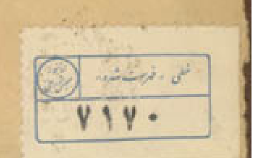



۷۱۷۰

[illegible]

سینا

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

آراستگی و آرایش فهرست نسخ موجودات علوی و پیراستگی و نمایش دیباچهٔ کتب مخلوقات
موجودات سفلی حمد و ثنای مالک الملکیست که عالم موالید بر خوان احسان و امتنانش نواله ایست
و گوی فلک دوار از بحر زخار نوالش پیاله **بیت** روی زمین گوشهٔ از خوان اوست، نعمت او توشهٔ
الوان اوست، متکلمی که مسبحان ملاء اعلی و معتکفان سرادق بالا از ستایش و سپاس او عاجز
و قاصرند لا احصی ثناء علیک قدیمی که موجودات عالی و سفلی نسبت بقدم ذات بی‌مانندش چون
طفل شیرخواره اند فیاضی که مقیمان مواضع انس و راستیان تجلی جمالش را دلی بصد پاره اند **بیت**
آنکه داند خاک تن کردن، باد را دفع بحر کردن، اختیار آفرین نیک و بد اوست، خالق جسم و مبدع
خرد اوست، و صلوات طیبات و تسلیمات زاکیات که رائحهٔ آن مشک ختائی دریوزه کند بر مرقد منور
و مشهد معطر سید انبیا و سند اصفیا و سلطان حکما رسالت آفتاب آسمان نبوت و خاتم مصطفی
مجتبی مقتدای رهنمای محمد صلی الله علیه و آله سید الکونین و الثقلین و الفریقین من العرب
و العجم و بر اولاد و عشیرة و اصحاب و احباب او باد و بعد چنین گوید راوی این حکایات آکنده
و ناقل این روایات رنجیده اقل عباد الله مجد الدین محمد الحسینی المتخلص بمجدی که مدتی در
خاطر این فقیر عدیم الاستطاعة میگذشت که نسخهٔ در باب حکایات گذشتگان فراهم آورد و در وی چند در
احوال پیشینیان و لطایف مقالات و غرایب حالات ایشان در سلک تحریر کشد لیکن بواسطهٔ هموم

متوجهات نوایب روزگار و صوارف لیل و نهار اجتمع و جمعیت نمی‌افتاد تا درین ایام که داخل
شهور سنه اربع و الف هجریست بعضی یاران از اهل ادراک که مطالعهٔ کتب سیر و تواریخ اخیار و ابرار و
تماشای آثار و اخبار احیا و اشرار و امثال که همیشه بود التماس نمودند که اکثر بعضی از حکایات
و غرایب حالات که در نسخ تواریخ متفرق و پراکنده است در صفحهٔ چند جمع کرده شود و در ترتیب
که مقبول قلوب و مطبوع طباع گردد درین باب مبالغه و الحاح نمودند اگرچه این حقیر
رتبهٔ تالیف و تصنیف را درجهٔ زیاده از پایهٔ خود میدانست و مرتبهٔ ایشان از فوق رتبهٔ خویش
میدید لیکن رد التماس عزیزان بغایت دشوار مینمود لهذا استمداد و استعانت و توفیق از بارگاه
خداوندی بی‌نیاز رفیق نموده عازم گشت درین اثنا ملهم غیب بگوش جان رسانید که از کتاب
جامع الحکایات که مؤلف و مخلوق ارباب نظم و انشا مالک فصاحت و بلاغت مالک ممالک علم
و فضیلت نور الدین محمد العوفیست حکایتی چند انتخاب کرده و از کتب اکابر سلف و خلف مثل
نزهة القلوب که مؤلف حمد الله مستوفیست و تاریخ حبیب السیر که تصنیف غیاث الدین محمد
بن همام الدین المشهور بخواندمیرست و کتاب روضة الصفا که تالیف اکابر الفضلاء فی العالم محمد بن خاوند
شاه البلخی المشهور بمیرخواند و کشف الغمه علی بن عیسی الاربلی و بهجة المناهج حسن بن حسین
سبزواری و نگارستان قاضی احمد غفاری و عجایب المخلوقات و بعضی دیگر از کتب اخبار و تواریخ
که ذکر آن موجب تطویل است و سخنان دلپذیر و حکایات بی‌نظیر در سلک تنظیم و تحریر باید
کشید لاجرم شروع در انتخاب آن نسخ کرده تغییر الفاظ و عبارات و تنظیم و تبدیل و ترتیب آنها
نمود تا بین النسخ فرقی بوقوع انجامد و این کتاب مشتمل بر ده جزو است و هر جزوی از آن بر ده فصل
رجا واثق و توقع صادق از اکابر مستعدان روزگار و مستحفظان سیر و آثار آنکه چون بر سهوی و خطائی
واقف گردند از احمال بر پیشانی بال و پر افکندگی احوال این شکسته فرمایند و دامن عفو و اغماض بر آن
پوشند غلط گفتم بقلم کرم در اصلاح آن کوشند و این اوراق بزینة المجالس موسوم گردید و من
الله الاعانة و التوفیق **جزو اول** از کتاب زینة المجالس و آن مشتمل بر ده فصلست **فصل
اول** در معرفت آفریدگار تعالی و تقدس **فصل دویم** در معجزات انبیا علیهم السلام
فصل سیوم در کرامات اولیا و مقامات اصفیا **فصل چهارم** در تواریخ ملوک عجم **فصل پنجم**

در تاریخ خلفا و ملوک ایشان گوید **فصل ششم** در ذکر پادشاهان که معاصر عباسیان بوده اند
فصل هفتم در سیرت پادشاهان و مقالات ایشان **فصل هشتم** در سیرت و اخلاق
ملوک و سلاطین **فصل نهم** در لطایف کلمات پادشاهان **فصل دهم** در سیاست
پادشاهان ذوی جاه و فهرست سایر در محل خود مرقوم رقم بیان خواهد گشت **فصل اول** در ذکر دلایل
که بر وجود واجب الوجود دلالت دارد بباید دانست که اول چیزی که بر بندهٔ مکلف واجبست معرفت
کردگار و شناختن آفریدگار است که حلهٔ خلعت در بر موجودات انداخته و بقدرت کامله و حکمت
شامله اسباب معاش و معاد ایشان را کما ینبغی ساخته و مکونات را بلا و بنی بهستی آورده اند
شعر برگ درختان سبز در نظر هوشیار ، هر ورقی دفتریست معرفت کردگار ، و از زمان بعثت
و خلافت آدم صفی تا هنگام نبوت و رسالت ادریس اکثر اولاد آدم بر جادهٔ مستقیم خدا پرستی ثابت بودند
و چون حضرت ادریس از این خاکدان محنت بفضای جنت خرامید و از این خارستان خاک بگلزار بستان
افلاک برآمد جماعتی از ملازمان خدمت که بمجاورت و محاورت او موانست داشتند چون از صحبت
آن حضرت محروم ماندند شب و روز مهجور بیشد و از مهاجرت آن پیغمبر عالیمقدار مانند ابر بهاری گریه شدند
و در مفارقت آن حضرت شکیبائی از دست میدادند و دیگر هر وفاداری میگفتند که ابلیس
مدتی مدید تلبیس است خود را بصورت استادی بنا هر ایشان نمود گفت چون این همه محنت بواسطه
ادریس است اگر میخواهید من از سنگ صورتی بر دارم مانند صورت او در پیش شما نحت بشید که گاه
افسانه کمکرا و بتعالی الاعادت نموده است چنانکه گفته اند **بیت** هر آن صورت که صورت
گر نگارد ، نشان دارد ولیکن جان ندارد ، مر آن صورت گری آموختند ، قبای جان دگر جا دوختند
و شما بدیدار آن صورت موانست یابید ایشان او را استحسان نموده و ابلیس چند صورت تراشید و آن
جماعت تصویر را در محراب عبادات خود نهادند چون دور انجماعت منتهی شد با اولاد ایشان در تعظیم
آنها افزودند و چون چند بطن بگذشت شیطان ایشان را وسوسه نمود که این بتان مسجود و معبود آبا
و اجداد شما بوده اند آنجماعت بعبادت ایشان تمام میل اشتغال نموده رسم مذموم بت پرستی در جهان شیوع
یافت بدانکه بر هستی واجب الوجود جل ذکره دلایل بسیار توان خواهد بشمار است درین نسخه چند
دلیل مذکور میگردد **دلیل اول** آنکه اگر فرض کنیم واجب الوجود موجود نباشد لازم می آید

که سلسلهٔ ممکنات بی آنکه مؤثری در ایشان از خارج اثر کند موجود شوند و ایضا بعینه دور و تسلسل
منجر گردد و هر دو باطل اند اما دور بجهت آنکه اگر ممکنات را در خارج مؤثری نباشد باید که ممکن
اول ممکن ثانی را ایجاد نماید و ممکن ثانی ثالث را و همچنین ثالث رابع را و رابع اول ممکنات
را و این معنی محالست بواسطه آنکه لازم می آید که شی بر خود مقدم باشد اما دلیل
ابطال تسلسل انچه مشهورست دلیل تطبیق است و تقریر دلیل آنکه اگر ممکنات را فاعلی نباشد
از خارج لازم آید که هر یکی دیگری را ایجاد نماید الی غیر النهایة و وجود غیر متناهی مرتب در خارج محالست
بواسطه آنکه سلسله غیر متناهی فرض کنیم که در اجزای مرتبه موجوده باشند وده عدد از سلسله کم کنیم
چند نایم و سلسله اول تطبیق کنیم با ازای هر یک از آحاد سلسله ثانی آحاد سلسله اول خواهد
بود پس اگر باشد لازم آید که جزو و کل مساوی باشند بجهت آنکه فرض ما آنست که سلسله اول بده
عدد بیشتر است و اگر مساوی نباشد ثانی ناقص خواهد بود و نقصان در اول این سلسله نمی تواند
بود بواسطه آنکه هر دو سلسله را از مبدا معین با هم تطبیق کرده ایم و با ازای هر واحدی از اول
واحدی از سلسله ثانی مفروضست در وسط سلسله نیز نقصان گنجایش ندارد و الا متناهی بود
پس معلوم شد که نقصان در آخر سلسله است و سلسله اول از ثانی بعددی چند متناهی زیاده است
و زیاده بر متناهی متناهی میباشد و دلیل دیگر زوج و فردست و تقریر دلیل آنکه هرگاه سلسله فرض کنیم
که در وی آحاد غیر متناهی باشد باید که در جنب هر واحدی فردی واحد زوجی باشد و الا غیر
متناهی نبود و هرگاه که در پهلوی هر آحاد فردی آحاد زوجی باشد الی غیر النهایه لازم آید که آن
سلسله زوج باشد چون بر تقدیر اگر مجموع آحاد فردی را از این سلسله انتزاع نمائیم با آحاد زوجی
او مساوی خواهد بود و زوج آنست که بمتساویین منقسم گردد و اگر از این سلسله که فرض کرده ایم
که زوجست عددی کم کنیم فرد شود بنا بر قاعده مقرر که چون از زوج عددی کم کنیم فرد گردد و همچنین
باید که در سلسله دویم در جنب هر واحد فردی واحد زوجی باشد الی غیر النهایه و اگر نه غیر متناهی
نبود پس آحاد زوجی و آحاد فردی آن برابر و مساوی بود و بر این تقدیر باید که سلسله نیز زوج بود و
حال آنکه ما او را فرد فرض کرده بودیم پس لازم آید که یک سلسله هم زوج باشد و هم فرد و اگر ابطال
تسلسل نکنیم وجود ممکنات لا یتناهی جایز باشد احتیاج عالم بمؤثر ظاهر نیست زیرا که مجموع این سلسله غیر

متناهي بكرد الوجود خواهد بود مركب از فراز ممكنات و اين سلسله در وجود مفتقر و محتاج
به اخر هست و احتياج چيزي بچيزي كه محتاج بچيزي كه از هيچ محتاج نبود ظاهر است ان
احتياج محتاج اليه وي **حكايت** يكي از ملاحده از امام بحق ناطق جعفر صادق ع سوال نمود كه
بر وجود صانع چه دليل داري فرمود كه هرگز در كشتي نشسته گفت بلي وقتي در كشتي نشسته
بودم كه رياح مخالف در دريا اشوب انداخت و روز بجان رسيد تا افواج امواج شكسته شد من بر روي تخته
پاره بماندم ناگاه موجي صعب رسيد مرا از روي تخته پاره در ربود و بساحل انداخت صادق ع
فرمود كه وقتي كه در كشتي بودي اعتماد تو بر كشتي بود آن وقت كه در تخته پاره بودي معتمد تو تخته
بود و آن هنگام كه از تخته افتادي اعتماد تو بكه بود زنديق خاموش شد صادق فرمود حضرت
او بدين كار موجود نيست كه توكل تو در آن ساعت بوي بوده است زنديق في الفور تصديق نموده
ايمان آورده و در كتاب كنز العرب آورده كه عمرو بن حصين پيش از ادراك سعادة اسلام نزد
رسول الله آمد آنحضرت از وي پرسيد كه اگر در بلا و سختي افتي اميد نفع آن از كه ميداري
گفت از خداي آسمان رسول فرمود چون چنين است بايد كه معبود و مسجود تو خداي آسمان
باشد عمرو بعد از اين سخن مسلمان شده ايمان آورد **حكايت** روزي ابو حنيفه در
مسجد تنها نشسته بود كه جماعتي از زنادقه قصد هلاك او كردند وي گفت بگذاريد از من بشنويد
بعد از آن اختيار شماراست گفتند بگوي گفت سفينه در دجله پر بار و بي آنكه ملاح يا كسي در او محافظت
نمايد در ميان دريا ميرفت تا بمقصد رسيد ايشان گفتند اين سخن محالست چه ترك كشتي بي ملاح بر
پاي نتواند بود ابو حنيفه گفت سبحان الله چون در عقل روا نيست كه سفينه بي ملاح و مدبر و محافظ
حركت بنظام تواند كرد چگونه روا ميداريد كه سپهر افلاك و كواكب و نظام عالم بالا و پستي بي وجود و
هستي مدبر دانا و مقيد توانا بنظام تواند آمد ملاحده از اين سخن متحير ماندند و اكثر اسلام آوردند **حكايت**
شافعي را با زنديقي مباحثه افتاده زنديق گفت هر چه در عالم خاك موجود مي شود از طبيعت اركان است
شافعي گفت با آنكه برگ توت همان طعم دارد اگر كرم پيله ميخورد ابريشم از او تولد مي شود و اگر زنبور
از ان تغذي مينمايد عسل ميدهد و اگر آهو نشخوار ميكند در نهاد او مشك تولد ميكرد و اگر گو
از ان غذا مينمايد و ميخورد سرگين مي اندازد و كيفيت آن برگ يكيست و خاصيت آن نيز يكي پس هست ود

هر بطني از چيزي ديگر حاصل مي شود پس معلوم شد كه آن بتقدير حكيم عليم و مدبر قدير است **حكايت**
طبيبي از سلمان را بالحجت مناظره افتاد پس بنديو را او گفت تو باري ميداني كه مدار كار طبايع
طبيب گفت دو چيز مدار او راست نمود يكي آنكه نيش و نوش و لطف و قهر در زنبور عسل مجتمعست
چنانكه انوري گفته **بيت** آنكه در امعاي زنبوري كمال و افيش / نوش را با نيش داد او را صحبت
داوري و طبيعت عمل متضاد نتواند كرد دوم آنكه هليله سرد و خشك است و اسهال مي آورد
و كثيران واحداث قبض ميكند **حكايت** از امام همام جعفر بن محمد الصادق ع
پرسيدند كه دليل بر هستي مؤثر عالم چيست فرمود كه اعظم دلايل وجود من است زيرا كه وجود من از دو
حال بيرون نيست معلوم يا موجود آنكه خود را موجود ساختم يا آنكه موجود بودم و اين هر دو محالست
زيرا كه معلوم چيزي را موجود نتواند ساخت پس معلوم شد كه موجد تو كرده موجودي امر كه چنين بود
راه ننمايد **بيت** آنكه تغير نپذيرد توئي / آنكه نمرده است و نميرد توئي **حكايت** حضرت رسالت
پناه ص از جبرئيل پرسيد كه آفتاب بزوال رسيد جواب داد كه نه آري از حقيقت آن استفسار نمود جبرئيل
گفت از آن وقت كه گفتم نه تا آن زمان كه گفتم آري پانصد ساله راه طي كرده بود و چون عاقل در تركيب اجرام
و تاثيرات عالم علوي تامل كند و در صنع سپر ايشان تفكر نمايد ظاهر گردد كه فاعل آن حكيمست دانا
و قديريست توانا كه بقدرت كامله و حكمت شامله افلاك و عناصر را با يكديگر انتظام داده **حكايت**
آورده اند كه امام جعفر صادق ع نزد جعفر منصور نشسته بود و مگسان در برابر جعفر هجوم نموده بودند
منصور بخند آمد از صادق پرسيد كه يا ابا عبد الله حكمت در آفرينش مگس چيست حضرت فرمود تا
متكبران و جباران را بمان خوار و ذليل كرد اند **حكايت** آورده اند كه حجاج بن يوسف جمعي از مردمان را
كه بر خروج كرده بودند سياست ميكرد ناگاه مؤذن بانگ نماز و يك مرد زنده بود حجاج حاجب خود
عنبسه را گفت امشب اين مرد را محافظت كن و بامداد او را حاضر ساز تا در باب او اجراي سياست بجاي آورد
شود عنبسه گويد او را از خانه حجاج بيرون بردم در راه با من گفت هيچ اميد خيري بتو توان داشت گفتم
آرزوي خود را بيان نماي شايد كه توفيق رفيق گردد و طريقه خير سلوك دارم گفت والله كه من را هيچ
سلماني بحاربه نموده ام و اين جرم كه بمن نسبت ميكنند دروغست و درم اگر من احسان فرمائي و بگذاري
تا بروقتي خود روم و قرضها را وداع كرده شرط وصيت بجاي آورم و حقوق مستحقان را رد كرده و بامداد

کاه تو دو توا بر احسانی بموقع و لطفی بجای خود باشد مرا از التماس او خنده آمد جواب نگفتم و بار
دیگر همان سخن را مکرر ساخته در دل من افتاد که او را بکشم تا آید ملاحظه او از خاطر ما
حجاج ظالم محو کردد گفتم عهد کن که باز آسیبی از مردمان را بایمان غلاظ شداد تاکید داده من او را
رها کردم و چون از نظر من غیبت کرد من بحال خود باز آمدم و از کار پشیمان شدم با خود گفتم
خویشتن را در مخاطره عظیم انداختم و در معرض سخط حجاج در آمدم و بخانه رفته صورت حال را با عیال
خود تقریر کردم مرا ملامت کرد و آن شب در تفکر ماندم تا کریم بر بستر استراحت نهاده و
براحت نغنودم چون طلایع صبح صادق از افق مشرق ظاهر شد آن مرد داد بدر که مرا عجب آمد
گفتم ای جوانمرد این چه اقامت که نمودی گفت هر کرا سعادت خداوند حاصل شده باشد چون
در امری با او حواله کرده عهد کند در نقض پیمان نکوشد پس او را نزد حجاج برده و صورت حال را
من اوله الی آخره تقریر کردم گفت میخواهی او را بتو بخشم گفتم کرامت امیر راست پس حجاج او را بمن
بخشید و من وی را اطلاق کردم و او مرا عذری نخواسته روان شد من متاثر شده با خود گفتم مکر
این مرد را دیوانگی دریافته روز دیگر باز آمد و شکری نهایت و عذر بسیار تمهید نموده بزبان آورد
که دی روز بجهت آن ترا ثنا نگفتم و شکر تو بجا نیاوردم که شکر تو با شکر خدای عز و جل مقرون نکرده
دی روز با قامت شکر باری مشغول بودم و امروز آمدم تا شکر نیکوکاری تو بجا آورم

حکایت

آورده اند که مصر پادشاهی بود بغایت ستمکر و جبار که به بخت آزمای موسوم روزی جمعی از تجار
نزد او رفته تظلم نمودند که در حدود این دیار فوجی از دزدان خونخوار سر راه آمده و اموال
ما را غارت کردند پادشاه از خواص تفحص آن امر کرده گفتند در فلان بیابان حصاریست بغایت مستحکم
و جماعه شجاع در آنجا ساکن اند و سردار ایشان شخصیست سانوح نام که استفتا یار را بر باد حمله چون
اسفند بر آتش نشاند مدتیست که این طایفه در این حصارند و پادشاه وزیر را فرمود که با فوجی از سپاه
متوجه آن طرف شده شر دزدان را دفع نماید وزیر گفت ای پادشاه نصرت و ظفر بکثرت حشم و لشکر
نیست بلکه باراده و تقدیر ملک تعالیست بخت آزمای بابک برآورده تا او را بسته کردند و گفت من بروم
و ایشان را با ودود و سیاست کنم و اگر خدای مرا نصرت ندهد شاید چون لشکر بدر حصار رسید
سانوح با یاران خود گفت اگر درکار تقصیر کنیم بیکبار کشته گردیم صلاح در آنست که توکل بعنایت

الهی نموده بهیبات اجتماعی متوجه خصم گردیم تا اگر کشته گردیم وبیکبار از حصار بیرون آمدند و حمله
بردند و حشم پادشاه مصر روی بهزیمت نهادند هر چند بخت آزمای نعره زد که سرمتان بیکبار از پیش
دزدی چند بگریزید سخن او التفات نکردند ناچار او تیز روی در بیابان نهاده در دامن کوهی
سوی مقصد رسیده باستغفار مشغول شده گفت الهی دانستم که باعون تو مور از پیلان غالب
آیند و بی معاونت تو شیران از موران زبون شوند و بعد از چهل روز که نا امید از یکدیگر اوازی شنید که
توبه تو مقبول شد بر سر ملک خود رو که تا سانوح ملک مصر را در تصرف آورده بود و با قومی
از عساکر بطلب بخت آزمای میرفت در اثنا بخت آزمای را در آنجا آمده چون امرا و سپاه پادشاه خود را
دیدند همه بی توقف پیاده شدند و غلو کرده سانوح را با یاران او گرفته مقید و مغلول ساختند
و بخت آزمای بر تخت نشست یاد علو داد که من اعتماد بر خزانه و سپاه کردم و پای از حد خود بیرون
نهادم تا رسید بمن آنچه رسید و چون عنایت ازلی مرا دریافت و طریق رشاد یافتم اکنون مرا خدا شناسی
گویند بخت آزمای

فصل در معجزه معجزات انبیا علیهم السلام

بر ضمیر مستنیر فضلای نامور و ارباب
بینش عیان نماند که فرق میانه معجزه انبیا و کرامات اولیا آنست که معجزه مقرون بتحدیست یعنی هر کاه
نبی دعوی رسالت کند و مردم از آن معجزه طلبند مقارن طلب قوم باشد و معجزه خارق عادتست
که خلایق از اتیان بآن عاجز باشند اما معجزاتی که از حضرت آدم صفی صادر شده چون قابیل هابیل را
کشت تا یک روز رفت و عبادت او قیام نموده وحی الهی در رسید بادم صفی که عیال از ایشان رفته
قابیل و اولاد او را بشریعت خود دعوت فرماید و آدم بموجب فرموده مضمون رسالت کرده و فرزندان ناخلف
از و معجزه خواستند آنحضرت سوار بر سنگی که برشا زلسیا ایشان بود زده چشمه آب صافی خوشگوار
از آن در جاری آمده و درختی را که در آن نزدیکی بود طلبیده درخت با شاخ بجا خود در حرکت آمده
بی سکون تا نزد آنحضرت آمده بایستاده دیگر آنکه دو جیبیا و ادوات سباع قصد بنی آدم میکردند
و انواع مضرت با ایشان میرسانیدند و اولاد آدم از سکان زیر زمین گواهی دادند و آدم عیان
و جوش رفته ایشان را از آن حرکت شنیع منع کرده تمامی نصیحت او حضرت را قبول نمودند و دیگر مرا ما
بنی آدم رسانیدند دیگر آنکه روزی یکی از اعزه اولاد خود را ضیافت میکرد هیزم مطبخ وفا نمود آنحضرت
دست مبارک را در آتش داشت تا عصای او از اشتعال فرو نشسته و چندان توقف نمود که هیزم حاضر

آورده‌اند و دیگر از معجزات آنحضرت تخم کاشتن و فی الفور بحاصل آمدن بود **معجزات نوح علیه السلام** یکی از انجمله
قضیهٔ طوفانست و او چنان بود که بقبول دعوت نوح اقبال ننمودند و بر ایذاء ایشان نسبت بان حضرت
از حد اعتدال تجاوز نمودند روزی آنحضرت یکی از کفار را دید که پسر صغیر خود را وصیت میکرد
که زینهار که سخن این شخص را نشنوی و در ایذاء آن دقیقه مهمل نگذاری و آخر کفر و آن پسر با اختر
باید گفت که مرا از زمین نشان تا سنگی بجانب او اندازم چه بیم هست که فرصت فوت شود چون حضرت
نوح علیه السلام این سخن استماع نمود بغایت متألم شد دعا کرد رب لا تذر علی الکافرین دیارا این دعای او به
هدف اجابت رسید بحسب اتفاق سبعه سیاره در برج سرطان بیک دقیقه قران کرده و باطنها
که در طینت و طبیعت ایشان بود تعبیه نهاده شده بود مبادرت نمودند و بعد از اجتماع ایشان آب
از زمین بطالع دلو در فوران آمد و مدت چهل شبانروز با زحمتها میجوشید و در مدت
باران‌های بزرگ قطره می‌بارید بمثابه که عالم سراسر دریا شد آب مقدار چهل گز از سر کوههای بلند
گذشت و جمیع اهل عالم غیر نوح غرقه فنا گشتند و غیر از هشتاد نفر که با نوح در کشتی بودند و
معجزهٔ دیگر آنکه چون اهل کشتی و اهل توحید از کشتی بیرون آمدند ماکولات ایشان تمام شده بود
نوح علیه السلام مقداری ریگ از زمین برداشته دعا فرمود تا گندم بریان شد و دیگر آنکه بعد از خروج از کشتی
اشجار ثمر نشاندند علی الفور آنها سبز گشته بالا کشیدند و میوه بار آوردند **معجزات صالح علیه السلام**
معجزات آنحضرت بسیار است از انجمله یکی آنها که حالی از غرائب نیست مسطور میگردد آورده‌اند
که چون صالح علیه السلام بارشاد قوم مبعوث شد بقواعد رسالت قیام نموده آن طایفه را نصیحت فرموده و
از ارتکاب خلاف و شقاق تحذیر نمود بعد از زمانی دیر باز اندکی از ضعفای قوم با او ایمان
آوردند و صالح مدتها با آن قوم متعاقب و متوالی بود و کفار آخر الامر بر آن قرار دادند
که ایشان با اصنام و اوثان و صالح با اهل ایمان در روز عیدی که موعود ایشان بود بر عیدگاه
رفته بدعا اشتغال نمایند تا حقیقت حقیت هر ملت که ظاهر گردد مجموع باتفاق آن ملت را اختیار
نمایند و در آن روز کفار از اصنام که بزعم ایشان خدایان کوچک بودند خواهش نمودند که دعای
صالح را استجابت نگردانند و نگذارند که خدای بزرگ التماس او را مبذول دارد آنگاه مهتر
آن طایفه جندع بن عمرو گفت ای صالح اگر در دعوی نبوت صادقی باید که از این سنگ خارا که در نواحی

حجره واقعست ناقهٔ بزرگ شکم بسیار موی که بچه ده ماهه در شکم داشته باشد بیرون آوری بشرط
آنکه هم در ساعت ناقه بچه مشابه و مشاکل بماد متولد گردد صالح علیه السلام بعد از استجازه بحضرت
عزت دست بدعا برداشته وحی الهی نازل شد که ما بر زمانی طویل قبل از این بجهة اجابت دعای تو شتری
موصوف بصفات کذا در این سنگ آفریده‌ایم با قوم عهد کن و پیمان نمای که اگر بعد از ظهور این
معجزه ایمان آورند معجزه ظاهر شود و قوم پیمان کردند صالح دعا نموده آن سنگ مانند زنان
بزرگ نوحه جنبید تا بهیات شتری که وضع حملش نزدیک باشد تا آنکه سنگ مذکور بطرفان
واقع شده بود در حرکت آمد و آن صخرهٔ صما بطریق زنان باردار که در وقت حمل نالند بخود لرزید
و شکافته شد از میان سنگ ناقهٔ موصوف بصفات کذا بیرون آمد چنان عظیم خلقت که از یکطرف
پهلو تا طرف دیگر صد و بیست گز بود و فی الفور از آن ناقه شتر بچه بماد متولد شد جندع
بن عمرو که معجزه چنین مشاهده کرد با جمعی از خواص و عشیرهٔ خود ایمان آورد و بعضی دیگر آنحضرت را بسحر
منسوب ساختند عاقبت ناقه را پی کردند و بعذاب اهلاک گرفتار آمدند نعوذ بالله من غضب الله **معجزات**
ابراهیم علیه السلام یکی از معجزات آنحضرت آن بود که آتش نمرود بروی گلستان شد و این معنی از غایت شهرت
احتیاج بشرح ندارد دیگر آنکه روزی در اثنای مناجات فرمود که رب ارنی کیف تحیی الموتی یعنی
بار خدایا بمن نمای که چگونه مرده زنده میکنی و اجزای از هم فرو ریخته و استخوانهای از یکدیگر گسیخته
موتی را چگونه بهم عقد منعقد میابد و در او ایجاد حیات مینمائی خطاب رب الارباب در رسید که او لم
تؤمن یا ابراهیم ایمان نیاوردی قال بلی ولکن لیطمئن قلبی باز فرمان در رسید که چهار مرغ بدست آورده
آنها را ذبح نموده و رؤس طیور را بعد از آنکه اعضای آنها را در هم بکوب تا بیکدیگر ممزوج و مخلوط
شوند و اجزای مرغان آنجا را حصه کرده هر حصه را بر قلهٔ کوهی نهاده و رؤس آنها را بدست گرفته هر یکی را
بنام بخوان تا قدرت الهی جل جلاله مشاهده کنی ابراهیم کبوتر و باز و طاوس و غراب
آورده بموجب فرموده عمل نمود رؤس طیور را بعد را بدست گرفته گفت ای کبوتر و باز و طاوس و غراب
ناگاه مشاهده فرمود که از قلهٔ هر جبل پاره از اجزای و اعضای آن مرغان برخاسته در روی هوا به
یکدیگر منضم شدند بطریقی شدند که اول بوده بال و پر پیدا کرده متوجه سرهای خود شده و
بتنها با سرها اتصال یافته مرغان حیات کامله یافته پریدند و معجزه دیگر آنکه چون خلیل الرحمن از

ممکن بابل که عبارت از عراق است ومولد ومنشأ آنحضرت بوده بجهة مزاحمت نمرود هجرت نمود وبه
نواحی فلسطین بموضعی افتاد که نامعمور بود مسافتی قطع میبایست کرد وچون ماکولات ایشان
تمام شد حضرت خلیل جوال برداشته بطلب گندم بیرون آمد واحبار او در آنجا کمتر است چون
تقدیر نداشت که چیزی بدست آورد در آن بیابان متحیر شد نمیدانست که چه کند عاقبت جوال را
پر سنگ ریزه کرده بیاورد تا دل ساره وهاجر تسلی یابد چون بمنزل رسید از انفعال بخواب رفته
ساره وهاجر جوال را باز کرده از آرد کنده یافتند قدری برداشته دستار کرده ونان بخشیدند چون
ابراهیم بیدار شد او را بنان خوردن استدعا نمودند ابراهیم پرسید چون خود بمر گفته از آن گندمی
که آورده بودی نان پختیم ابراهیم از آن حال در شگفت ماند وبه ابراهیم شکر الهی قیام نموده وقدری از آن گندم
بجهة قوت خود نگاه داشته وباقی را بزراعت صرف نمود واین حکایت را بنوعی دیگر نیز روایت کرده اند
اما مآل هر دو یکیست **ذکر معجزاتی که از حضرت یوسف صادر شد** اول آنکه زلیخا بدعای آنحضرت جوان گردید
دیگر آنکه چون بدعوت قابوس بن مصعب قیام نمود از وی معجزه طلب کردند دعا کرد تا برگهای درخت
که در بیت تخت ملک بود همه ملون گردید ودیگر آنکه طفل نابینا را بخدمتش آوردند آنحضرت
نقاب از روی خویش برداشته در وی نظر کرد بنور بینا شد **ذکر بعضی از خوارق عادات که**
از موسی علیه السلام بظهور پیوست اکثر افعال حضرت موسی علیه السلام خارق عادات بوده ابتدا از ولادت بظهور
می آمد وغرائب بسیار داشت ومعجزات بیشتر انبیا در زمان ایشان شعاع جلوت متصل می شد
الا معجزه وی که مدتی طویل باقی ماند ویکی از معجزات آن حضرت مشهور است عصاست که مشتملست
برچند معجزه در جامع اعظم آورده که عصای موسی علیه السلام از چوب مورد بود و دو شاخ داشت ودر پایان
او نیزه آهنین بود وچون جناب موسی را در اثنای سیر ضعف دریافتی بر وی سوار شدی واو
مانند اسب تازی در رفتار آمدی ودر لیالی مظلمه چون چراغ رخشان بودی واگر تشنه بودی
در چاه آب فرو گذاشتی بمقدار بعد چاه دراز شدی وبر سر آن دلوی پدید آمدی آب بالا آوردی
واگر گرسنه شدی بهر دو بر زمین اشاره فرمودی طعام بکر وزن از وی بیرون آمدی واگر میوه خواستی میان
زمین فرو بردی درخت سبز میوه دار بنظر آمدی واگر بوی خوش طلبیدی بوی مشک وعنبر از وی فایح
شدی واگر بحرب دشمن احتیاج افتادی اژدهای در غایت صلابت ومهابت بودی وچنین گویند

که حضرت موسی هرگاه وی را بر زمین افکندی ثعبانی شدی در غایت صعوبت وسیاه بودی ودست وپای
ودمی پدید آمدی ومیان دو دهان او دوازده دندان بحدت شمشیر وسنان ظاهر گشتی واز دهانش
پدید آمدی چنان او لسان برق درلمعان بودی وباد مجمر او باد سموم و پدید گردیدی وهر که وی صریری
بگوش همگان رسیدی چنانکه از آتش بهنگام افروختن صادر شود ومابین المنکبین وی هشتاد
ذرع بودی ودر ثنایا وموبها بطریق خار مغیلان راست ایستادی وهر چند سنگ صلب در راه او افتادی
از فرا بر میخورد ونرمیدی وچون سر بر آسمان کشیدی مثال مناره سیاه بنظر درآمدی وضخامت جثه اش
برابر شتر بختی بودی وفی الجمله عظمت ثعبان وخفت جان ولینت مار در وی بودی وعصا بیدی بکرد ا
که شرح او موجب اطالت است ودیگر ید بیضا که چون دست مبارک را از گریبان بیرون آوردی بر نور آفتاب روشن
آن غالب آمدی وهیچکس را تاب دیدن آن نماندی ودیگر قحط آل فرعون ووقوع طوفان ونزول
جراد وکیفیت چنان بود که چون فرعون بعد از ظهور معجزات از حضرت ایمان نیاورد و بعد از آن امتناع نمود موسی
علیه السلام دعا فرمود تا قحط در میان قبطیان افتاد وملخ مجموع محصول واملاک آن جماعه
را خورده در خانهای ایشان در آمد چنانچه هیچ خبر خالی نماند وکاسه وکوزه ومحل
انجماعت را فرو گرفتند دیگر تبدیل آب بخون که اسرائیلی چون از آب سبیل آب بود واگر قبطی میآشامید
خون تازه بود دیگر تقلیب نقود واقمشه وانواع آن طایفه بود بسنگ چنانچه صباح که قبطیان
از خواب برخواستند مجموع اموال واسباب ایشان سنگ منجمد بود هرگاه که یکی از آن تعبها
[illegible] فرعون ومتابعان التماس نمودندی ووعده قبول دین کردندی وگفتندی که دعا
نمای که این بلیه مدفوع کرده تا ایمان آوریم وچون آن بلا دفع گشتی باز کفر اظهار نمودندی دیگر از
معجزات او بدنة الحکم بود که در میان بنی اسرائیل هزار سال باقی ماند وکیفیت آن چنان بود که موسی
[illegible] وکتان مفتول ساخته بود ودر آن جواهر نفیسه تعبیه کرده بود ودر هر سطر
بر آنجا نوشته بود وهر سطری ملون بلونی واسماء ابراهیم واسحق ویعقوب بر آنجا نقش کرده و
بنیامین اسامی تمام حروف تهجی بر آنجا مثبت بود وچون در میان بنی اسرائیل مهمی رخ نمودی
وکاری حادث شدی وکیفیت آن را ندانستندی [illegible] امام اعظم هارون بایستادی
تا آن امامانه که خاصه وی بودی بپوشیدی وبدنة الحکم را در بالای آن در بر افکندی

بعد از آن حادثه که بر وی شرح کردندی هم الحظه جواب از بدیهة الحکم شنیدتی و اگر سخن بسیار بودی
کیفیت آن صورت از حروف تهجی بیرون محل ظاهر گشتی و از ترکیب حروف چگونگی حال منکشف گشتی
و گویند که در زمان یوشع بن نون شخصی مبلغی خطیر بدزدید و هیچگونه راه باز نمی بردند و یوشع
بدان وتیره عملی نموده نام سارق را پیدا کرده و بعد از اعتراف به استیصال او امر فرموده و دیگر
از آن جمله حوضی پر آب کرده مو قفل و بند آن بدست هارون داده و چون شخصی را نسبت به منکوحه
خود شکی افتادی و در باب وی بدگمان شدی رفته و حال خود به نزد هارون عرض کردی هرون
قدری آب از آن حوض بر گرفته سفالین بختی و مقداری خاک به انگشت برداشته بدان افتادی
و دعایی بدان خواندی صورت حال را با نام زن بر آن خواندی و آب بزن دادی تا بخوردی پس اگر زانیه
بودی در حال سیاه و تباه شدی و هم الحظه هلاک گشتی و اگر صالحه بودی هیچ مضرت بوی نرسیدی
و هم در آن سال از شوهر بفرزندی رسید حامله اگر چه آن زن عقیم بودی و این معجزه تا آخر ایام
دو سیاست طبقه بنی اسرائیل باقی بود آورده اند که در آن روزگار دو خواهر بودند شبیه یکدیگر
چنانچه تمییز و فرق میان ایشان دشوار نمودی شوهر یکی را نسبت به منکوحه خود بدگمان شده
صورت حال را بر آنحضرت هارون عرض کرده ایشان بطلب زن فرستادند آن عورت مکر کرده خواهر
خویش را ارسال داشت و آن عورت آب معمول را خورده چون عمل قبیحی از وی صادر نشده بود آسیبی
بدان نرسید و بعد از آن ضعیفه بخانه آمده خواهر زانیه او را استقبال نموده در کنار گرفت
و بقیه آن صالحه که آب خورده بود بدماغ آن زانیه رسید فی الحال سیاه شده همان لحظه ورم کرده
بطرقید ذکر بعضی از معجزات سلیمان پیغمبر علیه السلام آورده اند که سلیمان پیغمبر علیه السلام در صغر سن
نیز در کمال فطنت و ذکا و غایت فراست و کیاست بود چنانکه روایت کرده اند که در ایام داود عورتی زیبا
که در حسن و ملاحت همتا نداشت بواسطه دعوی مالی که بر شخصی داشت نزد قاضی رفت و قاضی فریفته
او شده چون عورت بخانه رفت معتمدی پیش او فرستاد و او را خطبه کرده جمیله جواب داد که مرا میل
بتزویج نیست قاضی او را بزنا دعوت کرد او را جواب داد که من از این فعل شنیع بیزارم و چون آن مستوره
از قاضی نا امید گشت بجهت اخذ مال خود استغاثه نزد صاحب شرطه برده او نیز مایل شده سخنان قاضی
در میان آورد و آنجمیله امتناع نمود چون از آن صاحب شرطه نیز مایوس شده بناء بجانب حضرت

داود برد و حاجب را نیز مانند یاران سابق یافت و چون بهیچگونه فتح الباب روی نمود از حق خود در
گذشته در کنج خانه خود نشست و ابواب آمد و شد در روی خود در بست مضمون این قطعه حسب حال [illegible]

بیت هست ابنای دهر را بمثل · خلقشان همچو خار پشت درشت · گر نه بد بد کسی نبود
هیچکس نیست کش نباید کشت · قضا را روزی قاضی و آن دو مفسد دیگر در مجلسی مجتمع شده از
هر باب سخن میگفتند تا حکایت منجر به ذکر جمیله شد از خویشتن داری و عفت و استغنای آن [illegible]
زده اتفاق کردند که نزد حضرت داود گواهی دهند که او سگی دارد که با او مجامعت میکند
و یکدیگر را در آن باب با خویشتن یار کردند و در ادای شهادت متفق الکلمه گشتند نزد داود
رفتند و این حدیث مستنکر را بمبالغه هر چه تمامتر معروض رای انور او گردانیدند آنحضرت
بمقتضای نحن نحکم بالظاهر برجم آن مستوره امر کرد و سلیمان از حکم شنیدن [?] از محکمه بیرون
آمد جمعی کودکان و طایفه که بمحافظت و خدمتش [illegible] اختصاص داشتند موافقت نمودند و بعد از خروج
از منزل پدر در محلی بنشست و کس فرستاد تا جمعی را که برجم آن مستوره مامور شده بودند
از آن امر باز دارند و آنگاه یکی از صبیان را فرمود که بجای آن زن در معرکه بنشست و چهار کودک دیگر
بجای آن چهار نفر که در محکمه داود گواهی داده بودند حاضر گشتند و گواهی دادند آنگاه هر چهار را
از هم جدا کرده یکی را طلبیده پرسید که رنگ آن سگ چگونه بود گفت زرد است فرمود تا او را بگوشه
بردند و دیگری را طلب نمود و هم از لون آن کلب سوال نمود جواب داد که سیاه است و
چون اقوال کودکان مختلف افتاد فرمود که این فسقه فجره میخواهند که مرا فریب دهند تا صالحه را
سنگسار کنم و دیگری را فرمود که بکشند این گواهان را و ملازمان صورت واقعه را بداود رسانیدند
آنحضرت نیز گواهان را از یکدیگر جدا نموده از لون سگ پرسید چون اقوال شهود در آن باب مختلف
افتاده دیگر از موقف تنفیذ حکم بقتل ایشان صادر شد دیگر آنکه دو عورت هر یکی طفلی داشتند
روزی بحمام رفتن [illegible] بودند و از فرزندان غافل شده یک طفل را گرگ در ربوده و آن دو
ضعیفه را در طفل باقیمانده نزاع افتاد مخاصمه نزد داود بردند حضرت داود بمقتضای آنکه یکی
متصرف بود و خصم گواه نداشت حکم فرمود که طفل تعلق باو میدارد و چون خصمین از محکمه بیرون آمدند
سلیمان از ایشان پرسید که پیغمبر خدا بر چه شمار [illegible] حکم کرد و بچه طریق فیصله داد یکی از آن دو عورت

صورت واقعه معروض داشت سلیمان کاردی طلب نموده برسید که کرا خواهی کرد جواب فرمود که
این طفل را دو پاره کرده هر یک از شما نصفی خواهیم داد یکی از آن زن راضی شده و دیگری گریه
افتاده گفت طفل را تسلیم خصم من نمایی که من بدین امر همداستان نیستم سلیمان فرمود که فرزند
از توست چه به تنصیف رضا نداد و این حدیث معروض داود شده از کیاست و فراست
ولد رشید تعجبها نمود **ذکر شمه از خوارق عادات عیسی علیه السلام** یکی از معجزات آن حضرت
احیای موتی بود دیگری صحیح ساختن آنکه ابرص بود و آنکه کور مادرزاد بود که اصلاً و مطلقا
چشم و خانه نداشته باشد دیگر آنکه آنحضرت از گل صورت طیری ساخته و باد در وی دمیدی و
آن مرغ گلین حیات یافته طیران نمودی تفصیل این معجزات از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد
پیوست آورده‌اند که عیسی علیه السلام دو نفر از حواریون را به شهر نصیبین فرستاد تا اهل آن بلده را
بتوحید دعوت نماید و شمعون بن الصفا که وصی آنحضرت بود از عقب آن دو نفر در حرکت آمد تا اگر
ایشان را خطری واقع شود در آن مراعات نماید و با حضرت مسیح گفت که اگر تو یاری خواهیم [نصرت]
از ما دریغ مدار و آن دو نفر به شهر نصیبین رسیده یکی از آن دو گفت که ای مردمان بدانید که عیسی
روح الله است و رسول اوست و مردم او را تکذیب نمودند نسبت بحضرت مسیح سخنان شنیع
گفتند و آوازه ملک بود ند فرمود که از این قول باز گرد والا بفرمایم تا ترا بکشند آنکه موسوم
بتومان بود از رجوع امتناع نمود ملک فرمود تا دست او را ببرند و دیده‌ش کشیده و او را در زندان
انداختند و شمعون از قضیه واقف شده بعد از ملازمت ملک بعرض رسانید که ما را اول ذکر نمودند [بار دیگر]
آنکه مراجعت فرمایند تا از این مقوله تحقیق نمایم ملک تجویز نمود شمعون از تومان پرسید
که سخن تو چیست گفت میگویم که عیسی روح الله است و بنده و رسول اوست شمعون استفسار
نمود که چه دلیل بر این سخن داری جواب داد که اکمه و ابرص و سایر مرض علاج میکند شمعون
گفت اطبا با وجود این عمل نیز کنند دیگر چه آیت دارد تومان گفت از آنچه در خانه میخورند و ذخیره میکنند
خبر دهد شمعون بر زبان آورد که این احوال کاهنان نیز دانند دیگر هیچ علامتی دارد تومان گفت از گل
مرغی میسازد و باد در وی میدمد آن مرغ حیات یافته طیران می‌نماید شمعون گفت این عمل را ساحران
مینمایند دیگر هیچ معجزاتی بر دعوی خود دارد گفت باذن الله مرده زنده مینماید شمعون بعرض ملک

رسانید

رسانید که این مسئله امری عظیم دعوی کرده که از عیسی علیه السلام صدور می‌یابد و این کار معجزه و اختیار با رب
او از دیگری صادر نمیگردد و فعل رسول نیز در این باب باذن رب الارباب است و هیچ ساحر کذابی
را هیچ قدرت بر این امر ما دون نمیکرد اند و اگر عیسی علیه السلام رسول خدا نباشد مرده زنده نتواند کرد اکنون صلاح [زن]
آنست که عیسی را طلب کنیم و در انجاز این مسئله نسبت باو سیکو بامتحان نماییم اگر عیسی در این باب
بقدر انکار پیش آید فرستاده او را بقتل آوریم و اگر مرده زنده کند در این صورت خود بعیسی
نامری ایمان بیاوریم ملک را حدیث شمعون مقبول افتاده باحضار روح الله فرمان داد با
شمعون گفت تو با مسیح بجواب و سوال اشتغال نماید شمعون با آنحضرت گفت این فرستاده تو که نعم
پادشاه ما در آمده دعوی میکند که تو رسول خدایی فرمود راست میگوید باز شمعون گفت او گمان
میبرد که تو اکمه و ابرص علاج میکنی و سایر بیماران شفا میبخشی آنحضرت فرمود که گمان او نیز
واقعست شمعون گفت مقرر چنانست که اگر آنچه تومان بتو نسبت کرده بجای نیاوری ما تو را با اخفا
تو هلاک کنیم قال عیسی نعم فقال شمعون فاتنا بصاحبک مسیح دست و پای بریده
تومان از مفاصل نهاده دست برو کشیده بقدرت الهی چنان شد که بود انگاه دستهای صاحب نمود
چشمان او بمالید تا روشن گشت شمعون گفت ای ملک این یکی است از آیات نبوت او و باز شمعون
از عیسی علیه السلام التماس نمود که بگوید حضار مجلس چه چیز خورده اند و چه ذخیره نهاده اند مسیح یکیک را خطاب
فرموده که دوش چه خورده و چه ذخیره نهاده شمعون گفت ای عیسی فرستاده تو گمان میبرد که تو از گل هیأت
طیری که میخواهی میسازی و باد در او میدمی تا طیران میکند ملک میخواهد که این صورت غریب را مشاهده
نماید مسیح فرمود که کدام مرغ مطلوب است گفتند خفاش که از عجایب طیور است پس صورت او را ساخته باد در وی
دمید و آن مرغ در پرواز آمد آنگاه از عیسی علیه السلام نمود که مرده را زنده سازد آن حضرت فرمود که متوفی معین
گردانید که باذن حی لایموت او را زنده گردانم گفتند سام بن نوح که پدر ما و تست اگر همین التماس را
تو زنده کرد مناسب مینماید عیسی قبول کرده قوم آنحضرت را بر سر قبر سام بردند و روح الله دو
رکعت نماز گزارده و دست بدعا برداشت و بعد از فراغ از دعا سام را ندا کرده زمین بفرمان خالق
ارض و سما در حرکت آمده منشق شد شخصی ابیض الراس واللحیه از قبر بیرون آمده گفت لبیک یا روح الله
عیسی از سام سوال نمود که در زمان شما رسم نبود که موی سفید گردد و این چه حالت است گردد

جواب داد که او را شنیده بودم و پنداشتم که قیامت شده از هول روز رستخیز موی سفید شد باز عیسی
از وی سؤال نمود که از فوت تو چند سال گذشته است فرمود که چهار هزار سال عیسی گفت خواهی
که دعا کنم تا چند سال دیگر زندگانی کنی و خداوند تعالی ترا عمر دهد سام گفت چون عاقبت کار م
حیاة فانی جز فنا نیست مسیح دعا فرمود سام بجای اول معاودت نمود مسلک با توابع سلمان شد
ذکر معجزات حضرت خاتم الانبیا معجزات بی شمار است و خارق عادات آن بزرگوار بسیار که مجموع آن
در قلم آید در آن باب مجلدی میباید ساخت بنا برین بچند حکایت اختصار نموده می آید آورده اند
که چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله از حرب خیبر فراغت یافت متوجه وادی القری گشته
بمنزل اصهبا نزول نموده سر مبارک بر زانوی امیر المؤمنین علی صلوات الله علیه نهاده ناگاه آثار وحی
بر آنحضرت ظاهر شده زمان نزول وحی چندان امتداد یافت که آفتاب بدیار مغرب بشتافت و چون وحی
منجلی شد آنحضرت از علی مرتضی پرسید که نماز کردی جواب داد که نه یا رسول الله از سر تو دست بر
برداشته فرمود الهی اگر علی در طاعت تو و طاعت رسول تو بوده و هست آفتاب را از برای وی باز
گردان تا باداء صلوة مفروضه قیام نماید از اسماء بنت عمیس مرویست که گفت بعد از آنکه آفتاب
غارب گشته بود دیدم که طلوع نموده بر کوه و هامون تافت چنانکه خلق آفتاب را برای العین مشاهده
کردند و حضرت امیر المؤمنین علی نماز بگذارد و معجزه دیگر آنکه روایت کنند که اعرابی بطلب قوت
بصحرا رفته بود و از تکاپوی سوسماری شکار کرده چون عزیمت منزل نموده بر اعلی که رسید دید که خلقی
کثیر مجتمع شده اند از شخصی پرسید که باعث بر این اجتماع چیست گفت محمد بن عبد الله بن عبد المطلب
که دعوی نبوت میکند اعرابی بمیان جمع در آمده سوسمار را از بغل بیرون آورده گفت اگر این سوسمار به
نبوت تو گواهی دهد من ایمان آورم حضرت با او گفت چند از اعراب سوسمار بزمین افکنده و او بجانب
روان شد تا ناگاه حضرت رسول الله فرمود یا ضب اقبل سوسمار برگشته بزبان فصیح گفت اشهد
ان لا اله الا الله و انک رسول الله اعرابی چون این صورت غریب مشاهده نمود ایمان آورد دیگر آنکه
با عبد الله بن زبیر گفت که وای بر مردمان از دست تو و وای بر تو از دست مردمان و این معجزه که فرمود
وای بر مردم از دست تو این بود که ابن زبیر سعی کرد تا عایشه به بصره رفته با امیر المؤمنین علی مخالفت
نمود بدان سبب چندان هزار آدمی تن شده و این که فرمود وای بر تو از دست مردم این بود که حجاج بن یوسف

بزمان عبد الملک مروان بمکه آمده ابن زبیر را محاصره نمود و بعد از تسخیر مکه او را بقتل آورده و بر دار
کرد و معجزه دیگر آورده اند که روزی عمر خطاب و مغیرة بن شعبه همراه یکدیگر بمجلس عزت انتما
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در آمدند آنسرور از ایشان پرسید که مگر شما را با یکدیگر محبت و دو[ستی]
کمتر بود گفتند بلی یا رسول الله در دل ما یکی توقع بود که غلام یکی از شما دیگری را بکشند و عاقبت ابو
لؤلؤ غلام مغیره عمر الخطاب بکشت **ذکر شمه از خوارق عادات اولیاء الله** بر ضمایر ارباب پوشیده
نماند که حقیقت کرامات اولیا نزد اهل ملل مختلف فیهاست معتزله گویند که روا نباشد که
از ولی خارق عادت بفعل آید چه آنگاه میان نبی و ولی فرق نماند زیرا که ما نبی را بمعجزه
میشناسیم هر گاه ولی اظهار معجزه کرد و معجزه نماید فرق میان نبی و ولی نماند و اشاعره
بر جواز آن دلیل نقلی دارند و دلیل آنست که باری سبحانه از حال سلیمان خبر میدهد
که چون خواست که تخت بلقیس را پیش از وصول او نزد خود آورد فرمود ایکم یأتینی
بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین ائمه تفسیر اتفاق کرده اند که آصف برخیا آن تخت را
بیک چشم زدن نزد حضرت سلیمان آورد چه او اسم اعظم میدانست و آصف نبی نبود و خرق
عادت از وی بفعل آمد **ذکر ابو اسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور بن نوح** از پادشاهزادگان [illegible]
و حاکم بلخ بوده استاد ابو القاسم قشیری نام او را در رسالة خود بر همه مشایخ کبار مقدم
داشته است آورده اند که ابراهیم بن ادهم در ایام حکومت خود روزی بشکار رفته در عقب
آهوئی بتاخت و مسافت موفور قطع کرده در اثنا آواز قائلی شنید که لهذا خلقت ام بهذا امرت
از برای این کار آفریده اند گفت لا والله از اسب فرود آمده روی در بیابان نهاد و مقاوده
خالی بشبانی ازگله بانان پدر خویش رسیده جامه زر نگار خود را براو داد و پشمینه
خشن وی را گرفته در پوشید و بجهت ترکی از کابر رسید اسم اعظم از وی یاد گرفته مستجاب
الدعوة شد عبد الله سوی گوید که با ابراهیم ادهم عزیمت شام کرده بودم در روزی که در هوا
حرارت مفرط بود بپای درخت ناری رسیدیم درسایه آن استراحت نمودیم و چون ثمر آن شجره
ترش بود ابراهیم بخوردن آن التفات نفرمود از درخت آوازی بر آمد که اکرمنا بان تاکل شیئا
منا یعنی بخوردن ثمر ما کرامی دار ابراهیم انار را از آن درخت باز کرده تناول فرمود و بجانب

شام و قیم و معابد و مساجد انبیا را زیارت کرده مراجعت نموده بود و نوبتی دیگر نزول ما نزد همان درخت را
دیده که از همه درختان بلندتر شده و میوه آن شیرین و خوشگوار گشته بود و اکنون محل آسایش
اولیا و اوتاد است و این معنی دور نیست چرا که تابش آفتاب سنگ سیاه را لعل بی سازد اگر
نظر همت دوستان خدا میوه ترش را شیرین سازد عجب نباشد **دیگری از مشایخ ابو الفضل**
ذو النون مصری نام او ثوبان بن ابراهیم بوده و بروایتی دیگر ابو الفضل کنیت اوست و در سنه
مائتین و خمس از هجرت بعالم آخرت شتافت و کرامات او بسیار و خوارق عادات او بیشمار است
آورده اند که نوبتی سالم مغربی از ذو النون مصری پرسید که سبب توبه تو چه بود جواب داد
که امری عجیب که شما را طاقت استماع آن نبود گفت روزی از مصر بیرون آمدم که بیکی از قری
روم در اثنای راه ساعتی در میان بیابان نشستم تا لحظه از کلفت سیر و حرکت بیاسایم ناگاه
چکاوکی نابینا دیدم که از آشیانی افتاد فی الفور زمین شکافته شد و دو سکره از زمین بر
آمد یکی پر از آب و دیگری پر از کنجد و آن جانور ضعیف از آن کنجد خورده و از آن آب نوشید
و آن سکورها نا پدید شد من این حالت را مشاهده نموده از خواب غفلت بیدار شدم **دیگری از**
مشایخ طریقت ابو علی بن عیاض است و از ولایت مرو است و بعضی گفته اند که او در سمرقند
تولد نموده بر دینور نشو و نما یافته در مکه برحمت حق پیوست فی سنه مائتین و ثمانین و سبع
و در اول بلباس قطاع الطریق بوده در آن اثنا فضیل را با یکی از زنان تعلقی پیدا شده بر
دیواری برآمد و خواست که بمنزل جانان رود ناگاه او از قاریی شنید که این آیه قراءت میکرد
که الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله همان لحظه تأیید توفیق رسیده کریبان جانش
گرفته بجاده مستقیم آورد و توشه روی از لب زهر صلاح و جها لذا بدن نش بیرون آورده با خود
گفت که وقت آن آمد که از هر دلها از آتش توبه چون موم نرم کرده و دلها شب سرد ریا باز نهاده
و بعد از طی مسافت برباطی درآمد تا لحظه استراحت نماید جماعتی از کاروانیان آنجا نزول نموده
بودند نصیب برخواسته گفتند بخیزید تا روان کردیم یکی گفت توقف نمایید که فضیل در راهست
فضیل را رقت دست داده گفت ای جوانمرد فضیل با شما است و عادت آن چنان بود که هر کاروان
که زدی و مال هر که را بردی نام و نسبت صاحبان مال را در طوماری ثبت کردی بر مجموع

خداوندان

خداوندان مال را طلبیده و رد مظالم نموده و ایشان را خشنود گردانیده مگر یهودی که از و مالی
خطیر در نواحی شام از و برده بود چون فضیل بشام رفته با یهود ملاقات نمود صورت توبه
خود را بر آیینه ضمیر او جلوه داد و از و حلالی طلبیده یهود گفت من سوگند خورده ام که تا زر خود
نستانم راضی نشوم و چون ترا مالی نیست باید که در خانه من در آیی و در زیر بساط من نقود
موفور است بجهت من و ذمه تو توانستی از آن زر برداشته بمن دهی تا من در سوگند خود حانث نگردم
و مراد تو حاصل آید فضیل بخانه یهود درآمد از هر جا که نشان داده بود زر برداشته بیهودی
داده یهود چون آن حالت مشاهده نمود جحود باقرار مبدل گشت و گفت کلمه توحید بر من عرض کن
که من صفت امت محمد در توریت خوانده ام که هر که از ایشان توبه کند خداوند عز و علا ترابی او
خاک زر کرداند و در زیر بساط من بجز خاک چیزی نبود تا ترا امتحان کنم چون خداوند قلب از برای
تو زر کرده اند مرا حقیقت آن معلوم گشت بعد از این انکار محض شقاوت باشد و دیگری **از این طایفه**
عالیشان ابو محفوظ معروف بن فیروز الکرخی است که از مشایخ کبار بوده و خاک او تریاق
مجرب و خاک او محل روا شدن حاجات و او مولی ابو الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة
والثنا شده ایمان آورده و گویند پدر و مادر معروف ترسا بودند و بغیر از معروف فرزندی نداشتند
او را نزد معلمی بردند که انجیل باو آموزد و معلم با او گفت بگوی ثالث ثلاثه یعنی خدا سه است معروف
گفت بل هو الله احد معلم او را در ضلالت کشید معروف گفت از دین بیزار است و از دبستان فرار نموده
بخدمت امام رضا علیه السلام رفته ایمان آورده و رسالت صلاح ما زعتبه عالی انتظام یافت و پیشتر
او در وی در ترقی بغداد پس معروف روزی برای صله رحم بر در خانه مادر و پدر رفت و حلقه بر در
زده گفتند کیستی گفت معروف و در آن مدت که معروف از ایشان غایب رفته جستن بود مادر و
پدرش در فراق او ناله و زاری میکردند و میگفتند کاشکی که معروف باز آمدی و هر دین که
او اختیار کرده ما نیز در آییم چون معروف را دیدند پرسیدند بر چه دینی جواب داد که بر دین
اسلام مادر و پدرش فی الفور ایمان باسلام آوردند و متابعت او نمودند **دیگری از مشایخ طریقت**
ابو الحسن سرهدی است که خال شیخ جنید بغدادی است و استاد اوست و شاگرد معروف
کرخی است و منقولست که گفت من در اوایل حال بخرید و فروخت مشغول بودم و دکانی داشتم

داشتم روزی معروف بدر دکان من آمد یتیمی را با خود آورد گفت ای سری این یتیم را بپوشان سری
گوید بپوشانیدم آن یتیم را شاد کردم معروف خوشحال شد فرمود خدا دنیا را در دل تو سرد گرداناد
و او را از این شغل بی حاصل فراغتی دهاد سری گوید چون نماز شام از دکان برخاستم
اموال روی زمین در نظر همت من از برگ کاهی کمتر مینمود و جنید گوید روزی پیش او رفتم
وی را گریان یافتم پرسیدم که چرا میگریی گفت دوش دختر من نزد من آمد و گفت ای پدر بفرمای که آن
اجازه ده تا کوزه آب را بجهت تو در بلندی بیاویزم که سرد گردد و ترا از آشامیدن آن لذتی روی
نماید من اجازه دادم بعد از لحظه چشمم گرم شد در خواب دیدم که یکی از خوبان جنت در غایت حسن
و جمال میگذرد ازو سؤال نمودم که تو کیستی جواب داد از آن کسی که در دنیا آب سرد نیاشامد
من از خواب برخاستم کوزه آب برگرفته بر زمین زدم جنید گوید که سفالهای او را بر زمین افتاده دیدم
سری هشتاد سال حیات یافته در سنه مائتین و خمسین در گذشت ذکری از مشایخ ابو النصر بشر
بن حارث الحافی است و او را اصل از مرو است و در بغداد ساکن بوده در سنه مائتین و عشرین
و سبع هم در بغداد متوفی گشت و سبب توبه او بدرگاه الهی آن شد که روزی براهی میرفت کاغذ پاره
بنظرش درآمد که در آنجا نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم آنرا از خاک برداشت خاک از او
دور گردانید و آنرا مطیب ساخته در شکاف دیواری نهاد و همان شب در خواب دید که بخدای
آنکه نام خدای را مطیب گردانیدی خداوند ذو الجلال ترا در دنیا و آخرت مطیب ساخت و او را برای
او بشر حافی گویند که پیوسته پای برهنه سیر مینمودند و میفرمودند که زمین بساط بادشاهی
و هناست بر بساط بادشاهان با کفش قدم نهادن ترک ادب است و در آن مدت که پای برهنه در بغداد
سیر مینمود هیچ حیوانی در کوچه و بازار روث نیفکند تا قدم آن ملوث نگردد بعد از سی سال
شخصی سرگین اسپی در کوچه دید فریاد برآورد که بشر وفات یافته چون تفحص نمودند او را دریافتند
که برحمت الهی واصل شده بود از وی پرسیدند که تو این معنی را چگونه یافتی و از کجا دانستی جواب داد که
دانستم که تا او در قید حیات باشد هیچ حیوان در کوچه و بازار سرگین نینداختی و امروز روث آن
در بازار مشاهده نمودم او را دانستم و نزد من تحقیق پیوست که او وفات یافته و بعد از وفات
او را بخواب دیدند پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت خطاب آمد که ای آنکه در دنیا طعام و شراب

برای ما در روی خود نوشیدی اینجا بخواه و بخور که ترا باشد اینجا مهیاست گویند بشر را مدتها آرزوی باقلی
با املا بود و نخورد و چیزهای دیگر نیز آرزو داشت و نخورد ذکری از مشایخ طریقت ابو عبد الله حارث
و در زهد و تقوی و عبادت فرید عصر بود و در بصره تولد او اتفاق افتاده و در بغداد
فی سنه ثلث و اربعین و مائتین وفات یافته آورده اند که از پدر ابو عبد الله مبلغ هفتاد هزار
درم میراث رسیده بود و او اصلا در آن مال تصرف نکرد و گفت از رسول الله صلعم مرویست که اختلاف
در ملت مانع میراث میگردد و پدر من قدری بوده راوی گوید که تا آن وقت که وفات کرد درمیکه
محتاج بود و آن اموال و او را از غایت ورع دست نکرد آورده اند که هرگاه ابو عبد الله دست
بطعامی که در آن شبهه بودی دراز کردی رگی از دست او برخاستی و بر آن طعام کشیدی که آن
طعام بر او حلال نیست جنید بغدادی گوید روزی آثار جوع در بشره ابو عبد الله مشاهده
نمودم او را بمنزل تکلیف نمودم اجابت فرمود قدری طعام که از خانه عروسی بمنزل ما فرستاده بودند
پیش آوردم ابو عبد الله لقمه از آن برداشته برخاست و آن لقمه را در دهلیز خانه انداخته بیرون
رفت بعد از مدتی او را دیدم سؤال نمودم که سبب برخاستن و طعام نخوردن بی جهتی چه بود
جواب داد که میان من و خدای تعالی نشانه ایست که چون طعامی که در آن شبهه باشد دست دراز
کنم رگی از دست من برخیزد و مفاصل از حرکت باز ایستد و اکنون بگوی که آن طعام از کجا آورده بودی
گفتم از منزل یکی از خویشان برای من آورده بودند دیگر باره او را بضیافت استدعا نمودم قبول
فرمود و او را بمنزل بردم و قدری نان خشک تهی حاضر آوردم برغبتی تمام تناول فرمود و گفت
چون درویشی را طعام دهی باید که نان خشک را با روی تازه پیش او بری بیت آنکه با تو بخبر او
آمد بر من لطف بی اندازه گفتم که بیا که آمدی عیب مکن چشم تر و نان خشک و روی تازه ذکری از
مشایخ طریقت ابو سلیمان داود بن نصیر است و او شاگرد ابو حنیفه است روزی آثار
رشد و نجابت در بشره او دید گفت ای داود علم تمام حاصل کردی اکنون انوار عمل آن سخن
در دل داود جای گیر آمد در کنج عزلت مسکن کرده گویند او را از پدر بیست دینار زر میراث رسیده
بود و آن بیست دینار را در بیست سال خرج کرده هر سال یکدینار چون سیم آخر شد مدت حیات او
نیز بانجام رسیده راه عالم آخرت پیش گرفت گویند که یکروز قبل از مرگ داود شبی او را بخواب دیدند

که میل دید گفتند که جامه پوشید گفت این ساعت از زندان خلاص یافتم روز دیگر خبر مرگ داود شیوع یافت
واز رسول الله مرویست که الدنیا سجن المؤمن دیگری از این زمره عالم مقتدا شقیق ابراهیم البلخی
که از اکابر مشایخ خراسان واستاد حاتم اصم است واز وی منقولست که گفت سبب توبه من این بود
که وقتی بعزم تجارت بزمین ترکستان رفتم ودر آن وقت از جوانان بودم واز تجارت ودر کار بهره
نداشتم روزی در بتخانه رفتم یکی از خادمان بت را دیدم که موی سر وروی او فتیله فتیله شده
بود وجامهای ارغوانی پوشیده خدمت بت میکرد گفتم ترا خداوندی هست دانا وبینا وقادر و
توانا او را عبادت نمای که از این اصنام خیر وشر متصور نیست گفت اگر چنین است که تو میگویی راست
تو او قادر است که در شهر تو ترا روزی دهد گفتم آری گفت پس تو چرا از خراسان بترکستان بطلب
روزی آمدی شقیق گوید از این سخن بیکباره در آشنایی بر من گشوده شد وبعضی گفته اند که از
شقیق مرویست که گفت سبب توبه من آن گشت که سالی چنان قحط وغلایی بوقوع انجامید
که گرده نان مانند قرص خورشید عزیز وآب چشمها وکاریز منقطع گشت بیت چنان آسمان بر زمین
شد بخیل که لب تر نکردند زرع ونخیل در این اثنا خلقی کثیر باستقبال استسقا بیرون رفتند
از خداوند بخشنده بتضرع وزاری طلب باران میکردند در این اثنا غلامی را نگریستم که نشاط
میکرد ومیخندید شقیق گوید با او گفتم که این چه نشاطست که میکنی آخر نمی بینی که تیغ غلا خون اهل
دنیا میریزد غلام گفت مرا از این چه باك که خواجه من دو انبار غله دارد واز قحط باك ندارد میدانم
که مرا ضایع نگذارد وچون من این سخن شنیدم با خود گفتم این بیچاره غلامی که خواجه او دو انبار غله
دارد از قحط باك نمیدارد خواجه من آنست که آسمان وزمین در قبضه قدرت حضرت اوست که
ولله خزائن السموات والارض من از بهر روزی چرا غمناك باشم وبعد از آن قضیه ترك دنیا
کرده روی بحضرت مولی آوردم دیگری از مشایخ طریقت قطب حقیقت ابویزید طیفور بن عیسی
البسطامی است جد ابویزید طیفور نام مجوسی بود واو را دو برادر بود موسوم با آدم وعلی وقضای
سبحانه هر سه برادر بنور ایمان منور گشته بسعادت اسلام مشرف گشتند وآبای ابویزید بزهد وورع
آراسته بودند واز نوادر حالات آنکه ابویزید را مقامی حاصل شده که ادراك کس بکنه آن نتواند
رسید واز نوادر مقامات او یکی آنست که او را معراجی بوده است واز راه معنی محققان

آنرا تصدیق نموده اند واین معنی را در عالم معنی توان یافت نه در عالم صورت دیگری از مشایخ طریقت
سهل بن عبد الله تستریست در علم یگانه ودر ورع مقتدای اهل زمانه بود واز او منقولست که
گفت سه ساله بودم که هر شب برخواستمی نماز گذاردن خال خود محمد سوار نظر میکردم او
شب همه شب نماز گذاردی ودر قیام بسر بردی وبسیار بودی که خال مرا گفتی ای سهل بخسب
که دل من بتو مشغولست وچون چهار ساله شدم خال مرا گفت که خداوندی را که ترا آفریده یاد کن
گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب که در جامه خواب بیدار شوی در دل بگوی آن که خدا با منست
وخدای مرا می بیند ومیداند مدتی بر این مواظبت نمودم آنگاه خال با من گفت که هر شب یازده
بار این ذکر بگوی وبعد از یکسال مرا از این ذکر حلاوتی روی نمود ودوام مواظبت این ذکر مرا کرده
وگفت ترا در دین ودنیا نفع رساند بعد از چندگاه در خاطر من آمد که خداوندی که مرا می بیند
ومیداند وبا منست چگونه در حضور آن بمعصیت فاقوم با اقدام نمایم پس مرا بدبستان فرستادند
با خود گفتم اگر همه روز در مکتب باشم جمعیت خاطر من بپریشانی مبدل گردد با خال گفتم که با معلم
شرط کن که چون سبق بخوانم مرا اجازت دهد وبدین طریق میکذرانیدم تا در شش سالگی قرآن
یاد گرفتم آنگاه بعبادان رفتم بخدمت شیخی که او را حمزة بن عبد الله العبادانی میگفتند و
اشکالاتی که در راه طریقت مرا واقع شده حل کردم وبتستر بازگشتم ودر آن جا جو خواری
بدرمی میفروختند ومن هر سال یکجزو از جو خریدمی وهر صباح جهاد دادم از آن غذا ساختمی بی
نان خورش بعد از آن با خود قرار دادم که هر سه روز یکبار طعام خوردمی وهر که در این ریاضت
ومجاهدت تحمل کند بمرتبه سهل او را معلوم شود دیگری از مشایخ طریقت ابو سلیمان عبد الله
بن عطیه دارانیست ودر قریه ایست در آمدم واز
قافله باز ماندم وتنها میرفتم ناگاه دیدم که شخصی از عقب من می آمد چون بمن رسید ترسایی
بود من اگر چه از رفاقت او کراهت داشتم اما بالضروره تن برفاقت او در دادم وچون چند
روز مسافت پیمودیم توشه ما باخر رسید بواسطه عدم قوت قوت ساقط گشت ترسا با من گفت
ای ابو سلیمان اگر دین تو دین حق است آبروی خود در این دعا کن تا خداوند بخشنده ما را طعامی فرستد
ابو سلیمان گوید از این سخن متاثر شده بگوشه رفتم وگفتم الهی مدتیست که چون تیمنا از در

تو لایق مهمانی نیز خواهی بود و مرا درپیش این دشمن شرمنده مکن در این اثنا ابر بارانه از هوا نازل گشته
بر زمین افتاده و خوانچه از آن میان بنظر ما آمد در آن الوان اطعمه و قدحی در میان خوان پر از
آب انگبین آورده تناول کرده به روسه شبانروز رفتیم و باز از گرسنگی و ضعف در وجود ما پیدا
شد جنید گفت این بار دیگر تو سالها همان سؤال و التماس نماید گفتم اکنون وقت آنست که تو از
خداوند ذو الجلال درخواهی تا ما را طعام فرستد ترسا گفت چنین کنم و علی الفور بگوشه
رفته و روی بر زمین نهاد و کلاه جنید بگفت نظر کردم این نوبت نیز ابر بارانه بدستور اول ترول
نمود و خوانچه برو ظاهر شد قدری طعام و قدحی پر آب بر آنجا بود ابو سلیمان گوید بعد از مشاهده
این صورت غیرت بر من مستولی شد بالنمود گفتم اگر از گرسنگی هلاک گردم که این طعام نخوردم
ترسا گفت حاضر شو با طعام خود بیم من امتناع نمودم ترسا گفت ای یگانه زمانه این طعام تر از اثر
ورع و پرهیزکاری نیست و من تیره در میانه بهانه راچون مرا تکلیف کردی که نوبت دستان فضیحت بترسید
حقیقدری و بیقیمتی خویش را در بارگاه میدانستم و بس روی بر زمین نهادم و گفتم
خداوندا اگر این مرد را بدرگاه تو آبرویی هست مرا در روی او شرمسار مگردان و شرط کردم
که خداوندا اگر کریم کند او مرا طعام فرستی بدین او در آیم و این زنار را بگشایم پس در این ساعت مرا
سادگشت و باتفاق یکدیگر بخوردیم ذکر بعضی از مشایخ که در آن روزگار بوده ابو عبد الرحمن حاتم بن یوسف
اصم است و او از اکابر خراسانست هم در علم و فتوی بیعدیل و هم در ورع و تقوی بی نظیر در زمان
او کر نبود و لیکن او باصم مشهور شد که نوبتی عورتی نزد حاتم رسید تا مسئله معلوم کند در اثنای
گفتار صدایی از آن زن صادر شده منفعل شد شیخ اثر انفعال در بشره او مشاهده نمود
جهة دفع خجالت وی گفت ای عورت سخن بلندتر گوی که گوش من گرانست زن با خود گفت شکر مر خدا را
که شیخ کر بوده و آن صدا را نشنیده و بعد از آن آنرا حاتم اصم خواندند و چون وفات یافت
یکی از اکابر او را بخواب دید پرسید که ما فعل الله بک جواب داد که بواسطه یک شنیدن که نا
شنیده انگاشتم در قعر عفو حجاب کشیده و شنیدم و گفتندم کشیدند سعد بن محمد آذری
گوید مدتی مدید ملازمت حاتم اصم میکردم هرگز او را غضبناک ندیدم مگر روزی که با او به
بازار رفتم سوقیرا دیدم که مریدی از مریدان شیخ گرفته مدعی چند از و طلب مینمود و آنرا مبرهن

و آن بیچاره در دست بازاری عاجز شده بود شیخ با سوقی گفت بجوانمرد او را مهلتی ده که تا دین
ادا کند بتدریج فرض را بسازد بازاری التفات بسخن شیخ نکرده گفت من این همه داستانها نمیدانم
مرا استیفاء حق خود مطلوبست شیخ در خشم رفته ردا از دوش برگرفته بر زمین انداخت و چندان
طلا از دامان او بر زمین افتادن گرفت شیخ مرد بازاری را گفت که دین خود را بردار و طمع زیاده بر حق مکن
الا دستت خشک گردد سوقی از حرص گریبان گرفته دیناری چند زیاده برداشت دستش خشک
شد شیخ احمد خضرویه از تلامذه ابو سلیمان دارانی و از اکابر مشایخ خراسانست و اصل
او از بلخست آورده اند که احمد به نیشابور رفته بخانقاه قطب الاصفیا شیخ ابو حفص حداد
در آمد و احوال خود را از شیخ پنهان میداشت روزی بسر چاه در آمد تا برای وضو آب از
چاه برآرد که ناگاه دلو در چاه افتاد مریدان شیخ ابو حفص انکار او را بر خاطر گذرانیدند که احمد
اثر انکار خود در بشره آن طایفه مشاهده نمود نزد شیخ ابو حفص آمد و گفت اگر شیخ فاتحه بخواند
تا این دلو از چاه برآید دور نباشد ابو حفص از این سخن متأثر شده احمد بر زبان آورد که اگر شیخ
بنفس خویش مرتکب آن نمیگردد مرا امر فرماید تا بخوانم شیخ رخصت فرموده احمد خضرویه دل حاضر
ساخته از خود غایب شد و شروع در فاتحه کرد و چون باتمام رسید دلو بسر چاه آمده بود شیخ
برخاست و کلاه پیش او نهاده سر او را بوسه داد گفت مگر احمد خضرویه تویی جواب داد که آری اما
مریدان را بگوی تا درون خود را از مکر بپردازند و بچشم تهاون بمردم ننگرند مدت عمر شیخ احمد
خضرویه نود و پنج سال بود و هنگام وفات غریمان آمده گرد او نشسته چه در آن وقت هفتصد
دینار وام داشت احمد روی با آسمان کرد و گفت الهی من جان خود را رهن وام ایشان کردم و اموال حق
ایشان با ایشان برسد جان مرا قبض مکن بعد از ساعتی شخصی حلقه بر در زده آواز داد که ای غریمان
شیخ بیایید و حق خود را بستانید قرضخواهان حق خود را استیفا نمودند آنگاه شیخ روی بقبله
آورده روح مبارک تسلیم نمود ذکر شیخ ابو حفص عمر بن مسلم الحداد از مشایخ خراسان بوده از
دهی که بر در شهر نیشابور است موسوم به کرداباد آورده اند که نوبتی شیخ ابو حفص با مریدان بجانب
عثمان حیری که بجانب رفته کار بود توجه نموده شیخ عثمان از آمدن ایشان خبر یافته پرسید که در خانقاه بدر چه
روشن باشد جواب داد که کمتر شیخ فرموده که مجموع آنرا در چراغدانها کرده برافروزند

شب نوزده چراغ برافروخت مریدان ابوحفص در دل آوردند که این اسراف شیخ عثمان با
ایشان خطاب کرده که برخیزند و هر یک از این چراغها را که نه از برای خدا افروخته فرونشانید
آنجماعت جهد کردند که یک چراغ بنشانند نتوانستند **بیت** چراغی را که ایزد برفروزد هر آنکس
پف کند ریشش بسوزد و میان مشایخ آن شب جمعیتی بود و روز دیگر بسبیل تفرج بیرون آمدند
و در میان ثویه درختی مرود شکوفه کرده بود و صفای او در نظرها مستحسن نموده دلیل صنع
او بدیع کار گشت و از کسی که قرآن محفوظ داشت التماس نمود که قرائت نماید آن مخصوص از آیت
تلاوت نمود که فانظروا الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها عکس جمال دوست
بر قوم افتاده همه بیک شدند و جامه وسنگانی بکام همه رسید و نعره زمستان کوی عشق
برخواست و صدای آن آوازه در گنبد دماغ و خامسه همسایگان انداختند گفتند قولی و از نه
چنین آمده است اهل قریه بنظاره بیرون آمدند و در آن میان پیری قوزپشت بود چون قوم را
بدید گفت غلط کرده اید این جماعت قوالان نوای عشق بغراضه قانع باشند گفت تواند بود
که بمنزل من در آئید تا نانی و نمک زنند چون یاران از قوت طبیعت کم شده بود و معده در انتظار
قوت چشم گشوده همه برغبت برخواستند و بخانه او رفتند پیر کیسه زر آورده در پیش ایشان
و گفت ای یاران من از آتش پرستم و شما بطعامی که من بزر رغبت نخواهید کرد و این زر را در بهای
طعام خود مصروف دارید پیران در یکدیگر نگریستند شیخ ابوحفص گفت ای برادران چون تیر
بکار رسید قدم اکرد رکنند هم از مروت دور باشد امروز ما را میهمان او اینجا آورده اند ابوعثمان
فرمود نبض او را ملاحظه باید نمود که خفقان و اضطراب دارد آنگاه بمعالجه قیام باید
نمود پس پیر پیش خواند گفت ای پیر چه مراد از آتش پرستی بسر آورده و شرها … از دنیا
زرد ساخته و یقین است که عبادت آن در آخرت جز دود سیاهی ثمر نخواهد داد اگر عاقبت آخرت
میخواهی مسلمان شو تا سلامت یابی پیر گفت راست رستی انکه درسر دردل آمده بود که از این شیطان
سوزنده بی محابا باز کرده مر و پیرین طاغوت طاغی عاصی شوم اما چون بحضرت آشنایی نداشتم
و … حقهای دیرینه بودم میگفتم ایکاش جوانمردی مرا در این مصیبت دستگیری کردی اگر
شما توانید که این قفل بر محکم اکبر دلم نهاده اند برگیرید و موکل بی محابا که بر سرم کرده اند نعم

غلمه

نماید عنایتی کرم باشد شیخان سر بر زمین نهاده گفتند خدا و ناصیبی بنام ما آمده بملوح رحمة الله
فرمای و به یکانه برین درگاه توجه میسازیم به مفتاح عنایت از ذوالی دارد و هنوز این مناجات تمام کرده
بودند که پیر گفت ای مهمانان مبارک قدم سر فرو برید و مرا از هفت طبقه دوزخ برآوردید و پیر زنجیر
الکفور زنار برید مسلمان شد و عیال و اتباع او نیز ایمان آوردند و شیخ ابوعثمان
چیزی بامریدان شیخ ابوحفص جدا و گفت دوش نوزده چراغ که افروخته بود هر یکی از شیخ شما
بود و هشتده دیگر برای رضای خدای تعالی لاجرم بروشنایی آن هشده چراغ هشتده نفر از تاریکی
کفر بروشنای اسلام آمدند … را معلوم گردید که من کان لله کان الله له **حکایت** آورده اند که یعقوب
لیث صفار رویتی بیمار شد در معالجه او اطبا حاذق بذل جهد نموده عاقبت بعجز اعتراف نمودند
ارکان مملکت گفتند که بدعای مشایخ کبار و همت افاضل روزگار توسل باید نمود شاید که این
مرض ببرکت انفاس ایشان مفقود گردد از سهل بن عبدالله تستری التماس نمودند تا در حق یعقوب
دعایی فرماید سهل دست بدعا برداشته گفت بار خدایا ذل معصیت او را بعو نمودی عز طاعت
بندگان خویش را نیز بدو نمای آنگاه با یعقوب گفت محبوسان را آزاد کن تا خدای تعالی ترا شفا دهد
یعقوب فرمان داد تا مجموع محبوسان را آزاد کردند همان شب مرض او روی در انحطاط نهاد فرمود
تا اموال موفور بخدمت شیخ بردند شیخ او را رد کرده فرمود مرا این عزت را بنا کرد فتن اموال دنیا
با فنا … اگر ما را بدنیا رود … دعای ما با اجابت مقرون نگشتی **حکایت** آورده اند
که عامر بن عبد قیس در نماز بود که شیطان بصورت ماری بر مصلی او برآمده و در زیر پیراهن
او رفته سر از گریبان وی بدر آورد عامر قطع نماز نکرد و حضورش تغیر و تبدل نگشت گفتند
ترا این قوت قلب از کجا حاصل شد که از ماری اجتناب ننمودی گفت شرم میدارم که در محل
نماز و موقف راز بغیر از خداوند بی نیاز از دیگری بترسم و چون معاویه ابوسفیان بتغلب بر دولت
اسلام مستولی گشت عامر بن عبد قیس را بواسطه ولای مرتضی علی ع از شهر اخراج کرده و عامر از
شهر بیرون آمده میرفت تا بر کوهی رسید بر قله جبل بر آمد بنشست و بقراءت قرآن اشتغال
نموده تا آفتاب غایب گشت و هنگام شام که وقت نماز بود خیل اللیل تاختن آورده مطلع مظلم
آشکار شد راهبی که در آن حوالی بود در صومعه خود نشسته بود نزد عامر آمده با وی گفت اینجا که تو

نشنفتی جای توان نیست چه درین موضع شیر و انواع ضاره و سباع بسیار است صلاح تو در آن است که
بصومعه من در آیی تا از آفت شیر و پلنگ ایمن گردی عامر گفت تو ترسایی و من مسلمان هرگز با تو موافقت
تمام از خدای تعالی شرم میدارم که از برای محنت جان پناه بدشمنان آورم ترسا الحاح و مبالغه نموده
مفید نیفتاد بالضروره در صومعه را ببست و بکار خود مشغول گشت چون پاسی از شب در گذشت
ترسا را از دور عجایب وی نگران بود به بام صومعه بر آمد و عامر را در نماز ایستاده دید و شیران آمدند
و در پیش او سر بر زمین نهاده خفتند و او را پاسبانی میکردند چون نماز تمام کرد شیران را گفت
اگر بمهمی آمده اید یا انتظار کاری فرستاده اند مشغول شوید اگر پاسبانی آمده اید ما را احتیاج پاسبان
نیست باز گردید و در وقت شیران متفرق شدند چون این سخن بر زبان آورد شیران دم خود را در حرکت
آورده باز گردیدند چون راهب این حالت عجیب مشاهده نموده از بام صومعه فرود آمد و در پای وی افتاد
و گفت کیستی گفت من بدترین مسلمانانم و مرا بواسطه بدی از شهر بیرون کرده اند ترسا گفت جماعتی
که بدترین ایشان این مرتبه داشته باشد حال بهترین جماعه چه باشد و فی الحال ایمان آورد و تا بسلام
استسعاد یافت. **ذکر شیخ ابوالحسن نوری** بکمال باطنی و جمال ظاهری از ابنای زمان منفرد و
ممتاز بود و در کمالات نفسانی و تاییدات ربانی ممتاز و مستثنی مینمود و عمرو بن مالک گوید که
وقتی تنگدست شده بودم و سیصد درم وام بر من جمع شده و غریمان تقاضا میکردند و وقت مرا تشویش
میدادند و هیچ چاره نمیدانستم الا آنکه بخدمت شیخ ابوالحسن نوری روم و حال خود را با وی تقریر
کنم شاید که بهمت مدد فرماید در طلب او شتافتم گفتند بصحرا بیرون رفت در اثر او بصحرا رفتم او را
دیدم در میان درختان بر لب آب دریا لحافی بر سر کشیده و خفته چون مرا دید سر بر آورده و گفت بچه آمده
آمده ایست که هرگز غیر از من چیز نخواهی پس دست در زیر بغل کرده و صره بیرون آورده پیش من
انداخت و گفت بگیر از اینجا باز گرد و وقت مرا پریشان مکن عمرو گوید صره برداشتم و شمردم سیصد درم
در او بود بغریمان دادم و از زحمت تقاضای ایشان خلاصی یافتم شب بخواب دیدم که با من گفت که
نمیترسی که وقت دوستان خدای را تشویش میدادی و بعد از آن هرگز با آن جناب گستاخی نکردم. **حکایة**
در کتاب سیر الصالحین از ذوالنون مصری روایت کرده اند که گفت نوبتی از شهر مصر بیرون آمدم تا
در صحرا تفرج کنم گذرم بر کنار رود افتاد کژدمی را دیدم که بسرعت تمام می آمد گفتم کجا خواهد رفت

ناگاه غوکی را دیدم که بر کنار آب بود کژدم بر پشت غوک نشست و غوک او را از آب بگذرانید من با خود گفتم
هر آینه در این سری هست پس بتعجیل خود را بر آب زده بشنا از نیل عبور نمودم غوک او را از آب بگذ
رانید عقرب را بجایی رسانید عقرب بتعجیل هر چه تمامتر روان شد من نیز در عقب وی شتافتم مردی دیدم
که در پای درختی خفته و ماری سیاه قصد او کرده نزدیک بود که بر او زخم زند عقرب بر پشت
مار بر آمد نیشی بر وی زد چنانچه مار فی الفور هلاک شد پس عقرب باز گشته بر لب آب آمد
و غوک منتظر او بود دیگر باره بر پشت او نشست و از آب عبور نمود من متحیر بماندم و با خود گفتم
این مرد ولیی از اولیای خداست خواستم که با او تقرب نمایم و پای او را بوسه دهم جوانی را دیدم مست
و از مایه عقل تهی دست تعجب من زیاده شد از آن حال بر حفظ و عصمت خدا و بند حلم و کرم او بیشتر
نمودم که هر چند از بندگان عصیان بیش آید رحمت آفریدگار در شان ایشان بیشتر آید پس این
صورت را بدیده عبرت نگریستم چندانکه از خواب سرمستی در آمد و مرا بر سر خویش دید و بر پای من افتاد و گفت
امام زمانی و این تفضلات که از جهت وسیله بهر انجم نعام فرموده ایم گفتم دستانی از عقب نار
بیا و نظر بدین مار کن چون مار را بدید دست بر سر زد و گفت ای بزرگ این حال را چگونه حکم
بوده ذوالنون گوید صورت واقعه را تقریر کردم گفت الهی شفقت تو در حق دوستان چنین است
با دوستان چگونه خواهد بود پس بیدار در آمد و غسلی بر آورد و بقیه زمان روی در بادیه نهاد **حکایة**
در روضة العلما از محمد بن علی مرویست که گفت مدتی در خاطر بود که سهل بن عبدالله تستری را
ضیافت کنم اما دلیری نمیتوانستم کرد تا روزی در بازار بمهمی اشتغال داشتم شیخ سهل را دیدم
که ایستاده در آنجا قدری نان و بریان خرید در مصلی بست و روان گشت من ترک مهم خود کرده در عقب
او روان شدم و چنان مستغرق او شده بودم که از خود غایب گشتم ناگاه دیدم که شیخ بمسجدی
در آمد من نیز در آن مسجد شدم بآن موضع در آمدم که شیخ بود و آن موضع و مسجد در نظرم
چنان نمود که گویا هرگز آنجا ندیده بودم بالجمله شیخ آن طعام را بر زمین نهاده و در کنار ندی
چهار یا پنج کس خفته میان البد شیخ نزد او رفته عذر خواست که بمصلحتی مشغول بودم از آن
دیر آمدم پس او را بخوانید و آن طعام را پیش او کشید انواع تفقد بجای آورد و از مسجد
بیرون رفت در بین اثنا من او را کم کردم و در میان بازار متحیر ماندم پس بدان مسجد رفتم عجب

بایستاده جمعی کرد آن بازار و آن مسجد دیدم بود ناکاه کودکی در نظر آمد موجب تحیر مرا استفسار
نمود کودک عرب بود و عربی نمیدانستم که جواب او کویم از غایت حیرت کریان شدم کودک کفت
مردی جوانی شرم نمیداری که در میان بازار میکریی کفتم از شهر خویش بیرون آمده ام و اکنون
حیران مانده راه بجایی نمیبرم و کسی را هیچ نشناسم پرسید که نام شهر تو چیست کفتم لستر کفت ما
هرکز نام این شهر را که تو میکویی نشنیده ایم درین سخن بودیم که پیری رسید
چون از قصه ما آکاه شد کفت دلتنک مباش که فردا آن بزرک محمد نام این جا
اینجا آید و حال خود را عرض کن تا ترا بشهر تو رساند پس صبر کردم تا روز دیکر همان وقت
شیخ بهمان مسجد آمد و در تعبد نماز شروع نموده و چون از مراجعت فرمود کوشه ردای او
کرفتم کفتم بحق آفریدکار عالم که مرا بوطن خود رسان کفت بحق آفریدکار که این سخن را با کس نکویی
تا از من باشم من عهد بستم کفت چشم برهم نه چشم برهم نهادم و او دست من کرفته میرفت بعد از
لحظه دست مرا بکذاشت و کفت چشم باز کن چون چشم بکشودم خود را در لستر دیدم و بر در دکان
خود یافتم پس خدمت او را بر خود واجب و لازم ساختم و از کسب دنیا بکلی اعراض کردم حکایة
ذهم در روضة العلما آورده اند که ربیع بن خثیم که یکی از متعبدان روزکار بود و هرکز روز
خواب نکرد و خیمه در شب نمیکذاشت و از غایت بی خوابی لاغر و کداخته کردید شبی دخترش با ربیع کفت
ای پدر عزیزترین خلایق نزد تو کیست جواب داد که محمدا رسول الله ص دختر کفت بحق محمد
رسول الله که بخط سر بالین اسرائیمه ربیع بخط ختم کرده بخواب دید که او را کفتند
بصره زنیست میمونه زنکی و او جفت خواهد بود ربیع از خواب در آمد استعداد سفر کرد
و چون بدها بصره خبر قدوم او شنیدند همه باستقبال وی بیرون آمدند و از سبب او عزیمت پرسیدند
کفت میخواهم که میمونه زنکی را ببینم حال و حیثیت کفتند او زنیست که روزها کوسفند مردم
بصحرا میبرد و اجرت او کرفته بدرویشان و مستحقان میدهد و در موضعی که ساکن است شب
همه شب نماز میکند و نمیکذارد که مردم بخواب روند و میکوید شعر عجبا للمحب کیف ینام
کل نوم علی المحب حرام خواب با نکس کند که خام بود خواب بر عاشقان حرام بود ربیع نشان
مسکن او ساخته بخاطر اسبوار که ملاحظه کرد دید که در شعب وادی در نماز ایستاده بود و کرکی

آمده کله او میچرانید و چون از نماز فارغ شد ربیع کفت السلام علیک یا میمونه میمونه جواب داد
که علیک السلام یا ربیع ربیع پرسید که مرا چکونه شناختی کفت که ترا بما شناخت داده است و ما را
بحال تو آشنا کردانید و آن عرصه موعود در بهشت خواهد بود تا تو طمع ... ربیع
کوید با وی کفتم که کرکان با کوسفندان آشنایی داشتی کفت از آنکاه باز که من با حضرت
خداوند جل جلاله آشنایی نموده ام و نافرمانی عهد او شکسته ام کرک نیز مرتکب شکستن کوسفند
من نکردد پس کفت ای ربیع ای جوان تا بشنوم آغاز کرد که ان لدینا انکالا وجحیما و
طعاما ذا غصة وعذابا الیما هنوز این تمام نکرده بود که نعره زد و جان بداد و من حیران
بماندم ناکاه جمعی از زنان نزاد بدم که می آمدند و کفن و حنوط او می آوردند کفتم شما چه دانستید
که او را وفات رسید کفتند پیوسته دعای وی آن بود که خداوندا اجل را نزد ربیع بن خثیم
کر چون شنیدیم که تو نزد او رفته دانستیم که دعای وی مستجاب شد حکایة آورده اند
که وقتی ربیع با جمعی از تجار در کشتی نشسته بود ناکاه یکی از تجار را یاقوتی قیمتی کم شد و اهل
کشتی را بمان تهمت داشتند بعضی از بازرکانان کفتند که در میان ما هیچکس از ربیع متعلق
نیست شاید که او برداشته باشد و ربیع این معنی را فهمید روی بآسمان کرده آب در چشم کرداند
اهل کشتی ماهیان را دیدند که سر از دریا بیرون آوردند و در دهان هر یکی یاقوتی آبدار بود ربیع
دست دراز کرد و یکی از آن را کرفت و کفت هر که را اخر انجنین بود ... خداوندا باشد بما السفیر
دست خود را نیالاید تجار بعد از مشاهده این صورت در پای ربیع افتاده زبان باعتذار کشادند
و ربیع رقم عفو بر جریدة جرایم آن طایفه کشید ذکر شیخ ابوسعید ابو الخیر پیشوای مشایخ طریقت
و مقتدای سالکان مسالک حقیقت است و مقالات و اذواق مشهورتر است که احتیاج اظهار در آن
مجال باشد از شیخ عمر مرویست که کفت پدر من حسن مودب حکایت نمود که در نیشابور در
خانقاه شیخ ابوسعید بودم در ان ایام هنوز صحبت عنا در ما ارخط خالی بود روزی یکی
... بر تو من آمده خواست که بدل آن من اشتغال نماید من او را عذر خواستم کفتم مرا
شرم می آید که تا با وجود مجالس شیخ ... نمیخواهم که در ان اثنا با تو حکایت تقریر
کنم کفت من مردی حلواکر بودم و در بازار سوی ... دکانی داشتم و چون حلوایی ما ...

ازان مرا حاصل شد هوس تجارت کردم متاعی که مناسب تجار بود بدست آوردم و شتری بکرایه گرفته بطریق
بازرگانان بدان صوب روان گشتم چون بسرخس رسیدیم و از انجا بمرو توجه نمودیم روز و شب چنانچه عادت
پیاده روان باشد پیش از کاروان رفتمی و لحظه بخفتمی تا قافله بمن رسیدی انگاه برخواستمی
بطی مسافه مشغول میشدم نوبتی پیش رفته بخفتم چون بیدار شدم معلوم شد که کاروان
گذشته است هرچند جهد کردم قافله را در نتوانستم یافت و هوا گرم شده راه گم کرده در پای
درختی بنشستم تا حرارت کمتر شد انگاه برخواستم و تا شب مسافه پیمودم و تشنگی و گرسنگی
بر من مستولی شد اما بجهة برودت هوا چندان تاثیری نکرد از بیم جان تا صباح راه پیمودم و
چون صبح صادق از افق شرقی طالع شد خود را در بیابانی یافتم که گویا بیت ز شدت عیشی
بردن زوهاش برده همای ** زاستخوان مسافر خبرهای گران ** کسی ندید نشیبش مگر بچشم خیال
کسی نرفته فرازش مگر بپای گمان ** چون اثر آبادانی ندیدم دلتنگ شدم عاقبت بنظرم
در ... کنار آمده و چون هوا گرم گشت و مرا قوت رفتار نماند نشسته دیگی بنظر درآمد بران
رفتم از دور سبزه دیدم با خود گفتم سبزه و فرع آب تواند بود خود را بدان موضع رسانیدم چشمه
آب دیدم از ان آب بخوردم و وضو ساختم و نماز گذاردم و خداوند جل ذکره را شکر کردم
و قدری از گیاه تناول نمودم و بر آن چشمه برآمدم و منتظر فتح الباب نشستم چون وقت
زوال رسید مردی بلند بالای سفید اندام فراخ چشم ضخیم البدن که محاسنی گشنده داشت
و مرقعی صوفیانه پوشیده عصا و ابریقی در دست پیدا شد بکنار آب آمد و طهارت کرد و دو
گانه بگذارد و سجاده برگرفته روی براه نهاده و مرا هیبت و جلالت او فرو گرفت و مانع آمد که خود را
بخدمت او رسانم چون از نظرم غیبت نمود خود را ملامت کردم که این چه بود که از تو واقع شد
چرا بخدمت او نرفتی تا ترا راه نمودی و آن روز و آن شب متاسف بودم تا روز دیگر همان وقت همان
بزرگوار در آن بیابان پیدا شد و چون از طهارت و نماز فارغ شد بخدمت او شتافتم و
سلام کردم حال خود را معروض داشتم ساعتی سر در پیش افکنده بدست من گرفت و براهی برون
رفت در اثنای سیر شتری پیدا شد و چون او را بدید بایستاد آن بزرگوار پیش رفته گوش
شتر را گرفته و سخنی در گوش شتر گفت و مرا فرمود که همراه او باش هر جا که بایستد بدان کاروان

نزدیک دو منار که از دو فرسخی که او نیز بنده خداست و مامور و مسخر قدرت اوست بندم از عقب شتر
روان شدم چون مسافتی قطع کردم شتر برفت بر آمد بایستاد من بر آن جسته بالا رفتم و آن کاروان
را دیدم که در زیر آن فرود آمده خوشدل و شادمان بکاروان رسیدم و در صحبت ایشان بهرات رفتم
و از ان سفر با سود موفور مراجعت نمودم و بحلواگری مشغول گشتم و بعد از مدتی روزی بمجلس کاغذگران
رفتم جمعیتی دیدم از سبب آن پرسیدم گفتند شیخ میهنه که او را ابوسعید ابوالخیر میگویند ازین
شهر تشریف آورده وعظ میفرماید با خود گفتم باستماع سخن او تقرب نمای چون بخانقاه در آمدم
نظرم بر همان مرد افتاد که در بیابان بخدمت او رسیده بودم خواستم که پیش رفته آشنایی دهم
شیخ روی بمن آورده بیت نشنید سخن ما بحذر دیده ... چند نگویند دو آباد ابی
چون این سخن شنیدم نعره زده از هوش برفتم چون افاقت یافتم درویشی را دیدم بر سر من نشسته
گفت که شیخ ترا میطلبد من بخدمت او رفته بوسه بر پایش دادم فرمود تا من در حیاتم این سخن را
با کس نگویی و تا شیخ در قید حیات بود اظهار این معنی نکردم حکایت خواجه ابوالقاسم هاشمی
روایت کرد که پدر من کلانتر طوس بود بخدمت شیخ ابوسعید ارادتی تمام داشت و چون شیخ
بطوس آمد هر روز پدر مرا که هفده ساله بودم با خود بخانقاه ابواحمد بمجلس شیخ میبرد در
آن ایام شبی معشوق بمن پیغام داد که امشب نبودی خواهم رفت براه کنار ... بایست تا چون
باز کردم لحظه از وصل یکدیگر منع کردیم ... نشستم و چشم انتظار بگشودم و این بیت
را تکرار مینمودم بیت دو دیده بجای خواب آبست مرا ** زیرا که بدیدنت شتابست مرا ** گویند
بخسب تا بخوابش بینی ** ای بیخبران چه جای خوابست مرا ** بنابر آنکه مطلوب دیر آمد خواب بر من
غلبه کرد از سعادت وصال محروم ماندم و علی الصباح متحیر در مجلس شیخ رسیدم
در اثنای موعظه فرمود که مخلوقی که در طلب مطلوب مجازی سعی میکند بی مشقت بخوابی ...
مقصود نمیرسد پس بی رنج مجاهدت و سعی عبادت بمطلوب حقیقی چگونه فایز توان شد دوش
جلی را وعده وصال داده بودند و او تا نیم شب در انتظار بیدار بود و این بیت تکرار می
کرد مصرع دو دیده بجای خواب آبست مرا ** اگر دو دیده بجای خواب آب داشتی تحقیق من
هیچ نگفتم و نعره زدم و خلق در غوغا آمده جامه وجد و حال ... خرقه در میان آوردند و چون مجلس

تمام شد بدرم آن خرقها را با تمام از ایشان خریداری نمود و طعامی ترتیب داده اصحاب شیخ بوثاق
ما آمدند من کوزه آب بدست گرفته بر زبر سر شیخ ایستادم و پدرم از شیخ درخواست کرد که چون
آب خوری از دست ابو القاسم بستان شیخ دو نوبت آب از دست من گرفت با من گفت تو مرد نیکو خواهی شد
و مرا هفتاد سال رشد برکت نظر شیخ از محرمات مصون ماند حکایت از شیخ حسن مؤدب
خانقاه شیخ ابو سعید منقولست که نوبتی چنان شد که گوشت بخانقاه نیامد و چند روز طبخی
واقع نشد و اصحاب را هوس گوشت بود روزی شیخ مجلسی میفرمود و مرا گفت برخیز و نزدیک
فلان شخص برو و اشارة بجوانی کرد که در مجلس نشسته بود گفت با وی بگوی که یکدینار بر سر شد
ازار بسته بمن ده جوان این سخن بشنید گریان شد و دینار را گشوده بمن داد و شیخ فرمود بفلان
محلت رو و قصابی بره شیرمست دارد آنرا بستان و بره را از آن بخر و آنرا بفلان موضع بر
و آن گوشت را پیش سگان انداز تا سگی چرب کنند من روانه شدم و همه راه در دل با شیخ در جنگ
بودم که این چه وجود کمال است آن روزی اصحاب بگوشت بره شیرمست را بسگان چرا باید داد تا جان بود
فرموده بودم را همچنان بر فلان که از قصاب خریدم و او را با خود برده در حضور او پیش سگان
انداختم قصاب در گریه افتاده پیش شیخ آمد و توبه کرد و اظهار انابت نموده آغاز زاری کرد شیخ
گفت ای پسر چون تو بغرض خود رسیدی حال را بیان کن قصاب گفت این بره را پرورده بودم با امید انکه
از وی بهره مند گردم دوستی بسیار با آن بردم و مرا دشوار آمد که از سر قیمت او در گذرم خواستم
که آنرا بفروشم خود شیخ مرا از این وبال خلاص فرمود از اکل مردار رهائی نمود آنگاه شیخ با من گفت
ای حسن بدان که مردان خدای جز حلال نخورند باید که تا از حقیقت حال واقف نگردی انکار کس
در دل نکنی دانی که آن جوانی که دینار داده بود خواسته که بیع فرض آورد حکایت خادم
خانقاه شیخ ابو سعید گوید که نوبتی شیخ مرا نزد شحنه خیابوری فرستاده پیغام داد که درین
ما محتاج سفره اصحاب امروز بتو تعلق دارد چون پیغام گذاردم شحنه در پاتحریر منعم
مبلغی از وی اخذ نمود و بمن داده از روی استهزا گفت بلقمه لایق حلق اصحاب خادم گوید
کیسه را برداشته نزد شیخ بردم و صورت حال تقریر کردم شیخ فرمود تا از آن وجه دعوتی ترتیب
دادند و خوان بگستردند و شیخ بر سفره نشسته تا مریدان را صورت انکار در آینه ضمیر نقش بسته

با یکدیگر گفتند که این نوع لایق بحال ما نیست شیخ دست بطعام دراز کرد اصحاب بعضی بتقلید
و بعضی بکراهه و انکار در خوردن طعام مبادرت نمودند و بعضی دست کشیده داشتند و
چون سفره برگرفتند جوانی آمده و در پای شیخ افتاده و صره بر زمین نهاده و بر زبان آورده که
پدرم یکی از جمله مریدان تو بوده و در حین وفات دو صره زر جدا کرده و وصیت نمود که این محقر را
نزد شیخ بر بعد از فوت او با خود گفتم که شیخ از خزانه وهاب بی منت بخور بر روی مستفید است
و من این وجه را در مصالح خود صرف میکنم روز دیگر از این عزیمت شحنه مرا تهمتی گرفت و یکصره را
از من بگرفت دانستم که از آن نکر و شومی آن عزیمت واقع شد صره دیگر را الحال رسانیدم تا
شیخ از سر جرم من در گذرد و مرا بحل کند شیخ گفتا ای جوان خاطر جمع دار که آن وجه بار سید
پس روی بمریدان آورده فرمود که اگر روی زمین را حرام فرو گیرد جز لقمه حلال بگلوی دوستان
خدای نرود حکایت ابن شادان که بعمید خراسان مشهور بود مرید شیخ ابو سعید بود از وی منقولست
که گفت کمال اعتقاد من بشیخ بجهة آنست که در ابتدا حال مرا حاجب بحجره میکشیدند و هر روز
خانقاه شیخ ابو سعید رفتی و بدیدار مبارکش تیمن جستی نوبتی از مر حلال هزار درم بجهة من آوردند با خود
گفتم که این وجه را نزد شیخ باید برد و بعد از ساعتی حرص دنیا غریزه مرا جنبانید آنرا بر آن داشت
که پانصد درم از آن جدا کرده در زیر پا تشک نهادم و پانصد درم دیگر را نزد شیخ بردم شیخ
فرمود آن پانصد درم دیگر که در زیر پا تشک نهاده حاضر باید کرد چون این سخن بشنیدم مدهوش
و متحیر ماندم و یکی از ملازمان را فرستادم تا آن وجه را حاضر آورد آنگاه گفتم که از حضرت شیخ
التماس دارم که مرا بخدمت خویش امر فرماید شیخ دست مرا گرفته و فرمود تمام شد برو و بلاغت
عمید گوید ببرکت دعای و حضرت شیخ روز بروز جاه و منصب من می افزود تا آنکه مدتها متصدی
امور خراسان بودم و هیچکس بر من دست نیافت شد و از مظالم و مواخذه پادشاهان سالم ماندم
حکایت خواجه نظام الملک طوسی که مدت سی سال وزارت الب ارسلان سلطان ملکشاه سلجوقی
متعلق باو میبایست همانا از آن زمان تا اکنون هیچ آفریده در امر خطیر وزارت مانند او شروع نکرده
باشد در اصفهان خانقاهی ساخته بود سیادت پناه ولایت دستگاه امیر سید محمد که بزیور
جاه و نسب و حلیه قدر و حسب و صفای باطن و تصفیه ظاهر از منتسبان دودمان نبوت

در زمان خود منفرد و ممتاز بود در آن خانقاه ساکن گردانید و عادت خواجه حمید خصال الحسان
بود که هر گاه از اطراف عالم مستحقان و ارباب حاجت بر درگاه او مجتمع می گشتند و ادرارات
و انعامات آن طایفه را از خزانه تسلیم نمودی و همه با حصول مرام مراجعت نمودندی چنانکه در اول
ماه رمضان بمساکن خود رسیدندی سالی آن انعام در حیز توقف ماند در ماه رجب المرجب
و شعبان المعظم از مستحقان یاد نکرد و در ماه رمضان ایشان را تعهد نفرمود و در ماه شوال
کس فرستاد و سید محمد را طلب نموده پیغام داد که دو کس را از اکابر متصوفه با خود بیا و زیاد سخن
که هست بگوییم از سید محمد منقولست که ما دو نفر بودیم از صوفیان نزد خواجه نظام الملک رفتیم
خواجه شرط اعزاز و اکرام بجای آورده گفت من در ابتدای نشو و نما بتحصیل علوم دینیه مشغول بودم
در آن اثنا بخاطرم آمد که سفری کنم چند روز غربت علم بسهولت حاصل کرد از پدر اجازه خواستم که
بروم و مریدم علامی همراه من کرد فرمود که چون بهمنه رسی از کاروان التماس کن که یکروز
بجهت خاطر تو در بهمنه باشند و تو بخدمت شیخ بهمنه رو و قدم او را بوسیده و از وی استمداد
همت نمای و هر چه فرماید فرمان او را مطمح نظر ساز چون کاروان به بهمنه رسید از ایشان التماس
نمودم که یکروز بجهت خاطر من توقف نمایید ایشان قبول نمودند و بجهت شناختم چون نزدیک آن
قصبه رسیدم با خود گفتم مرا آن مقام و منزلت نیست که کسی باستقبال من بیرون آید در این اثنا خلق
بسیار دیدم که باستقبال من بیرون آمدند صورت حال تفحص کردم گفتند چون شیخ از نماز بامداد
فارغ شد فرمود استقبال کنید جوانی را که دنیا و آخرت بدست آرد و مرا از این سخن توقع حاصل
شد ذکر حسین منصور حلاج حلاج را حالات عجیب و مقامات غریب بوده مشهورست که
بر شیر سوار شده و مار را تازیانه میساخت و در زمستان ثمار تابستان در عکس ظاهر میساخت
و دست بر هوا میداشت چون فرود می آورد دستش مملو از درم و دینار بود و سکه آن قل هو الله احد
بود و از غرایب حالاتش خبر میداد روزی از حمام بیرون آمده شخصی از منکران وی سیلی بر
قفای وی زد حسین سؤال نمود که چرا چنین کردی منکر جواب داد که خدای فرموده حسین فرمود
که بحق خدای که دیگر بزنی آن شخص دست بر آورد که سیلی دیگر بزند دستش خشک شد و چون
کلمه انا الحق از وی استماع کردند بعضی از مردم مراد حق وی حق اعتقادی واقع شد ابو القاسم

صوفی روایت میکند که جمعی از صوفیه در شوشتر نزد حلاج رفتند و از وی چیزی طلب کردند که خرج
سفر کنند حسین با ایشان بآتشکده مجوس رفت و بر هیربد بی در ایستاد گفت در خانه بگشای
هیربد جواب داد که کلید خانه نزد موبدان است حسین دست بر قفل زده گشوده شد در باز
کرده بدرون رفت قندیلی در سقف خانه بنظرش در آمد که آتشی در آن مشتعل بود در آناء
اللیل و اطراف النهار قطعا آن نار منطفی نشد حسین از هیربد بانی پرسید که این آتش را
افروخته است گفت خلیل الله افروخته و ما این قندیل را تعظیم میکنیم و مجوس از اقطار بزیارت آن
آیند و نذور بانجای آورند حسین گفت اطفا این قندیل را کسی دست داده یا نه هیربد جواب داد که در زند
بنظر رسیده که عیسی بن مریم بدین قادر باشد حسین آستین برافشاند و آن قندیل اشاره کرد
همان لحظه قندیل فرو مرد هیربد را اضطراب و زاری افتاده و قیامت از نهادش برخاست حسین گفت
اکنون که سبب اشتعال این قادر باشد گفت هم آنکس که او را منطفی ساخته مشتعل تواند
کرد ابتدا این سخن گفته در پای حسین افتاد و حسین گفت چیزی داری که بمشایخ دهی تا در وقت
سفر مصروف سازند هیربد صندوقچه مملو از جواهر نفیسه آورده بایشان داد حسین با آستین
بجانب قندیل اشاره کرد همان لحظه نار اشتعال یافت ابو عبد الله محمد بن خفیف گفت چون
حسین بن منصور را گرفته حبس کردند روزی بمجلس وی در آمدم چون وقت نماز رسید حسین
برخاست و مجموع بند و غلها از وی جدا شده و حسین وضو ساخته باقامت فرایض پرداخت و آنگاه
بگریست گفتم ای حسین که تو بر دفع قید قادری چرا خود را خلاص نمیسازی گفت ای پسر
حقیقت امروز اراده رفتن بکدام شهر داری گفتم به نیشابور گفت چشم بر هم نه بر هم نهادم گفت
دیده بگشای چون گشودم خود را در نیشابور دیدم در محله که مراد من بود گفتم مرا بغداد بر گفت
چشم بخوابان گفت چشم باز کن دیده باز کردم خود در مجلس وی دیدم چون بغداد حامد فریب
و امرا در عباسی خواستند که او را صلب کنند جمعی از او استدعای نفعی کردند گفت بعد از صلب
مرا بخواهند سوخت شما پاره از خاکستر من بردارید و در آن چند روز آب دجله چنان طغیان
خواهد نمود که بغداد را غرق کرده اند در آن وقت آب ساکن گردد و بعد از حرق وی چون
آب زیاده شد چنان کردند آب ساکن شد و از خاکستر او بر هر پاره آب نقش الله مکتوب بود که و

جون او را صلب کردند شخصی از منکران نزد وی ایستاده بود در برابر او گفت الحمد لله الذی جعلک
نکالاً للعالمین وعبرةً للناظرین ناگاه دیدند که حسینی دیگر از عقب دیواری بیرون
آمده دست بر پشت حسین مصلوب زده گفت وما صلبوه وما قتلوه ولکن شبّه لهم
و این واقعه در سنه تسع وثلاثمائه بوده والله اعلم **فصل چهارم از جزو اول در ذکر ملوک عجم
وسلاطین ما تقدم** بر ضمیر منیر واقفان فن تاریخ اخبار وخاطر مهر تنویر خداوندان سیر وآثار
مخفی نماند که ملوک عجم که از زمان آدم تا بعثت حضرت خاتم رسل بر ایران و بعضی اوقات
که در اکثر ربع مسکون حکومت کرده اند منحصر در چهار طبقه اند اما طبقه اول که ایشانرا
پیشدادیان گویند و خوانند ده پادشاهند اول ایشان کیومرث **بیت** نخستین خدیوی که کشور
گشود سر تاجداران کیومرث بود و بعضی را اعتقاد آنست که کیومرث از احفاد آدم بوده و
عقیده مسعودی آنکه از احفاد سام بن نوح است چون قبل از طوفان نیز اگر چه کسی بر مسند
سلطنت نشسته آثار و احوال او مهجور گشته زیرا که بعد از طوفان بجز نوح و سه پسر او کسی
در روی زمین نمانده و مجوس را اعتقاد آنست که کیومرث عبارت از آدم صفی است و او مردی
سبز چهره نیکو رخسار متناسب اندام بود و مدت هزار سال عمر او بوده و زمان سلطنتش سی سال
بوده گویند مسکن او در کوهها و غارها بود و لباس او پوست سباع و بهایم بود **هوشنگ**
نبیره کیومرث است و بغایت صاحب فطنت و ذکی الحس و نیکو اخلاق بود و بعمارت جهان
مایل و در عهد او خلایق بسیار شدند و اهل فساد سر بر آوردند هوشنگ از معدن آهن بیرون
آورده آلات حرب ترتیب داده مفسدان را گوشمال داد چون مدت چهل سال سلطنت کرد متقاضی
اجل خیمه بر در آورده **بیت** چو دور کیومرث و هوشنگ شد مزین بطهمورث اورنگ شد **طهمورث**
بعد از هوشنگ سیصد سال جهانرا پادشاه و عالم را کدخدا بود و بعد از مدت طهمورث
که بقولی از احفاد هوشنگ بود بر سریر سلطنت نشست و جمعی از بنی آدم بطوع و رغبت و [illegible]
از خوف کمر انقیاد بر میان بستند و او اهل شهر را از روستا و روستا را از اهل شهر جدا کرد
و چهار پیشه را ترتیب کلی و هر یک امر فرمود و او شکار دد و دست آموز داشتی و پیوسته سیر فرمودی
بیک موضع مقام نساختی و لقب او نیاوند است بعضی تمام سلاح داود و دیوبندش گویند و مدت

عمرش هشتصد سال بود و مدت زمان سلطنتش سی سال **ذکر لفظ جمشید** این کلمه اسم و لقب
اوست اسم او جم است و لقبش شید و بقولی بعد از آدم بهزار سال شمسی پادشاه شد ابو حنیفه
دینوری گوید که جمشید پسر زاده ارفخشد بن سام بن نوح است فارسیان گویند که او بر اقالیم
سبعه فرمان فرما شد و طوایف جن و انس را مسخر گردانید و سلیمان عبارت از وست و او از
خداوند عز و علا مسئلت نمود که در زمان او مرض و موت و هرم از میان خلایق برگیرد دعای او
بشرف اجابت مقرون شد و سیصد سال هیچکس در مملکت او بیکی از این دو چیز مبتلا نگشت
و جمشید بتجربه و امتحان مفردات و مرکبات ادویه و اغذیه پرداخته طبیعت هر یک را از آنها شناخته
ضار را از نافع جدا کرده و باستخراج فرد ابریشم پرداخته و حرفه خیاطت و رشتن و بافتن
اختراع نمود و شراب انگوری که مقوی روح حیوانیست در زمان او ظاهر شد آورده اند
که جمشید خواست تا انگور که لطیفترین ثمار است در زمستان نیز از او محفوظ شود چون نگاه
داشتن او بواسطه سرما ممکن نبود فرمود تا آب آنرا از پوست و دانه جدا کرده در اوانی بریختند
و چون چند روز بر سر ظرف آمد تلخی و عیار آنرا بر محک مذاق عرض کردی چون طعم مرارت ظاهر گشت
پادشاه تصور کرد که زهر قاتل است بنا خوردن آن امر فرمود جمشید را کنیزی بود در غایت صباحت
و ملاحت درد سر بر او طاری شد و سه روز نتوانست که سر بر بستر نهد از آن رنج بتنگ آمده با
خود گفت که از آن زهر که پادشاه ضبط کرده قدری باید خورد تا از این درد الم خلاص گردم **بیت**
بسر جام کنیا بر بدار نهانه تا در آن دم که مرا پر نشود پیمانه پس بسر خم رفته جرعه چند
در کشید و بعد از آنکه چند روز بصورت خواب در آمد دیده اش نقش خسته بود بخواب رفت
و بعد از آنکه سلطان منام از سر او بیرون رفته دماغش خمیر بیرون زده خود را از جمیع علل و امراض
مبرا یافته صورت حال را بعرض جمشید رسانید و پادشاه نیز از آن می جرعه چند کشید فرح و سرور یافته
بشرب مدام قیام نمود **حکایت** آورده که کیقباد در ایام سلطنت خود شستی را دید که در پای درختی
افتاده زاغی آمد و چشمهای او را از حدقه بیرون آورده پادشاه را از این معنی ناخوش افتاده و ما
داد که هر که جام شراب بر کف نهد چون بی خود افتد در شست کشند و مدتی خلایق از شراب خوردن
ممتنع گشتند تا روزی شیری از خانه پادشاه زنجیر گسیخته روی بکوچه بازار آورده خلایق

از صولت آن شیر گریزان شدند ناگاه جوانی از گوشه درآمد هر دو گوش شیر را محکم بگرفت و شیر را
مانند روباه عاجز ساخته نگاه داشت تا شتربان در رسید این معنی بپادشاه رسید فرمود تا از
حال و نسب او تفحص و تحقیق نمایند جوان گفت من مردی کفشگرم و زمرد بخت تا سلطان بخت دختر
عم شهرستان وجود دل مرا تسخیر کرده و شحنه عشق او عقل را معزول کرده است و بجهة تنگدستی و عدم
هیچ صورتی مرا در آیینه مرام جلوه گر نمیکرد و امروز نایره عشق چنان زبانه میزد و اشتعال
نزدیک بود که خرمن وجود را خاکستر سازد اندیشیدم که اگر آبی برین آتش نزنم این شعله دود
از خرمن وجودم برآرد لاجرم جرعه چند از شراب کهن نوش کردم و بحظ غم اشتیاق
فراموش کردم اکنون فرمان پادشاه راست کیقباد در تحصیل مراد جوان سعی نمود او را بوصال
رسانید فرمود تا ندا کردند که شراب چندان خورند که شیرگیر باشند و شیرگیر بوده باشند فی الجمله
چون هفتصد سال از سلطنت جمشید بگذشت بخار ابلیس یعنی جنگ آمد و ترک خدمت جمشید
کردند و کمر ملازمت ضحاک بر میان جان بستند ضحاک حمیری با بیوراسب که از ایران آمد جمشید
بالضروره فرار نموده عاقبت بدست ضحاک افتاده بقتل رسید گویند در حین قتل بر زبان
جمشید گذشت که هر که دین را بزرگ ندارد او را هلاک کرد اند مدت سلطنتش را بعضی با نصد
و بیست سال گفته اند **ذکر سلطنت ضحاک** ضحاک مشهور بود بی باک و ظالمی سفاک در نسب
او اختلاف کرده اند بعضی او را برادرزاده شداد حمیری گویند که بهشت ساخته و فرقه او را
برادرزاده جمشید میدانند اما معتبر سود او را آنست که ضحاک خواهرزاده جمشید و برادرزاده
شداد است بیت قضا کرد ملکا قالیم سبع ۞ مقرر بضحاک بیدادطبع ۞ اساسی که آن دشمن
دین نهاد ۞ نبد وضع شاهان پیشین نهاد ۞ در ایام او این سخن عام بود که ایام او سراپا مر بود
او را بیوراسب میگویند یعنی صاحب ده هزار اسب چون همواره ده هزار اسب در طویله آن
میخوردند باین لقب ملقب گشته و عجم لفظ ضحاک را معجم ساخته ده آک گفتند یعنی صاحب
ده عیب و آن عیوب عشره اینست ۱ قلت حیا ۲ قصر قامت ۳ کثرت اکل ۴ زشتی روی ۵ نخوت
۶ افراط ظلم ۷ فحش گفتار ۸ تعجیل در امور ۹ بددلی ۱۰ و اول امری قبیح و فعلی شنیع که از وی صادر
شد قتل پدر بود و در ایام سلطنت خود سفلگان را بلند گردانید و گوش از سخن متظلمان

درکشید گویند جنی را با ضحاک دوستی بود و آن جنی قلم زر مجوف داده بود و گفته هرگاه ترا
میل بزنی یا اسیری باشد این قلم را در دهان گیر و بجانب او بدم فی الفور مطیع تو گردد و میگفته
تو شود بالجمله در ایام سلطنت دو قطعه گوشت بمیان دو شانه او زده و سلعها بر ضحاک برآمده الم
عظیم بضحاک میرسید و اطبا از معالجه او عاجز گشته چون مذکور گشت ابلیس بصورت طبیبی گفت
علاج این مرهمی است که از مغز سر آدمی ساخته شود بنابرین هر روز دو نفر از رعیت را میکشتند
و مغز سر ایشان را مرهم میساختند و بعد از مدتی تغیر عام برآمد و کاوه آهنگر اصفهانی که دو پسر
او را بفرمان ضحاک کشته بودند خروج کرده چرم پاره را که حدادان در وقت کار در کمر بندند بر سر چوب
کرده فریاد برآورد که هر که طالب شاه افریدون است با من موافقت نماید خلایق با او اتفاق نموده به
البرز کوه رفتند و فریدون را بر سریر سلطنت نشانیده متوجه دفع ضحاک شدند و ضحاک را گرفته
و الی از بن بنیا و که از پس سونیا کمرگاه باشد بریخ بر دست او بستند و بر دماوند کوه بردند
و بعضی آورده اند **ذکر سلطنت فریدون** در مروج الذهب ثبت است که افریدون بن اثفیان
بن جمشید است و در بعضی از تواریخ هشت واسطه میان او و جم اثبات کرده اند و الله اعلم
بالصحیح و باتفاق ائمه تاریخ فریدون پادشاهی بود عادل و عالم سیاست سلطانی با فضائل
نفسانی جمع داشت و در زمان او قواعد مردمی و مروت تمهید یافته آورده اند که چون خاطر
جهانیان از ظلم ضحاک فراغت یافت فریدون بر سریر سلطنت نشست آن روز که اول مهرماه بود عید
کردند و مهرجان که عید فارسیان بوده عبارت از آنست و فریدون طبقات حشم و فرق رعایا
بمواعید خوب و سخنان مرغوب نوازش نمود و اساس ظلم که در زمان ضحاک ممهد گشته بود
ساخت و آن چرم پاره را که کاوه در حین خروج بر سر نیزه کرده بود بیواقیت و جواهر گرانبها ترصیع
نموده درفش کاویانی موسوم ساخت و هر یک از سلاطین که بعد از وی نشستند جواهری بدان می
افزودند تا بعهد یزدجرد رسید که مقومان از قیمتش عاجز ماندند در فتح قادسیه بدست اهل اسلام
افتاد و در میان مهاجر و انصار تقسیم یافت و بعد از نظام احوال ایران فریدون کاوه را
با لشکر باطراف جهان فرستاده کاوه مدت بیست سال گرد معموره آفاق برآمد و با هر پادشاه
که محاربه نمود غالب آمده جهان را از خاک و خاشاک معاندان ملک مصفی گردانید بخدمت

فریدون باز آمد و اصفهان را باقطاع او داد **حکایت** آورده‌اند که فریدون سه پسر داشت و دو پسر
او از دختر ضحاک بود و مادر یک پسر او از احفاد جمشید و هیچ کدام از ایشان را باسمی موسوم
نساخته بود تا روزی که هر سه برادر از پیش پادشاه یمن که بخواستگاری دختران او رفته
بودند بطرف دار الملک پدر می‌آمدند هر یک باسمی موسوم گشتند تفصیل این اجمال آنکه فریدون
که در علم نجوم مهارتی تمام داشت بصورت اژدهایی سر راه بر اولاد گرفت پسر بزرگ از اژدها
تحذیر نمود لهذا او را متسم بسلم گردانید و طالع او برج حمل بود قابل تدبیر زحل و پسر اوسط
دلیری نمود خواست که بحرب اژدها قیام نماید از این جهت بتور موسوم شد و بطالع اسد بود
و مستولی بر طالع مریخ و پسر کهتر که مادرش از احفاد جمشید بود با اژدها خطاب کرد که اگر تو
دانسته قصد ما کرده با آنکه ما فرزندان شاه افریدونیم اگر دانسته جراءة کرده باز گرد والا به
زخم شمشیر باز گردی چون وی نخست دست در جهت زده بدلیل سخن گفت فریدون او را ایرج
نام نهاد و طالع او برج سرطان بود و خداوند آن قمر بود هم در سرطان و چون هر سه پسر بسن
تمیز رسیدند مملکت روم بسلم مسلم داشته و ولایت ماوراء النهر و ترکستان بتور تفویض نمود
و واسطه عقد عالم و بهترین مواضع که عبارة از ایران است بجهة ایرج ذخیره گذاشت اما
درین باب خطا کرد چه این تدبیر منجر بفساد عظیم شد زیرا که برادران بزرگتر بر ایرج حسد بردند
و بر مخالفة پدر کمر بستند و فریدون ایرج را فرمود که لشکر کشیده با ایشان محاربه نماید
اما ایرج از غایة سلامت نفس اصلاح ذات البین را منظور داشته از پدر التماس نمود که پیش
برادران رفته در رضای ایشان سعی نماید و فریدون ملتمس او را مبذول داشته چون ایرج با برادران
ملاقات کرده آن ناجوانمردان بقتل برادر مبادرت نموده سر او را نزد پدر فرستادند و پیغام دادند
که این سر پسریست که سزاوار تاج سلطنت میدانستی چون فریدون از این واقعه عظمی آگاهی یافت عقل
و هوش او وداع کرده با ناله و زاری و گریه و سوگواری همخانه گشت و زبان حالش بدین مقال
مترنم بود **بیت** تا دور شد مسند ستم از غیرت ماه * اندوه فزون صبر کم و حال تباه *
تن چون بید و چشم چو نیل و رخساره چو کاه * انگشت بلب گوش بدر دیده براه * همیشه زبان بنفرین
فرزندان گشوده از مسبب الاسباب مینمود که از نسل ایرج شخصی ظاهر گرداند تا کین او از این

دریابد باز خواهد و بعد از قتل ایرج باندک وقتی بروایة ثعالبی که از اکابر مورخان است پسری از
زوجهٔ ایرج متولد شد و چون فرزند را نزد فریدون بردند بنابر مشابهتی تمام که چهره و اندام او بفریدون
داشت او را منوچهر نام کرده بتربیت او پرداخت و منوچهر بسن رشد رسید فریدون او را ولیعهد
گردانید و چون این خبر بسلم و تور رسید نامها بیکدیگر نوشته هر دو برادر از مشرق و مغرب
در حرکت آمدند و در یکجا نزول اقامة و ملاقات ساختند و در باب منوچهر که چنین مشورت
در طاس فکرت انداختند رای ایشان بر آن قرار گرفت که بنقش تدبیر مهره خود را از آن ششدر هایل
و تا بر جدا از آن باب تدبیر فرو نشاندند لیکن از مضمون این بیت بیخبر بودند **بیت** بجو نقش مراد
از طاس چرخ و مهره انجم * که هرگز کعبتین در دو مندان راست ننشیند * لاجرم نامه بنزد پدر نوشتند
و معذرت بسیار تمهید نمودند و هدایای موفور و تحف غیر محصور ارسال داشته پیغام دادند که چون
استماع افتاد که از ایرج فرزندی متولد شده خواستیم که با او ملاقات نموده عذر خواهیم و خزانه
که در زمین مدت اندوخته‌ایم بشاه او کنیم فریدون جواب داد که **بیت** هر چند روی بشکر با سپاه * ببر
نهاده ز آهن کلاه * چون سلم و تور جواب پدر شنیدند دانستند که تدبیر ایشان بر سر تدبیر فریدون
کارگر نخواهد آمد اما لاجرم بر آن قرار دادند که پیش از آنکه منوچهر لشکر بجانب ایشان و بطرف آن
حرکت نماید تا کاری ساخته شود و لشکرها جمع آورده روی بدار الملک پدر نهادند و صحن زمین
از خون دلیران رنگ ادیم گرفته و سطح محدب زمین از اجساد مقتولان با سقف فلک همراز گشت
و سقف فیروزه فام از عکس خون مبارزان گونه یاقوت رمانی گرفت **بیت** زمین شد بجز خون از
قاف تا قاف * درو کشتی سوار و کشته لشکر * عاقبت سلم و تور بدست منوچهر بقتل رسیدند و آن
سپاه موفور گسسته عنان و شکسته رکاب روی باوطان خود نهادند و معدودی چند بمقصد
رسیدند **ذکر سلطنت منوچهر** بعد از قتل سلم و تور منوچهر باستقلال تمام بر مسند سروری
تکیه کرده گردنکشان عالم سر بر خط فرمانش نهادند در آن ایام جزویات و کلیات امور سپاهی و رعیت
در کف کفایت سام نریمان بود و او را جهان پهلوان میخواندند و کابل و زابل و هند در اقطاع سام بود و
آورده‌اند که از زوجهٔ سام فرزندی متولد گشت که موی سر او و ابروهایش سفید بود و جهان پهلوان از صورت
آشفته شده فرمود تا او را بکنار آب هرمند بردند و بینداختند و باعتقاد مسعودی او را حکیم سیمرغ نام

آن طفل را برداشته بتربیت آن اقدام نمود تا بسن رشد رسید سام از وخبر شده نزد حکیم رفته به
تمهید معذرت کوشیده پسر را بخانه آورده مشروط بآنکه در حصول مرام او کوشد و زال
بکابل رفته برودابه دختر مهراب عاشق شده صرصر محبت بنیاد وجودش را متزلزل ساخت و چون
عشق شهرستان دلش استیلا یافته بر طاقتش گشت سام را از حال خود آگاه نموده در تزویج او مبالغه
و الحاح نمود و سام بعد تمام رخصت تزویج دختر مهراب بجهت زال از منوچهر طلب کرد و چون مهراب
از تخم ضحاک بود منوچهر اندیشناک شد که در جواب گوید لاجرم منجمان را طلب داشته فرمود که بنگرید
که ازین دو مهتر فرزندی که متولد گردد چگونه باشد اهل نجوم گفتند که از زال و رودابه پسری متولد
گردد که عرصه عالم را بتیغ مسخر و مطیع سازد خلل بپادشاهی که در زمان وی باشد منوچهر چون این سخن
شنید اسباب جشن ترتیب نموده سام را بازگردانید و چون رودابه را با زال اتصال روی نمود رستم
دستان از ایشان متولد شد و چون مدتی از ولادت او درگذشت و هلال ترا ... صغر سن بدر
آمده بدر شد سام از اشتیاق جمال او بدار رشد از هندوستان بزابل آمد و چون دیده بجمال
نبیره روشن کرد بزبان آورد که چون هلال ... بهنگام غروب آفتاب باشد و چون
کاسوری آغاز شکفتن نماید وقت پژمردن نرگس بود و اکنون نوبت ما بسر آمد وقت نماند آنگاه
نبیره را وداع نموده بهندوستان مراجعت نمود و چون صد و بیست سال از ایام سلطنت منوچهر بگذشت
خلل در امور ملکی بوقوع پیوسته منوچهر صلاح در آن دید که پسر خود نوذر را ولی عهد کرد و انتد
اکابر اطراف و اعیان اکناف را طلب نمود تا با نوذر بیعت نمودند و بعد از آنکه روزگار وی روی
بفنا آورد

ذکر سلطنت نوذر

چون منوچهر چهره در نقاب تراب کشید مزاج جهان که بواسطه
تدبیر منوچهر روزی چند باعتدال آمده بود روی باعتلال و اختلال آورد زیرا که نوذر از عهده
تنظیم امور جمهور و دارایی سپاه و رعیت ... نمی‌توانست آمد و فرومایگان را تربیت
کرده اعیان و اشراف را از نظر التفات بینداخت تا آنجمعت ارکان مملکت و اعاظم دولت گردن از طوق
اطاعت پیچیدند و این خبر بترکستان رسید و پشنگ که از احفاد تور بن فریدون بود پسر خود افراسیاب را
طلبیده فرمود که وقت آنست که کینه تور از اولاد منوچهر خواسته گردد بالکه با لشکری آراسته
و دلیرانی از صف جنگ ... بیت همه زره تن و شمشیر بند و تیر انگشت همه سپه شکن

و دیو بند و شیر شکار عزم ایران مصمم سازی و تخت را از وجود نوذر بپرداز زیبا و افراسیاب با سپاهی
بعدد مور و صولت پیل ما شده دریای جیحون از آب جیحون عبور نموده چون نوذر را از توجه او خبر شد
قاصدی نزد سام نریمان فرستاده از توجه خصم و مخالفت اعیان ایران جهان پهلوان را خبر داد و سام
بیمار بستر بود در آمدن اکابر و اشراف باستقبال شتافته جهان پهلوان ایشان را ملامت و سرزنش
کرده از مخالفت صاحب تاج و سریر تحذیر نمود ایشان در جواب گفتند که تا از غایت اطاعت بحضرت
روح منوچهر بود و الا نوذر قابلیت ریاست و بهره نداره تا با مر پادشاهی که نظام کلیت ... بدد
اکنون ما فی الضمیر ما آنست که همه باتفاق در خدمت تو کمر بندیم تا ملک ایران نظامی و مهام
سپاهی و رعیت را انتظامی پیدا شود و اعدا مخذول و مقهور و احباب خوشحال و مسرور گردند
سام از قبول این سخن اعراض کرده گفت اگر زنی کور از خاندان منوچهر بماند که من بجهت او غاشیه
در خدمت کمر بندم آنگاه نزد نوذر رفته پادشاه سام را تعظیم کرده او را با خود بتخت نشانید و
سام نوذر را نصیحت کرده از امور ناشایست و ناملایم منع نمود نوذر نصیحت جهان پهلوان را بسمع
رضا اصغا نموده سام خللها که در امور ملکی روی نموده بود باصلاح آورد احوال مملکت انتظام
یافت در اثنا سام بجهت ترتیب سپاه و استعداد سفر و لشکر بجانب سیستان توجه نموده بتو
تیر اجتماع عساکر و تراضی خواطر وصیت کرد تا با افراسیاب محاربه نمایند چون جهان پهلوان بسیستان
شتافت بار دیگر پریشانی به احوال مملکت نوذر راه یافته افراسیاب بمملکت ایران در آمده و ...
حال جهان پهلوان سام نریمان بجهان جاودانی خرامید و نوذر از وصول افراسیاب آگاهی یافته
بدهستان آمده تلاقی فریقین ... انجامید و تسویه صفوف دست داده اول بارمان از ترکستان
بزیر تهور عنان ... زهره وصف آمده مبارز خواست قباد برکاوه که برادر بزرگ قارن بود در
برابر او رفته بضرب سنان بارمان بهوا بجهان نهاد قارن از معنی برآشفته مردم خود را جمع ساخته
بیکبار کوچ کرده حمله کرده و خلق بسیار از جانبین بقتل رسیدند و چون نوذر آثار ضعف بر
احوال خود مشاهده نمود فرمان داد تا قارن کوچ و بنه او را و اعیان سپاه بحصاری محکم برسند
از قلاع فارس و قارن بصوب فارس شتافته افراسیاب از این حال آگاه شد و شیرویه را با
لشکری از عقب قارن فرستاد تا آن بنه را باز گرداند چون اعیان سپاه شنیدند که افراسیاب

فوجی از لشکر در عقب کوچ و بنهٔ ایشان فرستاد و از فضیحت اندیشیده و بجهت استخلاص خویش عزیمت
فارس نمودند با نوذر گفتند که التماس آنکه تا زمان وصول ما شهریار از حصار دهستان بیرون
نیاید و سپاه افراسیاب بقارن رسیده جنگ در پیوستند و قارن تیغ جلادت آخته سپه
و بنه را که سردار سپاه افراسیاب بود با اکثر آن جماعت بخاک هلاک انداخت در اثنا شخصی
از قوم مایکان که بتربیت نوذر اختصاص یافته مشار الیه گشته با او گفت صلاح پادشاه در آنست
که او نیز بجانب فارس حرکت نماید و بنه‌ها را در اصطخر مستحکم ساخته باتفاق امرا بکرده مبادا
که او را در حصار آفتی رسد و نوذر از حصار با چهار هزار سوار بیرون آمد افراسیاب
را خبر شد و مانند برق خاطف از دنبال او شتافته او را دریافت و بعد از کشش لاتعد و لاتحصی
نوذر را با هزار سوار از اکابر مملکت اسیر گردانید و چون خبر قتل جمعی که بیازگردانید ز بنه و کوچ
ایرانیان رفته بودند بافراسیاب رسید بقتل نوذر فرمان داد و چون خواست که مجموع اسیران را
بکشد برادرش اغریرث شفیع شده افراسیاب اسیران را در قلعهٔ ساری موقوف داشت و اغریرث
را طبرستان والی گردانید و خود بری رفته بر تخت نشست و دست بظلم و بیداد برآورده
قحط و غلا بحدی ظلم او شد و مدت دوازده سال که افراسیاب مالک ممالک ایران بود خرابی
تمام بحال ایران راه یافت و اعیان ایران روی بزابلستان نهاده جمعیتی کرده اغریرث با اسیران گفت
متهم برادرم از اجتماع ایرانیان آگاه شده شما را بکشد و سعی که در استخلاص شما کرده ام ضایع
شود نامه بزال بنویسید تا سپاهی بدین جانب فرستند و من بوصول لشکر متمسک گشته ولایت
را گذاشته بروم و در استخلاص شما بهانه داشته باشم چون مکتوب اسیران بزال رسید کرد کشواد
را بآن صوب فرستاده اغریرث ملک اسیران را رها کرده نزد برادر رفت و افراسیاب او را بمحبت ایرانیان
متهم داشته و اندام او را چون حروف تهجی از هم جدا ساخته و زال خبر کشتن اغریرث شنیده نایرهٔ
غضبش اشتعال یافته لشکر بجانب افراسیاب کشید افراسیاب نیز متوجه او شده هر دو لشکر
در برابر یکدیگر فرود آمدند چنانکه بین العسکرین یک فرسخ بیش نبود و بسبب قحط آدمی و
چارپایان بسیار تلف شدند در اثنا ایرانیان خواستند که سریر سلطنت را بوجود شخصی
تزئین دهند تا باعتقاد او خصم از ولایت بیرون کنند چه بوجود سرداران کار دشوار میشد

نمیشود

نمیشود **بیت** پادشه چون سر است و ملک چو تن ٭ تن چه ره هد بکاری تن ٭ قوم اختیار بنام
زو طهماسب که برادرزادهٔ فریدون بود افتاده او را بتخت نشاندند و زو بن طهماسب با افراسیاب
پیغام فرستاد که بسبب ظلم و از تمرد ما مزاج جهان فاسد شده است و خرمی ما بتبدیل عقار روی
از جهانیان پوشیده اگر آنکه صلاح دانی روزی چند جادهٔ مصالحه مسلوک داریم تا اثر آتش
فسادی که افروخته شده است فرو نشیند و ابر را بر عنا که افراخته شده سر فرود آورد و افراسیاب
بمصالحه راضی شد بجهت تنگی آب و علف بطبرستان رفت و معماری از برای اتمام مصالحه تعیین
ساخت و چون زو بر سریر سلطنت نشست جهان معمور شد باران‌های بی‌هنگام آمد و قحط
و غلا روی بفرار و فراوانی نهاد **ذکر سلطنت زو طهماسب** چون موعد مصالحه رسیده
در میان آمد بران قرار دادند که آرش از سر کوه دماوند تیری جنبانده در هر موضع که تیر بر
زمین آید فاصله میان دو مملکت آنجا باشد و آرش مردی پیر بود و در علم سحر و شعبده ماهر
از چوب معین تیری مجوف ساخته پر عقابی که او را بطریقی پرورده بود بران نشانده و جوف
تیر را بسیماب و دیگر ادویه پر ساخته هر دو پادشاه نشان خویش بران تیر نقش کردند و آرش بر قلهٔ
جبل برآمده هنگام طلوع آن تیر را در کمان نهاده بینداخت آن تیر از صباح تا وقت زوال
حرکت کرده و در صحرایی با فیس بر زمین آمد و چون آفتاب راست بایستاد بی آنکه دستانی
بآن تیر رسد بقوت ادویه که در آن ترتیب داده بودند از زمین برخاسته در روی هوا حرکت میکرد
و تا وقت غروب آفتاب در موضعی که قریب برود جیحون بود فرود آمد و جمعی از ثقات از جانب
هر دو پادشاه رفته و آن تیر را آوردند و نزد افراسیاب گواهی دادند که بکدام موضع رسیده بود
و افراسیاب بآنمعنی راضی شده عبور ماوراء النهر نهاد بعضی از مورخان این قصه را در زمان منوچهر
نوشته اند بالجمله در ایام دولت زو بن طهماسب خلایق در مهد امن و راحت آسوده بودند اما روزگار
دولتش مانند فصل گل اندک بقا بود و زیاده بر پنج سال سلطنت نکرد که قضای مبرم عنانش
بگرفت **بیت** دولتی دوست مانند گل خوش شکفت ٭ آخر زمان همچو گلش باد برد ٭ بعد از فوت
او گرشاسب برادرش متصدی سلطنت گردید و او نیز بعالم دیگر رفت **ذکر طبقهٔ دوم از ملوک عجم
که ایشان را کیان خوانند و اول این طبقه کیقباد است** بعد از وفات گرشاسب که برادرزادهٔ زو بن طهماسب

بود مدتی تخت ایران از پادشاه خالی بود اعیان مملکت بمشورت زال کیقباد را که از احفاد
منوچهر بود بایران آورده بر تخت نشاندند و چون در آن ایام بسمع افراسیاب رسیده بود که سریر
سلطنت ایران از وجود صاحب شوکتی خالیست بار دیگر لشکر گران جمع آورده بعزم تسخیر
ایران **بیت** ز آب آمو گذشت و آمد تیز ٭ در خراسان فکند رستاخیز ٭ و خبر توجه او بزال
رسید بغایت خشمناک گشته باحضار سپاه فرمان داد بعد از اجتماع عساکر بر زبان آورد
که حمایت مملکت ایران و رعایت حال سپاهی و رعیت مفوض برای من بود و اکنون من پیر گشته ام
لیکن رستم جوان گشته رسیده منصب خود را باو تفویض میکنم بعد از این در سوانح امور از رای
زرین او استفاضه نمایند و در شدائد و مصائب از قوت بازوی و استقامت جویند اما هیچ مرکبی
تاب سواری او ندارد اگر یکی از شما اسبی دارد که لایق او باشد لطف فرمایید که منت بسیار
تقبل مینمایم و او را از سیم و زر بی نیاز میکردانم اعیان ایران گفتند که جان و سر و مال فدای
او باد ما جان از وی دریغ نداریم اسب چیست و کافه ایران و زابل قریب پنجاه هزار اسب بنظر
رستم رسانیدند اما هیچکدام مقبول نیفتاد ناگاه مادیانی که کره کمیت همراه داشت بنظر
رستم در آمد و صورت او کره رستم را بشگفت در آورده از نگاهبان پرسید که این اسب از کیست
گفتند ما این کره را رخش رستم میخوانیم و تا غایت کسی نتوانسته که زین بر پشت بندد و او کره مانند
رخش قمر سریع السیر و فرمانبردار بود و چون توسن آفتاب زیبا هیکل و خوش خرام **بیت** خورشید شکل
رعد صهیل و سیاره چشم ٭ که دور نوزد و باد بر جای و راه بر ٭ چون وهم تیز پای چو حس زود آگهی ٭
چون عقل دور بین و چو اندیشه بر حذر ٭ در هند اگر کشی اگر الحمد سر کند ٭ تقریر بیان وی آید با خبر ٭
و رستم اسب را پسندید که قیمه بزین و لجام زرین و … و زال و رستم با سپاه زابل
بر کیقباد پیوستند پادشاه در جلال رستم خیره مانده و در تعظیم رستم و زال دقیقه نامرعی
نگذاشته و چون افراسیاب قریب بلشکرگاه ایران رسید و هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف
کشیدند رستم زال گرز سام را برده … خود را بر قلب لشکر توران زده صفوف سپاه را
مانند برگ … عنکبوت برهم شکافته خود را بافراسیاب رسانیده و شاه ترکان را از اسب افکنده
بالهنگ در گردنش کرده بجانب سپاه خویش روانه شد و ایرانیان از این معنی مخبر شده امرا و اشراف

بجانب رستم آمدند و زبان بتهنیت گشودند رستم با ایشان مشغول شده افراسیاب بعلم شعبده
خود را از بند خلاص ساخته بجای ترکستان از کمند رستم جست و خود را در میان ترکستان انداخت
و رستم آن کشته را که از کشتگان بنظر پادشاه جهان رسانید چون دانست که حال چیست بغایت منفعل
شد بر زبان آورد که **بیت** چرا بر کمر کردمش دست خویش ٭ چرا گفتمش نگرفتمش زیر کش ٭ و کیقباد بنوازش رستم
گشوده گفت فتح امروز بواسطه قوت بازوی تو بود که افراسیاب بر دست تو کشته نگردد منوچهر
که دست بخون اعمام خود آلوده کرد حیف بر فیض روی نمود اگر افراسیاب نیز بر دست تو کشته شدی
شورش موفور صدور یافتی و افراسیاب از تیغ رستم در جوف لیل کوچ کرده بماوراء النهر
مدت سلطنت کیقباد صد سال بود **ذکر سلطنت کیکاوس** و پادشاهی مختلف العزم بود در امور
کلی بغایت تعجیل مینمود و در جزئیات ثبات و تانی فرمودی و باستصواب طوس و گودرز الجزاء را …
ساخت و بدان سبب ملک ایران از هجوم ترکان محفوظ و کیکاوس در مبدا سلطنت هوس تسخیر دیار
شام و یمن نموده که آن مقصد بماوراء النهر تعبیر کرده اند بعد از طی مسافت چون بدان حوالی فرود
آمد ذوالاذعار ملک یمن بجنگ پیش رفته چون شوکت کاوس را مشاهده کرد با او مصالحه کرده
مقرر کرد که هر هزار مثقال طلا و هزار اسب تازی تسلیم کیکاوس نماید و کیکاوس دختر پادشاه
ذوالاذعار را که فارسیان او را سودابه گویند و عرب او را سعدی … می خوانند در حباله نکاح
آورده بینهما ما صلحا … شده ذوالاذعار پادشاه امرای فارس را … طلبید
مجموع را بند کردن کاوس را در چاه انداخت و خواست که سودابه را بقصر خود در آورد دختر روی و
موی خود کنده بمفارقت شوهر رضا نداد و این خبر بایران رسیده رستم زال با دوازده هزار سوار
بصوب یمن رفته ذوالاذعار … با رستم محاربه نمود دانست که روباه را طاقت مقاومت شیر نیست
لاجرم خایف و خاین شده بقدم صلح پیش رفت مشروط بآنکه امرا را با اعزاز ایشان کرده تسلیم
نماید … بصلح در داده ملک یمن بعد از تسلیم اموال … سودابه را نیز با هزار کنیزک در
صحبت کاووس روان کرد **حکایت** آورده اند که کیکاوس را پسری بود سیاوش نام از
… غیر سودابه که در حجره تربیت رستم زابلی پرورش مینمود چون شاهزاده بسن رشد
تمیز رسید پادشاه او را طلب داشته رستم شاهزاده را با بسیار اسباب ارسال داشت و سیاوش

صباوت ملاحت با هم جمع کرده بود و در آن روزگار بحسن و جمال او شاهزاده ندید و چون سودابه از
حال سیاوش خبر یافت از کیکاوس التماس نمود که پسر را بحرم فرستند تا لحظه بمشاهده جمال
او بپردازد کاوس سیاوش را بشبستان فرستاد چون سودابه نظر بجمال او افتاد زنکار لقبه
اول دل بباد داد بیت از یکنگاه خرمن صبرم بباد رفت ای وای اگر نگاه دگر سوی من کند
در همین مجلس باشارات و کنایات چنان کرد که شاهزاده را بر ما فی الضمیر او اطلاع افتاد و بار دیگر
در حرم زیاده توقفی ننمود نوبتی دیگر سودابه او را بهانه در حرم طلبید چون خواست که ما فی
الضمیر خود را از قوت بفعل آورد شاهزاده را با کنیزی عجب طبیعت از آن حرکت مانع آمد و دست رد بر سینه
سودابه زده از حرم عزم بیرون آمدن کرد سودابه چون دید که تیر تدبیر او بر دل فولاد سیاوش کارگر نیامد
اینچنین اندیشید که بافشای اسرار او بپردازد و بنا بر این فریاد و افغان بمحدب آسمان رسانید و شهریار
ایران بحرم رفته از سبب او و وحشت پرسید سودابه گفت که سیاوش قصد او کرد که بمن درآویزد
و شیر با شکر درآمیزد و چون آن را از آن حرکت قبیح منع کردم روی بر افراشید و جامه مرا درید و از
حرم بیرون دوید کیکاوس از استماع این سخن بر ایشان خاطر گشت سیاوش را طلبید گفت از تو سخنی
غریب راستی را باشد ضمیر من جلوه ع راستی آور که شوی رستگار سیاوش صورت الواقعه
را باسلوبی تقریر کرد کیکاوس بسخن سودابه التفات ننمود پسر را در اخفای آن سر وصیت فرمود
گفت این صورت نتیجه سوء تدبیر من بوده و نتیجه بی رایی و سخن من روی نمود که ترا بحرم فرستادم
و سودابه چون دید که سنان تدبیر او برکرد آن عورت خورده دو بچه از زنی بیکبار بیفتاد و
سودابه در جوف لیل بر بستر افتاده و کنیزان افغان برکشیدند و کیکاوس از خواب درآمده پرسید
که باعث بر این شور و شین چیست جواب دادند که سودابه را حملی بوده بواسطه مزاحمت سیاوش
و معاونت سودابه با وی چنین ساقط گشت کاوس ببالین سودابه رفته کنیزان آن دو بچه را
در طشتی زرین نهاده بنظر شهریار رسانیدند و کیکاوس از مشاهده آن حالت
نسبت سیاوش شکی در خاطر افتاده باحضار منجمان فرمان داده و صورت حال را با ایشان
در میان آورده فرمود که احتیاط نمایند که این بچها از شکم سودابه و صلب او منفصل گشته اند
یا قضیه نوعی دیگر است منجمان بعد از ملاحظه اوضاع علوی و اختران و شواهد دقائق کواکب

هفت آسمان بر زبان آوردند که از قواعد نجوم چنین بوضوح می پیوندد که این دو بچه بیت نه از پشت
شاهند و نه زین زن شدند زشتی یکی بدگهر دشمنند آگاه نشان داشتند که مادر این دو بچه زنیست بر
این هیات و صفت و ملازمان بارگاه سلطنت بپیدا ساختن آن عورت مامور شدند و او را بعد
از تفتیش و تفحص بسیار ساخته بحضرت شهریار آوردند و آن شدید و تخویف اقرار نمود که این دو
بچه از منند و سودابه را آغاز زاری کرده گفت این زن را فریب داده اند تا از بیم رستم تهمتن چنین سخن
می بندد این ستم که در حق من دو اسیار بپاداش آنست که از سر جان و جان و مال گذشته خدمت تو
اختیار کردم و موافقت و مرافقت تو بر جان القدر برگزیدم که با وجود چنین ظلمی که بر من رفته مرا تصدیق
نمیکنی کیکاوس علما را طلبیده با ایشان قرعه مشورت انداخت آن جماعه گفتند که این کار جز
از آتش نتواند کرد صلاح چنان مینماید که آتشی عظیم برافروزند و هر دو را تکلیف کنی تا از آنجا گذر کنند
تا هر که کاذب و گنهکار باشد خاکستر ادبار بر چهره احوالش نشیند و کیکاوس بر آن نهج عمل نمود
و مودتا آتشی بلند افروختند و طریقی در میان آن گذاشته با سودابه و سیاوش گفت برخیزید قدم
در آتش نهید تا صادق از کاذب جدا گردد سودابه گفت من گواه خود گذرانیده و حجت خویش نموده ام وقت
آنست که سیاوش حجت خود ظاهر سازد و با فاستر بزبان خویش پردازد کاوس با پسر گفت که اگر
امری از تو صادر شده است دست در حبل المتین انابت زن که این بهتر از آن باشد که دست با آتش
بازی و خود را فضیحت کنی اگر سخنانی زبان مردم از خود کوتاه ساز و سیاوش جامهای سفید
پوشیده بر اسپی نشسته خود را در بحر آتش غوطه داده از جانب دیگر با حلل سلامتی بیرون رفت و کاوس
باستقبال او شتافته از روی تعجب گفت ع از بر دریای آتش چون گذشتی و علی الفور
بسیاست سودابه فرمان داد سیاوش در آن باب شفیع شد تا پادشاه از سر خون او گذشته
مقارن حال افراسیاب ببلخ آمده حیفی بر اهل خراسان تلخ ساخت و کاوس خواست که بنفس نفیس
خود متوجه گردد لیکن سیاوش از پدر التماس نمود که او را باین خدمت نامزد فرماید بجهت آنکه از تهمت
سودابه گرفته خاطر بود کاوس التماس پسر را مبذول داشته خزانه و لشکر باو سپرده و فرمان
داد تا بسیستان رفته رستم را مصحوب خویش سازد شاهزاده بزابل رفته با رستم ملاقات
نموده باتفاق روی بحرب افراسیاب نهادند و مقارن وصول سیاوش شاه ترکان چند شب متعاقب

خوابهای پریشان هولناک دیده خوفناک گشت و برادر خود گرسیوز را نزد رستم و سیاوش ارسال
داشت و تحف و هدایای غیر محصور فرستاده سخن صلح در میان آورد سیاوش در این باب با رستم
مشورت کرده تهمتن بصلح راضی شده بواسطه گرسیوز با فراسیاب پیغام داد که وفق صورت مصالحه
آن است مراد عکس نماید که انچه از ولایت ایران برده باز دهی و هر موضعی که بسبب عبور لشکر تو خراب
گشته معمور ساختی معمور و آبادان سازی و صد کس از اقربای خویش برسم نوا پیش ما فرستی و افراسیاب
شروط مذکوره را قبول نموده بلکه همه را از قوت بفعل آورده و سیاوش نیز در باب قبول
مصالحه نزد افراسیاب فرستاده شاه ترکان مصالحه مسرور گشته با ارکان دولت خود گفت عاقبت
کودک بمال فریفته شد امر صلح مؤکد گشت سیاوش با رستم گفت همهم فی فرمان کیکاوس ساخته
نکرده جز مصلحت همین که اگر بعد از اتمام صلح بر این قضیه اطلاع یابد از ما رنجیده و رستم تحف و هدایای
افراسیاب را نزد کاوس برده صورت حال باز گفت کیکاوس متاثر و مضطرب گشته گفت زود
برو برا افراسیاب فریفته شدید و بصد نفر مجهول که سر ایشان برد جامی نیرزد از راه
رفته ید و یا انجماعه را نزد شما فرستاده تا مونت ایشان از او مدفوع کرده و ظیفه انکه هیچ حظی باز
کردی و تحف و هدایای افراسیاب رد کنی و آن صد نفر را نزد من فرستی تا جواب دار را بوجود ایشان
زینت دهم و لشکر به توران بری و از عمارات و زراعات نشان نگذاری رستم گفت ایشهریار
جمعی که با ما جنگ نکنند ما با ایشان چگونه جنگ کنیم و دیگر انکه سیاوش عهدی کرده و پیمان کرده
و بر واقربای افراسیاب بنوا گرفته و نقض عهد لایق بحال ملوک نباشد و نیز اگر سیاوش
این سخن بشنود آزرده گردد کاوس گفتا این همه بسبب غفلت و تهاون تو واقع شده رستم گفت
من انچه صلاح دولت و استقامت مملکت بود بعرض رسانیدم اگر شهریار بر این معنی اصرار خواهد
نمود دیگری نزد سیاوش فرستند تا این پیغام با او رساند که من این سخن با او نمیتوانم گفت
کاوس گفت که این امور منحصر در وجود تو نیست بیت ایزد جهان بر نگرفتست عنایت
کز بی بندد عمر و کند کار کفایت ورستم آزرده خاطر از مجلس برخاسته گفت تصور تو آنست
که انچه از من آید دیگری هم تواند یافت هیهات تا معنی کی تواند بود بیت اگر مرا
نوبتانی فلک مراد اند که من کیم و سر تیغ من چه کار آید بهر قرون و بهر دو دور چون منی نبود

بروزگار چون من کس بروزگار آید انگاه کیکاوس اشارت فرمود تا طوس نوذر این پیغام به سیاوش رساند
و اگر سیاوش سر از فرمان او بپیچد خزانه و لشکر با او سپارد و طوس ببلخ رسیده پیام گذارده
و سیاوش خزانه و سپاه را با او سپرده گفت مردم افراسیاب را تو نمیدهم زیرا که نمیخواهم که
بسبب من جمعی کشته گردند و خون ایشان در گردن من بماند و ایشان را نزد افراسیاب فرستاده
پیغام دهد تا او راه دهد تا از ولایت ترکستان گذشته بولایت کشمیر رود افراسیاب
در آن باب با پیران ویسه که مشیر صاحب تدبیر و وزیر صاحب رای مشورت نموده پیران افراسیاب را
ترغیب و تحریض نموده افراسیاب نامه نوشته تفقد و دلجوئی بجای آورده تعهدات نموده
التماس قدوم سیاوش فرموده گفت اگر آن فرزند بدین جانب تشریف آرد آنچه شرط محبت و
مودت و طریقه پدر و فرزندی و مروت باشد در باره او بتقدیم رسد و شاهزاده به ترکستان
رفته نخست افراسیاب بانواع تعظیم و تکریم و اصناف اکرام و تبجیل نسبت به سیاوش بجای
آورده و دختر خود را در حباله نکاح آورده و غایت عاقبت بر سعایت گرسیوز نسبت بوی
بدگمان شده از همه دوستی و محبت بعداوت مبدل شده بی انکه تفحص نماید که انچه گرسیوز
مطابق واقع و نفس الامر است یا در آن باب غرضی فاسد دارد در وقتی که پیران بموضعی رفته
غایب بود سیاوش را گرفته سرش را در طشت بریدند بیت گلی بود بشکفته در باغ عمر
از و هیچ گل بود اندک بقا نبودی بجای ار که فتنها روی نموده و خونهای ریخته گشت و شهرها
خراب گشت افراسیاب از آن فعل قبیح پشیمان شده با برادر خود گرسیوز گفت تو مرا بر این فعل
ناشایست باعث آمدی میدانم که عاقبت این کار چگونه خواهد بود و چون این خبر بایران رسید
تا الوندی و خروش و بیقراری از عامه خلایق برخاست کیکاوس تاج شاهی بر زمین
زده خاک بر سر کرده و زبان بمضمون این ابیات گویا ساخت بیت تا در زده دامن جگر
در گشاده ام صد جوی خون ز دیده اختر گشاده ام تا دیده با ذخم زنم برکلاه صبر شاید که
من زبی کلهی سر گشاده ام و رستم از این قضیه آگاه شده بجانب دار الملک کیکاوس شتافت و زبان
بسرزنش و ملامت وی گشوده بی رخصت او بحرمسرای سلطنت در آمده سوداوه را بیرون آورده
در برابر کاوس دو نیم زد لشکرها جمع کرده بعزم محاربه افراسیاب متوجه ماوراء النهر شد

افراسیاب پیش از وصول رستم آگاهی یافته باجتماع لشکر فرمان داد و پسر خود را در مقدمه روان کرد
چون رستم بلشکر توران در حمله اول پسر افراسیاب سرخه را با اکثر معارف سپاه بر خاک هلاک
انداخت و روز دیگر افراسیاب بنفس خود رسیده آسیای جنگ بخون دلیران تیز جنگ کرد از تیغ
زبان تیز پیغام مرگ بسمع مبارزان میرسانید و سنان آبدار بجای جوهر عقل در دماغ کرده و زخمها
میپاخت بیت تیرها در مغزها کرده مقر همچو خرد • تیرها در زخمها گشته روان همچون روان
همچو برق اندر هوا در مغزها جسته حسام • همچو باد اندر شمر در عیبه‌ها رقصه سنان • حلقه بند اجل
در پای جیاد از رکاب • رشته دار فنا در دست قهار از عنان • و بعد از کوشش و کشش بسیار
افراسیاب آثار ضعف وانکسار و علامت هزیمت و فرار در چهره حال جمع خویش مشاهده نمود و بعد
نامرادی عنان از معرکه برتافت ترک از بیم خنجر گریزان شد چه روباه از غضنفر • و رستم بولایت ماورا
النهر و ترکستان و غیرها استیلا یافته آنچه ممکن بود از قتل و غارت و خرابی شهر و ولایت دقیقه
امری نگذاشت و بلاد الملک افراسیاب بقبضه تسخیر و اسباب او را در حیطه ضبط آورد و بعد از
مدتی که در آن ولایت بسر کرده اند شنید که کیکاوس بعقل و نفس ضعیف شد شاید که افراسیاب از گوشه
بیرون آید و در ولایت ایران فتنه حادث شود که تدارک آن دشوار باشد لاجرم مراجعت نمود •
خزاین افراسیاب را تردکاوش فرستاد • و افراسیاب بشومی نقض عهد خلایق جهان مدتها در اطراف
جهان سرگردان بود ذکر ولادت کیخسرو و رسیدن بدرجه سلطنت مورخان فصاحت شعار
مرقوم خامه عنبر بار کرده اند که سیاوش قبل از قتل خویش بروزی چند خوابی دید که دلالت
میکرد بر اعدام و افنای او و چون بیدار شد دختر افراسیاب فرنگیس که منکوحه او بود طلب نمود •
گفت اراده ازلی متعلق بآن شده که من بدست پدرت هلاک گردم و همچنین قصد قتل تو کند
لیکن پیران مانع آید و چون من از اخلاص و محبت تو انسب بنحو حسبانم از این قضایای مقدر که البته
بوقوع خواهد پیوست اخبار مینمایم اول آنکه حملی داری اگر پسر باشد او را کیخسرو نام کن و در تربیت
او غایت سعی و کوشش بجای آور و چون گیو و گودرز بطلب کیخسرو بدین ولایت آیند با پسر با ایران
رود در بردن تو توقف ننمای چون کیخسرو در تخت سلطنت نشیند مکافات آنکه با ما کرده تا کین
مرا از افراسیاب بخواهد بالجمله افراسیاب سیاوش را بقتل آورد و در حمل فرنگیس واقف شده

نوعی نماید که حمل او ساقط گردد در این اثنا پیران ویسه را از واقعه سیاوش خبر شد بر باد پای
زمین نورد نشسته بیت تکاوری که بیک لحظه زیر پا آرد • اگر ره از پی امید باشد شش میدان
باندک مدتی بدرگاه افراسیاب رسیده مشاهده نمود دید که فرنگیس را از حرم بیرون کشیده
پیران خشمناک شده زبان بدشنام دو زبانان گشوده ایشان را فرمود تا دست از فرنگیس باز داشتند
و نزد افراسیاب آمده و از ارتکاب این فعل شنیع ملامت کرد افراسیاب جواب داد که چون کاری
ناصواب کرده ام از مکافات این عمل محظورم و نمیخواهم که تخم سیاوش در جهان باشد پیران گفت
زنهار که این خیال فاسد از سر بدر کن و این اراده از خاطر بیرون آر که اهل روزگار این معنی را بر قساوت
قلب و رکاکت رای تو حمل کنند و چون تو بقتل فرزند خود مبادرت نمایی دیگران را بر تو اعتماد نماند
و افراسیاب بدین سخن رام شده آهن دلش از نفس پیران نرم شد دختر را به پیران سپرد و بعد از
اندک زمانی از فرنگیس پسری تولد نمود که آفتاب از رشک جمالش در نقاب سحاب متواری
میگشت و در صورت بر پدر مشابهتی تمام داشت پیران در اخفای او میکوشید و از آشنا و بیگانه
میپوشید تا روزی افراسیاب را خوشحال یافته قصه کیخسرو را با او در میان نهاد و افراسیاب
قصد قتل او کرده پیران زبان بنصیحت او بگشاد شاه ترکان بر زبان آورد که مرا بر شفقت بدی
از این جهت که مانع می آید لیکن او را از مادر و پستان و پستانی دایه باز دار و او را در بیابان بپرورانند
تا با صحرانشینان نشو و نما یافته بطبع ایشان بر آید شاید که قضایای گذشته یاد ندارد بیت
حکایت کند نشنید بیاد • ز بد شاد و ما تنها نیم شاد • پس پیران بموجب فرموده عمل نموده بعد
از روزگاری چند که او بزبان برسید راعی گفت بی آنکه از کسی تعلیم گیرد از چوب تیر و کمانی ساخته
روباه و خرگوش می افکند و فرازدی ز جنبش هستی بد پیران باحضار کیخسرو فرمان داد چوپان
او را حاضر ساخته پیران از مشاهده جمال و کمال او شاد او را بخانه برد و بعد از چند روز افراسیاب
ترسید او را نزد وی برده عرضا بوسنا افراسیاب در حرکت آمده و بعد از مشاهده جمال
کیخسرو فرمود تا او را با مادرش بسیاوش آباد برند چون ایشان بدان موضع رسیدند قابض سیاوش را
بدست آورده بفراغت روزگار میگذرانیدند در این اثنا هفت سال متعاقب در ایران باران نیامد
قحطی عظیم روی نمود گودرز شبی بخواب دید که تا کیخسرو ابن سیاوش بایران نیاید حال مملکت

نیکو نشود چون روز دیگر صبح صادق از افق مشرق طلوع کرد کیو را که باصابت رای و تدبیر
و شجاعت و شهامت موصوف بود بتوران فرستاد تا کیخسرو را بایران آورد کیو هفت سال در آن دیار
گشت آخر کار کیخسرو در حین شکار کردن دید بشناخت و کیخسرو نیز بنور فراست دانست که او
شخص کیو است او را بر سر کرم کرده نزد مادر برده روز دیگر اهل سیاوش آباد را خبر شده
قاصد نزد افراسیاب فرستادند و از فرار ایشان او را اعلام نمودند افراسیاب جمعی از عقب او
نفر فرستاد تا ایشان را گرد او سه سوار نرسیدند و چون کیخسرو بجیحون رسید بواسطه مضایقه کشتی
بانان در دادن کشتی خوف رسید تا افراسیاب با سب در آب راند هر سه بسلامت از آنجا بیرون آمدند
و چون بایرانیان را خبر شد باستقبال شتافته فوج فوج بتقبیل رکاب ظفر انتساب مشرف گشتند
و از قضیه سیاوش یاد آورده زار زار میگریستند و مینالیدند و شکرانه وصول شاهزاده روی
بر زمین میمالیدند و چون بدار الملک کیکاوس رسیدند کیخسرو بخدمت جد رفته کیکاوس گرم از جای شده
از تخت برخاست و نبیره را در پهلوی خود جای داده بروایتی بی توقف امرا و اعیان را به بیعت او امر نموده
و بقول صاحب شاهنامه طوس خواست که فریبرز کاوس را سلطنت بردارند گودرز بیان کیخسرو را بر تخت
نشاندند و عاقبت کاوس گفت که هر که قلعه بهمن دژ را در دست در فتح نماید شاه او باشد و آن قلعه بدست
کیخسرو مفتوح شد و چون کیخسرو در امر سلطنت مستقل شد کیکاوس او را بر محاربه افراسیاب تحریص
نموده کیخسرو چند نوبت لشکر بتوران کشید و نوبت آخر در صحرای خوارزم را شکست یافته بسید کنکدز
جز برامید شد **بیت** در آن غوغا که تاج او دگر بود سری بردا زمیان کز تاج بر بود کیخسرو
در عقب افراسیاب بچین رفته خراج بر آن مملکت نهاد و مجموع دیار ترکستان را مسخر نموده افراسیاب
مدتی از خلق روی نهان کرده بود عاقبت در آذربایجان بتوسط زاهدی بدست کیخسرو گرفتار شد
و کیخسرو خواست که او را امان دهد اما گودرز بر خشت کیخسرو بضرب عمود افراسیاب اقدام نمود مدت
ملک کیکاوس صد و پنجاه سال بود و زمان سلطنت کیخسرو شصت سال و بعد از قتل افراسیاب تا مدت
زمانی در روزگار کیکاوس وفات یافت و مدتی کیخسرو بر شرق و غرب نافذ گشته در اثنا هوای انزوا
و اعتزال بر خاطر خسرو ایران استیلا یافته لهراسب را ولیعهد ساخته و روی به بیابان نهاد دیگر کسی
از وی نشان نداد **ذکر سلطنت لهراسب** نبیره برادر کیکاوس است چون بر مسند سلطنت نشست

ستوفیان

مستوفیان و اصحاب دیوان نصب نموده دفتری ترتیب کردند و جمع و خرج ممالک بر آن ثبت نمود و بناها
از رعایا جدا ساخت و مراتب و درجه هر یک را معین ساخت و بدین تدبیر مملکت معمور و خلایق مرفه و
آسوده گشتند و لهراسب را دو پسر بود گشتاسب و زریر اما گشتاسب بغایت شجاع و صاحب ذکا
بود و چون لهراسب فرزندان کیکاوس را بر اولاد خود ترجیح مینمود از این جهت گشتاسب آزرده
خاطر گشته بولایت روم رفت و در آن ایام قیاصره را رسم چنان بود که چون دختران ایشان بسن
رشد میرسیدند محفلی ترتیب نموده بار عام میدادند و دختر ترنجی بر آن محفل گذشته هر که به
نظرش مستحسن مینمود ترنج را بجانب او می افکند و آن شخص داماد قیصر میگشت و در آن ایام که
گشتاسب در روم بود محفلی چنین دست داده گشتاسب بآن محفل در آمد تا زمانی بتفرج خویشتن را
مشغول ساخته غم غربت فراموش کند کتایان دختر قیصر آن مجلس شتافته نظرش بآن افتاد دعونت
قامت و لطافت رخسار و تناسب اعضای گشتاسب در نظر بصیرتش خوش نموده و سلطان محبتش را
در سرا پرده دل فرود آورده عنان اختیار از دست داده ترنج بجانب گشتاسب انداخت و چون
در آن ولایت کسی گشتاسب را نمیشناخت قیصر از دختر برنجید فرمود که او را بهمان جامه که در بر
دارد بشوهر تسلیم کردند و چون دختر را بگشتاسب دادند با دختر گفت تو بناز و نعیم خو کرده و در
حجره سلطنت پرورده من امروز بخیلی نامردم صلاح چنان مینماید که ترا ابن عزیمه اختیار کنی دختر
قیصر جواب داد که من چو منه ترا با مال نگزیده ام در راحت و رنج با تو اغنم جسم اختیار کرده ام دست
گشتاسب را گرفته بحجره او در آمد و گردن بندی از جواهر ثمین که در گردن داشت بیرون کرده بگشتاسب
داد تا او را فروخته اسباب معیشت مهیا کرد اند موضعی در سواد شهر اختیار کرده آنجا ساکن شدند
و گشتاسب هر روز بشکار میرفت و شکار بسیار میانداخت و مردم اسب تاختن و تیر انداختن او را
ملاحظه میکردند صورت حال را پیش قیصر معروض میساختند قیصر داماد طلب نموده بر امتحان
او پرداخته او را بهمه فنی کامل دید و نادر یافت لاجرم زبان بمعذرت او گشوده از نام و نسب
او استفسار نموده در آن باب مبالغه بسیار بجای آورد و گشتاسب نام و نسب خویش بیان کرده
قیصر مسرور و خرم گشته دختر را طلب نموده شرایط احسان تقدیم نموده و با گشتاسب گفت دل
فارغ دار که من ترا بملک موروث رسانم و مملکت ایران را در تصرف تو آورم علی الفور دسوتی

نزد لهراسب فرستاده پیغامهای خشونت‌آمیز بزبان آورده نامه در قلم آورده مضمون آنکه هر سال مبلغی
زر بر سبیل خراج ازین مکان میستانی و تو استحقاق آن نداری که از عهدهٔ منی خراج کبری اگر آنچه در مدت رفته
بازدهی فهو المطلوب والا محاربه را آماده باش و چون نامه بلهراسب رسید دانست که قیصر
بی موجبی بدین جرأت اقدام نماید و تواند نمود لاجرم زبان بجواب نگشوده رسول را اعزاز و اکرام
تمام نموده بیکی از اعیان سپرده و زریر را در خلوتی طلبیده با او گفت که رسول را بقلعه‌های بالا
تالست ساخته در وقتی که عنان خویشتن داری از دست داده باشد معلوم کن که باعث
بر بی‌ادبی و تهور چیست و سبب این جرأت و جلادت باستظهار کیست آن شخص موجب فرموده عمل نموده
صورت واقعه را استعلام نموده بپادشاه ایران تقریر کرده لهراسب مصلحت دران دید که ملک
به پور رشید سپارد پسر دیگر خویش زریر را نزد گشتاسب فرستاد که من ملک و سلطنة
را از تو دریغ نمیداشتم لیکن چون تو هنوز بتجارب روزگار مهذب نگشته بودی و گرم و سرد دنیا
نچشیده در تسلیم ملک سلطنة بتو توقفی میرفت اکنون که بدین خصال حمیده آراسته شدی باید که
بر سبیل تعجیل باز آیی که ملک و تاج و تخت منتظر قدوم تواند و زریر بروم رفته پیغام پدر را
رسانید گشتاسب متوجه ایران گشته قیصر دختر خود را بتجملی که دیده گردون شبیه و نظیر آن ندید
همراه او ساخته و گشتاسب بایران رسید و لهراسب تخت باو گذاشته ببلخ رفت مدت سلطنة
او صد و بیست سال بود ذکر سلطنت گشتاسب گشتاسب پادشاهی عالی‌قدر بلند همت بود اما
او را خطائی افتاد که بدین زردشت درآمد و ملت او را قبول نمود صورت قصه آنکه زردشت
مردی بود از فلسطین که مدتها خدمت یکی از انبیای بنی اسرائیل نموده علوم غریبه یاد گرفته
بود و آن پیغمبر از او بسببی از اسباب رنجیده بود او را دعای بد کرد و زردشت مبروص شد از وطن
هجرت نموده بآذربایجان رفت و دعوی نبوت کرده بعلم شعبده امری چند در غایت غرابت بمردم
نموده و آنرا معجزهٔ خود نام کرده و از انجمله گویند براستان تخفیف تا یک رطل روی را گرم نموده بر سینهٔ
او ریختند و آن روی بر سینه وی اندرانه بسته گشت و فسرده شد و ضرری بوی نرسید دیگر
آنکه آتشی در دست داشت و دست او نمیسوخت بدست هر کس که میرسید دست آن شخص نیز نمیسوخت
و بروایات صاحب جامع الحکایات چون بهم گشتاسب ضعیف گشته امرا اطاعت وی نمینمودند

بعزم آنکه لهراسب از نو آزرده بود خواست که بهم خویش را باعانت متابعان زردشت تقویت دهد لاجرم
متابعت دین وی نموده بنابرین تدبیر لشکر ایرانی بسیار شدند و بهم مملکت قرار یافت و بقول بعضی
از مورخان گشتاسب زردشت را حبس کرده بعد از مشاهده اموری که بعضی از آن مذکور شد
باطاعت او رغبت نمود و بالجمله در ممالک ایران قبول بافراط روی نمود تا دین زردشت رواج
داد و قاصدی نزد ارجاسب پادشاه توران فرستاده او را بمتابعت ملت مجوس دعوت نمود
ارجاسب ازین معنی آزرده خاطر شده با سپاه گران متوجه تخریب بلاد ایران گردید و گشتاسب
از توجه وی خبر یافته او را استقبال نمود درین اثنا زردشت بدست یکی از اهل قفای ترکان
بقتل رسید و گشتاسب جاماسب برادر خود را بجای او نشاند جاماسب در اکثر علوم و فنون تخصیص
علم نجوم سرآمد روزگار بود و در اثنای راه گشتاسب از وی سؤال نمود که مآل این کار که در
پیش گرفته‌ایم چگونه خواهد بود جاماسب سر در پیش افکنده بعد از لحظه سر بر آورده گفت کاش
من این هنگام نزیستمی و چون زیستم علم نجوم ندانستمی گشتاسب از سبب آن سخنان پرسید
جاماسب گفت درین حرب اکثر برادران و فرزندان و اقارب و عشایر پادشاه طعمهٔ شمشیر
تیز و صید سنان خونریز گردند اما عاقبت خصم منهزم گشته ظفر پادشاه را باشد چون گشتاسب
روی بازگشتن نداشت توکل بر عنایت ازلی کرده بمحاربهٔ ارجاسب شتافت تسویهٔ صفوف داشت شد
مبارزان از طرفین بجولان آمدند آواز کوس پیام اجل بگوش عافیت طلبان میرسانید و خیاط
قضا بسوزن تیر جامهٔ جان بر دلاوران میدوخت و بمقراض سیوف پیراهن بقای دلاوران چاک
میکرد **بیت** ناوک فکنده گشت سر سروران بر تیغ ۞ زان نار سنگ ریزه میدان چو نار دانه
از عکس تیغ چهرهٔ دشمن همی نمود ۞ کالبته است تیغ یمانی بزعفران ۞ و آن روز در میان معرکه
شش تن از امرای ایران و سی پسر گشتاسب را سر بریدند و زریر و اسفندیار این صورت را مشاهده
نموده با سایر عساکر حمله بردند و خاک معرکه را بخون ترکان گلگون ساختند و در اثنای زریر کشته
گردید و اسفندیار بضرب شمشیر آتش‌بار خرمن وجود مبارزان را در معرکه کارزار گداخته
مشعل شیر زبان منور سر دلیران تیز جنگ را با خاک میدان برانگیخت و جهان روشن را در چشم ترکان
تیره و تار گردانید و ارجاسب روی از معرکه برتافت و سپاه ایران مظفر و منصور با فتح و سرور

بازگشتند و گشتاسب در بلخ ساکن شد و اسفندیار را بعراق فرستاد و اسفندیار بعراق آمد؛ هوس
سلطنت بر ضمیرش مستولی شد؛ اندیشهٔ خلع پدر در خاطرش جای گیر آمد و ارباب اخبار پدر را از
عزیمت پسر آگاه ساختند و گشتاسب جاماسب را بطلب اسفندیار بعراق فرستاده اسفندیار
اطاعت نمود و چون بپایهٔ سریر گشتاسب رسید او را مقید و مغلول کرده در یکی از قلاع محصن
محبوس کرد بعد و گشتاسب چون پسر را بقلعه فرستاد خود بسیستان رفت؛ چون خبر حبس اسفندیار
بارجاسب رسید فرصت غنیمت شمرده با سپاه جرار از آب جیحون عبور نمود متوجه بلخ شد؛ لهراسپ
پیر که در بلخ بعبادت مشغول بود حشری فراهم آورده بر مقابله ارجاسب شتافت و در آن بر صید
مبارزنامداران زنت زین برخم نیزه در ربود انداخت و چون هوا گرم کرد بد از تشنگی بی تاب
شده با پیرانه کار جدا شده بر زمین افتاد و یکی از مبارزان سر و نقش رسیده ریش سفید آن
شهریار را بخون ارغوانی ساخت و از آنجانب بلخ در آمده آتشکده‌ها خراب ساخته و هفتاد نفر
از علمای مجوس را بردار کرده آتش زردشتی را بخون مجوسان نطفا داد و دختر گشتاسب را گرفتار
کرده دختران آنرا اسیر ساخته بترکستان برد و گشتاسب از این حادثه آگاهی یافته باستقبال آن
شتافت و کارزاری بین العسکرین روی نمود که دیده گردون مثل آن ندیده بود روز دیگر
چون شمشیر بهشت رقاب آغاز کرد اکثر پسران گشتاسب و بسیاری از مبارزان ایران طعمهٔ تیغ و
هدف تیر گشتند و گشتاسب مجال قرار ندیده روی بفرار آورده و بکوهی بلند تحصین نمود جاماسب
را نزد اسفندیار فرستاده تمهید معذرت نموده او را بپادشاهی نوید داد همراه بیاورد و تخت
اسفندیار از قبول آن امر امتناع نموده عاقبت بنصیحت جاماسب دلش نرم گشته سر رضا بجنبانید
و چون آهنگری که بجهت برداشتن قیود او طلبیده بودند دیر آمد شاهزاده بزور بازو آن
بندهای پولاد را چون تار عنکبوت از هم گسیخته فوراً از قلعه بیرون نهاد و بجد پدر شتافته
منظور نظر اشفاق و مهربانی گشته و آنشب باستراحت پرداخته روز دیگر چون سپیده از افق کوه
فرود آمد بیاد حمله آتش در خرمن اعتماد ترکان زده با تیغ چشمه حیات تورانیان را احاطه و آنجا
کستعنان و شکستند رکاب روی بوادی گریز نهادند و اسفندیار فتح و نصرت هم عنان و بخت
و دولت در رکاب روی بخدمت پدر آورده گشتاسب او را در کنار گرفته نوازش فرمود و زبان

روزگار پادشاهرا باین خطاب مخاطب ساخت **بیت** فلکی را که اختران فراست؛ بد دریا
که اختران بسر است؛ آفتابش در آستین قباست؛ ماهتابش در استار در دست؛ و بعد از این
فتح نامدار اسفندیار طالب وعده گشتاسب شاه بار دیگر بهانه پیش آورده گفت روا باشد
که تو فرمان رو جهان باشی و خواهران تو در دست ارجاسب اسیر باشند؛ از این سخن برآشفته اسفندیار
در حرکت آمده دوازده هزار نامدار از لشکر ایران زمین اختیار نموده روی بتوران زمین نهاد
بر ضمیر منیر اذکیای صاحب فطنت مخفی نماند که قضیهٔ هفتخوان که بعضی از مورخان در مصنفات
خویش نموده اند از موضوعات عجم است که عقل مستقیم داند که از ایران بهیچ در مدت هفت
روز با فضای ترکستان نمیتوان رفت بنابرین قلم مشکین رقم با برادان بحران نکرد میگوید که
اسفندیار با سپاه چون بحوالی جیحون رسید عنان از طریق توجه پیچید از طرف دیگر طریق
غیر مسلوک متوجه ترکستان شد شب همه شب مسافت طی نموده روز در شعاب وادی نهان
میگشت و هر که در راه میدید بقتل میرسانید تا که خبر توجه او به ارجاسب نرسانند و چون بنزدیک
درگاه الملک ارجاسب رسید خزانه و سپاه به برادر خود پشوتن سپرده فرمود تا در فرود آید
و دیده‌بانان باطراف فرستاده تا نوعی نماید که کسی از احوال او وقوف نیابد و هر که در آن حوالی
بیند بقتل آورد و در شبی که از جانب حصار ارجاسب روشنی آتش بیند بقدم محاربه نزدیک
شهر آیند و بنفس خویش بهیئت تجار با اموال بسیار بشهر در آمد تحف بیقیاس نزد ارجاسب
برد و ارجاسب او را نوازش نموده در موضعی فرود آورد که قریب بقصر سلطنت بود و چون شب
در آمد اسفندیار آتش بسیار در بام خانه خویش برافروخت و پشوتن چون روشنی آتش از
جانب شهر بدید ایلغار کرد و نیم شب بحصار رسید؛ آتش [illegible] زد و ترکان از لشکر بیگانه
آگاهی یافته بپای ممانعت و مقاومت از شهر بیرون آمدند تا خصم را از شهر باز گردانند و در
اسفندیار صدای گیر و دار از بیرون شنیده صندوقها مبارزنامداران که بجای امتعه در صندوق
نهاده بشهر آورده بود بیرون آورد باتفاق متوجه قصر ارجاسب گشتند و هر که را میدیدند
میکشتند و ترکان از درون و بیرون شهر نعره دلیران و صدای گیر و دار پهلوانان شنیده سراسیمه
شدند و اسفندیار بدر قصر ارجاسب رسیده حارسان و محافظان را طعمهٔ نهنگ شمشیر ماهی

اندام ساختند و آنگاه قدم در حرم نهاده ارجاسب را بر تخت خفته یافتند سرش از مرکب بدن جدا
ساخته متوجه دروازها شده ابواب شهر مفتوح گردانید و لشکر ایران بدار الملک توران در آمده
دست بقتل و غارت در آوردند و اقارب و عشایر ارجاسب را بقتل رسانیدند و خزاین و دفاین
او را برداشته و افراسیاب خواهران خویش را آورده و همای را بدست آورده مظفر و منصور
با غنایم نامحصور روی بایران نهاد و بعد از وصول گشتاسب زبان باستحسان پسر
گشوده گفت سلطنت حق تو است اما رستم که در وسط مملکت ما است هنوز اطاعت ما نکرده و
بدین ما در نیامده مصلحت چنان مینماید که بسیستان رفته او را بدعوت بطاعت خود دعوت نمایی
اگر قبول کند او را بند کرده نزد من آری و زبان بشفاعت او را بپیر سر بر مکشایی تا نوبت
دیگر او را بسیستان فرستم و رستم از تو ممنون گردد اگر قبول نکند کار او را بساز پس
اسفندیار گفت ای شهریار سوابق خدمت رستم را نسبت بخاندان خود یاد دار و خدمات چندین
ساله او را بیک گناه تباه مگردان گشتاسب گفت دندان که مدار لذت طعام بروست چون
فاسد گردد از معدن دهان باختیار بر آرند چون انگلی بر دست افتد بجهت سلامت سایر اعضا
قطع آن مبادرت نمایند اسفندیار بجز اذعان و انقیاد چاره ندید متوجه سیستان شد
و پسر خود بهمن را برسم رسالت نزد رستم فرستاده پیغام داد که مدتیست که دیده شهریار ایران
از نظاره دیدار تو محروم گشته و بدین سبب نام بدعهدی و بیوفایی بر تو نهاده اما اگر رعایت
حقوق ولی نعمت نموده شرط اطاعت بجای خواهی آورد و نام من تا بند کرده نزد شهریار برم و شفاعت
کنم تا حقوق ترا منظور ساخته منصبت افزون سازد اگر بقدم انقیاد پیش نیایی بدانکه
من بهیچ معذرتی فریفته نگردم و بهیچ بهانه دست از تو باز ندارم و میان من و تو حاکم و
عادل جز شمشیر نخواهد بود و جز تیغ بران این مهم را بفیصل نخواهد رسانید بهمن به
سیستان رفته زال را بشکارگاه او را نزد رستم فرستاد بهمن در شکارگاه رستم را دید که گوری
بر آتش کباب میکرد و خیکی شراب نزد خود نهاده بود بهمن سلام کرد رستم بجای بزرگی
در ناصیه او دید بجهت تعظیم او برخواست بهمن پیغام پدر بگذرانید رستم گفت که جواب این رسالت
من خود گویم مناسب تر بود بهمن را نشانده چون گور پخته شد نزد بهمن آورده هر دو بخوردن

شراب و کباب مشغول شدند بهمن لقمه چند تناول نموده باقی گور را رستم افشانده و استخوانهای او را
بیفکند و گوشتهای گور را با آن خیک شراب تمام بخورد بهمن در شکل و شمایل و اکل و شرب
او حیران مانده دانست که اسفندیار حریف او نخواهد شد رستم با بهمن بکنار هیرمند آمده
او را فرستاد تا اسفندیار را از قدوم او آگاهی دهند بهمن پدر را از آمدن رستم اخبار
نموده اسفندیار کس بطلب رستم فرستاد چون رستم نزد اسفندیار رسید او را تعظیم
کرده برخواست و کرسی زرین طلبیده رستم را بجا نشانده و سخنی که بوسیله بهمن گفته
بود مکرر گردانید و رستم از دست بر بند دادن ابا و امتناع نموده هر چند شاهزاده او را بملک
و مال تطمیع داد بر زبان آورد که هر چه مطلب تست در امانت و اباالترا متقبلم که در خدمت
بتقدیم رسانم فایده بران مترتب نگشت و رستم گفت اگر غرض اطاعت فرمانست عنان بر عنان
شاهزاده پیوسته بخدمت شهریار جهان آیم اسفندیار گفت حکم چنانست که ترا دست بسته
بپایه سریر رسانم رستم گفت دست بستن امریست که سپهر دوار قدرت بر آنکار ندارد بیت
که گفت برو دست رستم ببند ؛ نبندد مرا دست چرخ بلند ؛ و بعد از قیل و قال بسیار رستم
سوگند یاد کرد که شهزاده از در مصالحه در آید که آنرا ابر ایران بر من و بر تخت سلطنت نشانم و خود
مانند بندگان در خدمت او کمر بندم و حلقه بندگی و اطاعت او در گوش کنم و فرمان برداری
بجای آورم اما اسفندیار بر سخن خویش اصرار نموده هم بر محاربه قرار یافت و رستم بازگشته
روز دیگر که خسرو سپهرشکار با علم زرنگار از دیار مشرق در آمد رستم سلاح پوشیده در برابر
اسفندیار آمده بیت فغان کرد کای فرخ اسفندیار ؛ هم آورد تا آمد برآرای کار ؛ بدان گفت
کای برآراستم ؛ بدانگه که از خواب برخاستم ؛ و رستم بار دیگر زبان بتملق و چاپلوسی گشوده اسفندیار
گفت که نه چنین است و بیشتر از پیشتر اظهار غلظت و شدت نمود و رستم روی بسوی آسمان کرده
گفت الهی میدانی که درین واقعه مدافعم و صلح را طالبم و او بر من ظلم میکند و سر عجز
فرو نمی آرد آنگاه مقرر کردند که از جانبین هیچکس بنصرت ایشان نپردازد و هر دو دلاور دست
بگرز و تیغ و خنجر برده تا وقت زوال مصاف کردند و هنگام چنین که محل زوال دولت اسفندیار
بود تیری از شست رستم جدا شده بر مردمک دیده اسفندیار آمد و شاهزاده بجانب سعادت

بر خاک هلاک افتاد و در روضة الصفا مزبور است که اکثر عجم گفته اند که تیغ و تیر اندام اسفندیار
کارگر نبود و رستم بتعلیم سیمرغ تیر گزی بر چشم اسفندیار زده او را بقتل آورده از طریق صدق
و صفا دور مینماید سودا و ازو کو بدان معنی محال نیست که میشاید که حکمای جادو دارویی بر بدن
طلا کنند که مادام که آن طلا بحال خود باشد هیچ سلاحی بر بدن انسان کار نکند و در اواخر کتاب
مذکور خواهد شد در فصلی که مشتمل است بر خواص اشیاء غریبه سنگی چند هست که چون آنها را
در روغن کنجد بجوشانند و طلا کنند هیچ آهنی بر بدن او کار نکند بالجمله چون خبر قتل اسفندیار
به ایرانیان رسید سر و پای برهنه سوی او شتافتند و خاک بر سر کرده بر خاکستر نشستند
و رستم تیر و سلاح انداخته کرها بر خاک زده آغاز نوحه و زاری کرد و اسفندیار چشم باز کرده
رستم و اعیان را بر بالین خود دیده روی برستم کرده گفت این تیر که من خسته آن شدم جنبیدنی بود
و این ضربت که بمن رسید رسیدنی و عاقبت همین جام فنا نوش میبایست کرد و این بلا از زال
بد بمن رسید نه از تو اکنون التماس دارم که تربیت بهمن پردازی و مهر سیاوش برو اندازی
رستم انگشت قبول بر دیده نهاده اسفندیار بعهد و وعید تازه کرده جان بجان آفرین سپرد رستم
بهمن را بخانه برده کمر تربیت او بر میان بست و پشوتن برادر اسفندیار نعش برادر برداشته پیش گشتاسب
برد و گشتاسب زاری کرده پشیمان شد از تخت فرود آمد بر خاک نشست و زبان بنکوهش او را باز
مخاطب ساخته که الآن قد ندمت و ما ینفع الندم و زال در خلوتی با رستم گفت که بقتل
اما شهزاده خاندان خود کردی ای کاش بر این حرکت اقدام نمی‌نمودی چه از اوضاع کواکب چنان مستفاد
میکردم که قاتل اسفندیار بعد از او باندک روزگاری کشته گردد و خاندان او مستأصل
شود رستم از این سخن اندیشناک میبود تا بر اندک فرصتی که بکر برادرش شغاد و سعی ملک
کابل که چاهی بر سر راه او کنده بودند افتاده بقتل رسید و این خبر بزابلستان رسید زال
فرامرز را بانتقام خون پدر تحریص نموده فرامرز لشکر بکابلستان پادشاه کابل را با چهل
نفر از اقارب و بکشته تجدید آن طایفه را بر آتش نهاده دود از دودمان آنجماعت بر آورد و شغاد
خود نیز رستم بعالم دیگر انتقال کرده بود **ذکر سلطنت بهمن اسفندیار** چون مدتی از قتل اسفندیار
بر آمد گشتاسب قاصدی نزد رستم فرستاده بهمن را طلب نمود رستم شاهزاده را با تجملی

دیده و دوران ندیده بود و در حوصله خیال نمیگنجید بایران فرستاد گشتاسب بهمن را ولیعهد
گردانیده و بعد از اندک روزگاری راه سفر آخرت پیش گرفته مدت سلطنت گشتاسب صد و بیست
سال بود چون بهمن بر سریر سلطنت نشست ابواب عدل و احسان بر روی جهانیان گشاده
در جور و اعتساف مسدود گردانید و دست در اکثر معمورهٔ عالم دراز کرده از آنجمله اولاد
ارادهٔ شیر را از دست میخوانند و بعد از تمکین در امر سلطنت عزیمت سیستان کرده فرامرز
پسر رستم را که بیند بد زخود و عقابر و عشایر او را بقتل آورده و زال را گرفته در قفس کرد و
بعد از مدتی بشفاعت ارکان دولت او را اطلاق فرموده و بعد از آنکه صد و چهارده سال
بدولت و اقبال گذرانید لباس حیاتش بمقراض اجل مقطوع گشت بار عمر بهمن اگرچه بجا
بود آخر چون گردش افلاک نیز گشت بهمن در وقت نزع وصیت کرد که پسر من ساسان
در امر سلطنت دخل ننمایند و دختر خویش همای را که از پدر حامله بود ولیعهد گردانید تا ارکان
دولت گفت اگرچه رسم نیست که زمام ملک بزن سپارند اما همای حامله است چون مدت حمل
وی بسر آید اگر از وی پسر آید پادشاه او پسر باشد و دختری از همای متولد گردد با استصواب
تمام ملک را بهر که خاطر همای خواهد تسلیم کنند **ذکر همای بنت بهمن اسفندیار** چون همای بر تخت
کیانی نشست رسوم آبا و اجداد را احیا نموده با رعیت و سپاهی با حسن وجهی زندگانی کرد و بعد
از اندک فرصتی از ملکه پسری متولد شد که آفتاب جمالش طالع بود بر رخسار آفتاب منیر و صفای
دیدارش داغ رشک بر جبین ماه نهاد و ملکه وضع حمل نموده حمل خود را پوشیده داشت و آنرا
که او را بعضی ظاهر کرد و جمیله ملک که عمر و حیثیت قصیم جمال از وی پنهان کند لاجرم تابوتی
ساختند درون آنرا و بیرون آنرا بقیر و موم مطلا کرده کودک را با صفائی زر و جواهر در آن
نهاده سر او را استوار گردانیده در آب دجله انداخت و با ارکان دولت گفت که بچه در بین
آب در زمان بهمن ظهور یافته بود حمل نبود با علتی بود و آن صندوق در روی آب میرفت
تا روزی گازری جهت شستن رخت و مصفا نمودن ثواب بکنار دجله آمده صندوق را دید
خویش را در آب انداخت و صندوق را گرفته پوشیده و پنهان بخانه آورده و سر او را گشاده
بدیدار کودکی که فرزند کیان زخمین او را نافت روشنی پدیرفت و بر جانب راست کودک انگشتری

دید که مشتی از جواهر و دینار و طلا بر سر هم ریخته اند و بر طرف جبینش هم نقره و بر بالای سر او چند
دانه از جواهر رشته کشیده در آن میان یاقوتی بود که در شب تار میتافت گازر پیر و زن
خندان و فرحناک گشت و به تربیت و پرورش او پرداخته طفل را به داراب موسوم گردانید
اتفاقا زن گازر را فرزندی طفل وفات یافته بود و شیره در پستانش باقی مانده و همواره در
مفارقت آن طفل مینالید چون طفل را دید محبتش بسرور مبدل شده در پرورش او بغایت
کوشش میکرد تا آنکه داراب بسن رشد و تمیز رسید روزی با گازر گفت مرا بخاطر چنان میرسد
که فرزند تو نیستم چه من در ذات خود حالتی مشاهده میکنم و علو همتی ملاحظه مینمایم که این معنی
مناسب حرکت تو نیست گازر جواب داد که لعل خوش رنگ از میان سنگ و طلای پاک از میان
خاک بیرون می آید که از مرد روستایی مانند تو بلند همتی در وجود آید داراب گفت دست از این
سخن بدار و بیان صورت راستی با من در میان آر گازر در مزاج سخن نگردانید هم بر آن قول اصرار نمود
روزی داراب گازر را تنها یافته تیغ از نیام کشیده و تهدید تمام حال خود را از وی استفسار
نمود و زن گازر از بیم شمشیر سرگذشت را از اول الی آخر بیان نمود و جواهری که مانده بود
حاضر ساخت و بر زبان آورد که این از جمله اموال تست ولیکن طمع داریم که ما را محروم نگردانی
و از مادری بگوئی جواب داد که حق تربیت شما در گردن منست اگر خداوند قدیر توفیق رفیق
گرداند حق شما گذارده شود داراب از ان اموال اسباب سپاهیگری بخدمت یکی از امرای همای
رفت تا روزی که همای بر غرفه بلند نشسته بعرض لشکری پرداخته بود سواران فوج فوج از پیش
او میگذشتند و چون لشکر صفهان در موقف عرض آمدند نظر همای بر داراب افتاده نائره شفقت
مادری اشتعال یافت عنان تمالک از دست داده با یکی از معتمدان گفت این جوان از کجاست
بعد از عرض لشکر نزد من آر چون از عرض لشکر باز پرداخت پسر را پیش خود طلبید از نام و نسب
او پرسید داراب ماجرا را که زن گازر با او گفته بود عرض کرد و آن یاقوت و لعل را بیرون آورد همای
جواهر خود را شناخته برخواست سر و روی پسر را بوسید و ساعتی گریست و گفت بدانکه
من مادر توام و تو پسر بهمنی آنگاه اعیان و ارکان دولت را طلبیده حکایات گذشته را تقریر
نمود و تاج شاهی را بر سر داراب نهاده مملکت را باو سپرد و گازر و زن او را طلب نموده و شرف

اجماد ارزانی داشته و مالی وافر بگازر داده و گفت ترک گازری بکن و از مناصب عالی و اعمال خطیر
هر چه خاطر خواه تو باشد تقلد نمای گازر گفت من هرگز ترک حرفتی که مرا بچنین سعادتی رسانیده
نکنم و چون داراب استقلال یافت سلاطین جهان و خواقین نافذ فرمان داغ خراج گذاری
او بر جبین نهادند مگر فیلقوس قیصر روم که سر بچنبر اطاعت او در نیاورد و داراب لشکر
بروم کشیده فیلقوس را بدست آورده و در آن مرز و بوم را انتخابها بنا نهادند و آخر الامر قیصر را
اطلاق فرموده با او صلح کرده و دختر بهتر او را در سلک عقد خویش آورد و هر سال هزار
بیضه زرین که هر یک بوزن چهل مثقال باشد خراج بر قیصر مقرر کرده دوازده سال سلطنت
کرد بعالم دیگر خرامید **ذکر سلطنت داراب بن داراب** داراب شهریاری بختی که برتبه داشت او را
باسم خویش موسوم گردانید و چون داراب وفات یافت داراب چهارده ساله بود و بتجارت
روزگار مهذب ناگشته لاجرم دست تعدی دراز کرده و امرا و اعیان ایران آزرده ساخت
و با ملوک اطراف طریق تجبر و تکبر پیش گرفته عاقبت بواسطه مخالفت اسکندر رومی بقتل
آمد و دست قضا صحیفه دولت کیانیان را در نوشت **ذکر سلطنت اسکندر رومی** سابقا سمت
گذارش یافت که داراب دختر فیلقوس را در حباله نکاح آورد و بعد از دو روز حیله بواسطه
گندبوئی با خویش از دهان او دلگیر آمد دختر قیصر را حامله نزد پدر فرستاد چون اسکندر متولد شد
فیلقوس ننگ داشت که مردم بدانند که داراب دختر او را با وجود حمل نزد پدر فرستاده
لاجرم گفت که اسکندر فرزند منست و مجملا گندبوئی دهان دختر را به سندروس معالجه کرده بودند
پسر را اسکندروس نام نهاده و بکثرت استعمال اسکندر گفتند و فیلقوس اسکندر را
در وقت نزع که بغایت عاقل و دانا و در امر سلطنت توانا و قادر بود ولیعهد خود گردانید و در
باب نسب اسکندر روایات دیگر در کتب تواریخ مذکور است خوفا للتطویل بایراد دیگری و آنکه
نزد اصحاب خبرت صحیح و اقرب بود اقتصار نمود و بالجمله چون امر سلطنت بر اسکندر قرار گرفت
دارای بن داراب رسولی فرستاده خراج مذکور را که هر ساله فیلقوس میداد طلب نمود اسکندر
جواب داد که آن مرغی که بیضا از آن تولد مینمود بریان کرده بعالم آخرت پرواز کرد چون جواب
نامه بدارا رسید چوگان و گوی و انبانی کنجد نزد اسکندر فرستاد یعنی تو مانند طفلان

لعب بگوی و چوگان باید نمود عدد لشکر من اگر بر تو پوشیده است از دانهای کنجد قیاس کن اسکندر
با رسول دارا گفت بگوی که گوی و چوگان که بجهت من فرستاده دلالت بر او میکند که گوی زمین و گوی
ارض در خم چوگان من خواهد آمد و کنجد دلیلست که سپاه او را عسکر من چون مرغان که کنجد چینند
از روی زمین بر دارند و رسول آنرا رخصت داده خود لباس کرده با جمله نفر از خواص برسم رسالت
نزد دارا رفت و بزبان آورد که قیصر شهریار ایرانرا تحیت میرساند میگوید که بواسطه نزاع پادشاهان
خون بیگناهان ریخته خواهد شد و وبال او در گردن ما و تو خواهد ماند صلاح در مصالحت است
من عذر خویش تمهید نمودم و دامن همت خویش را از این وبال مبرا و معرا گردانیدم و در بین
اثنا رسول دارا که بروم رفته بود بان مجلس در آمده اسکندر را بشناخت و به ایما و اشاره بدارا
رسانید که حریف کیست و دارا نیز بر اسکندر نگاه کرد اسکندر از کمال فراست دریافت که آنرا
شناخته اند و علی الفور بهانه قضاء حاجت از مجلس دارا بیرون رفت و بر اسب نوبتی که در دهلیز
بارگاه حاضر بود سوار شده روی بلشکرگاه خود نهاد و چون اسکندر بیرون رفت دارا طایفه را
بمحافظت وی نامزد کرده تا صید در دام آمده از دست نرود و الجماعه بجنبه وی رفته کسیرا ندیدند
و دارا فوجی از عقب اسکندر فرستاده بگرد او نرسیدند و هر چند ملاحظه کردند او را ندیدند
دیگر اگر چه بلا از روی بجهه گذشت اما این حرکت از جمله خطاهای او بود و هیچ عاقل زیرک خود را بی ضرورتی
در مخاطره و مهالک نینداخته و بالجمله میان هر دو پادشاه مهم از تیغ زبان بزبان تیغ خون فشان
رسید و چند مرتبه محاربه واقع شد و هر بار شکست بر دارا پدید آمد در کرت آخر دو کس از خواص دارا
بزخمهای متعاقب پادشاه خود را کشته پناه باسکندر آوردند و ایرانیان از این حرکت آگاه شده همه سلاح
افکنده بامان پیش اسکندر رفتند اسکندر ببالین دارا رفته سر او را در کنار گرفته و سوگندان
غلاظ و شداد بر زبان آورده که این معنی موافق رضای من نبود اگر من آگاه بودمی جان خود را سپر
بدن تو میساختم اکنون چون امکان تدارک ندارد وصیتی که داری بفرمای تا بان قیام نمایم
دارا گفت سه وصیت دارم اول آنکه روشنک دختر مرا در حباله نکاح خود در آوری و قاتلان مرا
قصاص فرمایی و بیگانگانرا بر ملک ایران تسلط ندهی اسکندر قبول و رضا بجا آورده باعجز دارا
گفته عمل نمود و بعد از آنکه ملک ایران اسکندر را مسخر شد عزم تسخیر بلاد هند نمود و با فور

هندی که از سایر ملوک هند بافزونی مال و کثرت رجال ممتاز بود مصاف داده در اثنای محاربه
اسکندر با فور در مقابل افتاده فور بضرب تیغ اسکندر بعالم دیگر شتافت و عساکر هند
بامان نزد اسکندر آمدند و همچنین مجموع ربع مسکون را در مدت دوازده سال بحیطه حوزه
تسخیر و تصرف ذو القرنین در آمد و عجایب فتوحات و غرایب طلسمات اسکندر را مجلدی علاحده
باید و شرح او درین مختصر نگنجد و چون مدت چهارده سال از مدت سلطنتش منقضی شده و سی و
هشت مرحله از مراحل زندگانی طی کرده از جیحون ترمد گذشته خواست که بعراق آید و در انجا و
در آن مکان متوطن گردد چون بشهر قومس رسید بطلمیوس حکیم دانست که کار او با تمام رسیده حکم
کرد که مکان وفات او جایی باشد که زمین آن آهنین و سقف او از طلا بود و اسکندر از کثرت تحمل
مشقت اسفار از رفتار ناتوان شده بود با وجود آن مسافتی بهمون تا ممر در ولایت قومس داروغ پیش
رفته در اثنای سیر رعافی مفرط بروی استیلا یافته در میان راه فرود آمده و بسبب عدم فرش
زرهی چند گسترده تا شهریار برآن بالای وی نشسته و بجهت دفع حرارت آفتاب چند سپر زرین را بهم
وضع کرده و اسکندر را نظر بر آن صورت افتاده دانست که آنچه بطلمیوس گفته بود که مرگ او در مکانی
واقع شود که زمین آهنین و هوا زرین باشد بوضوح خواهد پیوست لاجرم وصیت نامه بمادر خود نوشت
مضمون آنکه چون خبر وفات من بتو رسد صبر و شکیبایی شعار خود سازد و اگر خواهی که مرهمی بر جراحت
خود نهی باید که مایده ترتیب دهی و خلایق را دعوت کنی لیکن باید که هیچ صاحب مصیبت را از آن طعام
ندهی و چون تابوت اسکندر بروم رسید مادرش بموجب وصیت طعامی ترتیب داده خلایق را امر الحاضر
گردانید گفت هر کرا مصیبتی رسیده و عزیزی وفات یافته از این طعام تناول ننماید هیچکس آن
مایده دست دراز نکرد و مادر اسکندر از سبب امتناع خلایق پرسیده جواب دادند که ملکه شرط
نمود که هر که بداغ مصیبت عزیزان سوخته باشد از این طعام نخورد و هیچکس در دنیا نمانیست که بدین
صفت موصوف نباشد مادر اسکندر دانست که غرض اسکندر از این وصیت این بود که بروی ظاهر
گردد که او تنها در عالم خسته تیر فراق نیست و بسته دام اشتیاق فرزند بلکه در این امر شریک و
سهیم بسیار دارد آورده اند که اسکندر بقتل دزدی فرمان داد و دزد گفت ای پادشاه من در این امر
کاره بوده ام ذو القرنین گفت در کشته شدن نیز کاره باش ذکر طبقه سیم از ملوک عجم که اشکانیان ملوک طوایف اند

خواندم

آورده اند که چون مملکت عجم بر اسکندر مسلم شد و ابنای ملوک فرس در خدمت کمر بستند اسکندر از ابنای
خایف شده که مبادا داعیه انگیزند و در باب ایشان از رای استاد خود معلم که ارسطاطالیس بود استفاده
نمود که ابنای ملوک عجم را کمر ایشان را بکشم از فتنه خایفم و اگر نکشم از خداوند جل ذکره که خالق
علوی و سفلی و عادل و قهار است می اندیشم جواب داد که هر یک از ملکزادها را حاکم ولایتی گردان
و باید که دیگری را بر دیگری ترجیح ننهی بلکه جمله را اقطاعات یکدستور باشد تا بضبط ملک خویش مشغول
شوند و بخلاف تو کلی نپردازند و اسکندر بدین شیوه عمل نموده بتدبیر صاحب آن حکیم سیصد سال
آن طایفه بهمان دستور بماند و هیچیک را میسر نشد که بر مملکت دیگری استیلا یابد و بعضی زمان مملکت
آنجماعت را پانصد و بیست سال گفته اند از کنار جیحون تا سرحد شام هشتاد پادشاه باستقلال
بوده اند آورده اند که بعد از اسکندر یکی از ملوک روم که موسوم بود به انطیخس سپاه بر ایران لشکر
کشیده از کنار فرات تا ری تسخیر کرد و چند نفر از ملوک عجم و ملوک طوایف را اسیر و قتیل کرد
در این اثنا اشک بن دارا بن بهمن اسفندیار که در زمان اسکندر مختفی و مستور بود نگاهانی در مملکت
ری خروج کرده از ملوک طوایف استمداد نموده مشروط بآنکه بعد از تسلط بر انطیخس خراج نطلبد و
بهمان مقدار ولایتی که انطیخس تصرف نموده قناعت کند و بعد از تاکید پیمان ملوک او را امداد کردند
و انطیخس را مستولی شده او را بقتل آورده بهمان مملکت قناعت کرده ملوک طوایف بجهت بزرگی
خاندان نام او را بر بالای خود می نوشتند و او را تعظیم میکردند اما کسی خراج باو نمیداد و قدر
کاویانی و تاج و تخت کیان نزد اشک بود و بعد از انطیخس قسطنطین قیصر روم قصد ایران کرده
بار دیگر از ملوک طوایف استعانت خواست و همه او را امداد کردند پادشاه حیره که از شهرهای عراق
بنفس خود پیش اشک آمده و اشک او را تعظیم بسیار نموده صد هزار سوار که از اطراف مملکت ایران
بمدد او آمده بودند با پادشاه حیره بحرب قسطنطین فرستاد ایرانیان ظفر یافته رومیان
مقهور و منکوب گشتند و قسطنطین بروم گریخته از بیم ایشان شهری محکم بجهت سکونت خویش
بنا کرده باسم خود موسوم ساخت و آن شهر قسطنطنیه است که اکنون باستنبول اشتهار یافته
و بعد از اشک اسامی ملوک طوایف در کتب تواریخ مذکور است و احوال ایشان چنانچه باید در
هیچ نسخه مسطور نیست بنا بر آن بتحریر آوردن اسامی ایشان اقتصار نمود شاپور بن اشک و

بیژن بن بود • بهرام بن شاپور • گودرز بن بیژن • هرمز که لقبش ولاش بود • بهرام هرمز که لقب
او هرمز و شن بود • نرسی بن بهرام • و آخر این ملوک طوایف اردوان بود که اردشیر بابکان بر وی خروج
کرده ملک از او بساسانیان انتقال یافته ذکر طبقه چهارم از ملوک عجم که ایشان را ملوک
بنی ساسان خوانند و اول آن طبقه اردشیر است اردشیر بابکان از نسل بهمن بن اسفندیار
اما در کیفیت خروج و حقیقت آبا و اجداد آن شهریار ظالیقه اما اختلاف بسیار دست بهم
متفق علیه اکثر ارباب اخبار اینست که چون بهمن زمام مهام و مال بدست دختر داد پسر ساسان
از حرمان سلطنت سر بجهان نهاده سیاحت پیشه کرد و جمعی درویشان تابع او گشته در هیچ مکان
توطن ننمود از این جهت که ایشان بسیار را ساسان گویند و در رسم قلندری او در میان آورده و آن
ساسان را پسری بود او نیز ساسان نام داشت بعد از فوت پدر بفارس افتاده در سلک ملازمان
بابک که از قبل اردوان حاکم اصطخر بود منتظم گردید طایفه از مورخان از زمان ساسان تا ساسان
بهمن پنج واسطه اثبات کرده اند و بابک بسبب آنکه آثار بزرگی در ناصیه او لایح میدید او را تربیت
میکرد تا شبی در خواب دید که آفتاب از جبین ساسان طالع شد و در اصباح طلبیده صورت واقعه
را بیان کرد ساسان گفت من نیز در این شبها بخواب دیده که نوری از جبین من جدا گردیده میل بهوا کرده و
اکثر ممالک جهان از آن نور روشن شده و بابک بعد از استماع این حکایت التماس نمود که نسب خود را بیان
نماید و ساسان از اظهار نسب خویش نموده نزد بابک بیقین پیوست که از نسل ساسان دولتمندی
ظهور خواهد نمود که وارث ملک فریدون باشد دختر خود را در حباله نکاح ساسان در آورده بعد
از اتفاق زفاف ساسان بعالم آخرت انتقال نمود بعد از زفاف و بر اندک مدتی از دختر بابک
پسری خورشید هیات مشتری ماهیت تولد نمود که مخایل بزرگی و شمایل دولت از جبین او کالشمس
فی وسط السماء ظاهر و هویدا بود بابک او را اردشیر نام کرد اند چون اردشیر بسن رشد رسید
شمه از لطف گفتار و حسن دیدار او و شجاعت و جلادتش نزد اردوان بیان کردند و اردوان
آرزوی اردشیر را طلبیدا نشد بابک با ارباب تجربه در آن باب مشورت نموده ایشان گفتند صواب
آنست که او را نزد اردوان فرستی تا در حجر تربیت او پرورش یافته آداب خدمت ملوک بیاموزد و
بابک اردشیر را روانه اردوی اردوان کرد طلوع نوبتی اردشیر در مصاحبت اولاد اردوان بشکار

رفته پادشاه خواست که ملاحظهٔ جوانان در شکارگاه نماید بکوهی که مقابل شکارگاه ایشان بود
بالا رفت و اردشیر را نظر بران کوه افتاده گفت مرا از آن کوه شکوهی در نظر می آید همانا سایهٔ
پادشاهی بر آن جبل افتاده مقارن این حال اردوان از آن کوه فرود آمده جوانان را طلب
نموده هر دو را بنواخت و چون دیگر اردشیر به اسب تاختن و صید انداختن مشغول شد و در هیچ پیش
میرود تا به حدی در باطن او اشتعال یافته با اردشیر گفت پدر تو عاملی بیش نیست ترا این
همه مهارت در امر سیادت بر کار نیاید منصب آخور سالاری تو ارزانی داشتیم باید که در طویله
خاصه مقیم باشی اگرچه همت اردشیر از آن عالی تر بود که بچنین شغل خسیس سر در آرد لیکن
از بیم جان متعهد بر آن شغل مشغول گردید رخت بطویله اردوان برد روزی در آن موضع نشسته
بود که از کوشک قصر اردوان سنگی آمد اردشیر بالا کرده کنیزی دید که در حسن و جمال بی
نظیر بود **بیت** مهش بشکاف و لبش مهر نوش / دو نرگس کمانکش دو کل درع پوش اردشیر را
نظر برو افتاده بجهد و خوف برابر اردوان حسن عوع او را بقبول تلقی نموده و آن کنیز را هم
با اردشیر خلوتی میسر شدی او را از اخفای اسرار و خفایای اطوار اردوان خبر دادی تا خبر آن
بابک رسید اردشیر غمناک گردید و از اردوان منصب جد خود را التماس نموده مقبول
نیفتاد اردوان پسر مهتر خود را بحکومت فارس تعیین نمود شبی کنیز مذکور نزد اردشیر بر
زبان آورد که دوشینه پادشاه خوابی دیده منجمان و معبران را در وثاق من حاضر گردانیده طلب
تعبیر فرمود گفتند که نوبت انتقال ملک تو رسیده و مملکت از تو بشخصی میرسد که خود را از دار
ملک تو فرار نموده باشد با کنیز گفت فردا من خواهم رفت اگر با من مرافقت نمائی ترا ضایع نگذارم
کنیز جواب داد که تا جان در تن دارم چون سایه از دنبال تو باز نگردم اما مرا مهلت ده تا بمنزل روم
و از نقود و جواهر چیزی بردارم اردشیر را زین معنی همداستان شد کنیز بقصر رفته بخطر
باز گردید و اردشیر زین بر دو اسب بادپای هامون نورد نهاده با کنیز سوار شده مانند
برق خاطف متوجه فارس گردیدند و روز دیگر اردوان از آن قضیه خبردار شده جماعتی را
در عقب اردشیر دوان ساخت و ایشان مسافتی قطع کرده بی نیل مقصود باز گشتند و اردوان
از آن غصه پشیمان شد اما وقتی بود که نفعی نداشت و چون اردشیر باصطخر رسید از جاه ص

بابک جمعی را پیدا کرده بعضی را از ایشان گرفته و ایشان گروهی انبوه در ظل او قرار داده اردشیر در آمدند ناگاه
پسر اردوان را گرفته بقتل رسانیدند و اردشیر بر تخت نشسته از ملوک طوایف استمداد نموده
لشکرها از اطراف و جوانب روی بمقاومت او نهادند و اردوان بدفع او لشکر کشیده در اثنای
حرب گرفتار شده بقتل رسید محمد بن جریر طبری گوید که اردشیر او را بدست خود از اسب انداخته فرود
آمده لگد بر سر اردوان میزد تا مرغ روحش از قفس قالب رمیده پرواز نمود و آنروز اردشیر
بشهنشاه ملقب گردید و لشکر بهمدان کشیده مملکت نهاوند و دینور و جبال را مستخلص
ساخت و از آنجا بآذربایجان شتافته موصل و ارمنیه و سواد عراق را تصرف نموده و همچنین مجموع
ملوک طوایف را مستاصل گردانیده ممالک ایشانرا در حوزه تصرف خود در آورد و چون مدت چهارده
سال بدولت و اقبال گذرانید صاحب تش بجای خود بستگر فتار شده و پسرش شاپور پادشاه شد
ذکر شاپور بن اردشیر بعد از آنکه اردشیر بر عالم استیلا یافت جمعی از بزرگان با او گفتند
که جد تو ساسان سوگند خورده بود که اگر ملک باو رسد نسل جماعه اشکانیان را منقطع گرداند چون
آنرا از سعادت مساعدت نگشت وصیت نمود که هر که از فرزندان من بپادشاهی رسد باید که سوگند
مرا راست گرداند بنابراین اردشیر تیغ کین در نژاد ملوک طوایف نهاده ذکور و اناث آن طایفه
را قتل نمود روزی دختری دید که با جمال الطف بر آفتاب میزد از او پرسید که چه کسی جواب داد
که از خدمتکاران حرم شهریارم غالباً معتمد اردشیر بود او شد از آن دختر کامرانی نمود و بتدریج صحبت
میان ایشان در گرفته روزی دختر با اردشیر گفت که من کنیز نیستم بلکه از نسل اشکانیانم اردشیر
غمناک شده وزیر را طلب نموده گفت این دختر را در شکم زمین جای ده وزیر او را بخانه برده خواست که
بفرموده عمل نماید دختر گفت من از اردشیر حاملم وزیر زمین را از برای حمل دختر ساخته آلت
رجولیت و تناسل خود را بریده در حقه نهاد نزد اردشیر آورده گفت این امانت را پادشاه بخازن خود
سپرده بخزانه دار سپرد چون پادشاه ملخص نیز با ملتمس وزیر را مبعود لقاء نشسته بعد از اندک روزی
خورشید منظری از آن دختر تولد نمود وزیر بحضرت پادشاه او را نام کرده شاپور میخواند یعنی
پسر پادشاه و مدتی از این واقعه گذشته روزی وزیر اردشیر را غمناک یافته از سبب آن پرسید جواب
داد که اکنون ربع مسکون را در تحت تصرف در آورده ام اکنون فرزندی که وارث ملک کیان باشد

نمارم و مع ذلک برف پیری بر سر نشسته و بهار جوانی گذشته **بیت** برف پیری می نشیند بر سرم
همچنان طبعم جوانی میکند وزیر گفت پادشاه را ازین جهت غمناک نباید بود که فرزندی رشید در حجره است
مخدوم زاده اردشیر از سر آن سخن پرسید وزیر گفت تا از حقیقت آگه بپادشاه رسانید از خزانه
دار نیاورده با قفلهای پر از زر در خزانه دار حقه را حاضر گردانیده اردشیر حاصل و باقی وزیر را
انجا دید و آنرا از حقه باز جا استفسار نمود وزیر صورت حال از اول الی آخر تقریر کرد اردشیر
خوشحال شد فرمود تا پادشاهزاده شاپور را با چند پسر دیگر که با او شباهتی داشته باشند
بنظر من رسانید تا ببینم که مهر ابوت مرا با او نشان میدهد یا نه کودرز وزیر کودکان را حاضر نمود
اردشیر پسر خود را بانمودن محبت جبلی شناخته در بر گرفت و گوشه بوسید و او را ولیعهد خود کرد گردانید
چون اردشیر بگذار بلیات اجل گشت شاپور بر تخت نشسته و عمال شاپور را تغییر و تبدیل نمود
و نهال بخشی که او در زمین دلها نشانده بود با آب تربیت بپرورد و بجد همین تدبیر خلایق خواهان
او گشته محبت او در دلها قرار گرفت و قیصر روم قسطنطین بعهد سلطنت شاپور در نصیبین که سرحد
شام است ساکن شد با شاپور آهنگ مخالفت ساز داده شاپور لشکر بجانب او کشیده قیصر بروم
رفت تا استعداد سپاه کند شاپور بنصیبین شتافته آن بلده را بعد از محاصره گرفته خزاین و دفاین
قیصر را بر لشکر قسمت نمود و قسطنطین از شاپور اندیشناک شده خراج بر ذمه خود گرفت مدت سلطنت
شاپور دوازده سال بود و بقولی سی سال و بعد از فوت شاپور **هرمز بن شاپور** بر مسند سلطنت نشسته
و ابواب عدل و احسان بر روی خلایق گشوده و درهای جور و اعتساف مسدود گردانید آورده اند
که روزی شاپور در ایام سلطنت اردشیر بشکار رفته در اثنای سیر و صید از سپاه دور افتاده و
تشنه شد متعاقب بخانه شبانی رسید آب طلبید اتفاقا دختر مهرک که یکی از ملوک طوایف بود
از بیم شمشیر اردشیر بپناه آن شبان برده بود قدحی آب بشاپور داد و شاپور در شکل و شمایل و لطف
و جمال آن جمیله حیران ماند او را بخانه آورده و آن دلبر خورشید رخسار مدتی شاپور را پیش خود
نمیگذاشت چه آن دلبند بغایت نورسیده بود روزی شاپور از سبب امتناع نمودن سؤال نموده
دختر گفت من از نسل ملوک طوایفم و از اردشیر بجهت خایفم شاپور عهد کرد که صورت تزویج او را
بر آینه ضمیر اردشیر جلوه گر نگرداند و بعد از آن اجتماع میان ایشان روی نمود از آن دختر پسری

متولد شد بهرمز موسوم کردید و تولد شاهزاده مدتی مدید از اردشیر مخفی بود تا روزی اردشیر بی
خبر بخانه پسر درآمد هرمز را دید دلش میل بآن نموده پرسید که پسر کیست گفت پسر پسر تو شاپور اردشیر
او را در کنار گرفته شاپور را طلبیده از حقیقت آن سؤال نمود شاپور قضیه تزویج دختر مهرک را با او
در میان نهاده و تقریر کرد اردشیر گفت الحمد لله که خاطر من از دغدغه سخن منجمان فارغ گردید که
گفته بودند که یکی از فرزندان مهرک انتقال خواهد یافت و بالجمله شاپور هرمز را در ایام سلطنت
خود حاکم سیستان و خراسان ساخته بود بعضی از غمازان آن را نزد پدر سعایت کردند که هوای مخالفت
دارد هرمز از این قضیه اطلاع یافته دست خود را بریده نزد پدر ارسال داشت چه در آن زمان معیوبان را
بسلطنت موسوم نمیساختند چون این تحفه بشاپور رسید تاسف بسیار خورده بهرمز پیغام
داد که اگر فی المثل اعضای خود را ریزه ریزه سازی که من غیر تو دیگری را ولیعهد خود نخواهم ساخت
و بعد از پدر هرمز امر سلطنت را ضبط کرده رسوم عدل و انصاف نهاد و شیوه جور و اعتساف
برانداخت ایام مدت سلطنتش و زیاده بر یکسال نبود **ذکر سلطنت بهرام بن هرمز** بهرام اول بر دین آبا
بود رسوم نیکو نهاده بدعتها برانداخت و خروج مانی نقاش در زمان او بود و مقدسی آورده
که دین الحاد موضوع مانی است و هر بدعتی که دست در آن زده آنرا بانی نهاده و ملاحده در اصل
آن دین فاسد تغیرات کرده اند و او را چند شعبه منشعب ساخته اند حروفی و نقطوی و
تناسخی و غیر ذلک مدت سلطنت بهرام سه سال و سه ماه بود **ذکر سلطنت بهرام بن بهرام** بهرام بن
هرمز بجهت تعلقی که بفرزند خود داشت او را بهرام نام کرد و بهرام ثانی در مبادی حال بظلم مایل
بود آخر الامر بسعی موبد موبدان باز از آن شیوه ناستوده توبه کرد مؤلف کتاب آورده که مانی نقاش
در زمان بهرام ثانی ظاهر شد و او نقاش و مهندس بود و بعضی از سخنان اوست که روح در
بدن آدمی چون مرغ در قفس محبوس است و چنانچه مرغ در قفس همیشه منتظر خلاص است روح نیز
منتظر آنست که این قفس را بشکنند تا بطارده و مقصد خود رود و اکنون جهد باید کرد که روح خلاص
از کدورت جسم جانی خلاص یابد و بدین تزویر خلق را بفریفت چون کلمات وی به بهرام رسید مانی را
طلبیده پرسید که اینچه از تو نقل میکنند مطابق واقع است جواب داد که چنین است بهرام گفت
پس هرگاه پیش تو از حیات بهتر باشد مانی بزبان آورد که بلی بهرام گفت تا بتو موافق رضای تو عمل

میکنیم فرمود تا او را بردار کردند مدت ملک بهرام ثانی هفده سال بود ذکر بهرام بن
بهرام او را بهرام ثالث گویند و اعراب بجهت تکلفات ملبوسات وغیرها او را صلف منجوا خوانند
داد یکباره از لذات و شهوات بسیار کردی و تادیب آن بحر تجربات نصیحت آثار بنود و خلل تو در ممالک
شد نزد علمای مجوس رفته صورت حال باز نمودند ایشان جواب دادند که ما از شما در ممالک
تدبیر موبد موبدان گفت اگر مجموع امرا و ارکان دولت و اهل خدمت متفق شوند من مهم او را اصلاح
آورم عجم گفتند ما باتفاق گوش و چشم باشاره تو داریم موبد گفت باید که فردا هیچ یک از اهل
خدمت وغیرهم بر در خانه پادشاه نروند از جماعت یکبار از خدمت تخلف نمودند بهرام حیران ماند
تا چاشت صبر نموده چون گرسنه شد بیطاقت گشت موبد نزد او رفت و گفت بیت تنهائی
جو یار بسیار کشی بی یار شوی جو رنج تیمار کشی این نیز بار بهر گاه انبطاقیه ترا مطاوعت
نمایند امر و نهی تو بر که نافذ کردد جون ندانستم حسن تو تا زبر که کند پادشاه از این سخن متنبه
شد شرط کرد که من بعد طریقه خوشخوئی و شفقت و دلجوئی پیش گیرد من بعد بدین زندگانی
تا بود و مدت ملک او اختلاف کرده اند محمد بن جریر طبری گوید که چهارده سال سلطنت کرده و
ابو منصور ثعالبی در غرر السیر چهار ده ماه آورده نیمی تفاوت فاحش ذکر نرسی بن بهرام
او نبیره بهرام ثانی و برادر بهرام ثالث بود پادشاهی بود کریم طبع خوش خلق بود و عادل و آبا
او مزهر بود مدت دولتش بقول اصح نه سال بود ذکر هرمز بن نرسی در اوایل حال
بدخوی و ترش روی بود چون ملک پدر با او منتقل شد کافه رعایا را جمع ساخته با ایشان
خطاب کرد که ما را بوائی کما ینبغی بکمال رسانیده و گوش بر ما نهاده و خیال مخالفت بخاطر
مدهید تا از سطوت من در امان باشید مردم بتوهم تمام باواز بلند گفتند خدای بر این نیکی
دهاد و عقبت را فرمان بردار تو گرداناد که پادشاهی ترا از دو چیز از لوازم است نرمی دا
کرم ادعا تو از این دو حاجت است لاجرم گفت پیش از آنکه ضبط امور عالم حواله برای دیگری
بود از سوء اخلاق ما نبود اکر ضرری بکسی میرسید اکنون که سر انجام مهام جمهور منوط برای ما
باشد عادة بد را باخلاق نیکو مبدل ساختیم و رسوم جور و جفا را بر انداختیم رعایا زبان
بدعای او کشوده شاکر و خشنود بار کشتند مدت سلطنت او بقول صاحب مروج الذهب

هفت

هفت سال و نیم ماه بود ذکر شاپور ذوالاکتاف جون هرمز بر بستر مرگ افتاد از وی فرزندی
نماند که قابل سلطنت باشد اعیان ایران از موبد موبدان طلبیدند گفت فلان زن حامله است
اگر از وی فرزندی متولد گردد در بر کرده ولی عهد من او است این گفت و رخت بر بست و ملک
عجم ضایع ماند و لیکن بعد از دو سه روز یا دو سه ماه از آن واقعه علی الروایتین از آن عورت
پسری در وجود آمد که در جمال و کمال صورت و سیرت یگانه زمان بود و خلایق بولادت او شادی
کنند و تاج شاهی بر گهواره او نهاده و بخشیدند و در تربیت او مبالغها نمودند و چون بسن
هفت سالگی رسید روزی بر بالای بام ایستاده بود آواز شورشی بسمع او رسید سؤال
نمود که این جه غوغا است گفتند جهت عبور آینده و رونده از دجله از شور و شغب بر جسر بوقوع
می انجامد شاپور گفت جسری دیگر جنبد تا هر یک از آینده و رونده را جسری علاحده باشد
تا این شورش دفع نماید اعیان ایران که این سخن شنیدند بغایت امیدوار شدند و جون شاپور
پانزده ساله شد با انتقام جمعی از اعراب که در زمان طفولیت او بتاراج سرحد ایران اقدام نموده
بودند لشکر کشیده در استیصال آن طبقه جد تمام نموده و جون از قتل ایشان ملول گشت
شانهای ایشان را سوراخ کرده ریسمان در آن میکشید از این جهت بذو الاکتاف ملقب گشت و بعد از
قتل اعراب شاپور بروم رفته تا مشاهده آن مرز و بوم بر دارد و طرق و منافذ و مخارج آن را
معلوم کند در روزی که قیصر جشنی عظیم ترتیب داده بود بان مجلس در آمد یکی از مقربان قیصر
که از دیار ایران بود شاپور را در آن مجلس دید بشناخت و بقیصر رسانید قیصر شهریار عجم را گرفته
در جلد گاوی پیچیده در قصر خود محبوس گردانید با ایران آمد و دست بقتل و غارت بر آورده شهرها
و ولایت را خراب کرد در وقتی که بمحاصره جند شاپور بود ندیمان شاپور از بند خلاص یافته طریق خلاص
وی جنان بود که کنیزی که در حرم قیصر معتمد بود شاپور را شناخته تدبیر کرد آن جرم را از بدن وی
جدا ساخته هر دو بر اسبان نشسته بایران آمدند و ایرانیان از وصول شاپور خبر یافته
بخدمتش شتافتند و شاپور با قیصر محاربه نموده قیصر را با جمعی از اکابر رعیت گرفته تکلیف نمود که
مصالح عمارة از روم آورده هر خرابی که از رومیان در ایران رسیده بود باصلاح آورد احکام
عالی خطیر قبول نموده شاپور را و را اطلاق فرماید و بعد از اتمام مهام مذکوره شاپور او را اطلاق

بر تولجه هر دو پاشنه پای او را سوراخ کرده و مهار در بینی او کرده و او را بر جزیره نشانده و بر روم
فرستاد و مدت ملک ذو الاکتاف هفتاد سال و مدت عمرش نیز همین مقدار بود **ذکر اردشیر
بن هرمز** چون شاپور ذو الاکتاف عالم فانی را وداع کرده از وی دو پسر صغیر السن ماند یکی
موسوم به بهرام و دیگری متهم به شاپور لاجرم عم ایشان اردشیر بر سریر سلطنت نشست تا وقتی
که ایشان را ملک بسن جوانی رسید خواست ایشان را باز بدهد و تخت اردشیر در عقب سپاهی
استمالة داده و چون بر تخت و مملکت استقلال یافت دست بقتل خواص و مقربان شاپور بر
آورد و در محوا با برادر کوشید چون چند نفر را بکشت دیگران به تنگ رسیدند هجوم کرده او را از
سلطنت عزل کردند **ذکر شاپور بن شاپور** چون بر سریر سلطنت نشست حشر اردشیر الطاعه
فرمان نموده بمحو ... ملک را در ربقه و جبر اطاعت خود درآورده بعد از آنکه
پنج سال و کسری از سلطنت گذشت روزی به شکار رفته بود و از کار فارغ در خیمه نشسته
ناگاه بادی تند برخواسته میخهای خیمه را برکند چوب خیمه بر سر او زده مغز سر شاپور بشکست
ذکر بهرام بن شاپور چون در زمان پدر و برادر حاکم کرمان بود ملقب به کرمانشاه شد گویند
بغایت نیکو سیرت و پاکیزه سریرت بود بعد از یازده سال از سلطنتش سپاه بر او هجوم آورده
در آن غوغا تیری بمقتل او آمد بعالم دیگر گذشت **ذکر یزدجرد بن بهرام** او را یزدجرد بزه
گر گویند یعنی اندوهگین گناه و عرب او را اثیم مینامند بعضی یزدجرد را پسر بهرام و برخی برادر او
گفته‌اند و قبل از سلطنت بدانش و تمیز و محاسن اوصاف و کرایم اخلاق اشتهار داشت چون بر
مسند حکومت نشست خون فراوان بریخت و با علما استخفاف مینمود و با سپاه و رعیت اهانت
میکرد و بعضی از مورخین آورده‌اند که هر فرزندی که از یزدجرد متولد شدی مانند گل اندک بقا
بودی و نهال عمر او از تندباد حوادث در همان چند روز منقطع شدی و چون بهرام متولد شد
چندگاه از حبل اجل خلاصی یافت و پدر بوجود او امیدوار شده از موضعی که بعذوبت ماء و
لطافت هوا موصوف بودی استفسار مینمود تا فرزند را آنجا فرستد جمعی بلده حیره را که از سواد
عراق و عربست و باقطاع نعمان بن منذر مقرر بود اختیار کردند و یزدجرد نعمان را که از قبل او
والی ولایت عرب بود طلب داشت و بهرام را باو سپرد نعمان بهرام را بولایت خود برده از برای رضاع

او سه دایه اختیار کرد دو عربیه و یک عجمیه و سنمار نام معماری از روم آورده تا دو قصر عالی متوالی
بنا کرد یکی را خورنق گفتند و یکی را سه در چه مشتمل بر سه گنبد بود و عرب او را معرب
ساخته خورنق و سدیر میگفتند و در آن ایام نعمان بت پرست بود و بارشاد وزیر خود نظر تربیت
اختیار کرده سر بجهان نهاده و دیگر کسی از وی نشان نداد بعد منذر بتربیت بهرام پرداخته
در دانش و علم و آداب فروسیت درجه کمال یافت و در این اثنا خبر فوت پدرش یزدجرد
بسمع بهرام رسید و کیفیت وفات پدر بهرام یزدجرد چنان بود که روزی در قصر او اسبی توسن
پیدا شد ملک فرمود تا او اسب را زین کرده حاضر سازند آخر سالاران متوجه او شده فروتنی نکرده
یزدجرد بنفس خود نزد آن اسب رفته اسپ تن درداد و یزدجرد زین بر پشتش نهاده چون خواست که
زین را با پاردم بر پشت فرس محکم سازد اسب چنان لگدی بر سینه یزدجرد زد که ناگاه بجهد
در هیچ جا مقام نگرفت و بعد از فوت او عجم در مشورت تعیین سلطنت باز کرده گفتند که اگر پسر
یزدجرد را طلبیم و ملک باو سپاریم با ما طریق معاشرت کند که پدرش میکرد و بعد از استشاره
خسرو نامی را از اولاد اردشیر بابکان بمداین آورده بر تخت نشاندند و عرب خسرو را کسری میخوانند
چون خبر سلطنت کسری بسمع بهرام رسید بی‌آرام شده صورت حال بمنذر باز نمود و پا بر رکاب نهاده منذر قبایل
عرب را جمع آورده مجموع کرد لشکر عرب بسلطنت بهرام همداستان شدند بعد از تهیه اسباب کوچ فرمودند
و پسر خود نعمان را با دوازده هزار نفر برسم مقدمه بمداین فرستاده باو گفت هر که در مقام محاربه نیاید
با او مقاتله منمای و در قتل و غارت تقصیر مکن و نعمان قریب بمداین رسیده در سواد دشت
و شور نهیب از توجه عرب در خاطر عجم افتاده منذر با سی هزار نفر در رکاب بهرام در عقب رسید اکابر عجم
باستقبال شتافته میان ایشان و بهرام قیل و قال بسیار شد آخر کار بر آن مقرر شد که تاج
شاهی را در میان دو شیر گرسنه نهند و هر یک از بهرام و کسری که آنرا بردارد پادشاه آنکس باشد و
بنظام که در سلک سرداران عجم انتظام داشت دو شیر گرسنه حاضر کرده تاج شاهی را بین الشیرین وضع
کرد بهرام با خسرو گفت طالب ملک تویی و صاحب تاج من باید که تو ابتدا کنی کسری قبول نکرده بهرام
بر پشت یکی شیر جست چون شیر دیگر بر او حمله آورده یکی را بضرب تیغ نرم ساخت آنگاه گرز بر دیگری بر سر
مرکوب خویش زده چنانکه مغزش پریشان ساخته و تاج را برداشته فارک تمیون را زینت داد و اول

کسی که با او بیعت کرد کسری بود **ذکر سلطنت بهرام گور** چون بهرام بر سریر ملک استقرار یافت نعمان
بن منذر را از خواص خویش گردانید و قرب تمام ساخته بدرش منذر را عذرها خواست و اموال بسیار داده
عاید سپاه عرب گردانید نعمان را محظوظ گردانید تغار و علوفه مقرر کرده روی بنشاط و شکار آورده
همواره بشرب مدام و مصاحبت دلبران سیم اندام اشتغال مینمود و اهل ایران در این باب تقلید
پادشاه نموده از صباح تا چاشت بکسب اشتغال نموده بقیه روز بعیش و طرب بسر میرسانیدند
و چون خبر بخاقان رسید که بهرام مانند نرگس و لاله یک لحظه بی قدح و پیاله بسر نمیبرد طمع در ملک ایران
کرده با سیصد هزار سوار از آب آمویه عبور کرده و چون این خبر به بهرام رسید در باب اجتماع سپاه
و استعداد پیکار تغافل نموده هرچند بزرگان ایران او را بتهیه قتال ترغیب مینمودند قبول نکرده میگفت
اعتماد ما نه بر لشکر است بلکه بلطف آفریدگار است و چون خاقان بولایت ایران درآمد بهرام با هفتصد سوار
که هریک رستم و اسفندیار را قابل غاشیه کشی خود نمیدانستند برسم شکار بآذربایجان رفت عوام
گمان بردند که بهرام از خاقان گریخته التجا بقیصر میبرد و امرا از بیم جان عرضداشتی بخاقان نوشتند
و از فرار بهرام اعلام دادند و تحف و هدایا فرستادند و اظهار بندگی و سرافکندگی کرده ملتزم
باج و خراج شدند و خاقان از این صورت مسرور شده الحاکم رسیده بود رحل اقامت انداخته بعیش و
طرب اشتغال نموده دشمن قوی را ضعیف شمرده بی پاسبان و طلایه رحل اقامت انداخته بی حادثه گمان
در مرغزارهای خراسان بمی خوردن نشست و از مضمون این قطعه غافل ماند **بیت** دانی که چه
گفت زال با رستم گرد، دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد، دیدیم بسی که آب سرچشمه خورد، چون بیشتر
آمد شتر و بار ببرد، بهرام از آذربایجان راه گردانیده بسرحد خوارزم رفت و ناگاه بمرو رسید شبی
بکنار معرکه خاقان درآمده مردم خود را آنجا رخصت کرده فرمود تا از جانب جنگ غلغله کنند و خود بنفس
نفیس سوار شده بدرگاه خاقان آمدند تا صورت حال معلوم کنند ناگاه بدست بهرام
افتادند ایشان تیر ... ملحوق شدند و بهرام خاقان را بدست آورده هرچه در آن ایام ترکان از رعایا
ایران گرفته بودند برعیت باز داده و اعیان ایران و بزرگان ملک از این فتح نامدار خبردار گشته مؤبد
موبدان بخدمت پادشاه ظفرپناه شتافته بجهت نامها که بخاقان نوشته بودند از جریمه خویش هراسان
چون بپایه سریر جهانگیر رسیدند مؤبد موبدان مضمون این قطعه را بر زبان راند **بیت** گناه بخود بترم بلند

عفو خرد بزند، بجود ما بکند نزد عفو تو ناید، بر چنین عفو تو آمد از آن گناه بزرگ، که تا بزرگی عفو تو بخلق
نماید، و عذر امرای عجم را که بخاقان نوشته بودند پذیرفته قلم عفو بر جرایم ایشان کشید قیصر
که او نیز در آن ولا بقصد بهرام کمر بسته بود بعد از استماع این خبر ملتزم باج و خراج گردید بهرام بعد
از این فتح نامدار مملکت ایران را ببرادر خود نرسی سپرده جریده بهند رفت و در آن سرزمین امور غریبه
مانند کشتن اژدها و فیل و کرگدن از او بظهور آمد و بعد از مدتی با دختر پادشاه هند که در حباله
نکاح آورده بود بایران باز آمد و او را بهرام گور بجهت آن گویند که وقتی با نعمان بن منذر بشکار
رفته بود و در آن اثنا گوری دید که بر پشت او شیری نشسته بود و او را گرفته بود بهرام چنان تیر بر
سینه شیر زد که از سینه گور گذشته بزمین نشست و شیر و گور هر دو بیفتادند و سند آن ...
بر آن ساعتاً فریکرده و بر زبان آورده که اگر نه آن بود که من معجزه را برای العین دیدم از دیگری میشنیدم
هرگز باور نکردمی و عادت بهرام چنان بود که چون بشکار رفتی از لشکر جدا شده تنها بدهات
و بخانه رعایا فرود آمدی و در حق ایشان انعامات فرمودی و دختران زیبا روی که در خانهای
میزبانان دیدی بعقد و نکاح درآورده بحرم فرستادی و بدین طریق هزار و دویست دختر چون پری
سرشت در حرم او جمع شدند و شبها تا صباح با ایشان صحبت داشتی و مدتها متراخی با ایشان
بمرتبه بود که آن دختران از اتصال او بجان آورده بودند و از وی بتنگ آمده از خلوتخانها بیرون میدویدند
بیت چو دال و نون همه قد الف قدان خم شد، ز بس که کرد الف در شکاف نون همه، چون مدت
شصت و سه سال از ملک او بگذشت و بروایتی بعد از بیست سال روزی گوری از پیش که بر آن گشت و بر
اسب از عقب صید برانگیخت و اسب او در چاهی عمیق افتاد چون این خبر بلشکرگاه رسید لشکریان بر
جا آمدند و اسب برکشیدند اما بهرام از زنده و مرده نیافتند و مادر بهرام مدتی بر سر آن چاه نشست
و فرمود تا چندان گل از آن جا برآوردند که اگر کلوخی در آن افتادی بدست کاوها رسیدی
اما چون از بهرام اثری ندیدند نومید باز گشت و بادرد و الم انباز شد **بیت** آن قصر که بهرام در او
جام گرفت، روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت، تا جای که بر فتاد است بهرام بگور، دیدیت که گور جای
بهرام گرفت **ذکر یزدجرد بن بهرام** بعد از بهرام یزدجرد که خلف صدق او بود قایم مقام پدر شد
و او بحسن کردار و لطف گفتار و خوبی صورت و پاکیزگی سیرت یگانه روزگار بود چون مدت هشت سال

از ملک برآمد با هرمز بسر آمد و او را دو پسر بود یکی موسوم بهرمز و یکی مسمی بفیروز و یزدجرد
در مرض موت هرمز را که پسر کهتر بود ولیعهد ساخت و با اعیان و بزرگان را بران گفت بیت
اگرچه فیروز نیکو خصال ؛ ز هرمز فزونست چندین بسال ؛ ز هرمز همی بینم آهستگی ؛ خردمندی و شرم و
بایستگی ؛ چو هرمز بر سریر سلطنت نشست بیت تو فیروز را ویژه گفتی بخشم ؛ فرو ریخت از
رشک آب [illegible] چشم ؛ فیروز که سبب او را حکومت سیستان نامزد کرده بود از پادشاه [illegible] التجا برد
بخشان که آن ولایت را هیاطله گویند استمداد نمود، با هرمز محاربات نمود و عاقبة الامر فیروز غالب
آمد هرمز را محبوس ساخت و پادشاه شد ذکر سلطنت فیروز بن یزدجرد چون فیروز بر تخت سلطنت
نشست هفت سال متعاقب از آسمان آب در زمین نظر هیچ آفرین نیامد بیت چنان آسمان بر زمین
شد بخیل ؛ که لب تر نکردند زرع و نخیل ؛ و آب دجله و فرات خشک شد تا چشمها و کاریزها جز رسید
و فیروز حکم کرد که در آن مدت مال از رعایا نگیرند بلکه حاصل خزانه خود را صرف بینوایان و فقیران
کرد و ایضا فرمود تا هر دو دیهی که در شهر و ولایت از گرسنگی بمیرد توانگری بقصاص بر دار اعتبار
کشند لاجرم در آن مدت بجز از یک نفر از رعایا که در معاش تنگی کشید و بعد از هفت سال ابواب رحمت
الهی مفتوح شد بارانهای پیوسته آمد و باغات و بساتین خضرت و نضارت آغاز نهاد
نسیم مشک نفس گشت و ابر قطره فشان ؛ زلال شد سبزه [illegible] خاک لعل فشان ؛ عدل پادشاهان را خاصیتا
اثر است که خرابها آبادان سازد و گفته اند سلطان عادل خیر من مطر وابل بیت شه چو عادل بود
ز قحط منال ؛ عدل سلطان به از فراخی سال ؛ و چون فیروز بیست و شش سال سلطنت کرد بر زمره پادشاه
هیاطله دعوی نمود در آن محاربه [illegible] بر جریده عمر او کشیده آمد تفصیلا از اجمال آنکه ملک خوشنواز
که فیروز از وی استمداد نموده بود دست تعدی بر رعایا دراز کرده و در میان شهرها پای [illegible]
نهاد و هر کسرا که پسری نیکو صورت بود از او بعنف میگرفت و خلایق از دست او بفریاد آمده تظلم
بدرگاه فیروز آوردند و فیروز رسولی فرستاده خوشنواز را نصیحت کرد تا آهنگ فساد را زنهد
مؤثر نیفتاد چون در سال دیگر سلسله مکر رشد خوشنواز بحل او التفات نکرد فیروز با سپاهی گران
قصد خوشنواز کرد و خوشنواز از این معنی خبر یافته اعیان مملکت را طلب نموده گفت مبادا که مردم
طائفه مقاومت فیروز نیست در این باب تدبیری کنید یکی از امرا گفت اگر پادشاه [illegible] در ظلم

جای خویش محفوظ دار چنانکه نظر و خاطر من یکجا از ایشان جمع کرده و شر فیروز را از من دفع سازم خوشنواز
متکفل این امر شده مالی خطیر باو داد و بنابر [illegible] آن محیل هر دو دست و پای او را بریده
بر رهگذر فیروز انداختند چون موکب فیروز بدان موضع رسید آن مجروح را بهمان حال دید از حال
او استفسار نمود جواب داد که بنابر آنکه خوشنواز را نصیحت کردم که با فیروز مخالفت مکن دست
تعدی بر خلق خدای کوتاه ساز خشمناک شده بقطع یدین و ارجل من فرمان داد و مرا بر سر راه پادشاه
انداخت اکنون میخواهم که شمر پادشاه از دشمن باز ستاند فیروز فرمود تا او را از خاک و خون برداشته
در محفه نشاندند آنگاه فیروز از وی سوال نمود که خوشنواز کجا بوده باشد جواب داد که از اینجا
کسعابید تا آنجا [illegible] روز راه است من شما را راهی برم که در پنج روز باو رسید ناگاه او را فرو
گیرید فیروز بسخن دشمن فریفته شد و ندانست که دشمن دوست نگردد بیت ز دشمنان نگهبان دوستان
نو کردن ؛ بدست دیو بود عقل اگر و کردن ؛ و سپاه را فرمود تا بجز پنج روزه آب و علف برداشتند و از قطع
ایشان راه برداشته به بیابانی برد که وهم اگر مرکب باد نشستی کران او در نیافتی و سیر جاسوس [illegible] از آن
وفا نکردی چنانکه شاعر گوید بیت ز هیچ خاکی و حیوان در آن [illegible] انجم ؛ نه هیچ سایه و طایر درد
و مکر صرصر ؛ چو شیر ایشان شیر غریب و بی دل ؛ چو شاخ آهو شاخ درخت وی بی بر ؛ بیچاره کردی باد
اندرون خلاوه کذر ؛ بیابه چشمه مرغ اندرون جود و دکذر ؛ چند روز قطع بیابان کرده صورت
آب و علف در نظر او مرئی نشد و حیات او وداع کرده صورت حال خود را با فیروز در میان نهاد فیروز
بقتل او اشاره کرد و مدت بیست شبانروز در آن بیابان بماند و بحکم ضرورت قاصدی نزد خوشنواز
فرستاده عذر خواسته گفت تو بی سابقه [illegible] در حق من نیکویی کردی اگر چنین بر بدی اقدام
نمودم تو سعی خود را که در باره من کردی ضایع مکن خوشنواز با قاصد گفت فیروز عهد کند
که دیگر قاصد ولایت من نکردد تا باری دیگر او را [illegible] بران رسانیم و فیروز بر جمله پیمان نشسته
خوشنواز فرمود تا مناره از سنگ تراشیده و گچ در سرحد ولایت محکم کردند مقرر بر آنکه فیروز از آنجا
تجاوز ننماید آنگاه علوفه و پیشکش ترتیب داده فیروز بدار الملک خود رفت و بعد از
سال از این قضیه نوبت دیگر داعیه انتقام بر خاطر شهریار استیلا شد لشکر جمع کرده قصد
مملکت خوشنواز نمود موبدان را جمع آورده موبدان با فیروز گفتند نقض عهد لایق حال ملوک

نیست و خلق آن بر هیچ خاقان مبارک نباید بزرگان گفته اند **ع** ما جهان را بکیش بستیم دیگر
نشکنیم و هرچند در باب سخنان گفتند موثر نیفتاد و فیروز لشکر را سر کرده چون بان منار رسید
فرمود تا از اندراب کردند و پیلان انداختند و بر گردنها نهاده و پنجاه فیل از آن بکشیدند و خوشنواز
از این خبر شنید حیله دیگر پیش آورده که گفته اند **بیت** برای لشکر بشکن پشت به شمشیر
یکی داده تواز کشت و فرمود تا در صحرا خندقی کندند و سر آن را بچوب باریک پوشیدند در میان
آن خندق راهی بگذاشت و چون تلاقی فریقین دست داد خوشنواز عهد نامه فیروز را به نیزه
کرده فرمود تا او را در برابر لشکر بداشتند و گفت همین عهد نامه مرا در میان از تو دستاویز است آنگاه با فوجی از دلاوران
از راه مذکور گذشته آغاز محاربه نمودند چون لشکر فیروز حمله آوردند لشکر خوشنواز روی بگریز آوردند
از راهی که میان دو خندق گذاشته بودند در آب افتادند خوشنواز برگشته تیغ در ایشان نهاده قتلی
بافراط کرد و چون ایرانیان بهزیمت رفتند خوشنواز فرمود تا فیروز را مرده از خندق بیرون آوردند
در بازوی او تعویذی بود که نسخه گنجهای او بود **ذکر پادشاهی بلاش بن فیروز** در زمان توجه فیروز به طلب
رفت و مملکت خود را به سوخرا که در بعضی کتب سوفرا تعبیر کرده اند سپرده بود و چون واقعه فیروز
بسمع سوفرا رسید عرق حمیتش در حرکت آمده سپاهی جمع کرده روی بطلب خوشنواز نهاد و خوشنواز
رسولی نزد سوفرا فرستاد و پیغام داد که غدر فیروز بر عالمیان ظاهر است و غدر فیروز بر جهانیان
روشن و مرا با شما عداوتی نیست و قصد مملکت شما نکرده ام و در هیچ فیروز دافع بوده ام اگر صلح
کنی صلاح کار شما در آنست و الا خدای تعالی بکرم خود شر تو را از من دفع کرد اند سوفرا صلاح در مصالحه
دید قرار بر آن داد که هر اسب که از ایرانیان نزد او و لشکر اوست با آن تعویذ که از بازوی فیروز
باز کرده است باز دهد و اسیران را نیز بر ده رد کند و بر آن جمله که مصالحه دید و متوکد شد آنگاه
و برای مصالحه وقوع یافته سوخرا مراجعت نمود اعیان حشم خواستند که او را بسلطنت بر
دارند قبول نا کرده بلاش بن فیروز را بسلطنت برداشتند و قباد بن فیروز فرار نموده بخاقان
پیوست و بلاش امور مملکت را بسوفرا سپرد و سوخرا بر وفق دانش خود احوال ملک را انتظام میداد
قباد در اثنای راه به نیشابور رسید بر خانه دهقانی فرود آمد دهقان اگرچه او را نمی شناخت
اما شرط ضیافت بجای آورد و قباد در منزلی که او بود دختری دید که از نیکان لشکر نیکوتر

تولد نمودی و از روضه جمالش گلهای آرزو شکفتی دختر را از دهقان بر سبیل خواست ... دختر را
از قباد حملی واقع شد و قباد او را باعتماد پدرش گذاشته بترکستان رفت و از او دختر در غیبت
قباد پسری تولد نمود که نور جمالش طعنه بر ثوابت سیارات میزد دهقان او را بجهت شیرین حرکات
و تناسب اعضا نوشیروان اسم گذاشت و قباد چهار سال در ترکستان ماند و خاقان لشکری
باو داده و چون قباد به نیشابور رسید او را از تولد پسر خبر دادند و مقارن این حال خبر رسید
که برادرش بلاش رخت از سرای فانی بربسته تخته تابوت بر تخت و تاج اختیار کرده اعیان ایران
باستقبال او بیرون آمدند قباد قدوم پسر را بر خود مبارک دانست **ذکر پادشاهی قباد بن فیروز** چون قباد بر
تخت سلطنت نشست سخنان زمام مهام در قبضه سوخرا بود و همواره بمشورت قباد بفیصل
مهمات میپرداخت قباد از بعضی بتنگ آمده با یکی از سپهسالاران که او را شاپور میگفتند
از سوخرا گله کرده شاپور متعهد دفع او شده روز دیگر در مجلس قباد سوخرا را مخاطب ساخته
گفت تو را چه حد آنکه در ارتکاب اموری که باعث آزار خاطر ملک بوده باشد اقدام نمایی و کمر از میان
گشوده در گردنش کرده او را بزندان برده و در زمان شب بقتلش مبادرت نمود و خانواده قدیم را بر
انداخت و بعد از سوفرا قباد بر مملکت استیلا یافته از جاده انحراف نموده اوباش و اراذل را تربیت
نموده و اعظم مفاسد وی قبول دین مزدک بود و مفصل این مجمل آنکه علمای مجوس بسبب اختلاف
و اصول دین خویش را باقاویل مختلف مختل ساخته بودند تخم اعتقاد عوام ضعیف شده مزدک
که مردی ملحد پیشه بود فرصت غنیمت شمرده مذهبی باطل ظاهر گردانید و او بفصاحت و بلاغت و کیاست
اتصاف داشت چنانچه چون زبان بسیار گشادی صید باطل را در لباس حق جلوه دادی و اصل مذهب
او آن است که خداوند تعالی اموال و نعمت دنیا را برای مجموع اولاد آدم آفریده است و این معنی که
اغنیا از آن محظوظ اند و فقرا بی نصیب محض ظلمست و ترجیح بلا مرجح چه اولاد آدم همه در آدمیت و
انسانیت شریکند و هرچه در اموال و فروج تصرف نمایند بر کس حرام نباشد آنگاه حیله کرده بمجلس
قباد راه یافت و او را بکلمات مزخرف خود فریب داد چون گستاخ شد نوبتی با قباد گفت سوالی
از پادشاه دارم قباد از مضمون آن پرسیده مزدک گفت اگر کسی را مار گزیده و دیگری تریاق داشته
باشد و بدو ندهد مار گزیده را میرسد که آن تریاک را بعنف از او بستاند تا سبب بقای او گردد

با نزد قباد کفت آری مزدک بر هوی آمده اتباع خود را فرمود تا در فروج و اموال اغنیا بقدر
حاجت تصرف نمایند این خبر بقباد در رسید و مزدک را معاقب ساخت که چرا بی اذن اکرده مزدک کفت
ای پادشاه با جمال کفت من تفصیل با خلاف تو کفتم و کمان زیهر کردانیدن ترا رجوع خواهد بود و
کمان نبرم پاک نا معتبر ازین که قوام خلاف تو در آنست و قباد بسخنان او فریفته شده دین و رواج با
و بدین سبب قریبا دارنهاد خلاف تو بر آمدند هجوم کردند و قباد را کرفته تاج از سرش برداشتند
و او را محبوس ساختند برادرش جاماسپ را بجای او نشاندند و قباد بحیله خواهر خویش از بند رهائی
یافته بجانب هیاطله شتافت و خوشنواز مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نموده کفت شکر حق تعالی
ترا چکونه کذارم که مرا بر خاقان ترک اختیار کردی مکر آنکه بی توقف سپاهی همراه تو کنم و فی الحال
باحضار عساکر فرمان داده بیست هزار سوار بقباد تسلیم نمود و قباد بار دیکر با ایران رسیده اعیان
ملک بالضرورة باستقبال و استعجال نموده جبین عذر بر زمین نهادند و قباد رقم عفو بر جرائم
جریده برادر و امرا کشیده بار دیکر بر سریر مملکت نشست و دیکر از مزدک و مزدکیان یاد نکرد و
سبب سوء قباد نسبت بمزدک این شد که قاضی ناصر الدین بیضاوی در تاریخ خویش آورده که چون
قباد از مملکت توران متوجه ایران شد بر تولد نوشیروان اطلاع یافته و اندیشه کرد که مبادا این فرزند
از نسل من نباشد چه مدتی مادر او را کذاشته امر تا بر نهاد و پسر را بی آنکه مادر و پسر را چند
بدار الملک خود رفته فرمود که در عقبا بیایند و چون نوشیروان بدار الملک بدو رسید قباد
فرمان داد تا در باغی بزمی ترتیب دادند و چند کس که با او فی الجمله شباهتی داشتند پیدا کرده
لباسی که خود پوشیده بود ملبس کردانید فرمود تا طرفی در این بنشینند و خود در میان ایشان
بنشست و نوشیروان را بار داده فرموده تا با او کفته اند که این شاخ نرکس را بدست پدر خود ده و دست
بوس و غرض قباد او بود که بر چند که مهر ابوت او را بوی راه مینماید یا نه و سبب دیکر آنکه
صد دی ظاهر نباشد که نوشیروان بآن قرینه پدر را بود که کفته اند **مصرع** در تن دایره طلعت
کر نشنوی صدای چون نوشیروان بدان باغ رسید خواص قباد شاخی نرکس بوی داد که این را بپدر
خود ده نوشیروان در ان مجلس در آمده ساعتی باطراف نکریسته پیش پدر زمین بوسه داده نرکس
بدست قباد داد قباد بغایت خوشدل کشت ترتیبا پرداخت و بعد از چندکاه از رقصه روزی در

ایام استیلاء مزدک قباد در اثنای محاوره از نوشیروان سؤال نمود که آن روز در میان همه مردم
جون دانستی که من پدر توام نوشیروان کفت جون بمجلس در آمدم بهر که نظر انداختم در نظرم حقیر نمود
مکر خود خالی نزاد از بدر جون بپادشاه نظر انداختم شکوهی و محبتی در دیدم و دل من بدید آمد
دانستم که حال جیست قباد او را نوازش نموده کفت باعث بر آن رفتار بر جه بود که پادشاه نسبت
بمن فرموده قباد کفت خواستم که ترا ولیعهد کرده از امتحان تو پرداختم تا بیقین من ظاهر کرده که تو
فرزند منی نباید که ملک بدیکران رسد و پادشاهی بر بیکانکان منتقل کردد نوشیروان کفت
بنا بر مذهب مزدک این احتیاط شرط نیست جه او میکوید که زنان خلایق بر همه کس حلال اند و جون
با بلیغ حوزت جند کس مقاربت کنند فرزندی از و متولد کردد کس جه داند فرزند کیست قباد از ان
سخن متاثر شده نوشیروان دانست که سخن او تاثیر تمام نموده لا جرم زبان باظهار قوائح ملت
مزدک کشوده کفت اموال خلایق را حلال میدانند که اکر وقتی خزائن پادشاه را به زنان تفویض
کنند مانع نتوان شد قباد کفت ای پسر مرا از خواب بیدار ساختی و کفت که باستغفار کناهان
بردازم و ملکرا بنوشیروان سپارم که بدفع مزدک و تنظیم امور مملکت از من داناتری و بعد از جندکاه امرا
و اعیان را طلبیده بر بیعت نوشیروان تکلیف کرد و خود عصا بدست کرفته پسر را بر تخت نشاند
جون آن مجلس باتمام رسید بعبادتخانه رفته بقیه عمر را در انجا بسر برد و مدت ملک قباد جهل
سال بود **ذکر پادشاهی نوشیروان** جون نوشیروان بر مسند ملک بر آمد جمیع زمین را باب عدالت
شستند و امن عالم را از ظلم پاک ساخت و تخت با او تکیه کرده بود و اول حکمی که از وصادر شد
قتل مزدک بود آورده اند که نوبتی نوشیروان در وقتی که اکابر و اعیان بمجلس او رفته بودند فرمود
که هیچ دو آرزو پیش نهاد من بود از تقلد امر سلطنت در خاطر من خطور کرده بود اول آنکه منذر بن عمرو
که حاکم سواد عراق و جزیره عرب بود بجهت آنکه کیش مزدک قبول ننمود پدرم او را عزل کرده بار دیکر
بحکومت رسانم دوم آنکه مزدک و مزدکیان را براندازم مزدک کفت تو همه خلق عالم را جکونه توانی
کشت نوشیروان کفت ای سک زندیق تو انجا بوده و فی الفور بقتل او فرمان داد و اتباع او خواستند
که هجوم کنند اما او تدبیر کار جنانکه باید کرده بود و عساکر جمع آورده بود و جون ملحدان دانستند که تاب
مقاومت ندارند فرار نموده در اطراف جهان متفرق کشتند و کسری ایشان را بلطایف الحیل بدست

آورده هشتاد هزار نفر را بکرونه بقتل آورده ومدت سلطنت نوشیروان چهل و یکسال بود ذکر هرمز
بن نوشیروان نوشیروان را اولاد متعدده بوده اند اما هرمز که از دختر خاقان متولد شده بود ولی
عهد ساخت هرمز در تقویت ضعفا و استیصال ظلمه کوشیده در اندک روزگاری سیزده هزار نفر از ارباب
بقتل آورده و باقی اعیان از وی رنجیدند و این خبر بروم و ترک رسیده خاقان ترکستان ساوه شاه
بطمع ملک او با سیصد هزار سوار از جیحون عبور نموده و قیصر روم از طرف دیگر هجوم آورده دو ولایت
شام که انوشیروان ضبط نموده بود گرفته و حاکم دشت قبچاق از دربند گذشته با دربایجان آمد و هرمز
اعیان حشم را جمع آورده در صدد مشورت در میان آورده موبد موبدان گفت هرگاه خصمان از اطراف روی
بکجا آورند بر تمامی را بصلح و بعضی را بحرب دفع باید کرد اما قیصر اگر شام را باو گذاری از تو ممنون گشته
باز گردد و فوجی از عساکر عبید که حاکم آذربایجان فرست و فوجها زده تا بر سر حاکم دشت قبچاق تاخته غالب
آنکه جوان صورت روی نماید ملک آذربایجان بتاراجی داخل شده بازگردد و لیکن خصم حقیقی تو
خاقان چین است دفع او را مهیا باش که او از تو هیچ تدبیری بازنگردد مگر بضرب شمشیر و استعمال
سنان خونریز و هرمز با قیصر صلح کرده وفرمود تا حاکم آذربایجان با عساکر او ولایت متوجه دشت قبچاق
شوند و قبچاقیان متوجه ملک از خود شدند و بولایت خود مراجعت نمودند آنگاه هرمز با اعیان مملکت
در باب مهم خاقان مشورت نموده یکی از آن زمره گفت که دوش پدرم بهرام شاه که از خواص متعلقان
نوشیروان بود میگفت که مراد از قضیه ساوه شاه سخنی هست که خود باشاه باید گفت هرمز کس بطلب
پدر او که پیری منحنی بود فرستاده تا در محفه او را بمجلس آوردند از وی پرسید که در مهم خاقان چه
سخن داری مهران شاد گفت چون پدرت مرا بطرف ترکستان فرستاد که دختر خاقان را بجهت وی خواستگاری
نمایم فرمود که جهد کن تا دختر خاقان بزرگ را باو دهی و بنات کنیزان اختیار ننمایی که در نجا قانون شده
که دختران خود را بنمایند هرکدام که پسند نمایی بپسندیده ما باشد و چون بترکستان رسیدم
خاقان مرا بحرم فرستاده تا دختران ببینم و خاتون بزرگ یکدختر داشت و میخواست که از خود جدا کند
لاجرم بنات جواری را با آرایش و دختر خود را بی آرایش بحضور آورده و من بشرط تفحص بجای آورده
آن ملکه را که بزینت نشناخته بود اختیار نمودم و خاتون چون دانست که مرا فریب نمیتوانند داد
منجمان را طلبیده فرمود که در طالع دختر نگاه کنند و ایشان بعد از تامل بسیار گفتند که از این

نجوم چنان بوضوح پیوسته که از این دختر پادشاهی از فرزندی متولد شود که بدرجه بلند پادشاهی
عروج نماید و شخصی از این خاندان بقصد او لشکر کشد و آن پسر مردی بلند بالا باشد خوش اندام
ابروی گشاده چنانچه گوی که مکوی بزرگ بینی که خالی سیاه بر رخساره وی باشد و چند موی بر زنخ او رسته
باشد بدفع او منازع ملک فرسند و شخص مذکور بر وی ظفر یابد چون سخن بدین مقام رسید هم در آن
مجلس جان بداد هرمز تشخیص شخص مذکور فرمان داده بعد از تامل بسیار بهرام چوبینه را باصفات این
مفهوم دانسته و این بهرام از قبل هرمز حاکم آذربایجان بود کس بطلبش فرستادند چون حاضر شد
سپهسالاری سپاه باو تفویض نموده و بهرام اثر هیبت کرده او را مخیر گردانید که چندانکه خواهد
از لشکر اختیار کند بهرام دوازده هزار سوار که در سن سی و چهل بودند جدا کرده متوجه ساوه شاه
شد بعد از تلاقی فریقین خاقان بیک چوبه تیر بهرام ملک را وداع کرده سپاه وی منهزم و متفرق گشتند
و بهرام نفایس خزاین خاقان را با فتحنامه نزد هرمز فرستاد و هرمز شرط استحسان بجای آورده خواست
که او را بتشریف فاخر مخصوص گرداند یزدان بخش وزیر که هیچ پادشاهی را وزیر بدان سان نبود بعرض
رسانید که اگرچه بهرام از خزاین خاقان فرستاده که شایسته رکابی و این سخن در هرمز که مردی متلون
المزاج بود تاثیر کرده و بجهت بهرام غلی و دوک دانی فرستاد و او را بمخاطبات عنیف بازرد بهرام
غل در گردن نهاد و دوک دان پیش گرفت و سرداران سپاه را بار داده ایشان او را بدان حالت دیده
گفتند ای سپهدار جهان وای دلاور زمان این چه رسوائیست که ما مشاهده میکنیم گفت این تشریف پادشاه است
امرای لشکر باتفاق از هرمز لعنت کرده در مخالفت او با بهرام همداستان شدند و بهرام بنام پرویز سکه را
زده بهمه جا فرستاد و پیغام داد که ما دام که پرویز بر تخت نشیند اندیشه نکند و هرمز بر پسر بدگمان
شد و پرویز این معنی دریافته بارمنیه گریخت و در غیبت پرویز خالان او بندویه و بسطام با جمعی
از عساکر هجوم نموده هرمز را گرفتند و میل در چشم جهان بینش کشیدند کس فرستاده پرویز را طلبیده
بر تخت شاهی نشاندند و بهرام بعد از استماع این خبر پرویز را بکور ساختن پدر متهم ساخته بدفع او
لشکر کشید و پرویز نیز در برابر او رفته بسبب نقض عهد و بیوفایی امرا از پیش بهرام روی گردان
شده چون پرویز از بهرام چوبینه فرار نمود چوبینه بهرام سیاوش را در عقب او با چهار هزار سوار
فرستاده تا او را گرفته بازگردانند پرویز بعد از رفتن صورت حال را بعرض پدر رسانید هرمز با وی گفت

که صلاح تو در آنست که بناه بقیصر بری و از وی استمداد نمایی و پرویز با فوجی از خواص بیرون آمده
روی براه نهاد و در آن حالات وی بندویه و بسطام از بیم آنکه مبادا بهرام برسد هرمز کور را بپادشاهی
بردارد بی رخصت پرویز بازگشته هرمز را بکمان از میان برداشته باز بخسرو پیوستند و خسرو از معاودت
ایشان صورت حال پدر را دانست اما چون محل بازخواست نبود تغافل نموده در سیر شتابی تمام بجای
آورد و بعد از سه روز بدیری رسیده بجهة استراحت بخواب رفت چون آفتاب بحد زوال رسید گرد سپاه
بهرام برخواسته بندویه خسرو را بیدار ساخته از آمدن لشکر خبر داد و خسرو بغایت مضطرب گشته چون
اسبان او بغایت مضطرب و مانده بودند بندویه گفت تمنا آنست که مرا تدبیری درباره تو بخاطر رسیده
برخیز و لباس خود را بمن ده و جامهای من بپوش و با مردم خود روی براه کن که من جان خود را فدای تو کردم
خسرو بدان تنبیه عمل نموده روی بگریز نهاد بندویه جامهای خسرو که در آن عهد مخصوص پادشاهان بود پوشیده
بیام دیر بر آمد چون لشکر بهرام از دور نظر بر وی افتاد تصور نمودند که پرویز است و بندویه از بام
فرود آمده تغیر لباس کرده و باز ببالا رفته فریاد بر آورد که سردار این لشکر کیست گفتند بهرام سیاوشان
بهرام پیش رفته بندویه با وی گفت که شهریار پرویز میگوید که من امروز بغایت کوفته ام و مانده شده ام
مرا در خواب مهلت دهید تا فردا بیرون آیم و با شما ملاقات نمایم [illegible] بهرام با سپاه مشاوره کرد ایشان
گفتند بدین قدر مضایقه نتوان کرد لاجرم بهرام امر کرد در فرود آمدند آن شب تا صباح پاس داشت و صباح
نوبت دیگر بندویه بیام بر آمد گفت امروز نیز [illegible] دیگر مهلت طلبید بهرام با سپاه گفت خسرو جوانی
دلیر است و با او جمعی از بهادران همراه اند اگر مضایقه کنیم بهم ما بمحاربه بجای انجامد و کار دشوار شود
ناچار باز مهلت داد روز سیوم بندویه از حصار بیرون آمده صورت تزویر خود را با بهرام در میان
نهاد و بهرام سیاوشان حیران شده بندویه را نزد بهرام چوبینه برد و چوبینه او را محبوس ساخت و چون
خسرو بروم رسید قیصر دختر خویش مریم را بآن شاهزاده داده هفتاد هزار سوار نامی را با سرداری برادر خود نیاطوس
بمعاونت خسرو روانه کرد و خسرو باز آمده نوبت دیگر با بهرام محاربه نموده و ظفر و نصرت قرین روزگار
خسرو گشت و بهرام فرار نموده بترکستان رفت و آخر الامر بسعی خسرو و تدابیر در حرم خاقان بقتل رسید

ذکر پادشاهی خسرو پرویز لفظ خسرو پرویز مرادف ملک عزیز است چون پرویز بر تخت سلطنت
نشست اطراف ممالک را ضبط نموده دولت او روی در ترقی نهاده و اسبابی چند او را حاصل شد که

همچنان از ملوک عجم بآن فایز نشده بودند اول آنکه تاجی مرصع داشت بوزن شصت من از زر ناب که مرصع
بجواهر نفیسه بود و از شعاع یواقیت آن شب تار چون روز روشن شدی و قطعهای زمرد که [illegible]
بجای بندی و آن تاج را از سلسله زر از سقف ایوان مستحکم کرده بودند بر محاذی تخت او چنانچه هرگاه
بار عام دادی آن تاج بر سر وی بودی دوم آنکه تختی داشت از عاج و ساج که مدت سه سال یکصد استاد
که هر یک بیست شاگرد داشتند در آن کار کرده بودند و صد و چهل هزار میخ نقره در اطراف و جوانب آن
برده بودند و شکل کره زمین و اقالیم سبعه و دوازده برج و کواکب و ثوابت و سیاره بر آن نقش کرده
بودند چنانچه حضرت قدوة الاولیا شیخ نظامی گنجه علیه الرحمة فرموده بیت زمینه تا خرگاه کیوان
درو پرداخته ایوان بایوان ٭ کواکب را ز ثابت تا بسیاره ٭ دقایق درج نموده بمقدار ٭ بترتیب کمرهای
شبافروز ٭ خبر داده ز ساعتهای شب و روز ٭ شناسایی که از انجم خبر داند ٭ از آن تخت آسمان را تخت خواند ٭
و بر آن تخت طاقی بر آورده بودند و طلسمی ساخته بودند بر مثال شیری و گوی زرین و
طاسی بر محاذی دهان آن شیر ترتیب داده بودند که هرگاه یکساعت از روز بر آمدی گوی زر از دهان
شیر در آن طاس افتادی سیوم آنکه چهار دست فرش داشت که در هر فصلی از فصول سال یکی از آن فرشها را
میگسترانیدند از جمله فرشی که در بستان می انداختند استادان ماهر صورت گل و ریاحین و صور
درختان و آبهای روان و ماهیان و نخجیر و سباع و غیر ذلک در آن فرش بافته بودند و جوهرهای
غیر از دانهای مروارید و یواقیت و فیروزه و زمرد و غیرهم از تارهای طلا گذرانیده چنان در آن فرش
تعبیه کرده بودند که هر جا که شکل شکوفه بود دانهای شکوفه از مروارید بود که بالتمام آن مروارید بلون
بود و بحقیقت گل سوری از لعل و لاله از یاقوت و علی هذا القیاس و چون در ایام عمر بن الخطاب سعد
بن ابی وقاص بمداین آمده آن ممالک را مسخر کرده انید خزاین و دفاین ملوک عجم را با آن فرشها بمدینه
فرستاد و عمر چون آن فرشها را دید در میان مهاجر و انصار قسمت کرد مقدار یک کف دست بدست
حضرت مرتضی علی آمد و حضرت ولایت منقبت آنرا به بیست هزار مثقال طلا بفروخت و علی خلاف آن روایت
بیع نموده دیگر آنکه شطرنجی داشت که نصف مهرهای او از یاقوت بود و نصف دیگر از زمرد تراشیده
بودند و نردی که یک طرف او از فیروزه بود و طرف دیگر از عقیق یمانی بمقدار دویست مثقال
طلای دست افشار داشت که بی عمل آتش هر چه میخواستند از آن میساختند و آن زر از کانی نیست کرده

که در حوالی بیت المقدس واقع بوده و او را خوانی بود از طلا مرصع بجواهر نفیس و کاسههای آن از زمرد
نزد آن در هر فصل از طلا ساخته بر آن خوان می‌نهادند و خاقانی گوید بیت پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی
کردی ز بساط زر زرین تره را بستان ۞ پس بند کرد بلیو رسیدند سر بینا ۞ صد دار بوست اکنون ز معز
سر بر بینا ۞ و آنرا صد گنج بود که یکی از آنها باد آورد است و حقیقت آن گنج آنکه نوبتی از بیم خسرو قیصر
خزاین خود را در هزار کشتی نهاده بموضعی حصین میفرستاده باد مخالف کشتیها را بموضعی آورد
که در تصرف گماشتگان خسرو بود و سی هزار زن موضع داشت و در حرم سه هزار دختر حور الاصل
ماه سیما داشت و دوازده هزار کنیزک قمر طلعت زیبای سازنده که هر یک در حسن ماهی تمام بودند
نیز همیشه در خدمت آورده اند که روزی صیرشکاری از خسرو شاهینی نزد پادشاه آورد و عرض کرد که شاهین
بدین خردی عقابی را بدین بزرگی صید کرده خسرو فرمود تا سر شاهین را کندند بوزبان آورد که هر خردی
که بزرگی را مستولی کرد سزای او این است حکایت آورده اند که حکماء خوارزم گفته اند که صیادی
زنبوری را تعلیم داده است که کلنگ میگیرد خان با حضار صیاد فرمان داد و حکم کرد تا کلنگی آوردند
و اخبار ها کردند چون کلنگ عزم پرواز کرده صیاد زنبور را بیرون آورده زنبوری از سوراخ نی بیرون
آورده پرواز داد فوراً زنبور از عقب کلنگ پرواز کرد و هر دو چشم او را بزخم نیش کور ساخت
و کلنگ معلق زنان بر زمین افتاده حاضران تعجب کرده بر صیاد آفرین کردند حکیم حکم کرد تا زنبور را
بکشتند و صیاد را ببریدند و گفت هر خردی که بر بزرگی دلیری کند سزای آن قتل است و هر که دستیار او را
قوی دارد دستش بریدنیست و چون مدت سی و هشت سال از مملکت پرویز گذشت عادات حسنه خود را
بسیئه مبدل ساخته امرا و ارکان دولت از او متنفر شدند او را گرفتند و بند کردند و شیرویه پسرش را پادشاه
کردند ذکر شیرویه بن پرویز چون شیرویه بر تخت متمکن شد جمعی از لشکریان را که پدرش بتیغ خسروی کشته
شده بود فرمود تا پرویز را بقصاص رسانند و هفده برادر خود را نیز بپدر ملحق ساخت و چون
آوازه جمال شیرین بشیرویه رسیده بود طمع در آن کرده شیرین گفت موافقت من نسبت با تو مشروط
بدو شرط است اول آنکه هر مالی که پادشاه مرا داده است بمن دهند و رخصت دهی تا بزیارت قبر پرویز روم
و شیرویه التماس او را قبول نموده شیرین مجموع آن اموال را بصدقه داد و بر سر قبر پرویز رفته خاک
او را در کنار گرفته قدری زهر که همراه داشت بر مکید و جان تسلیم کرد ع بیاد شه کجا بوسید و جان داد

شیرویه

شیرویه فرمود تا او را بپهلوی قبر پرویز دفن کردند آورده اند که چون شیرویه را از انتظام مهام ملک
فراغت یافت روی بجمع آوردن زر و خزاین باز کرده حقه یافتند بر سر آن حقه نوشته بود که این دارو
حب الجماع مجرب است و نزد شیرویه آوردند چون شیرویه بجماع مولع بود قدری از آن تناول نموده
علی الفور جان بداد گویند که چون پرویز خلاف سیاستی شیرویه را ملاحظه کرده معجونی ساخت
و مقداری زهر هلاهل در آن تعبیه کرده و بر سر آن نوشت که این دارو برای جماع مجرب است بشرط
آنکه شیرویه را نظر بر آن افتد و بخورد آخر چنان شد مدت ملک شیرویه شش ماه بود ذکر اردشیر بن
شیرویه چون بر سر پر سلطنت نشست خسرو فیروزانی از امرای ملوک عجم متصدی ملک و تشریف دولت او
بود و شهریار که از امرای سرحد بود نامه نوشت بخسرو فیروز که اگر کار ارده شیر بیاری عرض کنند
میان من و تو مصالحت مقرر پذیرد والا او را کار تو بسازم و خسرو فیروز ارده شیر را زهر داد و شهرآزاد
بپادشاهی آمد و امور مملکت از پیش گرفت مدت ملک اردشیر یکسال و نیم بود ذکر شهرآزاد چون
شهرآزاد بپادشاهی نشست جمعی از امرا از خدمت او عار داشتند چرا او از خاندان سلطنت نبود و شهرآزاد
شبی بطوف شهر بیرون آمده تیری بحلق او آمده بدان تیر هلاک شد و لشکریان پوران دخت بنت
پرویز را بیعت کردند و بنیاد شستند که از او آثار که از تمامی بهتر آمد اما نه هر بیشه ای جوهری نبود و
این خبر بحضرت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم رسید فرمود که هرگز فلاح نیابند گروهی که کار خود را
بزنان باز گذارند بیت چه تاج کیانی بپوران رسید ۞ نکویی در آن خاندان کم رسید ۞ بیاد
آمد این قول سنجیده را ۞ بخوان شعر پر دهای دیده را ۞ نکویی نماند در آن خاندان ۞ که بانگ خروس
آید از ماکیان مدت ملک او هشت ماه بود بعد از وی اعیان عجم خواهرش را آزرمی دخت را بجای او بنشاندند
هر چند او در کیاست بی بدل بود اما چون سعادت نبود کوشش بسیار بجز سود او نیز بعد از شش ماه بعالم
آخرت شتافت و مهمات ملکی مختل ماند بی بنیانی به احوال عباد و بلاد راه یافت در این اثنا عجم
شنیدند که یزدجرد بن شهریار بن خسرو پرویز که از بیم شمشیر شیرویه با اصطخر گریخته بود در آن ولایت
پوشیده و پنهان روزگار میگذرانید اعیان عجم خوشحال شدند و او را از اصطخر آورده بر تخت
نشاندند و زر و گوهر بر سرش ریختند و فی الجمله احوال عالم انتظام یافت اما چون تقدیر چنان
بود که رایت ملت بیضا و شریعت غرا بر فلک مینا کشیده و همای برفع سایه بر صغار و کبار عالمیان

کسری انوشیروانی بانک دور کاری از سلطنت یزدجرد سعد بن ابی وقاص لشکرها بکشید بسیار او عجم
محاربات دست داد تا آخر الامر فرار بر قرار اختیار نموده بخراسان شتافت و در آن ولایت بقتل رسید
آفتاب اقبال عجم بمغرب فنا افول یافته و ماهتاب اقبال عرب از مطلع نشو و نما طالع گشته و جلال برآمد بحمد
الله تعالی فصل پنجم در ذکر خلفای راشدین رضی الله عنهم بدانکه بعد از وفات رسول صلی الله علیه و آله خلافت
ابوبکر ابن ابی قحافه بیعت کردند و تفصیل این قضیه آنکه در روز وفات سید عالم انصار در سقیفه
بنی ساعده جمع آمده خواستند که سعد بن عباده انصاری را خلیفه سازند و در این حال مغیره
بن شعبه نزد ابوبکر و عمر آمده صورت حادثه را تقریر کرده و ایشان باتفاق بسقیفه بنی ساعده رفته
بعد از قیل و قال بسیار ابوبکر گفت خدای شما را سوگند میدهم که از حضرت رسول تقصیر نشنیده اید
که گفت الائمة من قریش یعنی امامان و خلفا از قریش است و ما هم خویش و عشیره آنحضرتیم سعد انصاری
گفت چنین است ابوبکر زبان آورده که من این امر را برای خود نمیخواهم اینک ابوعبیده بن جراح و عمر بن
خطاب با هر یک که میخواهید بیعت کنید ایشان هر دو گفتند تو از ما فاضلتری و تقدیم مفضول
بر فاضل جایز نیست ما با تو بیعت میکنیم پس نخست کسی که با ابوبکر بیعت کرد عمر بن الخطاب و بقولی بشیر بن
سعد و میان قبیله انصار اختلاف روی نموده قوم خزرج بیعت کردند چرا که دانستند که با سر دار خود
سعد بن عباده بیعت کنند و در آن روز بنی هاشم بتجهیز و تدفین سید عالم مشغول بودند
و بعد از سه روز که از کار فراغت یافتند ابوبکر بعضی علی مرتضی ع را طلبید آنحضرت بمسجد نرفت
مجلسی که مشحون بوجود اکابر مهاجر و انصار بود در آمد جمهور طلبیده اند عمر ملعون گفت
از برای بیعتی که مسلمانان بر آن اتفاق نموده اند علی مرتضی ع فرمود که من بیعت نمیکنم با کسی که او
اولی است با بیعت کردن با من عمر گفت تا بیعت نکنی دست از تو باز ندارم علی مرتضی ع عمر را مخاطب ساخته
گفت شما که بر انصار غلبه کرده اید و خویشی پیغمبر را حجت خود ساخته اید با ایشان شما را مسلم داشتند
اگر دلیل شما صحیح است من نیز همان سخن را بر شما حجت میسازم انصاف دهید که من برسول خدا نزدیکترم
یا شما بشیر بن سعد انصاری گفت یا ابوالحسن اگر در روز سقیفه این سخن از تو بما رسیده بود
و کسی از ما بمخالفت تو نمینمود اما تو در خانه نشستی و ما را انکار از آن بود که قطع اسباب خلافت نماند
نرسید که بواسطه عدم تعیین امام اختلاف و اختلال فاحش با مور ملک راه یابد شاه ولایت

متر از جواب او که همچنین بر من واجب بود که رسول خدا را غسل دهم آخر غسل او داده و دفن ناکرده
در خانه بگذارم و با شما در باب خلافت منازعه نمایم ابوعبیده بن الجراح گفت یا ابوالحسن اکنون بیعتی
واقع شده و نقض آن بر عرب دشوار مینماید و ایضا ابوبکر پیر است و تو جوانی بعد از وی خلافت
ترا باشد علی فرمود ای ابوعبیده تو امین این امتی امری که مقرون بصواب نباشد مفرمای و از خدای اندیشه کن
ابوبکر گفت یا ابوالحسن اگر من دانستمی که تو این امر را مخالفت خواهی نمود من این کار را قبول نمیکردم
اکنون اگر بیعت کنی کار خلافت باشد و الا ترا مجبور نمیسازم و علی مرتضی بیعت ناکرده از مسجد
بیرون آمد و فرقه از اهل سنت و جماعت گویند که علی مرتضی بعد از چهل روز با ابوبکر بیعت کرده و
قومی را عقیده آنست که بعد از وفات فاطمه زهرا علیها السلام با صد تو بیعت کرده و قومی را عقیده
آنکه بعد از شش ماه بیعت کرده اند و در غیبت نیز مسطور است که چون امر خلافت بر ابوبکر قرار گرفت
بریدة بن حصیب الاسلمی که از کبار صحابه رسول صلعم بود در قبیله خود علمی نصب کرده با اهل سواد
بمدینه آمد و آن علم را برده در خانه حضرت علی مرتضی نصب کرده گفت من بیعت نمیکنم الا با صاحب
خود علی مرتضی و صاحب بریده ابوبکر از این معنی آگاه شد کس بطلب بریده فرستاده مهاجر و انصار
در مسجد جمع آورده از بریده پرسید که چنین سخنی از تو نقل میکنند حال چیست بریده جواب داد
که نوبتی رسول الله مرا و خالد بن ولید را با جمعی همراه علی مرتضی بیمن فرستاد بعد از فتح آن
موضع غنایم و سبی بدست اهل اسلام افتاده علی مرتضی یکی از کنیزان مقاربت کرده غسل فرمود من اثر آنرا
در موی سر مبارک آنحضرت مشاهده نمودم با خالد گفتم که این چه خبر است که از این دو صاد در میشود در آن
وقت علی را دشمن میداشتم چنانکه هیچ فریقی نزد من صعب تر از قرب علی نبود و هیچ بعدی را از بعد او دو
تر نمیداشتم خالد بن الولید و بریده بود باتفاق نامه برسول الله صلی الله علیه و آله نوشتیم و انچه از
علی صادر شده بود در آن مکتوب درج کرده بودم نامه را بعد از آن بخدمت رسول الله دادم و آنحضرت
احوال علی از من پرسید من سخنی نگفتم که بعد از آن روز کردم دیدم که رنگ مبارک آنحضرت متغیر شد نامه را
از دست من برزمین انداخت و فرمود ای بریده مگر علی را دشمن میداری گفتم آری گفت علی را دشمن
مدار و با علی عداوت نکن که عداوت با خدا است اگر او را دوست میداری در دوستی علی بیفزای و چون
بمضمون نامه اطلاع یافت فرمود که حکایت تقاضا میکنی در حق کسی که بعد از من ولی است بامر شما

ازین سبب نمیدانی که بیشتر آن از کثرت غضب علیت و در آن زمان خواستم که زمین شکافته شود و مرا فرو برد
آنگاه گفتم که یا رسول الله توبه کردم و بخدای باز گردیدم از برای من استغفار نمای فرمود صبر کن
تا علی بیاید و بعد از چند روز علی را دیدم و در گوشه مسجدی نشسته با اصلاح نعلین مشغول بود
نزد رسول الله و گفتم علی مرتضی آمده است اکنون بوعده وفا نما آنحضرت با من نزد علی آمد
خطاب فرمود که یا خاصف النعل برید نزد من احداث نفاقی نموده مرا او گفتم احداث نفاق و مکنج
در حق که هو اولی الناس بکم بعدی اکنون بنا بر حدیث حرنا علی بیعت کنم و نخواهم کرد و هم در عیبه
مسطور است که چون علی مرتضی شنید که با ابوبکر بیعت کرده اند فرمود ای ابوسفیان تو همواره در جاهلیت
احداث فتنه مینمودی اکنون میخواهی که در اسلام بهمان طریق معاش نمایی قال حجة الاسلام غزالی
فی کتاب المسلمی لمعاشر الشرکة فی مقاله الرابعة التی وضعها فی تحقیق امر الخلافة بعد الایجاب و ذکر الاختلافات
ما هذا عبارت لکن اسفرت الحجة وجهها و اجمع الجماهیر علی متن الحدیث من خطبته فی یوم غدیر خم
باتفاق الجمیع وهو یقول من کنت مولاه فعلی مولاه و قال عمر بخ بخ یا ابا الحسن لقد اصبحت مولای
و مولا کل مومن و مومنة فهذا التسلیم و رضا و تحکیم ثم بعد هذا غلب الهوا بحب الریاسة و حمل
عمود الخلافة و عقود البنود و خفقان الهوا فی قعقعة الرایات و اشتباک ازدحام الخیول
و فتح الامصار سقاهم کاس الهوا فعادوا الی الخلاف الاول فنبذوه وراء ظهورهم و اشتروا به ثمنا
قلیلا فبئس ما یشترون و لما مات رسول الله قال وقت وفاته ایتوا بدواة و بیضاء لازیل
عنکم اشکال الامر و اذکر لکم من المستحق لها بعدی فقال عمر دعوا الرجل فانه لیهجر و قیل یهذی
ثم قال فان بطل تعلقکم بتاویل النصوص فعدتم الی الاجماع و هذا منقوض ایضا فان العباس
و اولاده علیا و زوجته لم یحضروا و خلفوا البیعة و خالفکم اصحاب السقیفة فی مبایعة الخزرجی
و دخل محمد ابن ابی بکر فقال یا ابی انت تحکم عمر و لا وصی له الخلافة یا ابت کنت علی خوا و باطل فقال
علی خوا و لا ولئن کان حقا فمن صرح الی علی فخرج باجری و قوله علی منبر رسول الله اقیلونی اقیلونی
و لست بخیرکم فقاله حقا و هزلا و امتحانا فان هزلا فالخلفاء منزه لاعن الهزل و ان قاله امتحانا
و ترعنا ما فی صدورهم من غل فاذا ثبت هذا فقد صار رتا جماعا منهم را فرحوف که بد عجیب
می آید مرا از حجة الاسلام غزالی که در تصنیف خود سخنی چنین آورده اما از روی جبر کرده باشد



این مقدمات را و بالجمله در زمان ابی بکر طلیحه بن خویلد اسدی و مسیلمه کذاب و حنفی سجاح و تغلبیه و
اسود عیسی دعوی نبوت کردند و قبایل عرب که در خارج مدینه بودند مثل بنوتمیم و بنوفزاره و بنو اسد
و بنوحنفیه و بنوتغلب و غیرهم ایشان را اجابت نمودند و مرتد گشتند و خالد بن ولید بحکم ابو
بکر بحرب ایشان متوجه شد و اول بهم طلیحه را کفایت کرده و طلیحه از حرب گاه گریخته بعد از چند گاه به
مدینه آمده اسلام آورد آنگاه بحرب مسیلمه کذاب رفته مسیلمه در اثنای حرب بدست وحشی قاتل
حمزه کشته شد آن فتنه فرو نشست و بنوتمیم بجهة آنکه سجاح نزد مسیلمه رفته بود و وی را
بزوجیت رضا داده از وی برگشتند و کس نزد ابوبکر ارسال نموده تمهید معذرت نمودند
بار دیگر ایمان آوردند و اهل بنی عبس و ذبیان راه در جامه خواب سر به بستند و چون بهم جمعی که دعوی نبوت
کرده بودند بمقطع رسانیدند در سال دوازدهم از هجرت مثنی بن حارثه شیبانی که امیر ولایت
جزیره و سواد عراق بود احوال عجم را بی نظم و نسق دید بمدینه آمده اسلام آورده و از ابوبکر
التماس نموده که امارت عراق را بعزم تمامی او از آن ولایت تسخیر او باشد و ابوبکر قبول ملتمس مثنی
گفت تو بعراق رو و مترصد باش که من ترا بلشکر مدد خواهم کرد و بعد از رفتن مثنی نامه بخالد بن
الولید که از حرب مسیلمه فراغت یافته بود نوشت که بمدد مثنی بعراق رود و عرصه آن ولایت را از
تیغ جهاد از لوث شرک و فساد فرو شوید و خالد با سپاهی که از بنی تمیم با بی شبه ظلمانیرا روز
روشن میساخت متوجه موضعی کرد که بعد از آن شهر بصره را در آنجا بنا کردند و اهل آنرا بمقاتله
بیاورده بقبول جزیه خالد آمد و خالد از آنجا بجزیره رفته مثنی با وی پیوست و امیر جزیره که
از معارف عراق بود نزد خالد آمده جزیه قبول کردند و امر مصالحه را تاکید داده و در آن نواحی
قصبه بود که از اعیان عجم که او را اجابان میگفتند حاکم او قصبه بود و جابان سرکشی آغاز کرد
مردم آنجا را جنگ بگذرانید و از آنجا متوجه بصره شدند و عبدالمسیح بن عمرو بن نفیله که خواهر
زاده سطیح کاهن بود و سیصد سال از عمر او گذشته بود قبل از اهل بصره نزد خالد آمد امر مصالحه
بقبول جزیه با تمام رسانید و ابوبکر قعقاع بن عمرو تمیمی را با سپاهی بمدد خالد فرستاده منشور
امارت عراق و سرداری سپاه باسم خالد قلمی نموده مصحوب قعقاع کرده اند و چون خالد مهم ولایت
حیره و جزیره را انتظام داد با ده هزار سوار بعراق عرب در آمد و امرای سرحد مثل مثنی و حرمله و سلمی

باهشت هزار سوار باو پیوستند وهرمز نامی از قبل اردشیر بن شیرویه که حاکم عراق بود هشت هزار سوار
جلد داشت خالد نامه باو نوشت که اسلام آر تا بسعادت دو جهان فایز گردی یا آنکه جزیه قبول کن تا از
شر شمشیر امان یابی وهرمز نامه خالد را بنزد اردشیر فرستاده باستقبال خالد شتافت وطلایه صفین
در کنار پلی که بر روی نهر آب بود با اهل اسلام ملاقی شد وهمان شب باران باریدکه در آن بیابان جویهای
آب روان گشت اما قطره بمعسکر عجم نچکید چون صفوف از جانبین آراسته گشت هرمز بمیدان آمده خالد
بمبارزت خواند وخالد چون نام او شنید از دو طرف صفها بیرون آمده در آمدند واو را از پشت زین بر میکند
وسر او از بدن جدا کرد عجم سپاه را انداخت وسپاه عرب هرمز را اگر گرفته سر خویش گرفتند وسپاه خالد
ایشان را تعاقب نموده جمعی کثیر را اسیر وقتیل ساختند وغنایم بسیار بدست اهل اسلام افتاده خالد تاج مرصع هرمز را
با فیل بمدینه فرستاد ابو بکر مجموع حیره وجزیره وسواد عراق که مفتوح شده بود با بصره به مثنی بن حارثه
تفویض نمود وفرمود تا خالد بجانب شام توجه نموده آن مملکت را در حوزه تصرف در آورد وخالد بشام
رفته بیاری خدای تعالی بصلح وجنگ مسخر گردانید آورده اند که چون ابو بکر بمسند خلافت استقرار
یافت حضرت فاطمه زهرا علیها السلام والتحیة طلب فدک نموده گفت که من از رسول الله صلی الله
علیه وآله شنیدم که گفت نحن معاشر الانبیاء لا نورث ما ترکنا صدقة وقال صاحب کشف الغمه روی
عن عایشه وحفصه انهما شهدتا بقوله نحن معاشر الانبیاء لا نورث وقال الناس الشعبی بر ابو بکر فدک
بفاطمه داد وقال ولی عثمان قالت له فاطمه اعطنی ما کان یعطینی ابی وعمر فقال لا احد له موضعا فی الکتاب
ولا فی السنه ولکن کان ابوک وعمر یعطیانک منه فطیبه انفسهما وانا افعل قالت فاعطنی بها انی عن رسول الله
فقال البینة وشهد لها ثابت وقال الذین وشهد فابطلت حق فاطمه وجب بطلب الافضل فکان اذا خرج الی
الصلوة نادت ورفعت القمیص انه قد خالف صاحب هذا القمیص فلما اذا صعد المنبر فقال ان هذه الزعرا
وعدو الله ضرب الله مثلها ومثل صاحبها الحفصه فی الکتاب امرأة نوح وامرأة لوط کانتا تحت عبدین
من عبادنا صالحین فخانتاهما الی قوله وقیل ادخلا النار مع الداخلین فقالت له ما یقتلنی یا عدو الله
انما اماک رسول الله بقتل الیهودی الذی بالیمین فلا عنه ولا عنها وحلفتان لا تاکله بعض
ابدا وخرجنا الی مکه مدت خلافت ابو بکر دو سال وسه ماه بود وچند روز وسیصد او در سنه ثلث
عشر من الهجره واقع شده روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاخر چون ابو بکر بمرض موت گرفتار شد

را ولی عهد گردانید **ذکر خلافت عمر بن الخطاب** کنیتش ابو حفص است واسم عمر بن الخطاب
بن نفیل بن عبد العزی بن رباح بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب بن لوی بن غالب ومادر او حنتمه
خواهر ابو جهل بود وبروایتی کنیزی بود حبشیه لاجرم در وقت عتاب اعرابیاورا ابن صهاک الحبشیه
خواندندی ومدت خلافت او ده سال بود وشش ماه بود ودر روز چهارشنبه بیست وسوم ذی حجه
سنه ثلث وعشرین واقع شد مدت عمر او شصت وسه سال بوده بقولی پنجاه سال وکاتبش زید بن
ثابت انصاری بود ودر زمان عمر مجموع بلاد شام وعراق عرب وفارس وکرمان وارمینیه وآذربایجان
وبعضی از خراسان را بحوزه تصرف اهل ایمان در آمد وهزار وچهار صد منبر بجهت خطبه اسلام
در اطراف بلاد معین گردانید **ذکر فتح قادسیه** در سال چهاردهم از هجرت سعد وقاص کوچ
فرموده عمر متوجه تسخیر عجم شد چون این خبر به یزدجرد بن پرویز که ملک العجم بود رسید معارف حشم
را جمع آورده در باب مشورت نموده جواب دادند که صلاح ما در آنست که دست از محافظت ممالک
باز داشته بخراسان رویم واستعداد سپاه نموده مراجعت نماییم وملک موروث از دست متغلبان
انتزاع نماییم وهرچند این سخن موافق مزاج یزدجرد نبود اما بالضروره تن برفتن در داده ودر زمان
بیرون رفتن از مداین جالینوس که نجاحی بود نامدار وسرهنگی بود از امرای خالیه در پیش یزدجرد
میرفت یزدجرد آنچون شخصی را بتعظیم تمام نام برد ندای زد وسوار تغییر کرد ندای جالینوس گفت انجا رسند
دخول کرد یزدجرد گفت آن تیر اندازی تو کرد در شب تا ده بیت مور را در چشم صید چنین کجا رفت که قدم در
میدان مبارزت نمی‌نهی جالینوس دست در نار ... کرده گوی بیرون آورده بهوا انداخته تیر در کمان
نهاده گوی را از هوا بزیر انداخت وهمچنین آن گوی را که در هوا بنوک تیر بدوخت وبر زبان
آورد که همان تیر انداز بر قرار است اما دولت نیست چون دولت نبود مردی وقوت مفید نبود چون
یزدجرد از مداین بادلی پر حسرت خسته وباخاطری از آرزو شکسته فرار نمود سعد بن ابی وقاص
با چند هزار سوار جرار عرب قصد مداین کرده چون اهل مداین دانستند که یزدجرد محاربه نخواهد
نمود از عرب وعجم که اسلام آورده بودند چهل هزار بخدمت سعد پیوستند وسعد بی منازعی بمداین
در آمد در قصر کسری نزول کرده هشت رکعت نماز بنیت سلام گذارد فرمود تا بجمع غنایم اشتغال
نمایند وبعد از استجماع اموال خمس او را افراز نموده بمدینه فرستاده باقی را بر آن شصت هزار سوار

قسمت کرده هر یکرا دوازده هزار درم رسید و بعضی اشیا را داخل قسمت نساخته بجانب دار الخلافه فرستاد
از آنجمله قعقاع بن عمرو در فتح نهروان دید که جمعی از عجم سبدی را محافظت کرده بودند قعقاع با قوم خود
روی بدان طایفه نهاده ایشانرا منهزم گردانید و آن سبد را با دو صندوق که بر دو بار کرده بودند بخدمت
سعد آوردند و چون بحضور سعد سر آن صندوقها گشادند جامه دیدند از مروارید غلطان بافته
که هر دانه برابر بیضه عصفوری بود و گوشواره دیدند مرصع بجواهر ثمین و بیست انگشتری از یاقوت
که مقومان از قیمت آن بعجز و قصور اعتراف داشتند و کسری در روز بار آنجامه را پوشیدی و آن
انگشتریها را در انگشت کرده و آن گوشوارها در گوش و تاجی مرصع و دستجامه زربفت دیبا
که در مثل آن ندیده بود و اعراب جمعها یافتند مملو از کافور و گمان ایشان آن بود که
نمک است و چون آش ایشان بسبب ریختن کافور در آن تلخ شد دانستند که نمک نیست و از آنجمله
معاوضه کردند بعد از فتح مداین میان عرب و عجم دو جنگ واقع یکی در جلولا و یکی در نهاوند و فتح
نهاوند را فتح الفتوح نام نهادند چه عجم را بعد از آن جماعتی واقع نشد و جمعیتی روی ننمود
و بعد از فتح نهاوند فوج فوج از لشکر اسلام عراق و فارس و آذربایجان و کرمان شتافتند و از آنها
متصرف شدند ذکر خلافت عثمان بن عفان چون عمر خطاب بضرب کارد ابولؤلؤ غلام مغیرة بن شعبه
بر بستر بیماری افتاد اصحاب در باب تعیین خلیفه با او سخن گفتند جواب داد که شش نفر لایق این منصب اند
اما هر کدام را صفتی است که بواسطه آن صفت در تعیین ایشان اشاره نمیتوانم کرد اول علی ابن ابی طالب
و حرص او بر امور او را از تعیین او بخلافت مانع است دوم عثمان بن عفان و او خویشان خود را دوست
میدارد و بجاه غرور ایشان بر مردم مسلط خواهد ساخت و سیوم عبد الله که عبد الرحمن است فهو فرعون
هذه الامة چهارم طلحه و او متکبر است پنجم زبیر و او تند خوی است ششم سعد ابن ابی وقاص باید که این
شش نفر در امر خلافت با هم مشورت نمایند و یکی را از میان خود تعیین کنند و اگر پنج کس با هم در قول
اتفاق نمایند و یکنفر قبول نکند دیگران یکنفر را بکشند و اگر چهار کس بر رای متفق گردند و دو
نفر سر باز زنند آن دو نفر را بقتل آرند و اگر سه نفر بطرفی باشند و سه نفر بطرف دیگر جانب آن جماعت
که عبد الرحمن بن عوف در آن طرف است مرجح دانند و ابو طلحه انصاری را با پنجاه نفر معین کرد که موکل ارباب
شوری باشند و ایشانرا در آن باب تکلیف نمایند که بزودی امر خلافت را صورت دهند و بعد از دفن

عمر ابو طلحه اصحاب شوری را در خانه جمع کرده هر یک فضلی از مناقب خویش بیان کردند عبد الرحمن بن عوف
گفت امر خود را به یک نفر تفویض کنید زبیر گفت من هم خود را بعلی تفویض نمودم طلحه گفت من زمام
اختیار خود را در کف اقتدار عثمان نهادم سعد بن ابی وقاص گفت من عبد الرحمن را متولی امر خویش
گردانیدم عبد الرحمن گفت من خود را و سعد را عزل کردم آنگاه عبد الرحمن با علی و عثمان گفت اگر
بتراضی شوید این مهم را فیصل دهم علی مرتضی فرمود بشرطی که بهوای نفس عمل نکنی و از جاده صواب
انحراف ننمایی عبد الرحمن گفت چنین کنیم اما باید متعهد شوید در میان آن دو یک که خلافت نماید و از جانبین
عهد بستند و صباح روز چهارم از فوت عمر رضا دید مهاجر و انصار و امرای عرب در مسجد حاضر
شدند عبد الرحمن گفت ایها الناس بگویید که سزاوار منصب خلافت کیست عمار یاسر گفت اگر میخواهی
که در میان اسلام اختلافی ظاهر نگردد و اختلالی پیدا نشود و روح مطهر پیغمبر خشنود گردد با علی بیعت
کن که امام همام و سرور انام است و اباذر غفاری و مقداد اسود کندی و جمعی از اکابر صحابه تصدیق
عمار نمودند اما عبد الله بن سعد بن ابی سرح که مرتد شده بود و حضرت رسالت پناه خون او را در روز فتح
مکه هدر نموده بود بجهت آنکه برادر رضاعی عثمان بود گفت اگر آنکه میل تو آنست که در میان قریش مخالفتی ظاهر
نشود با عثمان بیعت کن عمار یاسر با عبد الله خطاب نمود که تو در کدام زمان ناصح و مرشد اهل ایمان
بودی و میان بنی هاشم و بنی امیه گفتگو شد عمار یاسر گفت یا معشر المسلمین خدای سبحانه و تعالی ما را به پیغمبر خود کرم
گردانید و بدین خود عزیز و محترم ساخت چرا عنان اختلاف بدو منان دیگران معطوف میسازید و امر
خلافت را از خاندان نبوت مصروف میگردانید آنگاه عبد الرحمن دست علی مرتضی را گرفته گفت یا علی تو بخلافت احقی
اما با من عهد کن که چون این مهم بتو رسد با ما بکتاب الله و سنت رسول الله و سیرت شیخین عمل نمایی آنحضرت
فرمود امیدوارم که چنین کنم و حال آنکه علم را در سوانح مهمات دخلی خواهد بود جواب [illegible]
بعد از آن فرمود که متصف بود بصفات اجتهاد و عبد الرحمن که بجانب عثمان مایل بود هوای نفس او بر آن
داشت که دست از دست حضرت ولایت کشید و دست عثمان را گرفته با عثمان مثل آن کلمه گفته او گفت بجز
گفتی قبول کردم و عبد الرحمن روی بسوی آسمان آورده گفت بار خدایا گواه باش که قلاده محبت خلافت را در
گردن عثمان انداختم و امیر المومنین علی فرمود که ای پسر عوف غرض تو از این حرکت آن بود که مرجع خلافت
کردی و این نه اول روزیست که تو چنین کردی و شما بر من غلبه کرده اید و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب

یقولون نسب عثمان برین نهج است که مذکور میشود عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بن عبد الشمس
بن عبد مناف و کنیت او ابو عمرو است بیعت او در روز دوشنبه غره شهر محرم الحرام سنه اربع و عشرین
واقع شد در آن روز شصت و نه ساله بود و یازده سال و یازده ماه و نوزده روز خلافت کرده در روز
آدینه هجدهم شهر ذی الحجه سنه خمس و ثلثین بقتل رسید وزیر او مروان بن الحکم
بود و حاجبش حمران بن ابان و جماعتی که بر قتل او اتفاق نمودند اهل بصره و مصر و کوفه بودند و جمعی
از مهاجر و انصار نیز با ایشان متفق گشتند و جسد او را سه روز در مزبله انداخته تا متعفن
گردید و بعد از سه روز حکیم بن حزام و جبیر بن مطعم و عبد الله بن [illegible] میان شام و خفتن جسد او را بر دری کهنه
انداخته بمقبره بقیع بردند و چون خواستند که او را در گورستان مسلمانان دفن کنند انصار مانع شدند
جسد او را در مقبره یهودان در پس دیواری در زیر خاک پنهان ساختند ذکر امام المشارق و المغارب اسد الله
الغالب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام امام اول است از ائمه اثنا عشر سلام الله علیهم
الی یوم المحشر مادر آن حضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف است ولادت با سعادت در درون
کعبه واقع شد بیت که هرچه پاک بود و صدف تر پاک بود آمد بیارم حرم کعبه در وجود شیعه گفته حضرت
بحسب ظاهر در سنه ثلثین در اول ذی الحجه واقع شد دبیر امام المتقین سعید بن مروان همدانی بود و نقش
نگین خاتم آن سرور الملک لله الواحد القهار بود گفته اند که این کلمه بود که نعم القادر الله ذکر بعضی
از مناقب اسد الله الغالب باتفاق مفسران کریمه انما ولیکم الله و رسوله و الذین آمنوا الذین
یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون در شأن آن عالیشان شاه مردان و شیر یزدان نازل
گشته و سبب نزولش آنکه روزی حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم نماز گذارده و
اصحاب باداء نوافل اشتغال داشتند و سائلی در میان صفوف و سؤال مینمود هیچکس چیزی به
او نداد چون نزدیک امام المتقین رسید آنحضرت در رکوع بود انگشتری که در دست مبارک داشت
از ابرو رمز کرده نزد سائل انداخت و دیگر آنکه آورده اند که چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
از حجة الوداع باز گردید بمنزل غدیر خم رسید این آیه نازل شد که یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک
من ربک الی آخره حضرت رسول الله در آن موضع نماز پیشین گذارده روی با اصحاب کرده فرمود مرا الحال
بقا استدعا نموده اند و من اجابت کرده ام و معلوم شما باد که من در میان شما دو امر عظیم میگذارم که

یکی از دو چیز عظیم است و آن قرآن است و اهل بیت منکر باید که بعد از من با این دو امر عظیم چگونه سلوک
میکنید و رعایت او بچه کیفیت بجای خواهید آورد و آن دو امر از هم متفرق نخواهند شد تا کنار حوض
کوثر بمن رسند شما را امر کرده دست در دامن این دو امر زنید که گمراه نگردید آنگاه فرمود که بدرستی
که حضرت خداوند تعالی مولای منست و من مولای جمیع مؤمنانم آنگاه دست علی مرتضی را گرفته چنان
برداشت که سفیدی بغلهای امیر المؤمنین بزانوی سید المرسلین رسید و فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه
اللهم وال من والاه و عاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله و بروایت صاحب ربیع الابرار و
اعلام الوری چون سید عالم بغدیر خم رسید فرود آمد فرمود تا زیر درختان آن موضع را صفا
دادند و پالانهای شتران را جمع آورده بر زبر یکدیگر نهادند آنگاه باشارت آن سرور منادی ندا کرد
که الصلوة الجامعه و بروایتی حی علی الصلوة حی علی خیر العمل و خلق مجتمع شد رسول الله بر بالای پالانها
برآمد علی مرتضی بفرموده آنحضرت بر آن موضع برآمده در پهلوی راست آن سرور بایستاد و حضرت خطبه
بنام زبان فصیح تبلیغ و سپاس الهی گشود خلایق را نصیحت فرمود و ایشان را از موت خبر داده فرمود مرا
بدار دنیا نخوانند زود باشد که اجابت کنم و از میان شما بیرون روم و میان دو چیز میگذارم که اگر
دست در آن زنید گمراه نگردید و آن دو چیز کتاب خداست و اهل بیت من و این هر دو از هم جدا نگردند
تا در لب حوض کوثر بمن رسند پس آنگاه فرمود ای گروه مردم الست اولی بالمؤمنین من انفسهم ای من
اولی از مؤمنان بنفسهای ایشان همه گفتند بلی یا رسول الله فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه
بار خدایا دوست دار هر که علی را دوست دارد و دشمن دار هر که علی را دشمن دارد و فرو گذار [illegible]
هر که علی را یاری دهد پس فرود آمد در خیمه خاص نشست و فرمود تا علی مرتضی در خیمه دیگر بنشیند
بعد از آن طبقات خلایق را فرموده تا بدر خیمه مرتضی علی روند و زبان بتهنیت شاه ولایت پناه بگشایند
و مردم همگی رفته و رسم تهنیت بجای آوردند چون مردان از این امر فارغ گشتند امهات مؤمنین
بفرموده خاتم النبیین نزد امام المتقین رفته تهنیت گفتند و از جمله اصحاب عمر بن الخطاب گفت بخ بخ
لک یا ابن ابی طالب اصبحت مولای و مولی کل مؤمن و مؤمنة دیگر آنکه چون حضرت رسالت پناه میان
اصحاب عقد اخوت می بست میان ابوبکر و عمر برادری داد و عبد الرحمن بن عوف را با عثمان همچنین
هر دو نفر را از مهاجر با هم برادر ساخت و امیر المؤمنین سر در پیش انداخت آنگاه برخاست تا بر در رسول الله

سوال کرد که بچه امر وی گفت یا رسول الله هر یک از مهاجر و انصار را برادر یکدیگر نمودی و مرا نکر
بکردی آنحضرت بزبان معجز بیان بگذارند که ترا از برای خود خواستم تا میان من و تو عقد اخوت
منعقد کرده و جبرئیل مرا باین معنی امر فرموده. بیا تا با تو عقد مواخات کنیم تا در حقیقت و طریقت
برادر باشیم و مجتنب سید المرسلین با امام المتقین فرمود یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسی
الا انه لا نبی بعدی یعنی ای علی نسبت تو بمن چون نسبت هرونست با موسی الا آنکه بعد از من پیغمبری
نخواهد بود و اگر بعد از من پیغمبری مبعوث بودی تو بودی **ذکر بعضی از آیات قرآنی که در شان**
شاه ولایت پناه نازل شده یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا ءاشفقتم ان
تقدموا بین یدی نجویکم صدقة یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم
از جابر بن یزید مرویست که گفت از جابر بن عبد الله انصاری شنیدم که گفت چون این آیه نازل شد گفتم
یا رسول الله خطاب امر کیستند که خدای ایشان را با طاعت خویش و طاعت رسول خویش مقرون ساخته گفت
هم خلفائی من بعدی یا جابر و ائمة الهدی اولهم علی بن ابی طالب ثم الحسن و الحسین ثم علی بن المعروف بالبا قر
بالباقر و ستدرکه یا جابر فاذا لقیته فاقرئه منی السلام ثم الصادق جعفر بن محمد ثم موسی بن جعفر ثم علی
موسی ثم محمد بن علی ثم علی بن محمد ثم حسن بن علی ثم سمیی و کنیی حجة الله فی ارضه و بقیته فی عباده محمد بن الحسن
ذلک الذی یفتح الله علی یدیه مشارق الارض و مغاربها و ذلک الذی یغیب عن شیعته و اولیائه غیبة
لا یثبت فیها علی القول بامامته الا من امتحن الله قلبه للایمان جابر گفت گفتم یا رسول الله در ایام
غیبت شیعه او را از او انتفاع باشد فقال و الذی بعثنی بالنبوة انهم یستضیئون بنوره و ینتفعون
بولایته فی غیبته کانتفاع الناس بالشمس الذین ینفقون اموالهم باللیل و النهار سرا و علانیة السابقون
السابقون اولئک المقربون در کشف الغمه از ابن عباس مرویست که بعد از نزول این آیه از رسول الله
سوال نمودم که کیستند این جماعت که محبت ایشان بر ما واجبست آنحضرت فرمود سه نوبت که علی و فاطمه
و دو پسر ایشان از ام سلمه مرویست که گفت یا رسول الله در میان خانه نشسته بود تا گاه فاطمه که در
انجا عصیده بود در آمد فقال النبی این علی و ابناه قالت فی البیت قال ادعیهم لی فاطمه
بازگشت و با علی و حسن و حسین نزد آنحضرت آمدند چون رسول الله ایشان را دید کسائی را که در زیر
خواب بر خود می پوشید بر خود و علی و فاطمه و حسن و حسین پوشید بعد از آن فرمود اللهم

هؤلا

هولاء اهل بیتی و احب الخلق الی فاذهب عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا فانزل الله تعالی هذه الآیة انما
یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا و بروایتی چون ام سلمه این دعا شنید گفت
یا رسول الله من از اهل تو نیستم آنحضرت فرمود انک علی خیر آیه دیگر و من الناس من یشری
نفسه ابتغاء مرضات الله در شان شاه مردان نازل گشت و سبب نزول آنکه چون کفار قصد رسول الله
کردند آنحضرت از مکه هجرت کرده امیر المومنین علی را در جامه خواب خویش خوابانید تا کفار تصور
نمایند که رسول الله در منزلست و چون نصفی از شب گذشته سید عالم از مکه بیرون رفته بغار
ثور رسیده مختفی گشت ابو جهل و ابو لهب و ابو سفیان و غیرهم در خانه آنحضرت را شکسته بدرون
رفتند علی مرتضی از جامه خواب برخاسته پرسیدند که محمد کجا رفت جواب داد که شما بهتر دانید
که شب بطلب او بروز آورده اید و چون علی نفس خود را فدای رسول الله کرده و این جوانمردی از وی
ظاهر شد این آیه در شان او نازل گشت آیه دیگر افمن کان مومنا کمن کان فاسقا لا یستوون اهل
تفسیر در سبب نزول این آیه آورده اند که نوبتی مشاجره میان علی مرتضی و ولید بن عقبة بن ابی معیط
نزاعی واقع شد ولید با آنحضرت گفت خاموش باش که تو طفل صبیانی و لسان و سنان من فصیح
و تیزتر شاه مردان جواب داد که اسکت فانک فاسق و خداوند تعالی بجهت تصدیق علی مرتضی این آیه فر
و همچنین که فان الله هو مولاه و جبریل و صالح المومنین که مراد امام المسلمین است بطریق
متعدده ثبوت پیوسته که چون که انما انت منذر و لکل قوم هاد نزول نمود حضرت رسول الله
بزبان آورده که انما انت منذر و اشاره بسینه بی کینه خویش نمود و فرمود و لکل قوم هاد و اشارت
بسوی علی مرتضی کرده فرمود یا علی بک یهتدی المهتدون بعدی و در کشف الغمه باسناد متصل از عبد الله
بن مسعود روایت کرده که گفت کنا نقرأ فی عهد رسول الله یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک
ان علیا مولی المومنین فان لم تفعل فما بلغت رسالته و الله یعصمک من الناس و از ابن عباس مرویست
که نیست در قرآن آیه که نازل شده باشد در شان مهاجر و انصار که مگر آنکه علی امیر و رئیس و قاید آن جماعت
و هم از وی منقولست که گفت نازل شده است در شان هیچ احدی آنچه در شان علی مرتضی نازل شده آ
و از مجاهد مرویست که گفت هفتاد آیه در شان علی نزول یافته و حافظ ابوبکر احمد بن موسی بن مردویه روا
کرده است بسند خود از امیر المومنین علی که گفت قرآن نازل شده است بر چهار ربع ربعی در شان ما و ربعی

ستاد

در شأن شمعان با بکر بع در سیر و امثال و در بعضی احکام و در اینجا مثل آنکه خداوند سبحانه و تعالی در آیه
مباهله علی مرتضی را نفس رسول خوانده آنجا که فرموده ندع أبناءنا و أبناءکم و أنفسنا و أنفسکم و
نساءنا و نساءکم ثم نبتهل فنجعل لعنت الله علی الکاذبین ذکر بعضی از کرامات که از امیر المؤمنین علی
صادر شده از اصبغ بن نباته روایت کرده اند که گفت نزد امیر المؤمنین علی در مسجد کوفه نشسته بودم در آن
اثنا جمعی بمسجد در آمده سیاهی را آوردند گفتند یا امیر المؤمنین این اسود دزدی کرده است
آنحضرت فرمود یا اسود بر سرقت اقرار نموده گفت یا امیر المؤمنین بلی گفتا بچه دزدیدی بدانکی و نیم
میرسید جواب داد که زیاده از آن شاه امیر المؤمنین علی فرمود که بار دیگر از تو سؤال میکنم اگر اعتراف
کنی حد شرعی بر تو جاری کرده ام تو بار دیگر از او استفسار نموده آنمرد اعتراف نمود شاه ولایت منقبت
از نام و نسبش پرسید اسود گفت مرا عمرو بن کریب میگویند و از قبیله بنی تغلبم امام الحکماء امام المتقین
بمقتضای شرع مبین بقطع ید او امر فرمود و آن اسود دست بریده خود را بدست گرفته بیرون
آمد و خون از دستش میرفت عبد الله بن کوا او را چون آمد گفت دست ترا که برید اسود
جواب داد که امیر مؤمنان و سید اوصیا و ابن عم مصطفی و بهترین خلق خدا بعد از پیغمبر و بحیره
او بود و منصور بیکا نیل مولای من و مولای جمیع مسلمانان علی بن ابی طالب عبد الله گفت او
دست تو برید و تو مدح او میگوئی جواب داد که دست مرا بموجبی که خدا بر من واجب شده بود
برید و عبد الله نزد امیر المؤمنین آمد گفتا امری عجب دیدم و آنچه شنیده بود تقریر کرد امیر المؤمنین
فرمود که دوستان از اعدای ما کسی باشد که اگر شهد در گلوی او و حنظل عداوت ما نیفزاید و در
میان دوستان ما جمعی هستند که اگر ایشانرا پاره پاره کردانیم محبت ما از درون دلهای ایشان
بیرون نرود آنگاه فرمود تا آن اسود را باز آوردند فرمود که دست بریده خود را بمن ده اسود
بفرموده عمل نموده آنحضرت دست او را بموضع قطع نهاده بردای خود محکم بربست و دو رکعت
نماز گذارده دعای گفت و خلایق از جانب آسمان آمین آمین شنیدند و هیچکس ندانست چون ردا
از دست وی باز کردند دستش بحال اصلی معاودت نموده دیگر آورده اند که مردی و زنی بخصومت
امیر المؤمنین آمده و با هم خصومتی داشتند مرد خارجی بود و از کشید آنحضرت در غضب شد فر
فرمود اخسأ در حال سر آن مرد چون سر سگ شد یکی گفت یا امیر المؤمنین بانگ بر این مرد زدی و او

شد پس مانع چیست ترا از دفع معاویه فرمود که حال اگر خواستمی معاویه را با تختش با جانان پیش من
آوردندی ولیکن ما از خداوندیم نه بزر و سیم و ما را اسرار مکتوم و اغراض مخزون و دیگر آنکه روایت
کرده علی بن حمزه از علی بن الحسین که فرمود علی بن ابی طالب بعد از رسول الله تا ندا کرد که هر کرا
در ذمت حضرت رسالت پناه ص وامی یا دعوای داشته باشد نزد علی آید و خلایق متوجه امام المتقین
شده هر که ما موعود بود و وعده از رسول الله بودند طلب آن میکردند و امام المتقین مصلی را خود
برمیداشت و آن چیز موعود را بصاحبش میداد و این خبر فاش شد ابو بکر نیز فرمود تا آن را جی
منادی کردند چون خبر بعلی مرتضی رسید فرمود که زود باشد که از این ندا پشیمان شود روزی
دیگر اعرابی بمجلس ابو بکر آمده گفت کیست از شما وصی رسول الله اشارت بابو بکر کردند گفت رسول
خدا بمن وعده فرموده است که چون با قوم خود ایمان آوردم هشتاد شتر سرخ موی بمن دهد و من
مسلمانم اکنون بوعده وفا کن ابو بکر از او گواه طلبید اعرابی گفت وصی پیغمبر از چیزی که پیغمبر او را
ضمان کرده است گواه نطلبد و سلمان از مجلس برخاسته با اعرابی گفت بیا تا ترا بوصی رسول الله
دلالت کنم اعرابی باتفاق سلمان نزد شاه ولایت پناه آمد حال و قضیه عرض کرد آنحضرت فرمود که ایمان
آورده اعرابی گفت گواهی میدهم که تو وصی رسول خدایی چه میان من و او این معنی شرط شده بود
بلی ایمان آورده ام آنحضرت امام حسن را فرمود تا با سلمان و اعرابی بشعب احد رفته ندا در ده
که یا صالح ابن عم رسول الله میفرماید که شتران که رسول الله محمد بن اعرابی ضمان کرده است
تسلیم نمای چون بآن وادی رفتند امام حسن آن پیغام را رسانید و از آنجا که سمعنا و اطعنا
بعد از آن مهار ناقه از زمین بر آمد امام حسن آن مهار را بدست گرفت با اعرابی داد و فرمود که بکش
اعرابی شتر میکشید و شتران از زمین بیرون آمده تا هشتاد شتر بیرون آمد دیگر آنکه جمیع ارباب
روات از نعمان بن ثابت روایت کرده اند که امیر المؤمنین علی بجهت مهمی از کوفه بیرون آمد بولایت بابل رفت
و در آن موضع که در تعلیق شهر بابل بود و در آن قصبه بمهمی اشتغال نموده نماز گذاردن تا آفتاب
بحد غروب رسید و در آن اثنا جوانی آمده گفت یا امیر المؤمنین عیال من از عدم قوت ضایع
ماند بفریاد من رس آنحضرت بصورت حال استفسار نموده جواب گفت من مزرعه نفیس دارم که معاش
من از آنجاست و سه سال است که شیری قوی هیکل در آن محل مسکن گرفته هیچ بنده را مجال الخ

افتاده از وجود من نجس امام المتقین پرسید آن مرد رسید در کجاست گفت با من قریب تر دید بگفت عمار گفت
علی مرتضی با من گفت با این جوان برو و چون شیر را ببینی بگو که اکنون مرا شیر نمای و بگو ای شیر علی بن
ابی طالب پیغام داده که دیگر در مسجد امنیت مکن از عمار مروی است که گفت من متحیر مانده چرا از مخالفت
آن حضرت می اندیشیدم و از شیر می ترسیدم عاقبت توکل بر خدا و ندا کرده روان شدم چون با آن مرد
رسیدیم جوان در کنار ایستاده اشاره به نخلی کرده و گفت شیر در پس این نخل است و جوان بر بالای کوه نخلی
رفته بایستاد و گفت من از اینجا حرکت نمی کنم عمار گفت من ترسان و لرزان رفتم شیری دیدم برابر
گاو میشی خفته برسیدم و مضطرب شدم و چون شیر مرا دید بغرید و روی بر زمین نهاد گفتم ای شیر حضرت
امیرالمؤمنین بتو می گوید و پیغام بگذاردم و هنوز سخن تمام نکرده بودم که شیر روی بجانب بیابان آغاز
تملق کرد و باز گشته روی در بیابان نهاد و از آن حال تعجب نمود امری نا شایست در خاطر خطور
کرده از آن استغفار کردم چون نزد امیرالمؤمنین آمدم آفتاب غروب رفته بود آن حضرت برخواست و
دستها بدعا برداشته بانگشت اشاره کرد آفتاب از مغرب طلوع کرده بآن برج آمد که وقت نماز عصر باشد
و اصحاب را امامت نموده بعد از فراغ نیز گریسته فرمود یا عمار اگر امر شبهه بود تهم آفتاب بی بود گفتم
یا مولای امری بخاطرم در آمد و من در آن بی اختیار بودم و مع ذلک توبه کردم دیگر جعفر بن محمد المداری
روایت کرده که در سنه احدی و اربعمائه در بغداد بمجلس شیخ مفید در آمدم ابو عبد الله نزد او گم
که از تعبیر خواب سوال می نمود من از شیخ پرسیدم که مولانا علم تعبیر خواب نیز اند جواب داد که آری
مراد من علم مؤلفات و تصنیفات نشاندگان فرمود قلم بردار و اجزه تقریر نما و تحریر کن من تقریر نموده
علمنودم شیخ مفید مقرر نموده که در بغداد یکی از علما را که مذهب شافعی داشت و کتب بسیار جمع
آورده بود وفات رسید چون ولدی نداشت مردی که بجعفر دقاق موسوم بود وصی خود ساخته
گفت چون از دفن من فارغ شوی این کتابها را ببازار عروس برده بفروش و بهای آن را بر نهجی کرده در بیت
طومار تفصیل داده ام صرف کن و جعفر دقاق بعد از فوت او کتابی چند که داشت ببازار برده
بعرض بیع در آورده و من نیز بانجا رفتم تا کتابی چند بیع کنم و از آنجا چهار کتاب برداشتم در علم
تعبیر و چون خواستم برخیزم جعفر گفت ای شیخ لحظه توقف کن که امری عجیب در نزد و بغداد دیدم
که با تو نقل کنم که آن موجب نصرت مذهب است گفتم بگوی گفت در محله باب البصره مردی محدث

بود

بود من با او جمع کرده داشتم هر روز پیش او میرفتم و احادیث صحیح میشنیدیم و او را ابو عبد الله محدث میگفتند
و در هر گاه که حدیثی در فضیلت اهل بیت روایت کردی در آن حدیث و راوی آن را طعنی زدی یعنی
چنان با ثابت بر زبان راندی تو بیخ در فضایل علی مرتضی و فاطمه زهرا یعنی می گفت من با رفیق خود
گفتم که ما را آن با آنکه پیش او بود تردد کنیم چرا که مذهب و بد بخت در زبان بطعن اهل البیت علیهم السلام
دراز میکند و تفکر کرده بر که دیگر او را نه بینیم همان شب بخواب دیدم که بمسجد جامع میرفتیم و ابو
عبد الله محدث با من می آمد تا گاه دیدم که امیرالمؤمنین علی بر حماری مصری سوار شده رسید
با خود گفتم وا ویلاه بضرب ذو الفقار مرا از نهاد ابو خاکسار بر خواهد آورد و چون آن حضرت
نزدیک ما رسید چوبی که در دست همایونش بود در چشم ابو عبد الله زده فرمود ای مدبر ملعون چرا
مرا و فاطمه را دشنام میدهی محدث دست بر چشم نهاده فریاد برکشید که آه مرا کور کردی چشم
گفت از خواب بیدار شدم عزم او کردم که نزد رفیق خود روم و صورت واقعه را تقریر نمایم چون از
خانه بیرون آمدم رفیقم برد رفتم و من نشسته بود رنگش متغیر شده با من گفت که دوش خوابی دیدم
در خود مجدد و بعینه دیدم که بهمان طریق بود که من مشاهده کردم گفتم من نیز خوابی چنین دیده بودم
چون تو پیش آمدی ما با تو بگویم بیا تا مصحف بر داشته بخانه ابو عبد الله رویم و صورت واقعه را با
او گفته سوگند خوریم که این خواب را نساخته ایم و او را نصیحت نمائیم تا از آن اعتقاد مذموم رجوع کند
چون بدر خانه او رفته حلقه بر در زدیم کنیزی بیرون آمد گفت امروز ابو عبد الله نمیتواند دید
گفتیم چه واقع شده است گفت نیم شب تا حال دست بچشم نهاده فریاد میکند و میگوید که علی بن
ابی طالب چشم مرا کور کرده است جعفر گفت ما هر دو بخوابهای خود اعتقاد حاصل کرده بکنیزک
گفتیم در بگشای که ما نیز بجهة این قضیه آمده ایم و چون در را گشوده بود در رفتیم محدث را دیدیم
که دست بر چشم نهاده بیدار بر پشت افتاده فریاد میکرد که مرا علی چه کرد که آن زده و این چوب
بر چشم من زده مرا کور کرده است جعفر گفت ما هر دو خوابهای خود را باز کردیم و او را برجوع از آن
اعتقاد مذموم ترغیب نمودیم گفت خدای شما را اجر خیر دهاد اگر علی چشم دیگرم کور کرده اند
او را بر صحابه تفضیل ندهم خصوصا بر شیخین ما هر دو برخواستیم گفتیم در این مرد هیچ خیری نیست
و بعد از سه روز دیگر نزد او رفتیم چشم دیگرش کور شده بود گفتیم آخر عبرت نمیگیری گفت نه

از اعتقاد خود برگشتم و بعد از هفته حالش پرسیدیم گفتند مرد و پسرش از خشم علی زنده شد بزرگ
رفت ما باز گشته گفتیم فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین بر زبان راندیم دیگر آنکه
از اصبغ بن نباته مرویست که گفت با امیر المؤمنین علی بگورستانی گذر کردیم گفت میخواهی که آیتی بتو
نمایم گفتم نعم یا مولای پس پای بر قبری زد گفت برخیز ای صاحب قبر فی الحال زمین شکافته شد پیری
برخاست کفن بر خود پیچیده گفت السلام علیک یا خلیفه رسول الله امیر المؤمنین از او سؤال
نمود که نام تو چیست جواب داد که مرا عمرو بن دینار میگویند همانیم و اصحاب معاویه مرا با امیر
کشتند آنحضرت فرمود برو بجانب منزل خود و انچه دیدی پنهان نمای و عمرو بن دینار مدتی زندگانی کرد

ذکر احکام قضا که در زمان حیات رسول و بعد از او آنحضرت صادر شده آورده اند که دو مرد

بنای کنیزی بمشارکت داشتند و هر دو در یک قرعه با او مقاربت کرده چون با او مقاربت نمودند فرزندی
از وی متولد گشته ندانستند که این فرزند از کیست و در پسر کنیزک هر دو دعوی میکردند و محاکمه نزد
امیر المؤمنین حیدر بردند آنحضرت قرعه زده بنام یکی برآمد فرزند را باو داد فرمود که مبلغی از قیمت
ولد بشریکش بدهد و بزبان آورد که اگر دانستمی که بعد از آنکه حرمت این امر بر شما ظاهر شد اینکار
این فعل شنیع نموده اید شما را تادیبی بلیغ میکردم و این خبر بحضرت رسول الله رسید فرمود که الحمد لله
که در اهل من کسی هست که مثل داود حکم میکند یعنی قضای او موقوف بالهام ربانیست دیگر آنکه
دختری بیازی دختری دیگر را بر دوش گرفته بود دیگری از بازی او را چنگلی برداشته آن دختر از جای جسته
آن طفلی که بر دوش او بود افتاده هلاک شد داوری پیش مرتضی علی بردند فرمود که ثلثی از دیت
از دختری بستانند که چنگل گرفته و ثلث دیگر از آن که او را بر دوش گرفته و ثلث دیگر از دیت دختر
مرده ساقط گردد چرا او بر بازی بر دوش آن دیگر نشسته بود و این حکم برسول الله رسید فرمود که
بدرستی که ابو الحسن حکمی کرده که موافق حکم خداوندست جل ذکره دیگر آنکه آورده اند که در عهد
رسول الله کاوی حماری را کشته صاحب حمار بر صاحب کاو دعوی کرده نزد رسول الله آمدند آنسرور ایشانرا
نزد ابوبکر فرستاد و ابوبکر گفت این فعل از بهیمه صادر شده بر خداوندش چیزی نیست این خبر بآنسرور
رسید خصمین را نزد عمر ارسال داشت عمر گفت من همان میگویم که ابابکر گفت آنگاه رسول الله مدعی
و مدعی علیه را پیش علی مرتضی فرستاد جناب ولایتمآب فرمود که اگر کاو بخانه که خر در آنجا بود

نقداست و او را کشته غرامت بر صاحب بقر است و اگر حمار در خانه که کاو بوده رفته و کشته شده
بر صاحب کاو چیزی نیست رسول الله را خبر دادند فرمود حمد مر خدا برا که اگر اهل بیت من شخصی ایجاد
نمود که او در احکام مانند داود نبی است دیگر آنکه از عبد الله عباس مرویست که گفت در زمان خلافت
ابابکر تاجری صاحب ثروة زنی از انصار خواسته و این زن از شوهر دیگر پسری صغیر داشت و تاجر مذکور نیز
از زنی دیگر پسری داشت نوبتی بسفر رفته پسر خود را همراه برد اتفاقا در اثنای آن سفر رخت بسفر
آخرت برد اموال و اشیای فراوان که داشت پسر زنش تصرف نمود چون پسر تاجر بعد از فوت پدر بمدینه
رسید مال پدر طلب نمود پسر زن گفت و پدر من بود و مال میراث من است بینهما نزاع و مخاصمه
روی نموده بمسجد رسول الله آمدند و صورت حال برابوبکر گفتند وی در آن باب با اصحاب
مشاورت نموده هریک سخنی گفتند و قال و قیل بسر حد تطویل رسید هیچ قطع این نزاع واقع نشد
عمار یاسر گفت اگر شما حکمی نمیتوانید کرد من ایشانرا نزد شخصی برم که محاکمه فرماید مقارن این حال
اسد الله الغالب بزیارت روضه رسول الله آمد مردم صورت حال را برای او بحضرت معروض داشتند
فرمود بحق تربت رسول الله که میان ایشان حکمی کنم که ملائکه آسمان تعجب نمایند آنگاه سلمان را
فرمود تا مردی فصاد را حاضر گردانید و قنبر را فرمود که قبر متوفی را بشکافند و استخوان او را حاضر
سازند بعد از آن فصاد بحکم آن سرور هر دو پسر را فصد کرد و قنبر باشاره حیدر استخوان
تاجر را در آن خون انداخت چون استخوانها از آن خون بیرون آوردند اصلا از آن خون بخود نگرفته
بود علی مرتضی فصاد را فرمود تا پسر دیگر را فصد کند فصاد او را فصد کرده و قنبر استخوانها در آن
طشت خون افکند چون بیرون آوردند سفیدی آن بسرخی مبدل شده بود شاه اولیا فرمود تا
مال تاجر را به پسر دوم تسلیم کردند فرمود این فرزند اوست حضار مجلس بر رسول صلوات فرستاده
بر آنحضرت ثنا گفتند دیگر آنکه از عبد الله بن عباس و عبد الرحمن ابوبکر مرویست که گفتند
چهار برادر خواهر خود را نزد ابوبکر آورده گفتند ما این دختر را اجابت باید محافظه نمودیم اما
ما را در میان مردم خوار و خجل و منفعل گردانیده و بزنا آبستن شده ابوبکر فرمود تا کوی بجادی
سنگسار کنند و چهره دختر فرمان داده در آن اثنا علی مرتضی بزیارت روضه رسول الله آمد ابابکر
باستقبال او شتافت آنحضرت را در محراب و منبر رسول الله نشاندند و صورت حال بیان کرد و شاه او

دختر را در خلوتی نزد خود طلبیده از کماهی حالات او استفسار نموده دختر گفت عالم الغیب والشهاده
گواه است و داناست که هیچ نامحرمی بمن نرسیده و کبر بطن و تغیر لون من از حمل نیست آنحضرت فرمود
که برخیز و بنشین بگردان زن چنان کرد و آنگاه گفت روی بگردان دختر بفرموده عمل نموده امام المتقین
بزبان آورد که بدان خدای که دانه را بشکافت و خلق را آفرید که هیچ مردی با این زن مقاربت
نکرده فرمان داد تا قابله را حاضر کردند و با زوج آوردند علی اشاره فرمود تا آن قابله از دختر برآرد
جنبانند بعد از لحظه مانند ماری چیزی بجنبید کرمی سیاه از او بیفتاد امام المتقین برادران
او را گفت عظم بطن خواهر شما بدین علت بوده در کشف الغمه آورده اند که ثابت بن عمرو انصاری رضی الله عنه
بود در غایت زهد و تقوی و بحسن رخسار و ملاحت گفتار موصوف و رسول الله با او التفات
بسیار داشت و ثابت بن عمرو در زمان خلافت عمر نزد علی مرتضی آمد گفت یا ابن عم رسول الله
داعیه حج دارم ملتمس آنکه حاجیان را براعات من وصیت فرمایی و هنگام رحیل کاروان علی و عمر از
مدینه بیرون آمدند اهل قافله را برعایت ثابت امر کردند و گفتند او ودیعت ماست و وی را بشما سپردیم
چون کاروان منزلی چند رفتند زنی صاحب جمال و صاحب ثروت که حج میرفت و رادیف غلامی سیاه
از دستان بیرون رفته و ثابت چون نزول نمودی بگوشه رفته بعبادت اشتغال نمودی زن طاقت مفارقت
نیاورده نیمشب خود را بثابت رسانید و اظهار محبت خویش نمود ثابت گفت ای عورت مرا بحال خویش
گذار که مراد تو از من بر نیاید و عورت بار دیگر الحاح نمود ثابت گفت از پیش من برو والا فریاد کنم
تا اهل قافله آگاه شوند زن از بیم رسوایی بخیمه خود رفت و در منزلی دیگر بهمان شیوه خود را با ثابت
رسانید جواب و سؤال شب دوشین بوقوع پیوست زن خود را بثابت عرضه کرد و چون دید که ثابت
رام فریب نمیتواند داد و در مقام انتقام آمده صد دینار طلا و گردن بندی مشتمل بر پنجاه دانه مروارید
و یکدانه یاقوت رمانی که نام شوهرش بر آن منقوش بود در دستارچه بسته هنگام سحر خود را برحل
ثابت رسانید آن دستارچه را در میان بار او نهاده چون روز شد آغاز فریاد کرد که نقود و جواهر
مرا دزد برده اند قافله سالار حج فرمود تا همه بارهای مردم تفحص نمایند و چنان کردند اثری
اثری نیافتند زن گفت مرد صالح زاهد را بجویند چون اسباب او را دیدند دستارچه پیدا شد
زن نشان نقود و جواهر چنانچه داده بود مال را تسلیم او نمودند و ثابت را در رشته کشیدند و خواستند

که بقتل او مبادرت نمایند امیر حاج گفت ابن عم رسول الله و خلیفه او را بما سپرده اند باید که وی را
مقید ساخته بمدینه بریم و با ایشان بسپاریم و صورت حال عرض کنیم آنگاه دست ثابت را بسته
او را بر شتری بستند چون بمکه رسیدند ثابت را در بیرون کوی مرقد دست بسته بیفکندند و خود بمناسک
حج قیام نمودند و در بین اثنا آن ملعونه بر سر آن مرد صالح آمد گفت برخیز و اگر بگشایی مرا باب
مواصلت مفتوح نشان تا ترا از این قید نجات دهم ثابت گفت دور شو از پیش من والا فریاد برآورم تا
مردم جمع شوند و ترا عقوبت کنند زن از نزد ثابت رفته بمیان کوهها درآمد و چون شهوت بر وی
غلبه کرده بود غلامی سیاه مملوک مغیرة بن شعبه را بخود خواند و او را بمجامعت خویش ترغیب نمود
و علی الفور از آن غلام حمل گرفت و چون کاروان متوجه مدینه شد آن زانیه گفت من از این
مرد دزد حامله ام گفتند چرا پیش از این نگفتی گفت از فضیحت و رسوایی میترسیدم و چون قافله بمدینه
رسیدند اسد الله الغالب و عمر بن الخطاب باستقبال حاجیان مبادرت نمودند و از امیر حاج احوال
آن جوان صالح پرسیدند گفت چگویم بد صالح که او دزد و زانیست و اینک در آخر قافله می آید
چون جوان پیدا شد امام المتقین فرمود تا او را بمسجد رسول الله بردند و حضرت امیر المؤمنین حسن
و امیر المؤمنین حسین را فرمود که بسقیفه بنی النجار روید و در آن نخلستانی است در زیر نخل موضعی بجوید
که خصم ثابت است در آن منزل است و او را حاضر سازید سبطین رسول الله بموجب فرموده عمل نمودند و
زن را حاضر ساخته امام المتقین فرمود ای عورت چه میگوئی در حق این جوان زن گفت یا ابن عم رسول الله
چگویم در حق مردی که مال مرا دزدیده و با من زنا کرده و من از آن زنا حامله ام اهل قافله گویند امیر المؤمنین
علی سلمان را گفت که بخانه حضرت فاطمه رو و عصای حضرت رسول الله نزد من آر و فلان حنفیه نیز با خود
سلمان بفرموده علی مرتضی عمل نمود امام المتقین فرمود که این زن بجانب راست بخواب کنار زن
خود را بر آن انداخته عصای رسول الله را بپهلوی او نهاد فرمود بسم الله الرحمن الرحیم
سخن گوی ای طفل بفرمان خدای تعالی جنین در رحم مادر بزبان آمد گفت السلام علیک یا ابن عم
رسول الله علی مرتضی فرمود که بنده خدای بدرستی که تا از دست باشد سفید دست یا سیاه از کجا
در وجود آمدی یا از صلب این جوان بدر رفتی یا نی کودک بزبان فصیح گفت پدر من بنده مغیرة بن شعبه
حضرت فرمود که از نطفه ثابت نیست تا مادرت نوع انجاسب یا بتهمت بد برد جواب داد که بر

شهوت هر دو اهل مجلس آن صورت را دیده بر حضرت سید کاینات صلوات فرستادند گفتند امام المتقین
فرمود که ابلیس از آن حفره را بیاورد و سلمان آن حفره را بیاورد و آنحضرت سر آن گشوده آلت رجولیت
از آن حفره بیرون آورد و خشک شده خلایق گفتند یا ابن عم رسول الله از حیث فرمود روزی
بعمر بر بالای منبر این آیه تفسیر میفرمود که الزانی والزانیة لا ینکحها الا زان این جوان بخانه آمد
حاصل و باقی خود را قطع کرد و جبرئیل آنحضرت را از حال او خبر داد رسول الله بمنزل او رفته فرمود ای
تا بتجر التخمین کردی آنگاه دست مبارک بر موضع جراحت مالید علی الفور التیام یافت و آلت
رجولیت او را فرمود در حفره نهادند و باز گفتند یعنی این جوان از زنا متهم خواهند ساخت یا بلکه
نوجنین و حسنین کنی و من اکنون بموجب فرموده عمل نمودم و عمر در غضب رفته حکم برجم آن زن
کرده شاه ولایت پناه فرمود رجم بر او واجب نیست زیرا که طفلی در شکم دارد و بیگناهی بگناه دیگری نشود
کشت صبر باید کرد تا وضع حمل نماید بعد از شیر باز کند آنگاه زیرا به کفیل دادند تا فرزند را دو ساله کرد
و بعد از آن او را سنگسار کردند **ذکر خلافت امیر المومنین حسن علیه السلام** چون امیر المومنین علی بجوار رحمت
الهی واصل شد مهاجر و انصار و تابعین و اخیار با حسن بن علی بیعت کردند در هفدهم رمضان
سنه اربعین و مدت خلافت آنحضرت بقولی شش ماه و سه روز بود چون ملاحظه نمود که معاویه بن ابی
سفیان در شام استیلا یافته و اهل عراق نیز در مقام نفاق اند با معاویه صلح فرموده امور ملکیه
باو گذاشته وفات امیر المومنین حسن در سنه اربع و اربعین بمدینه واقع شد بزهری که حرم
آنحضرت جعده بنت اشعث بن قیس باغوای معاویه و مروان بسید جوانان اهل بهشت داد و مدت
عمر آنحضرت چهل و چهار سال بود و فضایل او از آن زیاده است که این مختصر احتمال آن تواند نمود آورده اند
که چون امیر المومنین حسن با معاویه صلح فرمود و بمدینه تشریف برد مردی از شیعه بمجلس آنحضرت
آمده بگفت السلام علیک یا مسود وجوه المومنین امیر المومنین حسن علیه السلام فرمود که
من مسود وجوه مومنان نیستم آن مرد گفت چرا زمام امر خلافت را در قبضه اقتدار معاویه
نهادی و حال آنکه معاویه طلیق بن طلیق و ظالم و غدار است آنحضرت جواب داد که بر حضرت
رسالت پناه مکشوف شده بود که بنو امیه بر منبر او متعاقب یکدیگر می آیند و این صورت بر
طبع همایون گران آمد و سوره انا اعطیناک الکوثر و سوره انا انزلناه فی لیلة القدر جهت

تسلی خاطر مبارک آنحضرت نزول یافت و در بعضی از نسخ بنظر رسیده و در اوراق دیده که روزی
حضرت سید عالم در خواب دید که خوانی از آسمان نازل شد و نزد آنحضرت فرود آمد و آنحضرت لقمه
از آن تناول نموده پس ابوبکر نیز لقمه خورده نزد عمر گذاشت و عمر لقمه بکار برده پیش عثمان گذاشت
و عثمان نیز تناول نموده بعد از آن علی مرتضی و بعد از آن امام حسن و بعد از آن معاویه و جمعی از
بنو امیه بعضی از آن تناول نمودند عباس بن عبد المطلب آن خوان را برداشته نزد اولاد خود
نهاد و چون حضرت رسالت پناه از خواب در آمد از تعبیر آن رویا ملول و محزون گردید چنانچه
راوی گوید بعد از آن رویا هیچکس حضرت رسالت پناه را خندان و خوشحال ندید **ذکر اولاد امام حسن
علیه السلام** اولاد ذکور امام حسن بروایت اکثر مورخان یازده نفر بود حسن زید عمر و حسین عبد الله
اکبر عبد الله اصغر عبد الرحمن اسمعیل محمد یعقوب جعفر طلحه حمزه ابوبکر قاسم و آنحضرت بقول
طایفه از علما یک دختر داشت فاطمه نام و بروایتی بنات مکرمات وی پنج نفر بوده اند و اسامی ایشان آنست
فاطمه که والده امام محمد باقر است و بنت ام عبد الله ام الخیر ام سلمه و ام حسنا اولاد ذکور آن
حضرت را یازده نفر گفته اند و حافظ ابرو دوازده نفر و شیخ مفید افاده نموده که اولاد ذکور و
اناث آنحضرت پانزده نفر بوده اند بروایتی پسران آنحضرت هشت نفر بودند و دختران هفت نفر **ذکر
امام ثالث امام حسین بن علی المرتضی علیهم السلام** اکثر مورخان آورده اند که در سنه الثالث بعد از
ولادت امام حسن بپنجاه روز با امام حسین ع حامله شد و تولد آنحضرت در چهارم ماه شعبان
در سال چهارم از هجرت بود و بروایت بعضی از فضلا که بار مدت حمل او بمقدار شش ماه بود و بغیر از
حسین بن علی و یحیی بن زکریا هیچ فرزندی شش ماهه متولد نشده است که زنده باشد و چون خبر
ولادت آن غنچه گلشن ولایت بحضرت رسالت پناه رسید بخانه تشریف برده آن قرة العین نبوت را
در دامن خود جای داده بانگ نماز در گوش راست و قامت در گوش چپ او گفت و او را حسین نام نهاد
حسین مراد شبیر است و شبیر نام پسر هارون است و برای او کبش عقیقه فرمود و بعضی از
مورخین دو کبش گفته اند و سر آن سرور را تراشیده بوزن موی عنبر بیش نقره صدقه کردند و امام حسین
ابو عبد الله کنیت داشت و رشید و طیب و وفی و سبط از جمله القاب آنجناب است و آن امام عالی مقام
در وقت وفات حضرت خیر الانام شش ساله بود و چند ماه و در زمان شهادت امیر المومنین علی

سی و شش ساله بود و بعد از انتقال امام حسن چهل و شش ساله و بعد از فوت برادر عالی که مدت
ده سال و کسری در دنیا زندگانی کرد در روز جمعه یا شنبه دهم محرم سنه احدی و ستین در کربلا با
هفتاد و دو مرد از شیعه و اهل بیت شهادت یافت و بروایت شافعی با هشتاد نفر رایت غربت بفردوس
اعلی بر افراشت و از آنجمله شانزده نفر از اولاد و اخوان و برادران و برادرزاده و بنی اعمام آن
حضرت بودند **ذکر اولاد امام ثالث امام حسین ع** و بروایت شیخ مفید و صاحب مستقصی و ابو الکرام
عبد السلام امام حسین علیه السلام شش فرزند داشت علی اصغر که مادرش شهربانو بنت یزدجرد بن
شهریار بود و علی اکبر از لیلی بنت عروة بن مسعود الثقفیه متولد شد در کربلا شهید شد و جعفر
و جعفر که مادرش قضاعیه است و در زمان پدر بمرضی فوت گردید و عبد الله که در کربلا بزخم تیر اعدا در زمان
طفولیت شهید شد و سکینه و فاطمه که از ام اسحق بنت طلحه بن عبید الله در وجود آمدند و بعضی اولاد
ذکور آنحضرت را شش نفر نوشته اند و یکی را عمر گفته اند و باتفاق مورخان بجز امام زین العابدین رضی
از اولاد و نسل آنحضرت نماند والسلام علی من اتبع الهدی **ذکر امام چهارم علی بن الحسین ع** زمخشری در
در ربیع الابرار آورده که تولد آنحضرت در شعبان سنه ثمان و ثلاثین روی نمود در مدینه کنیت شریفش ابو
محمد و ابو القاسم و ابو الحسین نیز گفته اند و القاب آنجناب سید العابدین و زین العابدین و سجاد و ذو الثفنات
بود و آنحضرت در زمان شهادت شاه ولایت دو ساله بود در واقعه کربلا بیست و دو ساله و بعد از آن حادثه
سی و چهار سال دیگر عمر یافت و در سنه خمس و تسعین بهشت برین خرامید و در گورستان بقیع
در پهلوی عم خویش امام حسن مدفون کردید حمد الله مستوفی گوید که باعتقاد علمای شیعه ولید
بن عبد الملک آنحضرت را زهر داد و در کشف الغمه از طاوس یمانی که یکی از زهاد عباد بود روایت کرده
که گفت سالی بحج میرفتم چون خواستم که میان صفا و مروه سعی نمایم بر کوه صفا بر آمدم جوانی دیدم در نهایت
صفا جامه کهنه پوشیده زار و لاغر گشته در اثنا نظر جوان چون بر کعبه افتاد دست برداشت
و گفت الهی ان کانوا دانا جایع کما تری فقیر کما تری عریان کما تری یا من تری ولا یری از [illegible] اعضای من
بلرزه در آمد متفکر شدم از طعام و طبق زر هویدا شد در یک طبق و در دیگری در نهایت تکلف و در طبق
دیگر نعلهای لطیف چنانچه در بلاد خراسان باشد من چون آنحالت مشاهده نمودم حیرت بر من مستولی
شد جوان بجانب من التفات نموده فرمود که ای طاوس گفتم لبیک سیدی و نعیم زیاده شد که امر از

اینجا دانست و فرمود که احتیاجی باینها هست گفتم محتاج نیستم بجامه اما از آنچه در آن طبق است
آنچه مشتی دو از آن بمن داد و من بر طرف جامه احرام خود بستم و آواز او و برد و از آن در و داشتم
آنچه پوشیده بود بر داشت و روان شد و من در عقب او بشتافتم ناگاه شخصی در پیش آمد
پوشیده بود با آن شخص دادم از وی پرسیدم که این مرد کیست گفت او را نمیشناسی گفتم نی گفت فرزند
رسول خدا است علی بن الحسین و در باب عدد اولاد آنجناب اختلاف بسیار است بعضی بر آنند
که آنحضرت را پانزده فرزند است هشت پسر و هفت دختر عبد الله بن خشاب و بعضی دیگر گویند
که اصلا دختر نداشت و صاحب کتاب گوید یازده پسر و نه دختر داشته و از اسامی اولاد ذکور آن
حضرت هفت اسم متفق علیه است امام محمد باقر که در کوفه شهید شد عمر و عبید الله و عبد الله
حسین و حسن علی که بقول کتاب اقطس لقب داشت و مادر این هفت امام زاده ام ولد بود شیخ
مفید اسامی بنات آنحضرت را چنین آورده خدیجه فاطمه ام کلثوم **ذکر امام پنجم محمد بن علی
ابن الحسین علیه السلام** امام پنجم هاشمی و از دو هاشمی تولد نموده علوی است و از دو علوی تولد
نموده و در وجود آمد و ولادت با سعادت آنحضرت در مدینه صفر سنه سبع و خمسین اتفاق افتاده
بر غیب در غره رجب سنه مذکور گفته اند و لقب او باقر است لتبقره ای توسعه فی العلم و امام
باقر کنیت او ابو جعفر بود و در وقت شهادت جد خویش امام حسین سه ساله بود و در زمان رفعت
پدر خویش سی و هفت ساله در سنه اربع و عشر مائه بجنت مخلد خرامید باین روایت مدت عمرش
پنجاه و هفت سال بود و زمان امامتش نوزده سال بوده باشد در تاریخ گزیده مسطور است
که بروایت شیعه هشام بن عبد الملک آنحضرت را زهر دادند مدفن همایونش گورستان بقیع است
نزد پدر بزرگوارش فرزندان امام محمد باقر ع چهار نفر بودند سه پسر و یک دختر جعفر عبد الله ابراهیم
ام سلمه شیخ مفید و بعضی از علمای صاحب تایید گفته اند که آنحضرت هفت فرزند داشته
شش پسر و یک دختر امام جعفر و عبد الله که والده ایشان فروه بنت قاسم بن محمد بن ابو بکر و
عبید الله که از ام حکیم بنت اسد بن مغیره ثقفی تولد نموده علی و زینب که مادر ایشان ام ولد
بود **ذکر امام ششم جعفر بن محمد صادق علیه السلام** ولادت او مهر سپهر سیادت بقول ثقفی
بمدینه فی سنه ثمانین من الهجرة اتفاق افتاد و قیل فی سنه ثلث و ثمانین فی یوم الاثنین سابع

دعشر شهر ربیع الاول کنیتش ابو عبدالله و صابر و طاهر و فاضل از القاب همایون اوست و اشهرها الصادق
و بروایتی ثانی جعفر و چون وفات جد خویش دوازده ساله بود و در زمان انتقال پدر خویش سی و دو
ساله بود و نوبت او در سنه ثمان و اربعین و مائه روز دوشنبه پانزدهم رجب روی نمود و مدت
عمرش بروایت اول شصت و هشت سال بود و بقول ثانی شصت و پنج سال مدفن همایونش
مقبره بقیع است و بعضی شیعه ابو جعفر منصور دوانقی صادق را زهر داد شیخ کمال الدین محمد بن
طلحه عبدالله بن خطاب آورده اند که امام جعفر را شش پسر بود و یک دختر بود و بقول شیخ مفید
اولاد آنحضرت ده نفر بودند و حافظ عبدالعزیز آورده که آنحضرت هفت پسر و چهار دختر داشت
و موسی کاظم و محمد و اسحق از حمیده بربریه متولد شده بود و اسمعیل و عبدالله و ام فروه که مادر ایشان فاطمه
بنت حسین بن امام زین العابدین بود عباس و علی و اسما و فاطمه که از امهات اولاد در وجود آمدند ذکر
امام هفتم موسی الکاظم علیه السلام ولادت امام هفتم در ابوا که منزلیست میان مکه و مدینه فی
صفر سنه ثمان و عشرین و مائه اتفاق افتاد و قیل فی سنه تسع و عشرین و باز کنیتش ابوالحسن و ابو
ابراهیم و ابو عبدالله نیز گفته اند و آن امام عالیمقدار را بواسطه وفور حلم و کظم غیظ کاظم میخوانند
و صالح و صابر و امین نیز القاب همایون اوست و امام موسی در وقت فوت امام جعفر بیست سال
و بروایتی هفده در ماه رجب سنه ثلث و ثمانین و مائه در بغداد بفرموده هرون الرشید سندی
بن شاهک بن یحیی بن خالد برمکی آنحضرت را زهر داد و بهمان واسطه درگذشت و در تاریخ گزیده مسطور است
که بروایت علمای شیعه سرب در حلقوم آن امام مظلوم ریختند مرقد متبرکش در خطه بغداد مشهور
و بقول اکثر علمای کبار کاظم را بیست پسر و هشت دختر و اسامی اولاد ذکور آن جناب اینست علی الرضا
زید ابراهیم عقیل هرون حسن حسین عبدالله عمر و احمد جعفر یحیی اسحق عباس حمزه عبدالرحمن قاسم
و جعفر الاصغر و بعضی عوض عمر محمد نوشته اند و اسامی بنات مکرمات آنحضرت اینست خدیجه ام فروه
اسما علیه فاطمه صغری ام کلثوم آمنه زینب الکبری زینب الصغری ام کلثوم صغری ام القاسم کلیمه
اسما الصغری محموده امامه میمونه حمدالله مستوفی گوید کاظم سی و یک پسر و هشت دختر داشت
و در کشف الغمه از شیخ مفید منقولست که کاظم سی و هفت ولد داشته ذکر امام هشتم علی
ابن موسی الرضا علیه السلام میلاد با سعادت آن امام عالی نژاد در یازدهم ذی حجه سنه ثلث و خمسین

ومائه

و مائه در مدینه اتفاق افتاد و بقولی در یازدهم ربیع الآخر سنه مذکوره دست داد و قیل فی سنه ثمان و
اربعین و مائه و باتفاق اهل تاریخ والده آنحضرت ام ولد بود اما نام آن مخدره مختلفست و از حافظ
عبدالعزیز منقولست که آن مستوره مسمات بسکینه نوبیه بود و کنیت امام هشتم با نام و کنیت
اسدالله الغالب موافق است و القاب آنجناب بسیار است رضا و مرتضی و صابر از آن جمله است
و وفات آنحضرت در سناباد طوس بزهر مأمون عباسی بوقوع انجامید و در قبه که اکنون مطاف
طوایف انام است مدفون گردید و قبل از آن هرون الرشید را در آن قبه مدفون کرده بودند فی
سنه ثمان و مائتین مدت حیاتش پنجاه سال بود و زمان امامتش بیست سال خواجه ابوالقاسم جعفری
از ابراهیم بن موسی الکاظم روایت کرده که گفت روزی از امام رضا نقدی طلبیدم و او مرا وعده داد
و در آن روزها باستقبال الحاکم مدینه سفر نمود و من با او همراه بودم در اثنای راه بزیر درختی فرود آمدیم
من گفتم عید نزدیک شد و من مالک یک دینار نیستم آنحضرت بتازیانه خود زمین را کند دیگی مملو
از دینار طلا پیدا شد از آن بمن داد و گفت بخرج شاهد عودی و را مخفی دار و از دعبل خزاعی روایت
که گفت چون قصیده مدارس آیات را در سلک نظم کشیدم بخدمت امام رضا علیه السلام بردم و بر او خواندم
امام دست در زیر مصلای خویش کرده کاغذی بیرون آورده بمن داد چون در آن نگریستم قصیده که
گفته بودم در آن مسطور بود حیران فرو ماندم گفتم یا ابن رسول الله والله که این قصیده شعر منست و از
دیگری نبرده ام فرمود که چنین است اما بر ما ظاهر شد که تو قصیده چنین در مدح ما گفته با ما آن
در قلم آورده پس آنگاه صد هزار درم بمن انعام فرمود و گفت که تا من نگویم این قصیده را بر کسی مخوان
این سخن بمأمون رسید مرا تکلیف کرد که قصیده مدارس آیات را بخوان چون امام مرا نهی فرموده
بود توقف کردم مأمون با آنحضرت گفت یا ابن العم رخصت فرمای تا دعبل این قصیده را بخواند امام رخصت
داد من آنرا بر مأمون خواندم و او نیز صد هزار درم بمن داد در وقت خروج از اصفهان بخدمت امام ابوالحسن
علی الرضا شتافتم و وداع کردم قطیفه و پیراهنی که پوشیده بود بمن انعام کرده فرمود که بواسطه این
از آفات محفوظ خواهی ماند اما در اثنای راه چون بمنزل رسیدیم ناگاه کردان قطاع الطریق از کمین
غدر بیرون آمده قافله را در میان گرفتند و همه اموال کاروان را بستدند و مرا پا و دست و اسب
بستند و کردی که سردار ایشان بود بر اسب من سوار شد در هیچ چیز تأسف نبود مرا که در آن قطیفه

دیگر این شریف در مدح امام کرده بوده به واسطهٔ آن ابیات مصون خواهی بود و تامل نمودم در آن
اثنا کردی که بر اسب من سوار شده بود آغاز قصیده من نمود که مدارس آیات خلت من تلاوة، گفتم
سبحان الله کردی دعوی دوستی آل محمد میکنی و وقت خواندن شعر از دیگران کردی چون یاران
میایید من نزد او رفتم گفتم یا سیدی این شعر کیست گفت ترا با این چه کار گفتم در این سری هست
که عرض خواهم کرد جواب داد که این شعر دعبل خزاعی است شاعر آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم
گفتم والله که دعبل منم و این قصیده را من گفته ام متعجب شد اهل کاروان را طلب نموده تحقیق حال
من نمود همه گفتند دعبل این است عذرخواست کرد و از اسب من پیاده شد دستم را بوسه داد و اموال و
اسباب اهل قافله را جمع کرده بصاحبان باز داد و مرا بدرقه کرده از محل خطر گذرانید و از قصیده
مذکور چند بیت این است **قصیده** ذکرت محل الربع من عرفات ، فاسبلت دمع العین بالعبرات ،
مدارس آیات خلت من تلاوة ، ومنزل وحی مقفر العرصات ، لآل رسول الله بالخیف من منی ، وبالبیت
والتعریف والجمرات ، دیار علی والحسین وجعفر ، وحمزة والسجاد ذی الثفنات ، دیار علیها
جور کل معاند ، ولم تعف بالایام والسنوات ، دیار لعبد الله والفضل صنوه ، سلیل رسول الله
ذی الدعوات ، منازل کانت للصلوة وللتقی ، وللصوم والتطهیر والحسنات ، منازل وحی الله و
معدن علمه ، سبیل الرشاد واضح الطرقات ، و چون دعبل این قصیده را بر امام رضا میخواند باین بیت
رسید که ، وقبر ببغداد لنفس زکیة ، تضمنها الرحمن فی الغرفات ، امام فرمود که درین موضع دو بیت از
شعر من داخل ساز تا اکمل قصیدهٔ تو باتمام رسد **قول حضرت امام رضا علیه السلام** وقبر بطوس یا لها
من مصیبة ، الحت علی الاحشاء بالزفرات ، الی الحشر حتی یبعث الله قائما ، یفرج عنا الغم والکربات
و بقول اکثر اهل خبر امام امام عالی مقدار پنج پسر داشته و یک دختر و اسامی ایشان این است محمد تقی
حسن ابراهیم جعفر حسین عایشه و بعضی بر آنند که آنحضرت را سوی امام محمد تقی فرزندی نبوده و بزعم
حمدالله مستوفی شاهزاده حسین از اولاد امام عالی نژاد است که در شهر قزوین مدفونست **ذکر**
امام نهم محمد بن علی الرضا علیه السلام ولادت امام نهم در هفدهم رمضان سنه خمس و تسعین و مائة
بوده امام نهم در کنیت با امام محمد باقر موافق است بنابرین آن جناب را امام ابوجعفر ثانی خوانند
و لقب او تقی و جواد و مرتضی و منتجب بود و ابوجعفر ثانی در زمان وفات امام رضا بقول اصح هفت

ساله بود و چند ماه بوده و در ذی حجه عشرین و مائتین بغداد وصال علی خرامید و در مقبره بنوهاشم پهلوی
جد عالی مقدار خود کاظم در بغداد مدفون است و بقول علمای شیعه معتصم عباسی آن امام
عالی مقام را زهر داد و وقت فوتش بیست و پنج ساله بود و از آنحضرت دو پسر و دو دختر یادگار ماند
علی نقی موسی و فاطمه و امامه **ذکر ولادت امام دهم علی بن محمد بن الرضا علیه السلام** تولد امام دهم
بروایت اصح در اوسط ماه رجب سنه اربع و عشرین و مائتین در مدینه اتفاق افتاد و قیل فی سنه اثنی
و عشرین و مائتین مادر نبیلش اختر برج ام ولد بود مسماة به سمانه و یقال ان امه ام الفضل بنت
المأمون و آن حضرت نیز در اسم و کنیت با علی مرتضی و علی الرضا موافق بود بنا بر این او را ابوالحسن
ثالث گویند و القاب شریفش نقی و هادی و ناصح و متوکل است و امام علی هادی در زمان پدر بزرگوار
خود شش ساله بود و متوکل عباسی در زمان حکومت خود یحیی بن هرثمه بن اعین را به مدینه فرستاد تا
آنحضرت را به سر من رای که دار الخلافه بنی عباس است بتوقیر بیاورد و هادی بعد از آنکه ده سال و چند ماه
و چند روز در آنجا مقیم بود در ماه جمادی الاخر یا رجب سنه اربع و خمسین و مائتین بریاض قدس
خرامید و در سرایی که ملک آنحضرت بود مدفون گردید و بروایت شیعه معتضد بن متوکل او را
زهر داد و مدت عمر عزیزش چهل ساله بود و مدت امامتش سی و سه سال و اولاد او پنج نفر بوده اند
حسن عسکری و حسین و محمد و جعفر و عایشه **ذکر امام یازدهم امام حسن العسکری** ولادت
همایونش در مدینه مکرمه در سنه اثنی و ثلاثین و مائتین واقع شد گفته اند مادر آنجناب ام ولد
مسمی به سوسن و امام یازدهم در کنیت و نام با امام ثانی حسن بن علی المرتضی موافقست و لقبش عسکری
و سراج و خالص و زکی نیز گفته اند و زکی در زمان فوت پدر خود هادی بیست و سه ساله بود علی الروایة
و در ربیع الاخر سنه ستین و مائتین در ایام دولت معتمد عباسی بجوار رحمت الهی پیوست ظهیری گوید
و ذهب من اصحابنا الی انه علیه السلام مضی مسموما و کذلک ابوه و جده و جمیع الائمة مدت عمر امام زکی ابو
محمد بروایت اول بیست و نه سال و بقول ثانی بیست و هشت سال بوده و مرقدش نیز در سر من رای
در جنب قبر پدرش واقع شده و امام یازدهم بغیر از امام محمد بن حسن المهدی دیگر فرزندی نداشت
ذکر امام دوازدهم امام محمد بن حسن المهدی علیه السلام تولد همایون آنحضرت [illegible]
بقول اکثر اهل روایت در منتصف شهر شعبان سنه خمس و خمسین و مائتین روی نمود و مادر آن امام

عالیمقام ام ولد مسمی به سوسن و قیل نرجس و آن امام دوازدهم در کنیت و نام با حضرت خیر الانام
مطابق است و مهدی و منتظر و صاحب الزمان و حجت و قائم از جمله القاب آنجنابست و در وقت
وفات پدر خود بروایت اول که صحیح‌تر است پنج ساله بود و بقول ثانی دو ساله و حضرت واهب العطایا
آن شکوفه چمن امامت را مانند یحیی بن زکریا که در حال طفولیت حکمت کرامت فرموده او را در صغر سن
امام ساخت چنانچه زکریا را در وقت صبی برتبه رسالت رسانید صاحب الزمان را نیز برتبه امامت
رسانید و خوف عام او را در زمان معتمد خلیفه فی سنه خمس و ستین و مائتین در سرداب سر من رای از نظر
فرقه برایا غایب ساخت و بنا بر مذهب اثنا عشریه غایب مختفی است و هرگاه که اراده ازلی بظهور او
تعلق گیرد نقاب اختفا از چهره آفتاب مثال بر خواهد گرفت و بنا بر صحاح اخبار که از سید ابرار نزد
علمای عالیمقدار بصحت پیوسته جمیع فرق امت نبویه و تمامی طوایف ملت مصطفویه اتفاق
دارند که ظهور مهدی بوقوع خواهد انجامید اما مسئله مختلف فیه است که مهدی موعود محمد
بن حسن است یا از بنی فاطمه دیگر اعتقاد اهل سنت و جماعت آنست که قائم آل رسول شخصی خواهد
بود از اولاد بتول که در آخر الزمان تولد نماید و آن جناب از فرقه امامیه دو غیبت ثابت کرده اند
یکی غیبت صغری و آن از وقت ولادت تا زمان انقطاع سفارت دوم طولی و آن از زمان
انقطاع سفارت تا وقتی که اراده ازلی بظهور او تعلق گیرد و در غیبت قصری مهدی را سفیران
بوده اند که حاجات خلایق باو رسانیده اند جواب میگرفته اند و آن سفارت بشخصی علی بن محمد نام
اختتام یافته علی بن محمد در سنه اربع و عشرین متوفی شد دیگر هیچ سفیری با امام الدین و حافظ
ابو نعیم احمد بن عبد الله چهل حدیث در باب ظهور مهدی روایت کرده چنان معلوم میشود که آن
حضرت در قریه باشد که آنرا کرعه گویند و از امام ناطق جعفر صادق منقولست که چون قائم ظاهر شود
پشت بر دیوار خانه کعبه نهد و سیصد و سیزده مرد برو جمع گردند و اول کلامی که بآن ناطق گردد این آیه
بود که بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین در کشف الغمه از دو شخص حلبی مرویست که گفت معتضد
مرا با دو شخص دیگر طلب داشته گفت حسن بن علی در سر من رای وفات یافته بتعجیل بروید و خانه او
احاطه کنید و هر که را آنجا یابید بکشید و سر او را نزد من آرید و ما بموجب فرموده بسامره شتافتیم
ناگاه بسرای عسکری در آمدیم منزلی دیدیم در غایت نزهت که گوییا همین زمان باتمام رسانیده

و در آنجا پرده دیدم از دور فرو گذاشته از آن پرده شنیدم صدای که بنظر ما در آمد دریایی بلکه در اقصای آن حصیری
بر روی آب انداخته و شخصی بخوبترین صورتی بر روی آن نشسته و بعد از ما بنماز ایستاده و ما که کنار رد
اصلا بما التفات نکرد و یکی از آن دو نفر که با ما بود سبقت گرفته خواست که پیش رود در آب غرق شد
و آغاز زاری و اضطراب نمود من دست او گرفته از آب خلاص ساختم بعد از آن دیگری خواست که پیش
رود او را نیز همین حال روی نمود من متحیر گشته گفتم یا صاحب خانه از خدای و از تو عذر میخواهیم و الله که
ندانستم که حال چیست و بکجا می‌آییم و هر چند از این گونه سخنها گفتم بمن ملتفت نشد لاجرم مراجعت
نمودیم نزد معتضد رفتیم و کیفیت حال باز گفتم این راز را پنهان دارید والا بفرمایم تا شما را گردن زنند
در شواهد النبوه و کشف الغمه مذکور است که اسماعیل بن حسن هرقلی گفت بر ران راست من ریشی ظاهر
شده بود که همه اطبا از مداوای او عاجز آمدند آن ریش منشق شده خون و ریم [illegible] بعد از آن قریب
و الم آن عضو مرا مانع از آن نکا باشتغال میشد و روزی با زهر قلبه بحله رفتم و در مجلس سید رضی
الدین علی طاوس در آمدم و از آن مرض شکایت نمودم و سید اطبای حله را طلبیده ریش مرا بایشان نمود
استعلاج نمود گفتند این قرحه بر بالای عرق اکحل واقع شده است و علاج آن مخاطره است در قطع و اگر آنرا ببرند
این مرد هلاک شود سید فرمود که من بغداد میروم با من مرافقت نمای شاید که طبیبان آنجا از عهده
معالجه تو بیرون توانند آمد چون بغداد آمدیم طبیبان آنجا نیز عجز کردند و من مأیوس شده بمشهد
روح افزای رفتم و بعد از طواف مشاهد ائمه بسرداب در آمدم و به پروردگار استغاثه نموده از ائمه استعانت
چشم داشتم و چند روز و چند شب بعبادت و قیام گذرانیدم و در اثنا روزی بکنار دجله رفتم
غسل کردم و جامه پاک پوشیده متوجه مشهد شریف گردیدم و در جانب بیابان چهار سوار پیدا
شدند و تیغها در میان بسته و یکی نیزه بر دست داشت و دیگری فرجی برد گمان بردم که از اشراف
مشهد اند چون بمن رسیدند سلام کردند جواب دادم و آن نیزه دار در طرف راست فرجی دار ایستاد
و دو شخص دیگر بجانب چپ او قرار گرفتند پس فرجی پوش مرا گفت تو فردا بجای خویش نزد اهل بیت
خواهی رفت گفتم آری گفت پیش آی تا ریش ترا ببینم من پیش رفتم دست دراز کرده ریش مرا بفشرد
چنانچه درد بسیار کرد و نیزه دار مرا گفت افلحت یا اسمعیل من متعجب شدم که نام مرا چون دانست
گفتم افلحنا و افلحتم و همان شخص مرا شبیه کرد که این امام است پیش دویدم و رکابش بوسیدم

بر روان شدن من نیز بهمراه گشتم فرمود بازگرد گفتم هرگز از مولای من تخلف نمایم بار دیگر فرمود مراجعت
نمای که صلاح در آنست من همان جواب گفتم پیر مرد آن گفت شرم نداری که امام ترا دو نوبت امر به مراجعت کرد
و اطاعت ننمودی لاجرم بایستادم چون اندک مسافتی طی فرمود روی باز پس کرده گفت چون به بغداد رسی
ابو جعفر یعنی مستنصر ترا خواهد طلبید از وی قبول چیزی مکن و من چندان ایستادم که ایشان از
نظر من غایب شدند آنگاه بمشهد رفتم از احوال سواران استفسار نمودم گفتند از شرفای این نواحی
بودند من گفتم امام زمان بود سؤال کردند امام صاحب جبه بود یا صاحب فرجی و گفتند جراحت را
بنمودی گفتم آری پس پای خود را برهنه کردم و از آن قرحه اثری ندیدم از غایت دهشت در شک
افتادم که این مرض در آن پا بوده از آن پا برهنه کرده صحیح یافتم پس مردم ازدحام بر سر من نموده پیراهنم را
بدریدند و سیدی آن روضه مقدسه مرا از خیل خلایق خلاص ساخته بخانه در آوردند و نام و
نسبم را پرسیدند و سؤال کردند که کدام روز بیرون آمدی از بغداد و من صورت حال را بتفصیل
تقریر نمودم و آن شب آنجا بودم و نماز صبح گذاردم و بجانب بغداد بازگشتم و چون بدانجا رسیدم
خواص و عام دار السلام بر من جمع شدند زیرا که آن واقعه را شنیده بودند و کثرت ازدحام بجایی
انجامید که نزدیک بود که هلاک شوم در آن اثنا وزیر مستنصر که قمی الاصل بود سید رضی
الدین را طلبید از وی تحقیق این خبر نمود و سید بدان مجمع شتافته و مرا از آن زحمت و ازدحام برهانید
بخانه داده پیاده شدن را احتیاط فرموده و چون در مرض اثری ندید بیهوش گشت و بعد از افاقه
بمجلس وزیر شتافته مرا پیش وی برده و کیفیت حادثه را تقریر کردم و وزیر نیز اطبا را طلبیده از
حقیقت مرض استفسار نمود گفتند علاج این قرحه منحصر است در قطع و در قطع آن نیز خوف موت متصور است
وزیر گفت بر تقدیری که آنرا قطع کنند و این شخص نمیرد چند گاه علاج باید گفتند دو ماه تا
در موضع قطع مغاکی سفید خواهد بود که موی از آنجا نروید باز وزیر پرسید که شما کی این زخم را
دیده اید گفتند ده روز است که دیده ایم پس من پای بایشان نمودم وزیر ران خود را برهنه کرده همگنان ملاحظه
نمودند که اصلا اثر مرض در آن نمانده و یکی از حکما صیحه زده گفت هذا من عمل المسیح بعد از آن
مرا نزد مستنصر برده و آن چون آن امر غریب مشاهده نمود مبلغ یکهزار دینار بمن انعام فرمود
و من بنا بر فرموده امام آن وجه را نگرفتم صاحب کشف الغمه گوید که من در بعضی ایام این حکایت را بجمعی

که نزد من بودند میگفتم چون سخن تمام شد یکی از آن مردم گفت من شمس الدین محمد ولد صلبی اسمعیل که صاحب
این واقعه است لاجرم از این حسن اتفاق متعجب شدم و از وی پرسیدم که تو ران پدر خود را هیچ
کردی و در وقت مرض دیده بودی گفت من در آن اوان خورد سال بودم اما بعد از صحت مشاهده کردم
موی در آن موضع بر آمده بود و اثری از جراحت نمود و شمس الدین محمد در آن موضع حکایت کرد که بعد از
وقوع آن قضیه پدرم در مفارقت حضرت امام منقبت بغایت محزون میبود تا آنکه در زمستان رخت
اقامت به بغداد کشید بامید آنکه یکبار دیگر آن سعادت ترا دریابد و در هر چند روز یکنوبت بسامره میرفت
و باز به بغداد مراجعت میکرد چنانچه در آن زمستان چهل کرت آمد و شد فرمود **گفتار در حکومت ملوک
بنی امیه که اول ایشان معاویة بن ابی سفیان است** ملوک بنو امیه چهارده نفر بوده اند و این قطعه مشتمل
بر اسامی ایشانست **بیت** بودند از سکان بنی امیه چهارده ۝ بگرفته اند جمله آفاق وسیع ۝ اول معاویه
پس هند بیوفا ۝ وز بعد او یزید جفاکار بدگهر ۝ آنگه دگر معاویه پس مروان و بعد از آن ۝ عبد الملک
ولید و سلیمان پس عمر ۝ آنگه یزید و باز هشام است پس ولید ۝ وز بعد او یزید و ابراهیم و باز نیز ۝
مروان محمد آنکه لقب حمار ۝ بود آخرین بنیست ازین چهارده ذکر ۝ مادر معاویه هند بنت عتبة بن ربیعه است
و معاویه را ابن آکلة الاکباد بجهت آن گویند که مادرش در حرب احد جگر حمزه سید الشهدا را در
دهان گرفته بخائید آورده اند که هند زوجه ابو سفیان پیش از آنکه ابو سفیان بوی عقد
او را نکاح نماید در حباله ابو عمرو حفص بن مغیره مخزومی بود حفص بجمال صورت و کمال سخاوت
اتصاف داشت و پیوسته در جود و احسان گشاده و خوان ضیافت نهاده و بجهت مهمانان
بر در سرای خود مهمانخانه ساخته بود و از انواع فرشهای قیمتی آراسته و روزی در هنگام استوا که
حرارت عظیم بر هوا استیلا داشت حفص از صحرا آمده چون کسی در آنجا نبود لحظه باستراحت
مشغول شد و هند بطلب وی بیرون آمده او را آنجا خفته یافت در پهلوی او بخفت بعد از لحظه
حفص برخاسته بمهمی بیرون رفت و هند را ندید چون باز آمد جوانی نیکو روی را دید که از آنخانه
بیرون آمد و چون بدانخانه رفت هند را خفته یافت با او گفت آن مرد که بود هند جواب داد که
من او را ندیدم حفص را غیرت باز داشت که با هند گفت الحقی باهلک و هند بخانه پدر رفته
از شوهر گله کرده و عتبه بمخاصمت حفص خواسته گفت چرا فرزند مرا بامری متهم میداری که آن گفتار

ما بغایت دور است بیا تا نزد حاکم رویم و در آن اوان حاکم عرب افعی نجران بود و آن کاهنی بود
ماهر که از خفایا و اسرار مردم را خبر میداد و عتبه با بنی عبد الشمس و حفص با بنو مخزوم ساز
سفر کرده هند را با جمعی از زنان با خود بردند و عتبه با هند گفت ای دختر ما کاری نکرده ای که بر جبر
اول این سخن امری بود مخفی و اکنون آشکارا شد اگر این کاهن تهمتی بر تو کشید تا قیامت این خال
بر صفحهٔ رخسار ما بماند هند از این سخن متغیر شد عتبه گفت مرا از تغیر لون تو بخاطر میرسد که از تو
نابابتی در وجود آمده باشد هند گفت من از زنا مبرا ام لیکن شما مرا نزد کسی میبرید که کذب و محال آن
اگر دروغی گوید امکان تدارک نماند نخست او را امتحان باید کرد آنگاه مادیانی را نزد کره فحل باشند
تا کره بر پشت او جست و دانه گندم در احلیل او پنهان کردند و پیش افعی آمدند و گفتند ما از [illegible]
دو بحجه حکمی پیش تو آمده ایم اول آنکه از مدعا خبر کنیم چیزی پنهان کرده ایم بگو چه چیز است افعی
متامل شده گفت ماهی الا حبة حنطة فی احلیل فرس انثی آنگاه یک یک از زنان پیش او میرفتند و افعی
میگفت برخیز که تو خبیثی چون هند نزد او رفت گفت پاکی و بی آلایشی زود باشد که از تو ملکی به
وجود آید چون حفص این شنید در هند درآویخت و هند قبول نکرد بعد از آن ابو سفیان او را خواست
و طعن کرده اند که چون حفص هند را طلاق نداده بود پس بر ابو سفیان حلال نشده است و بر این تقدیر
معاویه حرامزاده باشد و ابن صلاح که فردوسی گفته در وصف مرتضی علی ع اشاره بدین معنیست

بیت نباشد بجز بی پدر دشمنش / که یزدان بسوزد به آتش تنش

آورده اند که از عبد مناف که سر قریش
بود دو پسر توامان متولد شد و پشت هر دو پیوسته بود بشمشیر هر دو را از هم جدا کرده میان
اولاد ایشان همواره شمشیر قایم بود و غبار دعا داشتند شاهد این سخن آنکه همیشه میان عبد المطلب
و امیه کلفت و نزاع استعداد داشت لیکن امیه را مقدم معاونت عبد المطلب نبود و همچنین میان
حضرت مصطفی ص و ابو سفیان نائره شمشیر قایم بود و میان معاویه و شاه مردان تیغ در میان بود و
میان حضرت امام حسین ع و یزید پلید شمشیر کارفرما بود آورده اند که یزید لعین بعد از واقعه
کربلا چند بیت انشا کرده از آن جمله این ابیات است که لعبت هاشم بالملک فلا خبر جاء و لا وحی نزل یعنی بازی
کرد هاشم با پادشاهی نه خبری آمده بود و نه وحیی نازل شده بود و بیتی دیگر گفته هم در این قصیده که مضمون
این است کاشکی پدران که در حرب بدر کشته شدند حاضر بودندی تا ملاحظه مینمودندی که من انتقام

ایشان

ایشان چگونه از اولاد محمد کشیدم آورده اند که روزی امیر المؤمنین حسن بعد از مصالحه نزد معاویه
میرفت و او بر بالش تکیه کرده بود آنحضرت بر دست راست وی نشست معاویه افتتاح سخن کرده گفت
سخنی عجب با تو بگویم جمعی نقل میکنند که عائشه میگوید معاویه مستحق خلافت نیست زیرا که
طلیق است و بر هیچکس فضیلتی ندارد امام حسن فرمود من طرفه تر از این عجبی دارم معاویه گفت بیان نمای آنحضرت
فرمود تکیه کردن تو بر بالش در حضور من معاویه بر جست و تمهید معذرت نمود و اموال فراوان به خدمت امام
زمان فرستاده التماس نمود که از وی عفو فرماید **حکایت** جمعی از بصریان که با شاه مردان صفای باطنی
داشتند معاویه را کافر میدانستند با یکدیگر گفتند که اگر ما را در قتال مرتضی علی شکی بود اما در
محاربه معاویه هیچ شک نداریم اکنون در دفع این فاسق فاجر باید کوشید بنابرین بر معاویه خروج کردند
چون خبر به ابن هند رسید نامه نزد حضرت امام حسن فرستاده التماس نمود که با لشکری متوجه
دفع خوارج گردد امام حسن در جواب او نوشت که من از برای آن ترک محاربه تو کردم که خون مسلمانان
ریخته نگردد و اگر محاربه میکردم اول ابتدا با تو میکردم و چون من از برای مصلحت خود با تو حرب نکردم
از برای مصلحت تو با دیگران حرب نخواهم کرد **حکایت** آورده اند که بعد از شهادت شاه ولایت در مجلس
معاویه شخصی ذکر آنحضرت کرد معاویه گفت کان علی والله کاللیث اذا عدی و کالبدر اذا بدی و کالمطر
اذا غدی یعنی علی مرتضی مانند شیر بود چون در میدان محاربه بود چون ماه شب چهارده بود هر گاه
که پیدا شدی و چون قطرهٔ باران بود که صبحگاه آید

بیت از قطرهٔ شبنم که نسیم سحری / از ابر جدا کند
نصیب جگری / بس بر سر گل چکاند از رشک پری / حقا که هزار پاره باگیرد تری

حاضران گفتند
تو فاضلتری یا علی معاویه جواب داد که خطوة من آل ابی طالب خیر من آل ابو سفیان گفتند حق با تو بود
یا با علی گفت با علی بود پرسیدند که پس چرا با او محاربه کردی جواب داد که الملک عقیم **حکایت**
آورده اند که روزی معاویه با خواص خود نشسته بود در عواقب امور خود می اندیشید در این اثنا گفت
آیا کسی هست که بداند که عاقبت ملک و سلطنت بر علی مرتضی قرار گیرد یا بر من هر کس در این باب سخنی میگفتند
معاویه گفت هیچکس این معنی نداند الا علی آنگاه سه نفر از کافیان شام را نامزد کرد تا هر یک بر جمازه
سوار شده متعاقب یکدیگر بکوفه درآمدند و هر سه خبر موت معاویه را بیان نمایند پس روز اول
یکی از آن جماعه بکوفه درآمد خلق از وی سؤال کردند که از کجا میرسی گفت از شام چون حال معاویه

برسیدند گفت وفات یافته و در روغنی که مقرر شده بود در باب تجهیز و تکفینش او بیان کرده‌اند و اهل
کوفه را و ابلاغ رحمت امیر المؤمنین علی بردند و بعد از حکایت آنحضرت بسخن شامی التفات نکرده و روز
دیگر دیگری از آن سه نفر رسید و همان نهج خبر موت معاویه اظهار کرد از این تجدید شد و لا تزیدنا بر دید
آنحضرت تکذیب وی نمود روز سیوم شخص ثالث شتم در آمد و زبان بخبرات کرشوده کوفیان گفتند
یا امیر المؤمنین این خبر بحد تواتر رسید شاید که راست باشد آنحضرت فرمود که معاویه نمیرد تا خضب
هذا من هذا و اشاره بسر مبارک خود کرده دست بمحاسن شریف خود فرود آورده گفت تا محاسن
من بخون رنگین نکرد د معاویه نمیرد چون این سخن بمعاویه رسید بدل قوی و الحج فسح در طلب ریاست
سعی نمود و آن همه تحصیل اموال و تطویل آمال و خروج بناحق و ابتدا بخلیفه مطلق با وجود آنکه جو
مبدا است که بناحق دعوی خلافت میکند صحبت جاه و دوستی دنیا و ریاست او را باعث و محرض
آمد تا بنای آن حرکت جمعی کثیر از اصحاب بدر و اصحاب بیعة الرضوان که خدای تعالی در شان ایشان
فرموده که لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة تیغ ظلم و بیداد شربت شهادت
چشیدند حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده که جماعتی از اهل بیت معاویه در خلاف با شاه مردان
مجتهد میبارند و میبایستند اما این معنی غایت تغافل و تجاهل است و این قطعه را ابن یمین بعد از
سخن مذکور آورده **بیت** دوست دار بیرهند مگر آگر نیست که از دوستان او بهمه چه رسید ٭
بدر او لب و دندان پیمبر بشکست ٭ مادر او جگر عم پیمبر بمکید ٭ خود بناحق حق داماد پیمبر بگرفت
پسر او سر فرزند پیمبر ببرید ٭ بر چنین قوم چرا لعنت و نفرین نکنم ٭ لعنت الله یزیدا و علی حب یزید ٭
و بیعت معاویه بن ابوسفیان بن حرب بن امیه بن عبد الشمس در ربیع الاخر سنه احدی و اربعین
روی نمود و آن روز معاویه پنجاه و هشت ساله بود و مدت ملکش نوزده سال بود و سه ماه و
سیزده روز بود دبیر او عبید بن اوس بود حاجب او صفوان بن ایوب و نقش خاتم او این بود لکل عمل
ثواب فاحسن ما استطعت **ذکر تغلب و استیلای یزید بن معاویه** کنیت آن ملعون شیخ ابو خالد بود
مؤلف جامع الحکایات آورده که نوبتی شخصی از مردی پرسید که با وجود کمال نقصان یزید را چرا یزید
گویند یا بسبب که نام او نقص بودی گفتم چون متاع ظلم ابیات از کالبیات آورده‌اند اجبر در مقام خرید باد
آمده از اشیا یزید مزاد کرده شیطان نه ستار از جنس باز داشته به یزید گفت من جو آنکه

این هم را بنا بر آن او را یزید گویند و بیعت او در رجب سنه ستین روی نمود و مدت سه سال دیگر در
گمراهی و بدبختی و جور و ظلم گذرانیده و بجحیم واصل شد الا لعنة الله علی القوم الظالمین مادرش
میسون بنت بحدل کلبی بود و در هفتم ماه صفر سفر سقر او روی نمود و سی و هشت سال و هفت ماه
عمر یافت و در دمشق مدفون کردید **حکایت** چون یزید بر مسند حکومت نشست بالکل از وجود نا
پاکش دنیا تیره آمد و تخت بجلوس آن پلید تخته شد و در عهد نامبارک او بفرموده آن لعین سید
الشهدا امیر المؤمنین حسین با هفتاد و دو تن از شیعه و اهل بیت بروایت مشهور در شنبه دهم
محرم سنه احدی و ستین بزخم سنان بن انس نخعی با شمر ذی الجوشن اصبحی شهادت یافت و سر مبارک
آنحضرت را خولی بن یزید علیه اللعنة والعذاب از تن مبارکش جدا کرد آورده اند که یزید پلید در حین
حیات معاویه بزوجه عبد الله بن زبیر عاشق شد عنان اختیار و اصطبار از دست بداد و عاقبت
راز خود با پدر در میان نهاد و گفت اگر مراد من واقعه دستگیری ننمائی در این بعد از تفکر و تدبیر این
پسر را طلبید و او را بمزید رعایت و عنایت مخصوص کردانید و حیی را بران داشت تا با عبد الله بن زبیر گفتند
که معاویه را نوید کمال شفقت است باید که دختر او را خطبه نمائی تا باعث مزید خصوصیت کردد عبد الله
با غوای ایشان دختر معاویه را خطبه نمود معاویه گفت عبد الله مردی کریم است اما حاضر زنی مسکوحه که
او زنی صاحب جمال دارد اگر این مصاهرت بوقوع انجامد شاید که دختر من طاقت استیلای زن نداشته باشد
اگر عبد الله او را طلاق دهد من دختر خود را بحباله نکاح او در آورم و امارت هر ولایت که خواهد باو تفویض
نمایم و ابن زبیر بدین کلمات واهی فریفته شد زن را طلاق داد و معاویه در امر نکاح هر روز بهانه
تعلل میجست تا عده او عورت منقضی شد آنگاه ابو موسی اشعری را فرستاد تا از زن از برای یزید
خطبه کند در اثنای راه قثم بن عباس بن عبد المطلب بوی رسید پرسید که بکجا میروی ابو موسی صورت
حال بیان کرد گفت اگر میسر کردد بجهت من نیز سخنی بگوی بعد از آن امیر المؤمنین حسین ابو موسی را
دید پرسید که قصد کجا داری گفت میروم تا مطلقه ابن زبیر را بجهت یزید خطبه نمایم امام حسین فرمود
اگر بعقد یزید راضی نکردد از برای من سخنی بگوی **ع** تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد ٭ چون ابو موسی
بخانه او عورت رسید پیغام بگذارد زن گفت یا ابو موسی تو از اصحاب رسول اللهی میبایست
امانت بجای بخواهی آورد بگوی که بغیر انکه رغبت نمائیم گفت اگر دنیا میخواهی یزید و اگر جاه میخواهی قثم

واکر دنیا و آخرت و جمال نسب و کمال حسب امیر المؤمنین حسین زن بمصاهرت امام حسین راضی شدی
عقد بستند و چون یزید از این معنی آگاه شد ندم و محنت و آه شد و این قضیه موجب عداوت او شد
تا نسبت بقرة العین مصطفی و مرتضی چنان حرکتی کرد و شقاوت او روی بصحرا درشد که تا قیام قیامت
در مساجد و منابر بلکه در خلا و ملا ترک و کوچک زبان بلعن او و ملعون گشوده اند و این خود حال دنیای
اوست و عذاب آخرت جهنم او مهیاست و از هر چه گمان بری زیاده از آنست **ذکر ابو لیلی معاویه بن یزید**
بن معاویه چون یزید بن معاویه رخت بسرای آخرت برد و بجهنم رفت و بجز امید خلایق با پسرش ابو لیلی معاویه
در نیمه صفر سنه اربع و ستین و هجری بیعت کرده اند مادر او ام هاشم حلیمه بنت ربیعه بود و بعد از چهل
روز خود را از خلافت خلع کرده در همان سال وفات یافت و نقش خاتم او انما الدنیا غرور بود نقلست
که معاویه بعد از چهل روز بر بالای منبر رفته گفت ایها الناس گوشت و پوست و استخوان من طاقت آتش
دوزخ ندارد و من بیزار از این برکات امارت شما بر شخصی که شایسته این امر دانید بسپرید که تو من نشانید
این سخن گفته فرود آمد و بخانه رفته روی بعبادت آورد و مروان حکم از میان مردم برخاسته و شمشیر
کشیده گفت انی لأری فتنة تغلی مراجلها والملک بعد ابی لیلی لمن غلبا و تبعوا ابن زیاد حکومت بر مروان
حکم قرار گرفت **ذکر مروان حکم ابو عبد الملک** بن ابی العاص بن امیه بن عبد الشمس و مروان در جمادی الاولی
سنه اربع و ستین بر مسند حکومت نشست و بعد از چهار ده ماه در غره شهر رمضان قالب را از روح تهی
ساخت و پسر عبد الملک را جانشین ولیعهد ساخته بود و بقصد مخالفه یزید که بنکاح در آورده بود
ذکر حکومت عبد الملک بن مروان در اوایل سنه خمس و ستین تجدید بیعت او پرداختند و مدت بیست سال و شش ماه
حکومت کرده در سنه خمس و سبعین وفات یافت و بدر شتم ملعون شد و عبد الملک را بواسطه کمال البخل
رشح الحجاره میگفتند گویند چون کسی بر دهان او نشستی از تعفن دهان او فی الحال بمردی و او را بدین سبب
ابو الذباب میخواندند و چون عبد الملک استقرار یافت مصعب بن زبیر که عراقین و خراسان در حیطه ضبط
در تصرف آورده بود لشکر کشیده روی بشام نهاد و عبد الملک نیز بالضروره از دمشق بیرون آمده
بناکام عزم قتال کرد چون بر لشکر خود اعتمادی نداشت بنابر این رسولی پیش مصعب فرستاده التماس
مصالحه نمود گفت صلاح در آنست که مصالحه کنیم چه شمشیر در میان داریم و مهم بجای نرسد و بیعت آ
تا مخالفت نخواهد داد و از بین برده غیبت نماید مصعب گفت چون من پنجه از چنین جایی بر نگردد با

یا امیر را اسیر چون مختار بر دست دادند لشکر مصعب و از نمودند و او با پای ثبات قدم نموده تا بقتل رسید
چون عبد الملک بر مصعب ظفر یافت بکوفه در آمد در قصر امارت نزول نموده سر مصعب را پیش او
آوردند یکی از حضار گفت طرفه حالتی مشاهده کرده ام سر حسین بن علی بن ابی طالب ع را نزد
ابن زیاد دیدم و سر ابن زیاد پیش مختار و سر مختار را نزد مصعب ملاحظه کردم و اکنون سر
مصعب را پیش تو می بینم عبد الملک از این سخن متوهم شده از کوفه بیرون رفت و بتخریب آن قصر
فرمان داد **حکایت** آورده اند که چون عبد الملک از مهم مصعب فراغت یافت خواست که بدفع عبد الله
زبیر پردازد هر چند اکابر شام را بر دفع و حرب و تحریص نمود هیچکس بواسطه ترس قبول نمود ناگاه
حجاج بن یوسف که بغایت بی اعتبار بود نزد عبد الملک رفته گفت در خواب دیده ام که ابن زبیر را
پوست کنده عبد الملک هزار سوار با و داده حجاج بطایف رفته بلطایف الحیل سپاهی بگرد جمع
آورده و عبد الله چند نوبت لشکر بحرب او فرستاده هر نوبت لشکر او شکست یافت عاقبت حجاج
بدر مکه رفته عبد الله زبیر در شهر متحصن شد و مدتی امر محاصره امتداد یافت و اهل مکه بجهت
قحط و غلا متنفر شدند و حجاج در اثنای امر نصب منجنیق استحقاقها کرده سنگ و نجاست بجانب کعبه
می انداخت و عاقبت شهر را مفتوح کرده ابن زبیر را بقتل آورد و با اصحاب رسول الله بی ادبیها
کرده ایشان را در پیش خود بر پای میداشت و میگفت شما عثمان را یاری نکردید و این خبر بعبد الملک
رسید حجاج را بعراق فرستاده حکومت خراسان نیز با و داد و ولایت مصر و مغرب و حجاز و یمن را به
موسی بن نصیر تفویض نمود و ملک عبد الملک بازدو نایب مضبوط گشت موسی بن نصیر را خلیفة الله
و حجاج را عدو الله میگفتند **ذکر شمه از احوال مختار** مختار ابن ابو عبیده ثقفی از جمله شجاعان
روزگار و مبارزان کارزار بود چون ابن زبیر بعد از واقعه کربلا دعوی امامت کرد مختار را طلب
نمود و به بیعت خود دعوت نمود مختار گفت با تو بیعت میکنیم به سه شرط اول آنکه هر گاه خواهم بی دغدغه رخصت
حاجب و دربان نزد تو آیم دیگر آنکه حکومت را بمن دهی سوم آنکه با اولاد امیر المؤمنین تعرض نرسانی و ابن
زبیر قبول این شروط نموده مختار را عتبات نشر او رغبت نموده و در دفع خصمان که مسیحی در میان بسته چند
نوبت با اهل شام را که بحکم یزید قصد عبد الله داشتند شکست داد چون یزید بجهنم رفت و مهم
عبد الله زبیر قوت گرفت به حیله از آن شروط عمل نموده و امارت کوفه را به عبد الله بن یزید

داد و مختار از ابن زبیر آزرده خاطر شد با عبدالله مطیع عدوی که از مخصوصان ابن زبیر بود شکایت برد
ابن مطیع جواب داد که عبدالله زبیر بواسطه آنکه تو کفتی که یکی از شروط بیعت من آنست با تو که مرا حکم
با اولاد مرتضی علی بن ابی طالب نکو بخشد است اکر تو این شرط بزبان نمیکشودی در باب تو الطاف فرموده به
ظهور میرسانید بالجمله ابن مطیع سخن مختار را با ابن زبیر رسانید عبدالله زبیر کفت شنیده ام که
او بخدمت محمد حنفیه تردد میکند و اولاد علی را امام بحق میداند و من جمعی را در کمین داشته ام
که چون مختار بوثاق محمد رود آنرا کرفته نزد من آورند و من او را بلایی کنم که عالمیان از وی پند
کیرند و ابن مطیع صورت قضیه را بمختار رسانید و او را بر فرار ترغیب نمود مختار نیم شبی
بخدمت محمد حنفیه رفت و حال آنکه آنجناب عزلت اختیار نموده بود و بجز وقت طعام خوردن در
نمیکشود و مختار با محمد کفت ای مخدوم زاده جکر بواسطه واقعه کربلا سوراخ سوراخ است اکر
رخصت فرمایی بکوفه روم و خون امام حسین از ظلمه و فسقه و ارباب نفاق و شقاق طلب نمایم و
معاویه بی جهتی طلب خون عثمان میکرد من که از خادمان این آستانم طلب خون فرزند پیغمبر خود چرا
نمایم امیر محمد بعد از تفکر بخانه در آمد کاغذی در آورده بمختار داد مضمون آنکه مختار را اجازت
دادیم که خون برادرم امیر المومنین حسین از ارباب ظلم و ظلام بخواهد و قاتلان آنحضرت را قصاص
نماید و مختار بر باد پای هما پرواز نموده بیت تکاوری که بیک لحظه زیر پای آرد ، اکر دراز امید
باشد بر سیمان ، سمند صاعقه سندان نموده از عجبست که کاه بو نیرا و کاه میبرد سندان ،
سوار شد روی بکوفه نهاده و شیعه را جمع کرده و رقعه محمد را بایشان نموده فوج فوج بخانه
مختار آمده با او بیعت میکردند و ابراهیم بن مالک اشتر نیز به بیعت خود در آورده کوفه را
تصرف آوردند و مختار ابراهیم بن مالک را با دوازده هزار سوار جرار بحرب ابن زیاد فرستاد
و ابراهیم ابن زیاد را با قریب چهل هزار شامی بقتل آورده سر ابن زیاد را و سر حصین بن نمیر و
سرداران شام را بکوفه فرستاد و مختار تیغ انتقام کشیده چهل و هشت هزار و پانصد کس را
از دشمنان اهل البیت که عمر بن سعد و شمر ذی الجوشن و سنان بن انس و خولی بن یزید و حرمله و
حجاج و شبث بن ربعی و قیس بن اشعث از آنجمله بودند و مختار بعقوبات متنوعه ایشان را
بقتل رسانید و سرهای ایشان را بمکه فرستاد نزد محمد حنفیه و ابن زبیر از این معنی بی آرام

شد

شد محمد را طلبید او را تعظیم نمود بر دست خود نشانید کفت اعتقاد من در باره تو آنست که
هیچکس در زهد و ورع امروز با تو برابری نمیتواند کرد و در کرم حسب و نسب تو از آن مشهور تر است
که محتاج به بیان باشد و من این کار را از تو میدیدم و از تو امید میداشتم که تو دل از دنیا
بر کرفته و روی بمولی آورده لیکن جمعی از شیعه تو فتنه ای انکیخته اند باید که بیعت کنی تا آن فتنه
فرو نشیند محمد کفت ترا باید دانست که در دل من هیچ میل دنیا نیست ابن زبیر کفت چکونه
میل دنیا نداری که خلق از مشرق تا مغرب پیش تو میآیند و انتظام مهمات ایشان منوط برای تست
اکر امیر المومنین منم باید که نزد من آیند محمد کفت این جماعت شیعه ما اند و بجهت ما تقرب
و تبرک میجویند ابن زبیر کفت دو ماه ترا امان دادم اکر با من بیعت کنی و نامه بمختار نویسی تا
ترک فضولی کند فهو المراد و الا کشته تیغ انتقام مایی آنکاه قلع و قمع مختار پردازم او را به
دست موکلان داده اهل حرم در کنار چاه زمزم خیمه زده آنجناب را حبس کردند و محمد نامه بمختار
نوشته او را از صورت واقعه آگاهی داده و مختار ابراهیم بن مالک اشتر و معارف کوفه را طلبید
نامه محمد را برایشان خواند و فی الفور سه هزار سوار و سه هزار پیاده نامزد کرد تا بمکه روند
و اهل مکه جمع کشته بار الله طلبیده در آیند و محمد بن علی را از حبس در آورده اکر کسی
بقدم مخالفت پیش آید دمار از روزکار او بر آرند و مختار هانی بن قیس ابا ملی را با
صد سوار و پنجاه پیاده روان ساخت و فرمود که در ظاهر مکه بوادی التربه توقف نمایند و بعد از
دو روز از عقب او عمیر بن طارق را با دویست سوار و صد پیاده ارسال داشت و طفیل بن
عامر را در همان روز با سیصد سوار و سیصد پیاده روان کردانید با طبل و علم بجانب مکه
فرستاد چون آن لشکر جرار در ظاهر مکه مجتمع شدند هنوز هیچکس از اهل حرم وصول
ایشان را نمیدانست هانی بن قیس با صد سوار و پنجاه پیاده بمکه در آمد چون بخیمه رسید که محمد بن
علی در آنجا محبوس بود با موکلان کفت مهدی یعنی محمد حنفیه آواز هانی را شنید از خیمه بیرون آمد
و هانی پیاده شد دست محمد را بوسه داد و کفت ای سید طالبیه اکر اجازت فرمایی تا ابن زبیر را با یاران
خاکسار را بآب تیغ آتش بار غرق بحر فنا کردانم محمد حنفیه کفت معاذ الله که من در حرم محترم پای ننهم
بقتل کسی فرمان ندهم در این اثنا خبر بعبدالله زبیر رسید که از طرف محمد حنفیه لشکری آمده است

ابن زبیر برادران و اتباع خود را سوار ساخته آوازه در مکه افتاد که سپاه محمد بن علی را از حبس بیرون
آوردند و اهل مکه از این خبر بغایت خوشحال شدند ابن زبیر با پنجاه سوار بکنار آب زمزم رسید با محمد حنفیه
گفت بخدا که تا دماء از من رخصت طلبیدی و امان خواستی با فتنه انگیزی محمد گفت من همواره فتنه
نشان بودم نه فتنه انگیز ابن زبیر گفت نه چنین است ابن حنفیه این فتنه من انگیخته ام و ترا امان داده ام را
مختار نامه نوشتی و مدد طلبیدی و کار تو چنین است که از دست من خلاصی یابی و همین زمان لشکرها
جمع آورده و تمام مخالفان را مقهور کرده ام و چون سهم باینجا رسید که اگر بیعت نکنی بضرب تیغ تیز ترا
ریزه ریزه گردانم هانی بن قیس گفت چرا بحد خویش سخن نمیگوئی و از اندازه خویش تجاوز مینمائی
تو نمیدانی که او با تو بیعت نکند چه بحسب و نسب و علم و فضل از تو و امثال تو بهتر است و بمسند خلافت
اولی و احق است الا آنکه او را ورع و تقوی از اشتغال بامور دنیا مانع است عبد الله ابن زبیر هانی را
گفت تو با این گروه جاهل قصد ما کرده نمیدانستی که تمام حجاز و یمن در قبضه منست اندرین ساعت
دمار از روزگار تو برآرم و کار ابن زبیر آن بود که لشکر سپاه عراق منحصر در آنجا هست بنا بر این تحمل کشید
خواست که بر هانی حمله کند که درین اثنا عمرو بن طارق با صد سوار و صد پیاده پیدا شدند و تیغها
کشیده در دست و زرهها پوشیده و هم آنکه در راه بر ابن زبیر حمله بردند و چون محمد را دیدند فرود
آمدند و سلام کردند محمد ایشان را از شر منع و امر کرد که تیغها در نیام کنید و از عقب عمرو بن طارق
طفیل بن عامر با سیصد سوار و سیصد پیاده در رسید سواران نیزه ها بر بناگوش اسبان نهاده
و پیادگان تیرها در کمان پیوسته منتظر اشارت و قیس بن ثعلبه با خیل خود ظاهر شد بر اسبان نقره فام نشسته
و زرهها بر داوودی و تیغهای یمانی حمایل کرده آنگاه نعیم بن عاص با خیل خود در رسید و ابن زبیر
بعد از مشاهده این حال مبهوت و متحیر شد با هانی بن قیس گفت سوار و پیاده خویش متفرق ساخته
پیش از آنکه دست بردی نمایند و اگر من اشارت نمایم اهل مکه متنفسی از شما نماند و زنده نگذارند
هانی گفت دریغا که مهدی اجازت دادی دقیقه با تو چه مردان و ضرب تیغ بران بتو مینمودیم و ابن زبیر
از این سخن در خشم شد تیغ برکشید و خواست با او اندک مردی که داشت بکارزار مشغول
گردد هانی سواری بطبیان بن عمرو فرستاد که امیر لشکر بود از صورت حال اعلام داد و طبیان
صف راست کرده با دو هزار سوار و دو هزار پیاده متوجه ابن زبیر شد و کار عبد الله آن بود که اهل

مکه او را نصرت خواهند نمود درین اثنا هانی بن قیس گفت ای اهل مکه از میان بیرون روید که شما اهل حرم
خداوند بدین مباد که بغلط یکی از شما زخم رسد و همگی روی بمنازل خود نهادند و ابن زبیر بی باک
شد سپاه عراق یکبار در حرکت آمدند محمد بیاز آمد که کما شنید که هم بیغامدر آنجا مدد و درین
این اثنا طبیان بن عمرو با طبل و علم رسید عبد الله ابن زبیر از غایت خوف و هراس مدهوش شد محمد
ایشان را از کارزار منع فرمود و ابن زبیر بخانه رفت معارف مکه و سادات حرم را طلبید با ایشان
عتاب کرد که مرا بر شما اعتماد بیش از این بود و شما مرا فرو گذاشتید ایشان گفتند ما در بیعت تو ایم
اما با غیرت ظاهر محاربه نمیتوانیم و تیغ در روی فرزندان امیر المؤمنین علی نمیکشیم و رعایت جانب ایشان
بر خود واجب و لازم میدانیم و یقین است که محمد بن علی ابی طالب حکومت نخواست و صلاح نبود دراست
که با او مصالحه نمائی تا این فتنه فرو نشیند و اگر امروز محمد سپاه عراق را رخصت میداد بیک
ساعت ترا از پای میکشانیدند و ابن زبیر با محمد صلح نمود بیمان موکد گردانید محمد سپاه عراق را
باز گردانید و چون مصعب بن زبیر که حاکم بصره و خراسان بود بعزم محاربه مختار لشکر کشید و مختار
در برابر او رفته و انهزام یافت در قصر دار الاماره متحصن گشته بعد از چند روز با هفت نفر کفن
پوشیده از قصر بیرون آمده چندان جنگ کرده با سپاه مصعب کوشش نمود که بقتل رسید
و شش هزار نفر از جماعه مختار که در قصر بودند از مصعب امان خواسته بیرون آمدند و همه بقتل
رسیدند **ذکر ولید عبد الملک** بعد از آنکه عبد الملک وفات یافت شامیان با ولید ابن عبد الملک
بیعت کردند و او در نیمه شوال سنه ست و ثمانین بر مسند حکومت نشسته و مدت ملکش نه
سال و نه ماه بود و در دوشنبه جمادی الاخر تسع و تسعین وفات یافته مدت عمرش چهل و شش
سال بود و نقش خاتم او این بود انک میت و انهم میتون و در وقت نزع برادر خود سلیمان بن
عبد الملک را ولی عهد ساخت **ذکر سلیمان عبد الملک** کنیت او ابو ایوب بود و مدت حکومتش
دو سال و نه ماه بود در روز آدینه دهم شهر صفر سنه ثمان و تسعین وفات یافت عمر عبد العزیز را
ولی عهد ساخت نقش خاتمش این بود حسبی الله نعم الوکیل سلیمان در ایام حکومت خود فوق
تا ترک خون ریختن کردند و بساط عدل ممهد ساخت آنگاه سلیمان بحج رفت چون از مناسک
آن فراغت یافت بمدینه آمده و مسلمة بن عبد الملک را بغزای روم فرستاده فتح کرده هزار اسب

وفرستاد و سلیمان اسلام بر ایشان عرض کرده ایشان قبول ننمودند سلیمان فرمود تا پس رو ایشان از کردن
زدند عبد الله بن امام حسن از سلیمان التماس نمود که یکی از ین جماعه را بمن ده تا گردن زنم و مراتب
ثواب حاصل کرد سلیمان بعضی آن طائفه را بوی داد و عبد الله شمشیر بر آورده خواست که بر گردنش
زند سلیمان گفت بر گردنش مزن که غل دارد بر سر او بزن و غلی بود زنجیر آهن در گردن او کافر بود
عبد الله چنان تیغی بسر وی زد که آن آهن را برید بر سینه اش رسید و غلاف بر دست و بازوی
عبد الله افرین کردند سلیمان آن تیغ را طلبید ملاحظه نموده گفت این شمشیر است که اگر دیگری بر سر
تو زند ببرد و لیکن شما شمشیر زدن را نچیدید که از میراث دارید فرمود تا صد هزار دینار بعنوان عبد الله
فرستادند و ازان ایام که در مدینه بود اولاد مهاجر و انصار را صلات فراوان داده صد هزار دم
بنزد محمد بن علی بن امام حسین فرستاده او را مفتاح الخیر میخواندند جد آن داود لهدا و حجاج بجهنم
رفت و در اخر عمر عبد العزیز حاکم شد آورده اند که سلیمان هر روز صد رطل طعام خوردی و شبها
طبقهای حلوا و پالوده بر بالین او بودی نوبتی احشای سی تره بر بالا با سوختار نمک بکار برده جون
بیمار گشته ندیمی پیش از هر کس دست بطعام دراز کردی و چون مرغ بریان حاضر کرده ندیمی صبر نکردی
که سرد شود با سیخ جامه مرغ گرفته بخوردی **ذکر سلطنت عمر بن عبد العزیز** در روز آدینه دهم
صفر سنه ثمان و تسعین با عمر عبد العزیز بیعت کردند مدت خلافتش دو سال و پنج ماه بود و زمان عمرش سی و
نه سال مادرش ام عاصم بنت عاصم بن عمر الخطاب بود و وزیر او سلیمان بن نعیم الحمیری و حاجبش حم
که مولی او بود و نقش خاتمش یومن بالله و از زمان معاویه تا عهد عمر عبد العزیز خطبا بر منابر حضرت
مقدس امیر المومنین علی ع را سب میکردند و چون نوبت حکومت باو رسید آن فعل ناشایست
نهی نمود سبب آن بجمل اکمه یهودی را بران داشت تا در مجلس او بر خواسته دختر او را خطبه کند و او
در حینی که عمر بر منبر بود این حروف بر زبان آورد عمر گفت این وصلت چگونه صورت گیرد که تو از دین
ما بیگانه جواب داد که پیغمبر شما دختر بعلی بن ابوطالب داد اگر تو نیز دختر بمن دهی شاید گفت ای
خبیث علی مرتضی از عظمای ملت قویم و رکن رکین دین متین بود او کسی که قبول اسلام نموده
او بود و ثانی قبایل ضرب ذو الفقار او حضرت قبول ملت کرده ند یهود گفت اگر چنین است پس شما
بچه دلیل و تاویل زبان بسب و ناسزای چنین بزرگی میگشایند عمر با اهل مجلس گفت جواب او بگوئید

همه سرها در پیش انداخته عمر گفت هر که بعد الیوم زبان بسب و ناسزای حضرت طاهره بگشاید دهانش
پر خون کنند و زبان از قفا بیرون کشند **ذکر حکومت یزید بن عبد الملک** در سنه احدی و مائه بر سریر حکومت
نشست چهار سال و یکماه حکومت کرده در روز پنجشنبه بیست و پنجم ماه شعبان سنه خمس و مائه وفات یافت
بدمشق گشت و مادرش عاتکه بنت یزید بن معاویه بود و وزیرش اسامه بن زید بود حاجبش مولای وی
سعید و چون یزید حاکم شد عمال او و برادرش از داشتند تا بقای خراج که نزد ارباب ولایات در عهد
عمر عبد العزیز بوده مانده بود طلب کنند و او برادر خود مسلمه بن عبد الملک را بعراق و خراسان فرستاد
تا تحصیل آن اموال نماید بنا بر ین خلایق بنوا آمده شدند و او یزید بن عبد الرحمن بن ضحاک بن قیس را
بحکومت حجاز و یثرب فرستاد و آن مدبر مال بسیار جمع آورده فاطمه بنت امیر المومنین حسین ع را
خطبه نمود فاطمه جواب داد که من پسر دارم و اکنون مرا وقت شوهر نیست عبد الرحمن پیغام داد
که اگر قبول نکنی من تو را تهدید بدهم که پسران تو خمر خورده اند و ایشان را حد زنم و آن سیب
با بن قضیه در مانده فی الفور قصه نزد یزید عبد الملک فرستاد و از ابن ضحاک شکایت کرده نیز
گفت عبد الرحمن حالت بسیار بهم رسانیده میخواهد که بزور پیغمبرزاده را در عقد خویش آورد و من جناب کیم
که او در مدینه دست سؤال پیش مردم دراز کند آنگاه عبد الله بن واحد را امارت بلده طیبه داده فرمود
که عبد الرحمن را گرفته بند کن و چهار هزار دینار از وی بستان اگر چیزی از او بوجه عائد و ما بعرض
آن بمیان و فاکنند در مدینه گدائی کند و آن مبلغ اتمام رساند و عبد الله او را گرفته بند کرده
هر دانست گرفته بهم عبد الرحمن بجای رسید که غلی بر کرده ن صوفی پوشیده گدائی میکرد و چون یزید
مسلمه بن عبد الملک را بحکومت فرستاده بجمال تمام شد مسلمه چیزی از خراج بشام نفرستاد یزید بجواب
که او را عزل کند اما او را حیا مانع بود که مسال عرض بر او بنویسد نامه نوشته بهانه او را بشام طلبید
و مسلمه چون بنواحی شام رسید یزید بن عمرو هبیره را حاکم خراسان ساخته بانجانب فرستاد و در منزل
شام مسلمه بعمرو رسیده از مقصد او سؤال نمود و منشور حکومت خود را با و نمود مسلمه گفت ارحمت
که الملک عقیم یعنی پادشاهان از کسی خویش نباشند **ذکر حکومت هشام بن عبد الملک** در شعبان
سنه خمس و مائه حاکم جهانبان شده بود نوزده سال و شش ماه حکومت کرده روز چهارشنبه چهارم ربیع الاول
سنه خمس و عشرین وفات یافته مدت عمر او پنجاه و چهار سال بود مادرش عائشه بنت هاشم بن اسمعیل

مخزومی بود دراوایل عهد خود فرمود تا ارباب استحقاق را در جمیع ولایت اسلام عطا و صله و خیرات
دادند و عطا از ده دینار تا صد دینار تا دویست دینار بدین نهج داد و طرق خیرات و مبرات همه را
مسلوک میداشت و در زمان حکومت او زید بن علی الحسین در کوفه ظهور کرد و یوسف بن عمرو الثقفی
که از قبل او حاکم کوفه بود با آنجناب محاربه کرده و او را در اثنای محاربه بزخم تیری شهادت یافت و یوسف
او را از قبر بیرون آورده صلب نمود و بعد از آنکه دو سال شد جسد مطهر او را فرود آورده بسوخت
بیت تا شود ستمگری آموخته چرخ ظلمی چنین قبیح ندید هیچ باد کو بنیاد دهها نشاعتکه او را صلب
کردند عنکبوت بر عورتش تنیدند تا از نظر خلائق پنهان شد و غیلان معتزلی در زمان او بود و هشام
وی را طلبید گفت ای غیلان از تو مسئله میپرسم اگر جواب گوئی ترا کذا دم و الا ترا بقتل آورم آنگاه گفت
خدای تعالی راضی است که کافر ایمان نیارد و عاصی معصیت کند گفت نی هشام گفت پس کفر کافر
بی رضای خداست گفت چنین است هشام گفت بر تقدیر رضای ایشان بر رضای ایشان غالب
باشد غیلان گفت یکروز مهلت ده تا جواب بگویم هشام قبول نکرد بقتل او فرمان داد ذکر حکومت
ولید بن یزید بن عبد الملک در بیست و پنجم ربیع الاول خمس و عشرین مائه بر سریر حکومت نشست و بعد از
یکسال و دو ماه مردم او را گرفته داغ بر روی کشیدند و بعد از خلع بقتل آوردند مدت
عمرش سی و هشت سال بود مادر او ام الحجاج بنت محمد بن یوسف ثقفی بود در ابتدای حکومت هر چه بود
تا در خراسان و عراق همه مطرب و مسخره بود تا مخنثان بنام آوردند و شب و روز شراب خورده
مشغول شد با امهات بد خود مباشرت نمود و طلب تناسخ میل تمام شد و علما را طلبید
گفت رسول فاضلتر است یا نایب ولید بلیغ گفت بر تقدیر آنکه محمد رسول الله فاضلتر بود زیرا
که او رسول خدا بود و من نایب خدا ام از کنیزی مغنیه که محبوبه او بود منقولست که گفت نوبتی
با ولید شراب میخوردیم چون مست شد مرا مجامعت کرده در این اثنا مؤذن بانگ نماز گفت ولید
با من گفت لباس مردانه بپوش و به مسجد رفته و این جماعت را امامت کن گفتم یا امیر المؤمنین بگو
تامل نمای که من کنیزی جنب و مست چگونه مسلمانان را امامت کنم گفت اگر نروی بقتل تو ملجا کردم
و من با ضرورت دستار بر سر بسته طیلسان بر روی کشیده و برسم عرب با ایشان امامت جماعت کردم ذکر یزید
بن ولید بن عبد الملک کنیت او ابو الولید است و در جمادی آخر شب دوشنبه سنه ثمن

و عشرین مائه با او بیعت کردند مادرش ماه آفرید بنت فیروز بن یزدجرد شهریار بود و مادر ماه آفرید بحانه
خشنار ده شیرویه بود و قتیبه بن مسلم حاکم خراسان در یکی از حروب ماه آفرید را اسیر کرده نزد حجاج
بر سبیل هدیه آورده حجاج او را نزد ولید عبد الملک ارسال داشت ولید وی را نکاح کرده یزید از وی متولد
شد و یزید بن ولید را یزید ناقص گفتندی بجهت چند وجه یکی آنکه اعوج بود دوم آنکه مدت ملکش پنجاه
و چند روز بود سوم آنکه علوفه و مرسوم سپاهیان را کم کرده مسوده او را گویند با وجود آنکه صاحب
جامع الحکایات در کتاب خود آورده که حجاج ماه آفرید مادر یزید ولید را نزد ولید بن عبد الملک
فرستاد ولید او را خواسته یزید از او متولد شد در اثنای ذکر حکومت یزید بن ولید میگوید
که یزید پسر ولید بن یزید بن عبد الملک است و امرا او را فریفتند تا پدر خود ولید را کشت و بر مسند
خلافت نشست و در این کلام تناقض هست با اتفاق تمام مورخان بجای مغالطه ولید بن یزید که مخلوع گشته
جهت و خیال بود چگونه تواند بود که حجاج ماه آفرید را بجهت ولید مخلوع فرستاده باشد تا آنکه یزید
از و متولد شده باشد ذکر ابراهیم بن ولید بن عبد الملک مدت ملک او هفتاد روز بود و در جنگ
دو عم او بر مروان حکمرانی داشت و مروان بن محمد مروان در این نوبه پنجاه هزار سوار گرد کرده بدمشق آمد
و ابراهیم گریخته بعد از آن امان طلبیده با او بیعت کرد ذکر مروان بن محمد بن مروان بن حکم در چهاردهم
شهر صفر سنه سبع و عشرین و مائه بر سریر حکومت نشست مادرش کنیزی بود باهله نام مملوک عمرو بن
ابراهیم بن عبد الله اشتر مدت ملک او پنج سال و ده ماه بود در ذی قعده سنه اثنی و ثلثین او را در بوصیر مصر
سپاه سفاح بقتل آوردند و او را حمار جزیره آن گویند که عرب سر صد سال را حمار میگویند و چون
از انقضای معاویه تا زمان او صد سال بود بدین لقب ملقب شد و وجه دیگر در این باب آنکه مروان در وقت
طواف انگشت در حلقه آهنی کرده که بر در خانه کوفته بود تا چون خواست که اصبع خود را از آن حلقه
جدا کند و بیرون آورد نتوانست وانگشتش ورم کرده بعد از محنت بسیار از حلقه انگشت
تا اصبع مروان از آن قید رهائی یافت و بعد از چند روز نظر مروان باز بر حلقه در دیگر افتاد
با خود گفتا مخالف کنم به چشم که این حلقه وسیع تر است با آنکه انگشتش در آن مانع بود پس
انگشت در آن حلقه کرده بیرون نتوانست آورد و سه شبانه روز در آن قید بماند پدر مروان محمد بن مروان
بر این حال اطلاع یافته گفت یا مروان انت الحمار بنابر این مروان بحمار اشتهار یافت و در زمان

مروان ابومسلم مروزی که قبل از این متابعت ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله عباس او را بخراسان فرستاده
بود امارت شغل خود داده بود بواسطه آنکه میان امرای مروان نفاق روی نموده بود بدفع یکدیگر
مشغول گشته بودند خروج کرده قوت گرفت و بعد از تسخیر خراسان قحطبه بن شبیب الطائی را به
تسخیر عراق عرب و شام فرستاد و قحطبه بجرجان رسیده در آن دیار قتل بافراط کرده قریب سی هزار
کس را مقتول گردانید و بدین جهت دلها از وی هراسان و خاطرها از مهابت وی ترسان گشت و با هر که جنگ
کرد غالب آمد و چون قحطبه بری رسید عامر بن ضباره و معن بن زایده را که حاکم عراق عجم و دیگری
والی آذربایجان بود با صد هزار سوار جرار در برابر قحطبه آمدند و قحطبه تیغ جلادت آخته از لشکر
بسیار را باندک زمانی متفرق گردانید و عراق عجم را مفتوح ساخته چون خبر لشکر خراسان با ابراهیم
رسید با برادران خود عبدالله سفاح و ابوجعفر منصور و ابنای اعمام بجانب کوفه توجه نمودند
و مروان منجمی ماهر بود از اوضاع فلکی معلوم کرده بود که شخصی بصفت که سفاح نام از اولاد بر
مسند خلافت نشیند بنابر آن بطلب و سرهنگی را روان کرد و سرهنگ در نواحی کوفه با اولاد
عباس رسیده پرسید که در میان شما سفاح کدامست ابراهیم گفت منم و قاصد صفاتی که مروان
بیان کرده بود در ابراهیم ندید گفت من شما را با جمیع نزد امیر میبرم ابراهیم گفت در حکم تو بیش از آن
نوشته اند که سفاح را با خود ببری و سفاح منم و با نوبت پیر و ابراهیم برادر خود عبدالله را که به
سفاح اشتهار داشت ولیعهد ساخته با قاصد مروان روان شد و چون مروان مطلوب را ندید
قاصد را سیاست کرده که چرا آل محمد قوم را با خود نیاوردی و سر ابراهیم را در انبان نوره نهاده هلاک
ساخت و سفاح با برادر و خویشان بکوفه رسیده در منزل ابوسلمه خلال نزول نمودند و چون قحطبه به
همدان رسید یزید بن عمر بن هبیره که امیر عراقین بود لشکر کشیده لشکر بسیار جمع آورده متوجه محاربه قحطبه
شده و از آب دجله عبور نموده و یزید در اثنا شنید که قحطبه در خانقین نزول نموده و هم چنین
ابن هبیره مستولی شده بکوفه مراجعه نموده و قحطبه از آب گذشته چون بکنار فرات رسید طایفه
از لشکر خراسان از آب گذشته با جمعی از مردم ابن هبیره که در آنجا بآب فرود آمده بودند جنگ در
پیوستند و چون قحطبه بر آن حال وقوف یافت اسب در فرات راند تا از آب گذشته بر اعدا ظفر
یابد و جمیع لشکر تبع قحطبه کرده اسپ در آب انداختند و بسلامت از آب گذشته و ابن هبیره را هزیمت

کردند

کردند و چون قحطبه را ندیدند بتفحص مشغول شدند ناگاه اسب را دیدند زین و لجام گسسته شده
و غرق شده و ایشان را معلوم شد که قحطبه غریق بحر فنا گشته لاجرم با پسر حسن بن قحطبه بیعت کردند
و متوجه کوفه شدند چون خراسانیان بکوفه در آمدند حسن بن قحطبه نامه را که ابوسلمه خلال نوشته
او را بوزیر آل محمد تعبیر نموده بود بوی داده دست ابوسلمه را بوسید و در آن نامه مسطور بود
که چون قحطبه بکوفه رسد باید که وزیر آل محمد عمال بولایات فرستد و ممالک را ضبط نموده اگر ابراهیم
بن محمد در قید حیات بوده باشد او را پیدا کرده بر مسند خلافت نشانند و الا شخصی از خاندان
نبوت و دودمان رسالت که لایق منصب امامت باشد اختیار کرده در دفع مروان مساعی جمیله بظهور
رسانند و بنابر آنکه خاطر ابوسلمه مایل بود که خلافت در مرکز خود قرار دهد قاصدی بمدینه فرستاد
و سه نامه مصحوب او گردانید نامه اول را گفت با امام جعفر صادق برسان و مضمون نامه او بود
که بحمدالله والمنة که نسیم اقبال از مهب جاه و جلال در وزیدن آمده رایت دولت اعدا منکسر و مغلوب
گشته اعلام ظفر انجام سر بسپهر کشیده بیت خوش گو شکر کرد چرخ ملک بانتخاب کامد بهنگ
در موج دریا در اضطراب ای مملکت طلبت رسیدی بآرزو شکر خدا نمای که رستی ز انقلاب ای
بوده دل شکسته بر افراز سر بچرخ وی عدل رخ نهفته برون آی از نقاب اکنون سلطنت اگر بلا توقف
پای دولت در رکاب سعادت در آورده همعنان ظفر و نصرت باین طرف خرامی کرسی مسند خلافت از مقدم
ذات کامل الصفات حضرت ثبت و قاصد را وصیت نموده که چون آنحضرت نامه را قبول ننماید
آن دو نامه دیگر را پاره سازد و قاصد همعنان برق و باد شده شب هنگام رسید چون نامه بمطالعه
اشرف رسید در چراغدان نهاده بسوزانید و با قاصد فرمود جواب نامه تو این بود قاصد آن دو نامه دیگر را
که یکی به عبدالله بن حسن بن امام حسن نوشته بود دیگری به عمر بن زین العابدین نوشته بود بآن دو
بزرگوار رسانیده ایشان بمشورت امام قبول مسئول ابوسلمه ننموده و پیش از مراجعت قاصد امرای
خراسان بمنزل عباسیان برده و سفاح را بمسند خلافت نشاندند و سفاح عم خود عبدالله بن علی
را بمحاربه مروان فرستاد و در کنار آب فرات ملاقات فریقین دست داده و در اثنای محاربه مروان را حاجت
اراقه بول از مرکب فرود آمده اسب وی رم کرده بیرون دوید در میان صفوف شام در آمد سپاهیان
اسب مروان را بی خداوند دیده تصور کردند که او را واقعه پیش آمده روی بگریز نهادند و بعضی از طرفها

گفته اند ذهبت الدولة بسولة عبد الله مروان را تعاقب نمود چون بدمشق رسید برادر خود صالح را با
اعوان و ابو عون از عقب مروان فرستاده و ایشان در آن حوالی او را جسته در نواحی مصر دریافته
بقتل او مبادرت نمودند و آفتاب دولت عباسیان از مطلع اقبال طالع شد و ماه جاه
مروان در مغرب فنا غروب نمود **ذکر حکومت خلفای بنی عباس** خلفاء عباسیه سی و هفت
نفر بودند و مدت ملک ایشان پانصد و بیست و سه سال و کسری بود اول ایشان ابو العباس
عبد الله سفاح بود و آخر ایشان مستعصم **ذکر ابو العباس سفاح** آورده اند که جد سفاح
علی بن عبد الله بن عباس بغایت زاهد بود و عابد او را سجاد گفتندی چه روزی هزار رکعت نماز
گذاردی نقل است که روزی امیر المؤمنین علی نماز بامداد گذارده عبد الله بن عباس را در صف
ندید بپرسید که کجاست گفتند که او را امروز پسری متولد شده و بدان مشغول است آنحضرت
تهنیتا و رفته او و پرسید که یا ابن العم پسر خود را چه نام کرده عبد الله گفت یا امیر المؤمنین
مرا چه حد آن که با وجود تو او را نام کنم شاه مردان فرزند او را طلبیده بوسه داد و فرمود او را علی
نام کردم و کنیت ابو الحسن دادم اتفاقا عبد الله عباس را اتخاطب ساخت که خذ یا الملوک و چون معاویه
ملعون از این حال آگاه یافت با علی بن عبد الله گفت اسم و کنیت خود را تغییر ده که من دوست نمیدارم که شخصی
باین اسم و کنیت موسوم باشد من ترا ابو محمد کنیت دادم و اهل روایت گویند بنی امیه اولاد عباس را از تزویج
بنات حارث بن کلاب منع میکردند زیرا که منجمان با ایشان گفته بودند که در سر صد سال از دولت بنی
مروان اولاد عباس شخصی بر مسند خلافت نشیند که ابن الحارثیه باشد و چون عمر عبد العزیز بر مسند
حکومت نشست محمد بن علی بن عبد الله از و رخصت طلبیده یکی از دختران بنو حارث را عقد نموده و ابو
العباس سفاح از آن زن تولد نموده در کتب تواریخ مسطور است که چون ابو العباس را با اقربا از خانه
ابو مسلم بیرون آورده و به مسجد بردند و خلایق با او بیعت کردند چنانکه مذکور شد عم خود را عبد الله بن
علی بحکومت شام فرستاد و چون عبد الله در شام مستقل شد اکابر بنو امیه نزد وی تردد آغاز نهادند
روزی که هفتاد نفر از آن طایفه در مجلس او حاضر بودند یکی از موالی بنی هاشم قصیده غرا در مدح آل
عباس و ظلم چند که از بنو امیه نسبت بآل محمد صادر شده بود انشا نموده در آن مجلس بر پای برخواست
و برخواند و چون بآن مصرعی رسید که بنو امیه امام حسین را با اهل بیت و برادران کشتند و مرکب

بر جسد مبارک ایشان دوانیدند و عورات اهل بیت طاهرین را بر اشتران نشانده بشام بردند و
زید بن علی بن حسین را بعد از آنکه دو سال مرده بر دار کنانیده بودند جسد او را بسوختند آتش غضب
عبد الله بن علی در اشتعال آمد که دود از دودمان آن طایفه برآورد و اولا فرمود تا بضرب چماقهای آهنین
آن هفتاد نفر را مانند پنبه حلاج ساختند و فرشها بر زبر ایشان انداختند و شیلان کشیدند و بقیه
بنو امیه را گرفته گردن زدند و اجساد آن طایفه را بر سر راهها انداختند تا کلاب و دد بآن طعمه ساختند
و قبور تمامت ملوک بنو امیه سوای قبر عمر عبد العزیز نبش کردند و در گور معاویه بغیر از خاک سیاه
و در گور یزید پاره خاکستر دیدند و کالبد سر عبد الملک مروان با سایر رمیم و جسد هشام عبد الملک
هنوز از هم نریخته بود در آتش انداختند بسوختند آورده اند که چون سفاح مفتاح ابواب خلافت
بدست آورده خصمان را مقهور گردانید بواسطه تهاونی که ابو سلمه در باب بیعت او کرده بود
خواست که او را از میان بردارد با حمید بن قحطبه که وزیر او بود مشورت نمود حمید گفت این کار بی مشورت
ابو مسلم نباید کرد چه ابو سلمه در اظهار بیعت شما سعیها کرده و اگر بی مشورت ابو مسلم کشته گردد
شاید که ابو مسلم بر امیر المؤمنین اعتماد ننماید و خوفی با او راه یابد ابو جعفر منصور گفت ابو مسلم چند
نفر از داعیان دولت را کشته با ما مشورت نکرده ما با هیچ چه با او مشورت نکنیم و سفاح گفت در آن وقت
ما همچنین بودیم و مهم ما مستقیم نشده بود سفاح با ابو جعفر گفت که تو بنفس خود نزد ابو مسلم
روی و بیعت ما از و بستانی و خراج خراسان که جمع شده آخر نمائی و رخصت قتل ابو سلمه حاصل کنی
بلکه بکوشی تا ابو مسلم یکی از معتمدان خود را باین امر نامزد کند و ابو جعفر بخراسان رفت ابو مسلم
باستقبال او شتافت و چون بدروازه مرو رسیدند ابو مسلم پیاده شده و در رکاب ابو جعفر
روان شد و هر چند ابو جعفر اسب کشیده داشت تکلیف نمود تا سوار شود قبول نکرد و همچنان
پیاده میرفت تا منزلی که ابو جعفر نزول کرد چون ابو مسلم پیغام سفاح بشنید در باب ابو سلمه
گفت ما بندگان امیر المؤمنین ایم هر چه فرماید بجان فرمان کنیم ابو جعفر گفت صاحب دولت توئی
و آثار سعی تو در احیای این دودمان بر جهانیان پوشیده نیست و ظاهر است با یکدیگر [illegible]
اظهار متابعت امیر المؤمنین نماید تو میدانی و دیگر دو ماه منصور در مرو اقامت نمود هر روز
ابو مسلم صد هزار دینار نقد انعام و سفره ساز و علوفه و تحفه لا احصی به وزیر و چون قصد

مراجعت نمود ملک خراسان را مصحوب او گردانیده معتمدی که او را حریف مروزی نام بود همراه او بجهت دفع
ابو سلمه روانه کرد از اول منصور تا باز آمدن او دو سال و سه ماه بود چون بخدمت برادر رسیده
صورت حال تقریر کرده سفاح مبتهج و مسرور شده و همان شیخ حریف مروزی بقتل ابو سلمه مبادرت
نمود گویند که در آن ملا ابو سلمه را بغضب خلافت سفاح کردی چون سفاح بخواب رفتی بمنزل
مراجعت نمودی و در آن شب که ابو سلمه از دار الخلافه بازگشته بود او را بکشتند و صباح کشته
هیچکس ندانست که او را که کشته آورده اند که چون سفاح میخواست که لشکر بحرب مروان فرستد بر
زبان آورد که از فرزندان عباس هر که سرداری سپاه نموده دفع مروان کند ولیعهد من باشد عبد الله بن
علی متعهد سرداری سپاه شد و مروان را بقتل آورد بنا بر آن سخنی که از سفاح شنیده بود طمع ولی
عهد داشت چون سفاح برادر خود منصور را ولیعهد ساخت با او گفت که اگر میخواهی که مهم تو رونق
پذیرد بخراسان رفته بیعت خود از ابو مسلم بستان و ابو جعفر بخراسان رفته ابو مسلم چون دانست که
ابو جعفر بسبب اخذ بیعت می آید در این نوبت او را خدمتی نکرد و از سفاح بغایت آزرده خاطر شد
گفت بایستی که در این امر کلی با من مشورت فرمودی و ابو جعفر از تقصیرات ابو مسلم آزرده خاطر شد
در این اثنا روزی ابو مسلم با او گفت که چون بخدمت امیر المؤمنین رسی التماس نمای تا عمه
خود امینه بنت علی را بمن دهد و از این سخن رنجش منصور زیاده شد چه ابو مسلم نسبی عالی نداشت
و لیکن با او مدارا کرده سه ماه در مرو بسر برد تا از ابو مسلم بیعت بستد و چون بعراق رسید
نزد سفاح زبان بشکایت ابو مسلم گشوده او را بر قتل ابو مسلم اغوا نموده و سفاح التفاتی بسخن برادر نکرد
و مقارن این حال ابو مسلم اراده گذاردن حج اسلام نموده با هشت هزار سوار بکوفه در آمد سفاح نهایت
اعزاز و اکرام تقدیم نمود و ابو مسلم میخواست که خلیفه او را امیر حاج گرداند در این ایام روزی ابو مسلم
در خدمت نشسته بود که ناگاه ابو جعفر در آمد ابو مسلم برنخاست و او را تعظیم نکرد سفاح گفت مگر ابو جعفر
را نشناختی که از برای او قیام ننمودی ابو مسلم گفت من در حضرت تو جز تو کسی دیگر نمیشناسم و در
پیش تو جز تو را تعظیم نکنم و ابو جعفر از این سخن بغایت رنجیده کینه ابو مسلم در دل گرفت با سفاح
گفت که ابو مسلم میخواهد که چون بمکه رسد یکی از اولاد علی مرتضی را بر سریر خلافت نشاند و الا افزون
هزار کس بکشد سفاح گفت ابو مسلم احیای این دولت کرده اگر نوبت اول که بخدمت ما آمد او را بجرمی

بقتل آوردی خلاف بود اما زبان طعن دراز کرده دیگر کسی را بر ما اعتماد نماند لیکن تو امارت قافله حج را اگر
مسلم نمای و باتفاق او بمکه رو تا اگر چه در خاطر دارد بظهور نتواند رسانید و چندانکه خواهی
لشکر همراه خود ببر چون موسم حج نزدیک شد ابو مسلم تحف و هدایا نزد ابو جعفر برده و از او التماس
نمود که امارت قافله حج برای او از سفاح درخواهد ابو جعفر گفت من امسال نیت گذاردن حج کرده ام
و امیر المؤمنین مرا بامارت قافله نامزد کرده این نوبت در مرافقت یکدیگر حج گذاریم و سال دیگر امارت
قافله تو را باشد ابو مسلم آزرده خاطر شده در مرافقت ابو جعفر بجانب مکه روان شد و در آن سفر
هفتصد شتر مطبخ ابو مسلم مروزی را میکشیدند و کمتر از آن ابو جعفر چنانچه گفته امر کرد تا هیچ کس
در کاروان طعام نپزد روزی دو نوبت بر سر خوان ابو مسلم آمده طعام میخوردند و در آن سفر ابو مسلم
شخصی را دید که طعام می پخت برآشفت و امر کرد آن شخص گفت جاری دارم و بجهت وی می پزم
ابو مسلم فرمود تا بعد از آن غذای بیماران نیز بپزند و چون حج گذارده مراجعت نمودند باز ابو مسلم
یک منزل پیشتر کوچ کرده در اثنای راه در منزل ذات عرق خبر رسید که عرق با نبض سفاح از حرکت باز
ایستاده و ابو جعفر در سیر مسارعت نموده خود را با ابو مسلم رسانید و تجدید بیعت خود گرفت و
بکوفه رفته بر سریر خلافت نشست وفات ابو العباس روز آدینه دوازدهم ربیع الاول سنه ست و ثلثین
و مائه بود بکوفه و نام او عبد الله بود و بقولی عبد الله و مادرش ربطه حارثیه بود و مدت خلافتش
چهار سال و هشت ماه بود و زمان عمرش بقولی بیست و چهار سال و بروایتی بیست و هشت سال

ذکر خلافت ابو جعفر منصور دوانقی ارباب تواریخ و فصاحت شعار بلاغت آیات در کتب خویش
آورده اند که ابو جعفر مردی داهی و زیرک بود اما بخل و امساک بر طبیعتش مستولی بود از آن جهت
او را دوانقی گویند که چون بر مسند حکومت متمکن شد منادی ندا فرمود که امیر المؤمنین میخواهد
که اهل عراق را عطا دهد از کودک هفت ساله تا پیر هفتاد ساله اسامی خود را بنویسند و چون تفصیل
اسامی کوفیان را نوشتند بدو دادند خلایق را جمع کرد و آن جماعت را بامید عطا نزد او رفته
دوانیقی با آن جماعت خطاب کرد که شهرهای که در صحرا است حصار ندارد و اگر کسی تاختن آرد و اموال
شما را بغارت و تاراج دهد چه خواهید کرد صواب آنست که بر گرد شهر خندق کشید و آنگاه فرمود که هر کس
که خندق نکند از دو نیم دانگ درهم بدهد تا دیگری بآن امر مشغول کرده بدین سبب بلقب

بخلافت رسید و چون خبر وفات سفاح بعبد الله بن علی که حاکم شام بود رسید دعوی خلافت کرده صد هزار
مبارز با او بیعت کردند ابو جعفر ابو مسلم را بحرب عم خود فرستاد و ابو مسلم دوازده روز با سپاه شام
حرب کرده روز سیزدهم عبد الله بن علی گرفتار شده شامیان منهزم شدند و ابو جعفر [illegible]
دبیر خود عتبه را فرستاد تا غنایم سپاه شام ضبط نموده نسخهٔ تفصیلی بر آن درست کند و چون عتبه
بن حمزه بلشکرگاه ابو مسلم رسید صاحب الدوله او را تمکین نکرده گفت آنکه تفصیل غنایم را در سلك
تحریر کشد گفت هر که جان شیرین بکرمان عیبت بی بدل بدل کند باید که هر چه در معسکر خصم یابد از آن او
باشد و امیر المؤمنین را دفع خصم کافیست و ابو جعفر بحق عباس بن عبد المطلب که اگر عبد الله بن علی را
طلبیده بود چون عتبه بن حمزه از وی تیغ استقضا نمود گفتند ابو مسلم طلب نمودند با وی نماند و ابو مسلم عبد الله
بن علی را با اسیران بکوفه فرستاد و خود بجانب خراسان شتافت و چون عبد الله بکوفه رسید ابو جعفر بعما
فرستاد که تمام خزاین بنی مروان را بخزانه جمع کرده بودم ابو مسلم از میان برده و بیرون رفت و ابو جعفر
مضطرب شده عتبه بن حمزه را در عقب ابو مسلم فرستاده پیغام داد که چون ولایت شام گرفتی کجا با بیست
داشت چه امروز جز تو کسی صلاحیت آن ندارد که او را بجای خود نشانم و عهد نامه نوشته سوگند خورد
که ما با تو هیچ بدی نکنیم عتبه در همدان با ابو مسلم رسیده پیغام بگذارد و ابو مسلم در همدان رخت اقامت
انداخته کسی از خواص خود بکوفه فرستاده تا ابو جعفر را سوگند داد که قصد ابو مسلم نکند و ابو مسلم خاطر
جمع کرده نزد او رفت ما بعد از سه روز ابو جعفر نقض عهد کرده سوگند خورده را ناخورده انگاشته
بقتل او فرمان داد و ابو جعفر در سنه سبع و ثلاثین و مائه حاکم شد و مدت دولتش بقول بیست و دو سال
بود و گفته‌اند بیست و چند در راه مکه در سنه ثمان و خمسین و مائه وفات یافت در منزل
بئر میمون بمرض بطنه درگذشت و مادرش کنیزی بود بربری سلامه نام و او هشت سال از سفاح
بزرگتر بود در شب وفات او ستاره از آسمان فرود افتاده روشنایی و تا روز بماند در یکی از تواریخ
بنظر رسیده که نوبتی ابو جعفر منصور سلیمان بن وائل را که از امرای معتبر او بود بامارت موصل
فرستاد هزار نفر عجمی را با او همراه کرده گفت با سلیمان که هزار سوار از شیاطین عجم همراه تو کردم تا در نظم
امور معاون تو باشند و چون سلیمان بموصل رسید عجمان دست تعدی دراز کرده اموال رعایا را
متصرف میشدند و موصلیان شکایت نزد منصور بردند منصور بسلیمان نوشت که کفرت النعم یا سلیمان

سلیمان در جواب نوشت که وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا منصور را جواب او خوش آمده هزار مرد
عرب نزد او فرستاده عجمان او را طلب نمود **ذکر حکومت مهدی بن منصور** چون ابو جعفر تخت خلافت را تیره ساخت آفتاب
اقبال از برج دولت مهدی بر افروخت و چون اطراف ممالک را مضبوط ساخت بر نیت گذاردن و
طواف روضهٔ خیر الانام در حرکت آمد و امر کرد تا هیچکس در راه طعام نبرد و ده هزار پیاده را زاد و حمله
داده با نصد شتر برف و یخ بار کرده تا در راه بتشنگان با دیر آب دهند چون بمکه رسیدند از نیا
حرم عرض کردند که خانه کعبه از کثرت جامها گران شده و نزدیک بمکانش از هم بریزد جامها که از عهد
رسول الله تا آن غایت جامها در خانه میپوشیدند و حکام بنی امیه را رسم چنان بود که چون جامه گذار دیبی
جامه قیمتی در خانه پوشیدندی و مهدی فرمان داد که جامها را فرو گرفته بر فقرا قسمت کردند و دو دست
جامه زربفت در خانه پوشانیدند و در و دیوار و بام خانه را بمشک و زعفران چیدند و چون بمدینه
رسید خود و نزدیکان آن بلده طیبه را عطا داد و در وقت مراجعه به بغداد نویسندگان اخراجاتی
که در آن سفر واقع شده بود در قلم آوردند هزار هزار درم و دویست هزار مثقال طلا بود و در زمان
دولتش خلایق مرفه و آسوده بودند و مهدی بساط عدل و داد گسترده ابواب جور و ظلم مسدود
ساخت و در عهد او مردی که بمقنع مشهور بود در ما وراء النهر خروج کرده مذهب تناسخ در میان
آورد و مقنع مردی کریه الوجه بود و احد العین تا مردم بر قبایح صورتش اطلاع نیابند چهره از
طلای احمر ساخته در روی خود میکشید و مهدی از خروج آن آگاه گردید بحاکم خراسان مسلم بن معاذ
بدفع او امر فرموده و مسلم قصد مقنع کرده آن ملعون بما وراء النهر گریخته در شهر کش بقلعه سنج متحصن
گشت و در علم شعبده مهارتی تمام داشت چنانکه هر سال از فصل خرداد تا آخر تابستان از چاهی که
در ولایت نخشب واقع بود صورتی مدور هر شب بیرون می آورد که سر فرسنگ در سه فرسنگ
پرتو می انداخت و حکیم سوزنی فرماید **بیت** سود افتاده خیره سر ایکه از خری هر سال ماهتاب
برارد ز چاه کش دعوی کند خدایی و هر هیچ خلق را نتوان که دست کبر از جوع و از عطش جمعی کثیر
از اهل کش و نخشب که ایشان را سفید جامگان گویند متابعت او کردند و مسلم بن معاذ لشکر بر سر حصار
کشیده مقنع چون دانست که قلعه مسخر خواهد شد اهل قلعه را بجز کنیزی که کنجی خزینه بود همگی زهر
داده و اجساد مردگان را بسوخت و خود در تنور آب در آمده و گداخته شد و کنیزه در قلعه گشوده اهل

اسلام چون در قلعه کبیر ایستاد صورت حال پرسیدند کبیر ابجد دین بود بیان نمود و چون بهر سه
خرخ موی سر آن ملعون کرا را هیچ اثری دیگر از وی پدید نشد و مدتی سفید جامگان میگفتند
که مقنع با اصحاب باسمان رفته عنقریب خواهد آمد و اکنون نسل آن طایفه در ماوراء النهر
بسیارند و کشاورزی میکنند و کبیر بر حقیقت مذهب خود اطلاع ندهند نام مهدی محمد
بود و چون یازده سال و کسری از حکومت وی گذشت در سنه تسع وستین ومایه وفات یافت
در قریه ماسبذان و هم آنجا مدفون شد و کنیزان او گلیم پوشیدند مادام الحیاة گلیم پوش بودند
و این بیت همیشه ورد زبان داشتند **بیت** آخر کنا زخاک بوشیدندت چون خاک همه جهان بسر
برکردند محمد بن منصور دو پسر داشت هادی و هرون و بنام هر دو بیعت از مردم گرفته و مقرر
کرده که اول هادی که برادر بزرگتر است خلیفه بوده باشد **ذکر حکومة موسی هادی بن محمد مهدی**
در زمان فوت مهدی هادی در جرجان بود هرون الرشید بنا بر اراده بیعت از مردم گرفته قاصدی بتعجیل
فرستاد تا موسی را اعلام داد او بروز دو زاد سیر بهم کرده ببغداد آمد و بر سریر حکومت نشست و در زمان
او چند نفر از سادات عالی درجات بطلب ملک برخاستند از آن جمله حسین بن علی الحسینی در مدینه خروج
کرده جمعی از سادات و اتباع را بیعت نموده و عامل مدینه را اخراج نموده بیت المال را غارت کردند هادی
عیسی بن موسی را بحرب او فرستاد و بین الجانبین حربی صعب روی نمود و اصحاب حسین متفرق گشتند
و او اسیر شده بقتل در آمد و عیسی سر او را ببغداد فرستاد و ادریس بن عبدالله بن حسن بن امام
حسن علیه السلام در اندلس افتاده بر آن ولایت استیلا یافت و اکنون نسل او در آنجا هستند هرثمة بن اعین
روایت کرده که من از مخصوصان هادی بودم و چون او بغایت سفاک بود همیشه از وی هراسان میبودم و
هادی میخواست که برادر خود هرون را از ولایت خلع کند پسر خود جعفر را ولیعهد گرداند یحیی بن خالد
برمکی هرون را از خلع خویش منع کرده هادی هرون و یحیی را بزندان فرستاد روزی در کرمکاه مرا
طلبید گفت مدتیست که خاطر من از زندیق ملحد یحیی بن خالد برمکی آزرده است چه او نمیگذارد که
هرون خود را از خلافت منع کند اکنون باید که همین لحظه بقتل او برداری که من امشب بنفس خویش مهمی
هرون را کفایت کنم گفتم یا امیر المؤمنین هرون برادر اعیانی تست اگر جرمی بقتل او مبادرت نمایی
خلایق از تو متنفر گردند از سخن من بابر خشم و اشتعال یافته گفت ترا باین قضیه چکار البته همین فرمانم

بتقدیم رسانی والا سرت را از تن جدا کنم نبات کرد از من انگشت بر دیده نهادم هادی برخواست و گفت
در همین موضع اقامت نمای تا هرگاه ترا آگاه سازم باید که علی الفور با جمعی از سپاه بزندان رفته یحیی را
با مجموع آل علی که در زندان اند بقتل آوری و بکوفه روی و اولاد و اتباع بنی عباس را از آنجا بیرون
کرده آتش بآن بلده زنی آنگاه بحرم در آمد و من همانجا نشستم و چون پاسی از شب گذشت خادمی
آمد گفت امیر المؤمنین ترا میخواند و من کلمه شهادت بر زبان آورده روان شدم چون بحرم رسیدم که
شاید آنچه من آن نصیحت که کردم بکشد و میرفتم تا بموضعی که آواز عورات بمن میرسید توقف نمودم
باواز بلند گفتم یا امیر المؤمنین بنفس شریف خود مرا نطلبیدی از آنجا گذشته پیش آمدم آنگاه آواز زنی
شنیدم که گفت ویلک یا هرثمه منم خیزران و خیزران مادر هادی و هرون بود بیا و ببین که چه حادثه
پیش آمده موسی بمرده و تو کافه برایا از ظلم او نجات یافتند آنگاه گفت چون هادی بحرم در آمد
من مقنعه از سر بر گرفته زاری کردم تا از سر خون برادر در گذرد قبول نکرد و گفت از پیش من
برو والا بهلاک خویش متیقن باش من بنماز ایستادم و از درگاه الهی دفع آن بلا مسئلت نمودم
مقارن آن حال وی آب خواسته آب خورده قطره چند در گلوی او جسته بر فید در تخت
و همان لحظه جان تسلیم کرد و من بدرون رفتم و جامه از روی وی برداشتم یا مرده هرثمه برسالت
بار رسیده بود دیدم در آن شب من نزد یحیی رفته او را از زندان بیرون آوردم و او را از مجاری حالات
خبر دادم و باتفاق نزد هرون رفته با او بیعت کردیم و تمام اهل بغداد را هم در آن شب به بیعت او
در آوردیم و هادی بعیسی آباد وفات یافت فی سنه سبع وسبعین ومایه وفات یافت مدت حیاتش
بیست و پنج سال و ایام حکومتش یکسال و کسری بود **ذکر حکومة هرون الرشید** در شبی که هادی
وفات یافت خلایق با هرون بیعت کردند و در همان شب مامون متولد شد چون در آن شب یک خلیفه
وفات یافت دیگری بجایش نشست و خلیفه دیگر متولد شد آن شب را لیلة الهاشمیه گویند اول
قضیه از نوادر اتفاقات آن است و دیگر آنکه انگشتری یاقوت پرویز بن هرمز انوشیروان که در فتح مداین
بدست اعراب افتاده بود نزد مهدی آورده بودند و خلیفه آنرا بصد هزار درم خریده بهارون بخشید
و هادی در زمان حکومت خویش کس نزد هرون فرستاده انگشتری را طلب داشت هرون در غضب رفته
گفت من روی زمین را با او در آبی داشتم و انگشتری را که نزد ارباب حکمت معلوم که چه قدر داد

نمی‌توانند دید فی الفور از انگشت بیرون آورده در دجله انداخت و چون نوبت حکومت به وی رسید
هم از نو در سوار شده غواصان از کنار دجله بغداد بیرون نشان داد که در فلان موضع آن انگشتری را
انداخته ام غواصان بدجله فرو رفته بعد از ساعتی آن انگشتری را بیرون آوردند و هرون بعد از
اخذ بیعت از مردم وزارت خود را به یحیی بن خالد برمکی داد و امارت خراسان را به عباس بن جعفر بن
محمد بن اشعث بن قیس تفویض نمود و علویان را امان داده خمس غنایم بجهت بنو هاشم بیرون کرده
آن را در میان جماعت قسمت نموده هر یک را هزار درم و هر زنی را پانصد درم رسید و ابنای مهاجر
انصار را بانعامات وافر محظوظ کردانید مورخان فصاحت شعار در صحایف اخبار دنیا خود
مرقوم کلک اهتمام کردانیده اند که چون موسی هادی بجهت پسر خود بیعت از امرا و اعیان میکرفت عبد الله
بن مالک الخزاعی که از امرای نامدار بود در عقد بیعت جعفر نیامد که چه پیاده پای برهنه کردانیده
بود و دست قضا بجل عمرها دیرا هم در آن زودی طی نموده منشور مملکت هرون را بتوقیع توتی الملک
من تشاء موشح کردانید هارون در همان شب فرمود تا جعفر خود را خلع کرد و پیاده در خدمت عبد الله
بن مالک مانع فرمود تا او را از بغداد تا مکه فرشها میکسترند و او با پای برهنه بر آنها نهاده
و بدین حساب تمام راه دیر را قطع کرده مناسک حج بجای آورده هرون را جمعی از آن پسندیده ترین
اعمادار از آنی داشت و هرچند برمکیان در انهدام عرض و مال و خون عبد الله سعی میکردند هرون
سخن ایشان را احمل بغرض کرده عبد الله را بحکومت ارمنیه فرستاده در آن ایام که عبد الله حاکم ارمنیه
بود یکی از اعیان بواسطه بی‌سامانی و عدم التفات اهل دیوان از زبان یحیی بن خالد مکتوبی مزور
به عبد الله در قلم آورد مضمون آنکه فلان را نزد تو فرستادم باید که در رعایت جانب او خود را معذور
نداری و بنا بر آنکه کدورت خاطر یحیی و عبد الله شهرت داشت بارمنیه رفته او مکتوب را به عبد الله
داده و عبد الله چون غبار خاطر یحیی را با خود یقین داشت کمان برد که آن مرد تزویری کرده و آن کتابت را
بدروغ آورده استکشاف جرم او کرده کفت که من کتابت را با ... اکر تو راست کوئی نصف
حکومت خود را بتو دهم و الا ترا بعقوبتی عظیم معاقب کردانم اکنون راست بکوی آن شخص کفت یا امیر المؤمنین
دروغ بر اموات روا نیست بحمد الله که یحیی در سلک احیا انتظام دارد و عبد الله او و مکتوب او را نزد یحیی فرستاده
یحیی در مجلسی که مشحون باکابر و اصاغر بود بر زبان آورد که اکر شخصی از دیوان امیر المؤمنین مکتوبی به

دروغ و حیله یکی از امرا فهمیده سزای او چه باشد بعضی گفتند دست بریدن و بعضی بر زبان آوردند که کردن
زدن یحیی بن خالد مکتوب عبد الله با اعیان اشراف نموده کفت بجایزه که از بغداد به ارمنیه
رفته مکتوب را سبب حصول مقاصد خود ساخته مروت باشد و مردی تقاضای آن کند تا در جواب
نویسیم تا او را غایت غایت نباید آنگاه قلم و دوات برداشته به عبد الله بن مالک نوشت که چون در سوی ...
غبار آنجناب را از خاطر رفع نموده ابواب مراسلات کرده آن شخص را با سفارش کرده ای التجه
در باب او بجای آورده منت بر این جانب است و چون مکتوب یحیی به عبد الله رسید آن مرد را طلبیده
کفت نصف حکومت خود بتو دادم و مردی جواب آنکه حکومت امیر را امیر سید مراد رعایت فرماید و عبد الله
دو هزار مثقال طلا و دو دست خلعت دیبا و پنج اسب و پنج اشتر و پنج غلام و پنج کنیز باو داد و در سال صد و
هفتاد و پنج هرون محمد امین را که پسر زبیده بود ولی عهد کردانید و فضل بن یحیی را بجهت اخذ بیعت او بخراسان
فرستاد و در سال صد و هفتاد و شش هرون بحج کذارده امین و مامون را همراه برده فرمود تا اخلاق نوشت
دیکر با امین بیعت کردند بعد از آن با مامون و مملکت خود را در میان پسران قسمت کرده ایشان را سوکند
داد که با یکدیکر مخالفت نکنند و بزرکان و اکابر را بر آن کواه کردانید و قسمت مملکت چنان کرد که از کرمان
اسدآباد همدان تا نهایت مغرب از امین باشد و همچنین از کرمان تا نهایت مشرق از مامون بود و در
سال صد و هشتاد و نه هرون فرمود تا مامون مرو را تختگاه سازد و امین در بغداد ساکن باشد و هر
از برادران که خبر وفات یابد ... ایشان از ... دیکر را شد آورده اند که یکی از الطاف الهی
که هرون را در دنیا واقع شده بود آنست که او را وزیری مثل یحیی بن خالد بن برمک بود که وزیری کرد و یحیی در علم
و فضایل و فراست و کفایت و سماحت و سخاوت عدیل و مانند نداشت و او را چهار پسر بود جعفر و فضل و
محمد و موسی و جعفر بخیابت بدیشم بلکه در صورت سیادت بودند و محمد و موسی از امرای لا بر بودند
و از زمان آدم الی یومنا هذا هیچ وزیری بشان و عظمت و استقلال و حشمت و مروت و سخاوت آل برمک
نبودند و با وجود آن چون مدت وزارت ایشان بتطویل انجامید هرون الرشید را از ایشان ملالت
روی نمود و اول وهنی که بحال ایشان راه یافت آن بود که نوبتی جبرئیل بن بختیشوع طبیب که
ترسا بود در خلوتی نزد هرون نشسته بود هرون الرشید از جمال الخراج استغنا و منو
که یحیی در آمد و بجو هر کاه ... هرون ... رخصت می طلبید و چون از نزد وی بیرون رفت

در آمدن بجای خود بنشست رشید از جبرئیل پرسید که کسی بی رخصت شما در می آید گفت نه هرون
گفت منازل ما از خانهای شما کمتر نباشد یحیی از جای برجست گفت جمال دولت امیر المؤمنین
بزیب و زینت خلود مزین باد چون بارها بنده را بدین عنایت که هر گاه که خواهی بی رخصت
بمجلس حاضر شو در رای مخصوص فرموده بود بنابر آن از مرضا در رشید حالا توبه کردم که مثل این
حرکات نکنم هرون خاموش شد از خیالات سر در پیش افکند و دیگر یحیی بی رخصت بمجلس نرفت بیت
ز خنده بازی شد نکردی و لیک زخنده است دندان نمودن ز شیر اسباب تغیر مزاج هرون نسبت
برامکه بسیار است اما سبب اعظم آن بود که رشید جعفر بن یحیی را بغایت دوست میداشت و خواهری
داشت عباسه نام که بصحبت او نیز مفتون بودی و چون در مجلس طرب نشستی البته خواهر را حاضر
کردی و جعفر را نیز طلب نمودی و جعفر از دخول در آن مجلس امتناع نمودی نوبتی رشید با جعفر گفت
میدانم که سبب تخلف تو از بزم مجالست حرمت عباسه است و او را بنکاح تو آورده مشروط بر آنکه میان شما
جز مکالمه و مشاهده امری دیگر روی ننماید و از معنی با حجت آن ارتکاب ننمایید تا تو محرم او باشی
و بی دهشت بمجلس ما توانی آمد و بدین شرط عقد عباسه و جعفر منعقد شد جعفر همیشه بی دهشت
بمجلس هرون رفتی و با عباسه مکالمه نمودی بیت ولیکن بلا چیز محذور بود که انگشت زانگشتری دور
بود و چون جعفر جوانی نیکو منظر شیرین گفتار بود عباسه دل از دست داده طالب وصال و شیفته جمال
پیغام داد که بیت دلم جوار رخ چو ماه کرده ام در غم امروز دو شفتالوی تو چون از پیغام جعفر
رشید گفت بنده را چه حد تمنای آن که این آرزو را بخاطر گذراند و جامه وصال
آن دلدار در کار گاه امثال ما فقیران نبافته و ذره مقدار را محرم خورشید نیافته اند اگرچه
مانع شرعی از میان ارتفاع یافته و دست نکاح برده امتناع از میان برداشته لیکن از سیاست
ترسانم و از سطوت خلافت هراسانم بیت براز نشستن نباید دگر بیت که بر لب آب و با بلا شناش
زیست و چون از هر دو جانب بعشق روی نموده جاذبه داد نهاد و خوف و هراس از جانبین مرتفع شد
و هم در دار الخلافه فرصتی یافته خلوت کردند بیت بر جعفر نهاد آن ماه بر کام مقفل حقه
از عقیق خام کلید حقه از یاقوت تر ساخت گشود آن قفل و در روی گوهر انداخت گمیش کام زد در عرصه
ثلث زیر آمد شد ز شه عاقبت لنگ مدتی قصد با کسی را از حال ایشان خبر نبود و چهره کار همچون

و محبت روی

یافتندی صورت اجتماع جعفر و گشودی عباسه را از جعفر دو پسر آمد و از بیم آنکه مبادا راز آشکارا
شود عباسه فرزندان خود را بجانب مکه فرستاد و عاقبت این سخن بهارون رسید و بمکه رفت
و بعد از تحقیق در وقت مراجعت جعفر را کشته و بعد از قتل جعفر هر دو پسر او را طلبید و بقولی
هر دو را بکشت و بروایتی هر دو را در چاه کرد و یحیی بن خالد و فضل را گرفته و اکثر پسران او را در بند
او کردن زدند و مثالها باطراف ممالک نوشتند تا مجموع منتسبان و متعلقان برامکه را
گرفتند اموال و ضیاع و عقار ایشان را در حیز تصرف آوردند و جثه جعفر بن یحیی را بر جسر
بغداد بیاویختند و از آل برمک بجز محمد بن خالد برادر یحیی دیگری زنده نگذاشتند و او مردی بود
که بامور ملک اشتغال نمودی بنابر رشید او را نیازرده و در تاریخ یحیی منظر بن احمد سریری
که نوبتی هرون الرشید با موسی بن جعفر الصادق گفت که فدک را محدود کن تا بتو باز گذارم
چون بر من روشن است که در اخذ آن با اهل بیت ظلم کرده اند و بر ایشان ستم رفته است
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله خود آن قریه را بفاطمه زهرا بخشیده است امام فرمود که اگر من
فدک را محدود کنم ترا دل نخواهد داد که او را مسترد کنانی سوگند خورد که در آن باب مضایقه نکند
امام فرمود که حد اول آن عدن است رنگ هرون از این سخن متغیر شد امام فرمود که حد دیگرش
سمرقند است رنگ روی هارون زرد گشت و از غایت اضطراب بر زبان آورد که حد ثالث کدام است
امام فرمود که حد ثالث آن افریقیه مغرب است لون بشره هرون از زردی بسرخی مبدل شده و
حد چهارم پرسید امام فرمود که آن ارمنیه است رنگ روی هرون از سرخی بسیاهی مبدل
شده در غضب رفته سر در پیش انداخت ناگاه سر بر آورده گفت یا موسی تو حدود ممالک را نام بردی حق تو
حق بنو فاطمه است و بنی عباس بظلم و غضب تصرف نموده اند امام فرمود که اول با تو گفتم که رضای تو به
تسلیم حقوق اهل بیت مقرون نخواهد بود و تو نشنیدی هرون کینه آنجناب در دل گرفته کمر قصد
او بر میان بست و یحیی بن خالد برمکی و جعفر بن یحیی بجانب آن سرور دیر خواسته و هرون بسبب آن کار دیگر با
بر انداخت و امام را زهر داد و بعضی از اهل سیاقت در دایره کرده که من در دفتر اخراجات هرون الرشید
بنظر آوردم و در ورقی نوشته دیدم که در فلان تاریخ چندین زر و سیم و عطر و غیرها از امیر المؤمنین
تسلیم جعفر بن یحیی ادام الله برکاته شده بود چون بار دیگر از آن صحیفه از اشتغال طلا بر آمده ورقی

دیگر دیده که بهای نعت و بورها که جعفر برمکی را بآن سوختند چهار مثقال و یک دانگ و نیم نقره بود از
محمد بن یزید دمشقی شاعر مرویست که بنوعی فضل بن یحیی را پسری متولد شده بود و شعرا در تهنیت
مولود او قصاید غرا انشا کردند و هیچکدام موافق طبع فضل نیفتاد و اما ابیات ما بصلت گران
مند مخصوص ساخته بمن گفت تو نیز بیتی چند بگوی و من دو بیت گفتم و فضل دوازده هزار مثقال
طلا بمن داد و انعام کرد و من از آن وجه ضیاع و عقار خریدم و صاحب ثروة گشتم چون قضیه زوال
برامکه روی نمود روزی بحمام رفتم و حمامی را گفتم که کسی را نزد من فرست تا مرا خدمتی کند او پسری
من پیری صبیح الوجه فرستاد و در اثنای آنکه بدلاکی من اشتغال نماید کمال اقبال برمکیان بخاطر من
گذشته این ابیات را که در شان ولد فضل گفته بودم بر زبان آوردم جوان نعره زده از هوش برفت
و من بیرون رفتم حمامی را گفتم که روا باشد که مصروعی را نزد من فرستاده گفت والله که مدتیست که
این پسر پیش منست هرگز اثر صرع و جنون از آن مشاهده ننموده‌ام و چون جوان افاقت یافت صورت
حال از وی پرسیدم جواب داد که قایل این ابیات که خواندی کیست گفتم من گفته‌ام سوال نمود که از
برای که گفته گفت از برای ولد فضل برمکی پرسید که او کجاست گفتم نمیدانم گفت آن پسر منم
چون ابیات را بشنیدم روزگار پیشین بیادم آمد غبار منظرم سیاه شد گفتم ای جوان بسبب
انعام پدر تو مال بسیار بر من جمع شده و دادی نمانده بیا تا در حضور شهود عدول تمامی را در
تو اعتراف نمایم جوان آب در چشم آورده گفت هر چند محتاج باشم نخواهم که هرچه پدرم بتو داده بستانم هر
چند مبالغه کردم قبول ننمود یکی از اعیان گوید نوبتی بخانه مادر خود رفتم تا تهنیت گویم عید اضحی
دیدم نزدیک مادرم زنی نشسته و جامه کهنه پوشیده در اثنای محاوره مادرم با من گفت این عورت را
میشناسی گفتم نه گفت عباسه است مادر جعفر برمکی آخر من متوجه او شده گفتم ای مادر از عجایب
روزگار با من چیزی بگوی گفت ای فرزند عیدی بر من گذشته که چهارصد جامه زربفت در منزل
داشتم و صد کنیزک در پیش من ایستاده بود و من هنوز پسر خود را بعقوق منسوب میداشتم و اکنون
عیدی بر من میگذرد که راضی هستم که ده پوست گوسفند داشته باشم یکی را بستر و دیگری را لحاف
سازم آن نیز دست بهم نمیدهد فرمودم تا پانصد مثقال نقره آورده باو دادند نزدیک بود که از
خوشحالی هلاک گردد آورده اند که هرون الرشید دو نوبت در ایام دولت خود بخراسان رفت نوبت اول

بواسطه آنکه برمکیان علی بن عیسی ماهان را که حاکم خراسان بود بعصیان منسوب ساختند و هرون بنفس
خود متوجه او شد علی باستقبال شتافت و تحف و هدایا بیرون از حیز احصا بخدمت آورده هرون دانست
که آن سخن بنا بر غرضی بوده بنا بر آن باره دیگر حکومت خراسان را بعلی بن عیسی تفویض کرده مراجعت نمود
و نوبت دیگر در آخر عمر خود متوجه خراسان شد بسبب آنکه گفتند علی بن عیسی در خراسان ظلم و تعدی
آغاز کرده اموال مردم را بتغلب گرفته است دیگر آنکه رافع بن لیث بن نصر سیار بسمرقند خروج کرده
ماوراء النهر را مسخر نموده و مردم خراسان بجهت ظلم علی بن عیسی برافع بن لیث بن نصر سیار پیوستند
و علی بن عیسی بتاب مقاومت با رافع نیاورده صورت حال را برشید نوشته بود و از او مدد خواسته
هرون بنفس خویش متوجه خراسان شده دانست که آن همه فتنه بواسطه برانداختن برمکیان پیدا شده آ
اما پشیمانی مفید نبود و پیش از توجه خود هرثمة بن اعین را طلبیده پنج هزار سوار باو داده و گفت
بخراسان رو و نامه بعلی بن عیسی نویس مضمون آنکه خلیفه عهد ترا فرستاده با خصم خویش بکوش که بمدد
علی بن عیسی میرویم تا با رافع حرب کنیم و چون بخراسان رسیدی هرگاه که علی بن عیسی را تنها یابی او را گرفته بند
کرده نزد من فرست و هرثمه تعجیلا متوجه خراسان شده نامه مشتمل بر آنچه رشید فرموده بود بعلی نوشت
و چون هرثمه بخراسان رسید علی بن عیسی او را استقبال نموده هر دو عنان بر عنان میرفتند تا بسرای
علی عنان باز کشیده با هرثمه گفت تقدیم نمایی هرثمه گفت امیر نوبتی من مامورم که بعد دعاوی توقیعا
تمام بر این جانب باید رفت و علی بن عیسی از این سخن قوی دل شد چون بمرو رفت هرثمه در منزل علی بن عیسی
نزول نمود و چون علی بن عیسی تنها یافت او را گرفته بند کرد و مثال عزل او نمود فی الفور بمسجد جامع
رفته منشور امارت خود بر مردم خواند تمامی اموال ابن عیسی را ضبط نموده بدار الخلافه فرستاد
و رشید در وقت توجه بخراسان رنجور بود پسر خود محمد امین را در بغداد گذاشته وصیت کرد
که با برادر خود مامون مخالفت نکنی و من بخراسان میروم و مآل حال معلوم نیست آنگاه مامون
را در مقدمه با پنج هزار کس فرستاد و خود آهسته آهسته میرفت و چون بری رسید بیماری او اشتداد
یافت چون بطوس رسید وفات یافت و در آن ایام هرثمه با رافع حرب کرده و او را گرفته بود
مامون در مقدمه با پنج هزار سوار بمرو رسید خراسان و ماوراء النهر را ضبط نمود
و خلافتش بیست و سه سال بود و زمان عمرش چهل و هفت سال وفاتش در سنه ثلاث و تسعین

وصلهٔ اتفاق افتاد **ذکر حکومت محمد امین بن هرون الرشید** امین بعد از پدر بر مسند ریاست نشست اهل
بغداد متوجه او شده بتجدید بیعت او پرداختند و مامون نیز در مرو بیعت برادر از اهل خراسان بستاند
و روزی چند میان برادران طریق اتفاق مسلوک بود اما عاقبت بنفاق انجامید مفصل این مجمل آنکه
چون هرون بطوس رسید امین چون دانست که پدرش از آن مرض که دارد جان نخواهد برد بنا بر آن بکر بن
معتمر را بخراسان فرستاده مکتوبات باو داده گفت اگر پدر در حیات نباشد فلان مکتوب را تسلیم فلان نما
و فلان رقعه را پنهان کن و مضمون مکتوبی که کتمان آن امر کرده بود این بود که امین بفضل بن ربیع
وزیر پدرش نوشته بود که چون واقعهٔ امیر المومنین روی نماید انچه از خزانه و سلاح و غیره که در
همراه اوست برداشته مصحوب خویش کردانیده ببغداد آور و بیعت من از سپاه بستان و حال آنکه هرون
وصیت کرده بود که بعد از وفات من انچه همراه داشته باشم حق مامون است و امین را نصیبی از آن نیست
و چون بکر بطوس رسید هنوز هرون در حیات بود مکتوبی که امین بپدر نوشته بود تسلیم نمود و چون با
هرون گفته بودند که بکر مکاتیب دیگر دارد هارون آن مکاتیب را از وی طلب نموده بکر انکار کرد
رشید گفت اگر مکتوب دیگر داشته باشی ترا سیاست کنم بکر گفت آری فهیا المحنة هرون براه علت مرض
و فرصت تفتیش نیافت و دیگر انها بفضل بن ربیع تسلیم نمود و فضل خزاین و اسباب برداشته
متوجه بغداد شد و چون فضل بن ربیع ببغداد رسید امین وزارت خود را باو داده بنفس نفیس
خویش مشغول عیش و عشرت گشت چون مامون خبر فوت پدر شنید بمخالفت فضل ابن الربیع در باب
وصیت هرون مشاهده نمود زمام مهام وزارت خویش را در قبضهٔ درایت فضل بن سهل
نهاده و فضل در کفایت و فراست ابتی بود و در علم نجوم و حکمت کمال مهارت حاصل کرده آورده اند که چون
خبر بد احوال ببغداد رسید مامون متکدر شده با فضل بن سهل مشورت نمود فضل گفت هذا
اول الغدر بعهد و پیمان عراقیان اعتمادی نیست مامون را بر آن داشت تا بساط عدل و داد
ممهد ساخت مال یک ساله را برعایا بخشید و حاجب را از در خانه رفع کرد تا هر که حاجتی داشته
باشد بی کلفت دربان تردد او تواند رفت و هر روز بمسجد جامع رفت با علما و فضلا در باب
فیصل مهمات و قطع معاملات مشاوره مینمود و بنفس خود بانتظام مهام دین و دولت میپرداخت
و امین در بغداد بلهو و لعب و شرب خمر و عشرت مشغول شد قطعاً پروای مملکت نداشت و فضل

پ بروایتی

بن ربیع چون در مجاری احوال امین و مامون نظر میکرد دانست که عنقریب مامون [امین] بواسطهٔ سلطنة
از هر طرف خواهد شد و امین [مامون] بدرجه خلافت خواهد رسید لاجرم بواسطهٔ جریمه که از وی
نسبت بمامون صادر شده بود هراسان شد امین را تحریض کرد که صلاح در آنست که مامون را
خلع کنی و این خلعت را به پسر خود موسی دهی و مامون را ببغداد طلبید مامون با فضل در آن
باب مشورت نمود فضل جواب داد که از اوضاع فلک و کواکب چنان معلوم میشود که عنقریب تو بر مسند
خلافت نشینی و بر امین غالب آیی اکنون باید که سکون را بر حرکت ترجیح دهی و از قدم و اقامت بیرون نروی
و مامون از رفتن ببغداد امتناع نمود امین نام او را از خطبه بینداخت و شخصی را بمکه فرستاد تا آن
صحیفه که هارون در باب ولاد نوشته بود و در خانه کعبه آویخته بود پاره پاره کرده و مردم را تکلیف
نمود تا با پسرش موسی بیعت کردند و او را الناطق بالله لقب دادند و از قضیهٔ مذکور چنان شد که میان برادران
مخالفت روی نمود و خزاین غارت بر باد رفت و امین بقتل رسید همه بشومی تعلیم فضل بن ربیع که هیچ
پادشاه را وزیری بی دیانت مباد **بیت** وزیر نیک که از وزر احتراز کند دلیل دولت و اقبال پادشا
باشد اگر وزیر هوا را اسیر خود سازد ز زان هوا اثر همه ملکت هبا باشد و محمد امین علی بن عیسی
که پدرش حبس کرده بود اطلاق کرده دویست هزار دینار باو انعام کرد و پنجاه هزار سوار باو داده مقرر
که بخراسان رود و مامون را بند کرده ببغداد فرستد در باب تواریخ گویند که هیچ لشکری باین آراستگی
سپاه علی بن عیسی از بغداد بیرون نیامده و چون خبر توجه آن لشکر بمامون رسید با فضل بن سهل
مشورت نمود فضل گفت از وضع نجوم و سیر کواکب چنین معلوم میشود که ابن نعم الطاهر بن حسین
بن مصعب کفایت کند او را ترتیب باید کرد و طاهر مردی شجاع و دلاور بود اما جمعی او را اعتباری
نداشت مامون او را امارت داده و چهار هزار سوار مصحوب او کردانید و طاهر به ری رفته
چون علی بن عیسی بآنجا رسید فیما بین محاربه روی نمود که دامن افلاک از عکس خون برده لاله
زار شد و در حملهٔ اول امارت نصرت طاهر ظاهر شد و علی بن عیسی بقتل رسید و طاهر فتحنامه
نوشته با سر علی بن عیسی بمرو نزد مامون فرستاد آورده اند که چون مامون طاهر را بحرب علی
بن عیسی میفرستاد خبر کثرت سپاه عراق بسمع سپاه خراسان رسید با یکدیگر گفتند که معلوم
نیست که طاهر با علی مقاومت تواند کرد و غالب آنکه مغلوب خواهد گشت صواب آنست که مامون را

گرفته پیش از آنکه علی بن عیسی بمرو آید بود امین و رستم تا بعضی ایالات او مخصوص کرده بمرو با عزیمت هجوم کرده مطلب

علوفه را بهانه ساختند و چون بواسطه استعداد سپاه ظاهر چنانکه مال و خزانه از نقود تهی

شده بود خواص مامون لشکر را از آن خواستند که بوعده تسکین دهند سپاهیان قبول نانموده آغاز

شورش نهادند و فضل فرمود تا در قصر دار الاماره را ببستند و خود بر بالای غرفه رفته پیش مامون

نشست و مامون روایت کرد که چون پای ادب جرأت عساکر از حد اعتدال گذشت چند نوبت قصد

آن کردم که از غرفه بیرون آیم و خود را بر ایشان ظاهر سازم شاید که حیا مانع ایشان شده ترک حرکت کنند

اما فضل اشاره میکرد که چنین والله که تو از این غرفه بیرون نیایی و مگر آنکه خلیفه روی زمین باشی

و من تصور میکردم که فضل بجهت خاطر من سخنی میگوید و بعد از آن شفقت خاطر او بر ایشان متعجب بودم لیکن

فضل قطعا اثر نکشته تغیری در آن نظام نمیشد و اضطراب نمیکرد و اصطرلاب در دست گرفته

در این اثنا غلامان که در غرفه ایستاده بودند گفتند احتیاط نمایند که سواری از راه ری می آید

ایشان ملاحظه کردند گفتند کسی پیدا نیست بعد از لحظه نوبت دیگر گفت نیکو بنگرید که شتر سواری

از راه عراق طالع شد که شتر بتعجیل میراند و من برخاسته امعان نظر نمودم جایی او در سیاهی از دور نظر

در آمد گفتم ای فضل سواری می بینم اما تعیین نمیتوانم کرد که کیست و چیست شتر است یا فرس چون

نزدیک رسید معلوم شد که چابک سواریست فضل گفت این سوار خبری آورده که بجهت رسیدن

او تو خلیفه روی زمین خواهی شد در آن وقت سپاهیان تهدید آن میکردند که در دار الخلافه را

بشکنند که ناگاه آمدن شتر سوار را معلوم کرده متوجه آن شدند و در همان لحظه آواز البشارة العظمی

برآمد فوج فوج از عساکر بر در قصر آمده پیاده شدند و زمین بوسه دادند و آن شتر سوار قاصد طاهر

بود که سر علی را با فتح نامه آورده بود همان لحظه خلایق تجدید بیعت مامون پرداخته او را امیر

المومنین خواندند و طاهر بعد از قتل علی بن عیسی متوجه بغداد شد و مامون هرثمة بن اعین را با

سی هزار سوار بمدد او فرستاد و هرثمه از راه آذربایجان و طاهر از راه همدان در حرکت آمده بغداد را

محاصره کردند بعد از مدتی کار بر امین تنگ شد خزاین از نقود خالی ماند و مردم از وی برگشتند

لاجرم خواست که نیم شبی نزد هرثمه رفته خود را از خلافت خلع نماید طاهر از این معنی آگاه شده راه

بر او گرفته فی الحال بقتلش مبادرت نمود و مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه بود و زمان عمرش

بیست و هشت سال بود مادرش زبیده بنت جعفر بن ابو جعفر دوانیقی بود زبیده در مرثیه پسر قصیده ها

گفت که مضمون بعضی از آن ابیات این است **بیت** ای حال جهان عظیم ناخوش بی تو بغداد پر از

شورش بی تو دفنی تو و من بی تو بمانده فریاد تو در خاکی و من در آتش بی تو

ذکر خلافت مامون بن هرون الرشید

چون امر سلطنت بر مامون قرار گرفت فضل بن سهل با او گفت خلیفه را به بغداد

باید رفت که دار الخلافه آنجاست مامون جواب گفت که مرا هوای خراسان خوشتر می آید و در مرو ساکن

و امارت عراق را ببرادر فضل حسن بن سهل ارزانی داشت و ایالت خراسان را بطاهر ذو الیمینین تفویض

نمود و چون حسن بعراق رسید در آن دیار حوادث متنوعه بوقوع انجامید ابراهیم بن موسی کاظم

بطلب خون پدر بزرگوار خود ظهور کرد و همچنین در یمن و کوفه و مکه و در هر شهری از شهرهای

عرب یکی از سادات رفیع الدرجات بطلب سلطنت و خلافت برخواستند و این اخبار بمامون رسید

با فضل مشورت نمود فضل جواب داد که صلاح در آنست که یکی از اکابر اهل البیت را ولیعهد

گردانی تا سادات عالی درجات باین معنی رضا داده دیگر فتنه نینگیزند و قرعه اختیار بر امام همام ابو الحسن

علی بن امام موسی بن جعفر علیهم السلام افتاد مامون خال خود رجاء بن ضحاک را بمدینه که مسکن آنحضرت

بود فرستاد تا امام همام را بمرو آورده بواسطه یا بی واسطه بآنحضرت گفت میخواهم که دست از لجام

مهام خلافت کوتاه کنم و حق را بمستحق گذارم و التماس دارم که این مهم را از من قبول نمایی امام رضا قبول

نفرمود و مامون گفت اگر بالفعل از قبول این مهم امتناع نمایی از قبول ولایت عهد چاره نیست آنحضرت

از آن سخن نیز امتناع نمود و چون کار بتهدید رسید امام رضا سر جنبانید مامون فرمود تا مجموع

اولاد عباس از صغیر و کبیر حاضر شدند و سی و سه هزار نفر از آن طایفه در شمار آمدند و همچنین

مجموع علویان و معارف بنی هاشم را احضار نمود اول فرمود تا پسر عباس و امین با امام رضا

بیعت کردند آنگاه گفت که سایر علویان و عباسیان و امرا و اعیان نیز بیعت نمودند

و لباس و اعلام اسود را برایات و اعلام سبز مبدل ساختند و مجموع متوطنان امصار از این

خبر اظهار مسرت کردند جمعی از عباسیان و غلات شیعه ایشان که در بغداد استیلا داشتند

و ایشان گفتند مامون از صلب رشید نیست که نعمت خلافت را از خاندان ما بیرون برده بدیگران نقل

میکند و بر مامون لعنت کرده دست بیعت بعم او ابراهیم بن مهدی دادند و ابراهیم چند نوبت با حسن

بن سهل محاربه نموده در جمیع معارک ظفر یافته و نصرت ابراهیم را بود و این خبر بمرو رسیده فضل
از مأمون بجهت مصلحت وقت داعیه برادر خود را پنهان میداشت تا روزی امام رضا علیه السلم
را با مأمون خلوتی روی نموده بود بتقریبی سخن منجر بذکر عراق شد آنحضرت کماهی حالات آنجا را با
مأمون بیان کرد، مأمون گفت فضل با من اظهار نموده که مردم ابراهیم را باستصواب حسن بن
سهل بامارت نشانده اند امام فرمود فضل خیانت کرده و با تو دروغ گفته است و فضل چنان
کرده بود که هیچکس از امرا و خواص را زهره آن نبود که بخلاف مزاج او با مأمون کلمه بگوید چون
مأمون این سخن از امام علیه السلم شنید اعیان دولت را طلبیده از ایشان استفسار احوال نمود
ایشان گفتند چنان است که فرزند رسول خدای میفرماید و ما از خوف فضل هیچ نمیگفتیم و مأمون
بعد از اطلاع بر احوال عراق روی توجه ببغداد نهاد و چون بسرخس رسید فضل بن سهل را در حمام
بکشتند و فضل از علم نجوم استخراج کرده [بود که] در فلان روز خون وی با آب و آتش آمیخته گردد و با خود [گفت]
موضعی که این دو ضد با هم ملاقات داشته باشند حمام تواند بود پس بحمام رفته فصد کرد تا خون
او در میان آب و آتش آمیخته گردد و خواست که تقدیرات الهی را و قضاهای آسمانی را بتدبیرات منع
سازد همان لحظه که از فصد فراغت یافت جمعی با تیغهای کشیده بحمام درآمدند و او را پاره پاره [ساختند]
و این خبر بمأمون رسید آغاز اضطراب نموده ابو العباس [illegible] را بپیدا کردن قاتلان مأمور
ساخت و چون ابو العباس ایشان را پیدا کرده نزد مأمون برد از ایشان پرسید که چرا این حرکت کردید
گفتند یا امیر المؤمنین از خدای بترس تو ما را بدین خدمت وعده کرده و بقتل او امر فرمودی
مأمون گفت من میدانستم که شما در جواب من باین بهانه تمسک خواهید جست فرمود تا ایشان را
گردن زده و سرهای ایشان را ببغداد نزد حسن بن سهل فرستاد و او را بتعزیت رسانیده وزارت
خویش را باو تفویض نمود و دختر او بوران را خطبه نمود چون قاصد بعراق رسید علت صرع
عارض حسن بن سهل شده بود و او را بند کرده بودند و سرداری لشکر با بو حمید طوسی سپرده
و چون این خبر بمأمون رسید فی الحال طبیب خود را نزد او فرستاد و خادمان را بمحافظت [طبیب]
تعیین نمود ایشان را وصیت کرد که نگذارند که بی حسن [illegible] که اگر ما را شد بر بالای او
با ایستی نهادند تا این زرد کار را معروف میشد و چون مأمون با علی موسی الرضا بطوس رسید

خاک بهر قریتی در خشم انشا نبت باشد آنرا و بستان زنبوع را انگور زهر آلود داد تا بجنت اعلی
خرامید و دلهای دوستان خاندان نبوت را برآتش حسرت بریان شد دیدهای محبان رود ها ن
ولایت مانند ابر بهاری گریان گشت بیت تا عالم است یک کس ذوق روا نشد تا خاک
بود درد دلی زود وا نشد کس در زمانه فتا از این خبر کبود تا هیچ وا زبسته دام اجل نشد
دهر درون دو چرخ دو گیسو نگار کرد کان گرچه بصواب آخر خطا نشد سیری طلب مکن که کس از
نشیب خاک جز تشنه لب نیامد و جز ناشتا نشد و سبب این حرکت از مأمون آن بود که با او
گفته بودند که خلاف اهل بغداد و متابعت ایشان از ابراهیم بن مهدی با بواسطه ولایت عهدی
امام علی بن موسی الرضا است و آورده اند که مأمون را گل خوردن عادت شده بود و بسبب آن
امراض مهلک بروی طاری گشته هر چند اطبا معالجات مینمودند مفید نمی افتاد و
مأمون ترک گل خوردن نمیتوانست داد عاقبت جمعی از اقربا او نزد علی الرضا ع گفتند
یا ابن رسول الله دست قدرت طبیبان از معالجه بر عجز بت کوتاه گشته وقت آنست که دریاب
او عنایتی فرمایی که هلاک نخواهد شد امام بر سر بالین مأمون رفته فرمود ای مأمون تو پادشاه
عاقل و دانایی و ملکی مدبر و صاحب رایی و ملوک را عزم همه در دست میباشد که بر هر چیز عزم
جزم کنند چنین کرده و نزد بر تبدیل او قدرت نباشد بر نا خوردن گل عزم جزم کن و همت بر آن
کار که دیگر کرد آن کار نگردی مأمون از سخن امام متأثر شده بعزم جزم ترک آن کرد و از آن
علت خلاصی یافت و چون مأمون ببغداد رسید فضل بن ربیع و ابراهیم بن مهدی در
زوایای اختفا خزیدند اهل بغداد بمراسم استقبال استعجال کردند و مأمون ببغداد
ندا فرمود که هر که ابراهیم را نزد من آورد او را صد هزار مثقال طلا بدهم و هر که فضل را حاضر سازد [زر]
صد هزار مثقال نقره بوی انعام کنم شاهک بن سندی را مقرر کرد، مأمون با او گفت ایشان را
پیدا باید کرد و بعد از زمانی فضل بن ربیع را در خانه سوداگری که پنهان شده بود پیدا
کرده نزد مأمون بردند و فضل تضرع و زاری بسیار کرده مأمون گفت از سر جرم تو در
گذشتم اما بیان نمای که در ایام اختفای تو را چه صورتها پیش آمد فضل گفت یا امیر المؤمنین
تو بتقریر مکان روزی از خانه که بودم بیرون آمدم بمحنت پیدا کردن جای دیگر روی براه آوردم

و روی خود را مشابه سیاهان ساخته جوالی بر دوش گرفتم تا کسی در بادی النظر مرا نشناسد
و بی آنکه مقصدی داشته باشم در محلات و کوچها میگشتم تا شاید آشنایی ببینم و بخانه او
در آیم در این اثنا سواری و پیاده‌ای بنظر رسید پیاده مرا شناخته سوار را خبر کرد و سوار بجهت
گرفتن من اسب برانگیخت من جوالی که بر دوش داشتم حرکت داده اسب سوار رمید و او را بر زمین
زد و من بقوه هر چه تمامتر آغاز دویدن کردم تا ناگاه بدر خانه پیرزنی رسیدم او را بر در خانه نشسته
دیدم گفتم امید دارم توانی که مرا یک لحظه در خانه خود جای دهی وی اشاره ببالاخانه کرده گفت اینجا
در آی و من ببالاخانه در آمدم هنوز نشسته بودم که سوار بدر آن خانه رسید و از پیرزن
پرسید که شخصی بدین هیأت از پیش تو گذشت کجا رفت وی گفت من کسی را ندیدم سوار دست
بر دست زده گفت امروز فضل بن ربیع که امیرالمؤمنین وعده فرموده که بجهت ادراک
او صد هزار مثقال بدهد در این کوچها یافتم و اسب مرا بر زمین زده او از پیش من گریخت در این اثنا
چنان ذهول و ترس بمن استیلا یافت که بی اختیار دست بر ریش نهادم و سوار شنیده گفت در بالاخانه
کیست گفت در بالاخانه برادرزاده منست که قبل از این بمدتی بسفر دریا رفته بود در جزایر
کشتی قطاع الطریق او را غارت کرده و در بالاخانه مقیم است سوار گفت او را نزد من آر تا
وی را ببینم پیرزن گفت او را جماعت دزدان برهنه کرده‌اند شرم میدارم که او را برهنه در برابر
مردم در آورم سوار جامه خود را بیرون کرد گفت این جامه را در او پوش پیرزن گفت این
فرزند دو روز است که هیچ نخورده است و من بجهت او در خانه نشسته‌ام که شخصی را بیابم
که برای او مقداری طعام بخرد گفت این انگشتری را بستان و رهن ساخته قدری طعام
بیاور تا او بخورد و پیرزن سوار انگشتری به پیرزن داده بطلب طعام روان شد پیرزن نزد
من آمد گفت ایها الشیخ آمدی که بجهت تو بیاید گفتم آری گفت برخیز و سر خود گیر من برخاسته بتعجیل
تمام متوجه طرفی دیگر شدم چون ساعتی در کوچها تردد کردم بهمان نهانخانه سابق آمدم بدر خانه خالی
رسیده گفتم نباید که کسی مرا بشناسد همان بهتر که ساعتی در دهلیز خانه بنشینم بعد از لحظه
صدای سم اسبان بگوش من رسید نگاه کردم شاهک بن سندی را دیدم که امیرالمؤمنین او را
معین ساخته بود که مرا پیدا سازد و این خود منزل شاهک بوده با خود گفتم از اجل [illegible] رسیده

رسیده‌ام ع صید را چون اجل آید سوی صیاد رود چون بدهلیز خانه آمد پشت بر دیوار خانه
نهاده راست ایستادم نظرش بر من افتاده گفت مصرع باز در خانه ما کرد جهان نیکرویی
ای فضل چون اینجا افتادی گفتم بنا بتو آورده‌ام گفت خوش آمدی و مرا بمنزل خود برده و سه روز نگاه
داشت و انواع الطاف نمود و روز چهارم گفت رخصت هر جا که خواهی روان شو من از منزل
شاهک بیرون آمدم بوثاق سوداگری رفتم که در زمان اعتبار از من نفعها دیده بود و او مرا
دیده آغاز استبشار نمود و مرا در منزل نشانده خود بیرون آمد و نزد شاهک رفت و آنرا
اخبار نموده شاهک آمد و مرا نزد امیرالمؤمنین آورد مأمون فرمود تا افزاده در آن بیرون
انعام فرمودند و شاهک را بجهت مروتی که کرده بود بانواع عاطفت و احسان مخصوص ساخته
و مرتبه او زیاده ساخت و حکم کرد تا آن تاجر را هشتاد تازیانه زده از بغداد بیرون کردند
و بعد از چند گاه عسس ابراهیم بن مهدی را در لباس عورات گرفته نزد مأمون آوردند ابراهیم
فصلی مشبع در فضیلت عفو و ترک انتقام بر زبان آورده مضمون این قطعه آن بود بیت
بیت گناه خرد بنزد بلند عفو خرد بزرگ بجز دو مایه که نزد عفو تو نام بنزد عفو تو آرم
از آن گناه بزرگ که تا بود که بعفوت تجلی نمایم مأمون از سر جرم عم درگذشته امر فرمود تا او را
بهمان لباس در خانه خود نشاندند و اکابر و معارف بار اذل و اصاغر بالخانه رفته وی را بآن لباس
مشاهده نمودند و بعد از آن او را ندیم مجلس خاص گردانید از ابراهیم بن مهدی منقولست که
نوبتی در ایام اختفا از موضعی که بودم بجهت نهانخانه دیگر روان شدم چون از آن محله بیرون آمدم
مسافتی قطع کردم آواز سم اسبان شنیدم از بیم بکوچه‌ای گریختم و بحسب اتفاق از پیش آن کوچه
بسته بوده و در آخر آن کوچه مردی سیاه چرده را دیدم بر در آن خانه ایستاده بود با او گفتم
امید دارم توانی که یک لحظه مرا در منزل خود جای دهی گفت بدین خانه در آی و چون بقول او عمل نمودم
در خانه را از بیرون بسته ناپیدا شد با خود گفتم همین لحظه عسس خواهد آورد و مرا گرفته
نزد مأمون برند در این اندیشه بودم که صاحب خانه در آمد مقداری گوشت و دیگی و کاسه
و کوزه نوی و فرشی پاکیزه همراه آورد و عذرخواهی نمود گفت من مردی حجامم با خود اندیشیدم
که شاید که ترا از اسباب معمول من نفرتی حاصل شود بنا برین زمانی از خدمت تخلف نمودم و چیزی

ایرا شیا مشغول گشتم ابراهیم گوید برخاستم مجمعه خود طعامی لذیذ بپختم وچون از طعام خوردن
فراغ حاصل شد گفتا اگر خواهی قدحی شراب حاضر سازم مرد دخل مستر توام امروز بلهو وسرور وعیش
وحضور بشب رسانم گفتم اختیار بدست تست جام وصراحی حاضر کرده چون هر کدام سه بار خورده بر عودی
بیرون آورده گفت هرچند گستاخی میکنم اما بار خاطر تو بر من واجبست هیچ توانی که از بنده دو
سرود عود مخصوص گردانی پرسیدم که ترا از کجا معلوم شد که من در این فن دخل میکنم برجواب
داد که تو معروف تر از آنی که بتعریف احتیاج داشته باشی ابراهیم بن مهدی تویی که خلیفه قبول
نموده هر که ترا بآن نشان دهد صد هزار دینار بوی بخشد ابراهیم گفت از سخن شنیدن عود بر
کنار نهادم خواستم که سرود ساز کنم گفت ملتمس آنست که بحق من تعجیل نمایی وصحابی
کرده عمل آورده بانم تو آنها را با آهنگ عود بنوازی و من گوش بقول او نهادم مجال علی چند
گفته من متعجب شده از وی پرسیدم که این اصوات ترا از که آموخته گفت مدتی ملازم اسحق بن ابراهیم
بودم و این هنر را از وی کسب نموده ام و چون شب شد عزم آن کردم که از منزل حجام بجای دیگر
روم خریطه پر از دینار پیش او نهادم گفتم ای محترم در مایحتاج خویش صرف کن گفت عجب
حالتی مشاهده میکنم با آنکه میخواهم که هرچه دارم نثار قدم تو کنم تا بقبول آن منت نهی تو داعیه
آن داری که با انعام وصله خود مرا ممنون گردانی و هرچند مبالغه کردم قلیلی بر نگرفت و مامون
در سال دویست و هشت پسر خود عباس بن مامون را که ولیعهد ساخته بود خلع نموده برادر خود
ابواسحق معتصم را ولیعهد داد و سبب عزل عباس آنکه نوبتی مامون شنید که عباس خادم خود را
میگفت که بعد از موضع رود و یکدرم بتیره فروشند و یکدانه ترنج بستان و نیم دانگ دیگر از او باز ستان
مامون گفت کسی که حساب یکدانگ و نیم دانگ و یکدرم داند قابل سلطنت نیست و من زمام مهمات
مسلمانان را بدست چنین کسی ندهم و علی الفور او را خلع نمود آورده اند که هرون الرشید
با یکصد دینار انعام نموده یحیی بن خالد برمکی بگوشه چشم اشاره کرد که خطا کردی و چون
مجلس خلوت شد از یحیی پرسید که چه خطا کردم یحیی گفت باید که خلفا کمتر از هزار دینار حساب ننمایند
نابخشی گفت هزار درم بوی دهند تا ... صد دینار باشد بالجمله مامون هم در سال مذکور
عزم روم نموده چون بآن مرز و بوم رسید بر لب رودی که او را بدیدون گویند فرود آمد

لشکرها باطراف فرستاد روزی بر لب آن رود نشسته بود و پاها در آب نهاده گفت هرگز آبی
بدین سردی ندیدم امر طعامی میخواهم که اشتهای بیارد چه چیز خورد پس معتصم گفت آنچه
رای امیرالمؤمنین تقاضا کند مامون گفت خرمای آزاد نیکوست و اکنون در بغداد آن خرما
رسیده باشد در این اثنا صدای جرس برآمد مامون گفت بنگرید که چه آورده اند چون تفحص
کردند خرمای آزاد بود مامون از آن حسن اتفاق مسرور شد و از آن خرما بسیاری خورد
همان شب تب کرد و بعد از هشت روز وفات یافت مدت عمرش چهل و هشت سال بود و زمان
حکومتش بیست سال و پنجماه **ذکر خلافت المعتصم ابواسحق محمد بن رشید** بعد از برادر روی بانتظام
مهام جمهور آورده و او اول خلیفه ایست که غلامان ترک خرید ایشان را تربیت کرد و بجهت
از صورت نامناسب امرای عرب روی در تنزل نهاده غلامان قوت گرفتند و چون انتظام بعضی
باصل و بدبنیاد بعد از آنکه استیلا یافتند بروقتی نعمت زادگان بیرون آمدند و هر کرا
میخواستند خلیفه میکردند و هر کرا نمیخواستند میکشتند و خلع میکردند و از قوت ایشان ضعف
تمام باساس دولت بنی عباس راه یافته امور مملکت مختل شده اطراف ممالک از دست ایشان بیرون
رفت چنانچه از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست بالجمله باندک زمانی قریب هشت هزار
غلام ترک بر معتصم مجتمع شدند و بواسطه حرکات ناشایسته ایشان اهل بغداد که عداوت
ایشان بسته چون آن قوم را تنها میدیدند بقتل می آوردند بنابرین معتصم سامره را که در
زمان ملوک عجم شهری معمور بوده و در آن زمان خراب شده بود بنا نهاده دارالملک ساخت و هرون
الرشید اراده تعمیر آن شهر کرده حصاری کشیده بود اما فرصت تمام نیافته و از وقایع زمان
معتصم خروج بابک خرمدین بود و آن ملعون ملحد پیشه بود دین مزدک داشت و انکار حلال
وحرام و امر و نهی را باطل میدانست گویند که پدر او معلوم نبود و مادرش اعوری بود و از اهل
از قری آذربایجان و گفته اند که مردی نبطی از سواد عراق با او عورت بزنا مقارنت نمود بابک متولد
شد و چون آن حرامزاده بحد بلوغ رسید مردی از اهل آن قریه او را باجاره گرفت تا
او را بصحرا برده بچراند گوسپندان در شهر هر روز برای بابک طعام بصحرا برده روزی بدستور معهود
بصحرا رفته پسر خود را دید که در پای درختی خفته است و موها بر اندام او راست ایستاده از

هر موی قطره خون بچکید بالجمله در آن کوهسار آن طایفه از ملاحده بوده‌اند و آن قوم متفرق بودند و مفقود

شد هر طایفه رئیسی داشتند یکی بن سهرک جاودان بود دیگری عمران نام داشت پس جاودان

بابک را دید آثار شهامت و جلادت و هیبت در او مشاهده نمود او را بملازمت خود ترغیب نمود و بابک

بخانه او رفته زن جاودان را با وی تعلقی بهم رسید بابک را با اسرار شوهر و خزاین و دفاین او اطلاع

داد میان جاودان و آن طایفه دیگر که دیگر محاربه روی نمود و جاودان بقتل در آمد زن جاودان با اتباع

وی گفت که او بابک را ولی عهد خود کرده است و روح خود را بوی تسلیم کرده و وعده داده که شما را به

سبب او فتوح میسر گردد و ایشان عقد عنایت بابک رضا داده بابک دفاین و خزاین جاودان را بر آن

طایفه قسمت کرده و ترتیب اسلحه و ادوات محاربه که در کار است مشغول نمایند و با ایشان قرار داد که در

شبی خروج کرده مردم او قریه که کیش الحاد نبوده‌اند بقتل آورده‌اند و آن ملاعین بموجب تعلیمها

کشتند مرد و زن و خورد و بزرگ اهل اسلام که در آن قریه بوطن داشتند عرضه شمشیر ساختند

و مردم آن نواحی از استماع آن خبر ترسان و هراسان شدند و بابک مجموع آن ولایت را تاخت

و تالان کرده مسلمانان را گردن زدند و اموال و اسباب ایشان را تصرف کرده دست تعدی

برگشادند و از اطراف دیار آذربایجان و ارمنیه دزدان و عیاران و مفسدان روی بوی می‌نهادند

و باندک زمانی خلقی کثیر بروی مجتمع گشتند و آن طایفه چون چند نوبت بر قتل عام ولایات

اقدام نمودند چنان سفاک و بی‌باک شدند که هیچ چیز در نظر ایشان از خون ریختن لذیذتر نبود

و آن بدبخت مسلمانان را گرفته و باتش سوختی و فسادی چند بنیاد نهاد که پیش از آن هیچ کافری بر آن

اقدام ننموده بود و در بعضی از تواریخ آورده‌اند که از مردی که جلاد بابک بود پرسیدند که تو چند

کس را کشته جواب داد که بابک را دو جلاد بود مردی که بر [illegible] من بقتل آمد عدد ایشان بر بیست

هزار می‌رسید و مقدسی آورده که مقتولان بابک بدو هزار هزار رسید چون معتصم بر فساد او وقوف

یافت حیدر بن کاوس که از اکابرزادگان ماوراء النهر بود افشین لقب داشت تربیت کرده و با لشکر

موفور بدفع بابک فرستاد و افشین بعد از محاربات بابک را گرفته بسامره فرستاد و در سنه

ثلث و عشرین و مائتین معتصم فرمود تا دست و پای او را ببریدند گردن زدند گویند چون

جلاد دست او را برید بدست دیگر خون خود را گرفته بر روی می‌مالید و می‌گفت زرهی [illegible]

ویرا ز همرجان نمود که آن از قتل باکی ندارد و از قطع اعضا المی بوی نمی‌رسد مدت حیات

معتصم چهل و هشت سال بود و زمان خلافت هشت سال و هشت ماه بود و او هشتمین خلفا

بنی عباس بود و هشت واسطه بود از عباس و هشت هزار غلام ترک و هشت هزار کنیز

و هشت هزار اسب طویله و هشت شهر بنا نهاده باتمام رسانید و هشت هزار هزار دینار و درهم

نقره میراث گذاشت بنابر آن او را خلیفه مثمن میگویند و گویند قوت بازوی او بمرتبه بود

که دو گوسفند را بهم برده دستگاه میداشت تا اعضای آنها در پوست میکند **ذکر الواثق بالله**

هرون بن معتصم کنیت او ابو جعفر بود و وزیر او محمد بن عبد الملک الزیات و او مذهب اعتزال

داشت بنابرین نصر بن مالک بن هیثم خواست که ناگاه بر او خروج کند بجهت تعصب مذهب عاقبت

پیش از خروج گرفتار شد بیان این مجمل آنکه نصر پیشوای اشاعره با یاران خود مقرر کرده بود که در شبی

از شبها معین که آواز طبل شنوند مستعد شده خروج نمایند و اتفاقا پیش از موعد طایفه از یاران نصر

در حین مستی طبل بهنگام زده‌اند و حاکم بغداد خبردار شده بعد از تفتیش نصر را گرفته نزد خلیفه

بسامره فرستاد و واثق هر چند مبالغه نمود که نصر بمخلوقیت و حدوث قرآن مجید اقرار نماید

از خلل اجل امان باد معتقد نشد خلیفه در خشم شده بدست خود بشمشیر عمرو بن معدیکرب

الزبیدی گردن نصر زد و در سنه ثلثین و مائتین واثق بعلت استسقا متوفی شد مدت دولتش پنج

سال و نه ماه و عمرش چهل و شش سال و یکی از اعیان روایت کرده که در وقت نزع نزد واثق رفتم

بگوشه چشم از روی غضب بمن نگاه کرد و من از بیم او بزیر رفته از ضعف بیفتادم و شمشیرم شکست

همان لحظه واثق درگذشت چادرشبی بر روی او کشیدند بعد از ساعتی که چادرشب

از روی او برداشتند موشی از زیر او ظاهر شد قضا را [illegible] چشم او را که بغضب بمن نگریسته

بود موش خورده فاعتبروا یا اولوا الابصار **ذکر المتوکل علی الله جعفر بن معتصم** بعد

از فوت واثق محمد بن عبد الملک وزیر خواست تا با پسر واثق که در صغر سن بود بیعت کند سیف

باغوی کبیر که مهتر اتراک بود گفت شوم غباری که با تخفیف هیچ سکی که نماز در عقب

او جایز نیست پس جعفر بن معتصم را از حبس بیرون آورده بر او بیعت کردند آورده‌اند که جعفر در

زمان برادر خود واثق بخواب دید که از آسمان رقعه بسوی او افتاد که بر آن نوشته بود المتوکل علی الله

و خبر این خواب بوی رسید حبیش را حبس کرد و بعد از وفات وی چون این را معنی کردند به المتوکل علی الله
ملقب شد و متوکل در زمان خود فرمود تا عمارتی را که بر سر مرقد منور حضرت امیر المؤمنین
حسین ساخته بودند خراب ساختند و او را با زمین هموار کرده خلایق را از مجاورت آن مشهد
مبارک منع کرد و حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده آورده که متوکل فرمود تا برای زراعت آب در
صحرای کربلا بستند و چون آب بمحلی رسید که امیر المؤمنین ع و شهدا مدفون اند پیش نرفت و تمام آن
صحرا آب گرفته و دریا شد اما مقدار صد گز در صد گز خشک ماند و حیرت کرد بنا بر آن
موضع مقدس بحایر شد و مقارن این حال متوکل بمدینه رفته حربه رسول الله که نزد یکی از صحابه بود
گرفته آن را بجواهر ثمین مرصع کرد و چون سوار شدی او را پیش پیش وی بردندی خلایق زبان اعتراض
بروی گشوده گفتند چون اگر روزی حضرت پیغمبر بر دست گرفته از احمد عزت میداری و نسبت
بفرزند عزیز آن حضرت بی حرمتی و استبدادی و این معنی ها بی ادبی و بی اصل نیست آورده اند که
متوکل را پنج پسر بود از آن جمله منتصر معین کرده بود و ولایت عهد آنگاه با معتز و مؤید هر یکرا اقطاعی
مقرر کرد و معتمد و موفق را در حساب نیاورد اما قضای الهی اقتضای آن فرمود که دولت منتصر
معتز بالله دو روزگاری بسر آمد و مؤید بحکومت نرسید و معتمد سالها بر سر خلافت تکیه کرده
و از وی دولت در دودمان موفق بماند و سایر خلفای عباسیه از معتمد تا معتصم از نسل موفق
بودند یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و متوکل با ندیمان ظرافتهای خنک کردی و حرکات
ناروا از وی صادر گشتی و گاهی مار در آستین بیچاره انداختی و جوال در انگبین تر باز نهادی
و گاهی و احیانا شیری را در مجلس رها فرمودی تا یکی را در زیر دست و پا آوردی و آخر حکم
کردی تا آن مستمند را از زیر دست و پای شیر بیرون آوردندی و بسیار بودی که سبوهای عقرب
مجلس او آورده می شکستند و از جانوران از دل در آن محفل بهر طرف متفرق شدندی و یاران
و ندما و اهل مجلس قدرت حرکت نداشتند و نیز ولی عهد خود منتصر را شراب وافر داده سیلی
پی در پی بر پشت سرش زده گفتی ترا منتظر باید بود نه منتصر چرا انتظار مرگ من میکشی و عاقبت
منتصر بکارش اغوا نموده تا روزی که متوکل از شراب انگور مست و بیشعور بود با تیغهای
کشیده بمجلس او آمدند یکی از ندما آن طایفه را دید تصور کرد که آن بفرموده متوکل است لاجرم

گفت

گفت یا امیر المؤمنین نوبت شیر و مار گذشت وقت شمشیر است و متوکل متأثر شده پرسید
که چه گفتی هنوز سخن تمام نکرده بود که باغر ترک شمشیری بر دوش او فرود آورده که تا جگرگاه
شکافته شد و وزیرش فتح بن خاقان برخواسته بمدافعت پیش آمد غلامان گفتند ترک فضولی
بکن و حیات غنیمت دان فتح متوکل را مخاطب ساخته گفت یا امیر المؤمنین مرا بی تو حیات نمی باید
و ترکان فتح را نیز پاره پاره کردند و متکای مخروط با لشی بزرگ که آنجا افتاده بود برداشته
و بر بالای خود انداخت و در زیر او خود را پنهان کرده گفت یا امیر المؤمنین من بی تو صد
سال دیگر زندگانی نمیخواهم و در کشف الغمه سعید حاجب از متوکل روایت کرده که گفت
متوکل بنا بر عداوتی که با اهل بیت طاهره نبویه داشت همواره همت آن بر آن مصروف
بود که ایشان را در نظر خلایق بی اعتبار کند پس روزی امر کرد که حسن بن علی بن محمد بن علی
بن موسی الرضا علیه السلام در روز بازار پیاده تا سلام آید فتح بن خاقان وزیر با او گفت که اگر
حسن بن علی را درین باب مستثنی سازی عالمیان ترا ملامت کنند و اگر لابد این حکم کنی و مقرر خواهی
کرد بفرمای تا جمیع معارف و اکابر پیاده بیایند و متوکل بر آن موجب حکم کرد و هم سعید گوید که
در آن روز امام حسن عسکری را دیدم پیاده می آمد غرق عرق گردیده و غبار رخسار همایونش نشسته چون
بدهلیز دار الخلافه در آمد من پیش او رفته سلام کردم و بردای خود غبار از روی مبارکش پاک کرده گفتم
یا ابن رسول الله بر عمت را مراد از این معنی ایذای تو نبود فرمود دست از این سخن بدار تمتعوا فی
دارکم ثلثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب یعنی تمتع گیرید در خانهای خود سه روز که این وعده ایست
غیر مکذوب که خلاف نخواهد شد و من بجانب خانه رفتم مردی معلم که در وثاق داشتم و اطفال را بدرس
تعلیم میداد و مذهب اثنا عشری داشت طلبیدم و گاهی او را مطایبه مینمودم و او را رافضی
خواندمی آن روز او را مخاطب ساخته گفتم ای رافضی امروز امام ترا چنین فرمود وی گفت ای سعید
مرا مهلتی نیست که ترا سوگند میدهم بخدای بر تو که این کلمه از وی شنیدی گفتم آری گفت در ضبط اموال
و مهمات و معاملات خود سعی نمای و احتیاط کن که بعد از سه روز دیگر متوکل را بکشند
یا بمرض طبیعی درگذرد من زبان بدشنام او گشوده او را از پیش خود راندم پس این سخط با خود
گفتم مراجعه زبان رسید اگر شرط احتیاط بجای آرم پس سوار شده بدار الخلافه رفتم و آنچه

داشتم بیرون آوردم و نفایس اموال خود را بجاهای امن فرستادم روز سیوم متوکل را نزد
و در بعضی نسخ بنظر مسود اوراق رسیده که متوکل بخواب دید که امیر المؤمنین علیه السلم هفت
تازیانه بر وی زده گفت ای فاسق فاجر جدا و اولاد مرا ایذا کنی بعد از چند روز از این خواب متوکل را
بقتل آوردند مستنصر فرمود تا بنگرند که او را چند پاره کرده اند بعد از تفحص کشف شد که هشت پاره
پاره کرده اند مستنصر گفت پدرم گفت بخواب دیده که امیر المومنین علی صلوات او را هفت تازیانه زد
آنحضرت ذو الفقار تواند بود البته باید که او را هفت پاره کرده باشند چون نیک ملاحظه
و تفتیش نمودند یک انگشت و با انگشتری بگوشه افتاده بود مدت دولتش دوازده سال و نه ماه
بود در اثنین و خمسین و ثلثمائه مقتول شد ذکر حکومت المستنصر بالله محمد بن متوکل چون
مستنصر پسر بر حکومت نشست سیف ترک را بغزای روم فرستاد و مثالی نوشت بر او که هم
انجا مقام کنی و هر سال با کفار مقاتله و محاربه نمایی گویند که مستنصر شبی متوکل را بخواب دید
که با او میگفت که مرا بظلم بکشتی بجای که از دولت و خلافت زیاده تمتعی نیابی بعد از شش ماه از
خلافت مستنصر فوت یافت مدت عمرش بیست و شش سال بود ذکر خلافت المستعین بالله احمد بن معتصم
بعد از فوت مستنصر احمد بن خصیب وزیر ترکان را جمع کرده گفت اگر خلافت به پسران متوکل هم
خون پدر طلب کنند اولی آنکه یکی از اولاد معتصم را بخلافت بنشانیم که او خداوند نعمات است احمد بن
معتصم را طلبیده با او بیعت کردند و در ابتدای خلافت مستعین ترکان بر احمد خصیب خروج
کرده و او را بکشتند و ترکی را بناتمش نام وزارت دادند و چون از عهده امر خطیر وزارت
بیرون نمیتوانست آمد او را نیز بکشتند و امور ملک و ملل مختل گشته از اطراف و جوانب
خصمان پیدا شدند و مملکت را ضبط کردند از آن جمله یعقوب بن لیث از سیستان و بعضی از
خراسان تسلط یافته و ترکان قصد قتل مستعین کردند و خلیفه نقود و جواهر خزینه را در کشتیها
نهاده در جوف لیل با دبیر بر روی آب روان شده ببغداد آمد و عبد الله بن طاهر که از قبل
او امیر بغداد بود خلیفه را استقبال نمود و صباح ترکان بقصد مستعین بدار الخلافه رفته
ابواب را گشاده یافتند و هیچکس را ندیدند و دود حیرت بر کاخ دماغ ایشان بالا رفته بعد از
استشاره خادمی سلطنت نام را ببغداد نزد خلیفه فرستادند و تمهید معذرت کردند مستعین

جواب داد که آمدن من از بغداد بسامره ممکن نیست اما ترکان را امان دادم و قلم عفو بر جریده جریمه
ایشان کشیدم و اتراک از آمدن مستعین مایوس شدند معتز بن متوکل را از حبس بیرون
آورده با او بیعت کردند و معتز اموال بیت المال را بلشکر داده برادر خود احمد بن متوکل را سر لشکر ساخته
بحرب مستعین فرستاد و عبد الله بن طاهر از محاربه بستوه آمده مستعین را بر آن داشت تا
خود را خلع کرد بشرط آنکه معتز او را امان داده بدستور معهود امارت بغداد را بعبد الله
بن طاهر گذارد و عاقبت معتز نقض عهد کرده مستعین را بقتل آورد و مدت خلافت مستعین
سه سال و نه ماه بود ذکر المعتز بالله محمد بن متوکل چون معتز بر سریر حکومت نشست وزارت بجعفر بن
اسرائیل داد و حسن بن مخلد را مستوفی گردانید و بعد از چهار سال و شش ماه از خلافت او ترکان
احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد را بطمع مال گرفتند و چون از ایشان وجه معتد به حاصل نشد بدار
الخلافه رفته معتز را بیرون طلبیدند جواب فرستاد که مسهل خورده ام و بیرون نمیتوانم آمد ترکان
بجبر او را در آمده پایش گرفته او را بر زمین کشیدند و او را واداشتند که از منصب خلافت استعفا کند
که خود را از خلافت خلع کن وی قبول کرد از معتز مال بسیار گرفتند آنگاه او را در حمام کرده در حمام را
بگل بر آوردند تا از گرسنگی هلاک شد قالب تهی کرد و این واقعه در سنه ۲۵۵ واقع شد ذکر
المهتدی بالله محمد بن واثق او بغایت زاهد و عابد بود و مجالست علما اختیار مینمود و رغبت تمام داشت
و بعد از معتز با او بیعت کردند و بعد از یازده روز نیز او را بقتل آوردند آورده اند که طبیبی حاذق
بمجلس مهتدی آمده گفت ای امیر المومنین از برای تو سه تحفه آورده ام که هیچ پادشاهی مثل آن ندیده
اول خضابی که موی سفید را سیاه سازد بر وجهی که دیگر سفید نشود دوم معجونی که هر چند طعام غلیظ
خوری معده گران نشود و آن طعام هضم صحیح یابد سیوم ترکیبی که کمر و پشت را قوی سازد و قوت
باه افزاید که هر چند مباشرت نمایی قوی ضعیف نشود خلیفه لحظه تامل نموده گفت ای حکیم من ترا
داناتر از این گمان داشتم و عاقلتر می پنداشتم اما خضاب که گفتی سرمایه غرور و فریب است چه
سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نور است زهی مغرور کسی که از آن کوشد تا نور را بظلمت بپوشد
اما معجونی که گفتی از قبیل بهایم است که طعام بسیار بخورم و بآن لذت گیرم چه از آن ناخوشتر که
هر لحظه بجایی باید رفت که در آنجا دیدنی نباید دید و نا شنیدنی باید شنید و نا بوییدنی باید بویید

اما زکیبوی که نام بردی بدانکه مباشرت با زنان شعبه ایست از جنون و قاعدهٔ جاهلان و از خرد بعید است
دور است که خلیفه روی بصحبت زنکی بیاورد و نوره آید و تملق و چاپلوسی کند و مولانا عبد الرحمن
جامی کوید **بیت** ای زده لاف خرد چند اشتهرو کبری کیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنکی بنشینی پسر زانو و کوز جنبانی **ذکر المعتمد علی الله احمد بن متوکل**
بعد از قتل مهتدی اتراک با او بیعت کردند و معتمد عبد الله بن یحیی بن خاقان را وزارت
داد و برادر خود را ابو محمد به امارت حرمین شریفین ارسال داشت و در سال دویست و شصت وسه
یعقوب بن لیث صفار قصد بغداد کرده معتمد برادرش ابو احمد با او حرب کرده او را هزیمت کردند
و بعد از یعقوب عمرو بن لیث پادشاه شده تحف و هدایا بدار الخلافه فرستاده معتمد برادرش
ابو احمد خراسان را باو تفویض نموده الا آنکه بغداد را نیز باو داد و عبد الله طاهر را نیز نیابت او در بغداد
حاکم ساخت در سنه ۲۶۸ عمرو بن لیث لشکر بفارس کشیده خلیفه از او رنجیده و فرموده تا بر منابر
او را لعن کردند عمرو سپاه به بغداد کشیده معتمد بنفس خود حرکت نموده بجربا و رفت و هم انجا وفات
یافت و مدت خلافت معتمد بیست سال بود و برادرش ابو احمد با عمرو لیث صلح کرده امارت خراسان
و بغداد را به عمرو کذاشته و ابو احمد را الموفق بالله لقب بود و علتی در زمان ایام عارض موفق
شد که انجا برغم نتوانست برخاست و چون به بغداد رسید وفات یافت و مردمان با پسرش معتضد
بیعت کردند اما در روضة الصفا و بعضی کتب معتبره مسطور است که مدت خلافت معتمد بیست و
سه سال بود و در سنه ثمانین و مائتین وفات کرده و موفق در ایام حیات معتمد فوت شده و معتمد
اول پسر خود را ولی عهد ساخته و او را مفوض لقب کرده و بعد از مدتی از پسر خود رنجیده برادر
خود معتضد بن موفق را ولی عهد ساخت **ذکر المعتضد بالله احمد بن موفق** معتضد مردی بود صاحب
وبا کی اعتقاد و بخصایل پسندیده اتصال داشت و یکی از افعال حسنه وی آن بود که نسبت
بسادات رفیع الدرجات محبت ورزیدی و در ایام وی ایشان تعرض رسانیدی آورده اند که در بغداد
تاجری بود محمد ورد و حسن بن زید علوی حاکم طبرستان که بالداعی الی الحق ملقب بود هر سال
سی هزار مثقال طلا نزد آن خواجهٔ تاجر میفرستاد تا بر بنی فاطمه قسمت کند و غلام معتضد بدنیا
کفتند بغداد بود این معنی فهمیده اموال را کرفته پیش خلیفه معتضد برد خلیفه برد اموال اکر

کفت

کفت شبی پیش از خلافت بخواب دیدم که با سپاهی بر سر جسر رسیدیم مردی را دیدم بر بالای جسر
در کنار ایستاده و هیچکس بغیر آن ندانست که از پیش او بکذرد و چون سلام نمازدادم پیش رفته
سلام کرده جواب داد و دست بسوی دجله دراز کرده تمام آب در کف دستش مجتمع شده و باز
دست از دجله برآورد بدستور معهود روان شد بیلی آنجا افتاده بود با من کفت ای بیل را بردار
و از زمین را بکن من بیل را برداشته چون بیلی چند بر زمین زدم فرمود مرا میشناسی کفتم لا والله
کفت منم علی بن ابی طالب بعدد هر بیلی که بر زمین زدی یکی از اولاد تو بسلطنت خواهند رسید و چون
امر خلافت بمعتضد متوکل کردید با بکماولاد رحمانیا آزاری و فرزندان خود را وصیت کرد تا بر ابقای ایشان
اقدام نمایند و بالجمله بعد از آنکه مدت ده سال و نه ماه حکومت کرد در سنه تسعین و مائتین وفات
یافت **ذکر المکتفی محمد بن احمد المعتضد** از معتضد دو پسر ماند محمد و جعفر که مهتر بود بیعت
کردند و او را مکتفی لقب دادند و از معظمات وقایع زمان مکتفی خروج ذکرویه قرمطی بود و ذکرویه
دو پسر داشت یحیی و حسن اما حسن خالی سیاه بزرگ بر روی داشت و میکفت که این علامت امامت است
و خود را صاحب الشامة السواد خوانده بر اولاد بنی کلاب را دعوت کرده انجماعت متابعت وی نمودند
و صاحب الشامه بشام رفته دمشق و حمص را کرفته قتل عام کرده و مکتفی لشکر فرستاد و از پیرو قه
رفته محمد بن سلیمان را با بیست هزار سوار بمقدمه فرستاد و او چون بخوارج نزدیک رسید
کسان محمد بن سلیمان ده هزار رس نفط بیاوردند و بر کوشه میدان ریختند و بر خوارج حمله کردند
و بعد از لحظه روی بهزیمت نهادند و خوارج ایشان را تعاقب نمودند و مردمان آتش در نفط زدند
و شعله نار بالا کرفته خوارج را فرو کرفت و محمد بن سلیمان کرد انیده از ایشان هر که خلاص یافت بعضی
شمشیر ها کرفتار شدند و صاحب الشامه و دو پسر او کرفتار کشته و هم در زمان مکتفی ابو
سعید قرمطی که در زمان معتضد خروج کرده بود امادر بادیها سیر میبود و معتضد بجنوب لشکری
بر سر او فرستاده آن سپاه شکست یافتند و دیکر معتضد نام ابو سعید نبرد و ابو سعید
نیز بعد از آبادانی نیامد و در زمان مکتفی ابو سعید متوجه عراق عرب شد و مکتفی یوسف
بن ابی الساج را با شصت هزار سوار بحرب او نامزد کرد و چون میان ابو سعید و یوسف آشنایی
قدیم بود یوسف رسولی نزد او فرستاده که از سر راه من خیز تا ضرری بتو لاحق نشود و آن

وقت سپیده سوار با ابوسعید پیش شود و چون رسول یوسف بیامد بکنار در ازوی پرسید که یوسف
چند نفر همراه دارد گفت شصت هزار نفر با او است ابوسعید بزبان راند که والله که شصت کس پیش
ندارد آنگاه سه نفر از مردم خود را فرمود تا یکی از بلندی خود را بپایین انداخت بفرموده عمل نموده و
دیگری شکم خود را بشمشیر بشکافت و یکی دیگر خود را در آب فرات انداخت غرق گردید پس برسول
گفت یوسف با مردی که بدینگونه مطیع و منقاد من اند بکوی جنگ خواهد کرد و اشاره لشکری را
که نزدیک او در زنجیر بود کرده گفت فردا یوسف را با این سگ در یک زنجیر خواهم کشید روز دیگر
تلاقی فریقین دست داده سپاه مکتفی هزیمت یافت و یوسف بدست ابوسعید گرفتار گشت و مکتفی
در ذی قعده سنه ۲۹۶ وفات یافت مدت دولتش شش سال و یک روز بود **ذکر المقتدر بالله**
ابوالفضل جعفر بن معتضد بعد از مکتفی برادرش مقتدر را بیعت کردند و چون مقتدر
بر سریر خلافت نشست مبلغی بیحد و احصی که در بیت المال بود فرمود تا از جمله هزار هزار دینار به بنی
هاشم قسمت کردند و هزار هزار دینار بدرویشان و مستحقان دادند و ابوالعباس هاشمی را وزارت داد ایام
در مملکت خوشی و شادی روی نمود و در مدت بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز که خلیفه
بود دوازده نوبت بعزل و نصب وزرا فرمان داده و در زمان او وزرا و جواری و نسا امور مملکی را
انتظام میدادند چنانکه یکی از کنیزان مادرش در دیوان مظالم با فقها و قضات حاضر بودی نشسته
بود و مهمات فیصل میداد و مقتدر مردی کریم النفس خیر بود برفق و مدارا با خلایق زندگانی کرد
و بر مقتدر سپاه آمدند و خروج کرده او را خلع نمودند و هر دو نوبت بسعی عنایت خداوند تعالی او را
بدولت رسانید نوبت اول آنکه چون او را خلع نمودند با عبدالله بن معتز بیعت کردند یکی از ثقات
حکایت کرد که در آن روز که با ابن معتز بیعت کردند من پیش محمد بن جریر الطبری صاحب تاریخ رفتم
گفتم با عبدالله بن معتز بیعت کردند پرسید که وزیر که خواهد بود گفتم داود بن محمد جراح گفتم
قاضی که خواهد بود گفت حسن بن مثنی ساعتی تأمل نموده گفت این هم با تمام نخواهد رسید
گفتم از کجا جواب داد که این هر سه کس در مهمی که با ایشان رجوع شد کمال استحقاق دارند و روزگار
در تراجع است و متوجه بانکه محروم باشد چنان شد که او گفته بود و از منصب کتب خبر ایشان
نبود تا غافلان را معلوم شود که هنر در جمیع ازمنه باعث حرمان بوده است و بالجمله چون دو نوبت

مقتدر را خلع کردند باز بخلافت رسید نوبت سوم مونس خادم بسببی از اسباب از خلیفه آزرده شد
بموصل رفت با بنای حمدان ناصر الدوله و برادرش یار شد مقتدر با مونس حرب کرد و با وجود
آنکه با مونس زیاده از هشتصد نفر نبود و ایشان پنج هزار نفر داشتند مونس غالب آمد موصل را
ضبط کرد و لشکر ببغداد کشید مقتدر بنفس خود متوجه او شد بعد از محاربه جمعی از معاونان مقتدر را
در حربگاه گرفتند و او هرچند گفت من امیر المؤمنینم قبول نکرده گردنش زدند و با قاهر بیعت کردند
و این واقعه در سنه ۳۲۰ بوقوع انجامید مدت ملک مقتدر بیست و پنج سال بود و در ابتدای خلافت
مقتدر وزیر او ابوالعباس هاشمی بود و بعد از عزل او وزیر ابوالحسن علی بن الفرات و بعد از آن
محمد بن عبدالملک پس یحیی بن خاقان را وزارت داد و پس از وی داود بن محمد جراح وزیر شد و بعد از
وی بکرت ابوالحسن بن علی فرات وزارت یافت پس حامد بن عباس الواسطی پس ابن فرات نوبت سوم
بوزارت مقتدر رسید و در زمان مقتدر امیر خراسان احمد بن اسمعیل سامانی بود و بعد از وی نصر بن
احمد اسمعیل **ذکر الراضی بالله ابوالعباس احمد بن مقتدر** و آن مردی میانه بالای باریک بینی سیاه چرده
که سر و ریش کشیده داشت و در وقت بیعت سی ساله بود و مدت خلافتش یکسال و پنجماه بود در نیم
جمادی الاول اثنی و عشرین و ثلثمائه وفات یافت وزیرش محمد بن علی مقله واضع خط نسخ بود
چون قاهر مستقل شد مونس خادم و علی بن بلیق حاجب را بکشت آنکه ایشان در بیعت او سعی نموده بودند
و عم و برادر خود مقتدر را گرفته مصادره کرد و کنیزان را شکنجه کرده و چوب بر سر مادر مقتدر
میزد تا هر مال که داشت بستد و او در آن عقوبت بمرد و برادر خود احمد بن مکتفی را گرفته جار بخ کرد و عاقبت
مردم از وی رنجیده ترکان وی را گرفته میل کشیدند و در بعضی از تواریخ بنظر رسید
که قاهر بعد از میل کشیدن مدتی زنده بود و مانند سایر کوران بر در مسجد جامع گدایی میکرد و میگفت
یا ایها الناس تصدقوا بر شخصی که خلیفه شما بود تا احمد مستکفی خود را خلع نکرد و چون متقی را
بیعت میکردند متقی از قاهر رخصت خواستند قاهر گفت بحجه رعایتی که کردی خود را از خلافت عزل
کردم **ذکر المتقی لله ابو منصور محمد بن معتضد** مردی میانه بالای تازه روی و ریش کوسه بود و دو
موی و بعد از آنکه قاهر را مسهود ساختند با او بیعت کردند و خلیفه فاضل ادیب فصیح بود
و اشعار آبدار گفتی و فرمود تا در مرو دینار از طلا و نقره های خالص زنند و نقره که عیار که در سابق

بوده را نداخت و بحکم ماکانی را امیر الامرا کردانید آورده اند که قاهر راضی و برادرش ابراهیم را
که هردو صغیر سن بودند محبوس کردانید و بعد از مقهور شدن قاهر امرا بمجلس ایشان
درآمدند هردو برادر را بیرون آوردند و ایشان متحیر شدند نمیدانستند که چه خواهند کرد راضی
گفت ای املا ما را [illegible] بیرون بید ما را کشتید اکنون از ما چه میخواهید گفتند شما را
بیرون آورده ایم تا بر سریر خلافت نشانیم هردو گفتند ما را بگذارید که دو سه روزی حیات عاریتی
داشته باشیم امرا گفتند ناچار شما را بقبول خلافت اقبال باید نمود اکنون بگویید که از شما هردو مستحق
این منصب کیست ابراهیم گفت برادر بزرگترم احمد مستحق این شغل است گفتند اگر چنین است تخت
تو میباید و مبادرت نمای پس ابراهیم با راضی بیعت کرد انگاه سایر امرا نیز بیعت نمودند و راضی در
شانزدهم ربیع الاخر سنه ۳۲۹ وفات یافت مدت خلافتش هفت سال بود و وزیر او ابن مقله
بود و بواسطهٔ آنکه ابن مقله بی رضای راضی نامه بحکم ماکانی نوشته او را به بغداد طلبید
خلیفه بر این معنی واقف شد فرمان داد تا دست ابن مقله را ببریدند و هرچند فریاد کرد که دستی
که واضع خط است و چندین مصحف نوشته میبرید گوش نکرد گویند که ابن مقله بعد از آن قلم بر ساعد
بسته خط نوشتی **ذکر المتقی بالله ابو اسحق ابراهیم بن مقتدر** و او مردی بلند بالا گندم گون
پوست بود و گرد روی کوتاه بینی جعد موی بود رنگ رویش بسرخی مایل بود و بعد از راضی بر مسند
خلافت نشسته سه سال و یازده ماه و شش روز حکومت کرده روز شنبه بیست و یکم صفر سنه ۳۳۳
ترکان او را گرفته میل کشیدند و درهمین سال وفات و وزیر او احمد بن میمون **ذکر المستکفی
بالله ابو القاسم عبد الله بن المکتفی** و او مردی بود میانه بالای سرخ و سفید نیکو روی سیاه
چشم قوی بینی سیاه موی خفیف العارضین بود و بعد از میل کشیدن متقی در روز شنبه بیست
و یکم صفر سنه ۳۳۳ مستکفی را بر سریر خلافت نشانیدند و او شانزده ماه اسم خلافت داشت و در عهد
او معز الدوله احمد بن بویه دیلمی در شنبه شانزدهم جمادی الاخر سنه ثلث و ثلثین و ثلثمایه بغداد را
گرفته امیر الامرا شد آورده اند که چون معز الدوله بر اهواز استیلا یافت مستکفی ابو جعفر را
نزد او فرستاده احمد بن بویه را استدعا نمود و او را بر قلع و قمع اتراک تحریض فرمود و احمد با
جمعی از لشکر متوجه بغداد شد در سه فرسنگی مدینة السلام فرود آمد و ترکان از [illegible]

بجهت

بجهت دفع او از بغداد بیرون آمدند جمعی از اهل سواد عراق گفتند آب دجله را بلشکرگاه احمد باید گشود
تا بناچار مراجعت نماید چنانکه با یعقوب بن لیث کرده بودند آنگاه بندها گشودند و آب قوت کرده
لشکرگاه دیالمه پر آب گشت و احمد بالضروره مراجعت نمود چون یکسال دیگر بر این گذشت جور و تعدی
اتراک از حد اعتدال تجاوز نمود ابن شیرزاد که امیر الامرا بود از آن طایفه بتنگ آمده باحمد بن بویه
پیغام داد که متوجه بغداد باید شد و احمد به بغداد آمد و ترکان [illegible] با او محاربه نموده منهزم
و احمد بشهر آمده مستکفی او را تشریف داد و وی معز الدوله ملقب کرد و برادرانش علی و حسن
را عماد الدوله ملقب ساختند و معز الدوله در بغداد متمکن شده گردنکشان سر بر خط فرمان او
نهادند و امر وزارت به علی بن مقله تفویض نموده و در تاریخ تازی آورده که چون معز الدوله
بغداد استیلا یافت نامها بملوک اطراف نوشت تا ایشان را از قلع و قمع اتراک اعلام داده بمطاوعت
خلیفه دعوت نموده از روی اندیشه نامه بعبد الملک بن نوح نوشته از وی مدد خواست تا اهل
شام بدانند که امیر خراسان و ماوراء النهر مأمور امر خلیفه است و او نامه را بفارس نزد برادر خود
خواجه عماد الدوله فرستاد و پیغام داد که بر اهل بغداد اعتماد نیست این مکتوب را بر معتمدی
بسیار تا نیمه فرقه برده بسبب اتفاق ابو علی [illegible] از اهل بغداد که در دیوان خلیفه باعمال خطیر
قیام نموده بود و در آن وقت معزول و معطل مانده چنانچه عادت معزولان باشد که همیشه تغییر
و تبدیل دولتها مصروف همت دارند از زبان مستکفی نامه به امیر عبد الملک نوشت مضمون آنکه
پس از این تسلط و استیلای اتراک درمانده بودیم اکنون بتکبر و تجبر احمد بن بویه دیلمه
گرفتار گردیدیم و از این طایفه را استدعا نمودیم تا مواد فتنه انقطاع یابد خود فتنه ایشان زیادت ترشد
بیت سفر کردم که باشد درد عشقم صد یکی گردد ولی در منزل اول غم و دردم یکی صد شد
اگر امیر رشید لطف کند و بنفس خود با سپاه بدین جانب آید و شر این جماعت را دفع نماید امارت بغداد
بر او مسلم باشد و چون امیر عبد الملک بر مضمون نامه مطلع شد در اندیشه استعداد لشکر
بود نامهٔ معز الدوله رسید امیر گفت میان این دو نامه که از دار الخلافه رسیده تناقض تمام است
و رسول معز الدوله را طلبیده نامه او را باو نمود و [illegible] رسول زبان آورده گفت [illegible] توقف
خلافت بغداد را اگر من بعد بدین دستور عمل خواهید کرد من با لشکری که از غبار سم ستوران

ایشان روی بخوزستان کرد آلویه کرده و ببغداد آمده در خدمت کمر بست مرجون رسول به بغداد
مراجعت نمود اتفاقاً امیر الملک شنیده بود تقریر کرد معز الدوله نسبت بمستکفی بدگمان شد
قصد او کرد و او را از تخت خلافت فروکشیده باستخفاف تمام بمنزل خود برد و بصر او را
بضرب میل مسدود کردانید و مستکفی بعد از میل کشیدن سه روز بیش زندگانی نداشت
و در روز شنبه بیست و دوم جمادی الاخر سنه خمس و عشرین و ثلثمائه وفات یافت و معز الدوله
فضل بن مقتدر را بر سریر خلافت نشانید و او را المطیع لامر الله لقب داد ذکر المطیع لامر الله
فضل بن مقتدر ابو القاسم فضل بن مقتدر مردی بود بالای سفید پوست نیکو روی بود و بیست
و نه سال و شش ماه و بیست و نه روز خلیفه بود و در سنه اربع و ستین و ثلثمائه وفات یافت و پسر معز
الدوله بختیار بجای او بنشست و عز الدوله قصد قتل سبکتکین حاجب کرده و سبکتکین از آن معنی
واقف شده ترکان را جمع کرده با عز الدوله مصاف داد و در این اثنا سبکتکین و جمعی مطیع که مرض
برو مستولی بود بر آن داشتند که خود را خلع کرده پسر خود عبد الکریم را ولی عهد ساخت ذکر
الطایع بالله ابوبکر عبد الکریم بن مطیع مردی بود بالای دراز فرخ چشم که چشم او فرو رفته بود و طایع هفده
سال و هشت ماه و نه روز خلیفه بود و در عهد او عز الدوله بواسطه دفع اتراک پسر عم خود عضد
الدوله را بمدد طلبید و عضد الدوله ببغداد آمده طمع در ولایت و امارت آن ولایت کرده عز
الدوله را بقتل آورد بعد از وفات عضد الدوله پسر او بهاء الدوله قایم مقام شد طایع را گرفته
بند کرد و اسباب او را تاراج کرده و این واقعه در سنه ۳۸۶ بوقوع انجامید ذکر القادر
بالله احمد بن مقتدر بعد از خلع طایع قادر در بطیحه نزد مهذب الدوله دیلمی بود چون طایع
توهمی داشت بهاء الدوله او را ببغداد طلبید بر سریر خلافت و مدت خلافت او چهل سال امتداد
یافت در سنه سبع و عشرین و اربعمائه درگذشت مدت عمرش هشتاد و دو سال بود وزیر او ابو الفضل
حاجب بن عصمت بود ذکر خلافت القایم بامر الله ابو جعفر عبد الله بن قادر بر قایم مقام شد بر سریر
حکومت نشست و در زمان او صیت خلافت را رواجی پیدا گشته تسلط ترکان و دیلمیان روی در
نقصان نهاده از زمان متوکل تا عهد او هیچ خلیفه بخود مستقل نبود مگر معتضد و معتمد
و مدت خلافتش چهل و چهار سال و هشت ماه بود و در سنه ۴۶۷ وفات یافت ذکر المقتدی بامر الله

ابو القاسم عبد الله بن القایم مردی بود تمام بالای نحیف اندام اسمر اللون سیاه چشم کریه محاسن
و در زهد و ورع مانند پدر خود قایم بود مدت خلافتش نوزده سال و دو ماه بود و در
سنه ۴۹۱ متوفی شد و در زمان او سلطان ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی پادشاه دیار اسلام
بود و اکثر معموره اسلام در تصرف داشت و مقتدی دختر سلطان را خطبه نموده ملکشاه دختر را از
شهر اصفهان با وزیر خود نظام الملک و مادر دختر با تجملی تمام که دیده گردون نظیر آن ندیده
بود ببغداد فرستاد و از جمله اسباب عروسی قطار شتر را بدیبای زربفت رومی پوشیده بار آنها
آلات و امتعه تعبیه و ظروف نقره بود و بیست شتر دوازده صندوق نقره بار کرده بودند و آن صندوقها
مشحون بود بجواهر قیمتی و سی جنیبت چش جش عماری سپرده ند با زینهای مرصع بدر و یاقوت و آن زده
عماری مرصع داشت بر شتران کوه پیکر بار کرده بودند و خلخالهای مرصع در دست و پای شتران
انداخته بودند و چون دختر با آن تجمل ببغداد رسید خلیفه طوی سنگین کرده که در آن طوی چهل هزار
من شکر نبات صرف شد باقی اشیا را بدین قیاس باید کرد ذکر المستظهر بالله ابو العباس
احمد بن مقتدی مردی بود تمام بالای ترک چهره کشیده چشم سفید پوست و بعد از مقتدی
بحکم ولایت عهدی بر سریر خلافت نشست و برکیارق بن ملکشاه که در آن زمان در بغداد
بود با وی بیعت کرد مدت خلافت مستظهر بیست و پنج سال و کسری بود وفاتش در سنه ۵۱۲
ذکر المسترشد بالله ابو منصور فضل بن مستظهر جوانی بود اشقر بدیع اشهل چشم سرخ موی
و در وی کشیده محاسن فراخ پیشانی بود و در عهد مسترشد جمعی از خرم دینان که اتباع
بقای خرم دین بودند در آذربایجان آغاز فتنه و فساد کردند و مسترشد بنفس خود لشکر بنظر
کشید ملاحده روزی که در مجلس او خلوت بود بحرکا خلیفه در آمدند ضرب کارد او را کشتند
مدت خلافتش هفده سال و شش ماه بود در سنه اربع و ثلاثین و خمسمائه این قضیه بوقوع انجامید
در روضة الصفا و حبیب السیر و بعضی از کتب مسطور است که مسترشد با سلطان مسعود بن محمود بن
ملکشاه سلجوقی محاربه نموده گرفتار گشت و عم مسعود سلطان سنجر رسولی بمسعود فرستاد که خلیفه را
ببغداد فرستاده از اینجا زود سپاه گرفته باشد باز تیره دهد و سلطان مسعود باستقبال رسول
سلطان سنجر شتافته در سر پل فرود تا خلیفه را بقتل آورد ندا در انداختند که ملاحده آن را کشتند

ذکر الراشد بالله ابو جعفر منصور بن مسترشد چون خبر شهادت مسترشد ببغداد رسید
در سنه اربع و ثلاثین و خمسمائه با راشد بیعت کردند و سلطان مسعود در همان ایام ببغداد
آمد و چون تاب مقاومت آن نداشت بطرف موصل شتافت و مسعود راشد را خلع نموده با مقتفی
بیعت کرد و راشد بعد از چندگاه که در اطراف عراق و آذربایجان سرگردان بود در ظاهر اصفهان
بر حرکات فدائیان اسماعیلیه بقتل رسید مدت خلافتش بقولی یکسال بود **ذکر المقتفی لامر الله**
ابو عبد الله محمد بن مستظهر چون سلطان مسعود با او بیعت نمود مملکت بغداد را ضبط
کرده و بمقتفی پیغام داد که تفصیل غنای که خرج تو هر روز چند است تا بر موضعی حواله نمایم
کرده کیل بواز محل بستانند مقتفی جواب داد که هر روز هشت استر آب بدار الخلافه میکشند
با فنا حساب اخراجات بر این قیاس باید نمود مسعود گفت عجب مردی رفیع الشان را بر مسند نشاندیم
خوشم آمد که از شاخت غربا کرده اند و تا مسعود زنده بود مهم خلافت را رواجی و رونقی نداشت
و بعد از فوت مسعود مقتفی دیگر سلاطین سلجوقی را ببغداد راه نداد و مدت حکومت او بیست و چهار سال
و سه ماه بود در سنه خمس و خمسین و خمسمائه متوفی شد **ذکر المستنجد بالله** چون یوسف بن مقتفی بر سریر
خلافت نشست خیرات و مبرات بسیار از وی صادر شد بعد از آنکه یازده سال و کسری خلافت کرده در
سنه ست و ستین و خمسمائه وفات یافت **ذکر المستضیء بالله** ابو محمد حسن بن المستنجد را روز دیگر خلیفه
شد و فرمود تا خزاین قیمتی بمردم بخشیدند و مدت خلافتش نه سال بود و شش ماه بود در سنه ۵۷۵ وفات
یافت در عهد مستضیء قطب الدین قیماز که امیر الامرا بود پای از حد خود بیرون نهاده طریق ظلم
سلوک داشتی و خلیفه از عجز قدرت منع او نداشت تا روزی قیماز خواست که ظهیر الدین عطار را که
از خواص خلیفه بود بگیرد ظهیر الدین پناه بدار الخلافه برده قیماز با اتباع خود سوار شده قصد آن کرد
که از عقب او در آید مستضیء بگرد عوام و خواص دار السلام تماشا جمع آمدند کثرتی روی نمود که از روز
محشر نشان میداد خلیفه بر بام رفت خود را بمردم نمود و بزبان آورد که ایها الناس قیماز پای از حد
خود بیرون نهاده اکنون سر او از ما باشد و مال او از شما خلایق که از خلیفه این شنیدند روی بخانه
قیماز نهادند و بغارت اشتغال داشتند و قیماز بهزار محنت خود را از خانه بیرون انداخت هرچند
خواست که خلایق را منع کند میسر نشد بواسطه کثرت خلایق که در کوچه و خانه

اجمع شده بودند مجال بیرون آمدن نداشت لاجرم دیوار خانه را شکافته بصوب موصل گریخت
و در راه از تشنگی بمرد اهالی بغداد چندان مال از خانه او بیرون آوردند که زبان از
احصای آن عاجز است گویند زنجیری طلا در بیت الخلا آویخته بود که هر کس بعد از قضای حاجت
بر خود دست بر آن گیرد و درجی بزرگ مشتمل از طلای احمر مملو از عنبر اشهب در آن خانه بود
بود تا هر نجاست بمشام مقاعد رسید یکی از مغاربیک بار خانه رفته همراه در بود و ده بکری نیز
کیسه اشرفی یافته و بیرون آمدن نامتامل شد زیرا که مردم مرقوت در سر راه ایستاده بودند و آنچه یافته بود
از غوغائیان میگرفتند و از اشیا مطبخ دیگ آن دید کیسه ها آنجه دید فی الفور آن کیسه ها را در دیگ انداخته
بر سر نهاده و بیرون آمد و خلایق آن را بدان هیئت دیده خندان شدند وی گفت من چیزی بخانه
آورده ام که عیال من بالفعل از آن محظوظ گردند **ذکر الناصر لدین الله** ابو العباس احمد بن
مستضیء و ناصر در سنه اثنی و سبعین و خمسمائه بر سریر خلافت نشست و علم عدل و داد
بر افراشت و در ادینه بیست و دوم شهر شوال سنه مذکوره در اقطار جهان خطبه بنام او خواندند
و آخر دولت مستضیء قحطی عظیم در بغداد روی نموده مردم متحیر شده و خلق بسیار تلف شده بودند
چون ناصر خلیفه شد ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار بارید و قحط و غلا برخاست و وسعت
مبدل گشت مدت خلافت ناصر چهل و هفت سال بود در اواخر سنه تسع و عشرین و ستمائه بعالم بقا
خرامید و ابن جوزی بر عشرات فیاض و جمال الدین ابو القاسم کاشی در تاریخ خویش آورده که چون نوبت
منهیان بسمع ناصر رسانیدند که طلبه علم در مدرسه نظامیه اکثر اوقات بشرب خمر و زنا و لواطه
اقدام مینمایند ناصر بغایت نیکو روی بود و زیبا منظر و خوش محاوره و هنوز سبزه اش بر گرد گل عارض دمیده
بود خواست که این معنی را بنفس خود تحقیق نماید و چون در آن زمان خلفای بنی عباس از بیم خنجر
فدائیان اسماعیلیه روی بخلایق نمی نمودند و کسی ایشان را نمی شناخت ناصر دیگر مکاری روز بیرون
خرامید و بمدرسه مذکوره در آمد و در صحن مدرسه حلقه گرفته هر طرف مینگریست تا صورت
حال را تحقیق نماید در این اثنا طالب علمی نظر بر چهره با طراوت خلیفه انداخته هوس وصال او بخاطرش
سر بر زد و از کنج حجره خود بیرون دوید انگاه زبان نهاد و آهنگ محبت ساز کرده ناصر از حرکت معکوس
او دیگر با نجه در باره مستوطنان آن مدرسه میگویند باز واقف شد لاجرم فی الفور مراجعت نمود و حکم

کرد تا طلبه را از آن مدرسه اخراج نمایند بزرگی که از زادنا السبب و اشر دار بنشستند و بعد از چندگاه
شبی حضرت مقدس نبوی را بخواب دید که بانی مدرسه خواجه نظام الملک طوسی در ملازمت او بود ناصر
پیش رفته بر آن سرور سلام کرد حضرت رسالت پناه روی از وی گردانید ناصر رضی آن پرسید و بر افتاد
گفت یا رسول الله از بنده که نیز چه گناه صادر شده که روی انور از من میگردانی آنحضرت [illegible]
بنظام الملک کرده فرمود تا او از تو راضی نشود جواب سلام تو ندهیم ناصر از نظام الملک پرسید که چه
تقصیر تو از من حیثیت خواجه گفت من مدرسه از برای طالبان علم بنا نهاده ام تا در آنجا مذاکره
و مباحثه و افاده و استفاده اشتغال نمایند و تو با ایشان چه کردی تفضیح ایشان نمودی و مکان ایشان را
مربط دواب گردانیدی ناصر سر در قدم خواجه نهاده بر اسم معذرت قیام نمود گفت قبول کردم که
مدرسه را بحال اول آورم و در موضع کتابخانه دیگر بنا نهم و کتب نفیسه وقف آن سازم و از خواب
بیدار شد خر کاران را از مدرسه بیرون کرده کتابخانه دیگر در مدرسه ساخته و مدرسه را عمارت فرمود

ذکر الظاهر بالله ابو نصر محمد بن ناصر ناصر او را در ایام حیات خود ولیعهد ساخته
شانزده سال بر منابر بعد از ذکر ناصر او را دعا میکردند اما در این مدت محبوس بود و بعد از
پدر بر سریر خلافت نشست و احکامی که پدر او کرده بود که تغییر ممالک خراج و باجها بر انداخت
و ندا فرمود که هر که در دفتر پدر من ناصر چیزی داشته باشد بملازمت آید و آن را طلب نماید و جمعی
کثیر بدار الخلافه آمدند هر چه دعوی کردند بعد از تحقیق بایشان داده و املاک و ضیاع و عقار
اهل سواد عراق و بغداد را که ناصر بعضی را از آن بعلت خراج و بعضی را باسم جریمه و مصادره گرفته بود
بایشان باز داده و قبالهای آنها را در خزانها یافته بصاحبان رد کرد از صاحب جامع الحکایة
مرویست که از امیر بهاء الدین رسول دار الخلافه در زمان سلطان التتمش پادشاه دهلی [illegible]
شنیدم که گفت نوبتی شیخ شهاب الدین حکایت کرد که بعد از فوت ناصر در خدمت الظاهر بالله بخزانه
در آمدم و در آن خانه پر از سیم بود حوضی بود پر کرده سیم که در عهد ناصر طلبها را آنجا ساخته
در آن سیم ریخته ظاهر فرمود که شاید خداوند تعالی مرا حیات از امان دهد که این زر را بمصارف
وجوب رسانم من خنده بدیدم خلیفه از سبب خنده پرسید گفتم روزی در خدمت پدرت ناصر بانجا رسیدم
و این برکه هنوز پر نشده بود بزاری میگفت که یا خداوند تعالی مرا حیات از امان بدهد که این برکه را

پر کنم اکنون مرا از بن دو رای مختلف خنده آمد و مدت خلافت ظاهر نه ماه و چهارده روز بود و در سنه
ثمان و عشرین و ستمائه وفات یافت ذکر المستنصر بالله ابو جعفر منصور بن ظاهر مستنصر
بر پدر ترقی سبقت جست و در بغداد ضیافت خانه بسیار ساخته در ساعات روز و شب اطعمه الوان
و انواع فواکه و حلاوات در آنجا حاضر بود و هر که بیکی از آن ضیافتخانها رسیدی تا سیری [illegible]
هر چه خواستی مهیا بودی و در کنار دجله بر جسر مدرسه بنا نهاده باتمام رسانید و در آنجا
کتابخانه ساخته محتوی بر کتب بسیار در انواع علوم و چهار مدرس که هر یکی مذهبی داشتند
نصب فرموده و فرمود تا هر مدرسی شصت و یک نفر ملازم را گوشت و نان و انواع فواکه و
اصناف حلاوات و غیر ذلک مقرر کرده تولیت ابواب البر را در کف کفایت مؤید الدوله ابو طالب
محمد علقمی نهاد مدت خلافت مستنصر شانزده سال و دو ماه و هفت روز بوده در سنه اربع
و اربعین و ستمائه وفات یافت ذکر المستعصم بالله عبد الله الواحد بن مستنصر او سی
و هفتم خلیفه بنی عباس است از اولاد عباس بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بوده مستعصم
بتکبر و تجبر و کثرت اموال و نفایس جواهر و غیر ذلک از سایر خلفا ممتاز و مستثنی بود و از ملوک
اطراف و اکناف و اکابر و معارف هیچکس را در حضرت او بار نبود در آستانه دار الخلافه قطعه
سنگ بیک حجر الاسود انداخته بودند و در پیش طاق آستینی از اطلس سیاه آویخته هر کس بآنجا میرسید
آن سنگ را میبوسید و آن جامه را مانند جامه کعبه بر روی و دیده میمالید و چون سوار شدی طیلسان
بر روی انداخته و مردم بر کنار غرفها و منظرها ساخته بودند در روز سواری آنها را بکرا میدادند
نوبتی حساب اجاره آنها را کردند ده هزار مثقال طلا بر آمد گویند که چهل هزار سوار از دیوان خلافت
علوفه میخوردند سوای عساکری که در عهده ضبط امرا و ارکان دولت بودند و مستعصم وزارت
خود را ابن علقمی تفویض نموده بود و نوبتی میان ساکنان محله کرخ بغداد که شیعی مذهب بودند
و میان محله دیگر از اهل سنت در روز عاشورا نزاعی بوقوع انجامید و ابو احمد ولد مستعصم
جانب اهل سنت و جماعت داشت و محله کرخ را غارت کرده بسیاری از سادات بنی فاطمه را اسیر کرده و زنان
و دختران ایشان را برهنه بر اسبان نشانیده در بازار بگردانیدند ابن علقمی که شیعی مذهب بود با
خلیفه گفت که امیر احمد نسبت باولاد رسول الله استخفاف چنین نموده التماس از امیر المؤمنین آنکه او را

منع فرماید مستعصم بسخن وزیر التفات نکرده ابن علقمی در صدد استیصال آل عباس آمد
شنید که هلاکوخان بن تولی خان بن چنکزخان از آب آمویه عبور نموده قلاع ملاحده را تسخیر
نموده بنا برین وزیر با تزویر بعرض مستعصم رسانید که امروز جمیع حکام انام سلاطین ایام
داغ اخلاص و عبودیت تو بر جبین دارند و هر چند زر و مال که بسبب وجه مرسوم سپاهیان
مصروف میکرد اکنون اگر امیر المؤمنین فرماید مر ایشان را باشتغال و اعمال فرستم
تا هم مواجب ایشان بان طایفه رسد و هم خزانه عامره را توفیری حاصل آید و مستعصم از غایت
محبت زر صلاح و فساد را برای وزیر باز گذاشته ابن علقمی در اندک روزگاری جمیع مجنده
بغداد را در اطراف دیار متفرق گردانید و عرضه داشتی نزد هلاکوخان فرستاد مضمون آنکه
من بعد مواجب سپاهیان بغداد و اجتماع عساکر این بلاد مانند سررشته حسن اعتقاد من
نسبت بعباسیان مفقود و منقطع است اگر خان عظیم الشان متوجه این دیار گردد من نوعی
نمایم که بغداد مسخر گردد و هلاکو در بادی الرای این مکتوب وقعی ننهاده تصور کرد که ابن
علقمی حیله کرده میخواهد که او را ببغداد کشد و نوبت دیگر ابن علقمی مکتوب دیگر ارسال داشته
هلاکو خواجه نصیر الدین طوسی را که از غایت اشتهار احتیاج بتعریف ندارد طلبیده مکاتیب
وزیر را [illegible] باو نموده با خواجه مشورت نمود خواجه جواب داد که اگر ابن علقمی نوشته در باب
اعتقاد خود نسبت بمستعصم راست است اگر خان متوجه آن صوب گردد او را فتح بغداد میسر
خواهد شد چه اوضاع کواکب دلالت بر آن میکند که دولت بنی عباس بنهایت رسیده و هلاکوخان
در اثنی وخمسین وستمایه متوجه بغداد شد تا بیجو نویان را با دوازده هزار سوار در مقدمه روان کرد
و در آن ایام هر چند خواستند که معارف و امرا بکنایه یا صریح خلیفه را از خواب غفلت بیدار سازند
میسر نشد و چون خبر توجه هلاکوخان بایشان رسید صورت حال را عرض کردند و خلیفه با ابن علقمی
مشورت نموده وزیر با تزویر گفت سپاه تاتار را چه زهره و یارا که ببغداد تواند آمد اگر عورات
و اطفال ما باشند که از بام خانها ایشان را سنگسار کنند همه تاخیر کردند و چون آمدن بیجو نویان
تحقیق پیوست مستعصم امیر فتح الدین داود و امیر مجاهد الدین را با دوازده هزار سوار باستقبال
فرستاد آن دو خیل در نواحی دجیل بهم رسیدند و بر یکدیگر تاختند و چون آثار غلبه از

مغلوب شدند شب هنگام در برابر یکدیگر نزول نمودند و سفاهت نهاده در آن شب آب دجله را بر لشکر بغداد
گشودند و احمال و اثقال ایشان را سیلاب فنا و طوفان اجل در ربود روز دیگر اکثر آن طایفه را سیل مرگ از سر
گذشته جمعی که از ورطه غرق خلاص شدند بضرب شمشیر کینه در غرقاب فنا شدند و امیر مجاهد الدین با
سه نفر از عرفا بیجان بساحل نجات کشیده بغداد خرامیدند و خلیفه از آمدن امیر مجاهد الدین مسرور شده
بر زبان بکلمه الحمد لله علی سلامة المجاهدین بگشوده و همچنان در مقام غفلت میبود تا هلاکو
خان ببغداد رسید مستعصم در شهر متحصن شده تعلل ورزید و چون خلیفه از طول ایام محاربه و محاصره
بستوه آمده و ملول شد با ابن علقمی مشورت نمود وزیر با تزویر جواب داد که صلاح در آنست که آتش
نزاع و جدال مسدود ساخته دروازهای بغداد بگشاییم و سلسله مصاحبت را حرکت دادیم مخدره
از خاندان چنگیزخان بحباله خلیفه ... امیر المؤمنین در حباله نکاح آورد و باید برین وسیله عقد خلافت
و سلطنت انتظام یابد و مستعصم بکلمات واهی او فریفته شد با دو پسر ابوبکر عبد الرحمن و جمعی کثیر
از علویان و عباسیان و فضلا و علما و اعیان با خوف و رجا از دروازه بغداد بیرون آمده روی
بار اردوی هلاکوخان نهادند و چون بدان کارخانه رسیدند او را با دو پسر بدر دادند و باقی را موقوف
کردند و هلاکو بحفظ آن طایفه اکراد را زده نشد و لشکر بیرون روی بقتل و غارت نهادند و از کثرت
کشتگان آب دجله خوناب گردید گویند عدد مقتولان بغداد به هشتصد هزار رسید و ترکی بیجو نام
بخاطر یکی از معارف در تحت جمل طفل رضیع را بقتل آورده و آتش قهر و صاعقه غضب خان بر فروخت
که اسواق و محلات و سور و قصور بغداد را بالکل بسوخت و از زهره بغداد اثری نماند بیت از دست
باد خزان که ایوان همی چنین تهی وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن بر جای جام و بربط آورد این نهاد سنگ
بر جای چنگ و نای وشی آوای زاغ است و زغن کویند الحال روز جمعه نهم شهر صفر سنه ست و خمسین
و ستمایه بدار الخلافه امرا را طوی داده باحضار خلیفه فرمان داد چون حاضر گشت با او گفت تو
میزبانی و ما مهمانان آنچه در خور ماست بیار مستعصم از سخن راحتی [illegible] خوف و رعب
بر او مسلط گشته بود که مفاتیح ابواب خزاین را نشناخت و فرمود تا قفلهای ابواب خزاین بشکستند
دو هزار جامه و صد هزار دینار زر سرخ و رغایب و مرصع آلات بنظر خان رسانیدند خان التفاتی نکرده
مجموع آنرا بر حاضران تقسیم نموده با خلیفه خطاب کرد که اموالی که در ظاهر است بندگان ماست مخفیات

بگوی مستعصم اشاره بصحن دار الخلافه کرده آن زمین را کندند حوضی مملو از شمشهای طلا یافتند هر یک
بوزن صد مثقال اباقاخان در باب خلیفه مشورت نمود گفتند که اهل اسلام او را خلیفه بحق میشمارند
و بر نفوس و اموال خود حاکم میدانند و اگر از بن ورطه خلاص شود ممکن که از اطراف دیگر باره لشکرها بدو
بپیوندد و استعداد حرب از سر کرده و دشمن را از ذلت مغیر از شکنای مجد و منزلی غیر از مطموره
عدم نبود ایلخان جهت دانست که تضییع مشفقان از شایبه غرض مبرا است بقتل خلیفه فرمان داده
حسام الدین منجم ابن خبر شنیده گفت اگر خلیفه کشته شود عالم سیاه و تاریک شود ظلم و علامات
قیامت ظاهر گردد و از بن کلمات ایلخان متوهم شده با خواجه نصیر الدین طوسی مشورت کرده خواجه رسید
که مبادا هلاکوخان در صدد امتحان باشد لاجرم گفت زکریا بن معصوم و امیر المومنین حسین علیه السلام
را بقتل آورده اند هیچ از بن حالات و علامات ظاهر نشد حسام الدین از کجا میگوید که این احوال
بر قتل بنی عباس ظاهر میگردد و ایلخان از حسام الدین محلکا گرفته آن حجت محلکا داده و بعضی گفتند
که بشمشیر چون خلیفه ممکن نبود انداختن خون او را در ظرف هلاکو حکم نمود و خلیفه را در نمد پیچیدند و بر
ستون انکه نمد را لگد میمالیدند تا اجزاء و اعضای آن از اختلاف ساخته شد کما ازحق و حرکت باز ماند
و نا جاء عباسیان بمغرب فنا افول نموده آفتاب دولت مغلان طالع شد والله تعالی اعلم فصل
ششم از جزو اول در بیان احوال پادشاهان که معاصر عباسیان بوده اند و ایشان چند طبقه اند
اول از طبقه طاهریان اند و ابتدای دولت ایشان از سنه خمسین و مائتین بوده مدت پنجاه و سه سال
دولت در آن خاندان ماند و بعضی دیگر صفاریان و ابتدای دولت آن طبقه از سنه ثلث و خمسین و
مائتین بوده و سه نفر بر اکثر ایران مدت سی و پنج سال استیلا داشتند و باقی سیستان متمکن
بوده اند دیگر سامانیان و ابتدای دولت ایشان در خراسان از سنه ۲۸۷ بوده و در ماوراء النهر از سنه
و مائتین اما پادشاهی ایشان از تاریخ اول حساب کنند و مدت حکومت ایشان صد و ده سال و نیم بوده
بجهت آنکه نصر برادر اسمعیل در سنه ۲۶۱ وفات یافت امیر اسمعیل پادشاه گشت اول دولت ایشان
را از این سال اعتبار کرده اند و در سنه تسع و تسعین و ثلثمائه ایلک خان بر ماوراء النهر
مستولی شده و دولت ایشان را [illegible] برتافت و ایشان نه نفر بوده اند از نسل بهرام چوبینه دیگر [illegible]
و ایشان در دیار مغرب و مصر و شام و حجاز و یثرب باسم خلافت داشتند ابتدای دولت ایشان در سنه

اثني

اثني و تسعين و ثلثمائه چهارده نفر حکومت کردند و مدت دویست و شصت سال حکومت را کی کردند دیگر دیلمیان
که ایشان را آل بویه گویند و ایشان هفده نفر بوده اند و ابتدای دولت ایشان از سنه احدی و عشرین
و ثلثمائه است و از نسل بهرام گور اند و مدت سلطنت و حکومت آن جماعت صد و بیست و هفت سال
دیگر غزنویان و ابتدای دولت غزنویه از سنه تسعین و ثلثمائه است که تاریخ زوال دولت
سامانیه باشد و ایشان چهارده نفر بوده اند مدت دولت ایشان صد و پنجاه سال بود دیگر سلجوقیان
و ایشان در سنه ست و عشر و اربعمائه از ماوراء النهر بخراسان آمدند و در سنه تسع و عشرین و اربعمائه
بمنصب سلطنت رسیدند و ایشان سه فرقه اند فرقه اول چهارده نفر بوده اند که در وسط جهان سلطنت
کرده اند و مدت ملکشان صد و شصت و یک سال بود فرقه دوم که در روم بوده باشند پانزده نفر صد و پنجاه
سال کرمان را حکومت کردند و فرقه سوم سلاجقه روم اند چهارده نفر اند و مدت دویست و یک سال در آن
مملکت حکومت کرده اند دیگر اتابکان شام و دیار بکر اول ایشان آق سنقر بود از ملازمان سلطان ملکشاه
بحکم سلطان در سنه ۴۷۸ حاکم آن دیار شد حکومت در آن خاندان صد و هشتاد سال باقی ماند
اتابک بر سند دولت نشستند دیگر اسمعیلیان اول ایشان حسن صباح است و در ثلث و ثمانین
و اربعمائه بر قلعه الموت استیلا یافته آغاز دولت کرد و او و خلفای او صد و هفتاد سال بود حکومت
کردند دیگر خوارزمشاهیان ابتدای دولت ایشان در سنه احدی و تسعین و اربعمائه است و اول
ایشان قطب الدین محمد بن نوشتکین غرجه است و مدت صد و سی و هفت سال حکومت کردند و ایشان نه نفر
بودند دیگر اتابکان لرستان و آن طایفه در سنه خمسمائه از جبل شام با ایران آمدند و آغاز دولت
ایشان در سنه خمسین و خمسمائه بود و اول ایشان ابو طاهر محمد بن علی بن ابو الحسن فضلوی بود و از آن
طایفه ده نفر قریب دویست سال حکومت کرده اند دیگر قراختائیان آغاز دولت ایشان در سنه ۵۲۲
و ده نفر از ایشان مدت نود سال در بلاد ساغون و بلاد ایغور جستن سلطنت کرده اند و اکثر اوقات
سلاطین ماوراء النهر و خراسان باج گذار ایشان بوده اند دیگر غوریان آغاز دولت
ایشان در سنه ۵۴۳ و پنج پادشاه مدت شصت و چهار سال حکومت کردند و در سنه ست و خمسین و خمسمائه
دولت ایوبیان در مصر مستقر شده و اول ایشان صلاح الدین یوسف بن نجم الدین ایوب است و مدت
صد و هفتاد و دو سال چهارده نفر از آن قوم حکومت کردند و بعد از آن ممالیک ترک که غلامان آل ایوب

بودند اشتغال نموده وتا سنه تسع وتسعمائه هجری در میان آنجماعت بوده، ودر سنه مذکور قانصوه
سلطان جرکس با سلطان سلیم عثمانی بعزم محاربه مقابل افتاده، در شبی که روز دیگر محاربه بود
بمرض قولنج درگذشت ومملکت مصر وشام داخل دیوان قیاصره گشت **ذکر** اتابکان لر کوچک
ابتدای ولایت ایشان از سنه خمسین وخمسمائه بوده ومقدم ایشان شجاع الدین خورشید
وتا امروز که سنه اربع والف هجریست سرداری ولایت در آن خاندان باقیست **ذکر** قراختاییان
اول دولت ایشان در سنه احدی وعشرین وستمائه بوده ومدت هشتاد وچهار سال در کرمان حکومت
کردند اکنون شمه از احوال هر طایفه بر سبیل اجمال وایجاز یاد کنیم **ذکر** چون طاهر بن حسین
بن مصعب خزاعی محمد امین عباسی را کشته خلافت بر مامون قرار گرفت ومامون از مرو ببغداد
آمد طاهر در سلک ملازمان خلیفه انتظام یافت تا روزی که در مجلس شراب خوردن مامون
بار مجلس آمد خلیفه حسین شرابدار را فرمود تا کاسه چند بطاهر داده درین اثنا گریه بر مامون غلبه
کرده، طاهر گفت یا امیر المؤمنین عرصه ربع مسکون در تصرف ملازمانست وجمیع مرادات
حاصل سبب این گریه چه خواهد بود از این سخن گریه واضطراب مامون زیاده شد طاهر را دیگر مجال
دم زدن نماند چون بخانه آمد یکی از مخصوصان حسین شرابدار را طلبیده مبلغ صد هزار دینار
باو داده گفت از حسین استفسار نماید که سبب گریه دی روز امیر چه بود حسین تحقیق کرده بطاهر
خبر دهد وآن شخص وجه را بحسین رسانیده والتماس طاهر را بحسین عرض کرده، حسین روز دیگر نزد
خلیفه رفته وخلیفه از او شراب طلبید گفت نمی‌دهم تا امیر المؤمنین سبب گریه دی روز را نگوید
مامون گفت ترا با امثال این امور چه کار حسین گفت از دی روز باز خاطر جهت گریه که از خلیفه صادر
یافته بسیار پریشانست میخواهم که سبب گریه را معلوم کنم مامون بر زبان آورد که بگویم اما باید که
این راز را با کسی نگویی والا سرت را از بدن بردارم حسین گفت من هرگز بافشای این راز نپردازم مامون
گفت هرگاه چشم من بطاهر می‌افتد برادرم محمد امین یاد می‌آید از آن سبب گریه بر من مستولی شود
خود را نگاه نمیتوانم داشت حسین این سخن را بطاهر رسانید طاهر از مامون ترسیده نزد احمد ابو خالد که
رفت وگفت هرگاه با من احسانی کنی ضایع نماند التماس نمود که نوعی سازد که او را بجهت دفع خوارج
ولایت فرستد واحمد بن ابو خالد متقبل این امر گشته بخدمت مامون رفت وخلیفه احوال مملکت را

ازو پرسید وزیر گفت چند شبست که ملازم خواب راحت از سرا برده، دیگر من بی‌خبرم ومرا دست
خیالات داده مامون از موجب آن پرسید جواب داد که احوال خراسان نامضبوطست وغسان
حاکم آنجا ستاره دارای مملکت کما ینبغی بیرون نمیتواند آمد مامون گفت مصلحت چیست وزیر بزبان
آورده که طاهر را بایالت آن ولایت باید فرستاد مامون گفت من از او ایمن نیستم وزیر عرض کرد که
هر حادثه که از طاهر سر زند بنده بعهده بگیرد وبر دارد مامون راضی شد احمد منشور امارت خراسان را
بنام طاهر نوشت وطاهر بخراسان رفته بعد از یکسال وشش ماه بکمال استقلال یافت در جمعه از
جمعات بر منبر بر آمده نام مامون از خطبه بیفکند وخطبه بنام یکی از اولاد حضرت امام موسی کاظم
خواند ودر همان شب بخانه رفته صباح او را مرده یافتند گویند پسرش طلحه بن طاهر از زوال ملک
ودولت اندیشیده همان شب بقتل پدر اقدام نموده پدر را خفه کرده، خبر او ببغداد رسید مامون
وزیر را تکلیف کرد که بحکم ضمانی که شده متوجه دفع طاهر شود واحمد بن ابو خالد مستعد دفع شده
بعد از دو سه روز دیگر خبر آمد که طاهر فوت شده **ذکر طلحه بن طاهر** چون خبر فوت طاهر بمامون رسید
در سنه ۲۰۷ حکومت طلحه مثال وتشریف فرستاده درایام طلحه حمزه نامی در سیستان خروج کرده طلحه
بسیستان رفته شر او را دفع کرد ودر سنه ۲۱۳ طلحه وفات یافت وبرادرش علی بن طاهر قائم مقام
او شد وحمزه بار دیگر خروج کرد واو را نیز بکشتند **ذکر عبد الله بن طاهر** در آن ایام که عبد الله
بن طاهر بفرمان مامون در دینور نشسته بود استعداد محاربه بابک خرمدین مینمود خبر فتنه
خراسان وقتل علی بن طلحه باو رسید ومامون ضبط خراسان را اهم دانسته عبد الله را بایالت
خراسان نامزد کرد وعبد الله بخراسان آمده ومتمردان ومفسدان را گوشمال داده، ودر آن اوان قحطی عظیم
در خراسان روی نموده بود باران از آسمان ایستاده ومردم از زراعت مایوس گشته چون عبد الله
بنیشابور آمد ابواب رحمت الهی مفتوح شد باران بسیار آمد وخراسان در زمان عبد الله نهایت
معمور شد واو بغایت عادل وسایس بوده ودر زمان او هیچ آفریده را قدرت آن نبود که بر دیگری
حیف کند وچون مامون وفات یافت معتصم خلیفه شد بجهت عبد الله منشور امارت وحکومت خراسان
فرستاده، پسرش محمد بن عبد الله در بغداد تربیت نمود وچون معتصم وفات یافت پسرش الواثق بالله
خلیفه شد او نیز در تعظیم عبد الله افزوده، در سنه ۲۳۰ وفات یافت **ذکر طاهر بن عبد الله بن طاهر**

چون خبر وفات عبدالله بن طاهر بسمع واثق رسید طاهر بن عبدالله را مجموع اعمال پدرش را والی
گردانید و هر یک از برادران او را بمنصبی ارجمند مقرر کرد و بعد از دو سال حکومت طاهر واثق
وفات یافته متوکل حاکم گشت و عهد طاهر منشور مجدد فرستاد و برادرش عبدالله و محمد
صاحب شرطه بغداد ساخت و طاهر در زمان خلافت مستعین وفات یافت **ذکر محمد بن طاهر بن
عبدالله طاهر** چون خبر رحلت طاهر بن عبدالله بسمع مستعین رسید امارت خراسان را به پسرش محمد
بن طاهر تفویض نمود و محمد بن عبدالله طاهر را بعراق عرب و حرمین امیر ساخت و محمد بن طاهر
بفضل و ادب موصوف بود بلهو و لعب بغایت مشعوف بدین جهت از احوال مملکت غافل ماند
سپاهی و رعیت خراسان از او مایوس شدند طامع یعقوب بن لیث کردند یعقوب بخراسان
آمد و دست تصرف محمد را از امور مملکت کوتاه گردانید و او را گرفته بند کرده دولت طاهریان بآخر رسید
بیت در خراسان زال صعب شاه طاهر و طلحه است و عبدالله باز طاهر که محمد آن کو به
یعقوب داد تخت و کلاه و از جمله غرایب که ابن طاهر را بود یکی آنست که در نیشابور مردی بود محمود نام
ورا نام کنیزکی داشت در غایت حسن و جمال و آواز حسن او بامیر محمد رسید و شیفته جمال وی
گشت و کسان و مردان کس نزد محمود فرستاد که او جاریه مغنیه را بخریداری نماید و محمود بنابر آنکه شیفته
جمال آن جمیله بود بفروختن وی تن در نداد و چون مدتی از این قضیه بگذشت محمود هرچه داشت صرف
کرد و هر روز محنت فاقه و بیچیزی گرفتار شدند از کاسی نکد سنی شرب بی نوائی میکشیدند آخر
الامر نزد امیر محمد فرستاده بفروختن جاریه رضا داد و امیر چندان خرم شد که بهای بدره سیم برد آن
بخانه محمود رفت و محمود نزد جاریه رفته با او گفت چیزی بخانه امیر برو که ترا امیر و شم جاریه چون این سخن
شنید دود از نهادش برآمد که بر روزاری باوج آسمان رسانید و حلبه آوازش بسمع امیر رسید
محمود گفتا بجاریه موجب این همه قلق و اضطراب چیست با آنکه اظهار فرح و سرور کنی زیرا که چون
تو بعد از سرای امیر بروی پیوسته در راحت باشی و نصیب تو از فراق تو الم و غم بود کنیزک جواب
داد که این خواجه لئیم کار من ای بود که مرا از خود جدا سازی محمود گفت چون در دست من از متاع دنیا
چیزی نیست و تو محنت میکشی من از فکر کردم تا تو باقی عمر بفراغت گذرانی جاریه گفتا زینهار من در
گذر که من عهد کردم که بکسی که لایق تو بکار لعوایت باشد من العمر معاش خود و معاش ترا مهیا گردانم

محمود گفتا اگر چنین است من ترا آزاد کردم و در حباله نکاح خود در آوردم چون امیر محمد این ماجرا
شنید محمود را طلبیده فرمود این جاریه بدره سیم ترا بخشیدم تا بعد از این بفراغت روزگار
گذرانی و دست بردامن زده بخواست و بیرون آمد **ذکر کیفیت دولت حکومت صفاریان** اول این طبقه
یعقوب لیث صفار است و لیث پدر یعقوب رویگری بود ساکن سیستان سه پسر داشت یعقوب
و عمرو و علی هر سه پسر حکومت کرده اند اما سلطنت علی زیاده امتداد نیافت و یعقوب در مبادی
حال رویگری بیاز صنعت هرچه بدست آوردی کودکان را ضیافت نمودی و چون بسن رشد رسید با
جمعی از جوانان جلاد غاشیه متابعتش بردوش گرفته براه زدن مشغول شدند تا اسباب سرداری
یعقوب مهیا شد اما در آن کار انصافی داشتی هرگز مال مردم بتمامی نبردی بلکه بعد از آنکه مال
راضی شدی و در سنه ۲۴۷ که خراسان و توابع آن بطاهر بن عبدالله متعلق بود صالح بن نصر
بتغلب سیستان مستولی شد و یعقوب نوکر گشته بجنب صالح ملازمت مینمود طاهر بن عبدالله لشکری
فرستاد تا صالح را از حوالی سیستان راندند و بعد از این قضیه درهم بن نصر خروج کرده سیستان را
بگرفت و سپاه طاهر را از آنجا بیرون کرده یعقوب را سردار لشکر خود ساخت و بعد از چون ناگرفتاری
درهم یعقوب پای بر معارج سلطنت نهاده بدرجات عالی ترقی نمود و یاران و ملازمان یعقوب جان
فرمانبردار و مطیع او بودند که مزیدی بر آن متصور نبود لاجرم در اندک زمانی در روزگاری مجموع دیار
خراسان و فارس و کرمان را در حوزه تصرف آورده با خود جزم کرد که معتمد را از تخت بنداد و از
از پای خشنید و بنابر این عزیمت و نیز لشکر به بغداد برده در کرت اول معتمد برادر خود موفق الجرب را فرمود
کرده و اثنای محاربه تدبیری کرده سپاه یعقوب را بقتل آورد و بار دیگر که متوجه بغداد شد بمرض
قولنج گرفتار شد هرچند اطبا مبالغه کردند که حقنه باید کرد تا از این مرض خلاصی روی نماید قبول
نموده و بهمان مرض درگذشت مدت سلطنت یعقوب یازده سال بود **ذکر عمرو** بعد از
یعقوب عمرو متصدی امر سلطنت شد و عرضه داشتی بپایه سریر خلافت مصیر ارسال داشته اظهار
الطاعه و انقیاد نمود و از دار الخلافه منشوری فرستاده عراق عجم و فارس و خراسان و شحنگی
بغداد باو دادند عمرو خلعت خلیفه را پوشیده شخصی از جانب خود شحنگی بغداد فرستاده خود
بقزوین رفت و از آنجا متوجه ری شد و در آنجا عامل فارس محمد بن لیث نایب عمرو متوجه اصفهان

کشته با محمد حرب کرده او را منهزم گردانید و چون او را در شیراز گرفت سیصد هزار دینار و پنجاه من
مشک و عنبر و دویست من عود و سیصد جامه زربفت خطایی و سیصد ظرف طلا و نقره و سیصد آ
برسم هدیه نزد موفق برادر خلیفه فرستاد که صاحب اختیار مملکت بود و در سنه ۲۷۱ اهالی
خراسان نزد خلیفه از عمرو شکایت کردند خلیفه گفت من او را معزول ساختم و ساعد بن مخلد را با
هزار سوار بر سر عمرو فرستاد و بعد از تلاقی فریقین نایره قتال و حرب التهاب یافته ساعد ظفر یافته
و چند نفر از امرای عمرو بقتل آمدند و عمرو با بقیة السیف جان بسلامت بدر برده بفارس رفت و آخر
خلیفه رسید موفق برادر خود را بدفع او فرستاده عمرو چون تاب مقاومت نداشت بکرمان رفت و
از آنجا بسیستان رفت و در آن ولا محمد در خراسان خروج کرده و خطبه بنام محمد بن زید علوی حاکم
طبرستان خوانده بود و آن مملکت را متصرف شده عمرو استعداد سپاه کرده بر سر رافع تاخته او را
بقتل آورده سرش را بدار الخلافه فرستاد بنابر آن خلیفه از وی الحمد راضی شده دست از وی باز داشت
و از آن باب امیر اسمعیل سامانی با عمرو بن لیث محاربه روی نمود عمرو گرفتار گشت و تفصیل این
اجمال آنکه چون بجد منشور امارت خراسان از دار الخلافه بعمرو رسید و چون حکام مملکت ماوراء النهر
همواره تابع حاکم خراسان میبوده اند بلکه بعزل و نصب ایشان منوط و مربوط برای حاکم خراسان میبوده
در این باب عمرو محمد بن بشیر را که از اخص خواص وی بود بضبط ماوراء النهر فرستاد امیر اسمعیل
سامانی از جیحون گذشته با محمد بن بشیر حرب کرد او را بقتل آورده و سپاه او منهزم گشته بعمرو بن
لیث پیوستند و امیر اسمعیل بعمرو پیغام داد که خداوند جل ذکره ممالک وسیع بتو ارزانی داشته
و من گوشه از این جهان دارم با یکم اعمال خود گذاری و شکر حضرت منعم گذاری عمرو قبول ننموده
خواست که بنفس نفیس خود متوجه امیر اسمعیل سامانی گردد هر چند امرا گفتند که صلاح دولت نیست
که پادشاه بنفس خود متوجه امیر اسمعیل گردد نشنید و عاقبت چون دو لشکر در برابر یکدیگر صف
کشیدند او از کوه حربی برآمد اسب عمرو آغاز جلبلقی کرده سر از دست وی در کشید و جولان میبود
تا بصف اعدا آمد گرفتار گشته مقید کرده بند مدت سلطنت عمرو ده سال بود **ذکر طاهر** چون
اعیان سیستان از گرفتاری عمرو وقوف یافتند طاهر را بر سریر سلطنت نشاندند و او در سنه ۲۸۹
بفارس لشکر کشید و عامل خلیفه را از آنجا بیرون کرد و عزم تسخیر اهواز نموده و قبل از آنکه در آن

مملکت بگیرد باید مکتوب با امیر اسمعیل سامانی بوی رسید بسیستان باز گشته بهمان ولایت قناعت نمود
و بروایت ابن جوزی خلیفه بنابر التماس امیر اسمعیل سامانی بعضی از مملکت موروثی را بطاهر بن محمد داد
و بر او گذاشت و در سنه ۲۹۳ غلام عمرو لیث شکری بر طاهر خروج کرده میان ایشان محاربه واقع
شکری غالب آمد و طاهر و برادرش یعقوب را اسیر ساخت و بدار الخلافه فرستاد بعد از طاهر برادرش
معدل و عمزاده اش لیث بن علی چند روزی کوکوری کردند هیچکدام بسلطنت نرسیدند و حکومت
نیمروز بولایت آل سامان مستقل شد تا زمانی که خلف بن احمد ظاهر شد **ذکر خلف** بروایت اثیر
خلف نبیره دختر عمرو لیث بود مادرش بانو نام داشت و برخی دیگر از مورخان او را نبیره یعقوب
گفته اند و بدیع همدانی در قصیده که در مدح خلف گفته او را نبیره دو پادشاه نسبت کرده و مولانا
معین اسفزاری در تاریخ مرآت النسب نسبت کرده اند نسب خلف را چنین آورده که خلف بن احمد
بن ابی جعفر بن لیث بن قدقد بن سلیمان بن هامان بن کیخسرو بن اردشیر بن قباد بن خسرو پرویز
و خلف در زمان منصور بن نوح خروج نموده زمام دولت ولایت نیمروز بدست آورد و در بعضی کتب
آمده که نوبتی احمد بن اسمعیل در حرم سرای خود عمارتی میکرد در میان شاگردان بنا جوانی به
نظرش درآمد که آثار بزرگی از بشره او لایح بود فرمود تا از نسبتش سؤال کنند چون سؤال
نمودند جواب داد که از نسل بنو صفارم احمد را بر حال او رقت آمد امر کرد تا آنرا بحمام بردند
و اسباب سلطنت او را مهیا ساختند حکومت سیستان را باو تفویض نموده خلف ابن احمد مدتی
مدید در آن دولت بماند و خلف پادشاهی بود بغایت فاضل و کامل و در تربیت علما و فاضل بتقصیر
از خود راضی نگشتی در جوایز و صلات شعر و ارباب هنر مبالغه فرمودی ابو الفتح بستی گوید که در
مدح خلف سه بیت گفته بودم و قصد آن نداشتم که بگوش او رسد اما آن ابیات در افواه افتاده
بسمع شریفش رسید برسم جایزه سیصد دینار نزد من فرستاد در سنه خلف بحج رفته
طاهر بن حسین را که خویش او بود در سیستان گذاشت و چون مراجعت نمود طاهر او را در سیستان
راه نداد لاجرم خلف به بخارا رفته از منصور بن نوح سامانی استمداد نمود منصور لشکر فرستاد
و خلف را در سیستان متمکن ساخت و قبل از وصول خلف طاهر مرده بود و پسرش حسین قایم مقام
شده بود حسین کس به بخارا فرستاده امان خواست و منصور او را امان داده به بخارا طلبید و خلف

ودرا با متعلقان او گذاشت تا بما وراء النهر رفتند و بعد از آن توابع خلف را با سلاطین سامانی و غزنوی
محاربه دست داده و درآخر دولت بدست سلطان محمود غزنوی اسیر شد و در قلعه جوزجانان
محبوس گشت و از آنجا بقلعه دیگرش بردند و همچنان فی وفات یافته و بعد از خلف حکومت سیستان
کما هی بجماعتی کان ملوک باستقلال تعلق میداشت و در آل شاه در آن مملکت یکی از صغار میر دایره حکومت
بر افراشت **ذکر حکومت سامانیان و خلاصه احوال ایشان** باتفاق مورخان نسب سامان بجد امیر اسمعیل سامانی
بهرام چوبین میرسد و بدر سامان در ترکستان بسبب ثواب روزگار و مصاحبت پیل و نهار رفتار ایان
یکی از کار بر بود لیکن سامانیان از علو همت در آن کار درنیامدند بادیه روادی قطع طریق بنهاد
و چون آن ملک شوکتی پیدا کرد شهر آسبانبر را در تصرف آورد و در زمان مامون خلیفه پسر سامان
اسد با چهار پسر بمرو رسید منظور نظر خلیفه گشت و اسد در مرو فوت شد و وقتی که مامون
عزیمت دار السلام کرد ایالت خراسان و ماوراء النهر را بغسان بن عباد عم زاده فضل بن سهل داده
او را گفت که اولاد اسد را بمناصب ارجمند بلند سر افراز گرداند و غسان بن نوح بن اسد را والی سمرقند
گردانید و احمد بن اسد را حاکم فرغانه ساخت و اسباس و اشروسنه را به یحیی بن اسد مسلم داشت
و الیاس بن اسد را حاکم هرات گردانید بعد از عزل غسان طاهر و اولادش نیز اولاد اسد را از آن
عمل معزول نکردند و در زمان طلحه طاهر نوح بن اسد وفات یافته طلحه امارت سمرقند برادران
یحیی و احمد داد و احمد مردی پرهیزکار بود و عادل و نیکوکار و هفت پسر داشت نصر و یحیی و یعقوب
و اسد و اسمعیل و اسحق و حمید و چون مدتی امارة سمرقند نمود آن شغل با ولد بزرگتر خود نصر سپرد و بعد
از انقضای دولت طاهریه و خروج یعقوب معتمد خلیفه منشور حکومت ماوراء النهر را بنام نصر
نوشته فرستاد نصر خود در سمرقند نشسته برادر خود اسمعیل را به بخارا فرستاد و مدتی میان برادران
دوستی بود تا مفسدان نصر را از اسمعیل متوحش ساختند و نصر لشکر بر سر اسمعیل برده و اسمعیل
بجهت حفظ و جان بمقام مدافعه ایستاده ظفر یافته و از نهایت سلامت نفس دست برادر بوسید و گفت ابو
گفت بدستور پیشتر در بخارا نایب تو خواهم بود با آنکه تو بسمرقند رفته بحکومت اشتغال نمائی
و دیگر سخن مفسدان نشنوی و نصر بسمرقند رفته بعد از مدتی از این حال در سنه ۲۷۹ وفات
یافته تمام حکومت ماوراء النهر به اسمعیل رسید و امیر پادشاهی بود که بوفور عدل و احسان

و کثرت بذل و امتنان بر اکثر سلاطین جهان از شرف ترجیح داشت و امیر اسمعیل بعد از برادر افسر
سروری بر سر نهاده و دولت سامانیه از وی کبری یافت و او را بادشاه اول شمارند و چون استقلال او در
ماوراء النهر استکمال یافت در سنه ۲۸۰ لشکر به ترکستان برده پادشاه آنجا با خاتونش اسیر کرده و در
آن سفر غنیمت بسیار بدست لشکریان افتاده در سنه ۲۸۷ چنانچه مذکور شد بهم عمرو لیث
را بمقطع رسانید بر تمام ماوراء النهر و خراسان و سیستان و مازندران و ری و اصفهان
بموجب فرمان خلیفه استیلا یافت و در رعایت دولت و اقبال بسر میبرد تا در سنه ۲۹۰ وفات یافت
مدت دولتش چهارده سال بود وزیرش ابو الفضل تغلبی بود **ذکر احمد بن اسمعیل** احمد بعد از فوت
پدر در بخارا قدم بر مسند امارت نهاده و مکتفی خلیفه عهد نامه و خلعت و لوا فرستاده و تمام ممالک
پدر را باو داده و خروج عمرو بن لیث بن یعقوب در نیمروز در ایام دولت آن واقع شد و احمد بن حسین
بن علی المروزی را فرستاده که خاطر از او فارغ کرد انگاه احمد سیمجور دوانی را بایالت
آن ولایت فرستاده و در سنه احدی و ثلثمائه احمد بشکار رفته در منزلی فرود آمده و در وقت کوچ
فرمود تا آتش در آن مرحله زدند و همان لحظه خبر آمد که حسین بن علی اطروش علوی بر طبرستان
مستولی شد احمد از این خبر بر آشفته در همان موضع که سوخته بود نزول نمود اتفاقا احمد در همان
شب بدست غلامان که بجهت مصاحبت او با علما با وی بد بودند کشته شد و سبب فرصت غلامان در آن شب آنکه
که هر شب دو شیر شرزه بر در خیمه پادشاه میبستند تا کسی بدرون خوابگاه نتواند رفت آن شب فراموش
کرده بودند لاجرم غلامان فرصت یافته بخیمه درآمدند و پادشاه را بقتل آوردند مدت دولتش شش سال
و چهار ماه بود وزیرش عبد الله بن محمد بن احمد بود **ذکر امیر نصر** در آن وقت که امیر شهید
شربت فنا نوشید ولد ارشدش نصر هشت ساله بود و بخت بخارا احمد بن محمد بن لیث او را بر دوش گرفته
بمردم او را با رعیا بیعت قیام نمودند چون مردم بخارا با او بیعت کردند متوطنان سایر بلاد ما
وراء النهر بسلطنت عم پدرش اسحق که حاکم سمرقند بود میل داشتند و گفتند با وجود اسحق که شیخ
سامانیه است سلطنت کودکی از کودکان چه آید اما عنایت ازلی چون شامل حال امیر سعید بود او از
آنها درگذشت و هنگامه دولت مخالفان او باندک زمانی درگذشت و او پادشاهی عالم بود و کریم و موصوف
و بعدل و سخا معروف در ایام جوانی با وجود حصول آمال و امانی و عروج دولت و کامرانی

علم وزهد وتقوی برافراشت وتخم نیکنامی میکاشت ودر اوایل سنه احدی وثلثین وثلثمائه رحمت
سبب عارضه ذات همایون امیر سعید شد آنجناب در قصر خود دار العباده ساخته بود متمکن شد در
ماه رجب سال مذکور در گذشت ومدت عمرش سی وهشت سال بود وزمان سلطنتش سی سال
بود ووزیرش ابو عبد الله محمد بن احمد بود ورودکی شاعر مداح وتربیت یافته اوست **ذکر امیر حمید**
امیر نصر در زمان حیات خود منصب ولی عهدی را بر پسر خود امیر نوح مفوض گردانیده بود و
اورا ملقب بامیر حمید گردانیده بود امیر حمید ابو الفضل محمد بن احمد الحاکم را وزیر ساخت
واو وزیری بود تدبیر را بدل حیزی با امرای عظام مناقشه نمود بنابرین ابو علی بن احمد محتاج وبعضی
دیگر از اعیان مملکت نسبت بامیر نوح در مقام مخالفت آمدند بتفصیل این اجمال آنکه امیر نوح حمید
که رکن الدوله دیلمی ملک ری را تسخیر نموده بنابرین ابو علی بن احمد بن محتاج که از اکابر امرا بود
با سپاه بسیار بانجانب فرستاده وابو علی برکن الدوله رسید جمعی از کردان که داخل سپاه خراسان
بودند گریخته برکن الدوله پیوستند وبدین جهت لشکر ابو علی منهزم گشته بخراسان آمدند ودرین
دشمنگیر زیاد از تردد امیر نوح آمده حکمی با بو علی رسانید که حسن فیروزان را از جرجان بیرون کرده
دشمنگیر را در آن دیار بنشاند وابو علی امتثال نموده ابراهیم بن احمد بن اسمعیل که در نیشابور مشغول
بپادشاهی بود برداشت وبمخالفت امیر نوح مبادرت نموده دراین اثنا امرای بخارا بامیر نوح رسانیدند
که ابو علی خارجی گشته ووزیر مبلغی از مرسومات باز گرفته اگر اورا بدست ما دهی ما بملازمت
عم ابراهیم رویم وامیر نوح حاضر شده وزیر را بامرا سپرده تا اورا کشتند مقارن این حال
ابو علی بمرو توجه کرده شد اکثر از امیر نوح جدا شده با براهیم پیوستند وامیر نوح کشتی گذشته
بسمرقند گریخت وابو علی بخارا را گرفته بعد از چند روز بواسطه سخن بعضی ابو علی از ابراهیم
انضباط مهام سلطنت خاطر کشته امیر نوح متوجه بخارا شده بین الجانبین صلح رو نمود مقرر
برانکه امیر نوح پادشاه وابراهیم لشکرکش باشد وهر دو امیر بهم پیوسته روی با بو علی نهادند وابو
علی نیز بضرب تیغ هر دو پادشاه را گریزانیده بخارا آمد وبرادر امیر نوح محمد بن نصر را بپادشاهی
برداشت واز امرا متوهم شده بجغانیان رفت وامیر نوح بار دیگر بدار الملک آمده عم خود ابراهیم را ... وطغا
خاجب را بقتل آورده برادران خویش را میل کشیده میان او وابو علی رسایل ورسل درمیان آمد

امیر نوح از ابو علی عفو کرد وابو علی بخدمتش مبادرت نمود ومدت سلطنت امیر نوح سیزده سال بود ووفاتش
در ربیع الآخر سنه ۳۴۳ روی نمود **ذکر عبد الملک** بعد از فوت امیر نوح بکر بن مالک که سعی و
اهتمام بسیار نمود تا امیر عبد الملک بر مسند سلطنت نشست ودر اوایل ایام دولت امیر عبد الملک
در بلاد خراسان وقهستان وبای عظیم روی نمود چنانچه اکثر خلایق وفات یافتند وعبد الملک
در ایام دولت خود البتکین را در کار ولایت بر افراشت بامارت زمانی فیما لوجهات سپاه وتوابع ولواحق
چنانچه بهم رسانید ودر سنه ۳۵۰ امیر عبد الملک در حین گوی باختن از اسب افتاده از اسب
حیات پیاده گشت مدت هفت سال وکسری سلطنتش کشید واورا در زمان پادشاهی ابو
المؤید وبعد از فوت امیر موفق خواندند **ذکر منصور** . اکثر ارباب منصور را ولد نوح
بن منصور شمرده اما از کلام حمد الله مستوفی چنان مستفاد میگردد که امیر منصور پسر عبد الملک
بن نوح بود وبهر تقدیر چون عبد الملک ملک بقا بر ملک فنا اختیار نمود امرا قاصدی پیش
البتکین که در خراسان مکنتی بنهایت پیدا کرده بود فرستادند تا استمزاج نمایند که نسبت
منصب سلطنت کیست البتکین در جواب گفت منصور نوجوان است وسزاوار اینکار او نیست وقبل از آنکه
پیامد امرا وارکان دولت بر سلطنت منصور اتفاق نموده بودند چون منصور بر مسند فرمان دهی متمکن
شد البتکین را بخوارا طلب داشت والبتکین از وی متوهم شده بقدم اطاعت پیش نیامد بلکه با سه
هزار نفر غلامان خود بصوب غزنین شتافت وآن ولایت را مسخر ساخته وامیر منصور چون این خبر را
شنید ابو الحسن محمد بن ابراهیم سلجوقی سیمجور را بدفع البتکین از خراسان روان کرد وابو الحسن
سیمجور بموجب فرمان لشکر بر سر رکن الدوله برده میان ایشان مصالحه بوقوع انجامید بشرط
آنکه هر سال رکن الدوله صد وپنجاه هزار دینار بخزانه امیر منصور فرستد وهمچنین امیر ...
دختر عضد الدوله بن رکن الدوله بنکاح امیر منصور داد وامیر منصور در یازدهم رجب سنه ۳۶۵
وفات یافت مدت سلطنتش پانزده سال بود واورا امیر سدید میگفتند ووزیر امیر سدید ابو علی
محمد بن محمد بلعمی بود که مترجم تاریخ طبری است **ذکر نوح بن منصور** چون ظاهرا نوح منصور
بن نوح بعمر سیزده سالگی رسید باتفاق اعیان بخارا نوح بن منصور روی بضبط ممالک آورد
ودر حفظ ممالک سعی جمیل مبذول داشت ومنصب وزارت را با بو الحسن عتبی که بجهان فضل

وهنر بود مسلم داشت و در اوایل سلطنت امیر نوح البتکین در غزنین وفات یافت و غلامش سبکتکین
رایت سلطنت برافراشت و در سنه ۳۶۶ ملک جستون که بعد از وفات پدر خود در جرجان بر تخت
ایالت نشسته بود فوت شد برادرش قابوس بسرانجام مملکت اشتغال نمود و در ایام سلطنت امیر
نوح در اطراف ولایت ما وراء النهر و جرجان و سیستان و غیره فتنها روی نمود و ابو الحسن عتبی
کشته شد و امیر نوح را با بغرا خان چند نوبت محاربات و مکاوحات اتفاق افتاد و آخر الامر چون
بجا غزا امیر سبکتکین و پسرش محمود بعضی از آن ساکن شد و آخر الامر امیر علی سیمجور و فایق
که مادهٔ فتنه و فساد بودند ماخوذ و مغلول شدند و در ماه رجب سنه ۳۸۷ امیر نوح بعالم آخرت
شتافت لقبش امیر رضی الدین است و ملکش بیست و دو سال و از جمله معاصران امیر نوح دقیقی
شاعر بود در مدح او اشعار بسیار گفته **ذکر منصور** بعد از وفات نوح بن منصور جمیع
اعیان بخارا بسلطنت منصور اتفاق کردند و آنرا بتخت نشاندند و امیر منصور اموال موفور
بر عساکر قسمت نموده منصب سرداری سپاه را به بکتوزان ارزانی داشت و چون ایلک خان خبر
فوت نوح شنید بجانب بخارا روان شد و منصور از بیم جان از آب آمویه گذشت و فایق
ببخارا آمد چنان ظاهر ساخت که بنا بر حقوق نعمت سامانیان بیاری منصور آمده ام و اکابر بخارا
در این امر او را همداستان گرفتند و در اثنا سیف الدوله محمود قاصدی نزد منصور فرستاد
طلب منصب خود وقت کرد و رسول بی نیل مرام مراجعت نموده محمود نوبت دیگر ابو الحسن حموی را
بتحف و تبرکات بسیار بجهت تمهید مهم فرستاد و چون ابو الحسن ببخارا رسید فایق و بعضی از ارکان
دولت او را بمنصب وزارت نوید دادند و ابو الحسن در آن کار دخل کرده از سفارت خود فراموش کرد
و محمود از این حالات غضبناک گشته لشکر به نشابور کشید و بکتوزان را از دیار
بگریزانید و منصور این خبر را شنیده بعزم محاربه محمود روان شد و محمود ملاحظه
حقوق ولی نعمت زاده نموده نشابور را گذاشته بمرغاب رفت و در اثنا بکتوزان و فایق
در مرو وسط صفر سنه ۳۸۹ طرح انداخته منصور را بمجلس طلبیدند و آن شاهزاده
بیچاره را گرفته میل کشیدند مدت سلطنتش یکسال و هفت ماه بود و ابو المظفر ابن عیسی وزیرش
بود **ذکر بکتوزان** چون دیدن دولت منصور بمیل سوختگی انجامید فایق و بکتوزان برادر او را

که در صغر سن بود بپادشاهی برداشتند و محمود غزنوی از استماع این حرکات نا شایست متاثر
شده با سپاه وافر عزم انتقام نمود و فایق و بکتوزان چون این خبر شنیدند رسولان زبان دان
چرب و فرستادند اظهار اطاعت کردند و عذر تقصیرات ماضی خواستند مقبول شد که در مستقبل
خلاف آن عمل ننموده و بنا بر آنکه سیف الدوله از حیله و تزویر ایشان واقف بود و میدانست که قول
ایشان را اعتماد نشاید در سیر حرکت نمود و بمرو رسید و فایق و بکتوزان مضطر شده عبد الملک را از
شهر بیرون آوردند و در برابر محمود غازی صف زده آمدند چون قدرت مقاومت نداشتند رسل
و رسایل در میان انداخته طالب مصالحه گشتند محمود قبول نمود چون خواست که مهم مصالحه
انجام دهد که جمعی از سپاه بخارا از عقب اردوی محمود در آمده دست بتاراج کردند و محمود از این
خبر خشمناک شده عطف عنان فرمود و جماعتی را که پای از حد خود فراتر نهاده بودند سر از بدن جدا
کرد و میمنه و میسره را آراسته متوجه بخارائیان شد و مخالفان تیر از چشم بی شمار بپای اضطرار
پیش نهادند لیکن بخیره هر چند بسیار بود در پیش سپاه [illegible] لاجرم بعد از
اندک زمانی محمود ظفر یافته فایق و بکتوزان روی بفرار نهادند و عبد الملک و فایق ببخارا
آمدند و متعاقبا ایلک خان بتحریک فایق بنا بر طمع در ملک سامانیان کرده فایق با ایلک خان
منضم گشته باتفاق متوجه بخارا شدند و در روز سه شنبه دهم ذی قعده سنه ۳۸۹ در آنجا
نزول کرده عبد الملک و وزرا و امرا که متواری گشته بودند تدبیر کرده محبوس ساخت
ذکر المنتصر المکنی بابو ابراهیم الملقب بمنتصر و او از بند ایلک خان گریخته بقایای سامانیان بر او
جمع شدند و از آنجا استعانت بسلطان محمود و ملازمان و امرای ایلک خان لا تعد و لا تحصی
محاربات روی نمود و الحق وی در آن محاربات داد مردی و مردانگی داده در اکثر اوقات با اندک مردمی
با لشکرهای در مقام جنگ آمدی اما چون او را دو خصم قوی مانند سلطان محمود و ایلک خان
بود و اقبال مساعدت وی ننموده کارش استقامتی نیافت و در هشت سال چند نوبت ماوراء
النهر را با امداد ترکان عزم تسخیر نمود باز ایلک خان هجوم نموده آن ولایت را بدست آورد و آخر منتصر
بخراسان افتاد و میان اعراب بنی [illegible] رفت و ابن [illegible] باغوای جماعتی از غلامان سلطان محمود که
تحت او جماعت بود شاهزاده شجاعت شعار را بقتل آوردند و چون این واقعه در اواخر ربیع الاول

سنه تسع و تسعین و ثلثمائه روی نمود بعرض سلطان محمود رسید سلطان ماه روی سپاه روی بقتل
آورده فرمان داد که تا آن قبیله را قتل عام کردند و کوکب اقبال سامانیان غروب نمود و
آفتاب آل سبکتکین که غلام و غلامزاده ایشان بودند از نو جاه و جلال طالع شد
سبکتکین غلام البتکین بود و البتکین مملوک عبدالملک بن نوح سامانی و بنابر قابلیت و استعداد
روز بروز درجات وی افزود تا عبدالملک او را والی خراسان کردانید چون عبدالملک هلاک شد برادر
و حیات بعمات اختیار نمود پسرش امیر منصور در صغر سن بود امرا و ارکان دولت سامانی جانشین مرقوم
چون کشتند نا البتکین استمزاج نمود که قابل امر سلطنت کیست او اسحق را بر منصور ترجیح نهاد و چون
امیر منصور بدرجه بلوغ رسید خواست که از البتکین انتقام کشد کس فرستاده او را به بخارا طلبید
البتکین دانست که اگر پیش منصور رود دیگر امان نیابد لاجرم غلامان خود را جمع نموده با ایشان
مشورت کرد ایشان جواب دادند که ما بندگان توایم و از مقتضای امر و نهی تو هیچ جهت تخلف نخواهیم
نمود هرچه فرمائی و هرچه فرمائی بجان فرمان بریم والبتکین بصوب غزنین درحرکت آمد امیر
منصور ده هزار سوار بگرفتن او فرستاده والبتکین در دره تنگ فرود آمده بود که سپاه منصور
در رسیدند او با هفتصد غلام خویش مسلح شده سر راه بر لشکر بخارا گرفت و چون آن صحرا
مضیق بود که قلت لشکر را در آنجا بر یکدیگر ترجیحی بود سپاه منصور را کاری از پیش نرفت
والبتکین بغزنین شتافت در شنبه سیزدهم شهر ذی الحجه سنه ۳۵۱ شهر و قلعه آنجا را بقهر بگرفت
و بعد از مدتی که بحکومت آنجا اشتغال نمود در بیستم شهر شعبان سنه ۳۵۲ فرمان یافت و دیگر اسحق
بن البتکین بعد از پدر سرور غلامان شد اما کما ینبغی لوازم امر نمود نتوانست و اسحق از غزنین
بخارا رفته سبکتکین را در آن سفر با خود برده در غیبت اسحق ابو علی که او و پدرش حاکم غزنین بودند
بر آن ولایت استیلا یافت و چون اسحق ببخارا رسید منظور نظر عنایت امیر منصور کشته نشان
ولایت غزنین بنام او اصدار یافت و اسحق از بخارا مراجعت نموده بر ابو علی غالب آمده غزنین را مسخر
ساخت و وفاتش در سنه ۳۵۴ بیست و پنجم ذی قعده روی نمود و بعد از وی دیگر باشی که سرور
حجاب و مقدم نواب البتکین بود بر آن جماعه سرور شد و بعد از چندگاه چون متوجه قلعه کردیز
شد و بای حصار تیری بمقتل او آمد در شهور سنه ۳۶۲ فرمان یافت و بعد از وی دیگر

پرحیال که غلامی نام داشت سردار ترکان غزنین شد بود چون او بمصاحبت اوباش سیم اندام
و شراب مدام مشغوف بود و بر او و ملک داری نداشت و حکومت سبکتکین که آن نیز از ممالیک
بود قرار گرفت و در ایام حکومت پرحیال رای هند باغوای ابو علی و کومک او بمحاصره غزنین آمد
و سبکتکین بنهایت سعی در دفع او بجای آورده لاجرم ترکان از آن بیرون مفسد را معزول ساخته
با او بیعت کردند لاجرم صاحب طبقات ناصری از تاریخ ابو القاسم محمد حمادی نقل کرده که چون
یزدجرد شهریار در مرو کشته شد اولاد و اتباع او بترکستان افتادند و قصرهای ایشان هم بود
در آن دیار برقرار است و با ترکان پیوند کردند و چون بطنی چند بگذشت ترک شدند
و سبکتکین از انجا نشئت و نسل سبکتکین بآن طایفه میرسد سبکتکین بن قراجق که از کمال
بهادری او را قرا بجکم گفتندی بن قرا ارسلان بن قرا نعمان بن بایحان بن فیروز بن یزدجرد
بن شهریار و داعی این حروف کوید که صحت این روایت بر طبع سلیم پوشیده است بالجمله در زمان عبدالملک
بن نوح سامانی تاجری سبکتکین را ببخارا آورده چون البتکین آثار رشد و عقل و خرد در جبین وی
مشاهده کرده و برا خریداری نموده دختر خود را باو داد و اسمعیل بن سبکتکین از آن دختر متولد
کشت و سبکتکین را البتکین بعد از عدل پرحیال جنانچه کذشت با جتر مرصع و علم زر نگار
بنماز جمعه آوردند و چون حکومتش قریب بیست سال کذشت در بلخ بیمار شده هوای غزنین کرد و در راه
بقریه مدرموی در شعبان سنه ۳۸۷ وفات یافت و او ملقب بناصر الدین بود و امیر ناصر الدین
سبکتکین در شدت و محنت صبور بود و در دین متعصب و غیور بود چنانچه از وی روایت کرده اند
که گفت نوبتی بغزای هند رفتم چون میان من و میان رای بزرگ جیپال ملاقات واقع شد
در برابر هم فرود آمدیم روز دیگر ابتدا محاربه کرده تیر و تا آخر جنگ امتداد یافت کار بجای رسید
که از جو و کندم و سایر اطعمه در لشکر ما اثری نماند و از هیچ طرفی وارد از اطعمه ممکن و موجود
نبود امرا و لشکریان مضطرب شده نزد من آمدند و از بی قوتی شکایت کردند در کارخانه مطبخ
من چند خروار آرد باقی مانده بود آنرا بمردم قسمت کردم و چنان مقرر شد که هر روز بمردی یک
کف آرد قناعت کنند و در اثنای جنگ در آمدم روی بر زمین مالیدم از حضرت عزت فدا انفحتی
الاطلاق و بخشش بی منت فرج و خلاصی مسئلت نمودم ناگاه شخصی کفت دریتر دیگ جشمه ای است

که هرگاه نجاسات در آن انداختندی باد و سرما و صاعقه بمرتبه ظاهر میکرد که مزیدی بر آن متصور نبود
علی الفور کس بدان فرستاده مرتا قذری از نجاست در آن چشمه افکندند همانساعت طوفان و صاعقه
عظیم ظاهر شد و سرما بحیثیتی روی نمود که دست و پای هندوان از کار برفت و جیپال رسولان
فرستاده التماس صلح نمود مشروط بآنکه هرچه از اموال و اسباب که همراه داشت با پنجاه زنجیر فیل تسلیم
نماید و امیر سیف الدوله محمود بمصالحه راضی نشد رسولان بار دیگر نزد پدر آمدند و از زبان
جیپال گفتند تا مردم هند بجز و بعادت غیور و جهول اگر بمصالحه رضا ندهید و لا تسبق اللبد افروزیم
و هرچه از اموال و اسباب که داریم همه را بسوزانیم و آنگاه ازواج و اولاد را بقتل آوریم و اسپان و … را
بکشیم و خود را … بمعرض تلف آوریم حاصل الکلام غیر مشتی خاکستر پنهان نماند چون دانستم که ما فی
الضمیر خود را ابراز کردند بمصالحه راضی شده **ذکر سلطان محمود** سلطان محمود از دار الخلافه یمین
الدوله و امین الملة ملقب گشته بود و در اوایل حال که بمدد نوح رفته بود بر ابو علی غالب
آمده امیر نوح سبکتکین ناصر الدین و محمود را سیف الدوله لقب داده بود و بجهت آنکه مادرش
دختر امیر زابل بود بزابلی اشتهار دارد و او اول کسی که از سلاطین ملقب بسلطان شد او بود بر
… و قریب هزار بتخانه و آتشکده در دیار هندوستان بمسجد و خانقاه مبدل شد و از همان
… کران بلاد گشت و اقصای هندوستان مسخر کرده اند و در تقدیم ذکر سومنات بکیفیت آمد
و عنصری بعد از فتح آن دیار قصیده در مدح سلطان گفته که مطلع و حسن مطلع او اینست **بیت**
تا شاه خسروان سفر سومنات کرد * کردار خویش را علم معجزات کرد * شطرنج ملک باخت ملک با هزار شاه *
هر شاه را بنوع دگر شاه مات کرد * و در اوایل حال وزیر شاه محمود بعد از آنکه حاسدان و غمازان
در باب وی قصدها و سعیها کردند مزاج سلطان را بروی متغیر گردانیدند احمد بن حسن میمندی
که با سلطان بزرگ شده بود و هنگام طفلی هم سبق پادشاه بود وزیر شد بعد از آنکه معزول
گشت و بمصادره و مواخذه گرفتار گردید بحسنک میکال وزارت رسید و تا آخر وقت
سلطان در وزارت بود و از جمله آثار سلطان محمود عمارت روضه رضویه است صاحب کامل
التواریخ گوید که سبکتکین غزنوی علیه اللعنه گنبد امام رضا علیه السلم خراب ساخته بود و مردم
طوس زوار را از زیارت او منع میکردند تا شبی سلطان محمود حضرت اسد الله الغالب علی ابن

ابی طالب را بخواب دید که اشاره بآن گنبد خراب کرده فرمود که تا کی چنین باشد صباح آن روز معمار را
طلب نموده فرمود تا بطرز … عمارتی که اکنون در مزار امام رضاست بنا نهادند و بتمام رسانیدند
… خراسان … بود مدت سلطنت سلطان محمود سی و چهار سال بود و …
در … سنه ثلاثین و اربعمایه … بعارضه … در شنبه بیست و سوم
ربیع الآخر بود در شب باران … میبارید در قصر فیروزه غزنین دفن کردند و در روضة الصفا
مسطور است که سلطان در آن دو سه روز که فوت میشد فرمود تا اموال خزینه او بیرون آوردند
و در صفه که مقابل مجلس او واقع بود بریختند و اسپان و شتران و فیلان اصطبل را در صحرایی
که محاذی قصر سلطنت بود آورده بازداشتند و غلامان زرین کمر که … بودند در برابر
صف کشیدند و آن صفه که زر و جوهر در آن ریخته بود مانند گلستانی که گلهای رنگارنگ در آن
شکفته باشد بنظر در می آورد و سلطان بنظر حسرت در آنها مینگریست تا از چشمش میریخت
و سه روز علی الاتصال همچنین از اموال و اسباب از نظر او در می آوردند و با وجود آنکه میدانست
که بجز از دو سه روزی زنده نخواهد بود فلسی از آن بکسی نداد که گنج قارون عمر … نمیدهد
صاحب روضة الصفا گوید که این حکایت از پادشاه عظیم الشان مسموع گشته در … و …
… محمود … سلطان محمود گویند که نوبتی از بزرگان … سوال کرد که چه مقدار
جواهر در خزانه آل سامان خواهد بود جواب داد که در خزانه امیر نصر بن احمد سامانی هفت رطل یاقوت
و الماس و مروارید که هر یک برابر بیضه عصفوری بود موجودات گفت الحمد لله که در خزانه ما زیاده …
… از جواهر هست **ذکر محمد** الملقب بجلال الدوله ولیعهد پدر بود از اقصی هندوستان
تا … خطبه بنام او خواندند و برادرش مسعود در آن حین در اصفهان بود از وی بهمین …
… که در خطبه نام او مقدم باشد و مسعود از فرموده پدر در گذرد و محمود قبول نمود و …
نزاع انجامید اکثر امرای محمودی بواسطه … جانب مسعود گرفتند و در کتب تواریخ
مسطور است که محمود در اواخر ایام حیات خود چون خواست که محمد را ولیعهد کرد امرا …
نمود که مسعود برادر بزرگتر است شاید که با محمد در این امر منازعه نماید و هم او متمنی کرد و بهمین
واسطه متوجه دیار عراق و عجم شد و ولایت ری را بمجد الدوله ولد فخر الدوله دیلمی که استخلاص نموده

بود و از ری با همدان سنجر ساخته بمسعود سپرد و با او گفت که سوگند بخور که با برادر خود محمد خصومت
ننمایی مسعود گفت که اگر او بیاید و قسم یاد کند که بعد از نوبت مجموع خزاین ترا اعلی کتاب الله قسمت نماید
من نیز سوگند خورم که با او خصومت ننموده اکنون من در همدان و او در غزنین با من چگونه صورت
بندد و هر چند محمود سعی نمود مسعود قبول ننموده بالجمله سلطان محمود از عراق متوجه غزنین شد
محمد نیز با سپاه آن دیار بیرون آمده و علی الصباح بیکناه بی جهتی کلاه از سر پادشاه بیفتاد و عقلا
آنرا بفال بد گرفتند و ارکان دولت محمد بسبب اشتغال محمد بعیش و عشرت و بی پروایی او از سرانجام ملک
و ملت از و رنجیده روزی بکر یوسف بن سبکتکین و علی خویشاوند و جمعی دیگر از اکابر کرده حرکات
پادشاه را نکر فتند و او را از عماری فرو آورده مقید کرده اند و در شب سیم شهر شوال
سنه ۴۲۱ او را از سلطنت خلع نمودند و مسعود در هشتم جمادی الاخر سنه ۴۲۲ بغزنین رسید و بر تخت
موروثی نشست و برادر خود را میل کشید حسنک میکال را که وزیر او بود بجهت او بکشت ذکر مسعود
الملقب بنصر الدولة بعد از آنکه برادر را میل کشید او را در قلعه بکجا مادر محبوس ساخت و در زمان او
کار سلاجقه بالا گرفت و در شوال سنه ۴۳۲ سلطان مسعود از ایشان شکست یافته بود بغزنین
رفت و بعد از وصول بآن ملک پسر خود مودود را با لشکرها در ربیع الاول سنه ۴۳۲ بدفع آن
طایفه فرستاد و خود بعزم فتح هندوستان با برادر مکحول خود محمد روان شد و در حینی که از آب سند
میگذشت غلامان بوی خروج کردند و محمد مکحول را در سیزدهم شهر ربیع الاخر سال مذکور بسلطنت
برداشتند و سلطان مسعود با ایشان مصاف کرده شکست یافته اسیر گشت و هم در آن چند روز
بدست احمد ولد سلطان محمد برضای سلطان محمد مکحول کشته شد و سلطان محمد را دو پسر بود عبد الرحمن
و احمد در روضة الصفا مذکور است که سلطان مسعود اسیر شد احمد بخیمه که او را در انجا باز داشته
بودند در آمده کلاه از سر عم بر داشت و عبد الرحمن برادر او دشنام داده طاقیه از و گرفته بر سر عم
نهاد و بواسطه همین رعایت ادب نموده چون سلطان مودود بن مسعود بر عم استیلا یافت احمد را بقتل
آورده از سر خون عبد الرحمن در گذشت ذکر مودود لقبش شهاب الدوله کنیتش ابو الفتح
چون خبر بدو رسید ابیات و کلمه بعم نوشت اطال الله العمر العم و رزق ولد المعونة احمد عقلا بعیش
بفقد کتاب امرا عظیما و از بوسین خراسان که بیان ماسور کشته بود در شعبان سنه ۴۳۲ بر

عمو دست یافته او را با بعضی از اولادش بکشت و دختر جعفر بیک سلجوقی را خواسته با سلاجقه مصالحه
نمود و در چهارم ربیع الاول سنه ۴۴۱ بمرض قولنج در گذشت مدت عمرش بیست و نه سال
بود و مدت ملکش نه سال و ده ماه بود پسر از و طفلی متولد شد مسعود نام او را نامزد او کار کرده
بعد از پنج ماه خلع کرده بعد ذکر بهاء الدوله الملقب بهاء الدوله با اعتقاد صاحب کتاب
دو سال پادشاهی کرد ذکر سلطان ابراهیم ابن سلطان محمود لقبش سیف الدوله
عمّ مودود در قلعه که در سر راه بست واقع بود محبوس کرده بود در حینی که عبد الرزاق بن میمندی
با لشکرها از سجستان بر گشته بدان نزدیکی رسیده بود وی از قید خلاص شده بود و آن
لشکرها بخود دعوت کرده و اتباع او سلطنت بر داشته طغرل نام که بزرگترین حجاب بود او را
کرفته دعوی سلطنت نموده دختر سلطان مسعود را در حباله نکاح آورده تیغ کین در اولاد سلطان
محمود نهاد عاقبت امراء غزنویه در روز عید کافه بار عام داده و نشسته قدم خبث نهاده
بقتلش مبادرت نمودند و آن پادشاه بعد از شش ماه وفات یافته برادرش بجای او نشست
و سلطان ابراهیم پادشاهی عادل و دیندار بود و مدت چهل و دو سال سلطنت کرد میان
ارسلان شاه و بهرامشاه برادرش نزاع واقع شده بهرامشاه بخال خود سلطان سنجر سلجوقی
توسل جسته سنجر لشکر بغزنین کشیده آن مملکت را مسخر ساخته به بهرامشاه سپرده و بهرام
شاه برادر را بدست آورده و او را بکشت ذکر بهرامشاه بهرامشاه مدت سی و پنج سال
سلطنت کرده مبارز و علاء الدین حسین جهانسوز غوری با مخاصمات دوری نموده خسرو شاه
آخرین سلاطین غزنویه اند و بعد از خسروشاه ملک بدست غازیان غوریان افتاده آفتاب دولت
غزنویه در مغرب فنا متواری گشت ذکر بویه آورده اند که نسب بویه به بهرام گور منتهی
میشود و بویه مردی بود در میان دیالمه متوسط الحال و سه پسر داشت علی و حسن و احمد بویه
شبی بخواب دید که سر شعله آتش از صلب او بیرون آمده جهان را روشن ساخت و خلق پیش آن
بزرگها تواضع مینمودند معبری بویه را بشارت داد که سه پسر تو به سلطنت خواهند
رسید و اول علی بن بویه در شیراز بر تخت سلطنت نشسته برادران خود حسن و احمد را بتسخیر عراق
و کرمان فرستاد و مدت سلطنتش شانزده سال و نیم امتداد یافت و در سنه ثمان و ثلثین

وثلثمائه وفات یافت ذکر حسن بن بویه حسن بن بویه را بعد از برادر بزرگ تمام ولایت عراق و فارس و کرمان
حاکم گشت و در سنه ست و ستین و ثلثمائه وفات یافت ذکر احمد احمد بن بویه در زمان
عماد الدوله بر کرمان مستولی شده اهواز را نیز در تصرف آورد و در سنه ثلث و ثلثین و ثلثمائه
بر بغداد استیلا یافته و امیر الامرا گشت و در زمان او خلفای عباسی بغایت بی اعتبار بودند
و لقب او معز الدوله و آن بود که امامت برخواند که امیر المؤمنین علیست و در سنه ست و خمسین و
ثلثمائه معز الدوله وفات یافت دیگر فناخسرو بن رکن الدوله بعد از پدر بر سریر سلطنت نشسته
از مکه تا دیار و استراباد تصرف نموده در سنه ۳۷۰ وفات یافت دیگر موید الدوله ابن رکن
الدوله بعد از پدر باستصواب برادر خود عضد الدوله بر ممالک عراق عجم حاکم گشت و با برادر
خود فخر الدوله محاربه نموده او را از ری بخراسان گریزانید و در سنه ۳۷۳ وفات یافت صاحب
بن عباد که از مشاهیر وزرای جهان است وزارت او مینمود دیگر عضد الدوله بن رکن الدوله
بعد از برادران خود عضد الدوله و موید الدوله بر ممالک فرمانروا شد و در سنه ۳۸۷ وفات
یافت در قلعه طبرک ری کباب گوشت و انگور سیاه بسیار خورده بقولنج درگذشت دیگر
ابو الفوارس بن عضد الدوله در وقت وفات پدر در کرمان بود و چون خبر وفات پدر شنید
بفارس آمد بر سریر سلطنت نشست و در شهور سنه ۳۷۹ وفات یافت دیگر نور الدوله بن
عضد الدوله بعد از برادر پادشاه شد و در سنه ثمانین و ثلثمائه بدست علاء عز الدوله بن معز
الدوله بقتل رسید دیگر اسد بن عضد الدوله مدت چهار سال بود دیگر مجد الدوله بن
فخر الدوله در اوان طفولیت بر تخت نشست و مادرش سیده که عورتی عاقله بود بتدبیر امور
ملک اشتغال مینمود بعد از فوت سیده سلطان محمود غزنوی لشکر بری فرستاده مجد الدوله
بشر و رسیدن محمود آمده او را نزد سلطان محمود برده محبوس ساختند تا وفات یافت
دیگر ابو علی ابن بهاء الدوله قائم مقام پدر خود بهاء الدوله در سنه ۴۰۳ برادرش شرف
الدوله نام او را از خطبه بینداخت دیگر جلال الدوله ابن بهاء الدوله در سنه ۴۲۰ بر بغداد
استیلا یافت ابو کالیجار ابن سلطان الدوله و جلال ابو علی الدوله بن بهاء الدوله بر فارس و
بصره و اهواز حاکم بودند و میان ایشان همواره صلح و جنگ روی مینمود دیگر ابو الفوارس

بن بهاء الدوله بر کرمان حاکم بود و در سنه تسع عشر و اربعمائه متوجه تسخیر فارس شده در راه بش
اجل در رسید و قوام الدوله متوجه ولایه دیگر گشت دیگر خسرو کالیجار خسرو فیروز بن ابو کالیجار
الملقب بملک الرحیم امیر الامراء بغداد شد عاقبت بدست سلطان الب ارسلان سلجوقی افتاده
در حبس او مدت حیاتش بسر آمد دیگر ابو منصور دیلمی آخرین ملوک دیالمه است و ابو منصور
باستصواب مادر خود وزیر خود صاحب عادل را بکشت و فضویه فضل بن حسن
سپهسالار صاحب بر ابو منصور خروج کرده او را بگرفت و در یکی از قلاع محبوس ساخت و ملک
فارس را بدست آورده و هم در آن زودی آن ولایه بدیوان سلجوقی منتقل گشت ذکر سلاطین اسمعیلیان
ایشان در مصر و شام و مغرب مدتی طویل سلطنت کردند و نخست کسی که از این جماعت متصدی امر
حکومت شد ابو القاسم محمد بن عبد الله الملقب بمهدی بمعاونت ابو عبد الله شیعی خروج کرده بر بعضی از
دیار مغرب استیلا یافت و بعد از مدت بیست و پنج سال از حکومت او که گذشت در حصار مهدیه وفات
یافت و در سنه ۳۲۲ در افریقیه پادشاه شد ذکر قائم بن مهدی بعد از پدر خود مهدی بر سریر
خلافت نشست در زمان او مکنی ابی یزید نامی خروج کرده بعضی از ولایات مغرب را قتل و غارت کرده
در وقتی که قائم در حصار مهدیه را محاصره نموده بود و قائم وفات یافت مدت خلافت قائم دوازده سال
و هفت ماه بود دیگر منصور بن قائم بعد از پدرش با او بیعت کردند و منصور از حصار مهدیه
بیرون آمده با ابو یزید محاربه کرده او را منهزم ساخت و عاقبت او را گرفته پوستش پر کاه نشانده و با
حمدونه رد نیف گردانید کرد مهدیه پرا ورد پادشاهی صاحب رای شجاع بود و در سنه
۳۴۱ با او بیعت کردند و در سنه ۳۴۷ غلام خود جوهر نام را بمصر فرستاد تا آن مملکت را بحوزه
تسخیر در آورد و بیست سال و پنجماه سلطنت کرد بعد از پدر بر سریر سلطنت نشسته تمام دیار
مغرب و شام و حجاز و یثرب در تصرف آورد و بعد از بیست و یک سال که خلافت کرده در سنه ۳۸۶ وفات
یافت چون پادشاه ظاهر شرع را رعایه نموده کسی را قدرت نبود که در زمان او مرتکب محرمات
و ناشروعات شود چون بیست و پنج سال حکومت کرد شبی از دار الخلافه بیرون آمد بکوهی از کوههای
مصر رفت مقتول شد دیگر مستنصر ظاهر بعد از پدر حاکم شد از قاتلان پدر انتقام کشید
و مدت شانزده سال حکومت کرده وفات یافت مستنصر از شصت که گذشته بود که بر سریر

حکومت نشست و مدت شصت سال خلافت کرد دیگر مستعلی بن مستنصر پسر بزرگتر خود را ولی عهد ساخته
و افضل بدر مستعلی را ولی عهد گردانید و او بعد از هفت سال از حکومت بدست فدائیان
نزاریه کشته شد   بعد از پدر آمر بسلطنت متمکن گشت چون چند سال حکم کرد در سنه
۵۲۴ وفات یافت دیگر ظافر در ایام دولت ظافر خطیب مصر خطبه بنام عباسیه خواند جماعت
نزاریه فریاد و فغان بآسمان رسانیدند خطیب را بزدند و منبر را بسوختند و آن مهم در حیز تعویق
ماند و در سنه ۵۴۹ ظافر بقتل آمد دیگر فائز در زمان فائز بدر زمان بود با او بیعت کرد و او
شش سال و دو ماه بامر خلافت پرداخته در سنه ۵۵۵ وفات یافت دیگر عاضد چون بسریر خلافت
نشست ملک اسمعیلیه ضعیف شد فتنها قوی گشت و طایفه از فرنگ که قریب صد هزار نفر بودند
از راه دریا متوجه مصر گشتند و چون عاضد تاب مقاومت ایشان نداشت قاصدی نزد والی شام
نور الدین محمود فرستاده از کفار بر سبیل استغاثه طلبید و نور الدین اسد الدین شیرکوه را
با هفتاد هزار سوار بمصر فرستاد و کفار آوازه وصول و شنیده منهزم گشتند و اسد الدین
در مصر وفات یافت عاضد برادرزاده وی صلاح الدین یوسف بن نجم الدین ایوب را وزارت
داد و صلاح الدین بر ممالک مصر مستولی شده نام عاضد روز بروز که عاضد مرض موت گرفتار بود از خطبه
بیفکند و باسم المستضیء بنور الله عباسی خطبه خواند دولت اسمعیلیان مصر باختتام رسید
دیگر حسن صباح میگفت که من از آل صباح حمیری ام و او در ابتدای کار شیعی اثنا عشری بود و
چون میان او و وزیر سلطان ملکشاه سلجوقی خواجه نظام الملک طوسی نزاعی روی نمود حسن
در صدد انتقام آمده اسمعیلی شد و در آن زمان مستنصر اسمعیلی استیلایی تمام داشت و بالجمله حسن
بر قلعه الموت رودبار مستولی شد جمعی کثیر متابعت او نمودند و او مدت سی و پنج سال در آن
قلعه بتدبیر امور ملک مشغول شد تا چند قلعه حصین از ترشیز خراسان تا دیار بحیطه
تسخیر نمود و فدائیان باشارت او خواجه نظام الملک را بزخم کارد بکشتند و حسن در سنه ثمان عشر
و خمسمائه وفات یافت بعد از حسن بزرگ امید بموجب وصیت وی بجای وی نشست مدت بیست
چهار سال با رفیقان در همان شیوه که حسن داشت سلوک نمود ذکر محمد بن بزرگ امید پیش از فوت
خود پسر خود محمد را والی گردانیده ولی عهد کرده بود و کیا محمد مدت بیست و پنج سال بحکومت

قیام

قیام نمود و جهان فانی را وداع نمود   حسن محمد در بیست و هفتم رمضان بر منبر رفته
دعوی امامت کرد گفت من از اولاد نزارم و ملاحده در نسب او طرفه مزخرفات میگویند و چهار
زانو بر کونهای منبر بنشست گفت من غل شریعت از گردن جهانیان برداشتم و روز ورود آمدن افطار نمود
و جمیع محرمات را حلال ساخت و چون قبایح و فضایح آن ملعون از حد اعتدال بیرون رفت برادر زنش
در قلعه لمسر در سنه ۵۶۱ آن ملعون را بزخم کارد از پای در آوردند   محمد در الحاد از
پدر پلیدتر بود و او در سنه ۶۰۷ بجهنم پیوست جلال الدین حسن نو مسلمان در رسوم الحاد
استبعاد تمام نمود و شیعه خود را از ارتکاب محرمات زجر نمود و در سنه ۶۱۸ جلال الدین حسن
وفات یافت   علاء الدین بن جلال الدین حسن بعد از پدر حاکم ملاحده شد طریقی
بدتر از آنکه داشت پیش گرفت و فسق و فجور از و بظهور رسید و او را حسن نام ندیمی
در اصطبل گوسفندی در سنه ۶۵۳ بکشت   ابن علاء الدین محمد بجای پدر نشست
حسن مازندرانی را یافته او را با فرزندانش بکشت و بسوخت و در سنه ۶۵۴ هلاکو خان از دیار
شرقی بجانب ایران توجه نمود میمون دز را بدفع ملاحده فرستاد باشا اظهار انقیاد نمود
و در سنه خمس و خمسین و ستمائه بحکم هلاکو خان اولاد و اتباع ملاحده را بقتل رسانیدند
و لعنها از لوث آن طایفه بقیه عمر و خاطرها مطهر شد ذکر طغرل بیک نخستین شخصی که از آل سلجوق
بر سریر سلطنت نشست طغرل بیک بن میکائیل سلجوقی بود و طغرل بیک و برادرش جعفر بیک را
با سلطان مسعود غزنوی و ایلک خان محاربات لاتحد و لاتحصی روی نمود عاقبت آل سلجوق
ظفر یافته مجموع دیار خراسان و عراقین و آذربایجان بتصرف طغرل بیک درآمد و در سنه اربع و خمسین
و اربعمائه طغرل بیک یکی از مخدرات حرم خلافت را خطبه نمود و دست رد بر سینه التماس او زدند
و عمید الملک کندری وزیر آغاز توسط نمود بحسن تدبیر او قائم عباسی دختر بطغرل داد از بغداد
بیرون آمد خواست که زفاف در دیار ری واقع شود بعد از آنکه بآن ولایت رسید دغایی
عارض وی گشته درگذشت و دختر را بکر خلوت صحیحه نکرد بغداد باز گشت مدت سلطنت
طغرل بیک بیست و شش سال امتداد یافت و چون او عقیم بود برادرزاده اش الب ارسلان
بن جعفر بیک پادشاه شد ذکر سلطنت سلطان عضد الدین ابو شجاع الب ارسلان

پادشاهی صاحب اقتدار بود و شهریاری کامکار محاسن و طوبی داشت و لطایف در از بر شنیدها
چنانچه زیادت بنهایت محاسنش ذکر کرده در نظر چندین دریا آمد چون دیار ماوراء النهر و خراسان و
عراقین و فارس را در تحت تصرف آورد و بعد از ضبط ترکستان خواست که از جیحون عبور نماید بکنار
آب رسید سلاطین قلعه زمرد را محاصره نمودند در یک لحظه قلعه گشودند و یوسف کوتوال را گرفته
پیش سریر اعلی رسانیدند سلطان از احوال پرسید یوسف آغاز مزخرفات کرده خود را از دست
موکلان خلاص کرده خنجری از ساق موزه بیرون کشید محصلان خواستند که حمله در یوسف زنند
سلطان ایشان را منع کرده دست بر تیر و کمان برد و چون هرگز تیر سلطانی مانند قضای آسمانی خطا
نمیشد اعتماد بران کرده دو تیر بر یوسف انداخت هر دو خطا گشت یوسف در رسید و آهنگ بر مصدر
معدلت را بقتل آورد و در آن زمان قریب چهار هزار غلام ترک در بارگاه حاضر بودند روی بفرار
آوردند و یوسف از خرگاه بیرون آمده خواست که از آن مهلکه جان بیرون برد در این اثنا جامع فراش
خیابودی بسبب ضرب هیچ کوب سر آن منکور را فرو کوفت و مدت سلطنت او بر نیابت و استقلال
دوازده سال بود ذکر سلطنت ملکشاه بن الب ارسلان بعد از این واقعه بسعی
خواجه نظام الملک طوسی که وزیر با استقلال بود بر مسند سلطنت نشست و کار بجائی رسانید
که از کنار رود جیحون تا انطاکیه شام در حیز ضبط آورد و همواره چهل هزار سوار در ملازمت
میبودند خواه در سفر و خواه در حضر و دو بار که در ممالک خویش بر آمد بر احوال ولایات اطلاع یافت
و بهاره دولت سلجوقیه در زمان سلطنت او بود و مدت بیست سال حکم راند در بغداد فی رمضان
سنه ٤٨٥ وفات یافت محمد بن ملکشاه بعد از پدر بسعی غلامان نظام الملک بر تخت
نشست و مدتی با برادران خصومت و نزاع قائم بود فی آخر مصالحه نمودند مدت سلطنتش
سیزده سال بود برکیارق بن ملکشاه بود موید بتائید الهی و موفق بتوفیقات نامتناهی
پادشاهی بود بزیور عدل و نصفت آراسته و بحلیه رحم و شفقت پیراسته در فتوحات د
داد و بعد از پدر برکیارق بر اکثر ممالک مسلط بود و بر استیلا یافت مدت سلطنتش سیزده سال
دیگری بود محمد بن ملکشاه پادشاهی بود بطول عمر و جمع مال و فتح بلاد و خلاف تربیت و رعیت
بروی موصوف راه و رسم جهانداری نیکو دانستی اما در خزینه امور لوحی نهاده داشت اگر

در فیصل قضایا بکلی بر وی اعتماد مینمودند مدت بیست سال بر نیابت برادران خویش سلطان
برکیارق و سلطان محمد در خراسان حاکم بود و بعد از ایشان چهل و یک سال باستقلال فرمان
فرما بود اکثر معموره جهان بود و او با اعدای دولت هفتده نوبت محاربه نموده در بار نوزده بکرم
بفتح و نصرت مخصوص آمد در آخر بدست غزان گرفتار شد تفصیل این اجمال آنکه چهل هزار خانه
وار غزه در نواحی بلخ نشسته بودند و زکات بقرار غز میگذرانیدند و هرسال چهل هزار گوسفند
بمطبخ سلطان میرسانیدند سالی مطبخی تحصیل آنها فرستاده محصل در عنف و ضبط اغنام
مضایقه آغاز کرده و آن متهوران تاب آن نیاورده محصل را بکشتند و خوانسالار مدتی گوسفندان
شیلان از خاصه خود ترتیب میداد و از خوف این معنی را بشاه اظهار نمیتوانست نمود تا حاکم
بلخ امیر قماج بدرگاه سلطنت پناه رسید خوانسالار صورت حال بعز او معروض داشت امیر قماج
شمه از تعدی آن طایفه بعرض سلطان رسانید و نشان حکومت ایشان از برای خود حاصل کرده بآن
جانب رفت و روزی بر سبیل شکار بحوالی الوس غزان رفته حکم با الزام خراج ایشان جمع نمود
ایشان گفتند ما بندگان خاص سلطانیم دیگری را بحضرت کسی را حاکم خود نمیدانیم و میان ایشان
و قماج مهم بنزاع انجامید قماج و پسرش را بقتل آوردند و این خبر بسلطان رسید متوجه
دفع غزان شد و چون حشم غزان از وصول پادشاه خبر یافتند تضرع نامها فرستادند و عرض
کردند که اگر پادشاه از خطای ما بگذرد صد غلام خطائی و هزار مثقال نقره بدهیم سلطان
خواست که باز گردد ارکان دولت نپسندیدند نوبت دیگر غزان جمعی را پایه سریر فرستاده معروض
داشتند که اگر سلطان از سر خون ما بیچارگان در گذرد از هر خانه یکمن نقره با اجناس قبول
نمودند امیر برهیم سلطان را بر حال ایشان رحم آمد لیکن امرای دست راست برای صواب ندانستند
و گفتند غزان گوشمالی نیابند در اطراف مملکت فتنها روی نماید و سلطان متوجه ایشان
شد غزان بیچاره شده غداق و اکثر بر کارزار بستند و امرای دست راست که با امرای دست
چپ عناد داشتند خود را از معرکه بگردانیدند و غزان ظفر یافته اردوی سلطان را بباد
غارت دادند و سلطان روی بفرار نهاده آن طایفه بعد از دو روز او را بتخت
نشاندند و شب در قفس آهنین میکردند و تمامی دیار خراسان در آن قضیه خراب گشت بعد

اندك روزگاري وفات يافت   محمد بن ملكشاه چون بر تخت نشست با برادر خود سلطان
سنجر محاربه نموده انهزام يافت و بطريق عجز و استكانت پيش او رفته سلطان بر او رحم نموده
ممالك عراق و فارس و آذربايجان باو داده مدت چهارده سال سلطنت كرد   بعد از برادر
پادشاه عم بزرگوار سنجر بر تخت زر قرار گرفت و چون مدت سي سال از حكومتش گذشت در سنه
تسع و عشرين و خمسمائه وفات يافت   بن ملكشاه سرآمد سلاطين عجم بود مدت
هشتاد سال حكم راني كرد و او را فتوحات دست داد   بن ملكشاه سرآمد پادشاهان
و دلير و شجاع و يگانه روزگار اما زياده ظالم بود و مدت سي سال و چند روز سلطنت نمود
هفت سال سلطنت كرد وفات يافت   خوشخوي و خوبروي و بذله گوي اما بعد
از اندك روزگاري امرا بروي بيرون آمده و او را گرفته محبوس كردند   بن محمد بن ملكشاه
سيف نمودند و اتابك ايلدگز در ايام او صفات فيصل مينا و مدت سلطنتش پانزده سال
و كسري بود   بغايت خوش طبع و اشعار بلند داشت و اشعار او بر صفحات روزگار باقيست
از آن جمله اين رباعي مشهور زاده طبع اوست بيت   دي روز چنان وصال جان افروزي
امروز چنين خيال عالم سوزي   افسوس كه بر دفتر عمرم ايام   آنرا روزي نويسد اين را روزي
و سلطان طغرل آخر سلاطين سلجوقيست كه در ايران سلطنت نموده اند و ميان او و تكش خوارزم
شاه خصومتي روي نموده تكش لشكر عظيم كشيده بري آمده ري را مسخر ساخت و طغرل با او صلح نمود
بر اين جمله كه ملك ري از خوارزمشاه باشد و چون تكش مراجعت نموده طغرل گماشته او را كشته
و ري را مسخر نمود و بشراب مشغول شد قطعا پرواي لشكر كشي نداشت تكش بر سر وي رسيد در وقتي
كه طغرل مست بود گرد سپاه خوارزمشاه برخاسته و سلطان طغرل گرز خود را بر دوش نهاده باستقبال
آن لشكر خراميد اين ابيات از شاهنامه بخواند بيت   چو زان لشكر گرد برخاست گرد   رخ شير
مردان بد گشت زرد   من آن گرز يك زخم برداشتم   سپه را همانجاي بگذاشتم   خروشي خروشيدم
از پشت زين   كه چون آسيا شد بر ايشان زمين   و از غايت مستي گرز را بر دست اسب خود زده پي او
لنگ ساخت و قتلغ اينانج ولد محمد ايلدگز كه از وي رنجيده از ترس پيش خوارزمشاه رفته
بود بسلطان رسيده بقتلش مبادرت نموده و شصت و دو نفر از سلاجقه در كرمان حكومت نموده اند

بدين طريق

بدين طريق قاورد بن جعفر بيك سي و دو سال سلطانشاه بن قاورد دوازده سال توران
شاه بن قاورد سيزده سال و كسري ايرانشاه پنج سال ارسلانشاه بن كرمانشاه بن قاورد
چهل و دو سال محمد بن ارسلانشاه و طغرلشاه و ارسلانشاه و بهرامشاه و تورانشاه محمد شاه بن
بهرامشاه متعاقب فلانه سلطنت گشت در ايام او مبارزان او و مباركشاه سلجوقي باتفاق بعضي
از خويشان بروي خروج كرده و اتابك ايلدگز ارسلان بن طغرل برده ارسلان محمد شاه را بلشكر
مدد كرده و مباركشاه از معركه او بجانب عراق گريخت فصل هشتم از جزو اول در صفت عدل
پادشاهان بر ضمير منير فضلاي عالم و خاطر آفتاب تنوير اذكياي بني آدم مخفي نماند كه بقاي
عمارت جهان بعدل منوط است و صلاح حال عالميان بدان متعلق و مربوط و از حضرت رسالت پناه
صلي الله عليه و آله منقول است كه عدل ساعة خير من عبادة ستين سنة عدل يكساعته بهتر است از
عبادت شصت ساله و حكمت در اين است كه بعدل يكساعت پادشاه جهاني از فتنه و فساد ايمن
كردند و عالمي بفراغ بال عبادت توانند كرد و از عبادت شصت ساله اين معني حاصل نگردد
و در قرآن مجيد فرموده قوله تعالي   و چون احسن صفات حميده و اين صفات پسنديده
عدالت حكايتي چند در خاصيت عدالت مرقوم ميگردد تا بر جهانيان واضح شود كه عدالت فايده
بي نهايت دارد حكايت آورده اند كه چون بهرام گور بر تخت سلطنت نشست شب و روز
باستيفاي لذات جهاني مانند نرگس و لاله ساغر و پياله در دست گرفته بنا بر مهام سلطنت را
حواله براي و تدبير وزير خود روشن راي نموده گفت نوعي باخلاق سلوك كن كه فردا نزد خالق
خلايق شرمسار و منفعل نگردي و روشن راي بر ديده عمل و طامع بود و بسبب غفلت پادشاه
بر ولايت استيلا يافت و دست تعدي دراز كرده مال پادشاه و رعيت را مال خود دانسته ميان
خلايق حلال و حرام فرق نميكرد و چون سالي چند بدين دستور گذشت رعايا جلاي وطن نموده سپاهيان
بسبب عدم علوفه و مرسوم متفرق گشتند درين اثنا خبر توجه خاقان ترك بمملكت ايران رسيد
بهرام خواست كه استعداد سپاه نمايد خزانه را از جنس و نقود خالي يافت سپاهيان را طلب كند
خواطر طلبيد از صورت حال استفسار نمود جواب دادند كه بنا بر تغافل و بي پروائي پادشاه عهد
التفات بامور مملكت و زيردست تطاول بملك و مال دراز كرده تا حال بدين منوال رسيده

شغل شدم

برایشان خاطر شد بواسطهٔ دفع غم و الم بشکار رفت در راه جوانی را دید که سگی را از درختی معلق
آویخته بهرام متعجب شد از سبب آن حرکت سؤال نمود داعی گفت مدتی او را پرورده‌ام و بر وی
اعتماد کردم لیکن او با من خیانت کرده و با ماده گرگی رام شده تمام رمهٔ مرا بباد فنا داد بهرام با
خود گفت که این مثلیست که از برای من زد فی الحال مراجعت نموده و وزیر را مؤاخذه نموده اول
زندانیان را طلبید و دیوان انجامه برسید اکثر آن مزدوران وزیر بجهت غرض خود محبوس ساخته
بود و چون از یکی پرسید که تو بچه جرم و گناه در زندانی جواب داد که وزیر برادر مرا کشته اموال او را
تصرف نموده مرا بجهت آنکه از وی شکایت نکنم در بند کرده و دیگری گفت وزیر از من هفتصد مروارید خریداری
نموده چون بها طلبیدم مرا در زندان بند کرد چون خانهٔ او را جستند مکتوبات خاقان ترک یافتند که با او نوشته
بود در آمد بهرام علی الفور وزیر را سیاست نموده اموال او را متصرف شد و آنچه از رعایا بظلم
گرفته بود باز بیرون داد لاجرم بسبب آن عدالت با هزار سوار سیصد هزار سوار ترک را شکست داد دیگر
چون نوبت سلطنت بنوشیروان رسید امرا و اعیان را طلبید با ایشان گفت ترک ظلم و جور کنید
که من نتوانم بدیده در باب سیاست ظالمان و ستمکاران تغافل نخواهم کرد چون امرا بتعدی و ستم
عادت کرده بودند از آن فعل شنیع ایشان را از منع نمی‌شدند در آن اثنا حاکم آذربایجان مزرعهٔ
پیرزنی را بستم غصب کرده زال بعدالت آمده بر سر راه کسری نشست چون پادشاه آنجا رسید تظلم
نموده نوشیروان یکی از خواص را فرمود که پیرزن را محافظت نموده و اسباب معاش آن مهیا
دارد و فی الفور یکی از معتمدان را بآذربایجان فرستاده تا صورت حال تحقیق نماید معتمد
بآذربایجان رسید فی صورت قضیه را معلوم کرده بازگشت کسری امیر آذربایجان را طلب نمود
چون بپایهٔ سریر اعلی رسید کسری یکی از ارکان دولت پرسید که اموال و اسباب سپهدار آذربایجان
چه مقدار باشد گفتند تجمل او را نهایت نیست نوشیروان فرمود که با وجود این همه زر و مال نشاید
امر سلطنت و استقلال روا باشد که من بعد از پیرزنی زمینی را بجور و ستم تصرف نماید گفتند حق
او نیست که خبر کند کسری فرمود تا پیرزن حاضر کردند تا تظلم نماید زن حاضر شد و آن مرد
معتمد که بآذربایجان رفته بود گواهی داد که آن غصب شهریار اشتغال یافت بجهت سیاست عبرت
فرمود تا حاکم آذربایجان را در میدان پوست کندند دیگر در کتابها مذکورست که از اعمال گجرات جمعی

مسلمانان شوکتی شده مسجد و مناره ساخته بودند کفار هند بی سببی از اسباب با مسلمانان حرب کرده
مسجد را سوختند و مناره را خراب کردند هشتاد مرد مسلمان را شربت شهادت چشانیدند و خطیب
اعلی که واعظ و خطیب مسلمانان بود که بجهت تظلم بدرگاه رای برده و ارکان دولت رای بجهت موافقت مذهب
جانب کفار گرفته سخن او را برای عرض نکردند و خطیب بر سر راه رای در عقب درختی پنهان شده چون رای
بآنجا رسید بیرون آمد و او را سوگند داد که فیل خود را نگاه دارد و سخن من استماع نمای رای ایستاد
خطیب صورت حال خود را بقصیده که بزبان هندی پرداخته بود برای خواند و رای او را بخواص سپرد
چون بقصر خود رسید گفت میخواهم که سه روز در حرم بیرون نیایم باید که امور ملک را مضبوط داری
و چون شب در آمد رای بر جمازه سوار شده در یک شبانه روز چهل فرسنگ طی کرده از شهر نهرواله بکنبایت
رفته در لباس سوداگران ببازار در شهر از مردم آنجا آن قضیه را استفسار نمود از هر که پرسید گفتند که
بر مسلمانان ظلم کردند بیگناه ایشان را بقتل آوردند و رای مطهره را از آب دریا پر کرده بازگشت
و در روز سیوم شب هنگام بشهر نهرواله رسید روز دیگر بار داد و ارکان دولت را حاضر ساخته فرمود تا
خطیب تظلم نمود و چون خطیب سخن تمام کرد کفار خواستند که تمهیدی کنند رای مطهرهٔ خود را طلبیده گفت
مطهره مرا با جماعت بدهید تا بخورند هر که از آن چشید تلخ بود دانست که آب دریاست پس رای گفت
چون امری چنین بود و مرا بر کسی اعتماد نبود چه اختلاف ملت بود من در میان بود بنفس خود در قیام و معلوم
کردم که بر مسلمانان ظلم کرده‌اند تا بدانید که در مملکت من چنین حیفی واقع شود و بر جماعتی که در ظل
امان من باشند بیرون امر کرد تا از هر صنفی از اصناف کفار رسل ترسایان و برهمنان و مغان و والی
و سوده دهقان دو نفر از سرداران ایشان را سیاست کردند و یک لک تنکه و بیفی تنکه بخطیب داد تا مسجد
و مناره را عمارت کنند حکایت آورده‌اند که نوبتی مامون خلیفه عباسی رفتن دارالخلافه میدان
دایوان کسری منسوبست یکی از علما رضوان او حدیثی روایت کرد که سید عالم فرمود که اختصاص
پادشاهان زمان عدل و داد تا بنویسد مامون گفتا گرچه در صدق حدیث نبوی صلعم شکی و ریبی نیست
بود لیکن داعیه چنین میل [illegible] که چند نوشیروان [illegible] روا از کرده است
ملاحظه نمایم پس تفحص کردند خمره او را پیدا کردند سر او را گشاده او را دیدند مثال شخصی
که در خواب باشد بر حال خفته بود مامون متعجب شد چنین که سر او را بوسید و [illegible] گفت

وی اکثر بها دید بهر یکی از آن چیزی نوشته بود بر یکی این بود که با دوست و دشمن مدارا کن و بر دیگری
مکتوب بود که در هر امر با عقل مشورت کن تا مقصود تو حاصل شود بر دیگری منقوش بود که قناعت
پیشه کن تا عیش تو خرم گردد و روزگار تو خوش باشد وزیر گفت یا امیر المؤمنین این انگشتریها
ضایع خواهد شد اینها را باید برداشت مامون در خشم شد گفت اکنون کفایت تو همین مطلب بود
و نمود تا آنجا که ایشان [illegible] آلوده سر خود را بپوشانیدند حکایت آورده‌اند که یکی از تجار
هندوستان شکر نزد یکی از اعیان بسبیل امانت گذاشت و بعد از مدتی فوت شد امین پسر
او را طلبید گفت پدر تو این مقدار زر بسم امانت پیش من گذاشته مال خود را بستان پسر گفت
من توقف نمایم تا این امانت شاید که در دفتر ثبت باشد چون بدفتر رجوع کرد نوشته بود و گفت پدر
هر که چیزی میداد در دفتر ثبت میساخت و چون این مبلغ که تو میگویی نوشته معلوم می‌شود که
این امانت از دیگری است بر من حلال نیست که مال غیر را بستانم و امین در تسلیم آن غلو نمود پس
اشاع مسموع و میان ایشان بدین سبب نزاع و جدال روی نمود برای عزیز کرده‌اند و رای گفت
صواب آنست که این زر را در چیزی که نفع آن مستمر باشد صرف کنی تا ثواب این هر دو را باشد پس بسید و
حوض پر ملک که در جهان نظیر و عدیل ندارد از آن زر بنا کردند تا امروز آن بر کرهست حکایت آورده‌اند
که یکی از ملوک کرمان که بصفت نصفت آراسته بود و بعدالت موصوف بود سر انگشت دست
راست نداشت و هیچکس را یارای استفسار آن نبود که سبب قطع انامل او چیست روزی مردی عرض
کرد که ای پادشاه عادل پسر تو در جوار من نزول نموده بدان سبب عورات من نمیتوانند تردد و [illegible]
کنند و بهمین قدر در صحن سرای نهند و پادشاه پسر را طلبید فرمود که از این منزل انتقال نماید بمنزل
دیگر شاهزاده جواب داد که این منزل ملک من است پادشاه فرمود که این سرا [illegible] مناسب حال آن
من نیست که عورات مسلمانان از ایشان در مضرت باشند آنگاه حکایت کرد که وقتی جوانی بودم
بقریه نزول نمودم عورات آن قریه بنظاره من بیرون آمدند و میان ایشان دختری بنظاره من در آمد
که خورشید تابان از رشک [illegible] در شمال و در بدره جمال متواری بود آتش محبت او جهید و دود از
دل من بر آورده منزل او را نشان کردم و چون شب در آمد بسر بالین او رفتم دست بر پستان او نهادم
دختر از خواب جست مرا بر سر بالین خود دید و گفت بر این پادشاه که بحرام حرم مسلمانان دراز کند

هیچ از این کلید در دل من افتاده باز گشتم و در وقتی خصم نهادم در اثنای محاربه تا مبارزی مقابل افتادم
و او را از پشت زین بر زمین افکندم مغافر آن تیغی افکند بر سر انگشت من آمد مقطوع
ساخت من جزای خود را بدعای آن دختر یافتم و توبه کردم که هرگز دیگر بنظر خیانت در حرم مسلمانان
و هیچ مستوره ننگرم حکایت آورده‌اند که در زمان خلافت معتضد عباسی مردی عرضه داشت به معتضد
نوشت مضمون آنکه وقتی عزیمت حج داشتم کیسه سر بمهر کرده و آن هزار مثقال طلا بود نزد نایب قاضی
سپردم و چون از مکه مراجعت نمودم امانت طلبیدم کیسه را بمهر من حاضر کرد چون مهر برداشتم بجای طلا
در کیسه سرب یافتم هر چند زر خود را از او مطالبه نمودم جواب میگوید که تو کیسه سر بمهر دادی و من
همان کیسه بمهر تو میدادم و [illegible] که در آنجا طلا بود یا سرب خلیفه گفت باز گرد و غم مخور
که من زر تو را پیدا سازم صاحب زر از مجلس بیرون رفت معتضد لحظه متامل شد جامه دار
خویش را طلبید فرمود که یک دست جامه و دستار حاضر کن چون جامه دار بفرموده عمل نمود خلیفه او را
بمهمی فرستاده دستاری که جامه دار آورده بود پاره کرده و در هم پیچیده بجای خود نهاد چون جامه دار
از آن مهم باز آمد خلیفه با وی گفت که این ملبوسات را بیرون فرست جامه دار آنها را بخانه برده و روز
دیگر خواست که نزد خلیفه بیاورد دستار خاصه را پاره پاره یافته وهم و بیم بر او مستولی شد
پا از رفت و از مردم تحقیق نمود که رفوگری میخواهم که تا جامه تغییر را طریقی رفو کند که نقص او معلوم
نشود او را به رفوگری نشان دادند که در این کار ماهر بود جامه دار نزد او رفته مبلغی گرانمند باو داد
دستار را چنان رفو کرد که معلوم هیچکس نشد که آن پاره بوده باشد جامه دار آنرا نزد معتضد
برده خلیفه در آن نگاه کرد پرسید که این را که رفو کرده است جامه دار ترسان و هراسان شد خلیفه
گفت مترس که من خود دستار را پاره کرده ام جامه دار گفت فلان رفوگر معتضد گفت او را حاضر ساز چون
حاضر شد با او گفت سخنی از تو خواهم پرسید اگر راست گویی امان یابی بگوی که در این شهر کیسه نایب قاضی
کیسه رفو کرده جواب داد که بلی معتضد صاحب زر و نایب قاضی را طلبید ماجرا گفت کیسه را حاضر کرد
و با رفوگر گفت این کیسه را [illegible] با نایب گفتا این کیسه ایست که تو پیش من آورده و گفتی از دست
غلام افتاده و پاره شده است چنان رفو کن که نمیخواهم این نقص را بجای دیگر نقل کنم خلیفه نایب قاضی را
گفت مال مسلمانان را باز ده و الا ترا سیاستی کنم که ظالمان را عبرت گیرند نایب قاضی زر را تسلیم نا[illegible]

کرده خلیفه او را از آن عمل معزول ساخت راقم حروف گوید که قبل از تالیف این نسخه مثنوی در سلک
نظم ترتیب دادم و از آن جمله این حکایات که مسطور میگردد چون مناسب این مقام بود نقل افتاد
بجا و انسب است که در نظر اهل بصیرت مستحسن نماید **حکایت منظوم** تاجری بود بزمان قدیم
داشت بسی لعل و گهر و زر و سیم / گشته بثروت علم اندر جهان / مال او حاصل دریا و کان
غافل از دستبرد اجل ناگهان بُرد / دست اجل حلق وجودش سپرد / چون بسی بر مایه زد چشم بد / غافل بکار
خود از بس دید / خواست که نصفی بجان برد / نصف دگر بکسی بسپرد / زانکه اگر جمله بسود ابرد
مزد بیکار به نما برد / بود در آن ملک جهت نظیر / شیخ کبیری شده چون چرخ پیر / گوشه درستی امانت
زدی / لاف امانت بخیانت زدی / قاضی و عملکش او شیخ بود / گوی قضا از همه کس در ربود / مرد
جوان غافل از و بی‌پروا / ساده دل از حیله و تزویر بود / نصفی از آن زر بر آن شیخ برد / گفت به مهر
امانت سپرد / خواجه چو آهنگ بجانب نمود / دزد متاعش همه غارت نمود / از سفر آمد دل از اندیشه ریش
غافل از آن زر که آید بخویش / رفت سوی قاضی و دینار خواست / مال امانت که نهاد خواست / شیخک
دین باخته انکار کرد / دین خود اندر سر دینار کرد / تا نشود راز امانت پدید / تیغ زبان از بخیانت کشید گفت
تو خالی ز [illegible] / من نشناسم که تو خود کیستی / تا جواز از [illegible] / زنگ دلش برد [illegible]
[illegible] سوخت / دود دلش دامن افلاک سوخت / حاکم آن ملک [illegible] / سرور شاهان
عضد الدوله بود / سوخته [illegible] گفت / [illegible] سلطان گرفت / کای ز ملک داد کن داد
دین حال مرا [illegible] / قصه خود را [illegible] / بر دل سلطان [illegible] / شاه بدو گفت
سخن [illegible] / [illegible] / [illegible]
شاه جوانمرد [illegible] / [illegible] / در طلب شیخ فرستاد
کس / شیخ جوانمرد سوی درگاه شاه / گفت [illegible] / گفت ملک کای سر اسلامیان
شیخ و سرور اسلامیان / مانده گره عقده اندر دلم / گر تو [illegible] مشکلم / هست مرا مال فراوان
دفین / در صدف سینه روی زمین / [illegible] / که پس من پادشه ملک کیست
بکنم اگر ز من دو سه سلطان شود / روزی اخوان همه حرمان شود / هست کنون در دلم [illegible]
کانچه دفینه است مرا [illegible] / تا به امانت تو بسپارمش / لیک [illegible]

نماند کسی / نسخه این نقد نخواند کسی / بعد وفات تو چو شود [illegible] صاحب شبر و کلاه / وگر آن شیخ مرا [illegible]
آگه ازین نقد مرا بردگران حصه کرد / چون که خاطر خود بر گشاد / هم بزبان گفته خود سر گشاد
گفت برو خاطر خود شاد ساز / [illegible] بادشاه / شیخ برون رفت ز ایوان شاه / دیو برون رفت
روان نزد او / گفت که از دولت [illegible] / نقد چنین کرد خدا روزیم / نیست بغیر از ملک [illegible] گذار
کیست که از ترک [illegible] / شاه جدا کرد [illegible] / در پی او خواجه فرستاد زود / گفت که [illegible]
جانب آن شیخ [illegible] / نکته بدو گوی که آن مرد خام / گر نبهد مال امانت مرا / عدل شهنشاه کفالت مرا / تو [illegible]
برده او [illegible] / تا که [illegible] / شیخ ز تاجر شنید این حدیث / با دل خود کرد خطاب آن خبیث
کو [illegible] ملک آگه شود / دستم از آن عاریه کوته شود / در دل [illegible] / بدره دینار به
تاجر سپرد / خواجه جهان [illegible] سلطان رساند / شاه [illegible] گفت که [illegible]
زود / تا شود از روی سیاهی [illegible] / [illegible] سود ازیشان نکنی [illegible]
نقد ضعیفان بدغا [illegible] / مال یتیمان [illegible] / [illegible]
روز به [illegible] / [illegible] / خون جگر [illegible] / [illegible]
[illegible]
در عقب [illegible] / [illegible] / شیخ چنین [illegible] بود / خازن
گنجینه سلطان بود / **حکایت** از خواجه عبد الحمید روایت کرده که گفت در عهد سلطان محمود
سبکتگین یکی از حجاب بارگاه سلطنت [illegible] در اثنای راه [illegible]
[illegible]
دیگر برده [illegible]
آمد [illegible]
سلطنت [illegible]
گفت [illegible]
او [illegible] **حکایت** آورده اند که در زمان حکومت
عمر عبد العزیز [illegible]

خود ابریشان از سیب آن پرسیدند جواب داد که منفعت مسلمانان بجز او نیست و این خوش ملاحت
مرا روا نیست که از آن منتفع گردم گویند روزی از بیت المال سیب آورده در حضور او قسمت
می‌نمودند یکی از اطفال خود او سیبی از آن برداشته در دهان نهاد عمر چنان او سیب را از دهان
او بیرون آورد که دهانش افگار شد و صبی گریان نزد مادر رفت و مادرش بازار فرستاده
تا بجهة او سیب آورده‌اند و چون عمر عبد العزیز بحجره درآمد دختر عم فاطمه نام که حرم محترم او بود با وی
عتاب کرد که بجهة سیبی این همه آسیب بفرزند خود چرا رسانیدی جواب داد که آخر که بر من خود
آمد اما نخواستم که بسبب سیبی از ثواب عقبا محروم مانم و نام من از دفتر نیکوکاران محو گردد
آورده‌اند که چون البتکین که غلام نصر بن احمد سامانی بود از نوح بن نصر بن احمد متوهم شد بسبب
آنکه البتکین از نقل خواجه خود امیر نصر حاکم خراسان بود و بعد از فوت امیر نصر امرای ماوراء النهر
کس نزد او فرستادند که کدام یک از آل سامان شایسته امر سلطنت باشند تا به آن شخص بیعت
نمائیم البتکین جواب نوشت که نوح بن نصر کودکست ولی آنکه با عم پدر او اسحق بن اسمعیل بیعت
نمائید و پیش از آنکه قاصد البتکین باز آید امرا امیر نوح را بر مسند سلطنت نشاندند و بعد از آنکه
نوح در امر سلطنت متمکن شد خواست تا از البتکین انتقام کشد لاجرم او را بپای سریر طلبید
و البتکین توحشی بخود راه داده و با هفتصد غلام خاصه خود متوجه غزنین شد و چون بظاهر غزنین
رسید اهل شهر حصار را محکم ساختند شهر را بوی تسلیم ننمودند و البتکین در ظاهر آن بلد
رحل اقامت انداخته و ولایات و نواحی آن مملکت در حیز تصرف آورده قاعده عدل و داد بنیاد نهاد
گویند در آن ایام روزی جمعی از غلامان خود را دید که از قریه‌ای آمدند و مرغی چندی آورده‌اند
از ایشان پرسید که این مرغان از کجا آورده‌اید جواب دادند که خریده‌ایم البتکین تجسس را به
احضار دهقان فرستاد چون او حاضر شد از او استفسار نمود که این مرغان از غلامان ما خریده‌ای گفت
بی اذن و رضای صاحب گرفته‌اند دهقان خواست که آن را تمهید کند و بطریقی پای آن را بکشد که از
غلامان ترسید البتکین بانگ بر وی زده گفت اگر راست نگوئی ترا ادب بلیغ نمایم دهقان گفت
که چون ترک بدهی آمد مرغ بخورد البتکین بسیاست غلامان امر کرد شفیعان زبان شفاعت
گشودند البتکین از سر قتل ایشان درگذشت اما فرمود تا گوشهای ایشان سوراخ کرده ریسمانی

دریای و مرغان بستند در گوش غلامان کشیدند و مرغان اضطراب می‌نمودند و بر و بال بر چشم و روی
ایشان می‌زدند و غلامان را بآن صورت گرد لشکرگاه گردانیدند و ندا کردند که هر که مرغ روستائی را
بگیرد سزای او این باشد و چون اهل شهر این عدالت را مشاهده کردند با خود گفتند که حاکم این چنین که رعیت
پرور افتد اولی آنکه شهر را بوی سپاریم و به اتفاق بخدمت البتکین رفتند که خدمت او بجان رسانند

حکایت آورده‌اند که محمد بن اسحق والی خراسان و خوزستان بوده وزیری داشت بغایت عادل
و کافی اما خواص محمد با وزیر بدخواهی داشتند و همیشه زبان بسعایت او می‌گشادند اما محمد سخنان
آن طایفه ملتفت نگشته عاقبت تیر تزویر ایشان بر هدف مقصود آمد محمد بن اسحق وزیر را معزول ساخت
و مصادره نمود و وزیر بر روزی چند مصابرت نمود تا صورت غضب محمد فرو نشست آنگه با وی پیغام
داد که من شنیده‌ام که در زمان دولت حقوق بسیار دارم و چون در این ولا از منصب و مال و جاه ام
التماس دارم که امیر از مملکت خود یکقریه ویران بمن دهد تا بتخم و عوامل خویش آن را آباد سازم و
از آن ممر وجه معاش بدست آورم امیر محمد جواب داد که تو هر قریه که تعیین نمائی ما بر تو مسلم داریم وزیر جواب
داد و پیغام داد که چون در تحقیق مطالبه رفته و قریه‌ای که ممالک در دست من نیست باید که ارباب مناصب
دیوان اعلی قریه معین سازند و محمد بن اسحق دیوانیان را گفت که قریه خراب پیدا کنید تا بوزیر معروض
دهیم ایشان بعد از تأمل بسیار گفتند که در ولایت قریه خراب نیست امیر بوزیر پیغام فرستاد
که خراب یافت نمی‌شود قریه معمور تعیین کن تا بتو دهیم وزیر گفت غرض من قریه معمور و خراب نیست
لیکن میخواستم که تا امیر بداند که من در زمان دولت زیادتی بخانه نکرده‌ام امر کرده رعیت را نیک فرخ حال
تا امنیت و سپاهی و رعیت خشنود و شاکر بوده‌اند اگر شغل وزارت بدیگری تفویض کنی آنگاه باید که
هم برین منوال حکایت کند محمد بن اسحق از خواب غفلت بیدار شد گفت هیچکس را بآن منصب لایق
و سزاوارتر از تو نمی‌دانم او را بار دیگر بر مسند وزارت نشاند
حکایت آورده‌اند که یکی از زهاد
مجرد میان ابو جعفر منصور دوانقی آمد او را نصیحت نموده در اثنای محاوره گفت تو نیز در سفری
بدیار چین افتادم در آن ایام پادشاه چین را مرضی حادث شد حس سمعش باطل گشت و امراء و
اعیان را طلب نموده در حضور ایشان زار زار بگریست و بزبان آورده که مرا حادثه عظیم
افتاده حس سمع باطل شده ایشان گفتند پادشاه را از این صورت غم نباید خورد که البته

خداوند تبارک و تعالی ببرکت عدل و احسان در عوض شامعه ملک را عمر دراز کرامت خواهد
فرمود پادشاه گفت شما غلط کرده اید من نه بر نقصان شامعه میگریم چه بر خود خورده دارم زوزست
که عاقبت مجموع قوی را فنائی خواهد بود پس عاقل بر زوال بعضی نگرید ولیکن غصه من از آنست
که اگر مظلومی فریاد کند و داد از من خواهد من آواز او نتوانم شنید و در انصاف او سعی نتوانم
نمود یکی از حکمای آن دیار گفت که ملک فرمایند که هیچکس جامه سرخ نپوشد مگر مظلوم و دادخواه
تا چون ملک کسی را که لباس سرخ پوشیده باشد ببیند بداند که این دادخواه است
حکایت آورده اند که سلطان ملکشاه روزی در اصفهان بشکار رفته در قریه نزول نموده
جمعی از خواص غلامان ماده گاوی دیدند که بالفعل حافظ نان ایشان آن گاو را بسمل ساخته کباب
کردند و آن ماده گاو از ضعیفه بود که با سه یتیم خود بشیر او گاو تعیش مینمودند چون زن بیچاره
از آن حال خبر یافت از خود بیخبر شد سحرگاهی بر سر پل زاینده رود رفته بنشست و بامداد
که ملکشاه آنجا رسید پیره زن برخاسته گفت ای پسر الب ارسلان اگر بر سر پل زاینده رود داد من
ندهی بجلال ذوالجلال که ترا در سر پل صراط باز دارم اکنون از این سر پل اختیار میکنی یا آن سر
پل ملکشاه از هیبت این سخن پیاده شد گفت این سر پل اختیار کردم چه طاقت آن سر پل ندارم
پیره زن گفت غلامان تو ماده گاو مرا که سبب معیشت من بود کشته اند و کباب کرده اند و این سعی
بحقیقت ظلمیست که از پادشاه ظاهر گشته زیرا که اگر پادشاه از احوال مملکت با خبر بودی این تعدی
روی ننمودی سلطان فرمود تا هفتاد گاو بعوض آن ماده گاو بوی دادند و غلامان را ادب بلیغ
کردند و بعد از آنکه وفات یافت پیره زن روی بر خاک مالید گفت خداوندا پسر الب ارسلان
بالشی خود در حق من عدالت نموده و بر من شفقت بجای آورد تو که اکرم الاکرمینی اگر دربابش تفضل
نمایی دور نباشد در آن ایام یکی از عباد زهاد سلطان را در خواب دید از حال او پرسید جواب داد که
اگر شفاعت او مرا بر سر پل زنده رود نبودی بر سر پل صراط نبودی جای من حکایت در کتاب
خلق الانشا آورده است که در آن وقت که هرون الرشید در رقه بود عیسی بن جعفر
امیر الامرا بود و عبید بن ظبیان قاضی رقه بود و بصفت علم و فضیلت آراسته مردی بمحکمه
قاضی رفته عرضه داشتی کرد که پانصد درم نزد عیسی دادم و وی حق مرا ادا نمی نماید او را در محکمه

قاضی

حاضر کن تا جواب دعوی من بگوید قاضی رقعه بعیسی نوشت مضمون آنکه فلان مدعی ترا باید که در
مجلس حاضر آمده میگوید که پانصد هزار درم نزد آنجناب دارم اگر امیر تفضل نماید بمجلس
حاضر گردد والا وکیلی بفرستد تا جواب خصم گوید و آن رقعه را بآن مرد داد و آن شخص رقعه را بد
خانه عیسی برده بحاجب داد و حاجب نامه را بعیسی رسانید عیسی بعد از مطالعه در خشم شد
بحاجب گفت برو این نامه بگوی که امیر التفاتی بآن رقعه ننمود و مدعی پیش قاضی رفت نوبت دیگر
رقعه بهمان مضمون نوشته بدست پیاده خود داده نزد عیسی فرستاد عیسی نامه را بدور انداخته
زبان بدشنام قاضی کرده قاضی نوبت دیگر نامه نوشت که اگر بمجلس قضا نیائی و حاضر نشوی
بامیر المومنین اعلام کنم و عیسی همچنان در مقام تسلط و تجبر بود قاضی خریطه را مهر کرده از
مجلس قضا برخاست و صاحب خبر از استعفی بحضرت خلافت پناه انهی کرده هرون قاضی را طلب
داشته و از مقدمه پرسید قاضی صورت حال را معروض داشت هرون ابراهیم بن عثمان را که
صاحب شرطه بود فرمود که بمنزل عیسی رود در خانه او را مهر کند و مگذارد که هیچکس از آنجا
بیرون آید تا آنکه عیسی مال آن مرد را تسلیم نماید بمحکمه قاضی رود و ابراهیم بموجب فرموده عمل نمود
عیسی تصور کرد که مگر خلیفه حکم قتل او کرده پرسید که تا مرد این حکم شده گفت ابراهیم بن عثمان
گفت او را طلبید تا کلمه از وی بپرسم و چون ابراهیم حاضر شد از وی سوال نمود که سبب تغیر
مزاج امیر المومنین چیست ابراهیم جواب داد که دین آن مرد که پیش قاضی رفته بود عیسی فرمود
تا علی الفور پانصد هزار درم تسلیم غریم کردند حکایت آورده اند که معتضد مبلغ
هزار درم نزد انبار دار خود باقی گذاشت و انبار دار قرض بسیار داشت و اطفال و عیال
موفور در آن اثنا وفات یافت خلیفه حاجب خود عبدالله بن سلیمان را فرمود که با ابو حازم
بگوی که او مبلغ هزار دینار از ترکه انبار دار جدا کرده بخزانه فرستد و باقی بر غرما
قسمت نماید چون عبدالله این پیغام بگذارد قاضی گفت خلیفه از غرماست و اجابت نیست که بآن
از دیگران بگیرد حاجب گفت میدانی چه میگوئی امیر المومنین را چگونه با دیگران برابر توان کرد قاضی
گفت امام در قضیه او با دیگران یکیست و او از آحاد غرماست و بعد از چند روز خلیفه تقاضای
اموال کرد عبدالله بالضرورت سخن قاضی را با معتضد گفته خلیفه سر فرو برده و بعد از تامل

گفت راست گفتند ای بو حازم که من یکی از غوغا ام تا ایشان در دین حق برابرم بقسمت عدل رضا
داد حکایت در بعضی از تواریخ مسطور است که در وقتی که رکاب دولت سلطان سعید
سنجر طاب الله ثراه حرکت نمود یکی از طالقان بنظاره بیرون آمده بر سر تلی بنظاره ایستاده بود سلطان
بنشانست که مکرر راغبست کمان از سلحدار طلبید و بگرفت و تیر در کمان نهاده چون مرغ
جهاد پر تیر از آشیان کمان در پرواز آمد کبوتر روح کودک قفس را وداع کرده بیت چو تیر بجید
پیکان سر انگشت او که در کردار شهر شنا او سلطان فرموده که شاهد نمایید که آن
مرغ چه بود سواران بتاختند و او پسر را بر سپر بخوابانیده نزد شاه آوردند و سلطان
چون کودک را بر آن حال دید سلسله وار پدر را بالماس مژه از هم بگسست و فرمود تا هم انجا سراپرده
زدند و شال و ذا ادنا اولیای او را طلبید بدریه رو پیش داشت که مجنت نقرفها قسکه را
و از پی چیزی در ماندی بود سلطان فرمود تا طشتی پر زر حاضر کردند و شمشیری بر زبر آن
نهادند و با آن مرد خطاب کرد که ما بغلط و خطا فرزند ترا کشته ایم اینک سر و تیغ و اینک
زر هر کدام که اختیار کنی فرمان تراست که مرا طاقت عتاب قیامت نیست آن مرد زمین بوسید
گفت هزار جان مقدس فدای شه باد کلاه گوشه ترا باید که نیابد نقصان کوه کلاه خورشید
بر نثار کرده چه زبان و سلطان فرمود تا زر را تسلیم او کردند و او مرد از ارباب ثروت شد
دیگر مورخان صاحب تایید و مولفان بلاغت اسلوب چنین آورده اند که شبی سلطان محمود
در مهد استراحت آسوده بود ناگاه از خواب در آمد هر چند جهد کرد بخواب نرفت بخاطرش رسید
که مگر داد خواهی بر در بارگاهست خادمی را فرمود که برو و تفحص کن که بر در بارگاه کیست اگر
مظلومی باشد او را حاضر ساز خادم بیرون آمده خبر آورد که کسی را نیافتم سلطان محمود
سر به بالین نهاده خواب او را متیسر نشد و همان اضطراب برقرار بود محمود دانست که خادم
در تفحص تقصیر میکند شمشیری در گردن حمایل کرده بیرون آمد و به حرم او مسجدی بود چون
انجا رسید آواز ناله بگوشش رسید چون بمسجد در آمد بیچاره دید روی بر خاک نهاده سر بسجده
از دیده کشاده میگفت بار خدایا لا تأخذه سنة ولا نوم محمود در بر مظلومان بسته در مجلس انس
نشسته بیت خفته بر سنجاب شاهی نازنین را چه غم گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

سلطان بر سر بالین او ایستاده گفت همانا از محمود شکایت میکنی که هر شب در طلب تو بوده است بگوی
تا چه حاجت داری مظلوم آب در دیده گردانید گفت یکی از خواص حضرت تو که نامش نمیدانم در خانه
من میگوید شبها که در خانه ام میشود تمام شب ظلم و ستم میشود و من خود را از خانه بیرون میافکنم دامن
عصمت مخوابه [illegible] الابد اگر از این ظالم خانمان من بیخ ابدار لشوی فردای
قیامت دست من و دامن تو خواهد بود سلطان پرسید که آن نعمان اکنون بر سر کنج نشسته است درویش
گفت شاید رفته باشد اما دیگر شبها خواهد آمد محمود گفت بلا توقف باز کرد و هر وقت که بیاید مرا
خبر کن و او را الحاح بیان نموده گفت هر وقت که بیرون بیاید او را تو من بیابید و بعد از دو شب آن ظالم
خود را در خانه او بیچاره انداخت آن درمند بهزار حیله از حشم را در خواب کرده روی بدرگاه باد شاه
آورد و حجاب او را بخدمت سلطان آورده و سلطان چون شیر ژیان شمشیر ابدار حمایل کرده روی بخانه
درویش نهاد و آن ظالم را در فراش آن عورت مانند اژدها بر سر گنج خفته دید بکشتن چراغ امر فرمود آنگاه
بضرب تیغ آن ستمکار را بالعدم داد او را با دفنا داد و زخم شمشیر پهلو و چهره او را الا کوزه ساخت
در دوی ظلمو را ورده گفتا زمین بوسه بر قدم سلطان زده اظهار شکر کرده محمود فرمود
تا چراغ روشن کردند نظر بر روی کشته انداخت بسجده شکر بجای آورد با صاحب منزل گفت ما حضری
در خانه داری بیار آن بیچاره گفت سلطان را بیای بلخ منزل ما فی کردن بلی سلطان فرمود هر چه داری
بیار که فاقه میکشم آن مرد نان پاره چند با کاسه نظر با دشاه رسانید و سلطان به رغبت هر چه
تمامتر و اشتهای صادق از آن طعام تناول فرمود خداوند منزل دعا بجای آورده گفت میخواهم
باد شاه از سبب امر کردن باطفای چراغ و باعث سجده شکر نمودن و از این طعام درویشان چو رغبت
خوردن بندی و الخبار فرماید سلطان گفت امر بکشتن چراغ بجهت او کردم که مرا بخاطر رسید که
ظالم خاصی از اولاد من خواهد بود چه کمان بر داشتم که در حال الملک من دیگری براین حرکت شنیع جراءة
تواند نمود بر فرع چراغ فرمان دادم تا روی او را نبینم که مبادا محبت پدر فرزندی مرا از قتل او مانع
آید و از ثواب عدالت محروم مانم و بعد از قتل او خواستم تا بنگرم که مقتول کیست چون ظاهر شد
که بیگانه است خدا را شکر کردم که خاندان مرا از لوث چنین عصیانی صیانت نموده و از آن
بار که غم دل با من گفته بودی عهد کردم که تا شر آن ظلم را از حرم تو دفع نکنم انگشت بر نمک ننهم

حکایت آورده‌اند که در زمان معتضد عباسی تاجری مبلغی نقد نزد یکی از امرای خلیفه
داشت و آن امیر در ادای آن تغافل و اهمال مینمود چون تاجر حق خود را طلب میکرد اذیت باو میرسانید
هرچند شفیعان انگیخت مفید نیفتاد و دل از وجه برداشت روزی این سخن را با دوستی صدیق گفت
صدیق گفت من طریق حصول وجه را میدانم تاجر گوید که صدیق مرا همراه برده بدر دکان خیاطی
با ابنا در آن دکان پیری خیاط دید نشسته قرآن میخواند رفیق گفت که قصه خود را باین خیاط بگوی
تا مال تو بستاند من گفتم امیر ستمکار که من او را هم ... شفیع ساختم و کار سعی بجای
آوردم فایده حصول نپیوست معلوم نیست که از دست خیاطی چه آید رفیق گفت تو حال خود را بگوی
اگر نفعی نکند زیانی نکند و ضرری نخواهد بود پس من شرح حال خود با خیاط گفتم از دکان برخاست
با ما بدر خانه آن امیر شتافت جماعتی سرهنگان و خدم که بر در سرای بودند خیاط را دیدند از جای برجستند
تعظیم نمودند و تقبیل انامل و دست او نمودند و گفتند امیر بشکار رفته است اگر خدمتی باشد که از
دست ما آید بتقدیم رسانیم و الا توقف باید نمود تا امیر برسد شیخ متوقف شد تا امیر رسید و چون نظر وی
بر خیاط افتاد در توقیر و احترام وی مبالغه نموده پرسید که خدمت چیست شیخ گفت حاجت من آن است
تا مال او بگذاری امیر گفت حاضر بیرون نکنم تا غلامی که بخانه او رفته شد اقدام نمایم شیخ گفت در این زود
تسلیم نمای امیر گفت بالفعل در خزانه پنجهزار دینار بیش موجود نیست آن تسلیم کنم و بجهت باقی بر هونی
قیمتی باو دهم تا مدتی که اگر او وجه را تسلیم نمایم فیها و الا مرهون را بفروشد و نقص و ترکه تا وجه
مال و گرو بستدم و خیاط بر آن حال گواه عدل گواه عدل گرفته برون آمدیم چون بدر دکان او رسیدیم
من تقرب نزد او گذاشته گفتم این همه حق و ملک تست چندانکه خواهی از این زر بردار گفت خدای در
تو برکت کناد مال خود را تصرف کن و بسلامت برو گفتم مدتی است که مرا این مبلغ نزد امیر بود
و اکابر ارکان دولت را شفیع ساختم التفات نشد بسخن هیچکس نکرد سبب چیست که همچنین مطیع و منقاد
تو گشت شیخ گفت چون غرض تو حاصل گشت فضولی مکن و در کسب من خلل میکن من الحاح نمودم
روز باز آورد که سالهاست تا در این مسجد بانگ نماز میگویم روزی بعد از نماز شام که از مسجد بیرون آمدم ترکی
بی باکی را دیدم که زنی را گرفته میکشید و زن فریاد میکرد و استغاثه مینمود و ترک ترکی میکرد
من پیش رفته ترک را نصیحت کردم شمشیر از میان کشیده پشت و پهلوی مرا افکار کرده در هم شکست

و من با وجود آن از شفاعت ساکت نشدم و جماعتی از اهل محله را جمع کرده بدر سرای آن ظالم بردم تا بعد آن
آن ضعیفه را خلاص سازیم ترکان از اوباش هجوم کرده و ... بی دست شمشیر از نیام کشیده آن طایفه را
از در خانه خود براندند و بار دیگر فرمود تا مرا در لت کشیدند من بخانه رفتم اما خواب سلامت بر من گرفته
تا نیمشب در اضطراب بودم با خود گفتم که مصلحت آن است که در نیمشب بانگ نماز گویم تا آن ظالم گمان برد که صبح
شد آن مظلومه را رها کند پس برخاسته بجانب مسجد روان گشتم و بر منار رفته بانگ نماز گفتم و منتظر
نشستم که شاید آن ضعیفه را ترک رها کند و شارع مشغول دیدم و مشعلها شنیدم که یکی گفت که بود که بانگ
نماز گفت گفتم من بودم گفت امیرالمؤمنین تو را میطلبد فی الفور از منار بزیر آمدم و ملازمت ایشان بدرگاه
خلافت پناه رفتم معتضد خطاب با من کرد که چه چیز تو را بر این داشت که بانگ بی هنگام گفتی بدانکه
این معنی باعث آن است که روزه داران از طعام و شراب اجتناب نمایند و عابران از تحصیل باز ایستند
من صورت واقعه را من اوله الی آخره شرح دادم و زخمها و جراحتهای خود را بخلیفه نمودم معتضد
با حاجب فرمود که آن ترک و آن زن را حاضر کن حاجب بفرموده عمل نمود خلیفه صورت حال را از زن پرسید
با یکی از معتمدان گفت او را نزد شوهرش ببر و بگوی با وی احسان کند و مرا پیش طلبید و اعلام کرد گفت
مرسوم تو چند است گفت پنجهزار درم پرسید که انعام تو چند است گفت ده هزار درم سوال نمود که صله
تو چند است بر آن افزود که هزار درم خلیفه گفت تو با این همه ... که تو را بخشیده‌اند زنان مردم را می‌ربایی
غلام سر در پیش افکند خلیفه فرمود تا جوالی و چند چوب حاضر کردند و او را در جوال کرده بدان چوبها
زدند تا جمیع اعضا و اجزای او مانند پنبه محلوج شد و مرا فرمود که هرگاه که خارج
شریعت غرا امری مشاهده نمایی بانگ بی هنگام بگوی تا من آگاه گردم و این قصه در میان ارکان دولت
مشهور شد از آن وقت باز هرگاه که بمظلومی سخنی گفتم که اثر کند بیت تو خدا را شکر کن
خود همه عالم در پاست تا خدا گر سر بپیچی قدمت ترک کند حکایت در مطالع السیر ملوک
که از انبیا روایت آورده‌اند که تا پادشاهان و ارباب فرمان را بچند جهت اول آنکه مصالح کلی
عالم برای و رویت ایشان مفوض است پس بر ایشان واجبست که بر مقتضای رای ملوک را
و اقتدا کنند در سوانح امور اقتدا با ایشان کنند دیگر آنکه چون محاسن اخلاق و محامد اطوار و عدل و انصاف
در عین پرورش و آنچه سبب بقای ملک دارند بشنوند طبقه ایشان با نظر ... بدانها

اوساط الناس را بحجت آنکه ایشان نیز برافت و مرحمت و حسن اخلاق و کمال اشفاق سلاطین مطلع
شوند با زیردستان خود همان شیوه عمل نمایند تا جزای حسن عمل بر کس روزگار رهنمون خرابی نکند
روزگار کسی را و دیگر عبدالله بن مقفع گوید در کتب حکما که در خزاین ملوک فرس بوده دیدم که ملوک
فرس بمجموع ده خصلت که از کیومرث یادگار گذاشت بر سلاطین جهان تفضیل داشتند اول آنکه
خود را بشکارگاه غیبت ندادند دوم آنکه دختران بیگانه نخواستند سیوم آنکه هرکس را بر سر خوان خود
مینشاندند و خود بر سر خوان کسان نمی‌نشستند چهارم آنکه در خوی کسی که انعام مینمودند با مردم
شوخی نمیکردند پنجم آنکه چون وعده مینمودند بآن وفا میکردند و هرگز از گفته خود برنمیگشتند
ششم آنکه چون کسی را بعطای مخصوص میساختند هر سال آن مبلغ را بطریق ادرار و وظیفه
باو میرسانیدند هفتم آنکه بکردار زیاده از گفتار بودند ع بگفتن راست باید کار و کردار
میبایدت هشتم آنکه هرگز امتعداد از شراب نمیخوردند که عقل از ایشان زایل کرده نهم آنکه مجرم را
عقوبت نمیکردند مگر آنکه صورت غضب ایشان فرو نشستی دهم آنکه هرگز با اراذل و اوباش صحبت
نمیداشتند و همواره با حکما و اهل دانش مصاحبت میکردند حکایت آورده‌اند که یکی از خلفای عباسی
با وزیر خود گفت که مرا از سیر ملوک سالفه حکایتی عجب و محامد و آثار سلاطین ساسانی را تقریر
نمای وزیر گفت جمال دولت امیرالمؤمنین بخال الخلود مزین باد در کتب سلف بنظر رسیده که در زمان جمشید
مرتبه بلند و در نظر او چند بحثی که عمر بود و بر او تعظیم مینمودند چنانکه هرکه بزرگتر بود عزیزتر
بیشتر بود و در عهد ضحاک هرکه غنی تر بود مرتبه او نزد مردم زیاده تر مینمود و در روزگار فریدون
تا نوذر مردم اعتبار داشت چنانکه هرکه بیشتر بجنگ فرو رفته بود او را بزرگتر میدانستند
و در زمان منوچهر نسب معتبر بود و در عهد کیکاوس عقلا و خرد را رجح مینهادند و در زمان
کیخسرو مردی و دلیری او وسیله تفضیل مینهادند و در زمان گشتاسب و لهراسب بزرگواری بسبب
تقرب و تجمل بود و در عهد نوشیروان مجموع مقدمات سابقه ملحوظ و منظور بود بجز اینکه
که آن از نظر اعتبار ساقط بود دیگر در کتب معتبر بنظر رسیده که چون عباسیان خواستند
که خلافت از بنی امیه بلباسی شعار خود سازند قاصدی نزد ابومسلم فرستاده از رای صایب او استمداد
نمودند صاحب الدوله جواب داد که رنگ زرد مناسب کودکانست و سفید لایق نوازادگان و سبز

رحمت و از لباس سیاه هیبت و سطوت در دلها می افتد اما مناسب آنست که شما لباس سیاه اختیار فرمایید
که اردشیر بابکان پسر خود را بشعار آن وصیت کرده و گفته که ای پسر باید که جامه پوشی که در آن
و خزانه هیچ طاحب دولتی نباشد تا بود از حقیقه آن استیفا نموده است که گفت جامه سوگ
آن زبده بادی و نادرش از نیکوکاری باشد دیگر چون سلطان ابراهیم غزنوی بر تخت سلطنت نشست
خواست که قصر دولت را باساسی متین و بنیان از زبر استحکام دهد زیرا که امور مملکت بسبب استیلاء
سلجوقیه و ناکاردانی سلاطین سابق عبدالرشید بن سلطان مسعود بن سلطان محمود مختل گشته بود
جانبان انتظام مهام را حواله برای اهلان بی استعداد کرده بودند لاجرم ابوالقاسم حصیری که
پیری بود از خواص یمین الدوله محمود باصابت تدبیر و صفای ضمیر از سایر اهل روزگار ممتاز مینمود
طلبیده باو مشورت کرده ابوالقاسم گفت تو نیز جدت سلطان محمود مرا برسالت نزد ایلک خان پادشاه
ماوراء النهر فرستاده روزی ایلک خان که اعقل عقلای زمان بود بر زبان آورد که مملکت بمثابه باغیست
و پادشاه باغبان و چون باغبان خواهد که همیشه باغ او معمور باشد باید که پیوسته سه نوع درخت
در باغ او موجود باشد اول درخت میوه از و بالفعل حاضر کرده و دوم درختی که نزدیک بحاصل رسیده
باشد اگرچه میوه اش بکمال نباشد ولیکن از شکوفه و طراوت آن باغ زینت پذیرد سیوم نهالی کوچک
که بروزگار قابلیت آن بهم رساند که میوه بار آورد تا چون درخت کهنه سالخورده شود خشک شود و
از میوه او منقطع شود نهالهای دیگر از عقب هم رسیده میوه و شکوفه بار آورده و هیچ وقت باغ او از ثمار
میوه و زینت شکوفه خالی نبوده باشد چون سلطان ابراهیم این سخن گوش کرد بر بنای مملکت خویش
پیوسته جمعی را تربیت مینمود تا قابل مناصب خطیره و اعمال بزرگ میشدند و غرض آنکه اهل
شغل خطیر بخود راه ندهد که پادشاه بوجود ایشان محتاج است و اگر از طبقه نباشند دیگری
بود که تکفل ایشان نماید و دانند که دیگری در مقابل هست که این شغل از وی بیرون آید و اینکه با
ایشان اختصاص بود مخصوص بنا بر او نیست و همیشه در رضای خاطر سلطان سعی کنند نقل کرده اند
که روزی سلطان ابراهیم غزنوی بار داده چون امرا و سرهنگان حاضر شدند پادشاه متفکر نشست
تا غایتی که هیچکس سخن نگفت تا ارکان دولت اندیشناک شده مجال آن نداشتند که از سبب ملال
پادشاه سوال کنند با یکی از خواص که مزید اختصاص داشت نزد تخت پادشاه رفته از سبب تفکر

پرسید پادشاه گفت حاجب بزرگ ما پیر شده است و دور رونق کار نیز به اواخر رسیده و
امروز در خواص خویش نگاه کردم هیچکس را لایق این منصب نیافتم بنابرین متفکر شده ام که اگر او رخت
سفر آخرت بربندد کار ما بی رونق ماند و ضرورة نااهلی را باین مهم نصب باید نمود آن شخص گفت
نظر پادشاه مانند آفتاب انور و اکسیر اکبر است که سنگ را لعل و خاک را زر میسازد هر که را تربیت
کند شایسته هر کاری گردد سلطان فرمود که این سخن راست است اما آفتاب نیر اعظم است لیکن سنگ را
لعل نتواند ساخت و کیمیاگر اگرچه ماهر باشد تا اجزا را بهم نرساند اکسیر نتواند ساخت حکایت
آورده اند که سلطان محمود غزنوی بمسجد جامع میرفت در اثنای راه غلامی ترک که صاحب عذارش
نقاب جمال بر روی خورشید انور می انداخت بیت از آن زمان که عذار تو مرغ ملاحت صورت
طاوس را بچه ا بر سر راه پادشاه آمد روی بر زمین نهاد سلطان را کمال شفقتی که لازم جبلتش
بود عنان کشیده پرسید که تو کیستی و چه حاجت داری غلام گفت خواجه من جمله را از ترکستان
می آورد با من قرار داد که ترا بخدمت سلطان خواهم برد تا آفتاب عنایت سلطانی بر تو پرتو
افکند از حضیض مذلت باوج سعادت رسی و چون باین ملک رسانید مرا بهزار دینار به پسر عبدالله
دبیر فروخت و او مرا پنهان میداشت امروز فرصت یافته خود را بحضرت سلطان رسانیدم تا نظر
مرحمت پادشاهی شامل حال و کافل آمال گردد سلطان در غضب رفته فرمود تا او را احضار نمودند
که از پای درآمد دیگر گفت که او را نزد پسر عبدالله برو و از زبان من با وی بگوی که هزار دینار
بهای غلام بستان و پانصد دیگر بانعام بدهی که بر در خانه تو نتوانست شد و بگذارد که غلام
بر خصت تو بیرون آید و چون سلطان از نماز مراجعت نمود یکی از ندما با او گفت که سلطان او غلام را
ادب بلیغ نمود سلطان گفت که نمیخواستم که هزار دینار پسر عبدالله ضایع شود و الا بقتل غلام امر
کردم چرا که چنین میکردم غلامی که از خواجه خود بگریزد بهیچ شی مرعی نمیباشد دیگر آنکه مراقبت
احوال خدمتکاران و رعایت جانب ملازمان بر پادشاه واجبست زیرا که این طایفه با امید عنایت ما در معرکه
کارزار دست از جان میشویند و از سر جان که متاعیست نایاب در میگذرند و یکی دیگر از کلام
حمیده پادشاهان آنست که بد اصلان را بدرجه ارجمند نرسانند مصداق این مقال آنکه روزی
معتصم خلیفه از احمد بن ابی داود وزیر پرسید که سبب چیست که برادرم مأمون هر کرا تربیت

میکند عالی گشت و آبرو یافت و معمور شد و بسبب آنکس نفعهای کثیر بخلیفه رسید و من هر کرا بزرگ
ساختم بر عکس نفعی و خیری نرسانیدند و شر عمل او و وزیر جواب داد که این معنی بجهت آنست که مأمون
اصل را اختیار میکرد و خلیفه فرع را و شاخی که اصل نباشد برومند نگردد بیت درختی که تلخست
وی را سرشت گرش بر نشانی بباغ بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بیار آورد همان میوه تلخ بار آورد دیگر در تواریخ هند بود است که عبدالله بن طاهر
ذوالیمینین که امیر خراسان بود روزی در مجلس باز نشسته بود و از انار و اصناف ملون ماکول محضر
در پوست یکی از اهل مجلس گفت که یکی از عادات سلاطین عجم این بود که سالی یکنوبت بار عام
دادندی و یکهفته قبل از آن منادی ندا میکرد که فلان روز بار عام خواهد بود هر کرا حاجتی داشتی
با سمع پادشاه رسیدن بودی در آن مجلس حاضر شدی و چون مجلس منعقد گشتی منادی ندا کردندی که بلغات مختلفه
که پادشاه میفرماید که در این باب من خود میگویم اگر کسی را در دست من حقی ثابت باشد که دعوی کند
و از پادشاه نترسد و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تخت فرود آمدی و در پهلوی خصم
نشستی و جواب او بر وفق راستی میگفتی و دیگر آنرا معلوم گشتی که ملک را در آن باب میل و مداهنه نخواهد بود
از این جهت مدت چهار هزار سال دولت در خاندان ملوک عجم با وجود چراغ شرک و کفر الملک یبقی مع الکفر
ولا یبقی مع الظلم بیت رحم الله المعشر الماضی که بمردی و جهان سپردندی راحت نفس بندگان خدای راحت
نفس خود شمردندی آن بزرگان چو زنده می نشوند کاش این ناکسان بمردندی آورده اند که نوبتی عبدالله
بن طاهر در مجلس نشسته بود یکی از بزرگان غزنین در آمد او را دعا کرد گفت مرا بر امیر در خواست حقی
و حق نعمت و امید میباشد مرکز این حقوق را باطل فرموده در حق من عنایت فرماید عبدالله پرسید
که آن حقوق کدامست گفت در بغداد هر روز از در خانه من میگذشتی و من همگنان را آب میدادم
تا گرد بر امیر نشیند و حق خدمت آنکه مدتی از دار الخلافه بیرون آمدی خواستی که سوار شوی بر نشانی
عالی بر گرفتم عبدالله گفت راست میگوئی اکنون بیان نمای که از ما چه چیز طمع داری آن شخص گفت عمان
ابیورد را بمن ده تا صد درم بجهت خود استخراج نمایم عبدالله گفت ما ترا ابیورد را بتو دادیم و منشور
امارت آن ناحیت فی الحال بنام او قلمی فرمودند و منشور شد بیت خدمت پادشاه وقت بوقت هر کرا
در بندگی بجای آرد رحمت شامل خدای بر او شاید رحمت خدای آرد دیگر از ماثر سلاطین سامانیه بوده

که با هرکه سخن گفتندی و او را منظور نظر ساختندی البته وی را انکار کرده از تفرّق خاطر هلاک میکرده‌اند
گویند روزی اعرابی قصیده در مدح ابوجعفر منصور عباسی گفته بخدمت او رفت و چون قصیده را
برخواند خلیفه او را تحسین کرده اعرابی از مجلس خلیفه بیرون آمد و با جمعی از خواص گفت که من گمان
میبردم که امیر المؤمنین مرا انکار کرده اما ایشان گفتند وی آنقدر با دل نیست اعرابی گفت پس مرا سبب
خواهد نمود جواب دادند که چندان تیز خشم نیست اعرابی بر زبان آورد که مگر امیر نهاد دیوان را سابین
سخن را بمنصور رسانیدند اعرابی را طلبیده پرسید که چون من آنجا بر تو ظاهر شد جواب داد که
خردمند آنست که نظر خود را نگاه دارد و در هر کس نظر التفات نکند و چون تو نظر کردی گفتم البته
اثری بر آن مترتب خواهد شد و چون اثری ندیدم دانستم که نظر تو عبث است و هر که ارتکاب عبث
کند از عقل عاری باشد منصور او را نظر کرده تحسین نموده فرمود تا پنجاه هزار درم باو دادند
حکایت آورده‌اند که تاجری مبلغ خطیر نزد وزیر انوشیروان داشت و هر وقت که طلب خود مینمود وزیر
ادای آن نزد تاجر تعلل آمد صورت حال بعرض پادشاه رسانید کسری فرمود تا مال او را از خزانه
ادا کردند و وزیر را بمیدان برده بر دار کردند و منادی نمودند که هر که حق غریبان ندهد و حق غریبان
نعهد سزای او این باشد و چون تاجر کمال عدالت کسری را مشاهده نمود در ممالک او متوطن شد و بعد از
روزگاری مال او بعزیز رسید که محاسب وهم در احصای آن بعجز اعتراف نمود در این اثنا آرزوی
وطن مألوف بر خاطر او مستولی شد اموال خود را جمع کرده وزیر از این معنی آگاه شد با نوشیروان
گفت که فلان تاجر که نزد وزیر سابق چیزی داشت مدتی در این شهر توطن نموده اعجاز آورده دینار صد
دینار شده و اکنون میخواهد که آن اموال بمملکت اعدا ما برد اگر حال بر این منوال باشد پس مجموع
تاجران آهنگ اوطان خود کنند و شهر بی رونق و رونقی در شهر نماند نوشیروان تاجر را طلبیده فرمود
که در مملکت من اموال وافر بهم رسانیده میخواهی که بملک خصم من روی و اگر این قاعده مستمر گردد
مجموع تجار همواره این کار کنند و ملک ما بی رونق ماند اگر البته میل رفتن داری باید که بر مبلغی
مال که آورده بودی برابر آن بردار و باقی را بگذار تاجر گفت اگر اجازت بدین مبلغ آورده بیا
داده امر پادشاه نصف آن بمن باز دهد راضی گردم نوشیروان پرسید که آن کدامست و این شیخ
نوید بر شهر چه آورده بودی گفت متاعی که ملک جاهل آورده بودم و این اموال باز کسب کرده ام تو جاهلی

من باز نبرده و همه اموال من بر دارد نوشیروان از این جواب متحیر شد و او را اجازت داد که برود
حکایت آورده‌اند که در عهد مأمون خلیفه جوانی از معارف بغداد بر کنیزی مطربه عاشق
شد عنان تمالک از دست داده عاقبت صلاح در آن دید که ما یعرف خود را در بیع آورده از وی
دل حاصل کند بیت تو بنزهاد دنیا بدین نکته برده عشاق باید دید؛ هرچه بجا است بیا
فروخت؛ مهر جانان بهاء بیاید خرید؛ چون معشوقه را بخانه آورد چیزی از خانه جز رطب و یابس
خود را صرف کرده و بهای کالا در داده بود و مخرج الیوم در مانده بود با خود میگفت بیت خشک
و تری که داشتم از دست من برفت؛ بگذاشت غیر لب خشک و چشم تر؛ هرچند تفکر نمود که چون یافت
که حاجت خود را با او عرض نماید پس بدر سرای جعفر بن یحیی برمکی رفت و شب بغلام کنیزک انیس
نادر که کرد نزد بلبل صبح بود که خوابش ربوده در واقعه دید که جعفر برمکی با او میگوید که از فرج
در این مقام که ما افتاده ای دست تا شیر نگرفته غیر سید و کسی از اموات اخبار اشاید با و ربط کرد و فتحی
منزل ما بود در آن و در زعیم وضع افتاد بر دور رمد فوتست آن زر را بر گیر آورده در مصارف خود خرج
نمای جوان برا و محل نشانه بعد از جست و جوی در را بدست آورده به اسراف تمام آغاز خرج کردن نمود
و صرافان و صرایان دکان افتاده که آن گنج یا قدر است و این سخن بخلیفه رسید او را طلبیده چون
جوان حاضر شد از وی پرسید که این زر را از کجا آورده جوان صورت حال خود را بر خلیفه جلوه داد
مأمون گفت او را بگذارید تا برود که زشت باشد که جعفر مرده بخشش نماید و مأمون زنده بتاوان
بتر زنهار که میان نقد بر نیت کسوی دیگر این بیت را عصر بیای که گر شفیع کنی خاک آن
بزرگان را روا کند همه حال حاجت تو خدای حکایت از سلیمان وراق مرویست که گفت روزی
پیش مأمون نشسته بودم از من خاصیت عنبر پرسید گفتم گرم و خشک است و اشهب آن را فراوانی
و چون از حد اعتدال تجاوز نکند سودا آرد و ضرر آن بکافور دفع شود در این اثنا معبر الطیبه
بانوی یحیی گفت خادم صندوقچه را حاضر کرد مأمون از آن صندوقچه قطعه یاقوت بیرون آورد که
چهار انگشت در طول بود و چهار انگشت در عرض چنانچه در شب تار مانند چراغ میدرخشید و
دو دو شعاع او چشم را خیره میکرد و زرگر را طلبیده فرمود که با برادر یکی نیز ترصیع کن و در روز دیگر
بیار الخاتم رفتم زرگر را دیدم که بیار الخاتم در آمد چون بمجلس در آمد زبان از رنج او بسته و چون

خوان زنبادسیل زبیده خلیفه از وی برسید که کمر را تمام کردی گفت بدو کمر یکبار کی حیات از و رفته زبانش بند
شد مامون بفرمود است یافت گفت ای شیخ تو بمال و جان ایمنی راست بگوی استاد روی بر زمین نهاد
گفت ای امیرالمومنین دروغ نگویم که آن یاقوت را در کمر می نشاندم از دستم افتاده بر روی سندان آمد
چهار پاره گشت جان را وداع کرده شرط وصیت را بجای آوردم و امروز بخدمت آمدم امر مامون بخندید
و گفت آن چهار قطعه را بتو بخشیدم **حکایت** از ربیع حاجب منقولست که گفت روزی مخضعی عرضه
داشتند بر ابوجعفر منصور داد و مضمون آنکه بنی امیه نزد فلان کس از معارف کوفه نقود و جواهر بسیار به
سبیل امانت گذاشته اند منصور آن شخص را طلب نمود گفت مال و ودایع بنوامیه نزد تست باید که آنرا تسلیم
نمائی و بهانه نیاوری که اگر نه بر ما واجبست که بعنف از تو بستانیم آن مرد گفت یا امیرالمومنین تو
وارث بنوامیه گفت نه بر زبان آورده که ایشان ترا وکیل کرده اند که این مال از من بگیری گفت نه گفت
پس چرا از من چیزی میطلبی که بحسب شرع بر تو جایز نیست که آنرا طلب نمائی منصور ساعتی سر در پیش انداخت
اثر غضب بر وی ظاهر گشته انگه سر بر آورده گفت بنوامیه در اموال مسلمانان خیانت کرده اند مال ایشان
بغصب گرفته اند و من والی مسلمانانم در باز پس گرفتن آن مختار باشم آن مرد گفت امیرالمومنین صواب
میفرماید اما او را معلوم نیست که آنچه از مال بنوامیه نزد منست از آن جمله است که ایشان بغصب
از مردم گرفته اند یا نی و این معنی ابرهان ثابت کرد منصور نوبت دیگر متفکر شد با ربیع گفت هیچ چیزی
بر مرد ثابت نشد ما او را بستم گرفته ایم روی بار آزرده کرده گفت حاجتی داری گفت بلی آنکه بخصیه
که این شخص را امیرالمومنین گفته که مال بنوامیه نزد منست در مقابل من آرند تا در روی من گوید و من
سوگند خورده ام که هیچ امانتی از بنوامیه نزد من نیست اما خواستم که در روی شما زبان به انکار گشایم
و سخن او را رد کنم و چون شخص را بفرموده منصور حاضر کردند آن مرد گفت یا امیرالمومنین این غلام در مخزن
منست و سه هزار درم باو داده ام و برای تجارت فرستادم و مدتی ناپیدا گشته و اکنون او را اینجا
می بینم منصور از غلام پرسید غلام اقرار کرده گفت چون مال از خواجه را کرده بودم و میترسیدم
که مرا عقوبت کند انیم دروغی چنین گفتم منصور با آن شخص گفت غلام از او بودم هرچه عقوبت که خواهی
با وی بکن گفت بحمد سلامتی از خلیفه او را آزاد نمودم و قبول کردم که سه هزار دینار باو دهم منصور گفت
آزادی او را کافی است زر دادن از برای چیست بزبان آورده که شکر آنکه بواسطه او از خطا

خلاصی داده باقیم منصور را در تحسین نموده خلعتی فاخر داد **حکایت** آورده اند که چون ابومنصور بخلافت
نشست در سال اول از حکومت خواست که حج بگذارد شتران عمرو بن سعد جمال را کرایه کرد چون بمکه رسید
از مناسک حج فارغ شد کرایه شتر را بالتمام نداد عمر نزد محمد بن عمران که قاضی مدینه بود رفته از وی دعوی
کرد تا خلیفه را بمجلس قضا حاضر کند و حق وی را از او بستاند قاضی دبیر خود را گفت رقعه
بنویس تا خلیفه با خصم بمجلس شرع حاضر شود دبیر گفت مرا از این امر معاف دار که میترسم که امیرالمومنین
خط مرا بشناسد و مرا سیاست کند قاضی فرمود که البته ترا باید نوشت دبیر گوید چون رقعه بنوشتم
گفت این نوشته را نزد خلیفه بر من او را برده بر ربیع حاجب رسانیدم ربیع رقعه را بمنصور داد خلیفه گفت
ای ربیع آگاه باش و اشراف بگوی که من بمجلس شرع خواهم رفت باید که چون برخیزم کسی مرا تعظیم نکند پس
خواست با مر قاضی رود از شرع همچنان پیاده میرفت تا بروضه مصطفی رسید صلوات فرستاد با
ربیع گفت میترسم که ابن عمران را از من هیبتی در دل آید و در مجلس حکم از برای من قیام کند و من
هم او را تخطئه او را معزول سازم و چون منصور بمجلس قاضی آمد محمد بن عمران تکیه کرده بود بر
دیبای نهاده نشسته بود چون خلیفه را دید راست نشست گفت خصم او را بیاورید و در پهلوی وی بنشانید
عمرو جمال را حاضر شد بر منصور دعوی کرد منصور گفت بفرما تا زر اجرا او را بالتمام بدهند قاضی از خلیفه
درد فرجت کرده بدست عمرو بن مسعود داد و یکی از نایبان خود را گفت که برو و حق او را بستان
باو تسلیم کن منصور باز گشته قاضی قطعا بآن ملتفت نشد و چون شب شد منصور ربیع حاجب را
گفت که قاضی را حاضر ساز چون قاضی حاضر شد خلیفه با او خطاب نمود که کار تمام را در حق خود یقین
کردی و یقین رسانیدی و بر هر شبیه زنگار پاک کرده انصاف ضعیفان از قوی بستان و ده هزار دینار
باو انعام فرمود **حکایت** آورده اند که قبل از آنکه دولت بنی عباس ارتفاع یابد جعفر بن
همیشه با ابوجعفر منصور رفاقت و مصاحبت مینمود چون سفاح بمرتبه خلافت رسید کار منصور بدولت
او بالا گرفته آنگاه بر جهان تحدث پادشاه نمود منصور از حق او اعراض نمود و بعد از مدتی جعفر
بحال بحرانیت عنای جانچه بدکار تقریر کرده منصور از وی عذر خواسته فرمود
تا چهار هزار درم باو دادند و گفت ای صعلوک تجارت کن و دیگر نزد من میا و چون سفاح وفات
یافت ابوجعفر بر مسند خلافت نشست جعفر باز بمجلس او در آمد پرسید که مفروش بود که دیگر باره نزد

تا ای حمزه گفت آمدم تا رسم تهنیت بجای آورم منصور گفت نیکو کردی اکنون هزار درم بگیر و برو حمزه
گفت بجا نیاوردم که اگر چهار هزار درم فلسی کم باشد نگیرم و ترک ملازمت نکنم منصور گفت من بیش از هزار
درم نتوانم داد حمزه گفت من ترک ملازمت نخواهم کرد و هر روز حمزه بدربار الحاح آمد و شد میکرد منصور
چند آمد و نمود تا چهار هزار درم دیگر باو دادند و باو گفت تهنیت خلافت تو گفتی دیگر باره ما را بدین بلا
خود آزرده مساز و باز حمزه نزد گرفته و بعد از دو سال منصور را پسری متولد شد حمزه نوبت دیگر به
مجلس منصور آمد و شرط تهنیت بجای آورد خشت ربیع باو گفت چون تهنیت گفتی باز حمزه گفت
من چند سال است که خدمت خلیفه کرده‌ام از مردم شهر مسیلا دهر کجا [illegible] نسری کرامت فرما
من به تهنیت آمدم و دست خالی باز آیم منصور گفت ای حمزه مرا از زنان و کنیزان بسیار است و در آنکه تو طلب
تو فرمودی از آنکه هر فرزندی که از کنیزان من حاصل شود تو بیایی و چهار هزار درم بگیری کار مشکل شود حمزه
گفت بعد از این دیگر نیایم منصور فرمود تا چهار هزار درم بحمزه دادند و با او شرط کردند که دیگر بتوقف
خلافت نیاید و سال دیگر حمزه نزد منصور رفت خلیفه باو گفت مگر چیزی بتهنیت خلافت گفتی و مبارکباد فرزند
نمودی دیگر بچه کار آمدی حمزه گفت دیگر فلان مرد دعای مستجاب بمن آموخته است آمدم که آنرا بیاد
امیرالمؤمنین دهم منصور گفت ای حمزه من آن دعا را بیاد دارم و دو شب هر شب آن دعا را میخواندم و از
خدا میخواستم که تو نیایی و مرا از مشاهده تو نگاهدارد هیچ اثری بر آن مترتب نشد چهار هزار درم
دیگر بستان و قسم یاد کن که دیگر پیش من نیایی **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که نوبتی
یکی از صرافان بغداد بخدمت ابوجعفر منصور آمد گفت مرد صرافم و اندک سرمایه داشتم که
اسباب معیشت من بان منتظم میبود و آن محقر را در صندوقچه کرده بودم در خانه من بود که شنیدم ا
امیرالمؤمنین در خود من رحیم نمایند منصور صراف را در خلوتی طلبید از او پرسید که در خانه تو
هیچ بیگانه هست گفت نی منصور سؤال نمود که در منزل تو کیست جواب داد که عیال من منصور گفت
زن تو جوانست یا پیر گفت زن من جوانست خلیفه آن مرد از شب صوف و درستی که بولیت بیش نیست
در یافت که او کار زن او نیست با وی گفت اندیشه مکن و خاطر فارغ دار که ما مال ترا پیدا کنیم و با حاجب
گفت که قدری از طیب خاصه من بیار بعد از این ده و آن طیب غالیه بود که هر کس آن را ساختی از آن معطر بود
بعد از آن صراف منصور سرهنگان را گفت بر دروازهای شهر بغداد و سرهای محلها بنشینند طلبند

فرمود که از هر کس که بوی غالیه خاصه ما بی آید او را نزد من آرید بعد از چند روز جوانی را آورده اند که از او
بوی آن غالیه می آمد منصور از وی پرسید که از کجا آورده جوان فرو ماند خلیفه باو گفت صندوقچه
صراف را بازده تا بجان امان یابی جوان گفت یا امیرالمؤمنین که صندوقچه بمن داده گفت همان زنی که غالیه
تو داده است جوان چون دانست که انکار فایده ندارد صندوقچه را حاضر ساخت منصور او را [illegible]
داد که دیگر بچنین اقدام ننماید و صراف را طلبید صندوقچه را باو داده گفت زن خود را طلاق ده
که مناسب نیست **ع** چنین گفتند بزرگان چه کار آید بکرد **حکایت** آورده اند که در زمان امارت عبدالله
بن طاهر روزی زنی برسر راه او آمد تظلم نمود که خانه داشتم که از پدر میراث یافته بودم برادر زاده
تو برد و خانه خود میدانی ساخت خواست که خانه مرا بخرد بفروختن راضی نشدم او بی رخصت و
رضای من خانه مرا ویران ساخت و داخل میدان خود کرد امیر گفت خاطر جمع دار که داد تو بدهم
هیچ کار دیگر از مردم فی الفور سوار شده متوجه هرات شد و یکی از خواص خود را فرمود تا آن زن را همراه
آورده چون امیر بهرات آمد برادر زاده نزد او آمد اصلاً التفات ننمود چون آن عورت را بهراه آورده
فرمود تا در حضور اعیان تظلم نماید و سخن خود گفت عبدالله ببرادر زاده خود فرمود که از جهت
آن امارت دادم تا دست بجور و تعدی دراز کنی و ملک مردم بغصب بگیری و گفت تا خانه او را تجهیز
کرده و بهای ویرانی دستانی داده امر آنکه داخل میدان کرده ام عبدالله گفت عذر ایشان بدتر از جرمک
ملک که در شهر مال مسلمانان بغیر رضای ایشان بگیر چه لازمست که میدان تو ملک بود او را
جز آنکه برادر زاده را فرمود که منزل به وزن رابط یعنی کما اول بود عمارت کنند و هر روز بنفس خود تا
ماتند خانه بر در تمام شود و بسر کار خود حاضر شود و چون خانه تمام شد به زن رسید حوالی را انعام
کرامت داده به نیشابور شتافت و برادر زاده اش در مرکب او به نیشابور آمد شفعا انگیخت تا نوبت
دیگر عبدالله بن طاهر با او التفات داد **حکایت** گویند که امیر اسمعیل سامانی که پادشاهی بود
روزهای برف و باران سوار شده بمیدان شتافتی تا اگر کسی حاجتی داشته باشد با او عرض کند
و چون از میدان به در آمدی کودکان بر آمدی مردم صد فریادی نوبتی با او گفتند که سلاطین دیگر
روزها از خانه بیرون نمی آیند سبب چیست که امیر از کتاب شفقت چنین سیما یید جواب داد که در
روزها غربا و ستم رسیدگان پریشان تر میباشند چون در آن حالت مهم ایشان ساخته

کرده شاید که دعایی باز دربارهٔ من از ایشان صادر گردد روزی سلطان محمود در نظاره می‌نگریست
ناگاه شتری دید که در کشته‌زاری افتاده فرمود تا تفحص کنند که داغ دارد یا نه بعد از تفحص
معلوم شد که شتر امیر است فرمود تا سواری باحضار ساربان شتافت بعد از حضور ساربان بجزای او
رسید امیر از وی پرسید که شتر من در مزرع مسلمانان چه میکند ساربان سوگند خورد که این شتر از دوش
باز رمیده است و من تا اکنون در طلب او بوده‌ام امیر عذر آنرا قبول کرده خداوند زرع را طلبید تا آن
که شتر من در کشته‌زار تو رفته و خرابی کرده و نقصان رسانیده نقصان او را بیان کن او مبلغی
بر زبان آورده امیر فرمود تا اضعاف آن بوی دادند فرمود بیت تا من انصاف خویشتن ندهم نتوان
ستد ز کس انصاف حکایت آورده‌اند که طمغاج خان پادشاه ماوراء النهر و ترکستان پسری
داشت شمس الملک که مردی صاحب تجمل بود در بخارا سرایهای نیکو و اموال بی‌نهایت داشت روزی
پادشاه‌زاده را گفت لشکر با تو در صحرا جمع بسیار در میرسد شاید که فرمان دهی تا هر یک در شهر
وثاقی بگیرند شمس الملک گفت چنین کنیم و یکی از غلامان خود را گفت که با نقیب سوار به بخارا رو
و بجهت ترتیب اسباب روزی چند توقف نمای و چون بشهر درآیی در خانهٔ حاجب فرود آی و جمیع مال
بجای خود و مردم خود را از وکلای او بستان غلام بموجب فرموده عمل نموده وکلای الغ حاجب صورت
حال بدو نوشتند و حاجب نزد پادشاه رفته آغاز گله نمود که غلام عنبر امیر رفته چنین و چنان کرده
شمس الملک گفت مرا نیز مقتضای رای تو بوقوع انجامید و تا خانه‌ها اکثر حاجبان باشد در منزل
بازاریان توطن نتوانند نمود بیت اگر بار گران است خود کشند وگر بر پای تست خود رشته ابر بار باید
که تحمل از شفقت نمایی تا دیگران بهای چنین بخاطرت نرسد حکایت فریدون پادشاهی بود بکمال
و صفات حمیده آراسته و از سلطان کو هیچ برآسته در فضیلت سخا بی‌همتا و در شجاعت و وفا از ابنای
جنس مستثنی روزی فرمود که مرد دانا و زیرک گرامیست هر کجا که باشد بیت وجود مردم دانا مثال
زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند و نادان زهر کجا باشد خوار و ذلیل بود و مرد شجاع
که بصفت بردباری آراسته مقبول طباع و محبوب قلوب است حتی دشمنان او را نیز دوست میدارند
و هر که به سخت‌دلی و بدخوئی انصاف دارد همه کس او را دشمن دارند اگرچه اقربای او باشد حکایت
آورده‌اند که منوچهر که در میان ملوک عجم موصوف بفراست و کیاست و معروف بفصاحت و بلاغت

اعیان مملکت را جمع آورده بدستوری که عرب از خطبه گویند اول زبان بحمد و ثنای حضرت الله الملک
متعال گشوده آنگاه گفت دنیا را اعتماد نشاید دولت او مانند سایه‌ای ناپایدار است و نعمت او مثال
خواب و خیال عاقل را باید که بامری که بزودی زوال یابد دل ننهد و طریق عدل و انصاف
مرعی دارد بدانید که هر که را خداوند تعالی بزرگ گردانید تعظیم او بر همه کس واجب پس بر شما لازم است
که بحکم شرط اطاعت پادشاه بجای آورید و بهر چه اشاره نماید امتثال نمایید تا امور ملک و ملت انتظام یا
بد پادشاه را نیز فرض است آنکه اگر یکی از شما شکسته شود یا دست از امور دنیا داشته روی به
اکتساب سعادت اخروی آورد مؤنت او را از خزانه معین سازد و اگر عیاذاً بالله قحط سالی روی
نماید خراج از رعایا بردارد و خزاین برای ایشان بذل کند و اجرای معاونت و شفقت ممکن باشد
تقدیم نماید بشرط آنکه رعایا نیز با یکدیگر طریق وداد و سلوک دارند و نیز آنکه بر خود بخشند
و از پادشاه بخشش خواهند بدانید که نسبت سپاه به پادشاه همچون نسبت پر و بال است به مرغ
یا نسبت بدن است به سر و بر تن واجب است که بقای سر خود خواهد و بر سر لازم است که مصالح بدن را
رعایت نماید و پادشاه باید که چند صفت داشته باشد اول راستی چه دروغ در تعرض خویش قبیح است
دوم سخاوت و هر پادشاه که سخی باشد سپاهی و رعیت او را دوست دارند و این معنی خاصیت
سخاوت است سوم نفاذ فرمان و سیاست تا امور مملکت انتظام دهد و اهل فساد از بیم سیاست
او بر ضعفا ستم نکنند چهارم حلم و اغماض تا اگر یکی از خواص با ذلتی واقع شود بیکبار کینه توزی نکند
و از بیم جان طریق فرار نسپرد بلکه بحلم و عفو پادشاه امیدوار باشد و چون نوشیروان بر سریر
سلطنت نشست گفت مال دنیا در دست ما بر سبیل عاریت است و ما در پی رفتن مانند مهمانیم
و عاریت را البته باز باید داد و مهمان را از خانهٔ میزبان باید رفت بیت جهان
رباط خراب است بر گذرگه سیل که از سر گرم بگذشت کل شود معمور بگوش‌ها نیامده سخن بر همی که راه
سخت مخوفست و منزلت بس دور و دیگر از کلمات نوشیروان است که امری که ساکن باشد از حرکت
نباید آورد بلکه همچو در حرکت آسان باشد از ساکن باید ساخت بیت که هم بباید که خوش
خفته فتنه خفته را مکن بیدار که دشوار تا شوی آتش ... که دهد کز آتش او در عقب آید جون نوشیروان
از هم نزدیک خاطرجمع ساخته قصر با عظمت نشکنید دادِ سر بر زمین نهاده سجدهٔ شکر کرد و چون

سر آورد گفت سزاوارترین مردم بپرستش معبود حقیقی شخصی است که خداوند جل ذکره او را بزیور ملک
گرامی گردانیده باشد چون نوشیروان حلاوت عدالت چشیده و وخامت عاقبت ظلم دانست گفت پادشاهی
که خزانه خود را از مال رعایا پر کند مانند کسی باشد که اساس خانه را کنده باشد بآن خاک بام را
چینه نماید **بیت** از رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود **حکایت** آورده اند
که روزی شعبی حجاج را گفت از ظلم و ستم تحذیر نموده بعدل و انصاف ترغیب فرمود حجاج
دیناری طلبیده وزن عیار آنرا ملاحظه کرد و بدست شعبی داده گفت این را ببازار بر و از جمیع
صرافان بهای آنرا استفسار نمای شعبی ببازار رفته صرافان بتصور آنکه شعبی از ایشان
خواهد فروخت بعضی گفتند که کم عیار است و برخی بر زبان آوردند که وزن کم است و بعضی سخنان
بخلاف دیگری واقع شد شعبی دینار را نزد حجاج برده صورت حال شرح داد حجاج گفت بفلان محله
برو و در فلان خانه با این وضع و شکل شخصی بنظر تو خواهد آمد آنجا او را طلب کن و این دینار را بدان
نمای و حقیقت حال از و استفسار نمای شعبی بآن خانه رفته در نزد شخصی از آن منزل بیرون آمده
دینار را بوی داد آن مرد گفت این زر کم عیار نیست و در عیار و وزن تمام است اگر خواهی در عوض
دراهم نقره بتو دهم شعبی گفت از حجاج ظلمی بتو رسیده است گفت من از دولت او آسوده ام چه
ظلم دیگران از من همه باز میدارد شعبی متعجب شده نزد حجاج آمد حجاج گفت چون اهل روزگار
در حق یکدیگر ظلم کنند خداوند تعالی نیز کسی را بر ایشان گمارد تا بر ایشان ستم کند و هر که بر دیگری
ستم نکند هیچکس را بر او تعدی میسر نگردد اگر ایشان با یکدیگر درست شده باشند و شرط بندگی
بجای می آورند هرگز بر رنجانیدن ایشان توفیق نمی یافتم **بیت** تو پاک باش و مدار ای برادر
از کس باک زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ **حکایت** چون مروان حمار ابراهیم بن عبدالله عباسی
را گرفته محبوس ساخت در باب مهم او با وزیر خود عبدالحمید مشورت کرد وزیر گفت صلاح در آنست
که او را از زندان بیرون آری و دختر خود بوی دهی و بانواع الطاف نواخته همت بر تربیتش گماری
بجهة آنکه راست است که خلافت بایشان خواهد رسید تو ابقا بر او استظهاری تمام در وی نمایی و
اگر فرزندی از دختر تو متولد گردد وارث ملک باشد گفت راست میگوئی اما من نخواهم که در
دفع نوایب روزگار عورات خود را اسیر سازم دیگر از ابو روبه شاعر منقول است که گفت نوعی

قصیده در مدح ابوجعفر منصور دوانیقی گفتم چون بر او خواندم گفت کدام دوست تر داری سیصد
دینار زر بتو انعام نمایم یا سه کلمه حکمت بتو آموزم گفتم تعلیم حکمت را اختیار کردم زیرا که حکمت کمال
نفس است و زر زینت تن منصور گفت هر گاه جامه کهنه پوشیده باشی کفش نو در پای مکن گفتم
صد دینار رفت منصور گفت چون ریش خود را خضاب کنی اندرون ریش را خضاب مکن که ظاهر ادرتباه
کرده گفتم دویست دینار رفت امیرالمؤمنین نیز ما بل تا صد دینار را با فقرا عمر دهند و کلمه ثالث
ذخیره باشد تا وقت دیگر سؤال کنم منصور بخندید و گفت تا سیصد دینار آورده بمن دادند
و بر زبان آورده که من بعد از برای من شعر بگوی که از اشعار عرب بنی امیه عجب آورده **حکایت**
آورده اند که چون مروان حمار گرفتار شد و دانست که خلاصی ممکن نیست گفت دریغ از آن دولت
که ببازی از دست رفت و افسوس از آن نعمت که بواسطه عدم شکر از ما استرداد نمودند یکی
از خادمان قدیمی از وی پرسید که هیچ میدانی که این خلل از چه سبب در مملکت شما پیدا شد
مروان جواب داد که هر که در کارها غفلت ورزد فتنه را خرد گیرد و فساد اندک را انگارد دنیا
گردد جزای او این باشد **بیت** مخالف تو که چون مور بود مدار حقیرش برآرد از سر این مور
مار گشته دمار **حکایت** یکی از اولاد مروان را پرسیدند که موجب زوال مملکت شما چه بود
جواب داد که ما بعیش و طرب مشغول بودیم و از مهمات مردم ستمکار و عمال و دیوانیان بجهت
اغراض فاسده خود چیزها از ما پوشیده داشتند و رعایا را ظلم کردند تا ایشان از انصاف و
عدل ما ناامید شدند و زیاده از خراج مقرر را از ایشان گرفتند و بدین جهت خاطر رعیت از ما متنفر
شد و متفرق شدند و مزارع ما را گذاشتند و بدین سبب خزانها از مال خالی و مواجب حشم ما را در توقف
انداختند و ما ایشان نیز ما را اجابت نکردند و اطاعت نکردند و چون دشمنان ما اسباب را طلبیدند
بجهت مواجب با ایشان پیوستند **حکایت** احمد بن سلیمان از پدر خود روایت کرده که میان معتصم
خلیفه و عبدالله بن طاهر بسیاری از اسباب تغاری پیدا شده بود و چون معتصم بر سریر خلافت
نشست نامه بخط خود نزد عبدالله که امارت خراسان متعلق به او بود فرستاده مضمون آنکه
میان من و تو ناخوشی روی نموده من بعد از آن تو آزرده ام اکنون که بر تو قدرت یافتم آن خشم
از من زایل شد اما اثری از آن باقی مانده میترسم که اگر خشم من بر تو افتد عنان نفس بر کشیدن نتوانم

تواند کاه داشت و بفضل تو فرمان دهم بایدکه اگر فرمان من باحضار تو صادر گردد قطعا قبول
نکنی و این رقعه که بخط تو هست حجت خود سازی و در تواریخ مزبور است که عبدالملک مروان که از
عقلاء زمان بود با اولاد خود گفت که چهار کلمه از من یاد گیرید که نظام ملک و دولت و سروری
مملکت و حشمت باین چهار کلمه باز بسته است اول آنکه با مردم چیزی وعده مکنید که داد از او بر شما دشوار
باشد دوم آنکه در کارهایی که اول آن آسان و آخر آن دشوار باشد شروع ننمایید سیوم آنکه چون
اراده مهمی کنید اول و آخر آنرا بنظر فکرت مشاهده نمایید چهارم آنکه پیوسته آماده و مستعد دفع
خصم باشید که بسیار باشد که ناگاه فتنه حادث گردد و چون مهیای دفع آن نباشید تدارک
آن مشکل توان کرد **حجت** خوض بعیر نبیت جمعت کفا دست تسلیم شود حین لا یهتدا الی
حیل ازالة حادثة نزلت به و لیس ان یحیل انحلول واقعه خود را دریکشایی **حکایت** آورده اند
که ابو جعفر منصور قصری رفیع بنا کرد و چون تمام کرد مجلسی ترتیب داده رسولان قیصر را که در آن
اوان آمده بودند بار داد منصور از رسولان پرسید که چگونه قصریست یکی از ایشان گفت بنای
رفیع و اساسی منیعست اما سه عیب دارد اول آنکه آب روان ندارد که آن قوت روانست دوم آنکه باغ
و بستانی که راحت افزای جان و نزهت و ترهت جهانست در آن نیست سیوم آنکه تمام رعایان و رعایا
در اندرون قصر منزل دارند و این معنی شایسته نیست چه شاید که بر اسرار پادشاه واقف گردند
منصور بر فور گفت آب بجهت آشامیدنست و آن قدر که بکار محتاج هست و سبزه زار و گلستان از
برای تماشاست و ما را از کثرت تعلق به انتظام مهام سلطنت پروای تماشا نیست و اینکه گفتی که
رعایا بر اسرار سلطان واقف گردند ما راز خود را از رعایای خویش پنهان نمیداریم و ظاهر و باطن
از ایشان مساویست و چون رسولان مراجعت کردند منصور دویست هزار درهم داده و خرج کرده تا
آب روان بآن قصر آورده باغ و بستان در آن قصر رفیع الشان بساخت و بازاریانرا از حصار
قصر بیرون کرد **حکایت** چون دولت نوشیروان روی در ترقی نهاده سنه ایوانش از برج کیوان
درگذشت و سلاطین اطراف و ملوک اکناف خراج گذار دیوان او شدند نوشیروان اتفاق افتاد
که قیصر روم و خاقان چین و رای هند بخدمت او آمدند و دو روز با اجتماع دست داده کرد
گردون برنظر آن مشاهده نموده بود و چون قران مسعود دست داد سلاطین جهان آنکه بر

از هر نوع سخنان گفتند و در اثنا نوشیروان از قیصر پرسید که در عالم چه چیز دوست داری
جواب داد که هیچ چیز نزد من خوشتر ازان محبوب نیست که شخصی از من حاجتی خواهد تا آنرا روا کردانم
کسری از خاقان همین پرسید خاقان گفت که احب اشیا نزد من آنست که کسی که مرا از اسباب آزرده باشد
چون برو ظفر یابم از وی عفو کنم پادشاه از رای هند نیز همین سوال نموده رای بر زبان آورد که من
آن دوست میدارم که چون در حرم خود باشم از مشغولی اتم نیکو کار بعد از من امیدوار باشد و
بدکردار از سیاست من خایف و بیقرار بوده باشد نوشیروان گفت از آن دوست تر میدارم که بکام دل باشم
تا بی خوف و بیم زیم و مجموع آن کلمات در زیر سخن مندرجست **حکایت** در کتب قدیم آورده اند که سبا
خدیمه الابرش ملک عرب و قیصر روم مصاهرت روی نموده خدیمه دختر خود را به پسر قیصر داده دختر
قیصر را بجهت پسر خود در حباله نکاح آورده و مصادقت و محبت بینهما روی نموده جنانچه در هیچ
امری بی مشورت یکدیگر شروع نمی نمودند تو جذیمه بقیصر نوشت که خاطر ما بر انتظام احوال
اولادکه ثمره فواد و نتیجه مرادند نهایت متعلقست و چون از هر دختری از ما در حباله تدبیر امد پسری آمده
همت بلند بر آن مقصور باید داشت که قواعد مضمار ایشان استحکام پذیرد و من از برای پسر خود چند
خزانه از نقود و جواهر و نفایس امتعه و اقمشه و غلام و کنیزک بسیار و ضیاع و عقار بیشمار مهیا
کرده ام از آنجانب رای عالی در حسن اهتمام و لطف و وظایف فرزند خود چه اقتضا کرده است و چون
رسول جذیمه بروم رفته ادای رسالت نمود قیصر در خنده شد گفت مال معشوق بیوفا و مطلوب بی
اعتبارست و دولت دوستدار بی آزرم و غدار است که اعتماد را اقبال لا انقطاع باید و نیابد نعمت
الهمانی و الطاف یزدانی روی بنقصان آورد و ادبار و علت مقصود بحصول موصول گردد و از
ثروت غرضی بحصول نه پیوندد و اگر تربیت فرزند خویش اهتمامی داشت جرا او را تعلیم مکارم اخلاق
و محاسن شیم نمی نمود که در دنیا وسیله ثبات مملکت و در آخرت باعث نجات و رفعت درجات باشد
حکایت آورده اند که در روزگار سلطنت پرویز عالی بود بواسطه کثرت مال و اسباب نخوت
و غرور کاخ دماغ او را یافته بود و چون پرویز او را ابیانه سر بسلطنه مصیر طلبید نامه تعللی
نموده بقلدن و غلط چند بهانه ساخت و از عدم حرکت عذر آورد پرویز سرهنگی فرستاده پیغام
داد که اگر او را شکال است که تمام اعضا نزد ما آید ما با عضوی با وی قناعت کرده ایم باید که سر او را

نزد ما ادبی وفی الفور سرهنگ سر شیر او را از قلابه بیرون دور کرده بعد از بیت دیگر در بعضی نسخ
مذکورست که چون پرویز بر سریر سلطنت نشست سلطان محبت شیرین بر شهر بند دلش متمکن گشت
چنانکه شاعر گوید بیت رسید عشق بجایی که کفر اگر نبود نه از بر صنم و گویم خدای من اینست
روزی یکی از خواص که در حضرت سلطنت کمال قرب و اختصاص داشت از خسرو پرسید که شیرین را بچه مرتبه
دوست میداری پادشاه جواب داد که محبت من نسبت با وجدانست که بسیاری از امور قبیحه آن
تقبیص او شوان کرد و کثرت افعال حسنه اش کما آن نتوان نمود بتواتر وصال و تعاقب اتصال
خاطر حزین تسکین نیابد و تلخی زهر هجران و صعوبت ایام حرمان هجران از خاطر بیرون نرود حکایت
آورده اند که چون ملک عادل نوشیروان بر تخت نشست فرمود تا ندا کردند که آدمی بنای خداوندست
و هر که آدمیرا بکشد بحقیقت بنای خداوند را خراب کرده باشد باید که هیچ آفریده را نکشد مگر هر که
کاری که ارتکاب آن امر خطیر را انجا جازست و اینهر که گناه عظیم صادر شدی او را حبس فرمودی
فرمودی و هر که بر گناه صغیر اصرار نمودی بعد از سرزنش گناه او را توبه فرمودی مرتبه چهارم داغی
بر جبین او نهادی و از مملکتش اخراج کردی و هر که بان داغ مبتلا شدی دیگر بمملکت عجم نتوانستی آمد
در زمان اتابک سعد بن زنگی که پادشاه فارس بود شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی کتاب گلستان
و بوستان بنام نامی او مزین ساخته بلکه تخلص خود را سعدی بجهت مناسبت اسم او اختیار کرده و تخصیص
که از مال دنیا بهره نداشت روزی به بازار رفته نظرش بر کنیزی مطربه افتاده که شعاع جمالش خورشید
انور تجلی ساخته و نغمه زیر و بم روح او بر قص آوردی دست عشق گریبان صبر او بیچاره را چاک زده آتش سودا
دود از کانون دماغش بر آورده بعد از تفکر و تدبیر بسیار بخاطرش رسید که کنیز را بیع نمود بخانه ببرد
و او را آزاد ساخته بمبلغی بنکاح خویش در آورد و چون صاحب کنیز ثمن طلبید از صورت حیله
خود برده برانداخته و زبان آورد که من مردی مفلسم و چون عشق این کنیز گریبان جانم گرفته
بر آن شدم که خود را بوصال او رسانیدم اگر کرم کنی و از سر بهای کنیز در گذری بکرم از قضا
کرده باشی والا من ترا بحبس و تعذیب در داده امر خداوند کنیز او را بقاضی محبوس ساخت
و کنیز را با او ملازم ساخت دانسته این ماجرا بسمع اتابک رسید گفت اگر تدارک این کار نکنم مفسدان از طمع
در مکر آمده انواع مکر و حیله پیش گیرند و اموال مسلمانان تلف کرده و فرمود تا او مرد را ساکت

کردند و جثه او را در شارع عام چند روز انداختند صاحب جامع الحکایات آورده که طالب علمی شرف نام
در هیات منارجر کت نمود در حبس قاضی نشست و صاحب حبس قضیه را بعرض سلطان التمش رسانید
پادشاه فرمود تا بهای کنیز را از خزانه ادا کرده بند و آن دانشمند را از حبس بیرون آورده بجهت قطع
ماده فساد امر کرد تا یکسال در مطبخ او سقایی کند و من آن طالب علم را دیدم که مشکی در گردن افکنده
آب میکشید و چون چند روز از ین گذشت روزی پادشاه بروی افتاده فرمود تا او را تشریف
داده آزاد کردند حکایت آورده اند که نوشتگین حاجب یمین الدوله سلطان محمود که با بوبکر
لابجی معروف بود و دختر حاکم خوارزم التونتاش در حباله او بود و مست بخانه در آمده باز آغاز
خصومت کرده و سر شمشیر بروی زد و زن از زخم شلال از بحضور سلطان رسید روز دیگر که ابو
بکر بمجلس پادشاه در آمد با پیشا دسلطان با حاجب بزرگ خود علی شیخاوند فرمود که ابو بکر
دوش بر چه جنین عظیم اقدام نموده و زن خود را لنگ کرده اگر تدارک آن حرکت نمایم دیگران گستاخ
شوند او را بیرون برو او را بگوی که بی اجازت ما بچنین امری اقدام نمودی تا او را بر
عقابین کشیده هزار تازیانه بزنند و علی شیخاوند بموجب فرموده عمل نموده بخانه آمد سلطان امر کرد
که او را بخانه اش ببرند و بگویند که سلطان میگوید که هیچکس با او اختلاط نکند و ابو بکر مدت
یکسال بخانه نشست و از آن جمله مدتی صاحب فراش بود تا خوارزمشاه چند نوبت عرضه داشت نوشته
او را استغفار کرده سلطان از سر جریمه ابو بکر در گذشت و همچنین روایت کرده اند که وقتی سلطان محمود
بجهت دفع قدرخان و ایلک خان ببلخ آمد حاکم خراسان نصر بن سبکتکین که برادر کهتر سلطان بود
بخدمت آمد در آن اثنا غلامی چند در مجلس تفرج از درگاه بخانه امیر نصر بدزدید و بعد از آنکه از دزدی
اگر فشد امیر نصر بفرمود تا او را انداخته بیست تازیانه زدند صاحب خبران این خبر را بسلطان
انها کردند مقارن آن حال نوبتیان خواستند که بر در خانه سلطان نوبت زنند پادشاه فرمود
که نوبتیان بدر خانه امیر نصر روند که دعوی سلطنت میکنند و ایشان بنابر فرمان بدر خانه امیر نصر
آمده نوبت فرو کوفتند امیر نصر از این معنی آگاه شد و ایشان را منع کرد و بعد بخانه سلطان رفت
و خود بدر دولتخانه آمده در برابر سلطان سر فرود آورده بعرض رسانید که اگر چه بنده بحسب نسب
برادرم اما از جمیع بندگان بنده ترم چه خطا کرده ام که سلطان از من آزرده شده است محمود

فرمود که اگر بود را اقطاع من مخصوص کسی را دهد کسی از نوع عجم حجابی که در شهری که من حاضر
باشم بی اجازت من کسی را جواب دهی و این معنی دعوی استقلالست به فعل نه بقول امیر نصر گفت
ادراک من بدین دقیقه وفا نکرد من بعد این قسم بی ادبی و گستاخی نکنم و خواجه بن الحسن
میمندی شفاعت کرد تا یمین الدوله از گناه برادر تجاوز نمود **دیگر** مرویست که هرون الرشید
خلق با فضل بن یحیی برمکی مزاح مینمود روزی حماد بن عثمان که از ندمای خاص بود در خلوت با
ایشان هرون نشسته بود که فضل در آمد و هرون بدستور معهود با او آغاز مزاح کرده فضل جوابهای
گستاخانه بر زبان می آورد چون این جنس مطایبه کشید حماد شمشیر کشیده قصد قتل فضل
کرد هرون دستش را گرفته گفت چه میکنی چون مجلس خلوت از من باشد من ترا بکشتن ایشان فرمایم حماد گفت
بس مراد بدین مجالس طلب مکن که من نمیتوانم دید که کسی با تو برابری کند و در خلوت سخنی گوید که
این معنی در سیاست ملک خللی عظیم دارد و نقصان در ملک پیدا کند **حکایت** گویند که قیصر
روم کنیزکی بتحفه نزد عضد الدوله فرستاد که عقل از شاهدان جمالش حیران بود بر ... عضد
الدوله چنان شیفته آن سرو قامت خورشید منظر گشت که کلی از امور ملک فراغت جست و بجهت این معنی
خللی فاحش در ملک پدید آمد عضد الدوله دانست که آن همه اختلال بجهت آن کنیزک ماه جمالست
که پدید آمده لاجرم کنیزک را بخادمی شکر نام داده فرمود که او را در دجله انداز و این شکر از خواص خدم
و امینان حرم بود شکر کنیزک را بوثاق خود برده ترسید که پادشاه مفتون وی شده باشد که از این حکم پشیمان
گردد و برو اعتراض کند کنیزک را در گوشه مخفی نشاند با عضد الدوله گفت او را در دجله انداختم
و بعد از روزی چند آتش فراق وی جان سوز دود از نهاد عضد الدوله بر آورده با خود گفت این چه حرکت
خود کردم هیچکس ارتکاب آن نماید و هیچ عاقل تیشه بر پای خود بعمد نزند روزی در مجلس عشرت نشسته
بود که شکر خادم در آمد چون نظر پادشاه بر او افتاد گفت ای بی رحم آهنین دل آخر دلت داد که چنان محبوبه را
هلاک کنی غلامان را فرمود که شکر را در دجله اندازید تا بعد از این او را نبینم غلامان آهنگ وی کردند
شکر گفت ای پادشاه کنیزک زنده است و من بجهت مال این کار را در تاخیر انداخته بودم چه مرده را زنده
نتوان ساختن اما زنده را هر وقت کشتن ممکن است و امر باحضار او فرمان داد شکر او را حاضر آورد و افراد
مدتی دیگر بجهت آنکه ... خلل باحوال ملک و ممالک

راه یافت عضد الدوله بار دیگر شکر را بقتل آن سرو ناز بی رو فرمان داد و شکر همان معنی را التزام نمود
و عضد الدوله را باز بعد از روزی از آن حکم پشیمان شد شکر آن سیرت جهانگیر تا بحرم پادشاه رها نبود
و چون عضد الدوله دانست که اگر کنیزک زنده ماند مملکت خراب گردد روزی پادشاه در منظری
نشسته بود که درهای آن منظر بطرف دجله باز میشد با کنیزک گفت که بیا تا ببینیم که کشتی چگونه حرکت
میکند بیچاره سر از دریچه بیرون آورده تا نظر نماید عضد الدوله فی الفور او را
در غرقاب فنا افکند بدست خود معشوق را در دجله انداخت دیگر در نگارستان مسطور است که
چون امیر اسمعیل سامانی عمرو لیث را در معرکه گرفته بهرات آمد بکوچه باغ او بیلدو رسید درخت
سیبی که بدیگر شارع متمایل بود و سیبهای رسیده بسیار داشت شخصی را مقرر ساخت تا انجا ایستاده
ملاحظه نماید که هیچکس از لشکر پای در آن درخت دراز نکند تا بدان نحو انجا ایستاده
مجموع شب بر آن درخت گذشت هیچکس جرأت ننمود که دست بر آن سیبها دراز کند و این معنی
دلیلست بر کمال سیاست و عدالت آن پادشاه عادل **فصل نهم از جزو دوم در بیان نوادر**
حکایات دبیران و کفایت مهم ایشان از عمرو بن مسعده مرویست که
گفت نوبتی مامون مرا فرموده که با هواز روم و حساب جمع و خرج آن ولایت را مشاهده نمایم و مجموع
آن را بعد مکر بهوادر اراضی و اموال اسامی نمایم در آن باب دفتری منقح و مرتب داده ...
و چون عمل آن باتمام رسیده بود در کشتی ... ترتیب دادند و من در آن عرشه نشستم در روی
مانند باد بر روی آب روان شد چون مسافتی طی شد ناگاه آوازی بمسمع من رسید که شخصی میگفت
ای اهل کشتی حسبنا لله که بر من رحم کنید و مرا پیش از این در پیش ... فرمودم تا کشتی باز
داشتند پیر زاده ای بر کنار دجله ایستاده و حرارت آفتاب بمرتبه در وی اثر کرده که عقل از دماغ
بیرون رفته فرمودم تا او را بدرون آوردند و لحظه در عرشه او را جای دادم چندانکه تشنگی
آمد طعام حاضر کردند با وی طعام تناول نمود و چون خوان بر داشتند با خود گفتم شاید که حرکت
من بیادداد ... دود بر پیر ... در آنجا فراکرفت و من میخواستم که با استراحت مشغول
کردم از وی پرسیدم که ای شیخ چه صنعت میدانی گفت حجام با خود گفتم ... کار ... مهمان ...
بر آورده گفتم التماس دارم که مرا از حرفه خود اعلام دهی من از این سخن رنجیده گفتم ای شخص احمق

چه با وجود آنکه حشم و خدم و تجمل کثیر مرا ملاحظه میشمایید از جوقه من بیسر بسند گفتم مرد دبیرم گفت

دبیری پنج قسم دارد تو کدام نوع میدانی چون لفظ تقسیم از او استماع نمودم گفتم ایرم تو جواهست

با او گفتم انواع دبیری و اقسام نویسندگی را تقریر فرمای گفت اول کاتب خراجست دوم کاتب احکام

سوم کاتب رسائل چهارم کاتب معونت پنجم کاتب جیش که او را عارض گویند سوداوران گویند

که این نوع را در زمان ما لشکر نویس گویند و هر یک باید که در فن خویش مهارتی کامل و بصارتی

تمام داشته باشند اما کاتب احکام باید که دقایق علوم شرعیه و رموز و اشارات آن را معلوم

و مقرر باشد و کاتب معونت باید که مقادیر در احکام قصاصها و روش حکایت و جراحات و مجازات

هر یک بگوید و کاتب جیش باید که بر اسالیب لغت عرب و اصطلاحات و امثال و اشعار وقوفی

تمام داشته باشد و در تطویل و ایجاز قادر باشد اگر خواهد که معنی موجز را در چند طومار کاغذ

بنویسد و اگر خواهد معانی و فصول بسیار را در لفظ اندک بیان نماید و مدعای مطولات

در کلمات موجزه تعلیم آورد و با وجود این معنی هم فضا بالخط خوب از اقران ممتاز باشد و تو از آن

پنج قسم کدامی گفتم مر کاتب رسایل را گفت هر دو عویصه مایی بپرسید اگر یکی از دوستان تو در غربت تو مال

در غربت زوجه آورده بر تو لازم شود که تهنیت او نویسی تهنیت خواهی نوشت یا با وجود غایب خواهی کرد

بگوی که او مکتوب بچه اسلوب با او خواهی نوشت گفت بسیار فکر کردم اما عبارتی که مناسب باشد

بخاطر نیامد گفتم چیزی بخاطر نرسید که لایق باشد گفت معلوم شد که در این شیوه مهارتی

نداری گفتم دبیر خراجم گفت اگر خلیفه تو را بفرماید که در ولایتی مساحت کن تا خراج بر ایشان مقرر داریم

چگونه در آن امر شروع کنی گفتم این سهلست اگر زمین مربع باشد یک ضلع را در یک طول ضرب کنیم

و اگر مثلث باشد نصف قاعده را در عمود ضرب کنیم تکسیر حاصل گردد و اگر مدور باشد قطر را در ربع

کنیم و نصف از دور کم کنیم تکسیر بحصول پیوندد دبیر گفت اگر مدور باشد و قطر و محیط آن معلوم

نباشد و مثلث مختلف الاضلاع باشد مستدیر القاعده باشد چه کنی فرو ماندم گفت کاتب خراجم هیچ

گفتم کاتب احکام گفت اگر مردی وفات یابد و از آن دو زن حامله بماند یکی بنده و دیگری حره آزاد

دختری آرد و بنده پسری نیکو بهم آید چون پسر را بدزدد و دختر را بجای او بگذارد و بجهت میراث هر دو

بقاضی آیند و در پسر دعوی کنند قاضی حکم ایشان بر چه منوال فرماید و تو بچه دلیل محضر بچه نوع نوشتی

گفتم از این دقیقه خبر ندارم زیرا که مر کاتب جیش و عارض لشکرم گفت اگر دو مرد در جمیع اوصاف و عبارات

و شکل و اسم و کیفیت مساوی باشند چنانکه فرق میان ایشان مشکل گردد مگر به شواربی و تفاوت

میان ایشان همین باشد که یکی را لب بالا و یکی را لب زیرین شکافته باشد و مواجب هر دو مختلف

باشد و اسامی ایشان را بچه طریق در دفتر نویسی که فرق باشد میان هر دو گفتم چه میان ایشان

امری فیما بین نیست فرق کردن دشوار است و مر کاتب معونتم گفت اگر دو نفر بر یکدیگر را شکسته

بدیوان آیند یکی گوید که او سر مرا شکسته است و زخم چنان باشد که استخوان سر نمایان باشد

چنانچه او را موضحه خوانند و زخم دیگری باستخوان نرسیده باشد و آن را آمومه گویند و حکم آن

از تو پرسند که دیه هر یک چند است حکم بکنی گفتم این مسئله را نشنیده ام گفتم تو با این شوکت

خود را جواب بگوی تا معلوم شود که این حمار از روی علم که فتح بر زبان گشوده گفت تا بجز تهنیت نکاح

مادر نویسند چنین رقم باید آورد که الخبر از خیر و شر و نفع و ضر و در شیبی و بزمی و سردی و گرمی

در عالم کون و فساد ظاهر شود همه به تقدیر قدیر علیم و حاکم علیمست و الخبره در جریده لوح تقدیر

کرده عباد را جز تسلیم چاره نیست **بیت** اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف

رضاست بلی قضاست به هر نیک و بد عنان کش خلق بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست هزار نقش

برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آیینه تصور ماست لا رادّ لقضائه ولا مانع لحکمه یفعل الله

ما یشاء و یحکم ما یرید اما تکسیر مثلث مختلف الاضلاع قائم الزاویه و مستدیر القاعده و معلومی

قطر و محیط آن ظاهر شود اصول آنها را معلوم باید کرد و فروعها از آن استنباط باید نمود اما

حکومت مادر و پسر و مادر و دختر چنان باید کرد که شیر مرد و زن در قدحی باید و سنجید شیر زن و بار باید

سنجید شیر هر کدام که گران تر باشد مادر پسر باشد اما لشکری که لب اسفل او شکافته باشد

او را اعلم نویسند و آنکه لب بالا اشکافته باشد اعلم اما موضحه باید نوشت که ملت دیه بعیر موضحه هند

و ملت دیه بکر دیه موضحه بجهت زخم مأمومه ساقط کرده چه زخم موضحه دو چندان زخم مأمومه است

چون بیان تقریر این همه علم و فضل و این فضایل لیدبیر فارغ شد گفتم با وجود این همه علم و کمال

و فضل حال خود را چرا نمی‌گویی گفت من دبیر خیام و در آن فن مهارت تمام دارم اما روزگار ناسازگار

حال تغیر بر فوق عمل نجسته و مدتی معطل مانده ام و مجهولی که لایق خدمت باشد نیافتم اسبابی که

کرداشتم در معرض بیع درآوردم و متاعی چند که لابد بود از بغداد بیرون رفته بقصد تجارت
کردم و چون بدین موضع رسیدم طایفه از دزدان بمن زدند مال من ببردند و مرا برهنه کردند و آفریدگار
عز اسمه بر من بخشود و مرا بعد از آنکه برهنه کرده بودند و باز بصحبت تو رسیدم و عمرو بن سعید گویدا
تشریفی دادم و پنجهزار دینار نقد بوی رسانیدم و چون ببصره رسیدم تمامت آن کار که مرا فرموده بود
بنیجوا کردم و او را در آن آثار کفایتها بظهور رسانید و دخلی نیکو کرد و اسباب او منتظم شد
تا عاقلان را معلوم شود که علم اگر چه بی بهره دهد اما ما هر آینه بی ثمره نباشد و هنر اگر چه زود اثر
خود ظاهر نکند اما عاقبت نفع رساند **بیت** هر چه مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود
قدر و قیمتش دانند **حکایت** در تواریخ مذکور است که در ایام سلطنت سلطان سنجر
رومیان بمیان فارقین آمدند تمامت او ولایت را خراب کردند و قریب پنجاه هزار مرد و زن مسلمانان را
اسیر گردانیده بروم بردند و از بیچارگان عرضه داشتی بپایه سریر سنجر ارسال داشتند مضمون
آنکه در زمان سلاطین ماضی مسلمانان از پاس و سطوت کفار در مهد امان بودند اکنون در زمان
جهانبانی سلطان پنجاه هزار مسلمان اسیر کفار اند و بر ضمیر پادشاه پوشیده نخواهد بود که اگر در
عرصه مملکت ضعیفی که بیاز ظلم ظالمی قوی دست خون خسبد روز قیامت پادشاه روزگار را به
آن مواخذه خواهند نمود و سلطان زیادت تاب و تاب انجمله و رباب و غرور شیطانی مجال
مسلمانان نمی بردازد فریاد از سلطان سنجر که اسلام را دو نقیضه مانده است و کار عالم و عالمیان
بر بیان رسیده است و چون نامه بسلطان رسید عزم ضبط ما وراء النهر داشت و کنار رود
جیحون مضرب خیام ظفر انجام گشته بود بر خود را طلبیده فرمود تا مکتوبی در کمال تهدید و وعید
نوشته بقیصر و عرضه فرمود که بطرف روم حرکت فرماید **مثال** سلطان سنجر بقیصر جهل ساله
بقیاس کر قلم شهسوار عقل بر جد حد احصای آن نرسد و چشم وهم دوربین صورت حصر و
شمار آن در آینه خیال نتواند بست حمد مالک الملکی راست که وجوب وجود او از سمت بدایت مبراست
و صنعت و کمال ذات او از منقصت نهایت مقدس ذات بیچون او از نسبت زمان و مکان بری و متعالی
و صفات بی کیف او از شایبه تمثیل و تشبیه عاری و خالی **بیت** کاف کن در ینتش چه بگفت
سنع بر ماه مهر و عالم زد روح را نفخه مقدس نیست طبع را خر که مجسم زد که تسلیمات طیبات

و صلوات بلا نهایات بر مرقد منور و مشهد معطر خورشید فلک رسالت ماه آسمان جلالت مشتری
برج سعادت قطب کره رسالت نتیجه مقدمات آفرینش خلاصه ارباب دانش و بینش صدر حریم
اصطفی محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و اولاد و اصحابه و احبابه باد **بیت** اینجا اگر چه محتشم بودند هر یکی
صفر از رقم بودند که چه پیش از او نبرند ز بر حساب چون صفر چیست او را است و بعد بسمع مبارکش رسانیده اند
که ملک المسیح قیصر بلاد اسلام را از دست تعدی و تسلط کشوده جمعی از مسلمانان را باسیری برده و اموال
آنطایفه را تاراج کرده در عواقب این کار و نهایت این کردار نظر نموده بغرور شیطان و فریفتگی همانا
که بر وی پوشیده نیست که در عهد سید المرسلین بفرمان رب العالمین چون لشکر اطهار دین متین
کردند و غزا و جهاد ذکره تمت ملت و قویم شریعت مستقیم را نصرت فرمود تا بدانک زمانی صیت
اسلام بشرق و مغرب رسید و در زمان خلفاء راشدین آثار آن بدیار روم رسیده و رومیان
بر دعاء ربان اسلام را مشاهده نمودند و عجز و اضطرار خویش را ملاحظه نمودند چه بکرات و مرات
عساکر ایشان را بعدد قطرات امطار جمع کرده در مقام مقاتله مسلمانان آمدند و با فوج فوج بی
نظیر آورده بر یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره در عهد جد و پدر ما الب
ارسلان و ملکشاه نور الله مرقدهما لشکر کشیده مال حال خویش را بنظر امعان در آورده هنوز
آثار و آلام زخمهای رومیان بر قبضهای تیغ و سرهای سنانهای بندگان حضرت و هیجان
بر آن تیغهای ما باقیست لله الحمد که امروز بسطت مملکت و کثرت عساکر و اسباب حشمت
و مکنت زیاده از عهد جد و پدرست و آلات و ادوات حرب و نیز طعن و ضرب بیشتراست و از شرق تا غرب
عالم در قبضه اختیار فرزندان نامدار ماست و در تحت امراء عالیمقدار ماست و بحکم آنکه دیار سامان
که اقلیم چهارم و بهترین ربع مسکون نشست مرکز دولت و مسکن سعادت گشته دیار ترکستان و عراق
فارس و کرمان و مصر و شام را بامراء اولاد سپهر رکاب و امراء کامیاب تفویض نموده ایم چون در وقت
نامه اسیران اسلام از آن اقلیم بما رسیده است رایت خورشید سای و علم عالم آرای ما متوجه
دیار مشرق بود و چه حاکم ماوراء النهر را بر عزم تصویب عالم آخرت بر افراشته بود و در عالم آیندگانی
از کنار جیحون تا اقصای چین معطل و مهمل مانده اند و محتاج رحمت و عاطفت ما گشته لاجرم
عزیمت پادشاهانه بر آن تصمیم یافته بود که آن ولایت را از شعاع چتر خورشید بکر روشنی بخشد

وتا چون در آن مملکت تعین فرماییم و بنفس همایون امور جمهور را انتظام و انتظام دهیم چون
استغاثه اسیران بسمع اشرف رسید فرمود تا فرزاد هیلین را بدره خالی چوبی دو مرزد بند و عزم
جزم کرده بر کمر بر از همت نهضت نموده تا دار الملک آن مرز و بوم در جایی توقف نماییم و آن
مملکت را زیر و زبر کرده ایم اکنون اگر قیصر اسیران را باحسن وجهی باز نکرده اند و بجزاده با را سلام مبرده
بایشان نرسانده فرمان دهیم که فوزیلما اعنی قلج ارسلان از دیار مصر با لشکری بی شمار که در هم ستاره
شمار از احصای آن با زمانده و سپاهی چنان که در تصرف عقل هیچ محاسب نیاید **بیت** همه کرده یکسان اگر کرده
تکش همه تیره زبان تیغ گذار خوب داشته حربرا تدبیر نیک باشند جنگ را هنجار و ولد غالب قدر
سلطان مسعود از عراق و فارس و آذربایجان و شیروان و عراق و عرب و کرمان با لشکری
بعدد ثوابت و سیاره و سپاهی مرادف قطرات امطار **بیت** همه سپرپوش و شمشیر دست و تیر
انگشت همه سپه شکر و دیو بند و شیر شکار و حکام دیار ترکستان و ما وراء النهر و امرای
هندوستان و بلاد عمان و منوچهر روم کشنده سم اسپان عالم نورد باد دهنده خاک او مرز و بوم را
بکره اسپ بسپرانند و همچنین فرمان فرماییم تا در اقطار و امصار دیار مذکوره هر جا ترسایی که بیابند
بضرب تیغ آبدار دمار از نهاد ایشان برآورند و اموال و اسباب ایشان را در حیطه تصرف و تملک
آورند و هر دیر و معبد و کلیسایی که در آن ولایت باشد با خاک یکسان کرده بجای آن ستورگاه
و مزبله غربان سازند و بعد از آن رایات همایون را از عقب و لا در امرای جانب نصاری حرکت
دهیم چنانکه روی زمین ماننده کره سیماب از صدمه سم ستوران بلرزه آید و فضای هوا
از کثرت سنان نیزها آراه بر طیور و پرندگان تنگ کرده اند و قسطنطنیه را بعد از تسخیر دار الملک
ساخته و معابد و کلیساها را خراب ساخته بجای آن مساجد و خوانق بنیاد نهیم و یک ترسا در
روی زمین زنده نگذاریم و چون این مکتوب بقیصر رسید اندیشه مند گشته اسیران را با اموال
ایشان بولایت اسلام فرستاد **حکایت** آورده اند که در عهد معتصم عباسی یکی از نویسندگان
بسبب عطلت و بیکاری پریشان حال و قلیل المال گشته عرضه داشتی در قلم آورد مضمون
آنکه مردی دبیر و کافی رجا امر که امیر المومنین مرا شغلی فرماید که کفایت خویشتن را بر ارباب دیوان
ظاهر سازم و نان پاره بجهت عیال بدست آورم و معتصم از ابرام آن شخص بتنگ آمده فرمود

که عملی معین و مقرر دارند که نفع در آن نباشد اصحاب دیوان عرض کردند که صحن مسجد جامع
بصره فرش ندارد و فصل زمستان زمین را گل میشود مثالی باید نوشت تا او ببصره رفته و مسجد را
فرش اندازد و آن شخص مثال مذکور را گرفته روی ببصره نهاد و در اثنای راه سنگی ملون
پاکیزه بدست آورده با خود ببصره برد چون بشهر نزدیک شد غلامی که داشت از پیش فرستاد تا مردم
او را استقبال کنند و معارف بصره متحیر ماندند که این چه مهم آمد چون صورت ملاقات
دست داد پرسیدند که بجهت چه مهم رنجه شده دبیر خلیفه را بیرون آورد ارباب بصره گفتند این
مهم چندان نبود که توقیع مجدد آن باید نوشت دبیر آن سنگ را از آستین بیرون آورده گفت
فرمان چنانست که مسجد را بچنین سنگ فرش اندازند بصریان متفکر شده بر زبان آوردند
که امثال این سنگ چگونه بدست توان آورد دبیر در آن باب مبالغه از حد گذرانید عاقبت
بر آن دادند که ده هزار درم باو دهند و مسجد را بهر سنگی که ممکن باشد و بسهولت بدست آید
فرش اندازند دبیر آن نقود را گرفته ببغداد آمد و پیش از معتصم ایستاده چون کوکبه خلیفه
رسید دبیر خدمت کرده گفت اموالی که حاصل شده بجه بیابد درم معتصم پرسید که او را چه شغل
فرموده بودند گفتند فرش انداختن مسجد گفت مردی که از شغلی چنین که بیک فلس نفع از آن
متصور نبود ده هزار درم حاصل کرده است و او فان خود گذرانید حیفست که بیکار باشد
اعمال خطیر باو رجوع نمایید حیفست که بیکار و معطل و مهمل باشد چرا که مستحق همه علیه است
ایضا آورده اند که مردی از ابنای انصار نزد احمد بن ابو خالد وزیر مامون آمد و بجهتی در باب
مهم خود تقریر کرد احمد از کلمات او در خشم شد و او را برنجانید و سخنان درشت گفت اعرابی
بر زبان راند که ای وزیر بدانکه خدای تعالی ترا چیزی داده است که حضرت مصطفی را صلی الله
علیه و آله نداده احمد متعجب شد گفت که مگوی خداوند مرا چه داده است که آن حضرت را نداده بود
گفت ترا خوی بد داده و آنحضرت را نداده بود که وانک لعلی خلق عظیم احمد بن ابو خالد بخشید
و او را تشریف داده مهمات بر حسب دلخواه ساخت **حکایت** آورده اند که ابو هریره
گفت نوبتی در مجلس معاویه نشسته بودم اعرابی در آمد چون خوان حاضر کردند اعرابی بره بریان
که بر آن خوان بود بقوت تمام بشکند و میخورد و معاویه از آن حرکت برخود میپیچید

عافیت بیطاقت شد گفت یا اخ العرب مگر مادر این بره تو را شاخ زده است که شفیقی چنین دو بار
او داری اعرابی خجل شد و بعد از لحظه دیگر موی در لقمه اعرابی دید گفتا موی را از لقمه
خود جدا کن تا در رود، تو نیز چه اعرابی لقمه را انداخته گفت نان بخیلی که از دور موی در لقمه
مهمان ببیند خوردن روا و حرامست معاویه خجل و منفعل شد از وی عذر خواست اما اعرابی طعام
نخورده بیرون رفت ایضا خواجه غیاث الدین محمد رشیدی وزیر سلطان ابوسعید خدابنده
بود چنان شهرت که پدران او از بنی اسرائیل بودند و دین موسی داشتندی روزی خواجه مذکور
بجمعیت تمام بر تخت روان نشسته بود و چهار نفر صاحب جمالان او را برداشته بودند و از موضعی
بموضعی دیگر میبردند و یکی از علمای خوش طبع در کنار دکانی ایستاده بود چون آن صورت را
شاهد نمود و این آیه را بر زبان آورد که بقیة مما ترک آل موسی و آل هرون تحمله الملائکة یعنی
تابوت سکینه بقیه مانده است از آنچه گذاشته‌اند موسی و هرون که برمیدارند تابوت را ملائکه
حکایت آورده‌اند که روزی معتصم بر منظری نشسته بود و بهر طرف نظر میکرد ناگاه پیری
دید که سبوی آب برده و بر گرفته و کوزه در دست پیش مردم میداشت خلیفه را بحال او رحم
آمد او را طلب کرده پرسید که چند سال داری گفت هفتاد و [illegible] معتصم گفتا ز تو سؤالی
خواهم کرد باید که جواب مطابق سؤال بگویی آنگاه پرسید که چگونه است که امثال شما مفالیک
دراز عمر میشوید و ملوک و سلاطین کوتاه عمر و کسال پیر جواب داد که ایشان درون خود از گنج خانه
بینهای الهی یکجا میسازند لاجرم کم بقا میباشند معتصم فرمان داد تا سیصد درم
باو دادند سقا خرم شد از پیش خلیفه بیرون آمد و بعد از هفته معتصم بر آن منظر
نشسته بود که کودکی آمد همان سبو بر پشت دارد و گرد دار الخلافه میگردد و ملازمان را آب
میدهد حال پیر از وی پرسید گفت وفات یافت و من پسر اویم معتصم گفت راست میگفت او چه
که چون روزی خود را یکبار گرفت عمرش باخر آمد حکایت آورده‌اند که روزی هرون
الرشید بشکار میرفت پیرمردی دید که درخت گردکان میکاشت هرون از حرص او عجب داشته
پیش او راند و گفت ای پیر ترا چند سالست گفت چهار سال فضل بن ربیع بانگ بر وی زد که
جواب درخور امیر المؤمنین اندیشیده سخن میگویی گفت تا اندیشیده میگویم چه غافلی

دانند که عمری که در زمان سلطنت بنو امیه گذشته آنرا از حساب عمر نتوان شمرد و همچنین در زمان
سفاح و منصور بسبب خون ریختن بسیار و ترس خشم که بر خلایق مستولی بود داخل زندگانی نتوان
گرفت و اینها از عمر حساب نتوان کرد چهار سالست دو سال در زمان خلافت مهدی و دو سال در دولت
امیر المؤمنین هرون الرشید را این سخن خوش آمد هزار دینار باو انعام فرموده چه رسم وی چنان
بود که هر شخصی که او را بسخنی خوشحال سازد بوی هزار دینار بدهند آنگاه از پیر پرسید که این درخت
کی بر آید گفت کشتند خوردیم کاریم تا بخورند هرون گفت احسنت و هزار دینار دیگر باو بخشید
پیر گفت عجب حالیست که هر نوع درختی از این درختها که بکارند بعد از چند سال از آن بخورند
و امروز نکشتم بعد از آفتاب عتاب امیر المؤمنین هم امروز از آن برخوردم هرون فرمود تا هزار دینار
دیگر بوی دادند و اسب راند روان شد با فضل گفت که اگر با این پیر مکالمه نمودی زر بسیار از گنج
نبندی ایضا نوبتی مردی از شعبی سؤالی نمود جواب داد که نمیدانم سائل گفت شرم نمیداری
که بجهل اعتراف میکنی شعبی گفت چرا شرم دارم از گفتن کلمه که ملائکه بآن تکلم نمودند چون خدای
جل ذکره از ایشان اسما اشیا پرسید گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا حکایت نوبتی
یکی از سلاطین مسئله از عبد الله مبارک پرسید چون عبد الله جواب گفت او را بر جنیبت خاص
خود سوار ساخته بمنزل فرستاد در اثنای راه عبد الله علوی سنی را شاهد نمود که در خلاب افتاده
و لباس و بکل آلوده شد و چون علوی عبد الله را بر اسب سوار دید با وی گفت ای هندوزاده تو
چنان روی و من زاده پیغمبر چنین عبد الله جواب داد که تو آن میکنی که جد من کرده است و من آن میکنم
که جد تو کرده است لاجرم من چنین میروم و تو چنان ایضا چون در اثنای حرب صفین عمار یاسر
شهادت یافت عمرو عاص با معویه گفت امروز بر من ظاهر شد که آنچه سر حذیفه رسید که علی مرتضی
بر حقست و تو بر باطل معویه گفت بچه دلیل عبد الله گفت که از رسول الله صلعم شنیدم و دیگران
نیز شنیده‌اند و این حدیث بغایت مشهور است که روزی عمار یاسر را در مجلسی که اکابر مهاجر و انصار
بودند مخاطب ساخته فرمود یا عمار تقتلک الفئة الباغیة و چون مردم تو عمار را کشتند فئه باغیه
عبارت از ایشان باشد و تو سردار اهل بغی باشی معویه گفت علی عمار را کشت که او را بحرب ما آورد
عبد الله گفت پس بنابر این قیاس حمزه را روز احد حضرت مصطفی کشته باشد نعوذ بالله و حتی حمزه آنحضرت

عمر خود را بتجربه برده معتوبه بمجلس شده خاموش گشت **حکایت** آورده‌اند که شخصی بمجلس ابن ابی قاضی
بصره رفته پرسید که اگر کسی پیش از اکل خرما مباشرت نماید بر وی حرجی لازم آید قاضی گفت نه
آن شخص گفت که اگر مقعد او بسوزد با زخم کنم قصوری لازم آید گفت نه باز سایل پرسید که اگر آب
با میوه و از هر سه تناول نمایم حرامست قاضی گفت نه آن مرد گفت شراب خرما مرکب ازین چیز است
پس چرا حرام باشد قاضی جواب داد که اگر قدری آب بر تو ریزم اعضای تو دردناک شود گفت نه
گفت اگر مشتی خاک بر تو پاشم اعضای تو دردناک باشد گفت نه قاضی گفت اگر آب و خاک بهم ضم کنم و از آن
خشتی ترتیب دهم و بر سرت زنم مجروح شود گفت بلی سرم بشکند قاضی گفت بلی از ترکیب این سه غذا
وقتی که از اینها آورند مجموع در شکستند حلال نماند **ایضا** آورده‌اند که واعظی بطمع انعام
بمازندران رفته در مجلس پادشاه آنجا موعظه آغاز کرد و چون اهل مازندران شیعه اثنا عشری اند
و واعظ سنی بود شخصی از وی پرسید که بعد از رسول الله امام بحق کیست واعظ با خود گفت که اگر گویم
که علی مرتضی بود بقتلم مبادرت نمایند و اگر گویم باعتقاد من خلل راه یابد لاجرم بر زبان آورد که آنکه
دختر او را داشت امام بحق بود مسود او را گویم جمعی از اهل سنت از مردی شیعه سوال نمودند که آیا
حدیث گفت چند گویم چهار چهار چهار **حکایت** آورده‌اند که ابوبکر و عمر بلند بالا بودند
و حضرت علی مرتضی مستوی الخلقه و میانه بالا بود روزی هر سه بر یکدیگر میرفتند علی مرتضی علیه السلام
در میان ابوبکر و عمر میرفت عمر گفت یا ابا الحسن اَنتَ فِینا کَنُونِ لَنا علی علیه السلام فرمود انتما
انتما بلا انا لا **دیگر** ابو الغنا را از اصفهان آمدن اتفاق افتاد در شهر طایفه از اطفال خیال
میکردند سنگی بر سر ابو الغنا آمده بشکست و او با سر شکسته بشهر در آمد و او را در اصفهان دوستی
بود در طلب وی بسیار نموده بعد از نماز شام او را پیدا ساخت و آن شخص ابو الغنا را بمنزل
خود برده چون بیگاه بود طعام حاضر نکرد ابو الغنا بغایت گرسنه بود بامداد بمجلس وزیر رفت وزیر از
وی پرسید که کدام روز داخل این شهر شدی گفت فی یوم نحس گفت در کدام ساعت گفت فی ساعة العسرة
وزیر سوال نمود که در کجا نزول نموده گفت بواد غیر ذی زرع وزیر را از جوابهای او خنده گرفت ابو الغنا را
رعایت کرده اسباب معاش وی را انتظام داد **حکایت** دانشمندی از شاگردی گفت چرا تحصیل
علم مشغول نکردی جواب داد که بجهة خلاصه علوم است بدست آورده ام عالم ازو پرسید که خلاصه

علم چیست گفت پنج چیز است اول آنکه تا راست با تمام نرسد دروغ نگویم دوم آنکه تا حلال منتهی
نگردد دست بجانب حرام دراز نکنم سوم آنکه تا از عیوب خود فارغ نشوم بعیب دیگری عیب مردم
نپردازم چهارم آنکه تا رزق خداوند جل ذکره باخر نرسانم از هیچ مخلوقی و هیچ شغلی نپرهیزم پنجم
آنکه تا قدم در بهشت ننهم از کید شیطان و غرور نفس ناتوان غافل نباشم **حکایت** آورده‌اند
که در ایام طفولیت نصر ابن احمد سامانی معلمی داشت بغایت مودب و عاقل و امیر نصر را همیشه چوب
میزد و میرنجانید و امیر با خود شرط کرده بود که چون بزرگ شود معلم را ادبی بلیغ نماید و چون دور ایام
جوانی بر تخت کامرانی استقرار یافت شبی حرکات معلم بخاطرش آمد اراده انتقام کرد و خادم را
باحضار معلم فرمان داد و معلم از خادم پرسید که پادشاه در وقتی که باحضار من امر فرمود
چه گفت خادم گفت فرمود که باز بوستان برو و چوب از درخت آبی بیار که از آنجا مرا بطلب تو فرستاد
معلم در راه بدکان میوه فروشی رسیده بهی در آستین نهاد و چون بخلوت امیر آمد یکی از چوبها که
پرسید که چه میگوئی در باب چوب معلم بهی را آورده گفت میوه با برکت ازین حاصل میشود پادشاه
ازین جواب خوشحال شده او را بنواخت و مقرر کرد که نوبتی انوشیروان عزم سواری کرده چون پای در رکاب
نهاده دوال رکاب گسیخته گردید نیفتاد ازین معنی در غضب رفته بقتل رکابدار فرمان داد رکابدار
گفت ای پادشاه نوشیروان بزرگی و کوه وقار بود و ای چگونه تحمل بار عالی تواند آورد انوشیروان
از سخن وی خندان شد و او را تشریف خاص اختصاص داد **حکایت** اتابک تکله بن زنگی سلغری
اتابک فارس بغایت لطیف طبع بود نوبتی دویست و چهل مثقال طلا از محل یزد او آوردند خزینه دار
را طلبیده گفت بگوی که این زر چند باشد خزانه دار گفت سیصد دینار است اتابک فرمود بیست
و من شنیدم دویست و چهل دینار بود اتابک گفت من گفتم بیش است اما تو نفهمیدی که چون شصت
را از سیصد جدا سازی دویست و چهل باقی ماند ایضا نوبتی مردی از خراسان بخزانه حاکم کرمان
ملک محمد آمد و بامید طمع پیش پادشاه رفته گفت امشب در خواب پادشاه را خوابی دیده‌ام و خوابی دور و دراز
آغاز کرد و چون حکایت تمام کرد پادشاه فرمود که دیگر بر اجرا بخزینه تعیین نمایند که این مرد را
ساختم شخصی که چندان بحسبه که از عهده واقع در خواب چند با اسبابی از انشان داد ایضا در تواریخ
مسطور است که چون سلطان بهرامشاه مسطور است که چون سلطان ملکشاه از بهطو ارسلان

شاه غزنین کریخته پناه بر خال خود سلطان سنجر برد سلطان با عزاز و رعایت او باقصی الغایة کوشید
دختر خود را به بهرامشاه داد و ارسلانشاه ازین اندیشه‌مند کشته که ناکاه سلطان سنجر او را معاونت نموده وی را
بغزنین فرستد و خللی در احوال مملکت او پدید آید بنابرین قاضی ابوالبرکات را با تحف و هدایای لاتعد
و لا تحصی نزد سلطان سنجر فرستاده و بهرامشاه را طلب نموده و قاضی بخراسان آمده ادای رسالت
نموده و اموال بر ارکان دولت سنجری داده ایشان را با خود یار ساخت و در باب تسلیم بهرامشاه مبالغه
از حد در کذرانید بهرامشاه خوفناک کشت که مبادا سلطان او را بغزنین فرستد لاجرم بخانه
ابوالبرکات رفت تا شاید که چون قاضی او را ببیند بجای او ترحم آید انما الغدر اکبار ده و چون قاضی
از وصول بهرامشاه آکاه شد در نماز ایستاده سورة البقره را در رکعت اول آغاز کرد و سلطان
بهرامشاه ساعتی نشسته ملول شده برخواست و قاضی او را سلام داده کفت روزی باشد که انتقام
از تو کشیده شود چون بهرامشاه باستظهار سنجر برادر غالب آمد بر تخت غزنین نشست قاضی را
طلبید کفت یاد داری که آن شب با من چه کردی قاضی جواب داد که من خدمتکار با اخلاص تختم
هر که بر تخت نشیند من نسبت با وی همان اخلاص ظاهر سازم و همان آثار تقدیم رسانم سلطان
خوش وقت و خندان افتاده از جرم او در کذشت ایضا آورده اند که نقاشی از سقراط حکیم التماس نمود که جای
خود را که بنشینی آنرا نقاشی کنم حکیم فرمود که اول نقاشی کن تا بعد از آن آنرا که بنشینیم حکایت
آورده اند که در ایام ملوک عجم میان دبیری و امیری در باب تقدیم و تاخیر مناظره روی نمود امیر کفت
من بر تو مقدم می‌نشینم بحجت آنکه احتیاج پادشاه بامیر بیشتر از وزیر است چه کار از شمشیر
تسخیر کنند نه بقلم دبیر کفت بیت برای لشکر برانکیختی نبشت بشمشیری که یکی داده تو انکشت
آخر الامر قصه ایشان بسمع سلطان رسید و هر دو را طلب نموده پادشاه کفت که جانب اصحاب سیف
بر ارباب قلم راجح است و خداوند قلم خدمتکاران صاحب شمشیر و چون تو اهل قلم را عاطفی
تیغ تفضیل می‌نهی و چرا از تقریر معانی چه بر کفت پادشاه برسند عز و اقبال و سریر جاه و جلال
هر دو سال باقی باد شمشیر بجهت دفع اعدا بکار آید نه بواسطه نفع احبا اما قلم بجهت دوست و دشمن
محتاج الیه است و دیکر آنکه بسیار دیده‌ایم ارباب سیف هوس طغیان و عصیان نموده ربقة الطاعة
و ولی نعمت خود کشیده هوای استقلال کرده اند و هرکز کسی از اصحاب قلم تهمت بیوفایی و عصیان

دولت و کفران نعمت متهم و متصف نکشته سیوم آنکه قلم خزانه ملوک و محل دخل سلاطین اند و ارباب
سیف باعث خروج و خرج خزانه اند و تا دخل صورت نبندد خرج ممکن نبود و از تقدیم مظاهرات
چهارم آنکه اهل شمشیر از برای مهمات عاری و عاطل اند و بجز شمشیر زدن کاری از ایشان نیاید و قلم مهم
و دفع خصمان و برای دشمنان برای دوربین آسان‌تر دو بی فضایل پادشاه بعد از استماع این
فصول که شنید دبیر را تشریفات داده امیر را بانعام خوشدل ساخت و فرمود تا هر دو مصالحه
کردند فصل دهم از جزو دوم در بیان شمه از حکایات لطیفه ندما و معاشران اسحق
موصلی که راس و رئیس ارباب موسیقی است و اول شخصی که در اسلام علم موسیقی را بدرجه کمال رسانید
او بود روایت کرده اند که کفت ابراهیم بن مهدی برادر هرون الرشید بغایت بذله‌کو و ظریف
و خوش محاوره بود و در سلک ندمای برادرزاده خود محمد انتظام داشت و در مجلس شراب
لطیفهای مرغوب و نکات خوب بر زبان می‌آورد و عود نیکو می‌نواخت نوبتی در مجلس طربی
کلمه کفت امین از او آزرده شد او را از مصاحبت خویش محروم ساخت ابراهیم رقعه نوشته معذرت
تمهید نمود و تحف و هدایا ارسال داشت اما در محل قبول نیفتاد امین تحفها را رد کرد و
ابراهیم کنیزکی مطربه داشت که سنبل کاکل بر عنبر سلسله مشکین پای ال می‌بست و نرکس بیمار مستش
بالماس مژکان رک جان میکشاد بیت همه شکایت و لبش میفروش دو نرکسش که کمش و کلاه
درع پوش و شمع عهد و داده‌ها بر می‌آورد و از رک جان ... بحرکت ناخنان المریرا و جه
می‌رسانید و هر زخمه که از انکشتانش بیرون می‌آمد زهره را از زهره میشکافت بیت عهد او خوبها
بیار رعنا بتر هم جانه خویش در کرد زکرفت زخمه که روش بر اندازه رسند آب هم جوانش هر دل آهن
کرفت هنوز صدای آن رشک لولو مکنون زخمه الماس کر فه ببود و کلمه لبانش زنکار اسما
اسلبی یافته وا ابراهیم بربطی مرصع بدست آن مایه ناز داده و سرحیبا نشا کرده با و تعلیم داد
تا وقت نواختن با آن ابیات ترنم نماید و چون کنیزک را بحلی و زیور آراسته کرد انیلا و ترانجد متر
امین فرستاد و امین در جمال و تعجب مانده فرمود تا بنواختن بربط اشتغال نماید و آن مغنیه
در اثنای ساز آواز برکشیده ابیات مذکوره بصوت جانفزای خواندن کرفت و آن ابیات این است
بیت هذه سبت راجه دکردی که زهیچ رد دل تستان ازدهی کرد بس هو جری رفت

نوزاد کوی تو یکبار ز لطف ای چو خورشید بخش که خیرات عادت ما راست امین تحسین نموده گفت
نام تو چیست جواب داد که هدیه امین بر زبان آورد که این اسم عارضی است یا اصلی جواب داد که از تو
بدین اسم موسوم شده ام که مرا بخدمت فرستاده اند امین ابراهیم را از سر جریمه او در گذشت و گفت
غبار تشاوری که از تو در خاطر من مانده بود مرتفع گشت و آن روز با یکدیگر بسر بردند و امین فرمود
تا بخانه هزار درم با ابراهیم دادند تمثیل در حبیب السیر مسطور است که محمد بن یزید مستقی گفت
نوبتی بدار الخلافه رفتم تا هرون را ملازمت نمایم گفتند که خلیفه امروز در مجلس بزم نشسته است
و با اهل حرم صحبت میدارد لاجرم مراجعت نموده در اثنای راه جعفر بن یحیی برمکی را دیدم که با کوکبه
عظیم می آید چون نظر او بر من افتاد گفت بجهة امروز با ما موافقت مینمایی تا با یکدیگر بمنزل
رفته لحظه بفراغ بگذرانیم گفتیم ع هر کجا میروی آن سرو روان در قدمیم و جعفر بمنزل شتافته
ملازمان را رخصت مراجعت داده حاجب را گفت هیچکس پیش ما مگذار بجز عبد الملک را و مراد جعفر
عبد الملک ندیم بود که از ندمای و مزید تقرب اختصاص داشت آنگاه جامه زربفت پوشیده
مثل آن در من پوشانید کنیزان مغنیه را حاضر ساخته اسباب عیش و عشرت مرتب ساخته خانه ما شد باغ
ارم یافت و محفلی منعقد شد که عطارد بچه ذوق چنگ زدن آغاز و ان ماکد کرد و زهره بنوای مغنیان
بزم مانند گل جامه صبر چاک کرده و خورشید از دیدار ساقیان لاله عذار ذره وار در رقص آمده و اقداح
افراح بگردش در آمده و مجلس بزم از نیکویی آنسوقت از چون اکثر و شاهدان گلعذار رخساره شکر
بستانی بود پر از گل و نسرین و سنبل و یاسمین و یا آسمانی مملو از ماه و مشتری و زهره و پروین
ساقی چون نرگس ساغر زرین بر کف نهاده و اقداح می ناب مانند قمر در منازل گردان گشته

بیت میی برنگ عقیق و بزم کر چون ز قدح دهد فروغ تو کوکب ستاره ثمر است و چون دوری
چند گذشت عبد الملک بن صالح بسر عم هرون الرشید که از غایت جلالت قدر با خلیفه شراب
نمیخورد و در مجلس بزم او نمی نشست در آمد چه حاجب از عبد الملک را تا آن عبد الملک را
غلط کرده بود و چون جعفر او را دید متغیر شده تعجب کرد و دید و عبد الملک چون آثار تغیر در بشره
جعفر مشاهده نمود آغاز انبساط فرمود و جامه زربفت طلبیده بآن لباس ملتبس گشت و قدحی
شراب طلبیده از آن شراب که در وصف آن گفته اند بیت طبع از او پر آفتاب و جام از آن پر مشتری

جم

جام از او پر در و لعل مغز از او پر مشک ناب از دست ساقی دلفریب گرفته درکشید و چون جعفر این صورت
ملاحظه نمود شکفته شد و دست عبد الملک را گرفته بوسه داد گفت التماس دارم که بیان فرمایید
که بجهة چه مهم رنجه شده اید و بچه واسطه بنده خانه را از آفتاب جمال خویش منور گردانیده آید
بیت چه سان فروغ نشود قدر آستانه ما که آفتاب قدم مینهد بخانه ما عبد الملک گفت
این مجلس مقتضی آن نیست که زبان ببیان ملتمسات خود بگشایم و حاجات خود را بر صفحه اظهار نهادن
کا در بیت مکو مرد بسیار انده پیش یار خرمی که از بسیار گفتن خاطر یار میرنجد
جعفر مبالغه و الحاح از حد گذرانید عبد الملک گفت بر حاشیه خاطر امیر المؤمنین از رهگذار
من غباری نشسته التماس دارم آن زدوده بمیانجی جعفر گفت این مهلت بخدمتی بکر اشارت
باید فرمود عبد الملک فرمود که بجهة ادای دینار و امداد درم ادا آن از کرم امیر المؤمنین امید
دارم جعفر گفت بر خاطر ستاند ده هزار نیست که باداء قرض تحصیل جواب می نماید فردا از
دار امیر المؤمنین تسلیم غرما خواهد نمود دیگر بنده را باشاره سرافراز فرمای عبد الملک
گفت پسر مرا الفاظت ترتیب هست اگر خلیفه او را بعنایتی مخصوص فرماید که بجائی از آن دار جعفر
زبان آورده که امیر المؤمنین بحسب مراد او را منظور نظر شفقت و تربیت ساخته دختر خود غالیه
با او در سلک ازدواج کشیده و امارت ولایت شام را با او ارزانی داشت من با خود گفتم مگر سورت
شراب در جعفر اثر کرده که چنین سخنی میگوید و الا نسبت بین مهام کلیه چگونه صورت بندد خصوصا
دختر پادشاهی را که بی وقوف و شوهر دادن امری محال است و روز دیگر بدار الخلافه شتافتم مجلس
خلیفه را بوجود اکابر و معارف بنوهاشم و قضاة مملو دیدم از سبب اجتماع آن پرسیدم گفتند
امیر المؤمنین دختر خود را به پسر عبد الملک میدهد و در این اثنا عبد الملک در آمد و هرون آنرا
مخاطب ساخته و گفت غبار نقار ترا از لوح خاطر شستم و فرمودم تا وام ترا ادا نمایند و دختر
خود غالیه را به پسرت دادم و او را امیر شام گردانیده من از استماع این کلمات متحیر ماندم و
چون مجلس باخر رسید خلایق متفرق گشتند خود را بجعفر رسانیده و پرسیدم که این مهمات
عظیم را در یکشب چگونه ساختی جواب داد که شب در خانه خود بودم اما صباح بخدمت خلیفه
رفتم از من سؤال نمود که دوش کجا بودی من صورت واقعه را من اوله الی آخره عرض کردم گفت

غم مخور که هر چه از عبد الملک نقل نموده ما بزبان تو حکم فرموده بودیم و با مضای آن رضا
دادیم مسود اوراق گوید که بی‌شایبه تکلف و تصلّف از زمان آدم الی یومنا هذا هیچ وزیری
بحشمت و مکنت و مروت و سخاوت و کمال شفقت نسبت بر علما و ارباب استعداد بل تمامی برایا
و کافهٔ عباد با آل برمک برابری نمیتواند نمود و انچه از آن طایفه بمردم رسیده از انعام و احسان
عشر عشیر آن از هیچ وزیری صادر نشده و این حکایت که بعد از این مذکور خواهد شد برین دعوی
گواهی عدل و شاهدی فضل است حکایت در کتب تواریخ مذکور است که چون هرون
الرشید استیصال خاندان برمکیان نمود فرمان داد که هیچکس زبان بمدح آن طایفه نگشاید و ثنای
ایشان بر زبان نیاورد و در ان اثنا پیری که از ندمای فضل یحیی برمکی بود هر روز کرسی در موضع
که خانه برمکیان بود مینهاد و در آن وقت بواسطهٔ صدمه سیاست هرون که بیمن طالعها ساقطها
گرفته بود نهاده و بر آن کرسی نشسته زبان بمآثر و مفاخر آل برمک میگشود بیت کای
طفل دهر کز نو ز پستان حرص و آز / روزی دهد شیر دولت و اقبال برمکی / در مهد عهد
غره مشو از کمال خویش / یاد آور از زمان بزرگان برمکی / و همواره صفت سخاوت و مکرمت آن
طایفه چون هزاران هزار زبان ادا مینمود این خبر بخلیفه رسید و فرمود که پیر را حاضر ساختند
و چون بموجب فرموده عمل ننموده بود پیر را مخاطب ساخته گفت چرا تجاوز حکم ما عمل نمودی و در مدح
طایفه که بسیاست و غضب ما گرفتار گشته اند چون منبرهای بر آنها اعفو نمی کنند
که جهانیان از آن عبرت گیرند پیر گفت یا امیر المؤمنین یک سخن دارم عرض کنم بعد از آن حکم
رای اعلی است بمقتضای عنایت هرون گفت بگوی پیر زبان آورده که مرا اسد بن مغیره دمشقی
میگویند و بدان زمین در سلک اکابر و اعاظم شام انتظام داشتند و بواسطهٔ نوایب روزگار و
حوادث لیل و نهار را با امر دولت و مکنت ما بنا بر فلاکت و نکبت مبدل گشته و روزگار با تغیر
عادتی که داده بود اقدام نمود بیت چه بدخوی نوا برکشید / چرخ برگشت زبختها کجا
کار بجایی رسید که من دیگر در بیابان فراق اقامت نتوانستم نمود لاجرم از شام بیرون آمده را
عراق پیش گرفتم و اهل بیت و اولاد خود را همراه خود کردم و چون بدار السلام رسیدم بنابر آنکه کسی
را نمی‌شناختم و مکان و ملجائی نداشتم مردم خود را در مسجدی فرو نشاندم و خود بطلب نوالی

رفتم و مضمون این بیت در خاطر میگذرانیدم بیت کرده‌ام خو میشود ناکرده از شور قهر
پر در کسم و بخطر نرده کرده ام و هیچ بدستم نیفتاد و غمناک و پریشان و متألم و حیران گشته
آب از دیده گشاده حاصل این ابیات بر زبان آوردم بیت مرا دل چون تنور آتش‌زا است
از آن باره همین طوفان نشان است / شده این فیروزه طشت از آب چشمم / همه آفاق شد سجاده معنی
اگر نه سرنگون سازیم این طشت / لبالب کشتی نوح دل من / در آن اثنا جمعی از اکابر و اعیان را
دیدم که در برابر یکدیگر میگذشتند با خود گفتم شاید که از ایشان نصیبی یابم و همراه بروم
و خود را بطمع همراه ایشان شدم ناگاه بدر سرای عالی رسیدند پرده دار پرده
برداشت و مرا نیز بطفیل خاطر ایشان بار اندرون گذاشت مجلسی دیدم بانواع تکلف آراسته
و فرشهای زربفت انداخته و انچه ما یحتاج بزرگیست مهیا ساخته جرأت کردم و داخل مجلس
و در صف نعال نشستم از شخصی پرسیدم که باعث برین اجتماع جیست و صاحب این مجلس
کیست جواب داد که این خانه فضل بن یحیی برمکی است و سبب اجتماع عقد نکاح است متعارف اجال
قاضی خطبه خواند و عقد بست و خدام مجلس در آمده پیش هر یکی از اهل مجلس طبقی زر نهادند
و پیش من نیز طبقی آوردند آنگاه تمسکات ضیاع و عقار مشتمل بر قبالهای مشک و عود و عنبری
بر طبقها نثار کردند و بحسب اتفاق هر قباله که بدست کسی افتاد آنچه در آن قباله مسطور
باشد ملک او باشد از ان جمله دو طغرا تمسک بدست من افتاده و چون مردم برخاسته روان شدند
من نیز بشرط موافقت بجای آوردم غلامی دست مرا گرفته گفت امیر ترا میطلبد با خویش گفتم والله
همین لحظه زر و قباله‌ها را از من خواهند گرفت بیت عزیمت کرد روزی عنکبوتی / که بر خود
کند تحصیل قوتی / بجای بد نشیمها بر فراشته / ز فیض دست شاهان بار رسته / بگرد آن طبیعت
کرد آغاز / که تا بندد برو مالش زیرواز / زمانی کارد در پیکار او کرد / لعاب خویش را در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره / نماندش جز ندامت چند باره / قضیه من بعینه همین طریق است مگر
کرده ام که بمحافظت آن ندادم نیز با خادم همراه شده و چون بخدمت فضل رسیدم سلام کردم
جواب داد گفت ای پیر چون ترا در سیاه بختی غریب یافتم خواستیم که شما از حال تو استفسار
نمائیم که از کجائی و چون اینجا افتادی من قصه خود را بتو بیان نمودم که فضل رقت نموده فرمود

تا تشریفی فاخر آوردند و مرا بپوشانیدند و گفتند امشب چنین باش که فردا انجا و بنا و اولاد و اطفال
من غریب و بی کس اند و کسی نیست که تعهد ایشان نماید و من خود جوان ایشان را در خانه رها کرده‌ام
گذاشته‌ام احتیاج ایشان را اکر نیست نخواهد گذاشت و بفضل و کرم خویش بنده را از بندگان خود را به
تعهد ایشان برانگیزد من خواستم که دیگر عذری گویم آن شب در خدمت او بودم روز دیگر غلامی را با من همراه
کرد و رخصت داد و چون خواستم که بجانب مسجد روان شوم غلام مرا بطرف دیگر برد گفتم اطفال من در
فلان مسجد اند غلام گفت با من همراه باش که تو در ملک غریبی و چون اندک مسافتی طی کردیم بخانه رفته
دیدم اثری همراه خود بدر و در خانه برد سرایی دیدم در غایت نزاهت و طراوت و عیال و اطفال خود را
شاهد نمودم لباسهای فاخر پوشیده و بر فرشهای تکلف نشسته و هر چه محتاج الیه آدمی است مهیا
کرده پرسیدم که شما را که اینجا آورده گفتند دی روز نماز شام ملازمان فضل ما را اینجا آوردند
و این اسباب بما داده اند گفت الحال [illegible] نسبت بشما و من چون این مرحمت [illegible] دیدم
خدمت ایشان را بجود دلاور کردم [illegible] و اکنون زبان به ثنا و شکر ایشان گویا کرده‌ام که این نعمت که موجب
حرمان دنیا و اخرتست در مانم [illegible] در خشم بکره [illegible] طبقی زرین که مثل او بود برداشته
بجانب من انداخت و گفت برو که ترا آزاد کردم شیخ طبق را گرفته گفت یا امیرالمؤمنین هذا ایضا
من برکات البرامکه و این معنی درمیان عرب مثل شده است **حکایت** از ابو محمد شاعر بن یسار
مرویست که گفت میان پدرم و حسن بن سهل که ندیم محمد امین دوستی بود چون نوبت دولت
امین باخر رسید کوس سلطنت مامون در اطراف جهان نوازش در آمد مدتی از آن در گذشت
روزی پدر من بر حسن بن سهل رفت او را گفت که ای برادر من مدتیست که تو [illegible]
سلطان مانده و از عمل و منصب دور مانده وجوه اخراجات تو از کدام ممر حاصل میشود حسن
گفت مرا از فواضل انعام [illegible] محمد امین [illegible] مانده است که اسباب معیشت
من و اولاد من بر منتظم خواهد ماند و سبب آن انعام آن بود که روزی محمد امین مرا بخلوت طلبید
گفت بدانکه اسرار ودیعتی است که جز در خزائن سینه کرام نتوان نهاد و افشای سر کار آزادمردان
نیست و من ترا بر سری از اسرار خود مطلع میگردانم باید که انرا محافظت نمایی گفتم هر رازی که
امیرالمومنین با من بگوید تا جان از صندوق سینه بیرون نرود آن راز بیرون نرود امین گفت

من کنیزی دارم که بر جمال او کسوت اختفا در دامن خورشید دوار میزند و سنبل جعد تا بدارش بازار
عنبر تر میشکند و لام زلف چوگان مثالش جهان فراخ در چشم بیدلان تنگ تر از حلقه میم میکند
و نون ابروی کمان کردارش از قد الف پیکران شیفتگان هیات جیم و دال مینماید **بیت**
گل [illegible] منصب رخساره آن حسن نیافت تا بدین ناحیه [illegible] و برنجارست همه [illegible]
در [illegible] کلاه گردان فروش است و صبا عطارست تا از [illegible] و دلال [illegible] روح افزای
جماد ایشان [illegible] در رقص می‌آورد و نغمه دلکشای بلبل را از شاخ گل [illegible] و با و اخجلت از
خشم سنگ خون میبارد **بیت** در پرده شهر رفت بلبل چون ناله جلاجل بر آمد در نغمه جانفزای
او عقل سرگشته شکل بر آمد و من بهزار دل مهر جوی [illegible] و [illegible] خود مغرور شد
بیت [illegible] بیرون [illegible] کنند و زجگر خوردن دل خون [illegible] کنند و امروز فرموده ام تا در
بستان [illegible] مجلس بزم ترتیب دهند و [illegible] احضار کنند و کنیزک [illegible] مطرب که در جمال [illegible]
که [illegible] احضار فرمایند [illegible] که هرگاه آن دلربا [illegible] گوی و آن بدخوی نیکو روی [illegible]
نوازد و سرود گوید [illegible] تحسین نمایی و با وصلا التفات نکنی و نیکو خواهم
تعریف نمایی و [illegible] استحسان افزا نکنی و تعریف ساز و حسن او زهد در گذرانی و چون
آن نازنین جفا کار چنگ در چنگ زند و آهنگ سرود نماید که [illegible] انبره [illegible]
و اصول آن درست نیست و در وقت نغمات او فریاد کنی بلکه جامه بدری و چون بفرموده عمل نمایی
مکافات و [illegible] چون بمجلس بزم حاضر شدم و اقداح راح گردان شد و دلها از
سوز عشق [illegible] شراب [illegible] که کنیزان حاضر آمدند و آن یکی که در جمال [illegible]
[illegible] بود سماع اغاز کرد [illegible] که [illegible] از قفس دماغ من [illegible]
خویشتن داری [illegible] در اختیار [illegible] بر [illegible]
آن روی زیبا و از استماع نغمه آن خورشید رعنا زمام اختیار از کفم افتاد [illegible]
رعنا [illegible] بدست [illegible] دادم و [illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] و چون آن کنیزک دیگر آغاز نغمه کرد [illegible]
[illegible] خود [illegible] **بیت** [illegible]

خوشبو نکرد و ترشح طراوت نکرد و چند توبنا زهر بوی بکوهرشت سازندگی خواستند کی کردند صورت
حال بنظر بن معهود از من صادر شد بان خلیفه از من برنجید و فرمود تا باستخفاف تمام مرا از مجلس بیرون
کردند و یکچند از خدمت خلیفه زمانی محروم ماندم و هرکه این قصه شنید مرا ملامت کرد بعد از مدتی آفتاب
فرح از مطلع اقبال طلوع کرده امیر کسی بطلب من فرستاده پرسیدم که خلیفه کجاست گفت در مجلس
انس نشسته است چون بخدمت شتافتم مجلسی دیدم آراسته و همان کنیزان حاضر بودند پیش رفتم
و پای امیر و دست او را بوسه دادم و دستم را گرفته گفت چنین و این بیت بر زبان آورده بیت
معشوق بیا ما نشد تا باد چنین بادا کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا آن تا زو سرکشی عجبت
و خوشدلی پیدا نشد و بجهت آنکه خلاف فرمان ما کرد خاطر ما از تو کوفته شده بود اما امروز بشفاعت او از
سر جرم تو درگذشتیم ده هزار مثقال طلا بتو انعام فرمودیم بهمین لحظه از خزانه دار بستان کنیزک گفت بنا بر آنکه
بسبب من خاطر امیر المؤمنین از تو رنجیده و تو ایذای بسیار کشیده من دیگر ده هزار مثقال طلا بتو دادم
حکایت صاحب عباد وزیر آل بویه که مانند او وزیری کامل مستقل کم نشان میدهند و در علم
و فضل شهره روزگار بود و در کفایت و کیاست و فصاحت و بلاغت معروف صغار و کبار گفته من روزی
با ندمای خوش طبع و ظرفا صحبت داشتم هرگز چنان نشد که یکی از آن ظرایف سخنی امر گفته باشد که جوابی
دلپذیر علی الفور بخاطر من نرسیده باشد الا آنکه روزی با ندیمی نشسته بودم در اثنا زرد آلو در
مجلس آوردند و او مرد حریص تمام از آن زرد آلو تناول مینمود چنانکه از آن زرد آلو خورد که ترسیدم که
بمرضی گرفتار شود گفتم حکما گفته اند که زرد آلو سم آورد و صفرا انگیز است ندیم بر زبان راند که
حکما گفته اند که طبابت منزلت قبیح است من خجل شدم و هیچ جواب نتوانستم گفت حکایت آورده اند
که معلم ثانی ابونصر فارابی عزم حج کرد چون بری رسید خواست که بمجلس صاحب عباد رفته او را ببیند
که آوازه فضل صاحب شنیده بود و صاحب آرزومند بود که بملازمت معلم ثانی فائز گردد و از
خرمن فضایل او خوشه چند چیند در لباس ترکان ابونصر بمجلس صاحب درآمد و چون بلباس
اهل فضل و علم ملتبس نبود کسی بمعلم ثانی التفات نکرد ابونصر ساعتی نشسته چون مجلس ساز
منعقد شد کدوی از آستین بیرون آورده و چوبی بآن وصل کرده و تاری چند از روده بآن
بسته بود بیرون آورده آغاز قیچک نواختن کرده و قیچک از مخترعات معلم ثانی بوده است نوعی

فصلی چنان نواخت که اهل مجلس همه بخندیدند و فصلی دیگر بنواخت که مجلسیان باتفاق همه گریه
ازدیدن فرو پیچیدند فصل ثالث چنان ساز نمود که مجموع بیهوش شدند و بخواب رفتند معلم ثانی بر
دسته آن قیچک نوشت که جلدکم فارابی استهزیتم بی فقد غاب و چون صاحب بهوش آمد هرچند سازنده را
جستجو طلبید نیافتند و چون ساز او طلبیدند بر ساز او نگریست و آن نوشته را خواند بغایت
آزرده گفت النعمة مجهولة ما دامت محصولة فاذا فقدت علمت و هرچند در طلب او سعی نمودند
ملاقات میسر نشد چه ابونصر همان روز از ری بجانب شام روان شده بود و چون بدمشق رسید در
روزی که مجلس اتابک علاء الدوله پادشاه آنولایت بوجود علما و فضلا مشحون بود بآن محفل رسید
سلام کرد و بایستاد اتابک فرمود که بهر جایی که مناسب قدر تو باشد بنشین معلم ثانی بر گوشه
تخت پادشاه نشست اتابک از این معنی در تاب شده و بزبانی غیر مشهور و مخفی که بغیر پادشاه و غلامان
دیگری ندانستی گفت این ترک بی ادب کرد چون برخیزد او را بشکنجه نما بر معلم ثانی گفت ای ملک
از من چه گناه صادر شده که بسیاست من امر فرمودی اتابک گفت تو این لغت از که آموختی که مبادا مردم
متعارف نیست ابونصر جواب داد که من بهمه لغات عالم دانا ام اتباکی از علما بحث آغاز کرد و همگی در
مقام افاده و استفاده آمدند بیت فتادند در عقده پیچ پیچ که بر علم او بر نیامد هیچ
معلم ثانی آن بحث را باتمام رسانیده سخنی تقریر کرد که هیچکس نتوانست با او مباحثه نماید
آخر الامر کار بجایی رسید که هرچه بر زبان معلم ثانی گذشت علما بر نیت کتابهای خود نوشتند
علاء الدوله گفت تو ابونصر فارابی نیستی گفت بلی هستم پادشاه از وی عذر خواسته و گفت چون ترا
نشناختم بنابراین در قسم گستاخی از من سر زد معلم ثانی بزبان بلغای پادشاه گشوده علاء الدوله
بحضور او استبشار نموده و چون علما متفرق شدند اهل موسیقی را با بساط مجلس در آمدند
ابونصر در آن علم دخل تمام درست کرده علاء الدوله گفت مکرر استاد علما در فن موسیقی نیز دخل فرموده اند
گفت بلی آنگاه همان دستور که در مجلس صاحب عباد کرده بود قیچک بیرون آورده بطریقی که مذکور شد
سه فصل بنواخت و علاء الدوله چنان شیفته صحبت ابونصر شد که یک لحظه بی او شکیبا نبود از معلم ثانی
التماس نمود که مصاحبت او را دریابد ابونصر بقدر رضا پیش او آمد عاقبت بعد از تکلیف بسیار
و مبالغه بسیار بر او مقرر شد که معلم ثانی یکسال در مصاحبت و منادمت علاء الدوله روزگار

کذرانیدی اکنون بجانب مکه توجه نماید و اتابک خزانه دار را طلبید گفت هرچه معلم خواهد بی توقف تسلیم
نمای او بوضوح که زیاده از هزار درهم نگرفت و باعث بر اخذ آن محقر آن بود که روزی معلم ثانی ببازار
دمشق رفته کفشگری را دید که سنبل بوی بیچ و تاب کسند در کوچه شد و عار ... ماسد اقفا ... این بیت میگوید
شام از بو از محدب افلاک بی افراخت **بیت** صحرا بود از آن عارض چون سرو آذری شام از بو از طرهٔ
کونه رادی طاق ابروش همی جفت بلا کردی دل خشم اهوش همی بازی رو بهرادی حکیم را نسبت
با و تعلقی بوده باشد و دل از دست داده روزی دید که آن نازنین پسر جوی بنماز گرفته بدستور سابق
کفش و زار آنرا میکشید معلم ثانی از بی طبعی در تاب شد بوسیله که این پسر هر روز چه مبلغ کار میکند
کفشدوز درم حکیم فرمود که حیف باشد که لب و دندان این پسر صاحب جرم خوم باشد چهار
درم سیدهم که او کار نکند و آن مبلغ از خزانه دار اتابک گرفته باو جوان بداد و بعد از آن بکمال
متوجه مکه گشت و بحسب اتفاق جمعی از اراذل زمان و قطاع الطریق بسر راه او آمدند و چون معلم ثانی
در شجاعت بی نظیر بود و تیر نیکو می انداخت چنانکه تیرش خطا نمیشد بر محاربه اقدام نمود چند
نفر از دزدان از ضرب تیر خدنگ دلدوز بر خاک هلاک انداخت و عاقبت بزخم تیر یکی از آن ملاعین
بعالم آخرت شتافت و این خبر باتابک علاء الدوله رسید بغایت مضطرب و بی آرام گشته بر اقتفای
آن فاضل یگانه و فوات آن عالم زمانه تاسفها خورده فرمود تا تحقیق کردند که آن جماعت قطاع الطریق
از کدام قبیله اند آنگاه فوجی از عساکر ظفر شعار نامزد فرمود تا خورد و بزرگ و آزاد و بنده و ضعیف
و سپاه آن قبیله را بقتل آوردند و شمه از آن طایفه زنده نگذاشتند **جزو سیوم از اجزای
عشره زینة المجالس و این بر نه فصل است فصل اول** در معالجات عجیبه که از اطبای
مستجاد در صلحا یافته **فصل دویم** در ذکر احکام عجیبه که از منجمان ماهر صادر گشته
فصل سیوم در صفت شعرا و بعضی از اشعار ایشان **فصل چهارم** در بیان
شمه از احوال مغنیان و سبب اختراع علم موسیقی و منشا انواع آن علم **فصل پنجم** در
بیان احوال زیرکان صاحب فطنت و غافلان ناتجربه کار است **فصل ششم** در نوادر احوال معبران
و احکام درست که بر زبان آن طایفه جاری گشته و موافق واقع افتاده است **فصل هفتم**
در بیان نوادر حکایات کنیستان زمان **فصل هشتم** در ذکر حسن تواضع و فضایل

خوبی نیکو **فصل نهم** در فضیلت حلم و صفت عفو و اغماض که شیوهٔ احرار و پیشهٔ
ابرار است **فصل دهم** در بیان و صفت علو همت و فوایدی که بر آن مترتب میشود
فصل اول در ذکر معالجات غریبه که از اطبای مستجاد مرصد و رایافته امام محمد نجم الدین
سرخوردی مولف تاریخ حکما آورده اند که اول شخصی که وضع صنعت و صنعت طب نمود جد بقراط
اسقلبیوس اول بود و این علم بتجربه او بدست آمد لاجرم حکم او بتجربه مقصود بود و تا زمان
مینوس طبیب مدار بر تجربه بود و چون مینوس ظاهر شد تجربه تنها را خطا شمرده قیاس را با تجربه
یار ساخت و مدتی اطبا بقیاس و تجربه عمل میکردند تا برانیدس طبیب آشکارا شد و تجربه را خطا
اعتقاد کرده بقیاس تنها عمل نمود و بعد از وفات او در میان شاگردان وی اختلاف پیدا
شد بعضی تتبع تجربه را بر خود لازم شمردند و بعضی اصالة قیاس اختیار کردند و جمعی بر آن باب
آوردند که علم طب عبارت از دانستن و بکار بردن حیله هاست که متضمن تجربه است و تا
زمان افلاطون طبیبان را اختلاف استمرار داشت چون از اقوال مقدمات مغالطه نمود دانست
که تجربه بی قیاس خطرناک است و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه منضم ساخت
و نتیجه طایفه ثلثه را ابوزانید و کتب قدیمه که مشتمل بود بر تجربه و قیاس را باقی گذاشت و بعد از
هزار و چهار صد و پنجاه سال از فوت افلاطون اسقلبیوس ثانی پدید آمد و رای افلاطون را صواب
دید و بر او اعتماد کرد و بعد از فوت اسقلبیوس و موت طایفه از مستفیدان او که بخلاف رای او
معالجه میکردند بقراط با کمال فضایل و کمال فرو وحید باند و صنعت طب باهتمام او رونق
یافت و چون دید که بنا بر منع غریبان از تعلم علم طب این فن اندراس یابد مجموع مسایل طب
تدوین نموده بتعلیم و تعلم بیگانگان اجازه داد و فرزندان را وصیت کرد که در افاده اصحاب
ذکا و فطنت ضنت ننمایند تا ببرکت رای صاید و فکر صائب او این علم شریف در
میان خلایق انتشار یافت و صیت معالجات با صواب او بجمیع آفاق رسید آورده اند که یکی از
ملوک فرس رسولی نزد فیلاطیس ملک جزیره که مولد و مسکن بقراط بود فرستاده استدعای
حضور حکیم مشار الیه نموده فرموده که یک قنطار زر که صد و بیست رطل بود و هر رطلی نود
مثقال بجهت تو شده اگر آن یگانه زمان تسلیم نماید و چون فیلاطیس خراج گذار بهمن بود ...

چاره ندید با بقراط گفت اگر از اجابت این استدعا تقاعد نمایی خود را بکشم بادشاه را غیرت سازی
بقراط از حد بیش امتناع نموده در رفتن تعلل میفرمود و چون سوال و طلب مکرر شده در میان
عدم اجابت بقراط و تکرار استدعای ملک فرس قبله طبیب مضطر شده رفتن قرار رفتن اولی مصلحت
و صواب دید اهل شهر باز کداشت و ایشان از خروج او امتناع نمودند و قتل و نهب را بر مفارقت
وی اختیار کرده رسول چون مبالغه آن طایفه را در نارفتن بقراط ملاحظه نمود و صورت واقعه را عرض
بهمن کردانید تا دست از طلب وی بداشت گویند که بقراط در معالجه چندان طریق احتیاط مسلوک
داشتی و از بعضی ایشان برسم معالجه چیزی نگرفتی و از توانگران و امرا بجز طوق زرین یا دست برنجن مرصع
یا درج جزوی بکرم قبول نمودی **حکایت** آورده اند که جوانی از بغداد به ری آمد در اثنای
راه علتی عارض او شد که هر گاه آب بخوردی بسر فتیلی و خون بسیار دفع شدی چون به ری رسید
بخدمت محمد زکریا رفته استعلاج نمود محمد زکریا گفت مرضی چنانچه در تو می بینم و در نبض و
قاروره تو خللی نیست اما بگوی که در راه آب از کجا میخوردی گفت از آبگیرها حکیم فرمود که در
باب علاج تو بخاطر میرسد مشروط بآنکه هر چه فرمایم بخوری و اگر امتناع نمایی غلامان مرا
واجب است که بخورد تو دهند جوان قبول کرده فاضل فرمود تا مقداری طحلب که فارسیان بجامه
غوک آن را تعبیر کنند از جوی آب کاریز بیرون آورده جوان را بخوردن آن ترغیب فرمود
مقداری بعد از تشویش بکار برده و از خوردن باقی آن امتناع نمود محمد زکریا غلامان را فرمود
تا جوان را انداخته آنها را بزور در حلق او کرده اند و چون دست از او باز داشتند قی بروی
مستولی شد هر چه در معده و امعاء او بود دفع شد میان فضلات دو بچه زلو دیده شد حکیم گفت
این جانور در آب بوده است و تو خورده در معده در فم تو بچه بود و آن موضع مجروح ساخته
و چون طحلب نبود دادم دو بچه بنا بر میلی که بر آن دارد از موضع خود جدا شده در اثنای قی با طحلب بیرون
آمد **حکایت** آورده اند که روزی حجاج ظالم با طبیبی از درد سر شکایت کرد طبیب گفت چیز
ناگاه خورده حجاج گفت چنین است طبیب فرمود که طشتی از آبگرم بفرمای تا حاضر کنند
و پای در آن نهی خواجه سرای که آنجا ایستاده بود بر زبان آورد که با این همه چنین است امیر از درد
شکایت میکند و تو میگویی که پای را در آب نه طبیب جواب داد که سر را با پای همان نسبتی است که

خاطرا

خاطر را با زنخدان که چون خاطر تر آکشید نه موی از زنخدان تو بیرون نیامد **حکایت** در کتاب فرج
بعد الشدة مذکور است که در مصر طبیبی بود قطیع نام و فتی مردی از معارف مصر بسکته گرفتار
شد و طبیبان هر چند معالجات کردند فایده بر آن مترتب نگشت و لیالی او بتجهیز و تکفین وی
مشغول گشتند قطیع گفت شما خود دل از حیات او برداشته اید و مرا نه بر مخاطره رسید بدان
عمل میتمایم اگر از حیات او چیزی باشد شفا یابد والا ضرری باو نرسد قطیع تازیانه طلبیده
برخاسته تازیانه بقوت تمام بر وی زد و نبض او را احتیاط کرده حرکتی در و نیافت غلام را فرمود
تا ده تازیانه دیگر بقوت هر چه تمامتر بر سکوت زد هم اثری نکرد و تازیانه دیگر فرموده زدند چون
ملاحظه نمود اندک حرکتی احساس کرد در نبض و که ظاهر شده بود قطیع اطبا را گفت نبض مرده حرکت
میکند گفتند بلی اگر فرمود تا تازیانه بروی میزدند تا نالیدن آغاز کرده چشم عالیدن بخشت
از وی پرسیدند که ترا چه حالت پیش آمده بود و خود را چگونه می یافتی گفت مرا خواب برده که هر گز خود را
حسابی نکرده بودم قطیع غذایی موافق بوی داد و بعد از چند روز آن شخص صحت یافت اطبا
بعد از آن از قطیع پرسیدند که بدین معالجه چگونه مستفطن شدی جواب داد که بوقتی بسفر
حجاز میرفتم جمعی از اعرابی را بدرقه گرفته بودم و یکی از آن طایفه از استر افتاده سکته شد
دیگر از هم رفقای ایشان تازیانه بروی میزد تا سکوت برخاست من دانستم که بضرب
تازیانه حرارت غریزی را در بدن او احداث کرده افروخته کردانید **حکایت** هم از قطیع روایت
که گفت مردی از اهل بغداد مرض استسقا حادث شده بود هر چند اطبا معالجه کردند
مفید نیفتاد و آن بیچاره دست از جان شسته ترک استعلاج نموده هر چه آرزو کردی خوردی
روزی بر در خانه نشسته بود دید که مردی ملخ بریان میفروخت مستسقی رطلی از آن ملخ
خرید بخورد و بعد از لحظه اسهالی عظیم در طبیعت وی حادث شد قریب دویست مجلس
او را اطلاق واقع شد روز دیگر علت استسقا بالتمام از آن زایل شد صحت یافت طبیبی
او را دید از کیفیت صحت استفسار نمود مرد مستسقی صورت حال را با او گفت طبیب گفت آن ملخ
و فروشنده را معین ساختی گفت هر روز از در خانه من میگذرد طبیب التماس نمود که او را بنمایی
روز دیگر ملخ فروش را پیش طبیب برده طبیب از وی سوال نمود که این ملخ را از کجا میخری با خود

صید میکنی جواب داد که خود صید میکنم طبیب از وی درخواست کرد که او زمین را بمن نمای ملحق وی
طبیب را بموضعی برد که آن ملحق اکر فته بود طبیب آن زمین را ملاحظه کرده دید که ماذریون بسیار
در آن موضع رسته بود گفت شیخ از این دوا خورده بوده است لاجرم آن خاصیت از او ظاهر شده اگر یک
مثقال از ماذریون بمستسقی دهند مجموع مواد را باسهال دفع کند اما در استعمال آن خطری
عظیم است چون معده شیخ سوء مزاج کشته بوده است لاجرم ضرری بآن شخص نرسید **حکایت**
آورده اند که چون آوازه فضیلت جالینوس در اطراف و اکناف جهان منتشر شد از بلاد و امصار حکما و
اطبا بجهة استفاده بخدمت او میشتافتند و از رای آفتاب تاثیرش اقتباس فواید مینمودند
و در آن عهد در هندوستان طبیبی بود در غایت مهارت و فضیلت چون از جالینوس خبر یافت
بخدمتش شتافت و چون بملازمت حکیم یونانی رسید اصلا از حال خود سخنی بر زبان نیاورد
و احوال خویش را پوشیده میداشت و در آن اثنا شخصی را که هزار پا در گوش او رفته بود و در دماغ
او محکم گشته بود و حیات بر آن شخص منغص شده بخدمت حکیم آمد حال خود را عرض نمود جالینوس گفت
این قصه علاجی دارد اما بر خطر است اگر ورثه تو رخصت دهند و [illegible]
الملتمس آن شخص مردم خود را حاضر ساخته بموجب فرموده جالینوس اعتراف نمودند آنگاه آن مرد را بحمام
برده داروی بخورد آن داد که شعور از وی زایل شد و حکیم با نشتر بندهای سر او برید کاسه سر برداشت
آن جانور را دید که پایها در پرده سر او بند کرده جالینوس خواست که با نبر آن را بردارد حکیم هندی جام
خام را برداشته نگاه میکرد چون دید که جالینوس میخواهد که با نبر او را بردارد آواز داد که ای استاد کم
او را با نبر بردار که چون پایهای خود را در پرده سر محکم کرده آن پرده دریده کرده و [illegible]
بود جالینوس گفت بخدا که تو حکیم هندی که آوازه مهارت تو بگوش من رسیده فرود آی تا باقی
این کار را بر داری حکیم هندی فرود آمد بحمام در آمد جوالدوزی که گرم کرده بر پشت آن جانور
نهاده و چون حرارت آهن باو رسید پایها از پرده سر او بر داشت جدا کرد آنگاه جالینوس با نبر
آن را برداشته قبه سر که آن را قحف خوانند بجای خود نهاد و مرهم علاج میکرد تا جراحت التیام
یافت و آن مرد صحت پذیرفت و بعضی این معالجه را باستاد ارسطاطالیس کرده اند **حکایت** آورده اند
که مقعد مردی و مخرج اسفلش ورم کرده مسدود شده بود و هر چه میخورد طبیعت از او [illegible]

بالا دفع میکرد و اطبا از معالجه آن عاجز ماندند و مریض بخدمت محمد زکریا رفت حکیم فرمود که دو مثقال
سیماب بخورد چون بفرموده عمل نمود فی الفور مجری باز گشود آن ورم برطرف شد از محمد زکریا پرسیدند
که بنا بر فرمای که حکمت در دادن سیماب چه بود جواب داد که روده او منکوس شده بود سیماب آن را بجای
طبیعی برد **حکایت** صاحب کتاب فرج بعد از شدت گوید که نوبتی بخدمت قاضی القضات بغداد رفتم
و او را [illegible] یافتم پرسیدم که باعث چیست مولانا جواب داد که ما فی طبیب [illegible]
گفتم مولانا را بقا باد از بهر چه غم باید خوردن و حال آنکه ما فی مردی مبتلع و بدنام بود [illegible]
گفت مع ذلک در علم طب مهارتی کامل داشت اگر کسی را مرضی حادث شود ما تداوی کنیم
که در معالجه او سعی نماید کار دشوار شود آنگاه گفت در جواری من یکی از مخدرات را دردی عظیم
در فرج پیدا شد از حیات مایوس شد ما فی را حاضر کرده صورت واقعه با او گفتند بعد از تفحص بسیار
دانست که موضع علت را نمی یابد و بگذارند که مرد دست بر آن محل برد علاج میسر گردد و الا علاج
ما فی بر وی بود رخصت شرعی در آن باب داده بار رضا دادند ما فی فرمود تا آن مخدره را بخانه
تاریک بردند و جمعی زنان او را محکم بگرفتند و ما فی دست در فرج او کرده بعد از لحظه جانوری سیاه
دید چه از آنجا بیرون آورد گفتا این جانور باعث آن همه وجع بود گفتند تو این را از کجا دانستی گفت
از مبادی مرض سوال نمودم گفت روزی آب از چاه برآوردم و در طشتی ریخته در آن نشستم بعد
از آن صورت این وجع سانح شد من دانستم که جانوری که او را [illegible] گویند در آن آب بوده زن
در طشت نشسته در فرج وی خزیده است و بر سر [illegible] محکم شده گوشت میخورد و آن محل
جراحت شده وجعی مفرط بدان زن رسید بر وی مستولی گشته بود **حکایت** در حبیب السیر مسطور است
که نوبتی نصر بن احمد سامانی را مرض مفاصل عارض شد اطبا در معالجه او سعی نمودند و هر چند
جهد کردند مرض زایل نگشت لاجرم از بخارا قاصدی بری ارسال داشت محمد زکریا را از ری بیرون بردند
حکیم فاضل چون پادشاه را دید و صفت معالجاتی که اطبا کرده بودند شنید بر زبان آورد که مجموع
علاجهای جسمانی که در این باب بایست کرده اند و هیچ [illegible] بعلاج [illegible]
آنگاه فرمود تا حمام را [illegible] تا پادشاه را بحمام برده بعد از زمانی [illegible] اعضا و [illegible]
نرم شد [illegible] محمد زکریا با شمشیری بدست گرفته قدم در حمام نهاد و زبان

بحمد و دشنام گشوده متوجه پادشاه شد از غضب شمه‌ای پادشاه از استماع آن سخنان اشتعال
یافته بی اختیار از روی اضطراب برجسته متوجه دفع خصم شد و محمد زکریا شمشیر از دست
انداخته از حمام بیرون دوید و با رکابدار و لنگه که در بیرون حمام نشسته بودند گفت که پادشاه صحت
یافته علاج دیگر نشاید و خود بر اسب سوار شده همان لحظه راه ری پیش گرفت و امیر نصر از حمام بیرون
آمده فی الحال از دنبال محمد زکریا روان کرد و آن طایفه بحکیم رسیدند هر چند در مراجعت او مبالغه
نمودند امتناع کرده گفت من پیش پادشاهی نمیروم که شما فدا ورا دشنام داده با سم ملازمان
صورت حال را بر رای امیر عرض کردند فرمود تا ده هزار مثقال طلا به محمد زکریا دادند و عذر او را خواست
انعام او را زیاده فرمود تا بوطن شتافت **حکایت** آورده اند که مرض استسقا عارض طبیعت
واثق خلیفه شده طبیبی حاذق که در آن ایام در بغداد بود فرمود تا تنوری بزرگ تافتند
و اخگرها را بیرون آورده واثق را در آنجا نشاندند و بعد از لحظه که بیرون آورد مرض الکلیه
زایل گشته بود چون مدتی از این قضیه گذشت نوبت دیگر مرض خلیفه معاودت نمود چه او بر طعام
خوردن حرص تمام داشت و چون طبیب حاضر نبود خلیفه فرمود تا تنور مذکور بیشتر از پیشتر تافتند
و اخگرها بیرون کشیدند و برا در آنجا نشاندند بعد از لحظه از حرارت بیتاب شد چون او را
بیرون آوردند جان تسلیم نموده **حکایت** در کتب تواریخ مذکورست که مامون خوارزمشاه
همواره علما و فضلا را رعایت بسیار نمودی و در روز و شب بمصاحبت و مجالست ایشان میپرداختی بحسب
اتفاق نوبتی شیخ الرئیس ابو علی سینا و ابو علی مسکویه که او نیز از افاضل روزگار بود و ابو ریحان
که از مشاهیر منجم است در صحبت خوارزمشاه اتفاق و اجتماع نمودند و ایشان از مامون کما هو شائسته
کما ینبغی تمجید از ایشان قیام مینمود و چون مدتی در آن مسکن فاضل بگذشت در خوارزم رحل اقامت انداخته
سلطان محمود غزنوی را از این حال خبر شده رسولی با نامه‌ای بطلب ایشان نزد خوارزمشاه فرستاده قبل از وصول
رسول مامون با آن سه عزیز گفت که سلطان محمود کس بطلب شما میفرستند و چون من بحمایت مصلحت مملکت
از اشارة تجاوز نمیتوانم کرد اگر رسول بخوارزم رسد و شما در این شهر باشید ناچار امتثال
فرمان باید نمود اکنون اگر میل صحبت محمود ندارید سر خود گیرید و چون شما رفته باشید مرا عذری
باشد شیخ الرئیس و ابو علی مسکویه از ملاقات سلطان محمود امتناع نمودند از خوارزم بیرون رفتند راه نسا

و ابیورد پیش گرفتند و چون رسول بخوارزم رسید از رفتن ایشان خبر یافته مراجعت نموده شرح
این سر به سلطان عرض نمود سلطان فرمود تا صورت ابو علی سینا بر کاغذ کشیدند و هر کاغذی را
بولایتی فرستادند و فرمان داد که هر کس که مردی بدین صورت ببیند او را بغزنین فرستد القصه
دو ابو علی با ابیورد رسیدند دلیلی گرفتند تا از راه بیابان ایشان را بجرجان برد و چون منزلی چند طی کردند
روزی ابو علی مسکویه با شیخ الرئیس گفت من در زایچه طالع خود ملاحظه نموده ام که در بیابان
راه گم کنیم و مرا از غایله این سفر آخر خلاص نخواهد بود مقصد چیست اما بعد از سه روز که در بیابان اتفاقا
همان روز ابری سیاه ظاهر شد بادی تند وزیدن گرفت و رعد و برق و باد و باران عظیم روی نمود و
جهان از اخیان تاریکی فرو گرفت بر عنوانی که عقل دوربین در آن وادی اندیشه سرگردان گشتی و حواس
فلک را از استیلاء ظلمت راه گم کردی **بیت** از سیاهی شب بزنگ و بنگاله بود چون نهان منکشف
دو رون ریخته دهر قیر در صحرا ریخته چرخ دوده برین نمط در آن ظلمت لیل راه گم کرده
روز دیگر که دست قضا سواد طره شب از بیاض عارض فجر برگرفت **بیت** چو صبح دریچه گردون
کشید کسوت نور جهان گشاد زرخ پرده شب دیجور شعاع مهر بر اوج سپهر شد پیدا چنانکه برق
با کلیم از سر طور بصحرایی رسیدند که از بیشتان آن رستاده بر آسمان راه گم کردی و سیاح صبا از راه
جبلان آن بیابان جان بکران سپردی **بیت** بهیچ ساکن و جنبان زدود و مکر انجم نه هیچ سایر و
طایر دد و مکر صرصر چو شیر بادیه شیر غریب او بیدل چو شاخ آهو شاخ درختان و بی
چون آفتاب بوسط السما رسید از تف سموم بساط زمین چون کوره آهنگران افروخته گشت از شدت حرارت کوه سنگ
چون آهن در کوره حدادان تفیده شد و با وجود حرارت هوا در آن بیابان قطره آب بنظر نمی آمد
عاقبت الامر از تشنگی هلاک گشته ابو علی مسکویه برحمت خدا واصل شد شیخ الرئیس بعد از آن
بر بیابانی و زحمت و مشقت بی نهایت بنواحی استرآباد افتاد چون بآن بلد رسید بواسطه رنج و
مشاق در بازار نشسته آغاز معالجه نمود و چند علاج حالی از وصف و رابعه آوازه در استرآباد
افتاد که طبیبی حاذق بدین شهر آمده که مانند مسیحا مرده زنده سازد

فصل دوم در ذکر احکام عجیب که از منجمان ماهر صادر شده آورده‌اند که اتفاقاً یک نفره
در منزل پادشاهی گم شد منجمی را آوردند تا بعلم طالع و اسطرلاب نقابت پیدا کند منجم اصطرلاب
برداشته ارتفاع گرفت گفت این انگشتر را یک نفر برداشته است حاضران بخندیدند بعد از تأمل
گفت هیچ نقصانی هست و قصه بعرض پیوسته است گفتند آری بخاتم نقصانی هست گفت النقص آخذ
النقصه و بعد از تفحص تمام چنان بود که او گفته بود حکایت در زمان ابو معشر بلخی که استاد
منجمان است انگشتری پادشاه در حرم او گم شد و پادشاه بغایت غضبناک شد ابو معشر را طلبید گفت
ای استاد اگر این انگشتری بهم نرسد جمعی کثیر از اهل حرم بقتل رسند جان این جمع ملازم بهم رسد تمام اتفاقا
بگیرد و در طالع وقت نظر کن و ببین بتوجه شو ابو معشر بعد از تأمل گفت ای انگشتر را خداوند جل ذکره
فرا گرفته پادشاه و مقربان از این سخن تعجب نمودند و بعد از تفحص بسیار انگشتر را در میان قرآن مجید
یافتند حکایت در ولایت مصر شاعری بود ابو الحسن نام شاعری نادر بود اما بغایت قلیل المال
بود و با منجمی دوستی داشت و روزی با آن منجم سؤال کرد که هرگز در زایچه طالع من نظر کرده بیت
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم منجم گفت آری نوبتی در آن
باب تأمل نمودم چنان معلوم شد که در روز وفات تو صورتی روی نماید که در آن روز توانگر
کردی و در آن روز توانگر باشی روزگاری گذرانید این حکایت عبدالله بن حفص که شاگرد ابو الحسن
بود روایت کرد که چون ابو الحسن وفات یافت چندان زر نماند که کفن و دفن او از آن مرتب دارند
و من نزد منجم که دوست او بود رفتم صورت حال گفتم در این اثنا یکی از ملازمان پادشاه آمد و مرا
بخانه برد خادم صورتی کرد ولایت تو ز ولایت مصر بود خادمی دیدم که در پهلوی حاکم صورتی نشسته بود با من
گفت ابو الحسن کجاست گفتم امروز بجوار خدا پیوسته است و بجهت آنکه چیزی از دنیا نداشت تجهیز او و مانده
در خانه مانده است خادم کیسه که مشتمل بود بر هزار مثقال طلا و یکدست جامه دیبا پیش من نهاده گفت
امیر المؤمنین المنتصر بالله بجهت او فرستاده است پرسیدم که باعث بر این انعام چه بود جواب داد که

یکی از مغنیان غزلی خواند خلیفه پرسید که قایل این ابیات کیست گفتند در مصر شاعریست ابو الحسن نام
که در زاویه خمول مانده است این ابیات را دوست خلیفه این انعام را بعز داده فرمود چون بمصر رسی
این مبلغ را به ابو الحسن برسان حکایت در کتب تواریخ مذکور است که چون سلطان محمود غازی
طلب ابو علی سینا و ابو علی مسکویه فرستاد و ابو ریحان را طلبداشته و قاصد نزد مأمون خوارزم
شاه ارسال داشت چنانکه مسکویه و ذکریا رفت هر دو و ابو علی از صحبت محمود امتناع نمود و فرار کرده ابو ریحان
را نیز طلبداشته و قاصد نزد مأمون خوارزمشاه ارسال داشت چنانکه مسکویه و ذکریا رفت هر دو و ابو علی
از صحبت محمود امتناع نمود و فرار کرد و ابو ریحان متوجه غزنین گشت چون سلطان از ارباب فلسفه و نجوم
صفائی نداشت روزی که ابو ریحان بخدمت او رسید سلطان بجهت استنشاق هوا و تفرج کوه صعود
بمنظرهای بلند بر آمده در منظری رفیع نشسته بود بعد از استفسار احوال ابو ریحان یکی از ملازمان
فرمود که ابو ریحان را از منظر بزیر انداز آنشخص بموجب فرموده عمل نمود قضا را در زیر آن منظر پرده
بزرگ کشیده بود ابو ریحان بر او افتاده بر زمین آمد و هیچ آزاری باو نرسید
سلطان محمود از آن حال واقف شده او را طلب نموده از او پرسید که این معنی در زایچه طالع خود دیده
بودی گفت بلی و تقویم را از غلام طلبیده بسلطان نمود در آنجا نوشته بود که در فلان روز مرا از بلندی
خطری هست اما آزاری بمن نرسد سلطان از منظر فرود آمده در خانه نشست که چهار در داشت
در این اثنا با ابو ریحان گفت من از کدام در بیرون خواهم رفت ابو ریحان اصطرلاب برداشته تأملی
نموده رقعه نوشته در زیر مسند سلطان نهاد محمود برخاسته فرمود که جانب شرقی را شکافتند و از
آنجا بیرون رفت چون رقعه ابو ریحان را بیرون آوردند دیدند که نوشته از هیچیک از این ابواب بیرون
نخواهد رفت بلکه طرف شرقی را شکافته بیرون خواهد رفت محمود از این حکم متعجب شد اما پیاده
ابو ریحان در گذشت حکایت در روضة الصفا مسطور است که در زمان واثق عباسی شش
کوکب سیاره در برج دلو که از بروج آبیست قران کردند و منجمان حکم کردند که طوفانی مانند طوفان
نوح بوقوع خواهد انجامید خلیفه متوهم گشته از ابن عیسی منجم که در آن فن مهارت کامل داشت
پرسید که در این باب قران چه بخاطر میرسد ابن عیسی گفت در زمان نوح هفت کوکب در برج حوت
در یک نقطه قران کرده بودند و اکنون شش کوکب اند و دیگر چه بهم رسیده اند فحل الآن

خبر نکان من آنست که این طوفان بآن مثابه نخواهد بود بلکه بخاطر من میرسد که در قطری از اقطار جهان
که جمعی از مردم اطراف بلاد آنجا جمع گشته باشند بغرق گرفتار گردند اتفاقا در آن سال حاجیان
در رود خانه فرود آمده بودند که هر گز در آن موضع آب بهم نرسیدی و کسی را بیم نبود ناگاه
ابری پیدا شد و باران سیلابی آمد حاجیان را احاطه نمود و قریب سیصد هزار نفر غرق بحر فنا
گشتند و معدودی چند پناه بر روس اشجار و قلل جبال برده از آن طوفان بلا جان بساحل نجات
کشیدند **حکایت** ایضا در روضة الصفا مسطور است که در وقتی که امیر محمد مظفر شیراز را
احاطه و محاصره نموده بود امیر شیخ ابو اسحق که پادشاه آن ولایت بود در شهر متحصن شده روزی
جمعی از اعیان فارس در مجلس او نشسته بودند امیر شیخ فرمود که ضایع عمری که صرف علم نجوم
کرده و سهو بوده روزگاری که بتحصیل ریاضی مصروف شود من نیز استادی داشتم که در آن فن
با خواجه نصیر طوسی دم از مساوات زدی و چون ملایمت طبیعت مرا در آن علم ملاحظه کرد در ترغیب
و تحریص من باموختن این فن مبالغه مینمود و من بجد و جهد تمام کلامه مشغول داشتم تا بر دقایق
و رموز این شیوه مطلع گشتم و در اوقات حکومت هر گاه که مهمی در پیش نمودی وی باستقامت
خواستی ... ساعت ... که فلان نحس بطالع ناظر است و فلان سعد
از نظر ساقط و اتصال ... در حرب محمد مظفر و عقد مصالحه با او چند نوبت بواسطه ملاحظه اوضاع
فلکی بود **بیت** هر که از اوضاع علویات فال خیر و شر گرفت / تیره بخت و بد اختر که همه بوم ... است
در زایچه طالع امثال چنان بنظر رسید که شخصی در رقعه فلک نماید پیاده و سواری چون او در
میدان جلادت و شجاعت نیاورده بود عرصه هلاک خواهد شد و در ضمیر ... یافت که آن
شخص منم و اکنون معلوم شد که مصداق این مفهوم خواجه حاجی قوام الدین بوده و بعد از ادای این
کلمات امیر شیخ این ابیات بر زبان آورده **بیت** نیک و بد از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد بود ابتر
کیست از مردم ستاره شناس / ده یک بحقیقه بود بقیاس / گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی
زادی **فصل سیوم از جزو سیوم** در ذکر مجملی از احوال شعرا و اشعاری که بر زبان ایشان جاری
گشته ابو العتاهیه اسمعیل از فحول شعرای متقدم بوده اشعار عذب و سلیس بسیار دارد و چون زهد
کرده بود از ... بالکل شعر گفتن دست بازداشت و در پس زانوی خاموشی نشست

مهدی

مهدی عباسی او را طلبیده گفت چرا ترک شعر گفتن کرده جواب داد که شرط کرده ام که دیگر فکر شعر
نکنم زیرا که شر گناه بدید آورده ام **بیت** شعر در نفس خود بنفس هر بدی نیست / تا لذت زحمت شرکاست
مهدی فرمود تا او را محبوس ساختند ابو العتاهیه منقول است که گفت چون مرا در زندان محبوس
مظلم آوردند از وحشت آن مکان و دهشت آن موضع عقل از آشیانه دماغ من پرواز کرد بر موضع
طلبیدم که آنجا نشینم و رفیقی که مجاور باشد و موانست حاصل کنم آرزو نمودم ناگاه در زاویه از زوایای
زندان پیری دیدم لطیف سیمای پاکیزه لباس آثار تفکر در جبین او واضح و علامت تامل و تفکر در
او لایح قصد صحبت او کردم و بی آنکه بروی سلام کنم در پهلوی او نشستم خواستم که ابتدا بسخن
کنم زبان برگشاد و این دو بیت بگفت و تفسیر این ابیات این است **بیت** جز نا امید از خلق شدم
و انس بفضل خود که جسم بخت بد فضل از نیافتم / چون این ابیات را از او استماع نمودم اضطراب کم شد
شروع التماس کردم که تو بنیت که این ابیات را اعاده فرمای ... گفت ای اسمعیل در عقل و ادب تو نقصانی
ظاهر میشود چه در اول ملاقات سلام نکردی و سنتی که میان اهل اسلام معهود است بجای نیاوردی
و چون شعر از من شنیدی مانند کسی که با شخصی و سنتی قدیم داشته باشد فی الحال بر زبان آوردی
که آن ابیات را اعاده نمای گفتم آنچه تقریر نمودی حق و صدق است اما معذور دار که وحشت
این منزل و دهشت این مکان در داد عنان عقل از دست من گرفته است **بیت** اگر خود هفت
سبع از بر بخوانی / چو آشفتی الف با تا ندانی بر رجستی کرده گفت جرم تو سهل است و گناه تو
چیست از من بجست که ترک شعر گفتن کرده و چون قطعه در سلک نظم کشتی از زبان خلاص یابی
کار من دشوارست که همین ساعت مرا خواهند طلبید و با احضار علی بن یحیی بن زید بن علی بن
الحسین و برادرش موسی که جگر گوشگان رسول و روشنی چشم بتول اند مثال خواهند داد اگر
ایشان را دلالت کنم کشته شوند و فردای قیامت در مجمع اکبر چون ایشان از من طلبند و من تاب
خصمی حضرت رسول الله ص ندارم و اگر این جماعت را با ایشان نشان ندهم کشته گردم با وجود این خاطر من
از تو متنزل و ترم بتحیر و با این همه صبر و سکون من مشاهده میکنی پس آن ابیات را اعاده کرده من
یاد گرفتم و گفتم چون میان ما آشنایی واقع شد بگوی که نام و نسبت تو چیست گفت علی بن زید سلام
ما در این حکایت بود که مرکز جامعی آمد و ما بجانب مهدی بردند و چون نظر او بر من افتاد تا دعوت

که عیسی کجاست جواب داد که مرا معلوم نیست چه در آن عهد که او متواری شده من در زندان بودم پس چگونه
از حال او وقوف داشته باشم مهدی چون کنیت یاد کرد که اگر مرا از مکان او خبر دهی ترا سیاست کنم
پس گفت هرچه خواهی بکن تو از فرزندان رسول خدایی و اهتمام بکشتن کسی نمایی که او را بچه سبب بقتل رسانی
و حضرت مصطفی در عرصه عرصات خون او از من طلبد والله که اگر عیسی در منزل من باشد تا اخبار
نکنم مهدی در خشم شد بقتل او و شریک فرمان داد و آنگاه مرا مخاطب ساخته گفت چرا شعر میگویی
گفتم زیرا که اگر فرا آید مرا پسند نباشد و اگر پسند آید مرا از شنایند مهدی گفت شعر میگویی
یا قتل اختیار میکنی گفتم شعر گفتن را اختیار کردم نه بر اطلاق من امر فرمود

رودکی

از اعاظم استادان قدیم است بلکه اول کسی که قصاید فارسی در سلک نظم کشید او بود رودکی
از بلاد ما وراء النهر است و نابینا از مادر متولد شده اما حدت ذهن و جودت طبع او چنان
بود که در هشت سالگی قرآن مجید را بالتمام حفظ نموده و آغاز شعر گفتن کرد و بواسطه حسن صوت
متوجه مطربی گشته در نواختن عود مهارت تمام پیدا کرده و امیر نصر عنایت در رعایت او کوشید
که ظاهرا هیچ شاعری را باین درجه رعایت ننموده گویند رودکی دویست غلام خدمتکار و چهار صد
شتر با بار داشت و در ترجمه یمینی مذکور است که عدد ابیات رودکی بهزار هزار و سیصد و
هزار رسید و این قطعه از منظومات اوست بیت زمانه پندی آزادوار داد مرا / زمانه را چو
نکو بنگری همه پندست / بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار / بسا کسا که بروز تو آرزومندست /
و در سبزواری از تتبع مسطور است که نوبتی امیر نصر از بخارا که دار الملک او بود بهرات آمد و حصل
اقامت انداخت و چون زمان توقف پادشاه دراز شد امرا و ارکان دولت را میل دیار و قصور
بخارا بود تا از رودکی التماس نمودند که بیتی چند که موجب شوق خاطر امیر باشد بجانب بخارا
در سلک نظم کشیده در محل مناسب با آهنگ عود ترنم نماید تا امیر نصر میل دار الملک کرده
رودکی در سحری که پادشاه صبوحی کرده بود این غزل را گفته با آهنگ عود بخواند بیت بوی جوی
مولیان آید همی / یاد یار مهربان آید همی / ریگ آموی و درشتیهای آن / پای ما را پرنیان آید
همی / ای بخارا شاد باش و دیر زی / شاه زی تو میهمان آید همی / شاه ماه است و بخارا آسمان /
ماه سوی آسمان آید همی / گویند از ابیات چنان در ضمیر امیر تاثیر شد که بی موزه پای در کفش

سوارشد بجنبش لطف کرد

دیگر حکیم فرخی

از مشاهیر شعرا و اکابر فضلا بوده و اشعار آبدارش رشک در ثمین
و مفرح خاطر حزین است و در ابتدای حال در صفت سخن و تدقیق معانی میکوشید و در آن شیوه
از اقران خود در گذشت و در آخر سخن سهل ممتنع ایراد مینمود و در زمان یمین الدوله سلطان محمود
غزنوی با ساکنان اتفاق مالی خطیر بدست آورده عزیمت سمرقند کرد چون بنزدیک آن خطه رسید
طایفه از قطاع الطریق بر او زدند و تمامی مال او را بردند و تنگدست و مفلس بسمرقند در آمد
اظهار حال خود نکرد و با هیچکس اختلاط ننمود و بعد از روزی چند که در سمرقند اقامت نمود بغزنین
باز گردید سلطان محمود از وی پرسید که ای فرخی در این مدت کجا بودی جواب داد که بتماشای سمرقند
رفته بودم اما در راه از دزدان قطاع آفت کشیدم گفت سمرقند را چگونه دیدی فرخی این قطعه را
بدیهه گفت بیت همه نعیم سمرقند سرسبز دیدم / نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت / چه بود
کیسه و دستم از درم خالی / دلم ز سیری فرخ چگونه میگشت / بسی ز اهل هنر با رفاهیت شهری /
شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت / هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش / ولی چه سود که لب تشنه باز
خواهم گشت / چو دست نعمت بیند بکف درم نبود / سر بریده بود در میان زرین طشت / سلطان فرمود
تا در تجربه ثبت نمایند که چند از وی برده اند چون تحقیق احوال کرده شد فرخی بنظر سلطان رسانید
فرمان داد تا از خزانه عامره آن مبلغ را باو دادند

حکیم فردوسی

و هو ابوالقاسم حسن بن
علی الطوسی در کتب تواریخ مسطور است که فردوسی در اوایل حال بدهقنت مشغول بود و نوبتی
عامل طوس نسبت بفردوسی و برادرش ظلمی کرده فردوسی تحمل آن تعدی ننموده متوجه غزنین شد
چون بظاهر آن بلده رسید در آن زمان عنصری و عسجدی و فرخی که از شعرای نامدار درگاه
سلطان محمود بودند هر یک در فن خود یگانه دوران و خلاصه زمان بودند از خدمت سلطان
تخلف کرده در ظاهر غزنین بباغی رفته در شرب شراب ارغوانی اشتغال نموده بودند و چون فردوسی
بباغ غزنین رسید سر کسی را دید که موضعی نشسته بودند و جمعی را دید با اهل اینان مکر جلد
نشستند با خود گفت که این جماعت از ملازمان سلطان اند چون ایشان را دید خود را بیشان نجاتم شد(؟)
که خاطر بر آن مترتب شود چون نزدیک آن مجلس رسید آن جماعت از دیدن او متوحش شدند با یکدیگر
گفتند که این روستایی بوجود خود عیش ما را منغص گرداند و تلخ خواهد ساخت مناسب آنست که

چون پیش ما آید با او بگوییم که ما شاعران سلطانیم و اکنون که شاعر نباشد صحبت نمیدارد و سه مصرع
بگوییم که مصرع رابع آن قافیه نداشته باشد و پیدا نیاورد هرکه رباعی را تمام کند رابع ما باشد
و الا گرانی ببرد و چون فردوسی بمجلس ایشان رسید این بازی را محکم کرده بودند با او گفتند فردوسی
گفت تمامی این مصرع خود را بخوانید عنصری گفت بیت — چون عارض تو ماه نباشد روشن
فرخی گفت — همرنگ رخت گل نبود در گلشن — عسجدی گفت — مژگانت همی گذر کند از جوشن
فردوسی گفت — مانند سنان گیو در جنگ پشن — شعرا تعجب نمودند از قضیه گیو و جنگ پشن
استفسار نمودند فردوسی این حکایت را شرح بگفت و آن روز با یکدیگر صحبت داشتند شعرا عنصری اتفاق
فردوسی دشمن آمدند و با یکدیگر گفتند اگر این مرد بمجلس سلطان رسد حرمت و عزت ما روی در
نقصان نهد لاجرم با حجاب سلطان قرار دادند که اگر چه این جوان پا بیاید و خواهد که خود را
بمجلس پادشاه رساند او را منع کنید و فردوسی بدین جهت مدتی بخدمت سلطان نتوانست رسید
تا روزی یکی از خواص سلطان در مسجد جامع فردوسی را دید و او را مردی حکیم و فاضل و خوش کلام
یافت بمنزل خویش برد و آن شب در صحبت او بسر برده بمجلس پادشاه نرفت روز دیگر سلطان محمود
با او گفت دوش کجا بودی که بملازمت ما نیامدی آن شخص صورت واقعه را باز نمود سلطان را خاطر
فردوسی بخدمت مشتاق شد قصیده در مدح سلطان گفته بود بگذرانید منظور نظر سلطان گشت
محمود فرمود مجلس ما را فردوس ساختی بدان جهت فردوسی تخلص خود نمود و بعد از چندگاه بنظم
شاهنامه مامور شد و هزار بیت در کیفیت خواستن سیاوش برگفته نزد سلطان برد و سلطان باب
تحسین او گشوده و هزار دینار بدو صله داد و همچنین مقرر کرد که ادا بهر بیتی یکدینار سرخ که عبارت
از یک مثقال طلا بفردوسی رساند و بروایتی فردوسی شاهنامه را در مدت شش سال در سلک
نظم کشید و بقولی در مدت سی سال آن کتاب باتمام رسید و سلطان خواست که بموجب وعده
خود عمل نماید اما جماعتی از مردم دون همت بعرض رسانیدند که چون پادشاه شصت هزار
مثقال طلا بشاعری دهد این معنی خلل در امور ملک ظاهر شود و بعد از این انعام و احسان سلطان
در نظر امرا و مقربان بیقدر نماید زیرا که اگر سلطان شصت هزار دینار بشاعری دهد با امرا چند
تواند داد که راضی گردند ناچار الامر قرار بدان دادند که شصت هزار درم نقره نزد فردوسی فرستند تا

شاد آده فردوسی بر

مبلغرا

مبلغ را بحمامی داده بخانه حکیم فردوسی فرستاد و چون فردوسی حمام آن وجه را بدر حمام بردند و چون
بر تو شعور حکیم فردوسی بر تبدیل درم طلا بدرهم نقره افتاد آن نقد را بسه قسم نموده قسمی بحمامی
داده و قسمی بفقاعی که از و فقاع خریده بود بخشید و قسم ثالث را بجماعتی داده که حامل آن بودند
و هجا بیت در مذمت سلطان گفته بجانب مازندران گریخت و بعضی از ابیات آن اینست بیت
ایا شاه محمود کشورگشای — ز من گر نترسی بترس از خدای — که بددین و بدکیش خواندی مرا — منم شیر نر
میش خواندی مرا — سر ناسزایان برافراشتن — وز ایشان امید بهی داشتن — سر رشته خویش گم کردن است
بجیب اندرون مار پروردن است — ز ناپاکزاده مدارید امید — که زنگی بشستن نگردد سفید
درختی که تلخست وی را سرشت — گرش برنشانی بباغ بهشت — ور از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ
انگبین ریزی و شهد ناب — سرانجام گوهر بکار آورد — همان میوه تلخ بار آورد — بسی سال بردم بشه
نامه رنج — که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج — سرانجام دست کرم برگشاد — مرا جز بهای فقاعی نداد — اگر
مادر شاه بانو بدی — مرا سیم و زر تا بزانو بدی — اگر شاه را شاه بودی پدر — بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود — در بعضی از تواریخ بنظر رسید که فردوسی
این ابیات را بایاز داده التماس نمود که در وقتی مناسب بسلطان رساند و چون ایاز را بفردوسی
محبت تمام بود بعد از فرار او آن کاغذ را که مشتمل بر این ابیات بود بدست سلطان داده گفت این ابیات
فردوسی است که بغزنه داده گفت سلطان زمان محمود تصور نمود که آن را گشوده جز مطالعه
نمود از آن عملی که با فردوسی کرده بود پشیمان شده جمعی که او را بر آن حرکت ترغیب کرده بودند
مصادره نمود مال بسیار از ایشان گرفت و بر زبان آورد که بشومی رای منحوس شما اهانتی
چنین عزیزی رسید بعد از مدتی از یورتی سلطان برای هند نوشته با وزیر خود احمد بن حسن
میمندی گفت اگر هندی جواب بر وفق رضا گوید چه صلاح باشد وزیر گفت بیت — اگر جز بکام
من آید جواب — من و گرز و میدان و افراسیاب — سلطان پرسید که این شعر از کیست جواب
داد که از نتایج طبع فردوسی است سلطان متاثر شد گفت ما با فردوسی خوب نکرده ایم بفرمود
تا حمل شتروار نیل بجهة فردوسی بطوس بردند و چون اموال بدروازه شهر طوس رسانیدند تابوت
فردوسی را از دروازه دیگر بیرون بردند آن اموال بخواهرش عرض کردند از اخذ آن امتناع نمود

و سلطان عرض کردند فرمود تا بانزده بالش باختند بحکیم تبرک و تیمن چند بیت متفرقه از شاهنامه
درانجا نوشتند **بیت** جهان نغمه از کوه بشکافتی کجا انجا سپاهی کند یافتی زمان تیز بر
چرخ پر کند دشمنه بر چشم سوزن بتیر نمودار گفتار خود من بسیم بدبر داستان عنبر شعر کسیم چه
خواهر بیان انشا واز او نیوشید برخویشتن راز او چنین گفت کای جوشن کار دار براسودی از جنگ
بد روزگار کنون کار دیگر آمدت سخت باش بهر جای پیراهن بخت باش **عسجدی** اصل او
از مروست و مداح سلطان محمود بود و چون سلطان سومنات را فتح کرد عسجدی در مدح او قصیده
گفت که این ابیات مطلع آنست **بیت** تا شاه خسروان سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات
کرد شطرنج ملک باخت ملک با هزار شاه هر شاه را بطرز دگر شاه مات کرد و این ابیات نیز در وصف
فیل اوست **بیت** یکی چون طور سینا بود از آن جثه ثعبان ز دندان و درخشنده کف موسی بمعجز
برده نشت زنده پیلان بر نوشته تا و پیلبانان چو عفریتان آتش بار بر کوه گران سنگ **عنصری**
ملک الشعرای زمان بود و در اوایل حال در خدمت نصر بن سبکتکین بود نوبتی امیر نصر عنصری را با خود
بخدمت برادر خود سلطان محمود برده سلطان از صحبت عنصری خوش افتاده او را از امیر نصر گرفته
ندیم خود ساخت در رعایت او باقصی الغایة کوشید چنانچه عنصری توانگرترین اهل روزگار گشت
و پیوسته در مدح سلطان قصاید و مقطعات نظم مینمود و این قطعه از آن جمله است **بیت** تو آن
شاهی که اندر شرق و در غرب حمود و کفر رسا و سلمان همیگویند در تسبیح و تهلیل که یا رب
عاقبت محمود گردان **دقیقی شاعر** معاصر امیر نوح بن عبد الملک بن نوح بوده و در مدح او اشعار
نظم مینموده در تاریخ گزیده مسطورست که قرب هزار بیت از گشتاسب نامه شعر دقیقی است و فردوسی
آنرا داخل شاهنامه کرده بود و در آن باب گفته **بیت** نوشتم من این نظم ناشهریار بماند سخن
گفتن نابکار دهان گر بماند ز خوردن تهی از آن به که ناساز خوانی نهی در بهارستان ملا جامی
مذکورست که هزار بیت بچیزی که از نامه شعر دقیقی است تا این سخن اصلی بنا رد حکیم
فردوسی در ابتدای گشتاسب نامه شروع در شعر دقیقی کرده و بیان نموده که او را در خواب دیدم
که مرا گفت چون این سکه نقد بنام تو زده شد تو نیز بخیلی مکن و ابیاتی که من گفته ام داخل شاهنامه
ساز و دران مبحث این چند بیت از اشعار حکمت که از زبان دقیقی گفته **بیت** ز گشتاسب و ارجاسپ

بیت هزار بگفتم سرآمد مرا روزگار این قطعه از اشعار دقیقی است **بیت** بادی که بدم از همه
مردم بری نژاد زان شد زنخش چشم امروز جو زیری لشکر برفت و آن بت لشکر شکر برفت
هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری **فصل چهارم** در بیان شمه از احوال مغنیان
و مخترع علم موسیقی و منشا اشتراع این فن آورده اند که فیثاغورث که از اکابر حکمای قدیمست شبی
در خواب دید که بموضعی گذر کن تا سری از اسرار حکمت بر تو منکشف گردد حکیم بامداد با
تمام شتافت چون ببازار آهنگران رسید دید که استاد حداد آهن از کوره بیرون آورده میکوفت
و در اصطکاک در هم نغمه آوازی مسموع میگردید با خود گفت عجایب غرایب ظهور خواهد
پیوست حکیم آنجا ایستاده آن صورت را با یکدیگر نسبت میداد خواست که نوعی نماید و نغمه سازی
که از آن نغمه اصوات مختلف ظاهر گردد و مویی بر داشته بجبر آنرا در دهان گرفت و تا آخر بر آن زد
آوازی چند از آن بر آمد و چون آن موی ضعیف بود آنرا با بریشم مبدل ساخت و آن زمان
بسته ناخن بر آن میزد و آوازی چند از آن بسمع او میرسید اما قوتی نداشت مدتی حکیم
در اتمام این علم تفکر مینمود روزی در دامن کوهی میرفت و همت بر اتمام آن صنعت مقصور ساخته
بود ناگاه دید که سر کشفی افتاده است و باد در آن جا و بعضی از آن اوتار رفته آوازی از آن مسموع میگردد
و فیثاغورث آنرا برداشته آن چوب را در آن تعبیه کرد و ابریشم بر آنجا بست اما در ساختن دستان متحیر
شد در اثنای راه مردی باو رسید چون حکیم را دید دست بیالای سر برده پنجها گشاده و فیثاغورث
چون دست و پنجه او را بدید بر سر شاهی نمود خیال دستها بربط در طبیعت او پیدا شد بر چهار نوع
صدا بعدد چهار طبع از او استخراج نمود صدای اول که حار و یابس است و بمثابه مبتدی دارد بمنزله
آتش وضع کرد و صورت دویم بطبیعت آب وضع کرد که بارد و رطبست و صورت سیم را بطبیعت
هوا که حار و رطبست و صورت چهارم را بطبیعت خاک که بارد و یابس است و آدمی را میلی که با استماع نغمه
هست از اینجاست و چون از این ترتیب فارغ شد هفت پرده بعدد کواکب سبعه اختراع فرموده
پرده را بطالع کوکبی مرکب ساخت و بعد از فیثاغورث جمعی آنرا زیاده کرده دوازده پرده ساختند
بعدد دوازده برج **حکایت** از ابو الوفا مرویست که گفت نوبتی بخدمت ابو جعفر صوفی
رفتم چون پرسیدم گفت که از تعریف غنا و قاصر و استماع آن شمه بیان کن گفتم سماع صوت

که از مقالات دیگر حاصل میشود و چون مستمع و متمتع بر شرایط شنیدن و نواختن واقف
باشد و مراتب و مدارج از ادا استماع آن محظوظ کردد اما شرط اول آنست که نوازنده خوبروی
و خوشگوی باشد چنانکه هر کرا نظر بروی افتد دلش بسته او کردد و ارسطو گفته که اگر مغنی
زشت رو باشد باید نقابی بر روی او کشند تا اللذتی که طبیعت را از نغمه او حاصل شود جمال
زشت او باز نستاند و شرط آنکه میان شنونده و نوازنده منافی باشد و حکما در آن کتب گفته اند
و حدی که با نغمه باشد هوا ضرب کند نغمه صافی بمستمع رسد و ارسطو گفته باید که شنونده برتر
نشیند بجهت آنکه نغمه لطیفست و مرکز او عالم علویست و هر چه از مرکز طبیعی ترسیل مرکز خود کند **فصل**
ششم در ذکر عقلای صاحب کیاست و ارباب فطنت و ارباب و اصحاب تجربه گفته اند که آثار اقبال
ملوک و سلاطین بر جبین خداوندان هنر باقی بماند چه نتایج اقلام و فواید راییهای صایب
ایشان ابد الدهر بر صفحه روزگار پایدار بماند **بیت** از آن چندان نعیم این جهانی که ماند
از آل ساسان و آل سامان ثنای رودکی ماندست و مدحش نوای باربد ماندست و دستان **حکایت**
آورده اند که از اطراف ولایات نوبتی رسولان بعهد حضرت انوشیروان آمده بودند کسری خواست تا برایشان
ظاهر کرده که وزیر او ابوزرجمهر در فضیلت و حکمت یگانه جهانست از او سوال نمود که چه چیز است در جهان
که از آن خوبتر نتوان یافت حکیم جواب داد که زن و ملک و احتیاج کسری از این جواب منفعل شد پرسید
که چگونه بوزرجمهر گفت که اگر زن نبودی تو چون پادشاهی که تو از آن تولد شدی و اگر ملک نبودی این مملکت
از پدر چگونه بتو رسیدی و اگر احتیاج نبودی چون منی بخدمت تو قیام نمودی **حکایت** از افلاطون
پرسیدند که چون است که هر کرا غمگین نمی بینیم جواب داد که هر که در چیزی نمی بندد که چون
از دستم برود غمگین کردم گویند سقراط حکیم با شاگردان گفت چون ملکی یا مالی از دست شما برود
مگویید که ملک یا مال تلف شد بلکه بگویید که عاریتی بود که روزی چند در انتفاع کردیم
استرداد نمودند آورده اند که ابوزرجمهر از ولایت کش منتخب بود از وطن اصلی بپایتخت آمد تا
در خدمت اهل فضل و حکمت استفاده نماید در پیش انوشیروان کسری با وزیر پرسید که بعضی از احوال
و اوضاع فلک بر من ظاهر شده است اکنون میخواهم که بدانم که از افلاک چه اثر در عالم کون و فساد
ظاهر میشود وزیر جواب فرو ماند انوشیروان گفت سه روز ترا مهلت دادم اگر جواب نکویی بقتل تو

نمایم وزیر متفکر و متحیر از قصر سلطنت بیرون آمد در اثنای راه ابوزرجمهر بوزیر رسید
آثار تغیر در بشره او مشاهده نموده گفت نشان تامل و تفکر در بشره وزیر ملحوظ میگردد
اگر باعث بر آن امریست که از بنده مصدر کفایت آن تواند شد بفرمایند تا بقدر الوسع و
الامکان در آن باب شروع نمایم وزیر بانگ بر او زده گفت تو را چه حد آنکه در امور ملکی و حکمی دخل نمایی و امثال
این سخنان بر زبان آری بوزرجمهر گفت وزیر را الی ساعة القیام و قیام ساعت بر مسند وزارت تمکن باد
که خداوند عالم هر کسی را از افراد بشر عملی و علمی داده و هیچکس از خوان احسان الهی بی بهره نیست
شاید که مرا تمیز از این سخن بدل رسیده باشد و از این حرارتی که از دست آمد بوده وزیر گفت معذور دار
که خاطر من از سبب سوال پادشاه بغایت پریشانست و در جواب و سوال آن عاجز مانده ام ابوزرجمهر از
سخن کسری استفسار نموده وزیر بیان آن کرده بوزرجمهر گفت من بر این جواب عالمم وزیر گفت تقریر
نمای حکیم گفت این معنی جز در حضور کسری صورت نه بندد وزیر گفت ملک اذن سوال نمود چگونه جهت
تقریر جواب نزد او برم بوزرجمهر گفت بزبان دانکه با کسری بگوی که من شاگردی دارم او داند که ما جواب این
پادشاه بگوید وزیر بوزرجمهر را بقصر سلطنت برده عرض کرده که این شاگرد منست چون قابلیت مجلس
ملوک پیدا کرده او را آورده ام تا جواب سخن پادشاه بگوید و ایضا منظور نظر عنایت پادشاه شود تو وزیر
گفت ای بیهوده مقصود نوع کن حکیم بزبان آورده که تو را ادب در حضور استاد بیان سخن حکمت
کردن باید که وزیر خود بگوید وزیر گفت ما ترا رخصت دادیم بوزرجمهر امتناع نمود گفت استاد هر چند
حلم ورزد و رخصت سخن گفتن دهد اما بنده از جاده ادب تجاوز جایز ندارم وزیر عاجز شده گفت
من با جمیع عالم بستم ابوزرجمهر گفت جایی که تو نشسته مکان جهال نیست بر از آن محل خیز و بجای
بابت تا من بر آن کرسی نشسته و بجواب پادشاه مبادرت نمایم انوشیروان گفت راست میگوید وزیر
بالضروره از کرسی برخاسته بایستاد و ابوزرجمهر بجای او نشسته گفت هر که در خاطر پادشاه خطور
میکرده که وزیر بدبخت را در برابر خود بدارد و مرا از غربت بر کرسی مرصع نشاند گفت ای حکیم بیان
آورده که تأثیرات فلک در عالم کون و فساد از اینها است که عزیزان را خوار کرده اند و ذلیلان را بمرتبه عزت
رساند **بیت** فلک دون نواز بچشمت * فاینکه هم میان سردارد * ببرد تا فراز دیو خویش * چون
ببیند که مرد خرد دارد * بر سر میش زند که خر شود * خرد بکر بجایش بر دارد * آورده اند که کسری

چون دو واهد نوازش کند
دگری را خوار بر دارد
هر چیزی که دم در فراست
که نخواهد کردم خوار دارد
چون ... بر شکل علف
ناگهان ... بر دارد

که روزی شخصی با افلاطون گفت که فلان جاهل ذکر خیر تو بسیار گفت حکیم مقهور شد وآن شخص متأمل شد
امد گفت ای حکیم من چه گفتم که تو چنین متأمل شدی جواب داد که این تفکر من از قول تو نیست لیکن
می اندیشم که در ذات من چه ساخت شده که میان من وآن جاهل مناسبتی پیدا گشته و پسند خاطر او افتاده ام

حکایت آورده اند که روزی معلم اول ارسطاطالیس از اسکندر رخصت طلبید که بوطن خود رود
و اسکندر او را مرخص ساخته درین اثنا خبر رسید که در فلان ولایت در دامن کوهی جانوری ظاهر
گشته است بر شکل نیمه آدمی و هر که را نظر او بر وی افتد علی الفور میمیرد و اهل آن ولایت بدین سبب
متفرق گشته اند و آن دیار خراب شده است اسکندر با حکما مشورت نمود هیچکس را در باب دفع
آن جانور کثیر الضرر معنی بخاطر نرسید ذوالقرنین همان لحظه باحضار استاد مثال داد صورت وی
را بیان کرد حکیم فرمود تا آینه ساختند که قد آن سکندر بود وامر کرد تا او را بر گردون بستند و شخصی
در عقب او پنهان کرده متوجه مکان آن حیوان شدند و چون نظر آن جانور بر آن آینه افتاد متوجه آن شخص
نزدیک رسید علی الفور قالب تهی کرد اسکندر از حکیم پرسید که حکمت درین چه بود معلم اول جواب
داد که این جانوریست که بعد از چند هزار سال یکبار موجود گردد و در چشم او سمیت قاتل که هر کرا نظر بر
او افتد بمیرد و چون نظر او در آینه افتاده صورت چشم خود را دید سمیت از چشم وی با وی گشت

حکایت در کتب مسطور است که در دیار شرقی منارهایست که طول آن فرسنگی است و بهرام و جهت
نشسته بنا بر زبر منکلله موسوم گشته است و در سالی سیاه ظاهر کرده و خلق بسیار رصد بر حکیم اهل
آن دیار را بزمان خروج آن افعی دانا ساخته تا در آن اوان بصحرا بیرون و چون آن مار ظاهر کرد هیچ
ذی حیاة از یک فرسخی در یک فرسخی قریب سوراخ او گذر نتواند کرد زیرا که هوای آن موضع سمیتی دارد
که هر حیوانی که رسد فی الفور سرد شود و حرارت غریزی آن منطفی گردد و سبب آنکه هر چه
صفیری بیزد هوای که ملاقی نفس او میشود متکیف بکیفیت سم او میگردد و دیگر آنکه هیچ طائر
محاذی سوراخ او طیران نتواند نمود و در آن زمین که او حیه انجا امکان دارد نیم فرسخ در نیم فرسخ
گیاه از زمین نمیروید زیرا که زمین مجاوره او فاسد میشود و از جنس نبات و جماد هر چه ملاقی بدن
او گردد فی الفور هلاک گردد و هر که نظر بر آن حیه اندازد فی الفور قالب تهی کند و همچنین
نظر او چنین بر هر شخصی که افتد جان بدهد و اگر آن مار حیوانی را زخم زند بدن مدلوغ که لاحقه شود

آورده اند که روزی سواری در صحرایی که او حیه بود گذشته مرد برادید که افتاده و میگداز و آب
میشود متحیر ماند سر نیزه بر جسد او نهاده علی الفور سوار بتوسط نیزه جان بداد و اسب بتوسط
سوار وداع حیات کرده او نیز بمرد **حکایت** در تاریخ طبری مسطور است که عبد الملک مروان
موسی بن نصیر را بامارت دیار مغرب فرستاد و موسی اکثر آن ولایت را در حوزه تسخیر آورد و در زمانی
با عبد الملک گفتند که سلیمان نبی در ولایت مغرب شهری از مس ساخته و حصار آن شهر بمرتبه بلند
که مرغ ابر سر آن پرواز میسر نگردد و هیچکس نمیداند که در آن شهر چه چیز است عبد الملک بموسی نوشت
که بان موضع رفته بان شهر در رود و هر چه مشاهده کند او را اعلام نماید و نامه عبد الملک بموسی
رسید موسی گفت هیچکس نباشد که راه آن شهر دانسته باشد مرد پیدا کردند که بان محل رفته بود
و از نامه که موسی بعبد الملک نوشته و از حال آن بلد خبر داده بود چنین مستفاد میشود
گشت که بموجب فرموده دلیلی پیدا کرده بر از افریقیه مغرب متوجه آن صوب شدیم و چون چهل
روز قطع مسافت نموده بموضعی رسیدیم که دست فضای زمین او از لباس زنگاری در بر کرده بود و
عارض چمن را بخط زبرجد فام سبزه آراسته ساخته و عرصه زمین از انواع گلها و ریاحین مانند فلک
بزهره و پروین مزین و محکی **بیت** لعلش فرو هریخته بر دامن کهسار درست در او
از کردن دستار از سبزه و از لاله در جیب دشت و جیب کوه مینا و عقیق است پراکنده فراوان
از بس بنفشه چون که بلبیت جویبار وز بس شکوفه چون تل سیم است آسمان سبزه زمین از ابر لولو
بار و باد مشکبیز غره شهاب چون منقش بر نثار آمد بدید گلستان که زیب چون زلف طایی چین
نقشهای بتان نوبی و گلستان آمد بدید در آن مرغزار حصاری بنظر ما در آمد که کنگره آن با فلک
راز میگفت **بیت** ز آسیب چنبر فلک ناید فراز آن بر کنگره جنبید رود مرد پاسبان بخاطر رسید
که شاید رخنه باروی یافتی در آن باشد و شاید که بدر آن حصار توان رفت بعد از تفحص بسیار
معلوم شد که هیچ رخنه در آن نیست تعبیه در آن زده بود تا از راه نقب بحصار در آییم چون زمانی ببریدیم
معلوم شد که تا اول زمینی را بر آب رسانیده و بعد از آن مس در آن ریخته بوده اند
فرمودیم تا نشانه مقابل آن بنا کردند چون نشانه مقابل آن باره بلند شد و مقابل شصت ذراع
ارتفاع یافت شخصی را فرمودیم تا بالا بر آمد و چون نظرش بجانب حصار افتاد خنده زد و قهقهه

خود را بنظر فنا انداخت و دیگری ببالا رفته او را نیز همان حال پیش آمد مردم از آنجا بازگشته اشاع
نمودند تا سر روز فریاد از دو کس بنواحی حصار میرفتند و ایشان را آواز میکردند اما هیچ جوابی نمی
شنیدند تا آخر الامر منادی کردم که هر که آن شاره رفته بطرف شهر بگرود و خبری معلوم کند هزار مثقال
طلا باو دهیم مردی گفت من قبول این معنی بکنم بشرط آنکه جمعی از اهل قوم ریسمانی بر کمر من بندند و چون
خواهم که خود را بحصار اندازم آن ریسمان را محکم بکشند و از جمله عمل نمودند چون آن شخص بجانب حصار گرد
خنده زده بآن جانب متمایل شد انجماعت ریسمان را محکم کشیدند و از فوق آن نطاق بقوت شدت و جذب
حصار میان آن مرد دو پاره شد نصف بالا در حصار افتاد و نصف زیرین بماند و چون مراجعه
نمودند بموضعی رسیدند که سنگهای عظیم هر یک بطول و عرض صد گز تراشیده و انداخته بودند
و بر آن نقش کرده که این سلیمان بن داود ست و در و نزدیک جنگلی نظر شاد در آمد که نزدیک باو جنگلی
سیلی ساخته بودند و بر آن سیل نوشته که زنهار از این منزل تجاوز نمایید که خطری عظیم است و مرده
۱۰ شخص که اسپی جلد داشت میان آن جنگل در آید و چون آن مرد بجنگل رسید جانوری چند بصورت عجیب
... اسامرهی برابر گوسفندی از آن جنگل بیرون آمدند چنانچه کثرت عدد ایشان الی غیر النهایه
بود و آن سوار را با اسب پاره پاره کردند و بخوردند حکایت آورده که دو تن نزد قاضی شریح
آمدند و یکی بر دیگری مالی خطیر دعوی میکرد و آن دیگر انکار میکرد و سخنان میگفت و مبالغه
گفت و گوئی قاضی سخنی ازو شنید که متضمن اقرار بوده سفیر دانست که آن مرد حیله میکند
حاکم را دای مال نمود منکر فریاد بر آورد که ایها القاضی هنوز بر گواه گواهی داد حکم به
تسلیم مال میکنی قاضی گفت گواه گواهی داد منکر بر زبان آورد که خواهر زاده خاله تو یعنی تو اقرار
کردی حکایت آورده اند که مردی بپای درختی هزار مثقال طلا دفن کرده بود و بعد از مدتی
چون بر سر آن رفت دید که بیخ درخت را کاویده اند و زر را برده اند فریاد و فغان بر آمد نزد
شریح قاضی رفته در خلوت صورت حال بعرض رسانید قاضی گفت برو و روز دیگر نزد من آی
که حال خود بهیچ آفریده نگوئی و بعد از رفتن آن مرد قاضی طبیب شهر را که مرجع خاص و عام بود طلبید
در خلوت باو گفت بپرسید که بیخ فلان درخت هیچ خاصیتی دارد و منفعتی با او هست گفت بلی خواص
او بسیار است و فواید او بیشمار پرسید که در این ایام کسی بیخ آن درخت معالجه فرموده گفت

آری فلانی بیمار بود گفتم علاج مختصر است در بیخ آن درخت و آن بیمار بدان جوب شفا یافت قاضی آن شخص را
که طبیب گفته بود طلب نموده از وی بوفق حکمت و موعظت و قرائت حدیث اقرار کشید و آن برده هزار
دینار را حاضر ساخته بصاحبش باز داد و آن مرد گم کرده خود را گرفته در حق قاضی دعای خیر گفت
حکایت آورده اند که دو شخص نزد شریح آمدند یکی بر دیگری دعوی کرد او انکار صریح نمود
و گفت من هرگز او را ندیده ام قاضی از مدعی سوال نمود که در کدام موضع این زر را باو دادی گفت
در پای فلان درختی و به درختی نشان داد که بر یک فرسخی شهر بود قاضی او را گفت که برو پای آن درخت رو
بگو چند بار با او برسید مقال تو گواهی دهد مدعی روان شد قاضی با دیگران مکالمه آغاز کرد
در کرسی های بی واقعه که منکر را غافلی در روی نموده بود روی بآن کرده گفت فلانی بپای درخت
رسید باشد گفت هنوز بانجا نرسیده قاضی گفت اگر تو با او در آنجا معامله نکرده چه میدانی
که دور است با تردد بلی منکر عاجز شده زبان بموعظه گشاده او را نصیحت نموده تا اقرار کرده مال
مدعی بداد حکایت در حبیب السیر مذکور است که در زمان سلطان مغفور مبرور سلطان
حسین میرزای بایقرا قاضی نظام الدین ولد مولانا حاجی محمد فراهی اقضی القضاة هرات بود
دو شخص دستاری بمحکمه او آوردند و هر یک دعوی مالکیت او مینمودند قاضی بیکی از آن شخص
با او گفت برخیز و دستار را بطریقی که عادت تست به بند آنمرد دستار را بسته مقدار ... ذراع
آمد پس با دیگری همان فرمان داد او نیز دستار را بسته راست آمد قاضی گفت که دستار از این
مرد ست که راست بست و بعد از تفحص بلیغ و تهدید و وعید آن کاذب بکذب خود اعتراف نموده
اقرار کرد و قاضی او را از اعدای کاذب بر تنبیه داد حکایت آورده اند که جالینوس را از جوانی
صاحب جمال سخنی رسید جوان جوانی لیکن درشت گفت حکیم فرموده تا اذهب فیه غلط بقراط حکیم
در حکمت طبیعی سخن میگفت شخصی معارض آن شد گفت مردم از تو این سخن قبول نکنند حکیم گفت
سخن با بلکه در نفس الامر صدق و ثواب باشد لازم نیست که مردم مرا تکلیف تمام کرده از من قبول
نمایند حکایت مولانا یحیی قاضی القضات که هم در زمان قاضی ... و هم در عهد نوروز خان
متقلد منصب مذکور بود نوبتی در فصل بهار که مردم بهار را باز خود را بعلف سر داده بودند
بامدادی با قبا دشهر را سوار شد رکاب در رکاب او میراهد و قبا را زود در حکمت سخنان

می‌رسید داد ایشان مرکب موبد که شب علف بسیار خورده بود بدفع فضلات قوایم خود از سم
تا دم بیالود و موبد از آن صورت منفعل شد پادشاه برای دفع آن انفعال سخنی در میان انداخت
از وزیر پرسید که آداب صحبت ملوک چیست زبان تماشای موبد گفت یکی از آداب صحبت ملوک آنست که
هر گاه در شبی که بامداد آن با پادشاه سواری کند مرکب خود را علف کمتر دهد تا موجب انفعال
نگردد ایضا بر سبیل تعرض با حکیم گفت چرا از دهان تو بوی بد می‌آید حکیم جواب داد که از بس که
معایب تو در سینه نگاه داشته‌ام در تعفن سرایت کرده **حکایت** آورده‌اند که یکی از پادشاهان روم
دختری داشت که از سلسله زلف خم اندر خم عقلا در زنجیر بود و از صباحت جمالش آفتاب در مطالعه
بیت روی چگونه روی چو آفتاب / موی چگونه موی همه حلقه پیچ و تاب / و این دختر
مقرر کرده بود که هر که میل خطبه او نماید دو مسئله او را جواب گوید بعد تحقیق مسئله از دختر سؤال
کند اگر مرد از جواب دختر عاجز آید مقتول گردد و اگر دختر از جواب مسایل مرد فرو ماند به تزویج
او رضا دهد و اگر هر دو مسایل یکدیگر جواب گویند هیچ از این دو امر یعنی قتل و تزویج بوقوع نینجامد
و بسیاری از مردم هوای وصال آن سنگین دل سیمین عذار نموده بنا بر آنکه از عهده سؤالات او بیرون نمی
آمدند بقتل رسیدند و در ولایت عراق مردی بود طالب ترویج پسری داشت که طبیعت او در علم
و حکمت و مجموع علوم ملاحتی تمام داشت و پدر جز موافقت سلیقه او را بکسب فضایل مشاهده
نمود هر چه داشت در راه او مصروف کرد تا انجام پسر در علم بدرجه رسید که فرد و منصور بود
در زمان ایشان بدو داد افلاس حال و کثرت عیال در اضطراب آورده صورت حال با پسر تقریر کرد پسر گفت
اگر قبل از این مرا واقف میساختند که قلیلی از آن مال مانده بود در باب مهم شما فکری میکردم
اکنون نیز سعی خود بتقدیم میرسانم اما متاع فضل مرا در بیشه رواجی نیست باید که از بهر دولت
سفر کنیم و با پدر روانه دیار فارس آمده بمجلس پادشاه آن مملکت شتافت و قصیده که در مدح
او گفته بود خواند و پادشاه چون بغایت فضیلت دوست بود همواره بر غایبان ارباب علم خبر آن
بر زبان آورده که این جوان حاجت خود بیان نمای تا بر حسب حوایج نوال شاهانه نمایم جوان گفت کنیزی
و غلامی و التماس مینمایم که ملک اسپی و جوشنی بمن دهد من این کنیز و غلام را برسم رهن نزد شاه
بگذارم ملک گفت تا این رهن بخواهی بجا دادم جوان بر زبان آورد که التماس من آنست که

ایشان نزد ملک از من تا پادشاه باشند پادشاه فرمود که ملتمس جوان را بانجاح مقرون ساختند و
جوان بروم رفته بخدمت وزیر قیصر که مردی حکیم طبیعت بود توسل جست و وزیر او را مردی فاضل
و دانشمند یافته در رعایت او کوشید از مقصد سؤال نمود جوان گفت بهوای خواستگاری دختر
قیصر از راه دور روی آورده‌ام وزیر گفت ای بسا سر که بهوس وصال و مقارنت جمال و مجالست او طالب جناب
نموده‌اند وزیر گفت هیهات دست از این طمع خام بدار که این صید نیست که در دام هر کس نیاید و این دانه
که بکام هر کس نبود بسیار سر که در هوای آن از مصاحبت بدن دور مانده و بسا کرده را آرزوی جان
او بر باد رفته **بیت** عالم تمام پر شهیدان فتنه گشت / زان مرا حذر کن غضب در کمان هنوز
جوان در جواب گفت **بیت** کر عاقبتم زنده بردو زیر / جانم بکوی تو در خاک شد و تعبیر
عذر ما بپذیر / ای بسا آرزو که خاک شده / وزیر بیارگاه قیصر آمده اراده جوان را اعلام
داد قیصر در خشم شده گفت لا بد مردم خردمند نباشد هر مجهولی که سودای باطل در دماغ او جای
گرفته باشد در خدمت پادشاه عرض کردن حضور صاحب اراده که از او بوی خون آید و جان از آن
سخن در غضب رفته که هوای قتل وزیر کرده و بنا بر آنکه وزیر از بزرگان روم بود اهل آن دیار او
اعتقاد تمام داشتند نتوانستند که او را بجهة آن قضیه بقتل رسانند و در باب او فکری کرده
در رقعه یکی از امرای سرحد که بر او اعتمادی تمام داشت نوشت مضمون آنکه آورنده رقعه را بسیاست
کن و او وزیر گفت فلان امیر مبلغی کثیر از اموال رعایا بتغلب تمام گرفته میخواهم که با رسالت رفته
مال را از او برهانی و او اگر قضیه بجا نیارد و لایت مشغول کردی و هر چه دارد از وی بستانی وزیر
با خود گفت جوان بمراد نرسیده است هنوز آنرا رعایتی نکرده‌ام صواب آنست که این مهم را بدان
رجوع نمایم تا بعینه او رعایت شود و آن توقیع را بجوان داده او را بآنصوب فرستاد در اثنای راه چون
تشنه شد بکنار چاهی رسید چون ریسمان نداشت دستار خود را که مثال قیصر در گوشه آن بسته
بود در سطل بسته بچاه فرستاد چون آب بیرون آورده دانست که مثال پادشاه در گوشه دستار او بود هم
او را حاجت نادر افتاد خشک کند چون نظر بر او کار افتاد پروانه قتل خود را دید از حسن
اتفاق متحیر شده ترد و در آمد چون وزیر بمضمون آن اطلاع یافت آزرده خاطر گشته با جوان گفت
دستار تمنای خود باز مدار و فردا ببارگاه قیصر رو و بنفس خود سخن خود را عرض کن که مبتنی رنه

ا تا ار غلبه بر دختر قیصر شاهد سیما ببرد و روز دیگر جوان با استظهار روزیر بمجلس پادشاه آمد
و سبب آمدن خود را باز گفت قیصر او را نزد دختر فرستاده و دختر از این حال خبر یافته فرمود
تا پرده بستند آنگاه در عقب پرده با جوان در تکلم آمد گفت ای پسر چرا بنفس خود ستم میکنی و
با جان نازنین خویش بهره نمیستانی بیت ای بلبل بسر زلف پریشانت چه کار کاری که نه حد تست
با آنست چه کار درکنج الاجوخ خویش نشین پا کرد سرا پرده سلطانت چه کار اگر خواهی که اعجبه
کفتم بتحقیق بدانی در کنگره قصر با نظر کن که خونهای عزیزان هنوز در جوش است و ارواح
ایشان در طواف و مدهوش جوان گفت روزی که قدم در راه تمنای تو نهادم اول از جان دست
شستم و آن روز که آرزوی طواف کعبه کوی تو کردم سر خود را بر کنگره قصر شاهد کردم
بیت دیوانه نباشد آنکه از سر ترسد عاشق نبود آنکه ز خنجر ترسد تا چند ز سر بیم زنی ای ساقی
ا لکس که سر نبود داده از سر ترسد سخن دراز مکن و بفرمای تا بیاید خود زبان بگشای دختر گفت آن
چیست که زیاده کرده و قابل نقصان نباشد و آن چه چیز است که چون زیاده کرده ناقص شود جوان
گفت جواب آنکه زایل شود و قابل نقصان نبود بغض دان که بخزینه یزدان نبود اما چیز زیادتی
او باعث نقصان آدمی و حیوانست که هر چند بر ایشان فرا پیر کرده عمر ایشان روی در نقصان
نهند آن چیست که آنکه را بسیار کرده اند و تغیر بحال او راه نیابد و آن چیز است که بسیار کرده اند
و خود تیز یافی کرده اغنا انکه بسیار کنند زمین است چنانکه شاعر گوید بیت اغنیان بخود هر
میدهد دانم کی هفتصد میدهد و اگر بسیار را فانی کند و خود نیز مستغنی نباید و منطقی
کرده عنصر نار است که از هر بسیار ناکسی بحاصل کرده و خود نیز عاید سوال از نیستی
چیست که خود را در لباس هستی جلوه میدهد و آن چه چیز است که بعلم و دانش جمیع اشیا را
بتو نماید جواب آن معدوم که خود را از برای وجود بیار آید خوابیست که بیخیالی دو روز پیدا شود
بدانکه آنرا اصلی ندارد و آن چیز که بعلم حقیقت اشیا باز نماید آینه است که بهر جانب که آنرا نگاه داری
عکس موجودات بتو نماید سوال آن چه کار است که بیکبار کرد از کار بکنی راحتش باشد که بهفته بار
نور دهان دانم چه فعلاست که ماهی که رشوی مرکبش بر او کیا لنور است شود بی نقصان و آنچه
شغلست که سالی چند در آن رنج بری تا از عمر بود باقی از آن راحت یابی جواب کار یکی روز که

بهفته بر احت باشد هست کرما به رود اند هم که لذت آن سعد یکاه که یکبال الازان بهسه بربندد درنج با
که از رنج صد دست آید اندر رنج بکبار کرده باید عمر از آن خوش باشم نیست جز وصل تو ای سرو قد غنچه
دهان دختر بانگ زد که سخن و صفا اما بزبان بیار و که جانهاده در سر آن آرزو رفته جوان گفت سخن
کیست تمر سایل خود را باز کن دختر گفت سوال آن صنوبر صفات که دل از زرق لباس چیست که گرگه
دو بار وجوده همکنان بود هنگام رقص کنند سرانداز هر طرف کاه قرار و وقت سکون در میان آب بود
جواب جز تیغ شاه نیست که از نیام بکهر پیوسته بر خصم بتجربه نثار بود اندر نهاد او عقلا مانده
در بحث بکفا آمدار باشد و اثر نثار بود سوال آن چیست که چون صورت خوبان دلفریب است
و پیوسته مصاحب سرداران باشد در حوایج و قضا دستگیر خلایق است چنانچه هیچ مهم کلی بی
آن صورت نمی بندد جواب جواز گفت آن خاتم بزرگان پادشاهانست دختر گفت جواب این
سوال نیکو گفتی اما اینها آسان بود که بخاطر هر ذی عقل میرسد و لیکن سه سوال دیگر
مانده است اگر جواب گویی بخیر خوشی والا وداع حیات بجای آوردی سوال آن کوهها که یکی
دو چشمه دارد و یکی چهار چشمه و سیوم هفت چشمه دارد و اصل حاصل از چشمها هر یکی بیان
نمای جواب آن کوه که در آن پستان زنانست و آنکه چهار چشمه دارد پستان گاو و آنکه هفت چشمه
دارد پستان سگست و حاصل هم شیر است حاضران زبان بتحسین گشودند سوال دیگر پرسید
دوستان بود که همراه او در مقام صدق و صفا بودند و آن شخص نزد دوستان آمد گفت مرا بشما
احتیاج بیاشد اما حاجت مرا روا خواهید همه زبان قبول گشودند آنگه گفت پادشاه مرا
طلب فرموده و من میترسم که تنها بملازمت سلطان روم میخواهم که بطریق رفاقت بجای آورید
یکی از آن سه دوست بر زبان آورد که هر مهمی که انجام دادنش باشد با اهتمام من ساخته کرده اما
رفاقت آن سفر از من نیاید دیگری گفت من تا بدر قصر پادشاه همراه تو بیایم اما قدم در
آمدن ندارم دوست سیوم گفت بجماعت دوستان سر سری و رفاقت هر در با ندارم تو
سلطان آمد و همانجا ترا بجنب دعوا کفایت کنم تفصیل این مجمل را بیان نمای جواب جوان
گفت یکی از آن سه دوست مالست که آدمی او را دوست مشغول خود حساب میکند و مال همان
دنیا یی و را ... ناجوز خدا ... از عالم انتقال نماید بهیچ جهت او را رفاقت نمی

ودوست دوم اولاد واخوانست که تا لب گور چشم نیابند و بیش از این با او موافقت نتوانند
ودوست سیوم عمل صالح وافعال حسنه آدمیست که از او مفارقت جایز ندارند ودختر
فرمود تا سراپرده برداشتند چون نظر جوان بر آن شمامه دلربا سیما افتاده زبان ستایش
بازگشاده در شعر آمد بیت ساعدت نظر دیدم وازکار شدم ٭ تا از این شوخ بدست تو گرفتار
شدم ٭ دیدمت دوش بخواب بنفسی آسودم ٭ لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم ٭ دختر گفت
اکنون توانی از من سوال کن اگر جواب مشکلات تو گفتم رستم واگر نه در قید حکم تو باشم جوان
گفت من از تو سه سوال میکنم اگر جواب گویی سر خود گیر اول آنکه چه گویی که پدر او اسب
باشد ومادرش جوشن واو را پسر خفته در جوشن دود ودر وی بطرفی که محل هلاک
باشد وبواسطه آن غذی که نایاب نشود از ورطه هلاک خلاص شود دختر عاجز شد گفت فردا
بجواب این سخن مبادرت مینمایم وجوان بخانه خود رفته دختر با کنیزان خود گفت چگونه از عهده این
مشکل بیرون توان آمد کنیزان گفتند صلاح آنست که بخانه این جوان رویم وبحیله کردن این تحقیق
این کنیم از وکنیم ودو کنیزک با دختر قیصر اتفاق نمودند وکنیزان بزینت وتجمل
تمام خود را بیاراستند ودختر قیصر جامه حرکن وخادر کثیف بوشید صراحی شراب ومرغ چند
برداشته متوجه خانه جوان شدند با او گفتند ما جوانی امروز کمال علم وفضل وحسن گفتار
ولطف کردار تو را مشاهده نمودیم سفته صحبت در ربیعه الفت تو گشتیم وامشب بهوس ملاقات
تو آمدیم دختر صراحی وپیاله ومرغها را پیش نهاده وکنیزان بعد از اکل وشرب از هر نوع
سخنان در میان آوردند تا بوسیله آن حرفها حرفی از جواب جمله استفسار نمایند صورت
نبست لاجرم خواستند که بقدحهای لبریز او را مست وخراب کرده اند ودر حالت مستی از او
این سخن سوال نمایند اما هر چند جوان شراب بیشتر خورد خرد وعقل او یافزون گشت کنیزان
گفتند ای جوان اگر تو جواب مسئله که از دختر پرسیدی بگویی هر کدام از ما که بخواهی تو باشد
با تو در فراش عزت دست در آغوش کنیم جوان گفت مرا بر قول شما اعتماد نیست شاید که چون
مراد خود حاصل کنید کار مرا در توقف اندازید اگر حلی وزیور وملبوسات خود را نزد من رهن کنید
ومن آزاد رخانه نهاده مقفل سازم زبان بیان آن مشکل گشایم از هر کدام از شما که خاطر خواه

مرا شد اختیار نمایم کنیزان بدین سخن راضی شدند وجوان بعد از اخذ آن اشیا وضبط آنها زبان
احوال خود گشاده حکایت رهن کردن مادر ویدر خود باسب وجوشن وحدث بردن او که دریا داده بود
و بآب نرسیدن تعجیل تفکر کرده ایشان گفتند هر که اکنون مطلوب تست در تحت تصرف خود
آور جوان گفت شما هر یک دراوج حسن خورشید ومهر چشمید ای بیت شما هر یک بخوبی بی نظیرید ٭ براوج
حسن خورشید منیرید ٭ اما مرا دلی هست این خوشنکار را ایشان گفتند مکر خرد در دماغ تو نیست بیت
دماغی که اندر سرش معرفت ٭ اگر در فشاند بجان تعرفت ٭ جوان گفت لاحصومتی فی الشهوات
ودست بجانب دختر قیصر دراز کرده کنیزان در آن آویخته دست او را بدندان پاره کردند وجامه
او را دریده ترک اسباب وزیور خود داده بگریختند روز دیگر چون بخدمت دختر کنیزان ساخته
دست مجروح خود را بدیشان نمود انگاه دختر قیصر با گفت جواب مسئله بگوی بطریقی که تو شنیدی از
بودم گفت جوان گفت سه کبوتر ماده نزد کبوتر نری رفتند والتماس نمودند که دانه خود را بگشاد
تا مطاوعت نمایم کبوتر گفت من بشما اعتماد ندارم بر طهای خود را نزد من گرو کنید ایشان برطهای خود را
باو داده ودانها را خورده کبوتر را بسیار رنجانیدند وبرطهای خود گذاشته بریدند تفصیل از احوال
را بیان نمای دختر دانست که از این صورت خلاصی نیست جز اگر اعتراف کنم که از او آموختم بدنام
شوم اگر بعجز اعتراف نمایم مغلوب کرده شد پس گفت مرا امروز دیگر مهلت ده تا جواب تو بگویم جوان
یکروز دیگر او را مهلت داده دختر هر چند اندیشه کرد در آن باب فکری بخاطرش نیامد خود شوخ کرد
با مادر گفت تو آنرا دانسته که شوهری کنی که اعقل وافضل روزگار باشد واین جوانست که تو
میخواستی وروز دیگر که جوان بدرگاه قیصر شتافت دختر فرمود تا اکابر ومعارف جمع شدند ودر آن
عقد آن جوان آوردند وچون پیر بر سر رسید ولدا استقرار یافت قاصدی نزد پادشاه فارس فرستاد
مادر ویدر خود را طلب داشت وملک فارس مادر ویدر او را باعزاز تمام روانه روم ساخت
حکایت آورده اند که چهار نفر که یکی از ایشان سیدی بود ودیگری طالب علم وسیم سپاهی
بود وچهارم زارعی بباغ شخصی رفته ومیوه بسیار تلف کرده ندیده ایشان خداوند باغ در
وان حال ایشان را مشاهده نمود با خود اندیشید که من یک نفرم ایشان چهار نفرند واگر
با همه درشتی کنم هر چهار اتفاق نموده انواع آزار بمن رسانند واز باغ بیرون کنند صواب آنست

که عداوت تدبیر و مظاهرت تزویر بر خصمان ظاهر فا در کردم انگاه پادشاه گفت تو مردی سیدی
و از خاندان نبوت و ما هم موالی خاندان نبوتیم و بمقتضای کریمه قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی
القربی محبت و مودت شما بر ما واجبست و انجم خالصت و مصالح معاش و معاد ما برکت قدم
و حرکت اقدام شما منوط و مربوطست و این کوش لشکر بر بیستاز ارباب صنف دهقان و دهان تا [illegible]
شمشیر آبدار ایشان از اضافت آلات مصون و محروس است اما این مرد بازاری کیست و کدام فضیلة
میوه باغ مرا تواند خورد و مقارن این کلام که با بان و بیچاره را گرفته و بر زمین افکنده و هر دو دست را
بست و در وی بسیاهی نهاده گفت من بنده علما و سادات نم و تو دانشمندی که من خراج کنار مجلی
و خراج این باغ را بالتمام و کمال بپادشاه داده ام و حقی از او در ذمه من نمانده و اکرام سادات بر جان
و مال حاکم گشته در این باب مضایقه نداریم اما تو کیستی و بچه جهت بباغ من آمدی و او را بر زمین زده و دست
از بست بسته و انکار روی بدانشمند نهاده گفت عالم ملک از سالک اند و حرمت و عزت ایشان از دست
از جمله فرایض است اما تو دعوی علم میکنی بچه نیت بی رخصت بباغ مردم میروی هر جاهلی که خود را دانشمند
خواند و مال مسلمانان از خود بی حاصل داند سزاوار تادیب و لایق تادیب باشد و ادب او تبلیغ کرده مقید
ساخت و بعد از ان متوجه علوی شده گفت این بیقعی را اهل و ادب این ترویج ساخته جهل بچه سبب بی رخصت
من بباغ در آمدی با آنکه سیادت و کمالات بر علویان حرامست مکر خصم دار از جمله چیزی نزد من نیست
ادرام کرفته مقید ساخت و بدین وجه هر سه کس را در قید اسارت گرفتار کرد و انتقام بهای خود را از ایشان
بکرفت غرض از این حکایت آنکه آدمی باید که در جمیع امور عقل دوربین را مقتدا سازد و در سرانجام
مهام با ایشان و عقد مشورت در میان اندازد تا باحسن وجهی بمقصد نایل گردد **فصل بیست**
و سیوم در فواید احکام معبران علم تعبیر و میان علما و حکما شهرت تمام دارد و قصه یوسف علیه
السلام بر صحت رویای صادقه دلیلی واضح و برهانی ساطع است **حکایت** آورده اند که چون میان
اسکندر و دارا مخاصمه روی نمود و میان ایشان محاربه در پیوست اسکندر شبی در حضور دارا
واقعه چنان بخواب دید که با دارا کشتی میگرفت ناگاه دارا او را بر زمین زده اسکندر بر روی زمین
بماند ذوالقرنین چون بیدار شد از این واقعه نهایت خوفناک گشت و خواب خود را بارسطو تقریر نمود
معلم اول جواب داد که پادشاه از این جهت اندیشه بخاطر راه نباید داد که زمین مملکت تصرف سلطنت

خواهد

خواهد آمد چه دارا ترا بر روی زمین انداخت و پادشاه از زمین خاست و اینکه ملک بر رفعت بر
ماند دلیل بر آنست که ملک دارا در تصرف ملازمان حضرت بماند و بعد از اندک زمانی تاویل
تعبیر ظاهر شد **حکایت** آورده اند که شبی ابوحنیفه نعمان الکوفی بخواب دید که روضه مقدس
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله در آمده استخوانهای مطهر آن حضرت را جمع آورده در کنار خود
و صباح از این واقعه هراسان گشته نزد ابن سیرین رفته صورت واقعه را تقریر نمود ابن سیرین گفت
مجموع علوم شریعه را بدست آوری و مذهب تو در میان خلایق رواج یابد **حکایت** آورده اند که
امیر ناصر الدین سبکتکین را در اوایل حال که هنوز بملوک ملتجی بود شبی بخواب دید که آفتاب و ماهتاب
و یازده ستاره یکبار در کنار وی افتادند و در ماهی بر عیان اند و این خواب در سمرقند دید و با عقلا
تقریر نمود هر یک بانواع خاطرها و تعبیر کردند تو نیز نزد یعقوب کسانی که از فضلا روزگار بود
رفته و این واقعه را بر زبان راند یعقوب تبسم نموده و نظر کرده گفت ای غلام چنان بخاطر میرسد
که بعد از چند سلطنت ترقی نمایی و بعد و مدد دولت در خاندان تو باقی بماند و سیزده کس از نسل تو
پادشاه شوند **حکایت** قاضی ابو الحسن محمود نیشابوری در کتاب [illegible] آورده
که من در اثنای ایام که از جانب امیر [illegible] بجانب [illegible] آمدم آن ولایت را از دست ابوعلی سیمجور انتزاع
نمود شبی در واقعه دیدم که سلطان یمین الدوله محمود غزنوی با جمعی از ملوک و سلاطین در صحرای
کوی بازی میکردند و در آخر بازی کوی را بهوا انداخت و در وقت فرود آمدن کوی را از هوا بگرفت
نزد یمین الدوله رفتم و صورت واقعه را تقریر نمودم پرسید که تعبیر این چه باشد جواب دادم که از جانب
دلالت بر آن میکند که کوی زمین را بتوفیق آسمانی بتصرف خویش در آورده و سبب ملوک [illegible]
از دولت سلطان محروم کرداند و عاقبت کار سلطان محمود بجائی رسید که از ولایت سومنات که
اکنون بدکن اشتهار یافته و اقصای بلاد هندوستان است تا دربند شروان در تحت تصرف
آورده **حکایت** آورده اند که شخصی نزد ابن سیرین معبر آمده گفت دوش در خواب
گفت یکسال بدو [illegible] [illegible] کفشند [illegible] از کل سو سند این تعبیر نمودم [illegible]
و سند سال ایضا شخصی نزد ابن سیرین آمده و گفت بخواب دیدم که بیضه دزدیده ام [illegible]
نهاده ام ابن سیرین گفت تو [illegible] معلوم میشود [illegible]

این مرد گفت تو از کجا دانستی گفت خداوند جل ذکره در صفت مردان فاجر فرموده کانهم خشب مسندة
یعنی منافقان مانند چوبهای بدیوار باز نهاده اند و در شان زنان فرموده کانهن بیض مکنون یعنی گویا
زنان مانند بیضها از گرد و غبار پاکیزه اند و چون تو در خواب دیدی که بیضه در زیر چوب نهاده آن
دالست بر آنکه زنا در زیر مردان بکنی حکایت زنی نزد ابن سیرین آمد گفت بخواب دیدم
که موی بن ناخن بار آورده است گفتا کر است بکوی بزنا ابتلی حکایت شخصی نزد ابن سیرین
آمد گفت بخواب دیدم که موذنی میکردم گفت تو فتوح یابی و دیگری آمد گفت بخواب دیدم که موذنی
میکنم گفت از دزدی توبه کن شاگرد از گفت ای استاد دو مرد هر دو یکخواب دیده اند در تعبیر
ایشان تفاوت از چیست ابن سیرین گفت مرد اول صورت صالحان داشت چون خواب خود را بیان نمود
این آیه بخاطرم رسید که و اذن فی الناس یعنی ای ابراهیم خلایق را بحج بخوان و آن کس که دزد نما بود فی الحال
آمد چون صورت او بانشر داشت تقریر خواب خود کرد این آیه بخاطرم رسید که ثم اذن مؤذن ایتها العیر
انکم لسارقون یعنی ندا کردند ای کاروانیان بتحقیق که شما دزدانید حکایت نقیب شیعی در واقعه
دید که پای بر بال جبرئیل نهاده نماز میکند از تعبیر آن از شخصی که در علم تعبیر مهارت تمام داشت پرسید
آن مرد گفت مگر پای بر ورق مصحف نهاده صاحب واقعه در زیر مصلی خود ورقی کاغذ یافت که مصحف
بر آن نوشته بودند حکایت گویند که یکی از وزرا در اوایل حال که هنوز بمرتبه وزارت نرسیده بود
بخواب دید که خوانی بزرگ پیش او نهاده بودند و گوشه او را بقلم منقوش کرده اند روزی دیگر
این واقعه را بمعبری که در آن زمان بود تقریر نمود معبر گفت آن خوان سطح زمین است و چون
گوشه آن را بقلم منقوش کرده اند پس ولایتی از اقالیم سبعه بقلم تو منوط و مربوط خواهد شد
و عاقبت آن شخص که بیروز بن احمد نام داشت وزیر سلطان رضی شد یعنی سلطان ابراهیم غزنوی
حکایت از ابراهیم بن طاهر امیر خراسان مرویست که گفت نوبتی بخدمت مامون رفتم و وقت
نماز پیشین بود سید با من گفت ای عبدالله تو لحظه اینجا توقف کن تا من زمانی استراحت کنم و چون
بیدار شد گفت ای عبدالله خوابی دیدم گفتم بیان فرمای گفت در واقعه ارسطاطالیس حکیم را دیدم
بر کرسی مرصع نشسته پیش رفتم و گفتم ایها الحکیم ... فیلسوف نامدار مرا نصیحتی کن
گفتا از عاقبت خود اندیشه نمای گفتم زیاده کن گفت آن کن که در نظر عقل نیکو نماید دیگر باره طلب

زیاده

زیاده کردم جواب نداد عبدالله گفت بعد از آن بر تبدیل اعمال خود کردم افعال قبیحه را ترک
نمودم حکایت از ابو القاسم سعدی مرویست که گفت من در ایام جوانی بمباشرت پسران میل تمام
داشتم و غلامی بدست آورده بودم در غایت صباحت و نهایت ملاحت من بجان شیفته حسن و جمال
و فریفته غنج و دلال او شده بودم و مرکب دل و جانم تابع اراده آن بود و یکلحظه طاقت دوری از وی
نداشتم بیت طاقت سر بریدنم باشد * وز حبیبم سر بریدن نیست * و چون غلام کمال محبت مرا نسبت
بخود مشاهده نمود هر چند گاهی از من مفارقت مینمود و مرا در بادیه مهاجرت و هجران سرگردان میکرد
و ... بنا بر آن همیشه از خوف هجران مضطرب میبودم اتفاقا آن غلام از من گریخته و مرا بدرد
جدایی و فراق گرفتار گردانید کار بجایی رسید که اختلال تمام بعقل و خرد من راه یافت و هر چند
خود را بر آن داشتم که در مفارقت او مصابرت نمایم صورت نمیبست بیت صبر بر نیروی عقل خواستم
کو بیغما رود * شوق همی آمد و نهاده توشه در انبان او * چون سبب با ما گذشت ... میرفتم و از ارواح
طیبه اولیا استمداد مینمودم تا مگر ... دور کرده چون بسیار ... اکثر شب
تضرع و زاری و گریه و سوگواری میگذرانیدم و در اخر لیلة القدر بخواب رفتم در واقعه چنان دیدم
که در روضه امام همام موسی بن جعفر الصادق علیه الصلوة والسلام طواف میکنم ناگاه دیدم که
خلایق تازه و بیرون کردند گفتم چه واقع شده گفتند حضرت امیرالمؤمنین حسین و حضرت سیدة
النساء فاطمه زهرا بطواف مرقد امام موسی علیه السلام آمده اند مردی که همراه بود مرا در غایت خوبی و زیبا
چنانکه من ندانستم که آفتابست یا جبین او ... صلوات بر حضرت رسالت پناه فرستاده امر و
سیدة النساء را دیدم چادری سفید در سر کشیده و نقابی بر چشم بر امیرالمؤمنین حسین سلام کردم
و آن حضرت دیده مبارک را از من گردانید جواب نداد و با فاطمه علیها السلام بقبه که حضرت امام موسی
کاظم و امام محمد تقی علیهم السلام مدفون شده در آمدند و من نیز از عقب رفتم بر در قبه جماعتی ایستاده
بودند و مرا نگذاشتند که کسی بدرون رود من جهد تمام کردم تا مرا بگذاشتند و من بدرون رفتم
و چند کرت گفتم یا امیرالمؤمنین حسین گفتم و جواب نداد پس روی بفاطمه زهرا آوردم و گفتم ای
سیدة عرب وای بانوی معظم از غلامان خاندان شما ام هر چند که گناهکارم اما درین حالت
بیکان شما انتظام دارم و شفاعت فرمای یا امیرالمؤمنین حسین مرا عفو فرماید ... کرم ... بعید

ارتکاب آن عمل تمام فرمود که سه نوبت بگو استغفر الله من تکلمی بزبان راندم پس آنحضرت مجتبی که نزد
دور ایستاده بودند دست خدمتی بر کمر بسته اشاره فرمود و کلمه گفت که من فهمیدم و خاتم
خود را پیش ایشان انداختند بجهت عذر گرفته بگوشه بردند و عقیدا خلشد و آن در چه لیست مرا بر خاتم
مهر کردند و من از غایت درد و الم از خواب بیدار شدم نشان آن خاتم بر منا آبله بر عضو مخصوص
من بدید آمده بود و هوس غلام بالکلیه از خاطر من متواری گشته و غلامی که خریدم هرچند
کردم بر مباشرت او اقدام نتوانستم نمود و دانستم که این معنی از خوارق عادات خاندان نبوت است
بار دیگر از روی اعتقاد توبه کردم یکی از علما که موسوم بود با ابو علی حیانی بود گفت فاطمه علیها السلام
را بخواب دیدم پرسیدم که خواب سعدی راست است فرمود نعم و توبه او نیز مقبولست **حکایت**
ابن الفرات وزیر معتضد عباسی با ابوجعفر بسطامی سوء مزاجی داشت و مادر ابی جعفر را عادت
چنان بود که از ایام طفولیت جعفر تا آن غایت هر شب گرده نان در زیر بالین او نهادی و صباح آن را
تصدق میدادی نوبتی وزیر با ابوجعفر گفت تا آن نان که مادرت در زیر سرت می نهد و تصدق
میدهد هیچ اثری از فتح ابو جعفر جواب داد که این نیز از رسوم عادات غایر است ابن الفرات گفت
چنین است که تو میگوئی من در استیصال تو اندیشها میکردم و دوش در تفکر بخواب رفتم در
واقعه چنان دیدم که تیغی در دست داشتم قصد قتل تو میکردم و هر گاه بر تو حمله میکردم مادرت
بگرده نان سپر تو میساخت و بسبب مانعت آن نان مرا میسر نمیشد که شمشیر بتو رسانم دانستم
که آن از صدقه است که آن پیرزن در باب تو التزام نموده اکنون غبار تغاری که از رهگذر
تو بر حاشیه ضمیر نشسته بود ما فرو شستیم و صورت ماجرا را بتو وصف نمایم و مساعد ...
حکایت از واقدی مرویست که گفت هرون الرشید هر روز علما را جمع کردی و ایشان در حضور
او در علوم نقلی و عقلی مباحثه نمودند نوبتی مرا شغلی از اشغال مانع آمد با از مجلس نرفتم
در این اثنا قاصد خلیفه بطلب من آمد مرا بدار الخلافه برد مجلس هرون را از فضلا آراسته
دیدم و نظر بر شافعی افتاد که بر دست راست هرون نشسته بود خلیفه مرا مخاطب ساخته گفت
چرا امروز بر نیامدی گفتم مرا شغلی مانع آمد پرسید که سخنی از تو خواهم پرسید باید که راست
بگوئی گفتم از هرچه امیرالمؤمنین سؤال نماید بطریق راستی جواب دهم گفت چند حدیث در فضایل

علی ابن

علی ابن ابی طالب نقل میکنی گفتم پانزده هزار حدیث مرسل و پانزده هزار حدیث مسند هرون روی بمحمد
یوسف محمد الشیخ آورده گفت شما در این باب چه میگوئید وان دو فقیه نیز همان طریق جواب ادا کردند پس
روی بار آورده بود مرا پس انگاه شافعی را مخاطب ساخته گفت یا ابن العم تو در این باب چه میگوئی گفت
مرا نصف حدیث بخاطر دارم هرون زبان آورده که من حدیثی در فضیلت آنحضرت نقل میکنم که از
مجموع احادیث شما بهتر است و من برای العین مشاهده آن فضیلت نمودم ما گفتیم امیرالمؤمنین
مرحمت فرموده بندگان را اخبار فرماید گفت من ملک شام را با ابن عم خود عبدالملک تفویض نموده
و عبدالملک بمن نوشت که در دمشق خطیب خطبه میگوید و امیرالمؤمنین علی را سب میکند من او را نوشتم
که آن شخص را مقید ساخته نزد من فرست و چون فرموده عمل نموده شامی پیش من رسید زبان بطعن و لعن
او گشودم و گفتم ای ملعون این چه سخن است که از تو نقل میکنند گفت علی آبا و اجداد مرا بقتل رسانیده
گفتم هر که به ذوالفقار حیدر کرار بقتل آید واجب القتل باشد جواب داد که من ترک عداوت
او نخواهم گفت فرمودم که تازیانه حاضر کردند و پانصد تازیانه بر وی زدند فریاد دستان از روی صافی
شد از هوش رفت بعد از آن بحبس امر کردم تا روز دیگر او را سیاست کنم و آن شب همه شب
تفکر نمودم که فردا او را بچه نوع بکشم و بچه عقوبت او را هلاک کنم گاهی میگفتم او را بسوزانم
و لحظه دیگر تفکر میکردم که در آب اندازم تا از راه آب بآتش دوزخ بپیوندد و در آخر شب
پاره اندک شب بخواب رفتم در واقعه چنان دیدم که رسول الله صلی الله علیه و آله از آسمان نزول فرمود و امیر
المؤمنین علی متعاقب از آن شد و امیرالمؤمنین حسین و امیرالمؤمنین حسن و جبرئیل همراه
یکدیگر بخانه فرود آمدند و جبرئیل جامی در دست داشت که پیالها نیز یاقوت چنانکه نور بصر از شعاع
آن کم خیره میشد و رسول الله ص آن جام از دست جبرئیل گرفته ندا فرمود که ای شیعه آل محمد
برخیزید و آب بخورید و در آن شب فوجی بخیمه را تفرد و منزل من بجماعت مشغول بودند تا زمانی آن
جماعه چهل تن از اعیان که من همه ایشان را باسم میشناختم و بخدمت آنحضرت مبادرت نمودند و آن
جام را بخوردند سید عالم ص در آن اثنا فرمود که آن خطیب دمشقی کجاست ناگاه دیدم که شخصی
در آن محبس را گشوده آن شخص را بیرون آوردند و حضرت مقدس نبوی صلوات الله علیه
دستش را گرفته فرمود که ای سگ بکردار خدای تعالی نعمتی که بر تو داد و ذکر کرده است چرا علی را دشنام

میدهی و با نزا میکوبی ناکاه دیدم که خطیب دمشقی سک سیاهی شده و او را در همان
خانه کرده در مجمع افغان کردند و حضرت رسول الله با آن چهار بزرگوار بجانب آسمان صعود
فرمودند و من از آن واقعه بیدار شدم و هنوز استخوانهای من از خوف میلرزید چنانچه
حرکت عظام بسمع من میرسید و سرور خادم را طلبیدم کفتم ایمرد دمشقی را که بدست تو سپردم
حاضر کن سرور رفته بعد از لحظه دیدم که کوش یکی را کرفته در روی من میکشید پرسیدم
که این سک سیاه چیست جواب داد که با خانه که دمشقی بود در آمدم بغیر از کلب کسی را ندیدم و غیر
از آنکه کوش این سک بعینه کوش آدمیست مشابهتی ندارم که چه سرزنشی فرمودم که آنرا در همان خانه کرکه این
سک همان دمشقیست که مسخ شده اکر میخواهید بفرمایید تا او را بیرون آورده حاضر کنند شافعی
کفت آن روز تب بر بدن او دوید مرسرور رفته کوش سک سیاهی را کرفته آورده و کوش او چون کوش آدمی بود
شافعی کفت این ملعون عذاب خداوند را چون دید دیدم که آب از چشم آنسک روان شده تبسم کرد
کرد شافعی کفت که ای مخنث و شک نیست که عذاب برادر او نخواهد کشتن او را از پیش ما دور کنید
سرور آنرا در همان خانه کرده بعد از لحظه صدای مهیب بسمع ما رسید کفتند صاعقه بود که بر آن خانه
آمده خانه را با آن کلب بسوخت **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که بویه پدر عماد الدوله
ورکن الدوله و معز الدوله مردی متوسط الحال بود و با والده فرزندان محبتی مفرط داشت
وچون آن عورت وفات یافت خواب و خورد از بویه مفارقت جسته بهیچوجه او را تسلی نمیبود
شهریار بن رستم دیلمی که یکی از مبارزان و بعیر محبتی تمام بود و چون از حال او وقوف یافتم
کفتم تو همیشه در نوایب حوادث صبر و تحمل شعار خود میساختی اکنون چرا یکبار عنان اصطبار
از دست داده و بجهت خاطر او را با فرزندان بخانه خویش بردم روزی منجمی بنزد ما آمد
که دعوی علم تعبیر میکرد بویه با او کفت در این شبها بخواب دیدم که آتشی از قضیب من ظاهر
شد بجانب آسمان صعود نموده و بچند شعبه منشعب کشته بعضی از بلاد و بقاع بنور او روشن
شد و خلایق پیش آن آتشها تخشع و تضرع مینمودند منجم کفت این واقعه عجایبست و تا از آن
و خاصی بنو نیکو زبان بتعبیر آن نکشایم بویه اظهار افلاس کرده منجم کفت ده دینار بما بویه کفت
فردا نما دمرکه این مبلغ را بدهم منجم کفت این واقعه دلالت بر آن میکند که از نسل تو چند پسر

بر مسند سلطنت نشیند بویه کفت با من تمسخر میکنی فرزندان این سه نفر اند که می بینی و
اتباع یکدام استعداد و لشکر پادشاه شوند منجم کفت زایچه طالع اولاد خود را بمن نمای بویه
ساعتی که فرزندان او متولد شده بودند بمنجم وانموده منجم بعد از تفکر دست پسر بزرک
او علی که در ایام سلطنت بعماد الدوله موسوم کشت بوسه داد کفت اینچنین اول بدرجه
بلند سلطنت رسد و بعد از آن این برادران دیگر بمرتبه شاهی ترقی نمایند پس از بویه انکلیف
کرد تا که سلطان تسلیم نمای بویه ده درم با و داده از آن روز با زهوای سودای حکومت در دماغ اولاد
بویه متمکن کشته بخدمت ماکان بن کاکی کمر بسته و چون ماکان کشته شد بملازمت مرداویز رفتند
و مرداویز علی بن بویه را بحکومت کره رود نامزد کرد و جمعی دیکر از امرا را با برادرانش الکا
و چون این جماعت بری رسیدند مرداویز از آن حکم پشیمان شد قاصدی نزد برادر خود وشمکیر
که حاکم ری بود فرستاده که این جماعت را باز کرداند و چون علی بن بویه بری رسید استری داشت نفایس
راهوار و قیمتی وزیر وشمکیر کس نزد علی فرستاده آن استر را خریداری نمود و علی استر را بجهت او فرستاد
وزیر را داد و چون قاصد مرداویز بری رسید مکتوب را بخدمت وزیر برد و وزیر بر مضمون آن وقوف یافته
وقوف یافته فی الفور شخصی را نزد علی بن بویه فرستاده او را از حکم پادشاه اخبار فرمود پیغام
داد که همین لحظه متوجه کره رود کرد که من نخواهم کذاشت که ترا باز کردانند و علی متوجه
کره رود شده روز دیکر وزیر حکم مرداویز را بوشمکیر رسانید وشمکیر مجموع مردمی را که نامزد
ولایات شده بودند باز کردانید و چون معلوم کرد که علی بن بویه بجانب کره رود رفته است
خواست که او را باز کرداند وزیر مانع شده کفت اکر بکره رود رسیده است اکنون بازکردانیدن
او مصلحت نیست و علی بن بویه بکره رود رسیده سوار بسیار و مجتمع کشتند و از آنجا باصفهان
شتافته آن مملکت را در تحت تصرف آورده بعد از تسخیر شیراز با دشاهی باستقلال شد و آن
منجم بجهت وی شتافته عماد الدوله او را بجایزه و عنایت مخصوص کردانید **حکایت**
آورده اند که شخصی نزد ابن سیرین آمده کفت بخواب چنان دیدم که مرغی آمده بر درختی نشست
و شکوفهای او را بالتمام خورده پرواز نمود ابن سیرین متغیر شده کفت این نشان مرک علما
ودرهمان چند حسن بصری و فرزدق شاعر و چند نفر از فقهای شیعه که در مدینه توطن داشتند

وفات یافتند و همچنین مردی نزد ابن سیرین آمد و گفت شخصی را بخواب دیدم که بر هر دو ساق او
موی بسیار بود ابن سیرین گفت تعبیر آنست که آن شخص بسبب قرض محبوس گردد و در آن زندان
بمیرد بسمع ابن سیرین رسانیدند که او را بدین کیفیت بخواب دیده است گفت انا لله و انا الیه
راجعون و قرض ابن سیرین سی هزار درم رسیده بود باسندهای غریمان و در آن چند روز قاضی
بحبس او حکم فرموده در آن زندان وفات یافت و یکی از صلحا که مکنتی تمام داشت برادای دین
او قیام نمود فصل هفتم از جزو سیوم در باب حیا و آزرم و فواید چند که برو مترتب میگردد
بر فرزانگان آفاق واضح و پیداست که از محاسن اشفاق حیاست که الحیاء شعبة من الایمان و وقتی جمعی از
ارسطاطالیس حکیم استفسار نمودند که این حکیم چگونه روا باشد که قادر علیم و حکیم
قدیر زمانه را از وجود پیغمبری که بعثت و بر بندگان لطف محض است خالی گذارد و خلایق بجناح
معصومی که ایشان را هدایت فرماید بحلال و نهی کند از حرام ارسطو جواب داد که در زمانی پیغمبری
مبعوث نگردد چون در جبلت آدمی عقل و حیا مفطور بود بدلیل عقل ارتکاب امور حسنه کنند
و بقوت حیا از محرمات احتراز نمایند حکایت آورده که جمعی از پیران در موضعی نشسته بودند
و کودکان در پیش ایشان ببازی مشغول بودند پیری بانگ بر اطفال زد که شرم نمیدارید که پیش
پیران بنا نخورده بازی میکنید و شرایط حرمت بجا نمی‌آرید یکی از کودکان گفت اگر ای پیران از
خداوند سبحانه شرم داشتندی هیبت ایشان ما را از بی‌ادبی منع کردی حکایت ابو القاسم
قشیری در رساله خویش آورده که جمعی از صوفیه بسفری میرفتند یکی از ایشان با من حکایت کرد که
در اثنای راه گذر ما بجنگلی افتاد و از آن بیشه آواز شیر و انواع سباع ضاره بسمع ما رسید
خوف تمام بر یاران ما استیلا یافت در آن حال مردی را دیدم که در گوشه خفته است و اسبش
بی‌لگام چرا میکند او را بیدار کردم گفتم که این موضع بجای استراحت نیست مگر او را شیری بگو
نوعی رسد جوان سر بر آورده گفت هر که از خدا شرم دارد و بیم ترسد و از آن شرم دارد و او را شیر را از
قوت بفعل رسانند از هیچکس نترسد و ما زسر نهاده بخفت من دانستم که هر که از خدای ترسد از غیر او
نترسد حکایت دیگر که سعید بن عاص از قبل عثمان حاکم کوفه بود هر روز خوان کرم گسترده مردم را
اطعام کردی و در آن ایام در کوفه جوانی بود از بزرگزادگان عرب که ضیاع و عقار و منال و مال او

عرضه تلف گشته بود و فاقه او بنهایت انجامید روزی عیالان او گفتند چون اضطرار ما از حد
اعتدال تجاوز نمود قصه خود را با امیر رسانیدن شاید که در حق ما رحمتی نماید پس آن جوان بمجلس
سعید رفته بعد از طعام خوردن چون خلایق متفرق گشتند او توقف نمود سعید دانست که مهمی
دارد اما از بیچارگی هرچند خواست که زبان به بیان حالات خود بگشاید نتوانست خاموشی بر زبان
نهاده بهیچ وجه در تکلم نتوانست آمد سعید غلامان را فرمود تا از مجلس بیرون روند چون خانه
خلوت شد سعید آغاز استفسار نمود که حالت چیست جوان نظر بر زمین انداخته بود عرق جبینش
نشسته سعید دانست که حیا او را از عرض حال خود مانع گشته فرمود تا شمع بر داشتند و جوان
شمه از احوال خود بر زبان آورد گفت معلوم شد تو را از ذخایر بیت المال بود و هرچه بود
بستان و روز دیگر چون وکیل خرج او بیت آمد گفت جوالی حاضر کن تا انچه امیر گفته تسلیم نمایم جوان
نداشت که خود را بی‌غلام و جوال کرده است لاجرم مایوس شده باز گشته انجمن نمود و بازگشت
بخانه رفته و آبروی خود ریختم و مع ذلک اثری بر آن مترتب نشد و امیر مقدار سه غله
انعام فرموده و بجزای محقر خود را آلوده نتوانم ساخت و چند روز دیگر بینوایی صبر کرده آخر
بر غله راضی شده بدر خانه وکیل خرج رفته آنم گفت چند روز است که در طلب تو ام کجا بودی
که سی هزار بودی و سی بدره سیم از خزانه بیرون آورده بر سر غلام حبشی نهاده و عذر بسیار
خواست گفت چون تو باقی آمدم خواستم که نسبت غلام تکلفی کنم و ایشان را باز گردانم گفتا ظرف را
بتو بخشیدم است من از آن مکرمت متحیر مانده‌ام و زبان ثنای او بگشادم و دیگر روزی درویشی
ندیدم حکایت در فرج بعد از شدت مسطور است که محمد بن عیسی مروزی دوست یحیی بن
خاقان بود که وقتی مامون از یحیی بحجت مصادره او امر فرمود صاحب الحرس هشام اگرچه دشمن
یحیی بن خاقان بود محصل او ساخت و هشام آغاز تشدد و انتقام نمود و محافظان بر او گماشت
تا یحیی از بیم عقوبت خود را بزهر هلاک سازد و چون یحیی از صورت حال آگاه شد دانست
که در تحصیل آن مال تشدد و تعذیب لا محاله واقع میشود از حمید طوسی و حسن بن سهل
و فرج و بلیعی سلیعی بسیم قرض طلب نمود ایشان سیصد هزار دینار یحیی را مدد کردند و چون وجه
مصادره باتمام رسید بمامون عرض کردند که اعجز فرموده بود بدان یحیی بن خاقان که فتنم قرمان

و از آن دو سیم

مامون را احضار یحیی فرمان داد. با او گفت که تو سوگند خوردی که از عهده ربع این مبلغ بیرون نتوانم آمد
این همه اموال از کجا آوردی یحیی گفت این وجه را بدین تفصیل که درین طومار نوشته بقرض گرفته‌ام و تفصیل را
بدست مامون داد خلیفه زمانی تامل نمود، گفت این مال را بجانب خود برگیر که نمی‌بخشیدم احمد بن ابی
خالد وزیر گفت که صلاح در آن دور آنست که این اموال از وی بر سبیل قرض بستانی تا از خواهندها نوفری حاصل
شود که این صلح کلیت و تدبیر ولایت حواله کنیم مامون گفت من شرم میدارم که خدام دولت من
از من کریمتر باشند و چون این نقود را باو بخشیده‌ام از وی بقرض گرفتن زشتست حکایت نوشیروان
حقق الله عنه در اوایل ایام شباب و روزگار جوانی چنانکه داوی اتفاق افتاده بر دختری استحبابی
عاشق شد که لاله از رشك عذار گلگونش داغ بر سینه دشت داشت و بنفشه از شرم گیسوی مشکینش
سر بجای تیره ریش بیت ای الصفای ... لداغ / ور گیسویت بنفشه سراب منفعل / و مدتی عمر
مواصلت بواسطه سرکشی او میسر نشد و در حیز تعویق ماند و آخر الامر نوشیروان رسایل و وسایل
و وسایط برانگیخت و درم و دینار موفور در پای او ریخت تا دختر راضی شد بیت هر که
زر دید سر فرود آورد / گر ترازوی آهنین دو شست / در روزی که موعد مواصلت بود در بستانی
که رشك بهشت برین بود خیمه زدند و مجلس پادشاهانه بیاراستند و چون عاشق و معشوق
و طالب و مطلوب اجتماع نمودند و کنار از بوس و کنار ابتدا از رسید نظر کسری بر صحن
بستان افتاده دختر را گرفت و گفت بیا تا ازینجا بر آن جا نقل کنیم دختر گفت چون بود که کنج حکم
و قضای کار را اختیار کردی جواب داد که نظرم برین نرگس زار افتاده که هر یك از آن بدیع نظاره
سیما بد حیا مراقب آمد که درین موضع با تو مباشرت نمایم و چون آتش و ستی از دیدن نرگس که
عیانا ... مبنات چگونه مسلمانی که اعتقاد بوجود واجب الوجود و سمع و بصر و قدرت
و علم او جل ذکره دارد ارتکاب معصیت غایب و از خداوند خبیر بصیر شرم نکند حکایت
آورده‌اند که چون مامون از مرو به بغداد آمد در اثنای راه در میان اعراب بادیه قحط و غلا روی
نموده، ضعفا و قبیله متفرق گشتند و از آن جمله اعرابی متوجه کوفه شد جوان از سود ستانی
که مسکن و متوطن او بود بیرون آمد بموضعی رسید که آب باران در گوی جمع گشته بود و با مشاهده
زمان بوی گرفته عرب از آن آشامید چون هرگز آب شیرین بکام او نرسیده بود بجهت مسقط

الراس و مسکن او بیابان شوره زار بود هر قطره از سحاب که بر آن زمین چکیدی بمجاورت شوره
تلخ و شور گشتی تصور نمود که مگر آب کوثر است که خداوند تعالی از بهشت بدین موضع نازل ساخته
حکایته مشکی که خرمها داد از آب زلال منقار در آب شور در همه سال وا خود گفت والله
که هذه الماء الجنة لاجرم مشك خود را از آن آب پر ساخته اندیشه نمود که این آب را توانست که
تحفه خلیفه سازم تا درجه من ارتقا یابد و شاید بنا برین روی بر بغداد آورد و مقارن وصول آن
مامون بشکار رفته اعرابی در یکی منزلی بغداد بموکب خلیفه رسید چون نظر بر مامون افتاد
بزبان آورد که ای خلیفه خداوندم تحفه حرمت و بهانه ایزد ار مامون گفت کجا داشتی
جواب داد که چون دین احرام آستانه خلافت بستم در اثنای راه بر آب کوثر که در قرآن مجید صفت
او واقع شده که انا اعطیناک الکوثر دلالت نموده تا محضر تو مشکی از آن پر ساختم و امتثال با
منت مامون بفراست صورت حال او را دانسته فرمود تا مطهره خاص را از آن آب پر ساختند و آنکه
جسبت ابی بدو ... با خود گفت که عرب بکنار دجله رسد و از آن آب بخشد از تحفه خود شرمنده گردد
و فرمود تا هزار درم با او دادند و دلیلی همراه او کردند تا از آن موضع کرد ... حکایت در کتب تواریخ
مذکور است که هرگاه که تحفه بمجلس خواجه نظام الملك وزیر سلطان ملکشاه می‌آوردند خواجه نیکو
بها دادی و آن تحفه را بمجلس قسمت فرمودی نوبتی یکی از باغبانان سه خیار نوبر بخدمت آورده بود
خواجه سه خیار را خورده فرمود تا هزار درم بان شخص دادند چون خلوت شد یکی از ندما که بمزید
خصوصیت ممتاز بود با خواجه گفت چون بود که خواجه ازین خیار نوبر بعضا ندما دو ابعضی
خلاف شیوه معهود بود خواجه فرمود زیرا که آن خیارها تلخ بودند اندیشیدم که اگر بدیگری دهم آن
مرد آن نیاورده و بر آن تلخی صبر نکرده بزبان آورده و آن بیچاره که باید تمام تحفه آورده بود خجل و منفعل
شود حکایت در روضة الصفا مسطور است که چون خواجه نظام الملك مدرسه نظامیه
بغداد را باتمام رسانید مستغلات نافع بر آن وقف نمود چنانچه هر یك از مدرس و کتابدار و طلبه علوم
و خدام آن مدرسه وظیفه مقرر فرموده کتابت آن بقعه را بشیخ ابو زکریای تبریزی تفویض
نمود و خدام مدرسه چند نوبت بسمع خواجه رسانیدند که شیخ بشرب شراب لعل فام و صحبت
شاهدان نیکلاما را اشتغال مینماید خواجه جواب داد که مرا در باب او اعتقاد تمام است و تا

این معنی برأی العین مشاهده نکرده باور نکنم و چون چند نوبت این سخن بسمع خواجه رسید
شبی متنکروار بمدرسه رفته بر بام رکناخانه برآمد و از روزن بدرون نگریست آنچه از مردم شنیده
بود بعینه مشاهده نمود و بمنزل مراجعت نمود و صباح متولی موقوفات مدرسه را طلبیده پرسید
که وظیفه شیخ ابوزکریا چند است جواب داد که فلان مبلغ خواجه آنرا مضاعف ساخته بروات
نوشته بدست یکی از ملازمان خدام داده گفت این را بشیخ ابوزکریا داده و از زبان ما او را سلام
رسانیده بگوی که والله که در وقت تعیین وظایف من نمیدانستم که اخراجات ضروریه بسیار است و اولاد
ایشان را این مبلغ وافی نمیدادم و چون این پیغام بشیخ ابوزکریا رسید ترک آن افعال نموده توبه کرد

فصل هفتم از جزو سیوم در صفت تواضع و مکارم اخلاق و فواید حسن اشفاق و بمقتضای
الشفقة لخلق الله و موجب من تواضع رفعه الله هیچ صفتی مانند تواضع و خوشخویی نیست
و شفقت بر بندگان خدای موجب رضای خداوند نیست حکایت آورده‌اند که امیر اسمعیل
سامانی و برادر بزرگتر او اسحق با یکدیگر نشسته بودند که یکی از علمای بخارا بمجلس امیر اسمعیل
درآمد امیر او را تعظیم نموده بر دست راست خود جای داده و چون آن عالم عزم رفتن کرده
امیر هفت قدم او را مشایعت نمود اسحق با برادر خود گفت اگر همیشه چنین کنی که امروز با آن علما
نمودی از تعظیم نمودن با مردم هیبت تو در دلها کم شود و خلل در امور سلطنت روی نماید
امیر جواب داد که فضیلت علم زیاده از آن است که در بیان آید در آن شب در واقعه دید که حضرت
رسالت پناه با او فرمود که یکی از علمای امت مرا اکرام داشتی و هفت قدم او را مشایعت کردی
ما نیز هفت سال مملکت ماوراء النهر و خراسان را بهفت کس از اولاد تو ارزانی داشتیم
حکایت محمد بن حسن الشیبانی که از فضلای عصر بود بمجلس هرون آمد هرون از برای وی قیام
نمود و در پیش او بنشست ندما گفتند این معنی هیبت سلطانرا فرود آرد هرون جواب داد
که هر هیبتی که تواضع زایل کرده قابل زوال بود حکایت آورده‌اند که سید عالم درمی بحضرت
امیرالمؤمنین علی علیه السلام داد که بخرد وی پیراهن خشن درشتی خریداری غایبا امام المتقین آن
مبلغ پیراهن جهت خریداری نمود چون حضرت رسالت پناه را نظر بر آن پیراهن افتاد فرمود که اگر
من بدین پیراهن چو کند و دیگر مثل این بهم رسد آزرده کردم حیا آنحضرت را منع میکرد که علی مرتضی را

با قائله آن بیع فرماید لاجرم نفیس تقیس بیازار رفته با یهودی که خداوند آن پیراهن بود گفت تو راضی
که فسخ این بیع غایبی یهود قبول نموده آنحضرت بعد درم پیراهن خشنی خرید متوجه منزل شد در اثنا
راه کنیزکی دید که میگریست و جزع میکرد از و کیفیت پرسید که سبب گریه تو چیست گفت خداوند
من سبویی داده بود که بجهت او آب بیرم سبو شکسته شد و من میترسم که بنابر آن جهت مرا کشد
آنسرور یکد درم داده سبویی خرید بکنیز داد کنیز گفت میترسم که بسبب آنکه دیر کرده ام مرا
برنجانند سید عالم بخانه کنیز رفته از خداوندش التماس نمود که او را نرنجانند و آن طایفه
هنوز باسلام درنیامده بودند از این تواضع متحیر شده از سر بیگانگی برخواستند کلمه شهادت
بر زبان راندند و آن کنیز را آزاد نمودند و آنحضرت درویشی را دید که از روی اضطرار سوال
مینماید آن دو درم دیگر را بآن درویش داد و فرمود که نیکو چیزیست تواضع و اقتصار یعنی
قناعت که برکت آن ده چند برکت گشت و درویشی محظوظ شد و بنده آزاد کرده شد و اهل خانه
از ذل کفر بعز اسلام رسیدند حکایت آورده‌اند که مأمون با یحیی بن اکثم که قاضی او بود بتماشای
رفته در اثنای رفتن که از کوچه باغهای گذشتند مأمون در سایه میرفت و یحیی در آفتاب
و در وقت مراجعت چنان اتفاق افتاد که مأمون در آفتاب اسب میراند و یحیی در سایه قاضی
گفت ای امیرالمؤمنین تو بر این جانب توجه نمای که سایه است مأمون گفت که در هنگام رفتن
من در سایه بودم و تو در آفتاب اگر در آمدن نیز در سایه اسب رانم و ترا در آفتاب گذارم از
مقتضای عدالت دور باشد قاضی گفت همیشه ما در سایه عنایت خلیفه ایم اگر لحظه در آفتاب
رویم سهل باشد مأمون گفت بخر بر تو بود از تواضع بجای آوردی امام من از عدالت بجا آوردن
نخواهم داشت حکایت آورده‌اند که امیرالمؤمنین حسین بن علی بر راهی میرفت جمعی از
گدایان چیزی میخوردند چون آنحضرت را دیدند برخواستند گفتند یا ابن رسول الله التماس داریم
که ما را از خاک برداری و در اکل این طعام با ما موافقت نمایی امیرالمؤمنین حسین از اسب فرود
آمد با ایشان طعام تناول نموده انگاه گفت شما نیز بمنزل ما آیید تا من نیز شما را ضیافت کنم
گدایان بوثاق آن ثمره شجره نبوت شتافتند و آنحضرت ایشانرا ضیافت نمود و هر یک را خلعتی فاخر داد
حکایت آورده‌اند که نوبتی معتصم بشکار رفته و از خدم و حشم خود دور ماند در اثنای

بموضعی رسیده بود که خار برپلاس خری گیر کرده و آن خر در وحل افتاده و بی مضطرب گشته خلیفه
دامن بر میان زده از اسب فرود آمد و آن خر را از وحل بیرون آورده بی‌ها امداد کرد تا آن خار را باز
کرده و معتصم هرگاه بشکار رفتی پنجهزار مثقال طلا در ترکش بجنیبا کرد در راه سائلی یا حاجتمندی
بدو رسد آن مبلغ را بوی دهد چون به متوجه شهر شد خلیفه گفت ای پیر دامن خود بگیر جواب داد
که جامه من دامن ندارد خلیفه مندیلی که بر میان زده بود بیرون آورده بدست پیر داد پیر آن زرها
در آن مندیل ریخت بشهر آمد و خر خویش را فروخته اسپی خرید و کلبه محقر خود را فروخته خانه
دلگشای بیع کرد مردم او را گفتند تو بدین ثروت چگونه رسیدی جواب داد که بزرگی در نظر کرم این
نگریست و این آثار نظر اوست گفتند همان کلبه ترا کافی نبود گفت بزرگان گفته اند که شکر
نعمت منعم اظهار نعمت است اگر چنین نکردمی آثار کرم خلیفه ظاهر نمیشد **حکایت** سلطان سنجر
سلجوقی خواجه ابوالفضل کرمانی را که از فضلای عصر و علمای دهر بود برسالت بجانبی فرستاد
چون خواجه مراجعت نمود سلطان بنفس خود او را استقبال کرده در اثنای راه سر تو بره بجنیبه در
گوش خواجه گفتند خواجه جواب داد که من بآن حقیقت راضی نیستم شاگردان از خواجه سوال کردند
که سلطان با شما چه فرمود خواجه گفت سر تو بره فرمود که رخصت ده تا پیاده شوم و غاشیه ترا بردوش
گرفته در رکاب تو بروم گفتم این معنی شکوه سلطنت را کم کند و تواد لولالامری اگر چنین امری از
تو صادر گردد مقتضی فساد ملک گردد **حکایت** در حبیب السیر مسطور است که نوبتی مهدی
عباسی بشکار رفته از خیل و حشم خود دور ماند ناگاه خیمه سیاهی بنظرش درآمد و چون خلیفه
بغایت گرسنه بود متوجه آن خیمه گشت و از اعرابی که صاحب آن منزل بود پرسید که مهمان میخواهی
عرب گفت مهمان میخواهم اما تو بغایت جسیم و عریض و سفید و عظیم الشانی و من چیزی که لایق
تو باشد ندارم **بیت** آمد خیالت نیم شب جان دادم و گشتم خجل ❊ خجلت بود درویش را یک
جو مهمان در رسد ❊ مهدی گفت هر چه داری بیار عرب نان ذرت و قدحی شیر گاو حاضر ساخت
مهدی او را خورده گفت دیگر چه داری عرب کوزه شراب آورده پیاله از آن بمهدی داد خلیفه گفت
می شناسی که من کیستم عرب گفت لا والله مهدی بر زبان آورد که من از خدام خاص امیرالمؤمنینم
عرب زبان بدعای او گشوده کاسه دیگر بوی داد مهدی بعد از تجرع آن قدح گفت مرا میشناسی

عرب بر زبان آورد که تو خود گفتی که از خدام خاص خلیفه‌ام مهدی گفت نه بلکه از امرای صاحب
اختیارم دیگر عرب بدعای او مشغول شده گفت کلبه مرا بنور حضور خود منور ساختی چون
قدح سیوم بمهدی داد گفت ای عرب ترا بحال من معرفتی نیست جواب داد که آری از امرای
امیرالمؤمنینی گفت من خود امیرالمؤمنینم عرب کوزه شراب را از پیش مهدی برداشته خلیفه
پرسید که چرا چنین کردی گفت کاسه اول که خوردی گفتی که از خدام خلیفه‌ام من قبول کردم و قدح دوم
بر زبان راندی که از امرای اویم من او را [illegible] مسلم داشتم اما در پیاله سیم دعوی که من خود امیرالمؤمنینم
گفتم اگر قدح دیگر بنوشی همه خواهی گفت که من رسول رب العالمینم مصلحت نیست که دیگر شراب خوری
مهدی بسیار بخندید و بعد از زمانی اکابر و اصاغر و معارف از اطراف و جوانب آن
موضع رسیده فرود آمدند و دست بر کمر زده بایستادند اعرابی دانست که او خلیفه است
خوف او را گرفته مهدی باو گفت لا بأس علیک و اعرابی همراه خود ببغداد برده و روز دیگر در مجلس
خلافت نشسته باحضار او اعرابی فرمان داد اعرابی بآن محفل درآمد چون آن تجمل و حشمت را
ملاحظه نمود گفت اشهد انک صادق لو اددعیت الرابعه والخامسه یعنی گواهی میدهم که تو صادقی
اگر مرتبه چهارم و پنجم ادعوی کنی که عبارة از نبوت و الوهیت است مهدی فرمود تا هزار مثقال
طلا و اسپی بآن عرب دادند **حکایت** در کتب سیر آورده اند که روزی وقت نماز عصر حضرت
مقدس نبوی صلوات الله علیه بجهت ادای نماز متوجه مسجد شد در اثنای راه کودکان مهاجر
وانصار که بازی میکردند چون آنسرور را دیدند سلام کردند و رسول الله از کمال خلق
کرم بخاطر پیش ایشان توقف نموده و چون اطفال شنیده بودند که امام حسن و امام حسین علیهم السلام
بازی سوار میشوند که شتر ما باش و آنحضرت بقبول ملتمس ایشان زبان گشادند بنداشتند
که ایشان نیز این اراده توانند نمود لاجرم گفتند یا رسول الله جملنا آنحضرت زمام الزام در قبضه
تصرف ایشان داده بعد از لحظه بلال بطلب وجود آنسرور آمده کودکان را دید که آنحضرت برا مدعم
دست در دامن افتاب اشراف زده اند بلال بانگ بر ایشان زده سید عالم فرمود ای بلال بگذار [illegible]
ما رو ... که چیزی هست که ما خود را از این اطفال باز خریم بلال جوزی چند آورده در کف مبارک
سید عالم ریخت و آنسرور با کودکان فرمود ابیعون جملکم بهذه الجوزات گفتند بلی یا رسول الله

وحضرت آن کرد که تا بنها را با ایشان داده فرمود رحم الله علی اخی یوسف با عود بمن تحشمه را انهم معذوره
و ما عوقب بما جوزیات حکایت آورده اند که سلمان فارسی رضی الله عنه حاکم مداین از بلاد شام
بود عادت و سیرت او بمحیح سید انبیا بود و همیشه سلوک مینمود در ایام امارت نیز
معاش میسر بود روزی از بازار میگذشت مردی بار بکه بیچاره بار علف خرید بود کسی را
میجست که به بیگار گیرد چون سلمان را دید و او را نشناخت به بیگار گرفت و بار آن حشیش علف بود
سلمان آن علف را بر سر نهاده روان شد در بین راه مردم با و رسیدند گفتند ایها الامیر این علف را کجا میبری
آن شخص چون دانست که آن شخص حال شهرت خوفناک گشته در پای سلمان افتاد و بوسه بر قدم او داد
که بار گرفت و بر زبان آورد بیت نشناختمت ز روی عمیا منعم مکن الغریب و اعمی و خواست
که آن بار را از گردن سلمان بردارد سلمان فرمود که چون از تو قبول نموده ام که این بار را بخانه تو رسانم از
عهد خود بیرون باید آمد بیت از عهد اگر بیرون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید
و چون بخانه آن شخص رسید گفت من از عهده خود بیرون آمدم اما تو عهد و میثاق در میان آر
که کسی را با بلاء نگیری این شخص از این کار توبه کرده که دیگر کسی را به بیگار نگیرد و من بعد آن شخص کسی را
به بیگار نگرفت حکایت تو بنی مهدی عباسی خواست که امام خلافت را بد شخصی از میان صفوف
آواز داد که ای امیر المومنین من ظهارت نداده ام و میخواهم که در عقب تو نماز گذارم مهدی گفت
چندان توقف نمای تا توطهارت کنی فصل نهم در فضیلت حلم و صفت عفو و اغماض که شیوه
احرار و پیشه ابرار است حلم برده باری و خشم فرو خوردن است چنانکه غضب بجنبد آن نموده کرده و
بعد از قدرة بمکافات مبادرة ننموده است قولا و فعلا و در قرآن مجید آمده که ان ابراهیم
لاواه حلیم و از امیر المومنین علیه السلام منقول است که جمال المرء فی الحلم بیت در خاک
بلخان بر سیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای حکیم
یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن حکایت یکی از سادات بنی هاشم مهمان امیر المومنین حسن بود
غلام مطبخی کاسه آش در دست داشت ناگاه کاسه از دست او خطا شد اثر کرم بر سر آن حضرت
ریخت جانب پیشانی همایون او از تبش آن آزرده گردید غلام از خوف و بیم بیهوش شد
گفت قال الله تعالی والکاظمین الغیظ و آن حضرت فرمود کظمت غیظی گفت والعافین عن الناس

امام فرمود ترا از مال خود آزاد کردانیدم غلام گفت والله یحب المحسنین امام فرمود که چهار صد
درم بتو بخشیدم تا بدان اسباب معیشت خود مهیا داری و این لطف و کرم از خاندان نبوت غریب و عجیب
نیست الله اعلم حیث یجعل رسالاته حکایت آورده اند که مامون احمد بن عروه را از عمل اهواز
معزول کرده او را در معرض عتاب و خطاب باز داشت و جرایم و تقصیرات او را تعداد نمود احمد گفت
اگر روز قیامت امیر المومنین را همچنین در معرض عتاب و خطاب خواهند داشت و جرایم و گناه
او را خواهند شمرد آیا چه چیز نزد او احسن است عفو یا عقوبت مامون گفت عفو احمد گفت پس در حق
من امروز نیز عفو فرمای مامون گفت عفو کردم و از جرایم تو در گذشتم بر سر عمل خود رو حکایت
آورده اند که چون مصعب بن زبیر بر مختار ظفر یافت حکم بقتل متابعان او نموده یکی از ایشان
گفت ایها الامیر التماس دارم که آینه بر داشته در طراوت جمال و لطافت صورت خود نظر کنی
و یقین بدانی که اگر مرا بی جرمی بقتل رسانی روز قیامت در حضور حاکم عادل در دامنت
آویزم و حیف باشد که چنین رخسار زیبا و طلعت دلارا بچهره چون من کدائی در آتش معذب
بعذاب کردد مصعب از این سخن ابتسامی نموده گفت از خون تو در گذشتم آن شخص گفت حیات
ما بی مال از مرگ بدتر است مصعب امر کرد تا هر چه از او گرفته بودند بوی باز دادند حکایت موسی بن عیسی
روایت کرده که هرون الرشید بحج آمده بود من در کعبه طواف میکردم جعفر بن یحیی را دیدم پیش من آمد
و گفت یا موسی چرا بخدمت خلیفه نیامدی گفتم و مرا طلب ننمود جعفر گفت من دایم ترا استدعا مینمایم
روز دیگر متوجه سراپرده هرون الرشید شدم هیچکس از حجاب مرا منع نکرد چون بمجلس در آمدم
جعفر بن یحیی بر من گفت بوقت نیامدی چه خلیفه بغایت در غضب است زینهار که سخن درشت بر زبان
نرانی چون بر هرون رسیدم مردی را دیدم که با بند و زنجیر پیش او ایستاده بود و نطعی گسترده
سیاف حاضر شد هرون آن بیچاره را مخاطب ساخته گفت خدا مرا بکشد اگر من ترا نکشم سلام کرده
جستم با خود گفتم مسلمانی کشته خواهد شد و معلوم نیست که قتل او بحق باشد یا نه بهتر آنکه در حق او
کلمه بگویم شاید که اثری نماید پس گفتم ای امیر المومنین در باب این شخص امر خدای و رسول یاد کن
از روی غضب گفت امر خدا و رسول چیست گفتم قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبا فتبینوا
ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین یعنی ای جماعت مسلمانان اگر فاسقی

شما را اجر دهد پس تحفه کشید او را و از روی جهل کسی را اسب مرهانید تا پشیمان نگردید
بامداد بر اعجز کرده اید قال رسول الله صلی الله علیه وآله لا تصدقوا النمام یعنی سخن چین
را تصدیق مکنید هرون گفت از سر جرم عفو کردم او را که آمده اید و فرمان داد تا کتاب احادیث
حاضر ساختند و صحیح حدیث بر من خواندند و هزار دینار در حق من انعام فرمود و من از پیش امیر بیرون
آمدم او را از وبال خون ناحق و آن غمزه را از قتل و خود را از فقر خلاص یافتیم حکایت
آورده اند که چون سفاح که اول خلفای عباسی بود بر مسند سلطنت نشست جهان از لوث
وجود بنی مروان پاک شد جمعی از معارف و اکابر شام بکوفه آمدند که دار الخلافه سفاح بود
والتماس کردند که سخن خود را بعرض رسانند سفاح رخصت داده گفت شخصی از میان
خود اختیار کنید تا باصالة از خویش و وکالة از شما صورت ماجرا را عرض کند شامیان پیری
سالخورده و جوانی فصیح را نامزد کردند پیر گفت ای امیر المؤمنین انتقام کشیدن دوست
اما فضل و بزرگی در عفو کردن است اکنون امیر المؤمنین مشاهده فرماید که کدام دوستر
دارد جوان بر خواسته گفت ای امیر المؤمنین هرگاه انتقام از گناهکاران کشد نام نیکوی
او بر صفحه روزگار باقی بماند و اگر عفو کند بکرم مخصوص گردد و گناه شامیان
بیش از آن نیست که جمعی بر ما مسلط بوده اند و ما گمان داشتیم که بر حق اند تا بر باطل و جفا کاری
اطلاع ایشان نمود هر دیگران نیز انقیاد نموده اند و اکنون آن طایفه بر طرف شده و بر افتاده
و ما رعیت امیر المؤمنینیم و مبادا از خوف در جا مانده جمعی از اطفال و عیال و ما دیده انتظار
در راه دارند سفاح رقت نموده گفت خیر این ای پیر که مردم شام را گناهی نیست که اهل بیت
را سب کردند چه آن گناه خود در دوزخ ساختند و اگر گناهی کردند ما عفو کردیم و ایشان را
امان داد هم آورده اند که شخصی از خواص اسکندر بجرمی منسوب گشته اسکندر از دیوان معاش
سپاه بر سید که جزای او چیست یکی از ارکان دولت که با او دشمن بود گفت اگر من بجای تو بودمی
او را سیاست میکردم اسکندر گفت پس من چون بجای تو نیستم او را بخشیدم حکایت
از شعبی منقولست که گفت چون عبد الرحمن بن محمد اشعث اظهار مخالفت حجاج کرده من با او
پیوستم در بر انداختن حجاج را یاد دادم و تدبیرات انسانی بر تقدیرات سماوی غالب نتوانست

شد غلبه اهل امر عبد الرحمن کشته شد حجاج استیلا یافت و من از بیم سیاست مختفی شدم و چون
مدتی در زوایا بزوایا نشستم دلتنگ شدم و چاره غیر از آن ندیدم که هم بحجاج پناه برم و چون
میان من و صاحب برید در اخبار حجاج مواخات قدیمی بود پیش وی رفتم و در باب او
مشورت کردم وی مرا نزد حجاج برد چون نظر حجاج بر من افتاد گفت الم نربک فینا ولیدا
ای شعبی نه تو مجهول و بی مقدار بودی و من ترا از دنائت و پیر خمول بعز قبول رسانیدم و درویش
و بی نوا بودی و من ترا توانگر گردانیدم و رفیع القدر کردم با داش نعمت من این بود گفتم ایها الامیر
من مردی بی فید بودم و در کنج محنت نشسته تو جناب امیر المؤمنین مرا سرافراز کردانید و بعد از فقر
دولتمند و [illegible] کردم و درین اثنا هیبت امیر در من اثر کرده خوفناک شدم و از بیم
جان از لشکر بیرون رفته بمیان مخالفان افتادم و دیگر بیرون آمدن ممکن نبود و با وجود این
خاطر همین مکاتیب بصاحب بریدی نوشتم و او را از احوال و اوضاع ابن اشعث اخبار
مینمودم صاحب برید گفت راست میگوید همه این مکتوبات بدست من است [illegible] خواهی امیر بود
میرسید حجاج گفت ای شعبی با ما مخالفت مینمودی امروز آمدی عذر میگوئی براه صفا باز آمدی
چون بجرم خود معترف شدی او را بخشیدم حکایت آورده اند که سلطان محمد ابراهیم غزنوی بهم
ساله امام یوسف همدانی را طلب نموده [illegible] در بارگاه او وعظ میگفت و امام در اثنای
موعظه سخنان بی محابا بر زبان می آورد خواجه مسعود وزیر سلطان با امام یوسف گفت
سلطان را نشناسی و در بیان کرده روی بی محابا نباشد و زبان خود را نگاه دار تا اسپی خوب
امام یوسف بدان سخن التفات نکرد و روز دیگر بر منبر رفته با وزیر خطاب کرد که ای بیچاره فلان تعالی
داده بود که تو مرا بکوی و لا ترکنوا الی الذین ظلموا در دوزخ روی و من در باب مخالفت تو
خواهم بود و تو خواهم گفت تا شما با من بهشت روید و الا این بزرگان که بر مسکنند [illegible] ده اید
ظلمت اگر میدانی و می شناسید مشتاقید و اگر اخذ آن از اجابت صبا رسید و مینمانید تا هم تاب
خود بیارید سلطان ابراهیم تمام آن وجوه را بخشید و تا آخر دولت خود و ملک بر آن قرار ثابت بماند
و عالمی از برکت صدق آن پادشاه و موعظه آن عالم فاضل در راحت و رفاهیت افتادند
حکایت از عبد الله بن سلام مرویست که گفت با یکی از احبار یهود مصاحبت میورزیدم

و میان ما او قواعد وداد استحکام داشت چون حضرت مقدس نبوی بمدینه هجرت نمود من
بشرف ملازمت او مسرور رسیدم و ایمان آوردم و آن یهود را باسلام دعوت نمودم مونس شاد
نو نبی بمسجد نبی رفتم و در دست او دیدم که در صف مسلمانان نشسته و کمر خدمتکاری بر میان
بسته وارد از مشاهده این صورت متعجب و مسرور شدم و از باعث اسلام او سؤال نمودم جواب
داد که تو نبی تو را نیز می‌خواندم تا آنکه بذکر پیغمبر آخر الزمان رسیدیم و صفات و حالات او را حفظ
نمودم و هر روز بمسجد می‌آمدم تا آثار او را از رسول الله مشاهده نمایم بآنکه روزی مجموع
آن صفات را دیده بودم در توریت خوانده بودم که تحمل و حلم و عفو بر خشم و غضب نبی آخر الزمان
غالب باشد می‌خواستم تا این معنی را در حضرت مشاهده نمایم روزی در مسجد ایستاده بودم
دیدم که اعرابی بر شتر سوار در رسید و نزد رسول الله رفته سلام کرد و بر زبان راند که من رسول
فلان قبیله‌ام که بشارت ملت تو نموده ایمان آورده‌اند و میان ایشان قحطی عظیم روی نموده از حضرت
چشم دارند رسول الله بحضرت امیر المؤمنین خطاب کرد که یا علی از فلان وجه چیزی نزد تو باقی
هست یا نه حضرت جواب داد که چیزی باقی نمانده است حیرت بر آن حضرت استیلا یافت من فرصت
یافتم و گفتم یا ابا القاسم من خرمای سلم خواهم خرید که فلان خرماستان خرما من و شی در تسلیم
نمایم و فرمود از موضعی معین خرما نمی‌فروشم اما آن مقدار خرما که از من بخری بعد از انقضای
موعد تسلیم نمایم من مبلغی دادم و چند من خرما خریدم و آن زر و نقود را بآن اعرابی داد
چون قریب بوعده رسید روزی رسول الله را دیدم که به تشییع جنازه بصحرا تشریف برده بود
و بجهت شدت حرارت هوا در سایه دیواری نشسته بود و من پیش رفته دست در گریبان مبارکش زده
گفتم ای پسر برادر ابو طالب شما را نیکو شناسم که چون زمان ادای دین رسانید در ادای آن
طریق مدافعه و مماطله پیش گیرید و در مطالبه آن و امر و دقیقه از دقایق سفاهت نامرعی نگذاشتم
در این اثنا عمر خطاب شمشیر کشیده قصد من کرده خواست که مرا برنجاند سید عالم فرمود ای
خطاب احتیاج باین نوع نبود او را بحلیمی و کریمی ترغیب بایست نمود و مرا بر ادای وام او تحریص
بایست نمود و از فلان موضع آن مقدار خرما تسلیم او کن و بجهت آنکه او را ترسانیدی بیست من زیاده بر
بوزن ده و چون عمر خرما تسلیم من نمود با خود گفتم زهی لطف و کرم و مرحمت و زهی حلم و شفقت

وهمان بخط

و همان لحظه بخدمت او رسیدم حضرت شناختم و ایمان آوردم **حکایت** آورده‌اند که نعمان بن منذر
که از ملوک عرب بمزید سیاست و مهابت ممتاز بود روزی بشکار رفته از سپاه دور افتاده
بعد از آنکه بهر طرف تاخته مانده شده درختی از دور دید و بدان طرف توجه نموده اعرابی را دید
در زیر آن درخت نشسته و پایها دراز کرده و سرود میگفت نعمان او را تحیت گفته از اسب فرود
آمده نزد او نشست در اثنای سخن از وی پرسید که نعمان بن المنذر را می‌شناسی اعرابی جواب داد
که در ایام جوانی میان ما و او راه طریق تعلق و تعشق سلوک بود و شبها تا روز در بستر
استراحت خفته‌ام **بیت** خوش آن شبها که سر بر آستان دلستانم بود زخاک پای او مهر خموشی بر دهانم بود
نعمان بخنده گفته خاموش شد و بعد از لحظه حشم و خدم از اطراف و جوانب پیدا شدند در برابر نعمان کمر
خدمتکاری بر میان بسته بایستادند عرب دانست که او نعمانست روی بر خاک نهاده و بتضرع گفت ایها الملک
عفو عن الشیخ الکاذب نعمان بخندید بار دیگر بخندید و درگذشت **حکایت** آورده‌اند که روزی حجاج هنگام
چاشت که حرارت مفرط بر هوا استیلا داشت از میدان بیرون آمده بود ناگاه به صحرا رسیده دید که مرد دهقان
تخم بر زمین می‌افشاند از وی سؤال نمود که حجاج را می‌شناسی گفت بی مروتی ناشناس ظالم غدار تا
کار دهقان الظالمین کافر است که بشقاوت او در روی جهان شقی باشد حجاج بار دیگر گفت که
مرا می‌شناسی دهقان جواب داد که نه گفت من حجاجم دهقان بر زمین آورد که تو مرا می‌شناسی گفت
نی دهقان گفت من از دیوانی آل زبیرم و در سالی سه روز دیوانه میشوم و امروز از آن روزست حجاج بخندید
و نفرمود او را رسانید **حکایت** ابو عبدالله روایت کرده که نوبتی در مجلس مأمون بودم و سخن طعام بکرمی مجلس
لذیذ شد مأمون گفت هریسه طعامی لذیذ است خصوصا که هنگام صبح تناول نمایند قوت تمام از و حاصل
شود **بیت** چشمه روغن در اطراف هریسه بامداد شبه جنات تجری تحتها الانهار داشت خوانسالار
را طلبید گفت فردا هریسه ترتیب نمای و روز دیگر بمجلس خلیفه رفته خوانسالار انواع اطعمه حاضر
ساخت الا هریسه مأمون از وی پرسید که ما بتو هریسه فرمودیم چرا نیاوردی جواب داد که فراموش
کردم معذور که از من بزرگتری دیدم نسیان در جهان پدید آورده مأمون پرسید که آن کی بود
گفت آدم صفی قوله تعالی فنسی آدم مأمون گفت ما ترا با تو همان کنیم که خداوند تعالی با آدم کرد
گفت آن زمان ما که بهشت برهرو (?) قوله تعالی اهبطوا منها جمیعا ترا از خوانسالاری

معزول کردم و زیاده از این با او عتاب نکرد حمید طوسی که از جملهٔ جباران بود چون دید که مأمون
خوانسالار را بضرب و ستم رنجانید بخانه رفته خوانسالار خود را صد تازیانه زده خوانسالار گفت
ایها الامیر از من چه گناه صادر شده جواب داد که گناه تو نیست خوانسالار خلیفه هر سبب فراموش
کرده ترا ادب میکنم تا مثل او در کنی از تو صادر نگردد **حکایت** گویند که شخصی با اسکندر گفت
فلان کس دختر ترا دوست میدارد ذوالقرنین با او گفت حکم آن شخص چه باز آورد که بفعل او فرمان
ده اسکندر جواب داد که هر که ما را دوست دارد او را بکشیم و هر که ما را دشمن دارد بفعل او سیاست
نماییم پس بر این تقدیر هیچکس را بر روی زمین زنده نباید گذاشت **حکایت** از مردی شامی
که خارجی بود منقولست که گفت وقتی بمدینه رفتم ناگاه جوانی دیدم زیبا روی متناسب اعضا
در غایت جمال بر استری نشسته از مشاهدهٔ او شکوهی در دل من افتاده از کسی پرسیدم که او کیست
گفت حسن بن علی بن ابی طالب است چون نام او شنیدم از غایت عداوت او [illegible] خود چه دیدم
و از غایت [illegible] پیش رفتم و گفتم تو پسر علی ابن ابی طالبی گفت بلی من زبان بطعن و سب خاندان
طاهر بگشادم و هر چه بسیار گفته شفاعت بی نهایت کردم فرمود که ظن من آنست که تو غریبی
گفتم بلی فرمود خانهٔ معین و منزل مقرر داری گفتم نه فرمود بمنزل ما فرود آی که اگر احتیاجی داشته
باشی ترا معاونت نمایم و اگر بسبب مهمی آمده در اسعاف آن سعی نمایم از حلم او گفتار و مشاهدهٔ نور
رخسار آن حضرت تلخی عداوت و ظلمت عداوت از دل و زبان من مرتفع شده در پایش افتادم و شیعی او
شدم **حکایت** در روضة الصفا مسطورست که وقتی نوشیروان یکی از سرهنگان خود را به
سبب خیانتی از خدمت خود مهجور ساخت و آن شخص بعد از مدتی که در کنج انزوا بسر برده بود بغایت
مفلس و پریشان شد و شیوهٔ اکاسره آن بود که سالی یکبار بار عام میدادند و خلایق از صغیر و کبیر
و غنی بمجلس ایشان رفته طعامی میخوردند و جامها خود بعضی میپوشیدند و در روز بار عام آن سرهنگ
بمجلس کسری در آمده دستارخوان مثل اشراف و اعیان [illegible] و بنا بر آنکه خواص تصور میکردند
که مگر پادشاه از سر جریمهٔ او گذشته او را از آن کار منع نمینمودند در اثنا طبق طلا که بوزن [illegible]
مثقال طلا بود در زیر بالاپوش خود گرفته از مجلس بیرون رفت و هیچکس بر سبب واقف نشد الا
نوشیروان و چون خلایق طعام خورده متفرق شدند خوانسالار اوانی زرین را در خزینه باز آورد

یک طبق طلا کم یافت و شاگرد بچگان را با تهمت آن [illegible] و آغاز تعذیب نمود نوشیروان
گفت دست از این بچگان بدار که آنکس که طبق زرین را برده باز پس نخواهد داد و آنکه دیده نیز
نخواهد گفت و سال دیگر باز هنگام بار عام سرهنگ نمک بحرام بمجلس در آمده بخوردن مشغول شد نوشیروان
او را طلبیده آهسته با وی گفت که مگر وجه پارسال را باتمام رسانیدی که دیگر امسال بخدمت آمدی آن شخص
روی بر زمین مالیده زبان بتضرع برگشاد کسری برو ترحم نموده و همان منصب که داشت بدو رجوع
نمود **حکایت** آورده اند که وقتی مأمون در کوچهای بغداد میرفت مردی را که چهره زرد [illegible]
[illegible] طلبید که او اسب خلیفه رد کرده و از حرکت دست آن شخص رمیده گشته او را بزمین زد
و ملازمان خواستند که آن مرد را در پی تنبیه نمایند مأمون ایشان را منع کرده برخاست و سوار شد
و آن مرد متألم از بیم و خوف ماند [illegible] دستارخوان شیرین نشسته بود مأمون بعضی [illegible]
دوات و قلم طلبیده بدست خود بر پشت عرضهٔ او نوشت که بیم او را جایزه بخواه او باشد [illegible]
حکایت از شعبی منقولست که گفت مدتی در خلافت عبدالملک بن مروان در خدمت او بودم و چهار نوبت
در اثنای محاوره از من نسبت باو ترک ادبی واقع شد اما او با من عتاب نکرد و بلطف حال از آن [illegible]
آگاه ساخت و آنکه وقتی با من سخن میگفت گفتم چه فرمودی گفتا ای شعبی نا شنیده که از ملوک و خلفا
اعادهٔ سخن التماس نباید کرد و اول بار که بخدمت او رسیدم گفتم من شعبی ام جواب داد که اگر نشناختمی
رخصت دخول مجلس خود ندادمی دیگر آنکه نام مردی در مجلس او مذکور شد من او را مرد الکنیت نام بردم
و چون آن لفظ دلالت بر تعظیم میکرد گفت نا شنیده که در پیش پادشاهان تعظیم غیر نباید کرد خطای
چهارم آنکه گفتم امیر المؤمنین بحدیثی من حدیث بنویسد گفتا حدیث با تو نویسند اما بجهت کسی نویسم
حکایت در حبیب السیر مسطورست که عبدالملک شبی بخواب دید که چهار نوبت در مسجد الحرام
بول کرده صورت واقعه را با سعد بن مسیب که از فقهای شیعه مدینه بود و شاگرد حضرت امام زین
العابدین علیه السلام تقریر کرد سعد گفتا بخواب تو دلالت بر آن میکند که چهار نفر از پسران تو بدرجه
سلطنت رسند و عاقبت چهار پسر او ولید و سلیمان و هشام و یزید پادشاه شدند و از عبدالملک
بن مروان منقولست که گفت هر که میخواهد که یکی از اهل بهشت را ببیند در عروه بن زبیر نظر کند
آنگاه گفت در زمان معاویه شبی من و عبدالله زبیر و مصعب زبیر و عروه در مسجد الحرام

بود بر در اثنای محاوره با هم گفتیم باید تا هر کدام بگوییم چه آرزو داریم عبدالله زبیر گفت تمنای من آنست
که حرمین را در تصرف آورم و تمکین بر استیلا یابم و بر مسند خلافت نشینم مصعب گفت که آرزوی من است
که عراقین و خراسان را تسخیر نمایم و سکینه بنت امام حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام را در حباله
نکاح آورم من گفتم میخواهم که مانند معاویه بر جمیع بلاد اسلام مستولی شوم عروه گفت من از این ها هیچ نمیخواهم
مگر بهشت و رضای خدای تعالی پس مصعب و عبدالله هر یک به تمنای خود رسیدند امید هست که عروه نیز به
آرزوی خود خواهد رسید **حکایت** آورده اند که حجاج شبها از منزل بیرون می آمد و با عسسان
در محلات و کوچه میگشت و بیام خانها بر آمده گوش میکرد که مردم با یکدیگر چه میگویند نوبتی گوش بدر
خانها نهاده شنید که کسی با یکدیگر سخن میگویند و یکی در معایب و مثالب حجاج غلو میکرد و دشنامها
صریح میداد و ابواب طعن مفتوح داشته بود حجاج در غضب شد علی الصباح باحضار او
کرد با خواص نشسته و بدین بیت تکلم نمود **شعر** اخفض الصوت ان نطقت بلیل و التفت بالنهار
قبل الکلام یعنی در شب آهسته سخن گوی و در روز هنگام سخن پیش و پس خود را ملاحظه کن تا با
مبتلا نگردی **بیت** لب بکشا که چه در آن تو نیست هاست که پس دیوار بسی گوش هاست و چون او را
حاضر کردند حجاج دید که او لب خود میجنباند و کلمه میگوید حجاج پرسید که چه میگوید گفتند همان کلام
میگوید و همان بیت میخواند که امیر میخواند حجاج خندان شد و آتش غضبش که اشتعال یافته بود
فرو نشست و او را بخشید **حکایت** از عبدالله بن جعفر طیار منقولست که گفت نوبتی به
منزل معاویه رفتم چون او در حرم بود لحظه توقف نمودم ناگاه بیرون آمد گریبان دریده و
موی ژولیده شده چون مرا دید خجل شد اما تغیر در بشره او ظاهر گشت من گفتم موجب (?)
که سبب این حیثیت اهل حرم ترا با کنیزی دیدند و این سخاهد صادر نموده اند و مرا به حسن خلق
پیش آمد گفت حکایتی که هم گفتم شبی با کنیزی وعده کردم که امشب نزد تو خواهم آمد چون شب خاطرم
رسید که زوجه ام بخواب رفته باشد برخاسته متوجه خانه کنیزک شدم اتفاقا او بیدار بوده من
خواسته از عقب من روان شد و چون من از آمدن او اطلاع یافتم را بگذاشته و بجانب طویله شتافتم
و چون نهایت مضطرب شده بودم بر شتر گرگین که روغن بر او مالیده بودند سوار گشتم و از او
انگیختم همان لحظه رسیده مرا از شتر فرو کشید گفت ای تا شوی تا چرا بر حرکت با فعال عقلا چه

نسبت

دارد و تعلیق از تمامی کنده مرا درآن کشیده و جامه ام بدرید من با خود گفتم زنان ضعیف نفس و بی
عقلند سزاوار آنست که مثال هذا ایشان را با قول علم و عفو مقابله نمایند و او را هیچ نگفتم معویه بسیار
بخندید و بجرم رفته زن خود را عذر خواهی نمود چون من بجانب رفتم دو کنیز را دیدم که هر یک بدره
زر بر طبقی نهاده درآمدند و گفتند که خاتون تو را سلام میرساند و میگوید که به سبب سخن تو خلیفه
از جرم ما درگذشت و این مژده آنست **حکایت** آورده اند که ابوجعفر منصور بغایت سفاک
و بی باک و ظالم بود و بر جمیع مال حریص و در اثنای خطبه وعظ میگفت و میگریست و مردم را به
گریه در می آورد و دنیا جمع مال ترتیب مینمود و در شبها نماز بسیار میکرد و دوات و قلم و
کاغذ بر سر سجاده گذاشته بود چون سلام نماز میداد دوات و قلم برداشته هر چه از ظلم و جور و قتل
و نهب خلایق بخاطرش رسیده بود آن کاغذ ثبت مینمود علی الصباح از قوت بفعل می آورد ابو الزنا
که از فحول شعرا بود و در این باب قطعه نظم کرده مضمون آنکه کار تو با رهبانان دسیمانده که در شبهای
سخن بر غان صید کرده بود و در حین کشتن مرغان از شدت برودت هوا آب از چشمانش میریخت
جا نکه گرایی بر قتل مرغان گریه میکرده بر صبر پر نفس تو و گریه کردن و مشقان لحظه بقتل خلایق و [illegible]
کردن همه صورت دارد چون این نظم با بو جعفر رسید ابو الزنا را طلبید گفت تا تجدید در خواست گفته
بخوان ابو الزنا قطعه مذکوره را خواند منصور خندان شد و فرمود تا او را خلعت دادند **حکایت**
آورده اند که نوبتی مهدی خلیفه بحج میرفت چون بمدینه مکرمه رسید شرف زیارت سید عالم
حاصل کرده بر منبر رفته وعظ آغاز کرد و وعده از وعد و وعید بیان عدل و شرف خود کرد
اعرابی که در آن مجلس حاضر بود ازدحام دهان باز کرد جمعی از اعوان خلیفه این صورت را
مشاهده کردند او را گرفته نزد خلیفه بردند مهدی گفت ای مردک مسجد رسول خدا و منبر با
من استهزا میکنی اعرابی گفت این قضیه را هیچکس انکار نکند مادام که خطبه و وعظ و نصیحت می
کردی استماع نمودم و تصدیق میکردم چون شروع در تزکیه نفس کردی و سخن از عدالت خود در
میان آوردی آن حرکت از من سر زده زیرا که بر جای اسنان نقش و زبان بدروغ گشودی بیهوده
خجل شدن میبایست که تو را اینجا معلوم شد که من دروغ گفتم و در دعوی خود صادق نیستم عرب گفت
در ولایت عراق من در عهد نقیب داشتم و کیل تو غصب آن من در عهد از من گرفته و من هر چند تظلم نمودم

دادنیافتم چون حال ترا با خود سنجیدم یافتم حال دیگران بر حال خود قیاس میکنم مهدی گفت
من خلیفه خدایم و قبض و بسط امور مسلمانان در قبضه اقتدار منست هرچه از من صادر شود محض
حق و عین صوابست عرب گفت یا امیر المؤمنین اگرچه آن سخن اول یک ظرفه جایزه داشت اما این
حشو و ظرفه صله است خلیفه در خنده شد و فرمود تا حکمی نوشتند که مزرعه عرب را با وی رد کنند

حکایت آورده اند که حاکم ما وراء النهر مردی را بند کرده بود بدرگاه هرون الرشید
فرستاده عرض کرد که این شخص مملکت را بهم زد بحجه آنکه خبر فوت امیر المؤمنین را در بدن و شایع
گردانید رشید در غضب شد از وی پرسید که چه چیز ترا بدان داشت جواب داد که از اعمال
تو نسبت برعایا انواع جور و ستم دیدم و از ایشان آباد بیداد و ظلم بظهور میرسید و هیچکس
بفریاد رعیت نمیرسید من با خود گفتم که مگر خلیفه زنده نیست که این طایفه بدین شیوه دست
تعدی گشوده اند و ابواب عدل را بسته اند هرون گفت بفرما تا او را هزار چوب بزنند
گفت تو مرا بنوانی زد پرسید که چگونه جواب داد که گناهی بزرگ از من با تو نیامده هرون او را
خلعت داده عامل ما وراء النهر را معزول ساخت و حاکمی منصف بآن دیار فرستاد **حکایت** از اصمعی
منقولست که مردی پیر از بقایای خواص بنو امیه در بغداد بود هرون الرشید او را بسبب تجربه فرمود
و اضطراب رای وی تدبیر جز تمام میداشت تو بعد از استیصال برامکه از وی پرسید که بنو امیه
بخلافت اولیتر بودند یا ما پیر گفت شما رشید بدهرون آنرا نیکو داده که ملاعبه مکن پیر گفت
شما در اصل و نسب بر ایشان رجحان دارید اما بنو امیه نهالی که خود می نشاندند هرگز بدست خود
از بیخ نمیکندند و بنای خود را منهدم نمیساختند و شما بنا برآنکه چون مردی کافی و دانا تربیت
کنید و مقالید رتق و فتق مهمات بدست او دهید چون بر او خشم گیرید و بر استیصال او مبادرت
نمایید و دیگری بجای وی نصب کنید کار آزموده دانا از شخص و هر کار بنیفی آید و هیچ خللی بامور ملک
راه نیابد و اما این معنی غلط محض است زیرا که عبد الملک مروان حجاج را تربیت کرده
بیست سال زمام مهام سلطنت حجاز را باو گذاشت و ولید بن عبد الملک نیز بعد از او چندان
امداد داد با وجود آنکه هر دو خلیفه دشمن جان حجاج بودند اما بجهة مصلحت ملک و بسبب آنکه پرورش کرده
و پرورده خود را استیصال نباید ساخت و اعمال خود کنانشند **بیت** چو برآب فرو هی برده

دانه حجیب نرشن آید ز فرو بردن پرورده خویش ا و شما را چون خشم گیرد درختی که مدتها بر تربیت
آن پرداخته باشید تا شاور گشته بود از بن و ریشه برآورید و بجای او نهالی بنشانید و تصور شما
آنست که از آن نهال همان بر توان خورد که از آن درخت گهن خاشا و کلا هرون خاموش بود بعد از آن
و هرون رفت رشید با من گفت یا اصمعی شنیدی که امروز گاه این روزگار دیرین چه گفت گفتم ای امیر المؤمنین
او خرف شده است و اختلال تمام بعقل او راه یافته عنقا ندانکه چه میگوید رشید گفت تو خرف
شده که میان حق و باطل از هم فرو نمیکنی این سخنی بود که بایست بزر باید نوشت و اگر قبل از این سخن
از و میشنودم هرگز باستیصال برامکه نمی پرداختم این راز را پوشیده دار که اگر از دیگری بشنوم بقتل
تو ملتزم شوم **فصل دهم از جزو سیوم در بیان فضیلت علو همت** و فوایدی که بران مترتب میگردد
محمد بن ابراهیم بن علی بن عبد الله عباس برادرزاده ابو جعفر منصور دوانیقی گفت من و هر
دو پسر مهدی هرون الرشید و هادی و جمعی از اولاد عباس همراه بودیم نزد منصور میرفتیم
و هرچه در تمام هفته خوانچه بود بر عرض میکرد بر ایشان طعام می آوردند و بعد از طعام خوردن
هر یک از ما را پنجدینار و ده دینار و صد دینار و چه به دستور معهود پیش او رفتیم چون خوان حاضر
کردند اچار سپیدان بیرآوردند منصور از آن اندکی خورده دهانش بسوخت روی بما کرده
گفت هر که از شما این پیاله اچار را بخورد هزار دینار باو دهم هرون گفت من بخورم و در آن وقت هرون
بچه بود و آن قدح را گرفته تمام بیاشامید منصور هرون را در کنار گرفته سر و روی
او را بوسه داد و بخادم گفت هزار دینار بده خادم زر را حاضر کرده بهارون داد **حکایت**
در حبیب السیر مسطور است که جمعی از قبیله بنی شیبان حکایت کردند که ما بسفری میرفتیم ناگاه
قحطی در رسیدیم یکی از رفقای ما که ابو البختری نام داشت هر لحظه شترها را میرفت و میگفت ما را
ضیافت کن او را از آن ابرام خلل منع میکردیم و شبانگاه که محل کوچ کردن بود شتر ابو البختری
جنبید گفتیم اینک حاتم ما را ضیافت کرد و شتر را کشتم کباب ساختیم و ابو البختری ردیف یکی از
یاران شد چون بقبیله طی رسیدیم عدی بن حاتم را دیدیم که مهار شتری را در دست گرفته می آمد
و نعره میزد که ابو البختری در میان شما کیست ما اشاره بدان کردیم شتر را تسلیم وی نموده گفت
دوشینه پدر خود را بخواب دیدم که فرمود شتر ابو البختری بن الجهم را بانش کشته و ایشان را ضیافت نموده بعد

فرداشتری در عوض می‌دهد حکایت آورده‌اند که روزی عماره بن حمزه که در علو همت ضرب‌المثل
بود در مجلس ابوجعفر منصور نشسته بود شخصی برخاسته گفت ای امیرالمؤمنین عماره ضیعهٔ مرا
بعنف تصرف نموده و منصور گفت یا عماره برخیز و در پهلوی خصم خود بنشین تا جواب دعوی او
بگویی عماره گفت اگر او از من است باو بخشیدم و از اینجا برنخیزم جای خود را بعزّ عدم تغییر
اهل مجلس از علو همت او تعجب نمودند نوبتی منصور با حرم خود نشسته بود و از علو همت عماره حکایت
میگفت و زنی از آن میان این معنی را انکار میکرد منصور گفت اگر میخواهی که صدق سخن من ظاهر کردد او را
امتحان کن آنگاه عماره را طلبید و زوجه منصور در پس پرده نشسته خادمی پیروزه آمد و حمایلی
مرصع آورده که قیمت آن هزار مثقال بود پیش عماره نهاد گفت فرزند تو میگوید که این حمایل عید
از تو عماره گفت چون شرف مساس ایشان یافت عقل از قبول آن عاجز است منصور گفت
من این را پانصد هزار دینار خریده‌ام عماره گفت مشتری آن دختر منکوحه منصور گفت این خادم را با این عقد
بتو بخشیدم عماره بهمان اتفاقی کرد و در وقت بازگشتن حمایل را بجای گذاشت پس روز دیگر منصور
با زوجه خود گفت ملاحظه نمودی که همت او تا بچه حد است زن جواب داد که شاید آنرا فراموش کرده باشد
منصور گفت امتحان آن نیز آسانست خادم را گفت این حمایل را نزد عماره برو بگوی که دختر تو سلام میرساند
و میگوید که من این عقد را بتو بخشیدم چرا آنرا فراموش کردی چون خادم حمایل را نزد عماره برد و پیغام
رسانید عماره گفت بخادم من این حمایل را بتو بخشیدم منصور گفت دانستی که علو همت و کمال سخاوت
عماره تا بچه حد است پس مبلغی بخادم دادند و حمایل را از وی باز پس گرفتند **جزو چهارم از کتاب**
زینة المجالس و این جزو نه پرده فصل و مشتمل است فصل اول در فواید ادب که از احکام اخلاق
انسانی و محاسن شیم مقربان بارگاه ایزدیست **فصل دوم** در بیان وجوب شفقت
و مرحمت بر زیر دستان و رعایا و کافهٔ خلق خدای **فصل سوم** در ذکر تسلیم و توکل که شیوهٔ
حبیب سالکان مسالک حقیقت و مالکان ممالک طریقت **فصل چهارم** در باب سخاوت
و جوانمردی که بهترین کمالات نفسانی و کاملترین اخلاق حسنه انسانیست **فصل پنجم** در فواید
حیا و فکر کردن که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیل **فصل ششم** در بیان فضیلت شجاعت که
سبب علو شان و سبب نیکنامی است در دنیا و آخرت **فصل هفتم** در فواید صبوری

که چندین کمالات فضیلت شعار و عاقلان صاحب وقارست **فصل هشتم** در شکر که باعث
ازدیاد نعمت و سبب دفع بلاء نقمت است **فصل نهم** در فواید زهد و تقوی و دین داری و ورع
و پرهیزکاری **فصل دهم** در باب حزم و احتیاط و تفکر نمودن در عواقب امور و اندیشه
از قضایای دور **فصل اول** در فواید ادب که از ارکان مکارم اخلاق انسانی و محاسن
شیم مقربان درگاه ایزدیست **حکایت** آورده‌اند که نوبتی علی بن عیسی ماهان باز دار خود را دید
که باز در دست داشت و آب میخورد و فرمود تا صد چوب و را زدند و با او خطاب کرد که ای
بی ادب باز نفس خود پادشاه طیور هست و مونس سلاطین و تو او را در دست داری و
آب میخوری باز دار گفت ایها الامیر اگر وقتی در شکارگاه تشنه شوم و باز در دست من باشد حکم
کفتار او چیست ده تا نگاه دارد و آنگاه آب بخورد **حکایت** از اصمعی منقولست که گفت
نوبتی ملازمان هرون الرشید بطلب من آمدند و من جامه پوشیدم متعاقب ایشان بکره بدرسیدند
و من خوف هالک کشته و اندیشه مند روان شدم و با خود گفتم آیا چه سبب باشد که طلب
من این همه مبالغه مینمایند و چون بمجلس خلیفه رفتم بجای خود بایستادم مروان بن ابی حفصه
شاعر را دیدم که در صف نعال ایستاده سر در پیش افکنده و کرسی در پیش هرون نهاده اند
و دختری خیالی بران نشسته هرون گفت ای اصمعی این حرامزاده یعنی مروان بن ابی حفصه را
که در مدح معن بن زایده چه گفته است و بیتی چند بیز باز آورده و بر من خواند مضمون آنکه سخاوت
بر معن ختم شد و با فنای او مجموع اهل سخاوت و کرم عیال او خواهند بود اصمعی گوید گفتم
بنای سخن شاعر بر کذبست و اکثر سخن شاعر فاحش است اگر امیرالمؤمنین از وی عفو فرماید اگر
او دروغی باشد گفت من او را این توبیخ میکنم تا دیگر کسی امثال این بی ادبی نکند
فرمود تا مروان را بزخم تازیانه بنواختند چون الم تازیانه بمروان رسید آغاز ناله کرده گفت ای امیرالمؤمنین
در حق تو و آبا و اجداد تو قصاید غرا گفته‌ام فرمود که بخوان او قصیده طویل الذیل در مدح
بنی عباس بر قرائت کرده هرون خوشحال شد سی هزار درم باو بخشید و با من خطاب کرده که میدانی
این خبر کیست گفتم لا والله گفت نبیرهٔ من است برو و بوسه بر سر او زن من متحیر بماندم که
خلاف فرمان او کنم شاید او را عفو نکند و اگر بر فرموده او جرأت نمایم غیرت او از آن دارد که

کمرا بخاند در غزلها با من ملهم شدم که آستین بر سر او انداخته سر آستین خود را بوسیدم
پس آستین بر سر او کذاشته سر او را بوسیدم رشید از آن در خوشحال شد و گفت اگر بجای
این امر با زنو صادر میشد بقتل تو فرمان میدادم و ده هزار درم بمن بخشید و من بسلامت
از دار الخلافه بیرون آمدم و آن درمها تصدق نمودم و شکرانه که از آن بلیه خلاص گشتم
حکایت از کسائی مرویست که گفت در ایام تحصیل روزگار بفقر و فاقه میگذرانیدم و
هر بامداد که صبح صادق پیراهن نیلگون بر بام شب چاک میزد من در راه طلب میپوشیدم و بمکتب
میشتافتم در بر رهگذر من بقالی بود هر روز از من سؤال مینمود که بکجا میروی ترک این شغل
بگذار و کسبی کن و دست در حرفه زن که قوت لایموت از آن پیدا شود چه حیفی که در این فن بدین مرتبه کمال
رسیدن الحافظ ابن ریح در نهایت خود پشیمان شده زبان بدین ابیات گشوده **بیت**
کاش حافظ پسر احمد کنکر بودی ٭ تا زه بنا رود رم کتبه او بر بودی ٭ کاش حافظ نزدی دم ز خط و شعر
هنر ار دود و شاب خور و مسخره لر بودی ٭ والحق مضمون این ابیات در زمان ما که سنه
اربع والف هجریست وضوح تمام و وقوع کلی دارد و مسخره و مطرب و اراذل و اوباش و ارباب
فسق و فساد اعتبار عظیم دارند و علما و فضلا و ارباب استعداد و شعرا بغایت بی اعتبارند
چنانکه اگر مسخره صد مرد فاضل را بقتل آورد بدشنامی و را نیازارند تا بقصاص چه رسد
بیت مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد ٭ که هر یکی بدگر گونه دارد م ناشاد ٭ بزرگتر هنر
در عالم هیچ نیست ٭ زمن مپرس که این نام بر تو چون افتاد ٭ هنر نهفته چو عنقا بماند از آنکه
نماند ٭ کسی که باز شناسد همای را ز خاد ٭ تمتعی که من از فضلا جهان دیدم ٭ همان جفای پدر
بود و سیلی استاد ٭ و بالجمله کسائی گوید روزی بقال با من خطاب کرد که هنوز وقت
آن نیامده که این کاغذها در حقه و بریزی و آب در آن بندی تا سبز شود و من بملاحظه او دست از دامن
مطلوب رها نکردم و از سرزنش او متقاعد نگشتم و بر محنت فقر و فاقه صبر نمودم تا در فنون علوم
بدرجه فحولی رسیدم اما بر نیابی حال بمرتبه انجامید که قدرت بر ترتیب جامه نداشتم لاجرم
کهنه قناعت کرده بخیه بر بخیه میزدم و با خود میگفتم **بیت** بعلم کوش بعز بانی جبر داری
غار که چه مسیح جیب بوست شد لذت ترست ٭ روزی بر در خانه خود ایستاده بودم ناگاه

ملازم امیر بصره گفت دعوت امیر را اجابت کن گفتم امیر را با من چه رجوع است من با این خانها مجلس
او نتوانم رفت خادم باز گذشته و بعد از لحظه یکدست ثواب و هزار مثقال جنس کذاشت
و گفت این جامها را بپوش و نزد امیر حاضر شو من بموجب فرموده عمل نموده و چون نظر او بر من
افتاد گفت خلیفه فرموده است که بجهة تعلیم فرزندان او امین و مامون ترا به بغداد فرستم
و بعد از لحظه مرا روانه نمود چون به بغداد رسیدم هرون فرمود تا محمد امین و عبدالله و
مامون را نزد من آوردند و چون شروع تعلیم ایشان کردم طبقهای زر نثار کردند و در آن
چند روز از آن نثار چندان زر جمع کردم که هرگز بعقل او نکرده بودم و هر ماه ده مثقال
نقره وظیفه من معین شد چون مدتی از این گذشت روزی هرون گفت میخواهم که امین و
مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند گفتم ایشانرا درین فن بجائی رسانیده‌ام چون
روز جمعه امین خطبه خواند و نوبت دیگر امرا و اعیان طبقهای زر نثار کردند و از آن مرتبه اموال
غیر محصور بحصول موصول شد و هرون تیز در خوبی انعام کلی فرموده گفت هر آرزو که
کرداری بخواه گفتم از دولت امیرالمؤمنین هیچ آرزوئی در خاطر باقی نمانده اما میخواهم که مرا بحضر
فرمانی که بصره روم تا مردم آن شهر انعام خلیفه را در حق من مشاهده نمایند و هرون فرمود
تا مثالی نوشتند بحاکم بصره که هفته دو نوبت ترا با معارف شهر بسلام کسائی باید رفت و چون
من بصره رسیدم و در خانه خود نزول کردم اتفاقا بقال با جمیع اهل محله بسلام من آمدند چون
چشم من بر او افتاد گفتم ایها الشیخ دیدی که آن کاغذها چه درختی سبز شد و چه ثمره داد
بیت نا مدرا که چنین رنگین سرزنشها کرد و گفت ٭ نیک رنگی نیست همچون صورت زیبای
من ٭ نامد گفتش تا بوه که بر کو صحبت معنی بیار ٭ اینک اینک شاهد کو یادم نو یابی من به ٭
در مقام استغنا آمده گفت معذور دار که جهل مرکب بر آن سخنان مرا باعث شده بود
آورده اند که نوبتی ابوسفیان پدر معاویه بمجلس خسرو پرویز رفته بود و پرویز بالشی بجهة او فرستاد
تا ابوسفیان بر آن نشیند چرا که رسم آن بود که هر که را تعظیم میکردند بجهة او بالشی
میفرستادند تا ابوسفیان آن بالش را بر پشت نهاده بر آن بالش ننشست پرویز پرسید که چرا بالش
را نشستی جواب داد که خواستم که بالش پادشاه را بر عزیزترین اعضای خود نهم و هیچ عضوی

را از سر عزیز تر ندیدم لاجرم او را بر سر نهادم پرویز از ادب او از آن تعجب نمود و ابو سفیان را تشریف
فاخر و انعامی وافر داد حکایت آورده اند که معتصم خلیفه هشت هزار غلام ترک داشت و از آن جمله
چهارده نفر از خواص او بودند مهتر و بهتر او طایفه سیما بود و معتصم نسبت باین غلامان محبت تمام
داشت و همیشه زبان بتوصیف ایشان گشوده و میگفت نظم زهره و مریخ بهم یافته اند
که همه دو نوالند همه شیر شکار بگه رزم نمایند بخراب و صلاح بگه بزم نمایند بخرید و
کار و از آن میان با سیما محبتی مفرط داشت و تعلقی عظیم با او بهم رسانیده بود و روزی
ابراهیم بن مهدی نزد معتصم رفت او را متفکر یافت پرسید که موجب ملال چیست جواب
داد که این ساعت یکلحظه از سیما مفارقت شده امر نمود که یکنفس مشاهده او نفس بر غنیمت آورد که اکنون
از من خشم کرده هر چند او را طلبیدم نمی آید ابراهیم گفت اگر رخصت فرمایی بروم و آن را بیاورم
معتصم گفت که مرا شرم می آید که مانند تو شخصی نزد بنده در هر خریده رود ابراهیم گفت چون خاطر
بمشاهده او خرم میشود سهل است ابراهیم گوید نزد سیما رفتم چون مرا دید پیش دوید و خدمت
کرد گفت بنده چون مرا حسد انکه مثل تو خداوندی بوثاق و تشریف آورد اما قصد حضرت مقدس
نبوی ص و ابو ایوب انصاری مشهور است و من زبان بر نصیحت او گشودم و حکایات الغریبه ادا
نشکی دادم و نزد معتصم بردم و از من منت بسیار داشت و آن سیما که مرتبه او بدین درجه بود
روزی بخدمت معتصم رفتم دیدم که با سیما بشرط شطرنج می باخت اتفاقا معتصم برده گفت از
تمنی و جه مشروط بیرون آی سیما آغاز تعلل کرد شنیدم معتصم با وفای حاجب گفت که برید
سیما را بکشایید و بگیرید و نگاه دارید وفا دست در کمر او کرده سیما نگذاشت و در وفا آویخت وفا
کار بر کشید بند کمر او برید و یکی از غلامان وا دکه نگاه دار و دست سیما گرفته و از مجلس
بیرون برد و گفت ترا چه حد انکه در فرمان امیر المؤمنین خاطی شوی و بیا بحجره فرماید توقف
وصد تازیانه بزنید هر چه غلامتر بر سیما زده جا بجا از زبانه بگوش معتصم میرسید و اگر چه
بجهت کثرت محبت او مانند ماهی در شبکه میطپید و اشک مثل باران از دیده می بارید اما میگفت
ادب از همه چیز عزیز تر است و سیما را بخانه برده بمکاه اطبا معالجه او مشغول شدند تا صحت یافت
و این معنی باعث عبرت جمیع غلامان شد و در ایام دولت معتصم هیچکس از ایشان از سیما با اد

تر نبود حکایت آورده که شبی هرون الرشید بخواب دید که دندانهای او ریخته شد معبر را
طلبیده از تعبیر واقعه خود سوآل نمود معبر جواب داد که این خواب دلیل بر آنست که خویشان
خلیفه غیر از هرون گفت خاک بر دهنت باد فرمود که آن را صد تازیانه زدند دیگری را طلب نمود
از همان سخن استفسار نمود جواب داد که این خواب مشیر بر آنست که عمر خلیفه از همه اقربا دراز تر شد
هرون خندان شد گفت هر دو تعبیر در معنی یکیست اما این سخن بطریق ادب نموده این معنی را
بعبارت مرغوب بیان نمود و فرمود تا هزار درم بوی دادند حکایت آورده اند که روزی منصور
دوانیقی طعام میخورد در این اثنا یعقوب بن داود بن علی بن عبدالله بن عباس در آمد منصور
او را تعظیم نموده بخوردن طعام تکلیف کرده یعقوب جواب داد که چیزی خورده ام و چون از مجلس
بیرون رفت ربیع حاجب او را گرفته بحیاط تا زیانه نوازش نمود روز دیگر اقارب و عشایر او
جمع شده پیش منصور از ربیع شکایت کردند منصور گفت ربیع مردی عاقل است و هرگز امری
بیموقع از او صادر نگردد و در سبب طلبید گفت که دیروز یعقوب را طلبیده چرا ایذا کردی گفت
بجهت انکه امیر المومنین او را تعظیم نموده بطعام تکلیف کرده جواب داد که چیزی خورده ام و این معنی
نمایند بی ادبی باشد چه بر خوان ملوک بجهت شرف و عزت نشینند نه بواسطه علف من او را ادب کردم
تا دیگری بار دیگر چنان اقدام ننماید ابو منصور معذرت ایشان را قبول نموده از خویشان او عذر خواست
حکایت آورده اند که نوبتی در پیش محمد امین هرون آمده اظهار گله کرده و گفت مامون را
از امین دوستر میداری و در تربیت او سعی مینمایی و من [illegible] جهت
رشید جواب داد که من بارها او را امتحان نموده ام از مامون همیشه آثار رحم و کیاست و عقل
و فراست ظاهر میگردد و از امین خلاف آن بظهور میپیوندد اگر خواهی امروز امتحان کن آنگاه
دو خادم را طلبیده فرمود که یکی نزد امین و دیگری پیش مامون رود و بگوید که [illegible]
[illegible] هرگاه خلافت بشما رسد در حق من چه احسان میفرمایید چون هر دو خادم
روان شدند یکی بخدمت امین رسیده و بر وفق مزاج او تقریر مقدمات نموده بعد از لحظه
گفت چون نوبت خلافت بتو رسد در حق من چه لطف فرمایی امین جواب داد که ترا مجموع خواص [illegible]
تقرب و اختصاص دهم آن خادم دیگر نزد مامون رفته همان سخن بر سبیل [illegible]

برداشته بجانب خادم انداخت گفت ای نمک بحرام از چیزی التماس میکنی که موقوف بوفات امیرالمؤمنین
باشد امیدوارم که امری که متعلق باین معنی باشد هرگز بمن نرسد و هرده خادم مراجعه نموده
واین شنیده بودند عرض کردند هرون باز پرسید گفت که حقیقت حال تو ظاهر شد درین معنی کمال
دا براین تعذیب نمود بمحض خاطر تو بود والا او استحقاق تعذیب نداشت فصل بیست و
چهارم در بیان شفقت و مرحمت نسبت بزیردستان و رعایا با کافه فقرا و ضعفا
از حضرت رسالت پناه صلعم مرویست که الراحمون یرحمهم الله فارحموا فی الارض یرحمکم من فی السما
یعنی بر خلق رحمت کنید تا خدای تعالی بر شما رحمت کند و بر اهل زمین رحمت کنید تا اهل آسمان بر شما
رحمت کنند حکایت در حدیث آمده که وقتی موسی کلیم علیه التحیة والتسلیم مناجات کرد و گفت
الهی کدام از خصال خیر رضای حضرت تو اختصاص یافته خطاب آمد که وقتی شبانی اغنام
شعیب میفرمودی روزی بهنگام استوا که حرارت عظیم بر هوا مستولی بود بزغاله از رمه گریخته
تو بر اثر او روان شدی و مسافتی دور را قطع کردی و از کثرت حرارت هوا و بسیاری
حرکت بزغاله را یافتی و چون بآن حیوان رسیدی گفتی ای بیچاره مرا و خود را بسیار رنجانیدی
و او را بدوش گرفته بر رمه آوردی فرحمتک علی خلقی واصطفیتک بالنبوة و بحجه رحمی که نسبت
بآن بیچاره از تو صادر شد بافتتاح اصطفی بر سر نهادیم و کمر کرامت بر میان تو بستیم حکایت
صاحب طبقات ناصری آورده که در اوایل حال ناصرالدوله سبکتکین غلام البتکین امیرالامرا
خراسان بود و زیاده اعتباری نداشت و بیش از یک سر اسب در طویله او نبود روزی از جهت شکار
بصحرا بیرون آمد ماده آهوئی دید که با بره خود میرود سبکتکین اسب در عقب آن
آهو برانگیخت آهو بتک پای بیرون رفت سبکتکین بره او را گرفته بر قربوس زین نهاده روان شد
و چون قدمی چند رفت در عقب نظر کرد ماده آهو را دید که از عقب او می آمد و اضطراب
مینماید سبکتکین را بر بیچارگی او رحم آمد علی الفور آهو بره را رها کرد و ماده آهو بچه
خود را پیش انداخته بشعف تمام روان شد و هر لحظه روی بجانب آسمان کرده و بطرف
سبکتکین مینگریست و چون سبکتکین را مدت بحجه آنکه چیزی نداشت آن شب گرسنه خوابید
شب در واقعه دید که حضرت مقدس نبوی صلعم فرموده که ای سبکتکین بحجه شفقتی که در حق او

جانور ضعیف کردی در حضرت عزت قرب و منزلت تمام یافتی و ترا پادشاهی بزرگ خواهی شد که بندگان
خدای طریق شفقت بجای آری حکایت آورده اند که مردی بهرونام در زمان سلطان محمود در
قرم بود بغایت بد نفس و ظالم و مردم از او بعجز آمده بودی از افعال بد خود تا دم مرگ دست در دامن
توبه وا نابت نزد بیت اگر هستی ز معاصی خود خجل توبه هم بین خود بخش در ایام الانابتها بغزو رفته
بکه روان شد و در حین مراجعه بصحرائی رسید نظرش بر سگی که کنار افتاده که مدتها تب رنجه
و لاغر و ضعیف گشته و از تشنگی زبان بیرون آمده دلش با او بسوخت رحم آمد خدمتکار خود را
آورد آب و نان انشان کرده و بدست خویش آن سگ را آب و نان داده و در سبتی دیگر و فکر کرده
بمنزل برد و جامه از تن بیرون کرده و بنفس خود در آن سگ مالید و خدمتکار خود را گفت تو آن
بهتر نبینی میخواهم که روزی دو نوبت بهمین طریق روغن بدن سگ بمالی و باندک زمانی آن سگ صحت
بر آورده و بعد تمام شد از ورطه رنجش بجای بکرد رفت و چون منتقاضی اجل منشور اذا جاء اجلهم
لا یستقدمون ساعة و لا یستاخرون بر وی خواند شبی یکی از فضلا بخواب او را دید
و از حساب و عقاب و حال او پرسید جواب داد که بعد از آنکه من ملایکه عذاب قصد ایذای من کرد
الا منعها رحمت الهی از بارگاه عظمت و جلال پیغام رسید که اگرچه این شخص یکی بود از سگان جهنم
اما کرم ما جز او دو کار سگی کرد حکایت آورده اند که در ولایت بصره مردی بود که وجه
معاش خود را از قطع طریق مهیا ساختی و روزگار بدین طریق گذرانیدی بعد از مدتی بخاطرش
رسید که بر عقلای عالم و از کیانی بنی آدم مخفی و مستور نیست که حشر و نشر و ثواب و عقاب
و بهشت و دوزخ حق است و چون حال برا محتمل است بهتر آنکه بعد از بن دست تعدی بر مسلمانان دراز
نکنم و همان لحظه بخدمت حسن بصری رفته توبه کرد و خصمان خود را که اموال ایشان برده بود پیدا
کرده و دل ایشان بجانب آورده میکوشید و چون ضیعفی بنیاد افتاد باندک روزی آنچه در دست بی
مدیلا آورده بود خرج کرده و پی برگ و نوا ماند عیال و متعلقان ترک گفتند در آن وقت که
شیم توبه بریاض امال تو بود پی بود ما از شاخ عهد تو میوه مقصود میچیدیم و اکنون که
قامت قابلیت تو بخلعت انابت آراسته گشته از لباس مطلوب عریان گشته ایم صلاح در آن
که بکار خود پیش گیری والا یقین بدان که در هلاک ما و خود سعی مینمائی پیر در عبارت شنیده

بترغیب و تحریص او نخود نزد حسن بصری رفته گفت یا ایها الشیخ از محنت فقر و فاقه در تنگنا امانم و دیر
آن دارم که توبه بشکنم گفت اگر البته در نفس خود یافتن نخواهی کوشید باری نصیحت من بجای آور مرد گفت
فرمان بردارم حسن بصری بر زبان آورد که در هر مقام که قدم نهی باید که طریقه شفقت و مرحمت نسبت
بخلق خدای بجای آوری مرد عیار پیشه گفت قبول کردم پس خود نهاده بجانب آمد گفت از شیخ
اجازت خواستم برخیز جهاد در خود بمرده تا بسیار از برده بغرضهم وارد آن وجه سلاح بسیار بغنایم ازنه
مرحمت فرموده عمل نموده عیار پیشه اسباب جنگ بهم رسانیده با رفقا قدم بیرون نهاد و ایشان
از قدوم او اظهار مسرت نموده جمیع دلیر شجاع مدبر بود در پناه حمایت عنبر بصوب کاروانی شنید
بر سر راه او رفتند و در کمین گاه غارت نشستند و چون کاروانیان رسیدند بیرون تاخته سر
راه بر ایشان گرفتند و بضرب تیغ یمانی خاکرا مرجان و سنگرا یاقوت ساختند **بیت**
تا گفتی گشت سپهر کشان زیر تیغ ۶ زان نار سنگریزه سیما نجبار دان ۶ از عکس تیغ چهره بد دل
کمان زیر یاکان بستر است تیغ یمانی بزعفران ۶ و در یک لحظه جمعی از تجاران را از جهان رهانیدند
و جمعی را اسیر کردند و اموال و اسباب ایشانرا در حیطه ضبط آورده و با یکدیگر گفتند اکنون بشغل
این جماعت باید پرداخت که مبادا روزی ما را بشناسند و بخصومت ما کمر بندند مرد داعیه را گفتند
این کار از تست جواب داد که من با وجود توبه هرگز بدین کار اقدام ننمایم دزدان گفتند این کار چه باشد
گرفته ابد بی سخن ما را با تمام رسد و هرکه قدم در زودادی نهاد باید که شفقت و مرحمت را
خیرباد کند آن شخص اندیشه نمود که اگر از امتناع نماید شاید که حصه با وی ندهند کار جرس بود کرامش
بکوشید برده خواست که ایشانرا بعالم آخرت فرستد کاروان سالار گفت ای جوان هیچ می اندیشی که اگر
جمعی از مسلمانانرا بی جرمی بکشی در روز قیامت جواب مالک الملک متعال چه گوئی مرد عیار
چون گفت ای یاران هرچند جماعت من بسبب خلاص ایشان بر من انکار کرده حصه من نخواهند رسانید
اما بجهت رضای خدای تعالی شمارا آزاد کردم از این موضع تا شهر خود فرصت تعجیل روید و خود را
بشهر رسانید قافله سالار گفت ای جوانمرد حقی عظیم بر ما ثابت کردی و میان من و تو محبت مؤکد
و دوستی موطد گشت من فلان بن فلانم و خانه من در فلان محله است و واهب بهمت مال بسیار
بمن ارزانی فرموده اگر روزی ترا احتیاجی روی نماید نزد من آی تا از آنچه تمنی نمایی بیشتر کنم دیگر آنکه

فلان جار

فلان حجار رسیدی که فلان یار بود و شناس من است و من گنجینه از جواهر بقبضه در پالان خر مضبوط
ساخته ام جهد کن تا آن خر را بدست آوری که آنچه در آنست برابر همه اموال کاروانست جوان گشته آن
در برابر دزدان شمشیر را بر زمین زده اظهار ندامت کرد و از غایت خشم گفت مرا از این اموال چیزی نمی
باید که بشتوی آن خنجر خون ناحق کردم آن حمار را که نشان داده بود گرفته و سوار شده روی
بشهر نهاده و با فی اموال ایشان دزدان گذاشت و چون بشهر رسید گنجینه مذکور را بیرون آورده پیش
با خود گفت ای جواهر هنا مال مسلمانی است و تصرف در آن نباید و بخانه نزد صاحبش بردن با مروت
خود چیزی بمن دهد آن کیسه را نزد قافله سالار برده بر زمین نهاد و چون نظر خواجه بر او افتاد در جواب دست
درآورده در کنار گرفت گفت ای جوانمرد اموال من از حد احصا بیرونست و بجهة خلاصه جهت اختیار بسا فزون کردم
و چون دانقد جان مرا پیش آمد اگر بغیر تو دیگری بودی دمار از نهاد من بر آوردی و مجموع اموال
برادران من اشتغال داشتی اکنون حق القدوم تو بر من است و هم لحظه کیسه بزد برده آورده به
او داد مرد عیار پیشه گفت ای خواجه آن کیسه که نشان داده بودی آورده ام اما تا خود را فضول کنی خواجه
جواب داد که آن جواهر هر خودست و مراد از آن هیچ طمعی بر تو نداشتم اما بر کرده تو دیگر بقطع طریق اشتغال
نمائی که حیف باشد چون تو مردی مرتکب فعل شنیع گردی جوان زنهار داشته بواسطه شفقت
و مرحمت از اعیان شد **فصل سیوم از جزو چهارم** در تسلیم و توکل که شیوه سالکان رحمهم الله حقیقت
و شیوه مرضیه سالکان رحمهم الله طریقت است در کتب تواریخ مسطور است که اول شخصی که بر ملک بغداد
استیلا یافت فضلویه بن اسمعیل بود و در اوایل حال اعلانه وزیر ابومنصور فولادستان
بن ابوکالنجار بود که از ملوک سلاطین دیالمه است چون ابومنصور وزیر را گرفته بقتل آورد فضلویه
بر او خروج کرده و ابومنصور را بقتل آورده بر ممالک فارس مستولی گشت مقارن این حال الب
ارسلان سلجوقی از خراسان بعراق رسید آن ولایت را در حیطه ضبط آورده عزیمت فارس نمود
فضلویه از سطوت و هیبت پادشاه هراسان گشته متوجه اردوی کیهان پوی شد و ولایت فارس
را از دیوان الب ارسلان بمبلغ صد هزار دینار اجاره نمود و چون چند سال از این معنی گذشته
فضلویه در مملکت متمکن شد بخار پندار کاخ دماغ خود راه داد و وجه مقاطعه باز گرفت و چون
محصلان الب ارسلان بر فارس رفتند فضلویه ایشانرا نهادم زمین نمود این اخبار به بسکر و خاطر سلطان

در راه یافت و ما زهما بوز شرف نقاد یافت که وزیر ربع مسکون خواجه نظام الملک طوسی که حال
خالش از تعریف و توصیف مستغنی است و این بیت نویدی بر این معنی شاهد است بیت هر دو بر وفاق فضلا
شاعر که او طوسی بود چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود با سپاه افزون از قطرات امطار و
اوراق اشجار بیت همه سپر زن و شمشیر دست و تیر افکن همه سپه شکن و دیو بند و شیر شکار
چنان حریص بجنگ اندرون که گفتی جنگ عزیز بود بر ایشان و جان شیرین خوار بجانب فارس بلکه
فضلویه را گرفته بدیوان اعلی رساند باخراج معهود از وانتزاع نماید و چون خواجه بنواحی فارس
رسید فضلویه در قلعه اصطخر که از مشاهیر قلاع ربع مسکونست متحصن شد و آن قلعه از
بناهای جمشید است در قله کوهی مخروطی واقع شده که یک راه جز یکی ندارد و آن کوه در بلندی بشانه ایست
که سیاح وهم تیز پا از رسیدن بقله آن عاجز است و پای جلد تیز کار خیال از مساحت آن قاصر بیت
با پشت گاو و ماهی در اصل همقرین با برج گاو و ماهی در فرع همعنان بنوا آن زمان شاهدم کردن
مجنیم و سر گنبد کواکب و اشکال آسمان خواجه نظام الملک در وصایای خویش آورده که
چون بپای آن قلعه رسیدم و آن حصار را بنظر آوردم حیران و متفکر ماندم شب همه شب
مانند ماهی در شبکه می طپیدم و چون مرغ بریان در بیشه با اضطراب میغنودم و چندانکه تامل می‌کردم
هیچ چه در باب استخلاص آن قلعه منیع فکری نتوانستم نمود لاجرم با خود گفتیم مصرع سکر
عیب دری کرده کار بگشاید عاقبت توکل بر حضرت عزت کرده اسباب اقامت و سالار لشکر ممالک
عراق و ادر با ایجاز فرستادم و روز دیگر علی الصباح فریاد الامان از اهل حصار بر آمد نفس کوتوال
خراج مقرر را ادا کرده چون از حقیقت حال استفسار نمودم معلوم شد که در همان شب زلزله بوقوع
انجامیده مجموع آب قلعه بزمین فرو رفته حکایت در روضة الصفا مسطور است که چون سلطان
الب ارسلان سلجوقی از تسخیر ولایت عراق و فارس فارغ شد عزم کرمان نمود تا برادر خود قاورد
قاورد را که دم از عصیان میزد گوشمال دهد و چون بحوالی کرمان رسید قاورد رسول فرستاده
تحف و هدایا ارسال داشت و بعرض رسانید که من اگرچه از روی نسب با پادشاه برابرم اما از جهت گناه
نبدن نوم و امید چنان دارم که پادشاه قلم عفو بر جرایم مرتکب شده کشد و بی ادبی مرا بعفو و اغماض
مقابله فرماید سلطان گفت ما را احتیاج بتحفه او نیست غرض امتحان آن برادر بود و از راه

با باز خمیس متوجه خراسان شد و در اثنای راه آب و علوفه سپاهیان روی در نقصان
نهاده مهم باضطراب انجامید و امرا بحضرت سلطان رفته صورت حال را معروض و عرض رسانیدند
سلطان جواب داد که توکل بر کرم عمیم حضرت کریم کنید و خود بتجهد در آمده سر برهنه کرده روی عجز
بر خاک نهاد و گفت الهی بندگان تو از عدم زاد و توشه در بیابان ضایع میمانند و عباد
تو از بی آبی و نانی هلاک میگردند این بگفت و آب از دیده روان ساخت و مقارن این حال ابری
در روی هوا پیدا شد و باران عظیم باریدن گرفت چنانکه لشکریان مجموع ظروف و اوانی خود را از آب پر ساختند
و چون از آن مرحله کوچ کرده مسافتی قطع نمودند بقلعه کهنه رسیدند که محل سباع و مقام ذباب
بود چون ملاحظه نمودند قلعه مملو از جو و گندم و کاه بود ایضا خواجه نظام الملک در وصایا
خود آورده که چون در موکب الب ارسلان بقصد تسخیر ولایت روم در کنار آب از دیار روم رسیدیم بتسخیر
آن ولایت را بولد ارجمند و نبیره رشید خود سلطان ملکشاه حواله نموده مرا با او فرستاد اتفاقا
اول بار بقلعه رسیدیم که او را المحاصره میگفتند که حصاری با استحکام او در همه ولایت روم نبود
و ساکنان باره اثر را متوطنان افلاک هم از دو جانب کنگره اثیر را پاسبانان سیمرغ و سماز
بیت ز اسیب چنبر فلک اندر فراز آن بر کنگرش خمیده رود مرد پاسبان و آبی عظیم
بر آن حصار محیط و مضبوط بود و چون آن حصار بنظر من در آمد پای تدبیر از ساختن و کوشش
دیدم و دست تصرف از دامن خاکریزش قاصر یافتم و از همه مشکلتر آنکه هم تسخیر محال می نمود و هم
بازگشتن و طرفی دیگر رفتن ممتنع بود چه اول قلعه بود که بمحاصره آن قیام نموده بودیم
و از آنجا در گذشتن با اهل موضع دیگر ضرر تمام داشت سلطان ملکشاه روزی بی وقوف
مرا واقف نموده با جمعی از شجعان در کشتیها نشسته بپای قلعه رفت و از حصار قلعه
قلابها انداخته چند کشتی را گرفتند و بضرب سنگ منجنیق و جای زخمها دراز اهل اسلام را ساختند
و نزدیک بود که چشم زخمی روی نماید اما خداوند نعم توفیق داد که بی وقفه از انجام رجعت
واقع شد چون این خبر شنیدم مرکشت طبعم از تصرف و تدبیر زمان ملکشاه شاهزاده گفتم که بعد از این
تسلیم و توکل چاره نیست صبر کن تا از غیب لطیفه روی نماید روز دیگر سیاهی عظیم
و طوفانی غریب و عجیب پیدا شد و بعد از لحظه که تاریکی فرو نشست دیدم که نصف باره در آب

رنجیده هم دیوار افتاده و هم خندق پر شده و لشکر بحر جوش به عدد خروش بعزم تسخیر متوجه آن قلعه شدند
آن قلعه را در حیز تصرف در آوردند **فصل چهارم از باب چهارم** در فضیلت سخاوت و کرم بهترین کمالات
نفسانی و نیکوترین فضایل انسانیست آورده‌اند که در زمان حضرت رسالت پناه صلعم یکی از اصحاب سر
خوانی بریان بعنوان هدیه نزد یکی از مهاجرین فرستاده و او با وجود کمال فقر و احتیاج او را نزد دیگری فرستاد
و همچنین هر یک فرستاده تا به خانه دهم رسید و باز بخانه اولین فرستادند و گفته‌اند که سی تن از مشایخ یک شب نان
داشتند آن نان را پاره پاره کرده پیش نهادند و چراغ را خاموش کردند تا کسی را شرم نباید که باکل آن
مبادرت نماید و بعد از لحظه چون چراغ روشن کردند هیچیک دست بآن دراز نکرده بودند **حکایت**
شیخ ابو سعید خرکوشی گوید که در مصر درویشی بود که بجهت درویشان از اغنیا صدقه میگرفت روزی
درویشی را فرزندی متولد شد با خواجگان آن دیار رفت و صورت احتیاج خود را بآن درویش گفت
هر چند سعی کرد که بجهت او چیزی بستاند میسر نشد دست درویش را گرفته بگورستان برد و بر سر گوری
ایستاده گفت خدای تو را بیامرزد که حاجت درویشان را روا میکردی و هرگز کسی را محروم نفرستادی
آنگاه یک دینار طلا که در کیسه داشت بیرون آورده آنرا دو نیم کرده نصفی را [illegible] خود و نیمی دیگر را
برسم قرض بوی داد و همان شب در واقعه دید که آن مرده با او سخن گفت که [illegible] تو بزیارت ما آمدی و هر چه
گفتی شنیدیم اما جواب نتوانستیم داد چه محبوس زندان خاموشانیم صباح بخانه ما رو و پسر ما را بگو
که در فلان بخاری پانصد مثقال طلا مدفون ساخته‌ام آنرا بیرون آورده بآن درویش دهند
صباح بخانه مرده متوفی رفته پیغام رسانید و ایشان آن اموال را بیرون آورده باو تسلیم نمودند
شیخ گفت این نقود ملک شماست و ما را در آن حقی نیست و خواب من بحسب شرع اعتباری ندارد
وارثان گفتند از مروت دور باشد که مرده چیزی بخشد و ما بخیلی کنیم شیخ زر را گرفته پیش درویش
برد و درویش یک دینار را برداشته گفت این حق منست عوض زر خود بردار و باقی را بر درویشان
ده که مرا احتیاجی نیست ابو سعید گوید من متعجب شدم و ندانستم که از این سه کس کدام یک
کریمتر بود و کدام سخی‌تر **حکایت** عدی بن حاتم طایی بر فرش کهنه نشستی و جامه‌های بی تکلف پوشیدی
و هر سال هشتاد هزار مثقال طلا بشعرا و ارباب استحقاق دادی روزی شخصی باو گفت چرا این اموال
را بخدمت مکینی باری کلیم کهنه نشینی و جامه نامناسب پوشی عدی جواب داد که من حساب

کرده امّا اگر به تجمل و تنعم معاش کنم هر سال پنجاه هزار دینار صرف آن شود و مرا این خوشتر می‌آید که
ارباب احتیاج دم نقد دهم تا در حالت حیات مرا دعا و ثنا گویند و بعد از وفات نام نیکو در جهان ماند که بکار آید
حکایت ابو القاسم بن غسان بن محمد طایی روایت کند که روزی نزد یحیی بن خالد برمکی صد هزار مثقال
طلا آورده بودند و در صحن سرای گذاشته هنوز بخزانه نقل نکرده بودند در این اثنا یحیی بیرون
آمد خواست که سوار شود بر در خانه خود جمعی کثیر دید پرسید که این جماعت چه قوم‌اند گفتند
که ارباب احتیاجند در حالی که یحیی پای در رکاب آورده بود بر زین ایستاده گفت آن صد هزار
مثقال طلا را با ایشان قسمت کنند و سوار شد از سخاوت از هیچ آفرین روایت کرده‌اند **حکایت** فضل
بن مروان که از خواص مامون بود روایت کرده که شبی بجهت مهمی متوجه دار الخلافه شدم و تقرب
من بمرتبه‌ای بود که هر وقت که میخواستم بخدمت او میرفتم و سخنی که داشتم عرض میکردم در آن شب چون بحرم
خلیفه رفتم او را دیدم متفکر نشسته و آثار تفکر و تامل از او ظاهر بود گفتم ای امیرالمؤمنین باعث بر این
تفکر چیست گفت این فصل هر سال علما و قضات و معارف را در روز عید انعامات میدادیم و امسال
در خزانه نقدی ندارم و میترسم که این معنی را بامساک من حمل کنند گفتم یا امیرالمؤمنین دویست هزار
مثقال طلا از معتصم نقد شده و او را بآن احتیاجی نیست اگر امشب فرمان باشد بخدمت آورده ملتمس
چون این سخن شنید مسرور شد گفت نذر کردم و آن نذر را بر ایشان بار کرده حاضر کرد همان لحظه بفرمود تا جمله
فرمود که کار بخود تمام کن و تفصیل اسامی جماعتی که لایق انعام‌اند بر صفحه تحریر نمای بن رجب فرمود تا جمله
و چون تفصیل باتمام رسید بجمهور دینار با ایشان بود گفت بن حبیب التمیمی نیست بردار **حکایت** در کتب تواریخ
مسطور است که اوکتای قاآن بن چنگیزخان که در زمان عهد پدر بود و فتح بسطت مملکت را بعهد وی
بود که از استنبول تا ختن با الکای ختای در تصرف داشت و ظاهر الزمان تا عهد نوح تا امروز کسی
در سخاوت مانند او کسی بر مسند سلطنت ننشسته و بعضی از غرایب سخاوت او که در اکثر کتب مذکور
و مسطور است ذکر کرده چون صیت سخاوت و آوازه اوکتای قاآن در اقطار ربع مسکون اشتهار یافت
اشتهار یافت مردی از بغداد با امید اخذ مال از آن شهریار که دوره نوال متوجه ولایت ترکستان
شد و چون بر قراقرم که دار الملک قاآن بود رسید و زعیب بر سر راه قاآن ایستاده چون پادشاه
چون پادشاه بانجا رسید دست بدعا بر آورده که باشید شهریارا از راه دور دراز آمده‌ام قاآن

پرسید که از کجایی جواب داد که از بغداد قاآن گفت چرا از خلیفه یعنی معتصم عباسی چیزی
نطلبیدی چه در آن وقت بغداد هنوز در حوزه تصرف بندگان هلاکو نیامده بود و آن شخص جواب
داد که چند نوبت از خلیفه چیزی طلب نمودم اما زیاده از ده دینار نمیداد و حال آنکه من چند دختر
دارم که همه بسبب عدم جهاز مانده اند و کسی با ایشان رغبت نمیکند قاآن فرمود که هزار بالش طلا
باو بدهند بر ضمیر ارکان پوشیده نماند که بالش عبارتست از هشت مثقال طلا است مرد بیچاره از حمل
آن عاجز شد قاآن فرمود که چند الاغ باو دهند که آنرا بار کند یک عرب گفت ای پادشاه من
باچندین اموال که من از این ولایت ببغداد روم چه ممکن است که بعضی طمع در زر و مال کرده مرا بقتل
رسانند قاآن فرمود که چند مغول با او ببغداد روند و او را با عیال خود بشهر رسانند و مغولان بموجب
فرموده روان شدند چون از جیحون عبور نمودند یک عرب وفات کرد ایشان زرها را پیش قاآن عرض
نمودند که آن عرب متوفی شد فرمان چنین صادر شد حکم واجب الاتباع نفاذ یافت که مغولان آن زر را ببغداد
برده بوارث او رسانند و قبض وصول از دیوان خلیفه گرفته باز آیند دیگر آنکه وقتی قاآن در شکار بود
شخصی پیش او برد فارون نجیب فرومانده چه جنسی و نقدی که باو نواز داده حاضر نبود و عادت
سلاطین مغول چنان بود که خواتین را همراه خود بشکار میبردند بازوجه خود گفت ای عقد مروارید
که در گوش داری بدرویش ده خواتین گفتند درویش قیمت این جواهر نمیداند مصلحت ما بارگاه
آید تا او را چیزی دهند قاآن جواب داد که ارباب همت را سزاوار نیست که کسی را در مقابل نعمت
بر نعمت انتظار فرمایند این عقد را باو دهید که باز بما خواهد رسید و درویش آن مرواریدها
ببازار برده بمبلغی بفروخت و شخصی که او را خریده بود با خود گفت این جواهر غیر از لایق قاآن است آنرا
بدرگاه پادشاه برد قاآن عقد مروارید را بجا آورده فرمود که گفتم باز بما خواهد رسید فرمود تا
مضاعف قیمت را بتاجر که از درویش خریده بود بوی دادند دیگر آنکه نوبتی شخصی از اهل طمع بر سر راه قاآن
آمده سؤال نموده پادشاه فرمود که صد بالش زر باو دهند اهل دیوان با یکدیگر گفتند که مگر قاآن
نمیداند که صد بالش طلا چه مقدار است بجهت آن هر کدام را صد بالش بنظر باید صواب آنست که این
درمها را بر سر راه او بگذارند تا نظر بر آن افتاده بداند که صد بالش چه مقدار است و چون بر آن وجه
عمل نمودند نظر قاآن بر آن زرها افتاده پرسید این چیست جواب دادند که جهت آن سائل انعام بود

گفت

گفت این وجه بغایت حقیر است و مرا شرم می‌آید که شخصی از من سؤال نماید و این محقر را باو دهم این مبلغ را
مضاعف سازید **حکایت** از عبدالله بن جعفر طیار روایتست که نوبتی بنخلستان میرفتم در اثنای
راه غلامی دیدم که گوسفندی چند در پیش داشت و سگی همراه کلبی بطرف صحرا رسید و در برابر
غلام ایستاده دم بر آورده غلام یک نان از بغل بیرون آورده پیش سگ انداخت سگ نان را خورد
همچنان در غلام مینگریست غلام نان دیگر پیش سگ انداخت آنرا نیز خورده از آن طرف نظر میکرد
غلام نان دیگر پیش وی انداخت از غلام پرسیدم که خوراک تو چند است جواب داد که سه نان گفتم
امروز آنرا بسگ دادی خود چه خواهی خورد گفت این ملک غریب است و بامید من نزد من آمده است
و من روا نمیدارم که محروم باز گردد من اگر گرسنه مانم سهل است عبدالله گوید از خلق وی خوشحال
شدم و آنرا خریدم و آزاد ساختم **حکایت** آورده اند که چون سلطان محمود بغایت کریه منظر
و زشت روی بود نوبتی در آینه نظر کرده عکس خود ابصار نمود و اندوه انداخت وزیر گفت سبب این
تغیر چیست و مزاج سلطان چرا پریشان گردید جواب داد که مشهور چنین است که دیدن پادشاهان
نور بصر می‌افزاید و این صورت که من دارم عجب که بیننده را کور نسازد وزیر گفت صورت پادشاه
را همه کس نمی‌بیند اما سیرت منظور عالمیان میگردد سیرت خوب پیش گیر تا به بهترین صورتی
در نظر خلق نمائی و محبوب جانها باشی **حکایت** آورده اند که نوبتی وکیل عنایه مادر جعفر برمکی
هزار درم از فلانی وام و عنایه بحبس او فرمان داد و وکیل از عیسی بن فرخانشاه و سهل بن صباح التماس
نمود که نزد بلد عنایه برد او ببغداد در رود تا او در استخلاص وی سعی نماید و او رقعه بجعفر نویسد
شفاعت کند در وقتی که ایشان متوجه منزل داود بودند ابو صالح فیض با ایشان رسید گفت
که کجا میروید ایشان از مقصد خود اعلام نمودند فیض گفت من نیز با شما درین باب مرافقت نمایم
و چون بمنزل داود رسیدند حدیث وکیل را بر زبان آوردند داود گفت من در این باب رقعه
بجعفر بنویسم و از ابن العاس اعلام نمایم و رقعه را از بعضی ارسال داشته بعد از مطالعه رقعه را
برپشت رقعه نوشت که مرا و او را بواسطه ظلم و فساد حبس کرده ام ملک محمد مالی که نزد او دارم محبوس
کنند هر گاه که از عهده ادای وی بیرون آید خلاص گردد و رقعه را بایشان نموده عذر خواست عیسی و سهل
کردند و ایشان هم محبوس بود نخواستند که باز مراجعه نمایند فیض گفت ما بجهد آن امید که ما

اورا از حبس بیرون آورد بر اکنون بکدام روی باز کردیم که گفتند هرچه تو فرمایی چنان کنیم بر زبان
آورد که صلاح در آنست که آن وجه را قبول نماییم و قلم برداشته مبلغ صد هزار درم بوکلای خود
برات نوشت تا تسلیم مردم عنایت نمایند و باز داود گفت اکنون اورا تسلیم باید نمود داود صورت
واقعه را بعینه نوشت و وی بر پشت آن توقیع کرد که مروت و جوانمردی قبض را بر آن سبب داد که این
مال خطیر بجهت وکیل ما بدهد و اورا از حبس اطلاق فرماید اگرچه میان ایشان رنجش قدیمی است چون
حال بدین منوالست باید کرم و سخاوت از قبض بیزار را ترسیم فرمود تا وکیل را رها کنند حکایت
عبدالله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که بدرم وقتی وزیر معتمد بود روزی در مجلس معتمد نشسته بود
و پدرم با و مشغول بود و بهیچکاری التفات نمینمود چون احمد خواست بدرم برای وی برخیزد تا در سرای
اورا نشانید بعد از تعظیم مفرط بر سر کرسی آمد درحضور جمیع حاضران بنابرآنکه دلها گرفت چه هم
وزیر آن بود که از برای هیچکس تعظیم نمودی چون مجلس خالی شد گفتا ای پدر سبب تعظیم احمد با تو
نقل بگیم تا بدانی که در آن باب مصیب بوده ام بخط بدانکه [illegible] در زمان متوکل عامل مصر بود مدتی
مدید آن عمل می نمود سالی از دیوان متوکل اورا معزول ساختند و مرا عامل آن ولایت کردند چون
بمصر واصل شدم از حقیقت مهم او تفحص بلیغ نمودم تا اگر خیانتی از وی ظاهر گردیده باشد بهانه
تمسک نمایم و اموال او را بستانم هرچند سعی کردم جز آثار نصفت و عدل و کوتاه دستی امری دیگر مشاهده
ننمودم و هیچ عیبی را از او نیافتم و صاحب برید مصر که دشمن قدیم احمد هرچند خواست که حجتی
ابدای و بهانه پیدا کند بیشتر نشد عاقبت اورا طلبیده گفتم حساب سالها گذشته و اموالیکه داخل عمل
تو بوده است و ضبط آن متعلق بمن شده است بتو قبض و چنان کرد که از تفاوت عمل سی هزار مثقال طلا نمایند
من تو جواب داد که هرگز من بر خیانتی چنین اقدام ننمایم هرچند التماس نمودم قبول نکرده در وقت محاسبه
سالی سی هزار دینار بجهت مواجب خود وضع میکرد من نیز قبول نمیکردم آخر گفتم بجهت هر دو سال صد هزار
دینار بجهت آن سوگند خورد که من دیناری کم نکنم لاجرم من در غضب رفته اورا حبس کردم و او چند
ماه در حبس ماند قطعا بموجب رضای من عمل ننمود روزی دفعه عریضه نوشت که با تو سخنی در مهم خود
گفتنی است با تو بگویم چون آنرا حاضر ساختم گفت خلوت کن باخراج ملازمان امر کردم گفت تا بنجا آمد
هنوز وقت آن نشد که بر سر حرم آیی چه میان من و تو هرگز عداوتی نبوده است و در حق تو تقصیری

نکرده ام چرا پیوسته بجای الباقی من اختیار کرده و شنیدم که سوگند آن که کفاره خورده ام و الله بجهت
خاطر تو چندین مبالغه و احتراز می نمودم و از بیم قولی چندان که گفت که خشم بر من مستولی شد زبان
بدشنام او گشودم و گفتم بجهت تقریر این قسم مهملات رقعه نوشتی گفت تا تو چیزی از این توقع نمیتوان داشت
هرچند من در ملایمت میکوشم از تو جز مخالفت و درشتی ظاهر نمیشود فرمانی بیرون آورده و گفت این نامه را
بخوان چون آنرا گشودم دیدم که متوکل بخط خود نوشته بود که مملکت مصر را با احمد بن ابوطالب تسلیم
نمای و از عهده حساب او بیرون آی و بعد از آن بدرگاه ما شتاب چون بمضمون نوشته اطلاع یافتم
بیهوش شدم و ترسیدم [illegible] آن بود که حیات طبیعی را وداع کنم عقل گشته سر در پیش انداختم و هما المخطابر
شهر رسید بنده از جای او برداشت و [illegible] موکلان بسر من و گماشتگان من گماشته بیرون رفته من چون
در برابر احمد ایستادم گفت چنین وهم در این خانه می باشی که تو قریب العهدی بدین عمل و در این شهر غریبی
و آشنایی نداری و اینجا خدم و حشم تو بسیار باشد و بغیر از این خانه جایی لایق تو نیست و من منزلی
دیگر دارم و از آن خانه بیرون رفته موکلان که بر سر من گماشته بودند رخصت داده من از لطف و مروت او حیران
شدم و از غلامان پرسیدم که هیچ موکلی بر ما گماشته است گفتند نه روز دیگر عمال و متصرفان من در آن عمل
کشیدند طومار و محاسبات مال گرفته بخرج خود مجری داشته و ما را از ذکر آن دانستند تعجب من از آن بیشتر
شد روز دیگر بدیدن من آمده من شتابان که بخدمتش در رفتم و مدتی که در مصر بودیم هر روز تحفه ای
از ظرایف و هدایا میفرستاد و مراد من تلافی میکرد بعد از آنکه گفت خاطر تو ما بالشهر گشته است
اما تو طی این شهر وقتی تواند که بسر کرده که مهمی داشته باشی و اگر بدار الخلافه رسانی بیاید مدتی
مهمی خطیر بتو حواله نمایند گفتم سفر من موقوف برخصت تست کاتب خود را فرمود تا خطی نوشت بمن داد
مشتمل بر آنکه سلیمان بن وهب از عهده محاسبات خود بیرون آمد آنگاه گفت در یکفرسخی شهر فرود آی
تا من بجهت تو بدرقه فرستم که راه مخوفست چون در آنموضع که فرموده بود فرود آمدم جمعی از سواران
دیدم که پیدا شدند تصور بد بردم که غلامان فرستاد که احمد بن ابی طالب دست ها سر عظیم
بزرگ یافته بنیاد نشستم که بگرفتن من آمده است و میخواهد که اموال مرا بستاند چه برادر ظاهر گشته
بود که هرچه دارم همه را همراه خود برگردانیده ام همچنان او را استقبال نموده سلام کردم بیرون
تمام جواب داده فرمود مجلس خالی کن که از من نیست حد نقیر [illegible] ملازمان او دور ساختم گفت پیشانی

که اندک مدتی نیست که بمصر آمدی و نفعی نیافته و انجه در ایام عمل از من التماس مینمودی از نقصان
شعیر بده و سال سی هزار درم میشد و من در آن وقت قبول نمینمودم اکنون بجهت تو آن مبلغ
تو آن مبلغ را آورده ام بفرمای تا قبض کنند و چون این سخن شنیدم در بحر حیرت افتادم و گفتم
والله که مثل این سخاوت و مروت هرگز در ضمیر آل برمک نگذشته است گفت محقری دیگر هست
مبلغ سی هزار درم از مواجب خود تخفیف داده ام آنرا قبول کن گفتم خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد که
این نوع در حق من کردی هیچکس نتواند کرد و مال اجیر از این در دفتر مکن در اخذ آن الحاح فرمود بعد از
قبول آن تفصیلی عرض داد مشتمل بر جامهای [illegible] و دیبای مصری و دیگر تحف و هدایا و فرمود که
اشیا را بجهت تو آورده ام زیرا که مدتی قلیل در عمل بودی و تحفه بدست نیاوردی و مع ذلک
ارباب دیوان از تو ره آورد میخواهند و طمع خواهند داشت پس گفت من مفروشات بتکلف
دوست میدارم و در این خانه بجهت من قالیچه باقیست اندر مذهب مبلغ [illegible] دینار طلا خریده ام [illegible] را
نشان تا اگر بجهت خلیفه تحفه خواهی مهیا باشد چون آن فرش بنظر من رسید در لطافت و طراوت
آن متحیر ماندم با خود گفتم که این قالی در من نباشد [illegible] بلکه هیچکس [illegible] تمام [illegible]
جنبر که بمن نسبت با سابقه محبتی و معرفتی و با وجود چندان جور و ستم که از من بدو رسیده باشد
او در حق من چنین کرده باشد کسی را نرسد که تعظیم و تکریم او را انکار نماید بر من واجبست که
شکر او بسر بستم تا باجر رسد **بیت** شکر او [illegible] که بخورشید فلک برد او هست [illegible]
عالم شکر کونه مختصر کرد **حکایت** یحیی بن اکثم [illegible] گفت وقتی پریشانی بحال من راه یافته بود کار
بجایی رسید که در خانه من جز خاک نماند و بر طاق غیر تار عنکبوت چیزی نبد **بیت** گر کنم
بر زمین نسبت اندر سرای من چون گرد باد کرده بر وی هوا شود در مطبخ جز دیگ سودا نجشم
و جز غذای تمنا نخوردم **بیت** هم کاسه من سیاه دیگ سفید از اثر آب هر دو [illegible]
امید این [illegible] آن کرم [illegible] با خود اندیشه کردم
که این نواب محمد کاتب مردی کریمست [illegible] با او سابقه معرفتی دارم همان بهتر که دست
در دامن همت او زنم و بدستیاری عاطفت او شاید که [illegible] رساله
نظم انتظام دادم مضمون آنکه اگر سبیل بنوشیدن شراب ارغوانی داری و شنیدن نغمات موسیقی

خاطر شریف را عنبست بقا را از خاک بردار و بر [illegible] خانه تشریف بفرمایی [illegible] تا آن ابیات را نوشته
نزد او فرستادم و مجبر فی الحال سوار شده بخانه من آمد و او را استقبال کردم گفتم سبب تجشم چیست
جواب داد که چون [illegible] چند که شعر بود بر طلب [illegible] طرب بمن فرستاده بودی دعوت ترا عین الاجابه
مقابل کردم گفتم مرا در خانه تو بود جز خانه من از [illegible] بر کی چنانست که شاعر گوید **بیت** صفت خانهای [illegible]
هیچ مسجد را نه آب و نه نان مجبر گفت چون بر عزم خانه تو آمدم [illegible]
تا اسباب عیش و عشرت را از منزل من [illegible] تو نقل کنند و اشاره فرموده تا فرشهای ملون و ظروف
و اوانی مزین و سایر ما یحتاج آوردند و خانه که مانند [illegible] لوط تهی بود و چون باغ ارم بیاراستند
آنگاه مجبر بخانه در آمد [illegible] و من زبان بمعذرت گشوده گفتم **بیت** [illegible] بام
افتد [illegible] بکوزه [illegible] در منزل ما ماند و چون عزم رفتن کرد غلامان را فرموده
تا [illegible] آورده اند و عدد خواست و در رفتن چون [illegible]
[illegible] که هر چیزی از این اسباب در خانه تو برده رسید که آنها را بتو بخشیده من بخانه
رفتم و مجموع آن اشیا را احتساب کردم صد هزار درم بر آمد غرض که مثل این اسباب که در اطراف عالم
بسیار بوده اند و نعمتهای بسیار بمردم رسانیده اند اما درین زمان از آن اثری بر صحیفه روزگار
باقی نمانده است **بیت** کرم بباغ ارم گشته بود کرم بخورد بگو بمرهم که گفتم کرم بگفت که مرا **فصل**
[illegible] در باب فضیلت ضیافت که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیل است **حکایت**
آورده اند که یزید بن مهلب نزد وکیع که از امرای خراسان بود مبلغی نزد داشت و بجهت وصول
آن مبلغی بر وکیل وکیع گماشت و آن محصل وکیل وکیع را میرنجانید روزی وکیل وکیع را بمجلس یزید
آورد تا مهلتی در باب تسلیم زر بخواهد در اثنا سفره آوردند محصل خواست تا وکیل وکیع
را از مجلس بیرون کند گفت اکرام اینجا [illegible] تا بر سفره امیر طعام نخورم بیرون نروم و بعد از آن
اکل طعام یزید فرمود تا دست از وی باز داشتند و بر زبان آورد که چون بر سفره ما نشست و از طعام
ما خورد دیگر [illegible] قضای [illegible] **حکایت** آورده اند که علی ابن هشام از متعززان
مامون بود و در باب ضیافت ید بیضا مینمود روزی مامون در اثنای محاوره او را بجهت جود و سخاوت
و صفت ضیافت تعریف میکرد و معتصم برادر مامون که با او صفایی نداشت گفت فردا وقتی که علی

هشام طعام خاصه خورده باشد بخانه او رویم و ببینیم چه خواهد آورد و شرط ضیافت را چگونه
بتقدیم خواهد رسانید روز دیگر بوقت موعود بمنزل او رفتند و عبدالله بغدادی گوید که من
همراه بودم چون علی از قدوم خلیفه خبر یافت باستقبال او شتافته خدمت کرد و مأمون گفت
امروز در منزل تو طعام خواهیم خورد و علی زبان بمعذرت گشوده گفت مرا از آمدن امیرالمؤمنین
خبر نبود تا طعامی لایق ترتیب دهم ما حضری که هست بیاورد و در مطبخ علی ابن هشام همیشه
دیگهای پر گوشت مهیا بود بعضی پخته و برخی نیم پخته و مربیات و حلویات مرتب میداشت تا اگر مهمانی
در وقت در رسد شرمندگی نباید علی الفور فرمان داد که خوانسالار را از اقسام اطعمه و اشربه هر چه تمامتر
و شوا بر حاضر سازد و عبدالوهاب گوید که بجهت امتحان مغز استخوان طلبیدم مطبخی همان لحظه
حاضر ساخت و معتصم یاران را برانگیخته بود که مغز قلم طلب نمایند و مطبخی چون دانسته بود که
علی آزرده میشود در مجلس حاضر میشود اگر گوید متعذر است لاجرم مجموع گوسفندان و گاوان که حاضر
داشت همه را کشته استخوانها را جوشانیده و بشادابی در کار تحصیل مغز خواسته خوانسالار چون
دید که دیگر گاو و گوسفند نماند و عذر نمیتوانست گفت اسب تازی که علی ابن هشام ده هزار دینار خریده
بود کشته مغز قلم او را بمجلس فرستاد و مجموع خدم و حشم و خواص و امرا که همراه خلیفه بودند از مغز قلم
سیر شدند و از کمال همت علی متعجب شدند و مأمون با ایشان گفت تخمین دو سه ماه [illegible]
یا هنوز در کار باید تحقیق داری و علی بن هشام خوانسالار را تحسین کرد که اسب را کشته بمهمانان مخصوص
کشته انعام کلی باو بخشید **حکایت** یکی از دزدان عرب حکایت کرد که روزی در بادیه میرفتم ناگاه
گذر من بر قبیله افتاد که در میان ایشان مردی بود مانند حاتم در شجاعت و سخاوت مشهور
چون از وصول من خبر یافت مرا بخانه خود فرود آورده و چند روز که آنجا بودم هر روز شتری بجهت
من میکشت با او گفتم که یک شتر را در چند روز کافیست جواب داد که رسم من نیست که گوشت
کهنه نزد مهمان برم و چون هفته در آنجا اقامت نمودم در سینه فرصت یافتم که شتران او را راندم و رفتم
روز دیگر چون شد مرا باز دید که در پی آمد مانند شعله آتش چون نظرش بر من افتاد گفت ای بی مروت
بیت زکوی چو کناری نجستی · غم خود بی کمان از کینه · و آخر آوازه شجاعت و دلاوری
من استماع نموده بودی الحال [illegible] و گفت **بیت** برو زخم [illegible]

زره را و نقطه دار خال   سوسماری در آن صحرا پدید آمد باز خطا کرد که اگر حکم مرا باور نداری
ملاحظه نمای که در سر سوسمار را چگونه بر زمین خواهم دوخت و خدنگی گشاده داده دم سوسمار را بر زمین
دوخت و تیر دیگر در کمان نهاده گفت بر مهره پشت او خواهم زد **بیت** چو بگذشت پیکان
ز انگشت او · گذر کرد از مهره پشت او · تیر دیگر در کمان نهاده گفت هدف این تیر سینه تو خواهم
بود مرا عار تضرع و زاری نمودم و گفتم شتران را بتو گذاشتم دست از من باز دار گفت تا آنها را هم
از آنجا که آورده ای باز نگردانی ترا نگذارم من شتران را در حال انداخته بقبیله او رسانیدم گفت چه چیز
ترا باز داشت که شتران مرا بردی گفتم احتیاج **بیت** اگر کسی را کند دو بیجا احتیاج
احتیاج است احتیاج · و چون دید که تو هم [illegible] گفتم ای مرد کامل مروت و جوانمردی دارد
اگر شتران را [illegible] از من نباید و از من عفو فرماید گفت چنین است بیا و بیست شتر جدا
کرد که بتو بخشیدم من بیست شتر جدا کرده و در شان او قصیده غرا گفتم **حکایت** آورده اند که نوبتی
امیرالمؤمنین علی را گرانبار دیدند پرسیدند که یا امیرالمؤمنین سبب گرانی چیست فرمود که هفت
روز شد که مهمان بخانه نیامده است **حکایت** نوبتی سیصد نفر از اسیران را از موضعی نجد
معن بن زائده آوردند معن بقتل ایشان فرمان داد جوانی در میان ایشان بود که بحد بلوغ رسیده
بود گفت ای امیر ترا بخدا سوگند میدهم که ما را تشنه مکش معن فرمود تا همه را آب دادند همان
بر خواست و گفت ایها الامیر اکنون ما مهمانان تو شدیم و اکرام ضیف بر ذمت سادات واجب
است معن گفت راست و درست میگوئی و فرمود تا همه را آزاد کردند **حکایت** در کتب تواریخ
مسطور است که وقتی سلطان ملکشاه سلجوقی بشکار رفته از سپاه دور مانده ناگاه بمزرعه از مزارع
[illegible] بود رسید دهقانی را دید که در آن صحرا تخم می افشاند گفت ای روستائی هیچ نان داری
که مرا اشتها در گرفت جواب داد که نان دارم اما از برای خود سلطان گفت با من بگوی که من مهمان تو ام
دهقان گفت با وی تو میگوئی که بزور مهمان من میشوی سلطان گفت بکار در این بستان
و دو من نان بمن ده دهقان گفت این کار را بکار [illegible] زیر که او مهمان منست و چون تو مرا
نجیب [illegible] کار در [illegible] سلطان فرمود که من
این کار را [illegible] روستائی گفت [illegible]

والکاه سلطان گاو داد و من کبیری هیچ باز ان نیست که کار محمود بستانی و مرا غنی پادشا خواست که
روانه شود روستائی عنان او را گرفته و رکاب او را بوسه داد گفت معذور دار که مطایبه میکردم
جنس مردی مزاح دوستم و سلطان را فرود آورده و بنوشیروست سر بریده کباب کرده و طعامی مرتب
حاضر ساخت و در اثنای کباب کردن سخنان مضحک میگفت و سلطان را بخنده می‌آورد و درین
اثنا خدم و حشم از اطراف و جوانب پیدا شدند و دهقان دانست که مهمان او سلطان است برخاسته
و بکار خود مشغول گشت سلطان گفت ترا بدین کار ما با این آمد که اراده آن دارم که بمکافات مهربانی
تو قیام نمایم روستائی جواب داد که عادت ما نیست که از مهمان بهای طعام بستانیم سلطان را سخن
او خوش آمد و همیشه منتظر قدوم دهقانی بود که شاید روزی بخدمت آید چون از آن ترتیب
نیافت شخصی را فرمود که از فلان دهقان سؤال کن که هر گاه پادشاه مهمان تو بوده است چون از او پرسید
دهقان گفت نه هر که سلطان بمنزل امثال ما فرود نیاید سلطان از علو همت او متعجب شد فرمود تا آن
ده را خریده باولاد او وقف کردند و مال او نبود مال ایشان مقرر فرمود **حکایت** آورده اند که مردی
انصاری بنزد حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله آمد گفت یا رسول الله زنی دارم که میهمان
دوست ندارد و هرگاه که میخواهم که مهمانی بخانه برم با من خصومت میکند آنحضرت فرمود تو او را بگو که
تو خواهم آمد چون بخانه آمد گفت ای زن سرور انبیا و سید اصفیا بخانه تو تشریف می‌آورد
مهیا کن زن چون شنید که پیغمبر بخانه اش خواهد آمد هیچ نگفت و طعامی ترتیب نمود چون حضرت
از طعام خوردن فارغ گشت مراجعت فرمود با شوهر گفت که هنگام آمدن حضرت رسول را دیدم که گرد
نان بر دامان آنسرور و سایر صحابه او ریخته بود و در وقت معاودت کردنها یافتم که بر دامان ایشان
جنبنده بود چون این سخن منکوحه را نزد رسول الله تقریر نمود آنحضرت فرمود که هر گاه مهمان بخانه کسی
آید روزی خویش همراه آورد و چون بیرون رود گناهان خداوند خانه را بیرون برد انصاری آنچه شنیده
بود باز بخود بیان نمود عورت توبه کرده که من بعد چون شوهرش مهمان بخانه آورد و بر او انکار نکند
حکایت گویند که نوبتی حضرت خضر بزیارت یکی از اولیاء آمده و با یکدیگر صحبت میداشتند در
اثنا درویشی بمجلس آمده بنشست و بزرگ با او خطاب کرد که تو کیستی و با ما چه نسبت داری که چنین
بیجا با در آمدی تو باید ما نشستی و سخن ما را منقطع کردانیدی جواب داد که من مردی ام که خدمت

بسیار کرده ام و در صحبت ایشان بسیار بوده ام و کمینه خدمتم آن است که هفتصد کاسه نیم خورده
درویشان را خورده ام و چون از سخن او رضا در شد حضرت خضر علیه السلام غایب شد بعد از مدتی
که نوبتی دیگر آن بزرگ را با آن حضرت اتفاق ملاقات واقع شد پرسید که یا نبی الله سبب چه بود که در
آن روز بهمان لحظه از من مفارقت کردی جواب داد که آن مرد در تعریف خود گفت که هفتصد کاسه
درویشان نیم خورده ام اگر یک درویش کاسه آن لیسیده بودی فاضل‌تر بودی از آنکه هفتصد هزار کاسه
بلیسید **حکایت** از ثقات روایت کرده اند که نوبتی جمعی با امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه میرفتند روزی
چنان اتفاق افتاد که مسافران که تشنه بر آن زمانی بعد از چشم نفقه بوده اند و ایشان گرسنه و تشنه
شدند ناگاه خیمه‌ای مشاهده نمودند و زنی پیر در آنجا نشسته بجانب آن خانه توجه نمودند پیر زال ایشان را
استقبال کرده اکرام و احترام نمود گوسفندی در کنج خیمه بسته داشت قدحی برده و شیر آنرا
دوشیده نزد ایشان آورده و بپیرزال راندند که این گوسفند را ذبح کنید و بجهت خود طعامی
مهیا دارید و ایشان بموجب سخن زال عمل نمودند و با او گفتند ما از قریشیم چون بمدینه مراجعت
نمائیم پیش ما آی تا در حق تو احسان کنیم و چون شوهر زال آمد و گوسفند را ندید از زال پرسید
پیرزن صورت حال را با شوهر خود بیان و اعلام کرده گفت یک گوسفند داشتی آنرا نیز نخورد
و مهمانان زادی که ایشان را عجب ساختی زال جواب داد که من ایشان را نمی‌شناختم که طعام کسی هیچ که
ازیشان نشناسی و بعد از آن دو روزی زن و شوهر از شدت فقر و فاقه بمدینه رفتند و مرد هیزم کشی
میکرد و معاش خود از آن بمرتبه مهیا میساختند روزی پیر زن بکوچه از کوچه‌های مدینه میرفت
ناگاه نظر کیمیا اثر امیرالمؤمنین حسن بر او افتاده پیرزن را بشناخت و فرمود که ای مادر مرا میشناسی
گفت لا والله فرمود که من آنکسم که او روزی یک گوسفند مرا مهمانی کردی و همان لحظه امر کرد تا هزار
گوسفند و هزار دینار زر با او داده و با او نزد امیرالمؤمنین حسین فرستاد آنحضرت از وی پرسید که برادرم
بتو چه چیز داد زال گفت هزار گوسفند و هزار دینار امام حسین نیز همان مبلغ با او تسلیم نمود و
او را نزد ابن عم خود عبدالله بن جعفر طیار فرستاد عبدالله نیز همان مبلغ و همان مقدار نقد با او داد
با کثیر نظرها چون امیرالمؤمنین حسن سر صحبت زال بطلا و اغنیا رسید گشت **بیت** ای
نظر رحمت کرده اندیشه آید پیش دست ، وی بمکافی که در امید کشید کام کار ، کر کرده چرخ بیداد

کوهر بار تو مرزبان الفظ بخشش آمد بگهر بکار حکایت از حاتم طائی سؤال کردند که از خود
کریمتر دیدی گفت بلی وقتی در بادیه میرفتم ناگاه بوثاق بیوه رسیدم و خیمه کهنه دیدم بزی بر در آن
بسته بود و زالی نشسته چون مرا بدید بشتافت و عنان مرا بگرفت و در خانه خود فرود آورد و در آن
اثنا پسرش رسید زال گفت ای پسر این بز را بسمل کن تا بجهت مهمان طعامی ترتیب دهیم پسر گفت
نخست هیمه را بدست آرم و باز کردی دیر شود و مهمان گرسنه بماند چوب خیمه را بشکن پس چوب را
بشکست و بز را بکشت و طعامی ساخت ملاحظه نمودم از مال دنیا بغیر از آن بز هیچ چیز دیگر نداشت
و از آن بز و ردا مهمان نهاد و وقتی که حقیر باز گفتم مرا می شناسی گفت نه گفتم من حاتم
باید که بقبیله ما آیی تا در حق تو انعامی کنیم و خوشنود باشی تو گفتا دیگر زال گفت انا لانطلب العز الیوم
از مهمان مزد نستانیم و نان نفروشیم و از من هیچ چیز قبول نکرد من دانستم که از من کریمتر است
حکایت از اصمعی منقولست که وقتی در سفری میرفتم در شبی که باران بسیار بید و تاریک بود
راه گم کردیم ناگاه آتشی از دور بدیدم و سادات عرب را عادت آن بود که شبها آتش بر افروختندی
تا اگر غریبی راه گم کند و گمراه شده باشد بروشنایی آتش بجانب ایشان آید و آن نار را نار القری
میگفتند بالجمله بروشنایی آتش متوجه شدم و چون نزدیک شدم مردی دیدم بر سر پشته ای
ایستاده میگوید بغلام آتش برافروز که امشب بغایت سرد است و باد خنک میوزد باشد که
مهمانی بجانب ما آید که امشب مهمانی بخانه من آید تا از مال خود آزاد کنم چون این سخن شنیدم
پیش رفتم و سلام کردم و نیکو تمام جواب داد که مرا فرود آورد و سه شبانروز مهمان او بودم
هر روز شتری میکشت و هرگز از من سؤال نکرد که از کجایی و بکجا میروی و مال تو چند است
بعد از سه روز با او گفتم ای جوانمرد دیده سپهر مانند تو کریمی بنظر نیاورده و گنبد اثیر
مثل تو جوادی نپرورده بیت ای مکرمت تو مشکل امروز دنی وی همت تو حاصل
اسباب داده یار دا بر اگر ز دست تو یابد خاصیت نهند دست تهی بیرون نبود هرگز از
جنار با آنکه در حق من الطاف بی نهایت فرمودی هرگز از من نپرسیدی که از کجایی و مقصد
تو کجاست اعرابی جواب داد که آداب ضیافت آنست که از مهمان نپرسیم که تو کیستی و مقام تو کجاست
و ماندن تو نزد ما چند روز است بلکه چون مهمان بیاید جان و مال فدای او کنیم و چون

بخوبی برود جویی چون از نزد ما برفت از او نپرسیم حکایت هم از اصمعی منقولست که گفت زنی
در قبیله نزول نموده مرد میزبان بادیه در حین وصول زنان و دختران قبیله پیش من آمدند مرحبا
گفتند و بار مرا گشوده بمنزل بردند و تا در آن قبیله بودم مرا خدمت میکردند چون بعد از سه روز
عزیمت رفتن نمودم اراده کردم که شتر خود را بار کنم هیچکس نیامد که مرا مدد کند و از ایشان کسی بغیر
نهاد و وقت نزول انواع دلداری و مهربانی تقدیم رسانیدید اکنون بی موجب انکار مدد
نمیکنید تا شتر را بار کنم سبب این چیست دختری گفت ما در حین نزول مهمان را خدمت
کنیم و در وقت رحیل عار باشد اگر او را مدد کنیم حکایت آورده اند که در زمان خلافت عمر اعرابی
مهمان او شد سه شبانروز او را ضیافت کرد و در حین رحیل دو بره عمانی بوی داد اعرابی چون
بر شتر نشست گفت یا ابا حفص جزاک الله خیرا که کردی و این بخشش که نمودی از تو هیچ منت ندارم چه
من مردی را که دارم حق تعالی گفته دوست میدارم و حق را دشمن میدارم و مردار میخورم و بر نادیده گواهی
دهم و از دوزخ نمی ترسم و به بهشت امید ندارم چون عمر این سخن شنید تیغ کشید و قصد اعرابی
کرد اعرابی بعمر بانگ گفت و از پیش او بگریخت عمر بمسجد آمد اسد الله الغالب را علیه السلام دید که بر
سر روضه مقدس سید کائنات نشسته بود گفت یا ابن عم رسول الله مردی برای سه روز مهمان کرده بودم
جامه برد و او را دادم و در حین رفتن چنین و چنان گفت امام المتقین فرمود باز گو گفت من از تو منت
نمیدارم یعنی آنست که سبب ایزد خداوند تبارک و تعالی میدارم که ترا بر اکرام من توفیق داد و بخد بر
زبان راند که را دارم یعنی زاهد مردان حق را نیکو دارم و مراد بازگو گفت خونریزم آنست که خون
کفار میریزم و اینکه گفت فتنه را دوست میدارم فتنه اموال و اولاد است که انما اموالکم و اولادکم
فتنة و ایشان را دوست میدارد و معنی اینکه حق را دشمن دارم آنست که مرگ را دشمن دارد و مرگ
حق است و گفت مردار میخورم یعنی ماهی میخورم و ماهی که بی ذبح نمیکنند بلکه ماند مردار بر حلال
میخورم و اینکه گفت بر نادیده گواهی میدهم خداوند جل ذکره را ندیده بوحدانیت او و علم و قدرت
و عزت و علانیت گواهی میدهد و اینکه میگوید که از دوزخ نمی ترسم و به بهشت امید ندارم یعنی خوف
من از خداوند کار است و عبادت من بجهت رضای دوست نه بواسطه امید بهشت و عمر آن اعرابی مردی
دانا و عاقل بود و ترک مصاحبت نابجا و کرده عمر بر زبان راند که لولا علی لهلک عمر حکایت

آورده اند که در آن وقت که عبد الله عباس نابینا شده بود نام مبرقت غلامی فهم نام داشت که قاید
او بود روزی در اثنای راه او را با آن کرده عبد الله گفت ای غلام ملاحظه نمای که درین
نزدیکی پناهی هست گفت خیمه‌ای می‌بینم عبد الله را بدان صوب برده میزبان خانه بیرون آمد عبد الله
را فرود آورد و بزرگی در گوشه خیمه داشت در بر اشت شوهر آن زن رسید بر عبد الله سلام
کرد و باز گفت آن بز را بیاور تا برای مهمان بکشیم بز زن گفت سبب معاش ما این بز است
اگر او را از برای مهمان بکشی ما از بی برگی خواهیم مرد مرد گفت مرگ تو در من از زندگانی بی جوانمردی بهتر است
که مهمان گرسنه در خانه من بخوابد و کارد از زن گرفته آن بز را بسمل کرده و بریان ساخته نزد عبد الله
آورده رفتن کرد با غلام گفت تا آن زرهای نقد که همراه داری بدین مرد ده غلام گفت که بهای بز کم
او ده کافی باشد و عبد الله جواب داد که این زرها را همه باو ده که هنوز او را بر ما حق زیاده است زیرا که
ما بغیر از این زر اموال دیگر داریم و او بغیر از آن بز چیزی دیگر نداشت و او را از برای ما کباب کرده

حکایت در تواریخ مذکور است که امیر علی بن الیاس حاکم کرمان و اسهود حسان بوده که هر غریب
که بکرمان میرسید سر و نیم افزون میکرد و چون آل بویه بر ممالک عراق و فارس [illegible] افتند
معز الدوله احمد بن بویه بقصد تسخیر کرمان در حرکت آمد و امیر علی الیاس در شهر متحصن شد روزی چند
مردانه میکرد و شب اطعمه الوان و حلواهای گوناگون بجهة معز الدوله و مردم او میفرستاد چون معنی کرم
بر آفت معز الدولت او پیغام فرستاد که از تو طرفه حالی مشاهده میکنم اگر دوستی روز چرا با ما محاربه
میکنی و اگر دشمنی شب چرا ضیافت ما میکنی امیر علی جواب فرستاد که روز بجهة دفع سایل واجبست
مضرت خصم از خود باز میدارم و در شب طعام بجهة آن میفرستم که شما غریب و مهمانید چون معز الدوله
این سخن شنید از مروت او تعجب نمود گفت شرط فتوت نباشد که با شخصی چنین محاربه نمائیم و از کرمان
کوچ کرده بجانب اهواز و عراق عرب شتافت **حکایت** آورده اند که عمرو فرار نمود و بعد از مدتی
که در زوایای اختفا بسر برد روزی بر وفق که ولید سفره کشیده بود بر سر سفره او نشست
و چون سفره برداشته شد ولید عمرو را شناخته گفت حمد خداوندی را که ترا بی امان بدست من گرفتار
ساخت بخوان اعجب بجهه بدم گفته عمرو بجو را خواند ولید گفت از من نسبت بخود چه کار میبری
نفلی گفت گمان من چنانست که شخصی که بر سفره نشسته نان تو خورده باشد اگر چه گناه او عظیم باشد

او را بمجانی و عقوبت نمائی ولید گفت گمان تو در باب مطابق واقعست **فصل ششم** در شجاعت
که باعث علو شانست در دنیا و سبب سمو مکانست در عقبی و شجاعت قوتیست نفسانی که
بعد از عادت بشرایط حزم و احتیاط در دفع خصوم و رفع نوایب آثار پسندیده بظهور رساند و جمعی
که خود را بی موجبی دانسته در مخاطره و مهالک اندازند شجاع نمیتوانند بلکه مجنونانند
باتفاق کافه انام و عاشر بنی آدم از ابتدای مطلع آفتاب رسالت حضرت مقدس نبوی که هزار و هشت
ده و سال هیچ آفرید بشجاعت اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ع نبوده بلکه از
هبوط آدم صفی الی یومنا هذا احدی از این نوع انسان در این صفت عالی نزدیک باو نرسیده

بیت
ای راست رو قضا بگمان تو چون خدنگ — بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ
مرجان بیار جوهر دریای تیغ تو — هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ
دست شجاعت تو کند روز معرکه — در کره زمین نادر افلاک با هنگ

شاهد این حال و مصداق این کند ده خیبرست تفصیل این اجمال آنکه چون
حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله عزیمت خیبر فرموده با هزار و چهار صد نفر بجانب خیبر توجه نمود
و چند روز [illegible] بواسطه درد چشم و عارضه صداع مرافقت [illegible] ننموده بود چون رسول الله خیبر را
محاصره نمود و در اثنای محاصره درد سری عارض آن سرور شده بدین واسطه بنفس نفیس در معارک
قدم [illegible] نمیفرمود اما هر روز رایت را بیکی از مهاجر داده بجنگ میفرستاد اما چون قلعه قموص
که از امهات قلاع خیبر بود استحکام تمام داشت زیاده کار دعا از پیش نمیرفت روزی رسول الله
علم را بعمر داده او را سردار سپاه گردانید بحرب فرستاد و عمر پای حصار رفته باز گردید و هیچ
کاری نتوانست ساخت و روز دیگر ابوبکر را ارسال فرموده او نیز مثل عمر رجعت نموده روز
سیوم باز عمر بن خطاب را فرستاد و او نیز نوبتی بی حصول مقصود مراجعت کرد چون رایت ظفر نگار
جمشید سپهر بجانب دیار مغرب در حرکت آمد و سرا پرده خسروانی برابر [illegible] حصار زده شد

بیت
مهر چو گشت از نیاز سفید مشرقی — بر فلک طاوس رنگ زین پر زاغ غراب
چرخ کحلی سر بر شب را ببسط از سر سنج — چهره گلگون کشیده اندر ره چشم آفتاب
نور آل بوتراب روشن و پیدا شد از کوه — دولت عباسیان شب بد برفت از انقلاب

سرور [illegible] زبان معجز بیان گذرانید
لاعطین هذه الرایة غدا رجلا کرارا غیر فرار یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله یفتح الله علی یدیه

در آن اثنا اسد الله الغالب از مغافر فرق سرور بطحا و یثرب غمناک شد با وجود رمد سوار شد و از عقب
سپاه متوجه لشکرگاه شد و همان شب که این سخن بر زبان معجز بیان سید کاینات گذشت بسپاه
نصرت پناه ملحق گشت سهل ساعدی گوید که در آن شب که رسول صلعم این حدیث فرموده بود غلغله در میان
اصحاب افتاده گفتند یا کاش ما بدانستیمی که این سعادت عظمی نامزد که خواهد شد جمعی از قریش گفتند
مقرر است که این مهم نامزد علی مرتضی باشد بعضی گفتند نامزد او نیست چه او رمد عظیم دارد چنانکه
پیش پای خود نمیتواند دید چون سخن سرور انبیا بسمع قدوه اولیا رسید فرمود اللهم لا مانع لما اعطیت
ولا معطی لما منعت یعنی خداوندا هیچکس نتواند بخشید چیزی که منع تو بدان متعلق است و هیچکس
باز نتواند گرفت چیزی که عطای تو بر بخشش تعلق گیرد روز دیگر بیت که خورشید زد تیغه
بر پشت گاو برآمد ز هامون خروش چکاو سعادتمندان فیروز جنگ که در جنگ و غا جنگ
دکمر بندیک میزدند بر در خیمه سید عالم مجتمع گشتند و هر یک را تصور آنکه آن دولت عظمی و موهبت
کبری نصیب او خواهد شد سعد بن ابی وقاص گوید چند نوبت در برابر رسول الله صلعم دو زانو
در آمدم و باز برخاستم باشد که صاحب رایت من باشم و از عمر خطاب مرویست که هرگز امارت
دوست نمیداشتم الا آن روز که تمام همت من مایل سرداری جیش بود چون حضرت مصطفی صلعم از خیمه
بیرون خرامید فرمود که علی ابن ابی طالب کجاست از هر گوشه ادا برآمد که او را رمد چنان غالب
کرده است که پیش پای خود نمی بیند فرمود که او را حاضر سازید دست قدوه اولیا را گرفته حاضر
ساختند آنسرور سر فرخنده او را بر ران خجسته خویش نهاده آب دهان مبارک در چشمان خفا
بیرا و مالید و اندکی در چشم او انداخته و بقولی آب دهان در کف خود ریخته در چشم شاه اولیا
مالید تا شفا یافت فرمود اللهم اذهب عنه الحر والبرد از علی مرتضی مرویست که گفت بعد از آن
هرگز سرما و گرما در خود نیافتم و رایت با و داده فرمود که برو که خدای تعالی فتح بر دست تو ظاهر
سازد و علی مرتضی نزدیک بحصن قموص رسید یکی از احبار یهود که بر بالای حصن بود پرسید
که ای صاحب رایت چه نام داری امیر جواب داد که انا علی ابن ابی طالب یهودی با قوم خود گفت که غلبتم
وما انزل علی موسی یعنی بحق توریة که مغلوب گشتید و نخستین شخصی که بقدم محاربه پیش آمد
حارث بن فلان برادر مرحب یهودی بود و کسی از اصحاب شهید کرده حیدر کرار بضرب ذو الفقار

اورا

او را بجهنم فرستاد و مرحب از حصار با جمعی انبوه از شجاعان خونخوار بیرون آمد آهنگ جنگ ساز
داد و مبارز نیک بود که درع ذرع بالا داشت و در غایت قوت و متانت چنانکه سنان نیزه او سه من وزن
داشت و دو زره بر بالای هم پوشیده بود و هیچکس از سپاه اسلام جرات نمود که در مقابل او رود
لاجرم اسد الله الغالب متوجه آن شد مرحب تیغی حواله آنحضرت کرد امام المتقین پیش دستی
نموده ذو الفقار بر سر آن ملعون زد چنانچه از خود و دستار و سرش گذشته تا گردگاه او شکافته و زمره
از متقدمان و متقدمان تا قربوس زین گفته اند بیت نضربت قوالف دارق دو شمس نوک دو نیمه
کرده و تا زو غفند بصورت دال و هفت نفر از اهل خیبر بضرب تیغ امیر المؤمنین چند بسقر پیوستند
بیت ما آلک کشتار کشتان سوی و زخم بر دبگان از اکه زخم تیغ تو افکند باستان در این اثنا یهودی
ضربی بر آن حضرت رسانید چنانچه سپر از دست مبارکش بیفتاد خواست که سپر را بردارد و یهودی
دیگر سپر را برگرفته و روی بگریز نهاده بود از تجدید بد تاثیر غضب اسد الله الغالب اشتعال یافته
خود را بدر حصار قموص رسانید حلقه در آهنین حصار را گرفته چنان جنبانید که تمام حصار بلرزه
در آمد از صفیه منقولست که من بر تخت نشسته بودم در آن اثنا علی کرم الله وجهه در قلعه را گرفته جنبانید حصار
چنان بلرزه در آمد که تاج از سرم بر زمین افتاد و آن در گران سنگ را کنده بجای سپر بر دست نگاه
داشت و چون یهود امان خواستند از حرب فراغت یافت هفتاد گز در عقب سر انداخت و هفتاد
نفر از لشکر اسلام که در غایت قوت بودند خواستند که او را از زمین بردارند میسر نشد و بعضی
از اهل سیر بر آنند که در خیبر هزار من وزن داشت و بعضی پانصد من گفته انما العلم عند الله
و انصار روایت کرده اند از معاویه که گفت علی مرتضی در لیلة الهریر بنفس خود هزار سوار از سپاه
من بقتل رسانید و از مردی از اصحاب امام المتقین نقل کرده اند که گفت در لیلة الهریر نزد علی آنحضرت
بودم هرگاه که کسی را میکشت تکبیری فرمودی و من تکبیرات میشمردم چون صباح شد هزار و پانصد
و بیست و سه تکبیر تمام شده بود که هر تکبیری مبارزی را کشته بود و چون در غزوه خندق جماعتی
از سپاه اسلام مبارز طلبیدند مسلمانان که در پیش حضرت رسالت پناه بودند همه بعقب رفتند
و هیچکس جرات نکرد که در برابر عمرو بن عبدود رود و سه نوبت مبارز خواسته رسول الله فرمود که کیست
تا شر او را کفایت کند کسی جواب نداد مگر اسد الله الغالب و آنحضرت در هر نوبت میفرمود که چنین

وچون بار سیوم عمرو مبارز خواست بر زبان آورد که هیچ مردی هست فقد آولیا برخواست رسول الله
فرمود که یا علی این عمرو بن عبدود است شجاع عرب امام المتقین جواب داد که من نیز علی ابن ابی
طالبم سید عالم شمشیر ذو الفقار که یکی از ملوک برسم تحفه نزد آن حضرت فرستاده بود از
میان گشوده بدست امیر المؤمنین داد و دعا فرموده بدست مبارک خود دستار بر
آن سرور بست و سید عالم از آنجهت که از اصحاب کسی بجانب عمرو اقبال ننمود کوفته خاطر گشت
عمر بن الخطاب گفت یا رسول الله بواسطه آنکه ما بمبارزت عمرو نرفتیم خاطر مبارکت کوفته شد این مرد
عمرو بن عبدود است که در عرب او را با هزار سوار برابر میداشتند نوبتی با کاروانی در ایام جاهلیت
بشام میرفتیم گفتند که هزار سوار قطاع الطریق در کمینگاهی چند نشسته اند انتظار کاروان
میکشند ناگاه دزدان از کمینگاه بیرون تاختند و اهل قافله دل از جان و مال برداشتند عمرو بن
عبدود در آن قافله بود او را دیدم که بچه شتری را از زمین در ربود و سپر خود ساخت و روی
بآن سواران نهاد و در کمتر از ساعتی همه را متفرق ساخت اکنون ما با مردی چنین چگونه محاربه نمائیم
بالجمله چون حیدر کرار در برابر او رسید گفت ای عمرو شنیده ام که تو دست در استار کعبه زده
و گفته که هیچیک از عرب در حین محاربه ترا بر سه خصلت دعوت نکند الا آنکه یکی را قبول
کنم امروز من سه چیز با تو میگویم یکی را قبول کن اول آنکه مسلمان شوی عمرو گفت معاذ الله من آن شخص
نباشم که دین آبا و اجداد خود ترک کنم امیر فرمود که دیگر آنکه باز گردی و با رسول الله محاربه نکنی عمرو
گفت اگر باز گردم مردم این معنی را بر بددلی من حمل کنند علی مرتضی فرمود سیوم آنکه از اسب فرود
آیی تا محاربه کنیم عمرو فرود آمد اسب را پی کرد و شمشیر را حواله آنحضرت کرد اسد الله الغالب
سپر بجهة محافظه بدن در سر آورده تیغ عمرو سپر را برید و بسر حیدر کرار رسیده مجروح ساخت و امام
المتقین ذو الفقار را بر ران عمرو زده پایش را جدا ساخت از ثقات اولیا منقولست که عمرو پای
بریده خود را برداشته چنان بر سپر زد که تصور نمودم که کره زمین را برداشته بر سر فرود آورد
گرد و غبار برخواست مسلمانان گفتند انا لله علی مرتضی را دیدند که سر عمرو را جدا ساخته بود حسم
حضرت مقدس نبوی بر زبان معجز بیان گذرانید که مبارزت علی یوم الخندق افضل من اعمال
امتی الی یوم القیامة و بقولی فرموده اضربة علی یوم الاحزاب خیر من عبادة الثقلین از یحیی ابن

اکثم کوفی قاضی القضاة بغداد منقولست که گفت بغایت متشابه یافتم محاربه علی را با عمرو بن عبدود بجنگ
حضرت داود با جالوت چه حق جل و علا در شأن او میفرماید و قتل داود جالوت و آتیه الله الملک والحکمة و علمه مما یشاء
الی آخر الآیه دیگر در فرج بعد از شدت آورده اند که عمرو بن معدیکرب گفت در زمان جاهلیت نوبتی با سواران
بنی زبید متوجه غارت بنی غطفان بودم شبی در اثنای راه آواز شخصی بگوش من رسید که میگفت
ای قبیح صباح عمرو بن معدیکرب را از زمان ما آگاه گردانید که بفریاد اسیران رسد با خود گفتم
این مرد از قبیله مازن بن صعصعه است مردم خود را توقف امر کردم و بجانب آن آواز شتافتم
جمعی را دیدم که در پس پشته نشسته اند و آتشی برافروخته اند و اسیران را مقید گردانیده اند
بالجمله بر ایشان زدم و گفتم منم ابو ثور ایشان نام مرا شنیده بر اسپان سوار گشتند و من نیز آهنگ
ایشان کردم و چند مبارز را بضرب نیزه بر خاک هلاک انداختم بقیة السیف سلاح انداخته
آواز الامان بچرخ برین رسانیدند و گفتند هرگز بخاطر ما خطور نمیکرد که بهادری بسیار
تو بر سر فوجی از دلاوران آید همه را عاجز سازد پس اسیران را آزاد ساختم **حکایت** در زمان
مأمون نصر بن شیث عقیلی اظهار عصیان کرده بر مملکت شام استیلا یافت مأمون عبد الله
بن طاهر را بحرب او فرستاد بعد از آنکه مدتها میان او و عبد الله آتش نزاع مشتعل بود نصر از
عبد الله امان خواست او را نزد مأمون فرستاد مأمون مقدم او را باعزاز و اکرام تلقی نمود
و چون از قصر دار الاماره بیرون آمد بنا بر آنکه پیر ضعیف شده بود دو کس بازوی او را گرفتند
تا سوار شد شخصی گفت این پیری که دو کس بازوی او را باید که بگیرند تا سوار شود از وجه همتا باید
این سخن بسمع نصر رسید گفت اگر چه دو کس میباید که مرا سوار کنند اما هزار کس میباید که مرا از اسب بزیر
کشند **حکایت** نوبتی بهرام گور با نعمان بن منذر بشکار رفته فوجی از کلنگان در بر
هوا میپریدند دو کلنگ در پهلوی یکدیگر در پرواز بودند بهرام دو تیر در یک کمان نهاد
بجانب کلنگان انداخت و هر دو را فرود آورد **حکایت** ابوعلی کرد روایت کند که وقتی من با
هفتاد سوار را میان طوس و ابیورد بودیم ناگاه سواری را دیدیم که بجمال غرفها
و از اشتر و شتر کسی بیشتر از بلاد ما بود آن ایام بجانب مکه میرفت و نعیرا زده
با او همراه نبود چون بجان فرود آمدند بجواب رفت ما بر سر او تاختیم او را گرفتیم و اموال

در حیطهٔ ضبط آورده‌ایم من بقتل او فرمان داده‌ام چون آغاز تضرع نموده گفت من چند بدره اموال
و اسباب از ایشان مسلم داشتم از کشتن من شما را چه حاصل خصوصاً که اراده حج دارم و عزیمت سفر مکه
در خاطر تصمیم داده از خانه بیرون آمده‌ام و بهیچ خود را بوبال خون من گرفتار مسازید چون چند
از رفیقان من گفتند دست از او باز باید داشت که بمکه میرود جوان بجان امان یافت گفت
شما احسانی در حق من کرده‌اید آنرا اتمام کنید و این اسب که معلوم است که قیمت آن چند است بمن
دهید بهر طرف که از بیابان روی آوردم با داقی جیب فرسنگ و پیاده جان از این بیابان بیرون نخواهم
جان بیرون برم اسب را نیز باو دادیم گفت تیر و کمان مرا شفقت کنید چه میشاید که در بیابان سبعی
قصد قتل من کند تا آن دفع سازم التماس او را بدین بهانه تیر و کمان را نیز بگرفت و بکسیر را زما دور شد
گفت ای یاران شما از من ترسیدید اینها از سیبان مال من بیرون روید تا بهم من بد سواری بجاهد
والله که اگر عنان و بجاج و هر چه مال این کلان بیکی از شما از دفع کردیم و مرا از فعل او خنده
آمد گفتیم غالباً ترا جنون غالب شده سخنان بسیار دیوانگان میگویی جوان تیر در کمان نهاده
متوجه ما شد و فرمود تا آنچه گفته را او بگیرید چون سوار از جای خود حرکت کرد و بکمر بجانب
تیری بر سینه زد که از پشت بیرون رفت تیری دیگر در کمان نهاده سواری دیگر را ...
افکند تیری دیگر در کمان نهاده سواری دیگر را بر زمین افکند در یک لحظه قریب پنج مرد سوار را
بر زمین زد پس بهیئات اجتماعی متوجه او شدیم جوان بهر طرف میتاخت بهر تیری سواری را از پشت
زین بروی زمین می‌انداخت تا قریب بیست نفر را بکشت ناچار از سیبان اسباب و اموال و بیرون رفتیم
جوان در تاخت و از سیبان ما بخود تیر دسته دیگر بیرون آورده در ترکش ریخت و سر در پی ما نهاد
گفتیم ای جوانمرد ما از سیبان مال تو برخواستیم و بیرون رفتیم ما را بر تو حرج غطی نیست
و مع ذلک بیست نفر از ما کشتی اکنون که کفایت نا سرخود گیر جوان قبول نکرد گفت اگر اول
میرفتید که ما را با شما کار بر دست نهاده بود در آن مضایقه نبود اما الحال تا اسب و سلاح خود را
نگذارید شما را نگذارم و آغاز تیر انداختن کرده سواری دیگر را بضرب تیر هلاک ساخت ناچار اسب
و سلاح خود را باو داده خلاص شدیم **حکایت** دیگر از شجاعان روزگار و دلاوران نامدار شبیب
بن یزید بن نعیم الشیبانی که در زمان حجاج از سواد عراق ظهور کرده و هرگز با او زیاده

از سیصد سوار نمیبود حجاج قریب پنجاه هزار لشکر بحرب شبیب فرستاده و هر گز عدد سپاه حجاج از بیست هزار
و پنجاه هزار کمتر نمیبود و آن شیر آن سیصد نفر با پنجاه فیزود آن سپاه عظیم را شکست میداد آورده‌اند
که نوبتی حجاج با پنجاه هزار سوار قصد شبیب کرده و شبیب با سیصد سوار نامدار بکوفه روان شد اتفاقاً
حجاج تعجیل نموده وقت نماز عصر بشهر در آمد و شبیب هنگام شام داخل آن بلده شد بمسجد کوفه رفت
و هر که در مسجد بود از اتباع حجاج همه را بقتل رسانید و دو رکعت نماز گذارده و از مسجد بیرون
آمده بقصر دار الاماره شتافت حجاج در قصر را بسته بود شبیب گرز بر در زد که پاره پاره گشت
و زیاده از این متعرض او نشد و از شهر بیرون آمد و حجاج شعلها روشن کرده فریاد میکرد که ای لشکر
الهی سوار شوید و قریب شصت هزار نفر جمع شده و حجاج آن طایفه را بتشکر کرده بحرب شبیب فرستاد
و هنگام عشا شبیب داخل ایشان گشت شد تا وقت سحر فوج فوج را بر هم زده و نزدیک صبح آن گروه
او را بانک نماز بر آمد شبیب از قایل پرسید که کیست گفتند که محمد بن موسی که کیا بسر دار آن جماعت
انجا فرود آمده است شبیب گفت مکر این مرد خوف کند است و هم اللحظه برسر او تاخته او را
آورده و حجاج در عرضه داشتی نزد عبد الملک مروان فرستاده استعانت نمود عبد الملک سفیان
بن ابی الابرد کلبی را با بیست هزار سوار شامی جو بخواب عدد حجاج فرستاده حجاج سفیان را بحرب
شبیب فرستاد و شبیب با سفیان محاربه نموده هر چند جهد نمود که او را منهزم سازد صورت نبست
لاجرم بطرف عراق عجم روان شد و در فصل بهار متوجه کوفه شد چون شبیب بجسر رسید شنید که
سفیان با مر حجاج محاربه او شتافته است خواست که از جسر گذشته دیگر با سفیان فرود آید ناگاه
چون بمیان جسر رسید اسبش بر پشت ماده پانی جسته که بنی حنیف او صرف شبیب از اسب جدا شد
در آب افتاد و همان لحظه غریق بحر فنا گشت سفیان فرمود تا جثه او را گرفته سینه اش شکافتند
دلش بمرتبه سخت بود که از سنگ خاره بغایت صلب تر مینمود آورده‌اند که مادر شبیب را گفتند
که پسرت کشته شد قایل را تکذیب نمود چون دیگر بار آورده که در آب غرق شد آغاز شیون نموده
و نوحه کرد گفتند چگونه بود که اول قبول نکردی گفت در وقت ولادت او بخواب دیدم
که شعله آتشی از من جدا شده جهان او را وشن ساخت دانستم که آتش را بجز آب فرو نتواند نشاند **فصل**
هفتم از جزو چهارم در قابلیت صوری که جمله کاملان از فضیلت شعار و عاقلان ذکا طبع

وقار است آورده‌اند که وقتی شخصی را بتهمتی محبوس کرده بودند دوستی بنزد وی رفته دید که اضطرابی
تمام می‌نماید گفت ای برادر ترک جزع کن و صبر پیش گیر که مفتاح ابواب رستگاری و مصباح شب
تار صبر است بجای جواب داد که از من کاری صادر نشده که شکر کنم و در چنین سختی چگونه صبر نمایم دوست
شکر کن و از آن شخص روایت کرده‌اند که گفت روز دیگر بمحبوس خانه رفتم او را در جای که کرده بودند همان
نصیحت کرده گفتم صبر کن که بسیار بد باشد از بدتر چون بر سر حرف خود بود روز دیگر بر سر آن جا رفتم
او را دیدم که شکر آفریدگار بر زبان می‌نمود و لباس صبارت پوشیده بود گفتم باعث بر این صبارت
و ترک این اضطراب چه بود گفت اول که مرا بصبر فرمودی و نصیحت کردی قبول نمودم روز دیگر
مرا بجای فرستادند و اضطراب من روی در ازدیاد نهاد و شکایت بیشتر کردم روز دیگر مجوسی
آورده مرا با شخصی در یک زنجیر کشیدند اتفاقاً آن شخص که هم طوق من بود او را اسهالی
دست داد که روزی پنجاه نوبت او را اطلاق واقع می‌شد و ناچار مرا با او موافقت می‌بایست نمود
چون این صورت واقع شد دانستم که بر قضای الهی جز صبارت چاره نیست لاجرم زبان بشکر گشودم
گفتم اکنون منتظر فرج باش و بعد از اندک مدتی از حبس خلاصی یافت **حکایت** از اصمعی منقول است
که گفت هادی برادر هرون الرشید که خلیفهٔ بنی عباس بود در ایام خلافت خود قاسم بن محمد بن عبدالله
بن علی ابن الحسین بن علی ابن ابی طالب ع که از کبار سادات بود و بزیور علم و عمل و حلیهٔ ورع و
تقوی آراسته بود طلبید با او گفت تو کیستی سید گفت من قاسم بن محمدم از اولاد رسول الله
هادی پدر او را دشنام داده بر زبان آورد که ترا چنان بکشم که هیچ کس را بدان طریق نکشته باشند
جواب داد که اگر نسبت با دعوی که تو بپدر خود نسبت است جهت آنکه پدری بود که در قوال خانه در مسجد
می‌رقصید و بدست او از بیت المال مسلمانان و حقوق مستحقان خرج بود اما آنچه گفتی که ترا چنان بکشم
مرا از کشتن مترسان که من از اهل بیتی‌ام که قتل عادت ایشانست و شهادت شرف خود می‌دانند
بعذابی که صعب‌تر کنم که پیش از من از کسی صادر نشده باشد آن ظالم فرمان داد که جملهٔ اعضای پاک
آن سید بزرگوار را عضو از عضو قطع کردند و او بر خود می‌پیچید و آهی نکرد در آن اثنا روی بسوی آسمان
کرده فرمود **بیت** گر بر سر من تیر بلا بارانی / باران نزند و خشم باری‌انی لاجرم هادی از عمر و سلطنت
برخورداری نیافته هم در آن ایام بمنزلی از جهنم که برای او معین شده بود توجه نموده و خلایق

از جور و تعدی او خلاص یافتند چنانکه قبل از این مرقوم کلک بیان گردید **حکایت** آورده‌اند
که چون نوشیروان بر مجرد شنید که از بوذرجمهر بخاطرش رسید او را مقید ساخته در مجلسی
تنگ و تاریک باز داشت و فرمود که جامهٔ درشت در وی پوشانند و هر روز دو قرص جو و یک کف
نمک بوده و یک جام آب بوی دهند و با موکلان گفت هرچه بر زبان او گذرد بحضرت ما انها
کنید تا بوذرجمهر چند ماه هم بر آن حال بماند که اصلا شکایتی بر زبانش نرفت نوشیروان
جمعی را فرستاد تا با آن مکالمه نمایند و از احوال وی استفسار نمایند و هرچه گوید بی زیادتی
و نقصان بموقف عرض رسانند ایشان نزد بوذرجمهر رفته از حالش پرسیدند و بر زبان آوردند
که با وجود آنکه مدتی است که در بلیت و محنت روزگار می‌گذرانی بشرهٔ تو بر قرار است و عقل
تو بحال اول و قطعاً ضعفی در بنای تو ظاهر نمی‌شود حکمت در چیست بوذرجمهر جواب داد که
من نوشدارویی ساخته‌ام از شش جزو و بمداومت آن مواظبت می‌نمایم و بقوت آن برقرار مانده‌ام
پرسیدند که اجزای آن ترکیب را بیان فرمای گفت یک جزو اعتماد است بر کرم خداوند جل ذکره
و دوم رضا بقضای الهی سیوم صبر چهارم شکر پنجم تحمل ششم آنکه سبب امر که بسیار بد باشد از آنکه
ششم آنکه خلاص چون نوشیروان این سخن را شنید حکیم را از زندان بیرون آورده تربیت نمود
گویند نوبتی اعرابی بخدمت حضرت نبوی ص آمده گفت یا رسول الله من مردی رنجور و محنت زده‌ام
علاج من تو آموز از نام اعظم چیزی که موجب دفع بلیت و باعث راحت من گردد رسول الله فرمود
ای اعرابی با آنکه هر محنتی را زمانی مقرر است و تا مدت محنت بنهایت نرسد سعی بهیچ مفید
نباشد فقوله تعالی ان ارادنی الله بضر هل هن کاشفات ضره او ارادنی برحمة هل هن ممسکات
رحمته ای اعرابی عون و عصمت از حضرت عزت استدعا نمای و عزت و راحت از بارگاه کبریا التماس
نمای در مصائب صبر را شعار خود ساز و در مکاره استغفار را کار فرمای که خدای تعالی غفار و آمرزگار است
قوله تعالی فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم باموال
و بنین یعنی حضرت آفریدگار جل و علا بمستغفران از اموال و اولاد وعده فرموده است **فصل**
هشتم از جزو چهارم در فواید شکرگزاری که سبب ازدیاد نعمت و باعث زوال نقمت است
حکایت آورده‌اند که مردی غلامی داشت با غلام بباغ رفته خیاری را دو نیم ساخته نیمی بغلام

داده ونیمی دیگر بجهت خود نگاه داشت غلام آن نیم را برغبت خورده وچون آن ثمره را از خیار بچشید
بغایت تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی چگونه خوردی گفت ای خواجه شیرینی بسیار از دست تو
چشیده ام شرم داشتم که باین قدر تلخی اظهار کراهت نمایم خواجه گفت ترا از بندگی خود آزاد ساختم
که شکر نعمت این است که تو گذاردی **حکایت** کعب الاحبار گفت روزی در کوههای شام میرفتم
چون هوا گرم شد لحظه توقف نمودم تا سورت هوا شکسته شود در این اثنا پناه بسایه دیواری
بردم مردی را دیدم که هر دو دست وهر دو پای نداشت واز هر دو چشم نابینا بود و زبان شکر
نعمت الهی گویا بود **بیت** آمد آن شکر گذار بر گوشم ، گفتم ای بیخبر که شد خوشت ، جز نعمایت
خداوندرا در حق تو که شکر آن میگذاری باری بجهت بسیار دیده ظاهر تو شاهد میبرود وچون این سخن
از من بگوش او رسید بانگ بر من زد وگفت دور شو از برای ابطال کدام نعمت از این زیاده تواند
که خدای تعالی در حق من فرموده که مجموع آلات معصیت را از من باز گرفته واجزا دوان معرفت از آن
داشته چشم از من باز گرفته است تا در حرام ننگرم ودست از من ستده است تا دست بناشایست
دراز نکنم وپای از من گرفته است تا بجائی که نباید رفت نروم ودلم داده است تا او را ذکر کنم
وزبانم داده تا بذکر او گویا باشم من خجل شدم دانستم که او از عباد مخلصان است **فصل نهم از**
جزو چهارم در زهد وتقوی ودینداری وورع وپرهیزکاری زیور تقویست وحلیه زهد ودین
داری وورع لباسی است که هرکه بآن متلبس گردد نیکو نماید اما این جامه بر قامت جاهلیت
هیچکس چنان زیبا نماید که بر قد افتاد ملوک وسلاطین چه دست قدرت ایشان بهمه چیز
میرسد واسباب تکلف وتنعم پیش پادشاهان فراوان است چون با وجود کمال قدرت دست از
ناشایست باز دارند وعبادت وزهادت پیشه گیرند این معنی در نظر اعظم نماید وکسی را که بر دنیا
دست رس نباشد اگر زهد ورزد سهل بود **حکایت** آورده اند که هنگام وفات عمر بن عبدالعزیز
مسلمة بن عبدالملک بر سر بالین او آمد وگفت یا امیر المؤمنین وصیتی فرمای جواب داد که مالی
ندارم که قسمت آنرا بتو حواله نمایم وثلث آن ترا وصیت سازم تا بجهتی بتصدق کنی مسلمه گفت
من صد هزار دینار آورده ام تا بهر طریق که خواهی صرف کنم عمر گفت صلاح تو در آن است که این مال را
از آن جماعت که گرفته با وجه با ایشان باز گردانی وخود را از عهده جواب باز رهانی مسلمه بگریست

بگریست وبعد از آن در حصول اموال احتیاط بجای می آورد **حکایت** آورده اند که چون مملکت
عجم مفتوح شد عمر بن خطاب یکی از اصحاب رسول الله را بامارت بشهری از شهرهای عجم
فرستاد وآن مرد شتری داشت که نوبتی با غلام خود بر او سوار میشدند چون بدان شهر رسید
نوبت سواری غلام بود چون اهل شهر از قدوم امیر خبر یافتند استقبال نمودند از غلام پرسیدند که امیر کدام است
اشاره بخواجه کرده همه پیش او سر بسجده نهادند شیخ نیز سجود نمود که باز شد اهل شهر
از او پرسیدند که ای امیر کرا سجده میکنی جواب داد که خداوند عالم را شما بگوئید که تا کرا سجده
کرده اید جواب دادند که ترا شیخ گریان شد گفت عمر مرا بامانت این طایفه بفرستاده است تا من از اشتغال
میفرمایند وهمان لحظه مراجعت نمود وعمر مردی از انصار را بامارت تعیین نمود انصاری بار آن
بلده شتافته که خبر وی شنیدند که ما را استقبال مکنید واستقبال ننمایید چون بشهر داخل گشت اهل
ولایت اطعمه لذیذ که آوردند هیچ ایشان حاضر ساختند انصاری گفت این جماعت عاقبت ما را بدنیا
خود فریفته خواهند ساخت صلاح در مفارقت است وهمان لحظه مراجعت نمود **حکایت** گویند سلمان
فارسی رضی الله عنه حاکم شهری از بلاد شام بود وهر سال پنج هزار درم بجهة اخراجات او مقرر ساخته سلمان
آن وجه صدقه میداد وخود بوریا بافته از آن مر وجه معاش مقرر میساخت وچون وقت آن شد که رخت
المأوی بخرامد گفت از رسول الله صلعم شنیدم که سبکباران در آخرت رو بید ونه گرانباران بار دم بعد از فوت او متروکه
را حساب کردند وتخمین نمودند طغاری بود که آرد در وی میسرشت وآفتابه سفالین وپلاس پشمینی که بر وی
می نشست رحمة الله علیه **حکایت** آورده اند که در آن وقت که عبدالله طاهر امیر خراسان بود غلامی
داشت سعد نام داشت واز سنبل پیچ وتاب بر قمر داشت واز خورشید رخسارش ماه
کمان ترش وتاب **بیت** اگر طره برافشانی وگر رخساره بنمائی ، زهی مشک ختن ، زهی ماه ، زهی مهر
بیاز چون نمائی تو لطافت را طرب در دل ، نهنده چون تجلی تو ملاحت را روان در تن ، زهی دانا که
چون گوئی وچون کار نیرافگنی ، کمان بر تو بر مار است وهر بیروی مراد من ، واین پسر در خدمت
عبدالله طاهر قرب ومنزلت تمام داشت روزی عبدالله رقعه نوشته بسعد داد گفت این رقعه را
نزد دلال برده باو داده هرچه فرماید بآن عمل نمای سعد بموجب فرموده عمل نموده وچون
بیاع در آن رقعه نگاه کرد متحیر فروماند سعد از وی پرسید که سبب تامل چیست دلال جواب داد که

امیر نیشتر است که سعد را بهر قیمتی که بخرند بفروش و در بهای وی رضا بقدر بهای چون سعد این سخن
شنید آغاز اضطراب نمود و گریان شد و از بیاع التماس نمود که از امیر سؤال نماید که گناه من چیست
که چنین از نظر او افتادم دلال نزد عبد الله رفت و امیر از او بپرسید که بهم غلام را صورت داد چی
دلال گفت آنها الا امیر سعد مردی معروفست و هر محبوبی بر بیع او اقدام نتواند نمود چون ناشر امیر
بخواندم جزع و اضطراب کرده گفت میخواهم که معلوم من کرده که چه گناه کرده ام که امیر را غضب آمده
منهی بابد عبد الله گفت چه گنهی از وی صادر نشده است لیکن دوش گاه بخواستم که بکرمابه روم در
کنار من بر سعد افتاده او را دیدم بر تختی خوابیده و چادر شبی تنگ بر خود پیچیده تا مهتاب
بر اندام او میتافت اعضای لطیف او از زیر چادر شب مانند آفتاب از زیر ابر میتافت چون آن حالت
مشاهده کردم از حضرت آفریدگار استعانت طلبیدم تا مرا از وسوسه شیطان نگاه دارد و ارتکاب هیچ
کرم کریم بر آن اقدام نمودی و در حفظ عصمت خویش نگاه دارد و هر روز خاطر من مشوش بود و میترسیدم
که اگر او در خدمت من بماند شیطان بر من دست یابد و مرا در ورطه هلاک اندازد بیاع گفت زبان به
دعای او گشودم و گفتم سعد خادمی متمول است اگر امیر دختر او را عتاب فرماید و بهای خود قبول
نماید و شرط کند که من بعد در هکذا را امیر بیجاید و پوشیده جامه بر خود بپوشد و امیر اگر او را
بر مخصوصی نفرود شاید که او شخص ابواب فنا در او بکشاید و او بیچاره بیلای مبتلا کردد و از آن
کلمات بسیار گفتم تا عبد الله از سر فروختن او درگذشت و بعد از آنکه مدتی در گذشت سعد را
معد بدار الخلافه فرستاد حکایت ابو الحسن علی بن حسن شعرجی که از معارف ندمای طاهریه
بود روایت نمود که چون محمد بن طاهر بجای پدر امیر خراسان شد روزی ابو شادان که ابن شاذان بود
و طبیب محمد بن طاهر بود نزد من آمد بغایت غمناک و دلتنگ و از گفتگوی او تا در خدمت محمد بن محمود بود
با او پرورش یافته بود و در پیش او قرب تمام داشت و بعد از لحظه که از هر جا سخنی مذکور شد گفت
بهجر فراست که امیر مرا پیش خود نگاه داشت و امروز خط بطلان بر شاهد من کشیده است و من کجاهی نماید
و میدانم که این کرم لطفی بواسطه چه چیز است التماس دارم که از وی استفسار نمائی که گناه من چیست
و من بخدمت امیر رفته توقف نمودم تا مجلس خالی شد آنگاه حال ابو شادان و سبق خدمت او را باز کرده و
گفتم اگر از وی گناهی بر وجود آمده باشد بیک حرمت مخلصان قدیمی او و خدمتگاران دیرینه

از خود

بود دور ساخته و وظیفه او را کرفتن از مروت دور مینماید گفت بسبب آنست که من او را بر هیم
دیگر او را نزد من مجال توقف نماند گفتم از چه جهت او را علاجی فرما بی امر با خراج غلامان کرده
اشاره کرده ام تا همه بیرون رفتند آنگاه گفت روزی مرضی عارض طبیعت من شده بود از او استعلاج
کردم گفت بالجمله کسان جماع کن اشاره بغلامان خود کرده که در خدمت ایستاده بودند مجال گفتن
از خوف آن میدانستم که صورت قضیه معلوم غلامان کرده همان لحظه او را دیدم بطبع میکرد
کند میخواهم که مرکز چنین عملی موسوم نبوده ام و از من حرکتی چنین سر نزده اگر خاطر ارباب
التفات بسبب محبت حفظ سیرت و عقاب آخرت خود را محافظت نمود مرحبا و بجو این عمل
میکرد مع ذلک فانه دعوی عادت البشر طبیعت بار نگاه با فعل شنیع راغب میگشت و اگر خدا
بالله از حرکات من خاطر رمیده بخشم خدای تعالی کرفتار میگشتم دیگر آنکه غلامان بی ادب شده حد
خود نگاه نمیداشتند و این صورت تحریف افتاد و میگفت چون این سخن شنید زبان بثنای او گشود
گفتم حق بطرف امیر است و او مستحق تعذیب و تنکیل و چون از خدمت او باز گشتم ابو ابدیلم او را ملاقات
کردم او را بسوی کنیزکان خود که از مغلطه خورده که مرا مرا از آن سخن کنیزان خرد بود که بستن غلامان از آن شدند نگاه
گفت که کتاب اطبا آورده و ممن نمود که علاج آن علت جماع با کنیزان خورده سالست من کتاب بنهاد نزد امیر
محمود برده عذر او بر او تقریر نمودم خاطرش خوش شد و بسبب رضا آمد ابو بر او طلبید گفتا این خطا از
تو بوجود آمد که بجهت خورد سالی کنیزان بغلامان اشاره کردی و اگر نه میدانستی که نام کنیزان
بر زبان آوردی با بیت نوشت و بمرد داد حکایت غالب بن عبد الله ازدی که امیر خراسان بود دعا کرد
داشت کامل نام مرد در غایت لطافت و نهایت صباحت و کمال در خدمت امیر غلبا تمام داشت تا او را
علت حکه غالب بود بیت دیده مقعدش بگر کوه رست که هر روزه باعضا باشد کر نماز گذارد
نمامی بسبب ناف احمر را وحرا باشد و کامل با عیاشی که از مقربان غالب بن عبد الله بود سواره
مزاح میکرد بجابد صریح اظهار بدعای خود مینمود و عیاش قطعا بدان سخن ملتفت نمیشد تا بی
بطا فرشد کامل آرزوی چه دون عیاش از دو عوض سر برزده و زبان خالص بدین مقام مقال
در نظم آمد بیت حسنا اکبر فاحق کبرا که بمداره زستان غدا انت سروجون نان محروم
کانسفه مشکلات انت لوط عجیب را کرخنک بستوده کوتش با ده خر میبود تا بیود

او خادم دست در کردن خشت برنهادستم و بعد از این توقعات قلم برداشته و رقعه بعباس نوشت
مضمون آنکه هرچند که امروز هرجا دلیست بسته این زلف چون زنجیرست و هرکجا جانیست خسته
این غمزهٔ خونریزست اما خاطر من بسته تست و بمصاحبت و اختلاط تو مایلست باید که متوجه
خانه شوی تا امشب بفراغت بر بستر عشرت نشاط اختیار کنیم **بیت** خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من
کمند آن بزم تو و امانی و من من بر سر بستر بجنابام و تو آن ترکش هست لنجا بانی و من
عباس این رقعه را مطالعه کرده عیش بر او منغص شد با یکی از دوستان قدیمی مشورت نمود که اگر
دعوت او را اجابت کنم در حق من گمان بد کنند و مرا از نظر امیر بیندازد و اگر قبول نکنم ترک این نعمت و صحبت
اقدام نموده باشم آن دوست گفت همان بهتر که با او در شب رازی نشاید که بجهت عصمت تو خداوند شرایط
بگرداند عباس جواب نوشت که میان زن و شوهر دوستی بجای خود است تا حیف باشد که بر عملی که بیرون
زوال نعمت است اقدام نمایم چون کامله از او نومید شد نصیحتها انگیخته در حق عباس قصدها
اندیشید تا او را فی الجمله از نظر غالب بینداخت و در این اثنا شوهر غالب بر وی نشانهای علامات
کشتن از کامله او از بی خبری شنید و چون نزدیک رفتار شکاف در ملاحظه نمود کامله را دید
خفته غلامی بر سر زانو افتاده در کار است غالب از مشاهده این حال بغایت آزرده خاطر شد هر شب مضطرب
میبود عباس گوید اول کسی که نزد او رفت من بودم مرا نزد خود طلبید گفت دوش کامله را بجنین
علی مشغول دیدم از دوش تا زمانی اندیشم که او را بکدام عقوبت بقتل آورده گفتم بقتل هر دو غلام
امر باید غالب گفت میخواهم که بعاقبت که قتل ازین دیگری با او این عمل کرده است باز دیگر اگر از
تحقیق نمایم که این معامله با او که کرده تا انتقام را بتر هلاک کنم گفتم این معنی از معدلت امیر دور باشد مسلم
چه مثنا بلجن او را بشکنجه کشید جمعی را متهم کنند و آن طایفه بناحق کشته شوند و این صورت
موجب زیادتی فضیحت گردد گفت راست گفتی سیاف را بر دو هر دو غلام را گردن بزن سر تن جدا
و نمود عمل نمودم و بواسطه تقوی از آن بلا رهایی یافتم چه اگر اول نزد امیر میرفتم و اقرار آن
مینمانستم که کامله شکنجه باید بنواخت بود که مرا متهم دارد و بدان سبب هلاک کردی
آورده اند که در زمان جنین مردی بود در مقام عفت نشسته و در زاویه زهد قرار گرفته
چند روز ابواب رزق بر او مسدود شد آتش جوع اکانون معده اش سر بر زده **بیت**

زآتش جوع معده دارم ما کوره کاهی در بدری کاندرو سنگ میرود بگداز همچو دکان آهنگری
روزی بر کنار آبی نشسته بود ناگاه شاهد نمود سیبی بر روی آب میآمد از غایت سوز
جوع آن سیب را گرفته بکار برد در این اثنا بخاطرش رسید که مرا در این سیب چه حقست و این حرکت
چرا از من صادر شد ساعتی گریه و اضطراب نمود کنار آب را گرفته روان شد تا معلوم کند که آن
از کجا در آب افتاده است و از صاحبش حلیت حاصل کند چون مسافتی قطع کرده بدر باغی رسید
جوانی را دید که از آن باغ بیرون آمد صورت حال را باو گفت و التماس نمود که او را بحل سازد
جوان گفت ثلث این باغ از من است و ثلث دیگر از برادرانم ثلث خود را بحل کردم اما سهمی
ما باش و برادران هریک در قریه توطن دارند از این محل تا مسکن برادر کوچکم پنج فرسنگ
تا وطن برادر بزرگ ده فرسنگ زاهد قدم در راه نهاده نزد برادر دیگر رفت و از وی بحل
گرفته بگرو زد و در منزل او توقف نمود و علی الصباح نیز از آنجا روان شد و چون پنج فرسخ قطع
کرد بازده رسید که برادر بزرگ مسکن داشت و دایه پیدا کرده و سبب حال را تقریر نمود آن شخص
گفت یکهفته مهمان باش تا با تو بگویم چرا باید کرد زاهد گفت تو اول مرا از آن سیب بحل کن از آنکه خاطر
من جمع شود بعد از آن هرچه فرمایی چنان کنم گفت در این باب اختیار در دست منست اگر خواهم بحل
کنم والا فلا زاهد آغاز اضطراب نموده گفت حصه خود را بمن فروش گفت نفروشم اما دختری دارم
اعمی و اقطع و اعرج و ابکم اگر او را در حباله نکاح و زوجیت خود درآوری ترا بحل کنم زاهد گفت
این مسکوی کوشت باره بهشت نیست و میترسم که من تحمل او ننمایم و از عبادت خدا و نعمت دولت مانم
گفت غیر از این چاره نیست اگر میخواهی که بحل کنم بقول من عمل نمای زاهد چون دید که خلاصی
خود منحصرست در رضا و اجابت جوان بناچار عقد آن را منعقد گشت و در شب زفاف زاهد را بخانه
بردند پرده برداشتند نظر زاهد بر خورشید رخساری افتاد که آفتاب از شرم جمالش قرض
کردی و زهره از ذوق دیدارش در رقص آمدی **بیت** چو چشم افکند در وی وصف زیبا
نبات نقش چینی بر روی زیبا زاهد گفت همانا این عروس من نیست و از خانه بیرون آمد پدر
زن نزد او رفته گفت ای زاهد دختر من سلیم الاعضا بود اما سخنان که گفتم او را بدان دلیل که
گفتم چشم ندارد مرادم آن بود که هرگز بنا محرم نگاه نکند و بانگ زنکرده است یعنی آواز نامحرم نشنیده

وگفتم که اعوجت یعنی زنان قدم بیرون نهاده واخرجت گفتم که اقطعت یعنی دست برچیزی که از وی
نباشد دراز نکرده وچون دختر بیرون نهایت صلاح وعفت بود او را الا بمردی که چون او بود نرسید هم مرد از
مخانه رفته وصاحبخانه مجموع ما یحتاج دختر خود را مهیا ساخت وزاهد بواسطهٔ زهد وتقوی
از حضیض محنت باوج راحت رسید **فصل دهم از جزو چهارم** در بیان حزم واحتیاط
در کارها وامور وتامل نمودن در قضایای نیک وبد **حکایت** آورده اند که چون اسفار بن
شیرویه که از امرای دیلم بود عزم تسخیر عراق لشکر کشید ابوجعفر حاکم سمنان از وی متوهم شده
بقلعهٔ راس الکلاب رفته متحصن شد وچون اسفار بسمنان رسید کس بطلب ابوجعفر فرستاد واو
از آمدن نزد او ابوجعفر امتناع نمود وچون اسفار ولایت ری را مفتوح کرد لشکری به عبد الملک
دیلمی داده او را بدفع جعفر فرستاد عبد الملک آن قلعه را محاصره نموده مدتی با ابوجعفر محاربه
نمود لیکن بواسطهٔ استحکام حصار فتح میسر نشد عاقبت جنگ آمیز حسین خطابی را نزد ابوجعفر
فرستاده طالب مصالحه شد وحسین چند نوبت آمد وشد نمود عاقبت عبد الملک وابوجعفر
صلح کرده بتاکید یکدیگر طریق اختلاط پیش گرفتند وابوجعفر عبد الملک را بضیافت طلبیده عبد
الملک با اسباب خود قرار داد که چون بحصار روند اتفاق نموده ابوجعفر را بستانند تا چون
بدر حصار رسیدند عبد الملک بدرون رفت مردم او را مانع آمدند گفتا شنیدند که احدی را خلل
حصار نشود وهمه را در پای حصار نشاندند وابوجعفر بغرفهٔ رفته بود که بر خندق مشرف
بود وجواد در مقابل او مینمود وچون عبد الملک بآن غرفه درآمد ابوجعفر عذرخواهی کرده بقدوم
او اظهار استبشار نمود وبعد از لحظهٔ که از هر نوع سخنان بر زبان راندند عبد الملک با ابوجعفر
گفت مجلس خالی کن که با تو سخنی دارم وابوجعفر فرمود تا جمله حشم وخدم از غرفه فرود آمدند
جز غلامی که حوائج آن را کفایت کند بحجت آنکه ابوجعفر بعارضهٔ نقرس زمن شده بود پس عبد الملک
در آن غرفه ابوجعفر را بدشنه هلاک کرده وآن غلام خود را از خوف آن بخوی گشت ونفس بازی
زدن بر سر پنجه ابریشمی که در دستار وموزه داشت بیرون آورده بر دریچه غرفه محکم ساخت
وآن رسن را گرفته بلب خندق فرود آمد واز خندق بشنا بگذشت تا اگر ابوجعفر حزم واحتیاط
پیشه کردی عبد الملک را در خلوت قتل او میسر نگشتی واگر عبد الملک کشد با خود بنا وزر پی

کسان ابوجعفر او را هلاک کردندی **حکایت** آورده اند که در زمان امیر اسمعیل سامانی مردی بود
در کمال ثروت وغنا ونعمت وجاه وفضلی کمی وعاملان از کثرت مواشی وحواشی او بتنگ آمده بود
واین شخص در نواحی مرو اطراف بر سر راهی نشسته وخوان کرم گسترده بود واز آینده وروندهٔ هر که باو
میرسید از خوان احسان وی گشت تا کار بجائی رسید که ذکر خیر او در افواه والسنه دایر وسایر شد
خلایق زبان بثنای او گردان کردند **بیت** کای اختر بخت کز خیل والا خویش هر روزه در سپهر
تفاخر کنی قرانی از فوت سخای تو هیچ افزایی در دست تو قرار نگیرد بحر عمانی وآن خبر بسمع امیر
اسمعیل رسید مثالی باو نوشت ومضمون آنکه از سر راه برخیزد ودر گوشهٔ نشسته بضبط اموال
خود مشغول شو تا از غضب ما محفوظ باشی واز عقوبت ما بتو نرسد وچون حکم بآن مرد رسید
از سر راه برخاسته وآن خیرات منقطع شد وخلایق از عجب متعجب گشته جمله امیر اسمعیل را دشنام
میدادند وپس بود روزی یکی از خواص که بمزید تقرب باختصاص داشت از امیر سؤال نمود که دفع آن
مرد مخیر از ضیافت چه حکمت بود امیر جواب داد که چون مردی از اعیان بر سر راهی نشسته دست بانعام واحسان
برگشاید وخلایق را بر خوان ضیافت نشاند لا اسلک محبت او در دلها قرار گیرد وزبان خلایق بذکر
خیر وثنای او گردان شود وبدین سبب دماغ او مختبط گردد ومیتواند بود که جمعی برد که او را تجمع
کردند وعمال ما از تمکین نکنند ودر ادای خراج تقصیر نمایند وما را بجهة ناموس سلطنت در
دفع او سعی باید نمود چون گشته کرد وخلایق زبان بغیبت ما دراز کنند که شخصی چنین را که
در کرم وسخاوت عدیل ونظیر نداشت مستاصل گردانید لاجرم او را بدین گونه منع امر کردم تا او
از بلای ما واز وبال امیر کرده بر او ایمن نماند وما اند شبهاست **حکایت** آورده اند که چون
البتکین از خراسان بغزنین رفته آن ممالک را در تحت تصرف آورد امیر علی کوبک که امیر غزنین
بود در سرحد آن مملکت بقلعه بپاده برده والبتکین سبکتکین را شحنهٔ غزنین گردانید خود
مانند نرگس ولا لحظه بی قدح وسبو لد بسر میبرد اما سبکتکین طریق حزم واحتیاط بعمل
می آورد وهمیشه مردم خود را ساخته کار وآمادهٔ کارزار میساخت روزی البتکین جشنی
ترتیب داده از صباح تا رواح بتجرع اقداح افراح اشتغال داشت وهرچند سبکتکین را بشرب
شراب تکلیف مینمود سبکتکین معذرت گفته شراب نخورد وچون شب درآمد امیر ومامور ست

و محمود سیفتاده اند و سبکتکین با ملازمان خود بحراست مشغول گشت در این اثنا غلغله بجمع
سبکتکین رسید باستعلام متوجه آن طرف گشت که آواز می آید و چون بکوی برمکیان رسید
طایفه سلاح پوش دید بانگ بر ایشان زد که شما کیستید در توقف بمحاربه سبکتکین آن جماعه
بر ایشان گفتن آغاز کرده لا امیر سبکتکین ایشان را به تیغ تهدید نمود و ایشان اقرار کردند
که طایفه از اهل فتنه مواضعه کرده اند که خروج نمایند و نشان آنست که بر بام قلعه آتش
برافروزند و امیر علی کوتوال با سپاه برسد باتفاق البتکین را از میان بردارند چون سبکتکین
این سخن شنید جمعی از ایشان را گردن زده بدر قلعه رفت و جمعی که بر دربند که متکفل شده اند
انتظار امیر علی می کشیدند و سبکتکین با ملازمان خاصه قصد آن طایفه کرد و بضرب تیغ آتش
بار خرمن اعمار ایشان را بباد فنا دادند و لشکر کشیده براه کوه بن که مسکن ابوعلی کوتوال بود
روان شد در اثنای راه به برادر ابوعلی رسید سپاه او منهزم ساخته او را دستگیر کرده
بشهر مراجعت نمود و صباح سرها و اسیران نزد البتکین برد و صورت واقعه باز گفت حالا البتکین
در تحسین او کوشیده دختر خود را بوی داد و بعد از فوت البتکین سبکتکین را امیر داری بروی اسند
و این همه سعادت بسبب رعایت حرمت او حاصل شد **حکایت** گویند یکی از ملوک عجم را وزیری
بود در غایت کیاست و نهایت فراست روزی وزیر بمجلس پادشاه در آمد دید که پادشاه خفته
و غلام ترکی بر زبر سر او ایستاده وزیر از آنجا که بود برگردید و پادشاه او را طلبید از سبب
مراجعت پرسید وزیر گفت هر که بر دشمن اعتماد نماید سرانجام هیچ بهی نشود پادشاه گفت
کدام دشمن را دیدی که ما بر او اعتماد کرده باشیم وزیر جواب داد که عداوت و دشمنی میان اهل
ایران و توران از قدیم باز استحکام دارد و عداوت عجم در جبلت ترک مخمر است و پادشاه
غلام ترک را بخود نزدیک ساخته و بر او اعتماد نموده او بحقیقت دشمن است و از روی حقیقت
گرچه مدتی بر سبیل خدمت بسته و دوستی و تألف و تکلف حاصل شده نه بالطبع و از مثال آن
آنست که آب را چندان گرم کنند که در شدت حرارت با آتش برابری کند و چون بآتش ریزند
گوهر خود را نماید و آتش را بکشد اگر این غلام توقع فرصتی یابد و طبیعه و جبلت ناپاک در
امر شنیع دلالت کند تدارک آن بچه وجه توان بود پادشاه گفت نیکو گفتی و دو ماه اندیشه کرد و دیگر

غلامان ترک را بخود نزدیک گردانید **حکایت** آورده اند که چون خاطر هرون بر برامکه متغیر گردید و مدت
ده سال فرصت نگاه میداشت و قصد استیصال ایشان بجهت نا برنجی که در دل کرد خلفا مستور کرده
ایشان را برانداخت روزی بسرور و ندماء که با خلیفه گستاخ بود گفت که فرمان خلیفه در شرق و
غرب نافذ است سبب چه بود که در آن وقت که خاطر شریف از برمکیان آزرده شد بدفع ایشان فرمودی
هرون گفتا عمر و رده سال شد که تا رای من بر استیصال ایشان قرار گرفته بود اما کسی که تمام
ایشان را کفایت کند و به شغل ایشان مشغول تواند بود نبود و تا تنم در این مدت جمعی را تربیت
نمودم و بآن مرتبه رسانیدم که از ایشان کار برمکیان بر می آمد و آنگاه بدفع آن طایفه پرداختم و
اگر هر روز که خاطرم بر آن جماعه متغیر شده بود امضا می یافت از غرض مشوش امور ملک مختل می گشت
حکایت آورده اند که چون سلطان محمود غزنوی التونتاش حاجب را بخوارزم امیر ساخته
لقب خوارزمشاه کرد و بعد از آن ملک فرصتی صاحب برید خوارزم اعلام کرد که التونتاش برای
بیع دویست غلام ترک بدویست هزار دینار خرید و از این خبر سلطان متاثر شد و با خود گفت
که اگر التونتاش را خدم و حشم و غلام بسیار باشد شاید که غرور بدماغ او راه یخبط
ساخته دم از استقلال زند در این باب تاملی کرده منشی خویش را که ابونصر نام داشت فرمود
تا مکتوبی به التونتاش نویسد مضمون آنکه خوارزمشاه یادگار ما در غزنین است و او را حقی
شفقت پدرانه و پیوسته صدق و اخلاص از وی مشاهده می نموده ایم و ما را بر او اعتقاد تمامست
و هنوز منصب حجابت کل بنام اوست و علی شحنه بر نیابت او در این مهم دخل می نماید و عاقبت
او را بغزنین می باید رفت و این شهر محل نشست و گفته اند که غزنین یعنی آخر کار سکینه است
اگر روزی بغزنین آید و غلامان بسیار با خود بیاورد عرصه این ولایت تحمل ایشان نیاورد و او
بجهت تقرب ایشان فرو ماند و فروختن غلامان عار باشد بلکه من بعد بر بیع غلام بسیار
نپردازد و چون این مثال به التونتاش رسید ترک غلام خریدن کرد و سلطان بجهد کرد تا او را
بدرگاه آورد و این معنی از غایت دوراندیشی او بود که چه مرد در زمان دولت او فتنه را دست بر
چوب بسته بود **حکایت** آورده اند که چون ابوجعفر منصور با ابومسلم مروزی سوء ظن بهم
پیدا کرده نسبت بیزید بن سلمه که از عقلا بود طلبیده در باب ابومسلم با او مشورت کرد یزید گفت

رای صواب پیش من آنست چنانکه شاعر گفته بیت از هر که دولت گرانی گیرد اورا سبکی از میانه بر گیر
منصور گفت که نیکو رای است و با نکار عظیم در او نگریست گفت زبانت بریده باد من چگونه ابو مسلم
را با وجود چندین سوابق خدمت و جد و اجتهاد او در اعلای اعلام دولت خاندان خود در اینداز
و متوجه استیصال او گردم و یزید را از پیش خود براند و بعد از چند گاه که ابو مسلم را بقتل رسانید
یزید را طلبیده ترحیب نمود و بر زبان آورد که رای صواب آن بود که تو بر زبان آوردی و اشاره نمودی
اما بر تو اعتقاد نداشتم و میترسیدم که شخصی درین باب کلمه از زبان تو شنوده با بو مسلم
رساند و کار مشکل گردد لاجرم ترا از پیش خود راندم و بر این معنی انکار کردم حکایت شمس المعالی قابوس
بن وشمگیر که پادشاه جرجان و طبرستان بود علم و فضیلت بسیار داشت و قابوس نامه که از مصنفات
اوست تا امروز در میان است و خط نسخ و ثلث را بمرتبه نیکو مینوشت که هرگاه سطری از خط او به
نظر صاحب عباد رسانیدندی میگفت هذا خط قابوس ام جناح الطاوس و وزیر او فخر الدوله دیلمی
بود که از آنکار بر وزیر است و در بعضی از کتب بنظر رسیده که چهار سنه بخچی کتابخانه صاحب را کشید
و چون وفات یافت و نقل او را انجاز گاه آورده ندما و دیلمی پیش تابوت سر سجده نهادند و با جمله علم
و فضیلت قابوس بغایت سفاک و خونریز بود و با دنیا و جز بضرب شمشیر صورت نمیبست و زندان او غیر
از لحد نشان نبود و چون افراط او در قتل از حد بگذشت جمعی از امرا اتفاق نمودند و او را گرفتند
و پسرش فلک المعالی را که ملقب بمنوچهر است قابوس بود بر سریر سروری نشاندند و او را تکلیف نمودند
که پدر را بقلعه فرستد و چون قابوس را بقلعه میبردند از متوکل خود پرسید که سبب نفاق و خلاف
غلامان با من چه بود امیر گفت چون تو در اتلاف نفوس و اراقه دماء مبالغه نمودی من و پنج تن دیگر
متفق شده ترا از این روز نشاندیم قابوس گفت غلط گفتی که این بلا بواسطه قلت خونریزی پیش آمد
چه اگر تو و آن پنج نفر را فی الفور میکشتم این حال پیش من نمی آید حکایت آورده اند که الب
ارسلان سلجوقی نوبتی یکی از امرای خود را مخاطب ساخته گفت تو دوست دشمن منی آن امیر که متوجه
بر آن بود زمین بوسیده گفت بنده از غلامان بر اخلاص من چه خطا سر زده که پادشاه مرا باین
لفظ معاتب نمود سلطان گفت وزیر خود را ملازمت خداع داده او باطنی است یعنی ملحد
و قرمطی و رون آن ده خدا برا حاضر ساخت سلطان فرمود که بسمع ما رسیده که تو باطنی گفت

عزیز بسیره بود و او مردی زیرک و دانا و صایب رای بود بیت آفتاب رای او گر سایه بر برجی
افکند ماه را غار آید از نخوت شهید کردن اقتباس ودر آن اوان یعقوب بن لیث صفار تسخیر
کرده ولایت فیروزآباد و گرمسیر و حدود کرمان و مکران را ضبط نموده بود و بارها قاصدان
نزد عزیز فرستاده و پیغام میداد که هرات را بمن تسلیم نمای تا آفتی بتو نرسد و عزیز التماس
او را رد کرده معاذیر میفرستاد حتی عاقبت عزیز از هرات جریده متوجه نیشابور شد تا از امیر محمد
لشکر گرفته با یعقوب لیث محاربه نماید چون عزیز بنیشابور آمد امیر محمد شرط تعظیم
و احترام او بجای آورده عزیز حکایت استیلای یعقوب را با امیر محمد بیان نموده امیر باده التفات
بسخن او ننمود عزیز دانست که غفلت و سستی او را از نظر در عواقب امور مانع است آخر مهم
او بدست یعقوب باتمام خواهد رسید لاجرم خواست که بهرات معاودت نماید و باتفاق
دو سه از امرا هر چند رخصت طلبید اجازت نیافت روزی نزد اقضی القضات نیشابور رفته
قاضی گفت تو چرا درین شهر اوقات خود ضایع میکنی و در ترتیب امور خود سعی نمینمایی
چه از آن وقت باز یعقوب صاحب صد و پنجاه سوار بود و هنوز سجستان را بتمام تصرف
نیاورده بود و امروز هم او بجایی رسیده که بیست و پنج هزار جنده امیر را بر دفع و تحریص نمود
وی تغافل میکند اکنون مجموع ارکان دولت با یعقوب در ساختند صلاح تو در آنست که
بهرات روی که من میدانم که ساعت بساعت کم این ملک خواهد رسید عزیز
گفت مرا رخصت نمیدهد اگر بی اجازت روم کفران نعمت موسوم کرده ام قاضی گفت بخانه متروک
رو و تحفه لایق نزد او بر و از او التماس نمای که تحفه تو رخصت بستاند چه حاجب و
وزیر و جمله اعیان بیکار رفتند و ما دیر بخشیان و خواجه سرایان وقت یافت عزیز پیش
متروک رفته در حجره طرید بیان داد و التماس رخصت نمود متروک گفت مرا چه حد
او باشد که چون نوبت ملازمت آید امیر را بابت طلبید که تحفه آمد عزیز گفت امیر در عی
تحریر است و یعقوب خصمی غدار و متهور گرفته تولد نماید روز دیگر متروک رخصت
او را از امیر خراسان گرفته عزیز بجانب هرات رفت و تحصن نمود یعقوب فرستاده پیغام
داد که امیر شخصی بفرستد تا هرات را تسلیم او کنم یعقوب مثالی به او فرستاده که تو از قبل

تا حاکمی باید که فرمان فرمای هرات باشی و یعقوب از آنجا به نیشابور آمد و شهر را مسخر ساخت و
محمد بن عبدالله را گرفته در قفس آهنین کرد و این همه بلیه بواسطه غفلت طاهر پیش آمد [illegible]
از جزو پنجم از اجزای عشره نخبة المجالس و اشتملت بر ده فصل فصل اول در فواید جد و اجتهاد و خسران تغافل و
کاهلی و فتور و این فصل داخل جزو سیم است فصل دویم در فضیلت خاموشی فصل سیم در وفا
و عهد و حسن میثاق که از مکارم اخلاقست فصل چهارم در اصلاح ذات البین و احتراز از قطع
رحم فصل پنجم در فضایل کتمان اسرار که شیوه احرار و ابرار است فصل ششم در رعایت
امانت و آنکه چه کسان صاحب کرامتند فصل هفتم در بیان مکارم اخلاق و
محاسن شیم و فواید چند که بر آن مترتبست فصل هشتم در فضیلت ثبات عزیمت و استقامت
در جمیع امور فصل نهم در فواید مشورت و فضیلت استمداد از رای صایب مدبران
صاحب [illegible] فصل دهم در بیان اختلافات طبایع انسان
فصل اول در فواید جد و اجتهاد در امور و خسران و تغافل و فتور یکی از اولاد طاهر
ذو الیمینین را پرسیدند که سبب چه بود که دولت از خاندان شما بدر رفت و [illegible] انتقال
یافت جواب داد که الشرب بالعشاء والنوم بالغدوات وتفویض الامور الی غیر اهلها یعنی
شراب خوردن در شب و خواب کردن در روز و تفویض مهام بنا اهلان یکی از ملوک هیاطله
پسر خود را بر بدخشان و بعضی دیگر از ولایات حاکم کرده بود فرمود تا هر چند از ممالک بجا
تسخیر نماید [illegible] باشد نوبتی تحمل اطوار و اوضاع پسر کرده نامه باو نوشت مضمون آنکه شنیدم
تا رسیده که [illegible] که گاهی زره از تن بیرون میکند و ده شب در یک مقام [illegible]
تا آنکه هنوز بعضی از ولایات نامضبوط مانده [illegible] معلوم او باشد که خلایق
بر دو قسم است قسمی پادشاهانند که حظ ایشان در معموری مملکت و قسمی دیگر رعایا اند
که حظ ایشان استراحت و این دو چیز با یکدیگر مجتمع نمیگردد و شکوه سلطنت [illegible]
با راست و امن و استراحت با خمول ذکر و عدم اعتبار است ملک و دولت نصیب کاهل
نیست عز و رفعت قرین جاهل نیست آورده اند که روزی ابو جعفر منصور وقت
نماز پیشین استراحت نموده بود و غلامی بر در خانه نشسته مردم را از دخول مانع می آمد دراین اثنا

ای خداوند من شیعه [illegible] سلطان گفت ای بدبخت مذهب شیعه ستوده ترین مذهبهاست و تو
از این مذهب [illegible] خود را شیعی [illegible] خاک بر سر تو شیعه آل محمد [illegible] گفت
ترکان دیار ما و را النهر [illegible] و ایشان مردم صادق العقیده اند و بغیر از مذهب
اهل سنت [illegible] مذاهب دیگر نشنیده اند و چون این طایفه در مزاج ایشان تصرف نمایند ایشان
نیز از اعتقاد خود بر نمیگردند و چون معرکه محاربه روی نماید بعضی بواسطه تعصب مذهب
بخصم بپیوندند و سر از خط فرمان ما بر تابند و [illegible] و محتمل که فتنه روی نماید که تدارک
آن ممکن نباشد پس این طایفه را [illegible] مگذارید و اختلاط با ایشان مکنید که منجر بفساد شود
و کسی نگوید که [illegible] قومی که بهتر از این طایفه دارد [illegible]
[illegible] پیدا شوند و کار بجنگ کرده [illegible] گفت
این [illegible] و همچنین زیاده میگردد چون بسیار شدند [illegible] عاجز شوند سلطان
[illegible] ایشان نیز همین صورت دارد که چون بسیار شوند دفع ایشان مشکل گردد بیت مخالفان
تو موران بدند مار شدند بر آور از سر موران مارگشته دمار مکن درنگ از این بیش و روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار حکایت در مضرت غفلت و وخامت عاقبت [illegible]
ظهور [illegible] که احوال محمد بن عبدالله بن طاهر اگر چه محمد مردی نیکو سیرت و عدالت شعار بود و لیکن
بشرب مدام و صحبت رعنا یابان سیم اندام حرص تمام داشت و مضمون این ابیات نصب العین ضمیر او
بود بیت [illegible] بعضی گفته اند
که پادشاه را [illegible] نباید بود [illegible] مقتضی مخاطرات [illegible] و تحقیقت
پادشاه رعیت [illegible] بیت [illegible] دولت
اوست چون پادشاه [illegible] دیگر آنکه پادشاه رعیت [illegible]
شناخت [illegible] و از ایشان منفعت گیرد [illegible] گردد
[illegible] افتد [illegible] مستلزم خطرات
[illegible] پادشاه [illegible] از خشم خود دور [illegible] و احکام
تدارک نماید چه در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان السلاطین سنجر بن ملکشاه سلجوقی

که تا بودی در مدح او گفته **بیت** شاه سنجر که کمترین خدمش * در جهان پادشه نشاید شد * بواسطه
عصیان حاکم سمرقند احمد خان لشکر بما وراء النهر کشید تا او را گوشمال بسزا دهد روزی در اثنای
راه هوس شکار بخاطر شهریار فلک اقتدار استیلا یافت با چند نفر از خواص از اردو جدا شده
قضارا جمعی از امرا با یکدیگر متفق شده بودند که سلطان را از میان بردارند و چون از داعیه پادشاه
خبر یافتند در موضع تنگ کمین کردند و چون سلطان بآن موضع رسید امرای غدار بجرأت ارتکاب
انتقام بیرون تاخته سلطان را از اسکاری وار در میان گرفتند در این اثنا جد سلاطین خوارزمشاهیه
آتسز بن قطب الدین محمد بن نوشتکین قرچه که از بندهزادگان سلطان بود و حاکم خوارزم
شده بود و لقب او خوارزمشاه بود در خیمه خود خوابیده بود بخواب دید که فوجی از کلاب سلطان
فلک جناب را در میان گرفته بر او حمله می آورند آتسز از خواب درآمده سمند بادپای هاموننورد
بیت چون فلک عالم نورد و چون قمر منزل گذار * چون ثوابت رهنمای و چون عطارد کاردان *
گر بپوشیدی زمین از زخم نعل او زره * که گفتی اگر او برگستوان * در میان نقش خاتم
ره بردی تا بدر * بگذرد از چشم سوزن همچو تار ریسمان * سوار شده با قوشن خویش **بیت**
دلیران که از گردون بنوک رمح بستانند * ببودندی چو گنجشکان عنقا را از زمین ربان * روی بصید
گاه نهاده در محلی که غافلان بر سلطان حمله آورده بودند نزدیک بود که پادشاه را از روی زین بر
زمین اندازند که سیاهی سپاه خوارزمشاه از دور پیدا شده و چون دشمنان لشکر خوارزمشاه را
مشاهده نمودند همچو سیماب در اضطراب آمده روی بفرار نهادند و خوارزمشاه از عقب تاخته
برخی را قتل و بعضی را دستگیر کرده و چون بملازمت سلطان آمده زمین بوسید سلطان از وی پرسید
که تو از کجا دانستی که درین وقت ما را بوجود تو احتیاج است خوارزمشاه صفت واقعه را تقریر
نمود و بسبب همین حکایات آنکه ظاهر کرده که در شکار خطر عظیم است سیم کثرت امتزاج با
دلبران ماه سیما که بخار خورشید نما جه کثرت مجامعت قوا را ضعیف کرداند و تن را بکاهاند و قوای
نفسانی را فرو نشاند جماع بسیاری خون ریختن است چو از ضعف دلهای خلایق را از هیبت
پادشاه بکره اند و چون ابومحمد بن عبدالله طاهر امیر خراسان شد بلهو و لعب و شرب شراب
و طرب مشغول شده از تدبیر امور مملکت غافل گشت و در آن ایام امارت هرات بر ابوابراهیم

حاجب رسید مکتوبی در دست و با غلام گفت خلیفه را بیدار کن که مهمی او در غلام جواب داد که امیرالمؤمنین
این زمان بخواب رفته است من او را بیدار نتوانم کرد ربیع بانگ برو زد که زود باش درکشای که مهمی
عظیم پیش آمده که تا خبر دار آن بحالت منصور از آواز ربیع بیدار گشته او را طلب نمود ربیع گفت خنا
بر یک برید مکتوبی نوشته است که غلامی با محمد بن عبدالله علوی بیعت نموده اند و خروج کرده اند بزودی
در اطفای این نایره سعی باید کرد مباد که فردا بالا گیرد منصور گفت همین لحظه سپاهی را بفرمای که همان
شهر بیرون روند که اینک من زره پوشیده سوار خواهم شد و همان روز بیرون آمده نماز شام
در بیرون شهر فرمود که فرود آمده شد و لحظه توقف نمود تا اسپان را جو دادند و باز سوار گشته
دو روزه یکی جا ساخته بکوفه رسید آن مملکت را ضبط کرد و اگر در آن امر تاخیر نمودی تدارک
آن بسهولت دست ندادی **حکایت** آورده اند که وقتی از غلامان سرای امیر اسمعیل سامانی
خیانتی صادر شده از پادشاه خائف شد و غلام رکابدار را فریفته مصحوب خود گردانیده از جیحون
بگذشت و بجانب جرجان شتافت و به خدمت محمد بن هرون که از قبل امیر اسمعیل حاکم استرآباد
بود پیوستند و صاحب برید خبر آنها را ارسال و چون امیر از مفر غلامان خبر یافت مثالی به محمد بن
هرون ارسال داشت مضمون آنکه هر سه غلام را مضبوط ساخته با معتمدی بدرگاه ما فرستد امیر
محمد جواب داد که عادت اهل مروت نباشد که زینهاری را بدست خصم سپارد امیر نوبتی دیگر در باب
نامه نوشت محمد بن هرون همان جواب داد و امیر اسمعیل از این جواب اندیشناک شده و غضب
ناک گشته همان لحظه فرمود تا سپاه بجانب استراباد حرکت نمایند و چون محمد بن هرون از توجه امیر
اسمعیل خبر یافت دانست که بنیه ضعیف نهاده در مقابل ایشان نباید ایستاد لاجرم از
جرجان به آمل شتافت و امیر اسمعیل بجرجان رسیده بعد از چند روز عطف آمل در حرکت آمد
و محمد بن هرون از آمل بری گریخت و امیر اسمعیل بآمل رسیده رحل اقامت انداخت و در آنجا
عمارتی عالی بنا نهاده و یکی از امرای خود را بطلب محمد بن هرون روان ساخت و روایتی آنکه
بنفس خود بری رفته و محمد از ری به قزوین شتافت و امیر در عقب او رفته در وقتی که باتفاق
قزوین دیوار نداشت و محلی از آنکه بود و بقزوین رسید هیچ آفرینی را از سطوت او زهره نبود
که بباغ رعیتی رفته و یکی از انگور وی بهانه بستاند و چون محمد بن هرون دید که از دست

امیر اسمعیل جان بیرون نخواهد برد رسولی نزد او فرستاد و امان طلبید امیر او را امان داد و محمد بملازمت
اسمعیل شتافته و امیر بطرف بخارا مراجعت نمود در بین اثنا مثال معتمد خلیفه که مشتمل بر حبس محمد بن
هرون بود بامیر اسمعیل رسید اما امیر حبس محمد را مناسب نموده تعرض با و نرسانید روزی با امیر اسمعیل
با محمد بن هرون بمسجد جامع رفته و چون رکابداران بنماز گذاردن مشغول شدند اسبان ایشان جنگ کردند
و اسب امیر با رکبی محمد بن هرون را مجروح کرد امید یکی از حاضران گفت بار یا اسب امیر از اسب محمد بن
هرون انتقام کشید و این سخن بسمع امیر اسمعیل رسید اثر غضبش اشتعال پذیرفت و روز
دیگر مثال خلیفه که در باب حبس محمد نافذ گشته بود با و نموده گفت حکم بحبس تو صدور یافته است
محمد جواب داد که امیر را در حبس امثال من عبثا احتیاج دارد و امیر او را بند کرده بقلعه بخارا فرستاد
و بواسطه جد و اجتهاد در نماندن بی محمد بن هرون دیگر کسی را یارای خلاف نماند **حکایت** آورده که روزی
طالع اخبار موجود در معتصم خلیفه نوشت که ابو قیس حاکم قلعه عموریه از بلاد روم عورتی مسلمان
علویه را بکاله میکرد و آن عورت میگفت وا محمداه و وا معتصماه ابو قیس بر سبیل استهزا گفت محمد
معتصم بر اسب ابلق نشسته ترا از دست من خلاص خواهد کرد در وقتی که معتصم از شربت دار شربت
طلبیده بود این مکتوب باو رسید و بعد از ملاحظه از مطالعه آن شربت را از خطا بکرد که این قدح را کلا
تا آن مظلومه را خلاص ننمایم نیاشامم نکرده است و همان روز باجتماع سپاه ظفر پناه فرمان داده
سامره بیرون آمد منجمان اتفاق نموده بودند که اگر خلیفه امسال حرکت نماید بی نیل مقصود مراجعت
نماید و قلعه عموریه را بطالعی ساخته بودند که هیچ کس بمحاربه بر تسخیر آن قادر نگردد و معتصم چون بر سخن
منجمان اطلاع یافت گفت صدق رسول الله صلعم من صدق منجما فقد کفر بما انزل الله علی محمد و فرمان داد
که هر که اسب ابلق داشته باشد همراه خود بیاورد گویند که عدد ابلق سواران آن سپاه به هشتاد هزار
رسید و در فصل زمستان که زمین آهنین و هوا رویین گشته و شدت سرما بمرتبه بود که نفس در
گلو فسردی و آب در دهن جستی از برف بر عضاده جنبی است کوهسار ؛ وز یخ بر آبکان هندست
آبدان ؛ بر روی حوض جوشنک سیمین نهاده باد ؛ تا کوزه نبات بریزد ز ناودان ؛ رویین شده است
جون تیر اسفندیار خاک ؛ تا چرخ سست بر زه باد در کمان ؛ بشکفت اگر بشدت سرما باختیار ؛
مرغان بسوی آب زنند آید از آشیان ؛ بمحاربه و محاصره اشتغال نمودند روزی معتصم از خیمه

بیرون آمده لشکر را دید که ایستاده اند و هیچ کس بمحاربه اقدام نمینمایند پرسید که سبب
چیست که از ایشان هیچ کس تیر اندازی نمیکنند گفتند ای امیر المؤمنین از برودت هوا انگشت
که در دست ایشان فسرده و دست را یارای حرکت نمانده است معتصم بر در خیمه نشسته کانون طلبید
و بدست خود دولت کانون بر کرد و چون سپاهیان کمال جد و اجتهاد خلیفه را در آن باب دیدند
بیکبار هجوم نموده بر قلعه دویدند و از شش جهت در آمده باروی قلعه را بیرون سوراخ
سوراخ کردند و حصار را در حیز تسخیر آوردند و خلیفه بر سر چاهی که محبس آن زن بود رفته
و او را بیرون آورد و منجمان را معاتب ساخت که **بیت** گر ستاره سعادتی دادی ؛ کیقباد
از منجمی زادی ؛ کیست از مردم ستاره شناس ؛ تنگ جنبه تر ز قیاس ؛ انوری گوید **بیت** هر که
از اوضاع علویات داد نه خیر و شر ؛ تیره بخت است و بد اختر که همه بو معشر است **حکایت** آورده اند
که چون مهم یعقوب بن لیث روی در ترقی نهاد روز بروز آثار دولت و اقبال بر صفحات احوال
او ظاهر میشد و ساعت بساعت عرصه مملکت او وسعت و فسحت می پذیرفت تا مجموع دیار خراسان
در حوزه تصرف و تسخیر آورده عزیمت تسخیر دیار عراق مصمم بر مرز زده روزی که عزیمت رحلت
تصمیم داده بامداد بگاه کوس رحیل کوفته سپاه بر در درگاه او مجتمع گشتند یعقوب زره زر
پوشیده و مکمل و مسلح بر بام قصر بر آمد و منجمان گفتند اگر او در این ساعت روان شود البته منهزم
باز آید بجهت ساعتی بغایت منحوس است و یعقوب بر بام رفته در آفتاب مردانه ایستاد و هوای
سیستان در این فصل بمرتبه گرم میشود که سنگریزه در صحن زمین اخگر میکرده و لعل
صمیم در کان آب میشود **بیت** دو زر قبه تدبیر آینه تمثال ؛ زمین تفته و رسوب آتشین
سربال ؛ فروغ خور سپهر چو یک درخشیدن ؛ بسنگ زلزله اندر نهادگاه زوال ؛ در آدجلا که تو
لعل در دهان صدف ؛ چو آب موج زند سیم در شمار خیال ؛ تا وقت زوال توقف نموده فرود
آمد و بعد از آن روان شد منجمان گفتند که اکنون طالع وقت بتدبیر نیکو گشته که اگر سعادت
او بهر جا توجه نماید فتح و ظفر و اسباب استقبال نمایند **بیت** آنرا که بود سابقه لطف خدای ؛
کو انجم و افلاک مکن کار زاری ؛ طوبی که خود آب ز سر چشمه کوثر ؛ فارغ بود از نرچشا بجاری
یکی از ندما پرسید که سبب توقف پادشاه در این هوای گرم در آفتاب چه بود یعقوب جواب

داد که من متوجه امری عظیم شده ام که تا هلاک و تکاسل موجب اختلال مطلوبست خواستم که تقریر خود را
اظهار کنم که تا بمحنت دارد باشد **فصل دویم** در فضیلت خاموشی بی محل و رجحان نطق بوقت
در کتب حکمای هند آورده اند که شبی دزدی بطلب مالی بیرون آمده بهر طرف میرفت تا چیزی بچنگ
آورد که از او بر کارگاه دیبا بافی افتاد که دیبای زربفت میبافت و دیبای او را جز پادشاه و رای
و سلاطین از دو دیگری نمیتوانست خرید چه بغایت نفیس و گران بها بود و رای فرموده بود که
تا در آن شب استاد جامه باف جامه را اتمام کند و بخواب نرود و دزد با خود گفت ساعتی توقف
نمایم چون دیبا باف بخوابد جامه را بدست آورم پس از راه روزن بدرون کارگاه آمده در گوشه
مختفی نشست دیبا باف هرگاه که تاری در پود میکشیدی گفتی ای زبان از تو میخواهم که دست از من
بداری و سر مرا بباد ندهی همه شب با زبان در مخاطبه بود و دزد فرصت میجست تا کی استاد
بخواب رود تا از جامه ببرد و چون استاد جامه را اتمام کرده فرو گرفت و در رسید طلایع صبح
صادق از افق مشرق روی نمود و جهان ظلمانی نورانی گشت دزد از کارگاه بیرون آمده بر
گوشه نشست و استاد جامه را برداشته متوجه بارگاه رای شد و دزد از عقب او روان
گشت تا مشاهده نماید که پادشاه آن جامه را بچند میخرد و بتیغ زبان استاد چه جوهر ظاهر خواهد
ساخت چون استاد پیش تخت رای رفته جامه را عرض کرد رای تحسین نموده در نقوش غریب
و صور بدیع آن نگران ماند از استاد سؤال نمود که از این دیبا جبه که امرا و ملوک را نیکوتر باشد
استاد جواب داد که رای جامه را نگاه دارد تا وقت فوت بر بالای تابوتش اندازند رای از این
سخن بر آشفته فرمود تا آن جامه را بسوزانند و زبان استاد را از قفا بیرون کنند و مرد دزد
از مشاهده این احوال بخندید و قهقهه زد رای چون خندیدن او را ملاحظه کرده در طلبید
از سبب خنده پرسید دزد گفت پادشاه اگر بر گناه ناکرده مواخذه نکند صورت حال
این مرد را تقریر نمایم رای او را امان داده دزد حکایت استاد و اشتغال نمودن او از زبان
کار خویش تا رسیدن تا بمکفت و دیر بازآورده که چاره تقصیر نکرده است چه شفاعت او نزد
زبان مقبول نیفتاده است فرمود تا دست از استاد باز داشتند **بیت** بسا سر که بر باد داد زبان
من نکرده ام زبان من زبان من کرده ام **حکایت** ابوذرجمهر را گفتند که کدام عطیه است

از خداوند سبحانه و تعالی نسبت به بنده که اعظم عطایا تواند بود گفت خرد طبیعی است گفتند اگر آن
نباشد گفت ادبی که بتعلیم او اشتغال نموده باشند گفتند اگر نباشد گفت خموشی که با علاقی
ملازم او مواسا نماید گفتند اگر با این صفت نیز متصف نباشد گفت مرگ که او را از روی
زمین بردارد زیرا که هر کس که بیکی از این خصال پسندیده آراسته نباشد موت او به حیوة اش راجح
باشد که گفته اند **بیت** با همه خلق جهان خوی پسندیده نمای که سوی خلد برین راه بر آنست
ای دل دیگر گفته اند **بیت** با همه خلق جهان گرچه از آن خیر کم و کمتر بود اند تو چنان زی که
بمیری برهی نه چنان چون تو بمیری برهند **حکایت** آورده اند که جمعی از امرا که متابعت عبد
الرحمن بن اشعث کرده بودند اسیر گشته ایشان را نزد حجاج آورده بودند آن ظالم بقتل آن طایفه
فرمان داده و در میان آن جماعت مردی بود عاقل و فاضل و نزد حجاج زبان بشفاعت آن شخص
گشوده حجاج شفاعت او را قبول نموده چون نوبت سیاست بآن مرد رسید خواستند که او را
بقتلگاه برند خنده زد حجاج پرسید که در این مقام موجب خنده چیست **بیت** خنده
که بی وقت گشاید گره که بر آن خنده بود وقت ده آن شخص جواب داد که خنده من از آن
در بر ثبت که از تو چیزی طلب نمایم که در دست تو نیست و از بخل تو کرد امی مضایقه
سیمای که بر آن فلاد رحیق جز مرگ بر قبضه قدرت خالق ارض و سماست نزد دست تو ما **بیت**
اگر تیغ عالم بجنبد ز جای نبرد رگی تا نخواهد خدای **حکایت** آورده اند که در بغداد جوانی بود
که اموال بسیار از پدر میراث بوی رسیده بود و همه اموال را تلف نموده رطب و یابس خود را
خرج کرده **بیت** خشک و تری که داشتم از دست رفت و نیست در دست من بغیر لب
خشک و چشم تر و از غایت تنگ دستی حیرت براو مستولی شده زبان حالش باین مقاله مترنم
شد **بیت** عمر دراز اگرچه ز هر نعمتی بهتر است بی نعمت آنکه عمر دراز است در نیاز اندر نیاز
عمر دراز ای برادران عمر نیست سخت کوته و جان کندنی دراز روزی جوان از بی لبی دجله آمد
بعزم آنکه خود را در آب اندازد و از محنت افلاس خود را خلاص سازد در بین اثنا زورقی دید
در آن نشسته و چون بیان آب رسید ملاح از او پرسید که کجا خواهی رفت گفت نمیدانم
که از کجا می آیم و بر کجا میروم ملاح با خود گفت این مرد مفلس است با غائنی پس از او پرسید که از

دو صفت که در یکی از ملکا انصاف داری یعنی عشق با افلاس چون سخن تنگدستی خود را با او گفته
صلاح بر زبان آورده که ترا باز جانب آب رسانم شاید که مسبب الاسباب بجهت حصول مقاصد
تو سببی انگیزد جوان را با آن ظرف آب رسانید مجمعی دید از علما و فضلا که باتفاق بجایی میروند
او نیز خود را در میان ایشان انداخت اتفاقا مامون یکی از خویشان خود را با دیگری عقد می‌بست
چون عقد منعقد شد نزد هر یک از حضار طبقی زر نهادند و نزد آن جوان چیزی نیاوردند
خادمی بعرض مامون رسانید که جوانی مانده است که نزد او نبرده‌اند مامون گفت شما اسامی
همه قضاة نوشته‌اید گفتند بلی اما این شخص ناخوانده آمده است مامون گفت با او بگویید
که تو ناخوانده بمجلس خلفا و سلاطین نباید رفت او را هیچ مدهش جواب گفت
ایشان که طلبیده مامون گفت خدام مامون بر زبان آورده که هؤلاء بدعوا اخذ منک و انا
ادعوا اکرم منک مامون را گفتن او خوش آمد فرمود تا طبقی زر و خلعتی فاخر بدو جوان دادند
بیت ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج ❊ بدو دوازده سال اندرین زمانه وصله
هزار مرده که از جهان برون رفتند ❊ که یک کرمی آید از عدم بوجود **حکایت** در تاریخ آل عباس
مسطور است که چون میان امین و مامون مخالفت و نزاع قایم شد فضل بن سهل وزیر مامون
بتدبیرهای صایب و افکار مناسب و ثبات عزم و کفایت حزم چنان کرد که مامون بر امین غالب
آمد بر سریر خلافت نشست اگر چه فضل از کفات جهان و عقلای زمان بود اما کمیت زبانش
گاهی عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار اضطرار او میگرفت و از زله با دوست و دشمن تقریر
میکرد و این معنی نزد ارباب حکمت ناپسندیده و نکوهیده است **بیت** زبان سرخ سر سبز
سر میدهد بر باد ❊ خموش باش که سر بر سر زبان ننهی بالجمله چون مامون در امر سلطنت استقلال
یافت فضل در مجالس میگفت که اغنی میکردم مکر ابومسلم مروزی را میسر شده که
او صابت رای و حسن تدبیر دولت از خاندان بنی عبد الشمس بدودمان بنی عباس نقل
کرد روزی در اثنای تقریر این سخن شخصی گفت ایها الوزیر ابومسلم خلافت را از قبیله
که مدتها زمام اختیار تمام جمهور در قبضهٔ اقتدار ایشان بود و خلایق گردن اطاعت
بر احکام ایشان نهاده بودند بقبیله نقل فرموده که در غایت بی اعتباری بودند و انچه

تو کردی همین چنین شود که امین و مامون دو برادر بودند و مامون بعد از پدر ولیعهد شد و چون
بسبب عقل و سخاوت و علم و فضیلت او بر جمیع خصم رسیده بود لاجرم ایشان نزاع در آن باب بفعل
بنو که مامون مخلوع کرده و امین خلیفه شود اکنون این قضیه بحکایت ابو مسلم چه نسبت دارد
و از استماع این سخن عنان تمالک و تماسک از دست فضل بیرون رفته بر زبان آورد که من چنان
کنم که خلافت از دودمانی بدودمانی منتقل شود پس با مامون گفت بدرستی امیر المؤمنین محقق است
که خلافت رسول الله بحسب نفس الامر حق خلافت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی
طالب است و امروز فرزندان او صلی الله علیه و آله هیچکس فاضلتر از علی بن موسی نیست اگر امیر المؤمنین
با او بیعت کند و حق بمستحق گذارد سعادت دنیا و آخرت او را حاصل آید چه در دنیا نام او
برقرار ماند و بواسطهٔ استحقاق و احقاق این امر که جمیلی بآن کار بکند در آخرت ثواب
جزیل و خشنودی رسول جلیل بر خورداری یابد و دیگر آنکه امروز در هر شهری از شهرهای عراق
و شام و یمن و حجاز یکی از علویان ظهور کرده دعوی خلافت مینمایند و دفع این نایره بغایت
مشکل است لیکن چون خلیفه با علی بن موسی بیعت نماید مجموع سادات بتقلید آن بزرگوار
رضا داده سر بر خط فرمان نهند و این فتنه انگیزی نکنند چون این سخنان بحسب حال
و نفس الامر حقیقت تمام داشت مامون قبول نموده خال خود رجاء بن ضحاک را باحضار آن
حضرت رضا علیه السلام ارسال داشت بطریقی که در ذکر ائمه اثنا عشر گذشته قلمی یافت با آن حضرت
بیعت کردند و رایات و البسه اسود را بلباس خضر تبدیل داد و جمعی از غلات شیعه عباسیه
در بغداد با امام ابراهیم بن مهدی بیعت کرده از مامون بدین سبب نفرت کردند حسودان
و حسودان از اطراف و جوانب در آمده کینه‌ها ساختند و سخن فضل را بسمع مامون
رسانیدند گفتند که غرض فضل از این مصلحت خلیفه است بل اراده او آنست که امام
هشتم پشیمان شده بجهت دفع ابراهیم متوجه بغداد گردید و چون به سرخس رسید بقتل فضل
بر حسب اشاره خفیه زمان داد چنانکه گذشت **بیت** که با آن تو از دار سبق تیغ را بهر حکایت
تیغ را چون بقصد جان کرده ❊ راست بر صورت زبان کردند **حکایت** احمد بن ابی خالد که
که قبل از تصدی امر خلافت ندیم مامون بود در روزی مجلسی آراسته بود و جمعی از ندما انجا

حاضر بود تا ابراهیم بن مهدی این بیت را بر زبان راند **بیت** صبروا انفسکم واحلوا ملاحکم دعثروا
انما الامر من غلبا یعنی اسبان خود را بکردانید و سلاحها نیکو دارید که امروز روز آنست که غلبه
کنید جون مامون این بیت استماع نمود در غضب شد از مجلس برخاست و بعد از لحظه من قلب
من لباس منادمت بیرون کرده جامه خدمت بوشیدیم و بخدمت شتافتیم مامون را دیدم بر بالینی
نشسته واثق و معتصم و ابراهیم بن مهدی بیش او بنزد نود در آمدند مامون ابراهیم را مخاطب
ساخته گفت جه جیز ترا بر آن داشت که خروج کردی و خود را مستحق خلافت دانستی ابراهیم گفت
حال از دو بیرون نیست یا مراد بوانتر مسلمانی با عاقل تصور مسکنی اگر دو بواندر اقوال و افعال
مجانین را اعتبار نباشد و ایشان را بر قولی و فعلی ملامت نکنند و اگر مسلمانی که از عقل
نصیبی دارد اخبر بر زبان شد مبرود امید وارم که سبب خلاص من کرده و گفت رای تو را
معلومست که در عدت و شوکت و کثرت گنج و لشکر هیچکس را محمد امین برابری نمیتوانست
کرد جون من معاینه دیدم که او بواسطه کمال اقبال خلیفه مستاصل کرده بدین سبب من که مردی عالم
جکونه هوس خلافت و استقلال داشته باشم اما جون خلیفه با علی بن موسی با غوای فضل بن سهل
بیعت کرد من آن کار را بیش کرفتم که شاید ایشان را علی متوجه ابرو باز کردد و این بیعت منقوض کشته
ملک و دولت از بنی عباس بماند و من در خدمت کوشیده مامون گفت کاغذی که در مرو بتو دادم
بیاور جون حاضر ساخت مامون بخط خود آنجا نوشته بود که جون ببغداد روم از ابراهیم
مهدی سوال نمایم که سبب این حرکت جه بود اگر گوید مستحق خلافت بودم سر او بردارم
و اگر بر زبان آورد که بواسطه بیعت علی بن موسی الرضا علیه السلام و استیلای فضل
بر این کار اقدام نمودم بر خویش بر دارم و اکنون ای ابراهیم بر زبان تو کذشت من
بر وسال مینر از بن خاطر رسانیده بودم **فصل سیوم** در وفات محمد و حسن میثاق که
از کار را خلافت **حکایت** آورده اند که محمد امین کنیزی داشت غادره نام که از رشاقت
قدش سرو سهی را بای در کل بود و از کیسوی بر تابش بنفشه طره شکسته مانند شب بر وی
روز افتاده زلف بر جبینش دام بر خورشید نهاده **بیت** کسی در کمانند جو بر هم نافته کرد
کجا بجز شب باشد که بر خورشید بر باشی کهی مجوز شبی باشد که روی روز میکیرد جو سنبلها

بر دست بر طرف سمن زاران کرد بدیستان عجب سنبل که اطراف سمن کیرد و محمد امین آشفته
جمال او و فریفته غنج و دلال او بوده روزی کفت ای غادره من بعنایت خایفم که ناکاه اجل دست
تمتع مرا از وصال تو کوتاه سازد و برادرم ترا بمال و فریب داده در عقد زوجیت آورد
غادره سوکندان عظیم خورده عهد و پیمان بغلاظ ایمان تاکید داد که اکر عیاذا بالله من بعد
خلیفه در بن محنت سرای فانی نماند از روی مصاحبت و مزاوجت هیچ مخلوقی در سرا پرده ضمیر
راه ندهم جشمی که بیند جمال دیدار تو استغنا سر او فته باشد بروی که باز کنم و کوشی
که بلطایف تو محظوظ کشته بیان دیگری استماع ننماید **بیت** جشمی که ترا دیده بود ای دلبر
جون باز کنم بروی مطلوب دگر و جون امین کشته شد مامون بر سریر خلافت نشسته
ببغداد آمد ذکر جمال غادره و حکایت حسن آن نادره مسموع او شد متوسطان بر انگیخت
و زر بسیار در راه او بریخت تا غادره بمناکحت او رضا داد و در شب زفاف که در کنار
مامون خفته بود محمد امین را در خواب دید که با او عتاب نموده و سر بیت بر زبان راند که مشعر
بود بر نقض عهد و پیمان او و عدم اعتماد بر وفای زنان و جون غادره از خواب در آمد نعره
زد صورت واقعه را تقریر نمود و جندان ناله و زاری کرد که از مجلس عروسی بمجلس تعزیت
شتافت **بیت** منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا وز هر دو نام ماند جو سیمرغ و کیمیا
حکایت آورده که در ایام ماضی و اعوام سالف در خطه بلخ امیری بود عادل و والی فاضل
و باذل و ملکی عریض و وسیع داشت و جاهی مستفیض و نعمتی وافر و فقیا با امیر عزم سفر
حجاز کرد و برای اجرا زملک آخرت روی بمکه آورد و جون حج اسلام بکذارد و در وقت مراجعت
روزی در بادیه میرفت هودجی دید که برده بر او فرو هشته بودند ناکاه باد صبا بر آمدن آن
برده را از روی هودج برگرفت امیر نکاه کرد صاحب جمالی دید که از میان آن هودج مانند آفتاب
از برده سحاب بیدا شد و جون نظر امیر بر آن جمال بی نظیر افتاده زورق دلش در کرداب
محنت محبت او فتاده **بیت** عشقست که شیر نر ز بوزن آید از و بحری است که ظلها بروز آید از و
از هر جه کمان بری قرون آید از و که دوستی کند که جان را اید که دشمنی که بوی جان آید از و
در حبالهٔ مردی بود از معارف دلالان بغداد عشق و جنبه جنان در خاطر امیر تاثیر کرد

که ترک خواب و خور نموده و چون قافله بغداد رسید هر چند از دلال نشان طلبید هیچ
نشان نیافت بیچاره بیدل حیران در بغداد بماند و چون قافله خراسان روی براه آورده بودند
امیر هر چند خواست که مراجعت نماید دلش نداد که دلدار را در بغداد گذاشته بی دلبر بوطن
شتابد لاجرم هم ببغداد رحل اقامت انداخته بیت چشم ما و چهره جانان تو افتد عزیز جانش
بدل شود با قامتش اکثر اوقات امیر بر در دکان دلال می نشست که شوهر معشوقه او بود اما
هر دو از حال یکدیگر بیخبر بودند و گاه گاه امیر حدیث ملک و دولت خود را با دلال
تقریر می نمود و کثرت حشم و خدم خود بیان می فرمود و از خوان احسان خود او را محظوظ
و بهره مند میکرد تا اندک اندک دوستی و محبتی ایشان استحکام یافت روزی دلال از امیر استفسار
نمود که باعث بر توقف امیر در بغداد چیست امیر گفت قصه من دراز است دلال مبالغه
و الحاح نموده امیر حدیث عشق خود را در میان نهاده دلال دانست که زن او بوده که امیر فتنه
انگیخته و این خار در راه امیر ریخته گفت ایها الامیر من آن زن را می شناسم و عنقریب
به انتظام کار تو می پردازم و ترا بمقصود میرسانم بعد بخانه آمده زن را طلاق داد و زن
هر چند اضطراب نمود که موجب جدایی چیست سود نداشت و صورت حال را باز گفته
تضرع و ثنا بسیار کرده تا او را راضی ساخت و چون عده منقضی شد امیر این بشارت
را شنیده نزدیک بود که از فرح مفرط مرغ روحش قفس قالب درهم شکند بیت ترسم
که زخوشحالی بسیار بمیرم تا من خبر وصل بیکبار مگویید و بعد از انعقاد عقد امیر در شب
وصال بحجره عروس رفته چون خواست که از گلزار وصالش گلی چیند از گوشه دهانش آه برآید
آتش عشق زند معشوقه آغاز گریه کرد امیر بزبان آورد که ای دلبر دلدار وای بی وفای
بهر کس امید تمام است که در هوای جمال تو از ملک و دولت دور مانده امروز که محنت
با هزار مشقت کشیده ام اکنون دولت وصال میسر شده موجب این گریه چیست بیت مرا
جشنی تو چون خندان نشینم که چشم خونفشان گریه بینم آن دلدار سیم اندام بزبان آورد
که گریه من برای آنست که مرا یاد آید که از هفت سالگی باز دگر با او پرورده ام جدا کرده
امیر پرسید که شوهر تو که بود جواب داد که فلان دلال امیر از استماع این سخن بر پیشانی زد

شد گفت ای مرد کاری کرده که هیچ آفریده نکرده اکنون من از این شوهر برستی برخواستهای زنان
شوهری بر خواهری و برادری مسبب ساختم و این مثل است کما للمحب الا المحبوب الاول
بقول اگر چه خدمت مرد دوست معتمم است اما حبیب اول محبوب تو است امیر بیاع را گفت هر چند
امکان دارد داشت احسان تو قاصر است اما اگر ببلخ آیی بیانکه و انچه ممکن باشد ترا خدمتی
کنم و محلی ترتیب داده آن زن را ببلخ برد و چون خبر وصول او بود رسید امرا و
اعیان به استقبال او مبادرت نمودند امیر چه بود که خواهری داشتم و مدتها بود که
از من گم شده بود اکنون او را بدست آورده ام اما باید که از برای او قصری رفیع بنا سازند
چون امیر ببلخ فرود آمد زن بیاع را در قصری که از برای خواجه ساخته بودند فرود آورد
هر روز پیش او میرفت و در امور مملکت با او مشورت می نمود خدم و کنیزان در خدمت
او بازداشته او را در جمیع امور مطلق کردانید و بعد از آن روزگاری بر آمد دلال
روی در تراجع نموده روز بروز دولتش تیره و چشم بخشش خیره ماند و امر بسیار در خانه
او مجتمع شد لاجرم تمامی املاک و اسباب خود را فروخته از بغداد متوجه بلخ شد چون
بآنجا رسید با خود گفت شاید که امیر وفای عهد را منظور نماید روزی چند بخدمت
نرسید اتفاقا وقتی امیر بشکار میرفت در راه نظرش بر وی بیاع افتاد او را بشناخت
و از حال او تفحص نموده در تعظیم و تکریم وی مبالغه بسیار کرده او را بقصر سلطنت فرستاد
گفت اگر تمام مملکت خود را بتو دهم از عهده جوانمردی تو بیرون نتوانم آمد روز دیگر بیاع
را طلبیده شغلی خطیر و منصبی عالی باو تفویض نمود و در صدد آن شد که مال بسیار بدو دهد
بیاع آمد روزی امیر او را گفت که من اراده دارم که خواهر خود را در سلک ازدواج تو کشم
بیاع قبول نموده چون مهم عقد صورت یافت بیاع بحجره عروس شتافته عروس او را
استقبال نموده گستاخ وار در کنار گرفت بیاع حیران ماند از سبب آشنایی در پرسید
زن جواب داد که من آن زن توام و انچه میان او و امیر گذشته بود تقریر نمود روزی
شاه از بیاع سوال نمود که هیچ آرزویی داری گفت آری میخواهم که بوطن خود روم
تا مردم احسان امیر را در حق من شاهد نمایند امیر کس ببغداد فرستاده تا مجموع ضیاع

واملاک وباغ از خرج بحجند ومهیا ساختند وانگاه او را با جمعیت تمام بصوب بغداد
گسیل کردع چنین گویند بزرگان هرات باید کرد حکایت آورده‌اند که در بخارا پسر مردی
از میان بکر بن فضل که از مشایخ کبار بود در ماه رمضان ازالهٔ بکارت دختری نمود و
حاکم بکر بن قتیبه اطلاع یافته آن پسر را حبس کرد و از نخوت محمد بن شیخ رفته التماس
نمود که پسر او را نزد امیر شفاعت نماید شیخ جواب داد که این گناهی عظیمست چون نادر ماه
رمضان امری عظیم است و من از گناهش استغفار تو اهم نمود و این سخن لایق من نیست مرد
سخن را غدر نبرده گفت پس بجهت شفاعت تا مرا نزد مالک دوزخ بنویس تا پسر
مرا عذاب نکند شیخ گفت برات من در دوزخ اعتباری ندارد و مرا مجال شفاعت محال است
مرد گفت ای شیخ هرگاه صحبت من با تو مقتضی نفع آخرت نباشد و سبب فایدهٔ دنیا
نگردد پس انصاف بده که عمر در خدمت تو ضایع شیخ لحظه تاملی نموده گفت راست گفتی
حقوق خدمت تو مقتضی آنست بلا تاخیر بقضای حاجت تو برخیزم سوار شده بخانهٔ حاکم
رفت و صورت قضیه را بیان نموده سخن مرد بعینه تقریر کرد امیر بسیار خندید و فرمود تا
آن پسر را اطلاق کردند حکایت سعید بن عمرو گوید که چون عمر عبد العزیز یزید
بن مهلب را از خراسان طلبید بجهت مالی که از طبرستان در زمان سلیمان بن عبد الملک
گرفته بود سند کرده محبوس ساخت خواستم که او را ببینم چه میان من و او طریقهٔ محبت
وداد و سلوک بود و بنای مصادقت استحکام داشت و موکلان مرا از دیدن او
منع میکردند لاجرم روزی با عمر عبد العزیز گفتم پنجاه هزار درم نزد یزید دارم
و در آن باب تحیری در دست من نیست و میترسم که اگر در حبس فوت شود مال من ضایع
گردد اگر امیر المؤمنین رخصت فرماید تا مجلس او روم و او وجه را از او طلب نمایم
از معدلت بعید نباشد عمر رخصت داده من نزد یزید رفتم او را دیدم که بندی گران
در پای داشت و موکلان غلاظ و شداد در پیش او نشسته بودند چون مرا دید تعجب نموده
گفت چگونه نزد من راه یافتی من حیله که انگیخته بودم بیان کردم یزید وکلای خود را فرمود
تا پنجاه هزار درم بمن تسلیم نمودند و گفتند شاید که جماعتی گویند که سعید بن عمرو با

با خلیفه دروغ گفت و تزویر کرد سعید گوید که بعد از عمر عبد العزیز بفته صورت حال از یزید تقریر نمود
عمر از صدق مودت و حسن عهد من وکمال همت یزید تعجب نموده یزید را مرخص ساخت حکایت ابو عبدالله
احمد فقیه چنین گفته که در آنوقت که خواجه ابو العباس اسفراینی وزیر سلطان محمود بود در بلخ مدرسه
بنا فرموده و من مشرف عمارت بودم روزی مردی را دیدم که بر آن عمارت آمدی و بر من سلام کردی و پرسید که ابو احمد
کیست گفتم الشیخ خواجه ابو العباس اسفراینی آن مرد گفت وقتی که او وکیل موفق بود در آنجا اقامت داشت خانه
مرا اجاره کرد مدتی با او در باب منزل میبود مرد او مردی کریمست چه هرگاه خیاطی بیفرمودی زیاده از
مزد عطا فرمودی و در اوقات احوال من را و لا من بر داشتی و در وقت نقل از ولایت بعضی
از اسباب که امکان نقل نداشت بمن بخشید و اکنون شنیده‌ام که مهم او تمامی گشته است لاجرم آمدم
ملازمت او بسته‌ام باشد که خوشبخت قدیم او را تجدید کند و در باب من انعامی فرماید چون این سخن
از آن مرد شنیدم گفتم این شیخ تو بیش باشد و سلیم القلبی آنچنان باشد که خانه را اجاره
بر مردمی داد و او وسیلهٔ حصول مقصود خود ساخته باشد و این طمع کرده احتمال
دارد که خواجه ترا شناسد گفت راست گفته الذکری را که معانی و شناسایی با او تو بیش سکونت
سخن گفته روان شد و مرا بر شاده لوحی آن پیر رحم آمد از عقبش روان شدم و از بغداد گویشم
گفتم ای مرد که بیت شاید که انعام تو بجای آورد و چند دیناری باو داد گفتم این را بگیر
و زنا کو گفت من گدا نیستم و از تو طمع ندارم و از تو بدین جهت نرسیده که ترا ... کنم و بعد
از پنج شش ماه بر راه دیدم که نزد من آمد با دو غلام صاحب جمال از حالش پرسیدم جواب داد
که چون از پیش تو رفتم با خود گفتم ای مرد راست میگوید این قدر آشنایی تا ... آن نیست که من
بوسیلهٔ قطع آدمی از بهر را کرده‌ام شاید که مرا شناسد با آنکه چون او را در حال ... و بعد
دین امر از آشنایی من احتراز نماید و عزم مراجعت نمودم باز گفتم چون مسافتی بعید طی کرده‌ام
و بدانجا رسیده‌ام بهتر ببینم روزی چند بخیاطت مشغول شدم اتفاقا از من چیزی بیست
آوردم و زاد ... ترتیب داده مراجعت نمایم و چون تقریب ... بکاروانسرا فرود آمدم
نزول نمودم روزی بدر خانهٔ وزیر رفته از دور ایستادم چون خواجه بیرون آمد نظرش بر من
افتاد سواری فرستاده از من پرسید که تو صالح خیاط نیستی گفتم بلی سوار مرا بخانهٔ وزیر برد

وچون وزیر از نزد سلطان بیرون آمد و مهمات خلایق را انتظام داد مرا طلبید و چون بخدمتش رفتم
خدمت کردم خواجه گفت خوب کردی که حق صحبت قدیم فرو نگذاشتی و ما را فراموش نکردی پس جهد
نشاند و از احوال و اولاد من سؤال کرد من او را از حال خویش اعلام کردم فرمود تا بجهت من
منزلی ترتیب دادند روز دیگر خادمی هزار دینار و پنج ثوب جامه نفیس نزد من آورد و عذر
خواست و چون هفته برآمد مرا طلبید گفت راست بگوی که اراده ماندن اینجا داری یا کس بغم
کوچ تراسامره [?] را میل رفتن داری گفتم اگرچه درگاه صاحب قبلهٔ امانی و اما السنا ماحب [?]
الوطن من الایمان فرمود فردا ترا روان سازم و روز دیگر هزار دینار نزد من فرستاد و علاحده
بجهت پسر من دویست دینار و بجهت چهار دختر من نیز دویست دینار و بجهت عیال من صد دینار
و بعضی از قماش نیز فرستاد و رخصت مراجعت ارزانی داشت **حکایت** احمد بن ابی خالد احول گوید
که از پدر خود شنیدم که گفت در ایام ماضی من و ابوعبدالله که وزیر مهدی بود و ابوایوب
المکی بکرما صادقت داشتیم و ابوعبدالله در علم فضیلت و انشا و فصاحت درجه کمال داشت
روزی با او گفتم که مخایل دولت و اقبال در ناصیه تو مشاهده مینماید زود باشد که تو
بدولتی طلبند و مرتبه ارجمند ظاهر کردی با ما عهدی درمیان آور که اگر چنین صورت دست
دهد ما را ضایع نگذاری گفت اگر روزی مرا دولتی روی نماید ابو خالد را نایب خود کردانم
و ابوایوب هر شغلی که خواهد بوی تفویض کنم ابوایوب گفت مرا عامل مصر سازی بدان شرط
که هفت سال مرا بجهت مصادره و حساب دردسر ندهی و بر این جمله عهد کرد و بعد از مدتی در
بغداد قحطی عظیم روی نمود ثعلبة بن قیس فرمود تا خلایق باستسقا بیرون روند و از همه التماس
نمود که مجموع بدعا مشغول شوند و چون خلایق دعا کردند خداوند سبحانه باران فرستاد
که آب مانند دجله در صحرا روان شد و قحط و غلا بخصب و سعت مبدل گشت ثعلبه دبیر خود را
فرمود تا در این باب نامه بخلیفه نویسد چون مکتوب تمام شد ثعلبه گفت کسی میخواهم که فصیح
تر و بلیغتر از این نامه نویسد و برا با ابوعبدالله دلالت کردند گفتند اگرچه شبان اخر است
اما بعلم بزرگست و ثعلبه ابوعبدالله را بانشاء آن نامه امر کرد و بعد از اتمام نامه ثعلبه
بار دیگر تحسین ابوعبدالله کرد و آن نامه را بخدمت خلیفه فرستاده و چون نامه بصالح بن علی

که وزیر خلیفه بود رسید گفت این مکتوب در غایت فصاحت و بلاغت انشا کیست گفتند جوانی
خردسال انشا کرده صالح او را صلتی فرستاد و ابوعبدالله را طلب نموده او را منشی خود کردانید
روزی مکتوبی که از دیوان وزارت نوشته بودند بعرض ابوجعفر منصور رسید گفت
مکتوبات دیوان صالح همیشه پریشان و مشوش میباشد و اکنون بر خلاف آن مشاهده
میرود گفتند قبل از این چنین بود که امیرالمؤمنین میفرماید اما اکنون جوانی بخدمت او آمده است
و این مکتوبات انشاء اوست و منصور ابوعبدالله را طلبید او را وزیر خود ساخت و چون امر خلافت
بمهدی رسید منصب وزارت خود را با ابوعبدالله مفوض ساخت و او در زمان وزارت بوعده
که کرده بود وفا نمود ابو خالد را وزیر خود کردانید و ابوایوب را حاکم مصر کردانید **فصل چهارم در ذکر**
نجم و صالح ذوالیمین و اخبار ابن قطیع مسکه [?] در تاریخ آل عباس مسطور است که جعفر بن محمد صادق
فرمود که چون ابراهیم بن عبدالله بن امیرالمؤمنین حسن علیه السلام در محاربه ابوجعفر کشته شد
ما را از مدینه بکوفه آوردند و هیچ یک از ما در مدینه نگذاشتند روزی ربیع حاجب گفت
دو نفر از شما نزد خلیفه روید بیامد من و حسن بن زید نزد منصور رفتیم و او را در غضب
دیدیم پس روی بمن آورده گفت تو علم غیب میدانی گفتم علم غیب بجز خدا نداند تبارک و تعالی
گفت تویی که از عراق و خراسان خراج بنزد تو می آورند گفتم چون حاکم مسلمانان تویی بجهت
چه خراج نزد من می آورند گفت من عزم کرده ام که سراها و بستانهای شما را خراب سازم
و راههای شما را بسته دارم تا هیچکس از اهل عراق و حجاز بنزد شما راه نیابد که فساد شما از آنجاست
گفتم آن خدای که رحمت کرده سلیمان را نعمت داد شکر گفت و ایوب را محنت داد صبر کرد و برادران یوسف
با او جفا کردند عفو کرد و خلیفه در جمیع احوال اقتدا بانبیا و اصفیا دارد چون این کلمه گفتم
منصور تبسم نمود گفت همچنین مر ماننده توئی با بیاکان گفت کنا علویان عفو کردم و جرایم
اهل بصره را بشما بخشیدم اما آن حدیث که روزی در باب صله رحم روایت کردی تقریر کن گفتم
حدیثی فرمود پدرم از پدرش و از جدش علی مرتضی که رسول صلعم فرمود که صله رحم سراها را آبادان کند
و عمرها دراز کرداند و اگر کافران باشند گفت اگرچه کافر باشند گفت این حدیث دیگر بود
گفتم روایت کرد باسناد پدرم از رسول الله صلعم که فرمود خویشی معلق است از عرش و ندا

می‌بکند که الهی هر که مرا بپیوندد با او بپیوند و هر که مرا قطع کند او را قطع کن گفتا بر آن حدیث ثبت
کنم و روایت کرد بدو مرا بستاد که سید عالم فرموده که یکی از پادشاهان را سی سال از عمر باقی بود
و بجهت آنکه در صلهٔ رحم مبالغه نمود خدای تعالی ذکره در عمر او برکت کرد **حکایت** از قاضی سواد
که سوار معظمان فضل بود روایت کرده‌اند که گفت در تنی قبضی در طبیعت من حادث شد غنی بری
از حد بیرون استیلا یافت **بیت** عمری ترند بر قدم ما قدمی سبحان زهی از این وفا ادعی لبیب
اطفانا بر اندوه روزی سوار شدم بی آنکه مقصدی معین داشته باشم در کوچهای بغداد می‌گردیدم
ناگاه عطش بر من مستولی شد در محلهٔ دار القضا مسجدی دیدم که خمهای آب کنار نهاده بود
و مشربهای پاکیزه بر طرفها و جبه نیز آب بخوردن و نماز کنار دن فرود آمدم بمسجد رفتم
پیری نحیف را دیدم در کنج مسجد نشسته بود چون آواز قدم شنید او را جواب دادم و از حالش سؤال
نمودم گفت بدرستی از معارف بغداد بود و از جملهٔ متمولان مدینة الاسلام و این قصر خالی که می‌بینی
که اکنون خراب شده ملک او بود ناگاه همه عزم خراسان کرد و این سرا را بفروخت و از بغداد
رحلت نمود و آن سفر بر او مبارک نیامد اموال تلف شد و پدرم هم در غربت وفات یافت و من
بعد از وفات در فقر و فاقه گذرانیدم و با وجود احتیاج بترک جسم علاوهٔ غربت و درد شد و بهر حیله
خود را ببغداد رسانیدم تا شهر از حال خود با قاضی سوار که خویش پدرم بود و میان ایشان صداقت
کامل و مؤکد بود بگویم که در حق من احسانی کند قاضی گفت چون نام پدر او را شنیده دانستم که
آن جوان منت و سبب اندوه من بیان او بوده است پس شرط صلهٔ رحم بجای آوردم و هزار دینار
باو تسلیم نمودم و گفتم ترا بوثاق ما باید آمد تا کار تو بخوبی و از آنجا بجانب خلیفه رفتم
و صورت قضیه عرض کردم و گفت بسمع ما رسید که تو او را بسیار دادی و جزوی او را
بگوی که چه مبلغ تا داده شود گفتم بخواهد هزار دینار گفت فرمودم تا از خزانهٔ خاص تسلیم
نمایند و بیست هزار دینار بجهة او بر فقر جدا کشید من زبان بدعا و ثنای او برگشادم و
خواستم که بیرون روم مرا طلبید گفت بخاطرم رسید که چون تو قرض خود را دادی بجهة معاش
دیگر باره و امر کمی بجاه هزار دینار دیگر باتمام تو مقرر فرمود تا وجه معاش خویش صرف
داری و این جمله برکت صلهٔ رحم بود **حکایت** آورده‌اند در فرج بعد الشدة که مردی از اهل

کوفه گفت در وقتی که سلیمان بن عبد الملک برادر مسلمه را بغزای روم فرستاد من در ملازمت
مسلمه بودم روزی بر در شهری حصار برو واقع شد سپاه روم شکسته و غنایم و اسیر بسیار
بدست آمد مسلمه فرموده تا غنایم و زنان را در میان خود قسمت کنند و مردان را بقتل آورند
میان اسیران پیری بود نوبت سیاست باو رسید گفت من بنا حال حیات رسیده‌ام و غرض شما
از قتل من حصول نمی‌شود اما اگر اطلاق فرمائید دو مسلمان که در دست من اسیرند بشما
سپارم مسلمه گفت مرا بر قول تو اعتماد نیست و اگر ترا اطلاق کنم شاید که دیگر ترا من نیابم
ضامنی ببر گفت بغیر از پای نام را در اردوی تو نگردانند شاید که کسی بیابم تا ضامن شود مسلمه
فرمود تا او را در معسکر بگردانند پیر در آن لشکر می‌گردید و در روهای مردم می‌نگریست
ناگاه چشم او بر جوانی افتاد که آثار حیا و وقار از جبین او لایح بود با او خطاب کرد که ای
جوانمرد مرا ضمان شو که تا بحصار روم و فردا دو اسیر مسلمان عوض خود بیاورم جوان گفت
ضامن تو شدم که اگر از احضار نفس تو عاجز آیم بهر حکمی که امیر کند رضا دهم و پیر بجانب حصار
رفت غایب شد مسلمه از آن جوان پرسید که تو او را میشناسی جواب داد که نه چون او در میان
صد هزار جوان مرا اختیار نمود و حاجت بدو من آورد شرم داشتم که گفتهٔ او را رد کنم روز دیگر
بر آمد هر دو اسیر مسلمان را تسلیم نمود و با مسلمه گفت اجازت ده تا آن جوان که ضامن من شده است
با من بحصار آید تا حقوق او را بگذارم و در خدمت او کمر ببندم مسلمه بر آن موجب فرمان داد
و جوان با پیر متوجه شهر شد و چون نزدیک حصن رسیدند پیر با او گفت گمان
دارم که تو فرزند منی جوان گفت یعنی چگونه صورت بندد چه من مردی غریب و مسلمانم و تو
و مشغول ملت عیسی **ع** ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا پیر گفت حال مادر خود من گوی
جوان بر زبان آورد که مادرم کنیز بود و مبیع است پیر گفت اکنون اوصاف مادرت بیان کن
تا صدق تو گفته باشد جوان قبول کرد بر صورت و هیات و صفات مادر را وز انجا که بود تقریر کرد چون
بخانه پیر فرود آمد عورتی نزد او آمد که با مادرش شباهت تمام داشت پیر گفت این جنس لشکر
وظایفها از احوال و خالات جمع شد جوان را رعایتها کردند و معادن مادر ترک کرده
شدند پیر حلی و حلل و جامهای نفیس بیرون آورده گفت اینها را بجهة مادر تو ترتیب بوده‌ام

ملک را دست همه داد تا او برنا اسباب خود را بچیند و بنشاند جوان گفت ای جد تو مرا چگونه شناختی
چون میان ما شناسائی معرفتی نبود پیر گفت بصدق فراست و کمال شناسائی جوان را اموال بسیار داده
بلشکرگاه مسلم رسانید و چون جوان بکوفه آمد آن مجموع را از جنس ما در برد و بی سلک مروارید را
به الماس نسفته بمضمون این ابیات تکلم نمود بیت نماز شام غریبان چو گریه آغازم بمویهای
غریبانه قصه پردازم ز یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر براندازم آگاه
گفتنا ای پیر این حاضر است که این اجناس از ایشان گرفته حال ایشان چیست راست بگوی که آن طایفه را
نیز گذاشتی یا تیغ تیز در حق ایشان حکم ساختی جوان صورت حال را با ما در میان گذاشت کرد تا این
حکایت اگر چه بواسطه حسن عهد از احوال فرزند کشتن خویش خبر یافت و چون بواسطه گره
نثار خوبان و اموال فراوان مسرور شد چو کرم ذکر جاودان بکند هیچکس از کرم زیان نکند

فصل چهارم و پنجم در وفا به کتمان اسرار که شیوه ابرار و پیشه احرار است حکایت

آورده اند که نوبتی میان انوشیروان و خاقان چین که برابر هیبت و بسطت مملکت از سایر ملوک
جهان ممتاز بود خصومتی بسبب واصله دوری بوده و رسم ملوک عجم آن بود که دختران خود را
به بیگانه نسپارند و میگفتند که از بیگانه جز بیگانه نزاید روزی با بوذرجمهر کسری گفت
با ملکه پادشاه دختر بیگانه را بخانه آورده بر ما لازم است که هیچکس کان نیز که رای دختر زنی بیت
اگر چنانچه احتیاجی واقع شود پادشاهی از ملک دختر خواهد او را بوی دهند را از ایشان گذر و
شکار رفته از گوشه دختر کردی که در هر نوبه مشغول شده بود بر زر اسبا دکرفته و بودند او را
آنچنان مجهر بودند که کسی بر آن وقوف نیافت و چون دختر بزرگ شد او را بحجه دفع شماره بر
خاقان داده دختر خاقان را بحجه خود خواست و بحسب غرض هنوز دختر کرد را بچین نفرستاده بود
و مجموع دختران امرا و وزرا با علام آن دختر بفرستند و او بغایت بدخوی و تلخ زبان بود و با بانای
بوذرجمهر قیام مینمود روزی دختر بوذرجمهر از دختر کسری نزد پدر گله کرد ابوذرجمهر گفت
او دختر کرد است و خوی بد او همین سبب است روزی دختر پادشاه بنت حکیم را آزرده ساخت
دختر بر زبان آورد که ای کرد بچه تا اهل تو چند مرا بجای دختر کسری نزد پدر رفت و سخن
بنت حکیم را باز گفت کسری دانست که دختر این سخن را از پدر خود شنیده لاجرم موبدان را جمع

با حکیم خطاب کرد که هر که راز سلاطین فاش کرداند سزا و جزا باشد بوذرجمهر گفت کشتن و بردار
کردن نوشیروان فرمود تا حکیم را بردار کردند و امر کرد تا دخترش را برهنه از خانه بقصر سلطنت
آوردند و دختر را بموجب فرموده برهنه کردند و در میان خلایق بگردانیدند و او قطعا عورت
خود را از کسی نپوشانید و چون بپای دار رسید و جسد پدر خود را بر دار دید دست بعورت خود
نهاد کسری از وی پرسید که سبب چه بود که خود را از هیچکس نپوشیدی و چون نظر بجسد
بوذرجمهر افتاد دست بعورت خود نهاده مضطرب گشتی دختر جواب داد که این جماعه هیچکدام
مردم نبودند و بدر من مردی تمام بود زیرا که اگر اینها مرد بودندی بقتل بدر من همداستان نگشتندی
نوشیروان از فهم و ذکای آن دختر متعجب ماند از قتل حکیم نادم گشت و او را در حباله نکاح آورد
و فرمود تا بوذرجمهر را از دار فرود آوردند و بر بازوی او تعویذی یافتند بر آنجا نوشته بود
که اگر قضا و قدر حق است حذر باطلست و اگر غدر و فریب در بنات آدمی سرشته اند بر هر کس
اعتماد کردن خطاست و اگر مرگ حقست دل بر جهان نهادن محض حماقت بیت دل برین کند
کردنم منکا نزد ولایت آسیا نیست که از خون عزیزان گردد حکایت نوشیروان بر قول ابو جمهر
منافقان شنود همه معتبر بود و بر ضمیر خورشید شعوبها ارباب دانش مخفی نماند که این روایت
در هیچ یک از کتب معتبره تاریخ مسطور نیست و صاحب جامع الحکایات چون با ایراد او حکایت ممنوع
و خالی از غرابتی نبود مسود اوراق نقل کرد حکایت آورده اند که ابو طیب مروان که ادیب
معتضد بود همواره با خلیفه میگفت که مصلحت مملکت و صلاح سلطنت در قتل سه طایفه است
اول جماعتی که هوس استقلال در خاطر ایشان جای کرده دوم زمره که در تعطیل پادشاه سعی
نماید سوم شخصی که راز ملوک را فاش کرده اند روزی معتضد سر پنهانی را خود با طیب
گفت احمد بن ابو خالد وزیر خواست که آن راز را معلوم کند ابو طیب را بخانه برده ضیافتی نمود
و در حق او انعام بی نهایت کرده او را شراب بسیار داد و در اثنای مستی از او تحقیق کرد که آن راز
چه بود و چون روز دیگر ابو طیب هشیار شد اموال خویش را در قلم آورده نسخه او را نزد خلیفه برد
و صورت حال را باز کرده و بر زبان آورد که صلاح دین و دولت و انتظام مهام مملکت در قتل
این بنده است تا دیگران را تنبیه شده دیگر بر افشای اسرار خلیفه نپردازند و جرات ننمایند

و معتصم هر چند در آن باب عذر گفت ابو طیب قبول نکرد چندان که ابن بختیان گفت که معتصم
بایستاد و الحاح کرد **حکایت** از ابراهیم مهدی منقولست که در آن وقت که مامون بغزای روم توجه
نمود روزی در اثنای سواری عجیف نامی که از امرای معتبر بود مخاطب ساخته گفت پیش آی
تا با تو اسب بتازم هر چه اسب تو در نظر من خوش می‌نماید می‌خواهم تا او را ملاحظه نمایم و چون
در وقت اسب تاختن از میان سپاه دور شدند مامون با عجیف گفت غرض من از اسب
تاختن آن بود که خواستم رازی با تو در میان نهم بدانکه من از معتصم اندیشناکم باید که
پیوسته بمراقبت و محافظت من بیدار باشی و لحظه از من غافل نباشی آن مردک تا [illegible] علی العمود
نزد معتصم رفته و این سخن را بیان نمود چه تصور نمود که اتباع او می‌کند که تا چون معتصم
بمسند خلافت نشیند در حق او احسان و الطاف نماید و معتصم این سخن را شنیده باحتیاط
تمام سلوک می‌کرد و بعد از مامون چون بمسند خلافت معتصم رسید فرمود تا عجیف را بر دار کردند
عجیف گفت یا امیر المؤمنین از من چه گناه صادر شد گفت بجهة آنکه راز برادرم را فاش کردی [illegible] **حکایت**
چون مامون عزم قتل فضل بن سهل کرد این سخن را با پنج نفر از معتمدان خود که رازدار او بودند
باز گفت عبد العزیز طائی و موسی بن نصر ادیب و علی بن سعید و خلف بن نصر و صباح خادم
و با ایشان وصیت کرد که محافظت آن سر نموده با هیچکس نگویند روز دیگر این سخن بفضل
رسید فضل نامه عتاب آمیز در این باب بمامون نوشت مامون معذرت خواسته بتسکین بسیار
فضل را تسکین داد و بعد از قتل فضل در خشم مامون خواست تا معلوم کند که از این پنج نفر
کدام یک بافشای آن راز پرداخته اند چندانکه جهد کرد سر رشته آن بدست نیامد لاجرم هر
پنج نفر را بقتل آورد و بعد از ایشان معلوم شد که عبد العزیز طائی این سخن را نزد پسر عم خود
ابراهیم بن عباس گفته و ابراهیم آن سخن را بفضل رسانید مامون قصد قتل ابراهیم کرد و ابراهیم
مختفی شد و بعد از مدتی که در کنج انزوا بسر برده بنا بخطیب بغداد برد و خطیب در خدمت مامون
و بمقام دانش ابراهیم را او التماس کرد تا او را نزد خلیفه شفاعت کند و این سخن ابراهیم را با مامون
گفته زبان بشفاعت برگشود اما مقبول نیفتاد روز دیگر ابراهیم از هشام سؤال کرد که حال
مرا عرض کردی گفت بلی امیر المؤمنین فرموده که ان شاء الله مراد تو حاصل کرده ابراهیم گفت دانستم

که حال من چیست اما التماس دارم که این حکایت بسمع امیر المؤمنین رسانی بعد از آن هر چه حکم شود
گردن رضا نهاده ام هشام قبول نموده ابراهیم گفت در کتب تواریخ مسطورست که نوبتی
خوانسالار کسری طعام پیش او می‌گذاشت ناگاه قطرهٔ آش که در کاسه بود بر دست کسری
چکید پادشاه در غضب رفته بسیاست او حکم کرد خوانسالار چون فرمان پادشاه رسید کاسه
آش را تمام بر کسری ریخت ملک از سبب آن بی ادبی پرسید خوانسالار جواب داد که این عمل
بجهة آن کردم تا مردم تو را ظالم و مخطی نخوانند و نگویند که باندک جرمی خدمتکار قدیمی خود را سیاست
فرمود اگر چه اول خطا بود این نوبت بعمد کاسه بر سر تو ریختم اضافه خطا نمی‌کنند [illegible] پادشاه
کسری را این سخن خوش آمد فرمود عفو جرایم او کردند و بنده می‌گویم که جرم من بیش
نیست که استاد و مخدوم خود را از سخنی که شنیده بودم آگاه گردانیده و بر من ملامتی نباشد
چه سر خلیفه را فاش نکرده‌ام و او با من رازی نگفته و عبد العزیز که کشف سر خلیفه پرداخت پسر عم
بود رسید و چون هشام این سخن را بعرض مامون رسانید مامون او را امان داده از
فطنت طالع او تعجب نمود **حکایت** آورده اند که یمین الدوله محمود غزنوی مدتی بود که
مفتون حرکات شیرین خواهر ایاز گشته بود و اراده داشت که آن شیرین شمایل را بعقد
نکاح در کنار کشد لیکن باندیشه که مبادا سلاطین جهان و امرا و اعیان او را بدین
حرکت سرزنش نمایند ابو نصر گوید شبی در خدمت سلطان بودم چون مجلس خالی شد
سلطان پای دراز کرده گفت پای مرا بمال و یقین شد که می‌خواهد که رازی با من بگوید
و در اثنای آنکه بدلک او اشتغال داشتم فرمود که حکما گفته اند که راز خود را از سه کس نهفته
نباید داشت اول طبیب حاذق دوم ناصح مشفق سیوم خدمتکار عاقل و من
مدتیست که اراده آن دارم که خواهر ایاز را در حباله نکاح آورم اما می‌اندیشم که ملوک اطراف
و اجله اشراف مرا بنقصان رای و رکاکت تدبیر منسوب سازند تو درین معنی چه صواب می‌بینی
[illegible] بنظر تو رسیده است که پادشاهان بنده‌زادگان خود را بنکاح و عقد در آورده
باشند گفتم امثال این قضیه بسیار بوده از آنجمله آل سامان دختران موالی خود را بنکاح کرده اند
دیگر آنکه قباد دختر دهقانی بنکاح کرده بجهت برده نوشیروان از او متولد شد و بهرام گور نیز

دختر گازری زن کرده. پرسید که این قصه چگونه بوده است گفتم نوبتی بهرام بشکار رفته بود در
عقب آهوی اسپ بر انگیخته از سپاه دور افتاد و در این اثنا بجائی رسید عطش بر او استیلا
یافت در آن نواحی آبگیری دید که گازری بر کنار آن آبگیر جامه میشست و دو زن بمدد او اشتغال
مینمودند و پادشاه نزد ایشان رفته آب طلبید گازر برخواسته خدمت کرد و بعد از خدمت کردن
زن خود را فرمود که ای زن سبکتر آب ده زن قدحی پاکیزه شسته بدختر داده گفت ای دختر چون
دست مرد بتو نرسیده است تو بدین خدمت قیام نمای دختر قدح آب پیش آورده بهرام قدح از دست
او گرفته در رخسار او نظر کرد نازنین دختری دید که خور از رشک جمال او در نقاب حجاب
بود بهرام جام آب را نوش کرده با گازر خطاب کرد که امروز ما مهمان تو ایم گازر گفت اگر پادشاه
بحشم نوازان نخلک ما قناعت فرماید بجز دست مکنت باز رسید خاطرها زیرا که جامها بر کنار
آب گسترده بهرام بر آنجا نشست و گازر بدیه رفته و بره و شیر و ماست با صراحی شراب بجهت پادشاه
آورده و پیاله بدست دختر داده گفت پادشاه را شراب ده دختر ساغری از آن باده که شاعر در صفت
آن گوید بیت خورشید از شعاعش بر اوج منکسف ۞ ناهید از نسیمش افتاده در خمار ۞ گوئی
جمال ساقی از عکس تو بود او ۞ در دست در فشانش یاقوت آبدار ۞ و چون بهرام ساغر از دست
او گرفت دختر دست بهرام را بوسه داد پادشاه گفت ای دختر جای بوسه لب است نه دست تا لب
بلب تهی لذت بجان نرسد دختر خدمت کرده گفت هنوز وقت آن نرسیده چه کار بوقت
بهرام از لطافت دیدار و سلامت گفتار آن نازنین پای دام کرده آرزوی وصلت وی در خاطرش
سر بر زده و در این اثنا خواص و امرا از عقب در رسیدند بهرام با دختر گفت خود را از این
جماعت بپوش دختر مقنعه بر روی افکند بهرام فرمود تا عماری ترتیب دادند دختر را در آن
نشاندند گازر و زنش را سوار کرده بشهر بردند و بهرام دختر را بنکاح خود در آورده
بحرم فرستاد و چون سلطان محمود این حکایت شنید خرم و مسرور شد گفت ای ابونصر
مرا از رنج فراق رهانیدی و بخبر وصال رسانیدی و بعد از دو روز خواهر ایاز را بعقد
زوجیت آورد فصل پنجم آورده که تاجری همیشه سفر چین رفتی نوبتی در بصره کشتیها مهیا
ساخته متوجه آن ولایت بود روزی در ساحل بحر نشسته بود و هر کس اندک بضاعتی داشت

پنجم در فواید امانت

نزد او می آورد تا بواسطه سلامتی را امانت بچین برده بجهت صاحب بفروشد و متاع آنجا خریداری
نموده بیاورد تا گاه پیری آمد یک خروار سر بسته آورده گفت ای خواجه این خروار قلعی است
میدهم مشروط آنکه چون در میان دریا برسی در بحر اندازی چون خواجه خروار را قبول نمود
بمیان دریا رسیده طوفانی عظیم روی نمود خاطر اهل کشتی پریشان شد و از غایت اندوه
سخن پیر قلعی از خاطر خواجه محو شد چون بچین رسید دانست که قلعی پیر را در دریا نینداخته
با خود گفت این قلعی را بفروشم و متاعی خریده بپیر رسانم گاه جوانی از او قلعی طلبید خواجه گفت خرواری
قلعی دارم که امانت شخصی است و آن طالب مجال سر بسته بجوان فروخت و بهای آن گرفته
متاعی خرید و چون بصره رسید از حال پیر پرسید گفتند وفات یافته از وارثانش سؤال
کرده جواب دادند که از او وارثی نمانده است لیکن برادرزاده داشت که او را بسیار رنجانیده
و آن جوان ازین شهر رفته دیگر کسی از آن خبر ندارد تاجر اجناس را که آورده بود به
مبلغ هفتصد دینار فروخته در کیسه کرده نام او بر سر کیسه نوشت و او را برسم امانت
نگاه داشت تا وارث پیدا شود و بعد از مدتی جوانی آمد بر او سلام کرد گفت ای خواجه مرا می
شناسی گفت نه جوان بر زبان آورد که من فلان جوانم از ولایت چین از تو قلعی خریدم و چون
بخانه بردم آن را شکافتم زر سرخ بود و آن زر بمن حرام بود آورده ام که تسلیم نمایم تا
گفت آن قلعی از فلان پیر بود و او عهد داده بود تا در دریا اندازم و آن معنی از خاطر من فراموش
شد چون بچین رسیدم بگمان آنکه قلعی است بتو فروختم جوان از استماع این سخن تبسم
نمود گفت الحمد لله رب العالمین ای خواجه بدانکه پیر عم من بود و غرض از تلف آن مال و بر آن
بود که بمن نرسد و عاقبت خداوند عالم جل ذکره بعد از وسایل و وسائط آن را بمن
رسانید و چون ثابت کرد که او جوان برادر زاده پیر است تاجر آن هفتصد دینار را بوی
داد حکایت آورده اند که تاجری با امداد عزم کرمان کرده دو شبیه او در سبب از مقصد
سؤال نمود در این اثنا شب در راه رسیدند و آن دوست براه دیگر رفت و آن تاجر کرد
و طراری که بعزم دزدی بجنب خانه بیرون آمده بود تا آن وقت که دید بود و صید یافته
بود و در آن صحن کاهی را داده آن را داشت که دستاری را با یک کیسه زر خود را بخواجه سپاری

و خواجه روی بعقب کرد، کیسه زر که هزار دینار طلا در آن بود بطرار سپرده گفت این را نگاه
دار تا من از حمام بیرون آیم، و چون هنوز خوب روشن نشده بود خواجه طرار را دوست خود
تصوّر نموده و چون خواجه از حمام بیرون آمد طرار زر را باو داده گفت ای خواجه امانت خود بگیر، به
خواجه رسید که تو کیستی، گفت فلان طرارم که کیسه چرخ می‌برم و میشکافم و خنجر از کف
مرغ میربایم. بیت: چون روی بسوی آسمان می‌آرم / نه فکر دعا و ذکر یزدان دارم / و روی
سپهر کرده می‌اندیشم / تا کیسه سیم خران بردارم. تاجر گفت پس چرا باز دادی، جواب داد که
تو بامانت سپرده بودی، چه اگر نه خود را می‌بردی باز نمیدادم. حکایت: یکی از دلالان بازار
کرخ بغداد حکایت کرد که از خراسان خواجه به بغداد آمد و متاع بسیار آورده بفروخت
و متاع دیگر بخرید و من از دلالی در جنب آن نفع بسیار یافتم که تا سال دیگر مرا کفایت بود
سال آن خواجه نیامد و در معاش من فتور تمام راه یافته پریشان گشتم، در دکان بستم
و از بیم غرما در خانه نشستم، روزی غسلی بر من واجب شد بکنار آب شتافتم و بحظه
بواسطه حرارت هوا در دجله توقف نمودم و چون بیرون آمدم پایم بر ریگ فرو رفته افتاد
برخاستم و نگاه کردم همیانی زر در پیش پای خود افتاده دیدم برداشتم و زرها شمردم
هزار مثقال طلا بود، با خود گفتم فقر و فاقه ظاهر است این زرها را در تصرف آورم و هرگاه که
صاحبش پیدا شود هزار دینار او را تسلیم نمایم، و آن وجه را سرمایه ساخته بدکان
نشستم و در اندک روزگاری مال من به بیست هزار دینار رسید، و بعد از هفت سال روزی
در دکان خود نشسته بودم مردی را دیدم بدر دکان من آمد و جامه‌های کهنه پوشیده بر من
سلام کرد، با ایستادن تصور نمودم که مگر صدقه میطلبد، خواستم که چیزی باو دهم
روی از من بگردانید، من از عقبش رفته خوب در روی او نگریستم دیدم که خواجه خراسانی
بود که پیش از این بمن آشنا بود، چون او را بدان حال مشاهده کردم گریان شدم او را به
حمام بردم و جامه‌های پاکیزه پوشش بردم و گفتم که حال خود با من بگوی، گفت سالی عزم بغداد
کردم امیر خراسان مرا طلبید گفت یاقوتی مستطیل شکل کف دستی دارم چنانچه مقوّمان
از قیمت آن بعجز اعتراف دارند، آن جوهر لایق خلیفه است میخواهم که به بغداد برده بفروشی و قیمت

آن متاع مناسب خرید نمایی، و من آن یاقوت گرفته او را در همیان دوختم و هزار دینار
زر در آن همیان بود، و چون به بغداد رسیدم روزی بکنار دجله رفته بجهت زیادتی حرارت
بآب درآمدم، چون از دجله بیرون رفتم همیان را فراموش کردم، و چون بخاطرم آمد برلب دجله
شتافتم چندانکه جهد کردم اثری از آن نیافتم، ناچار بولایت معاودت نمودم، امیر خراسان مرا
گرفته محبوس ساخت و مجموع اموال و اسباب و ضیاع و عقار مرا گرفته مدتی نگاه داشت
و امثال که شفاعت معارف و اشراف خلاص شدم، به بغداد آمدم جهت تحمل شماتت اعدا نتوانستم
نمود لاجرم دلالی گویند چون این سخن شنیدم گفتم آن روز که بکنار دجله ذکر سبب جزا عقبا
تو بعضی از اموال تو را ظاهر سازد چگونه، گفتم پس از این هفت سال بکنار دجله
همیانی یافتم که در آن هزار بود و آن وجه برسم امانت تصرف کردم و اکنون آن وجه نزد
من است، آن را ستانی در مصالح خود صرف کن. تاجر گفت آن همیان که ظرف آن زر بود بجاست
گفتم بلی، گفت آن را حاضر ساز، من آن همیان را بخدمت او آوردم آن را بر گردانید و بشکافت
و از آنجا قطعه یاقوت رمانی بیرون آورده چنانچه از شعاع آن خانه روشن شد، چون
نظرش بر آن یاقوت افتاد بیهوش گشت و بسجده افتاد و خدا را بجا ذکر آورد و شکر گفت
و من آن هزار دینار را بخدمت او آوردم گفت این وجه حق تست، جهد بسیار کردم تا از آن جمله
صد دینار بجهت خرج راه برداشت و باقی بمن بخشید، و روی بعسکر خود نهاده اهل شهر را
جمع کرده و با ایشان بخدمت امیر رفت یاقوت را تسلیم نمود و اکابر دیار امیر را برد اموال
ترغیب نمودند، امیر اسباب وی را با تمام بوی گذاشت. بیت: جهان بستانند و عالی مکان
بجز داد و ستد کاری نماند. حکایت: آورده‌اند که یکی از معارف تجار قصد زیارت
کعبه نمود، مکه معظمه توجه فرمود و بجهت اخراجات مبلغی زر معین ساخته و جوهری که قیمت
آن سی هزار دینار بود در همیانی گذاشته و در حلقه از رواحل عقب اما حاجت مشغول شد
همیان از میان او گشوده گشته بیفتاد، و چون تاجر از آن کار فارغ شد آن را فراموش نموده
برفت، و چون مسافتی قطع کرد که از آن همیان در آنجا طرح رسیده مراجعه نمود الا آن که
اثری نیافت و چون دیگر اموال در تصرف داشت و را چندان تفاوت نکرد، چون حج اسلام

کنارده، بوطن اصلی معاودت نمود انواع محن روی بر او آورده بخت برگشته هر چند بهر کجا میکرد
خطا میشد و هر داد که میزد باعث خرابی میگشت بیت مجو نقش مراد از طاس چرخ بیمهر و آن
که هرگز کعبتین دو دمندان راست ننشیند و کار بجائی رسید که رطب و یابس اموال و اثاث
تلف شد مبلغی وام در ذمت من مجتمع گشت و از خوف غرما و شماتت اعدا وطن اصلی خود را گذاشته
با عیال و اطفال روی بجهت نهادند راحله و زادی بیسها بالجمله منازل و مراحل
قطع میکردم تا بدهی رفت و نزول نمود اتفاقاً فصل زمستان بود روی زمین از
شدت سرما جوز ذات و در یخبندان بسته بود و روی غدیرها که پوستین از دست نسیم
زره داودی پوشیده بود از شدت زمهریر سر جوش بویی گشته بیت دست برو لاله دو
کوران مانع محروم از جرا کوه برکافور و گیاهان کشته خاموش از صفیر عقدهای گلستان
درهم گسسته فصل ردی سازهای بلبلان درهم شکسته ماه تیر تا ولت سفندیار اندا خته
باد شمال در فقر رستم بروی اندر کشیده آبگیر اتفاقاً متقاضی وضع حمل حلقه برده
زده عیال آن بیچاره راه درد زادن گرفت و با شوهر گفت بر خیز و ندبه چراغی کن و بجهت
من قدری روغن و شکر مهیا کن تاجر مفلس گوید در آن شب بد دکان بقالی رفتم
و در آن اثنا دانگی و نیم دانگی نقره داشتم زاری و تضرع بسیار کرده در باز کشوده قدری
روغن و شکر بمن داد و در آن راه وحل عظیم بود من بملاحظه تمام قدم بر میداشتم
ناگاه پا بر سنگی بر آمد و افتادم کاسه شکسته شکر و روغن ریخته چراغ کور شد
جامه ام گل آلود شد فریاد از نهاد من بر آمد با آواز بلند بگریستم و بر خود نوحه میکردم مردی
غریب بر غرفه نشسته بود حال مرا مشاهده میکرد آواز داد که ای شیخ ترا چه میشود که در این
شب فریاد میکنی و خلایق را از خواب منع میکنی صورت حال بیان کردم گفت این همه زاری
و اضطراب برای دانگی و نیم نقره میکنی گفتم ای خواجه افسوس مکن که وقتی من نیز جمعیتی
و ثروتی داشتم و در فلان محل همیانی در زمین گم شد که در آنجا سه هزار دینار بود و جوهری
نفیس که بسی هزار دینار می‌ارزید و من اصلا و قطعا جزع نکردم اما این ساعت که در شب
سینه جز نقد آذوقه عیالان برفوت این محقر این همه زاری میکنم آن مرد گفت وصف همیان

خود بگوی گفتم ای خواجه از سر استهزا چه میزنی و دیگ درد و بیچارگان را بشیم بیاما مکن که گفته اند بیت
تو چون شیر یعری یار از امید یعنی مکن عزیزان را سکان باشند دشمن خواجه گفت معاذ الله که من نه
استهزا کنم راست بگوی که در کدام تاریخ آن همیان را انداختی و در کدام سرزمین این صورت
واقع شد من تمامی آن حال را تقریر نمودم خواجه گفت دانستم که تو مردی متمول بوده
و بضرورت در بلیه محنت افتاده عیال تو کجاست گفتم در فلان محله حجره از خود مکانها
خود را فرستاد تا مردم مرا بخانه او نقل کردند و مردم حرم خود را فرمود تا آن ضعیفه را تعهد
کنند روزه دیگر با من گفت چون تو مقصدی معین نداری نزد من توقف کن تا اسباب تجهیز
کار تو بتجارت کنم من راضی شدم سیصد دینار بمن داد و من از آن وجه تجارت میکردم
در اندک مدتی بپانصد دینار رسید مجموع آن زر را پیش خواجه بردم گفتم اکنون
سرمایه بدست تو آمد از فقر و فاقه خلاص شدی اگر همیان گمشده خویش را ببینی شناسی
گفتم بلی آن همیان را بمهر حاضر کرده و گفت چون مرا محقق گشت که این همیان از تست
نخواستم که همان لحظه بتو دهم چه فقر و فاقه ترا زبون کرده بود ترسیدم که بوصول
آن بجا بر افروزی رسانید اول سیصد دینار بتو دادم تا چشم و دل تو بر روش و بر بود
من سر کیسه را گشودم و آن زرها بشمردم و گفتم این مال تست هرچه خواهی
بکن گفت مدتها بمحافظت این نقد مبتلا بودم و این ساعت که بصاحبش رسانیدم ترا رستم
شد و این خوشتر از مراحت احتیاجی باز نیست حکایت گویند در سامره سه برادر بودند
ابراهیم و عون و سلمه ابناء سعد بن نصر اما ابراهیم مردی متمول صاحب مکنت بود
و عون متوسط الحال و سلمه در غایت فقر و فاقه چون اضطرابات و تعبانه رسید بار را
گفت ای برادر حال من بر تو پوشیده نیست تا ابراهیم الناس نمای تا مرا بچیزی خود باز دارد و
اعانه می‌کنان رسید همی بمن دهد عون سخن سلمه را با برادر گفت ابراهیم قبول نمود و حله
بجز منزلی و رفت اما ابراهیم چنانچه باید متوجه احوال او نشد روزی عون بخدمت
دکیل خرج متوکل عباسی با امیر یوسف رفتند در اثنای محاوره امیر یوسف گفت مردی مطلا
زاده میخواهم که منصب اشراف مطبخ من کرد دیگران اسراف و خیانت میکنند گفت من

برادری دارم که در راستی و امانت کامل است اما در فصاحت و انشا چنان نیست امیر یوسف
گفت این قدر هم که من میخواهم از او می‌آید او را حاضر ساز و چون سلمه را نزد امیر آورد
اختیار اشراف مطبخ با وحواله نمود و وظیفه مختصری جهت وی تعیین نمود بعد از آنکه امیر
یوسف با خراجات خود نظر کرد مبلغی تفاوت ظاهر شد در اکرام سلمه مبالغه نموده و وظیفه
او را زیاده ساخت و سلمه مدتی در خدمت او بماند و آثار کفایت و راستی بظهور رسانید
و امیر یوسف در اکرام و انعام وی مبالغه نمود تا سلمه از ارباب نعمت و اصحاب
ثروت گشت روزی متوکل با امیر یوسف گفت شخصی میخواهم که متولی اقطاعات و لایت
کرده و متوکل بخانه پسر و بخانه دختر داشت و جهت هر پسری سیصد هزار دینار اقطاع
مقرر کرده بود و برای هر دختری بخانه هزار دینار امیر یوسف گفت من مردی کافی و معتمد
دارم سلمه را نزد متوکل برد و متوکل تصرفات اقطاع را برای و رویت سلمه مفوض داشته
او را در آن باب امتحان نمود چون کمال راستی و دیانت او ظاهر شد جزویات و کلیات
مهمات مملکت در قبضه اقتدار سلمه نهاده کار سلمه در خیر طالعی یافت روزی متوکل بخانه
یکی از زنان بخانه دیگری میرفت سلمه را دید که پیاده تردد میکرد او را طلبید و گفت
هر روز ترا بجمیع حرمها تردد باید کرد و مصالح همه را منتظم باید گردانید و از قصری بقصری
مسافت بعید است و ترا از این تردد کلفت تمام خواهد رسید پس فرمود تا مرکب خاصه را
با و دادند و غرض از ایراد این حکایات آنکه امانت و دیانت باعث غنا و ثروت است حکایت
خالد بن یحیی گوید نوبتی بمسجد رفتم نماز گذاردم و کیسه زری داشتم که هزار درهم در آنجا
بود و وقت بیرون رفتن فراموش کردم اما چون بخانه رسید گفتم مسجد محل غربا و
جای بی برکات نیست و یقین است که تا این زمان آن کیسه برجای نمانده است پس مراجعت
من جهت آن باشد بعد از یکسال که بر بنا فی حاله وقلت مال بدرجه کمال رسید شبی
بان مسجد رفتم و چند رکعت نماز گذاردم و سر بسجده نهادم گفتم الهی مال مرا بمن ده که از خانه
نوبد ... شبی در پس ستونی نماز میگذارد گفت ای مرد صفت زر خود بگوی گفتم
کیسه سفید بود و در آنجا هزار درهم سیم بود پس گفت زر تو نزد من است و یکسال است که آنرا

محافظت مینمایم و مما المحفظة کیسه درهم را پیش من نهاد حکایت در زمان حکومت عبد الملک
مروان در دمشق تاجری بود که با اموال مردم معامله میکرد سوداگران از اطراف ولایت
امتعه و اقمشه او می‌آوردند و نزد او میگذاشتند تا وقتی که خریدار رسیدی بشود بجهت ایشان
او متاع را بفروشد اتفاقا نوبتی خیانتی از وی در وجود آمد تجاران و مردمان را بر آن اعتماد
نماند دیگر کسی چیزی باو نداد که بفروشد لاجرم مهم وی روی در تراجع نهاده مبلغی
کثیر قرض کرده بی اعتبار شد و این مرد پسری داشت که در فهم و فراست بی نظیر بود و چون
پسر دید که کار پدرش بواسطه تصرف در اموال مسلمانان از روی خیانت بر آن گشت
طریق زهد و تقوی پیش گرفت و در جوار ایشان امیری بود از امرای عبد الملک که توطن
داشت سالی عبد الملک آن امیر را بغزای روم میفرستاد امیر آن پسر را طلبید گفت
خلیفه مرا بغزای نصاری میفرستد و عاقبت کار معلوم نیست و مبلغی از جهت اولاد
خود مهیا ساخته ام او را بتو میسپارم اگر بسلامت از این سفر باز گردم حقوق تو بگذارد
او را عشر این مال که نزد تو میسپارم بجهت خویش تصرف نمای و باقی را با اولاد من ده
لیکن وقتی که ایشان را احتیاج بصحت احوال ایشان مشاهده کنی و بعد از این سخنان ده
هزار مثقال طلا حاضر ساخت و بدو سپرد قضا را امیر بغزا رفته کشته شد چنانکه خبر آن
تا افتاد بد رضا بن پا بپراهین گفتا میر نهاده یافته و اکنون این اموال را طالبی معین
و دست تنگی ما از حد اعتدال متجاوز است اگر بگذاری تا از این زر قدری تصرف
نماییم و چون خداوند نعمت ما را مکنتی دهد باز بجا بنهیم جز بازداشته نباشد پسر جواب
داد که ای پدر من هم تو را خیانت در اموال امانت بدین درجه رسید و الله که اگر اعضای
مرا بمقراض ریزه ریزه کرده‌ای در امانت خیانت روا ندارم و چون مدتی برآمد و حال اولاد
آن امیر بر پریشانی انجامید تردد و جوان آمد از والتماس نمودند که عرضه داشتی بـ
زبان ما بعبد الملک نویس مضمون آنکه پدر ما را در روم کشتند و احوال ما بغایت
پریشان است اگر خلیفه از بیت المال ما را رعایتی فرماید اگر مرحمت بعید نباشد و چون امین
بموجب التماس ایشان عمل نموده عرضه بعبد الملک رسید گفت هر که کشته شود نصیب او

از بیت المال منقطع کرده و ایشان را بی برگ گذاشتند چون یأس و حرمان ایشان مشاهده نموده با ایشان گفت
پدر شما مبلغی برسم امانت نزد من گذاشته بود که هرگاه احتیاج شما بمن ظاهر گردد تسلیم شما نمایم و حصه آن وجه
بمن بخشیده است اگر بموجب وصیت عمل کنید فهو المطلوب و الا در آن نیز مضایقه ندارم و با شما کرم فی
حکم و کفند هر چه او وصیت کرده ما مضاعف حصه از هر جوان عبد الملک شناخت و آن زرها را بر
اولاد امیر آورده ایشان دو هزار دینار باو دادند و باقی را دینار بر خود حصه کردند و بعد از زمانی
چند عبد الملک از حال اولاد سرهنگ پرسید ایشان را طلب نموده از حال ایشان سؤال نمود
آنطایفه صورت قضیه را تقریر کردند و از امانت پدر خود او را اعلام دادند عبد الملک متعجب
شد گفت چگونه امین را نزد من آورید نام او را بپرسیم و چون امین را حاضر کردند عبد الملک
گفت خزانه خود را بتو دادم زیرا که من هیچکس را ندیدم که مانند تو شرایط امانت بجای آورده
این زن را درست که شخصی مبلغی خطیر چنین کسی با امانت بگذارد و دیگری بر این علم نداشته باشد
و صاحب کشته گرده و مدتی از این بگذرد و او در امانت خیانت نکرده بوده رساند **فصل هشتم**
از جزو هشتم در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فوایدی که بر آن مترتب گردد **حکایت**
چون حاتم خوان کرم گسترده بود در نوبت بحکایت حاتم آخر شناخت برادرش اراده نمود که بر مسند
سخاوت نشسته قائم مقام گردد در این باب با مادر خود مشورت نمود ام خاص که مادر حاتم بود گفت
که هرگز کار سخاوت حاتم از تو نیاید و بحق او در اتفاق نموده در رقبه که حاتم ساخته
بود و هفتاد در در آن گشاده بر مسند سخاوت نشست مادرش خواست که پسر را امتحان کند
تغیر لباس کرده بر ایوان آمد و بر ابواب آن قبه مکث و سبیل که حاتم از قبه استعمل هفتاد
باب ساخته بود که سایل از هر در که خواهد طلب نماید پس مادر حاتم از هر دری در آمد چیزی طلبید
پسر او را صدقه داد و از باب دیگر در آمد باز طلب کرد برادر حاتم نوبت دیگر فراخی داد بر کف نهاد
ام حاتم باز از در دیگر آمد سؤال نمود پسرش گفت ای عجوزه دو نوبت امروز چیزی گرفتی
و هنوز سؤال میکنی مادر خود را بر پسر ظاهر ساخت گفت با تو گفتم که کار حاتم از تو نمی آید
نوبتی بجهت امتحان برادرت باین قبه آمدم و از این هفتاد در همه سؤال نمودم و او با وجود آنکه پیدا
سائل است که باب گشت و مکرر صدقه میطلبید اصلا ظاهر نساخت و مرا محروم نگردانید و من خلاف

طبایع شما را از وقت باز دانستم که شیر بخورد دیدم او همیشه یک پستان را گرفته میمکید و متعرض
دیگری نمیشد و تو یک پستان را گرفته میمکیدی و دیگری را بدست میگرفتی و مادر حاتم عنبه بنت عفیف
بن عمرو بن عبد القیس بغایت کریمه بود چنانچه هر چه از اموال بدست وی افتاد بمردم میبخشید نوبتی
برادرانش آنرا باسراف منسوب ساخته دست او را از اموال وی کوتاه ساختند و بعد از یکسال
گفتند چون از عسرت و بی برگی کشیده شاید که بعد از این عنان اسراف کشیده دارد و یک رمه شتر
بوی دادند تا از نسل آن انتفاع گیرد در این اثنا زنی از قبیله هوازن که همواره از خوان احسان
او بهره مند میبود بجهة شتر رسید طلب انعام نمود عنبه آن رمه را بالتماس او داده و گفت چون
چند سال رنج کشیدم با خود عهد کردم که هیچ سائلی را محروم نکنم و بهر چه داشته باشم
با ایشان مساهمه نمایم **بیت** ابر اگر از فیض باب دست تا بستن شود قطره بار از کف دارم
خشنی غرغری **حکایت** نوبتی مردی نزد امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد و گفت یا امیر المؤمنین
بر من نکشته شده و هیچ راحتی از ابتدای جوانی تا اکنون بمن نرسیده **بیت** از ابتدای
نشو و نما تا بدین زمان * سوگند میخورم که دمی خوش نبوده ام * مرا ضجیعی فرمای که باعث
رفع درد و حزن گردد و در عقبی سبب عزت من باشد در دنیا امام المتقین فرمود ای شیخ
اگر یاد گیرند دو چیز را یاد کن خداوند جل ذکره را و مرگ را و دو چیز را فراموش کن احسانی که
بمردم کرده باشی و ناسپاسی و بدی که مردم با تو کرده باشند تا گشته نوعی **بیت** بحلق
نیکی کردی فراموش کن * که ذکر او چو کنی منت و ریا گردد * بدی که با تو کسی کرد آن بدی را یاد
که کینه ور چو شود مرد بی بها گردد **حکایت** از غرایب منقولست که نوبتی حضرت رسالت پناه
یتیمی را بر داشته تعهد میفرمود آن یتیم غمناک میبود بعد از مدتی وفات یافت و آنسرور بر تو
آن یتیم غمناک و تنگدل شد من گفتم یا رسول الله اگر فرمایی سبب تنگدلی بیان کنم تا عجائب
او تعهد نیز بدانی فرمود این یک بغایت بدخو بوده من بر خوی بد او صبر میکردم و بعث
را ثواب جزیل حاصل میشد شاید که دیگری چنین نباشد **حکایت** عمر بن سعد روایت کرد
که روزی در حضرت امام ایستاده بود مردی و قبای خز جبی پوشیده بود و چرک در
شکنجهای او ظاهر شد من واحد ابو یوسف آن حالت را مشاهده نموده برسم تفرج در

هم بگریستیم و از آن حال تعجب کردیم، مأمون بفراست بر مکنون ضمیر ما اطلاع یافت، گفت زینت خلافت
و سلطنت بجامه زیبا و لباس بها نیست بلکه بخلق کریم و بذل عمیم است و الا هیچکس بی زینت لباس
از ما فاخرتر نیست. **حکایت** چون مأمون از مرو به بغداد آمد از احوال خلایق تفحص بلیغ مینمود بمرتبه که
اگر دو شخص با یکدیگر سخن میگفتند همان لحظه او را خبر میرسید که فلان و فلان چنین گفتند، یکی از تجار
بغداد گوید در مسجد جامع نشسته بودم از هر نوع سخنان میگفتند آسیابانی در آن میان گفت
امروز خلیفه فلان را ادب کرد و فلان را انعام داد، بعد از لحظه کسی از خدام خلیفه آمد آن مرد را نزد
خلیفه برد، مأمون از او سؤال نمود که تو امروز در مسجد چنین گفتی، طحان گفت بلی، مأمون گفت که تو
چکاره؟ جواب داد که طحانم، مأمون بر زبان آورد که مناسب تو آنست که از جو و گندم و سنگ آسیا سخن
گویی، ترا با امور ملکی چه کار، باید که من بعد در امری که بتو نسبتی نداشته باشد شروع ننمایی
که ملایم طور تو نباشد نگویی. **حکایت** آورده اند که چون خراج مأمون بر مالک بن سعید منکسر شد
اموال و اعراض او تاراج گردانید و ضیاع وی را در معرض بیع آورده، مالک را پسری بود غافل و بی ادب
و دو و از اندیشه هو سوم بر جا نرسید که او را بسبب طلب وجه مصادره ابدا او را آزار کنند و خبری
که برادر فادر بیابد از او نخواهند لاجرم از بغداد بی راحله و زاد بیرون آمد متوجه بصره
گشت چون بصره رسید با خود گفت باری بنام مرکه بگاه روان سرای تر و لب نما برد و کسی از
شناسم که بمنزل او فرود آیم متحیر فرو ماند لحظه در بازار تردد نمود در اثنا
بر دکانی نشسته بهر طرف می نگریست، ناگاه اعرابی نزد وی آمد گفت ای جوانمرد اثر کرم از
بشره تو مشاهده میکنم، توانی که خود را از آن زمره گردانی که خداوند جل ذکره در شأن ایشان
فرموده که ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة، رجا بر حال آن عرب رقت کرد پای جامه
با خود اندیشید که دو قمیص که همراه داشت بعرب داد شخصی او را گفت با این که این کار بد را
بفروشی و از قیمت آن تحفه خود جامه بخری که لباس جر گشت رجا گفت عرض عزیز را از لوث
عاریات داشتن و پاک نگاه داشتن نزد من بهتر است از آنکه ظاهر بدن را بلباس آراستن
و چون ساعتی برآمد پیرمردی بآنجا رسید خرش در وحل افتاده و هیچکس بمعاونت او اقدام
نمینمود، رجا از دکان فرود آمد پیر را مدد نمود تا آن خر را از وحل بیرون آورد، اتفاقا

دختر رئیس بصره در منظری نشسته حرکات و سکنات رجا را مشاهده نمود و این دختر بغایت
عاقله بود و رئیس را با او محبتی مفرط بود و همیشه با وی میگفت که شوهر باختیار تست
هر کرا پسندی کنی ترا بوی دهم و اکابر و معارف هر چند او را میخواستند که خطبه نمایند
دختر راضی نمیشد، چون نظرش بر رجا افتاد دلش بسته شد دایه را طلب نموده
گفت پدرم مرا مختار ساخته که هر کرا خواهم شوهر کنم اکنون من این جوان را که بر در دکان نشسته
اختیار نمودم، دایه گفت اکابر ترا خطبه کردند تو با ایشان رضا ندادی اکنون این پسر را
که جامهای کهنه پوشیده و تنها در گوشه نشسته اختیار کردی، دختر گفت نظر ما بر
مکارم اخلاق و محاسن اطوار است نه بر مال و کالا و جاه، غرض دایه نزد رئیس رفته سخن دختر را
عرض کرد، رئیس گفت دختر من بی موجبی این اختیار نکرده است من این جوان را طلبیده استفسار
حالش نمایم اگر از خاندان بزرگ باشد بدین مصاهرت رضا دهم، شخصی را بطلب جوان فرستاد
رجا نزدیک رئیس رفته تحیت نهاده، رئیس بر آن نشسته بود تحیتی بانسب گفت و بزانوی ادب
نشسته، چون رئیس تمامت فضایل از بشره او لائح دید با خود گفت که شکی در انتساب او معلوم شدی
تا بر مصاهرت او جازم گشته نسبش از او پرسید که این جوان نام و نسب خود را اخفی کرده، رجا جواب
داد که بزرگان گفته اند که در غیر از اظهار نسب خود احتراز باید کرد چه حال از دو بیرون نیست
یا آنست که مرد بزیور دانش و فضل آراسته است که در این صورت فرزند علمست و او را بذکر
آبا و اجداد احتیاجی نیست یا آنکه آلوده وصمت و جهل و نادانیست در این تقدیر همان بهتر که آبا و اجداد
خود را بلوث عار نسب خویش ملوث نگرداند. **بیت** هرگز بهیچکس مکن ای دوست افتخار
خاصه بمردگان که در وهست خورده. هر زنده کو فخر کند بمرده بود آن مرده زنده بود آن
زنده مرده. رئیس مبالغه بسیار کرده رجا نام و نسب خود را بیان کرد چون رئیس بصره مالک بن
سعید را و فرزند مالک بن سعید است برخاست و او را در کنار گرفت و شرایطی که لازم او
بود بجا آورد و دختر را عقد کرده برجا داد و او را صاحب اختیار ملک و مال خویش ساخت. **حکایت**
آورده اند که چون محمد بن زید علوی بر طبرستان و جرجان استیلا یافت هر سال بوقت
خراج اموال خزینه را بر بنو هاشم و قریش قسمت میفرمود و ابتدا زیاده نمی آمد بر اقضا و فقها

واقربا و طبقات مردم بتمیز قسمت میفرمود تا آنکه بنفس خود با او تقسیم بر داخته اول نصیب بنی هاشم
افراز نموده آنگاه حصه بنو عبد مناف را جدا کرده بعد از آن سایر قریش را قسمت معین ساخت
مردی برخاست گفت نیا داتم را نیز از بیت المال بهره دهید از آن پرسید که تو از کدام
بطنی مرد خاموش شد گفت از اولاد یزید بن معاویه گفت آری گفت ای احمق با چنین نسبی که
تو داری آمدی و از آل علی حصه طمع داری طایفه خواستند که او را برنجانند و شمشیرها با وی نهادند
محمد بن زید ایشان را از آن امتناع آمد فرمود که از قتل امثال این جماعت کین حسین علی خواسته نشود و
او را در بی‌گناهی نیست که خداوند جل ذکره او را از اولاد یزید پلید آفرید و من از پدر هم شنیده‌ام
که از پدر بشنوده و او بنیز کرده که او گفت در سالی که ابو جعفر منصور بمکه آمد بحج گذارد شخصی با قوتی
گرانمایه نزد وی برد منصور گفت که ان نظیر که مثل این جوهری هیچکس داشته باشد بکجا از تا
گفت که هشام بن عبد الملک را بود و از او فرزندی از ان بمحمد داد منصور ربیع حاجب را طلبید
گفت فردا چون خلایق بمسجد الحرام در آیند مجموع ابواب مسجد مستحکم کن و یکجا را مفتوح
گذار و هر که از آن در بیرون آید تفحص حال او کن و چون محمد بن هشام را ببینی و با تو دهی
من حاضر سازی ربیع روز دیگر درهای مسجد را ببست بتفحص مشغول گشته و محمد بن هشام
دانست که غرض از آن کار اخذ و بند اوست حیرت و دهشت بروی مستولی شد و راه خلاص
مناص برو مسدود ماند محمد بن زید علی بن الحسین در جوار او نشسته بود و او را غمگین یافت
چون تحیر وی را مشاهده نمود گفت ای شیخ ترا بغایت مضطرب می‌بینم حال چیست اگر اندیشه
خود را با من بیان کنی در خلاص تو سعی نمایم گفت محمد بن هشام بن عبد الملکم تو نیز نسب خود
بیان نمای چون محمد اظهار نسب خود کرد محمد بن هشام مضطرب‌تر شد زیرا که هشام زید بن علی را
شهید کرده بود و محمد بن زید رضی الله عنه چون آثار وهم و ترس در بشره او مشاهده نمود فرمود
که مترس که تو قاتل زید نیستی و بقتل تو و امثال تو خون او ریخته نگردد و من ترا ازین ورطه
خلاص دهم محمد بن هشام گریان شد دست او را بوسه داد و محمد بن زید را دست در گردن
کرده میکشید و از ردای محمد چیزی بر سر او فتاده روی او پوشیده ساخته بود و چون
نزد ربیع حاجب رسید گفت ای ربیع این شخص بلخی نام از من گرفته و شتری بمن فروخته

و بار شتر بار بر داشته و گریخت و اکنون او را گرفته‌ام و کسی همراه کن تا حق مرا از و بستاند ربیع دو
نفر همراه محمد بن زید کرده و چون محمد بن زید هشام را از مسجد الحرام بیرون آورده بگوشه رسانید
با او گفت ای خبیث حق مرا بده وی گفت حق تو حاضر است و اینک میدهم محمد بن زید با ملازمان
ربیع خطاب کرد که اکنون شما بازگردید که او اعتراف نمود و محمد بن هشام دست و پای او را
بوسه داده گفت الله اعلم حیث یجعل رسالته کرم و مروت و جوانمردی و فتوت نتیجه خاندان
نبوت است گفت ظاهر که جوانمردی و مروت را فرو نگیرم آنگاه محمد بن زید با اقارب خود گفت
شما را بخدا سوگند میدهم که مزاحم این شخص نشوید و آنچه از آن مال بمن داد **حکایت**
شخصی از امیر المؤمنین علی علیه السلام التماس نمود که شمه از خلق کریم محمد مصطفی بیان فرماید
امیر المؤمنین ع فرمود که نعمتهای خداوند را که در دنیا بعباد خود داده بر شمر تا
احصا کنی تا من بیان خلق رسول الله نمایم سایل گفت قوله تعالی ان تعدوا نعمت الله لا تحصوها
من چگونه حصر آن کنم امام المتقین فرمود خداوند جل ذکره دنیا و نعیم او را قلیل شمرده
که قل متاع الدنیا قلیل و خلق محمدی را عظیم شمرده که انک لعلی خلق عظیم چون از تعداد
قلیل عاجزی من چگونه احصای عظیم نمایم اما بدانکه هر یکی از انبیا بخلقی کریم متصف
بودند و مصطفی ص بجمیع آن اخلاق متحلی بود **حکایت** از کسائی منقولست که در ایام
کودکی که مرا ادیب مأمون بود مرا داد مأمون بمن سپرد مرا داد که مأمون در حروف
ادبی میکند و در تکرار سبق کاهلی مینماید باید که با وی گوید فرمودم تا بکجا زحمت انکار است
مأمون را زینت گرفته من چند تازیانه مستحکم بر او زدم جا بجا بسیار بگریست و من از آن
زدن اندیشناک شدم و در اثنای آنکه مأمون میگریست خادمی آمد گفت جعفر بن یحیی
برمکی بدیدن مأمون آمده است علی الفور چشم خود را پاک کرده در صدر نشست و اطراف
خود را مجتمع ساخته فرمود تا اجازه دخول داده من از بیم آنکه مبادا از من شکایت کند
بر خود میلرزیدم اما ازین نوع قطعا سخن نگفت و کلمات بخیفت بر زبان راند و چون جعفر
بیرون رفت من بطریق معذرت پیش رفتم گفتم ترسیدم که از من شکایت کنی جواب داد که هرگز از
استاد خود گله نکنم و آنچه از تو صادر شد بجهت تهذیب اخلاق من بود که تا من آنرا با تو تمام

بچارکان را که ادبکم حد اعتدال نگاه دارم و سم در ما نزد مامون آورده اند که روزی زبیده
خاتون با هرون از روی مباسطت گفت پسر من محمد امین از مامون بسال بزرگترست و سزاوار
آنست که جانشین و بر مامون ترجیح داری و او را پیش از مامون منظور نظر عنایت گردانی اما
تو بعکس این عمل مینمایی رشید جواب داد که این هر دو پسر روشنایی دو چشم من اند و محبت
من نسبت بهر دو مساویست و امین را بسبب خاطر تو بر مامون مقدم میدارم و الا مامون
بیش از آن استحقاق تربیت دارد و اگر خواهی حقیقت این بر تو ظاهر سازم آنگاه هرون خادمی
را فرستاده گفت پیش امین رو و بی رخصت داخل مجلس شو او را بر وضعی که بینی بهمان وضع
و همان لباس که در بر پوشیده برا نزد ما حاضر گردان و ملاحظه نمای که چه کار میکند و که نزد او
خادم نزد امین آمد او را دید که با کنیزان بعیش و عشرت مشغولست و جامهای زربفت پوشیده
فرمان رشید رسانید امین خواست که جامه بگرداند خادم گفت حکم چنانست که بهمین جامه
بیایی و امین مطاوعت نموده پیش پدر آمد خادم حاضر کرد رشید او را نزد خود راند و عنایت و شفقت
نواخته گفت ای محمد حاجتی که داری بخواه تا روا کنم امین گفت در فلان موضع باغیست در نفاست (?)
نزاهت و قصری رفیع در میان آن واقعست امیرالمؤمنین آن را بمن دهد رشید گفت آن را
بتو بخشیدم دیگر چه حاجت داری امین بزبان آورد که فلان اسب که در طویله امیرالمؤمنین است
آن را بمن دهد هرون او را نیز بوی داده گفت دیگر چه میخواهی امین گفت کنیزی که امیر
المؤمنین بده هزار دینار خریده اند و آن را نیز میخواهم هرون آن را نیز بوی داد محمد بوثاق
خود بازگردید رشید همان خادم را فرستاد که نزد مامون رود و او را بهر حالتی که بینی نزد
من حاضر ساز و تفحص نمای که چه میکند و چه میگوید و نزد او کیست خادم بحجره او در رفت
دید که سلاح پوشیده و بر کرسی نشسته و جمعی از غلامان و خواص خود را جمع آورده و رسائلی
پیش خود نهاده و کتابی بر بالای آن گذاشته مطالعه مینمود فرمان رشید بوی رسانید
مامون بحضرت پدر شتافت رشید از وی سؤال نمود که چرا سلاح پوشیده و این خیل را جمع
آورده گفت نوروز در پیش است و عزیمت غزای در خاطرست مامون زمین خدمت بوسید و گفت
شک نیست که حساد امیرالمؤمنین بسیارند و همواره مترصد فرصتی میباشند و قیل ایشان

فرصت توانند یافت شبانه چه هر کس بخواب و استراحت اشتغال دارند و فرزندان امیرالمؤمنین
از دیگران بخدمت اولیتر در احتیاط نمودن اولی و احری اند بنده نیز بجهة همین معنی و بهانه مسلح میباشم که اگر
عیاذا بالله امری حادث شود علی الفور بدفع آن پردازم پیش از آنکه فتنه قوی گردد و تدارک
آن مشکل شود رخساره هرون بر افروخته گفت طرفه چیست که تو مطالعه میداری
اکنون بگوی که آن چه کتابست که مطالعه مینمودی گفت سیر ملوکست که پیوسته نظر
میدارم و افعال ایشان را ملاحظه مینمایم تا بر سیرت پسندیده ایشان اقدام نمایم رشید گفت
اگر حاجتی داری بخواه که روا شود مامون گفت سایه حشمت امیرالمؤمنین بر سر بندگان مخلد
باد محبوسان بسیار شده اند و از نگاه داشتن ایشان فایده منصور نیست امیرالمؤمنین فرمان
دهد تا در مهمات ایشان نظری فرمایند و هر کرا قصاص باید کرد یا حد باید زد حکم الهی بر ایشان
جاری سازند و باقی را آزاد کرده شوند تا بدعای دولت روزافزون قیام نمایند رشید
گفت فردا چنین کنند که تو میگویی حاجت دیگر بخواه مامون بر زبان آورد که چنین مسموع
که طبقات حشم و خدم بی برگی و دست تنگی میکشند و وقت اطلاق مواجب ایشان رسیده است
و شک نیست که نظام ملک و انتظام دولت بوجود لشکر است امیرالمؤمنین بفرماید تا وظا
برات مواجب ایشان بنویسند و آن طایفه را خوشدل سازند هرون گفت فردا تو در
دیوان بنشین و این مهم را کفایت کن و دیگر چه حاجت داری مامون گفت ای امیرالمؤمنین
رعایای این نواحی گران بار و عیال بار اند و بحمدالله که خزانه عامره توفیری تمام دارد اگر
امیرالمؤمنین خراج یکساله عراق را ببخشد رعیت بدعای دولت او مشغول گردند و
دعای بی برکات را حاصل کرده هرون گفت این نیز مقبولست مامون خدمت کرده بیرون
آمد هرون با زبیده گفت اوضاع امین را ملاحظه نمودی اطوار مامون را دیدی و حاجات
امین را شنیدی و ملتمسات مامون را مشاهده کردی مامون سه التماس کرده بیک التماس
چندین کس از معارف مشاهیر و شجعان و ابطال عرب که شبها غذا از زندان آزاد شوند
و حلقه داغ عبودیت را بر جبین نهاده حلقه بندگی او را بر گوش کشند و وجوه حشم
چون بشنوند که برات مواجب ایشان بسعی مامون رسیده و دریافتند دل و جان بولای او باز ...

ورعیت چون اطباع یابند که بواسطه ایشان فراغت حاصل شود زبان بدعای او بگشایند حکایت
آورده‌اند که جعفر بن سلیمان هاشمی که امیر بصره بود بغایت کریم و نیکو اخلاق بود و نوبتی عقدی
مروارید که قیمت آن هزار دینار بود از سرکار او گم شد و چون عقد مروارید مفقود شد
جعفر جد و اهتمام تمام در آن باب بجای آورد و تفحص بسیار کرد تا دزد را پیدا کند اما میسر
نشد اما بعد از مدتی یکدانه مروارید را بدست شخصی گرفته نزد وی بردند جعفر فرمود
که باقی را طلب کنند چون بخوبی اقرار ننمود ملازمان جعفر او را در شکنجه و تعذیب و بعد
از آنکه اعضایش از ضرب شکنجه مجروح بود اقرار کرد که باقی را من دادم او را بآن حالت نزد
ابو جعفر بردند چون جعفر دزد را بآن حالت دید بروی رحم آورده گفت ای شخص تو نیز
بخدمت من رسیدی خدمتی کردی و من عقد را باو بخشیدم و از خاطر فراموش کردم بگذارید
تا برود حکایت در فرج بعد از شدت مسطور است که جوانی از معارف دیار ربیعه با دبیر
عباس بن عمرو غنوی دوستی داشت قضا را روزی دولت آن جوان بشام نکبت مبدل
شد از راحت بمحنت و از ثروت بحاجت افتاده روزی پیش عباس با او گفت حال
ترا بر رای امیر عرضه داشته‌ام شاید که در حق تو شفقتی نماید بعمال خویش سفارش نامه‌ها
نوشته که چون تو را ایشان بری در حق تو اعتنایی نمایند فی الحال بنا لی در باب تو بیت
من بعاملی نوشت و بامیر داد تا مهر کرد و بدست من داد من آن رساله را گرفتم و چون
بیرون آمدم در بستان سرای عباس که از گلستان ارم نشان میداد میرفتم ناگاه
بادی وزید و دستار از سر من در ربوده و من از پی دستار روان شدم دستار از ایشان
بجایی رفت و بنزد آمدت سیلی بر پس سر من زد تا بر عقب نگریستم که کیست دو سیلی محکم
فرو کوفت چون نگاه کردم عباس بن عمرو بود حیران شدم و خجالت کردم گفت بجهت مهم
رنجیده گفتم از دیوان امیر بفلان عامل عنایت نامه رسیده امر نام او رعایت کند
گفت دوات و قلم بیار تا بسه سیلی بروی برات کنم و یقین است که او سیلی از تو نخواهد
خورد بلکه آنها را بمبالغ تمام از تو خواهد خرید و زنهار که بآن چیزی راضی نشوی
دوات و قلم پیش بردم رقعه بآن عامل نوشت مضمون آنکه بی موجبی سه سیلی بابن مرد

زده‌ام و آن سه سیلی بتو حواله کرده‌ام تا عوض بتو دهد آنگاه گفت مرا معذور دار که تقصیر کردم
که تو فلان ندیمی را وی گوید آن رقعه را گرفته نزد عامل رفتم اول عنایت نامه را بوی دادم
التفاتی بآن نکرد و در آن نظر نیفکند و بعد از آن آوردم که جمعی از آن کمایان مستمر جهت
بزرگان سند و از ایشان مکتوبات التماس مینمایند و ایشان بجهة دفع ابرام اهل طمع
حرفی چند مینویسند و آنروز بازگشتم و چند روز متعاقب بمجلس او تردد آغاز کردم
و از بسکه اکرام نمودم حاجب او عزم بود که مرا پیش او دیگر راه ندهد و من بخرج الیوم در
مانع مضطر گشتم در اثنا روزی بجهة مهمی بار عام داده بود من فرصت جسته خود را
بمجلس او انداختم و چون نظرش بر من افتاد چین در جبین افکند بیت گر گدا پیش رو
لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین با حاجب گفت نگفتم که دیگر این مرد را پیش من
مگذار من گفتم امروز بار عام است و من حکمی در باب تو آورده‌ام به طلب انعام نیامده‌ام آن
رقعه را بیرون آوردم و آن را مطالعه کرده سر بزیر انداخته متفکر گشت و دبیر خود را طلبید
بخفیه در گوش او گفت دبیر نزد من آمد گفت این سیلیها بچند میفروشی گفتم بهزار مثقال
طلا و از صد دینار گرفته تا پانصد دینار رسانید بهزار منت نیز راضی شده گفتم بهای آن
کرده در همین مجلس تسلیم نمایی و پنجاه دینار بر سم علوفه بنویسند و نشر بخواهم آن رسم
کنند و هم در آن مجلس زر حاضر کردند و بمن تسلیم نمودند و من بیرون آمدم روی بعباس
نهادم و بملوسه سیلی آن صاحب دولت از سیلی روزگار خلاص گشتم دیگر روی درویشی
ندیدم بیت ز شاخ بادرم آید که چنار برون که از مهب کف او وزد نسیم شمال فصل
هشتم از جزو پنجم در فواید ثبات نیت و استقامت عزیمت امام سکاکی از علماء
روزگار و فضلای عالی مقدار است و علوم غریبه نیز میدانسته گویند در اوایل حال
بر آهنگری مشغول بود صندوقچه ساخته و قفلی بر آن ترتیب داده بود و مجموع
صندوقچه و قفل و کلید بوزن یک قیراط آهن بود و بتحفه ملک عصر برده و امرا او را
تحسینی کردند در اثنا فاضلی بمجلس سلطان درآمد پادشاه بجهة تعظیم او بر خاست
و در پیش وی بدو زانوی ادب بنشست سکاکی پرسید که این شخص چکاره است که شد

کفتند یکی از علماست سکاکی با خود کفت من چرا بتعلیم علوم مشغول نکردم تا مرا نزد امرا
و سلاطین نیز بدین سان عزت باشد و از حضیض مذلت باوج سعادت انتقال نمایم و
همان لحظه از مجلس پادشاه بیرون آمده بمدرسه رفت و در آن وقت سی سال از عمر وی کذشته
بود مدرس با او خطاب کرد که شاید که خاطر تو بتعلیم علم سخا مخر نماید و لیکن ترا امتحان
کنم و این مسئله که از مسائل اجتهادیه شافعیست با و تعلیم نمود که قال الشیخ جلد الکلب
لا یطهر بالدباغ سکاکی هزار نوبت این کلمه را تکرار کرده چون روز دیکر بموقع درس حاضر شد مدرس
با او کفت که درس کذشته را بیان نمای سکاکی بر زبان آورد که قال الکلب جلد الشیخ
لا یطهر بالدباغ مردم را خنده کرده مردم او را استهزا کردند انبار امتحان کرد کلمهٔ دیکر
او را تعلیم نمود و سکاکی بسیار رنج برده کاری نتوانست ساخت و لاجرم دلتنک شد
روی بجانب صحرا نهاد روزی در کوهها میکشت بموضعی رسید که قطرات آب از بلندی
میچکید بر سنکی می آمد و از کثرت قطرهها که بر آن سنک می آمد و چکیده بود سوراخی در
دل حجر پیدا کرده بود سکاکی آن حال را مشاهده کرده و ملاحظه نمود با خود کفت آخر دل
تو از این سنک سخت تر نخواهد بود و همان لحظه مراجعت نموده بعزمی ثابت و نیتی راسخ
بتحصیل اشتغال نمود لاجرم خداوند جل و علا ابواب علوم بر روی او مفتوح ساخته
سکاکی از امثال و اقران کوی مسابقت در ربوده و مدت سی سال بتحصیل نمود حکایت
آورده اند که وزیر جغتای خان بن چنکیز خان عمید جیش از اوصاف امام سکاکی نزد
خان بیان کرد و خان باحضار سکاکی امر کرد و چون سکاکی را با خان صورت ملاقات
روی نمود باندک مدتی جغتای فریفتهٔ صحبت سکاکی کشت که مزیدی بر آن متصور نباشد
و همواره در برابر امام بود و از نیرنجات نوعی توجیه کلنک در فضای هوا طیران مینمود
نظر جغتای بر آن طیور افتاده تیر و کمان خواست تا تیری بجانب آنها اندازد امام سکاکی
بر زبان آورد که پادشاه کدام یک از این کلنکان را خواهد هر کدام که اشاره فرماید
بنده آن را فرود آورم جغتای باولین و دومین و آخرین اشاره نمود سکاکی خطی بر زمین
بر زمین کشیده آن سه کلنک معلق زنان از بالای آن شکل که بر زمین کشیده افتادند

واین معنی

و این معنی موجب زیادتی اعتقاد جغتای شد و چون تقرب سکاکی از حد اعتدال تجاوز نمود
وزیر را برا او رشک آمد خواست که او را از نظر خان بیندازد سکاکی این معنی را دریافته
با جغتای کفت از اوضاع کواکب چنان معلوم میشود که نکبتی متوجه وزیر است و را دو حد
خان نباید بود مبادا که بدولت روز افزون سرایت کند جغتای از این اندیشه مند شد
وزیر را معزول ساخت و بعد از یکسال از عزل عمید اکثر امور ملکی مختل کشت
و کسی که کما ینبغی با نتظام احوال سپاهی و رعیت قیام نماید و در کفایت مانند عمید
باشد یافت نمیشد جغتای دانست که بسبب عزل عمید مفسده بسیار در امور ملک
و مال حادث شده روزی با سکاکی کفت مقرر است که بکفتهٔ آدمیان همیشه عمل باشد
هنوز آوان وبال از عمید نکذشته است سکاکی کفت آری طالع وزیر از حضیض
وبال باوج اقبال انتقال نموده جغتای عمید را طلبیده نوبت دیکر وزارت خود را با
تفویض نمود و عمید همواره منتظر فرصت میبود تا مزاج خان را بر سکاکی متغیر کرداند
تا روزی چنان اتفاق افتاد که سکاکی تسخیر مریخ نموده لشکری بر جغتای نمودار
و لباس و اسلحه ایشان آتش بود چون نظر جغتای بر آن لشکر افتاد متوهم شد عنان تمالک
و تماسک از دست داد و از خرکاه پای برهنه بیرون دوید عمید در این وقت فرصت یافته
عرض کرد اکر سکاکی بدستیاری سپاه چنین مملکت را فروکیرد دور نباشد جغتای خان
بمجرد دیدن آن سپاه بدین مرتبه خوفناک کشت و این سخن در باطن جغتای تاثیر کرده با حبس
و قید سکاکی حکم کرد و سکاکی محبوس کشته در آن حبس وفات یافت از بعضی منقولست
که کفت تونجی در بغداد میان من و وزیر خلیفه عباسی دار تفاع یافت و مرسه
روز آتش را بسم جانبی بهیچوجه افروخته نکشت و دود از نهاد خلایق بر آمده عوام
عام بغلتا بر سید خلیفه مرا طلبیده التماس نمود که آتش را بکشای کفتم کشودن آتش
منحصر است در آن که وزیر بوسه بر کون سک مرده زند و الا بهیچوجه آتش افروخته
نخواهد شد و چون دانستند که غیر از این چاره نیست وزیر بوسه بر کون سک زده آتش
در ریش وی افتاده آتش کشوده شد حکایت آورده اند که در ایام ماضی شهر

سمرقند پادشاهی بود بغایت عادل و عاقل و ثابت رای و صاحب تدبیر و او را وزیری
بود در کمال کفایت و درایت زیرک دوران و عمدهٔ ملوک جهان روزی پادشاه حاجبی را
فرمود که برو و وزیر را بگوی که بنشیند و در مهم فلان عامل نظری کند حاجب چون قدری
شنید که وزیر را بگوی که بنشیند و این سخن را بوزیر رسانید با وزیر گفت که پادشاه
میفرماید که وزیر بنشیند و وزیر متحیر گشته دوات و قلم از پیش برداشت و بگوشه
رفت و بنشست و بعد از لحظه پادشاه باحضار وزیر فرمان داد اعلام کردند وزیر نشسته است
و دست زحمت کوتاه کرده است پرسید که بچه سبب گفتند که حاجب چنین فرمود که پادشاه فرمان
داده است پادشاه گفت من گفتم وزیر بنشیند و مهم فلان عامل را صورت دهد اما چون حاجب
بد رفتار بود فرمان غلط بوزیر رسانید و او دست زحمت کشیده اگر دیگر باره او را بمیان
کار آورد و بر سلاطین جهان لازم است بغایت استقامت مزاج و تزلزل رای منسوب دارند **حکایت**
آورده اند که روزی سلطان ابراهیم غزنوی در میان میدان غزنین حمالی را دید که سنگی عظیم
بر سر نهاده بود و بجهت عمارتی میبرد و رنج بسیار میدید چون سلطان آثار مشقت در
بشره حمال مشاهده نمود فرمود که این سنگ را بگذار حمال آن سنگ را در میان میدان
بگذاشت و هم در این موضع بماند روزی طایفه از خواص عرض نمودند که آن سنگ در میان
میدان افتاده است و اسبان چون بر آنجا میرسند بدجنبی میکنند اگر پادشاه فرمان دهد
آن حجر را از آن موضع بردارند سلطان جواب داد که چون فرموده ایم که بگذار اگر بگوییم بردار آن سخن
بر نقض عزم ما حمل کنند و آن سنگ همچنان در میان میدان غزنین بود و بجهت تعظیم
سلطان هیچیک از اولاد او برفع او قیام ننمود و حکم نکردند **فصل نهم** در فواید
مشورت با صاحبان فطنت سلیم و خداوندان طبیعت مستقیم **حکایت** آورده اند که چون
زید بن امام موسی بن جعفر صادق علیه السلام در طبرستان خروج کرد حسن بن سهل سپاه لشکر بجنگ
او کشید و بعد از محاربات زید اسیر پنجه تقدیر گشت حسن خواست که او را بکشد لاجرم امرای
سپاه را جمع آورده در ابقای و افنای او مشورت نمود قیم بن جعفر برخواسته گفت ای امیر او را
سیاست کن اگر ترا در آن باب وبالی باشد بگردن من حسن بن سهل سیاف را طلبید برای قتل

شنیع

شنیع جازم شده در اثنا حجاج بن خیثمه که از معارف بصره بود با حسن اعتقاد بزیور علم
و فضیلت متحلی بود برخاسته گفت ایها الامیر چون امرای خود را مشورت نمودی سخن هر کس را
بشنو هر کدام که در نظر تو صایب تر نماید بدان عمل نمای حسن گفت رای تو در این باب
چیست گفت امیرالمؤمنین ترا بکشتن زید مامور کرده گفت نه پرسید که در وقتی که بدین جانب
می آمدی آزادی پرسیدی که اگر زید را بگیرم بکشم حسن گفت نه گفت پسر عم امیرالمؤمنین است
اگر تو بی اجازت وی بقتلش مبادرت نمایی شاید که بر تو اعتراض کند که چرا بی حجتی
و بی امری چنین فعلی اقدام نمودی آنگاه چه جواب گویی مگر حال جعفر بن یحیی برمکی
نشنیده امیر پرسید حسن سؤال نمود که قضیه جعفر چگونه بود حجاج گفت هرون الرشید
عبدالله افطس علوی را بدست جعفر بن یحیی داد تا بمحافظت او قیام نماید و جعفر بقتل
او اقدام نمود و سر او را نزد هرون فرستاده و چون هرون دید که متغیر گشته مسرور
خادم را فرستاد تا سر جعفر بن یحیی را بیاورد با مسرور گفت که اگر پرسد که جرم من چیست
بگوی من ترا بقصاص پسر عم خود افطس میکشم که بی امر من بقتل او مبادرت نمودی اکنون
تو چگونه ایمن توانی بود و بر این حرکت جرات توانی نمود حسن این سخن شنیده در حق
حجاج انعام فرمود و او را منتها داشت و زید را از حبس برون آورده و در حق او فضل
کرد و او را نزد مامون فرستاد **حکایت** آورده اند که چون ابوجعفر منصور پسر مهدی را
ولیعهد ساخته مهدی بن منصور عیسی بن موسی را ترتیب نموده بمزید تقرب خویش مخصوص
گردانید و چون منصور بر عم خود عبدالله علی دست یافت او را بعیسی سپرده و در وقتی
که منصور متوجه مکه شده بود با عیسی گفت دل مرا از مهم عبدالله فارغ کردان زود در غیبت
خواست که بقتل عبدالله بن علی اقدام نماید با یونس بن ابو فروه مشورت کرده یونس گفت
زینهار که بر این حرکت جرات ننمایی چه مراد خلیفه آن بود که ترا بقصاص عبدالله بکشد کلا
تو در آنست که عبدالله را محافظت نمایی تا هرگاه که او را از تو طلب کند تسلیم نمایی عیسی
بمقتضی رای یونس عبدالله را نگاه داشت و چون منصور از حج مراجعت نمود تصور کرد
که بقتل عیسی عبدالله پرداخته است خواست که او را از میان بردارد بنا بر خویشانرا

مخاطب کرد که زبان بشفاعت عبدالله گشوده اگاه عیسی را طلب نموده گفت عشایر و اقارب
در باب عم عبدالله شفاعت میکنند و من جرم او را بایشان بخشیدم عیسی گوید من پنهانی
آهسته گفتم ای امیرالمؤمنین اگر چه من عیسی‌ام اما عیسی ابن مریم نیستم که قدرت احیاء
اموات داشته باشم تو مرا بقتل عبدالله فرمودی منصور او را طلبید گفت بر من افترا
میکنی حاشا که من بقتل عم خود فرمان داده باشم پس روی به بنی عباس آورده گفت
عیسی بر قتل عبدالله اقدام نموده اکنون شما سید باشید اگر خواهید از وی عفو نمائید
و اگر قصاص کنید ایشان در وی آویخته گفتند قصاص میکنیم و مرا بیرون کشیدند
گفتم ای یاران عبدالله زنده است و من بگروهی باز رسانیدم امر و الحال آن جماعت را
بخانه بردم و عبدالله را تسلیم کردم و برکت رای صواب بوسیله آن بلیه خلاص شد
بیت مشورت رهبر صواب باشد در همه کار مشورت باید کار اگر که مشورت کنند
نادری باشد از صواب بعید حکایت صاحب جامع الحکایات گوید که منصور بن نوح وزیری
داشت موسوم بعبدالله که از کفایت زمان گوی سبقت میربود اما در حبیب السیر
مسطور است که وزیر منصور بن نوح ابوعلی محمد بن احمد بلعمی بود که مترجم تاریخ طبری
بالجمله بنا بر قول صاحب جامع الحکایات بعد از فوت منصور بن نوح بن منصور
متصدی امر سلطنت شد خواست که عبدالله را عزل کرده ابوالحسن عتبی را به
آن منصب تعیین سازد جمعی از امراء عظام رسانیدند که رسم ملوک ماضی آن بوده است
که امرای صاحب اختیار در باب عزل وزرا مشورت میفرموده اند و امروز ابوالحسین
سیمجور مقدم این دولت است در این معنی از وی طلب مشورت باید نمود پس نوح فرمود
تا ابوالحسین مکتوبی نوشتند و در آن باب با او استشاره کردند ابوالحسین
در جواب نوشت که وزارت منصبی خطیر است و نظام ملک و فراغ سپاهی و رعیت
منوط و مربوط بتدبیر صایب وزیر است و عبدالله در این خاندان حقوق خدمت
فراوان دارد ابوالحسن عتبی اگر چه مردی کامل و فاضل و دانا است اما جوان است و
تجربه روزگار مهذب نگشته است و اگر آن شغل هم بعبدالله مقرر دارند صواب

او بر خواهد بود و چون جواب ابوالحسین سیمجور بامیر نوح رسید برای خویش استبداد
نموده امر وزارت با بوالحسن عتبی داده و ابوالحسن در حل و عقد و قبض و بسط
و رتق و فتق مهمات مراد خویش در پیش گرفت و بسبب این سخن که ابوالحسین در باب
او اشاره کرده شب و روز عتاب و مساوی ابوالحسین سیمجور زبان میگشود و تزویر
میپرداخت تا کار بجائی رسید که امیر نوح سیمجور را از امارت خراسان عزل نموده آن
منصب بحسام الدوله تاش داد و حسام الدوله غلام پدر ابوالحسن عتبی جعفر بن یحیی
بود و جعفر او را بر سبیل پیشکش بامیر منصور بن نوح داده و ابوالحسن عتبی را مرشح
عزل سیمجور نوشته سخنان درشت در او درج کرده به احمد فارسی داده بخراسان فرستاد
و چون احمد به نیشابور رسید در روزی که ابوالحسین سیمجور در دیوان مظالم نشسته
جمیع معارف و اکابر خراسان حاضر بودند به بلندی رفته آن نامه را بخواند از استماع
آن کلمات متاثر نشد گفت ما را ضرورتی نیست که تحمل شفاعت عتبی کنیم و احتیاج عطای
ایشان مان نمانده ولیکن امیر و پدرم ابوعلی سپهسالار و این کار دیار و ولیعهدیت که مردم
کار و غزا این دیار را درفرمود تا احمد فارسی را گرفته محبوس کردانید و غازی دیگر از
حرکت پشیمان شد صاحب اخبار را طلبیده گفت قضیه امروز را نوشتی گفت بلی صباح
قاصد روانه میشود گفت اکنون بنویس که ابوالحسین میگوید که من بنده این دولت
و پرورده این خاندانم و تا حال رسیده امر د بتوقف خلاف از من نیاید اما باید
که ایشان حرمت من رعایت دارند و احمد را نفرمایند تا آن مکتوب را در خلوت بمن خواند تا تو
خجالت من نکرده و صاحب برید برین جمله نامه در قلم آورده سیمجور نیز عرضه داشتی
قلمی نموده احمد فارسی را طلبیده گفت با بیتی که ادب مراد رعایت نمائی و در میان خلق
مرا خجل ساختی من کوفتم که ترا بهای آن فرستادند تو ازو [illegible] و مثل این
فرعون بر تو نیستم که خداوند جل جلاله در حین رسالت موسی او را خطاب فرمود که با
فرعون نرم سخن گوی احمد گفت ای امیر مرا معذور دار که در این باب مامور بودم و ابوالحسین
او را تشریفات داده بخارا فرستاد و معذرت سیمجور عز قبول یافته فرمان شد

کر بسیستان رود که آن ولایت را باقطاع او داد و بر و لامارة او مقرر کردانید و ابوالحسین را از نیشابور
بر نیم روز رفتند چون این خبر بصاحب عباد رسید گفت در خراسان زلزله شود که همه کس آن را اثر
شوا اذن شاند والحق بعد از آن دولت سامانیان روی در انحطاط نهاد و روی بزوال در تراجع
بود بالکلیه دولت از آن خاندان انتقال یافت و آن همه بسبب آن بود که رای امیر نوح رای
صاحب بر کار بود بنا را وزیر تنها ده و باز التفات نمود **حکایت** آورده اند که چون جعفر
منصور بنای بغداد نهاد قصد کرد که عمارت کسری را خراب سازد و مصالح عمارت را نقل
نماید در این باب با وزیر خود ابو ایوب فارسی مشورت نمود و دیگر گفت رای خلیفه عین صوابست و ابو جعفر
خواست که با خالد بن برمکی در این باب مشورت فرماید خالد را طلبید و از رای خود با پیا داستطلاع
نمود خالد گفت ای عمارت از معجزه حضرت رسالت پناه است الملکی باشد که قوت دین محمدی در آن رخنه
بوده است که امتی آن حضرت بر خداوندان این عمارت استیلا یافته اند دیگر چندان زر که کندن و نقل کردن
و تحویل نمودن مصالح آن صرف شود که مصالح جدید مصروف توان داشت ابو جعفر این سخن را با ابو ایوب
گفت او تعصب مجوس میکند و بنا و مقتضی رای است منصور را شان و وزیر بشروع در تخریب عمارت کسری
کرد معموری که ملاحظه نمودند که انجه صرف کندن و نقل کردن مصالح میشود زیاده بر آن است که بمصالح جدید
مصروف میکرد خواست که ترک آن کند بار دیگر خالد گفت که بحجه آنکه رای صاحب تو بر من ظاهر شد
ترک تخریب عمارت کسری کرده خالد گفت ای امیرالمؤمنین چون در تخریب آن شروع کردی اکر مجموع
خراب نموده باشد ترک آن صرف شود ترک آن ممکن جه مردم خواهند گفت که پادشاهی عمارتی ساخته
بود خلیفه از اخراب شوانست کرد **حکایت** آورده اند که فضل بن سهل وزیر مامون که بجبر بزیور
فضل و کفایت آراسته بود لیکن بلت عجب داشت که بغایت مستبد بود و تحجج و خفت بسبب
استبداد خود را پیا داد از انجمله روزی مامون بر بام کاخ رفته جمعی از خواص در خدمت
او ایستاده بودند ناگاه کردی برخاست و سوار بسیار رسید بیامد مامون پرسید که لشکر جیست
سبب حوادث آن گفتند که بنده وزیر است که بدرگاه می آید فضل با ده هزار سوار بدرگاه می
آمد و با جمعی سوار باز میکرد بدو مامون از آنجا که توهمات ارباب دولت باشد از مکنت وزیر
اندیشناک شد و صلح جز از فضل که ابنا را در خدمت مامون باز داشته بود که هرچه بر روز

مامون کذرد بادر رسانند این قضیه را با فضل کفتند فضل روز دیکر با مامون گفت که امیر مانع
و نعار قصر در آمده اند و از خدم و غلامان امیر کار میکنند و میگویند که ایشان بر بام کاخ امیر المؤمنین
در عورات ما مینگرند خصوصا جمعی که بیش خدمت حرمهای بردهم این نام میبا زند و این
هنگام استماله رعیتست خلیفه این جماعت را ادب فرماید تا رعیت متنفر نشوند و جز آن
نکردند بس صلاح در آن است اشاره کرد که آن غلامان را دست و کردن بسته بر پیش بردند و هر یکرا
صد تازیانه بزنند آنگاه فرمود تا منادی کنند که هر که رعیت را برنجاند سزای او این باشد و هم در آن
روز فرمود تا آن کاخ را ویران کردند و مامون آن غصه را در دل گرفت تا وزیر را برانداخت
چنانکه مذکور شد **فصل دهم از باب نوزدهم** در اختلاف طبایع آدمیان عمرو بن بحر الجاحظ در کتاب
طبایع الحیوان آورده که اگر شخصی خواهد که بر اختلاف طبایع انسان وقوف یابد و بر عیار اخلاق
ایشان اطلاع سپاه کند هیج محکی عیار طبیعت آدمی را مانند شراب نیست **جهت** خوش بود
کر محک بتجربه آید میان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد جه بعضی باشد که شراب
بادب خورند و اصلا حرکت نامناسب از ایشان در وجود نیاید و جز ظرایف و لطایف از ایشان
نشنوند و بعضی باشند که جون شراب خورند تفاوتی در اقوال ایشان پدید آید تا آنکاه
که عقل از پای جون ستون دار بی خشیند و بعضی چون شراب در ایشان اثر کند در دست
زدن و پای کوفتن آیند و بعضی جون مست شوند بشمشیر بحر کوشند و ناعربده کنند
نخسبند و برخی را جون اثر شراب بدماغ رسد در گریه افتند و از فراق دوستان و یا
ران یاد آورند و قطرات عبرات بر رخسار ریزند و در مره باشند که خنده بر ایشان
روی دهد که هرچیز که میبینند و می شنوند بسیار بخندند و در بعضی رجال بسبب
مردم انعامات کنند و احبا و دلدادرا ببخشند و دست و پای ایشان بوسه دهند و
این افعال و اقوال از اختلاف طبایع آدمیان است **حکایت** عمرو بن جاحظ کوید که روزی
اولاد عبدالملک را بنی مجلسی ترتیب کرده بود مرا بجهت خود طلبیدند جون بوثاق
ایشان حاضر شدم مجلسی بدیدم آراسته و حریفان مهذب و اسباب عیش و شرابهای
مروق و مطربان خوش آواز و ساقیان در میان ایشان نشستم اما در میان حریفان مردی عظیم

الحمد نشسته بود کرده و اثنای سخن گفتن لکنتی در زبان او ظاهر میشد چون دوری چند گذشت
و دماغ حریفان از بخار شراب با دغدغه گرم گشت شاعر بشاعت فصاحت و بلاغت آن شخص زیاده
میشد و فضل و دانش بیشتر ابراز میکرد بدو من متعجب شده مجاور در حالت هشیاری بتکلم قادر
نبود و بعد از آنکه چند جام شراب بخورد و حریفان مست شدند این فصاحت را از کجا
روی نمود سر از حال او سوال کرده گفت ای ابو عبدالله عجبست که کیفیت شراب هر کرا آورد تا
تمیز ندارد بلکه از خوردن شراب شعوری زیاده تر میشود و چون ده رطل شراب بخورد هیچکس
در مباحثه و مناظره با او غالب نگردد و بعضی از حکما کما اختلاف صور معلوم کرده اند از آنجمله
گفته اند که هر مردی که کوبا باشد میباید که در ستم خبث و مکار و فضاد بود آورده اند که مردی
کوبا بالا بحضرت نوشیروان آمد داد خواست و بزبان آورد که شخصی بر من ستم کرده است
و در حق من تعدی کرده کسری گفت دروغ میگوئی هیچکس بر کوبا فامر ستم نتواند کرد چون
تفحص کردند آن شخص متظلم که بر آن ظلم کرده کوبا بود نوبتی کوبا بالایی نیز نزد انوشیروان
آمد تظلم نمود پادشاه همان سخن فرمود که هیچکس بر کوبا فامتان ستم نتواند کرد چه ایشان
بغایت مفتن و مزورند آن شخص گفت ای پادشاه آنکس که بر من ستم کرده از من کوبا تراست
و این قسم از نوادر طبیعت آدمی است النادر کالمعدوم **حکایت** یکی از ملوک آل سامان گفت من
از اختلاف طبایع آدمیان آن مشاهده کردم که عقل در آن حیران ماند از آنجمله یکی آنست
که نائب حاجب بزرگ امیر اسمعیل بود و او را پدر اسمعیل حریث بود و بزرگ کرده روزی
آن نائب با قاصدان بخارا بگذشت مردی صراف غلام خود را آواز داد که ای نائب حاجب فرمود تا
آن مرد را حبس کردند و مصادره فرمود گفت مراد تو استخفاف من بود و آن مرد در استخلاص
خود بمن توسل طلبید و من در خدمت امیر عادل عرضه داشتم که تو بیع عبد العزیز مروان که والی
مصر بود روزی بطرفی میرفت شنید که مردی پسر خود را آواز میداد که یا عبد العزیز امیر را
بر آن مرد نظر افتاد فرمود تا هزار درهم باو دادند تا او پسر را تربیت نماید و آن خبر در مصر
فاش شد اکثر مردم اولاد خود را از ذکور که در آن سال تولد نمود عبد العزیز نام نهادند
و صراف بیش از این جریمه ندارد که حاجب او را بتعذیب مبتلا گردانید و تفاوت بیش از این

نیست عبد العزیز از منادیه عرب بود و حاجب بیش از خزینه است **حکایت** در کتب حکمای هند
مسطور است که شخصی جوهری گران بها داشت و آنرا در حقه نهاده نزد پادشاه سپرد و هر لحظه
در آن نظر کرده در محافظت آن طریق حزم رعایت مینمود اتفاقا چهار نفر بسبب بوی جوهر آگه گشتند
روزی یکی از رفقاء اربعه فرصت یافته حقه را بدزدید هر چند صاحب جوهر اضطراب نمود
باز نیافت **بیت** گر تضرع کنی و گر فریاد ، دزد زر باز پس نخواهد داد ، چاره منحصر شد روی
بشهر نهاد و دزدان را در بند پادشاه انداخته پادشاه همیشه در این اندیشه بود که چگونه جوهر را
از دزدان بگیرد دختر پادشاه که عاقله دوران بود پدر را گفت اگر پادشاه جهان میخواهد که صورت
قضیه معلوم نماید باید که ایشان را نزد من فرستد تا آن گوهر را از روی حکمت ظاهر سازم
رای فرمود تا آن چهار نفر بحجره دختر بردند دختر رای مبتلا را با ایشان بر داشته گفت شما مردم
جهان دیده اید و تجارب روزگار مهذب کرده اید و ملوک را از صحبت امثال شما گزیر نیست
باید که همواره بمجلس ما تردد کنید و از احوال این دیر پرسید و هر چه بنظر شما رسیده خالی
غرایب نیست بیان فرمایید و ایشان هر روز بحجره دختر آمد و شد مینمودند تا در صحبت
دختر گستاخ شدند روزی دختر رای با ایشان گفت که مدتیست که مسئله بر من مشکل شده
و شکلی بخاطر من گذشته است و هیچکس آنرا نگشوده چون شما عاقلید و کامل در کشف این
نظری کنید گفتند از هر چه ملکه سوال نماید هر یک را بر وفق دانش و خرد خود جوابی گوییم ملکه
بزبان آورد که در کتب متقدمین خوانده ام که در سراندیب پادشاهی بود دختری داشت که گنج
زلفش همه درخشش زنجیر سودا بر پای شهریاران نهاده بود و دام طره پر شکنش ابواب بلا
بر روی تاجداران گشاده **بیت** زلفش هزار دل به یکی تار مو ببست ، راه هزار چاره گر از چار سو ببست ،
در پیش چگونه روی درپیچ آفتاب ، موی چگونه موی همه حلقه پیچ و تاب ، و پادشاه این دختر را به
غایت دوست داشتی روزی دختر با کنیزان در باغچه حرم سیر میکرد نظرش بگلی افتاد که تازه شکفته
بود دلش بدان مایل شد باغبان آن گل را چیده نزد ملکه برد دختر از وی پرسید که چه نام
و در آن ایام رسم چنان بود که هر کس زن باو نزد پادشاه ماند و پادشاه هر دکان بر دی هر چه طلب
نمودی برساندی باحتیاج و اسعاف افتاد اتفاقی و چون دختر بنا بر رسم معهود از او پرسید که چه طمع

داری پسر باغبان بیرون باز آورده میخواهم که وفا کرده ملکه را بشوهر دهند اول نزد من آید
تا از گلستان وصال من میوه مراد چینم و از گل بی لاله رخسارش و ریاحین سرو نازش نفسی تنیم و انگاه
نزد شوهر خود برود ملکه برا و حیل عهد نموده چون بعهد ارشد قیام و را بشوهر دادند با شوهر
گفت من خود را تسلیم تو نمیکنم تا دامکه بعهد خویش وفا تمام و قصه پسر باغبان تقریر
کرد جوان چون آن قفل بسته کلیدی نداشت ناچار او را رخصت داده دختر متوجه منزل
باغبان گشت در اثنای راه شیری سیاه دید که متوجه او است گفت ای شیر مرا با پسر باغبان عهدیست
و با او کاریست و اکنون با نجامیره مرا حسبان امان ده که باز گردم انگاه تو دانی شیر از سر راه
دور شد چون ملکه قدمی چند رفت دزدی راه بر وی گرفت خواست که جواهر و البسه نفیسه او را
دختر تضرع نموده صورت معاهده خویش با پسر باغبان باز گفت و التماس نمود که بعد از مراجعت
خود را بدو تسلیم نماید دزد نیز از سر راه او کناره گرفت و او را گذاشت و چون بر وقت
پسر باغبان رسید با گفت ای پسر خبر که سعادت بدین بار بر درت ناگاه آمد **بیت** همره دولت
بیدار بیالین آمد گفت خبر که آن خسرو شیرین آمد قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام تا ببینی
که نگارت بچه آیین آمد باغبان برخاسته دختر را چون بصورت هرچه زیباتر و بنا لی چون خود
انور بیافت خویش بر بوسه بر پای او نهاده گفت پیلا ملکه باز کرده که دگر وقت کار از کلمه از من صادر شد
و این تمنا بر زبان من جاری یافت جهل مرکب برده خدا در پیش دین عقل من کشیده بود اکنون که
آن برده ارتفاع یافت دانستم که آوارد و حد ماست و من خود نباشد شاهبا ز بلند پرواز را
با پشه ضعیف چه مناسبت آفتاب عالم تاب را با ذره احقر چه نسبت **بیت** مرا چه زهره که نام تو
آورم بزبان ملکه گفت من بعهد خود وفا کردم و نزد تو آمدم با فی نوده ای پسر باغبان از زبان
معذرت گشوده ملکه را دعا کرد و ملکه باز گشته چون بدزد رسید صورت حال را بیان
نمود دزد گفت چون باغبان پسر جوانمردی چنین کرده همان بهتر که من نیز مروت پیشه سازم و دست
تعلی و تعدی از دختر بیا رم و شیر نیز چون از حال پسر باغبان و دزد خبردار شد او هم کرم پیشه
کرده از سر خوردن دختر گذشت و اکنون میخواهم که بر من ظاهر گردد که کدام یک ازین چهار نفر
کریمتر بود یکی از آن چهار نفر بیرون باز آورده که شوهر دختر بخی تر بوده که بچنین کاری قدرت نمود

دین در داده و بچنان تعاری همدستان گشته دیگری گفت پسر باغبان کریمتر بوده که با وجود
دولت چنان که خبر او رسیده بود و چنان شاهدی بی مضایقه در برابر او آمده بود از سر لذت
نفس گذشته شخص سوم گفت دزد کریمتر بوده که از سر آنهمه مال و زر گذشته چهارم گفت شیر
صاحب سخاوت بوده که از سر طعمه خود در گذشته و این صورتها نسبی به بغل هست دختر چون این
سخنان از ایشان استماع نمود نزد پدر رفته عرض کرد که این چهار نفر مختلف الطبا یعند با آنکه
اگر پسر باغبان را ترجیح نمود مردی شهوت پرست و او را ابنا بعد هوا لجنس تعانی و وساوس
شیطانی گرفتار است او را از حرم خود دور دارد و آنکه شیر را بر دیگران ترجیح داشت در کرم مردی
شکم بنده است و بسیار خوار او را با الی بیت و کاری سفره های و آنکه شوهر دختر را اکرم
از دیگران تصور نمود مردی بی حمیت است و از غیرت بهره ندارد و از قبیل بها یم است اما
آنکه دزد را ترجیح داد که هرا او برده است سلک گوهرها از آن مرد بضرب شکنجه گرفته برای
رای دختر آفرین کرده **جزو ششم از اجزای عشره زینة المجالس و این جزو بر ده فصل است**
فصل اول در مذمت ارباب حقد و حسد **فصل دوم** در نکوهش حرص و آنکه مقتضی
طینت
بهلاک و خسار است **فصل سیوم** در مذمت طمع که دالست بر خست طبع و رزالت
فصل چهارم در ذکر دزدان و عیاران و افعال و اعمال ایشان **فصل پنجم** در
لطایف حکایات و ابرام **فصل ششم** در نکوهش کذب و دروغ که جز اغیبت
بفروغ **فصل هفتم** در بیان احوال پادشاهان ظالم و مذمت ظلم و این فصل از جزو سیوم است
فصل هشتم در مذمت بخل و امساک و بیان بعضی از احوال بخیلان بی ادراک **فصل
نهم** در مذمت خلف وعد و نقض عهد و میثاق **فصل دهم** در مذمت جهل و نادانی
فصل اول در مذمت ارباب حسد **فی جیدها حبل من مسد** در خبر است که
حضرت مقدس نبوی م فرمود که نعم الهی را اعدا بسیارند پس گفتند یا رسول الله اعادی
ابا دی حضرت اله کیا ند حضرت نعمایه که امفوه باشند فرمود که اهل حسد حسد را آ تشی بست
کرده اند که هرچه با و دهی بخورد و عاقبت خبیث کرد اند **بیت** حسد هر جا که آتش بر فروزد
هم از اول حسودان را بسوزد **حکایت** آورده اند که نوبتی حضرت رسول الله در مسجد

نشسته بود جمعی از مهاجر و انصار در خدمتش را و بودند و فرمود ستطلع علیکم من هذا الفج رجل
رجل من اهل الجنة اصحاب منتظر بودند که آن شخص کیست اول کسی که بمسجد داخل شود که خواهد بود ناگاه
جوانی از انصار در آمد و در میان یاران بنشست از عبدالله بن عمرو بن عاص مرویست که چون
آن جوان متوجه منزل شد من از عقب او شتافتم و با وی گفتم از پدر آزرده خاطر شده ام و
اراده دارم که روزی چند در منزل تو باشم وی گفت بیت دوا ق منظر چشم من آشیانه
تست کرم نما و فرود آکه خانه خانه تست ؛ و من سه شبانروز در منزل او بماندم عبادتی
زیاده از آن مشاهده ننمودم و بیرون از فرایض طاعتی دیگر در نظر نیاوردم روز سوم
با او گفتم که میان من و پدر آزاری نبوده است و سبب این زحمت مجاهدت تو آن بود که روزی
سید عالم ص در حق تو چنین فرموده و من خواستم که افعال و احوال ترا مشاهده کنم
و از او راه دعا و اذکار تو استکشافی نمایم و چون مشاهده نمودم زیاده اجتهادی ندیدم که توفیقات
بیان کن که آن کدام خصلت است که بیان سبب مستوجب این فضیلت گشته جوان گفت در حریم دلها
نیستم و از جمله مطیعان بهره ور در حریم اعمال خود می بینم که هر قصور و نقصان نمی چینم اما
هیچ مسلمانی در دل نگرفتم آورده اند که روزی حسودی ابومنصور عبد العزیز را که وزیر آل
سامان بود گفت ای خواجه چند بر درد سر این محمل میکنی جواب داد که درد سر باز زده دل
حکایت آورده اند که یکی از اصحاب رسول ص این آیت را با خود تکرار می نمود که ان
احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فلها یکی از زنان یهود را بروی حسد آمد آتش
حسد در نهاد او افروخته شد و گفت من خلاف این کلمه را بر خلق ظاهر سازم پس قدری
حلوا ساخت و زهر در آنجا تعبیه کرده بدان مرد داد و آن مسلمان حلوای یهود را گرفته
بصحرا رفت ناگاه دو جوان دید که می آمدند و گرد بر رخسار ایشان نشسته بود با خود گفت
این جوانان از سفری آمده اند حلوا را بر ایشان آورده پیش آورد و بعد نهاد و ایشان از حلوا
خورده همان لحظه سفر آخرت پیش گرفتند و آن خبر به مدینه افتاده آن شخص را بگرفتند
نزد رسول الله بردند آن سرور پرسید که آن نان و حلوا را از کجا آورده بودی گفت
فلان عورت یهوده بمن داد پس آن زن را طلب نموده چون آن عورت نظرش بر آن جوانان افتاد

افتاده پسران خود را دید که به چه عدم رفته بودند در پای حضرت رسول الله ص افتاد
گفت صدق نبوت تو بر من ظاهر شد و آن بدی که اندیشیده بودم بمن رجعت نمود
آورده اند که حسودی در همسایه شخصی منعم داشت و آن همسایه جاه و ثروت با علم و فضیلت
جمع کرده بود و همواره مرد حسود از نعم الهی که در شان همسایه او بود تمنی زوال داشت
ما استطاعتی بر خود می پیچید و عمیانه بر شاخ بید از تند باد میلرزید بیت تو از کجا
شبا ز مرا بود روز کجا حسود را حکم کو ز خویش در رنجست و همواره در خیال و قصدهای
اندیشید و تدبیرها میکرد اما تیر تدبیر و تیر او بر جوشن صلاحیت همسایه کارگر نمی آمد
بر تجدید ابنای همسایه فکری کرده غلامی خرید و غلام را تربیت نموده چون بسن بلوغ رسید
صاحب قوت گشت شبی با غلام گفت مدتی در پرورش تو تا دستی جمیل ظاهر ساختم
و هیچ چیز از تو تقصیر نکرده ام اکنون با تو کاری دارم غلام گفتا عمر فرمایی بجان فرمان برم آن
خواجه حسود گفت میخواهم که مرا بر بام خانه همسایه بکشی تا صباح او را بقصاص بگیرند و جان
و مال او در معرض تلف افتد غلام گفتا ای خواجه این چه خطاست که جان دشمنان در ایام
حیات مطلوبست و چون تو وفات از قتل او ترا چه لذت رسد که گفته اند بیت
یکی شربت آب از پی بد سگال بباز عمر هفتاد و هشتاد سال هر چند غلام از این مقوله سخنان
گفت خواجه قبول ننمود و بر رای باطل خویش اصرار نموده صد دینار بغلام داده و
او را از مال خویش آزاد کردانید و غلام بقتل خواجه قیام نموده او را در بام خانه
همسایه بکشت و خود بجانب اصفهان گریخت و روز دیگر اعوان سلطان از بام خانه
همسایه کشته یافته آن مرد صالح را محبوس کردانیدند چون خواستند که او را قصاص کنند
فتوی نمی دادند و گفتند چیزی بر وی ثابت نشده است و آن مرد مدتی میان خوف و رجا محبوس
بود تا جمعی از معارف بغداد با صفاهان رفته صورت حال را از غلام تحقیق نمودند و ببغداد
آمدند و نزد خلیفه گواهی دادند و آن مرد صالح را از بند اطلاق نمودند فصل دوم
در مذمت حرص و آز که مقتضیست بهلاک و تبار حکایت آورده اند که اسکندر بمملکت
چین لشکر کشید و ظاهر دار الملک چین لشکرگاه ساخت روزی فغفور بخدمت

اسکندر آمده بایستاد اسکندر گفت چه پیغام داری گفت فغفور فرموده که در خلوت بعضی
بعرض رسانم چنانچه بغیر از من و پادشاه دیگری آن را نشنود اسکندر فرمود تا مجلس را خالی
کردانند و با او گفت پیغام چیست وی گفت فغفور منم اسکندر متعجب شده سؤال نمود
که بچه اعتماد این جرأت نمودی فغفور جواب داد که من ترا پادشاهی عاقل و فاضل میدانم
و هرگز میان من و تو عداوتی نبوده است و من در حق تو هرگز قصدی نیندیشیده ام و اگر
تو مرا بکشی از سپاه من یکی هم بیش کم نکرده باشی و خود بجهت آن آمده ام تا هر چه از من خواهی
زبان بقبول او بکشایم اسکندر گفت سه ساله خراج چین را از تو میخواهم فغفور سر برضا
بجنبانید چون اسکندر سرعت اجابت او را ملاحظه نموده گفت بعد از ادای مبلغ حال تو چگونه
باشد فغفور گفت چنانکه هر دشمنی که بر من حمله کند مغلوب گردم اسکندر گفتا گر بخراج دو سال
قناعت کنم چون باشد فغفور بر زبان آورد که اندکی بهتر از حال اول باشد اسکندر گفتا گر
خراج یکساله بستانم چه گوئی گفت برین تقدیر خللی در ممالک حادث نگردد اگر چه ادای
آن مال خزینه تهی کرده اما بکلی مستاصل نگردم اسکندر گفت بخراج ششماهه قانع
شدم فغفور درخواست نمود که فردا پادشاه بمنزل خانه را مشرف سازد و بنور حضور شهر
ما را منور کرداند تا آنکه بتکلفی که در خور ماست قیام نمایم و مال مقرر تسلیم نمایم روز دیگر اسکندر
بجانب شهر حرکت کرده فغفور را دید که با سپاهی بی عدد صف کشیده و چندان عدات
و آلت بی عدت بنظر اسکندر در آمد که از کثرت آن سپاه متحیر شده لشکر خویش در جنب
ایشان اندکی دید و چنین از لشکر اسکندر را حلقه وار در میان گرفتند اسکندر خایف
شد باستعداد حرب مشغول شده با فغفور گفت که غدر کردی فغفور گفت پادشاهان
غدار نباشند اسکندر گفت پس این لشکر و حشم چیست فغفور جواب داد که خواستم
که بر تو ظاهر شود که من نه بواسطه ضعف و قلت اعوان و انصار اطاعت تو نموده ام بلکه
سبب آنست که تو پادشاهی و دولت یاری و مؤید بتائیدات آفریدگاری و هر که با دولتمندی
مجادله نماید شکست یابد بیت هر که با فولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد
اسکندر گفت تو سر آمدی در نیکوئی و احسان و من بجان تو میخواهم از سر آن در گذشتم

فغفور گفت بود این احسان زیادتی کنی و اسکندر را بقصر خویش فرود آورده مجموع عساکر
او را ضیافت کرد و خوانی مرصع در قبه سرا برده که از اطلس سرخ دوخته بود بنهادند
زرین بر آن خوان و مجموع آن ظروف را بجواهر آبدار آراسته بودند اسکندر را بر سر آن
خوان نشاندند فغفور او را صلا زده گفت ای پادشاه از این جواهر تناول فرما اسکندر
گفت این جمادی چند است و غذای جانداران نشاید شاه چین پرسید که پس غذای
ملازمان چیست اسکندر فرمود که نان فغفور گفتا ملک در روم این قدر نان بدست
نمی آید که بجهت تحصیل او این همه مشقت کشیده بولایت چین آمده اسکندر گفتا گر مرا
درین سفر هیچ فایده نرسید موعظه تو کافیست علی الفور از ولایت چین کوچ کرده متوجه
روم شد حکایت آورده اند که یکی از حکمای معتبر در غاری مقام کرده بود و غذا از گیاه
مهیا ساخت و لباس خود را از خشیش حصیر ساخت در آن اثنا پادشاه او را مشکلی حادث
شده وزیر خود را بطلب حکیم فرستاد وزیر بخدمت حکیم بناهی آمده و او را استدعا نمود
حکیم جواب داد که من بر اوی اختلاط خلایق نمانده بلکه هر دم در کنج عزلت خود نشسته ام و
دامن از صحبت پادشاه و گدا در چیده ام وزیر هر چند مبالغه نمود مقبول نیفتاد وزیر
از روی خشم گفت اگر خدمت ملوک میسر نمودی تر گیاه روزی نبایستی حکیم بخندید و گفت
اگر تو گیاه میتوانستی خورد بخدمت ملوک گرفتار نمیگشتی بیت بدست آهن تفته کردن
خمیر به از دست بر سینه پیش امیر حکایت یکی از ارباب نعمت و اصحاب ثروة وفات
یافته بود او را دختری ماند که صلاحیت و عفت را با حسن صورت جمع داشت و هر چند
عظمای مصر او را خطبه مینمودند بنکاح هیچکس تن در نمیداد روزی دختر
با خود اندیشید که خداوند جل ذکره نعمتی بی نهایت ارزانی داشته در طبیعت من میل
شهوة نیست بهتر آنکه زن مالک دینار شوم تا در نظر صلاحیت او آسوده مانم و این
با مالک دینار در میان آورده مالک گفتا بجواب تو میسازم که من دنیا را سه طلاق داده ام
و زن از جمله دنیاست و هر که را سه طلاق داده باشد باز با آن زن رجوع نتوان کرد فصل
دویم در مذمت طمع و حکایتی چند که لازمه این صفت مذموم است حکایت در روایتی

کرده اند که چون مثال اجلال بتوقیع رفیع یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض موشح
گشت و مجموع اکابر و اصاغر بنی اسرائیل سر بر خط فرمان او نهادند در ایام خلافت عادت او
چنان بود که هر کس میرسید از وی سوال مینمود که سیرت داود با شما چگونه است
از کلبه مملکت او نصیب شما کدامست و با اغیار و از جام انعام او حظ شما طریقت با خیار و فضلا
زبان بشکر او میگشودند و اظهار عدالت و تقوی و ورع و مروت او میکردند تا شبی جبرئیل
بر مثال مردی زاهد بر در صومعه داود علیه السلام ایستاده بود که داود از صومعه بیرون
آمد و چون نظرش بر جبرئیل افتاد بتصور آنکه انسانیست همان سوال از وی نموده
جبرئیل علیه السلام جواب داد هم پیغمبر است و هم پادشاه و اوصاف حمیده او از حد احصا بیرونست
اما یک خصلت دارد که اگر آن نبودی بهتر بودی و هیچکس با او برابری نمیتوانست
نمود داود علیه السلام گفت آن خصلت کدامست روح الامین بزبان راند که او معاش خود از
بیت المال مهیا میسازد اگر از کسب دست خود پیدا کردی بهتر بودی داود علیه السلام بمحراب
عبادت شتافته با چشم و خون دل وضو ساخت و از حضرت عزت التماس نمود
که الهی اندیشه چند دارم تا از آن باب قوتی مهیا کرده خداوند صنعتی بمن تعلیم
کن واهب بی منت زره سازی را باو تعلیم فرمود قوله و علمناه صنعة لبوس و چون
انبیا از دست کسب خود قوت خویش مهیا میساختند بایدکه عقلا اقتدا بایشان
نموده از طمع تبرا اختیار کنند **بیت** زین پیش آبروی نریزم برای نان ٭ آتش زنم
بروح طبیعی برای نان ٭ خون جگر خورم نخورم نان ناکسان ٭ ور خود زجان شوم نشوم
آشنای نان ٭ زینو چشم آرم و در گوش و زمین ٭ تا نشنوم ز سفره دونان صدای نان ٭
حکایت چو گشتاسب از پدر خشم آلود شد بطرف روم رفت و بخفیه که همراه داشت
با تمام رسید بیچاره ماند و از همت خویش رخصت نیافت که دست سوال پیش مردم
دارد چون در ایام طفولیت بر قورخانه پدر میرفت و نزد شمشیرگران و غیرهم از ارباب
صنعت می نشست و دکار ایشان ملاحظه مینمود و بواسطه حدت ذهن از آن حرفه
نصیبی یافته بود در وقت بیچیزی آهنگری رفته مزدوری میکرد تا وقتی که چشم

قیصر

قیصر بزیج عجایب وانداخت عروس دولت را با او هم آغوش گردانید و چون گشتاسب به ایران
رسید بر تخت سلطنت متمکن گشت حکم کرد تا جمیع اکابر و معارف اولاد خود را حرفه
بیاموختند و این رسم در میان عجم مستمر شد چنانچه هیچ بزرگ زاده نبود که حرفه
ندانستی **بیت** گر بغربت رود از شهر خویش ٭ سختی و محنت نکشد پینه دوز ٭ ور بغریبی فتد
از مملکت ٭ گرسنه خسبد ملک نیمروز ٭ وجود مردم دانا مثال زر طلاست ٭ که هر کجا
که رود قدر و قیمتش دانند ٭ بزرگ زاده نادان بشهروان ماند ٭ که در دیار غریبش به هیچ نستانند **حکایت**
یکی از حکمای عرب پسر خود را وصیت کرده گفت یا بنی ایاک والطمع فانه یفضی الی الفقر ای
پسر از طمع احتراز نمای که طمع ترا از چشم خلایق بیندازد زیرا که مال محبوب اکثر مردم است و هر که
دیده طمع بر معشوق و مطلوب مردم نهد با او دشمن شوند و از سید عالم منقولست که فرمود اللهم
انی اعوذ بک من الطمع و من طمع غیر مطمع یعنی یا رب خدایا پناه میگیرم بتو از طمعی که زنگ
غفلت را بر آیینه دل نشاند و از طمعی که بجای خود نباشد یعنی کردن از لئیمان چه طمع از کریمان
قبیح نباشد نقلست که یکی از خواص امیر خراسان شعری آورده به امیر عرض کرد که شعر فلانست که
آورده و بمن داده است تا بشرف استماع امیر رسانم امیر آن شعر را طلبیده با مطالعه نمادآن
شخص گفت این بزرگ که صاحب این شعر است طمع ندارد امیر آن شعر را پیش وی انداخته گفت
مگر پیرامن الطمع ندانسته است و من این اکاذیب را بجهت آن مطالعه مینمایم تا انعامی بوی دهم
و چون او را طمع نیست از شنیدن دروغی را چه فایده است و من این اکاذیب را بجهت همین مطالعه
مینمایم **حکایت** از ربیع حاجب منقولست که شبی منصور با من گفت امشب حریف خواب بهیچ
کرد سر ابر برده دیده من عیبی کرده **بیت** ابر زهر دو کرد با آن سکین دیده ٭ سهاست تا کارش با
برای خواب ٭ ربیع گوید گفتم ابن عباس مردی خوش سخن لطیف طبعست و بر احوال متقدمان
وقوف تمام دارد و اگر فرمان باشد او را حاضر سازم منصور گفت راست میگویی اما طامع
و مبرمست او را سوگند دهم که از من چیزی نطلبد ابن عباس بموجب سوگند خورده بمجلس
منصور حاضر شد و حکایات غریب بیان نمود در اثنای کلام منصور گفت یا ابن عباس مشاهده
میکنی که کرخ بغداد موضعی دلگشاست و محلی فرح افزا جواب داد که یک عیب دارد و آن

همین است که مراد از محل چندان زمین نیست که قلعه بر آنجا نهم ربع کوی بمن دهند خشم شدم و بر زبان
آوردم که تو سوگند بخوردی که اسب جزی از خلیفه نطلبم پس عباس گفت من چیزی نخواهم اما حال
خود را عرض میکنم که خداوند نعم سرای روزی نوبت بندگان دولت امیر المؤمنین آفرید آ
جهریان زملازمان آنحضرت در آنجا سرایی و باغی دارند و من هیچ محلی در آنجا ندارم مصوّرا
از مناظر ایشان خجل گردم گفت پنجاه هزار درم به پسر عباس دهید تا بجهة خود باغی و سرایی
بسازد **حکایت** آورده اند که در دیار کرمان پادشاهی بود عادل و ظالم و پسری داشت
عاقل و کامل چون پسر بالغ شد والی کرمان خواست که کریمان بنات اکابر در سلک
ازدواج او کشد و آن فرد را بعد چند منتظم گرداند پس بعرض پدر رسانید که تا من حرفه نیاموزم
و سفری نکنم بمصاهرت هیچکس رضا ندهم والی گفت پادشاهان و امرا بحرفه احتیاج ندارند
بایدکه ایشان تیر زدن و اسب تاختن بیاموزند و نود آن امر مهمات تمام داری پسر
جواب داد که هیچ آب دولت در جویبار سعادت روان نباشد دنیا لا اعتماد دنشاید
بدار کیاست ولد رشید متعجب ماند و فرمود تا ارباب صنعت صنایع خود را باو نمایند
تا از هر حرفه که بخاطر ملکزاده خوش آید بتعلیم آن اشتغال نماید و ارباب حرفه در میان
کرمان مجتمع شدند صنایع خود را بر ملکزاده عرض کردند در آن میان حصیر بافی بنظر ملکزاده درآمد
که از جهان بکرمان آمده بود و مرتبه آن حرفه نیکو میدانست که مزیدی بر آن متصور نبود
شاهزاده قبول آن حرفه نموده بآموختن آن صنعت مشغول شد و باندک روزگاری در آن
حرفه ماهر گشت و از پدر اجازه خواست که سفری کند و چون هر باره حاکم کرمان تحف و هدایا
بدار الخلافه میفرستاد در ین ولا نفایس و غرایب بسیار جمع آورده با پسر ببغداد روان
ساخت و چون ملکزاده بدار السلام رسید با غلامی که همسال او بود با یکدیگر بزرگ شده
بودند گفت چون خلیفه از آمدن ما خبر یابد ما را در موضعی فرود آورند و خلاصی از آنجا ما
وقوف نیابند دیگر ما را سیر بغداد و تماشای این دیار بفراغ بال دست ندهد ما را بهتر
که در ین ایام داشتیم روز دهر و مجموع محلات و باغات را مشاهده کنیم و بر ین عزم بشهر در
آمدند ناگاه بدکان طباخی رسیدند و آرزوی طعام در خاطر ملکزاده پیدا گشت دیناری

بطباخ داد تا بجهة او طعام آورد و آن طباخ یهودی بود غدار چون ملکزاده را با جامهای قیمتی
و اسب تازی مشاهده نمود و غلام او را با ملبوسات لطیف دید و با ایشان گفت از ابنای
کرام اید و در بازار طعام خوردن لایق شما نیست اگر خواهید در ین نزدیکی وثاقی دارم
شما را بآنجا برم ایشان قبول نمودند و چون بدر وثاق رسیدند پیاده گشتند و
بدرون رفتند دو غلام زنگی دیدند مانند دو اژدها و زنخ از کمین گاه بیرون تاختند
و بر ایشان آویختند و دست ملکزاده و غلام بر کتف بر بستند و ایشان را در چاهی انداختند
و ملکزاده بدانجا رسید جمعی را دید که در آنجا محبوس بودند صورت حال از ایشان استفسار
نمود گفتند این یهود حیله چنین میکند و مسلمانان را بدین وسیله بدام آورده اموال ایشان تاراج
برد و بقتل انجماعت مبادرت مینماید و گوشت ایشان در طعام پخته بمردم میفروشد ملکزاده از استماع
این سخن متحیر فرو ماند بعد از لحظه یهود پسر را بر آمدن خواست که ملکزاده را بقتل رساند ملکزاده
گفت چون سبب تحصیل مال بقتل من اقدام مینمایی اگر مرا زنده گذاری بجهة تو بحرفه اشتغال
نمایم که هر روز از آن مبلغی بتو عاید گردد یهود پرسید که حرفه تو چیست جواب داد که حصیر بافی
جان میبافم که هر که در آن نگرد حیران ماند و مصالح آن در فلان محل بدست می آید و غلام را
فرستاده تا مصالح حصیر را حاضر ساخت ملکزاده و غلامش دیگر و حصیری باریک بافت
و یهود آنرا ببازار برده بمبلغی فروخت و روز دیگر ملکزاده حصیری دیگر ترتیب داده
گفت این حصیر لایق تو و زیر است و یهودان حصیر را بخلیفه و زیر برده بمبلغی کلی فروخت و روز
دیگر جوان باو گفت مصلحت نیکو آنست که موضع بازار حصیری ترتیب دهم که لایق خلیفه
باشد یهود بموجب اشاره عمل نمود ملکزاده حصیری بغایت باریک لطیف و منقش
نقشهای الوان لطیف و صور غریب ترتیب داده احوال و افعال یهود و اعمال او را
یهود را برکناره آن حصیر بافت و با یهود گفت این حصیر را هیچکس بجهة تو نزد خلیفه بر
که اگر از هم باز کنی فتوری بوضع آن راه یابد و تو آنرا نتوانی پیچید یهود حصیر را نزد خلیفه
برد و چون خلیفه را نظر بر آن حصیر افتاد حظ و سرور رسید فرمود تا آنرا بگشایند
و چون نظر خلیفه بر کناره حصیر افتاد صورت حال یهود را خواند و فرمود تا آن مدبر را گر

پیش آوردند و از او استفسار نمودند که این حصیر را از کجا آورده جواب داد که غلامی
داشتم که بحرجان رفته و این حصیر را آورده است خلیفه گفت آن غلام را حاضر سازند تا صورت
احوال او بر رسیده شود یهود گفت بنده بروم و او را بیاورم خلیفه بر زبان راند که حاشا
که تو از پیش من بروی تا دانم که غلام را حاضر نکنی چه و کلمات بر زبان بی‌باک آورده خلیفه فرمود
تا جمعی از ملازمان بارگاه بخانه یهود رفته او را گرفتند و از مردم او بضرب شکنجه اقرار کشیدند
که جای کجاست آنگاه بر سر چاه رفته ملکزاده و غلام او را با سایر محبوسان که از سر شمشیر ملعون
امان یافته بودند بحضور خلیفه آوردند و ملکزاده شرف دست بوس یافته اظهار نسب
خویش کرده و خلیفه فرمان داد تا آن یهود را بعقوبت هرچه تمامتر بقتل آوردند و اموال
بسیار از منزل او بیرون آوردند و خلیفه فرمان داد تا آن مال را بملکزاده بخشیدند
حکایت از ظرفا اهل طمع یکی اشعب طماع بود کنیت اشعب بن جابر ابو العلا است
و پدر او از موالی عبدالله بن زبیر بوده و او مردی طامع و شکم بنده بود گویند روزی
کودکان او را رنجه میداشتند اشعب گفت در فلان خانه عروسیست تماشا روید و مرا
بگذارید کودکان در دویدن آمدند اشعب با خود گفت شاید که آنچه بر زبان من گذشت راست
باشد از عقب طفلان در حرکت آمد گفت اگر طعامی مهیا باشد مبادا تا رسیدن من تمام
شود و بتعجیل تمام بدان خانه رفت و چون طفلان معلوم کردند که اشعب دروغ گفته
سنگ و چوب ابواب طعن و ضرب بروی مفتوح داشتند **حکایت** و هم از اشعب منقولست
که گفت روزی غلامی بمن بخشیدند چون با من بخانه آمد مادرم از حال وی پرسید گفتم
که اگر بیکبار بگویم که غلامیست که بمن بخشیده‌اند از آن ضعیف قضا کند لاجرم بر زبان
آوردم که غینی بمن داده‌اند گفت غین چه باشد گفتم غین لام الف میم بخشیده‌اند
پرسید که مقصود از این حروف چیست گفتم غلامی بمن داده‌اند و بخشیده‌اند مادرم
بیهوش شد دانستم که اگر اول آن کلمه بر زبان می‌آوردم البته از فرح مفرط جان تسلیم کردی
حکایت سالم بن عبدالله از اشعب سوال نمود که طمع تو تا چه مرتبه است جواب داد
که تا غایتی که چون دو کس از عقب جنازه روند و آهسته سخن گویند من تصور نمایم که متوفی

درشان من وصیتی نموده و چیزی فرموده که بمن دهند دیگر آنکه هیچکس دست بجیب نکند الا
آنکه در گمان افتم که چیزی بمن خواهد داد و در مدینه هیچ زنی را بشوهر نمی‌دهند که در
زفاف من خود را آرایش نکنم بتصور آنکه شاید او را بغلط بخانه من آورند دیگر آنکه
روزی شخصی علت میخواست من بتوهم آنکه شاید چیزی خورد و نصیبی بمن دهد نیم فرسخ
از عقب او میرفتم و اشعار میخواند و چون معلوم کردم که علت درد دهان دارد باز
گردیدم سالم پرسید که هرگز کسی را از خود خام طمع تر دیدی گفت بلی وقتی براهی میرفتم
با جمعی بطرف شام میشدیم در راه بصومعه راهبی نزول کردیم و راهب بر بام صومعه
خفته بود و پا در ناودان آن بام فرو هشته با یکدیگر صحبت میداشتیم در اثنای محاوره از بروی
مزاح سخنی گفته شد من گفتم که راهب در کون آنکس که دروغ گوید ناگاه راهب را دیدیم
که فرود آمده و پا در بول انداخته روی بما آورده گفت در میان شما کدام یک کاذب
بود تا جزای او بما تا العمود در کنار او نهم و دیگر زن خویش را از خود خام طمعتر دیدم
چه او همیشه میگوید که تو در هر چه طمع داری در وصول او شک داری بنی من در حصول
آن چیز یقین دارم **حکایت** آورده‌اند که مردی مسلمان بدیر راهبی رسید و او را
بر بالای بام دید که با یاری نشسته با وی خطاب کرد که بحق عیسی مریم که مرا چیزی دهی
که مردی غریبم و بر این حال راهب گفت که چه چیز بتو دهم لاجرم صوف خود را بجای
او انداخت و مرد صوف را برداشته با زنها طلب کرده و پا دستکش و او را بجنبانید
راهب فرود آمد و او را محکم چوب کاری کرد و صوف از او باز گرفت و گفت عجب
سنت عیسی علیه السلام عمل نمودم و صوف خود را بتو دادم و کرت دوم بر سنت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم عمل نمودم
و قیام کردم که سنت آنحضرت آنست که پی دیان را ادب باید کرد **فصل چهارم از جزو سیم**
در ذکر عیاران و افعال و احوال ایشان گویند آورده‌اند که در نیشابور کاروانسرایی
بود که تجار اموال خود را در حجره‌ها گذاشتندی در میان آن کاروانسرا چاهی بود تونی
عیاری نقب زد بخانه در جوار آن کاروانسرا که ابر گرفته از آن خانه بچاه مذکور نقبی زد
و شبی فرصت یافته از آن چاه بالا آمد و در یک حجره که در آنجا بود و نقود بسیار که و

گشوده مجموع آن زرها را از آن جا بیرون برد روز دیگر تاجر در حجره خود را گشوده چون مال ندید
گریبان تا به دامن چاک زده خاک بر سر ریخت و حاکم شهر را اعلام نموده معتمدان والی به آن موضع
آمده اثر نقبی و نشان پایی که از بیرون شخصی آمده باشد ندیدند لاجرم کاروانسرادار را گرفته
گفتند اموال تو برده هرچند که او بیچاره استغاثه می‌نمود که من از این قضیه خبر ندارم قبول
نمی‌نمودند و او را تعذیب میکردند در این اثنا دزد به آن موضع رسید چون زاری کاروانسرادار
شنید دلش بر او سوخته پیش رفت و گفت دست از این شخص بدارید که آن مال را من برده‌ام پرسیدند
که اکنون آن اموال کجاست گفت در چاهی که میان کاروانسرا است گذاشته‌ام چه فرصت بیرون
آمدن نیافتم و نتوانستم که از کاروانسرا آن مال را بیرون برم چون بسر چاه آمدند مرد دزد گفت
ریسمان بکمر من ببندید تا به چاه فرو روم و اموال را بیاورم و بالا فرستم اعوان حاکم ریسمان
بمیان دزد بسته او را به چاه فرو گذاشتند و دزد آن ریسمان را از میان گشوده از راه نقب
بیرون رفت و بعد از لحظه که ملازمان سلطان او را آواز دادند جواب نشنیدند یکی از
دلیران را [?] بچاه فرستادند نقبی دید که دزد زده و دیگران را خبر کرد تا چند بچاه
رفته از نقب به خانه رفتند هیچکس را ندیدند و هر چند که دزد را جستند نیافتند
و آن بکمال دلیری بیگناهی را خلاص کرده مالی چنان از میان بیرون برد **حکایت** در فرج
بعد از شدت مسطور است که عبدالله صوفی روایت کرد که با جوانی در واسط همسایه بودم
که مال موروثی تلف کرده بود و بمحنت فاقه و فقر گرفتار شد روزی او را دیدم لباسهای
فاخر پوشیده و اسباب مرتب داشته پرسیدم که این غنا و ثروت از کجا یافتی جواب داد که بعد
از آنکه مجموع اموال پدر را صرف کردم چنانچه در خانه من هیچ چیز باقی نماند شبی زوجه‌ام
بدرد زادن گرفتار گشته از من چیزی خواست و چون بر ترتیب [?] روغن قادر نبودم حیرت
بر من استیلا یافته از غایت خجلت از خانه بیرون آمدم و در کوچها میرفتم ناگاه روشنایی
بنظرم آمد چون پیشتر رفتم در خانه گشاده دیدم مردی نشسته یافتم که بطبخ مشغول بود
بی‌اجازه وی در آنجا درآمدم و سلام کردم آن شخص گفت در این شب کجا بودی من حال
خود را با او گفتم گفت در آن خانه درآی و بیاسای تا فردا که آفتاب برآید در کار تو نظری

کنم و کلیچی بجانب من انداخت گفت این را بخور و پس من آن کلیچ را بردم و بیرون گرفته تحقیق و چون دو پاس
از شب گذشت شخصی درآمد و سلام کرد و چیزی در پیش او گذاشت و گفت که طعامی آر که بیابان
که غایت گرسنه‌ام صاحبخانه از او سؤال کرد که چرا دیر آمدی جواب داد که از دیروز
تا امشب در میان جمعی مشتاق بودیم امروز ساعتی فرصت یافته و این نقود را آوردم و آن
نعمت که است میدانم که این نفر است با طلا صاحبخانه طعام حاضر کرده بعد از آن شراب
آورد اقداح لب ریز و مجموع جوانان است شامت و تیغی کشیده سر ایشان از تن جدا ساخت
و نزد من آمد خواست تا معلوم کند که من در خوابم یا بیدار چندانکه جنبانید حرکت نکردم
پنداشت من در خوابم چادر شبی که گسترده گشته در میان آن نهاده و آنرا بردوش گرفته بیرون برد
و بعد از لحظه من همان زرها را برداشتم و از عقب او بیرون رفتم و به هر طرف میدویدم ناگاه به
مسجدی رسیدم بدرون مسجد رفتم و از درون در را بستم و پنهان گشتم و آن مرد شمشیر
کشیده در کوچها بطلب من میدوید ناگاه صدای پایی شنیدم گوش انداختم آواز آن مرد شنیدم
که میرفت و با خود میگفت زهی غبن فاحش که نصیب من وقوع یافت خون ناخوش حال الناس ذکر کرد
من ماند و مال دیگری برد و چون صبح دمید از مسجد بخانه رفتم و آن زرها شمردم پنجهزار مثقال
طلا بود بر ضمیر عقده گشای عاقلان و خاطر آفتاب نمای کاملان ظاهر و روشن است که به
سبب غنا و اسباب رنج و عنا بازبسته تقدیر سماوی نیست **حکایت** اگر محصول حال جهانیان
بقضاست چرا مجاری احوال برخلاف رضاست بلی قضاست همین نیک و بد عنان کش خلق
بیا زدیده که تدبیرهای جمله خطاست هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانچه در آیینه
تصور ماست **حکایت** یکی از اهل نصیبین موسوم به ابوالقاسم صفار بود روایت
کرد که از پدر شمشیری بمیراث مانده بود بلارک نام مانند شعله آتش که از کره هیچ
بگاه هکتار [?] و از غایت صورت وصفا عقلا و دانشها از ثاقب میدانست **بیت**
چون برگ کندناست ولیکن چو جنگجوی کرد د بروز معرکه چون شاخ ارغوان نیلوفرانه رآب
نهان شد ای عجب نیلوفرست کاب بود اندرو نهان وبر آن تیغ را برداشته روی
به دیار ربیعه نهادم با امید آنکه او را بخدمت عباس بن عمرو غنوی برم و در راه اعرابی با من همراه

شد و در میان راه القتی واقع شد چون براس العین رسیدم بخدمت عباس شتافتم و آن
شعرا پیش کش نمودم امیر مرا تشریفی فاخر داد و هزار درم بخشید بر عزم مراجعت نمودم آن اعرابی را
دیدم که پیش من آمد و از حالات و مجاری احوال من استفسار نموده و از عزیمت من سوال نمود
گفتم فردا بوطن معاودت خواهم کرد روز دیگر از شهر بیرون آمدم اعرابی را بر در دروازه
یافتم با من گفت بیا تا با یکدیگر برویم در خاطر من افتاد که این قصد من دارد مرا بس در
راه خود را از آن نگاه میداشتم و هر ساعت بر اطراف و جوانب نگاه میکردم ناگاه دیدم که
اعرابی از الاغ فرو جسته با تیغ کشیده آهنگ من کرده خود را استوار انداخته در آن صحرا
آهنگ دویدن کردم اعرابی گفت که من با تو مزاح میکنم و تو دوست منی من بتحرز و التفات
نکردم و همچنان میدویدم در آن صحرا بگنبدی رسیدم که مقبرهٔ گبران بود و دری
محکم بر آن نصب ساخته بودند من خود را در آن گنبد انداختم و در بستم و بر پا ایستادم اعرابی
بر اثر من رسید دراز گوش خود را بر در گنبد بست و با در گنبد در آمد چون تاریک بود مرا ندید
از من درگذشت من بر فور بیرون آمدم و در گنبد را محکم ببستم و چون عرب در گنبد بماند
آغاز فریاد کرده گفت یا ابو القاسم من درین موضع هلاک خواهم شد و سوگندان فراوان آورد
که مرا با تو هیچ عداوتی در خاطر نمانده و نیز من بتحرز و التفات نکرده و بر ستور آن سوار شده
الاغ خود را در پیش انداخته سلامت بنصیبین باز آمدم و بعد از مدت شش ماه بجانب راس
العین شتافتم که در من بر آن گنبد افتاد با خود گفتم اعرابی را مشاهده کنم در گنبد را همچنان
بسته یافتم در گشاده در آمدم اعرابی را دیدم در گوشه در افتاده و مرده را یافتم ریزیده و
استخوانی چند مانده پای بروی زدم که بر خیزد و اسباب خود بستانم ناگاه سر همیانی
برآمد و او را برداشتم دویست مثقال طلا در آن بود شمشیر اعرابی را دیدم که آنجا افتاده
هم را برداشته و خوشحال بیرون آمدم و بعد شیخ بن جعفر الاخشید و قصه
بزبان راندم **حکایت** روستایی بر دراز گوش نشسته به بغداد می آمد و بزی را بدنبال جلجل
در گردن کرده و ریسمان بز را بر پالان خر محکم ساخته بود دزد بیاید و سه طرار در
موضعی نشسته بودند او را دیدند با هم گفتند این روستایی مرد احمق است یکی گفت من بز او را

چنان بدزدم که هیچ خبر نکرده و دیگری گفت من خر او را بدزدم طرار دیگر گفت من
جامهای او را ببرم پس طرار نخستین که اراده بز داشت در عقب روستایی شتافت
بموضعی رسید که آمد و شد مردم کمتر بود فرصت یافته جلاجل را از گردن بز باز کرده بر دم
خر بست و بز را در ربود و خر دم میجنبانید و آواز جلاجل بگوش روستایی میرسید و گمان میبرد
که بز بر جاست طرار دیگر بر سر کوچه ایستاده بود چون روستایی را دید گفت روستایان
مردم عجب طرفه اند و مردم جلاجل بر گردن خر می بندند او بر دم خر بسته روستایی بر عقب
نظر کرده بز را ندید فریاد بر آورد که بز مرا بردند طرار گفت همین لحظه مردی را دیدم که بزی
بکوچه رفت و بزی در پیش داشت روستایی گفت ای خواجه لطف فرمای و لحظه محافظت
این الاغ نمای که تا من بز خود را از آن مرد بستانم طرار گفت منت دارم روستایی بکوچه
رفت و طرار خر را با بار برده و چون روستایی لحظه در آن کوچه گشت کسی را ندید باز گردید
که خود را تصرف نماید هر چند جست و جوی نمود نه امین را دید و نه مامور و نه امانت خود را
حیران ماند قدمی چند پیش رفت طرار سیوم را بر سر چاهی ایستاده دید که نوحه میکند
روستایی گفت که بز و خر مرا برده اند تو را چه رسیده که فریاد میکنی طرار گفت ای جوانمرد
صندوقچه مملو از حلی و حلل بدار الخلافه می بردم چون بدین موضع رسیدم از برای تنک
برآمد افتادم و صندوقچه از دستم درین چاه افتاد و همین لحظه خلیفه طلب آن خواهد
کرد و ده دینار طلا بر شخصی میدهم که این صندوقچه را از برای من از این چاه بیرون آورد
روستایی گفت ای خواجه از من برده اند و ده دینار بیش نیست اگر چه عیاران بز و الاغ مرا برده اند
خدای تعالی نعمت اینجا عوض داد و الحال لباس از تن کشیده در آن چاه در آمد و طرار جامهای
روستایی را برداشته بگوشه رفت و روستایی هر چند تفحص نمود در آن چاه چیزی نیافت
فریاد کرد که ای خواجه تو میگویی اینجا نیست و هر چند آواز داد کسی جواب نگفت لاجرم ملول
شد از آنجا بصعوبت تمام بیرون آمد نه از خر نشان یافت و نه از آن مرد اثر دید حیران
نزدیک گشته چوبی بدست گرفته و بهر طرف حمله میکرد مردم گفتند این روستایی مگر دیوانه
شده گفت نه بر سرم که مرا تیر بد زدند **حکایت** قاضی محسن روایت کرد که از محمد بن ... یع

عقیلی شنیدم که گفت مردی از بنو عقیل را دیدم که بر پشت او نشانها بود بر مثال زخم خنجر
از و پرسیدم که این زخمها بر پشت تو از چیست گفت عم دختری داشت لطیف اندام و
خوشخرام که مرغ دلم در هوای دانه خال او در دام عشق افتاده و بال طایر روحم بر رشته زلفش بسته
شد بیت طوق کبوترست سر زلف آن نگار / من همچو باز در طلبش بر پریده ام / [illegible] که همچو کبک
بارست زلف او / من در میان همچو کبوتر پریده ام / و چون سورت آتش محبت دل و جان مرا در گداخت و دود
نایره عشق آتش در خرمن وجود من بر افروخت دلال را در مخاطبت ساختم گفتم بیت از درد
فراق ای دل من کباب / نه روز مرا قرار و نه در شب خواب / چشم و دل من ز هجر ای دلخوشت
صحرای پر آتشست و دریای پر آب / عاقبت عنان شکیبایی از دست داده پیش عم رفتم و دختر را
خطبه نمودم عم با من گفت صداق دختر من فلان مادیانست که شخصی از قبیله بنو بکر دارد
و در فلان روستا متوطن است و آن مادیان سکنه نام دارد و من چون طاقت مصابرت نداشتم
ناچار بجانب او توجه نمودم و با خود گفتم که باشد صید مطلوب بدام آید چون بآن موضع رسیدم مادیان را
منظر دیدم که وهم تیز پا بر او جولان گردد و عقب گرد او نرسیدی و باد با آن قوت بمعانی [illegible]
بیت ابلق شیر رفتار به سم کوه پیکر [illegible] / چو [illegible] با زهد اختر و سیاه خیز خورشید شکل و [illegible]
وستاره چشم / عالم نورد و باد به جای راه / گشتی اگر تو سر اندیشه عنان / اندیشه همچو گرد بماندی
برابرش / و آن مادیان را کره داشت که در حسن و نیکویی از مادر بهتر بود شبی قصد بردن
آن مادیان کردم و آن شب عزیمت سیاه کرد گو همچو بکام ضحاک رسیدی چند مرتبه راه گم کردی
و قمر از غایت تاریکی [illegible] خود بردی بیت شب چنان بدرازی که هر زمان گفتی
سپهر [illegible] / هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان / فلک کبود بسیمای
نیلگون مغفر / و آهسته آهسته بآن خانه در آمدم و درمیان سرای [illegible] زده [illegible] کذاشته
بودند درمیان آن نشستم پنهان شدم بعد از ساعتی صاحبخانه در آمد طعام طلبید
زن طعام حاضر کرده چراغ بر افروخت و در آن ظلمت مرد بطعام خوردن مشغول گشت
من بغایت گرسنه بودم از میان [illegible] بیرون آمدم آهسته پیش رفتم تا خود را نیز در میان ایشان
[illegible] آغاز خوردن طعام کرده ناگاه دست من بدست صاحبخانه خورده دست مرا محکم

بگرفت و من علی الفور بدست دیگر دست زن را [illegible] و زن با شوهر گفت چرا دست
مرا گرفتی مرد دست زن رها کرده گفت پنداشتم که بیگانه ایست من نیز دست زن را [illegible]
چون طعام خورده شد زن برخواست و زنجیر بر پای اسب نهاده قفل بر آن زده و کلید را در زیر
سر خود گذاشت چون نیمی از شب درگذشت غلامی سیاه که تیمار ستوران میکرد برخواسته
سنگ ریزه بجانب زن انداخت زن شوهر را گذاشته با غلام در عقب وثاق رفت و بهر صحبت
مشغول شد من نیز خود را ببالین مرد رسانیده و کلید را برداشتم و زنجیر را از پای مادیان
گشودم و در خانه باز کرده اسب را بیرون بردم چون صدای سم اسب برآمد زن از نزد غلام
برجست و فریاد زد که اسب را بردند فی الحال اهل قبیله سوار شدند در عقب تاختند
و هیچکس بمن نرسید بغیر از صاحب اسب که بر کره همان مادیان سوار بود چون مسافتی
میان من و آن قریب شد نیزه بجانب من دراز کرده گاهی چنان نزدیک میشد که سر نیزه بر پشت
من میرسانید و مجروح میساخت و من تازیانه بر مادیان زده پیش او بیرون می آمدم و او با
خود امید میداشت [illegible] چنان رسید که همراه [illegible] از پشت اسب [illegible] ناگاه با آب
کندی رسیدم تازیانه بر مادیان زدم و از آن آب که غریب [illegible] بود بجست و اسب او نتوانست
جست هم آنجا ایستاد و گفت ای جوان برو که اسبی بردی که بهزار مثقال طلا می ارزد
[illegible] اکنون بیان نمای که این اسب را چون بردی تا آوردی صورت قضیه را با
گفتم صاحب اسب بر زبان آورد که لعنت بر چون تو میهمانی باد که طعام من خوردی و اسبم بردی و زنم را
بر طلاق گرفتار کردی و غلام من کشتن دادی و من بقبیله آمدم اسب را تسلیم کردم و بمراد خود
رسیدم فصل پنجم در لطایف احوال گدایان آورده اند که در نیشابور درویشی [illegible] بود
روزی با جمعی سوداگران نشسته و از هر مقوله سخنان میگفت ناگاه دختری دید در کمال
لطف و حسن و نهایت جمال و ملاحت بیت مه بر سر مهر بسته کابین روی منست / در ملک
زره شکسته کابین موی منست / از خلد دری گشاده کابین بوی منست / آتش بجهان زده
کابین خوی منست / و آن دختر جامه [illegible] پوشیده بود و جابجا اندامهای او از شکافهای
خرقه چون خورشید از زیر ابر تنک میدرخشید و او جهد میکرد که بدین خود را پوشیده اما هر گاه

کطرفی از خانه در کشیدی که گوشه‌ای از انبار پوشیدی کوشنده بکر کشاده کشتی و دختر در برابر
سوداگران ایستاده بود گفت ای خداوندان عنابر اصحاب حیا ترحم کنید یکی از سوداگران گفت
این دختر جمالی با زیبایی وحسنی بدین لطافتی که تو داری حیف باشد که چنین میکردی
کلرا اثر دوری تو کلپوش کند جان را شوخ چوب نوم مدهوش کند گلکرکه شراب وصال تو نوش کند
از لطف تو سوختن فراموش کند چرا شوهر نکنی تا زن همچو جان عزیز دارند و بدین زینت را
بدسا بیارایند دختر گفت من پدری دارم که زمام اختیار من در قبضه اقتدار اوست تاجری گفت
ولی خود را بمن نمای تا از و بخواهم آنگاه هر یاری از تجار فراخور قدر را بدختر دادند و دختر
دعا کرده تاجر چون دل از دست داده بود در قفای دختر افتاده زبان حالش بانفعال در ترنم
آمد بیت از دیدن در محبت سوی تو شدیم ، وز کوی علاقهای دو عی تو شدیم ، بی روی تو
بر شال موی تو شدیم ، تا بنگر که کمان کوی تو شدیم ، در این اثنا دختر به سرایی رسید
خواجه ایستاد و قیام کرد و خود با خانه رفته بعد از لحظه شخصی آمده خواجه را طلب کرد خواجه
درون رفته منزلی دید آراسته و فرشهای ملون انداخته و پیری با صفا نشسته سلام کرد
پیر جواب سلام زبان کشاده بجهة تعظیم خواجه قیام نمود و مقدم او را با اعزاز و اکرام تلقی
کرد و بعد از لحظه شربت و میوه و طعامهای لذیذ پیش آوردند و چون از طعام خوردن
فراغت حاصل شد پیر گفت ای خواجه بدان معجونی که دل را قوت و طعام را هضم نماید رغبتی داری
خواجه گفت مهمان را حاجت نیست که فضولی کند ادب آنست که هرچه میزبان حاضر سازد اتفاق
نماید و بخورد آنگاه مشغول شود اشاره کرد تا طبقی پر حلوایی که از عکس و مثال
دستمال یاقوت احمر شود بیت خوشبوی تر از عنبر و نمکین تر از عقیق ، صافی تر از ستاره
روشن تر از روان ، کو بکذرد بوی تا المد شعاع او ، از جسم آدمی بتواند شدن چنان ،
و پر چهره کشت فرجه دیگر بجوان سوداگر داد و چون قدحی چند کرد از پشت و شراب نقاب
حجاب از پیش برداشت تاجر گفت حالی عجیب شاهد دختر ترا جانان برهنه دیده و ترا بی
تکلف و تحمل ملاحظه نمایم پیر گفت ای خواجه من مردی کاسبم و مفتقر جان است که هر روز
کیسه‌ای طلایی آورد نفر بهمین طریق و من ... آکو داده از این زیب نباید گفتن از اینها

بلاکم و علی الصباح بمسجد جامع حاضر شو تا نتیجه از کسب خود بتو نمایم و چون وقت خواب شد
بستر جهت خواجه بگسترانید و خواجه هم آنجا آسوده چون صبح صادق پیراهن نیلی فلک را خرقه
کرد خواجه بیدار شد شیخ او را گفت که وضو ساخته بمسجدی که عیان از آن راست حاضر شو تا جر
بموجب فرموده عمل نموده چون خلایق مجتمع گشتند شیخ برخواست فصلی از موعظه و وعد
و وعید بر زبان آورده و سخنان دلپذیر ادا کرد چنانچه سینه‌ها در جوش و دلها در خروش
آمدند و آب از دیده‌ها روان گشت بیت چو دل بسوز ز تا جاره بی ترکردد ، آنگاه گفت
ای معاشر المسلمین من مردی محتاجم و فقرا ما اعتقاد من بجنت و دوزخ و ثواب و عقاب
و حشر و نشر رسوخ تمام دارد و بیقین میدانم که بدترین کارها که عباد در روز معاد بآن مواخذه
کرد اند حق الناس باشد امروز صباح بمسجدی می آمدم نظر من بر صره زر افتاد از برداشتم و
گمان من چنانست که آن کیسه مشحون بزر و زیور و جواهر است و اینک در دست من است و کیسه
بر و نیاورده و سر مهر نموده گفت ملتمس آنکه امام سر گشوده مشاهده نماید که در آن چه
چیزهاست و آن را ضبط فرماید تا صاحبش پیدا شود کیسه را تسلیم نمود امام جماعت سر آن
صره را گشوده در آنجا حلی و زیور و جواهر که قیمت آنها قریب بدویست مثقال طلا می‌شد
خلایق زبان بثنای پیر گشوده دعا کنند و بایشان نسبت کارنیک داده با وجود کمال افلاس نقدی
چنین یافته و از آن طمع نکرده ای یاران من بعنایت پی برده و نوا ماندن امر و هوا سود
شد بپوشش که دفع برودت کند ندارم بیت دوشینه که برد بود بردوشم بود ، ...
سرما چو کار برد آغوشم بود ، پوشیدنی بود غیر از چشم ، چیزی که بزیر چشم کوشم بود
و مردم برغبت تمام هر یک درمی نقره با او داده قریب بانصد مثقال نقره بدست پیر افتاده
و چون لحظه برآمد آواز نوحه از در مسجد برخواست خواجه تاجر بیرون رفت دید که زنی خبر
پیر بود سراسیمه در آن مسجد در آمد و برآب دیده گفت ای جماعت مسلمانان بفریاد من
رسید تا خداوند داد کن بفریاد شما رسد این سخن میگفت و اشک چون باران بر صفحه
رخسار میبارید و مشت بر سر و روی خود میزد و اضطراب مینمود گفتند ای عورت
ترا چه مصیبت رسیده است و باعث بر این اضطراب چیست گفت من عورتی شاطرم

وبجهة دختري كه دارم امانت شوهر ميبردم حلي و زيورها از مردم بعاريت گرفته بودم وامروز
بامداد آنهارا در صره نهاده بخانه صاحبش بردم تا برو اما نترد را در دستار مرا آن صره
از گريبان من افتاده مرا خبر نشد وعنقريب بدست كه افتاده اگر عيناً اذا بالله …
زينت كه شوهر صاحبش مرا حبس ومخلد كند تا از زندان زنان صبح بستگاني بجاي ميپيوندم اهل
مسجد گفتند اي عورت اين همه اضطراب مينمايي ونشان زر آن اشيا را باز سايه بيان كن
زن مجموع صفات آنها را بيان كرده امام مسجد صره را بيرون آورده وبزن تسليم نمود و
عجوزه گفت اي مسلمانان از بلاي عظيم از من درگذشت اكنون توبه ميكنم كه ترك اين فعل
كرده ديگر بشاطرگي قيام ننمايم وازشما التماس دارم كه هريك درمي بمن دهيد تا مبلغ محقر
بدست آيد وآنرا سرمايه سازم وازو معاش خود مهيا سازم و ديگر خود را در مخاطره
نيفكنم اهل مسجد هريك مثقالي نقره با كيسه زر … پنجه دينار فراهم آورده روان شد
تاجر گفت از تماشاي اين حالت عجب بماندم و بعد از لحظه بخانه رفتم … گفت كسب مرا
ملاحظه نمودي گفت بلي گفت من دختر جميله كه همكار من باشد ميدهم اگر ميتواني كه كنار …
جنبه كني وكسب من بياموزي قدر خود … زانوي تو مسجدي نشين تاجر گويد
من گفتم كه من از معارف تجار و مال فراوان دارم و خلق مرا ميشناسند چگونه دست سؤال
پيش هر مرد دراز كنم شيخ گفت من ترا تعليم دهم چند روز وطعام خصيص در خانه …
وابواب اختلاط بر خلايق مسدود ساز و چون بيرون آيي خود را مضطرب وغمناك
بايشان نمايي يقين است كه چون تجار و ارباب غنا ترا چند بخانه تو آمده از حالت تفحص
نمايند بايد كه تو مغموم ومحزون … با ايشان كم سخن گويي وبعد از ماهي با شخصي كه
بمزيد خصوصيت تو ممتاز باشد بگويي كه سري دارم ميخواهم كه با فشاي آن زبان …
نمايي و در كتمان آن مبالغه كني و سر او فاش نگرداني وبعد از آن زبان آورده كه در تجارت
مرا نقصان فاحش رسيده وتجاراني كه باطراف رفته بودند بعضي در دريا غرق شدند
و برخي در صحرا بدست قطاع الطريق گرفتار شدند و در دست من چيزي نمانده است
وبقوت لايموت گرفتار و محتاج شده ام و عزم كرده ام كه از خانه بيرون نيايم تا اجل

برسد هلاك

برسد هلاك شوم تاجر بتعليم استاد عيار عمل نموده منزوي شد ودوستان هرچند
از حال واستفسار نمودند واز سبب انقطاع واعتكاف او سؤال ميكردند
خواجه با هيچكس سخن نگفت تا خرالامر بنحوي كه استاد عيار تعليم كرده بود با او دوست گفت
آن شخص بيرون رفت وصورت حال را با سوداگران گفت ايشان بر پريشاني حال آن تاجر
تاسفها خوردند وجمعي ساخته تجار را از جمع آوردند وهريك بقدر حالت صد
دينار وپنجاه دينار از مال خود بجهة او جدا كردند تا او راس المايه سازد وچون زرها مجتمع
شد قريب ده هزار مثقال طلا بود وانرا نزد تاجر برده التماس كردند كه اين محقر را داخل
ساخته بآن تجارت نمايي و ديگر در خانه خود منشين شيخ گفت اكنون دختر بتو ميدهم
مشروط بانكه ترك كسب نكني تاجر گفت حاشا كه من ترك اين پيشه كنم من همه جان ومال
را در مخاطره ميانداختم تا در روزي سودا ميكردم تا ده دوازده سود بدست آرم امروز
بمايه … كلي پيدا كرده ام هرگز دست از اين عمل ندارم **حكايت** آورده اند كه قاضي
آوش نهايت فصيح وبليغ بوده وخوش طبع و در فن كتابت بمرتبه عالي رسيده در آن باب كتابي تاليف
وتصنيف كرده بود وآن نسخه را بمفتاح النجاح موسوم كرده بود وهميشه كتابان بخدمت او مي
آمدند واز اطراف بلاد واز اهل سيستان شكوه ميكردند وبزبان مي آوردند كه مردم در كار
… نهايت بسيار … بسيچ چيز … بكار كرديم آيد
وبسيچ چيز … قاضي آوش گفت من بسيستان روم و از ان مردم بحيله
كه توانم زر دنيا را خلاص كنم وروي بسيستان نهاده چون بآن ملك رسيد سوي چند
… خرج بسقايي مشغول شد وچنان خود بمردم مينمود كه لال است وپنج
باشارت مدعاي خويش بيان ميكرد … مردم را آب ميداد و از هيچكس چيزي قبول
نميكرد واشارت ميكرد كه در حق من دعا كنيد تا زبان من گويا شود بعد از مدتي كه در ميان
اهل شهر مشهور گرديد و بگلك سقا معروف گشت ومردم بمهرباني وتقرب مينمودند و
بدعا كه او زبان بي زباني ميگفت معتقد بودند شبي قريب سحر بدر خانه قاضي
شهر رفته در بكوفت … قاضي بيرون آمد گلك سقا را ديد اشاره كرد كه درين وقت

سبب آمدن تو چیست گفت سفاکی گفتا شب حضرت مقدس نبوی را در واقعه دیدم که عجایب
من آمد از غایت استیلاء و دریای عرق در پای آن حضرت افتادم و تضرع کردم و آب دهان مبارک
در دهان من انداخت و دست شفقت بر سینهٔ من فرود آورد بیت دوش در واقعه سلطان رسل را
دیدم کاش از آن واقعه بیدار نمیگردیدمی و چون بیدار شدم زبان خود را گشاده دیدم و
نوری در دل خویش مشاهده میکنم التماس دارم که مولانا بفرماید تا مردم که در مسجد
جامع مجتمع شوند و بنده بر منبر روم و موعظه گویم تا معجزهٔ حضرت رسالت پناهی را برای العین
مشاهده نمایند روز دیگر آوازه در شهر افتاد که کنک سفاکی نایب است و موعظه
خواهد گفت خلایق بمسجد جامع مجتمع قاضی آوش بمنبر بر آمد و زبان بحمد و ثنای الهی و
درود بحضرت رسالت پناهی بگشاد و خلایق در فصاحت و بلاغت او متحیر فرو ماندند قاضی
آوش گفت مدتی در اقطار و اطراف جهان گشتم و از همت بزرگان هر باب استمداد نمودم
اما قفل خاموشی از زبان من برنخاست جز مفتاح النجاح من در دست متوطنان این بلدهٔ
جنت نشان بود و چون خداوند جل ذکره بهمت عالی شما فصاحت و فضیلت بهم ارزانی
داشت آرزو آن دارم که بولایت خود روم و زبان بشکر شما بگشایم و در حق من در حق
من رحمتی فرمایید تا از معانی خویش کتابی مرتب سازم اهل شهر دست بدعا برآوردند و
هر یک چیزی چند بوی دادند و مبلغی کلی حاصل کرده قاضی آوش آن اموال را در نصرت
آورده بوطن اصلی مراجعه نمود و از فرغانه که مسکن وی بود نامه با اهل سجستان فرستاد
که باز ابیات مذیل بود بیت کریمان سجستان ابقا باد شراب روح راحت بادشان نوش
عزو من خریدند آن کریمان ز راه لطف با آن دانش و هوش نبودم گنگ سفا لیک بودم
جهان از فضل و دانش قاضی آوش حکایت آورده اند که در دار الشفاء غزنین و فتی
دیوانه زنجیر گسسته بود بندان دیوانه کلمات خوب و سخنان مرغوب بر زبان می آورد
و مردم تعجب و رغبت میکردند و تردد بدان جا میکردند و دیوانه ایشان را غافل ساخته
یکی که در آن میان دستار نفیس بر سر داشتی دست در دستار وی افکند و پاره پاره
ساختی و چون صاحب دستار آزرده خاطر گشتی با وی گفتی که در فلان محله مرد ببین که چه

پاره پاره را چنان رفو میکند که نمیتوان دانست که آن پاره پاره بوده یا نه و آن مرد نزد رفوگر رفته
دو مثقال نقره بدو داد تا آن را رفو میکرد و بعد از مدتی دیوانه زنجیر گسسته افتاد در شهر میگشت
دید که از صورت حال ایشان پرسید مرد دیوانه گفت من مجنون نبودم بلکه با این مرد شریک بودم
در دستار مردم را سفید ریزه ریزه و سفید دوخت تا از آن کار مبلغی حاصل کرده با این شهر آمدیم
حکایت در ملح النوادر آورده اند که ابودلامه قصیدهٔ غرا در مدح ابوالعباس سفاح
گفته بود پیش خلیفه فرمود که هرچه میخواهی طلب تا بتو بخشم ابودلامه گفت کلبی شکاری بخواهم
سفاح فرمود تا آن را بخشند و آنچه خواسته بوی تسلیم نمودند ابودلامه گفت یا امیرالمؤمنین من مردی غریبم
و چون بشکار روم پیاده از عقب کلب نتوانم رفت سفاح گفت اسبی بوی دادند ابودلامه گفت
بحمل کار کلب روزی چند آموخته و چون از حمل و نقل آن عاجز آیدم در باب تدبیری فرمای
سفاح فرمان داد تا شتری برابودلامه دادند شاعر دیگر بار آورد که اگر گوشت صیدی آرند زنی
خورد سفاح گفت که صد جریب عامر و صد جریب غیر عامر در ولایت عراق بوی دهند تا نان
خویش از آن زمین مهیا دارد ابودلامه پرسید که ای امیرالمؤمنین زمین عامر را دانستم غیر عامر را ندانم
غیر عامر چیست سفاح گفت زمین خرابی است که قابلیت عمارت نداشته باشد ابودلامه بزبان
آورد که من از جانب خود زمین صد هزار جریب دیگر به دارم امیرالمؤمنین ده که زمین از خرابها
بمن بخشد سفاح گفت سهل است اموال را برآشته زمین را بتو دهند ابودلامه گفت بعد از آن
زمین نامعمور باشد من زمین معمور میخواهم سفاح بخندید و فرمود تا هزار مثقال و دو صد
جریب زمین بوی دادند فصل ششم در نکوهش و مذمت دروغ که چرا ضعیفتر فرع
آورده اند که شخصی که قریب العهد بود باسلام و بخدمت امیرالمؤمنین علی آمد گفت یا
امیرالمؤمنین در اسلام مناهی بسیار است و من از جملهٔ آنها اجتناب نمیتوانم از یک خصلت
استوده و یک فعل از افعال نامرضیه بفرمای تا از آن احتراز نمایم امام المتقین فرمود
که از دروغ گفتن اجتناب نمای آن شخص بخدمت امیرالمؤمنین ترک کرد و بر خاطر او افتاد و خواست که
چند در کشد با خود گفت اگر امیرالمؤمنین علیه السلام از من سؤال فرماید که خمر خورده اگر بگویم که آری
حد زند و اگر انکار کنم دروغ گفته باشم و من شرط نموده ام که دروغ نگویم و همچنین اراده زنا

کرده همین اندیشه بخاطرش رسید، پس کاهی که در خاطرش خطور میکرد از استلزام صدق و احتراز از
بی بخید بحضرت امیر المؤمنین آمد گفت یا ولی الله راستی جلوه آمد و شاهی را انصاف باز داشت
و بر من ظاهر شد که دروغ سر همه گناهانست **حکایت** در کتب تواریخ مذکور است که چون
عبد الرحمن بن اشعث از حجاج شکست یافته بسیستان کریخت جمعی از امرای سپاه او را اسیر کرده
نزد حجاج آوردند حجاج بسیاست ایشان حکم کرده یکی از آن میان گفت ایها الامیر مرا بر
تو حقست حجاج پرسید که حق تو بر من چیست جواب داد که روزی عبد الرحمن ترا دشنام
میداد من او را منع کردم حجاج گفت در این باب کواهی داری اشاره بیکی از اسیران کرده
گفت او در آن مجلس حاضر بود حجاج از او استفسار حال آن شخص نموده آن شخص گفت راست
میگوید حجاج با او گفت تو چرا ابن اشعث را از دشنام من مانع نیامدی آن مرد گفت من ترا
دشمن میداشتم حجاج بر زبان آورده که او را بجهة حقی که ثابت و ترا بجهة راستی آزاد کردم و بخشیدم
حکایت فضل بن سهل وزیر مأمون دو ندیم داشت یکی موسوم بنصر بن حارث و دیگری متسم
بثابت بن شیرجان شبی هر دو ندیم در مجلس شراب بحضور فضل سخنان نه لایق میگفتند
میگفتند در بین اثنا هر دو در غضب رفتند نصر دست زده دستار ثابت را انداخت ثابت
مضطرب گشته فضل گفت اگر اضطراب تو بسبب آنست که میترسی که بد بر تو حجاب روی تو
در پیش ما ریخته کرده بر خود است که آب روی تو و فتی تو در ما ریخته شد که گفتی براستی
سوار شده بود در یک سال ز دامغان تا نیشابور رفتم **حکایت** آورده اند که شبی در مجلس
صاحب عباد سخن از نسبت شعر و شاعری در میان آمد حضار مجلس اختلاف کردند و جمعی
گفتند شعر فضیلتی لها البیت و حیثیتی بلند است و برخی بر زبان راندند که شعر داخل
فضیلت نیست و شاعر را قدری نباشد و هر طایفه بر مدعای خود براهین و دلایل اقامت
نمودند ابو محمد خازن گفت شعر نفیس است و نفیس ترین فضایل انسانیست کفتند
بچه دلیل جواب داد که مقرر است که دروغ را فروغی نباشد و کلام دروغ و شعر و ناخوش
بود و شعر خیال کلامی مرغوب است که با وجود کذب جذب خاطر میکند و سبب دروغ را می
پوشاند لکن شعر هر چند اکذب باشد احسن نماید و خواطر آن بیشتر توجه نماید

کویند

کویند یکی از خاص هرون الرشید دو ندی با غلامی بلغت رومی سخنی گفت خلیفه از وی پرسید
که ای منصور تو بلغت اهل روم عالمی گفت بلی پرسید که از کجا آموخته جواب داد که مادرم
رومیست هرون او را در خلوت طلبیده گفت ای منصور ترا از جمله معتمدان زمان خود رازی با
تو میگویم باید که هیچ آفریده بر آن اطلاع نیابد منصور گفت فرمان امیر المؤمنین مطاع
بهر چه اشاره نماید حاکم است هرون گفت فردا خود را بیمار ساز و بعد از چند روز با
مردم بگوی که مادهٔ متوجه کوش من شده است و نقصانی تمام بحس سمع من راه یافته است
منصور بموجب فرموده عمل نموده در افواه افتاد که منصور کر شد و بعد از مدتی روزی
هرون در خلوت از او آهسته پرسید که این مهم را چگونه صورت دادی منصور گفت کدام
مهم را هرون بخندید و گفت تو هنوز کر نشده و بر کوچه دانی نکرده منصور متنبه شد بعد از چند
هرون در خلوت آهسته از وی سخنی پرسید منصور جواب داد تا سر نوبت با آواز بلند او را آکاه
جواب داد هرون گفت این زمان بکری عادت کرده ترا برسالت نزد قیصر روم خواهم فرستاد
بدستور خود را کر ساز و هر چه از و بشنوی بر لوح خاطر بنویس و هر چه بر سم انعام بتو دهند
با آنکه قبول نکنی و زر مسکوک طلب نمایی که نام و صورت قیصر بر او مسکوک و منقوش باشد
مجموع ارکان دولت قیصر را تحف و هدایا که مصحوب تو میکردانیم مستظهر کرده منصور
استنبول شد قیصر خواص خود را باستقبال فرستاده او را بمجلس خود بار داد و چون
قیصر با او آغاز تکلم نمود منصور نشنید معهود خود را کر کرده گفت در اثنای مرضی مرا
عارض شد و بعد از زوال آن عارضه حس سمع من باطل شد قیصر فرمود که ترجمان مدعا
پادشاه نوشته بمنصور دهد تا مطالعه نماید و جواب کوید و با خواص و مقربان خود گفت
کوید آهسته کویید و ملاحظه و حضر در تکلم نمایید که شاید که این مرد شنوا باشد و تمارض کند
و در وقت مراجعت چون اقمشه نفیسه و امتعه مرغوبه نزد منصور بردند قبول نمود و گفت
زر سکه دار میخواهم قیصر بمعرض و واقف شده فرمود که از نقود هیچ باو ندهند و از آنجا
که پادشاهان زر مضروب بتحفه نزد اقران خود نمی فرستند و اگر طلا میفرستند مصنوع
میباشد مثل تاج و یاره و غیرها و در وقت مراجعت منصور را بخدمت قیصر بردند قیصر

منظرهای عالی ساخته بود که یک ستون فا بر بود فرش و عرش آن منظره را بزمرد و مرصع ساخته
بودند و آن منظره دو در داشت یکی بجانب مشرق و یکی بجانب مغرب که هنگام طلوع و غروب
آفتاب در آن منظره میتافت و آن زمرد عکس در اطراف می انداخت چنانچه هرچه در آن منظره بنظر
در می آمد سبز مینمود و دیدها را خیره میکرد و چون منصور را بآن منظره در آوردند متحیر شد
قیصر از حیرت در تفکر او مشاهده نمود پرسید که خلیفه خانه چنین دارد و این همه زمرد
در خزانه او هست منصور جواب داد که در خزانه امیر المؤمنین چندان زمرد موجود است
که اگر خواهد آستانهای منازل خود را از یاقوت و زمرد میسازد قیصر تبسم فرموده گفت
راست گفتی نیکو صفتی است و چون منصور ببغداد معاودت نموده صورت احوال قیصر را
بعرض رسانید و مکتوبات و انچه منظر خلیفه برد هرون او را تحسین نموده قلم برداشت
و بجهت او صدهزار مثقال طلا بر خزانه دار نوشت و در برات احکام بمنظر بخاطر منصور
رسید عرض کرد هرون در خشم شد گفتا منصور شرمنده نیستی که دروغ چنین بر زبان
راندی و آن برات را پاره کرده برات صدهزار مثقال نقره توقیع نمود حکایت آورده اند
که تاجری عراقی بچین رفته بود و در خدمت فغفور تقرب تمام یافت روزی بتقریبی در مجلس
فغفور بر زبان آورد که در عراق عرب طایریست که آنرا شترمرغ گویند یا بیش باشد شتر است
و غذای او آتش است و در فراز بیش آدمی پای سنگ چنان می اندازد که استخوان پای آدمی
ونخحی کرد قصد او داره خرد میکند فغفور گفتا این سخن محالست و در حضرت پادشاهان
دروغ گفتن بی ادبیست و فرمود تا او را از مجلس بدر کردند بازرگان بعراق عرب رفته
ده شترمرغ گرفته در قفسهای آهنین کرده از راه دریا متوجه چین گشت و چون بآن ولایت
رسید فغفور را از وصول او اخبار نمودند گفتا و کذاب تا باز چه دروغ آورده باشد
او را بمجلس من بار مدهید تاجر عرضه داشتی بنزد فغفور نوشته مضمون آنکه بر زبان
بنده آنچه جاری گشته بود آنرا بجهت شما آورده ام ده مرغ از آن نوع مرغ در قفسها کرده ام
طرف متوجه گشتم و از آن جمله یکی مانده است التماس دارم که خازن عجایب قدرت الهی را ملاحظه
نماید فغفور فرمود تا سوداگر را حاضر ساختند و شترمرغ را بخدمت فغفور برده فرمود تا با آنها

آهن از ده مثقال تا صد مثقال نافذ تا ما ساختن آن صرف میشد و نزد آن ظاهر می انداخت
تا او را فرو برده و در معده او میگداخت فغفور متحیر ماند و فرمود تا حساب کنند تا هرچه تا
در آوردن مرغان صرف کرده باشد بعوض یک مثقال نقره یک مثقال طلا بوی دهند چون
حساب کردند سی هزار درم نقره خرج کرده بود باو گفتند بعد از این راستی بگوی که بجهت
او سی هزار درم خرج نشود حکایت آورده اند که نوبتی مأمون عبد الله بن طاهر را
بمهمی بجانب بصره فرستاد و چون عبد الله آن مهم را بتمام رسانید مراجعت نمود روزی
بوقت استوا در خیمه بیرون آمده بهر طرف سیر میکرد ناگاه بکردابی رسید چهار طالب علم
را دید که جامهای خود را شسته در آفتاب انداخته بودند از ایشان پرسید که هیچکس از شما هست
که مذهب او از ایشان ایمان را نقصد نوبر قول و عمل اند و ایمان قابل زیاده و نقصان
داند گفتند ضعفا در ما همین است جز مذهب عبد الله آن بود خوشحال شد فرمود
که هر یک را هزار درم دادند یکی از آن چهار تن حصه خود را قبول نکرد گفتا در مذهب نیست
که ایمان تصدیق است بقلب و اقرار است بلسان و در آن زیاده و نقصان متصور نیست و هر چند
کوشش نمودند بیشم و بیخبر اما هر کس برای هزار دینار دروغ نگویم عبد الله فرمود تا هزار درم
باو دادند و او را تحسین بسیار کردند بیت راستی آور که شوی رستگار راستی از تو
ظفر از کردگار کل زنگی چاره در آغوش یافت نیشکر از دست آن نوش یافت حکایت در تاریخ
مزبور است که چون طاهر بفرمان مأمون بری آمده و کمر محاربه علی بن عیسی بر میان بست
و هر روز سوار شده چند فرسخ بطرف بغداد قطع میکرد و تفحص [illegible] مینمود و از آینده
و رونده تحقیقات میکرد اگر جاسوسی می یافت همان لحظه بقتل آن پرداخته میگفت
تا جاسوس لشکر را برهم زند روزی [illegible] معهود سوار شده در اثنای راه زید بن
نخاع را دید که بر جانب نشسته بالی غلام و می آمد طاهر از او پرسید که از کجا می آیی
گفتا از بغداد سؤال نمود که چه کسی جواب داد که زید بن نخاع طاهر گفت بکجا میروی
گفت جاسوس علی بن عیسی ام و به اردو [illegible] طاهر میروم طاهر را خنده گرفته گفتا مگر دیوانه
شده است زید گفت دیوانه نیستم بلکه جاسوسم طاهر گفت چرا از خود پنهان نمیداری

زید بن زیاد آورده که من در عمر خود دروغ نگفته ام طاهر گفت چرا اینجا با علی نگفتی که من چنین
خاتمی دارم جواب داد که او مرا بدین صفت میدانست و بدان جهت فرستاده تا ایجه بیچنیم بر آنچه
بازگوی پس طاهر فرمود تا او را بلشکرگاه برده بمنزلی نیکو فرود آوردند و روز دیگر او را
طلبید گفت ای زید میخواهی که از من قرار نمایی یا نه گفت اگر فرصت یابم آری طاهر گفت امروز
اراده مراجعت داری گفت امروز اینجا خواهم بود طاهر فرمود تا او را گرد لشکرگاه گردانیدند
و مجموع امرای سپاه را با او نموده و او را تشریفی داده مرخص ساخت و گفت تو راستگفتن بخشید
حکایت آورده اند که نوبتی نضر شاعر نزد فضل بن یحیی برمکی رفت فضل با او گفت آن قطعه
که در باب طلاق گفته بخوان نضر بدین ابیات آورد که بیت گرچه ما را تفاوتی نیست از دیر
عهد ما را تفاوتی است که زنان زمانه اینها اند ؛ از وصال همه فراق بهست ؛ هر چه زن زاده هی
وخواهی داد ؛ از همه چیزها طلاق بهست ؛ بعد از خواندن این قطعه نضر متفکر شد فضل
گفت در چه اندیشه جواب داد که بخاطرم میرسد که تو را از دختر ابو العباس طوسی طلاقی حاصل
شود اراده طلاق دادن او داری فضل گفت هیچ میدانی چه میگویی نضر گفت من راست میگویم
وهرگز دروغ نگفته ام فضل گفت شاعر است گویا از عدم بوجود نیامده و نخواهد بود
جز شعر و شاعری بر دروغ نیست نضر گفت شعر من دروغ نیست زیرا که اگر مدح کسی گفته ام
هر صفتی که در ممدوح دیدم منظور ساخته ام و در غزل نیز همین طریقه مرعی داشته
ام فضل گفت راست گفتی وانگاه بشنیدن این سخن خوش آمد و فرمود تا سی هزار درم بنضر دادند
حکایت آورده اند که ابو جعفر خالد بن یحیی برمکی را از نظر التفات انداخته بعد از
چندگاه با او بسر لطف آمده و بر هیبت وی بر داشت روزی گفت ای خالد سفاح عیسی بن
موسی پسر عم خود را بعد از خود ولی عهد ساخته ام و من میخواهم که او را عزل
نموده پسر خود مهدی را ولی عهد سازم و مبلغی زر باو داده و چند بر تملق
و تواضع کرده ام اما او بخلع خود راضی نمیگردد خالد گفت من خاطر خلیفه را از این مهم
فارغ گردانم آنگاه بیرون رفته سی نفر از علمای شهر را طلبیده مبلغی رشوه بدیشان
داد و فرمود که با او بخانه عیسی بن موسی رفتند و در باب خلع فضلی مجمع تقریر کرده زبان

نصیحت گشاده هر چند عیسی با تقریب ترغیب نمود سعی ایشان در آن جمع بجایی نرسید بیرون آمده با علما
گفت بحضور خاطر خلیفه گواهی دهید که عیسی در حضور ما خود را از خلافت خلع کرد و آنطایفه بفرموده
عمل نمودند در حضور بنی هاشم و قریش گواهی دروغ دادند چون این خبر بعیسی رسید از ایشان استغاثه
نمود و نزدیک بود که بنی هاشم گفتند که اگر امر خلافت با رغبت است که گواهی خود را خلع کنی
گواهی انکار نماید مرکز خلافت تو رضا ندهیم و اگر اصرار نمایی ترا بقتل آوریم عیسی مضطر شد
خود را خلع کرد و زیر منصور ابو ایوب با خلیفه گفت بعد از این خالد را اعتماد نشاید کرد چه
دروغی چنین در حق عیسی گفت شاید با خلیفه نیز نوعی چنین کند منصور از این سخن
متنبه شده دیگر خالد را بمجلس خود بار نداد و او را با هشت نفر که چنانچه بیان کرده بود
از بغداد بیابان آواره ساخته هر یک را بگوشه فرستادند تا در غربت هلاک شدند
حکایت ابو الحسن ربیعه احمد مردی فاضل و کامل بود و از علوم عقلی و نقلی
بهره تمام داشت و اشعار بسیار حفظ کرده بود قابوس بن وشمگیر بر اهلیت و قابلیت
ربیعه اطلاع یافته او را در سلک ندمای خاص انتظام داده و ربیعه از بزرگزادگان جرجان
بود اما بغایت دروغگوی بود و همواره زبان بلاف و گزاف میگشاد قابوس بر این عیب او
با وجود اغماض مینمود روزی قابوس اشعار خلیفه میخواند در اثنای آن از ربیعه پرسید
که کدام شعر از خلفا نیکوتر است ربیعه جواب داد که شعر مأمون قابوس گفت غلط کردی
شعر مأمون مناسبتی ندارد ربیعه بر زبان آورد که امیر سهو فرموده شعر هیچ یک از خلفا
بحسب جودت معانی و تناسب الفاظ و بلاغت چون شعر مأمون نیست قابوس گفت
دروغ میگویی که بغداد الفاظ رکیک و معانی نا منتظم دارد و بر زبان هیچکس نگذشته که مأمون
با رد یکی از پادشاهان کذب منسوب ساخته گفت شاید که امیر اشعار او را تتبع نفرموده
باشد و من هزار بیت از شعر مأمون بخاطر دارم قابوس گفت بخدای قسم که دروغ میگویی
و این شیوه ناستوده عادت تو شده است اکنون ما از هزار بیت گذشتیم اگر پانصد
از اشعار او بخوانی فهو المراد و الا بفرما ییم تا پانصد چوب بزنند ربیعه آغاز شعر خواندن
کرد زیاده از ده بیت از اشعار مأمون بخاطر نداشت حاجب قابوس دست ربیعه را

دعوی او کرفته خواست که او را برنجاند پادشاه فرموده که او را لعنان اما دیکر مکتوبی که در نزد من آید **فصل**
هفتم از جزو ششم در ذکر پادشاهان ظالم و عاقبت وخیم و خاتمت ذمیم حکایت آورده اند که مردی
بغزنین آمده در پای سریر سلطان مسعود بن محمود غزنوی تظلم نموده کفت بولایت
غور عبور نمودم حاکم او مملکت اموال و اسباب مرا بظلم کرفته اکنون از پادشاه جهان التماس
دارم که داد من از او بستاند سلطان مسعود فرمود تا نشانی بحاکم غور در قلم آوردند
مضمون آنکه اموال آن شخص باز پس دهد و دیکر مرتکب امثال این اعمال نکردد و آن
شخص پروانهٔ سلطان را بغور برده امیر والی غور فرمود تا او مرد را بر سیلیهای متواتر
بنواختند و حکم کرد تا آن نشان را پیچیده در دهان او مظلوم نهادند و او را منهزم کردند
تا او کاغذ را بخورد ستم رسیده بغزنین رسید کفت امیر غور با من استخفاف کرده و
فرمان پادشاه قبول ننمود سلطان فرمود تا بار دیکر نشانی بحاکم غور در قلم آوردند
مشتمل بر وعید و تهدید و محتوی بر آنکه اکر اموال این شخص باز پس ندهی لشکر
بغور فرستم تا خاک او و ولایت را بغزنین آورند و آن مرد مظلوم کفت ای پادشاه جهان
بفرمای تا این کاغذ را کوچکتر بنویسند تا خوردن آن بسهولت دست دهد سلطان در
خشم رفته همانروز فرمود تا سراپرده او را بطرف غور زدند و خود بنفس نفیس بر آن ولایت
رفته حاکم غور را سر باخته سیاست نمود **حکایت** در تواریخ مذکور است که چون
ولید عبد الملک بر سریر حکم نشست آتش ظلم و جور برافروخت و یکی از جملهٔ اخلاق قبیح او
آن بود که هر جا زنی جمیله کمان میبرد جهد میکرد که میان او و شوهرش جدایی میافکند
آنکاه آن زن را در حبالهٔ نکاح خود می آورد و بدین سبب خلق او را دشمن داشتندی و بانواع
مثالب و مساوی وی میکشادند روزی جمعی نزد حبیب بن عبد الله بن زبیر نشسته بودند
و از اخلاق نکوهیده و اوضاع ناپسندیدهٔ ولید تقریر میکردند حبیب حدیثی از حضرت
مقدس نبوی صلعم روایت میکرد که او سر و ریکروه میباشد که شخصی پسر خود را ولید
نام نهد تا ابو الولید کنیت دهد و میفرمود که در امت من شخصی خواهد بود
که نام او ولید بود دعا از این سخن را بولید عبد الملک رسانیدند فرمود تا حبیب را

کرفتند و در زمستان آب سرد بر سر او ریختند تا از آن بیمار شد و بعد از آن حبیب در آن رنج به
مدتی قلیل وفات یافت و بعد از حبیب اختلالی تمام باحوال ولید راه یافته بعد از چهار
ماه سفر آخرت پیش کرفت **حکایت** آورده اند که مردی بطلاق زن سوکند خورده که حجاج در
دوزخ است بعد از آن متفکر شد که حال این سوکند بچه وجه شود نزد ابو ایوب سجستانی
رفته صورت حال را نقل کرده ابو ایوب کفت مغفرت و عذاب عباد باراده خدای مختار است
و اکر در بهشت نبود کار درست مرا اما ان علی حسبت قوله یغفر ما دون ذلک لمن یشاء آن شخص
نزد عمر عبد العزیز رفته هم از این معنی پرسید عمر کفت برو و زن خود را نکاه دار که اکر خدای
عز و جل حجاج را با چندین ظلم و بدکاری عذاب نکند و بدوزخ نبرد ترا بسبب نکاح با این
حال مواخذه نکند و از عمر عبد العزیز منقولست که کفت اکر در روز قیامت امم سابقه مجموع
ظالمان و غداران و فاسقان خود را با حجاج در آنجا بیاورند بمقابل ایشان ما او را تنها
بر ایشان فایق آییم **حکایت** آورده اند که نوبتی یکی از تجار شخصی بحج رفته چون مسافتی نمود
از کاروان دور افتاده سرکردان در بیابان میکشت ناکاه در بادیه خانهٔ سیاه بنظرش در آمد
بآنجانب شتافته زالی دید نشسته و سکی سیاه در پیش خود بسته حاجی بر زال سلام کرد
زال او را تعظیم نموده بنشاند حاجی کفت اما در این قافله دور افتاده ام و کرسنه بمنزل
تو رسیده ام هیچ طعامی داری که مرا ضیافت کنی پیره زال کفت در این وادی ماران بسیار
برو و چند مار بکیر و نزد من آور تا برای تو کباب کنم آن شخص کفت من مار نتوانم کرفت پیره زن
کفت من با تو بیایم آنکاه سکرا کشوده متوجه آن وادی شد و چند مار بزرک کرفته سر و
دم آنها را زده و آتش افروخته بریان ساخت و پیش حاجی آورده حاجی از غایت جوع ناچار از کوشت
آن ماران خورده بعد از لحظه حرارتی در آن سینا شد تشنه کشت از پیره زن آب خواست کفت
برو بر در خیمه چشمهٔ آب هست حاجی بر در آمده آبی دید با خوشکوار و تیره ناچار جرعهٔ چند خورد
با پیرزن کفت در چنین موضعی موحش چرا وطن کرده که آبش اینست و طعامش آن پیرزن
کفت جای شما از این موضع میباشد حاجی کفت در ولایت ما چشمها و آب زلال و اطعمهٔ کوناکون
و فواکه ملون متنوع و باغها لطیف و قصرهای رفیع هست که مبتلا در حسن و نیکویی آنها

متحیر میگردد و هرگز در خاطر من خطور نکرده بود که مار بتوان خورد ذاکفت با وجود این نعمتها
که ذکر آن کردی کسی در آن مملکت ظلم و ستم بر شما میکند گفت ملازمان و متعلقان سلطان
بورها یا وزیر و دستان ظلم میکنند و خراج میستانند بهزن گفت هیچ نعمتی در عالم نتواند
که تلخی ظلم باشد و هیچ لذتی بر محنت ستم غالب نگردد و بنا بر این بیابان و خوردن
مار و اشامیدن آب ناخوشگوار را بر تلخی ستم کشیدن اختیار کرده‌ایم **بیت** شراب وصل
بجور حکم نمی‌ارزد ۞ هزار جرعه پیاپی درد سر نمی‌ارزد ۞ طراوت گل حسنا نازنین پیران ۞
بخار خار جفای بدر نمی‌ارزد **فصل هشتم از جزو ششم** در مذمت بخل و امساک **حکایت**
آورده‌اند که یکی از نویسندگان بسبب بیکاری پریشان حال شده بود از بغداد متوجه بصره
گشت چون تحمل تماشا عادت نداشت و بخرج الیوم در مانده هرچند نزد دیگران چیزی بتکلیف
نبشتا دوو دوستی و آشنائی در بصره نداشت که بمنزل او تواند رفت درین اثنا یکی از نوکران
بغداد را دید خواست که رقعه باو نویسد و شمه از حال خویش شرح داده مختصری از و التماس
نماید بدکان بقالی رفته کاغذ خود را گرو کرده و دو سه چند از او گرفت که صفحه کاغذ
خریداری نماید و دوات و قلم از بقال بعاریت گرفته رقعه در قلم آورد چون بقال
حسن خط وجودت انشای او را ملاحظه و مشاهده کرد باو گفت یا جوان چرا بخدمت دیوانی تعهدی
مشغول نمیشوی تا از این سفر خلاصی یابی دبیر بغدادی گفت کسی خدمتی بمن نمیفرماید
ولا من منت میدارم بقال بزبان آورد که درین شهر مردی هست ابوصابر نام که اموال
و اسباب بسیار دارد و از من نویسنده طلب کرده هیچکس خدمت او قبول نمیکند جوان گفت مرا
او دهد من قناعت میکنم بقال او را نزد ابوصابر برده ابوصابر مقرر کرد که هر ماه دو مثقال
نقره باو دهد و جوان در خدمت او ایستاده بعد از شش ماه که او خدمت کرد روزی بدر
خانه ابوصابر رفته کوکی دید که از خانه او بیرون آمد با جامهای پاره از و پرسید که من
کیستی جواب داد که ولد ابوصابر هستم جوان گوید با خود گفتم بدبختی که اولاد او از مال او محظوظ
نگردند دیگران را با وجه امید نوالی بود پس عزم کردم که ترک خدمت او کنم و آن شب برین عزیمت
بخواب رفتم دیدم که پیری بمن گفت که ترک خدمت ابوصابر مکن که نفعی از و بتو عاید گردد و من از آن

واقعه مستظهر شد در خدمت او مجد شدم و مدتی با او بودم که هرگز نان و دانه در درون سرای
او را منتظر نیاوردم **بیت** کو بجای نان نیامد در سفره بودی آفتاب ۞ تا قیامت روز روشن
کس ندیدی در جهان ۞ درین اثنا گفتند ابوصابر بیمار است من بعیادت او رفتم او را دیدم
بر بالای بوریا خفته و در خانه او نه فرشی و نه ظرفی از وی پرسیدم که چه آرزو داری گفت
کله تره میخواهم بیرون رفتم و از زر خود کله بریان و گرمی نان از جهت طبیبش او آوردم و در آن
روز حساب او کرده بودم هشتاد هزار مثقال طلای نقد داشت سوای آنچه نزد مردم بود بغیر
از ضیاع و املاک بعد از چند روز ابوصابر بیهوش شد بر و بیرون آمد و مرا اشاره کرد که
آورد که آن کله بره سبب شفای من شد که دو نان اول چشمهای او را خوردم و دو روز دیگر
بناگوش و روز سیوم زبان او را روز چهارم باقی گوشتهای او را بکار بردم و روز پنجم
از مغز سر محظوظ شدم و از کاسه سر و استخوانهای او ترتیب دادم من در دل خود برو نفرین
کردم بعد از چند گاه ابوصابر وفات یافته هشتاد هزار مثقال طلا از مال او بدست من افتاده
من از آنجا ببغداد رفتم و بعد از سه سال ببصره آمدم گفتند امروز پسر ابوصابر جمعی را مهمانی
میکند چون مدتی در خدمت پدرش بوده‌ام بعزم دیدن پسرش بخانه او رفتم مجلسی دیدم
بانواع تکلف آراسته و خلق کثیر از اکابر و اصاغر نشسته و بعد از آنکه طعام کشیده شد
در آن مجلس هر کس کله بره بنظر در آوردم این معنی دلیل بود بر آنکه در آن روز هزار بره کشته
بود و چون خلوت شد پسر ابوصابر را طلبیده پرسش کردم که این همه جاه و نعمتی که رسیده آورده
مرا از حال پدرش و آن کله بره بر یاد آمد نقل کردم جوان خندان شد بدو را مخاطب
ساخت و این مصرع بر زبان آورد **مصرع** اکنون تو هیچ نوش کن باده ناب **حکایت**
آورده‌اند که عمرو بن لیث صفار چون از امارت بدرجه بلند حکومت ارتقا یافت و دو سه
و چون بر سریر سلطنت نشست آن بقال را که در غایت بخل و امساک بود چنانچه انوری گوید
بیت چندکو بی‌خواهم مزار بر سبت ۞ که بر من کو حدیثی و میکرد ۞ بارها در خانه تو
نان نشست ۞ که بانت را آن جنان خورد ۞ عمرو بن لیث بنابر حقوق قدیم او را حجاب
دو بکمک خود گردانید و آن بقال در جمیع امور و مهام مرجع گاه میداشت و بخل بسوز رسید

دعمرو بنا بر محبت سیم و زر بر آن اعتراضی نمیکرد تا سالی اتفاق افتاد که میوهٔ خراسان بسبب
برودت هوا ضایع شده بود الا کمی از آنکه بجهت سرکار پادشاه آورده بودند پادشاه گفت
امثال میوه کمست تمام را بصرف خرج کن روزی ایلچی خلیفه نزد عمرو بن لیث آمد عمرو بقال را
گفت میوه حاضر ساز بقال اندکی میوه حاضر آورد چون بقال میوه بغایت کم آورده بود پادشاه
با او گفت که دیگر میوه بیار بقال رفت اندکی دیگر که حاضر ساخت عمرو در خشم شد گفت ترا گفتیم
میوه بیار تو نیز دیگر چند عدد دیگر آورد عمرو گفت ای مردک خرف چرا میوه نمی آوری بقال
جواب داد که میوه بر سبب دیگر نمانده است عمرو خجل شد فرمود تا او را بیرون بردند
و ده دست چوب زدند و آن منصب بدیگری رجوع کرد **حکایت** آورده اند که در مجلس ابو عبید روزی
حرف بخیلان مذکور میشد یکی گفت که در قبیله بنی هلال بن عامر صعصعه مردی بود مادر نام که
عرب در بخل او مثل میزدند که ابخل من مادر نوبتی مادر شتران خود را بکنار حوضی که بر لب چاه اعرا
بجهة آب دادن حیوانات ترتیب میدهند برده آب از چاه آورده و چون شتران سیراب گشتند
قدری آب در آن حوض باقی مانده بود و اندیشه کرد که مبادا دیگری از آن آب بدواب خود حیله
بر کرد آن حوض نجاست کرده اطراف حوض را بآن بیالود ابو عبیده گفت عجب دارم که اعراب
با این حرکت کار را ضاد رسید او را بخیل و هیچکس ذکر نخست و امثال عبدالله زبیر را
نمیکنید خبر آورده اند که در وقتی که حجاج او را محاصره کرده بود جوانی شامی جنگهای مردانه
کرده چند مبارز را بر خاک هلاک انداخت عبدالله او را مخاطب ساخته گفت ای
جوان با مکره که بیننا المال بتا یحبه تو از من طمع داری برای این جنگ وفا نمیکند دیگر
آنکه چون خلایق در مکه متحصن شدند عبدالله چندان زر و خرما در انبارهای مکه داشت
که در سال مجموع اهل مکه را کافی بود اما یک خرما بهیچکس نداد مردم از جوع مضطرب
شدند و مضطربانه متفرق شدند و پناه بحجاج بردند انگاه گفت اکلتم تمری و عصیتم
امری یعنی خرمای مرا میخوردید و فرمان من بجای نمی آوردید و این کلمه آنست که اگر بقالی
آن تکلم نماید قبیح باشد فکیف که خلیفه این کلمه را بر زبان آورد لاجرم بواسطه شامی بخل
قواعد دولتش انهدام یافت **حکایت** آورده اند که در شهر مرو مردی بود موسوم بحامد

و از علم طب چیزی داشت و اموال بی قیاس جمع آورده بود و از غایت بخل هرگز نان با نان خورش
نمیخورد و هیچکس ندیده بود که دود از خانه او بیرون آید **بیت** ای کاشکی تو سیاه و
دیگ تو سفید ❊ و ز آتش و آب هر دو بیرون آید ❊ و در هر فصلی که یکی از حبوب و بقول
ارزان بود غذای خود از آن مرتب میساخت و در فصل خریف که شلغم بغایت ارزان بود
همواره شلغم او نان میکرد دانید و بروز بازی آورد که شلغم سینه را نرم میکند
و روشنایی چشم می افزاید و سرفه را سود دارد و دفع قولنج کند و ضیق نفس را برد
و بوی دهان خوش کند و هر که بوسیدن شلغم پخته خورد سکته عارض نشود و چون فصل
زمستان چغندر بسیار و کم قدر میشد غذای او چغندر میبود و در صفت او گفتی
که چغندر حرارت دماغ را تسکین دهد و درد سر و دیش را باز دارد و امعا را نرم کند
و در بهاری که دیواج بسیار بود همواره دیواج میخورد و میگفت که دیواج صفرا را ببرد
و جوع طاعت سازد و جگر را نرم کند اما بجای چون مهمان شدی از مقدمات واقوتش
میکردی و الوان اطعمه با شتهای تمام بکار برده اتفاقا روزی حامد در بازار میگذشت
نظرش بر پسری اسمعیل نام افتاده که در صباحت بی بدل و در ملاحت ضرب المثل بود فی الفور
مرغ عشق خرمن دلش بر باد داده و سپاه محبت خانه صبرش بتاراج برده فلهذا بیت نهاده
با آن زیبا پسر که جوانی قوال و جای کوب و مردم فریب و خوش طبع بود گفت ای
گلندام سیم غبغب روای شکر لب خورشید دیدار **بیت** هر شب مه نو بسوی فرو نهی
نازد ❊ تا همچو جمال تو جمالی سازد ❊ در چاره هم شب که بجود بر باد زد ❊ چندانکه چو تو نیست
زخم بگداز ❊ افتاده خونت را دست گیر و بجان خود را از خاک برگیر اسمعیل چون
حامد را بشناخت با او گفت کام تو در بازار چگونه بر آید اگر میل ملاقات ما داری بیا
تا بخانه سوارک رویم و سوارک مردی بود خانه دار در جفت الکفی طاق و در بیتهای
یگانه آفاق حامد با اسمعیل روان شد از بحلی ربع دیناری گرفته در دستار حبیب
اسمعیل گفت بی زر بخانه سوارک نتوان رفت هیچ نقدی با خود داری حامد گفت
چندان دارم که مرا در آن باشد اسمعیل در او نگریست که همه مثنای تا ببینم هر چند حامد

عذر گفت مسموع نیفتاد و اسمعیل آن محقر را بتوخی از دستار بجز حامد باز کرد و گفت سوارک
بواسطهٔ ابن محقر را اجازت من درین باب تدبیری کرده ام برو پنجاه مثقال طلا بها را بجانب سوارک
رو بیرون سبلغ را بحجره مقرران سازیم و بعد از لحظه که ایشان ببازی مشغول کردند و چرخی
زد زیر و بالا شود پنجاه دینار تو بصد دینار رسید اگر که آنگاه تو از آن پنجاه دینار چیزی بسوا
ده محقری صرف طعام کن و الا من سبلا قهر کراز دل تو بحای بلکه از نقود خود صرف کنی حامد
فریفته شد بلا موجب علم نمود و مقرران در خانهٔ سوارک جمع شدند آن زرها را از دست
حامد گرفتند و در خوفی چند نزد او برهن کنانشتند و انواع حلواها و طعامها حاضر آوردند
تا توده دراز کردند چون حامد حلوای لذیذ را که جزو اعظمش با توده بود مشاهده نمود و
انواع نعمتهای الوان را ملاحظه کرد عنان تمالك و تماسك از دست داده از آنها بسیار
خورد و هم الحظه بیهوش شد دندان زر او و از میان خود قسمت کردند و حامد را بر دوش
گرفته در سر چار سوی مرو انداختند عسسان او را بیهوش دیدند نشناختند قدری روغن
بادام در حلق وی ریختند تا بهوش آمد امیر عسسان گفت هزار درم عین ده تا حال ترا با میر
عرض نکنم و امیر مرو در آن عهد محمد بن سهل بود و بموارد بیمانه صحبت با اموال حامد را ابتیاع
بجان کشته هزار درم با امیر عسسان داد خلاص شد عسس شاگردان تیر از آن طمع شنفند
حامد از غایت بخل و بخل چیزی بآن جماعت نداد و ایشان گرفتاری حامد را بامیر عرض
کردند محمد امیر را گرفته در اکمه از روسنوا آکنند و بود تا صد تازیانه بروی زدند و او
بر محصلی سپرد تا حامد را بیازار برده ندا کردند که هر کس امانتی از حامد نزد وی است حاضر
آورد مردم از بیم محمد بن سهل امانتهای وی را می آوردند و حامد قدرت نداشت که با ایشان
بگوید که بچه سبب اموال مرا می آورند و در آن روز پنجاه هزار مثقال طلا از امانتهای حامد
که نزد مردم بود جمع آورده بعد از آن او را از برای مخفیات در شکنجه کشیدند و از
هزار دیگر از وی بگرفت بعد از آن مردم در میان افتاده شفاعت کردند تا محمد بن سهل
ترک حامد کرد **حکایت** آورده اند که مردی بخیل غلامی داشت که بهزار درم خریده
بود و بهتر ازین مرتبه از خواجه عملی نبود روزی با خواجه خود نشسته بود خواجه با او گفت

ای غلام نان بیاور و در خانه ربند غلام گفت ای خواجه این از شرط احتیاط بود باید که گفت در
ببند آنگاه نان بیار خواجه او را تحسین نمود و آزاد ساخت **حکایت** ابو نصر ثعلبی در
نضرالدرر آورده که در کوفه مردی بود که ببخل شهره بود و تبنك جنسی منك کشته
شنید که در بصره بخیلی است صاحب سامان و با امساك و بخل ما نند حاتم بجود و کرم مشهور
بیت ممسکی کز فتد بکاسه درون / تا مکیده نیفکند بیرون / تا بحدیست بخل و امساکش
کز تبرید دست نا پاکش / نیست ممکن که نیم قطره خون / آید از دست بد کشش بیرون مرد
کوفی را آرزوی دیدن او دامنگیر شد بطرف بصره رفت و آن شخص را دید نام و نسب
خود نمود و سبب آمدن خود را تقریر نمود بو بخیل بصری شرط مهمان نوازی بجای آورد
و او را بخانه برده و در صدد ضیافت شد بیرون رفت تا ما حضری ترتیب دهد بدکان
خبازی رسید خواست که گرده چند بخرد خباز از آنجا که عادت بازاریست نان
خود را ستود گفت ای خواجه با که نانی دارم که شبهاری از روغن گاو و معکه بخیل
بصری با خود گفت که نزد علما و فضلا مقرر است که مشبه از مشبه به اقوی می باشد
و بنابر صفت مذکور ظاهر است که روغن گاو بهتر خواهد بود پس چرا من زر خود را به نان تلف کنم
صواب آنست که روغن گاو بستانم نزد بقال رفته پرسید که روغن گاو داری بقال
گفت روغنی دارم در صافی و پاکیزگی مانند آب زلال بخیل کوفی منتظر بود که بصری
چه وقت باز آید اما بخیل بصری با خود گفت که معلوم شد که آب زلال از روغن گاو
بهتر می باشد من چرا سیم خود را ضایع کنم چه در خانهٔ من در خم آب زلال هست
که از دو روز باز ذخیره است سرد و لطیف شده است لاجرم بخانه مراجعت نمود و بجهت
وی ما حضری آورده و قصهٔ خباز و بقال را بر زبان راند بخیل کوفی گفت الحق
آنست که تو درین باب گوی سبقت از اکفا و اقران ربوده و هیچ آفریده در این فن
با تو برابری نتواند کرد **حکایت** یکی از بزرگان نقل کرده که در کوفه کودکی را دید
در زیر دیگچه ایستاده بود و نانی در دست گرفته لقمه لقمه از و میکند و بان دیگچه
اشاره کرده میخورد مرد از آن حرکت متعجب شد در این اثنا پدر کودک رسید گفت

انجا به مکتبی بر جواب داد که از این خانه بوی طعام پخته بمشام میرسید من تا زخود را بسوی آن طعام
آشنا ساخته ام و بیخود مرکوبی در غضب شد و سیلی چند محکم بر گردن زد و گفت ای حرامزاده تو
چنان شده که با زخورش تا زغیبوابی خود طبیعت خود را بنان خورش عادت میدهی من بعد از تهمت
خرج تو بیرون نمیتوان آمد **حکایت** کویند مردی کوفی با همسایه خود نزاع و خصومت داشت و پیوسته
با او منازعه میکرد ازو پرسیدند که موجب جنگ و جدال شما چیست جواب داد که مهمانی
بخانه من رسیده بود و بجهت تعظیم او کله گوسفندی خریده بودم و چون مهمان از طعام خورده بیرون
رفت بجهت کودکان استخوانهای کله را بر در خانه انداختم این همسایه که بادب همسایه بدبد
مباد کسرا آمده استخوان کله را برداشته بر در خانه خود انداخته تا مردم تصور کنند که او کله
خورده است **فصل نهم از جزو ششم** در بیان نقض و خلف میثاق گویند که در ولایت خراسان
پادشاهی بود وزیری داشت کافی و دانا اما هر کس که نزد وزیر آمدی التماس حاجتی مینمودی
دست بر سینه خود نهادی و گفتی کار تو چنانکه خاطرخواه تو باشد بسازم و چون زمان رابعد
وا رسانیدی التفات بان کار نکردی و تغافل نمودی و هرگز بوعده وفا نکردی نوبتی وزیر بحمام
رفته مسخره که در خدمت او میبود در روز بر کر دسینه آغاز خنده کرد وزیر سبب خنده او را
پرسید مسخره بهانه بر زبان آورد وزیر مبالغه بسیار کرد مسخره گفت خنده من از آنجهت بود
که خداوند جل ذکره در شب و روز پنج نوبت نماز بر عباد خود فرض کرده و من با وجود آنکه گاهی
بسبب غفلت ترک بعضی از اوقات نماز میکنم زانوی من پینه کرده است و خداوند روزی
صد نوبت بسبب هر مهمی دست بر سینه مینهد و یکی از آن باتمام نمیرسد و بر سینه
مبارک او هیچ نشانی ظاهر نشده وزیر از سخن مسخره برنجید مسخره را از خلعت خود بری
کرد اما بعد از آن بران سیرت مذموم عمل ننموده و دیگر خلف وعده نکرد **حکایت** در نسخه
تجربة العقل مسطور است که غسان بن جبر از کبار عرب و کرام بنی یشکر بود و دختر عم
خود را ام عقبه بنت عمرو در حبالهٔ نکاح آورده بود و میان ایشان موافقت و مصادقت
بحد کمال رسیده هر دو از غایت محبت با یکدیگر عهد کرده بودند که بعد از وفات یکدیگر با
دیگری جفت نباشند و از جفت طاق **بیت** عهد بست مرا که بکیر مرا بجز تو جفت ۀ

نرجست مرا که بکیرم بجز تو یار ۀ در کالبدم بجان رساند افراق ۀ در زیر خاک با شما بدوست
دوستدار ۀ اتفاقا غسان پیشتر جام اجل نوش کرده و حلقه وفا درگوش ام عقبه بن قوت
او کریه و زاری و ناله و سوکواری کرده افغان بر اوج آسمان رسانید بعد از مدتی ساکن
گشت و یکی از عظمای عرب او را بمناکحت خود دعوت نمود و ام عقبه سر برضا جنبانید
در شب زفاف قبل از آنکه با و رسد ناگاه خواب بروی غلبه کرده غسان را در خواب دید
که این بیتها بر او میخواند **بیت** غدر کردی و عهد بشکستی ۀ بعد از بردن جهان مبادی شاد
هر کرا شد دل زمین مسکن ۀ بر دل دوستان زغایب باد ۀ علی الفور ام عقبه از خواب در آمد
با زنانی که نزدیک باو بودند صورت واقعه را تقریر نموده آغاز کریه و زاری کرد هر چند در
تسکین او کوشیدند مفید نبود تا جان بقابض ارواح سپرد **حکایت** آورده اند
که رافع بن هرثمه در زمان سلطنت یعقوب بن لیث صفار بخدمت او رفته یعقوب
بواسطه زشتی هیئات او را نزد ملازم فرستاد و رافع بطرف بادغیس که وطن وی بود
رفته ملازمان را بخدمت خود خواند و جمعی کثیر با او بیعت کردند و در زمان عمرو بن لیث خروج
کرد و مرو را مسخر ساخت ناگاه اکثر بلاد خراسان را بدست آورده مرتبه او بلند گشت
روزی در ایام امارت ندماء او را آزرده یافته از سبب آن رافع پرسیدند رافع دستار را
از سر برداشته ایشان زخم بسیار بر سر او دیدند از سبب آن پرسیدند جواب داد که
مردی پیر که از کودکی تا این زمان حجام من بود حالا با ضرر او ضعیف گشته چنانچه
باید خدمت از دست او نمی آید و هر گاه که سر سترده شد چند موضع را مجروح کرد گفتند
مادامی که چابک دست بجهت امیر بیاورید رافع من چهار غلام حجام دارم که دست راشید
بدو بیچاره سینما بد اما نمیخواهم که نقض عهد نمایم چه با او شرط کرده ام که هرگز دیگری
سر من نتراشد تا او زنده باشد **فصل دهم از جزو ششم** در مذمت احمق و نادان
آورده اند که چون رافع بن هرثمه بن اعین بر ولایت خراسان مستولی شد مردی از رستاق
خراسان که او را احمد بن ابراهیم نام بود بخدمت او پیوست و رافع مهتر فراسان بود
باندک روزگار احمد بن ابراهیم در خدمت رافع ترقی بسیار کرده در امور کلی و جزوی

دخل کرد و چون رافع از عمرو لیث شکست یافته بنا بر ولایتها رزم با بوسعید برد ابراهیم در ملازمت
او بود و ابوسعید با رافع عذر کرده سر او را نزد عمرو لیث فرستاد و ابراهیم خواست که انتقام
از ابوسعید بکشد بازنده مثقال زهر هلاهل از خزانه رافع بدست وی افتاده بود از غایت
حذاقت هر روز نیم مثقال از زهر در کاریزی که بدرون شهر بود و جاری بود میریخت و هرکه
از آن آب میخورد رخت سفر آخرت بر میبست و مردم بفنا میرفتند و کسی نمیدانست که سبب آن
و ابراهیم کجا بر این نوع عمل میکرد و خلقی کثیر بدین وسیله بعالم عدم روان کرد اما ابو
سعید را که مقصد کلی او بود هیچ رنجی نرسید و از آن آب نخورد و چون زهر هلاهل
تمام شد روی بولایت خراسان نهاده و مردم خوارزم از عمل ابراهیم واقف شدند از عقب وی
در حرکت آمدند و او را پاره پاره ساختند بیت جمله محنتی بروی آرد روی درکش ز
جهان ای علم بهتر بسی زنعمت و گنج فضل بهتر بسی ز دولت و مال حکایت در اخبار لیث آورده
که یکی از امرا یعقوب که او را ابراهیم نام بود بغایت احمق و بی عقل افتاده بود و ملازمی داشت
احمد بن عبدالله نام که بغایت با امیر خود بد بود و عداوت عظیم با او داشت و ابراهیم مردی بود
شجاع و دلاور بی موصوف و بصفت سکنی و بهادری معروف و یعقوب همواره در باب او
التفات میکرد و احمد بن عبدالله از غصه چون مار بر خود می‌پیچید در فصل زمستان که
روی آب روی بین و دل زمین آهنین گشته بود بیت از برف بر عصا رو جنبیت که عصا
و یخ بر ازکنارهٔ هند بست آبها ن ابراهیم بخدمت یعقوب رفته و از نوقت سرما در ابر
اثر کرده بود فرمود که پوستین سموری که ابره آن دیبای زربفت بود بخدمت وی آوردند و ابراهیم
از آن تشریف مسرور شده چون بخانه آمد از آن حسد در کانون درون احمد بن عبدالله مشتعل
گشته صبر کرد تا مجلس ابراهیم خالی شد آنگاه با او گفت حقوق نعمت امیر در ذمت من واجبست
و بر من واجبست که اگر دانم ضرری به امیر خواهد رسید او را اخبار نمایم تا خود را از آن نگاه دارد
ابراهیم پرسید که چه واقع شده است احمد بر زبان آورد که غیبا فهم کرد رای پادشاه بر امیر جدا
متغیر شده است و باعث بر این حیثیت که قصد جان امیر فرموده و علامت قصد وی آنکه من از
غلامان پادشاه شنیده ام که گفتند میان زمان و ملک مواضعه آنست که هرگاه جامه که خود

یکوتی پوشیده تشخیص دهد ما او را بعد از چند روز بقتل رسانیم و امروز که پوستین سمور
با امیر داد غلامان با یکدیگر گفتند که در این هفته امیر ابراهیم را خواهیم کشت و ابراهیم از کمال
حماقت قطعا فکر نکرد که یعقوب بی موجبی چرا بقتل او اقدام نماید و همان شب روی بفرار نهاد
و احمد بن عبدالله نزد یعقوب رفته گفت ملکا ابراهیم هوای مخالفت در دل دارد اسباب زاد و
گریختن میخواهد که فتنه انگیزد یعقوب گفت هزار نفر از غلامان با خود برده او را بگیر احمد گفت
اگر عطا نیز با دنیا ها ن شامل حال بنده کرده و این مهم را کفایت کنم یعقوب گفت مردانه باش
و احمد از عقب ابراهیم روان شده در بازار سرخس باو رسید و ابراهیم تصور کرد که مگر احمد
بملازمت و معاونت او آمده است احمد او را غافل ساخته بیکبار تیغی بروی زده او را از اسب انداخته
سرش برید و نزد یعقوب برد و یعقوب منصب ابراهیم را با احمد بن عبدالله داده هر روز نیم
او در ترقی میبود تا امیر خراسان گشت حکایت قتیبه بن مسلم که از قبل حجاج حاکم
خراسان بود اگرچه بزیور شجاعت آراسته بود و اکثر بلاد ماوراء النهر مثل سمرقند و بخارا و
غیرهما بدست او مفتوح گشت اما احمق بود و از عقل و دانش بهره نداشت و یکی از فضول
حماقت او آن بود که روزی بر زبان او گذشت که خداوند نعم بر کمال قدرت خود این جهان را
بشش سال آفریده یکی از ندما گفت ای امیر بگوی بشش روز جهان را آفرید قتیبه بخندید گفت
من بشش سال میگویم و هنوز میترسم که مرا تکذیب کنند تو بشش روز و اختصار میکنی
عمرو بن جاحظ در بعضی از تصانیف خود آورده است که روزی مامون در منظری نشسته
بود و نظر بشارع عام میکرد و جمعی از ندما پیش او حاضر بودند و در اثنا بر زبان مامون گذشت
که صاحب ریش دراز احمق میباشد زمرهٔ از ندما بر زبان آوردند که ما خلاف این مشاهده میکنیم
چه بسیاری از مردم هستند که با وجود ریش دراز عاقل و زیرک اند مامون گفت ممکن نیست
که ریش دراز خالی از حماقت باشد در این اثنا نظر مامون بمردی ریش دراز افتاد که بر استری
سوار بود و در اعتاب ستری فراخ پوشیده داشت مامون با ندما گفتا بمرد را حاضر سازید
تا در دعوی خود برهانی اقامت نمایم آن شخص را طلب کردند چون حاضر شد خلیفه از وی پرسید
چه نام داری گفت ابو احمد و باز سوال نمود که کنیت تو چیست گفت محمد مامون در حاضران

بکر بینه گفت معلوم شد که نام از کنیت نمیداند انگاه از او پرسید که چه کاره گفت مردی فقیهم
و در علوم نقلی زحمت بسیار کشیده ام امیر المومنین از من مسئله پرسد تا استحضار من بر فقه
بر و ظاهر کرده شد مامون گفت اگر مردی ناگاه گوسفندی بیکی فروشد و مشتری گوسفند را
در تصرف آورد اما هنوز بایع ثمن را تسلیم ننموده باشد ناگاه او گوسفند بسنکی چند انداخته
و اتفاقا آن سنک بر چشم دیگر مردی آمد او کور کرده دیت او بر بایع است یا بر مشتری آن
شخص لحظه در تفکر بود انگاه گفت دیت بر بایع است نه بر مشتری پرسید که بچه دلیل
گفت از بهر انکه بایع بایستی که بر مشتری اعلام نماید که منجنیقی در کون این گوسفند نهاده
و سنک می اندازد تا شرط محافظت بجای آورده نگذارد که مضرتی رساند و بخلاف پرسید مامون و
حاضران بخندیدند و خلیفه او را تشریف فاخر داده باز گردانید گفت صدق مقال من
معلوم شد بزرگان گفته اند که هر کس که او زیاده از دو وقت کرده و اصلاح نکند حکایت
شعبی گوید که عبد الملک مروان ندیمی داشت که او را ابن العنبوق میگفتند و بغایت احمق بود
و عبد الملک او را بسبب ساده لوحی و سلیم دلی بغایت دوست میداشت روزی عبد الملک از ندما پرسید
که چند روز بر اول زمستان مانده است در این اثنا ابن العنبوق خواست که جوابی گوید عبد الملک
با وی گفت تو حساب تقویم میدانی ابن العنبوق گفت من حساب و صیدانم که بیا از او ظاهر است
از حساب تقویم و غیره عبد الملک پرسید که او وجهت گفت در محله من بقالی است که هر گاه
با فلانی توصیه فروشد بر من ظاهر کرده که بهار آمده است و زمستان گذشته و هر گاه شلغم
نماید که کز و صیفر و شد بدانم که زمستانست دیروز دیدم که کز و باقلا آورده بود دانستم
که زمستان رسید عبد الملک خندان شد گفت حساب درست آنست که تو داری
حکایت در مجمع الامثال آورده که یزید بن ثروان از جمله احمقان عرب بود و نوبتی شتری
از او گم شد ندا میکرد که هر کس که خبر شتر گمشده بمن آورد آن شتر را باو دهم او را گفتند
چون شتر را در راه انکس میدهی که ترا خبر دهد چرا کلفت طلب بر خود مینهی و خود را رنجه
میداری گفت لذت یافتن عظیمست گویند که او را ذو الودعات میخواندند میگفتند
که قلاده از طلا ساخته همیشه در کردن می انداخت گفتند این قلاده را چرا در کردن میکنی

جواب

جواب داد که خود را نشان کرده ام تا گم نشوم شبی خفته بود برادرش آن قلاده از کردن او
بدزدید و در کردن خود کرد یزید گفت اگر تو منی من کیستم و بدین سبب او را هبنقه نام نهادند
و یقال احمق من هبنقه حکایت از قاضی القضات بغداد مرویست که گفت از اصناف خلایق
که نزد من بدعوی آمدند مردم ابله را بسیار دیدم اما هرگز احمق تر از آن دو کس ندیدم که
که هر دو بدعوی بمحکمه من آمدند یکی گفت فلان مبلغ نزد این مرد خود دارم بفرمای تا تسلیم
کند مدعی علیه بر زبان آورد که راست میگوید اما بفرمای تا بگوید که آن بچه وجه
نزد من دارد گفتم اینجا نمرد بعد از اعتراف چه حاجت بدین استفسار است مدعی گفت
من از این مال بیزارم مرا دام کرد کواه نگذارد گفتم مدعی علیه اقرار کرد مدعی از آن ابرا
نمود بسلامت برو بلکه هیچ چیز بر شما نیست و اگر بعد از این دعوائی داشته باشید
وکیلی بعضی بنمایید تا مال شما فوت نشود حکایت ارسطو در هفتاد سالکی آغاز خط
آموختن کرد شاکردان با او گفتند مناسب حکیم نیست که در این سن بربط آموزد گفت قبیح
مناسب بحال من نباشد که در میان جمیع نشسته باشم که این صفت را دانند و من ندانم خروج

مقدمه از احیاء عشر در زینة المجالس و این جزو بمشتمل است بر جزو ها مشتمل بود فهرست فصل اول

در مذمت درشت خوئی و فظاظت فصل دوم در خساست دنائت و وجوب
اجتناب از آن فعل نا شایست فصل سیوم در مذمت اسراف فصل چهارم
در مذمت خیانت و وجوب ترک او فعل شنیع فصل پنجم در نکوهش زنا و خطا
و اجتناب نمودن از آن افعال مذموم فصل ششم در نکوهش کفران نعمت فصل
هفتم در مذمت نمامی و سعایت فصل هشتم در نکوهش شتاب و تعجیل و فواید
تانی و صبر فصل نهم در بیان از احوال مردم بد اصل بد اعتقاد و شمه از افعال
و اقوال ایشان فصل دهم در ذکر عفاف و پارسائی و نیکو سیرتی زنان
خردمند فصل اول در مذمت درشت خوئی و فظاظت در تاریخ آل
عباس مسطور است که روزی مامون ندمای خود را مخاطب ساخته گفت که بود کاما
دو صاحب شرط مقیمند که کار هر دو اقامت سیاست و تادیب خاینان و تعذیب

خاسر است و با وجود آنکه هر دو متقلد و متکفل کیفیت اند اهل عالم ازین یکی راضی و شاکر اند
و از دیگری شاکی و شاکیند و من سبب این شکر و شکایت نمیدانم یکی ازین دو را بمن باز نما
اورد که امیر المؤمنین سه روز بنده را مهلت دهد تا کیفیت سلوک هر یک را کما ینبغی
معروض رای انور گرداند مامون او را بدان کار ترغیب نموده ندیم یکی از معتمدان
خود را گفت میخواهم که فردا بامداد بگاه بمنزل صاحب شرط روی و حقیقت معاش او را
با اخلاق معلوم نموده مرا اعلام دهی آن معتمد بموجب فرموده عمل نموده دید که چون از انوار صبح
نور افق تا فوق مشرق ظاهر گشته سپاه ظلمت شب داج روی بهزیمت نهاد فراشی شمعی آورده
در صفه بار بر زمین نهاد و مصلی انداخته و دلو و صنع حاضر ساخته قران مجید
بر بالای او رحل گذاشت و امیر صاحب شرط از حرم بیرون آمده بنماز مشغول شد بعد از
اتمام نماز رو برای نیایش آغاز قراءة قرآن نموده تا وقتی که خسرو خاور برده نیلوفری
از جمال برداشت و خدم و حشم بدرگاه حاضر گشتند حاجب پیش رفته بعرض رسانید که امشب
شخصی را گرفته و میگویند که مسلمانی را بناحق کشته است و بجرم خود اعتراف مینماید
امیر حرس گفت لا حول و لا قوة الا بالله شاید که برو افترا کنند او را حاضر کنید
چون او را حاضر ساختند امیر گفت که معلوم نیست که این جوان دست بخون مسلمانان آلوده
کرده باشد چه من سیمای صلاح در جبین او مشاهده میکنم یکی از حضار بر زبان آورد
که ایها الامیر او بجرم خود معترفست امیر بانگ بر او زده فرمود خاموش باش از ریخته
شدن خون بیگناهی بترس چه غایت که در این باب سعی مینمایی روی بدان جوان آورده گفت تو
چه میگویی جوان گفت ای امیر بوساوس شیطانی و هواجس نفسانی این جنایت از من
در وجود آمده است اگر امروز باب تیغ نیلوفری و بدستیاری قصاص این تیرگی
از دامن وجود من فرو شوید نزد من بهتر باشد که در روز قیامت آتش صنوبری شکل مرا
هیزم سازد امیر گفت اعتقاد صافی راسخ این جوان را بر اقرار ترغیب مینماید آنگاه جوان را
بثواب آخرت و رستگاری از آتش دوزخ نوید داده چندان سخنان مرغوب مطبوع
بر زبان آورد که آن شخص بطوع و رغبت خود از سر جان شیرین برخاست رقص کنان بقصاص

گاه روان گشت و مضمون این ابیات بر زبان آورد **بیت** مرا گر مرد سر کو بنشین آی تا در
آغوشش گیرم تنگ تنگ من از و جان بستانم جاودان و زمین و دلقی ستاند رنگ رنگ و بعد از ادای
قصاص امیر صاحب شرط گرفتاران را که آورده بودند بزندان فرستاده زندانبان را وصیت کرد ما دام که گناه بر آن
طایفه ثابت نگردد برحمت و ابقای ایشان بپردازد و آن معتمد این حالات را مشاهده نموده نزد
خلیفه رفت و صورت قضیه را من اوله الی آخره بعرض رسانید و روز دیگر بخانه امیر صاحب
شرط دیگر که در محله کرخ بغداد بود رفته دید که امیر بعد از طلوع آفتاب بصفه بار آمده
چین در ابروی افکنده چشمان خود سرخ کرده و آثار غضب و خشم از جبین او ظاهر و لایح شده
روی بملازمان کرده گفت امروز هیچکس را آورده اند که جریمه از وسرزده باشد گفتند دوش
شخصی را مست و خراب و بیهوش در بازار گرفته اند و آورده اند امیر فرمود تا آن شخص تقصیر
کار را حاضر کردند و چون نظرش بر او افتاد گفت آثار عصیان و گناه و امارات طغیان در بشره
این بیرو مانند آفتاب در وسط السما پیداست و فرمود تا او را انداخته هشتاد تازیانه محکم
بروی زدند چنانکه نزدیک بود که روح از کالبدش مفارقت کرده پرواز کند بعد از آن
تادیب بسیار فرمود که او را بزندان برید که مرا با او کار است و من میدانم که او را بی تهدید
نمیتواند و بعد از لحظه جماعتی از اکابر و مشایخ بمجلس امیر آمده در باب او شفاعت کردند
سخن ایشان مقبول نیفتاده همه آزرده خاطر گشته مراجعت نمودند و معتمد ندیم بدین حالات
را بنظر آورده انچه دیده بود تردید بتقریر فرمود و ندیم علی الصباح بدار الاماره شتافته
صورت احوال بعرض مامون رسانید و مامون گفت معلوم شد که این یک را اخلاق بواسطه
رفق و مدارا شکر میگویند و آن یکرا بجهة درشتی و بدخویی دشمن میدارند **حکایت** از معاویة
بن ابی سفیان مرویست که نوبتی علقمة بن وائل الحضرمی بخدمت حضرت سید عالم صلی الله علیه
و آله آمد و آنحضرت مرا فرمود که او را در خانه شخصی از انصار فرود آورده و از مسجد
رسول صلعم تا خانه آن مرد مسافتی بعید بود و هوا از حرارت خورشید بمرتبه گرم گشته بود
که سنگریزه مانند اخگر تافته و خاک مانند آتش افروخته بود و من پای برهنه بودم تا اعرابی
گفتم که میخواهم که پای من برهنه است و زمین بغایت گرمست درین راه مرا ردیف خود سازد

بران جوان هم

و بر شتر نشاند علقمه جواب داد که تو لایق آن نیستی که بر ملوک ردیف گردی گفتم من معاویه بن ابو سفیانم
گفت شنیده‌ام که حضرت رسول ترا به ابو سفیان منسوب میفرمود گفتم آخر مرا بر شتر
سوار نمیکنی باری نعلین خود را بمن ده که تو سواری و احتیاج به نعلین نداری من بخل با تو
ندارم و در سایه شتر من حرکت نمای که همین قدر ترا کافیست معویه گفت هرگز خود را خار ندیدم
تا از آن روز تا بامروز و چون آن اعرابی مهمان رسول الله بود و آن حیص را تجرع نمودم و با او
هیچ نگفتم **حکایت** آورده‌اند که والد احمد بن عبد الله خجستانی در روی بترقی نهاده روز بروز اعتبار
زیاده میشد تا یعقوب بن لیث او را بامارت خراسان فرستاد و در آن وقت امیر خراسان بود و روزی
بشکار رفته خیمه‌ها و سر و پرده‌ها نصب نموده در اثنای طریق نظرش بر مردی افتاد که سبزی خورده آن
و بر دوش گرفته بود و احمد را او رسید که این چیست گفت بلی یا امیر سؤال نمود که او را
چه نام کرده گفت مظفر احمد بر زبان آورد که نیکو نامیست و ما بدین اسم تفأل نمود که بر اعدا
مظفر خواهیم شد و آن کودک را از گرفته بوسه بر جبینش زده فرمود که هزار درم باو دهند
آن شخص زر گرفته شادمان و رطب اللسان بمنزل رفت و تصور نمود که این وظیفه است که هر
سال از دیوان امیر بوی خواهد رسید لاجرم باندک مدتی همه را منثور ساخت **بیت** فرا ده
از آنکه آن نکبر دمال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال و باری دیگر بدستور اول کودک را در
کنار گرفته بر سر راه احمد با ایستاد اتفاقا احمد بشکار میگرفت ملول و مشقص از صحرا معاودت
نموده چون آن شخص را با پسر بر سر راه دید دانست که بطمع آمده است از غایت قساوت قلب
و فظاظت طبیعت که کرده آن کودک را از کنار پدر در ربوده چنان بر زمین زد که مرغ روحش
از قفس قالب در پرواز آمد و آن بیچاره نوحه کنان پسر خود را بر گرفته بدفن گاه برد و آب
دیده ویرا غسل داده و در خاک نهاده داوری گو بیا که ایم در آن چند روز عباسی که یکی از غلامان
احمد بود بهرات آمده مادر احمد را اسیری برد و احمد بعزم انتقام با جانب رفته عاقبت بقتل
رسید **حکایت** از جعفر بن محمد رازی که ندیم عمرو لیث بود منقولست که نوبتی عمرو لیث
بسفری میرفت نزدیک بقریه در دامن کوهی نزول نموده بود چون شیلان کشیدند امرا
از طعام خوردن فارغ شدند و هر یک بوثاق خود شتافتند من تنها ایستاده بر حین آمدن نمودم گفت

بنشین بحظ نشستم بعد از تفکر بسیار یکی از فوجیان حاضر گفت ابن قریه رودبار غریف
الکانی نام که در اینجا متوطن است او را حاضر کن آن شخص رفته آن مرد کهل را حاضر آورده آن بیچاره
را چون نظر بر عمرو افتاد لرزه بر اعضایش افتاد عمرو فرمان داد که مبانی از مردیا بدو تیم
کنند و ما ها متحیر و متعجب گشتیم که آیا چه سبب پی که امیر را امیر که پرسیاسند فرمود بعد
از ساعتی که تأمل نمود گفت شاید که بخاطر شما گذرد که امیر چرا بی سببی این مرد را سیاست کرد
سبب آن بود که قبل از آنکه من بمرتبه بلند سلطنت رسیم با هدارای مشغول بودم نوبتی دست تنگی
و بی برگی بحد اعتدال تجاوز نمود چنانچه دو شبانه روز هیچ غذایی بدستم نیفتاد
ناشکار با بن قریه رسیده بدر باغی رسیدم که در گشوده بود از غایت جوع بیخانمان در
رفته سوی چند تناول کردم ناگاه صاحب باغ رسید که آن شد دوغ دیدم که چند تن از بن برآن
نهاده بود چون از آنها من در غایت گرسنگی بود نشستم و او را انکار بردم و بعد از اکل تقبیل
کشته مسوی چند تناول نمودم راه برون جستن گرفتم در بین اثنا این شخص آمد و بوسیار دید
چون از آن و ماستخور را دید از غضب دیگر گون در دوش اشتعال یافته پسران خود را آواز
داد و هر یک با چوب دستی روی بمن آوردند و چون من از غایت ضعف یارای دویدن نداشتم
بمن رسیدند چندان بمن زدند که از هوش رفتم و سبوها را از من بازستدند و بعد از آنکه
افاقت یافتم افتان و خیزان بمسجدی که در آن قریه بود رسانیدم تا اکنون قضای بنماز آمدن
چون مرا بان حالت دید بر من ترحم کرد و بخانه خود برده و مدتها مرا رعایت کرده درخور آ
تمام نموده و بعد از آنکه مرا التیامی فرموده بکار دیگر شتافتی و گرد مرا اخرما مزد مرا داده گفت
اگر منظور بود نزد من باش و اگر مرغوب نو سیاف بسر من زبان بشکر او گشوده و او را دعا
کردم و روانه شده وقتها اونا چاره کرد ابواب دولت بر روی روزگار من گشوده بدین درجه
رسانید و امروز که بدین منزل نزول نمودم آن حکایت بخاطرم رسیده باغبان را سیاست
کردم داوری گو بیا که گفتم ایمیر لا تو عقوبات متنوعه بوده چه بهانه ز کیست که او دو
اگر پادشاه آن قضاب دار غایت کشد کجایش دارد عمرو فرمود که تو مردی ابله بوده من در
او قضایا نعام فرمایم تا او مرا نشناخته گویند پادشاه و وقت جواب بوده است و تو ا

این سعی نیکو سلطنت ما در دلها نقصان پذیرد من چون این سخن بشنیدم خوفناک شدم که مبادا
از آن سبب که راز خود پیش من آشکارا کرده بود در هلاک من کوشد تا با دیگری نگویم هر چه تا این
ترس ها یقیناً رخت سفر او فرا نمودم و ببغداد رفتم و عاقبت چون عمرو لیث را با امیر اسمعیل
مصاف روی نمود امرا و ارکان دولتش بواسطه درشتخویی و غلظت او روی گردان
شدند عمرو لیث را تنها گذاشتند تا گرفتار شد **فصل دهم از باب هفتم** در مذمت خبث و دنائت
و ذکر خسیسان ناجوانمرد **حکایت** آورده اند که دعبل خزاعی حکایت کرد که روزی نزد ابن
سهل رفته بودم و در وثاق و بحثی در میان آمد سخن ما بدور و دراز کشید سهل از گرسنگی
بیطاقت شد ما بر نمی خواستیم غلام را گفت اگر طعامی حاضر داری بیار غلام کاسهٔ شوربا آورد که
خروسی لاغر در آن پخته بودند و چون کاسه در پیش او نهادند قطعهٔ نان برداشت آن مرغ را نیک نگاه کرد
و نیک در او نگاه کرد و گفت سر این خروس کجاست غلام گفت دور انداختم پرسید که چرا غلام
گفت گمان من آن بود که تو به اکل آن راغب نیستی سهل گفت این گمان سهل و باطل چرا بردی که
سخن دربانهای بیرون میرود که چرا انداختی و ضایع کنی و فی الواقع چرا سر او نخوردی که
سر رئیس اعضاست و مجمع حواس و محل اسماع و اوقات روز و شب خروش خروس بواسطه
سر اوست و سر باشد که آنرا التبرک بیاضافی تشبیه نمایند دیگر آنکه مغز آن درد گرده را ببرد
و اگر تو آنرا از راه حماقت نخوردی من برک آن تمام برو و بنگر که کجا انداخته بردار و بیار غلام
گفت بخدای که من نمیدانم که کجا افتاده اگر بیابم میآوردم سهل گفت میدانم کجا انداخته
و دعبل گفت که معلوم نیست که ما در روزگار ما استدلالی مرد لئیم خسیس در کنار برورده باشد
و من هرگز خسیسی مثل این مرد ندیده ام **حکایت** آورده اند که در زمان بهرام گور حکیمی که
در فضل و حکمت یگانه روزگار بود و در زهد و دانش انگشت نمای اهل زمانه چون بارها
حال او با بهرام گور گفته بودند بهرام او را بخواند و در امتحان او کوشید او را در جمیع علوم
سرآمد روزگار دید خواست که وزارت خویش را با او تفویض نماید باز اندیشید که مهم وزارت
امری عظیم و شغلی خطیر است همان بهتر که همنشین او باشد تا بنگرم تا کجاست روزی او را
طلبید و بر خوان خاص خود نشاند حکیم در حضور پادشاه یکم مرغ بریانرا بجهت تمام بخورد

وشروع

وشروع در دیگری و بهرام با خود اندیشید همین بار دیگر هرگاه در حضور من چنین میخورد در غیبت
مال مرا چه خواهد خورد و فسخ آن عزیمت نموده آنرا انعامی داده باز گردانید **حکایت** در
زمانی که فضل بن معاذ امیر خراسان بود در آن مملکت قحطی عظیم روی نمود باران از آسمان
نیامد و نبات از زمین نرست و در آب چشمها و کاریزها نقصان فاحش ظاهر شد و عسرت
و تنگی بمرتبه انجامید که خلایق جز قرص آفتاب و ماهتاب در صبح و شام نمیدیدند و زبان
بلا از اهل روزگار با تمثال است بیت **بیت** کرده ام چون میشود ناکرده ام از شور
رزق بیرون میکشم چون کار خلق باضطرار رسید آنها که غله داشتند نگاه داشتند
و جمعی را که قوتی نبود بیقوت گشتند اهل نیشابور بخدمت کلانتر ولایت رفتند
و التماس نمودند که ما بدر سرای امیر تشریف آورد و صورت عجز و اضطرار ما بر رای و عرضه
دارد و درخواست نمائی تا در انبارها گشوده غله بمردم دهد و بفروشند و مقداری غله
بنسیه بخبازان دهد تا در بازارها نان پیدا شود خلایق را اطمینان حاصل شود دیگران
نیز در بازار آیند با امیر بگویند غلات خود را بفروشند و کلانتر نیشابور بدار الاماره رفت و
بار طلبید و در آن روز فضل بن معاذ بزم شراب آراسته بود و با مطربان خوش آواز و مغنیان
نغمه پرداز و دلاله رویان سیم اندام و ماه چهرگان دلارام بجرع اقداح افراح اشتغال
و چون کلانتر رخصت یافت بمنظری که نزهتگاه امیر بود شتافت فضل و مخاطب ساخته
گفت امروز محل آمدن تو بخدمت ما نبود چه مهم رنجه گشتید کلانتر صورت حال و التماسات
رعایا عرض کرده بخندید و از آن منظر سر بیرون کرده با خلایق که بر در خانه مجتمع گشته
بودند گفت چون باری تعالی رحمت خویش از شما باز گرفته است مرا رحمت کردن بر شما
محض حماقت باشد بروید و البته نکنید که من وقتی غله خواهم فروخت که عسرت بمرتبه
انجامد که جامه قوم یوسف و اولاد و ازواج و ضیاع و عقار خود را بمن فروشید مردم چون
این سخن شنیدند آزرده و دل گیر بیرون مراجعت نموده در خانه دعای بد کردند زاهدی که
در میان قوم بود گفت بشارت باد شما را که فرج نزدیک است چه سخن امیر بکلام دولت برگشتگان
مشابهتی دارد و بر سخنان بد دولتان میماند فضل همانشب بخواب مستی فرو رفته بود شب

کرسنه شد بیدار کرد و از خوانسالار طعام طلبید چون طعام پیش آوردند لقمه در گلویش
جسته بسرفید سرفیدنی سخت و هرچند جهد کرد آن لقمه از گلویش بیرون آمدن و فرو
نرفت و هم در آن لحظه جان بداد **حکایت** در تاریخ ناصری مسطور است که بعد از فوت سلطان محمود
غزنوی چون پسرش سلطان محمد ولیعهد بود بر تخت غزنین نشست میان او و برادرش سلطان
مسعود که حاکم عراق بود در صفاهان متمکن بود مخالفت روی نموده مسعود بقصد برادرش
لشکر کشید و چون محمد از توجه برادر آگاهی یافت و نیز با سپاه خراسان و غزنین متوجه
شد در روزی ناگاه بی‌جهتی کلاه از سر پادشاه افتاده اجمعین آن را بفال بد گرفتند و هم آن روز قریب
بشام علی شنجاوند و جمعی از غلامان خاصه خرگاه سلطان محمد را بهواداری سلطان مسعود
احاطه کرده او را گرفته میل کشیدند و مسعود بغزنین رسید بر تخت بدر نشست در بین اثنا
ابوسهل دوزنی که عارض سلطان بود بعرض رسانید که سلطان محمد مبلغی خطیر از خزانه انعام
امرا و سپاهیان و خواص وندما داده است و چون او فی الحقیقه پادشاه نبوده سلطان آن اموال
را از ایشان استرداد نماید اگر خاطر انور شان خواهد بعد از روزی چند باز آن جماعت دهد
تا از سلطان ممنون گردند مسعود این سخن را با احمد بن حسن میمندی که وزیر پدرش بود
محمود او را گرفته در قلعه محبوس ساخته بود و سلطان مسعود او را بیرون آورده وزارت
خویش بدان تفویض نموده و آن راز با او در میان نهاده خواجه گفت و ما ان پادشاه
اما درین باب نظری باید فرمود و صلاح و فساد این مهم ملاحظه باید کرد سلطان مسعود
سخن وزیر اصلا ملتفت نشده بر عزیمت خویش راسخ گشت خواجه احمد ابونصر مشکانی را
طلبیده گفتا بخانه مدون متمت پادشاه را بر چنین امری تحریص نموده اند میخواهم که بر
خدمت پادشاه روی و از زبان من بعرض رسانی که هیچکس از ملوک ماضی بر چنین کاری
اقدام نموده اند و این معنی باعث آن میگردد که خواص ملازمان بارگاه از پادشاه متنفر و مستشعر
گردد ابونصر گفتا بجه سلطان محمد بمن داده است حاضر است تو نیز بخزانه دار سلطان
خواهم سپرد و چون ابونصر اموالی که نزد او بود بخزانه دار سلطان سپرد پیغام وزیر
بپادشاه رسانید و ابوسهل عارض بسلطان عرض کرد که مجموع حره مر بطریقی که ابونصر

عمل نموده

عمل نموده ایشان نیز همین شیوه بحصول موصول خواهد شد و سلطان بشکار رفته که ابوسهل
در وصول آن سعی نماید و ابوسهل محصلان بر خلایق گماشت جمعی را که انعامات سلطان محمد را
خرج کرده بودند بعقوبات شکنجه کرده و ابنای بسیار بمردم رسانید و بدین جهت خاطرها از سلطان
مسعود متغیر شده خلل تمام باحوال مملکت راه یافته و سلطان مسعود از آن کار پشیمان شد از ابو
سهل برنجید و او را از منصبی که داشت عزل کرد و پیوسته بر زبان می‌آورد که خدمتکار
دوزخی است پیش تخت پادشاهان مباد **فصل چهل و هفتم در مذمت اسراف** آورده اند
که یکی از ندمای مأمون پیش درخلوت پیش خلیفه حکایتی میکرد و در اثنا بر زبان آورد
که در جوار من سوداگری صاحب سامان بود بسیار نعمت نیکو سیرت دین دار پرهیزکار بود
و پسری جوان داشت و چون منقاضی اجل حلقه طلب بر در خانه اش زد پسر را طلبیده گفت
ای جان پدر ملتفت مال خود باش چرا که بمشقت بیشمار و تحمل مشقت بسیار این اموال
بسیار جمع آورده ام اکنون بی ارتکاب زحمتی بتصرف تو در می‌آید تنها زنهار از اسراف
مسلوک نداری و در تضییع این نعمت نکوشی و من یقین میدانم که بعد از من مصاحبان نااهل
و هم صحبتان نا صالح جاهل ترا بر فسق و فساد ترغیب خواهند نمود و تمام اموال را ضایع خواهند کرد
اکنون ترا وصیتی میکنم که اگر با طلق و صامت خویش را فروخته بر باد دهی چنانچه هیچ چیز ترا
باید که خانه را نفروشی که مرد بی‌خانه مانند مرغ بی بال است و چون محنت فقر و فاقه گرفتار شوی
و دوستان هم چنانند از تو کرانه نمایند باید که در فلان خانه روی که کرسی گذاشته ام و ریسمان
از سقف در آویخته ام آن ریسمان را در حلق خویش نهی و کرسی را بقوت پای دور کنی که مردن
بسیار از زندگی کام بودن بهتر است و بعد از رحلت خواجه جوان دست به بذل اموال
گشوده با حریفان خام و کلی خان سیم اندام بخته و تمام خویشتن را صرف مجموع اسباب خانه را
فروخت کار او بجایی رسید که سه شبانه روز هیچ نداشت که غذا سازد لاجرم از زندگانی
تنگ آمده بموجب وصیت پدر بخانه آمد ریسمانی که در سقف آویخته بود بر حلق خویش نهاده
کرسی را بقوت پای دور کرد و از ثقل جثه جوان چوبی که ریسمان بر آن محکم بود شکسته و همیان
مثقال طلا یکبار فرو ریخت جوان آن حالت را مشاهده نموده حیات دوباره یافت و دانست که

بدرستی از آن وصیت خبر بوده آن اموال را در تصرف آورده ترک اسراف نموده از مناهی توبه
کرد و باندک روزگاری از توانگران مشهور بغداد گشت **حکایت** در فرج بعد از شدت
مزبور است که عتبی شاعر گفت در همسایگی من تاجری بود بسیار مال فوت شد و از آن
پسری ماند و آن پسر جوانی بود که بتجارت روزگار مهذب نشده بود و سیلی روزگار ناخورده
و گرم و سرد روزگار و جهان ناچشیده باندک مدتی آن نقود نامعدود را با لوندان و رندان
تلف کرده کارش بجایی رسید که درهای خانه کنده میفروخت و بدان معاش میکرد نوبتی
بخانه اش رفتم او را دیدم که مصفاری خیمه بر زمین گسترده بود و اندکی هم از آن جنس بر
زیر خود پوشیده در میان خیمه نهان کرده بود چون او را بآن حال دیدم بر وی رقت نمودم گفتم
هیچ آرزویی داری گفت بلی یکدست جامه بعاریت میخواهم که بپوشم و بخانه زنی مطربه روم
که برا و عاشق شده ام و مجموع اموال خویش را صرف او نموده ام و من ملتمس او را مبذول داشته
و برا بحمام بردم و با او مرافقت نموده بخانه معشوقه اش رفتم چون آن زن هیای بیوفای جوان را بدان
هیات بدید تصور نمود که مگر بخت بدنبالی بدستش آمده است لاجرم در باز کرده آغاز ناز کرد
و چون معلوم نمود که جوان آن لباس را بعاریت از من گرفته است در خانه بسته بمنظر بر آمد
و جوان لحظه توقف نموده درد بیار او حیران مانده بود ناگاه آن بیوفا کاسه آب بر سر آن بیچاره ریخت
بیچاره چون حال بر آن منوال دید روی بمن آورده گفت خدای را و تو را گواه گرفتم که من بعد
دل بدین طایفه ننهم و گرد اختلاط ایشان نگردم گفتم اکنون که تر و خشک خویشتن را با
تو دادشان صرف کرده و بغیر از لب خشک و چشم تر چیزی نداری توبه کردن چه سود چون بمنزل
مراجعت نمود لباسهای خود را از وی گرفتم و از وی رو پنهان کردم و بعد از سه سال روزی جوان را
در بازار بغداد دیدم بر اسبی سوار و غلامان در رکاب روان پیش رفته سلام کرده مرا
چون بمنزل خود برده خانه اش را دیدم که با دار گلستان ارم و سپاداز نعمت خرمی
مفارش تکلف در آن انداخته و در روبروی و ایوانهای رومی آراسته ما را لحظه
غلامان شربت و میوه حاضر کردند و بعد از طعام کشیدند چون شعر بردا شتند باده
ارغوانی بمجلس در آوردند **بیت** باده کز باد بروی بگذرد باد را رنگین نماید در زمین

انکه تا باد از لطیفی بر زمین گردد اسبب جانش باز رسند چون جرعه چند تجرع نمودم و بخار آن
بدماغ بالا رفته حجاب حیا را از میان برخواست گفتم التماس من آنست که شمه از حال خود تقریر
نمایی که از آن مرتبه بدین درجه چه سان رسیدی جواب داد که در ان ایام که از غایت تنگدستی
جهان فراخ در نظرم چون حلقه انگشتر تنگ مینمود ناگاه شخصی آمده مرا بشارت داد که از علامان
پدرم شخصی در مصر وفات یافته و اموال فراوان گذاشته و همچنین پسر عم هم در آن دیار بعالم
آخرت شتافته و از ایشان وارثی نمانده منتظر وارث شد و از آن مرد مخبری بقرض گرفته و
متوجه مصر شده مرا آن اموال را اخذ کرده و بدیار وطن آمده ام اکنون فرمود تا کنیزان مغنیه که هر یک
رشک ماه و مشتری و زهره فلک دلبری بودند حاضر گشتند و آغاز ساز نمودند جوان گفت ای کنیزان
خوبترند تا آن طناز عشوه ساز که آن روز با ما جان استخفافی کرده گفتم آفتاب را با مهتاب
چه نسبت و خزف را با یاقوت چه مناسبت ایشان هر یک سپهر حسن را بدر منیر اند گفت
انچه بهای این کنیزان داده ام در مدت بچهار خرج آن مکار کرده بودم اکنون توبه کرده ام که بعد
گرد اسراف نگردم **حکایت** در کتب تواریخ آورده اند که رئیس مهنه که مردی صاحب ثروت و
بسیار مال بود پسر خود اوحد الدین را به نیشابور فرستاد تا تحصیل علوم نماید و اوحد الدین
در فن ریاضی مهارت تمام پیدا کرده بمرتبه رسید که در آن فن مصنفات از و بر صفحات روزگار
باقی بماند و چون رئیس مهنه وفات یافت اوحد الدین بمهنه صیاع و عقار بدر را فروخته
متوجه نیشابور گشت و دست باسراف گشوده هر گاه مجلس شراب آراستی در روز شمعهای کافوری
برافروختی **بیت** الهی کور و وز روشن شمع کافوری نهد زود باشد کش نباشد روغنی اندر
چراغ و عاقبت کار بجایی رسید که از آن همه اموال هیچ نماند و در فصل زمستان
جامه نمانده که بپوشد و شب روغن بدستش نمی افتاد که چراغ برافروزد تا آفتاب طلوع
نمیکرد و سوزش سرما شکر نمیشد از خانه بیرون نمی آمد روزی حکیمی از این ابیات که زاده طبع
انوری است نوشته نزد او فرستاد **بیت** آنکه گر فلکش چند روشنی چراغ دیدی از فضله خود
بر او دوختی جیب اکنون همه شب منتظر تا که بر آید صبحی که بهر جزو چراغی نهد از غیب
امروز فلکرا چه بر آن تنگ نکردم امروز زمن زشت بود گر کنمش عیب **فصل چهارم در [illegible]**

در مدت حیات شرد ملک و مال و عشرت **حکایت** آورده‌اند که در زمان ابو حنیفه دینوری
دانشمندی بود از علمای بغداد که بزهد و ربانی و امر اخلاق تن ساخته بود و پس روی ا نمود
خود را چون طلای بی‌غش اشتهار میبود در آن ایام مردی از اهل خراسان به نیت حج
عزم بغداد آمد مبلغی زر برسم امانت نزد آن عالم ربانی سپرده چون از مکه مراجعت
نمود امانت خود را طلبید او انکار نمود مرد خراسانی مضطرب و متحیر شده ندانست که چاره
آن کار چه سازد شخصی با او گفت نزد نعمان رو که فاضل‌ترین دانشمندان است شاید که در باب
تو تدبیری نماید مرد خراسانی نزد ابو حنیفه رفته صورت حال را بیان کرد نعمان آن عالم را
طلبید با او گفت تو دانسته که خلیفه مدتهاست که تکلیف مینماید و مرا بر قبول منصب
قضا ترغیب مینماید و تحریص میکند و من بقبول آن امر اقبال نمینمایم درین روز باز گفت که اگر
بنفس خود متکفل این عمل نمیشوی شخصی از علمای بغداد را اختیار نمای تا به نیابت تو در آن منصب
شروع نماید من درین باب متفکرم و هیچکس را به از تو باین کار اولی نمیدانم دانشمند مذکور
از غایت حب جاه نزدیک بود که از شادی هلاک شود نعمان با او گفت امروز درین باب فکری کن
و فردا بیا و جواب من بگوی و مرد صاحب امانت را طلبیده گفت فردا در وقتی که دانشمند
نزد من آید تو نیز حاضر شو و امانت خود را طلب نمای روز دیگر دانشمند مزور در مجلس ابوحنیفه
حاضر شده زبان بقبول منصب گشود درین اثنا مرد خراسانی درآمده طلب امانت خویش
کرد آن شخص بطمع منصب قضا فی الفور بر زبان آورد که امانت تو حاضر است و در غیبت تو
خواب و آرام از من مفارقت نموده بود که مبادا مرا واقعه پیش آید و امانت تو نزد من بماند
ابو حنیفه با مودی گفت چون قرار کردی امانت او را در حضور من تسلیم نمای دانشمند بخانه رفته
همان زر بمجلس ابوحنیفه آورده بصاحبش داد ابوحنیفه گفت اکنون بمنزل مراجعت
نمای که غرض ما ازین سخنان حصول اموال این مرد بود **حکایت** در تاریخ بیهقی مسطور است
که سلطان مسعود غزنوی غلامی داشت موسوم و معروف به سنبل خرد که اموال بی نهایت
جمعیت بلاغات داشت و در زمان سلطنت سلطان ابراهیم غزنوی وفات یافته سلطان
از اموال او تفحص نموده ریحان نام خادمی که از اسرار او وقوف یافته بود عرض کرد که نزد

فلان و فلان این مبلغ و این مقدار هست از آن جمله گفت که نزد محمد موبدی دو آفتابه زر برسم
امانت است سلطان او را طلبیده از آن نقود سؤال نمود جواب داد که دو آفتابه زر زیاده
نزد من نیست سلطان خواست که او را شکنجه بسیار کند محمد موبدی در خدمت ابو المؤید
رفته گفت بنده از جمله مریدان شما ام و سلطان میخواهد که مرا بجرم کمانی ایذا کند التماس
دارم که زبان بشفاعت من بگشای ابو المؤید بخدمت سلطان رفته پادشاه او را تعظیم
نموده بر دو زانو در برابر او نشست و امام ابو المؤید بخدمت سلطان رفته پادشاه
او را تعظیم نموده بر دو زانو در برابر او نشست و امام ابو المؤید حدیث ولدت فی زمن
الملک العادل بر زبان آورده و در معنی آن بسطی تمام داده مذیل بذکر محمد موبدی دو زبان
ساخته زبان بشفاعت او گشوده گفت ای پادشاه عادل سزاوار آنست که بجرم کمانی ایذای
مردم قیام نماید سلطان بر زبان آورد که حضرت مقدس نبوی این حدیث در آخر زمان
سلطنت نوشیروان فرموده که آثار عدالت او بظهور آمده بود والا در اوایل حال
هیچیک از ملوک عجم ظالم‌تر از او نبوده است و سبب عدالت او آن بود که در جوار کسری
خواجه بود که ملکی عجب داشت و هرگاه که کسری از بام قصر بجانب منزل او نظر کردی و تماشا
او را بستان مملو یافتی چون از حال او تفحص نمود زبان خلایق را بمکارم اخلاق او گویان
یافتی بهیئت شبانان روزی متنکروار بدر سرای او رفته گفت مهمانم خواجه از خانه بیرون
آمده او را باعزاز و احترام تمام بخانه برده و شربت قند پیش آورده بعد از لحظه
[illegible] از جای خود برخیزد با خدام اشاره کند انواع طعم بمجلس آوردند الوان
بجانب صفه خانه نظر کرده باغی بنظرش درآمد مملو از فواکه و میزبان اگرچه تکلیف کرد
اما از آن باغ به هیچوجه میوه نیاورد کسری ازین معنی متحیر شده در وقت مراجعت بر زبان آورد
که میخواهم که هدیه بجهت تو بفرستم تا موجب زیادتی محبت گردد خواجه جواب داد که اگر
انگور سنگور داشته باشی بفرست نوشیروان بر زبان آورد که من انگور بسیار در
باغ می بینم سبب چیست که هیچ از آن بمجلس نیاوردی و با وجود این انگور مطلبی
خواجه جواب داد که پادشاه ما مردی ستمکار و جبار است و هنوز باغ مرا خرص نکرده

از آن اقرار نموده الذکر من اذا بن الکور بجور و جنایات کرده با اثم و جنایت در مملکت من جراحت و من
نمی خواهم که خانه‌اش پرستی و کردن من بماند نوشیروان این سخن شنیده گفت پادشاه ظالم منکار
منم و اکنون بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم و خراج آن بر تو بخشیدم و عهد کردم که
که از هیچکس نیابد از عشر بگیرم و در هیچ آفرین ظلم نکنم و حال رعیت در عهد نوشیروان با وجود
کفر و ضلالت در امانت و دیانت بدان مرتبه بود و در زمان ما از اسلام و امانت ما نند عنقا از دیده‌ها
روی پنهان ساخته **بیت** ممنوع شد امانت و معدوم شد وفا و زهد و زنان ماند چو سیمرغ و کیمیا
عمال اما اموال مسلمانان بظلم می‌ستانند و در مال دیوانی خیانت میکنند و در وقت
مطالبه شمار ازحمت میدهند و از شما التماس شفاعت مینمایند و میخواهند که بدین وسیله
خود را برهانند شیخ ابوالمؤید برخاست گفت کلام الملوک ملوک الکلام چون عمر آمد محمد موی دوز
بخدمت آمد برسید که مهم بنده با سلطان بکجا رسید ابوالمؤید جواب داد که تو مردی پیری و معلوم
که از عمر تو چه باقی مانده است مناسب آنست که مال سبیل اغماض و ندمن تسلیم نمایی و بواسطه
میراث خوار و وبال نخیل و دنیوی و صورت مکالمه خود را با سلطان که در میان نهاده بود و جواب
پادشاه را تقریر نمود و محمد موی دوز چون دانست که فایده بر آن انکار مترتب نخواهد شد
آنچه بر ذمه او باقی مانده بود نزد پادشاه آورد و ابوالمؤید این سخن شنید توبه کرد که
من بعد در باره کسی شفاعت نکنم **سل بحبر از جور همه بتر زینت المجالس** در مذمت زبان و اختلاطی
آورده اند که ابوالفضل نیشابوری که مردی بود از جمله پیران معروف اتفاقا قصه آورد در طین
مالوف روی بتراجع نهاده خالش بر نیشابور شد ... که گفت چون در نیشابور بجال
اقامت نیافتم روی بطبرستان نهادم و در آنولایت تو بیسبب تاجری شدم و همواره در دکان او
نشستم با انواع محاسبات سر و اختیم و بسبب او با اکثر مردم آن دیار آشنا شدم و از آن مرد کلی
تواضعات بمن نمود و از آن جمله ده هزار مثقال طلا بمن بخشید و من بسبب جوانمردی او
دولتمند از محنت فقر و فاقه رهایی یافتم **حکایت** عبدالکریم فارابی گفت در وطن خود
وام بسیار بر من جمع شده از بیم غرما به هندوستان گریختم و چون از قطع آن بولایت دیگر سفر رفتم
و جمعی همراه من بودند در آن میان مردی بود سنکو نام که زنی صاحب جمال داشت و بحجب بختی

که او را با او زن بود هر چه از آن جمله صادر میشد تغافل مینمود از غیور ناظنان روزان چند
تو بمرتبه غرض از شصت تا زمجایت مرک شاده داده اما بر حسب صلاح من کار گزینا بعاقبت
با یکی از رفقا که ابوالعیسر نام داشت در ساخته در هر منزل که نزول واقع میشد مقداری
شراب بدست آورده سنکو را مست میساختی و تا روز یکدیگر را در کنار میکشیدند شبی [...]
فرود آمدیم و بدستور معهود سنکو را مست کردند و ابوالعیسر و آن زن در خانه رفته بعیش
عشرت مشغول گشتند و چون پاسی از شب گذشت آگاه شد بر بیدید ما بند لخت کوهی
که میان کاروان در آمد من از بیم جامه بر کشیدن دستار جان شیر برشتم اما هر که هیچکس
ملتفت نشد و آن خانه در آمد که ابوالعیسر و آن زن خوابیده بودند هر دو را در ربوده بیرون
برد و چنان بغرید که مجموع کاروان شنیدند و سنکو بهوش آمده چون صورت حال را
معلوم کرده لحظه گریه و اضطراب نمود تا صباح از بیم بخواب نرفتیم علی الصباح که از آن منزل
کوچ کرده بر چند سبیل طی نمودیم هر دو را دیدیم کشته و در میان راه انداخته و هر دو بر [...]
ایشان هیچ نخورده دانستیم که آن از غضبهای الهی بود مجموع کاروان از زنا توبه کردند
و بخدای باز گشتند **حکایت** در مجمع الامثال مسطور است که خماش بن حامد السدوسی
که بمزید سخاوت و شجاعت از قبیله بنی سدوس ممتاز و منفرد بود هم از آن قبیله جمیله در
خوبش آورده که موسوم به رباب بود در حسن و جمال فتنه عقول بلکه اولوالالباب بود
مدتی وراسفری پیش آمده مدتی مدید غیبت نمود و اتفاقا دایعت و رباب آرزوی شوهر چون
طنبور دست در سر پنهان و دراین اثنا مردی سلیم نام رباب را دید چون دف که بجنبانند حلقه محبتش در گوش
کشیده و چون دربا بیش افتاد و متوسطان بر انگیخت و صورت محبت خویش را بر آن ضمیر با بجلوه
داد و التماس مواصلت نمود رباب دعوت او را بحسن قبول تلقی نموده سلیم رباب را بحباله آورده
چون بربط در کنار کشید چون نی دهان در دهانش نهاده و بعد از مدتی که از وصال
یکدیگر متمتع میبودند شبی شتران سلیم گم شدند و سلیم از عقب شتران رفته اتفاقا در آن
شب خماش از سفری که رفته بود مراجعت نموده با سلیم همراه شد سلیم از وی احوال پرسید
که تو از کجایی خماش نام و نسب خود را پوشیده داشت و خواست تا از اوضاع و اطوار

خود سؤال نماید در آن اثنا سلیم بیتی چند بر زبان آورده که مشتمل بود بر تعلق و تعشق و بازنما
خاطر با او گفت صورت واقعه حال معشوقه خود را بیان نمای سلیم جواب داد که روزی بنظر من رباب
که زوجه خاطر است افتاده محبتش در دل من جای گرفته متوسطان برانگیختم و آن دعوت مرا بحسن
قبول تلقی نموده میان من و او مواصلت روی نمود خاطر پرسید که تو چون شبها بمنزل او میروی
چه دانی که تو آمدی سلیم گفت بر در خیمه آورده مرو با این بیت تکلم نمایم شعر بالله یا اهل الخبا اهل بیتنا
فیک طالب هو خلها لا یرضی ملتباها و چون رباب این بیت شنود بیرون آمدی و مرا بوثاق بردی
خاطر این سخن شنید تیغ زهرآلود آتشبار که گفتی بیت تا رسته آب زندگی بسرا اندر آن
حباب آب بیت نار فصل و حباب اندران شرر طبعش همی زخوردن خون مختصر نشود لکین
سرد و خشک آمد و آتش گرم و تر از نیام انتقام کشیده بیک ضرب سر سلیم را از بدن
جدا کرد و هم الحظه بدر خانه رباب آمده باز بیتی که از سلیم شنیده بود تکلم نمود و رباب تصور
نمود که مگر سلیم آمده است بی‌تحاشی بیرون آمد خاطر چنان تیغی بر فرق وی زد که تا سینه اش
بشکافت و بنوعی نا حفاظی تا خون دو کس ریخته شد و رباب نیز بجهنم پیوست فصل
از عز و هشتم در بیان نتیجه کفران نعمت آورده اند که در کوفه صرافی بود صاحب ثروت و خداوند
مروت سپاهی را او دوستی داشت که ملازمت امیران کوفه می‌نمود چون بحصار کشته شد مصعب
بن زبیر و آن ولایت استیلا یافت آن سپاهی در خانه صراف متواری شد مدتی مدید و بعهدی بعید
در منزل او بماند صراف در آن مدت در خدمت او هیچ تقصیر نکرد و سپاهی بر اموال و اسباب
او وقوف یافت و چون حجاج بامارت کوفه نامزد شد باز ولایت آمد در اندک روزی باز استقلال
دست بظلم و ستم برگشاد و آن سپاهی بخدمت حجاج پیوست و در ملازمت او آثار کفایت بظهور
رسانید روزی حجاج از و پرسید که از خانمان و دوستان ابو تراب کسی را میشناسی
که صاحب مال و اسباب باشد تا او را بقتل آورده و مال او تصرف کنیم سپاهی از انجا که خبث
طینت و فساد عقیدت او بود دفتر حقوق صراف را بر طاق نسیان نهاده بر زبان آورد که
درین شهر صرافی هست صاحب سامان که اموال فراوان و نعمت بی‌پایان دارد و مبلغ شصت
هزار درم از مال مصعب زبیر نزد او ودیعت است حجاج باحضار صراف مثال داده فرمود تا

بضرب شکنجه و تعذیب آن مبلغ از و بستانند صراف التماس نمود که مرا نزد امیر برید چون
او را نزد حجاج بردند با او خطاب کرد که امیر مال مصعب که نزد تست تسلیم نمای و خلاص
شو گفت امیر را بقا باد که هرگز میان من و مصعب معامله نبود حجاج گفت فلان عوان
چنین میگوید صراف گفت ای امیر کینه من همین بنده است که مدت دو سال او را مخفی داشته
و در آن مدت خرج او و لازمتش باز نداشته ام اگر میخواهی که بر بعضی وقوف یابی از عیال
و اطفال او تحقیق نمای حجاج فرمود تا باحضار ایشان پرداختند و صورت حال از ایشان
پرسیده و گفتند که صراف میگوید مطابق واقع است با تکفند هزار چند از آنست تا
چنان لطف و شفقت از و مشاهده نمود که مزیدی بر آن تصور نتوان نمود حجاج فرمان داد
تا آن سپاهی کافر نعمت را هزار چوب زدند و پیشانی در گردنش کرده بر خر سوار کردند
ندا کردند که جزای کفران نعمت اینست و صراف را اطلاق نمود حکایت چون معتصم عباسی حیدر بن
کاوس را که افشین لقب داشت زمام امرا بر گزید تربیت نمود و افشین بحرب بابک خرم دین رفته
بر او ظفر یافته از خزانه بابک اموال بی‌پایان و اسباب فراوان بدست آورده هوای امارت
خراسان در خاطر او جای گرفت و چون میسر نیست که با وجود عبدالله بن طاهر آن تمنی او را میسر
نخواهد بود همواره نزد معتصم زبان بغیبت عبدالله میگشاد و چون بکرات از آن جهت کاری از پیش
نمیرود تدبیری دیگر کرده تا امیر احمد بن نصر امیر جرجان و طبرستان که ملت مجوس داشت او را
او را بمخالفت عبدالله بن طاهر ترغیب نمود و احمد میل مقر بمخالفت نمود و غرض
افشین آن بود که شاید معتصم او را بدفع احمد فرستد لاجرم به احمد نوشت که چون با آن دیار
رسم با تو اتفاق نموده عبدالله را از میان برداریم و مملکت را قسمت کنیم در بن زمان افشین
بجا خروار اقمشه نفیسه با هزار شمشیر جوهردار به اولیای خراسان که مولد و منشأ او بود
فرستاده عبدالله بن طاهر اطلاع یافته کسان فرستاد تا آن اموال را بالتمام بردند و شتر
کاروانیان را سپیدی رسانیدند و عبدالله نامه بدار الخلافه نوشته صورت واقعه را باز نمود
معتصم در جواب نوشت که آن اموال را نگاه دار تا از تو طلب نمایم و افشین از برده نامه اموال
خبر یافته با خلیفه گفت که از غایت ضعف حال عبدالله دزدان در خراسان سر برآورده اند

مال برده می‌سپردند و چون خلیفه معلوم داشت که حال چیست بان سخن ملتفت نگشته تو نیز دیگر
افشین صد کس از معتمدان خود را بجانب ماوراء النهر ارسال داشت و هزار مثقال طلا مصحوب
هر یک کردانید و صد نفر وار اسباب سلطنت از مفارش بتکلف قیمتی و خیمه و خرگاه و غیرها
با ایشان تسلیم نمود و چون ایشان بخراسان رسیدند نوبتی بکر عبدالله بن طاهر جمعی فرستاد
تا جمیع بر ایشان ریختند همه را اسیر کرده ده نفر را کشتند و باقی را محبوس کردانیدند
و دست تصرف بان اموال دراز کرده صورت واقعه را در قلم آورده بدار الخلافه فرستاد
معتصم فرمود که اسباب را به بغداد فرستاده و نقود بر لشکریان داده متوجه احمد بن نصر
شود و عبدالله بموجب فرموده عمل نموده با سپاه فراوان متوجه جرجان شد و بعد از جنگ
احمد را اسیر کرده ببغداد فرستاد و نامهای افشین که به احمد نوشته بود او را بر مخالفت
ترغیب نموده بود بدست آورده ارسال داشت و معتصم افشین را طلبید و آن مکاتیب را
با و نمود افشین انکار کرده گفت من از این مراسلات خبر ندارم و این‌ها ساخته عبدالله بن طاهر
معتصم از احمد بن نصر پرسید که این نامها افشین بتو نوشته است یا نه احمد از افشین شرم کرده آ
که در حضور او بدان قضیه اقرار کند لاجرم گفت که افشین در این باب بیگناه است معتصم فرمود
تا ضرب شکنجه و تازیانه از احمد اقرار کشیدند که افشین این نامها را بدو نوشته و معتصم
افشین را معاتب و مخاطب ساخته گفت چنین مسموع من شد که تو ذنب در خانه داری و او را
تعظیم مینمایی و این کتاب کبر است خوصا فی افشین جواب داد که آن کتابیست از پدران بمن میراث
رسیده دیگری گفت تو ختنه آلت نمیکنی و افشین بر زبان آورد که شما معتصم را که اگر انگشت
بطرفی نشیند را کند انگشتی و چون انگشت کرد در سجده و تعظیم میکنید اگر من آلت را ختنه
کنم چه میشود گفتند تو چنین ختان عمل نموده جواب داد که من در سن سی سالگی مسلمان
شده‌ام و حیا مرا مانع بود که عورت خود را بکسی نمایم که دعوی اسلام میکند اکثر سنن
سنت مصطفی را فرو میگذارند اگر من ترک یک سنت کنم چه زیان دارد معتصم در خشم
شد فرمود تا او را بردار کردند و بعد از چند روز جثه او را سوختند و خاکسترش را بر باد
دادند **حکایت** از ابوعمر نامی که کاتب دیوان رسالت بود در زمان سلطان مسعود غزنوی

منقولست که چون طغرل کافر نعمت عبدالرشید بن سلطان محمود را گرفته بقتل آورد بر سریر
سلطنت متمکن شد روزی نوشتگین نامی از سلاح داران با من گفت بی‌حیثی که این سگ کافر نعمت
چگونه بر مخدوم خویش خروج کرد و چه حرکات ناپسند ازو صادر شد و اکنون بفراغت بر مسند خلافت نشسته

بیت ابر است بجای قمر زهر است بجای شکر / سنگست بجای گهر خارست بجای سمن

و من عزم جزم کرده‌ام که خود را فدای این دولت سازم و کینه مخدوم زادگان خویش ازین
ملعون بخواهم و اگر کشته شوم باری نام من بوفاداری بر صفحه روزگار باقی بماند من گفتم
این همه که تو جنبش داری کاریست عظیم است در آن تا با اندیشه کن جواب داد که چون سر از این
جان برخاسته‌ام چه بال اندیشه کنم و نوشتگین چند نفر دیگر را از ارباب جلادت با خود یار
کرده در آن معنی متفق شدند و منتظر فرصت میبودند تا روز نوروزی که طغرل کافر نعمت جشن
ساخته بود و چون به بارگاه آمد خواست که بر تخت نشیند نوشتگین و یاران که سلاحها
در دست گرفته در زمره سلاحداران انتظار داشتند چنین قصه از نوشتگین منقولست
که گفت چون نظر من بر طغرل افتاد جان مضطرب شد که صدای دندانهای من بگوش جمعی
میرسید که در پهلوی من ایستاده بودند لاجرم چوب بن دندان گرفتم تا آن صدا کمتر شد
و با یاران گفتم من ناتنی بر سینه این سگ میزنم اگر کارگر آید فهو المراد و الا شما
بضرب تاج تیر اعضای او را ریزه ریزه کردانید و چون طغرل نزدیک رسید جان
دور ناتنی بر سینه اش زدم که تا دم در سینه اش نشست و از جیم و هول از پای در افتاد
در قفای من بضرب تاج او را پاره پاره کردند و من چنین سرش را بریده بر سر نیزه کردم و در آن
حال بوسهل زوزنی که وزیر او بود با جمیع اعیان که از این خبر یافتند متوجه
بارگاه بودند این خبر شنیده هر یک بگوشه گریختند و امرا و سرداران سوار شده همه
پادشاهی کاستند و بسمع ایشان [illegible] مسعود بن مودود در قلعه مانده است
و از تیغ سیاه طغرل [illegible] او را طلبیده بر مسند سلطنت نشاندند
دشانت کفران نعمت [illegible] مال طغرل شد بجحیم پیوست **فصل هشتم از جزو هفتم**
در نکوهش عجز و شعات در تاریخ سلوک عجم مسطور است که یکی از بخل و تکبر بی سامانا

که عوام را از تناول بعضی طعامها که مخصوص پادشاه بودی منع مینمودند و اگر مسموع ایشان
میشد که شخصی بر تناول آن اطعمه و اغذیه دلیری برده ابتدا میکردند توبیخ مردی از اهل
حرفه لشکری را بضیافت برده در آن باب تکلف بسیار نموده بعضی از طعامها که خاصه کسری
بود بمجلس آورد و لشکری بعد از طعام خوردن بخدمت کسری رفته بعرض رسانید که فلان
بازاری بر ترتیب طعامهای خاصه جرأت نموده مرا مهمان کرد پادشاه در جواب گفت آن مرد را
ملامت خواهیم کرد نه بدان جهت که طعام خاصه ما خورده است بلکه بدین جهت که چون تو کافر نعمتی
غمازی را صلا فرمودی حکایت آورده اند که تاجری غلامی در معرض بیع آورده بود خریداری نمود
صاحبش گفت هیچ عیبی ندارد مگر آنکه غماز و نمام است بیت نمام زشت سال حسن سیه روی ٭
که از صد بره پرچون سیه هدبوی ٭ تاجر گفتا بدین عیب سهلست و غلام را خریده بخانه برده بعد
از مدتی روزی خاتون را تنها یافته با او گفت با خاتون ترا خواجه ترحیب و اصطناع درباره
من فراوانست و دولتخواهی تو بر من واجب بدانکه خواجه از تو سیر شده و میخواهد که دختری را در حباله
نکاح آورد خاتون از استماع این سخن اندیشناک شد از غلام پرسید که اکنون این درد را چه دوا توان نمود
و این حادثه را چه تدبیر دفع توان کرد غلام برزبان آورد که درین شهر حکیمیست که با افسون ستره را
از آسمان فرود می آورد و زهر را در حیض می آورد صلاح آنست که با او مشورة کنم و روز دیگر با
که با تو گفت صورت واقعه را با حکیم تقریر نمودم گفتا ستره تیز برداشته و موی چند از زیر گلوی
خواجه ستره نموده تا افسونی کنم که این خیال از دماغ او بیرون رود و همان لحظه پیش خواجه رفته
گفت مدتیست که از شاخ احسان تو محظوظ و بهره مندم و حقوق نعمت تو بر ذمت فراوانست
بدانکه خاتون با غیری در ساخته و اسب تعلق و پیمان عشق تاخته و بنای صبر برانداخته
میخواهد که ترا بقتل آورد و به نکاح معشوق درآید اگر این معنی از من باور ندارید امروز بخانه رفته
خود را در خواب سازید تا امارت صدق من بر تو ظاهر گردد و خواجه بمنزل رفته سر بر بالین
نهاده منتظر بود که از زن چه فعل سر زند ناگاه دید که آن عورت استره چون قطره آب
برداشته و بیالین او آمد و چون خواست که موی چند بستره از خواجه گیرد که بنشاط وی آمده است
ولاجرم برجسته همان استره سر زن بیچاره را ببرید و خویشان او از این معنی آگاه شده خواجه را

گرفته بقصاص رسانیدند و خاندانی بسبب غمازی آن غلام غماز بجراهم بر باد فنا برفت
آورده اند که عبدالملک بن منصور دوات دار را وزارت خود داده بود با او گفت که در
خدمت ما از سه چیز اجتناب نمای که آن خصلت سبب ذهاب عزت تو خواهد بود اول
آنکه باید که دروغ نگویی که دروغ گوی در نظرها خوار و بی مقدار باشد دویم آنکه در حضور
من زبان بمدح من نگشایی که من خود را بهتر از تو میشناسم و بتعریف تو شهرت من زیاده
نگردد و مرتبه من افزون نشود سیوم آنکه سعایت و غیبت سپاهی و رعیت نزد ما
بر زبان نیاوری چه اگر غمازی رعیت کنی و من در صدد ایذا و آزار ایشان آیم دلهای خلق
همه از من متنفر گردد و اگر از لشکری و امرا بدی گویی خاطر من از ایشان برنجد و خایف گردد و
در سبب اختلال با احوال مملکت راه یابد فتنه و فسادها تولد نماید که دست عقل تدارک
آن نرسد حکایت در تاریخ ناصری مسطور است که چون عبدالرشید بن سلطان محمود
بر مسند سلطنت نشست یکی از غلامان خود را که موسوم بتومان بود تربیت نموده روز
بروز در رفعت درجه او میکوشید تا زمام جمیع مهام را در قبضه اقتدار او نهاده و تومان
غلامی دون همت ظالم طبیعت سفله پرور در استیصال اکابر و اعیان کوشیدن ارذال
و شریران را مناصب داد و از آن جمله ابوسهل زوزنی را معاضدت و معاونت نموده در برابر
خواجه نیکو نهاد عبدالرزاق بن حسن میمندی که وزیر بود داشته ابوسهل با انواع مکر
و تزویر بر خواجه تقریر نموده تومان زبان بر عیبش و برکشوده و عبدالرشید چون جوانی
ساده لوح کارنادیده بود خواجه را از وزارت معزول ساخته و مصادره فرموده و تومان
خطیب لونرا که مردی فتان شریر ظالم پیشه بود ترتیب نموده منصب دیوانی مملکت را
داد و خواجه حسن که از جمله اعیان دولت غزنویه بود بفرمان امیر عبدالرشید در آن ایام
بولایت هندوستان شتافت تا اموال آن مملکت را گرفته بپای سریر رسانند و چون بولایت
هند درآمد در هر شهری و قصبه که نشست از جانب تومان دید که دست تعدی دراز کرده
و در تخریب ولایت میکوشند خواجه صورت حالات را در قلم آورده بصاحب دیوان رسالت
ابوالفضل بیهقی فرستاد و ابوالفضل بیهقی حکایت خواجه حسن را بعرض عبدالرشید

رسانید پادشاه تومان را طلبید و او را معاتب و مخاطب ساخت و تومان گفت ابوالفضل
را در دل گرفته زبان بر غیبت او برگشوده و عبدالرحمن از غایت سادگی بر اخذ و قید خواجه
ابوالفضل فرمان داد و تومان بعد از رفع ابوالفضل دست تسلط و استیلا برآورده دیگر
لوت را بعمل ولایت برشاور فرستاد و آن درو ولایت را بظلم و تعدی برافراشته
خلایق را در تعذیب کشید و چون خواجه ابوطاهر بآن ملک رسید رعایا از خطیب لوت
شکایت کردند خواجه او را طلبید زبان بنصیحت او گشودند و خطیب جوابهای زشت و کلمات
درشت گفته خواجه حسن بحمیت ناموس خود فرمود تا خطیب را از مجلس بیرون کردند
و بعد از آن بحبس او امر فرمود و مردم خطیب در این باب عرضه داشتی بر تومان نوشتند
و تومان آن مکتوب را بر پادشاه نمود و گفت چون خواجه حسن میدانست که خطیب میداند که او
چه مبلغ نبا و جبا از رعایا گرفته است او را محبوس ساخته ابتدا نموده است عبدالرشید بی آنکه
تحقیق او کند و تفحص احوال او پردازد بمجرد سخنان واهی تومان فرمان داد که برود و حسن را
گرفته مقید ساخته با خطیب نزد من آورد تومان و لایزبر شاور رفته سه صد سوار
با خود برده خواجه حسن را گرفته بزنجیر کرده خطیب لوت را از حبس نجات داده چون
منزلی غزنین رسید ناگاه خبر رسید که طغرل کافر نعمت عبدالرشید را کشته بر جای او
نشست سواران که همراه تومان بودند نزد خواجه حسن آمده زبان بمعذرت گشودند گفتند
امروز فرمان تراست هرچه گویی چنان کنیم خواجه گفت پای بند از پای من بردارید و بر پای
تومان نهید و لشکریان تومان را بخواری از اسب فروکشیده خطیب لوت را نیز با
متعلقان مقید و مغلول ساخته بر شتران نشانده بغزنین آوردند و آن زمان که
بر عبدالرشید رسید بجهت آن بود که لوحی ساده داشت و هر نقش که غمازان بیجا
بر آن مینگاشتند **فصل هشتم از باب هفتم** در مذمت تعجیل در امور و فواید تانی
آورده اند که یکی از رایان قوی رای هند چهار جوان غمادی داشت که هر چهار را از روی
نسب برادر بودند و از اوایل ایام صبی و عنفوان نشو و نما تا آن غایت در خدمت
او آثار اخلاص بظهور میرسانیدند و مقرر چنان بود که هر شب از چهار نفر بجهت پادشاه

اشتغال نمایند بدین طریق که هر یک بجای از شب بیدار میبودند شبی یکی از این چهار مرد برای
رای نشسته پاس میداشت که ناگاه ماری عظیم دید که از سقف خانه فرود آمد قصد بستر
پادشاه کرده سر بر آورده تا زن پادشاه را زخمی زند جوان چون آن حارث شمشیر کشید که آن مار را دو پاره
زخم زند و او را هلاک کرد اما و پادشاه بفراز و میل کرده و اگر بر سر بالین او رفتی مار را دفع
نتواند که پادشاه بیدار شود و او را بامری متهم دارد لاجرم کمان کرده هم برداشته بهو بطرف
طرف آن مار افکند چنانچه سرش را از بدن جدا ساخت در این اثنا قدری از لعاب دهان مار
بر سینه زن چکید آن جوانمرد با خود گفت اگر این رطوبت را بر سینه او بگذارم ناگاه زهر سرایت
کند و اگر دست بر اندام او نهم از ادب دور باشد دستمالی بر گوشه کمان بسته نزدیک تخت
آمد و کمان را دراز کرده آن آلایش از سینه او پاک کرد مقارن این حال رای بیدار
شد جوان را دید که از پیش دلبار را او باز میگشت پادشاه نسبت با او بدگمان شده و چون محل
پاس او منقطع شود حارس دیگر که برادر او بود حاضر شد او بخوابگاه خود شتافته رای گفت
برو سر برادرت را بیاور چون برادرش براه رفته با خود گفت اگر او گناهکار بودی از نگریختی
زودتر و بقول پادشاه بی تأمل مقصود ملک مراجعت نمود رای بپرسید که چه کردی حارس جواب
داد که مثلی بخاطر رسید بعرض رسانم اگر پادشاه بر قول خود و فرمان خویش مصر باشد
بقتل برادر مبادرت نمایم رای گفت بگو چون بر زبان راند که در ایام سالف پادشاهی
بود که نصیبگاه و شکار رغبتی تمام داشت و از جمله طیور شکاری باز داشتی بود که از بیم
چنگال نسر طایر بر فلک پرواز نمی‌نمود و در سنبله نهان میشد **بیت** نه بر طائر واقفا
نه در چشم / بر ند و در بر آرد ز کوه سنگ بر / ز بیم سنقر او بفکند بوقت شکار / کلنگ بود و
هدهد کلاه و صعوه کمر / پادشاه این باز را دوست میداشت و از نواد روزی پادشاه
در اثنای شکار از عقب آهویی تاخته از لشکر دور افتاده تشنه شد و چون بکنار
حاضر نبود پادشاه جامی که همراه داشت بدست گرفته بطلب آب بهر جانب میتاخت ناگاه بموضع
رسید دید که قطره قطره آب از کوه میچکید جام را در زیر آن داشت تا اندکی آب در وی
جمع گشت خواست که در لب نهاده در کشد باز در اضطراب آمده پر بر آن جام زد و جام

او را خفته دیدم

سر نگونسار گشته آب بریخت پادشاه بار دیگر جام در زیر آن داشته پر ساخت و چون عزم خوردن
کرد باز باز پر بر جام زده بریخت و ملک غضبناک گشته باز را از دست بر زمین زد هلاک
گردانید مقارن این حال رکابدار رسید باز را کشته دید و پادشاه را خشمناک یافت ملک
با او گفت که برین قله کوه رو و بنگر که این قطره آب از کجا می آید از منبع این جام را پر ساخته
بیاور که این جانور ما را از آب خوردن و خود را از نعمت حیات برآورد رکابدار ببالا رفته
اژدهای عظیم دید مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده و او را گداخته و آب زرد روان
گشته از آن کوه می چکید ملک را ازین قصه خبر داد و پادشاه از هلاک باز متاسف شد
اما کار از دست رفته بود حارس از این نوع سخنان گفت که پاس او گذشته بمنزل
خود رفت و دیگری بجای او آمد ملک باوی گفت برو و سر فلان برادر خود را حاضر کن که
پادشاهان اگر خائن و بی دیانت را زنده گذارند در اساس مملکت ایشان خللهای عظیم
روی نماید چون جوان بخانه برادر رفته او را در بستر استراحت خفته یافت و شفقت
اخوت او را از امتثال مثال رای مانع آمد بی آنکه آسیبی بوی رساند مراجعت نمود بعرض
رسانید که چون اراده قتل برادر کردم حکایتی بخاطرم رسید بازگشتم تا بموقف عرض
رسانم شاید که ملک در آن باب تامل فرماید پادشاه فرمود بگوی گفت در کتب تاریخ
مسطورست که پادشاهی بود قاهر و قادر و مدتی آن ذو مسند فرزند نمی بود که بعد از وی
ملک را ضبط نماید بعد از چندگاه که پیوسته نذور و صدقات بمستحقان میرسانید
واهب بی منت پسری باو عطا کرده که آثار بزرگی در ناصیه او ظاهر و شمایل مکارم اخلاق
از حرکات او باهر بود و بجهت تربیت او را بدایگان صحیح البدن مستقیم المزاج سپرد
و پادشاه راسوی داشت که پیوسته نزدیک گهواره پادشاهزاده بازی میکرد و شاه
از جستن و بازی کردن راسو محظوظ میبود روزی راسو در پای گهواره ملکزاده خوابیده
بود ناگاه ماری عظیم قصد گهواره کرده راسو چون مار را دید با او در مقام جنگ و
جدال آمد بعد از محاربه بسیار مار را بکشت درین اثنا دایه ملکزاده رسید چنگال
و دهان راسو را خون آلود دیده فریاد برکشید که راسو ملکزاده را کشته است پادشاه

ازین سخن مضطرب گشته نزدیک بود که روح از بدنش مفارقت نماید و همان لحظه بی آنکه
تفتیش حال ملکزاده کند تیری بر راسو زده راسو را بکشت و چون نزدیک گهواره رسید
پسر را بسلامت یافت مار را کشته دید دانست که راسو بیچاره آن مار را که قصد پسر او
کرده بود کشته است از هلاک راسو پشیمان شد مدتها العمر متحسر میبود اکنون می اندیشم
که پادشاه بی تفحص و تجسس اگر بقتل بندگان زود حکم کند شاید که همچنان پشیمان شود
و ندامت مفید نباشد چون رای این سخن استماع نمود باحضار برادر اول مثال داده
و از وی پرسید که تو اندیشه نکرده و ندانسته که غیرت پادشاهان مانند آتش سوزانست
که بهیچ آبی کشته نشود و سبب آمدن تو پیش تخت چه بود جوان گفت ای پادشاه عفت
و پاک دامنی مرا ازین مهلکه خلاصی داده و گمان ملک در حق من خطا بوده است و اگر
پادشاه خواهد که صدق سخن من روشن شود زیر تخت نظر کند شاه در زیر تخت نگریسته ماری
بزرگ دید افتاده چون پادشاه این صورت را ملاحظه نمود بر سلامتی ذات آن خدمتگار مخلص
شکرها گفته برادران او را بجهت آن نصیحت که کرده بودند شرفها داده از زمانی داشت و همه را
بانعام و احسان مخصوص گردانید حکایت در تاریخ ناصری آورده اند که وقتی سلطان محمود
ببلده هرات آمد و عبدالرحمن خال که از ارکان دولت محمودی بود در خانه دانشمندی
که از معارف و مشاهیر آن بلده بود روزی عبدالرحمن بعرض رسانید که منزلی که بنده
در آن نزول نموده ام مردیست که خود را فاضل و دانشمند بمردم مینماید و خلوتخانه
دارد که همواره بانجا رفته بیرون نمی آید و من پرسیده که او در آن خانه چه کار میکند گفتند
بعبادت و نماز اشتغال دارد و شبی ناگاه بآن خانه رفتم او را دیدم سبوی شراب در پیش
خود نهاده و بتی بر جبین در برابر شراب میخورد و سجده صنم میکرد من بت را و آن سبو را
برداشته بخدمت آوردم که پادشاه در شان آن پیر بزودی حکمی فرماید سلطان لحظه
تامل فرموده گفت آن پیر را حاضر کنید تا در آن باب تفحص نماییم و با عبدالرحمن گفت تو دست
بر سر من نهاده سوگند خور که آنچه گفتی مطابق واقعست عبدالرحمن گفت بجان و سر
تو که دروغ نمیگویم سلطان گفت ای ناجوانمرد ترا چه چیز بر آن داشت که در خلوت بر فقیر

ازین

قصدی چنین اندیشیدی جواب داد که سرای نیکو داشتم خواستم که بادشاه او را سیاست
نموده خانه‌اش را بمن بخشد سلطان خدای عز و علا را شکرها گفت که او را از شیوه
ناستوده تعجیل و شتاب در آن کار مصون و محروس داشت تا متأنی و تحمل اشعار خود
ساخته حقیقت آن حال بر او ظاهر گشته دیگر اعتماد بر عبد الرحمن جمال نکرد بر ضمیر زکیا
مخفی نماند که ثبات و تأنی در امور فواید بسیار دارد و شتاب و تعجیل در مهام موجب
ندامت بیشمار گردد **فصل نهم از جزو هفتم** در بیان احوال مردم بد اصل بد اعتقاد
مؤلف کتاب فرج بعد از شدت قاضی ابو محسن تنوخی از سید حسن بن سید موسی
که نقیب النقباء سادات بغداد بود روایت کرد که سید حسین گفت که مرا وقتی مسافری
عزیز رسید که مردی روزگار دیده و گرم و سرد روزگار چشیده بود در آن اثنا بحسب اتفاق
دوستی ما را بضیافت طلبید ما او را بموافقت خود دعوت کرده بر و امتناع نمود گفت من سوگند
خورده ام که هرگز بهیچ ضیافتی نروم و هیچ جنازه را تشییع ننمایم گفتم سبب این معنی
چه بوده است گفت باعث بر رفتن ضیافتها این است که نوبتی عزم بصره کردم و بیگاه به نهر ایله
خواستم که بمنزل دوستی روم مردی بمن رسید و مرا گرفته تواضع که مهمان کشتن پیش آورد
و گفت تو مرد غریبی امشب مهمان من باش و چون بسیار مانده بودم ضرورت اجابت
کردم و چون بمنزل او رفتم جماعتی را دیدم که بشرب شراب ارغوانی اشتغال داشتند
و چون طعام پیش من آورده بعد از اکل گوشه خالی پیدا کرده باستراحت مشغول گشتم
و چون آنجماعت مست شدند و هر کس بگوشه رفته سر بجای پای نهادند در میان آن طایفه
پسری نیکو روی بود که بدانه خال طایر دلهای مردم را صید کردی و بزلف زنجیر سان
بند برپای عقل نهادی چون مستان بخواب رفتند یکی از آن طایفه آمده با او مباشرت
کرد و بعد از لحظه صاحب غلام که بر طریق قوم لوط سلوک مینمود قصد صحبت غلام
کرد پسر گفت این زمان از من جدا شده بسبب چیست که باز معاودت کرده آن شخص گفت
من در خواب بودم مگر تو این معنی را در خواب دیده غلام گفتا از سر شب تا این زمان مرا
تعذیب نمودی و این زمان انکار میکنی مرد دانست که آن فعل دیگری بوده است چون

یکی از رفقا گمان داشت تیغ انتقام از نیام کشیده سر آن خاکسار را از تن جدا کرد
و چون من این حالت را مشاهده نمودم مانند شاخ بید از تند باد لرزیدن آغاز کردم چون
آن خونریز بجای خویش رفته بخفت من از آن خانه بیرون آمدم و هنوز صبح صادق
طلوع نکرده بود و عالم ظلمانی نورانی نگشته بود از خوف بر گلخن حمامی رفتم و در درون گلخن
آن نهان شدم بعد از لحظه شخصی بر بام گلخن آمده فریاد زد که در اینجا کیست من از
خوف اصلا جواب ندادم و چون چند نوبت آواز کرد جواب ندادم پیاده شد تا تیغ کشیده
بدرون گلخن آمده شمشیر در درون آن تنگنا بگردانید چون بیالا رفته بود مرا از آفت تیغ او
سالم ماندم اما چندان خوف بر من استیلا یافته بود که بیهوش شده نزدیک بود که از آن
بالا بزیر افتم ناگاه دیدم که چیزی در درون آن تنگنا افکنده بازگشت بعد از زمانی
فرود آمدم تا بنگرم که چه چیز بود که آن سوار انجا انداخت چون نیک تفحص نمودم عورتی کشته
دیدم و جادر شبی بسته خلخالهای طلا که در دست و پا داشت میدرخشید خلخالها را بیرون
آوردم و با خود گفتم سبحان الله امشب چه صورتهای عجیب و واقعهای غریب بنظر من در
آمد. از آنجا بحمام رفته غسل متین بنا نمود بر داشتم و چون بیرون آمدم صبح دمیده
بود شکرها کردم که از آن بلاها خلاص گشتم نماز صبح گذارده بخانه دوستی رفتم
و آن بعد و من استفسار نموده چون نشستم آن خلخالها را از آستین بیرون آوردم
نظر او بر آن خلخالها افتاده پرسید که اینها را از کجا آورده من صورت حال بالتمام
بیان نمودم او چون حدیث قتل آن زن شنید بی آرام شد بخانه در آمد بیرون آمد
و گفت اگر قاتل آن زن را ببینی میشناسی گفتم بلی او را احتمال دارد میزبان فرمود تا علا
طعام حاضر سازند و خدم و حشم خود را احضار فرمود در آن میان جوان لشکری بود
با آن او غاز سخن کرده از وی سؤالات نمود و او جوابها گفت میزبان از من پرسید که این
گفتم او را این بار آن زمان بهشتی دارد باقی جفای بهتر مینماید چون از طعام فراغ
روی نمود شراب ارغوانی حاضر کردند و اقداح گران بآن جوان دادند تا مست گردید
شد میزبان برخواست و سر او ببرید و گفت آن عورت معشوق خواهر من بود که با این جوان

بدانم شاد بود و از بیم من پا او درنج آمد و اخرهره و کشته شد تا اکنون باری دیه تا او را بموضعی
برده دفن کنم من بالضروره مرا بقت نمودم تا کشته را دفن کرده و هم از راه ببغداد آمدم توبه کردم
که مدت العمر بعد از این کسی نزنم شیبانی گفتم از تشییع جنازه جیبو گفت نمیروزی از بغداد
بیرون آمدم و حمالی را دیدم که جنازه می بردند گفتم شاید جنازه غریبی باشد بجهت حصول
ثواب کوشیدم تا بوت را گرفتم نگاه کردم بر حمالی را اندیدم بالضروره تا بمقبره رفتم جنازه را بر
زمین نهادم حمال دیگر از پی حفار رفته باز نیامد من چون حال چنان دیدم حفاری پیدا کرده
چون قبر کنده شد پس آمد که متوفی را دفن کند تابوت برداشته نعش جنبید سر و بدفریاد برآورد
تا مردم جمع شدند و مرا گرفته نزد شحنه بردند شحنه بعتاب با من خطاب کرد که چرا این مرد را
کشته چون من از آن بیگناه بودم روی بسوی آسمان کرده گفتم یا غیاث المستغیثین تو میدانی
که من از این کار خبری ندارم بفضل و کرم خویش مرا ازین ورطه نجات بده و خلاصی ارزانی دار چون
این مناجات کردم جمعی را فتح در دل شحنه ظاهر شد فرمود که آن جنازه را حاضر آوردند بر آن
نعش نوشته بود که وقف فلان مسجد کرده شد شحنه فرمود تا امام آن مسجد را حاضر آوردند
از و پرسید که این نعش را که امروز از مسجد بیرون برده گفت جمعی از غربا شحنه سوال نمود که
منزل ایشان را میدانی گفت بلی و نشانی آن جماعت را نشان داد جمعی را بآن موضع فرستاد
بعضی غربا را دیدند که سلاح میبندند تا سفر کنند همه را گرفته پیش شحنه آوردند
و شحنه بر تعذیب ایشان پیچید ازان جماعت اقرار کشیدند که آن شخص را آن جماعت کشته اند آن طایفه
را قصاص نمود و مرا رها کردند بدین سبب سوگند خورده ام که من بعد تشییع جنازه ننمایم
حکایت آورده اند که یکی از لشکریان حکایت کرد که نوبتی بسفری میرفتم و اسبی با همراه داشتم
و اسباب بسیار در اثنای راه بصومعه زاهدی رسیدم زاهد مرا استقبال نموده
گفت که شب نزد بگذرد و در نزد من بیا باقی شب را در صومعه من استراحت نمای و فردا
بهر جا که خواهی برو من بصومعه نزول نمودم و زاهد مرا بخانه برده اسباب ضیافت حاضر ساخت
و اسب مرا بسته نگاه داشت و بعد از آن خوش بگفت و چون از طعام خوردن فارغ شدیم زاهد از
هر جا سخنان در میان آورده هنگام خواب بستری بجهت من انداخته راه متوضا نشان

داد و چون بعد از لحظه طبیعت اقتضای دفع فضله نمود بمتوضا شتافتم در آن خانه بوریایی
افتاده بود بر بالای آن نهاده و احساس آن کردم که زیر پای من خالی است بر زمین افتاده
کوفته شدم اما چون عنایت الهی و حفظ پادشاهی نگاه بان من بود عضوی از اعضای من
شکسته نشد و زاهد را دیدم از خانه بیرون دوید سنگهای متعاقب بجانب من انداختن
آغاز کرد چنانچه اگر یکی از آن احجار بمن میرسید هلاک میشدم و چون چنان دیدم بعقب
سنگی رفته پنهان گشتم تا زاهد ترک سنگ انداختن کرد سرها در دین نرم کرده بر حوالی
و حجری عظیم برده و بر نهاده آغاز آمدن شد کرده چندانکه عرق کرده و همچنین آن شب را بروز
آوردم و چون روز روشن شد زاهد را تیغ کشیده از صومعه بیرون آمده بجستجوی من
مشغول شد بر فوات حالهای من تاسف و ندامت میخورد چون از در صومعه دور شد من خود را
بدرون صومعه انداختم و در عقب در متواری گشتم چندانکه او از یافتن من نا امید شده
بصومعه مراجعت نمود و من کاردی با خود داشتم آن کارد را کشیده منتظر بودم چون از پیش
من گذشت چنان کاردی بر پشت وی زدم که از جگرش بشکافتم و در لحظه افتاده و جان بداد
و صومعه درآمده تفحص نمودم اموال بسیار دیدم که آن زراق شیاد بدین طریقه مردم را
ضیافت برده میکشته است و اموال ایشان تصرف مینموده و اجزا از اموال توانستم برداشتم
و باقی را بدیع نقل کردم و بدین سبب صاحب مکنت و جمعیت شدم **حکایت** آورده اند که شخصی از ابلهان
محمد بن سلیمان هاشمی را که سید الیوجیبن و سیاهیان موسوم بود شبی در مجلس نشسته حاجی
حدیث شجاعت در میان آورده و هر یک لاف و گزاف میزدند این جوان گفت اگرچه تمام اعابر
هیبان و سید البصور کرده اما من از همه شجاع ترم گفتند دلیل قول تو چیست جوان گفت
علامتی شرط کنید که در شب تار مرا بهر جایی که خواهید تنها فرستید و نشانه بدهید
تا در آن محل بگذارم و باز گردم گفتند در بیرون این شهر در اینجاست که حجاج بر سر کلها
برده است و شبها مکان دزدان و عیاران و سباع ضاره است نعلین زیر زمین دو
بگذار تا این محل را بر زمین کوب و باز گرد جوان شمشیری برداشته و میخی و تبری بجهت بیرون
آمد و در آن شب تار با کنه خیال ابرانی ضمیری آمد صد بار راه غلط میکرد **حیث** شبی

مانند قطرات سیماب بر ستاره سپهر بر روی زمین ماه. جوان از شهر بیرون آمده بهمان سرا برفت
و آن حجره بر زمین کوفت مقارن آن حال آواز زنجیر بسمع او رسید چون نیک ملاحظه نمود
بوزینه دید که از صلابت خود که بخته بود بوزینه را گرفت چون نخواست که بیرون آید و از شخصی بشنید
که با شخصی میگفت عمر عزیز خود در طلب تو بر باد دادم و شبهای دراز از سودای تو تا روز
نخفتم تو هرگز بمن التفات نکردی و مطاوعت من ننمودی تا پدر ترا بشخصی دیگر نکاح کرد
اگر تو قبول نمیکردی آن عقد درست نمیشد امشب بقصاص خونی که از دیده در فراق تو ریخته ام
خونت بریزم ناگاه آواز زنی شنیدم که از روی تضرع جواب میداد که مرحبا لما نعت
و حیا مرا از قبول اطاعت تو مانع میبود و عفت نمیگذاشت که بحرام با تو دست در آغوش
کنم و هر چه از بد بها کرده ام گناه پدرم بود آن مرد بآن سخنان ملتفت نشد و خواست
که او را هلاک کند جوان بانگ بر وی زده آن بوزینه را در روی او انداخت و بوزینه گریبانش
جسته جوان از عقب تیغی کشیده آهنگ او کرد و مرد دست از عورت باز داشت جان از آن بلا
بیرون برد جوان دست زن را گشوده از حال او سؤال نمود زن گفت من دختر فلانم از اکابر شهر
و این مرد پسر عم من است و بارها مرا از پدر خطبه نمود اما پدرم بمناکحت رضا نداد و مرا بدیگری
عقد بست و این حرامزاده کینه من در دل گرفته منتظر فرصت میبود تا امروز که من با جمعی از زنان
بتماشای باغ رفته بودیم در حین مراجعت با دوستان مقید دیگر از کوچه گاه بیرون آمده مرا
بزور کشیده اینجا آورد و میخواست که قصد جان من کند خداوند جل و علا ترا وسیله
بقای حیات من گردانید چون آن زن را بوثاق آورده شرط ایثار بجا آورده و هم در آن شب آن
عورت را بخانه پدرش برد و مردم بشجاعت و فضائل او قائل شدند و زبان بتحسین وی گشودند
و آن مرد بر بیان کار مفسد از دیار خود آواره شد ببلای غربت گرفتار آمد حکایت
قاضی محسن در کتاب فرج بعد از شدت آورده که من در سنه خمس و ثلاثین و ثلثمائه در بصره
بمکتب میرفتم و پدرم قاضی آن ولایت بود در آن سال مردی وفات یافت چون وارثی نداشت پدرم
اموال او را تصرف کرده به بیت المال فرستاد و بعد از ماهی چند دو مرد آمده دعوی وراثت کردند
و مدتی بدین سبب بخانه ما تردد میکردند و کودکان ایشان در مکتب خانه من افتاده بودند همیشه

نزد من می آمدند و از هر جا سخنان میگفتند روزی یکی از آن دو مرد گفت اگر روزی منصب
قضا از روی استقلال بتو رسد بمن چه دهی گفتم پانصد مثقال طلا کاغذی جست آورد و گفت
این معنی را بخط خود بنویس من بر آن موجب دو کلمه در قلم آوردم و بعد از مدتی مدید پدرم
قضای اهواز را بمن تفویض نمود من بآن ولایت رفته در آن منصب شروع نمودم روزی پیری را
دیدم که نزد من آمده سلام کرد پرسیدم که از کجایی جواب داد که از بصره از سبب آمدن او استفسار
نمودم گفت نزد مولانا حقی دارم بطلب آن آمده ام و همان کاغذ که در مکتب خانه نوشته بودم
بدست من داد محضری دیگر بخط اعیان بصره مشتمل بر این معنی که فلانی از دنیا با حقوق
و اموالی که داشت تلف شده و عقار و ضیاع وی در معرض ضیاع آمده اگر در حق او احسانی کنی
و نیکویی نمایی موجب دوام دولت باشد مرا او گفتم که مملکت آن قدر وسعت ندارد که الحال
این پانصد دینار نقد بتو توانم داد بیش من مقام ساز تا عملی و کاری بتو حواله کنم که این مبلغ
از آن شغل حاصل شود پس یکی از اعمال جلیله با وی حواله کردم و دختر با جری صالحه بوده در حباله
نکاح او در آوردم و او در اهواز ساکن شده و خود را ابو علی صوفی کنیت داده چون چندگاه نزد من
ماند اکابر و معارف او را شناختند و شهرت تمام پیدا کرد اتفاقا بعد از سه سال مرا از آن منصب
عزل کردند و دیگری بجای آن نمودند و قاضی جدید را با اهواز رفته ابو علی صوفی حقوق نعمت مرا بکفران
مقابله نمود و بخدمت او شتافته با دشمنان من دوستی آغاز کرد و چندان سعایت من کرد که مبلغی
خطیر از من بستاند و بعد از چندگاه نوبت دیگر آن منصب بمن مفوض شد چون باهواز رفتم
ابو علی صوفی با وجود آن همه قصدها که در شأن من کرده بود و سعایتها که کرده بود منفعل نشد
باز بملازمت من پیوست روزی او را بخلوتی طلبیده حقوقی که در ذمت او داشتم برو شمردم و آنچه
از کفران و طغیان و بهتان و غمز و سعایت که از و نسبت بمن واقع بود بیان نمودم و او بجمله
اعتراف نمود از وی پرسیدم که باعث آزار خاطر من چه بوده گفت توقع کلاه من و جبه صوفیانه
بر سر داشتی و من از تو طلب نمودم عذر نهادی بعد از دو روز آنرا بر سر دو شیء دیدم و یقین
از تو رنجیدم گفتم سبحان الله اصل بد و نژاد لئیم این تقاضا میکند که بسبب مقداری
کاغذ و کرباس حقوق نعمت چند ساله را هباء منثورا میبایست دانستم که بهیچ اهلا

باعث ملالت نیست. فصل دهم از نوع هفتم در ذکر زنان شهوت‌پرست و زنان ناپارسای صاحب
تزویر از ذوالنون منقولست که در ایام مسافرت بدر شهری رسیدم خواستم که بدرون
شهر آیم بر در دروازه قصری رفیع دیدم که جوی آبی زلال از زیر آن میگذشت بآن غارفه
وضو ساختم و چون فارغ شدم چشمم بر بام آن کوشک افتاد کنیزکی دیدم در غایت حسن و جمال
چون مرا دید گفت ای ذوالنون چون از دور پیدا شدی پنداشتم که دیوانه چون وضو ساختی
دانستم که عالمی و چون از طهارت فارغ شدی پنداشتم که عارفی و اکنون که بتحقیق نظر
کردم دانستم که تو نه عارفی و نه عالمی و نه دیوانه گفتم از کجا میگوئی گفت اگر دیوانه بودی
طهارت نمیکردی و اگر عالم بودی نظر بر بام قصر نمی‌انداختی و اگر بصفت عرفان متصف
بودی دل تو بجز میل او نمیکرد این سخن گفت و ناپدید شد. حکایت زیاد ابن ابیه در زمان
حکومت بدر خانه نعمان بن منذر رسید بدیدن او رفت و دختر نعمان پیش زیاد آمد و دعا کرد
زیاد از وی پرسید که از غرایب عالم چه دیده بیان نمای دختر گفت روزی دیدم که مجموع قبایل
عرب بر ما حسد میبردند و بر انتظام دولت ما رشک داشتند و امروز چنینم که جمیع اعراب
بر ما ترحم مینمایند. حکایت آورده اند که روزی مامون ده نفر از زنان خود را طلبیده از یک یک
سؤال مینمود که در دل تو چیست اگر بگوئی هرچه میخواهی بتو دهم هر یک از زنان سخنی میگفتند
و مامون گفت چنین نیست و لحظه با ایشان مزاح مینمود آخر کار بوران دخت حسن
بن سهل را که از کبار خواتین بود طلبید با او گفت هرچند در خبر تو نزد من رفیع تر از آنست
که ترا در سلک این جماعت آورده ام اما میدانم که هیچکس بغیر از تو بر اندیشه من اطلاع ندارد
و نخواهد یافت بوران دخت گفت لعنت بر بختیشوع طبیب باد که ترا گفته است که با زنان
مجامعت مکن که بتو ضرر میرسد و با ایشان معاشرت منمای و با ایشان مباشرت کن اگر
اختلاط امیرالمؤمنین راحت ماست اما مطلب کلی سلامت ذات آنحضرت است. مامون متعجب
ماند گفت سبحان الله که وحی انقطاع یافته است والا میگفتم بتو وحی نازل شده گفتا این سخن
میان من و بختیشوع گذشت و هیچ آفریده بر آن اطلاع نیافت تو از کجا دانستی آنگاه
درجی جواهر طلبیده به بوران بخشید و گفت بخدا که قیمت دانش تو بیش از اینست

وهاو برکه یکی از زنان حرم بود از بوران پرسید که تو اندیشه خلیفه را چون دانستی جواب داد که
این زنان که پیش او آمدند هر کدام مراوح حسن ماهی اند و مثلان محبوبی و آفتابی و همه را دوست
میدارد و شنوانده بود که مردی با اینکه او را کسی از مباشرت زنان منع کند با کرده باشد چگونه خود را از این
محبوبان سیم اندام نگاه دارد و مع ذلک با همه بازی کند و میل صحبتش نشود دانستم که شخصی خلیفه
را از امتزاج ایشان منع کرده باشد بجز بختیشوع طبیب نتواند بود. حکایت آورده اند که روزی
دلاله محتاله که داستان حیله و دستان او بجامع خاص و عام رسیده است بر در دکان بزازی گذشت
شنید که بزاز با غلام خود میگفت که بیا این مقنعه سبز طلبیده این مقنعه سبز بستان و باو
بگوی که دو اطلس در صندوق است بده که خریدار آن پیدا شده است و چون غلام خواست که روان
شود خواجه درهمی باو داده گفت در بازار گوشت بخر و بعد از آن بخانه رو و دلاله فی الحال مقنعه
سبز خرید پیش از غلام بخانه بزاز رفته گفت خواجه این مقنعه را داده است و میگوید که از من طلبیده
بودی دو اطلس سرخ که در صندوق است بده که خریدار آن پیدا شده است زن بزاز مقنعه را گرفته
گفت من ترا نمیشناسم و دو اطلس قیمتی بچگونه او را نتوانم داد دلاله از سفاهت تا شده لاجرم
مبالغه کرد مفید نیفتاد لاجرم مایوس شده گفت این مقنعه را باز ده تا برم زن بزاز گفت
که شوهرم از جهت من مقنعه فرستاده باز دادن آن شگون ندارد هرچند دلاله جهد کرد که مقنعه را
بستاند میسر نشد ترسید که مبادا غلام برسد و او رسوا گردد ناچار مقنعه را گذاشته
بیرون رفت. حکایت هرون الرشید کنیزکی حبشی با جمال و زیرک و فتان و قرآن خوان داشت
شبی با او گفت که تشبث بمن کن کنیزک گفت قال الله تعالی و اتوا من حیث امرکم الله رشید گفت
که همچنین است این کلام خداوندست که نساؤکم حرث لکم فأتوا حرثکم انی شئتم کنیزک گفت یا امیرالمؤمنین
آن منسوخ است بدین آیه که فرموده و اتوا البیوت من ابوابها عمل کن هرون از فصاحت آن کنیزک متعجب شد
حکایت شبی مهلبی زنی از صغرا ندی بدعه مطهره را طلبید چون خواست که با او مباشرت
کند بدعه حایض شد گفت و فار التنور مهلب بر فور جواب داد که ساوی الی الجبل یعصمنی
من الماء. حکایت آورده اند که سوداگری در بغداد زنی صاحب جمال داشت که در فراست و کیاست
بدیل و نظیر نداشت و قابله ایام ما شده آن سرو سیم اندام دختری در کنار روزگار نهاده بود

سوداگر نوبتی بصره رفته بحسب اتفاق زنی گرفت و هر سال نوبتی بصره رفتی و چهار ماه توقف نمودی
زن بغداد [illegible] که شوهرش را در بصره خانه دیگر باشد است و منکوحه مجدده هم رسانیده
صبر کرد تا سوداگر از بصره به بغداد آمد آنگاه تفحص اسامی آشنایان شوهرش که در بصره مقام
داشتند نموده از زبان جماعت نامه بشوهرش نوشت مضمون آنکه زوجه تو که در بصره بود
وفات یافته و اموال بسیار از وی مانده و بحکم زوج وارث نصفی از آن اسباب بتو میرسد
باید که زودتر بدین جانب آیی و این مکتوب را به شخصی داد تا بخواجه داد خواجه بر مضمون مکتوب
اطلاع یافته اضطراب نمود اراده سفر کرده زن با او عتاب نمود که مگر در بصره زنی کرده
و مهر از ما برداشته بر او افکنده که این همه میل تو بسفر بصره داری خواجه چون گمان میبرد که زن
بصری مرده است بجهت تسلی خاطر منکوحه بغداد آورد که هر زنی که من دارم بجز تو سه طلاق
زن گفت طلاق دادی چنین که زن بصری نمرده است و این حیله را من ساخته ام حکایت آورده اند
که در ولایت هند پهلوانی بود که در السنه که شجاعت و مهارت در السنه و افواه سایر بود و این
بود و رای هند او را تعظیم بیش بیش میکرد و این پهلوان زنی داشت که شعاع جمالش
روز وصال او را روشنی افزودی و طره مشکبوی شب هجر از سیاهی وی درازی آموختی و بنات
سینه حرکات موزون او بود که مزیدی بر آن متصور نبود و از غایت غیرت که از لوازم محبت است
روا نمیداشت که باد بر زلف او وزد بیت نخواهم که گرد باد صبا زیر کوی تو که ترسم
بوی آن کاکل گرد و غیری بکند بویش بحسب اتفاق پادشاه پهلوان را بمحلی فرستاد و زنش بر در
بجهت انتظار نشسته در شارع نظر میکرد که ناگاه جوانی نوخط نیکوسیرت از برهمنان آن دیار با جامه
سفید در نظر وی جلوه نمود [illegible] زن پهلوان در آن وقت تنبول در دهان داشت
آب دهان در آن جامه سفید انداخت برهمن بالا نگریسته ماهی دید که از افق دریچه طالع شده
شفق از دهان می انداخت و خورشیدی مشاهده نمود که از مروارید دندان لعل آبدار می بارید
برهمن با او گفت که هم براهم بجائی رسید که زنان آب دهان خویش بر ایشان اندازند و گناه
از غلاف کشیدن آهنگ قتل خود کرد و قاعده کیش آن بت پرستان این بود که چون بسبب چیزی
یا بواسطه ایذای شخصی برهمنی کشته شود خانمان را مستاصل سازند و دودمان برآرند

انداخته

انداخته چون در این حال بر آن منوال دید برهمن را بلطایف الحیل بمنزل خود برد اعتذار و استغفار
بالیسار و گفت این قصد جرمی از من در وجود آمد از راه کرم عفو کن و بغرامت آن حرکت از نقود
و نفایس هر چه بخواهی بستان برهمن قبول نکرده کناره از دست نهاد و زن در تضرع و تخشع مبالغه
نمود برهمن گفت که مرا گلستان وصل خود راه دهی بخار از آن در آید والا بنوک خنجر چون زیر سینه
خویش را شکافم و بعد از من ترا ابتر زیست کنند زن چون چاره جز مطاوعه ندید بضجیعه او تن در داد
روز دیگر که برهمن از پیش او بیرون رفت زن همسایه که از صورت واقعه مطلع شده بود نزد وی آمده
گفت این چه رسوائی و فضیحت و این چه نااهلی و غرابت که بمصاحبت کمتر بی تن در دادی
معارف شهر و بزرگان دهر از عشق تو بیقرارند اکنون یکی از امیرزادگان که در حسن صورت
و صفای سیرت در میان اکابر هند ممتاز است هوای تو در دست برسر و پا بی دردکمال ملک اکنون
اگر با اختلاط او و از بی سوی از تو ممنون گردد والا ترا شوهرت فضیحت برهمن خبر کنم زن بنا
بضجیعه او جوان از ترس شدن بخانه همسایه رفت و عاشق بیچاره که مدتها آرزوی وصال او داشت
و اینجا آمدن دست داد کردن مطلوب حاصل کرده و زمان در بعیش و عشرت گذرانیدند ناگاه
پهلوان خالی برهمن را هوای اختلاط محبوبه در خاطر آمده بدر خانه پهلوان آمد و فریاد زد کنیزان
در باز کرده [illegible] چون و با او بلا اظهار فضیحت کرده عرض ساز کرد کنیزان بخاتون را خبر کردند
چاره منحصر با نه زن همسایه جوان را ساکن ساخته از خوف رسوائی بخانه آمد و چون چشم
برهمن بروی افتاد تا زبان بدشنام آورده زنار در لب کشید که در این وقت کجا بودی ناگاه
خالی پهلوان از محلی که رفته بود مراجعت نمود برهمن متحیر شده با او زن گفت که بر من حیف
زن گفت همچنان مرا [illegible] و چون از خوف رسید که این حکایت چیست و این چه کار است که میکنی
بگو با و دیو که قضا است و من آنرا افسون میکنم و برهمن همچنان زنار تا شوهرش در آمد
صورت حال پرسید گفتند که در غیبت تو او را گرفته است و این برهمن را بجهت افسون آورده ام
و برهمن بحظه لب خود جنبانیده تا زبان چند کار برده و بعد از آن معشوقه را گشوده بیرون
باز گشت و هرگاه که زن را هوای برهمن در دل آمدی خود را مجنون ساخته در فرستادی و او را
بمنت بسیار حاضر ساختی و زر و خلعتش دادی تا افسون محبت بروی دمیدی و بفضل خواندی

وچادر شوهر کرده دعوی غیرت میکرد و بقیادت تن در داد **بیت** چون نانی و مکر و کید و عشوه ای ابر هم از
حال زنان شد مرد اگر چه بلبلک بند کند سبحانه ز جوال زنان شد **حکایت** آورده اند که در
یکی از بلاد هند زرگری بود صاحب یسار و ملاحت گفتار بجمال زوجه آورده و این دختر در
شوخی و رعنائی در زیور جهان بود که ابلیس بی تلبیس حیل و خواندی روزی بجوانی را در کنار
او را دید و نظر بدختر آورده سلطان عشقش را در مملکت دل فرود آورده حکایت عشق و محبت
خویش بعجوزی که در عالم فسق و فساد خطبه قیادت بنام او بود باز گفته و درمان درد خود را از وی
طلبید و هدیه چند بجهت او فرستاده پا از قدم در راه نهاده بوثاق زرگر آمد و با دختر
آغاز مکالمه نموده سرپوش از طبق راز برداشته و ماجرای آن بیدل را باز دل افگار باز گفت زن
خود را خشمگین ساخته و نمود تا کنیزان یک نیمه روی زال را سیاه کردند و او را بزخم چوب
گرفتند برزن در باغ رسید و دید و کنیزان از عقب او میتاختند چون زال را مخلص و مناص خود را
مسدود یافت از راه رو آب بیرون رفت و صورت واقعه را نزد جوان بیدل تقریر نمود آنگاه پاسخ
جوان با خود گفت اگر محبوبه من خواست که زال را آدمی کند و او را رسوا کند تا بیند که تمام روی او را
سیاه کند و او را از مخرج باغ بیرون کرده معنا آنکه این معنی اشارتی بدانست که در شبها یکه مهتاب
نباشد و جهان از ظلمت سیاه بود از راه رو آب بباغ آی من صبر کرده تا اوایل ماه رسید و در
اول ماه که شبی بغایت سیاه بود از مخرج آب بباغ دلدار در آمد و دختر هر شب که زرگر
در دانست چون از آمدن جوان اطلاع یافت از کنار شوهر برخواسته بباغ رفت و مقارن این
حال زرگر بیدار شد دید که زن نیز از کنار شوهر برخواسته بباغ رفت و ساعتی در پی او بماند
زرگر از عقب دختر بباغ آمد او را دید که در پای درختی با غیری خفته است زرگر برسید
که اگر بجا با من روی آن مرد بکانا از بیم خود زحمی بروی رسد باز گشته و هیچ نگفت و روز
دیگر صورت حادثه را با پدر بیان نمود پدرش گفت دوش زوجه من تا صباح در بر من خفته
بود و او از این نوع حیلها مبراست و دامن عصمتش از لوث این افعال مبرا و معرا و شب که
زرگر اصلا و قطعا بخواب نرفت و چون دختر صدای معشوق شنید از جامه خواب
بیرون رفت و زرگر او را تعاقب نموده با خود گفت اگر نشانه از وی بردارم بر جستن رسید

بپوشانید که سخن من باور کند صبر کرد تا دختر با معشوقه بخفت آهسته آمد و خلخال از پای وی بیرون آورد
و چون دختر دانست که پدر شوهر از حال او اطلاع افتاده فی الحال بجای خواب شوهر در آمد و او را بیدار
کرده گفت درین فصل که فراش بهار فرش زمردی در صحن چمن گسترده و نرگس و لاله جام و پیاله کرفته
نهاده و صلای طرب در داده اند و باد صبا نافهای مشک اذفر و بیضهای عنبر تر بر گلستان نثار
میکند **بیت** در دست باد عنبر ناب بیقیاس در چشم ابر لولوی شهوار بیکران زلف بنفشه
عنبر آلوده در چمن رخسار لاله از لولو ابر کرده در دهان در چنین وقتی خفتن عیب تمام است برخیز تا بچمن
باغ خرامیم و لحظه در میان چمن باستراحت مشغول گردیم بدین افسانه شوهر را بباغ برده در همان منزل
که با معشوق تکیه کرده بود بخفت و بعد از ساعتی دختر با شوهر گفت پدرت مکر و حیله بکار
شده است زیرا که این زمان با اینجا آمد و خلخال از پای من بیرون آورده و من از خجالت و شرم دم
پیدا نکردم جوان بغرور زن فریفته شد و چون بامداد برخواستند زرگر نزد پدر آمد و حکایت
آن غدار مکار را اظهار کرده نشان بدو نمود پدر گفت ای نادان بد برده در آن وقت و با من در باغ خفته
بود و نیکو کردی که بیرالپن ما امدی و فضیحت ما روا داشتی و زرگر چون سبب آنست که آن
پیر ویرا عزور رسید بعد دستار تخصص از غیبات و آن سخن را انکار میکرد و پیر از وی مبر بخجبه
اما هیچ نمیتوانست گفت آخر الامر مقرر بر آن شد که دختر سوگند خورد تا جمال بیقین از بدی پاک
ظاهر گردد و در آن شهر از حکمای هند طلسمی ساخته بود و مشتمل بر حوضی که چون دو نفر خصومت
اینجا آمدندی تا آب حوض تشنه بودی و شخصی که هر دو قدم در آب نهاده پیش و آنکه صادق
بکنار رسیدی و کاذب غرق شدی و چون دختر دید که البته او را سوگند خواهند داد بمعشوق
پیغام داد که با یک خود را دیوانه سازی و در وقتی که مرا پیش قاضی برند بیکبار در آبی و مرا بگیری
و در کنار گیری جوان خود را مجنون ساخته چون زرگر آن لیلی وش را بخانه قاضی میبرد جوان
دیوانه وار در تاخته دختر را در آغوش گرفته روی او را بوسه داد جوان را مرد زرگر زده از پیش
راند و دختر چون بکنار حوض رسید بیرون آورد که بغیر از شوهر و آن مرد مجنون دست هیچ مرد نامحرم
بمن نرسیده اگر دروغ گفته باشم در این آب غرق شوم قدم در آب نهاده از حوض بگذشت و خلایق
بر دختر آفرین کردند و زبان بملامت و سرزنش زرگر گشودند و زرگر از آن غبن و غصه خواب از چشم

وقرار از دل رمیده هر شب با ستاره راز گفتی و اندیشه کردی و خبر نیافتی و چنان مشهور شد
که بسمع رای رسید پادشاه او را طلب نموده گفت میخواهم که حراست حرم خویش بتو تفویض نمایم
زرگر انگشت قبول بر دیده نهاده آن شب بپاس داشتن اشتغال نمود بیت جز نجم نبود همدمم شب تا بانده
گذشت شب آهنگ بر چرخ گردون بگذشت فیلبان خاصه پادشاه دید که بر پیل قوی هیکل
سوار شده از فیلخانه بیرون آمده در زیر حرم پادشاه بایستاد و زن رای از کنار ملک برخاسته
بدریچه آمد پیل خرطوم دراز کرده زن را بخرطوم کرفته بر پشت خود نشاند و پیلبان با او مغازلت
کرده فیل بار دیگر او را بخرطوم برداشته بر آن دریچه نشاند زرگر از مشاهده آن حال متعجب
مانده با خود گفت غم خوردن من عبث بوده حرم پادشاه با وجود این همه پاسبانان و ملازمان
و کمال سیاست و مهابت سلطنت با این خیانت کنند من بهرزه آلوده دامن باشم بهمان لحظه
بخواب رفته تا چاشت بیدار نشد و روز دیگر رای زرگر را طلبیده زرگر ما جرائی که دیده بود
بتفصیل نقل کرد رای زن خود را و پیلبان را سیاست کرده زرگر را از ندمای خاص خود ساخته
و بمزید تقرب اختصاص داد حکایت یکی از اهل سیاحت که همیشه تتبع مکرهای زنان مینمود کتابی
در آن باب تالیف کرده بحیل النساء موسوم گردانیده و همواره بمطالعه میپرداخت روزی در اثنای
سفر بقبیله رسیده در خانه نزول نموده و خداوند خانه حاضر نبود لیکن زنی داشت در غایت
ظرافت و نهایت لطافت مهمان بگوشه خانه رفته بمطالعه آن کتاب اشتغال نمود زن از لطف ملاطفت
نموده ازو سوال کرد که این چه کتابست که مطالعه میکنی سیاح گفت این کتابیست مشتمل بر حیل
زنان تبسم کرده گفت حساب مکر زنان نمیتوان نمودن مکر زنان در حیز احصا و امکان و بیان
نگنجد آنگاه تیر غمزه در کمان ابرو نهاده بر هدف دل او راست کرده و با او از در مصاحبت و معاشقت
در آمده سودا بدو سه کلمه گرم چنان شیفته خود کرد که مرید وار بر آن متصور سوار گرده در بین
اثنا شوهرش پیدا شد زن با مهمان گفت بلائی آمد که هر لحظه مرد و کشته گردد بر مهمان
آغاز تضرع کرده زن گفت در پس صندوق در آی مرد بیچاره بصندوق در آمد آن طناز در صندوق
را مقفل ساخته باستقبال شوهر مبادرت نموده او را بوثاق در آورد و بعد از لحظه که با آن
ملاعبت نمود گفت امروز جوانی لطیف و ظریف خوش کلام مهمان ما آمد و کتابی مشتمل بر مکر

زنان در دست داشت و من خواستم که او را بازی دهم بر شمع اشاره کرد مرد بیچاره با وجود آنکه
مدتها تتبع مکر زنان در دام افتاد بلحظه با او در آویختم و چون نزدیک بر او رسید که در قعر
دست بهم دهد وصال تو را بمفارقت در میان آورده و اجتماع بافتراق رسید لشمرد جور ولیک
روی بین چون شنیدن آغاز کرده مهمان بیچاره در صندوق این کلمات میشنید وداع روح کرد
و مرد از روی خشم گفت اکنون آن زن کجاست زن گفت اینک در صندوقست و این کلید در
صندوقست در باز کن تا بر تو ظاهر گردد مرد پیش از زن بجنان فرو بسته بود و مدتی بود
که هیچکدام قدرت بر بردن آن نداشتند چون صاحب خانه بغایت خشمناک بود از جنان فراموش کرده
کلید از دست زن گرفت زن بر فور گفت که کرو جوانرا آنجا مرد کلید را بدور انداخته گفت
لعنت بر تو باد که این ساعت مرا از آتش غضب نشانده بودی و از غصه آنکه جان تا بجنب بود بیرون
رفت زن سر صندوق را گشاده گفت بخواجه بیرون آی و توبه کن که من بعد تتبع مکر زنان نکنی
حکایت آورده اند که مردی غیور که تتبع مکرهای زنان کرده بود و دختری در حباله
نکاح در آورده و در غایت فطنت و کمال سعی مینمود که یکلحظه از وی غافل نبود و این دختر عشق
داشت که مدتی غایبانه بام محبت مینوزیدند و چون دختر در مضیق جبر افتاد زالی را واسطه
ساخته نزد او فرستاد زن پیر از شکاف در خانه پیغام جوان گذارده دختر را اورگفت بگوئی
بیت بیا تا کی من بی جمالت که از مویه چون مویی و از ناله نالم بدست مرد غیوری
افتاده ام و در آرزو و مراد بر من بسته و دنیا سیه شد تنگ جان تنگست و اما حیلتی
اندیشیده ام او را بگوئی که فردا اینجا بخانه تو آید و تو بر در خانه خود آب بسیار بریز
تا من بخانه تو آمده و مراد خاطر حاصل کنم پیر زن پیغام رسانید جوان سحرگاهی بخانه زال آمد و دختر
با پیر زن پیغام داد که برو دیگر باره آب بسیار بریز بیرون آش دختر با شوهر گفت آرزو دارم
که با تو بحمام روم و لحظه با تو بهم صحبت و عشرت اشتغال نمایم و چندانکه از زن مقبول گشت
که مرد چاره ندارد شد زن چادر بر سر افکنده با شوهر بجانب حمام روان شد در اثنای راه
بدر خانه پیر زن رسید و چندان آب بدر خانه هکذار ریخته بود که خاک گل گشته بود هر که بآنجا
میرسید پایش میلغزید زن بآنجا رسیده بعمد خود را در آن گل آلود شد شوهر رفته

زن برخواست و با شوهر گفت بدین حال چگونه در بازار و کوچه تردد توان کرد تو از بیرون زن که عادت قوم
این خانه است التماس نمای تا آب بیرون دهد تا جامه خود را بشویم زال گفت من دختران دارم تو
بیرون رو و زنرا بفرما تا در آید و جامه را بشوید مرد بیرون رفته زن بدرون آمد و بجای
زن بجامه شستن اشتغال نمود دختر با معشوق بمعانقت و مباشرت پرداخت و چون بیرون
آمد با شوهر خود صورت واقعه را بزبان آورد که اینجا چه زنرا بدین طریق نگاه نتوان داشت یا مرا
طلاق ده و یا ترک محافظت نمای مرد بیچاره دانست که راست میگوید او را طلاق داد و دیگر زن نکرد
حکایت سوداگری صاحب ناموس زنی خواسته خانه را مستحکم ساخته ابواب دخول و خروج
مسدود کردانید و هیچکس را بخانه خود نمیگذاشت روزی زن با شوهر گفت چرا کار بر من تنگ
کرفته اگر زن نامسلمان کار باشد هیچکس را قدرت بر محافظت او نباشد و اگر مستور بود از این محافظت
فایده مقصود نبود شوهر بسخن زن التفات ننموده در آن امر چندان سعی کرد زن خواست که بر طاقی
بلندی خود اقامت نماید و با شوهر ظاهر سازد که محافظت بیهوده است زالی همسایه او بود
که از شکاف دیوار با او غمخوارگی کردی روزی باوی گفت که فلان جوان بگوی که من از آرزوی وصالت
تو با دیده پر آب و با جان پر پیچ و تابم بیت از درد فراقت ای بت کتاب نه روز قرار و نه
در شب خواب چشم و دلم ز هجر تو ای در خوشاب صحرای پر آتش است و دریای پر آب و قند
که از عشق تو چون شمع در سوز و گدازم بیت دارم سر آنکه با تو در بازم جان گر هست سر
سر پی در جهان زال پیغام بان جوان که آوازه حسن دختر شنیده بود بزبان آورده که با او بگوی
که ای جانان من کیست که طالب وصال تو نباشد و به از جان خریدار تو نبود بیت گر بنقد
جان توانستی خرید روی دوست طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی اما شوهر تو بغایت
غیور است و از طریق لطف و مردمی و دولت پابوس تو چگونه مرا میسر گردد زن گفت سهل است
من تدبیری کنم که مواصلت میسر شود و روی نماید باید که صندوقی ترتیب کنی و با شوهر من بگوی
که من سفری بیرون میروم و صندوقی مملو از نفایس دارم و هیچکس اعتماد ندارم میخواهم که بودیعت
پیش تو بگذارم و آنگاه در خانه روی و خود در صندوق نشینی و غلامانرا بفرمای تا صندوق را
بخانه ما آرند جوان این سخن را بشنید بموجب فرموده محبوبه عمل نموده قصه امانت را با شوهر معشوقه

درمیان آورد و تاجر قبول محافظت او کرده و جوان بخانه در آمد و در صندوق رفت و غلامان
سر صندوق را مقفل ساخته بردوش گرفته بخانه تاجر بردند زن در آن حال پیش شوهر آمد که تو
کاری چرا است تاجر گفت امانتیست از فلان مرد که بسفر رفته زن بزبان آورد که غلامانرا بفرمای
که سر صندوق را بگشایند و ملاحظه نمای که در اینجا چه چیز هست مبادا که فردا صاحبش چیزی دعوی کند
که در اینجا نباشد بقاضی روی کند و خودی و خصومتی ظاهر شود و بدنامی روی نماید تاجر
غلام را طلبیده فرمود که صندوق بگشای که این امانت چیست غلام چون آگاه بود که خواجه
او در اینجاست سر صندوق گشاده جوان همسایه سر از صندوق بدر آورده و چون سر از صندوق
بر آورد تاجر را دید مرغ عقلش از دریچه دماغش پرواز کرده همچو مدهوشان بر جای خود خشک
بماند زن تاجر با شوهر گفت بگمان با او بر ورده که این عمل از کجخنه من بود و اینکار از من صادر
شده و صورت حال را تقریر کرده گفت میخواستم که بر تو ظاهر کردد که اگر زن بدکار باشد هیچکس
او را نگاه نتواند داشت اکنون دست از محافظت من باز دار و مرا بعقل من بگذار بیت هیچ زنرا
نگاه نتوان داشت ور بدی و رشته نتوان داشت زانکه اهل ما را این ابیات زن چه مکر کار
ابیات حکایت یکی از ثقات روایت کرد که چند سال متعاقب سفر حج میکردم

برخود ایستادم

زنی بدیدم که هر سال از حج میکردد و پیاده بحج می آمد نوبتی از وی پرسیدم که سبب چیست
که برنج پیاده سیکاری جواب داد که قصه من دور و دراز است و حکایت من بغایت جانگداز
من در آن زمان العطمودم و التماس کردم که حال خود بیان نمای گفت پدری داشتم که در سلک
علمای اصفهان انتظام داشت و بغیر از من فرزندی نداشت و محبت او با من بدرجه بود
که هر صباح تا بروی من نظر نیفکندی نماز و نیاز نپرداختی و جمعی از مشاهیر مرا خطبه نمودند
قبول نکرد روزی پدرم بعید رفته بود من بر بام بر آمدم نظرم بر جوانی افتاد که نو خط
بود و آفتاب از رشک جمالش در اضطراب بود بنفشه سیراب از خط مشکینش در اضطراب
و پیچ و تاب بیت خطی که زد و می یار بر خواسته شد تا ظن نبری که حسن او کاسته
شد در باغ رخش بهر تماشا که جان گل بود و به سبزه نیز آراسته شد صباحت دیدارش
چون روح افزای و ملاحت لبان شکر بارش چون فرح غمزدای ع صباحتی که نو دارد

صباح عید بنا رود چون نظر من بر او افتاد مرغ دلم بهوای وصال او بپرواز آمد عنان
خویشتن داری از دست داده گفتم این جوان چه شود اگر لحظه بقدوم خویش کلبهٔ احزان ما را منوّر
سازی و زمانی با ما در سازی جوان قبول نموده بخانه آمد من در بکشادم و او را بخانه بردم
و مقارن این حال پدرم بجهت کتابی که فراموش کرده بود از مدرسه باز آمد در بکوفت
و من از خوف جوان را در خمی بزرگ که در گوشهٔ خانه از غله تهی شده بود کردم و در آن خم را استوار
کردم چون پدرم بخانه آمد لحظه توقف نموده بیرون رفت من در سر خم رفتم نگاه کردم دیدم
که جوان نفس گرفته مرده بود متحیر فرو ماندم و او را از آنجا بیرون آوردم هر چند فکر کردم
که او را چه گونه دفن کنم عقلم بجایی نرسید در پهلوی خانهٔ ما طویله بود و اسبان خلیفه را
آنجا نگاه میداشتند غلامی زنگی در آنجا میبود او را آواز دادم و مبلغی زر بر سبیل رشوت
پیش او بردم گفتم مرا مهمی چنین روی نموده اگر این مرده را بجایی برده دفن کنی و این سر را
فاش نگردانی هر چه خواهی بتو دهم و مدة العمر رهین منت تو باشم غلام را بر سر آن جوان بردم
چون نظر غلام بر آن جوان مرده افتاد هر دو دست بر سر خود زده گفت ای خداوند تا تو سرای
خواجگی [illegible] راست نکردی که او را بجه جهت کشتی قسم یاد نمودم که من قصد او ننموده ام [illegible]
معامله چنین بوده است و صورت واقعه را تقریر کردم غلام گفت همین لحظه خواجه خود را خبر کنم
تا او را بدترین عقوبتی هلاک گرداند من آغاز تضرع نموده و او را بمال و اسباب تطمیع
نمودم گفت ممکن نیست که از سر این ماجرا درگذرم مگر آنکه اطاعت من نمائی چون دیدم
که بهم برسوائی می انجامد تن در دادم و غلام زنگی همان لحظه بازالهٔ بکارت من مبادرت نمود
و آن میت را در جوالی نهاده بیرون برد هر روز که پدرم بیرون میرفت او می آمد و مرا بخود مشغول
و بعد از چند روز شبی در عقب دیواری فریاد میزد و مرا طلب میکرد ترسیدم که مبادا
آواز او بگوش پدرم رسد بسر دیوار رفتم گفت یاران من هر کدام شاهدی آورده اند و
ترتیب بزم شراب داده اند من تنها آمده ام که ترا آنجا برم هر چند گفتم قبول نکرد و گفت اگر
سخن من نشنوی ترا رسوا سازم گفتم چندان صبر کن که پدرم بخواب رود چون پدرم
بخواب رفت از روی اضطرار از آن دیوار بزیر رفتم جمعی از سیاهان و سیاهان را

دیدم که مجلسی ترتیب نموده بودند و هر کدام محبوبی آورده و بشرب شراب و اغانی اشتغال
داشتند چون زنان فاحشه مرا دیدند بطعن و سرزنش من زبان گشوده گفتند و هم عفت
و ناموس چه بود و این همه رندی و بی باکی چیست گفتم ای خواهران مرا سرزنش مکنید که
روش روزگار قضا این است **بیت** چنین است رسم سرای درشت گهی پشت زین و گهی
زین بپشت گفتند شراب بخور گفتم مرا معذور دارید که هرگز شراب نخورده ام سبب همه کر ملک
جرعه بیهوش کرد مرا اما من ساقی باشم تیر گفتند من صراحی و پیاله برداشتم و رطلهای گران بر آن جماعت
پیمودم چنانچه همه را بیهوش ساختم و کاردی در میان زنگی بود او را برکشیدم و سر آنها را از گردن
تا گوش تا گوش بریدم و ایشان چنین تر بودند چون همه را کشتم بخانه رفتم و صباح هیچکس
مطلع نشد که این فضیلت که قضا در رسیده و در این اثنا شخصی از خویشان پدرم مرا خطبه نموده و پدرم
قبول کرده مرا با او عقد بست چون باکره نبودم از فضیحت اندیشیدم کنیزی باکره خریدم و مدتی
بخانه پدر تربیت او پرداختم و در شب زفاف تو تعجیل کردم که شوهرم را شراب بسیار دادند و چون رفت
خواب آمد کنیز را طلبیدم گفتم حقوق من بر گردن تو فراوانست و ترا بجهت او پرورده ام که امشب بجای
من کار من آیی این جامه را بپوش و نزد شوهر من رو چون بکارت تو ببرد از نزد او بیرون آی کنیز نزد شوهر
من رفت و من منتظر نشستم تا شب گذشت کنیز بیرون نیامد من بر سر او رفتم گفتم اکنون برخیز و بجای خود برو
کنیز گفت شوهر از منست و تو بکارت بباد داده و میخواهی که بدین حیله خود را سفید روی سازی
حالا که من از نزد شوهر خود بیرون آیم چون این سخن شنیدم بهر دو دست حلق او را گرفته بفشردم
چندانکه جان بداد آنگاه او را برپشت گرفته در خانه که هیمه در آنجا بسیار کرده بود انداختم
و او را با هیمه آتش زدم تا خاکستر شد و بعد از مدتی از شوهر طلاق گرفته با خود گفتم بعد ازین هرگز ترک
کشته ام [illegible] بیاده بکفارهٔ آن شاید که خداوند تعالی مرا ببخشد تا اکنون با تزوج نکرده ام
جزو هشتم از اجزای عشر در عجائب الحالات و این جزو مشتمل است بر شش فصل فصل اول
در فواید خدمت ملوک و سلاطین **فصل دویم** در بیان عواید و خوف و رجا و امید
فصل سیم در بیان دعوت مستجاب **فصل چهارم** در غرایب تفالات و آثار رؤیای
که بر آن متوقف میگردد **فصل پنجم** در فرج بعد الغم و الشدة بعد الالم **فصل ششم**

در بیان احوال جمعی که بدست جفای دزدان گرفتار شده اند و عاقبت از آن بلیه خلاصی یافته اند
فصل هفتم در ذکر مردمی که بچنگ سباع ضاره گرفتار گشته اند و خداوند
عز و علا ایشان را خلاصی و نجات ارزانی فرموده. فصل هشتم در ذکر طایفه که ببلای
عاشقی و محنت گرفتار گشته برخی بمقصد و مطلب خود نرسیده و جان داده اند و بعضی بحصول
مطلوب در آیینه مراد دیده اند فصل نهم در ذکر جماعتی که در ورطه هلاک و بوار
افتاده رهایی یافتند فصل دهم در عجایب قضا و غرایب قدر و بیان شمه از آن اسم
پر خطر فصل اول در فواید خدمت ملوک و سلاطین احمد بن داود که نزد معتصم خلیفه
مرتبه عالی داشت و معتصم منصب قاضی القضاتی بلاد اسلام به او داده و برا مصاحب و ندیم
خویش ساخته بود روایت کرده که میان من و ابودلف عجلی قواعد محبت و خصوصیت و
اساس اتحاد و وداد استحکام داشت نوبتی شنیدم که از ابودلف خطایی سر زده و معتصم او را
به افشین که بینهما عداوت قدیم مؤکد بود داده است تا کینه خود را از و بخواهد و انتقام خویش
از و بکشد از استماع این خبر عالم روشن در نظرم سیاه نموده دانستم که افشین او را زنده
نگذارد و او را بعقوبتی هرچه تمامتر هلاک خواهد ساخت بجهت شفاعت و نجات او برخاستم و بدر
مجلس وی حاضر شدم و افشین را دیدم بر تخت نشسته و ابودلف را در سلاسل و اغلال کشیده
و نزد خود باز داشته زبان بدشنام وی گشوده است و جلاد شمشیری مانند قطره آب در دست گرفته
بیت نعوذ بالله از آن آب زلال آتش فعل ٭ که باد را بدهد روی خاک زلزله دیر ٭ برق مانی
کس برق را بتاب سکون ٭ بیاد ماند و کس را در اندر جسم ٭ و چون چشم افشین بر من افتاده
برخاست و مرا در پهلوی خود نشاند و تمهید بساط معذرت نموده و از سبب آمدن در آن
وقت استفسار نمود گفتم به امیر حاجتی دارم و امیدوارم که ملتمس من بشرف اجابت مقرون
باید گفت جمله ملتمسات تو بشرف اجابت مقرون باید جز خلاص این شخص که اینجا ایستاده
ناممکن است زیرا که قصدهایی که در باب من نموده بنیاد جان و مال من کرده بر عالمیان ظاهر است
و اکنون خداوند نعم در دل خلیفه انداخته که او را بدست من داده است تا بمقتضای رای
خویش در باب وی حکم کنم گفتم آمدن من بخدمت امیر بجهت مختصرات بود بلکه بواسطه

آن آمدم که امیر رحمت فرموده و ابودلف را بمن بخشد و شکرانه آن نعمت بر او برجوشن دولت
و اقبال او که رکن او تامل از و عفو فرماید افشین گفت بغیر هرچه خواهی از اموال و اسباب و ضیاع
و عقار از من بخواه ولیکن دست از شفاعت این مرد بدار که من به هیچ وجه از سر قتل او نخواهم
گذشت چندانکه در آن باب سخن گفتم مفید نیافت گفتم برخیزم و برو در پیش او دست بکش
کرده بر پای ایستم شاید که شرمنده شده او را بمن بخشد چون برخاستم افشین تصور نمود
که من میروم خواست که بنا بعذر ما فعلم عتاب کند گفتم نمیروم و بجهت آن نزد تو برپای ایستادم
تا گناه ابودلف را بمن بخشی و تا از او عفو نمایی از برای تخشیم چه نیکو نباشد که مثل
من مردی بخدمت چون تویی آمده و التماس نمایم از امید باز گردم و افشین قبول
نکرده خواستم که سر برهنه کنم افشین در غضب رفته آغاز درشتی کرده و مرا دشنام داد بر
فور بر زبان راندم که من حرمت تو بسیار داشتم و این همه تواضع سبب نموده فرمان امیر المومنین
چنان است که اگر موی از سر ابودلف کم کنی ترا بعقوبت تمام بقتل آورده من فرمان رسانیدم
و حاضران گواه گرفتم باقی تو دانی و بر خشم تمام از مجلس افشین بیرون آمده بدار الخلافه
رفتم معتصم در حرم بود و خادمی را گفتم خلیفه را اعلام ده که قاضی آمده است خلیفه
مرا طلبید چون بخدمتش رسیده صورت حال خود معروض داشتم از التماس نمودن و شفاعت
ابودلف کردن و دشنام دادن افشین و فرمان خلیفه را در آخر رسانیدن تمام بیان نمودم
آثار تغیر در بشره معتصم ظاهر شده گفت تو از مقربان حضرت مایی خوب نباشد که پیش
یکی از خدم ما رفته و این همه تواضع و تخشع نمایی و او گوش بقول تو نکند و مع ذلک
زبان به دشنام تو گویا کرد اما این معنی موجب بی حرمتی ما نیز باشد در این اثنا افشین در آمد
و معتصم او را التفاتی نکرد و افشین گفت یا امیر المومنین حال ابودلف با من بر رای عالم
آرای پوشیده نیست و سعایتهای او نسبت بمن ظاهر است و امیر المومنین او را بمن داده تا
بقتل او شفای سینه خود حاصل کنم احمد بن ابی داود حمایت او میکند و میگوید که امیر المومنین
میفرماید که اگر او را بیازاری بتو آزار رسد که نخواهی معتصم در خشم شده و گفت تو خود را
فراموش کرده و بکار رسیدن رعیت ما فراغ راه داده زیاده از گلیم خود پای دراز کرده ترا چه حد آنست

کمتران من نزد تو آیند و بجهت حرمت تو تواضع نمایند و تو بایشان التفات نکنی و فرمان تو بر ایشان نافذ تو کوش
بر سخن ایشان نهی راست گفته احمد بن ابی داود که ابو دلف از تو رضا دهد و بعینه
همان روز ایشان نزد او شاهد گشتند بخشم بیرون رفتم احمد بن ابی داود گفت خواستم که از
عقب او بروم و او را استمالت دهم خلیفه گفت بگذار تا برود و منتظر باش که فردا ایشان ابو دلف
نزد تو آیند و همچنان شد چون نماز بگزاردم ابو دلف را دیدم آمده و تشریف قاسم بن عیسی پوشیده اکنون میان
من و قاسم بن عیسی عداوت قایم شده من تتبع احوال او میکردم تا الحال او ظاهر شد خلیفه در باب
کرد و این معنی که مرا حاصل شد بواسطه خدمت ملوک بود حکایت یکی از شعراء عرب مشهور
و موسوم بابن الهرمه در قصیده از قصاید خویش که در شان عبد الواحد بن عبد الملک گفته بود
و در تعریف و ثنای ممدوح افراط نموده بود و سبب این معنی از وی پرسیدند جواب
داد که من شنیدم که عبد الواحد تقرب تمام بنی امیه داشت و او را بامارت مدینه فرستادند و من بخدمت
وی پیوستم چنانکه داب کریمان باشد مرا رعایتی فرمود و تا در آن شهر بود مراقبت جانب
من مینمود و چون از آن مهم معزول گشت بشام مراجعت نمود من عیال انبوه و هیچکس نبود
و ذخیره که داشتم خرج کردم چنانکه هیچ از آن باقی نماند روزی با عیال خود گفتم که حال
این روزگار که میبینی بجای است بجز عبد الواحد کسی که مرا از حضیض مذلت باوج عزت
رساند نمیدانم و اکنون او در دمشق است و من زاد و راحله ندارم که بخدمت او پیوندم زن حلی
و زیور خود را بمن داد که این را بفروش و خرج راه کن و بشام رو و من از آن وجه بار خریدم
سوار شدم و چون بدمشق رسیدم بخانه عبد الواحد رفتم نزول کردم نماز شام عبد الواحد
از حرم بیرون آمد بمسجد رفت و بعد از ادای نماز نظرش بر ما افتاده گفت کیست که
آمده و این شخص کیست من پیش رفتم خدمت کردم و چون مرا دید بشناخت مسرور شد و احوال
پرسید شمه از پریشانی حال و تنگی حال خویش تقریر کردم عبد الواحد آب در چشم
گردانید و غلامی طلبید سخنی در گوش او گفت غلام رفته بجای زر آورد عبد الواحد را
سوال نمود که این زر چند است گفت هزار و هفتصد مثقال طلاست و سوگند یاد کرد که بیش
از این نقد در خانه من نبود با غلام دیگر کلمه آهسته گفته آن غلام برفت و صندوقچه آورده

سرا و را اکنون همچون بجایهای زنانه بود گفت این جامه چند بود که در حرم بود و قسم یاد کرد که بیش از این
رخوت در سرکار ما حاضر نبوده دیگری را اشاره کرده وی نیز بقچه جامه نفیسه آورد و عبد الواحد مجموع را
بمن تسلیم نمود و گفت من میخواستم که ترا بهتر از این روانه سازم اما پیش از این میسر نشد من زبان
و ثنای او گشوده با حصول مطالب و مقاصد از خدمت او باز گشتم و بوطن آمدم و این بیت لطف
او شاهد حال الطاف که در حق من فرموده و اگر من بجهت همین نوع هیبت عمر ها مدح او گویم و هنوز از عهده
شکر نعمت وی بیرون نیایم حکایت آورده اند که یکی از اهل سیاقت و ارباب کتابت بقلت
مال و کثرت عیال مبتلا گردید هر روز از زمانی که خسرو خاوری بدین حصار رسیدی و فریاد رسی نداشت
استقامت می افراخت تا زمانی که تیر امر خون شام بر بام سپهر مینا فام منزل ساخت بدرگاه
عضد الدوله بن رکن الدوله آمدی و بنشستی و حاجت خویش با هیچکس باز نگفتی تا روزی بوقت
استوا که حرارت بر هوا استیلا داشت و اکثر خدم و حشم بوثاق خویش رفته بودند عضد الدوله از حرم
بیرون آمد دبیری طلبید تا مکتوبی بحکام نویسد آن کاتب را دید که در آفتاب ایستاده
او را مخاطب ساخته گفت چرا در آفتاب ایستاده او را مخاطب ساخته کاتب جواب داد که از بهر
آن عمری در آفتاب ایستاده ام تا در سایه دولت امیر بنشینم این سخن موافق مزاج امیر افتاد
گفت حاجت خود را بواسطه ارکان و امراء دولت عرضه نداشتی و بگو که تو نویسنده چرا
قصه خود را بر صفحه ننوشتی و بعرض ما نرسانیدی تا در بسته ترا بمکارم گشاده دیر کاتب را
بجای پادشاه گشاده گفت در کتابی منظر بنده احقر رسیده که هر که پشت بدیوار خانه صاحب دولتی
باز دهد بخیر ستانده ولیکن آن بزرگ بر او سرایت کند بیت بد کردن و دانش یا در برو
مرا بخت بلند داد مشهور که از سعادت ایشان بکو محبون نیز فلهم در کوی صاحب دولتی کب دولت
در این عصر هیچ صاحب دولتی از پادشاه بزرگتر نیست بلهم و مقدمه نیست که هر بامداد که صبح صادق
از افق مشرق جمال نماید باز درگاه روی آورده پشت بر دیوار قصر همایون داده باشم
و هنگام شام اقامت نمایم و بعد از شام بوثاق روم و عضد الدوله گفت صدق این سخن
روشن شد اکنون وقت آنست که از حضیض مذلت باوج سعادت رسی و عقله کنج خمول بقبول
برای و او را بجهت خطیر مامور فرموده و تشریف فاخر داد فصل نهم از جزو هشتم در نوایب

خوف و عواید رجا **حکایت** آورده‌اند که چون طاهر ذوالیمینین بغداد را محاصره نموده و محمد امین را
مضطر گردانید روزی محمد رقعه به طاهر فرستاد مضمون آنکه ای طاهر دانسته باش که هرکه از
اسلاف ما را خدمت کرده غیر از خوش‌گذاری و جان‌سپاری بجای آورده است و در موافقت و اخلاص
این دودمان به اقصی الغایت کوشیده و باداء این خدمت جز شمشیر تیز و سنان خونریز مزدی نیافته
واقعهٔ ابومسلم مروزی و ابوسلمه بن خلال و یحیی بن خالد برمکی و دیگر اعیان همه تو را سبب
باشد در احتیاج شبهه نیست و چون حال بر این منوال است چرا در آینه صواب روی مصلحت
نمی‌بینی که از برای دودمان چنین مال را عرضه بلا و خود را معرض فنا سازی و چون این رقعه به طاهر
رسید او را شناخت لیکن یکی از خواص که محرم اسرار بود گفت محمد امین از این تمهید باز آتشی در دل
تو افروخت که مدت العمر انطفا نخواهد یافت و خیال این و امان کردن من نخواهد گشت و هم
اثرهای بی‌اعتمادی بود که در آخر مخالفت مأمون اظهار کرد **حکایت** از قاضی ابوعمر
مرویست که در آن اوان که مقتدر عباسی را خلع کرده عبدالله بن معتز را بر سر خلافت نشاندند
بعد از اندک زمانی نوبت دیگر خلائق دارالخلافه با مقتدر بیعت کردند و عبدالله بن معتز را
مقید ساخته در بند انداختند و قاضی مثنی و محمد بن داود جراح را محبوس ساختند در سه خانه
که هر سه خانه متصل هم بود چنان اتفاق افتاد که من در خانهٔ وسطی واقع شدم و محمد بن
داود و قاضی مثنی در دو خانه که بر یمین و یسار من بازداشته بودند و مرا از غایت حیرت
و دهشت وحشت میکردم و در آن ایام مزاج من در عین شباب بود و محاسنی مانند پر غراب
داشتم شب صدای گشودن قفل بسمع من رسید چون گوش انداختم شنیدم که جماعتی
محمد بن داود را از آن خانه بیرون آورده در صحن زندان مانند گوسفندان او را خوابانیده خواستند
که ذبح او نمایند محمد داود تضرع بسیار نموده صد هزار مثقال طلا تقبل نموده و آن جماعت
نشنیده سر او را چون سر گوسفند از تن جدا ساختند من چون این حال مشاهده نمودم خوف
و هراس غالب بر ضمیر من استیلا یافت از حیات ناامید شدم و بقرائت قرآن اشتغال نمودم
و بعد از لحظه طایفه آمده قاضی مثنی را از آن خانه بیرون آوردند گفتند امیرالمؤمنین
میفرماید که چرا نقض بیعت من کردی و انجناب و بکرین از اطاعت من پیچیدی قاضی جواب داد

که از بهر آنکه شایسته سریر امامت نبودی گفتند خلیفه فرموده است که اکنون از کفر بیان باز
گردی و از این معصیت استغفار نمائی تو این چنین نازیبا در اسراط سیاست بجای آوردیم
قاضی جواب باز آورده که من ارتکاب کفر ننموده‌ام و گناهی از من در وجود نیامده که توبه کنم
چون آن جماعت از توبه او ناامید شدند برخی بیرون رفتند و بعضی ماندند و بعد از زمانی
آنها که رفته بودند باز آمدند و قاضی را بقتل آوردند و جسد او را در چاه انداختند
چون آن حالت مشاهده کردم حیرت شدم که هر ساعت عقل از من زایل میشد بنا بر آن بخدای
ذوالجلال بردم و چون نسیم سحری وزیدن آغاز کرد آن طایفه مراجعت نموده مرا از خانه
بصحن سرای آوردند و گفتند امیرالمؤمنین میفرماید که ای بدبخت ترا چه چیز بر آن داشت
که در شکستن بیعت من کوشیدی گفتم خطا و سهو و نسیان و شقاوت اکنون از آن گناه
توبه کرده‌ام و من اول کسی نیستم که ارتکاب معاصی نموده باشم یکی از آن جماعت رفته چون
مراجعت نمود گفت امیرالمؤمنین ترا طلب میفرماید و آهسته در گوش من گفت دل قوی
دار که باکی نیست و زیر در باب تو سخنی گفته ترا باو دادند اضطراب من از استماع این کلام
کمتر شد و چون مرا بخدمت ابن الفرات وزیر بردند وزیر زبان به تعداد گناهان من گشوده
مرا بر ارتکاب آن ملامت نمود من بیان خطا با اعتراف نموده از آن استغفار میکردم آنگاه
امیرالمؤمنین خون ترا بخشید مشروط بآنکه صد هزار دینار بخزانه عامره رسانی گفتم
خدای داناست که من هرگز نصف این مبلغ بچشم ندیدم امروز وزیر بمن اشاره کرد که خاموش باش
و طایفه از کتاب که در خدمت او حاضر بودند گفتند غرض از این سخن استخلاص تست نه
ابتلای تو ابن الفرات مرا خلعت فاخره پوشانید و بحمام فرستاد و من مبلغی معین که سی
هزار دینار بخزانه فرستادم و باقی را ابن الفرات گذرانید و قبض وصول صد هزار دینار
بمن داد بالجمله بعد از دو روز در آینه نگاه کردم محاسن خود را که مانند پر زاغ بود چون سفینه
باز یافتم دانستم که خوف و هراس موی سیاه را سفید کرده‌اند و جوان را پیر ساخته **حکایت**
در کتب تواریخ از منهضا فی فراش مرویست که گفت من سردار صد فراش بودم که در حرم
سرای المعتضد بالله خدمت میکردم یکی از آن جماعت را چند روز بد سلیقه اتفاقا روزی

درباز از سیکدستم آن نوا شراد بدم که هنوز متغیر شده بود و محاسن سیاهش سفید گشته و
لباس نوابش بجامهٔ تاجرانه بدل ساخته جمعی از خدمتکاران او موجود تا او را بو نا زمن آوردند
تا حقیقت حال از او معلوم نمایم و بسبب تجلّفها و از خدمت با فرجون بمنزل رفتم او را طلبید
از احوال رسول آگرم جواب داد که اگر عهد و پیمان کنی که مکر و حیله بمن نرسانی و با هیچ کس
نگویی تو را بر حال اطلاع دهم سوگند یاد کرد اینم گفت که در سیماء رمضان امیرالمؤمنین آن بود
که هر روز یکی از منبران فرا گرفت باختیار خود صحن حرم سرا را دفتر آب میزد و چون نوبت من رسید
باختیار خود بحرم دار الخلافه رفتم و چون مخمور بودم مرا خواب گرفته بایاران خود گفتم چون از خدمت
خود فارغ شوید مرا بیدار کنید و ایشان با آوردن آب رفتند و من در یکی از آن جاها رفته خوابیده
نسیمی باد از بادگیر بمن رسید خواب بر من غالب آمد و ایشان فراموش کرده مرا بیدار نکردند چاشتگاه
بیدار شدم و آواز زنان شنیدم با خود گفتم همین لحظه که مرا ببینند کشته خواهم شد
از غایت خوف بمیان بادگیر در آمدم با پایهای خود در دیوار محکم کرده در میان هوا ایستاده بودم
منتظر او بودم که نظر یکی از عورات بمن افتد و فی الفور کشته گردم و بعد از نماز دیگر کنیزی فراش
آمد جامها را برداشت و مجلس بزم آراسته کرد بعد خلیفه با کنیزان مغنیه بانجا آمده بصحبت
مشغول شد و من بر بالای سر ایشان ایستاده بودم و هر چند میگفتند می شنیدم و خوف
و بیم بمرتبه بر من استیلا یافت که نزدیک بود که مرغ روح قفس بدن را در هم شکند و خلیفه
با کنیزان مغنیه نشسته بود تا پاسی از شب بگذشت آنگاه یکی از آن جماعت را نگاه داشته و باقی را
رخصت داد و مجلس خالی گشت خواستم که از آن بالا بزیر آیم دیگر اندیشه کردم که اگر کسی را
نظر بر من افتد و مرا بقتل آورند در خون خود سعی کرده باشم پس در همان موضع توقف نمودم
تا روز روشن شد و خلیفه از آنجا بیرون رفت و نوایان در آمدند از آنجا فرود آمدم و با ایشان
بیرون رفتم صباح محاسن خود را سفید دیدم توبه کردم که دیگر خدمت هیچ مخلوقی نکنم و
اسباب خانه خود را فروختم و سرمایه ساختم و بتجارت اشتغال نمودم فصل سیوم از حرم هشتم
در بیان اثر دعاهای مستجاب از سلیمان بن مخلد مرویست که پیش از آنکه رایت دولت آل
عباس ارتفاع یابد میان ابو جعفر منصور دوانقی و مسلمه بن عبد الملک دوستی بود

درخانه مسلمه نزول کرد و مسلمه نسبت بمنصور لطف بسیار کرده با برادر خویش هشام
کرده و آن زمان حاکم ایام بود گفت که منصور آمده است چیزی بدو ده هشام بن عبد الملک
فرمود که پانصد درم آوردند و با مسلمه گفتا این مبلغ را باو داده و بگوی که هم السّاعه زین شهر
برو و مسلمه پانصد درم دیگر از مال خود با آن اضافه کرده بمنصور داد و بجهت او توشه ترتیب داد
پیغام هشام بدو رسانید و منصور در از کوفته خرجی سفره توشه را بر اشتر و خود سوار شد
و من پیاده روان شدم چون روز شد ناگاه هشام از دور پیدا شد که بشکار میرفت منصور
از راه یکسو شده در میان ایستاد هشام او را دید از برادر خود مسلمه پرسید که آن شخص
کیست که تو از سیکبار دیده مسلمه گفت آن عمزاده تست منصور بن محمد بن علی بن عبد الله عباسی
در این چند که باو انعام کرده بودی بوی رسانیدم و پیغام تو گذاردم و او بموجب فرمان تو در شب
از شهر بیرون آمده است هشام از اسب فرود آمده بر جنیبت نشست و آن اسب را بیکی از خواص
خود داد که این را نزد منصور برو بگوی که بر این اسب سوار شو من بر خر سوار گشتم و هر دو
روان شدیم وقت چاشت منصور از اسب فرود آمده شش رکعت نماز گذارد و سر بسجده
نهاده گفت خدایا از تو میخواهم بحرمت محمد و آل محمد که مرا اسباب و نشانی بر جای او
نشانی و بارها این لفظ بر زبان راند و سر از سجده برداشت گفت چیزی هست تا بخوریم
من سفره پیش آوردم و از آن طعامها که مسلمه بجهت توشه ما ترتیب داده بود آغاز خوردن کردیم
در این اثنا پیری بر ما گذشت و طعام خواست منصور گفت خدا بتو بگو بجود ها دو سایل از ما در گذشت
منصور پشیمان شد گفت خوب نکردیم که این سایل را محروم ساختیم این سفره بردار و همچنان
نزد وی ببر من ابر او روان شدم تا بوی رسیدم گفتم ای شیخ بزرگوار آن جوان که از وی سؤال
کردی ابن عم پیغمبر است این سفره را بخدمت تو فرستاده است بر گفت مرا بطعام حاجت نیست
اما او را بگوی که آنچه در سجده از خداوند تعالی طلب مینمودی مستجاب شد و جای هشام
بتو خواهد گشت اما با اینکه بباقی با خلق خدا چگونه معاش نمائی بگو چون مراجعت نمودم آن سخن را
بمنصور رسانیدم گفت دریغا آن بزرگوار حضرت خضر علیه السلام بوده است و ما آن حضرت را نشناختیم
حکایت آورده اند که حکمای یونان وقتی از خداوند جل ذکره حاجت میخواستند که شتری

در وسط السماء بود با راس و زهره طالع و بعضی گویند که محل اجابت دعا زمانیست که یکی از
سعدین در طالع بود و دیگری در رابع و آفتاب قوی حال باشد همچنین از نحسین را با طالع
نظری نبود و ماه با اتصال و نظر از سعود قوی حال باشد و یعقوب ابن اسحق الکندی در رساله
که مقصود بر دعوت نوشته آورده که هرگاه ماه و عطارد با کف الخضیب قران کنند در رجعت و یکدیگر
از محل اجابت دعا بود چه آن ساعت بصلاح نفس و حقیقت تن تعلق تمام دارد و اگر آفتاب
با عطارد و کف الخضیب قران کنند هر دعائی که از برای توانگری کنند مستجاب گردد دیگر آنکه
از علامات عالم در باب دعا و استجابت آنست که چون ریاح مخالف دریا را بشورانند و افواج امواج
متراکم گشته اهل کشتی در دریای اضطراب غوطه خورند و بگریه و زاری از حضرت باری تعالی
آرزوی مسئلت نمایند و علامت اجابت دعای ایشان گاه باشد که علی الفور ظاهر شود چنانچه
از کشتی مانند ستاره که نمایاند روشنی ظاهر گردد و اگر شب باشد آفاق را روشن سازد
و اهل کشتی آن را ملاحظه نمایند مستبشر و مسرور گردند و آن سال آن روز به نقرا هیچ آسیبی
نرسد حکایت آورده اند که در بعضی کتب معتبر بنظر رسید که نوبتی پیرزنی بخدمت ابوالقاسم
جنید بغدادی آمده عرض نمود که ای شیخ مدتیست که پسرم بسفر رفته است و هیچکس از او نشانی
نمیدهد و مرا بر مفارقت او بیش از این طاقت نمانده است دعا کن تا فرزندم بوطن مراجعت فرماید شیخ
فرمود که علیک بالصبر پیرزن تصور نمود که شیخ میگوید صبر بخور تا فرزندت بوطن مراجعت فرماید
شیخ فرمود لاجرم دو مثقال صبر سقوطری خرید بامید بشارت وصال آن فرزند دوای تلخ را
بیاشامید و احشا و امعای پیرزن ریش شد و اسهال عظیم ویرا روی نمود بیچاره نزد شیخ
آمده صورت حال را بیان کرده پیرزن بیان کرد که از خوردن صبر بجز مرض حاصل نیست شیخ فرمود
که من ترا گفتم صبر بجو ضعیفه فریاد برآورد که مرا بیش از این طاقت مصابرت نمانده گریه
و زاری آغاز کرد شیخ روی بآسمان کرده لب بجنبانید و با پیرزن گفت برو که پسرت
بدرخانه رسیده است پیرزن بخانه آمد پسر را دید که بر در ایستاده خوشحال و خرم
گشته روز دیگر بخدمت جنید آمد گفت ای شیخ تو چه دانستی که پسرم آمده است
فرمود چون کمال اضطراب ترا مشاهده نمودم دانستم که خداوند جل ذکره هر دعایی که در ساعت

تو واقع شود اجابت فرماید بقوله تعالی امن یجیب المضطر اذا دعاه دعا کردم که پسرت امروز
بتو رساند و یقین دانستم که البته فرزند تو خواهد آمد حکایت در کتب تواریخ و اخبار
مسطور است که نوبتی ولید بن عبد الملک مروان بعامل مدینه صالح بن عبد الله نوشت که
حسن بن حسن علی المرتضی علیه السلام از حبس بیرون آورده و بر در مسجد رسول صلوات الله
علیه صد تازیانه بر وی زن و یک روز او را در آن موضع موقوف دار تا خلایق او را باین حال
مشاهده کنند چون نامه ولید بصالح رسید حسن را بمسجد حاضر ساخته بر منبر رفت تا مثال
ولید را بر خلایق خواند و بامتثال و مبادرت نماید مقارن این حال امام زین العابدین علی
بن الحسین علیهم السلام بمسجد در آمد و خلایق آنحضرت را تعظیم نمودند و امام زین العابدین
نزد حسن بن امام حسن آمده فرمود ای برادر دعای فرج بر زبان ران تا خداوند جل ذکره شر
ظالمان را از تو باز دارد حسن پرسید که آن دعا کدام است امام زین العابدین فرمود که لا اله
الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم حسن این دعا را مکرر ذکر کرد اتباع و صالح
از منبر فرود آمده در روی حسن نظر کرده شرم داشت که بفرمان ولید عمل نماید گفت او را
نگاه دارید تا من بخلیفه نامه نویسم که حسن جرمی ندارد شاید که از سر آزادی وی درگذرد و
در آن باب نامه نوشته و ولید از سر رضا آورد تا مثالی بمدینه فرستاد تا حسن را اطلاق
کردند حکایت آورده اند که در زمان خلافت هادی میان امام موسی کاظم بن جعفر صادق
علیهم السلام و هرون الرشید مناظرات واقع شد و هرون از کینه امام هفتم در دل گرفت تفصیل
این اجمال آنکه روزی هارون با امام موسی گفت که شما گمان میبرید که قرابت شما به پیغمبر قریب ترست
از خویشی ما نسبت به آنحضرت با آنکه ما از اولاد عباس بن عبد المطلب و شما از فرزندان ابوطالب
و ابوطالب و عباس برادر بودند و عم پیغمبر امام فرمود که اگر دختری داشته باشی و دختر
ترا پیغمبر خطبه نماید قبول کنی هارون گفت منت دارم امام فرمود اگر مرا دختری باشد نکاح
او بر پیغمبر صلی الله علیه و آله حرام بود زیرا که دختر پیغمبر آنحضرت و آن صلوات الله علیه
جد ما بود پس معلوم شد که ما بر آنحضرت نزدیکتریم از شما هرون گفت شما بچه سبب خود را فرزند
رسول الله میگویید با آنکه از نسل محمد مصطفی اثبات نسب بر پدر کنند نه بجد مادر امام

موسی علیه السلام وبود اعوذ بالله من الشیطان الرجیم ومن ذریته داود وایوب ویوسف
وموسی وهرون وکذلک نجزی المحسنین وزکریا ویحیی وعیسی والیاس کل من الصالحین
وان یعنی شبه نیست که عیسی را پدر نبود و مادر او از ذریه ابراهیم بود وحق تعالی جل ذکره عیسی را از اولاد
ابراهیم تعداد نموده دیگر آنکه آن ایزد کار جل وعلا در آیه مباهله صیغه اینها بدینکه فمن حاجک فیه
من بعد ما جاءك من العلم فقل تعالوا ندع ابناءنا وابناءكم ونساءنا ونساءكم وانفسنا وانفسكم

ابناءنا و

وشك نیست که سید کاینات در روزگار آدم مباهله با ترسایان نجران دانسته علی و
فاطمه وحسن وحسین را همراه برد وهرون ساکت وملزم شد چون نوبت دولت بوی رسید
بعد از نه رفتاما را از هرون متوهم شد دعا فرمود تا اونوبت شر او را وی دفع کردید

فصل چهارم در بیان غرایب تفاؤلات وآثاری که بر آن مترتب است یکی از غرایب تفاؤلات

قال قرآنست که ابن حمدون گفت از معتضد بالله شنیدم که درگفت پایام خلافت عم المعتمد
بالله بدر الموفق بالله که مهمات کلی وجزوی خلافت در قبضه اهتمام او بود وحشم از طلائت
تجرای نداشت چون از بخارا بر صاحب الزنج علوی باز آمد اسماعیل ابن بلبل که از جمله مقربان
او بود من سعایت نموده کار بجایی رسید که پدرم مرا محبوس ساخت وخوف وهراس من
استیلا یافت و برتن اشارت بدینجایی رفته هراس من بمنا زیاد یافت چون الله شنیدم که در باب
من حکمی کند ودست تدارک از دامن دفع آن کوتاه ماند هموار قرآن میخواندم واز خدا ونجل که
نجات خویش مسئلت مینمودم واسماعیل که ساعی وقاصد من بود پیوسته نزد من تردد میکرد
وچنان ظاهر میساخت که از آمد وشد نسبب نکوخواهی من از او صادر میکرد اما غرضش آن بود
که ملاحظه کند که از من چه حرکت صادر میشود وهر سخن بر زبان می آورم وچون او نزد من
می آمد ترک تلاوت کرده با او بسخن گفتن مشغول میشدم وروزی مصحفی از من کرفته گفت
میخواهم که برای عاقبت کار تو تفاؤل نمایم وبدین نیت کشود این آیت برآمد که عسى ربكم
ان يهلك عدوكم ويستخلفكم في الارض فينظر كيف تعملون چون نظر اسماعیل برین آیه افتاد
رنکش متغیر کشت وبار دیگر بهمین نیت کشوده این آیه برآمد که ونرید ان نمن علی الذین استضعفوا
فی الارض تغیر اسماعیل از بن اول زیاده شد نوبت سیوم تفاؤل نمود این آیه بر آمد

وعد الله الذین آمنوا وعملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض اسمعیل مصحف بر زمین
گذاشته گفت ای امیر بشارت تو خلیفه روی زمین خواهی شد وبی شبهه مرغ اقبال
بآشیان جلال تو فرود خواهد آمد خوب بشارت من جهت که متزلزل بودم دل در خویش می
مکر مرا آگاه نکرد چه کار من بر دوی متقید محبوس ام وحکم پدرم آنست که خدای تعالی امیر المومنین
را سالها بعد از برسند دولت واقبال را پایدار بدارا دهر چند از ین نوع سخنان گفتم
مفید نیامد وسخن میان ما بطول انجامید اسمعیل در باده نهاد خاطر پدر را مشوش کند
تلافظ وتشاد بر زبان آورد که او را در آن باب هیچ گناهی نبوده است وچون انتقض را بر
برهان ثابت کرد من همراه او در گذشتم ودر آن چند روز پدرم وفات یافته عم معتضد
مرا از حبس بیرون آورده ولایت عهدی عن ارزانی فرمود وبعد از وی بدولت سلطنت
رسید حکایت ابراهیم بن عباس صولی گفت من دبیر احمد بن ابی خالد وزیر مامون بودم
روزی بخدمت او بودم وبر استعمال اقسام وعلامات تحیر در ناصیه او ظاهر دیدم واز سبب
آن پرسیدم رقعه پیش من انداخت در آن نوشته بود که فلان کنیزک خاصه در حرم تو خیانت
میکند اگر میخواهی که صدق این حال بر تو روشن شود از دو خادم که ایشان پیوسته در حرم
تردد مینمایند استفسار نمای خادمان را طلبیده سؤال نمود هر دو انکار کردند بعد از
تهدید بسیار بموجب نوشته اقرار آوردند با وزیر گفتم من از دروغ باز هیچ نخورده ام
ودرین باب تامل نموده ام اگر کنیز را سیاست نمایم داغ هجران بر جان ودل من بسوزد
واگر تحمل نمایم غیرت جنگ در جانم زند ابراهیم گوید من مصحف برداشته در آن باب تفال
نمودم این آیت بر آمد که یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة
فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین وچون نظر من بر این آیه افتاد متیقن کشتم که کنیزک را
خادمان بکونه برده مرو بنغص وعار وحیله وزنا جرحا از ایشان اقرار کشیده که کنیز
از آن جرم پاک است وخادمان بر این ایشان را فریفته بوده تا دعوی آن کنیز کواهی دهند احمد
ابی خالد خوشحال ومسرور شده مرا بانعام دو هزار مثقال طلا مستبهج کردانید حکایت در
زمانی که طاهر ذو الیمینین در ری نشسته مترصد رسیدن علی بن عیسی بود روزی آنستی

بر درم کرده بدست خود بدو رقی بشان پیدا در زمان شما فراشد آستین فرود داشته و زرها بخیه
بر بنا ز شد طاهر از ابتعال بد گرفته آزرده خاطر گشت شاعری در ملازمت وا ایستاده بود
این دو بیت در بدیهه انشا کرد و بر طاهر خواند **شعر** هذا الفراق لاجمعهم لا غیره وذهابه
منك ذهاب الهم شیء كونها لم يعقبح فيه لا خير في اشاكة في الكم چون این ابیات استماع نمود
مسرور شد و سی هزار درهم بان شاعر داد با علی بن عیسی محاربه نمود و مظفر و منصور گشت

فصل پنجم از جزو هشتم در فرج بعد از شدت و فرج بعد هم **حکایت** آورده اند
که قتیبه بن کلثوم کوفی بر بعضی از بلاد یمن فرمان فرما بود نوبتی بعزم حج اسلام از مملکت خود
بیرون آمد چون از مناسک حج فارغ شد متوجه وطن مالوف گشت قبیله بنو عقیل که
بواسطه عداوت قدیمی سر راه بر او گرفته و چون با قتیبه جمعی قلیل بودند مغلوب گشته
اسیر شد و مدت سه سال در آن قبیله محبوس ماند اهل یمن تصور کردند که قتیبه بقتل
رسیده لاجرم از جهت وی ماتم کردند و چون مدت محنت امتداد یافت نوبتی مردان
آن قبیله بالتمام بجانبی رفته بودند و قتیبه از زنی که محافظت وی مینمود التماس
کرد که مرا رخصت ده تا بر سر این تپه رفته لحظه در این صحرا نظاره نمایم تا که
غبار غم از خاطر کمتر شود پس زن اجازت داده قتیبه بر زبر آن تپه برآمد نجد کشان و نالان
چون نظرش بسمت کعبه افتاد روی بقبله دعا آورده گفت یا غیاث المستغیثین و
یا مجیب المضطرین بعزت و جلالت که مرا از این محنت و ملال خلاص ارزانی دار در این
اثنا سواری بنظر قتیبه آمد که سه تیر تمام از زیر آن تپه میگذشت قتیبه او را
پرسید که نام تو چیست جواب داد که طلحان نام دارم و بجانب یمن میروم و چون لفظ
یمن بر زبان طلحان گذشت آب حسرت از دیده قتیبه روان گشت گفتا ای جوان اگر پیغام
من بقبیله و عشایر من رسانی ضامن میشوم که صد شتر سرخ موی بتو دهند طلحان از او پرسید
که تو کیستی گفت من قتیبه بن کلثوم که در فلان سال بحج آمده بودم و اهل این قبیله با من
محاربه نموده مرا اسیر ساختند طلحان گفت شاید که خویشان تو سخن مرا باور ندارند قتیبه
گفت فرود آی تا من چیزی بر بالان شتر تو بنویسم تا بایشان نمایی طلحان فرود آمد قتیبه

بیتی چند که ترجمه آن بفارسی این است در حطب بالان نوشت **بیت** ای آل این کشته
بلا خبر کنید کای پیغمدان ز بهر خلاصم سفر کنید لشکر سوی ولایت دشمن بیاورید خون جود
و دولت شما را بدر کنید بر گرد در که بجایگه طوق و سلاسل بود پنهید بند و غل و بحر مختصر کنید و
همچنین برادر خود نوشت که صد شتر سرخ موی به طلحان دهد و طلحان چون رسید از قتیبه
قتیبه را فراموش کرده تا روزی دو زن را دید که حکایت قتیبه را میگفتند و بر وی نوحه
میکردند و طلحان از ایشان نشان برادر قتیبه پرسید نزد وی رفت و نوشته قتیبه
بوی نمود و آن جوان مرد فی الفور صد شتر تسلیم نمود لشکر جمع کرد و از برادر عمرو معد
یکرب استمداد نمود قیس گفت که در زیر علم من سیر کنی من ترا مدد کنم ابن کلثوم خواست
که امتناع نماید مادر با وی او را از آن سرکشی منع کردند و قیس با بنو زبید و سپاه یمن با بنو عقیل
محاربه نموده ایشانرا شکسته گردانید و قتیبه را از ذل اسیر خلاص داد **حکایت** ابو
معمر بغدادی گفت نوبتی ایام تنگی که داشتم معزول شده و ابواب دخل بسته و دست وجوه اخراجات
متعذر گشت چندانکه سعی نمودم که از دیوان معتصم خلیفه شغلی و عملی از برای خود بتمام
میسر نگشت در این اثنا خلیفه بغزای روم رفته من نیز همراه اردوی او روان شده در
راه بخدمت اکابر و اعاظم تردد مینمودم که شاید یکی از بزرگان مراد مرا بخود سازد
صورت نبست و هیچکس بمن التفات ننموده هر چه از نقود و عروض که داشتم بالتماس در وجه
اخراجات یومیه مصروف گشت و من متحیر فرو ماندم روزی غلام آمد گفتا هیچ امروز
وجه اخراجات را از کجا علاج کنم لحظه تامل نموده و بخاطر رسید که لگام اسب من مرصع
و مقداری طلا داد و غلام را گفتم این را ببازار برده بفروش و هر چه بمانند نقره لگام حرص
خریداری نمای و از آن دیگر برو شیر پست و یک صراحی شراب و چند من نان سپید و قدری
نقل بیار تا امروز بعیش و طرب بگذرانیم و فردا چون بیاید نیز روزی خود برسد
غلام بیرون رفته اشیاء مذکوره را آورده در خانه را بسته بر بریان ساختن بره اشتغال
نمود در این اثنا در خانه را بکوفت هر چه تمامتر زدند غلام در را باز کرده جمعی از لشکریان
بدرون آمدند دیدم که وزیر خلیفه محمد بن عبد الملک الریاست و حاجب بزرگ بوده بود

ابو معمر گوید بخدمت ایشان رفتم و مراسم تعظیم بجای آورده در پیش ایشان ایستادم و سیاهیان
میان سرای را گرفته میکندند و ابو معمر از هر جا سخنی میگفت و اشعار میخواند بعد از
لحظۀ وزیر گفت من گرسنه شدم اما ابو معمر گفت برخواستم و آن بره بریان را بخدمت ایشان
آوردم و ایشان را ستهای تمام از آن بریان بخورد شد بر زبان آوردند که اگر صراحی شراب
داری بیار تا ضیافت تو تمام باشد ابو معمر صراحی شراب پیش برده ساقی شد وزیر بعد از آنکه
پیالۀ چند کشید بخار شراب بکاخ دماغش صعود کرده از ابو معمر پرسید که حال تو
چیست ابو معمر گوید که قصۀ خود را چنانکه گذشت تقریر نمودم مقارن این حال
جماعتی که بر حفر میان سرای مشغول بودند تکبیر گفتند که بسر گنج رسیدیم و بیست دیگ
زر سرخ از آنجا بیرون آوردند برای خلیفه عرض کردند حکم شد که بخزانه نقل نمایند
وزیر گفت تا این زمان از طعام و شراب این جوان محظوظ بودیم مروت نباشد که اکنون
این زرها بر وی او را در محنت افلاس بگذاریم از هر جا ستی زر با وی بدهیم و من بخدمت
امیر المؤمنین معروض دارم تا از طریق خیانت دور باشد و از هر دیگی مشتی زر در دامن
من ریختند و من در خانه را بسته او زرها را شمردم بیست هزار مثقال طلا بود

حکایت

چون معتصم بر سریر خلافت متمکن گشت و ابو جعفر همدانی را بمنادمت خویش مخصوص
ساخت شبی خلیفه با او گفت که افسانۀ بگوی تا لحظۀ خاطر مشغول گردد ابو جعفر گوید
من گفتم اگر فرمان باشد قصه که در جوانی بر من گذشته عرض کنم فرمود بگوی بر زبان آوردم
که روزگاری بواسطۀ عطلت و بیکاری تنگدستی عظیم پیش من آمد چون زمانی در محنت
فقر و فاقه گذرانیده درهمی چند قرض کردم و بخدمت ابو دلف عجلی پیوستم و بحبل دولت او
چشم روزی ابو دلف گفت جمعی از حساد و اضداد بهتانی بر محمد بن مغیث حاکم ارمنیه بسته
بودند و خلیفه را در آن باب چنان گرم کرده بودند که بر اخذ و قید آن فرمان داده بود چون
او را بند کرده ببغداد آوردند خلیفه از حال او استفسار نموده تفحص بلیغ فرموده براءت
ذمت او وضوح یافت فرمان واجب الاذعان نفاذ یافت که محمد بن مغیث نوبتی دیگر بسر عمل
خود رود و چون میان من و او محبت قدیم بود میخواهم که کسی با ارمنیه فرستم تا زبان تهنیت بگشاید

اگر رغبت نمائی ترا بدین مهم نامزد کنم گفتم فرمان بردارم و ابو دلف هزار دینار بمن داد
تا باخراجات ضروری خود مصروف دارم من بارمنیه شتافتم و رسوم تهنیت و سعادت
بتقدیم رسانیدم محمد بن مغیث در شان من الطاف فرمود و پیوسته مرا بمجالس شراب
طلبیدی و من همیشه در مجلس نقلی سوی گوشت قدید آهو نمیدیدم و بسبب کثرت
اکل آن طبیعت من نیز مایل شده و همیشه طلب گوشت آهو میکردم روزی محمد بن مغیث بحجره
من آهوی فرستاد غلام را گفتم این آهو را ذبح کن و گوشت او را قدید ساز در بین اثنا غلام
ترتیب گوشتهای آهو میپرداخت و آن را در پیش من میساخت زاغی بطمع گوشت آهو در آمد
عقد مروارید که در منقار داشت بیفکند و قدری گوشت در ربود و من چون عقد
مروارید را دیدم در لطافت و قیمت آن حیران ماندم و چون محمد بن مغیث مرا رخصت مراجعت ارزانی
فرمود هزار دینار بمن فرستاد و من از حصول مطالب و مآرب ببغداد رفتم و آن عقد مروارید را
بصرافی داده فروختم بپانزده هزار درم بخدمت ابو دلف پیوستم تشریفی و انعامی لایق بمن ارزانی داشت
چون مبلغی خطیر بدست من آمده بود و ترک ملازمت کرده بصره رفتم و با خواجه صاحب ثروت و
نعمت از قبیلۀ همدان که ساکن آن دیار بود آشنائی پیدا کردم و میان ما قواعد محبت و وفا داد
استحکام یافت مصادقت بمصاهرت انجامید دختر خود را در حبالۀ نکاح من در آورد
و میان من و آن دختر موافقت و الفتی عظیم روی نمود روزی غلام من بر بام خانه نشسته
بود گوشت قدید میکرد در همان اثنا که مگر بار دیگر عقد مروارید بیاورد ناگاه لقلقی
ماری در منقار داشت چون نزدیک غلام رسید مار از منقار او جدا شده در کنار غلام
بیچاره افتاده و غلام را زخمی زده هلاک گردانید زن گفت لعنت بر لقلق و زاغ باد
من گفتم خیانت لقلق است اما جرم زاغ چیست که او را لعنت میکنی دختر گفت روزی
بر بام خانۀ خود نشسته بودم عقد مروارید قیمتی پیش خود نهاده بودم ناگاه بشخصی
مشغول شدم زاغی بیامد و آن را در ربود و ببرد و پدرم جمعی در تفحص فرستاد
از آن اثری نرسید تا آخر الامر آن را در بازار بغداد در دکان صرافی دیدند بپانزده
هزار درم خریده نزد من آوردند من تبسم کردم و صورت حال بیان نمودم و آن جمعی

از نوادر اتفاقات است **حکایت** اسحق بن ابراهیم طاهری حاکم بغداد بود و ابوغالب نام
مردی از جمله محرران دیوان او بود نوبتی ابوغالب و جمعی از اهل دیوان مال اسحق مبلغی
خیانت کرده اسحق بر آن قضیه وقوف یافته بعضی از آن جماعت بدست آورد و ابوغالب حکایت
کرد که من از بیم او گریخته بمصر شتافتم و در آن دیار هرچه داشتم بمرور ایام خرج شد چنانکه
از رطب و یابس و نقد و جنس هیچ چیز در خانه من نماند روزی غلام آمد گفت ای خواجه
هیچ فروختنی نمانده و مرا اخراجات از کجا حاصل کنم گفتم این جامه که پوشیده‌ام بیار از بدن
بفروش و جامه را کنده بغلام دادم چون غلام بیرون رفت با خود گفتم امروز جامه بود فروختیم
فردا الحال من چگونه خواهد شد لحظه‌ای درین فکر بودم ناگاه دیدم که از سوراخ موشی که
در کنج آن خانه بود موشی بیرون آمد و دیناری طلا در دهان داشت آنرا نزد سوراخ نهاده
باز دیگر دیناری آورد من ملاحظه میکردم خواستم که بروم آن دینارها را بردارم باز
با خود گفتم شاید که دیگر داشته باشد و چون من آنرا بردارم دیگر بیرون نیاورد
صبر کردم تا پانزده دینار بیرون آورد و لحظه‌ای بر بالای آن زرها نشسته بجست و باز بکنج
و انگاه خواست که یک یک را بسوراخ برد سنگی بجانبش انداختم موش بگریخت و من آن زرها را
در تصرف آوردم و چون غلام باز مراجعت نمود دیناری باو دادم که پیاز و بره
بیاورد و غلام بموجب فرموده عمل نموده و بعد باتفاق سوراخ را شکافتیم دیگر
بر آن در سوراخ ظاهر شد آنرا برگرفته شکر نعمای الهی بجای آوردم و از آن مشقت نیز خلاص
گشتم **حکایت** احمد بن مروق حاکم اهواز گفت که من با رفیقی ملازم خدمت اسحق بن
ابراهیم طاهری بودم چون او وفات یافت ما بی شغل ماندیم و وجوه اخراجات را که ذخیره
گذاشته و اندوخته بودیم ترتیب میدادیم و بعد از مدتی رفیق من ملول شد
بسامره رفته و بخدمت فتح بن خاقان وزیر متوکل عباسی پیوسته احوال و انتظام تمام
یافت رقعه نوشته مرا بخدمت وزیر استدعا نمود و در آن زمان که نامه او رسید بر
خرج یکروزه قادر نبودم بنا بر آن در حرکت و سکون متردد شدم ناگاه زنی(?) که مرا
با محبت قدیمی و آشنایی سابق بود مرا ضیافت تکلیف نموده بر بازار آورده که امروز لحظه

بمنزل رسانده مرد بخبر فرمای تا کنیزان برای تو سماع کنند که دلت بگشاید و بخانه او
شتافتم بطی بود فربه که می پرورد بجهت من بسمل کرده چون حوصله آن طایر را شکافت
دانه لعلی گرانبها از حوصله آن بط بیرون آمد و چون آن لعل بسبب طول مدت مکث
در حوصله مرغ مانده بود بد رنگ و سیاه شده بود زن او را بمن نموده گفت بنگر که
سنگی بچه بزرگی خورده است و من آنرا گرفته دانستم که سنگ نیست روز دیگر نزد
جوهری بردم که دوستی با من داشت باو نمودم وی آن لعل را آب کرد شسته جلا داد و
بجهت من بصد و سی مثقال طلا بفروخت و من از آن وجه اسپی خریده بخدمت فتح بن
خاقان رفتم و ملازم گشتم روزی ابوالفرج که نایب وزیر بود با من گفت ای احمد مروق بحسب
تقدیر لی(?) گفت برای تو عملی مرغوب پیدا کرده‌ام و مرا بخدمت متوکل خلیفه برده عمل اهواز بمن تفویض
کرد و بجهت ترتیب اسباب تحمل مبلغی بیست هزار درم از خزانه بمن داد **بیت** از آنکه خدای دولتی
خواهد داد. ناگاه ز سنگ خاره بیرون آید. و چون بوداع ابونوح رفتم حکایت آن زن و بط و
یافتن دانه لعل بیان کردم گفت مرا نیز مثل این واقعه دست داده تو نیز از سفری آمده
ناگاه بمن رسید مرا در آن قریه تره زاری بود و در میان تره زار حوضی مملو از آب زلال
بود شامی بر کنار حوض نشستم و از صفای آن آب محظوظ میبودم ناگاه نظرم بر خرقه افتاده
که از آن آب بسیم و چیزی در آن بسته بودند دست دراز کرده آنرا بیرون آوردم در آن خرقه
سیصد مثقال طلا بود **حکایت** صاحب کتاب فرج بعد از شدت قاضی ابو محسن تنوخی
گوید در جوار من مردی از معارف بغداد وفات یافته اموال بسیار بگذاشت وارث
او منحصر بپسری بود و پسر در اندک روزگاری نقد و جنس و ضیاع و عقار را تلف
کرده تهی دست فرو ماند روز دولتش با او بجهت فقر چون کاسه بخیلان سیه شد درین
اثنا زن او را درد وضع حمل گرفت و جمعی از زنان معتمد حاضر شدند شوهر را گفتند آخر درین
محنت ما حضری باید که پیش حاضران توان نهاد جوان متحیر از خانه بیرون آمد با خیمی(?)
بکنار دجله رفت و ساعتی متامل شد ناگاه یکی از دواب رسید در پهلوی او نشست
فانها(?) را از آستین بیرون آورده باو داده التماس نمود که بنگر تا مرکب جوانمردی کنی(?)

را مطالعه نمود، نام خود بعنوان او نوشته یافت با قاصد گفت این مکتوب را بنام من نوشته‌اند
قاصد گفت بلی پسر عم تو در دنبوند وفات یافته است و از ضیاع و عقار و نقد و جنس
موفور بجای مانده است و وارثی ندارد و یکی از معارف وصیت کرده است که مرا در بغداد
بسر عم بنما و اموال او را باو تسلیم نمایید و اکنون هفتصد دینار که موجود بود بمن داده‌اند
و بجهت ضبط باقی اسباب و جهات تو را بدنبوند باید آمد چون در آن قاصد گرفته او را بآنجا
مسرور ساخت و اسباب سفر مهیا کرده و بدنبوند رفته آن اموال را در تصرف آورد **بیت**
منتظر این و آن مباش که ایزد ٭ کار بی رنج انتظار بسازد ٭ طاعت او را تو بنده‌وار بسر بر ٭
تا همه کارت خداوار بسازد **فصل ششم از جزو هشتم** در ذکر مردی که بدست قطاع
الطریق گرفتار گشته‌اند و بفضل الهی از آن بلیه خلاصی یافتند **حکایت** از دعبل خزاعی
که مداح خاندان نبوت است مرویست که گفت چون قصیده مدارس آیات که مطلعش این است
بیت مدارس آیات خلت من تلاوة ٭ و منزل وحی مقفر العرصات ٭ در مصایب و وقایع
اهل البیت در سلک نظم کشیدم و مدتی بمدح امام علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا
گذرانیدم و بخراسان رفتم تا بر آن حضرت خوانم و در آن وقت مأمون امام الهمام امام علی بن موسی
الرضا را بخراسان طلبیده و ولایت عهد خویش باو داده بود و چون بخدمت امام رسیدم و قصیده را
باو خواندم پنجاه هزار دینار طلا بمن انعام کرد و فرمود تا من ترا رخصت ندهم این قصیده را
بر کسی نخوانی و چون مأمون از وصول من آگاه شد مرا طلب نمود و عتاب کرد که چرا روزی
که باین شهر آمدی ما را از قدوم خود آگاه نکردی آنگاه گفت قصیده مدارس آیات را که بخدمت
انشا کرده بخوان من گفتم قصیده نگفته‌ام مأمون امام را طلبید گفت یابن رسول الله
چون بود که دعبل بخدمت تو آمد و ما را اعلام نمودی امام عذری گفته مأمون گفت بعد
تا قصیده را بخواند آنحضرت رخصت داده من ابتدا کردم و چون باینجا رسیدم لآل رسول الله
نحف جسومهم ٭ و آل زیاد مستغلظ الرقبات ٭ و آل زیاد فی القصور مصونة ٭ و آل رسول الله فی
الفلوات ٭ آب از چشم مأمون روان شد پنجاه هزار دینار بمن انعام کرد و من از حضرت
امام پیراهنی طلبیدم که خاص بدن میمون بوده باشد و آنحضرت ملتمس مرا باجابت مقرون

مقرون داشته پیراهنی که در تن مقدسش بود بیرون کرده بمن داد و فرمود که بواسطه این پیراهن
از آفات سالم خواهی ماند و من آن پیراهن را جامه آخرت نگاه داشتم و چون عزیمت مراجعت نمودم فضل
بن سهل اسبی راهوار با دو هزار دینار بمن داد و من بر آن اسب نشسته با کاروانی که روان شده بود
با کاروان متوجه عراق گردیدم و قریب بزمین عراق فوجی از قطاع الطریق بر ما زدند و تمامت
اموال ما را گرفتند و جمعی از اهل کاروان را کشته و مجروح کردند و آنچه داشتم همه را بردند
و من بجهت آن پیراهن بغایت متأسف و متحیر بودم مردی از ایشان که سردار دزدان بود دیدم که بر اسب
من نشسته و جامهای من پوشیده و پیش آمد و در پهلوی من بایستاد و قصیده مدارس آیات
را خواندن گرفت من پیش رفتم و گفتم این قصیده را که گفته است و بانگ بر من زده گفت ترا با این
چه کار است گفتم در ضمن این سؤال سری است که بعد از این ظاهر خواهد شد او گفت دعبل
خزاعی گفتم دعبل منم او باور نکرد و یکی از اهل کاروان تحقیق نمایی و چون بعد از تفتیش صدق
سخن من نزد او ظاهر شد از اسب فرود آمده مرا در کنار گرفت و یاران خود را طلبیده فرمود تا مجموع
اموال کاروانیان را باز پس دادند و بعد از آن ما شدگان کاروانیان را از محل مخاطره بگذرانید و برکت
آن پیراهن شریف کاروانیان از دست دزدان خلاص شدند **حکایت** یکی از اهل سیاحت
روایت کرد که در ایام جوانی بغایت دلیر و مشهور و قوت‌ناک بودم روزی با دو سه نفر از واسط بصره میرفتیم
در رباطی که از ابنیه حجاج بود و بر سر راه واقع بود نزول نمودیم در آن موضع مردی بود که در آن
رباط بسر میبرد و بجهت مسافران ماکولات از آبادانی حریف بآنجا نقل میکرد و بکاروانیان میفروخت
اما عادت آن خبیث بی سعادت آن بود که چون کسی تنها دیدی و بآن رباط تنها نزول کردی در
قتل او مبادرت نمودی و اموال او را تصرف نمودی چون بآن رباط رسیدم رباطبان
بیرون آمد که من اسبی سوار و جامهای نفیس در بر داشتم نظر در من کرده و چون من از رفیقان جدا
بود چون بخانه از خانه‌های رباط فرود آمدم رباطبان طعام حاضر آورده گفت شراب رغبت
میکنی گفتم آری آن شخص صراحی شراب بدست پسر خویش که جوانی صبیح الوجه موزون الحرکات
بود داده، نزد من فرستاد تا ساقی باشد پسر آمد با من آغاز حریفی کرد و چون جرعه چند آشامیدم
مرا بآن پسر میلی تمام روی نمود و در او آویختم که بوسه بر لعل نوش زود گاه بردهان و چون

وقت خواب رسید رباطبان برای من در خانه بستر افکنده و مرا در خانه بخوابانید و من همه شب
از شوق وصال و ذوق اتصال در خواب نمی‌رفتم ناگاه رباطبان را دیدم که مانند زبانهٔ دوزخ
با تیغی همچون شعلهٔ آتش باز خانه درآمد و چون من نقل مکان کرده بودم از من درگذشت و تیغ
بر بستری که خود زده بود بر زمین دوخت و چون این صورت مشاهده کردم شمشیر کشیده بانگ بر وی
زدم چون آن مدبر تیره دل مرده و مرا زنده یافت دو دست بگناخ دعا مقتضای الفاظ عجز و زاری
کرد بر زبان آورد که عاقبت عقده بدید و شربتی که برای تو ساخته بودم چشیدم اکنون شکرانه
خود را بنهاده گفتم خنجر از دست بینداز از غایت دهشت خنجر از دست بینداخت دست او از عقب
بستم و بدر رباط آوردم و در این اثنا سواری چند از بیابان در رسیدند و من صورت حال با جماعت
گفتم ایشان بدرون رباط که اموال فراوان یافتند که آن ملعون بطول مدت مردم را بحیله
کشته بود و اسباب مقتولان را تصرف نموده و مجموع آنها را بیرون آورده قسمت کردند و حصه
من زیاده تکلف نمودند و رباطبان را بقتل رسانیدند و رفتیم **حکایت** از ابن ساج سنقو
که گفت نوبتی عزیمت سفری داشتم گفتند در راه دزدان خونخوار است و از آنجمله دزدی
هست که هیچکس را تاب و قوت مقاومت او نیست و من از آن معنی بسیار اندیشناک بودم
چون یک منزل قطع کردم جوانی با من همراه شد با سلاح تمام و آثار شجاعت از و ظاهر میگشت
چون بهمان منزل رسیدیم که دزد در آنجا بود ناگاه آن شخص مانند شعلهٔ آتش از کمین خواب
خواب بیرون آمد سر راه بر ما بگرفت رفیق من بنفسه مقابله پیش رفت بیک ضرب تیغ رنجها
هلاک افتاده دزد قصد من کرد گفتم ای جوانمرد در حین مقابله من بنفس خود را سلاح نکردم
و هرچه دارم بی‌مضایقه تسلیم مینمایم و از قتل من ترا نفعی نخواهد رسید همان بهتر
که بر جان من بخشی آن شخص دست و پای مرا بسته در گوشه بینداخت و اموال مرا برداشته
روان شد آن روز همچنان بسته افتاده بودم و آخر روز خود را گشودم و چون بغایت در طلب
آب بهر طرف پویان شده چون شب درآمد ناگاه از دور آتشی دیدم بگمان آنکه آبادانی است
متوجه آن طرف شده چون نزدیک شدم و از العطش بر آوردم مردی با تیغ کشیده
از خیمه بیرون آمد چون نگاه کردم همان مرد دزد بود که مرا برهنه ساخته بود بانگ بر من زد

نشده بودم

قصد

قصد قتل من کرد زنی که با او در آن خیمه بود درخواست کرد که او را اینجا مکش بنا بر آن مرا دور
برد بجوی خشک رسیده مرا بر زمین زد چون خواست که مرا هلاک کند ناگاه آواز شیری برآمد مرا از
غایت وهم و هراس بیهوش شده بودم چون بحال خود آمدم او را دیدم که شیر نصف اعضا او را
خورده بود و من سراسیمه شکر الهی بتقدیم رسانیده شمشیر او را برداشتم و بخیمه او رفتم زن
گفت آن مرد را کشتی گفتم خدای او را کشت و از روی نشان دفاین او خواستم و او را
تهدید بتیغ تیز کردم چند جای نشان داد آن اموال را برداشتم و صورت حال از آن زن
پرسیده گفت من از فلان قریه‌ام که این مرد مرا بزور و تغلب آورده پس او را بآن ده
رسانیدم و از جملهٔ ارباب ثروت و نعمت گشتم **حکایت** غلام ابن لیان حکایت کرد که
من در بصره خدمت تاجری میکردم روزی با پانصد مثقال نقره در کیسه او کرده از بصره
عزیمت بابله نمودم و بر لب دجله آمدم تا زورقی بکرایه بگیرم ناگاه مردی را دیدم که
کشتی خالی داشت آن کشتی را باجرت گرفته روان شدم و کیسه زر پیش خود گذاشتم
و چون زورق اندکی مسافت گذشت نابینایی را دیدم که بر لب آب نشسته بود قرآن میخواند
بصوتی خوش چنانکه دل از استماع صوتش بیاسود و در این اثنا ملاح تکبیری گفته
نابینا آواز داد که ای ملاح مردی فقیرم و نابینا امروز میترسم که شب درآید و در این
موضع سباع ضاره مرا ضایع گردانند چه شود اگر مرا با خود ببری ملاح او را دشنام
داد و من ملاح را ملامت کردم و گفتم این نابینا حافظ قرآن است چه شود که التماس او مبذول کنی
و تو زبان بستم او میکنی اجر چه فایده و قلت که تو داری ملاح کشتی بسوی
او راند او را بزورق درآورد و پیوسته همچنان قرآن میخواند و من باستماع مشغول شدم
و چون قریب بابله رسیدیم ترک قرائت کرده خواست که از کشتی بیرون آید آنگاه نگاه کردم
کیسه زر را ندیدم و فریاد برآوردم که زر من که برد ملاح چون این سخن شنید زبان
بتشنیع من گشوده گفت من با تو در میان کشتی بودم و هیچ موضعی نرفتم که بروم تا
چنانکه بتضرع و زاری پیش آمدم هر دو برهنه کردند چون دانستم که چیزی از ایشان
حاصل نخواهد شد دست از ایشان بازداشتم با خود گفتم که صاحب مال این معنی را از من

قبول نکند و بتعذیب و تهدید مال خود را از من طلب دارد و مجموع مال عرفی من آن قدر
نیست که این وجه را بگذارم بهتر آنکه ترک اوطان و مهاجرت خلان اختیار کرده از این دیار
بروم و آن شب بوثاق رفتم و روز دیگر عزم مسجد کردم که با سینهٔ ریش و دیدهٔ خونریز
هر کجا آهی میکردم و بهر قدمی نالهٔ میکشیدم و در راه مردی بمن رسید آن که بر
وزاری من مشاهده کرد رقتی در دل او آمد از حال من پرسید صورت واقعه را با او بگفتم
گفت غم مخور که من علاجش کنم بیا تا برویم و طعام لذیذی بخوریم و نزدیک زندان برویم و از ایشان
التماسهای کنم تا ترا بزندان نگذارند و چون بدرون رفتیم و روی بمردی که در پیشگاه نشسته
او را ابوبکر نقاش گویند طعام نزد او نهم بعد از خوردن طعام چون از تو پرسد
که چه حاجت داری قصهٔ خود را با او تقریر نمای که مال تو برساند من بموجب اشاره
او عمل نمودم چون از تحفهٔ طعام خوردن باز پرداختم از حال من سوال نمود ماجرا
تمام باز گفتم بزبان آورد که بقبیلهٔ بنی هلال رو بفلان دروازه در آخر محله سرایست
بدین نشان در آن خانه بکشای و بدرون رو چهار صفه منظر تو در خواهد آمد حصیرها
کشیده و میخها بر دیوار زده و ستاره ها آویخته سبزها نصب کرده و یکی از آن ها بر
داشته بپوش و جماعتی با آن خانه در خواهند آمد هر چه کنند تو نیز با ایشان موافقت کن
و چون بط شراب در گردش آید و دوری چند بگردد تو قدح بردار و بگوی بشادی
و سعادت روی ابوبکر نقاش که خال منست و چون ایشان نام من بشنوند بشاشت
و خوشحالی نمایند و مرا محمدت گویند و چون از تو پرسند که او را چه حالست بگوی لی
دعای شما میرساند و میگوید که آن کیسهٔ سیم که دوش برده اید آن خواهرزادهٔ
منست تسلیم من او را دعا کرده از زندان بیرون آمدم و هم بر آن ترتیب که گفته بود
بدان خانه آمدم آنجا علامتهای که نشان داده بود یافتم و چون اقداح افراح در میان
آمد حریفان گرم گشت جامی برداشته گفتم شادی روی ابوبکر نقاش جماعت فرحناک
شدند و پرسیدند که او بزرگ و استاد ماست با تو چه نسبت دارد گفتم من خواهرزاده
او ام و پیغام وی رسانیدم و مال طلب کردم و همان کیسهٔ زر بمن تسلیم کردند گفتم

از شما التماس دارم که بیانی کنید که این زر را چگونه بردند لحظهٔ مدافعه نمودند و عاقبت یکی از
ایشان گفت مرا میشناسی چون نیک نظر کردم آن نابینای قرآن خوان را دیدم که ملاح در پهلوی او
نشسته بودند گفتند یکی از یاران ما در میان آب میباشد نابینا گفت من چون حریف را بخود
مشغول سازم و او را باستماع قرآن سازم کیسهٔ زر برهاند رود و آب اندازم و اگر دیدبان
ایستاده بود ببرد و شنا از دجله بگذرد و زر را ببرد از ابوعلی زیدی کرد منقولست که
طراران بصنعت بسیار زند فصل هفتم از جزو هشتم در ذکر جماعتی که بمحنت سباع
ضاره مبتلا شدند و بعنایت الهی از آن بلیه خلاصی یافتند اسمعیل بن محمد گفت روزی نزد عامل
شیراز ابوالحسن علی بن خلف نشسته بودم که فرستادهٔ دیوان وزارت رسیده مثال حفظ
اموال رسانیده و ابوالحسن او را اعزاز و احترام نمود و مقارن حال خوانی از اطعمه حاضر کردند
آنگه از طعام خوردن امتناع نمود و بعد از الحاح بسیار دست در آستین کشیده بر گشتن
آغاز طعام خوردن کرده دیدم که مگر علتی دارد چون برص و جذام و هر کس از اکابر و ندمای ابوالحسین
که او را ضیافت میکردند حال طعام خوردن او برهمین منوال میبود تا نوبت ضیافت بمن رسید
من از روی مباسطت با او گفتم آستین برمال و بطعام خوردن اشتغال نمای که همه
علتی که در دست نشت مایان   مرد دست برمالید بر دست وی زخم بسیار
دیدم بعضی التیام پذیرفته و برخی روی ببهبود نهاده و از آن حال سوال کردم گفت حال
من هرینه عجیب و غریب است که اگر بگویم شاید که کسی قبول نکند و باور ندارد همان بهتر که بر
زبان نیاورم و من مبالغه کردم و الحاح نمودم گفت مرا از دیوان وزارت بحفظ و نگاه داشت
مال دمشق ارسال داشتند و وزیر با من گفته بود که از راه سماوه برو و بعامل هیت مثال
نوشته بود که مرا بدرقه دهد چون بهیت رسیدم و مثال عرض کردم عامل آن قصه جماعتی از
اعراب که در آن حوالی بودند مبلغی بداد بدرقهٔ من نامزد کرد تا مرا از بیابان بگذرانند
و جماعتی از تجار که عزیمت دمشق داشتند و بسبب خوف راهها مانده بودند چون بدرقهٔ ما را
دیدند مرافقت اختیار کردند و چون روزی چند در آن بیابان رفتیم و بامداد هفتم
سواری چند از دور پیدا شدند و چون بدرقهٔ ما را نظر بر ایشان افتاد گفتند اینجا جماعت از بنی

شبانه اند و میان ما و ایشان علاوه صحبت و ما با ایشان مقاومت نتوانستیم نمود و مرا و
رفقا مرا گذاشته رفتند من با ایشان گفتم تن بدان در میدهید که این طایفه اموال ما را مفت
ببرند و تصرف نمایند و ایشان را بجهاد بر ترغیب نمودم و بارها جمع کرده و فوق هم از برای
حصار بر بالای هم چیدند و چون آن جماعت نزدیک رسیدند بقدر مقاومت پیش آمدیم و تا
شب جنگ قایم بود و چون شاه زنگبار سراپرده ظلمت بر عرصه هوا زده خیل لیل اطراف و
اقطار جهان را فرو گرفت عربان در مقابل ما فرود آمدند و مرا رفقا گفتند بیا امشب بخواب
مرویم و سلاح از خود دور سازیم تا این بلا بخیر بگذرد گفتم روا نباشد ایشان از سخن من نخواب زده
بخفتند و بعد از لحظه اعدا شبیخون کرده جمله را به تیغ تیز بگذرانیدند و چون
آن جوانان من بیدار نشستند شمشیر در من نهاده و قریب دویست زخم بر من زدند چنانچه
ملاحظه مینمایید و اثر بر دست من از آن جراحت در بدن من اضعاف آن است و من میان
کشتگان افتادم ایشان بنا بر آنکه پنداشتند که مرا کشته اند بازگشتند و چون در اجل
من تاخیری بود من در میان آن مقتولان زنده ماندم و بعد از زمانی دیگر بهوش باز آمدم
و برخاسته و آهسته آهسته در زمین میخزیدم تا مگر تنگی آب بیابم تا فهم در آن میان
نظرم بر چشمه افتاد بدانستم که مگر کسی از خستگان عرب است که آنجا مانده و خود را بر بالای
او انداختم بیکبار از زیر من جست چون نگاه کردم شیری بود از خوف عقل بر من زایل
گشت اما از روی ضرورت دست در گردن شیر محکم کردم چه دانستم که اگر از پشت او
فرود آیم فی الفور مرا بکشد و خون از جراحات من مرتبه بمرتبه ریخته در موی او محکم
میشد چنانچه بدن من بر موی پای او چسبید من پاهای خود را در شکم او پیچیده محکم
ساختم و از موی او سرهای جراحت من بسته شده خون باز ایستاد و شیر میدوید و من بر
بالای او بالحضرت آه و بکا و مناجات میکردم که ای دستگیر درماندگان و ای فریادرس عاجزان
مرا از این بلیه خلاصی ده هرگاه که شیر عزم خفتن داشت من با پاهای خود بر تهی گاه او
میزدم و او روان میشد و همچنین همه شب میتاختم تا صبحگاه دمید و من از اثر نسیم
سحر قوتی یافتم و بخود باز آمدم آواز چرخ دولاب بسمع من رسید که بر لب فرات نهاده

بودند

بودند در این اثنا دجله پیدا شد شیر خود را در آب انداخت با خود گفتم اکنون وقت خلاصی و
نجات است بتعجیل تمام موی شیر از سر جراحتها دور کردم و خود را در آب انداختم و او بطرفی
شنا میکرد و من بطرفی تا خود را بجزیره انداختم و بر آن زمین بیهوش بیفتادم و از غلبه
عقل و قوت ادراک تمام زایل مانده چندانکه خورشید طالع شد از حرارت در خود یافتم
و بخود باز آمدم شیر را دیدم در آنجا بلب آب نشسته در من نظر میکرد و چون نماز دیگر
رسید زورقی پدید آمد جماعتی در آنجا نشسته آواز دادم آن طایفه گفتند مگر جاسوس است
و اگر نه این موضع چه جای مقام است من جراحتهای خود را بدیشان نمودم و بشیر اشاره کرده
و حال خویش بیان کردم ایشان کشتی نزد ما آورده مرا بآن حال دیدند رقت نمودند
و مرا در کشتی نشاندند و من لحظه از هوش رفته یکبار دیگر بیهوش مانند مرده چون بهوش
باز آمدم خانه یافتم و جراحتهای مرا روغن زیت مالیدند چون در خود قوتی
یافتم بحیات خویش امیدوار گشتم اهل کشتی چون بقصبه هیت رسیدند عامل آن دیار را
از حال من خبر دادند عجایب من خوشحال شده بدیدن من آمد و مرا بمنزل خود برده چون احوال
من استماع نمود بر زبان آورد که از اینجا که سوار شدی تا کنار فرات بیست فرسنگ است آنگاه
اسباب سفر مهیا ساخته مرا به بغداد روان ساخت و مدت هفت ماه صاحب فراش بودم
بعد از آنکه بهتر شدم وزیر مرا بدین شهر فرستاد **حکایت** صاحب جامع الحکایات
آورده که یکی از دوستان روزی حکایت کرد که در بعضی از اسفار بکاروانسرایی
نزول کردم فصل تابستان بود بر بام سرا خوابیده بودم در جوار من مردی بود که بوزینه
داشت نیم شب آنجا بوزینه کند او را از ریسمان بسته بودند قلع کرده آهنگ مباشرت زن صاحب
خویش کرد چون نزدیک زن رفت من برخاستم و نظر بجانب بوزینه انداختم بوزینه بازگشت و بعد
از زمانی که من بخفتم بار دیگر بهر کار خود رفت نوبت دوم برخاستم بوزینه سر جوالی را
گشاده کیسه زر بیرون آورده پیش من نهاد دانستم که مرا رشوت میدهد خود را در
خواب ساختم بوزینه پیش زن رفته او را بیدار ساخت و زن بند شلوار گشوده بوزینه
با او مجامعت کرد و من از مشاهده این حال متعجب شده و چون روز روشن شد

صاحب بوزینه فریاد برآورده که زر مرا برده اند و از جماعت بیرون جست و با کاروانیان داد
گفت که در کاروانسرا چند روز که من بجای تا این مردم که این زر پیش بوزینه بکذرند
که هرکه این بوزینه در آن او برد مال من نزد اوست کاروانسرا بموجب فرموده عمل نمود
اهل کاروانسرا یکان یکان بیرون میرفتند بوزینه بهیچکدام التفات نمینمود و من نیز
بیرون رفتم و بوزینه تغافل کرد در این اثنا جهودی خواست که بکذرد بوزینه در او آویخت
قرار گفت مال من این شخص برده بود هر چند سوگند خورد که مال تو نبرده ام قبول نکرد به
ابنای وی دست برآورده بیچاره آغاز ناله و زاری کرد و مرا بر حال او رحم آمد گفتم دست
از وی بدارید و مرا نزد حاکم برید تا صورت حال بازگویم چون مرا پیش والی بردند ابتدا
بودم تقریر نمودم و روزنا زد ادم حاکم و یاران تعجب نمودند و در حق من باضعاف آن انعام
فرمودند **حکایت** یکی از تجار روایت نمود که نوبتی بسفری میرفتم چون کاروان بجنگل
مازندران درآمد شبی در اثنای راه خواب بر من غلبه کرد خود را نگاه نتوانستم
داشت ناچار در گوشه بخواب رفتم و چون بیدار شدم کاروان رفته بود و صبح دمیده
بر عقب ایشان برفتم ناگاه آواز شیری بسمع من رسید وهم و هراس بر من غالب شد
و موضعی خواستم که پناه بآنجا برم درختی عظیم بنظرم درآمد بر آن درخت رفتم و همان لحظه
شیر رسیده در زیر درخت بایستاد و دم بر زمین میزد و مترصد فرود آمدن من میبود
و هر جانب نظر میکرد و در این اثنا آواز بسیار بالای سر خود شنیده نگاه کردم خرسی
دیدم که پیش از من از شیر گریخته بود و بر درخت رفته و خوف من زیاده شد گفتم در میان
دو بلای عظیم افتادم تدبیری باید اندیشید در این اثنا بخاطرم رسید که اره کاردی
همراه دارم از میان برکشیده و شاخی که خرس بر آن نشسته بود آغاز بریدن کردم و چون
نزدیک شد که شاخ بریده شود خرس خواست که از آن شاخ بشاخ دیگر جهد ناگاه آن جسته
او شاخ بشکست و خرس بیفتاد و شیر بیچاره شتافته خرس را در زیر قرار نهاد و شیر از
تعاقب بوده و من شکر ایزد بجای آورده و از درخت فرود آمده و خود را بکاروان
رسانیدم **حکایت** آورده اند که نوبتی عامل واسط جماعتی را فرستاده تا از جنگ

که در آن نواحیست فی در وده بیاورند و آن جماعت بدان موضع رفته بدرود بنی اشتغال نمودند
ناگاه یکی از آن طایفه را نظر بر شیر بچه افتاد که برابر کرد بیشه بود فی الفور او را برآورده
او شیر بچه را بکشت چون رفقا آن حالت را مشاهده نمودند از علامت او کشوده گفتند
چرا بر چنین کار اقدام نمودی همین لحظه مادر این شیر بچه بیاید و ما را هلاک کرداند و مقارن
این سخن آواز شیر برآمد او وی گویید برکنار رود بیشه عمارتی عالی بود خراب گشته بود غرفه
از آن باقی مانده بود دری داشت بتعجیل تمام بالای   و در آن پنهانیم شیر رسید چون بچه
خود را کشته یافت و ما را در آن غرفه دید متوجه آن کوشک شد هر چند خواست که بالا آید
نتوانست که بالا آید بانگی کرده جفتش نیز بیامد و هر دو هر چند سعی کردند نتوانستند
که بالا بیایند هر ساعت نعره میزدند و سباع از اطراف آن بیشه جمع میشدند تا بهم بجای
رسید که قرب صد شیر و پلنگ و اصناف سباع ضاره مجتمع شدند و ما چون آن حالت را
مشاهده نمودیم حیات را وداع کرده بر وایر تنبه و هم و هراس بر ما استیلا یافت که نزدیک بود که
عقل ما زایل کردد عاقبت همه شیران باتفاق نعره زدند ناگاه شیری سیاه از درون بیشه بیرون
می آمد مقابل کاومیشی با کربی درنها بزرگتر و سر بزرک قوی چون سباع او را دیدند مجموع
روی بر زمین نهادند و آن شیر جست بر کوه کوشک کردید خود را کرد کرده و سپلی حسن بر در غرفه
نشسته و پنجه بر آن در زد چنانچه بهم بشکست و چون چنگال محکم ساخت خواست که باندرون
آید یکی از ما داسی بر پشت داشت بیرون آورده و بر دست شیر زده در هم شکافت و شیر چون
زخمی منکر وار خورده از او بالا فرو جسته نعره زنان روی بکریز نهاده و هر شیری که پیش او
میرسید او شیر سیاه او را مجروح میساخت مجموع سباع از بیم او کریختند و صحرا خالی شد
ما از آن غرفه بزیر آمده و جان از آن ورطه بسلامت بردیم **حکایت** از سعود منقول است
که کفت در اهواز مزرعه بقیمت خریدم و صدقی از محصولات آن متمتع میبودم سالی جبان
اتفاق افتاد که افعی بزرک در آن مزرعه پیدا شد و هر برزگر را که آنجا میرفت میکشت
ناکار بجایی رسید که دیگر کسی بدانجا نرفته مزرعه خراب گشت روزی نزد مار افسایی
رفته حال آن افعی باز گفتم آمد بآن موضع آمده خطی کشید و در میان خط نشسته بقرائت

که همراه داشت تدخین نمود، و کلمه بر زبان راند تا گاه آن افعی مانند شهاب ثاقب دور رسید

بیاز خطوط التفات نمود و بران مرد حمله کرده زخمی بروی زد آن بیچاره بر فور هلاک

شد و این سخن جمع مارافسایان رسید همه رسیدند بعد از مدتی مردی از آن جماعت

آمد احوال این قصه پرسید و از حال افعی استفسار نمود گفتم بر قرار است و نشو و نمای آن

باغ و منزه قصر همچنین بر جای است شخص گفت آمده ام تا شر او را دفع کنم گفتم ای جوان آن افعی را

مزاج مار بر مار از جنس زهر او بغایت قاتل است و حال آنکه مارافسا را بسیار کرده ام گفت سخن

براه راه دیگر آمده ام که اکنون برادر بخواهم با برادر ملحق شوم او را باتمام موضع بردم آنگه دست

خود را فرمود تا شیشه روغن که همراه داشت بیاورد و همه اندام او را چرب کرده و چیزی بر آتش

نهاده و دعای خواند و چون زد و آن بر آمد از افعی پیدا شد آنگه دست بازید افعی را بگرفت

و آن افعی برکشید زخمی بر او زد و او بیچاره مدهوش افتاده افعی بگریخت و ما او را از آن موضع

نقل کرده ند جان بداد و بعد از یکسال روزی فکرت بر من مستولی شد و غصه تخریب منزه

بر خاطر من هجوم آورده بود و سر بزانو نهاده محزون نشسته بودم در این اثنا شخصی پیش

حد بنا افعی سؤال کرد گفتم همچنان هست گفت آمده ام تا آن بلا را دفع کنم من او را نصیحت کردم

و حکایت مارافسایان تقریر نمودم گفت ایشان برادر من بوده اند و زندگانی من بی ایشان

تلخ باشد و بدین حیات زمانی دو و روز را طی کرده ام که انتقام ایشان بکشم گفتم معاذ

شهر را گواه کن که باراده خود متوجه این کار خطرناک شوی و مرا در این باب دخلی نیست تا اگر

کشته شوی من معذور باشم چون تمامی جمعی را گواه گرفت متوجه آن منزه قصر گشت و چون نزدیک

افعی رسید مرا من بر بام برتر رفتم و او بدستور دیگر آن روغن بخود مالید در آن امر بغایت

نمود و چنبه سوخته افعی از دور پیدا شد بر و حمله آورده و او بر جسته و بلا را بگرفت

و افعی او را زخمی زده آن شیر مرد بآن زخم ملتفت نشد دهان افعی را محکم بر بسته و او را

در سله انداخت و کارد برکشید انگشت خود را ببرید و بیهوش شد چون او را از آنجا

نقل کرده ند بهوش آمد گوی دیگر او دید که ایمن شد گفت در بلاد شما این بچه بسیار است

گفتم بلی هستا آن شخص لیمو طلبید تا آن بخورد و پاره بر آن جراحت مالید و گفت تا به ما

زهراست و اگر برادران من از این شیوه آگاه میگشتند و میخوردند زهر در بدن ایشان سرایت

نمیکرد و آن شب نزد ما بود و روز دیگر برخاسته سر و دم افعی بزد و میان او و داد و دیگر

بجوشانید و هر چه در برفتن کرد از او سؤال کردم که او و روغن چه چیز بود گفت طلق محلول

بود اگر کسی اندام خود را بر آن مطلا کند آتش و زهر مار در آن کارگر نباید برادران من از این جهت

هلاک شدند که روغن بر اندام ایشان خشک شده بود و مرا تیر که زخم زد عجب مرهم علت بود

و تیر هندی در بر بود که افعی بگرفته بود مرا من او را اصلا نکو داد و مرو ضباع از معرض ضیاع

بیرون آمد حکایت ابن سلمه عسکری گوید شخصی بمرض فالج گرفتار شده بود و او را به

عسکر مکرم آورده ند تا علاج کنند و چون دست و پای و زبان او از کار مانده بود کسی

و برادر خانه خود عبث گذاشت تا جار او را در صحرا کنار گشتند و در آن دیار عقرب بسیار

میباشد در شب او را عقرب گزید صباح مرض با الکلیه زایل شد آنگه صحت یافت بالملک

علاجی از اجزای اعتدال آمد حکایت هشیم بن ابراهیم گفت در آن ولا که سیف الدوله

لشکر باستمداد او یا عجائز فرستاد در وزنی در اثنای راه بر رود خانه رسید هر که

عبور از آنجا قصد ری داشت و پلی آن شسته بوده اند در حالتی که لشکر و حشم از پل

میگذشتند زنی طفلکی در قماطی پیچیده در دست داشت در میان سواران آمده تا از

پل بگذرد ناگاه اسبی بر او زد خورده طفل از دستش در آب افتاد و خلقی که در آن موضع

حاضر بودند بر آن طفل و بر حال ایشان دل ایشان دلسوخت و طفل چون با آب رسید غوطه خورده

بروی آب آمد ناگاه عقابی که در فضای هوا پرواز میکرد بگمان طعمه از هوا فرود آمد

کودک را از روی آب در ربوده پرواز کرد و سواران در عقب او تاخته نعره زدند

و عقاب طفل را بر زمین نهاده که آن قماط را از او باز کشد که سواران رسیدند او را

از چنگال عقاب خلاص ساختند و بمادرش رسانیدند که موئی بر اندام او نیازرده بود

حکایت ابوالقاسم علوی روایت کرده که من نوبتی از بغداد عزیمت کوفه کرده مرد راه

بر حسبه رسیده و من پیش از کاروان میرفتم ناگاه دزد از کوشش سر بایستاد و هر چند جهد

کرده حرکت نکرد در این اثنا نظرم بر شیری افتاد که نزدیک من ایستاده عزیمه کرده بجا

دهانش بمن میرسید ازدها زکوش فرود آمد کلمهٔ شهادت بر زبان راندم وجان طبیعی را
وداع کردم و درین حین بخاطرم رسید که مردم بسیار شیر مثل میزنند و میکویند
که هرکه نظر بر چشم شیر اندازد شیر را شرم آید که او را بشکند من چشم بر روی او شیر
کشادم و آن شیر دهان باز کرده در روی من مینکریست و چنان بمن نزدیک بود که کفت
دهانش بمن میرسید درین اثنا غلامی آمد و چون نظرش بر شیر افتاد فریاد بر آورد و کفت
ای مسلمانان خداوند مرا دریابید که شیر قصد او دارد در حدیث بود که شیر او را حمله آورد
از شنیدن آواز کوش او را دور بود و من خلاصی یافتم چون بکوفه رسیدم این خبر بکوفه رسیده
بود و معارف آن دیار بتهنیت من می آمدند و جمعی از آن اشراف که یاد کفتند از آن جمله
ابو علی عم یحیی علوی بنزدیک من آمد و مرا دید و از قضیه تهنیت کفت و از صورت
حال استفسار نمود من حال کذشته بیان نمودم بر زبان آورد که از شیر چرا ترسیدی نمیدانستی
که کوشت فرزندان فاطمه زهرا بر جمله سباع حرامست من کفتم این سخن را عقل باور نکند و در
صحت این حدیث شک و شبهه است کفت شک بخاطر راه مده که حدیث زینب کذابه با علی
ابن موسی الرضا مشهورست کفتم مردم میکویند که این حدیث را شیعه ببستند و افترا
کرده اند کفت معاذ الله که من از ثقات شنیدم که در عهد علی بن موسی الرضا ع در وقتی
که مامون آنحضرت را ولیعهد ساخته بود زینب کذابه آمد که من از اولاد علی بن ابی طالبم
او را نزد امام علیه السلم آوردند امام با مامون کفت که حدیثی از سید عالم بما رسیده که لحوم اولاد فاطمه
بر سباع حرامست و بغیر وعهٔ ما زهیچ درنده بخون ایشان آلوده نکردد قال رسول الله
صلی الله علیه و آله لحوم ولد فاطمه محرمة علی السباع اکنون زینب در خانه که در آن
سباع ضاریه است درآید اکر بآن ضرری نرسید صادق باشد والا فلا زینب کفت تو
امتحان میکنی امام رضا علیه السلم بآن خانه تشریف برده در میان شیران دو رکعت نماز
بکذارد و بخطر توقف نموده و شیران در کنج خزیده دم میجنبانیدند و تملق میکردند
چون امام علیه السلم از آن بیت بیرون آمد زینب را تکلیف کردند که بآن خانه درآید
قبول نکرد و او را بعنف کرفته در آن خانه افکندند و شیران وی را کرفته پاره پاره کردند

حکایت

حکایت از قاضی صاحب مرویست که کفت در کوفه بمنزل عمر بن یحیی علوی رفتم غلامان
او در آمدند کفتند فلانکس را در فلان بیشه شیر برده تعجب نمودند کفتم بیدا و را در دهان بیشه
شیر برده و این از نوادر اتفاقاتست روز دیکر علوی بر آمد کفتند آن شخص که شیر برده بود
بسلامت باز آمد عمر کفت بیایید تا بمنزل او برویم و از حقیقت حالش استکشاف
نماییم باتفاق بمنزل او شتافتیم و از حالش سؤال کردیم کفت سواره در بیشه میرفتم
ناکاه شیری آمد مرا از اسب در ربوده و بدرون بیشه برد و من از غایت خوف بیهوش
شدم ناکاه آوازی از طرفی بر آمد خوکی متوجه او شیر شد و شیر مرا کذاشته بجنگ
او شتافت بمن زخمی تمام نرسیده بود و اندک جراحتی داشتم آهسته آهسته میرفتم ناکاه
بموضعی رسیدم که استخوانهای آدمی ریخته بود که شیر او را خورده بوده درین اثنا پایم
بچیزی بر آمد نکاه کردم همیانی زر بود که بضرب ناخن شیر شکافته شده دیناری چند
ریخته بود او را برداشتم و بدان سبب قوتی تمام یافتم از بیشه بیرون آمدم جماعتی از
راه کذاران بمن رسیدند و مرا برهنمونی ایشان بکوفه آوردند چون همیان را سر کشادم
نسخه بخط پدرم یافتم که در معاملات خود نوشته بود دانستم که او حق پدر من بوده است

فصل هشتم از جزو هشتم در ذکر جماعتی که ببلای عاشقی کرفتار کشته اند و
بر حجرها رسیدند و بعضی دست در کردن مقصود حمایل کرده اند و بعضی بمقصود
نرسیده اند در تاریخ بغداد مسطورست که محمد بن عبد الله برایت که از زهاد بغداد
بود وقتی با جماعتی از جوانان که یاران او بودند در محله از محلات بغداد میکذشت
ناکاه نظرش بر کنیزی افتاد که در حسن و ملاحت نظیر نداشت و در لطف و سماحت بی بدل
بود بیت اکر از فروغ رویش بفلک رسد شعاعی ؛ همه ذره وهوا را سرو آفتاب بینی ؛
بیک نظر بر وی دلش در دام محبت افتاد و عشق زور آورده و خللی کلی بدماغ او در افتاد
خواب و آرام از ساحت بدنش رخت بیرون برده بیت این همه دیده را دو کرده با آتش کین
شبهاست تا بکار نباید برای خواب ؛ و صورت حال خود را پنهان داشته قطعا با رفقا
در آن باب هیچ نمی کفت و همیشه بطوف کوی دلدار میرفت تو نیز جو یکی آن کنیز را دید بکس

متغیر گشته و اضطراب تمام در حال او پدید آمد هر چند یاران خواستند که از تحقیق
نمایند که حال چیست و این اضطراب بهر چیست سر خویش از طبق بر نگرفت از یاران دوری
جسته از تو و او انقطاع پیشه کرده ع جان در سر عشق و عاشقی کرده ۞ استاد قاسم قشیری
در تصنیف خود آورده که اصمعی گفت نوبتی در اثنای اسفار و قبیله بنی عذره رسیدم
و نزول نمودم و اهل آن قبیله بیشتر مردم عاشق پیشه عشق اندیشه باشند و به رقت
دل و لطافت طبع موصوف چون به قبیله مذکور رسیدم بر بنای شخصی فرود آمدم روز بعد
از خطه بیرون آمده برسم سیر گرد قبیله میگشتم ناگاه جوانی را دیدم ضعیف‌تر از هلال
و نزارتر از خلال با رخی زعفرانی و قدی نحیف بر سر پای نشسته و آتش در زیر دل
می افروخت و با خود زمزمه میکرد گوش بر آن داشتم این رباعی میخواند بیت عشق آمد
شد چو خونم اندر رگ و پوست ۞ تا ساخت مرا تهی و پر کرد ز دوست ۞ اجزای وجود من همگی دوست
شد است ۞ نامیست ز من بر من و باقی همه اوست ۞ از شخصی پرسیدم که این جوان کیست و حال
آن چیست گفت وی بر آن دختری که تو در وثاق و نزول آمدی عاشق است و با وجود آنکه دختر
خویشاوند اوست مدت ده سال است که یکدیگر را ندیده اند اصمعی گوید بخانه باز گشتم و حال او را
تقریر کردم دختر گفت راست است آن دلریش عمزاده و خویش منست گفتم عرب رعایت خاطر
همسایه را از واجبات میدانند و من مهمان شما ام و از شما التماس میکنم که امروز
بدیدار خود آن بیچاره را مسرور سازی دختر گفت صلاح او در آن نیست اصمعی گفت چرا گفت
که بیمار میکند گفتم ای دختر اگر او گرفتاری چه اندیشی بیچاره جانب گذشته از عشق افروز
مگذار و این عذر سقیم بگذار دختر گفت شفقت و محبت من نسبت به آن جوان بیش از
حد است تا من صبا که مصلحت و نسبت کم را هیچند و عذر مرا چون مسموع نمیداری
برو پیش او و بخشش تا من بر شما بگذرم اصمعی گوید نزد او جوان رفتم و گفتم آگاه باش که
از دلدار تو التماس نموده ام تا خود را بتو نماید بدیدار او در این سخن بودیم که ناگاه دختر از
دور پیدا شد دامن بر زمین میکشید و گردی از آن بر هوا میشد چون نظر جوان بر وی
افتاد نعره زد و در آن دیگ افتاد و با او را از آن موضع برداشتم چند جای اندام

او سوخته بود و آن دختر را بمن عتاب کرد گفتا بخ امروز آن نامراد رسید به سبب تو بود اکنون
ترا معلوم شد که چون او طاقت رفتار ما ندارد چگونه تاب دیدار ما دارد شخصی از قبیله
بنی عذره سؤال نمود که سبب چیست که هر که در قبیله شما عاشق شود بمیرد جواب داد که لان
فی فتانا حفت و فی نسانا عفت بیت رحمت فدای سوگواری در عشق ۞ شرطیست
عظیم بیقراری در عشق حکایت آورده اند که توانگری در دام عشق کنیزکی افتاده بود
و او را بهای عظیم خریداری نمود و آن کنیز روی در دیوار خانه کرده هر چند که چون با او
گرمی میکرد و از سر لطف سخن میگفت فایده بر آن مترتب نشد و کنیز زبان بسخن نگشوده
روی بجانب او نکرد و آن بیچاره بیکبارگی عنان اختیار از دست داده صورت واقعه با دوستی
در میان نهاد آن شخص گفت روزی چند طعام و شراب از وی باز گیر جوان بموجب فرموده
عمل نمود کنیز مضطر گشته گفت ای خواجه دوستان با دوستان چنین کنند بیت آخر
این همه از کسل یاران بیاران نکنند ۞ دوستان هیچ با دوستان این نکنند ۞
جوان گفتا ای آرزوی جان چه طعام میخواهی گفت حلوا میخواهم و هوس دارم جوان چون آغاز حلوا
ساختن کرد کنیز گفتن گرفت و سخنان عتاب آمیز با او میکرد و جوان چنان از ذوق کلام معشوق
بیخبر شده بود که انگشتان بجای کفچه در دیگ کرد حلوا را حرکت میداد کنیز فریاد زد که
ای خواجه دست نگاهدار جوان چون نگاه کرد هر پنج انگشت او سوخته و خبر نبود بیت
گوش نیستی دوستان ز تیغ دشمنان هیچی روا بود که ملامت کنی ز لغارا حکایت آورده اند که
جوانی از ولایت خراسان به بلخ آمده به تحصیل علوم اشتغال مینمود و یک لحظه از مطالعه
و مباحثه و مذاکره نمی آسود تا در اندک زمانی در علوم عقلی و نقلی مذکور السنه و افواه
گشت و از نوادر اتفاقات آنکه جوان روزی بر در خانه یکی از یاران گذار کرده ناگاه
دختری سرو قد دید که رخسار لاله رنگش طعنه بر گلبرگ طری میزد و در شاخ قد
سرو سهی را بباد میداد چون نظر جوان بر آن دختر افتاد آتش عشق دود از خرمن
صبرش بر آورد و دل بباد داده سودای وصالش با در سویدای سینه او متمکن شد
خلل تمام در خورد و خواب او پدید آمد و کار بجایی رسید که صاحب فراش شد استاد آن

طایفهٔ اطبا را بر سر بالین او فرستاد تا او را علاج کنند طبیبان بر سر بالین او رفتند از اطوار
او معلوم کردند که او عاشق است بیت دردی که وصال او دوای تو بود ، زامد شدن
طبیب سودی نبود ، باز استاد جمعی را از طلبهٔ علوم چون جوان فرستاد تا از وی تحقیق نمایند
که این سور و فتنه انگیخته کیست و جماعت بر سر بالین او رفتند گفتند در خوان خود سعی ممکن
و سر پوش از سر طبق بردار و سر عشق را پنهان مدار بیت پنهانی که خواهی تو و آشکارا ،
همان به که گردانیش آشکارا ، پس جوان معشوق خود نشان داد اتفاقا آن مرد که پدر دختر
بود از جملهٔ مریدان شیخ بود شیخ او را بخواند و گفت تو میدانی که در کاری که شروع در آن
محظوری نباشد اقدام نمایم اکنون جوانی بسبب محبت دختر تو در معرض هلاک افتاده
و صورت حال او را با الفاظ گفت و بر زبان دختر تو را بر سر بالین او فرست شاید که
جوان از صحت روی نماید مرد با زاری بخانه رفته فرمود تا دختر را آراسته کرده با جماعتی
زنان بحجرهٔ جوان بردند دختر را گفته بود که طریق شرم و خویشتن داری مسلوک مدار
و با او برفق و مدارا تکلم نمای دختر بر سر بالین جوان نشسته اظهار تملق و دلنوازی نمود و بر
زبان راند که چرا نخست مرا از حال خود اعلام نکردی تا من بدوای درد اشتغال نمودمی
اکنون که پدر مرا از حال تو وقوف یافته میخواهد که مرا در سلک ازدواج تو کشد و او
دختر همه روز بر سر بالین بسر نشسته بود و شربت و غذا بدست خود ترتیب میداد چنانکه
شب شد دختر از او اجازت مراجعت خواست گفت بامداد باز آیم جوان آب در دیده بگردانید
و چندانکه گفت با بیت میسر نشد و جوان آه سرد بر کشید و بر زبان آورد که بیت
امروز که در دست توام مرحمتی کن ، فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت ، و دختر او را
وداع کرده و بیرون رفت و جوان این رباعی بر زبان راند بیت ای آنکه بآمدن فلک مجالی
هر روز بوعده مرا بنشانی ، صد عذر بگو نیامدن را دانی ، بر حیله برای آمدنت نتوانی ،
بعد از لحظه از غیبت دلدار نعره بر آورد و جان تسلیم نمود و این آوازه در شهر
افتاده اهل آن ولایت بغایت اندوهناک شدند و قریب هزار نفر از لطیف طبعان در
مصیبت او جوان جامه در نیل زدند بیت امید کامرانی نیست در عشق ، صفای زندگانی

نیست در عشق ، بود آغاز او خون خوردن و بس ، بود انجام کارش مردن و بس ، حکیمی را از
تعریف عشق پرسیدند جواب داد که عشق طایریست که جز دانهٔ دل نخورد و حکمای عرب
گفته اند که عشق از عشقه مشتق است و عشقه گیاهیست که بر هر درختی که بپیچد او را خشک
گرداند حکایت صاحب جامع الحکایات گوید که شخصی از معارف بصره با من حکایت
کرد که ابو الحسن میمون وزیر معتضد بالله عباسی بود و بعد از معتضد چون عبد الله بردی
ببغداد آمد متقلد امر وزارت شد ابو الحسن را بند کرده ببصره فرستاده فرمود
تا در منزل من فرود آید و چون ابو الحسن بمنزل من نزول نمود دیدم که مردی شیرین
سخن چرب زبان بود و هر چند لحظه از مصاحبت او مفارقت نمینمودم و زمانی از حکایت
او غایب نمیگشتم با وجود استغنا ذات مرد عاشق پیشه و خوش طبع بود روزی حکایت
کرد که در ایام خلافت معتضد روزی مفتقر بودم و بمهمات خلیفه وفادارش با سامان
میدادم و در بین اثنا بکنیزی مطربه که ملک زنی بود عاشق شدم و قصد بیع وی در آمدم
و خداوند کنیز گفت بهای او سه هزار مثقال طلا کرمیست و هر که خواهد بدین نرخ و الا او
به مشتری و جان بجان بکرو نکرود بیت هر چه بجانست بها بفروخته ، مهر جانان زوی
بها بخرید ، و بنا بر آنکه مردی زود سیر بودم و از مکررات زود طبیعتم ملول میشود با خود گفتم
که اگر این مبلغ خطیر بذل کنم بد انک روزگاری از وصال او سیر شوم و فروختن او به
انها صورت نبندد و در حرمان با ریاضت و تحامل میشودم و با خود میگفتم شاید که از آن
آن چیزی که در کم جنگاه حال بدین منوال گذران بود و هر روز بوثاق آن زن میرفتم و
کنیز بحسب من بربط مینواخت و از مشاهدهٔ دیدار او و شنیدن آواز و استماع آواز آن
دلنواز تسکین خاطری می یافتم و روزی بوثاق او رفتم و کنیزک را ندیدم و از حالش پرسیدم
گفتند بجهت خلیفه کنیزان مغنیه میخریدند و او را نیز با ایشان بخدمت بردند و خلیفه
او را پسندید و با بعضی از کنیزان دیگر خریداری نمود چون این سخن شنیدم عالم
نورانی در نظرم ظلمانی گشته آتش شوق شعله زده بنیاد صبر را بیک لحظه بسوخت
بیت تا عاشق که بر هجران دلیرست ، بیان بندار که معشوق سیرست ، فلک چون آتش

هجران فرو زد، چو شمع جان بکاهد تن بسوزد. و چون روزی چند از دولت یار محروم ماندم
قیامتی از وجود من برآمد، غلبهٔ سودا در خورد و خواب من خلل تمام ظاهر کرد و کار بجایی رسید
که از انتظام مصالح خویش باز ماندم و شب و روز با زدیک هم می‌نالیدم و در مفارقت دلدار می
زاریدم. بیت ما را نبود دلی که کار آید از و، جز ناله که در دسی هزار آید از و، چندان که مرکب
کو بجا کل کرد، فی رو بدو بالهای برآید از و، آخر الامر از پرداخت معاملهٔ مقتفی و مادرش
که ولی نعمت من بودند باز ماندم و از انتظام مهمات ایشان متقاعد شدم و در معاملات
سرکار ایشان خلل تمام راه یافته، مقتفی مرا طلب نموده با من در معامله از معاملات مشورت
کرده، از غایت استیلای محبت نمی‌دانستم که او چه می‌گوید. مقتفی پرسید که ترا بغایت مبهوت
می‌یابم و متحیر و محزون و پریشان خاطر می‌یابم، حال خود را با من بگوی. و من صورت حال را براینی
عرض کردم و از او استغاثه طلبیدم تا نزد امیر شفاعت کند که کنیز را به من دهد. مقتفی حال
مرا با مادر گفته، مادرش قصهٔ مرا به سیدتنا در مقتدر خلیفه عرض کرده، سیده گفت مرا
از رای ابوالحسن عجب نمی‌آید که از غلبهٔ هوس سودایی چنین بگوید، اما عجب از تو می‌آید
که خلیفه را بگویی که کنیز خود را به دیگری دهد که آن شخص آزاد و سست پیدا در. چون این سخن
بمن رسید مایوس و محروم شدم، اما صبر و قرار که مایهٔ سکون و مدار است چون در صدمهٔ
اول بر باد رفته بود از تمنای خود متقاعد نشدم و به در اماثل و اعیان زمره فهم و حال
خود حکایت می‌کردم و از ایشان یاری می‌خواستم و هر کس به قدر فهم خود با من کلمه گفتند
و بعضی بر من ترحم می‌نمودند و طایفه ملامت می‌کردند و قومی پند می‌دادند و بعضی
تخویف می‌نمودند و جماعتی تحسر و افسوس می‌کردند و من از آن سخنان متنفر می‌شدم
و بگفت و گوی ایشان از جست و جوی دلدار باز نمی‌ایستادم و در خدمت ترک خدمت مخدومان
خود گفته بودم و احوال من بر ایشان گشته بود و زبان بیان مضمون این رباعی گویا بود
بیت عشقا تو در آتشی نهادی ما را، درهای بلا بگشادی ما را، صبرا تو بدرد کار بجستم
ناچیز کنی، تو نیز بدست باد دادی ما را. در این اثنا مسموع من رسید که مقتفی می‌خواهد
که دیگر بار امیم من باز دارد و شیء را خود انذار کرده‌ام که اگر از عمل معزول شوم پیش او در روش

کردم

کردم و چون درویشی با عشق یار کرده دو مال را از نهاد من برآید اگر آن کنیز بدست من آمدی بودی
تا اکنون از دو سر گشته بودم. همچنین تا صباح خود را بند می‌دادم، آخر دل بر صبر نهادم و
روز دیگر که خورشید انور بر سر پیروزه فام فلک برآمد به درسرای ولی نعمت خود را
رفته در مصالح امور ایشان نظر کردم و به شرایط شغل خویش قیام نمودم و مقتفی
چون مرا بدید شادمان شده به تفقد حال من پرداخته فرمود که تو حقوق بسیار در
ذمت دولت ما داری، اگر امروز دیگر بار به منصب تو رسانیم مدتی نباید که به مزاج خلافت
تو وافق گشته بر کیفیت و کمیت امور اطلاع یابد. آنگاه زبان به نصیحت گشوده از هر باب
سخنان گفت و چون از دیوان مراجعت نمودم غلام را اشاره کردم تا به آراستن مجلس
بزم قیام نموده چه در آن مدت شرب شراب اقدام نموده بودم. چون مجلس آراسته جمعی
از دوستان طلب نمودم جمعی از دوستان که حاضر شدند و اقداح افراح گردان شد
و دماغ حریفان از کیفیت باده ارغوانی گرم شد مطربی طلبیدند گفتم مترنم که اگر
مغنی بار ترنمات عشق و سلسلهٔ عشق مرا تحریکی دهد. بعد از آن که رفیقان سرمست شدند
عنان از خود مراجعت نمودند، من تنها ماندم و قدحهای مالامال در شاهدین خیال
یار نوشیدم تا از شب پاسی گذشت. آنگاه بقوت حلقه بر در زدند چنانکه از سبب
آن صدا متوهم گشتم. غلام رفته خبر آورد که ملازمان امیر آمده‌اند. گمان بردم که مسکر
فرمان به سیاست من صدور یافته، خواستم که از در دیگر بیرون گریزم که خدام خلیفه
درآمدند و چند کنیز از عماری بیرون آمدند یکی معشوق من بود. چون نظرم بر او افتاد
بیخود شدم و بعد از آنکه بهوش آمدم خدام خلیفه گفتند امیر ترا سلام می‌رسانند و می‌فرمایند
که چون قصهٔ محبت تو با این کنیز به سمع ما رسید بر تو ترحم نموده او را با نفایس اموال
و اسباب به تو بخشیدیم. و صندوقهای اقمشه با کنیز به من سپرده مراجعت نمودند. من سر
در پای آن دلبر نهادم و دست او گرفته به خانه درآوردم و چون نظرش بر مجلس شراب
افتاد گفت ای بی‌وفا از من فراموشی کردی و مرا فراموش کرده به شراب خوردن نشسته
بودی. سوگند یاد کردم که از آن روز باز که فلک جام مفارقت بر کف من نهاده تا امروز

دستم بصراحی نرسیده واکنون بحجت استیلای غم لحظه با جمعی از یاران نشستم اما تو
بیان نمای که سبب از چیست ومنشاء این دولت چه بود واین راحت بعد از محنت از
کجا روی نمود بیت انکه می بینم به بیداریست یا یا بخواب خویشتن را در چنین
راحت بس از چندین عذاب کنیزک گفت از آن روز باز که خلیفه مرا خرید استاد نسب
بخدمت او رسیده ام و باقی اوقات در خدمت مادر او رسیده میبودم و چون او از حالت
تو واقف شده بود پیوسته سخنان آشنا گفته با من مزاح میفرمود و هرگاه که نام تو بر
زبان می آوردم از او بسیار مگشودم امشب خلیفه جمعی از کنیزان مغنیه را طلبیده
و من نیز با ایشان بخدمت رفتم و نشسته در آن مجلس حاضر بود با من گفت اگر فلان صوت
سیبا بی بگوی خدمت کردم و بربط در کنار گرفتم و چون گوش سماع کشتم خیال تو در دیده
نظر آمد با حسرت از مژگان فرو باریدم و این ابیات بر زبان آوردم بیت جان بر
لب آمد آفت جان را خبر کنید دین آه و ناله یم نفس را خبر کنید طوفان اشک خواست
ز کرد ابر چشم من زین موج فتنه دهر را خبر کنید امیر پرسید که موجب گریه چیست
من متحیر باندم و ندانستم که در جواب چه گویم رسید و کنیزان بخندید بپند خلیفه مادر او را
سوگند داد که بیان فرمای که سبب گریه این کنیزک چیست و خنده شما چه بود گفت بگویم
با آن شرط که او را به جای خلیفه فرمود که او را ایمن کرد اینده سبب حال ترا بتفصیل
تقریر نمود خلیفه روی بمن آورده گفت اگر نه تو بواسطه محبت تو در بی هوش شده من خاموش
شده مرگفت اگر راست بگویی ترا با و بخشم گفتم بلی خلیفه با مادر خود گفت جز بار دادن
اگر ما کنیزی را بیکی از بندگان خود بخشیم و این دو بیچاره را در دریغ فراق نگذاریم بس
فرمود تا خادمان مرا با هر چه در آن مدت بمن داده بودند بخانه تو آوردند با جمله مدتی
با او بسر بردم و از گلستان وصال او گلهای رنگارنگ میچیدم عاقبت زمانه غدار
او را از من جدا کرد اینید حکایت گویند جوانی در بغداد متوطن بود که از پدر
میراث یافته بود روزی نظرش بر کنیزی مطربه افتاده مفتون او شد چون لشکر
محبت بر شهرستان دلش هجوم آورده آن کنیز را بقیمت خطیر خریده بخانه برد و هرچه

داشت
صرف او کرده و بغایت مفلس و تنگدست شد چنانکه مضمون این بیت وصف حال اوست بیت
کوکب بر زمین زقفا بلد صرای او چون کوه باد کو د بروی هوا شود کنیز با او گفتا ای خواجه
وقت توانگری اصراف کردی و اموال بیکران تلف نمودی و اکنون آدمی را از قوت لایموت چاره
نیست حرفی چند شان تا از آن مر وجه معاش حاصل کنی جوان مرد لطیف طبع بود در ایام
توانگری مغنیان را استاد بخانه می آورد نزد ایشان نشسته تعلیم بعلم موسیقی میگرفت
تا از کثرت سعی در آن فن مهارت حاصل کرده بود درین وقت که درماند دوستی را طلبیده در باب
هم خود با وی مشورت کرد آن شخص جواب داد که چاره تو آن است که سر مطربی برداری و با کنیز بمجالس
بزرگان روی تا از آن مر مایه حاصل کنی و عمر در عیش و طرب کذرانی جوان گفت مرا این نزدیکی
نیست ایشان نرسیده است از این نوبا از اشاره بکنی و مدد بر کر برنشکد سنی مصاحبت نمود روزی
کنیز با او گفت ای خواجه هر چند هلاک من در فروختن این شداج است اما صلاح تو در آن است که مرا
بفروشی و از بهای من اسباب خود مهیا سازی تا از محنت برهی و من نیز بتعمیق رسم جون جوان
این سخن بشنید با درد دل و سوز سینه او را ببازار برده و دل بر فراق جانان و فوات جان نهاد
بیت وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز اتفاقا جوانی هاشمی که از بصره بما
بغداد آمده کنیز را دید پسندید و بهزار و پانصد دینار او را بخرید و چون بایع زر قبض
کرد پشیمان و سیلاب اشک بر چهره زرد ریختن آغاز نهاد و چون کنیز حال جوان دید فریاد
بر آورد و اضطراب بسیار نمود و هر چند که جهد کرد تا که بیع را اقاله نماید جوان هاشمی
قبول نکرد و بر زبان آورد بیت جمادی چند دادم جان خریدم بنام ایزد عجب ارزان خریدم
بیچاره زر برداشت و متحیر وار روان شد و زبان حالش بدین مقال در ترنم آمد بیت
گران جانان که نقد جان فروشند چنین جنس چنین ارزان فروشند جوان با خود اندیشید
که اگر بخانه رود و خانه را بی جانان بیند دیوانه گردد لاجرم برای انکه مقصدی معین دا
باشد گرد محلات بغداد میگردید و این رباعی ترنم مینمود بیت هجران و فراق دوست
مرا یافته اند اوعیاری مرا از نو بیافته اند شبهای سیاه هجر را سباریا از تار کلیم بخت
من بافته اند بالجمله جوان گفتا زنانه تحیر بمسجدی در آمدم و بسیاری گریستم در این

خواب بر من غلبه کرده کیسهٔ زر را در زیر سر نهاده بخواب رفتم ناگاه سرم بر زمین آمد چشم باز
کردم و مردی را دیدم که کیسهٔ زر را از زیر سر من ربوده بتک پای بیرون رفت خواستم که بر اثر
او بشتابم پای مرا طنابی محکم بسته بود از اندوه بر سر میزدم و آب حسرت از دیده‌ام
روان شد خاک بر سر کنان روی بکنار آب نهادم تا خود را در دجلهٔ بغداد اندازم چون بلب
دجلهٔ بغداد رسیدم خویشتن را در غرقاب فنا انداختم چه در آن حالت مرگ را بر حیات ترجیح
شناختم جمعی از ملاحان تصور کردند که مگر از روی خطا خود را در آب انداخته‌ام مرا خلاص
ساختند و چون مرا از حال من پرسیدند قصهٔ خود حکایت کردم بعضی را بر من رحم آمد
و برخی در حماقت من استهزا کردند پیری نورانی که در آن میان بود دست مرا گرفته بگوشه
برده و زبان بنصیحت من گشوده گفت جان بدر طالت رفت و دل بغارت بلکی از پوست اکنون
تو مانده و بهر حالی آنرا نیز بباد میدهی و غافل از آنکه هر که بعمد قصد هلاک خود کند از عذاب
آخرت نجات نیابد دست از این افعال بدار و دل در کرم الهی بند شاید که این شب هجر را سحری
روی نماید بیت نومید مشو اگرچه امید نماند کس در غم روزگار جاوید نماند پنجاه مثقال
طلا بمن داد و رفع تباهی نمود و فرمود که از این شهر سفر کن برگرفتم و بلب آب آمدم کشتی
دیدم عربی بر سر او ساخته بودند و صندوقهای اقمشه جمع ملاحان را گفتم که مرا بنواحی بطی
رسانید یکی از آن طایفه گفت دو درم بده و در کشتی نشین اما این کشتی از خواجه‌هاست
از اهل بصره جامها بیرون کن و لباس ملاحان بپوش تا ترا یکی از ما دانند چون نام هاشمی شنیدم
گفتم شاید که اگر باشد که کنیز از من خریده باشد پس جامهٔ ملاحان پوشیده در کشتی نشستم
بعد از لحظه کنیز خود را دیدم که می‌آمد و کنیزی دیگر در خدمت او چون نظرم بر جمال او افتاد خدای
تعالی را شکر کردم آنگاه جوان هاشمی رسید با طایفهٔ از خدمتکاران در کشتی نشسته روان
شدند و طباخان طعام حاضر آوردند جوان با کنیز نشسته طعام خوردند و باقی را به
خدمتکاران و ملاحان دادند و بعد از طعام جوان با کنیز گفت تا این گریه و زاری و ناله
و سوگواری تو تا کی خواهد بود وقت آن شد که خرسند گردی و ما را بنغمه محظوظ گردانی
و در آن باب الحاح بسیار کرد تا او بربط برداشته آغاز ساز کرده بدین ابیات ترنم نمود

بیت بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران / کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران / با ساربان
بگویید احوال آب چشمم / تا بر شتر نبندد محمل بروز باران / سعدی بروزگاران مهری نشسته
در دل / بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران و در آن اثنا چندان بگریست که از شعاع بازماند
عیش بر آن جماعت منغص شد و من از مشاهدهٔ آن حالت بیهوش افتادم و ملاحان گمان
بردند که علت صرع دارم بعد از لحظه بهوش باز آمدم و آن جماعت کنیز را ملامت بسیار
کردند و گاهی بلطف و گاهی بعنف با او سخنان گفته بار دیگر او را تکلیف ساز کردند
وی بربط برداشته این ابیات آغاز کرد بیت در هجر تو چند آب دو چشم ریزم / خون جگر
از دیده بروی زرد ریزم / هر دم سپه درد کو دست فراق / صد کاسه زهر در گلوی ریزم / آهی سرد
کشید و آب از دیده روان ساخت و من نعره زده بیفتادم ملاحان با یکدیگر گفتند این جوان
ازینجا دیوانه شد قرار دادند که چون بدیهی رسیم او را از کشتی بیرون کنند چون این
شنیده بودم از نهاد من بر آمد خود را ملامت کردم و خویشتن را بتکلیف نگاه میداشتم
و گفتم نوعی باید کرد که کنیز از حال من آگاه شود چون بمداین رسیدند کشتی را بساحل بستند
و بیرون آمدند تا زمانی در صحرا طوف نمایند من ترصد وقت میبودم تا کنیزان از آن
عرصه بیرون آمدند من پنهان بآن موضع رفته بربط او را برداشتم و ساز آنرا بگردانیدم و
بسازی که جز من کسی دیگر نمیدانست کوک کردم و بموضع خود رفتم و چون آن جماعت بکشتی
درآمده بودند شبی بود که ماهتاب عکس در آب انداخته بود و هوا بغایت لطیف
گشته هاشمی از کنیز درخواست کرد که بنغمه ما را محظوظ گردان و وقت
ما را بنوحه و گریه منغص مکن آن کنیز بربط برداشته چون زخمه بروی راند گفت بخدای تعالی
که این بربط خواجهٔ من ساز کرده و او با ما درین سفینه است جوان هاشمی بزبان راند
که کاش او درین سفینه بودی تا رنج تو کم گشته ما را بسماع خوش آسوده میساختی پس
از ملاحان سوال کرد که هیچ بیگانه را درین کشتی نشاندید ایشان گفتند انکار
کردند من ترسیدم که مبادا از من غافل شوند آواز دادم که بلی اگر کسی را میگوئید منم
غلامی آمد مرا بخدمت جوان هاشمی برد و چون مرا باز خانه دید تفقد نمود و پرسید که این

حالت من قصهٔ خویش بیان کرده جوان بل جمله حاضران را دل بر من بسوخت و جوان بگریست ها
یاد کرد که از آن روز باز که این کنیز را خریده ام با او دخول نکرده ام و من بجهت سیر و تماشا بغداد
آمده بودم و الا احتیاجی بتجارت ندارم و چون عزیمت مراجعت کردم خواستم که کنیزی مغنیه بخرم
و با خود ببصره برم این کنیز را خریدم چون حال شما برین منوال است خداوند تعالی ذکره را گواه
گرفتم که چون ببصره رسم این کنیز را آزاد کنم و در حبالهٔ زوجیت تو آورم و اسباب معاش
شما مهیا دارم اما بشرطی گفتم آن شرط کدام است فرمود که هر گاه ما را هوای ساز باشد
و ترا طلب نمایم او را با خود بیاوری و در پس پرده نشانی ما را از ساز خویشتن محظوظ
سازی و چون بوثاق خود باز گردی او را همراه خود ببری من در پای او افتادم و زبان بثنا
او گشادم جوان هاشمی غلامی را فرمود تا جامهٔ نفیس را در من پوشانید و طعامی آکنده
نزد من آورد چون تشریف او پوشیدم بخدمتش آمدم در زمرهٔ ندیمان بنشستم و کنیز خوشحال
شد شراب طلبید و بربط در کنار گرفته برغبت تمام بنواخت و من از وصفهای غریب
التماس بنمودم و دو بیتی آورد و اهل مجلس بغایت خرم و شادمان گشتند و کشتی
میرفت تا بنهر معقل رسید سفینه بر ساحل کشیدند و من بقضا حاجتی از کشتی بیرون
رفتم و در خشکی خواب غفلت بر من استیلا یافت بخفتم و انجماعت کشتی راندند و چون
آفتاب بر آمد بر لب دجله آمدم هیچکس را ندیدم در آن موضع بکنار نهر معقل بخود افتادم
بار دیگر محنت معاودت نمود عاقبت رخت بر بستم گفتم سبحان الله این چه طالع شوم است از
کون و بخت زبون است که من دارم بیت کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یا رب از مادر
گیتی بچه طالع زادم آخر روز زورقی بکنار آمد آواز دادم کشتی بکنار آوردند
و در انجا نشسته ببصره رفتم و بصره شهری بود بغایت عظیم و خلایق بی نهایت در آن شهر
بودند و من غریب و بی آشنا بودم بیکار و آشنایی فرود آمدم و متحیر فرو ماندم با وجود
بلای فراق و رنج غربت دست تهیدستم چون دهان دلدار تنگ بود بیت افلاس و بیکسی
و غریبی و عاشقی یارب مباد هیچ کسی را ازین زیاد بالجمله هر روز گرد شهر میگشتم
تا باشد آشنایی بنظرم در آید ناگاه جوانی بغدادی را دیدم که میان من و او سابقهٔ معرفتی

بود و خواستم که از وی چیزی طلب کنم حیا مانع آمد اندیشیدم که رقعه بنویسم و حال خود شرح
دهم بدکان بقالی رفتم دوات و قلمی بعاریت گرفتم رقعه نوشتم بقال چون حسن خط مرا مشاهده
کرد گفت اگر سررشتهٔ جمع و خرج دکان من نگاه داری هر روز نیم درم بتو دهم و ماکول و ملبوس تو
مهیا دارم و بمصاحبت و تن در دادم و چون ماهی چند بگذشت بقال بحساب خود نظر کرد
مبلغی کلی فایده دید و قبل از این غلامان و شاگردان دست خیانت باموال او دراز میکردند
و چون معاملات را ضبط کرده بودم دست جماعت از اموال بقال کوتاه شد لاجرم مبلغی کلی تفاوت
ظاهر شد و بقال زبان بثنای من گشوده دختری که در خانه داشت بحبالهٔ زوجیت من در آورد
و مدت دو سال در خانه او بماندم و در خدمت همیشه دلگیر و غمناک میبودم و هر گاه که او مرا
شراب تکلیف مینمود امتناع میکردم و از غایت پریشانی میل شراب را غوایی مینمودم روزی
مردم بصره را دیدم اسباب عیش و طرب یافتم از سبب آن پرسیدم گفتند فردا عید اضاحی
خواهد بود و ظرفای شهر بتماشای عید و سیر و صفا میروند من نیز با آن مردم موافقت
نمودم باشد که این جوان هاشمی را یابم چون از شهر بیرون آمدم بکنار دجله آمدم همان کشتی
را دیدم و همان جوان هاشمی با ندیمان خویش در آن زورق نشسته بود و کنیزان مغنیه در خدمت
او نشسته بودند خود را بخدمت ایشان رسانیدم و سلام کردم و حال خود را عرض کردم گفتند
چون تو از کشتی بیرون رفتی هنگام رحیل رسید هر چند تفحص نمودیم ترا نیافتیم ملاحان گفتند
که او مست و خراب بود شاید که در آب افتاده غرق شده باشد چون کنیز این سخن شنید
جامه بر تن چاک کرده بربط شکست و گیسوها برید و چندان گریه و زاری و بیقراری کرد که مرغ
هوا و ماهی دریا بر حال او رقت آوردند و چون ببصره رسیدیم با او گفتم که من شرط کرده بودم
که ترا بخواجهٔ تو دهم و اکنون این قضیه در حیز تعویق ماند ارادهٔ تو چیست با توجه باید کرد گفت
بجهت سکنی من خانه مقرر کنید و مرا بگذارید و هر روز قوت لایموت من دهید و بگذارید تا بر
مفارقت یار خود گریه کنم تا مرغ روح از زندان بدن راه خلاص یابد و اکنون دو سال است که لباس
سیاه پوشیده در مفارقت تو مینالد و چون باز گشتیم مرا نزدیک کنیز بردند کنیز را چشم
چون نظر بر من افتاد نعره زد و بیهوش گشت چنانچه حاضران گمان بردند که مگر قالب خالی کرد

جوان هاشمی گفت من این کنیز را بتو بخشیدم و چون ترتیب ما یحتاج شما را بر خود لازم کرده ام
و دو سال شد که تو غایب گشته این پانصد مثقال طلا از ایشان در از زمن مستقبل
الحیة ما یحتاج شما باشد ترتیب خواهم داد روز دیگر نزد بقال رفته دخترش را طلاق دادم
و بخدمت جوان هاشمی رفته روزگاری بخیر بگذرانیدم حکایت اسحق بن ابراهیم موصلی
گوید که چون موکب دولت هرون الرشید عزیمت سفر قبله کرده ببصره آمد روزی جعفر بن یحیی
برمکی با من گفت که چنین بسمع من رسیده که شخصی کنیز مغنیه دارد که آفتاب از خجالت جمالش
در نقاب سحاب متواری میگردد و با وجود حسن و ملاحت و نیکوئی و صباحت در نواختن
چنگ و تغنی بی نظیر است بیت قطره فشتی فلک خاک زند زند قش کونه فوازه را کند
زمزمه نهان بجادوئی زهره زرشک خون دل در بن ناخن آورده چون سر ناخنش کند بارك
چنگ نشتری بامن موافقت نمای تا بجانب صاحبان رویم و ساز آن کنیز را بشنویم جعفر
لباس تجار در بر کرده بر دراز گوش مصری نشسته مرا نیز بحماری هم از آن نوع سوار کرد و نخاس هم
در عقب ما روان شد تا بدر سرائی رسیدیم که آثار بزرگی از آن ظاهر و قدمت دودمان در در او
هیدا بود نخاس حلقه بر در زد جوانی بیرون آمد متغیر حال و پریشان روزگار پیراهنی درشت
پوشیده و سیمای بهتری در جبینش ظاهر چون نظرش بر ما افتاد ما را بخانه تکلیف نمود
آن خانه رفتیم منزلی دیدیم بغایت عالی اما خرابی بآن راه یافته و صفه های آن از فرش خالی
مانده جوان حصیری کهنه آورده ما را بر بالای آن نشاند عذر بسیار تمهید نموده بدرون
خانه رفته بعد از زمانی کنیزی بدر که از آنجا بیرون آمد همان پیراهن پوشیده و بربطی
در دست گرفته جعفر بجلوس او اشاره نمود کنیز نشست و آن فراخ شکم تنگ باریک سطبر
ساق یکدست هشت زبان تر سخن شکم دهان چهار گوش عنابی رنگ یعنی چنگ جگر انجرك
غمزه همچون چشم خود خسته گردانید و بهر نیکوتر ضربی از ابیات بر زبان آورد و بیتی
چند خواند و بعد از ادای آن ابیات گریه بروی زور آورده چندان در اشک از سلك
مژه فرو بارید که دامن روزگار از لؤلؤ مکنون پر کرد بل و در بر آن آوار که پیر و زاری
جوان از درون خانه بسمع ما رسید کنیز بر خواست و افتان و خیزان و گلاب پاشان از

نرگس

نرگس چشم ریزان در خانه شد و چون جوان از خانه بیرون آمد همان جامه که کنیز پوشیده بود در بر
کرده گفت ای یاران ما بجا از من بیداد رمیشود معذور دارید و لحظه گوش بر قصه من
کنید جعفر گفت بیان نمای جوان بر زبان راند که خدای و شما را گواه گرفتم که این کنیز را از
مال خود آزاد کردم و از شما التماس مینمایم که او را در عقد زوجیت من در آورید جعفر
متحیر شد این سخن بخاطر گران آمدم و با کنیز گفت میخواهی که ترا در حباله نکاح او آورم
کنیز گفت بلی من و جعفر صیغه خواندن او را نکاح کردیم و صداق معین ساختیم جعفر از جوان
پرسید که سبب این حرکت چه بود جوان جواب داد که اجداد و پدر من از وجوه معارف بصره بود
و اموال وافر و اسباب بسیار داشت در وقتی که مرا بر دبیرستان بردند این کنیزک ملک مادر
بود از من بسال خورده تر بود همراه من بمکتب می آمد و قرآن میخواند و چون از تعلیم قرآن و نحو و سایر
مقدمات علم فارغ شدیم در مکتب علم عشق و محبت سبق شوق در زدیم و میان من و این
کنیز محبت مفرط روی نمود میم بجائی انجامید که اگر لحظه از وی دوری میجستم زندگانی
بر من تلخ میگشت در این اثنا مادرم که واقف شد یکی از مطربان را بخانه آورد تا این کنیز را چنگ
نواختن و علم موسیقی تعلیم دهد و من نیز از عشق در آن شیوه مهارتی حاصل کردم و چون
بسن بلوغ رسیدم معارف بصره بمصاهرت من رغبت نمودند و اما من شیفته این کنیز بودم
و مردم را تصور آن بود که من از غایت کسب فضل و کمال پروای کدخدائی ندارم و چون کنیز
در فن مطربی بدرجه کمال رسید مادرم عزم فروختن او کرد حال من بر او روشن شود
من از این جهت مادر خبر یافتم از خود بیخبر گشتم و قصه محبت خود را نزد مادر فرو خواندم
مادرم صورت قضیه را با پدرم گفته بجهت کنیز جهازی ترتیب داده او را بمن بخشیدند و
من در زمان زندگانی مادر و پدر بعیش و عشرت مشغول بودم چون پدر و مادرم از سرای فانی
بدار باقی پیوستند بهیچ کاری و شغلی نپرداختم و با یار خود در خانه نشستم و دست باتلاف
مال پدر گشادم و در اندک روزگاری مجموع ضیاع و عقار و نقود و اجناس در حیز
اتلاف افتاده درویشی روی نمود خان و مان من ویران گشت و مدتی سه سال است
که روزگار من بفقر و فاقه گذرانیده و با شما که موکب خلافه بدین صوب خواهید رسید

با کنیزک گفتم ای مونس دل و جان نزد من بیقین پیوسته که اگر از تو مفارقت کنم بلکه لحظه نقد
جان در خزانهٔ بدن من قرار نگیرد اما چون ترا می بینم که روزگار به محنت و مشقت میگذرانی
ازین جهت بغایت بر دیا نخاطر میکردم اگر خواهی ترا بصاحب دولتی فروشم تا ازین تنگی
خلاص گردی و من رنج خود را بجهت راحت تو ارتکاب نمایم بیچاره کنیزک بسیار گریه کرده آخر به
بیع رضا داد من نیز پیش نخاس رفتم و صورت واقعه تقریر کرده درخواست کردم که خریداری پیدا
کند و با او گفتم که من این کنیزک را جز در منزل خود بر مشتری عرض نخواهم کرد چرا که از آن روز باز
که او را با من اتصال و اقتران افتاده تا امروز آواز او را هیچ نامحرم نشنیده و من
مکروه میدارم که او را در بازار بنشانم و بخریداران عرض کنم دوم آنکه میان من
و او نیز این پیراهن مشترکست هرگاه بیازار میروم که طعامی بخرم می پوشم و چون بخانه می
آیم باو میدهم و من ازاری در میان نبسته و این لحظه که بخدمت شما رسیده بودم
خانه رفتم پیراهن باو دادم تا بدن خود را باو بپوشید علی الجمله شما آمدید و ساز نواخت
و مرا به فنا رفتنا و در آن ساعت گریهٔ عظیم روی نمود و آواز زاری من او را مضطرب
ساخته بخانه در آمده و گفت حال عجبی از تو مشاهده میکنم گویا از وصال من سیر شده
و دل بر هجر نهاده مع ذلک مبالی و منزاری من سوز کنید یاد کردم که فراق نیز از مرگ
نزد من دشوارترست **بیت** بود مرگ دشوار و مشکل ولیک ٭ فراق تو از مرگ مشکلترست
اما میخواستم که ترا از بلیهٔ فقر و فاقه نجات دهم گفت والله که اگر من بجای تو میبودمی
هرگز ترا عنبر و ختم بفراق تو رضا نمیدادم اگر چه آتش فاقه دود از نهادم بر آوردی
گفتم بجهت تو این حرکت میکنم اکنون ترا آزاد کردم و در نکاح خویشتن در آوردم
سرگذشت من این بود که گفتم امید میدارم که شما معذور دارید و بر من خورده مگیرید
جعفر گفت تو معذوری و از غرامت دور و از انجا برخواسته و عزم رفتن کرد اسحق
گوید نزد جعفر رفته و گفتم سبحان الله مردی تو چنین حالی مشاهده نمائی این مسکین
را در محنت گذارده و برود بخدای که دل من از بهر این جوان پاره پاره است جعفر گفت مرا نیز
بر حال این جوان رحم آمد اما بجهت کنیزک خاطرم باو نگران است غصه دارم گفتم آخر طلب

آخرت

آخرت و نام نیکو باقیست و تا قیامت باعث نام نیکو میبود که در حق ایشان شفقت فرمائی جعفر
با نخاس گفت بجهت بهای این کنیز چه مبلغ از خزانه گرفته نخاس گفت سه هزار مثقال طلا برسید
که حاضر است جواب داد که بلی جعفر با من و نخاس گفت که این زر را هر دو نزد آن جوان برید و بگوئید
که این همه اسباب تجمل ترتیب دهید و بخدمت ما بیائید تا منصبی که لایق حال شما باشد باو دهیم
اسحق گوید از غایت فرح آب از دیدهٔ من روان شد گفتیم زر پیش جوان بردیم و گفتم خداوند جل جلاله
ترا ازین مشقت خلاصی بخشید و جوانی که کنیز از تو بخرید جعفر بن یحیی برمکی بود وزیر خلیفه
زر تسلیم او کرده پیغام رسانیدیم جوان از غایت شادی روی بر زمین نهاده خاموش گشت و چون
افاقه یافت جوان زبان به ثنای جعفر گشوده عذر بسیار خواست و من بجهت جعفر آمده و حال
جوان گفتم جعفر خداوند جل ذکره را بر توفیق آن خیر شکر کرده چون شب هنگام که زمان لباس
عباسیان در بر کرده بمجلس خلیفه رفت صورت حال آن جوان را بعد از [illegible] تعمقات و معاملت
دیوانی بر آینهٔ ضمیر او جلوه گر ساخت هرون الرشید از جعفر سوال نمود که در حق وی چه انعام نمودی
جعفر جواب داد که سه هزار مثقال طلا که بجهت بهای کنیزک همراه برده بودم بوی دادم خلیفه گفت نیکو
کردی اما علی الصباح او را طلب نمای و وظیفه که در دیوان باسم بزرگان نوکران رسمست بنام او
توقیع کن و آن میل بجهت بخت صادق و از شفقت خلاص گشت اند ولیک ادبی بغرتوانگری
رسید **بیت** عشقست که شیر را زبون آید از او ٭ بحریست که طرفها برون آید از او ٭ که دوستی کند
کرجان آساید که دشمنی که بوی خون آید از او **حکایت** آورده اند که نوبتی عبد الله بن جعفر
ابو طالب در مکه کنیزی صاحب جمال بیع کرده بمدینه آورده اتفاقا جوانی را دل در دام زلف
آن سرو سیم اندام در بند بود و مرغ خاطرش در هوای دانهٔ خال و در دام چون سایه در دنبال
او دلارام افتاده بمدینه آمد و در جوار عبد الله منزلی گرفته مترصد میبود که شاید بلبل
دلبان اسرار آواز کرد اما هیچ چه این معنی انجز قوت بر مرصد فعل نیامد جوان بی
صبر و قرار گشته حیلهٔ شبی خود را در آستانهٔ خانهٔ عبد الله انداخت و مقارن عسسان
او را گرفته محبوس ساختند و الاخر الامر بخدمت عبد الله آوردند عبد الله صورت
حال از وی پرسید جوان بیچاره جز راستی چاره ندید قصهٔ محبت خود را با کنیزک بر زبان راند

عبد الله کنیزرا طلبید و از آن حال استفسار نمود چون قصه عاشقی ایشان بتحقیق پیوست
عبد الله کنیز را بآن جوان بخشید و بعد از این قصه با کنیزی از آل طلحه بن عبد الله تیمی عاشق
شد عنان تمالك از دست بداد و باسید آنکه ایشان تیرهاند آل جعفر طیار بر نظر لطف و رحمت
درنگرند قصه عشق خود را نزد ایشان فرو خواند ابن طلحه چون از عشق آن جوان آگاه شد
در قیمت کنیز مبلغها افزود که مزیدی بر آن متصور نبود جوان بیچاره چون مضطرب بود آنچه
او گفته بود تسلیم نمود و کنیز را بتصرف آورد **بیت** انجا حسین و زید شد انجا بود حسن
لیکن تفاوتی بود ار بشنوی ز من کز عقل آن دبیخی آید و صد وزیر و در دیش و بنا و یا ب
دو صد حسن حاصل این بیت آنکه تفاوت میان اکابر در صفات حمیده و سمات نکوهیده
بسیار است **حکایت** صاحب کتاب فرج بعد از شدت آورده است که ابو محمد حسن الخزاعی
روایت کرد که با جمعی از طلبه در حلقه درس استاد ابو بکر بروزی حاضر میشدیم و جوانی
شریك ما بود از اهل خراسان که بغایت صاحب طبیعت بود و عاقل و بیدار و هر سال از حجاج
جوانرا از خراسان مصحوب با مبلغی که بحج می آمد مبلغی میفرستاد و او معاش خود را از آن
مرتب میساخت همه حال بتحصیل علوم میپرداخت در بین اثنا دلش بسته زلف کنیزی
شد و او را بهزار درم خریداری نمود و بدین سبب خلل تمام در امر معاش او راه یافت
باسید آنکه سال دیگر پدرش وجه مقرر خواهد فرستاد آن مبلغ را قرض کرده با کنیز صرف
نمود و چون آن سال حاجیان از خراسان رسیدند جوان تفحص حال پدر نمود گفتند پدرت را
مرضی عارض شده است نتوانست که امسال نفقه تو چیزی فرستد جوان از این خبر بیحال و غمناك
شد غریمان آغاز تقاضا و تشدد کردند بیچاره بفروختن کنیز احتیاج افتاد او را بدلال داد
فرستاد بمبلغ سه هزار درم که او ابو بکر خالد که خازن بیت المال بود فروخت ابو محمد گوید
که جوان خراسانی در جوار من بود و میان ما اتحاد تمام بود و چون شب در آمد جوان بسیار بیتاب
بر آمد بغایت دلتنگ و مضطرب پرسیدم که حال چیست جواب داد که از دوشینه کنیز خواب
و آرام از من ربوده است و مرا در اضطراب انداخته بیم آنست که مرغ روح قفس قالب را
وداع کند و درهم شکند اکنون علاج آنست که کنیزرا باز پس گیرم و اگر غریمان دعوی

خود کنند اقرار نمایم و در زندان نشینم تا وقتی که فلک دوار دری از غیب بگشاید گفتم
تو خستن بزندان داری و این معنی بسهولت صورت نبندد من حیلتی کنم که ابو خالد بیع
کنیزرا اقاله نماید روز دیگر که آفتاب نورانی سر از عقبه مشرق بر آورد بخدمت استاد
رفته حال جوان تقریر کردم و التماس نمودم که رقعه با بو خالد نویسد تا بیع کنیزرا اقاله نماید
روز دیگر که آفتاب نورانی سر از دریچه مشرق بیرون زد استاد در آن باب رقعه نوشته بمن داد
و من با او جوان بخانه ابو بکر خالد رفتیم و رقعه شیخ تسلیم نمودیم و بعد از مطالعه گفت
کنیز ملك تو بود گفتم از این جوان بود و حال او را عرض کردم خواجه ابو بکر گفت من در این روزها
کنیزی نخریده ام گفتم ز قیا حرم شما آن کنیزرا خریده است خواجه یکی از غلامان اشارت کرد
که بحرم در آی و تفحص نمای که دی روز کنیزی بدین هیأت که خریده اند و الحاصل زمانی کنیز را حاضر
ساخت خواجه ابو بکر گفت که این کنیز است جوان گفت بلی آن کنیز پرسید که میخواهی که ترا باین جوان
باز دهم گفت ای خداوند مرا در این کار بمحض اختیار دیگر آنکه شخصی که سعادت خدمت امثال شما دریابد
از دیگران مستغنی بود لیکن او را نیز بر من حقیقت خواجه فرمود که این کنیز عاقل است و الجواب
گفت که دست کنیز را گرفته بخانه بر جوان کیسه زر بیرون آورده در حال بستر خواجه که انسته خواجه
تجسس فرمود گفت چه چیز است جوان گفت این قیمت کنیز است که بمن داده اند خواجه خادم را
اشاره کرد که بحرم رو و تفحص نمای که از دیروز باز بجهت کنیز از البسه چه ترتیب داده اند
انها را بیاور و باز خادم بدرون رفت بقچه جامه قیمتی بیرون آورده بکنیز داد خواجه فرمود
که این جوان زر را بردار و قرض خویش را ادا کن و هر ماه از سرکار ما دو مثقال طلا و یك قفیز آرد
بگیر و در تحصیل تعطیل جایز مدار جوان خوشحال و شادمان از منزل خواجه ابو بکر بیرون
آمد و تا خواجه در قید حیات بود آن وظیفه از وی منقطع نگشت **حکایت** ابو العباس
گفت روزی در مجلس محمد بن صالح ابن موسی بن عبد الله بن حسن بن امیر المؤمنین علی
المرتضی بود م اعرابی حکایت کرد که در قبیله ما جوانی بود که او را بشر بن عبد الله اشتر
میگفتند و بر دختری هم از آن قبیله جیدا نام عاشق شده بود و این جیدا شوهری داشت
چون حدیث عشق ایشان مشهور شد افسانه مرد و زن گشت حکایت محبت ایشان ورد هر زبان

کرد بد و شوهر جمیله رقیبان برگماشت تا شرایط محافظت جمیله بجای آورند چندانکه ابواب
وصال بر بشیر مسدود گشت و بعد از مدتی که حال برین گذرانیده بود شوهر جمیله او را بقبیله
دیگر برده و بیچاره بشیر را بدست مفارقت سپرده راوی گوید روزی بشیر نزد من آمد و شمه‌ای از
قصه مهاجرت یار حکایت کرد و بزبان آورد که هیچ توانی که مرا در محنت یاری دهی شاید که بمعاونت تو
یکباره دیگر دیده بدیدار دلدار روشن کنم گفتم بسم الله قدم در راه نه و هر دو بر جمازگان بادپای
هامون نورد بیت سبک روح جلبی برد باری ز کلدار ریحان قانع بخاری سوار شده بقبیله
که جمیله در انجا بود نهادیم و چون قریب بآن نواحی رسیدیم بشیر با من گفت تو میان قبیله
رو و کنیزی با این هیئات و صفت و چنان ترا خواهد کرد حال جمیله از او استفسار نمای چون
ظاهر شود که کنیز جمیله است با او بگوی که بشیر آمده است و در فلان محل متوجه وصال
نشسته است من بمیان آن قبیله رفتم و بسیار دنبال کردم تا آن کنیز را یافتم و پیغام بشیر
رسانیدم کنیز مرا توقف امر کرد خود غایب شد و بعد از زمانی آمد گفت جمیله میگوید که تمام
شام بآن صوب خواهم آمد باید که بشیر آگاه باشد من بازگشتم و بشیر را مژده دیدار یار بشیر
رسانیدم و هر دو در پس آن تل ریگ که در آن نواحی بود نشستیم و چون هوا تاریک شد جمیله را
دیدم که خرامان می‌آمد بشیر بپای خواسته در پای او افتاد گفت بیت ای روی تو در
لطافت آیینه روح خواهم که قدحهای خیالت بصبوح در دیده کشم ولی زخارخم الم ترسم
که شود پای خیالت مجروح حکایت عمر بن حنیفه الهلالی گوید که من خواستم که در آن ساعت
از صحبت ایشان مفارقت نمایم ایشان مرا سوگند دادند که از حضور ما دور مشو که در میان
ما امری که از تو باید پوشید روی نخواهد نمود چون زمانی با یکدیگر راز گفتند و غمهای
دیرینه باز نمودند جمیله برخاسته عزم مراجعت نمود بشیر در قدم او افتاده التماس نمود
که امشب مرا بوصال خود مشرف گردان جمیله گفت اگر این یار تو موافقت کند و معاونت دریغ
ندارد این معنی صورت بندد من برخاستم و گفتم انچه از دست من آید بتقصیر ندارم جمیله
گفت طریق آنست که جامه مرا بپوشی و بوثاق من روی و چون بعد از نماز خفتن شوهر
من بنزد تو بیاید و از تو قدحی شیر طلبد که شیر در انجا کند باید که تو قدح بدست وی ندهی

که هرگز من در خدمت قدح بدست او نداده‌ام بلکه قدح را نزد او بر زمین نهی و چون شیر بدو دهی
با تو گوید که شیر خود را بستان زنهار که تا این نکنی با وی سخن نگویی و او قدح بر زمین نهد
و برود تا صباح دیگر او را نبینی عمر گفت جامه جمیله بپوشیدم و بوثاق او رفتم بعد از
زمانی شوهر جمیله آمد از من قدح طلبید و چون سه نوبت مبالغه نمود من قدح را برگرفته
نزد او نهادم عرب قدح را برگرفته بیرون رفت و آن را پر شیر کرده باز آمد و هر چند مبالغه
والحاح کرد من از دست او نگرفتم خواست که بر زمین نهد کاسه کج شد شیرها بریخت از
مشاهده آن آتش غضب اعرابی مشتعل شد تازیانه برداشت و موی مرا گرفت و ضرب
سخت تازیانه بر پشت و پهلوی من زد چنانکه از غایت درد و الم چند نوبت خواستم که بر زبان
آورم که من جمیله نیستم باز خود را نگاه داشتم و در این اثنا خواهر زن جمیله دو دیده مرا از درد
از غیرت نگاه میساختند و آن اعرابی از خیمه بیرون رفت مادر جمیله بیامد و زبان ملامت
من دراز کرده گفت چرا با شوهر خویش عناد ورزی و ترک این بدخوی و خیال محال از خاطر
بیرون کن که طریق مواصلت میان تو و بشیر بن عبد الله مسدود گشته است و اراده الهی
اتصال شما تعلق نپذیرفته است و چاره بغیر صبر نیست و من گاهی از الم تازیانه میگریستم
وگاهی از آن وضع بوالعجب میخندیدم مادر جمیله برخاسته گفت من رفتم و خواهرت را نزد تو
فرستم که امشب با تو باشد بعد از ساعتی از رفتن آن زال دختری را دیدم که نزد من آمد معتدل
بالا موزون حرکات چنانکه از دیدار او مرغ دل در طپیدن آمد پیش من آمد زبان بنفرین شوهر
خواهر گشوده دست من گرفته بخوابانید و دست در آغوش من کرده من چون این حالت را مشاهده
کردم طاقتم طاق شد دست بر دهان من گرفته بخوابانید و دست در آغوش من کرده گفتم
من جمیله نیستم جمیله با بشیر بن عبد الله در فلان محل بعیش و عشرت مشغول است و تو پوشیده
سر خواهر خویش را زنهار ولیکن اگر کلمه گویی رسوا گردی و من بیگناه بیرون روم بلی امشب مرا دل
نوازی کن و ... بسیار بخندید
و تن بصحبت من در داد و آن شب تا روز از گلستان وصالش گلهای رنگارنگ بچیدم
و چون صبح صادق طلوع نمود از خیمه بیرون رفتم و بنزد بشیر رفته جمیله از من پرسید

که اسب چگونه کذرانیدی گفتم از خواهرت معلوم خواهی کرد آنگاه پشت و پهلوی خود را
باو نمود مرد بیچاره از غایت خجالت سر باز دوید روا آورد عاشق و معشوق یکدیگر را وداع کردند
و بازگشتند حکایت آورده اند که عیسی بن موسی عباسی روزی با زن خود بر وجه معاشرت
مباحثت در اثنا بر زبان آورد که اگر از ماه آسمان بهتر نباشی زن من بسه طلاق و زن
روی خود را بپوشانید گفت من بر تو حرام شدم زیرا که یقین است که آدمی بحسن ماه نباشد
عیسی مضطرب شد بخدمت ابوجعفر منصور آمد و صورت قضیه بر زبان آورد
و گفت اگر این زن مطلقه شود و از من مفارقت نماید کار من بدشواری انجامد و بیم
هلاک من باشد ابوجعفر از علما استفسار نمود مجموع گفتند که طلاق واقع شد یکی
از فضلا که در آن مجلس بود گفت طلاق وقوع نیافته پرسیدند که چون گفت قوله
تعالی وَالتِّینِ وَالزَّیْتُونِ وَطُورِ سِینِینَ وَهَذَا الْبَلَدِ الْأَمِینِ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسَانَ
فِی أَحْسَنِ تَقْوِیمٍ خلق فرموده بر وجه حسن است یقین است که انسان از ماه نیکو
تر است ابوجعفر منصور ویرا تحسین نموده عیسی را بشارت داد انعامات فرمود حکایت لیلی و مجنون
بر ضمیر ازکیا و خاطر مهر تنویر فضلا مخفی نماند که حکایات قیس که بمجنون اشتهار دارد
بروایات مختلف در کتب ارباب اخبار مسطور است اما قولی که بصواب نزدیکتر است
و اقرب مینماید این است که روزی قیس را بر قبیله بنی کعب که بطنی از بنو خزاعه اند عبور
افتاد اتفاقا در آن روز مردان آن قبیله بجهت مصلحتی مرکز خود خالی گذاشته بطرفی
از اطراف رفته بودند قیس تشنه گشته بدر خیمه حباب کعبی که پدر لیلی بود رفته
آب طلبید دختر حباب لیلی از خیمه بیرون آمد و قدحی آب در دست چون نظرش بر طلعت
دلارای لیلی افتاد بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد و همان یک نظر صبر و قرار از شهر
بند خاطرش رخت بر بست بیت نظاره او بود نیش را تا ابد رشد جفت ز خواب آلوده
چشمش غرق خون خفت و چون لیلی کمال دهشت و حیرت قیس را مشاهده نمود عیسی
وار بنفس جان بخش آن بیدل را حیوتی بجدید بخشید و گفت ای جوان توانی بود که امشب
مهمان ما باشی قیس را چون پای در گل مانده بود و یارای حرکت نداشت اکنون قبول

بر دیده نهاده نزول نمود و بعد از لحظه پدر لیلی حباب رسید شرایط میزبانی
بتقدیم رسانید و از دقایق تعظیم و احترام قیس دقیقه نامرعی نگذاشت و چون قیس بمنزل
خود بازگشت با درد و فراق اینان گشت و در ایام مفارقت اشعار آبدار در سلک نظم
کشید حدیث عشق و افسانه مرد و زن شد و بعد از مدتی که قیس دیگر بقبیله دوست گذر
کرد با امید وصال بحوالی خیمه لیلی شتافت و بعد از سعی موفور دیده بجمال او آرزوی
جان روشن ساخته حدیث هجران و قصه ستمکاری دوران بر زبان راند و اشک
خونین بر صفحه رخساره ریخت و لیلی نیز اظهار محبت کرده قیس را بیش از آن طاقت دوری
نماند نزد پدر رفت و قصه محبت خویش با لیلی شرح داده گفت ترکان بی محابا عشق
لیلی متاع صبر و عقل از خزانه دل من غارت کردند اگر میسر شود مرا از دست این غوغا
نجات ده بیت رفت آن دلدار و در دل حسرت روئیش بماند همچو موئی گشتم و در دل
غم موئیش بماند داستانی بنود از من داشتم وقتی ولی سالها شد در فراق غم موئیش بماند
پدر قیس را او گفت ای پدر از بیگانه آشنائی طمع مدار و بکار نا محرم از اقارب و عشایر خود حجته
تو دختری در حباله نکاح آورم تا اموال مکتسب موروثی از خانه بیرون نشود قیس از پدر
نومید شد و بخدمت مادر آمده و گفت بیت دریاب که از دست بشد کار رهی
زان پیش که از دست تو هم در گذرد و حدیث عشق خود را با مادر گفته همان جواب استماع
نمود و چون از والدین نومید گشته بخدمت امیر المؤمنین حسن علیه السلم که قیس رضیع آن
حضرت بود رفته و صورت اضطرار خود را بر مرآت ضمیر منیر آنحضرت جلوه داد آنحضرت
فرمود که غم مخور که مهم ترا بکفایت مقرون کرداند آنگاه با قیس بقبیله بنی کعب فرموده
در خانه پدر لیلی نزول نمود حباب بخدمت آنجناب آمد روی بر زمین نهاده و
زبان آورد که ای دره دریای نبوت و ای کوهر معدن ولایت بنده را چه قدر آنکه مانند
تو شاهی بکلبه محقر آن تشریف آورد اگر فرمان واجب الاذعان نفاذ یابد فرق بنده از سر
قدم ساخته بخدمت شتافتی امیر المؤمنین عم فرمود که بجهت مهمی آمدم امر آنکه
با تمام آن پردازی حباب گفت فرمان تو بر جان و مال ما روانست امیر المومنین حسن ع

فرمود که میخواهم که لیلی را در حبالهٔ نکاح قیس آوری جواب گفت یا ابن رسول الله امر تو مطاع است
نفس و مال ما فدای حضرت تست اما پدر قیس لیلی را خواستاری نماید تا عاری بما لاحق گردد
امیر المؤمنین حسن علیه السلام بخانهٔ پدر قیس رفته چون نظر وی بر جمال آنحضرت افتاد چون پروانه که
شمع نورانی بیند یا ذره که آفتاب تابان مشاهده نماید بیخود شد سر در پای آن سرور نهاد
آنحضرت فرمود که میخواهم که لیلی را بجهت قیس خطبه نمایی پدر قیس انگشت قبول بر چشم نهاده
به قبیلهٔ بنو کعب رفته دختر را خطبه نمود و آن خطبه بخطبه ادا کرده مهر تسلیم نموده لیلی
را بخانه آورده اند و مدتی مدید قیس و لیلی با یکدیگر بعیش و طرب گذرانیدند و بوصال یکدیگر
شادمان بوده اند و قیس قبل از تزویج لیلی همیشه بخدمت پدر قیام مینمود و چون میان
او و لیلی اتصال بهم رسید در آن باب تقصیر مینمود و کما ینبغی رضای پدر و مادر
نجست و مادر قیس از بعضی آزرده خاطر شده بهانه میجست تا از اتفاقات قیس بیمار
شد و عارضهٔ هایل او را روی نمود چون از مرض صحت مبدل شد مادرش با قیس گفت
ای پسر بر عمر اعتمادی نیست و من بغایت هراسانم از آنکه تو عالم فانی را وداع کنی و یادگاری
نگذاری و لیلی زنی عقیمست دیگر آنکه پدر تو اموال موفور و اسباب غیر محصور
دارد و بغیر تو فرزندی ندارد اگر از تو فرزندی نماند آن مال بدیگران انتقال نماید صواب
آنست که تو زنی دیگر کنی شاید که فرزندی حاصل شود هرچند از این نوع سخنان گفت
در قیس اثر نکرده جواب افسانه وار فسانه کی ترک وصال معشوق گیرد بیت عاشق ب
وصل نگار نیک خویش، از مهر و قرار دل غمدیدهٔ خویش، تا کی که دراز تر شود پرده و زرم، بر دامن
سیاهی بخت خویش، چون آن زن از پسر نومید شد صورت قصه را با پدر وی در میان
نهاد و پدر قیس اقارب و عشایر را جمع آورده زبان بنصیحت قیس برگشاده و طعن قصور را
بتجدید بر او خواند قیس بر زبان آورد که بیت دوری ز دوست مانند خون جگر بود
بگریز زین قضیه که جان در خطر بود، حاشا که من ترک وصال لیلی کنم زیرا که مقرر است
که بدل بی جان نتواند بود و حیات بی روح ممکن نباشد و این همه گفتگوی بجهت آنست
که مال تو تلف نگردد علاجی میباید کرد و معالجهٔ این کار بغایت سهل است تو زنی دیگر

بکن تا فرزند دیگر متولد شود بعد از تو وارث باشد و مرا اکنون تا بقبیلهٔ لیلی و مرو تا
عمر انجا باشم پدر قیس قبول نکرده سوگند خورد که در سایهٔ هیچ سقفی نیاسایم تا دامی
که تو لیلی را طلاق ندهی و برخاسته و در آفتاب بایستاد و قیس بدامن خود او را سایه میکرد
و همه روز در خدمت پدر میبود و چون آفتاب میل بجانب غربی میکرد بوثاق خود میرفت
و آب از دیده میریخت و چون چشم بر صفحه میبایست و میگفت و مینالید و پدر قیس
یکسال و بروایتی چهل روز در آفتاب ایستاده اهل قبیله قیس را زجر کردند تا لیلی را
طلاق داد و از قیس مرویست که گفت مدت ده سال پدر و مادر از جهت لیلی با من در غضب
بودند بالجمله چون لیلی مطلقه شد خبر به پدرش رسید هودجی فرستاد تا او را بقبیلهٔ
خود برد و چون آن جماعت بقبیلهٔ بنی عامر رسیدند رخوت و اسباب لیلی را بر شتر بار
کرده قیس مضطر شده پرسید که این جماعت چه خواهند کرد گفتند از لیلی پرس خواهی
که نزد لیلی رود خویشان لیلی وی را منع کردند و رفیقی از آن میان با وی گفت ای نادان
جاهل عنقریب که لیلی امشب میرود بیچاره چون این سخن استماع نمود با وی گفت
ای نادان جاهل اجل چنین گفتی نعره خروش از جان بر آورده و گریبان تا بدامن چاک
زده بیهوش شد چنانکه حاضران گمان بردند که مگر روح از قفس قالبش پرواز نموده و
بعد از زمانی بهوش آمد زبان بر این رباعی گویا ساخت بیت اول که جمال دلفریبت
دیدم، وصل تو بنقد جان و دل بخریدم، میترسیدم از شب هجران همه روز،
اینک دیدم از آنچه میترسیدم، چون مردم لیلی روان شدند مجنون در پشت آن لیلی
میگریست و زار زار میگریست و بوسه بر نشان پای آن شتر میداد که لیلی بر آن
سوار بود و اقارب و عشایر او جمع گشته وی را از آن حرکت منع کردند و زبان به
نصیحت قیس برگشودند و او ایشان را مخاطب ساخته این بیت بر زبان راند
انکم نشود سنا کرا زنند نکو خواهان در راه جوی جوش ایلاز با دنیا را مد و قصهٔ غصه
پدر قیس که از محنت هجران و تخویف خصمان و طعن طاعنان بروی چه رسید در مؤلفات
ارباب نظم و نثر مسطور است و این مختصر گنجایش تفصیل آن ندارد بالجمله چون مدتی

از این قصه بگذشت لیلی را بشوهر دادند و قیس اشعار آبدار در مفارقت لیلی انشا میکرد و خلایق
یاد گرفته در مجالس و محافل میخواندند و شوهر لیلی از این معنی در تاب شده نزد معاویه رفت
و از وی درخواست نمود که زبان قیس را از ساحت عرض من کوتاه سازد که مرا شهرهٔ روزگار ساخت
معاویه بمثال بمروان حکم که از قبل او والی مدینه بود نوشته فرمان داد که قیس را از ذکر لیلی
منع کند چون مثال بمروان رسید قیس را طلبیده زبان بتهدید و وعید او بگشود و او را به
تیغ تیز و شمشیر خونریز و سیاست تخویف نمود و قیس بعد از استماع این سخن چندان زاری
و ناله کرده و او و نفیر بر آورد که دوست و دشمن را بر او رحم آمد و اهل روزگار او را مجنون
خواندند در این اثنا روزی ابن العتیق که برادر رضاعی قیس بود نزد حسن علیه السلام و جعفر
طیار آمده گفت بر شما ظاهر است که من از شیعه و موالی دودمان شما ام و شما را حاجتی دارم
حضرت از مقصد او استفسار نمود ابن العتیق گفت با من نزد شوهر لیلی بیائید آن دو
بزرگوار علی المقدار بخانه شوهر لیلی تشریف بردند و شوهر لیلی را چون نظر بر ایشان
افتاد پیش رفته بوسه بر دست و پای ایشان داده از سبب تجشم استفسار نمود گفت حاجتی
داریم و ابن عتیق بتو حاجتی و ما را بشفیع آورده اما معلوم ما نیست که مطلب
او چیست شوهر لیلی بر زبان آورد که جان من فدای شما باد هرچه اراده فرمائید مبذول است
ابن العتیق گفت حاجت من بتو آنست که لیلی را طلاق دهی و این مسکین یعنی مجنون را از
قید هجران خلاص سازی آن شخص گفت گواه باشید که من او را سه طلاق دادم و وصال
او را نثار قدم شما ساختم حضرت منا ترشد سوگند مغلظه خورده اند که ما تا نشنیم
که ابن عتیق ما را بحاجتی نزد تو آورده والا مفارقت تو اختیار نمیکرد پس امیر
المؤمنین حسن علیه السلام صد هزار مثقال نقره بشوهر لیلی بخشید و از قوم لیلی
درخواست کرد تا لیلی را بار دیگر بمجنون دادند بیت هر خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری ؛ بر افروزد چراغ آشنائی ؛ رهائی یابد از درد جدائی ؛

فصل نهم در ذکر جماعتی که در ورطه هلاک و بوار افتاده اند و رهائی
یافته حکایت آورده اند که روزی نعمان بن منذر پادشاه عرب بشکار رفته

بر اسبی محمود نام سوار بود از اسبی صرصر تک فولاد دل خارا سم خیزران دم بیت
ز اندیشه دل سبکپوی تر ؛ ز رای خردمند رهجوی تر ؛ دم بو به گر تیز بشتافتی ؛ بباد در
بگذشته دریافتی ؛ نهاده به طبع آن کره تنده دم ؛ دو سر با دبر یکدگر چار سم ؛ گوری به
نظر نعمان در آمد پادشاه اسب از عقب او بر انگیخت و بسیاری تاخته تا از خیل و حشم دور
افتاد روز بیگاه شد ناگاه سوادی بنظرش در آمد عنان بآنجانب معطوف ساخت
خیمه سیاهی دید و خداوند خیمه مردی بود حنظله نام از قبیله طی چون نعمان بدر خیمه رسید
آواز داد که مهمان میخواهید حنظله بیرون آمده نعمان را فرود آورد و با زوجه خویش گفت
این شخص مردی عظیم الشان مینماید بجهت ضیافت او فکری کن زن گفت تو گوسفندی بکش
که من قدری آرد بجهت چنین روزی ذخیره کرده ام پس حنظله گوسفند را دوشید و قدحی
شیر نزد نعمان برده آنگاه بذبح گوسفند قیام نموده طعامی ترتیب داده پیش نعمان برد چون
روز شد نعمان عزم رحیل کرده سوار شد با حنظله گفت تو در مهمانداری تقصیر نکردی
بدانکه نعمان بن منذر منم اگر وقتی نزد ما آئی جزای نیکی بتو رسد و از این حال منقضی شد سالی
چنان اتفاق افتاد که قحطی عظیم در دیار طی روی نمود حنظله را لازم شد که بادیه را گذاشته
بطرفی از اطراف رود در آن مدت همواره نعمان منتظر میبود که حنظله بدرگاه او آید
تا در حق او انعامی فرماید چون حنظله از بادیه قدم بیرون نهاد عزم خدمت نعمان نمود
نعمان در سالی روزی مقرر داشت که آن روز را بئوس میخواندند یعنی روز نحس و
موضعی بنا کرده بود او را موسوم بغریین ساخته که بنید نعمان دو ندیم داشت و با ایشان
مؤانستی تمام داشت و العتبی ... گرفته بود قضا را هر دو در یکروز وفات یافتند و نعمان را به
داغ مفارقت مبتلا ساختند لاجرم آن روز را با خود شوم داشته بوس نام کرده و هر سال
در آن روز با خیل و حشم سوار شدی بصحرا رفتی و غریب بغماری که موسوم بغریین بود با ایشان دی
در آن روز نظرش بر هر که افتادی آن شخص بجان امان نیافتی و این قاعده مستمر شده بود
و از قضا در اتفاقات در آن روز حنظله بخدمت او رسید و او با خیل و حشم در صحرا ایستاده
ناگاه پیاده دید که از دور پیدا شد و چون نظر نعمان بر او افتاد او را شناخته نعمان

ازرده خاطر شد چه از قانون خود نمیتوانست گذشت و قتل او را مکروه میدانست میخواست که
در حق وی انعامی کند چون حنظله نزدیک رسید گفت آن طایی نیستی که مرا در آن شب ضیافت
کردی گفت بلی گفت چرا در چنین روزی نزد ما آمدی که امروز روز بوس است حنظله گفت مرا
معلوم نبود که امروز روز بوس شماست والا نمی آمدم نعمان بر زبان آورد که بحیاتی که امری
اگر نظر من بر جگر گوشه امرقا بوس افتد او را بقتل آورم از بهر یکی حاجتی که اکنون حاجتی
داری بخواه حنظله گفت نعم دنیا بجهت حیات و بقا باشد و چون ملک بقتل من امر کرد اگر خواهد
خزاین ربع زمین عوض دهد مرا از آن چه انتفاع نعمان گفت از آن امر چاره نیست حنظله گفت
مرا چندان امان ده که بار دیگر عیال خود را ببینم و شرط وصیت بجای آورم نعمان گفت
ضمانی بده تا اگر تو نیایی او را بعوض تو بقتل آورم حنظله متحیر وار در هر کس مینگریست در آن
میان نظر بر شریک بن عمرو شیبانی افتاد که از جمله ندیمان نعمان بود و این بیت برو خواند
یا شریکا بن عمرو هل من الموت محاله یا اخا کل مضاف یا اخا من لا اخا له شریک
جواب داد که ای برادر بامال بازی توان کرد بیچاره متحیر شد مردی از بنو کلب که او را قراد
بن اجدع گفتندی چون حیرت و فرو ماندگی او را دید پیش رفته کفیل او شد بشرط آنکه
اگر سالی دیگر در همان روز نیاید در همان روز حنظله را تسلیم نماید هر حکم که نعمان
خواهد درباره او بفرماید و نعمان پانصد شتر بحنظله بخشید او را روانه ساخت و چون
یکروز باقی ماند که سالی تمام شود نعمان قراد را طلبید گفت ترا از جمله مقتولان می بینم
در روز دیگر که صبح صادق سر از گریبان مشرق بر آورد بیت چه نیکو زد سپیده آفتاب
بر گردن سیمین کمان زرافشان نعمان با خیل خود سوار شد بر عادت مقرر روی بصحرا
نهاد و قراد را با خود برد تا سیاست فرماید و چون عزم قتل او کرد جمعی از وزرا و ارکان
دولت گفتند پادشاه باید که در کشتن او تعجیل ننماید تا آفتاب غروب نماید چه ممکن است
حنظله تا آخر روز بیاید نعمان بناچار بر آن معنی راضی شد زیرا که میخواست که طایی
بسلامت ماند و چون قریب بغروب رسید و از حنظله اثری پدید نیامد قراد را برهنه
کردند تا گردن زنند که ناگاه از دور سواری پیدا شد که بتعجیل میراند نعمان با سیاف

گفت منتظر باش تا ببینیم این سوار کیست وزرا گفتند شاید که این سوار حنظله باشد
چندان توقف باید نمود که او بیاید چون سوار نزدیک رسید معلوم شد که حنظله طایی است
نعمان از آمدن او موافق مزاج نیفتاده گفت ای احمق ترا چه بر آن داشت که بعد از آنکه از
چنگال مرگ امان یافتی بار دیگر خویشتن در مخاطره انداختی حنظله جواب داد که وفای عهد
مرا بر آمدن ترغیب نمود بیت از عهد عهد اگر بروز آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید
مرد نعمان سوال نمود که باعث بودن بر حق گذاری چه امر بود حنظله گفت دین من نعمان
گفت که متقلد کدام دینی جواب داد که دین نصاری و متابعت حضرت عیسی نعمان گفت
ارکان دین و اصول مذهب خود را بر من عرض کن حنظله آداب ایمان تقریر نمود چون بر وی
از انجیل قرائت نمود نعمان بر زبان آورد که این دین خوب بوده و ما غافل بوده ایم و همان لحظه
ترک بت پرستی کرده و مذهب او را برگزیده و آن رسم مذموم را برانداخته قراد را به
تشریف خاص سرافراز ساخت و گفت نمیدانم که از شما دو کس کدام یک کریم ترند و وفادار
تر باشند که یکی بی سابقه معرفتی ضامن او شد نفس نفیس خود را در خطر
انداخت و یا حنظله که یکبار از چنگ مرگ امان یافته دیگر بار خود را در ورطه بلا انداخت
حکایت آورده اند که در زمان خلافت هرون الرشید علی بن عیسی قمی عامل
بعضی از ولایات بود و بسیاری از اعیان معتبر که از ارباب ثروت و نعمت بود و از مخصوصان
عتبه سلطنت بود بعداوت و خصومت قائم بود اتفاقا جمعی از حساد اضداد بسمع هرون
رسانیدند که علی بن عیسی مذهب شیعه دارد و بخلافت آل علی قائلست هرون علی بن عیسی
را طلب نموده فرمود که حساب کرده اند چهل هزار مثقال طلا از مال دیوانی نزد او باقی
بوده هرون علی بن صالح را فرمود که اگر علی بن عیسی این مبلغ را در مدت سه روز تسلیم
نماید او را بگذارد و الا اعضای بدنش را از نقد حیات خالی سازد علی بن عیسی متحیر و سراسیمه
گشته بهلاک خویش متیقن گشت و از نویسندگان در آن باب رای صواب طلبید
گفتند از عنایات معبود درین باب استمداد نما علی گفت میان ما و او غبار نقار
ارتفاع دارد گفتند شرط بزرگان نیست که بر افتادگان شماتت نمایند نزد او رو

که کار ما چنانست که بهم تو برحسب تمنا ساخته گردد و علی بن عیسی بخانه غسان رفت چون
نظر غسان بروی افتاد مقدم او را به تعظیم و اجلال استقبال نمود و اظهار استبشار
نمود و از سبب تجشم پرسید علی بن عیسی قصه خود را عرض کرد غسان گفت امیدوارم که
این دغدغه از خاطر تو مرفوع گردد و علی بن عیسی بخانه رجوع کرد و ملازمان غسان
دیگر دو استر زر بار کرده آورده بودند و منتظر او نشسته چون علی را دیدند گفتند
غسان ترا سلام میرساند و میگوید که آن وجه را که از تو طلبیده فرستادم ان شاء الله
بعد ازین خدمات دیگر بتقدیم رسانیده آید و علی بن عیسی مسرور شد آن زر را بعلی
بن صالح داد و روز دیگر در وقتی که غسان در مجلس خلیفه نشسته بود علی بن صالح
بخدمت هرون شتافته گفت یا امیر المؤمنین چهل هزار مثقال طلا که فرمان بوصول
آن ما در شده بود اخذ کردم فرمان حسب غسان برخواسته گفت ظل بقای امیر المؤمنین
بر سر خلایق پاینده و آفتاب انعام او بر خاص و عام تابنده باد علی بن عیسی از جمله بندگان قدیم
و مخلصان سلطنت و آنچه در باره او بعرض خلیفه رسانیده اند اختلاق واقعست و چون
پیوسته منظور نظر عواطف خلیفه بوده است امید میدارد که سوالف خدمات او در نظر
حضرت ضایع نماند بیت چرا آب فرو میبرد حکمت چیست / شرمش آید ز فرو بردن پرورده خویش
امید بندگان آنکه خلیفه در کار او نظری فرماید و مهم او را تخفیفی دهد تا بکلی مستاصل
نگردد هرون گفت بیست هزار دینار را او بخشیدم غسان گفت چون آفتاب عنایات خلیفه
بر او تافته وی را از حضیض مذلت باوج عزت رسانید امید آنکه او را تشریفی دهد که تا
خلایق تصور کنند که هنوز مزاج شریف از او منحرف نیست هرون فرمود تا تشریفی فاخر
بر علی بن عیسی دهند و غسان زر و خلعت گرفته بخانه علی بن عیسی رفت و علی بن عیسی عذر
قدوم او خواسته و زبان بثنای او برگشود گفت آن مبلغ را بخزانه خاص رسانند غسان
خشم نموده گفت من بجهت مزد این کار نکرده ام و سوگند خورد که مبلغ چهل هزار دینار را
هرگز نستانم و داخل مال خود نسازم فصل دهم در عجایب قضا و غرایب
قدر و شمه از آن امر پر خطر و رسم الاعراق آورده است که در زمان قدیم زاهدی بود در یکی

از قبایل عرب توطن داشت و اهل قبیله بوجود آن بزرگ تیمن میجستند و در حوادث
و وقایع رجوع برای و رویت او میکردند و بنصایح و مواعظ او بهره مند میگشتند
شبی چنان اتفاق افتاد که وبا در میان کلاب و مرغان خانگی آن قبیله افتاده در یک
دو روز همه مردند قوم بخدمت زاهد آمده صورت واقعه را تقریر نمودند زاهد گفت
بیت در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
شاید که خیر شما در این باشد اهل قبیله گفتند چه خیر در ضمن این قضیه تواند بود که سگ
پاسبان و خروس مؤذن ما بودند اکنون ما بدین دو چیز محتاجیم زاهد فرمود که البته
درین سری خواهد بود و فایده در ضمن آن بشما خواهد رسید قضا را در اوان آن شب لشکری
بغارت و تاراج اعراب بادیه آمده بودند و چون از قبیله ایشان آواز کلاب و بانگ مرغ
مسموع ایشان نشد در شب از آن نواحی گذشته بقیه آن طایفه برده بودند حکایت
در زمان خلافت هرون الرشید در ناحیه اهواز فوجی از قطاع الطریق پیدا شده بودند
متعرض آینده و رونده میشدند و این سخن بخلیفه رسید فرمود که مسرور خادم بآن طرف
توجه نموده دمار از روزگار ایشان برآورد مسرور بموجب فرموده متوجه آن صوب شد
مجموع آن قوم خاکسار را بدار البوار فرستاد و سرهای ایشان را برداشته متوجه دار
الخلافه شد و چون قریب بدار السلام بغداد رسید فرمود تا رئوس دزدان را شمار
نمایند بعد از شمردن یک سر کم آمد مسرور اندیشه مند گشت که صاحب برید عدد سرها
آن طایفه را نوشته مبادا که هرون از این سر انتقام گیرد و عتاب فرماید در اثنای
آن اندیشه مردی بنظر مسرور در آمد بر شتری نشسته و طیلسانی بر روی افکنده و مصحفی
در دست گرفته قرآن میخواند چون نزدیک مسرور رسید سلام کرد مسرور از وی پرسید
چه کسی و از کجایی و از کدام طرف میآیی جواب داد که مردی فقیه و قاری قرآنم
و از حرم کعبه میآیم مسرور گفت در شتر تو بغیر از تو شتر سواری دیگر مشاهده
نمیکنم آنگاه فرمود تا او را گردن زدند و سر او را آورده بعوض سر که گم شده در سلک سرهای
بریده انتظام دادند و چون لباس او را کاویدند کمند و کمان و استرهای تیز و خنجر

خونریز رسیدند و الا تا دولت دزدان و عیاران و طراران ظاهر شد سرهود
دانست که در این سرّی از اسرار قضا و قدر بوده پس فرمود تا بار دیگر سرها را انتقاد
کردند یکی زیاده آمد سرور بغداد آمد صورت حال عرض کرد هرون سرهود
گفت من بهلاک آن مرد خوشترم که بغنای بر جهل قطاع الطریق جرا ایشان دزدان
آشکارا بودند و این طرار پنهان و افسان و افساد این یک از این جماعت زیاده بود
تعبیها بکرد و بمکر کار برآرد تا ز دل ظالمی دمار برآرد **حکایت** در مصنفات ارباب
اخبار مرقوم خامه مسطّر شده بود که نوشیروان نوبتی بشکار رفته از لشکر و حشم بتفرّج
دور مانده و در اثنای راه نظرش بپیری خارکش افتاد که دسته خاری بر دوش کشیده
بیت لنگ لنگان قدمی بر میداشت ٭ هر قدم دانه شکری میکاشت ٭ ناگاه استخوانی
در پای او رفته خون از جراحت وی روان شد بیچاره قدری خاک بجای خشک داروی
بر آن ریش برآکنده در رفتار آمد پادشاه را بحال او رحم آمد گفت ای پیر ترا وقت
راحت و آسایش است نه هنگام مشقت و کنارش پیر جواب داد که ای پهلوان دو
چهار دختر دارم و هر روز دسته خار فراهم آورده بیازار میبرم و بیکدرم و نیم میفروشم
از آنجمله یکدرم را نان میخرم و نیم درهم بنفقه صرف میکنم تا دختران تحفه خود جامه
ترتیب دهند در دو روز کار من بدینمنوال گذرانست و اگر یکروز بصحرا نروم فرزندانم
بی قوت بمانند و نوشیروان از مسکن او پرسید پیر گفت منزل من درین قریه است
و اشاره بدهی کرد که در آن حدود میمود پادشاه عادل مرحمت گستر نیکوسیرت بر تو
التفات بر حال آن محنت زده انداخته انگشتری خویش را که در زیر نگین او نعیه نموی
بود بیرون کرده بدست پیر داد که این دیه را بتو دادم با مواشی و مراعی وانچه متعلق و
منسوب بدانست بالتمام بتو بخشیدم پیر بآن ده رفت و انگشتری را بدرئیس و بزرگ
و امیر و مامور نموده رئیس و همگی مردم آن ده گردن در رشته اطاعت وی آوردند
و باندک روزگاری چندان مال و نعمت و سامان و جمعیت در سلسله پیر بهم
رسید که ما فوق آن تصوّر نبود و بعد از مدّتی از این قضیه نوبت دیگر پادشاه بجنب

برو رباد و کس از خواص در اثنای صید بدان قریه رسیده از صاحب قریه پرسید
که کیست خواص گفتند شهریار خاک شعار این ده را به پیر خارکش بخشیده است
ملک را از قصه او یاد آمد پرسید که منزلش کجاست پادشاه را بدر وثاق پیر آوردند
جمعی از ملازمان بنظر پادشاه در آمدند که پیر بر سرای عالی نشسته بودند از ایشان سؤال کرد
نمودند که بهتر پیر کجاست گفتند ایشان کوفتی باو رسیده بدان سبب صاحب فراش است
و امروز بیرون نیامد پرسید که آن کوفت چیست جواب دادند که کنیزان گل زیبا
انداخته اند و او را آزار کرده ابتدا از آن جهت رنجی باو رسیده نوشیروان متعجب
شد قصه استخوان که در راه پای او را مجروح ساخته بود یاد آورد و فرمود که او را
خبر کنید که مهمان عزیز رسیده است ملازمان پیر را اخبار نموده رخصت بار گرفتند
پادشاه بدرون خانه رفته او را دید که در میان دیبای زربفت خوابیده و کنیزان بدلک
اشتغال دارند چون نظر پیر بجمال شهریار عالی قدر افتاد بپای ملک افتاده او را
شناخته برجسته و سر در پای مبارکش نهاده فرمود که در آن نوبت استخوان چنان در پای
تو رفته بود هیچ آزار آن المشا لبدی امروز چون است که بسبب گلی چند که زیبایان
کلها انداخته اند بر تو این آزار افتاده پیر جواب داد که اغنیا و نعمت پرور باید که در محنت
و مشقت مصائب شعار خود سازد و در نعمت و راحت رنج غم در میان تکلف نازد
در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم ملکرا حسن گفتار پیر خوش آمد پیرا بنواخت **حکایت**
صاحب کتاب خلق الانسان از محمد مهلبی که عاقبت بدرجه وزارت رسیده روایت کرده
که نوبتی با جمعی در زورقی نشسته بودیم از بصره متوجه بغداد شدیم شخصی در آن کشتی
نشسته بود که با مردم مزاح بسیار میکرد یاران از روی ظرافت زنجیری بر پای وی نهاده
و بعد از لحظه خواستند که آن قید را از پای وی بردارند هر چند تفحص نمودند کلید
آن پیدا نشد و آهنگری که آن زنجیر را تواند گشود حاضر نبود هر چند سعی نمودیم
از قید گشوده نشد چون ببغداد رسیدیم آهنگر را طلب نمودیم که قفل آن عقد
بردارد آهنگر جواب داد که من این بند را وقتی بگشایم که اهل کشتی اتفاق نموده بخندند

صورت خالد انفر برکرد بیرون و درخواست نمود که اشاره نماید تا آهنگر بند را بردارد و وزیر آن
جوانی در آن مجلس در آمد برخیزید و آن شخص مقید نگریست و دست در گریبان وی زده گفت تو فلان
بن فلان نیستی که در بصره برادر مرا بنا حق کشتی و گریختی مدتیست که من از پی تو بودم اینکه محضری بخط
اکابر
بصره ظاهر ساخت که مشتمل بر صدق دعوی او بود و مع ذلک ده گواه بر طبق مدعای خود گذرانید
و شخص آن مرد را بدست او دادند تا بقصاص برساند و این معنی از نوادر اتفاقات است که جمعی مردم را
از روی تزاحم بند کنند و قید گشاده نشود و حال و با نجا انجامد که او کشته شود **بیت**
اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست **جزو نهم از کتاب زینت المجالس**
و این جزو مشتمل است بر ده فصل فصل اول در بیان غرائب خلقت آدمیان و طول
عمر ایشان **فصل دوم** در ذکر و بیان شهرهای ایران و اکثر ربع مسکون و صفت آب و هوای
بلاد و طول و عرض و بناهاء اهل انجا و جمع مالوجهات اکثر بلاد ایران و تعریف خوبیهای
آن و احوال بعضی از سکان ربع مسکون **فصل سیوم** در بیان بناهای عجیب و طلسمات
غریب و بیان تاریخ بنای بعضی از شهرها و اسامی آنها و دیگر اشیا **فصل چهارم**
در ذکر امور غریب و عجیب که در اطراف جهان واقعست **فصل پنجم** در ذکر خواص
سباع و وحوش و غرایب احوال ایشان **فصل ششم** در احوال سباع ضار و حشرات
موذی و طباع آنها **فصل هفتم** در باب عجایب و غرایب طیور و بعضی از خواص
مرغان **فصل هشتم** در بیان بعضی از سخنان هزل آمیز **فصل نهم** در ذکر
سلطنت مغولان زمان از ظهور چنگیزخان تا اوان زوال دولت جغتای در بلاد
ایران **فصل دهم** در ذکر دولت ابد پیوند دودمان عالیشان صفویه
فصل اول در بیان غرایب خلقت آدمیان و طول عمر ایشان ابوالعباس که
ملقب به اخراب الدوله بود حکایت کرد که از محمد بن مسلمه شنیدم که گفت نوبتی نجاشیه
یحیی بن اکثم کوفی قاضی رفتم صندوقی دیدم چشم او بدان افتاده قاضی مرا مخاطب ساخته گفت
این صندوق بگشای چون سر صندوق را گشادم جانوری دیدم که سر از آنجا بیرون آورده
سر و رویش بر شکل آدمی و باقی اعضای وی بر شکل مرغ که او را زاغ گویند و لیکن با ریش

نداشت و در پیش سینه آن جانور دو سینه بیرون آمده بود بر مثال دو پستان زنان چون آن
هیات عجیب را مشاهده نمودم حیران شدم و خدا را شکر کردم و بسیاری یاد کردم قاضی
چون آثار هراس در بشره من مشاهده نمود تبسم کرده گفت از وی سوآلی کن که نام
تو چیست از آن جانور پرسیدم که ترا چه نام خوانند بزبان فصیح عربی جواب داد که
انا الزاغ ابو عجوه و انا اللیث مع اللسوه فلا ترقد بی عجب و لا تجد فی سطو الکا
روی بمن آورده گفتا بخوان شعری بخوان مرغ لی بر زبان آوردم او را دیدم که منقار
بلند کرد پرواز نموده گفت زاغ زاغ و باز بزمین افتاده و من از قاضی سوآل کردم
که این جانور از کجا آورده اند گفت حاکم یمن این جانور را برسم تحفه نزد خلیفه
فرستاده است و دو مکتوب نامه نوشته اند شاید که شرح حال او در نامه مسطور باشد و این
حکایت بغایت عجیب و غریبست و العهده علی الراوی **حکایت** شرف الزمان ابو طاهر
در کتاب طبایع الحیوان آورده که در یمن مردی بود که او را محمد مروه میگفتند گفت
حکایت کرد که دختری داشتم چون بحد رشد رسید او را بشوهر دادم و در شب زفاف
چون آن مرد ازاله بکارت وی نموده از موضع مخصوص او آلت رجولیت و خصیتین بیرون
آمد شوهرش از غایت خوف و هراس نعره زده بیفتاد و چون ملاحظه نمودم دختر پسری
شده بود و بعد از چندگاه زنی خواسته از او فرزندان متولد شدند صاحب جامع الحکایات
گوید که در عهد ما مردی بود که دختری چهار ساله داشت و روزی آن دختر حرکت عنیفی
کرده لرزه عظیم بروی افتاده قبل او شکافته شده خصیتین و آلت رجولیت از آن
بیرون آمد و این حکایت را با حکما گفتند جواب دادند که این معنی عجیب نیست چه ممکن
بود که حرارت که باعث ذکوریت در اول ضعیف باشد و از اظهار آلت تناسل
عاجز آید و بعد از چندی تا که حرارت غریزی قوت گیرد باظهار آن مبادرت نماید
حکایت در نگارستان آورده اند که دختر یحیی زعفا وضع حمل نموده بچه آورد که
سر او بر سر آدمی می ماند و سایر اعضا بشکل مار بود و چون متولد شد خود را در
حوضی که در آن منزل بود انداخته شنا میکرد چون کسی میدید از حوض بیرون آمدی

مسخ ورد و بعد از چند روز بفتوی علمای اسلام بقتل رسید والعهدة علی الراوی

حکایت یکی از مورخان در تصنیف خود آورده که در هرموز مردی را دیده
که یک پای او بر فرق سر عصای بکتف زده و آنرا بعوض پای دیگر بر زمین مینهاد و از
نهنگان او بجای دیگر بیرون آمده بود و آن مرد آن پا را هر گاه میخواست حرکت میداد

حکایت در زمان سلطان شمس الدین ایلتمش در دهلی زنی فرزندی آورده بود
که تمامت اعضای او بر موی بود بمثال خرس و دندانهای زبرین او نبود و سخنش فهم
کرده نمیشد و راستطبع نبود و گاهی بهوجی برخاسته میرقصید و از عجایب اتفاقات
آنکه دختری از آن مرد متولد شد مانند او و از اهل آن روزگار نقل میکنند که مادر
او را خرسی برده بود و با وی مجامعت کرده و آن عورت باین جهت تعب حامله گشته
سلطان ایلتمش او را بتحفه بدار الخلافه فرستاد اما مدت درازی عمر آدمیان حکمای
اسلام بر آنند که هیچ حیوانی درازعمرتر از آدمی نیست چه عمر آدمی بنهصد و پنجاه
چنانکه نص کلام مجید بدان ناطق است قوله تعالی فلبث فیهم الف سنة الا
خمسین عاما و در مدت عمر نوح اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که مدت عمرش هزار و دویست
و پنجاه سال قبل از وحی و نهصد و پنجاه سال در میان امت و پنجاه سال بعد از
طوفان و بعضی گفته اند که عمر نوح علیه السلام معجزه او بوده و از جمله خوارق عادات
و حرارت غریزی زیاده از صد و بیست سال در بدن آدمی نمیماند در این باب حکایتی چند
هست که در بعضی از کتب بنظر رسیده مسطور میگردد

حکایت در عجایب المخلوقات
مسطور است که در جزایر بحر چین نوعی از مردم اند سفید چهره و نیکو روی که عقلا از
مشاهده جمال ایشان متحیر میگردد اما عریان باشند و با چادرها انس میگیرند بکنجی چون
نظر ایشان بر آدمی افتد بر کوههای بلند میگریزند و جمعی بجهت خوبی ایشان بلطایف
الحیل دختران آن طایفه بدست آورده و در عقد نکاح کشند و از ایشان فرزندان
متولد شود اما اگر بحفظ از محافظت ایشان تغافل کردند و اغلب بجهت آنکه بفرزند الفت
نگیرند فرار نمایند و نادر باشد که بعضی از عورات بوی طبایع سوی ملتبس شوند و آن جماعت

طبایع و خاصیت ادویه را بسیار خوب میدانستند و مردم حکما جو رد آن قوم را گرفته نگاه میداشتند
و ایشان انواع ادویه را ورند و بخاصیت آن اشاره کنند و بعد از آن کشته داده و فرزند خود را
میشناخت و عجب آنکه فرزندان و حشرات چنین دوست میدارند و با اولاد اهل الفت
نمیگیرند

حکایت صاحب نزهة القلوب حمد الله مستوفی آورده است که در جزایر
بحر چین گروهی متوطن اند که سر ندارند و روی و چشم این جماعت بر سینه ایشانست و باقی
اعضا بر قرار انسان و سودا و اوراق در تاریخ غیر مطالعه نموده که ذو الاذعار پادشاه
یمن که بعد رسیدن بزرگی کاوس بود لشکر بدیار مغرب کشیده و بجزیره رسید که آدمی
بی سر در آنجا بودند و روهای ایشان در سینه آن قوم بود جمعی را از آن طایفه
گرفته بیمن آورد و عرب از آن صورتهای مهیب هراسان شد آن پادشاه را بسبب قتل الرعب
ذو الاذعار ملقب ساختند و ذعر در لغت عرب مرادف رعب است

حکایت در التیمی
مسطور است که در جزایر بحر چین زنگ گروهی باشند بهیأت و صورت آدمی اما ساقهای
ایشان استخوان ندارد صاحب عجایب المخلوقات آورده که آن طایفه دمبل وزیب میشوند
و بر کردن ایشان می نشینند و تغذیه میکنند اما این معنی مقبول نیست و فردوسی
فرموده بیت کسی را که پی نیست پا دوال لقبشان چنین بود بسیار سال

حکایت
در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزیره بحر چین گروهی توطن دارند که قد ایشان
چهار شبر است و رنگ رویشان سرخ و ... گفتار این جماعت را نمیتوان فهمید و در
جزایر بحر زنگ نیز چنین طایفه هستند که قد ایشان یک گز دست و عریانند و با زنگیان محاربه
میکنند و از گوشت ایشان غذا مینمایند

حکایت در عجایب المخلوقات آمده که کلیم
کوشان از نسل حبشیان اند و منازل این جماعت در جوار یاجوج و ماجوج است و گوشهای ایشان
چنان بزرگ است که یکی را بستر و یکی را لحاف میسازند و این روایت ضعیف مینماید چه
حبشیان از اولاد یافث بن نوح علیه السلام است و جد مغولان بوده است اگرچه گوش قوم
مغل از دیگر اقوام بزرگتر است اما چندین نیست که این لفظ بر آن اطلاق توان کرد

حکایت
در جزایر بحر چین گروهی سیاه چرده قوی هیکل میباشند که در تنها بی قوت اند و پوست

آن طایفه با سکان آن نواحی محاربه مینمایند تا کوسفندی نیابند بغذاهای دیگر التفات
ننمایند **حکایت** در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین گروهی هستند
بر هیات آدمی از فرق تا قدم بدو نیم گشته‌اند و ایشانرا یک نیمه سر و یک چشم و یک
گوش و یک نیمه تن و یک دست و یک پای باشد و بدین یک پای چنان سریع روند بلکه همچنانکه اسب
مردم باد پیمای بایشان نرسد و در کتاب [illegible] آورده اند که این طایفه از نسل وبار بن ارم
بن سام بن نوح اند و وبار مذکور سداد بن عاد بود و بعضی این قوم را نسناس خوانند
و مثل این در حیوانات ماهی موسی است که نیمهٔ آنرا خورده بود و چون بمجمع البحرین رسید
که مقام حضرت خضر پیغمبر علیه السلم بود و آن ماهی را یوشع فراموش کرده و ببرکت حضرت
خضر آن ماهی حیات تازه یافته خود را در آب انداخت و ماهی نیمه تن از نسل او ماهیست
حکایت آورده اند که حضرت مقدس امیر المؤمنین علی علیه السلم خادمی داشت که
او را ابو الدنیا معمر میگفتند و ابو الدنیا مدتی خدمت آنحضرت کرده بود و امیر المؤمنین
علیه درشان او دعا فرموده و گفت خداوند سبحانه و تعالی عمر تو برکت کناد و ابو الدنیا
سیصد سال زندگانی کرد و این سخن در میان محدثان اشتهار دارد و ابو عبد الله
محمد بن المعتمر المرزبانی کتابی در شباب و شیب تالیف نموده و اسامی جمعی که بدرازی
عمر منسوب بوده اند در آنجا ذکر کرده از آنجمله چند کس از زنان عرب را ذکر کرده بم
تا این نسخه خالی از زینتی نباشد زهیر بن جناب الکلبی دویست و بیست سال زندگانی
یافت چنانچه در آن باب گفته اند **شعر** لقد عمرت حتی ما ابالی ٭ احتفی فی صباحی ام مسائی
و حق لمن اتی ما تین عاما ٭ علیه ان یمل من الثوای ٭ و دیگری از دراز عمران عرب
جثم بن عوف بود و او را دویست و پنجاه سال عمر بود **شعر** حتی متی جثم فی الاحیاء ٭
لیس بها ابدا و الاعناء ٭ و دیگری از آن طایفه بدرازی عمر اختصاص داشت لقمان بن عاد
بود و چون خداوند عز و علا هود نبی را بقوم عاد مبعوث ساخت هود هر چند ایشانرا
نصیحت فرمود و باسلام دعوت کرد آنجماعت ابا نمودند لاجرم قهار منتقم آن طایفه را
ببلای قحط گرفتار ساخت منقطع شد غذا بهر قومی قحط بود و چون تنگی معاش ایشان

از حد اعتدال تجاوز نمود چند کس از معارف خود را بمکه فرستادند و شتران همراه ایشان
کردند تا بدان باج قیام نموده از خداوند کعبه باران استدعا نمایند و از آنجمله یکی
لقمان بن عاد بود و دیگری مرثد بن سعد و او که جهود بود اما ایمان آورده بود و
اسلام خویش را پنهان میداشت و آن طایفه چون بحرم رسیدند در خانهٔ معویه بن بکر
که مرد کریم بود و از قبیلهٔ عمالقه و با آن طایفه خویشی داشت نزول کردند و مردم
معویه بر اسم ضیافت قیام نمودند چون آنجماعت از قحط و غلا برفاهیت و رفاه رسیدند
از قوم خویش فراموش کرده و بعد از چندگاه معویه بجهت قوم عاد که در تنگی و عسرت روزگار
میگذرانیدند غمناک شد اما نخواست که اظهار این معنی نماید تا حمل بر آن نکنند که
او را از مهمانداری و میزبانی ایشان تنگ آمده است و کنیزک مطربه که ملک او بودند
و پیوسته در مجلس شراب بجهت اشراف عاد سرود میخواندند و چنگ مینواختند گفت
که در اثنای سرود بیتی چند بخوانید که دلالت کند بر تشویش خاطر و پریشانی ضمایر
و ضیق معاش عاد باشد شاید که این جماعت متنبه شده بدعا و قربانی قیام نمایند و
کنیزان بفرموده عمل نمودند اشراف عاد را از حال قوم یاد آمد شتران را قربان کردند از حضرت
واهب منت باران استدعا نمودند و در این وقت مرثد بن سعد گفت تا پیغمبر خود
ایمان نیاورید ممکن نیست که از بلیه خلاصی یابید ایشان از اسلام مرثد بن سعد خبر
یافتند او را مفارقت نمودند مقارن دعای آنجماعت سه قطعه ابر با الوان مختلف سرخ و سفید
و سیاه پیدا شد آوازی از اثنای ابر مسموع شنیدند که یکی از این ابرها را اختیار کنید قیل که سر آن
قوم بود گفت اخترت السحاب السود ابارده بار دیگر ندا آمد که عجب حالتیست که خاکستری بهلاک
اختیار کرد بلکه یکی از قوم عاد را زنده نخواهد گذاشت و چون آنجماعت از هلاک قوم خبر
یافتند متالم و پریشان گشتند از حضرت آفریدگار تمنای بقا و ابد کردند خطاب
آمد که شما هر کدام مدتی معین سازید تا در دنیا زنده بیابید که خلود در این جهان از جمله
ممتنعات است کلمه الهی **بیت** چون عاقبت ز صحبت یاران بریدنیست ٭ ما را بیار آن
رسان و آن صرصر عقیم بر ایشان وزید همه را از زمین در ربوده پاره پاره ساخت اما لقمان

عاد گفت مرا عمر هفت کرکس کرامت فرمای دعای او مستجاب شد و لقمن کرکس بچکان را
می پرورد و هر یک بقولی هشتاد سال زندگانی کردی چون آخر بمرد از میمرد لقمن نیز
رخت سفر از جهان بر بست دیگری از صاحبان عمر طویل لقمان حکیم بود که بعضی مدت
عمر لقمن را هزار سال و برخی سه هزار سال گفته اند و در باب حال لقمن مورخان اختلاف
کرده اند و بعضی گفته اند که لقمن غلام مردی بود از بنی اسرائیل و آن شخص لقمان را بسی
مثقال طلا خریده بود و بجهت خواجه هیزم میکشید روزی خواجه لقمن با یکی از همنشینان
نامناسب بر کنار رودی نرد میباخت و بر آن قرار دادند که هر که مغلوب گردد آب رود را
تمام بیاشامد یا نصف مال خود تسلیم خصم غالب کند اتفاقا خواجه لقمان مغلوب
گشته خصم او را بخوردن آب رود الزام نمود خواجه لقمان بنا بر عدم قدرت از آن
امر امتناع نموده بتسلیم مال راضی شد اما مهلتی طلبید که اگر جواب با صواب
نگوید از سر اموال برخیزد و خصم او را مهلت داده خواجه بخانه آمد و آن شب بیدار
بروز آورد بامداد از حضرت لقمان بدستور هر روز هیمه برای آورده بسلام خواجه
شتافت و او را غمناک و متفکر یافته پرسید که موجب اندوه چیست خواجه از وی
کرد ابتدع و لقمان سؤال خود را مکرر ساخت و گفت در بسوخت اعراض وجهی ندارد خبر مبادا
گنجایش این مهم از پیش من روی نمایند خواجه صورت واقعه را تقریر نموده جناب حکمت مآب
فرمود که سهل است که من با تو بکنار دریا روم و خصم را مغلوب سازم و چون حریف غالب به
تقاضای مال آمد لقمان گفت با تو بموضع معهود میرویم تا خواجه من آب رود را بیاشامد
و همه روان شدند چون بدانجا رسیدند لقمان از خصم پرسید که اگر خواجه مرا تکلیف
میکنی که آبی که دی روز در این رود روان بود بیاشامد تو آن آب را حاضر کن تا حریف
بر سر قول خود رود و اگر میگویی که آبی را که اکنون در میان رود است بخورد تو این آب را
نگاه دار تا بموجب شرط عمل نماید و اگر مقصود شرب آبیست که بعد از این موضعست
تو آن را محفوظ ساز تا بدین مخلوط نگردد تا خواجه بیاشامد از آن مبادا درست نماید و این معنی
مقرر است که خواجه من با تو شرط نکرده است که آبی که در این رود از اول دنیا تا آخر دنیا

میآید بخورد خصم از این کلمات متحیر مانده مغلوب گشت و چندانکه جد کرد بجایی نرسید و خواجه
بشکرانه این خدمت لقمان را آزاد کرد **فصل ششم از جزو پنجم** در ذکر ولایات
شهرهای ایران و اکثر ربع مسکون و صفت آب و هوای هر بلد و طول و عرض و مذاهب
اهالی و جمع مال و جهات اکثر بلاد و تعریف خوبی میوه های آن و احوال بعضی از سکان
حکایت در رساله الممالک مسطور است که عراق عرب بمنزله دل ایران دانسته اند
و چون دل سلطان وجود است ابتدا بشرح آن اولیست چون امیر المؤمنین علیه السلام
در آنجا آسوده مدفن در آن ولایت توطن داشته البته تقدیم آن واجبست حدودش تا
بیابان نجد و دریای فارس و ولایت خوزستان و دیار بکر است طولش از تکریت تا عبادان
صد و بیست و پنج فرسنگ و عرضش از عقبه حلوان تا قادسیه محاذی بیابان نجد
هشتاد فرسنگ و در زمان عمر چون عراق عرب مفتوح شد آن را بر اهل اسلام وقف کردند
و مساحت آن ولایت فرمان داد و بعد از مساحت سی و شش هزار جریب بر آورد کردند
و بدین حساب ده هزار هزار فرسخ مساحت دارد و هر جریبی شصت گز و عمر بر جریبی گندم کار
چهار درم و بر جو کار دو درم و بر نخلستان هشت درم و بر رز و میوه شش درم خراج معین کرد
و در آن ولایت پانصد هزار آدمی از اهل ذمت توطن داشتند عمر ایشان را سه قسم ساخت بر قسم
اعلی هر مردی را چهل و هشت درم جزیه مقرر کرد و بر قسم اوسط نفری را بیست و چهار درم
و بر ادنی دوازده درم معین نمود تا سال بسال میدادند مجموع خراج دیوانی عراق عرب در
زمان عمر صد و بیست و هشت هزار هزار مثقال نقره بود و در زمان حجاج بن یوسف خراج
آن ولایت به پانزده هزار هزار دینار میرسید و این تفاوت فاحش بواسطه ظلم حجاج بود و حمدالله
مستوفی در نزهة القلوب آورده که در زمان غازان خان خراج عراق عرب به سیصد تومان
که هر تومانی ده هزار مثقال طلاست رسیده بود **کوفه** از اقلیم دویست طولش
از جزایر خالدات عا و عرض از خط استوا لال و از روی اتفاق چون طول
و عرض وطلب دلالت که از متوطنان آنجا کار بی ثبات بد و قولشان را اعتمادی نشاید
و این مثل در میان عرب مشهور است که الکوفی لا یوفی هوشنگ پیشدادی بنای عمارت

آن کرد و تعذیب سعد بن ابی وقاص در عهد عمر تجدید در عمارت آن سعی نمود و امیر المؤمنین
علی علیه السلام مدتی آنجا مقیم بود و جنب آن ساخت و ابوجعفر دوانیقی در زمان خلافت
خود در عمارت آن بیفزود و باروی از قصب بر شهر کوفه کشید و باروی آن هژده هزار گام بود
و هوای آن گرمتر از بغداد است و شمالش خوشتر و حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب در مسجد
کوفه زخم زده شد و آنحضرت دست مبارک بر ستونی زده اثر پنجه‌ها بر آن ستون در آن پدید
شد و از بس که مردم بجهت تبرک روی در آن ستون مالیدند گود شده است و امیر المؤمنین
در کوفه چاهی حفر نموده اند در ایام آن شهر بغیر از آنجا آب شیرین نیست و اکنون شهر کوفه
خراب است بمرتبه‌ای که آثار و اطلال آن نیز پیدا نیست و بغیر از مسجدی که شاه ولایت را در آنجا زخم
زده اند و جای حضرت که در آنجا توطن میفرمودند از عمارت چیزی دیگر باقی نمانده است و آن
منزل بمرتبه‌ای گلین و خراب است که چنین که گمان نکنی که مگر امروز آنرا تعمیر نموده اند
و کوفه در زمان سلطان احمد جلایر بیکبارگی خراب شد و مزار صحابه در آنجا بسیار است و روضه
مقدس حضرت امیر المؤمنین علی ع در دو فرسنگی کوفه است و آنرا در تعلیه الایام مشهد غروی
میگفتند چه آنحضرت وصیت فرموده بود که چون در گذرم کالبد مرا بر شتری بار کرده و آنرا رها
کنید هر جا که شتر زانو بر زمین نهد مرا در آن محل دفن کنید و حضرت حسنین بموجب
وصیت عمل نمودند و مزار آن سرور را ظاهر نساختند در زمان تسلط بنی امیه مستور بود
و در عهد هرون الرشید فی سنه خمس و سبعین و مائه که خلیفه بشکار رفته بود نخجیری پناه
بآن زمین برد هرون هرچند سعی کرد اسبش در آن زمین نرفت و کلاب و طیور معلم که در
آن عقب کشیدند بنیز آن و لابد تحقیق نموده گفتند چنین بما رسیده که مزار فایض الانوار حضرت
اسد الله الغالب درین مقام است هرون بحفر آن زمین فرمان داده حضرت شاه ولایت
بنا را زخم رسید خفته یافتند هرون بوسه بر قدم آنحضرت زده گنبدی بر سر مزار
آنحضرت بنا کرد و در سنه ۳۳۶ عضد الدوله دیلمی عمارت عالی ساخته آنجا قصبه شد
و حصاری بر آن کشید دو هزار و پانصد گام و غازان خان در آنجا دار السیاده بنا
کرد و باتمام رسانید و سلطان محمد خدابنده و پسرش سلطان مسعود ابو سعید مدار

دخوانی در آن مشهد مقدس ساختند و در زمان سلطان ملکشاه سلجوقی گفته که سلطان
نوبتی از کوفه بمشهد میرفت و در آنجا مناره کج شده بود چنانچه نیمی از زمین برجا
بود و نیمی افتاده از جا آن منار رسید گفتند که نوبتی حضرت امیر المؤمنین علی ع از
اینجا میگذشت این منار بجهت تواضع کج شد آنحضرت اشاره فرمود که بایست همچنین ماند
و عمارت حضرت امیر المؤمنین حسین علیه السلام را نیز عضد الدوله دیلمی ساخت بعد از آنکه
متوکل عباسی آب در او بسته بود و آب حیرت کرده گرد آن زمین که مدفن آنحضرت است
خشک مانده بود و متوکل تخریب عمارتی مختصر که بر سر مزار آنحضرت ساخته بود ندا کرده
بود سلطان اویس ایلکانی و پسرش سلطان حسین عمارتی عالی که اکنون هست ترتیب دادند

بغداد از اقلیم سیوم است و ام البلاد عراق عرب و بر طرف دجله افتاده طولش
و عرضش در زمان اکاسره در آن زمین بطرف غربی دجله کرخ نام شهری بوده و اهل
و بطرف شرقی دهی بباغ نام و انوشیروان در صحاری آن قریه باغی بنا نهاده موسوم
بباغ داد و بغداد از آن اسم و علم آن شد المنصور بالله ابوجعفر عبدالله بن محمد بن عباس
که خلیفه ثانی بود از خلفاء بنو عباس در سنه ۱۴۵ بغداد را بنا کرد بطالع قوس و پسرش
مهدی در جانب شرقی دار الخلافه عمارت بسیار کرد و هرون الرشید در اتمام آن
سعی نموده بمرتبه رسانید که طول عمارت آن چهار فرسنگ و عرض او یک فرسنگ شد
المستظهر بالله احمد بن مقتدی جانب شرقی را باروئی کشید که دور آن هژده هزار گام بود
مشتمل بر چهار دروازه و جانب غربی که آنرا کرخ میگفتند باروی کشید که دور آن
دوازده هزار گام بود و میوه‌های گرمسیری مثل خرمای مکتوم و نارنج و انگور
بهتر و نیکو می آید چنانچه یکمن خرما بیست من ربع مبید هذا تا اکنون بسبب عدم
التفات فیما بین روم و بغداد هشتاد هزار ... اکثر آن مملکت نامزروع است
و خراب و بایر شد و بدین سبب کرانی بسیار در آنجا روی نموده با آنکه غله انبار از غایت
قوت آن زمین تا تخم افشانند ربع نکنند و درخت کرد آن زمین بمرتبه بزرگ میشود که دو
ستون نیز دیگر میباشد و آب دجله در اقصای دیار روم از جد و قلعه اسکندر بر میخیزد

و عیون و انهار بسیار و پیوسته برف بارد و مرواریس میگذرد و آبها بدو ملحق میگردد
و چون از موصل بگذرد در اول دیار عراق آب النون کری که گذر آب بهیچ وجه نمیدهد
بدو می پیوندد و در زیر بغداد آب نهروان بدان منضم میشود و در زیر واسط پنج نهر
معتبر از وی بر میدارند چنانکه در دجله چندان آب نمیماند که کشتی در او تواند رفت
چون بدیر مطاره رسد فاضل آب آن نهرها با آب فرات که از بطایح بیرون آید بدو پیوندد
و آبهای خوزستان نیز بدو ملحق شده شط العرب شود و در زیر بصره بدریای فارس ریزد
و فارسیان او را اروند رود گویند مردم آنجا سفید چهره و خوب روی و خوش گوی و کم
غم باشند اما کاهل و بطبیعت تازیان غالبست و در جانب غربی آن منزله فایض الانوار ائمه معصومین
همام موسی بن جعفر کاظم و محمد بن علی الرضا و النقی واقعست و آن موضع قصبه ایست معمور و غیر از آن
ائمه و اولیا مثل ابراهیم ادهم و جنید بغدادی و سری سقطی و معروف کرخی و حسین
بن منصور حلاج و حارث محاسبی و احمد مسروق و ابو الحسین خضری و غیرهم بسیارست
و انوری در تعریف بغداد گفته است **بیت** خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر کسی
نشان ندهد در جهان چنان کشور ؏ بغداد خوشست لیکن از بهر کسی ؏ کو را بمراد دل بود دست
رسی ؏ با مفلسی بسر بردن عمر عزیز ؏ ضایع نکند آنکه در آن جای نفسی ؏ بر کنار فرات بجانب
شرق افتاده و اکنون خرابست طرابست کیانی بهیجا سیران که بخت النصر آورده بود آن
شهر را تعمیر نمود **بابل** از مداین و شعبه عراق عرب بوده اکنون بایر و خرابست
و آن نیز بر کنار فرات و طرف شرقیست قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلم ساخته
و طهمورث دیوبند تجدید بنا آنرا عمارت کرده دار الملک ضحاک و نمرود بوده و ضحاک
بر سر تلی قلعه ساخته بود که آنرا کنگ دزهی گفتند و اکنون خرابست و بر سر آن تلی
چاهی عمیقست صاحب عجایب المخلوقات گوید که هاروت و ماروت در آنجا محبوسند
بصره از اقلیم سیومست عتبه بن غزوان بفرموده عمر ساخت مسجد جامع
آنرا عبد الله بن عامر بنا کرده بود و حضرت ولایت منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام آنرا
بزرگ گردانید مروی است که بواسطه تحقیق سمت قبله آن سرور کمر بنا را گرفته

آنرا

از ابر داشت تا بنور کرامت ولایت آنحضرت کعبه منظور در آورده قبله را برسمت آن راست کرده
هوای آن در بهار و زمستان بغایت گرم میباشد اما شب چندانی حرارت ندارد و باغستان بسیار
دارد و زمین باغستان بلندست و آب شط العرب در شب با ما بوقت مد دریا هر روز
آب بلند میشود و باغستانها آب میدهد در قدیم طول آن باغستان سی فرسنگ بوده و عرض
دو فرسنگ و حمد الله مستوفی گوید که اهل بصره سیاه چرده اند و شیعی اثنا عشری اند و زبان
ایشان عربی معربست و فارسی نیز گویند اما درین زمان که سنه اربع و الف هجریست در
مذهب خلاف آمده اکثر حنفی و شافعی مذهب اند و توابع بسیار دارد و از آن جمله
عبادان است که ابلیس اول در آنجا تولد کرد بیات و بادرایی و باکسایی سر قصبه آن
و در بادرای قصب بسیارست **حله** از اقلیم چهارست طولش عوک و عرضش لدل بر کنار دجله
افتاده است بجانب غربی شهری وسط است و میوها بتخصیص خربزه نیکو می آید و در سالی چهار بار
یا سه بار زرع میکنند **حله** از اقلیم چهارست طولش عطلم و عرضش لا بنا امیر سیف الدوله
صدقه بن منصور اسدی بنای آنجا در سنه ٤٩٦ در عهد مقتدر عباسی و آب فرات در
میان شهر روانست و اکثر عمارت آن بطرف غربیست و بر جانب شرقی معموری اندکست
و آب فرات آبیست در غایت گوارندگی و نیکویی و بدین جهت آنرا فرات گویند چه فرات بلغت
آب خوش طعم و گوارنده را گویند قوله تعالی هذا عذب فرات سائغ و منبع آب فرات
کوهستان ارمنیه و ارزن الروم است و در اول چشمه بزرگیست که دور آن چشمه
دویست و پنجاه گز باشد و چندان آب از چشمه بیرون آید که گذار اسب دشوار باشد
و چون مسافتی برود دیگر چشمها و آبها بدو ملحق گردند و آب عظیم شده ولایت روم
بگذرد و بر کیفر بحیی گذشته بحدود ملطیه از دیار روم بیرون آمده و بولایت شام در آمده
گذرد و در دیار شام آب سجه و کیسوم و دیعان و غیرهم بدو پیوسته برقه و عانه و هیت
آید در سواد عراق عرب نهرهای بسیار از آن بر میدارند و در قدیم نهرهای قوی در آن
محل از فرات بر داشته بودند که مدار مداین سبعه عراق و قری مزارع بر آنها بوده مثل
نهر سوار و نهر ملک و نهر عیسی و نهر ناحیه که شهر کوفه و ضیاع قری آنرا مدار از آن

نهر بود. واکنون اکثر آن شهرها بسبب عدم همت پادشاهان زمان خراب است بالجمله آب فرات
از واسط گذشته در زیر دیه مطاره با آب دجله بغداد منضم گشته شط العرب میگردد و
در دیار بصره میرود و آب فرات چهار فرسنگ است و چون نخلستان بسیار دارد هوایش
بعفونت مایلست اهل آنجا شیعه اثنا عشری اند و سفید چهره و ضخیم البدن والحمد لله
مستوفی گوید که اهل حله بغایت در مذهب متعصب‌اند سامره معتصم عباسی بنا کرده
هوایش بغایت خوش است و عمارت آن در زمان معتصم هفت فرسنگ بوده است و در طول
یک فرسنگ و در آنجا مسجد جامع ساخت و مناره در آن مسجد باتمام رسانید در ارتفاع صد
هفتاد گز که راهش از بیرون بود گویند که حضرت خاقان مغفور شاه اسماعیل بهادرخان
با سنزی سواره بر بالای آن رفته و در میان آن مسجد معتصم کاسه سنگین وضع کرده
بود که دورش چهل و سه گز بود در بلندی هفت گز و در حجم نیم گز و آنرا کاسه فرعون
میگفتند واکنون اثری از آن ظاهر نیست واکنون از عمارت سامره قلعه مختصری باقیست
و منزل امام الهمام علی بن محمد الرضا آنحضرت و پسر او امام محمد حسن عسکری علیهم السلام
در آن خانه آسوده اند و امام محمد بن الحسن المهدی در سرداب که واقع است در میان منزل
غائب شده اند و خلقی از اطراف واکناف جهان بجهت زیارت روضه مقدسه حضرت بآنجا میروند
و جمعی از سادات در آنجا ساکن اند که مردم را زیارت میفرمایند و معاش ایشان از نذورات
واردین میگذرد نیز و مداین سبعه عراق عرب بوده اند واکنون هر دو ویران
و خراب اند و حیره بر یک فرسخی کوفه واقعست و اطلال عمارت خورنق و سدیر که نعمان
بن منذر بجهت بهرام گور در حیره ساخته بوده باقیست و خالص و خانقین و دجیل و دیر و
عاقول و قادسیه و محول و عسکر بیرا از شهرهای وسط عراق عرب بوده واکنون بعضی خراب است
و برخی آبادان خالص ولایتیست در قدیم بی‌باره دیه معموره داشته و برخی گویند آبادان
بوده بر کنار آب نهروان از اقلیم سیومست طهمورث دیوبند ساخته کرده آبادان
کرده و کرد آباد را جمشید باتمام رسانید به طیسفون موسوم ساخت بزرگترین مداین
سبعه است واکنون خراب است و جمشید در مداین بلاد حله از سنگ و آجر بنا ساخته بود

چون اسکندر رومی بآنجا رسید آن عمارت را بنظر آورد گفت بنا بر تعظیم استاد ملوک
فرس از غایت رشک بتخریب آن فرمان داد و اردشیر بابکان نتوانست که آن بلد را تجدید
عمارت کند از جهت جیری بر دجله بست و مداین را بحال عمارت در آورده دار الملک
گردانید شهری بزرگ بوده از مداین سبعه بر کنار آب سامره اکنون آن آب را بط
خوانند و آن شهر کلی خراب است طرف خراسان ولایتی معتبر است و قصبه آن اما اکنون در آن
ولایت شهروان که شهری وسط شهر آن ولایت است قصبه ایست میانه بغداد و واسط
بر کنار دجله شهری بوده و قلعه مستحکم داشته و اکنون بعضی از عمارات آن باقی مانده
و آن شهر بر غربی فرات واقعست و نخلستان و میوه بسیار دارد و قریب چهل کما از توابع آنجاست
بغایت خربزه گردی و هندوانه و امرود دلچی که آنرا اهل اصفهان امیری خوانند و زرد آلوی
سرخ بغایت لطیف بود و مرغزارها و شکارگاههای فراوان دارد و از همه نوع شکار در او
میباشد حمد الله مستوفی گوید که سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی مدرسه عالی در محله
بنا کرده بود و مدفن سلطان هم آنجا بود و سنگی او بوزن بیست هزار من که بنا عظم هندوان
بود. در وقت فتح بدست سلطان محمد افتاده بود و کفار آنرا برابر هزار زر میدادند آن حضرت
نخریدند و پادشاه بسبب تعصب ملت نفروخت و به اصفهان آورد و در آستانه آن مدرسه
انداخت واکنون از آن مدرسه اثری پیدا نیست چه در زمان خاقان جنت مکان میرزا
شاه حسین اصفهانی که نایب مناب ثانی و وزیر آنحضرت بود عاقبت منصب امیر بسبب آن
مدرسه را خراب کرده از مصالح آن مدرسه دیگر ساخت و بر سر مزار هرون ولایت که از جمله
اصفهانیان را از اولاد امام الهمام موسی کاظم عمارتی عالی طرح انداخته باتمام رسید
و آن را از سنگ و دو منبر ساخته بعد از آن بامر او مدرسه میرزا شاه حسین که آنست
و آب در او میریزند ناظر در رواق بیاشامد و اهل اصفهان سفید چهره و ورزش اند
و در بازارها و مردم آنجا همیشه با یکدیگر محاربه و منازعه مینموده اند و خلقی کثیر از آنجا
بقتل میرسیده اند و بدین سبب گفته اند اصفهان بر جهت اصفهان همه خیرش نیکوست
الا آنکه اصفهانی در او نمی باید و اهل آنجا در قدیم الایام شافعی مذهب بوده اند و اکنون

شیعهٔ اثنا عشری اند و اهل شهر و ولایتش یک مذهب دارند و چنان مشهور است که هزار
پاره ده و مزرعه دارد و از کلام حمد الله مستوفی معلوم میگردد که حقوق دیوانی آنجا
در عهد مغول سی و پنج تومان بوده و ولایتش هشت ناحیت ناحیه جو هفتاد و پنج پاره
ده است ناحیه طاربن هشتاد و پنج پاره ده است ناحیه کوارج سی و شش پاره ناحیه قنات
چهل و نه پاره است ناحیه برغواری و دو پاره دیه است ناحیه الجان بیست ده است ناحیه بروا
هشتاد پاره است ناحیه رود دشت و هشت ده و فارقان قصبه است **بلوک ری**
شهر ری اکنون خرابست و از زمان قتل عام مغول تا این تاریخ ویران مانده است و اکنون
طهران دو دامین شهر آنجاست و حقوق دیوانی آنجا هفتصد تومان بوده است که
هفتصد هزار تومان تبریزی باشد و بشامت عمر بن سعد ملعون که بجهت حکومت آنجا مرتکب
قتل امیر المؤمنین حسین ع شد آن شهر و آن ولایت مرتبه مرتبه بتدریج ویران تا کار بجائی
رسید که عشر عشیری از معموری اول باقی نمانده است **طهران** آب و هوای طهران از
سایر ولایات ری نیکوتر است و در قدیم قصبه بوده و حضرت پادشاه مؤید منصور مغفور
در زمان او کوشیده بارویی بران کوشیده که دورش یک فرسخ باشد و اکنون معمور
و آبادانست از ارتفاعاتش غله و میوه نیکو آید و از آنجمله خربزه و انجیر و انگور آن لطیف میباشد
اما خوردن میوهای آن از تب لرز خلاص نمیشود و وبا بسیار افتد زیرا که شمالش بسته است
و هوایش گرم و متعفن است و آبش ناگوار و در این باب گفته اند **بیت** دیدم بحر کهی
ملک الموت را بجواب بی کفش میکرد بجت زد دست و پای رها و شهر کهنه ری موسوم بود ان
بوده گویند نوبتی رازی و اصفهانی در باب خوبی شهرها باهم مناظره روی نموده اصفهانی
بر زبان آورد که خاک اصفهان تا چهل سال مرده را نگاه میدارد رازی جواب داد که خاک
ری مرده چهل ساله را زنده میکرده اند و کودکان را در داد و ستد و نشو نمایی آرد و می
میراند شهر ری کهنه را شیث بن آدم ساخته و هوشنگ پیشدادی در عمارت آن افزوده
و بعد از خرابی باز منوچهر عمارت کرده بعد از آن چنانکه گذشت بشومی عمر سعد لعین
خراب شد مهدی عباسی احیای عمارت آن کرد و در زمان هجوم لشکر چنگیز خان بقتل

عام خراب شده دیگر معمور نگشت   از اقلیم چهارمست طولش قد و عرضش
لرکط ارغون خان بن اباقای خان بن هلاکو خان بنیاد نهاد و پسرش سلطان محمد خدا
بنده باتمام رسانیده بنام خود منسوب ساخت طالع عمارتش برج اسد است دوبارویش
که ارغون بنیاد کرده بود دوازده هزار گام بوده و درآن قلعه از سنگ تراشیده
که خواجگان سلطان محمد و سلطان ابو سعید است و در این زمان بغیر از آن معموری
کم دارد آبش از کاریزست و بغایت خوشگوار و هاضم و علفزارهای خوب دارد و شکار
گاههای نیکو **قزوین** از اقلیم چهارمست طولش از جزایر خالدات ع و عرضش از
خط استوا لدع اصل شهر قزوین شاپور ذو الاکتاف ساخته بود اکنون محلی است در میان
شهر و تاریخ عمارتش از ماه ایار است سنه ثلث و ستین و اربعمائه اسکندری طالع عمارتش
برج جوزاست و حضرت پادشاه مؤید منصور مغفور قزوین دار الملک ساخت و بدین سبب
کثرت عظیم در قزوین روی نموده و اکنون در غایت معموری و آبادانیست و هوایش معتدلست
و آبش از قنوات و تاکستان بسیار دارد و هر سال که نوبت باغها آب میدهد و از میوها انگور
و بادام و فستق و خربزه و هندوانه که از مزرعه فیض آباد حاصل میشود بغایت نیکوست و
شکارگاههای خوب و علفزارهای نیکو دارد و بتخصیص علف شتر و سفرهجی قزوین خمب آب
که در روزهای گرم تابستان آب آن یخ میبندد و اگر روز سرد باشد کمتر یخ بگیرد و چون
یخ شهر تمام شود از آنجا توان آورد و مردم آنجا اکثر حنفی مذهب اند و بعضی شیعی اثنا
عشری و شافعی نیز باشند و امامزاده حسین بن موسی الکاظم در آنجا مدفون است و ولایتش
سیصد پاره ده است با مزرعه ابهر از اقلیم چهارمست کیخسرو بن سیاوش کیانی بنا نهاده
و باتمام رسانیده و در آنجا قلعه گلین است که دارا بن داراب کیانی ساخته دوبارویش
ده هزار و پانصد گام بوده هوایش سردسیر است و آبش از رودخانه که در آن شهر میگذرد
ادره از حدود سلطانیه بر میخیزد و بولایت میرود و غلاتش بسیار است تابستان
پاستانش میوه هایش امرود و انگور و کیلاس نیکوست و ولایتش بیست و پنج دیه است
از اقلیم چهارمست بطالع سنبله دوربارویش ده هزار گام بود و پنبه و غله

واحمد غزالیه

در آنجا بسیار می‌باشد اما نانش زبونست و از میوه‌هایش انجیر بهترست و مردم آنجا سفید چهره و شیعی
اثناعشریه‌اند و از قدیم باز همین مذهب داشته‌اند و بغایت متعصب بوده‌اند و ولایتش
چهل پاره ده بوده است و اکنون شهر و ولایت چندان معمور نیست **رودبار** ولایتیست
کنار رود در میان از وی میگذرد و آب شهرود و سفید است یکی از کوه طالقان قزوین بر میخیزد
و شعبهٔ دیگر از جبال به شهرود در ولایت طارمین با سفیدرود جمع شده در گیلان بدریای خزر میریزد و طول
این رود پنجاه فرسنگست و دیار رودبار در شمالی قزوین بر شش فرسنگی افتاده است و در آنجا قرب
پنجاه قلعهٔ مستحکم بوده و بهترین آن قلاع الموتست که اکنون معمورست و الموت دار الملک
اسماعیلیه بوده و آن قلعه از اقلیم چهارمست و الداعی الی الحق حسن بن زید الباقری ساخته
حسن بن صباح بر آنجا استیلا یافته و آن قلعه را در قدیم آله آموت می‌گفته‌اند یعنی آشیانهٔ
عقاب و حروف اموت بحساب جمل تاریخ صعود حسن صباح است بر آن حصار و ولایت رودبار اگرچه
بعضی گرمسیرست اما سردسیرش چنان نزدیکست که در دو موضع او از توانند شد و در یکی جو
حصاد کنند و در دیگری هنگام زرع باشد و از میوه‌هایش سیب و امرود نیکو آید و نارش نیکوست
بلوک ساوه اقلیم چهارمست طولش صح و عرضش بیج در قدیم الایام در آنجا بحیره بوده است
در شب ولادت حضرت رسالت پناه آن بحیره بزمین فرو شد و بر آن شهری بطالع جوزا ساختند
و در زمان سلطان محمد خدابنده خرابی برج و باروی آن راه یافت خواجه ظهیر الدین بن ملک شرف
الدین ساوجی آن را عمارت کرده فرش آجر انداخت و دور آن بارو هشت هزار و دویست
ذرع است و بیرون صاحب اعظم خواجه شمس الدین فریدرود آب را بارو کشیده داخل شهر ساخت
و دور آن بارو قرب چهار هزار ذرع باشد هوای ساوه بگرمی مایلست اما صحیح است و آبش از قنوات
و رودخانهٔ مزدقان است و رودخانهٔ گاوماسا رود در ره و فرسخی ساوه میگذرد و بعضی از
ولایات ساوه و آوه نیز از آن آب مزروعست و از آب بعضی از کوه الوند می‌آید که توابع همدانست
و بعضی از کره‌رود اسدآباد و ماناشان رود و فرنوار همدان و شعبهٔ دیگر از کوه ران منو و دیگر
جبال و بر ولایت همدان گذشته و باوه کوه رسد و در پس سدی که خواجه شمس الدین محمد
در میان بر ره ساخته تا دریاچه شود فاضل آب بهادرستان زهفنا دولت کرانا با یک شب سبز کند

ساقی ساخته بود که شسته بولایت مغان منتهی میکرد و آب ساوه‌ستان ساوه و آوه بر کز سدان
طول این رود چهل فرسنگست و در آغاز زمستان یخ آب در نجاه رودخانها بندد و تابستان
آب سرد از چاه بر آید از میوه‌هایش انجیر و سیب و به و انگور و انار بغایت خوبست و در آنجا غله
بسیارست اما نانش بدست اهل شهر ساوه در قدیم شافعی مذهب بوده‌اند و اهل ولایتش بغیر
از دو سه جرد مجموع شیعی‌اند و ولایتش چهار ناحیه دارد و صد و بیست و پنج ناحیه در ظاهر
ساوه و بجانب شمال مشهد سید اسحق بن موسی جعفر کاظمست در عجایب المخلوقات مذکورست
که در یک منزلی ساوه بجانب خرقان کوهیست بلند و در آن غاریست مانند ایوانی و در آنجا صورتهای
عجیب و غریب در سنگ نقش کرده‌اند و در آخر غار حوضیست و بر بالای آن حوض چهار سنگ شکل
پستان زنان از کوه بر آمده است و قطرات آب از آن پستانها فرو چکیده در آن حوض جمع میشود
و آن آب از طول مکث متغیر نمیگردد و موجب شفای بیمارانست **سجاس و سهرورد**
دو شهر بوده است و در فترت مغول خراب شده و اکنون بقدر دو دیه مانده است و چند دیه
دیگر از توابع آنست و قیدار پیغمبر در کوه سجاس است و در ولایت ابهر و قصبه‌ایست که
کیای ساخته است و در آن قصر سراییست بزرگ و در صحن سرا چشمه‌ایست بشکل حوضی بزرگ
بل دریاچه که ملاحان بقعرش نمیتوانند رسید و دو جوی آب که هر یک از آن آسیایی بگرداند
پیوسته از آن دریاچه بیرون می‌آید و چون چهارپای بسیار در آب حوض زیاده نمیشود و چون
میگشایند بقرار جاری میگردد و در هیچ موسم کم نمیشود و زیاده نمیگردد **طارمین عالی و سافل**
ولایت گرمسیرست در شمالی سلطانیه بیکروز راه واقعست و میوهٔ سلطانیه از آنجاست و در
زمان قدیم شهری فیروزآباد نام در آنجا واقع بود و در عهد مغول خراب شد و اکنون قریب صد پاره
ده است **طالقان** ولایت سردسیرست در شرقی قزوین در کوهستان افتاده است و مردم
آنجا سبعی‌اند **مزدقان** شهری وسطست و از اقلیم چهارمست و هوایش بسردی مایلست
و غله و انگورش نیکوست **ولایت شکلدره** در شرقی قزوینست و نزدیک جنوب
طالقان افتاده **بلوک قم و کاشان** در بن بلوک چند شهرست و قم از اقلیم چهارمست طولش
از خط استوا فه و عرضش لد و طالع عمارتش برج جوزا دور باروش زیاده از ده هزار گام

گویند محصل کام بر بارویی تو زوین زیاده است هوایش معتدل است رودی که از جربادقان می آید
در اینجا نیز همچون زمستان یخ آب در جاه می بندند تا هنگام گرما باز میدهند و آب چاهش
در باتره کوی میباشد و اندکی بشوری مایل بود ارتفاعش غله و پنبه بسیار باشد و از
میوهایش انار و فستق و خربزه و انجیر بهرغ نیکوست و در آن شهر درخت سرو سخت نیک
میباشد و مردم اینجا شیعی اثنا عشری اند و بغایت متعصب‌اند و اکثر آن شهر اکنون خراب است اما
باروش چنتر بر جاست و در زمان مغول بقول حمدالله مستوفی حقوق دیوانی آن شهر و ولایت
چهار تومان مغولی **کاشان** از اقلیم چهارمست طولش از جزایر خالدات فه وعرض از خط
استوا لدج زبیده منکوحه هرون الرشید بطالع سنبله بنا کرده با تمام رسانید هوایش گرمسیر است
اما سردسیرش بغایت نزدیکست چنانکه از گرمسیر تا سردسیر دو فرسخ زیاده نیست آبش از چشمه
قبراست و رودی از قصر می آید و در زمستان سر آنجا نمی شود که بسیار بیکبره و
ارتفاعاتش غله وسطی آید و پنبه بغایت خوب می آید و میوهای گرمسیری و سردسیری و همه نوعی
در آن میباشد و مع ذلک بسیار میماند تا حدی که خربزه و انگور و انار اینجا تا نوروز سلطانی
بلکه بعد از نوروز هم بجای تر میباشد و چنان تازه و تر بجا میدارند چنانکه گمان میبرند
که مگر اکنون از جالیز باز آورده اند از میوهایش خربزه و آلوی بخارایی و شفتالوی آردی
و زرد آلوی رکنی و نار خرافی و ترشه بغایت نیکو می باشد و از حشرات عقرب اینجا بغایت
قتال میباشد و مردم اینجا شیعی اثنا عشری اند حمدالله مستوفی گوید که اهل کاشان حکیم
وش و مطبع و خوش طبع‌اند و در آن جهال و بطال کمتر میباشند و این معنی مطابق واقع است
و اهل اینجا البته بکسبی مشغول باشند و شعربافی در اینجا رواج تمام دارد و وضیع و شریف
مرتکب آن امر میگردند و بر ظاهر شهر باغات بسیار است و در هر باغی عمارتی پاکیزه ساخته‌اند
و درون شهر کاشان بغایت پاکیزه است و از چرکینیت و کثافت دور میباشد بر دو جهت زراعت
فضلات شهر بیرون میبرند و در میان آن بلد قریب شش کاریز جاری است اما بر روی زمین
نیست و چند زینه پایه فرو باید رفت تا به آب رسند و بدان جهت سردابها مستعمل‌اند چون تابستانها
در آن بسیار است و چون هوا گرم شود اهل شهر بل اکثر مردم بان سردابها در آیند و از شدت گرما

ناعصری

ناعصری در اینجا باشند و مثل راسته بازار کاشان در تمام جهان نیست طول آن بازار تخمینا
دو هزار قدم باشد و فرش میدان کاشان که در میانه بازار واقع است سنگ انداخته‌اند
و چهار طرف آن عمارات عالیه ساخته اند و بر یک ضلعش مدرسه و دارالشفایی ترتیب داده اند
و در مقابل آن بر ضلع دیگر میر خواجه عمادالدین رشید وانی که میدان و مدرسه با و منسوب است
مسجدی وسیع ساخته و هم خواجه مشار الیه بر ضلع شرقی میدان حمامی و کاروانسرایی باتمام
رسانید و بر ضلع غربی آن نیز کاروانسرای دیگر عمارت کرده حقوق دیوانی اینجا در سنه عشر
و سبعمائه هفتصد و پنجاه و نه تومان تبریزی بوده یکی از خصوصیات کاشان آنکه هر حاکمی که در
اینجا بظلم و ستانی دست بر آورد البته ماخوذ و مقهور گردد و از مزارات اکابر در نفس شهر شش هزار
نفر از اولاد ائمه اثنا عشر آسوده‌اند دور باروش یک فرسخ است و در جانب غربی بیرون شهر
سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی قلعه گلین ساخته و بقلعه جلالی مشهور است چنانچه
حصار قلعه و حصار شهر یکی شده و یک دروازه شهر گشوده میشود دروازه دیگر بصحرا الحق
آن قلعه بغایت حصاری حصین دارد و لیجان بیک ولد محمد بیک ترکمان در سنه ۹۰ خیال استقلال در دماغ
جای داده آن قلعه را که حضرت خاقان مغفور بخرب آن فرمان داده بود و بعضی از کنگرهای او را انداخته
بودند تعمیر کرده و باستظهار آن حصار صدای انا و لاغیری سر داده و از و جمعیت لیمای بسیار راهل کاشان رسید
بود و خرابی کلی دست داد اسبکه شرح این قضیه مشروح در کتاب مسطور کرده تا در اوایل زمان سلطنت
پادشاه جم جاه اکبر فلک رخش ملک بخش مواخذ و بعد از قید و حبس بفرمان آنحضرت مقتول شد شراره
مندفع گشت و بر جانب مولانا محمد مخترع عمارتی نصب کرده بود که چون ساعتی از روز گذشتی خروسی
چوبین که بر بالای صندوق ترتیب داده بود بگردش آمدی و در این زمان آن صنعت خلل پذیرفته
و شخصی عامی عنایت تا چیزی چند نوشته ساخته و پرداخته اما اگر یک لحظه از دستکاری
غافل شود آن صنعت بفعل نیاید **اردستان** بهمن بن اسفندیار بنا کرده و قریب بشصت پاره
ده از توابع اینجاست و در محصول بکاشان شباهتی تمام دارد **تفرش** سی و سه پاره ده است
و از هر طرف که باینجا روند کوه باید برید و مردم اینجا شیعی اثنا عشری‌اند و از قدیم باز
همین مذهب داشته‌اند هوایش معتدل است و آبش از چشمهاست که از آن کوهها میخیزد

زواره از اقلیم چهارمست و زواره برادر رستم زال آن قصبه را بر سر مغاره ساخته و بیست
پاره ده از توابع اوست دلیجان شهری وسطست و اکنون قصبه ایست که قرب هزار خانه در او
باشد و در قدیم بیست پاره ده از توابع او بوده است جرپادقان از اقلیم چهارمست طولش
... و عرضش ... همای بنت بهمن کیانی ساخته و به گلپادگان مشهورست هوایش معتدلست
و آبش رود بی است که از انجا بقم و دلیجان میرود و از محصولش غله و انگور بغایت خوبست مردم
انجا در قدیم الایام شافعی مذهب بوده اند و این زمان در اظهار تشیع غلوی تمام دارند
و در آن دعوی صادقند حقوق دیوانی انجا در عهد مغول چهار تومان و دو هزار دینار بوده
که چهارصد و بیست تومان این زمان باشد و ولایتش قرب پنج پاره ده است و اکثر در غایت معموری
فراهان ولایتیست و در وی دههای معتبر بوده و اکنون خالی از معموری نیست و ساروق
دار الملک انجا بوده است و آن قریه را طهمورث دیوبند ساخته است و هوای آن ولایت معتدلست
و آبش از کاریز و مردم انجا از قدیم باز شیعی اثنا عشری اند و بغایت متعصبند کره رود
از اقلیم چهارمست ابو دلف عجلی در زمان هرون الرشید بعمارت آن پرداخت و کوه راهیست
انجاست و در پای آن کوه چشمه ایست موسوم بچشمه کیخسرو و در مرغزاری طویل و عریض واقع
خانسار قصبه بزرگیست و قرب سه فرسنگ طول باغات انجاست و در عرض کمتر و در
زمان خاقان جنت مکان بغایت معمور و آبادان بود تا این زمان اهل انجا بی سامان شده اند
و مذهب تشیع دارند و در آن قصبه قریب بیست شاعر بالفعل موجودند و طبیعت پاکیزه
اهل خوانسار رموز ... نطنز از اقلیم چهارمست شهریست وسط و قرب سی
پاره ده از توابع آن ده است میوههای سردسیری در او بسیارست و حقوق دیوانی آن در ایام
در عهد اولاد هلاکو خان دو تومان و دو هزار و پانصد دینار بوده است و از قرای انجا
لورگان ... معظم و معمورند و بغایت خوش هوا و مجموع آن ولایت سردسیر و باغستان
نزدیکست و شاق قلعه ایست در ولایت نطنز و شاق ... انجا ... گشت و ... معروف گشت
عجبا للذی ... بیت ... که ... مسجد ... طلوع
... از اقلیم چهارمست جمشید ساخته است

که اکنون بکوه گیلویه مشهوراست و نامزد شد ... شهری کوچکست
و هوای بد دارد و از حاصلش انگور بسیارست بلوک لرکوچک شهر و بارویش عمارت
از آنست که شهری کوچکست برود طرف آن آب واقعست و باغستان بسیار دارد و ولایت
بزرگ و قری و قصبات بسیار دارد اکنون بهبهان دار الملک انجاست و مال از ولایت
تعلق بدیوان نواب کامیاب پادشاه فلک رکاب دارد بروجرد ولایتی معتبرست
و در وی چند شهراست خرم آباد از اقلیم چهارمست و شهری طولانیست و هوایش
وسطست و شرابش نیکو و در انجا زعفران میباشد ... شهری وسطست و امروز
دار الملک امرای انجاست و در انجا قلعه محکمست که استظهار لران بآنست و حقوق دیوانی
بلوک لرکوچک در عهد اتابکان که معاصر مغول بوده اند هزار تومان تبریزی میشد
همدان از اقلیم چهارمست طولش از جزایر خالدات و عرض از خط استوا جمشید
پیشدادی بنا کرده بطالع حمل و در و قلعه ... بزرگ بوده است از زمان شمر که آنرا شمیران
خوانند چنانکه صاحب کتاب طبقات گوید که دو فرسنگ طول داشته باشد هوایش
سردسیراست و آبش کوارنده و در اندرون شهر چشمهها بسیارست و هم در طبقات مسطورست
که هزار و ششصد و چند چشمه در اندرون شهر بوده است و باغستان بسیار دارد و
میوهاش ارزان و غلهاش فراوان است اما نانش بدست و حمد الله مستوفی گوید که مردم
انجا اکثر معتزلی اند و در این زمان بعضی سنی و برخی شیعی اند و در زمان خلفای
عباسی بغایت معمور بوده است شهری بوده است و اکنون خرابست اسدآباد
در ما قبل دیهی بوده از ناحیه اعلم همدان و اکنون شهری وسط است و زمین مرتفع دارد
و باغستان بسیار دارد و غله و پنبه و انگور نیکو می آید و مردم انجا قدیم شافعی مذهبند
درگزین قصبه ایست و قصبات دیگر توی سرکان با هفتاد موضع دیگر از توابع آنست
هوایش سردسیر معتدلست و آبش از کوه الوند و زمینش مرتفع و در انجا بیش از ...
بسیار مزروع میکرده اند و شبدیز رود در ولایتیست و چند موضع توابع دارد
سامان دهی ... تا نواحی خرقان نهاوند از اقلیم چهارمست طولش ... و عرضش ... شهری

وسط بوده اکنون قلعه مانده و در تصرف رومیه است و هوایش معتدلست و آبش
از کوه الوند است و زمین مرتفع دارد و مردم آنجا از قدیم باز شیعی اثنا عشری اند بلوک
یزد سه شهر است اما یزد را از کتب متقدم از کوره اصطخر فارس گرفته اند و یزد از اقلیم
سیومست طولش ... و عرضش ... هوایش معتدلست و آبش از کاریز و قنوات و اکثر عمارات
ظاهری از خشت خام است چه در آنجا باران کمتر باشد و گلش مانند گل کاشان
بقوتست و در آنجا نیز مانند کاشان حوض خانها و سردابها ساخته است که در آنجا آب کاریز
جاریست چنانچه چند زینه پایه فرو باید رفت تا به آب رسند و یزد شهری بغایت پاکیزه
لطیفست و در درون شهر کثافت نمیباشد چه فضله آدمی و حیوانات روز بروز از شهر
بیرون میبرند و در زراعت انبازند حاصلش غله و پنبه و میوه و ابریشم اما غله آنجا
چندان نیست که اهل آنجا را کافی باشد بلکه از کرمان و شیراز غله بآنجا نقل میکنند و غلات
بدین سبب شعیر دارد و از میوه هایش انگور مثقالی و انار شهری و انجیر بغایت نیکو آید و مردم
آنجا قبل ازین شافعی مذهب بوده اند و این زمان اکثر اثنا عشری اند و اهل یزد بالتمام اهل
پیشه اند و اکثر بجامه بافی مشغولند و سلیم طبع و سلاح ورزند حمد الله مستوفی گوید
که عمل چیگان یزد اکثر متعصب و طامع و مفسد اند و اهل آنجا بسستی طبع موصوفند
نایین میبد دو شهر کوچک اند از اقلیم سیوم ذکر بلاد آذربایجان و آن نیز بلادیست و
هفت پاره شهر و هوای اکثر آن بلاد سردسیر مایلست و حدودش بولایت عراق عجم
و موغان و گرجستان و ارمن و کردستان پیوسته است طولش از باکویه تا خلخال
بود و پنجاه فرسنگ و عرضش از ماجران تا کوه سبلان پنجاه فرسنگ دار الملک آذربایجان
در ما قبل مراغه است و اکنون تبریز است لیکن تبریز در سنه ۹۰ بسبب نزول
رومیه بر آنجا خلل پذیرفته است و قلعه که آن طایفه در آنجا ساخته اند جمعی از سپاهیان
را در آنجا ساکن کرده اند تا بمحافظت ولایت قیام نمایند و الحال معمور نیست و جمعی
قلیل از اهل تبریز در نواحی آن قلعه ساکنند و جماعت دیگر از ظلم آن طایفه کار بجائی
رسید که شوار گفت بلکه کار بجان و کارد باستخوان رسیده است و سایر اهل تبریز

بعضی بهنگام فتح شهر کشته شدند و برخی را بعلت اسیری بردند و جمهور ایشان در اطراف
بلاد عراق متفرق شدند و پراکنده گشتند و حقوق دیوانی آذربایجان در زمان سلجوقی
و اتابکان سیصد و پنجاه هزار تومان از این زمان بوده است بلوک تبریز سه شهرست
اما تبریز از اقلیم چهارمست و قبة الاسلام ایران بود و طولش از جزایر خالدات سلع
و عرض از خط استوا لح زبیده خاتون زوجه هرون الرشید ساخته و در سنه ... و بعد
از شصت و نه سال خراب شد در زمان متوکل عباسی بزلزله و باز آبادان کرد و متوکل از اعمار
کرده و بعد از شصت و نه سال در رابع صفر سنه ۴۳۴ باز بزلزله خراب گشت قاضی رکن الدین
جوینی در مجمع ارباب الملک آورده است که در آن وقت که ابوطاهر شیرازی منجم در تبریز
بود حکم کرد که در آن شب شهر بزلزله خراب گردد و حکام مردم را بصحرا راندند تا در زیر خانها
هلاک نشوند و آن حکم موافق آمد آن شهر در همان شب بکلی خراب شد و قریب چهل هزار
نفر که در شهر مانده بود هلاک شدند و یکی از امرای ... در زمان قائم بامر الله عباسی حاکم
تبریز بود باختیار منجم مذکور شهر را بطالع عقرب بنیاد نهاد و عمارت تبریز تجدید
کرد منجم مذکور مبالغه کرده که من بعد تبریز را از زلزله آفتی نرسد مگر از سیلاب و باروی
تبریز شش هزار گام بوده و ده دروازه داشته و چون در عهد مغول دار الملک گشت ازدحام
تمام در آنجا روی نموده و بیرون از او عمارت نمودند چنانچه عمارات ظاهر شهر ده برابر اصل
بلد بوده غازان خواست که تبریز را حصار کند چنانچه از تمامی باغات و عمارات و قری
و ولیان کوه و سنجاران داخل شهر کرده و تا بتجدید وفات او باتمام رسید و غازان خان در
زیر شهر بموضعی که آنرا شام میگفتند شهرچه بجهة مقبره خود ساخته است و در آنجا عمارات
عالیه ساخته و بسبب غازان مشهور است و وزیر خواجه رشید الدین بموضع ولیان
کوه شهرچه دیگر ساخته و آنرا ربع رشیدی نام کرده و در او عمارات بی نظیر ساخته
و خواجه تاج الدین علیشاه تبریزی در خارج محله نارمیان مسجد جامعی بزرگ
ساخته صحنش دویست و پنجاه در دویست پنجاه گز طاق بزرگ از طاق کسری عالی تر
باتمام رسانید و اما چون در عمارتش تعجیل نموده آن طاق فرود آمد و در آن مسجد

انواع تکلفات بتقدیم رسانیده و سنگهای عظیم بقیاس بکار برده و شیخ حسن چوپان عمارتی عالی که
آن زینت و استحکام بیش از آن در تبریز نساخته بوده اند باتمام رسانیده و اکنون باستاد شاکرد
مشهور است و جهانشاه بن قرایوسف ترکمان مسجد جامعی در تبریز ساخته است که مثل آن عمارتی
در ربع مسکون نیست و همچنین حسن بیک بن قراعثمان ترکمان مسجدی دیگر در غایت تکلف ترتیب داده
و حضرت خاقان مغفور نیز مسجدی لطیف در کمال زینت و استحکام ساختند اما رومیه شوم
بسبب عداوتی که با دودمان ولایت نشان داشتند آن مسجد را بکلی ویران ساختند و شهر تبریز
باغستان بسیار داشت و آب مهران رود که از کوه سهند می آید و نهصد و چند کاریز که ارباب
ثروت احداث نموده اند در آن باغات صرف میشد اکنون بنوعیست ویران که درخت و یک برگ
سبز در آن دیار نمانده است مضمون کریمهٔ ان یأجوج و مأجوج مفسدون فی الارض بظهور پیوسته
است که عنقریب باثر تربیت شیخ نظامی درباره آن طایفه تحقیق پیوندد   درختان اگر بود که
زندگانی بدرو نبی کشید تجربه ای مسود او را ز نعانا شماع نموده که رومیه شومیه
از تبریز اولاد صغار سادات را اسیر کرده بولایت روم و مصر و شام و فرنگ برده فروختند از انجمله
رومی سیدزاده را معرض بیع آورده بود مشتری در بهایش مضایقه داشت رومی بزبان آورد
که ای پسر از نسل پیغمبر است ورا بهای اعلا باید خرید مشتری از وسوال نمود که این معنی از کجا
بر تو ظاهر شده جواب داد که پدرش را من کشتم و کیسوهاش را کرفته نزد سردار بردم بالجمله وقتی
که از آن طایفه در بلاد تبریز بظهور رسیده در هیچ تاریخی کس نشان نداده از میوهای تبریز
امرود و تخم حلف و سیب شکی و زرد آلوی حلوی و تخم احمد و انگور خرده رازقی و ملکی
و طبرزد و خربزه مجد الدینی و آلوی زرد بسی خوب و نیکو می آید و مردم آنجا سفید چهره و خوب
صورت و متکبر و صاحب نخوت اند و در تقدیم اکثرشان بقول حمدالله مستوفی سنی شافعی مذهب بوده اند
اما در عهد خاقان جنت مکان بمرتبه در تشیع غلو دارند که ما فوق آن تصور نتوان نمود و برخی
بر مذهب خود باقی مانده اند و فقیر و غنی آن دیار از کسب خالی نباشد و حمدالله مستوفی کوید
که تبریز در محبت و یاری سست نهاد اند   هر کز نشود بطبع تبریزی دوست مغرورند
همه جان و تبریزی بوست آنرا که بدوستی نباید صادق کو نیز حبیت که تبریزی خوست   ورنی

انجا سخت خیره کشته اند و جیباک و دراینجا مقبره سرخاب و انوری و ظهیر فاریابی و فلکی شیروانیست
و حقوق دیوانی انجا در عهد غازان خان ششصد و هفتاد و هشت تومان و کسری از دینار رایج بوده ا
و ولایتش هفت ناحیه است و هر ناحیه مشتمل بر چندبار ده معمور بوده اوجان را ابن ... کیو
ساخته است و غازان بتجدید عمارت آن نموده و قاروسنگ گچ با رویین بر آن کشیده که دور آن سه هزار
قدم بوده است از کوه سهند سه و میوه در انجا نباشد اما غله بسیار است **اردبیل** از بزرگ
دو شهر بوده اردبیل و خلخال الحال خراب است اما اردبیل از اقلیم چهارم است طولش فا لب و
عرضش کج ع کیخسرو بن سیاوش ساخته و در پای کوه سبلان افتاده است هوایش در غایت سردیست
چنانچه غله انجا در همان سال که درو کنند بالتمام خورد نتوان کرد و بعضی تا سال دیگر همچنان تاخوش
بماند و بغیر از غله حاصلی نباشد اما بشر بغایت بزرکوار نیک و هاضم بود و از سبلان کوه آید و بدین سبب
اهل آن دیار کوله باشند و ولایتش صد پاره دیه است همه سردسیر و بر کوه سبلان قلعه
محکم بوده است که آنرا بهمن دژ میکفته اند فردوسی کوید در وقت نزاع کیخسرو و فریبرز کاوس
در باب سلطنت مقرر شد که هر یک از آن دو شاهزاده که بهمن دژ را فتح کند پادشاه باشد
و آن مهم بسعی کیخسرو کفایت شد حقوق دیوانی اردبیل و ولایتش هشتاد و پنج هزار دینار طلا بوده در
دفاتر قدیم مسطور است و مزار فایض البرکات قطب الاولیا برهان العرفا سلطان السالکین
شیخ صفی الدین و اولاد بزرکوارش در آن دیار است و مطاف طواف خلق روزگار است
و از دیار بحرا مهر که بلا انجا بنا سپهر از حوادث روزگار و آسیب لیل و نهار مصون و
محروس بماند **خلخال** شهری وسط بوده است اکنون علم ولایتی شد که قریب صد موضع
باشد که در قدیم الایام بر سرکوهی بوده و ولایت خلخال که از ابتدای باغجان ده مسافت
مزید چنانکه ... کوید **جت** خور کرده خشک سیند او را متنجه مر بوده سرکوه آنرا
پسیجان شهری بوده فیروزآباد نام که حاکم نشین آن دیار بوده است و حاکم انجا را لحرا
میکفتند و بعد از خرابی فیروزآباد خلخال حاکم نشین شد و اکنون نیز خرابست و در آن
ولایت دره ایست بطرف آفتاب روی آن بحیثیتی است که ابتدای تابستان یخ می بندد و دو طرف
ساخته اند دیگر هست که بیضه در آب او می بندد و بر یکطرف خلخال کوهیست چون دیواری

راست بالا رفته مانند بیستون کوه و بلندی او دویست گز باشد و بر فرق آن بشکل فرجه کوهی نقریبا یازده گز بیرون آمده است و آن فرجه **دارمرز** قطرات آب از وی فرو میریزد چنانچه دو آسیا گردان از آن آب حاصل می شود و نباید زرع خلخال از آن آب است و در حدود آن علفزارهای نیکوست و ماست در انجا می بندد که بکار می برند ولایتیست که صد پاره دیه باشد و ولایتیست متصل بهم کرم و پیش بهی باریه بر باشد و شمال شهر بیستان معظمات آن ولایت و الحق آن قریه ایست بغایت خوش هوا در دره افتاده خانها بیش از در بلندی و باغاتش در نشیب **بلوک مراغه** از اقلیم چهارم است و شهری بزرگ بوده هوایش در گرمی و سردی معتدلست و بر عفونت مایل لیکن اکثر مهندس شمالش را گرفته است و اثر رود نیست که از سهند بر میخیزد و ولایتش شش ناحیه است و مردمش سفید چهره و ترک وش اند و اکثر حنبلی مذهب اند و بر ظاهر مراغه خواجه نصیر الدین محمد بفرمان هلاکو رصد بسته است و دو سه شهر کوچک اند درین بلوک **بلوک مرند** در بلوکی دیگر خود بوده اند و توابع بسیار داشت و این زمان داخل تبریزست چون در کتب قدیم آن را جدا ذکر کرده اند مسوده او را تبریز متابعه ایشان نمودم **مرند** از اقلیم چهارم است شهری بزرگ بوده است بارویش هشت هزار گام بوده و اکنون قصبه ایست هوایش معتدلست و از میوه هایش خربزه و سفتالو و زرد آلو در غایت خوبی میباشد و در صحرای مرند بجانب قبله کرم قرمز هست و در یکهفته بموسم تابستان کرم قرمز میتوان گرفت و اگر بگیرند قرمز را سوراخ کند و برد و ولایت مرند شصت پاره ده است **درباك** ولایتیست در شمال نهر بکیان ده پاره ده میباشد و هوایش معتدلست و بگرمی مایل و میوه هایش نیکو و بهتر از انجا میبرند **کرک زنگیان** سه قصبه اند با غات فراوان دارند **اردوباد** شهری وسط و باغستان فراوان دارد شهری کوچک و شرابها انجا شهرتی عظیم دارد **باکویه** قلعه ایست در سنگ کوهی و قصبه دریای آن قلعه واقع چنانچه آن کوه تا نیم روز سایه بر آن ده می افکند و هر که بزرگ کشتیان بوده در قدیم انجا سکنی میکند **موغان** هوایش گرمسیرست و بعفونت مایل و حدش بولایت ارمن و شیروان و آذربایجان و بحر خزر پیوسته است حقوق دیوانیش در عهد

سلجوقی صد و نود و چهار تومان و پنجهزار دینار بود و در عهد مغول سی تومان و سه هزار دینار خالی رسید و اکنون حال او معلوم نیست **باجروان** از اقلیم چهارم است در قدیم شهر موغان بود و اکنون خراب است و بقدر دهی معمور دارد و در مسالک الممالک مسطور است که این آیه که در کلام مجید در حکایت موسی و خضر علیه السلام واقعست قوله تعالی اذ قال لفتاه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا تا انجا که گفت علی ان تعلمن مما علمت رشدا آن صخره شیروانست و آن بحر دریای جیلان و آن قریه زده باجروانست و در صور الاقالیم آمده که صخره موسی در انطاکیه بوده و هوای آن بگرمی مایلست **بیلوار** از اقلیم پنجم است امیر بیله سوار یعنی سواری بزرگ از امرای آل [illegible] ساخته و اکنون بمقدار قریه مانده است **محمود آباد** در صحرای گاو باری در کنار دریاست غازان خان ساخته **اب شهرجه** این شهر بن کور در زمان ساخته و میگویند که این بن شهر فرهاد کرده بجانب ارمان دو سنگ بیرون **اران** بر کنار بحر جیلان واقع از کنار آب ارس تا آب کر بین النهرین ولایت اران است **بیلقان** از اقلیم پنجم است قباد بن فیروز ساسانی ساخت و در فترت مغول خراب شده و اکثر عمارتها را از آجر بود و چون امیر تیمور گورکان فتح نمود در حین معاودت بانجا رسید بعمارتش امر فرمود و فرمان واجب الاذعان نفاذ انجامید که مهندسان خبیر و معماران روشن ضمیر طرح شهری کشیدند مشتمل بر سوری عریض و خندقی عمیق و بیوت و دور و خانات و حمامات و باغچه و بستان و غیر از ان و ساعت مسعود اساس انداخت و اطناب نموده بر شاهزادگان و امرا قسمت کردند و لشکریان باهتمام تمام بعمارت اشتغال نموده مجموع عمارات از خشت پخته در مدت یکماه باتمام رسید دور باروی آن دو هزار و چهار صد گز بوده و عرضش که عبارت از عرض دیوارش باشد یازده گز و مقدار ارتفاع قریب پانزده ذرع و عرض خندق سی ذرع و عمق آن بیست گز و در عرض بارو جهت پاسبان خانها ساختند و در هر ضلعی از اضلاع اربعه برجی برافراختند و در و دروازه گشودند و کنگره و سنگ انداز ترتیب دادند و شهری چنین با وجود کثرت سرها در یکماه باتمام رسید و نهری عظیم از آب ارس بریده آن ولایت را معمور و آباد ساختند **بردع** از اقلیم

بیخست اسکندر رومی ساخته و قباد بن فیروز تجدید عمارتش کرده و در انجا فندق و شاه بالو
بسیار است **گنجه** از اقلیم پنجمست و زمینش بغایت مرتفعست و در بن معنی گفته اند
چند شهرستان را بر ان مرتفع تر از همه بهشت سازند تر از خوبی آب و هوا گنجه بر گنج داران
وصفهان و عراق در خراسان مرو و طوس است نباشد افترا **ولایت شروان و کشتاسفی** از کنار
آب کر تا باب الابواب و ولایت شروان است متصل بباب و ولایت ابواب کوهی بزرکست و کوههای
فراوان بدو پیوسته چنانچه از ترکستان تا ولایت حجاز زهزار فرسنکست تخمینا طول آن
کوه است بدین سبب بعضی آن کوه را کوه قاف کویند اما کوه البرز عبارت از آنست ظاهر
عربش که بجبال کرجستان پیوستست کوه لکزی نامند در صور الاقالیم مسطور است
که در کوه لکزی اقوام فراوان ساکن اند چنانکه بهفتاد زبان سخن میکویند و در آن کوه
عجایب بسیار است چون آن کوه بملاطیه رسد آنرا قالیقلا خوانند و چون بانطاکیه رسد
لکام خوانند و انموضع از آن کوه میان شام و روم فارقست و چون بمیان حمص و دمشق
رسد کوه لبنان نامند و چون بوسط کردستان بمنتهی کرده از کوه عرنج خوانند و
جانب شرقیش که بجبال اران و آذربایجان پیوسته است قبق خوانند و چون بحدود عراق
و کیلان رسد در کوه خوانند و چون بوسط قومس و طبرستان رسد سوخ خوانند تونیش
در عهد خاقان شروان شصت و نه هزار تومان تبریزی با نیم ان بوده **باکویه** از اقلیم
پنجم است و هوایش بکرمی مایل است **شماخی** قصبه شروانست و از اقلیم پنجم نوشیروان
عادل ساخته هوای انجا بغایت بکرمی مایلست و قریب بدر قباد بدر نوشیروان ساخته و قریه
و قبادیه قصبه ایست نزد پل دربند **کشتاسفی** ولایت کشتاسفی در کنار رود ارس و رود کر
که کشتاسب کیانی ورا ساخته و از آب کر و ارس دو نهر بریده اند و دیهات بر او ساخته
و برنج بسیار در انجا حاصل میشود **کرجستان** و آن بلاد از اقلیم پنجمست و آب کر در میان
او روانست و عمارات در روی کوه ساخته اند و در انجا حمام بسیار است که آب کرم
در میان آن روانست و آتش احتیاج ندارد و در انجا بهر تلی قلعه مستحکم است **شهر**
تفلیس و بنت شهرات همسر ... حدودش بولایات ارمن و کرجستان و شام و بحر

روم پیوسته است حقوق دیوانی انجا در عهد مغول و سلاجقه نود و هفت هزار و
پانصد تومان و پنج هزار دینار بوده که عبارت از تومان تبریزی بوده باشد **ولایت روم**
از اقلیم پنجمست طولش از جزایر خالدات عالب و عرض از خط استوا لط له سلطان
علاء الدوله کیقباد سلجوقی باروی آنرا از سنک تراشیده ساخته است و صوف سیواسی
شهره است **سوین و افقده** دو شهر کوچکست **ارزنجان** از اقلیم چهارمست سلطان
علاء الدین کیقباد باروی آنرا از سنک تراشیده برداخته هوایش بغایت خوبست و آب
فرات بظاهر آن میکذرد **ارزن الروم** در آن بلد کلیسیائیست در غایت عظمت چنانکه
عالی تر از آن عمارت در آن مملک نیست و در انجا کنبدی بجاه کز بود و در شب ولادت
حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله بازه از انجا فرود آمد و هر چند که میخواهند
که عمارت کنند صورت نمی بندد و در برابر آن کلیسیا مسجدی بر شکل کعبه معظمه ساخته اند
ارالك شهری وسطست **ارمناك** در قدیم شهری بزرك بوده سلطان علاء الدین
واکنون قصبه ایست **اقسرا** از اقلیم چهارمست عز الدین قلج ارسلان سلجوقی ساخته
انطالیه شهری معظم بوده و سلطان علاء الدین کیقباد تجدید عمارتش کرده حاصلش
میوه و غله از همه نوع هست و هوای خوب دارد **قراحصار** چند قلعه است بدین نام
در سر کوهی ساخته اند و تریاك بسیار از توابع آن حاصل میشود و چندان افیون که در
روم صرف میشود از انجا می آورند **قونیه** دار الملك سلاطین سلجوقی بوده سلطان
قلج ارسلان در انجا قلعه از سنک ساخته است و در آن قلعه دولتخانه بجهت خود ترتیب
داد بغایت عالی و چون باروی قونیه خراب شد سلطان علاء الدین کیقباد باروی آنرا
از سنک تراشیده ساخت و در ارتفاع سی کز و دوازده دروازه دارد و بر بالای
هر دروازه کوشکی بشکل قلعه از سنک تراشیده برداخته اند بغایت پاکیزه و آبش
از کوههای انجاست و بر آن آب بر دیکی از دروازها جهت طهارت کنبدی عظیم ساخته اند
چنانچه در پیرون کنبد صد لوله آب جاریست باغستان فراوان و غله بسیار حاصل
میشود و از میوهایش زردآلو بغایت شیرین است **قیصریه** از اقلیم پنجمست و در پای

کی جاسفا فتاده است شهری عظیم است و سلطان علاء الدین کیقباد قلعهٔ بزرگ از سنگ
تراشیده در اینجا ساخته است و در معجم البلدان مسطور است که بلیناس حکیم در آن
شهر برای قیصر جایی ساخت که بیک چراغ گرم میشد شهری وسط از اقلیم پنجم کماخ
قلعهٔ ایست محکم بر سر کوهی و شهری وسط دریا بازکوه آنست کول ولولو دو شهر کوچک اند
کاخ از اقلیم چهارم است و در آن حدود حصنی حصین است و آنرا قلعهٔ دبیر خوانند و بطلمیوس
حکیم صاحب مجسطی از اینجاست و علقمه نیز از اینجاست و علفزارهای فراوان دارد و غله بسیار
استنبول دار الملک روم است و شهریست بغایت بزرگ و عظیم چنانکه چند کوه در میان
شهرست و یکجانب آن دریاست و خصوصیات آن بسیارست و زبان در تعریفش قاصر است
و هم در این فصل در اثنای ذکر ولایات مغرب شمهٔ از حالات او بطریق مرقوم خواهد شد
ولایت ارمن و آن بر دو قسمت ارمنیه و ارمنیهٔ الاکبر و بشرق افتاده است و ولایت
روم بر شمالش و دیار شام بر جنوبش و دریای شام بر غربش بلاد سیس و طرابزون و قونیه
از معظم دیار آنجاست و ارمنیهٔ الاکبر داخل ولایت آذربایجانست و هوایش معتدل است
و حدودش بدیار بکر و کردستان و آذربایجان و اران پیوسته است حقوق دیوانیش
در قدیم الایام سیزده هزار تومان این زمان بوده است و دار الملک آن شهر اخلاط است
از حبش و سبزکری و خرابن و خوشاب و هنکایاد و سلم و کبر ملازجرد و ان و وسطان
و ولایتها از شهرهای و قصبهای آنجاست ولایت دیار بکر و ربیعه چهل و نه شهرست
و همه گرمسیر و حدودش بولایت روم و ارمن و شام و کردستان و عراق عرب پیوسته است
و شهر موصل دار الملک آنجاست حقوق دیوانی آنجا در عهد بدر الدین لولو هزار تومان
بوده است که شصت و چهار تومان این زمان باشد و از جمله آن موصل و اردبیل و ائمه
و حربه و حران و جابی و سوان و راس العین و جابور و سوار زن و عقر و عمادیه و ماردین
و ساغر و میافارقین است و چند شهر دیگر بتفصیل مذکور میشود رقه از اقلیم
چهارم است و اکنون خرابست و در عهد قادر خلیفه نامی که حاکم آن ولایت بود بر لب
آب فرات که محاذی شهر رقه است قلعهٔ از سنگ خارا تراشیده ساخته است دورش هزار

گام و بعد از صد سال نیز بدست نوامرد آن قلعه آغاز قطع طریق کرده راههای شام و روم مسدود
گشت و سلطان ملکشاه او قلعه را بقهر و جبر از سابق را بقتل آورد و در کتب مسطور است که
آن قلعه در برابر قریهٔ صفین است که حضرت امیر المؤمنین علی در آنجا با معاویه محاربه نمود
در آنجا در کنار آب مشهدیست که از دو اختصاص شهدای مهاجر و انصار که ضرب تیغ شامیان
خاکسار سر در نقاب اغتراب کشیده اند تا بوتها پیداست و چون نزدیک میروند هیچ نمیتوان
دید رها از اقلیم چهارم است در رسالهٔ ملکشاهی آورده است که دورش پنج هزار و هفتصد
گام بوده و در قدیم در آنجا کنیسه از سنگ ساخته بودند و گنبدی از سنگ تراشیده در میان
آن برداخته اند که صحن آن صد گز بوده صاحب مسالک الممالک گوید که از عظیم تر عمارتی
در جهان کس ساخته و اکنون خرابست ساغر از اقلیم چهارم است و شهری بزرگست و هوای
خوش دارد و مسینه آلات بغایت خوب میسازند عمارتش کرده باسم خود موسوم ساخت و حقوق
دیوانیش شصت هزار دینارست و از اقلیم چهارم است در پهلوی پشته ساخته اند و در آنجا قلعه
که بر سر سنگی ساخته اند و بر شهر مشرقست در آن دیار رودیست صور نام که قرب ده فرسنگ
باغات و اراضی را آب میدهد و اراضی آن یک فرسنگ عرض و طول ده فرسنگ دارد
و حقوق دیوانی او ولایت دویست و سی و شش هزار دینارست سنجار از دیار ربیعه است
از اقلیم چهارم و دور باروش سه هزار و دویست گام است از گچ و سنگ ترتیب داده اند و آن
بلد بر روی کوهیست بر جانب قبله و بامهای خانه هم پیوسته است و باغستان فراوان دارد
قرقیسا از اقلیم چهارم است و قرقیسا بن طهمورث دیوبند ساخته نصیبین از دیار
ربیعه است و از اقلیم چهارم است دور باروش شش هزار و پانصد گامست هوایش متعفن است
و انگور بسیار دارد و در آنجا عقرب قتال بسیارست و پشه جرار و بمرتبه پشه آنجا بزرگ است
که برابر عنکبوتی میباشد و خلق را مضطر میسازند و صاحب جامع الحکایات بتقریبی نقل
میکند در ذکر حشرات که در قدیم الایام حکیمی در آن دیار پشه و ملخ را بند نموده چنانچه
قطعاً در درون شهر نصیبین نمیتوانستند آمد و اگر کسی بر باروی شهر ایستاده دست
بطرف صحرا میداشت پشه دست او را البته میگزید و بدنش که داخل درون شهر بود

از آفت لدغ عقرب ایمن بود و در عهد صلاح الدین یوسف بن ایوب باروی آنرا باز میکردند
تا تجدید عمارت کنند خمهای سرسربسته یافتند بنا ساخته که گنجست چون سر خمها گشودند
بتها و طلسمها پر زنبور بدند و آن عمل باطل شد **ولایت کردستان** و آن شانزده ولایتست
و هوائی معتدلست و حدودش بعراق عرب و خوزستان و عراق عجم و آذربایجان و دیار
بکر منضم است و مال دیوانی آن ولایت در زمان سلیمانشاه ابوه قرب دویست تومان
خانی بوده است و تومان خانی شصت و بخ تومان این زمانست و در زمان مغول
که ولایت خراب شده بود به بیست و یکتومان و هزار و پانصد دینار تخفیف رسیده بود و
اکنون آن نیز موجود نیست شهر و قصبات آن آنچه که مذکور میگردد الانی بهار
خفتیان دربند تاج خاتون دربند زنگی کنکور دینور سیلوری فی الجمله آبادانی
دارند کرمانشاه از اقلیم چهارمست بهرام بن شاپور ذوالاکتاف ساخت و انوشیروان
در آن دکه برداختن صد گز دربار مجلس در آن اساس که خاقان چین و رای هند و قیصر روم
آمده بودند او را درست کردند شهری وسط بوده است و اکنون بر قدر مانده است
و خسرو پرویز در آن صحرا باغی ساخته بود دو فرسخ در دو فرسخ که میوههای گرمسیری
و سردسیری در آنجا بود و نخجیر بسیار در او سرداده بودند تا توسل و تناسل میکردند
و سلطان اباقو جمجمال و کرند و خوشان مابین دشت خراند و هرسین قلعه ایست
که قصبه آباد است و بسطام دیهی بزرگ بوده در محاذی صفه شبدیز که صورت پرویز
و شبدیز بر آن نگاشته اند و یک آسیا گرد آب از زیر آن صفه که از سنگ دریای آن کوه
تراشیده اند بیرون می آید و اکنون از بسطام اثری باقی نیست **سهرورد** از اقلیم
چهارمست قباد بن فیروز ساسانی ساخته صاحب صور الاقالیم گوید که آنرا شهرزور
نیز خوانند و میگویند که پیوسته حاکمش اکراد بوده اند هر کرا زور بیشتر بوده بر منصب حکومت
می نشسته **خوزستان** داراو و در روان شهر بوده است و اکنون بیشتر آن شهر خرابست
حدودش بکردستان و عراق عرب و فارس پیوسته است مال دیوانش در زمان خلفای
عباسی سی صد تومان خانی بوده است و اکنون بعضی در تصرف اعرابست و برخی داخل

دیوان علی است و اعرابش هر سال جنگی بدرگاه او میفرستند **تستر** الان شوشتر
مشهورست از اقلیم سوم طولش از جزایر خالدات فد و عرض از خط استوا لا هوشنگ
پیشدادی ساخته بود و خراب شده بود اردشیر بابکان تجدید عمارت آن نمود و شکل آن
شهر را مانند شکل اسب ساخته چون شاپور ذوالاکتاف بدست قیصر روم گرفتار شد قیصر
او را با ایران آورد و باز شاپور بر ایشان غالب آمد او را بند خلاص کرد چنانچه سبق ذکر یافت
شهرها را ایران بجهة تدارک خرابی که از قیصر روم با ایران واقع شده بود فرمود تا بند عظیم در پیش
شوشتر ببستند و بجهة شادروان شوشتر آب جاری شد شوشتر چهار دروازه دارد
هوایش بغایت گرمست و در تابستان اکثر باد سموم میوزد حتی شب ترا ز معنی صورت می بندد
و بدین جهة بر بامها نمیتوان خفت اما آبش بغایت هاضمست و در تابستان اغلب غذا غلیظ
میخورند و مضرت نیست بجهة آنکه آب شوشتر از کوه زرد و جبال لر بزرگ بر میخیزد و بعد از بیست
فرسنگ و کسری بشوشتر میرسد و چون قرب المسافتست هنوز سردی با آن آب میباشد
لاجرم در آن که مردم آنجا غذای غلیظ میتوانند خورد و شاپور ذوالاکتاف شادروان
ساخته و آب بگرد شوشتر در آورده و چهار دانگ از آب در نهر اول در غربی شهر روانست
و دو دانگ در نهر محدود و در شرقی آن بلد جاریست و در حدود دزفول هر دو بهم پیوسته
است با آب دزفول بشط العرب میریزد و از نیکوئی زمین آنجا بیک دانگ تخم
توان ریخت غله و پنبه و نیشکر در او خوب می آید و پیوسته ارزانیست چنانکه هنگام تنگی
در آنجا تسعیر غله کمتر از دو دانگ فراخی شیرازست و مردم آنجا اکثر سیاه چرده و لاغر باشند
حمدالله مستوفی گوید که اهل تستر حنفی مذهبند و سلیم طبعند و بخود مشغول و در
میان ایشان مردم مستول کمتر اند و درین زمان اکثر اهل شوشتر خوب و با ایشان شیعی
مذهبند و مذهب اثنا عشری دارند **اهواز** شهری بزرگ بوده و اکنون خرابست
و اردشیر بابکان ساخته اکثر اهل خوزستان را در قدیم اهواز میگفته اند بنام آن شهر
نوب و جند شابور دو شهر بود اکنون دهی از هر یک مانده **حویزه** از اقلیم سوم
شاپور ذوالاکتاف ساخته **دزفول** از اقلیم سومست و از بناهای اردشیر بابکان

و پلی بر آب دزفول بسته اند مشتمل بر چهل و دو چشمه و طول آن پل پانصد و بیست قدمست و عرض
پانزده گز و آن شهر را بدان پل اضافه نموده اند دزپول گویند و بر جانب شرقی در بالای شهر
جویی بنا از سنگ بریده اند و در زیر آن رود رسانیده اند و دولابی بزرگ بر آن جوی ساخته اند
و مدار آن شهر بر آب دولابست و در حدود و نواحی دزپول مرغزاریست **شکره**
بر و بحری همه نرگس خود رویست و درختان در آن نواحی هستند که شکوفهای زرد بسیار
بقا دارند اما ثمر نمیدهند **رامز و طارهرات** شهرهای وسط بوده اند و در قدیم الایام
بغایت معمور **عسکر مکرم** شهریست وسط مهابیل بن قینان بن شیث بن آدم ساخته
و اول شهری که در خوزستان ساخته اند این بوده و قبر دانیال پیغمبر علیه السلام آنجاست و در جانب
غربی او شهر جندیست و در آنجا ماهیان بسیار باشد و از آدمی نمیرهند و کسی متعرض ایشان
نمیشود **سوس** شاپور ذو الاکتاف عمارت آن کرده و بسبب عقرب بسیار که در او میباشد
خراب گشته اما مستجاب و هوا بهتر بین سایر آن ولایتست **فارس** ولایت دار الملک ملوک
ایران بوده اگرچه اکثر ایشان بر اکثر معموره جهان فرمان روا بوده اند اما چون در قدیم
دار السلطنت آن قوم ملک فارس بوده بملوک فرس در السنه و افواه دایر و سایر گشته اند
حقوق دیوانی آنجا بموجب عهد و شرط امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بمقاسمه
معین بوده و بقدر حاصل از بعضی مواضع عشر و از بعضی خمس و ربع و ثلث و نصف میستاندند
و ابو عباسی آن را معین کرده اند و در زمان معتضد علی بن عیسی بفرمان او خراج برای مقرر
کرده و آن ولایت را مساحت نمود شش هزار هزار مثقال طلا بر آمد بمثقال شرعی که
چهار دانگ مثقال اینزمانی باشد و سلغریان کورشصد هزار تومان تبریزی میشود و در
زمان آل بویه نیز این مقدار حاصل داشتا ماهشتصد دینار بنار الحلاف حساب میکرده اند
و در بعضی اوقات نیز این جزوی را نمیدادند و در زمان مغول بدویست و هشتاد
و هفت تومان و هزار و دویست دینار خانی رسیده بود که صد و سی هزار تومان رکنی
اینزمان باشد ولایت فارس را پنج کوره گرفته اند اردشیر خوره و قباد خوره و اصطخر
و شاپور خوره و دارابجرد **فیروزآباد** باردشیر خره منسوبست و در این کوره اول

شهری فیروزآباد معمور گشته **شیراز** از اقلیم سیوم است و قبة الاسلام آن دیار طولش
از جزایر خالدات قح ع و عرض از خط استوا کط لو بروایتی شیراز را طهمورث بنا نهاده و
بقولی در آن زمین فارس بن ماشام بن نوح شهری ساخته و بنام خود موسوم کردانید و بعد
از خرابی آن بلد محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج ظالم و بقولی برادر زاده آن یا پسر عمش
محمد بن قاسم بن عقیل شیراز را بنا نهاده باتمام رسانید بطالع سنبله فی سنه اربعین
و هجری و در زمان عضد الدوله دیلمی آن شهر چنان معمور گشت که لشکریان او را جای
گنجایش نماند و عضد الدوله در ظاهر شیراز قصبه جهة سکن عساکر خود ترتیب داده به
کرد فنای خسرو موسوم کردانید و این قصبه بمرتبه معمور گشت که بیست هزار دینار طلا
حاصل داشت و اکنون اثری پیدا نیست و صمصام الدوله بن عضد الدوله جهة دفع اعدا
شیراز را بارو کشید و بعد از خرابی آن سور شریف الدین محمود شاه انجوی بتجدید
در عمارت حصار آن سعی نموده باز خراب شد شاه شجاع آن را عمارت کرده و اکنون باز خراب
گشته ظاهرا شیراز قبول حصار نمیکند و شهر شیراز هفتصد محله و نه دروازه دارد اما کوچهای
شیراز در زمستان کثیف و چرکن میباشد و مع ذلک کوچهایش را آب نکشت و هوایش
معتدلست و اکثر اوقات روی بازارش از ریاحین خالی نیست و در بهار تمام شهر و حرم مشبوی میشود
بمرتبه که از بامها ها سبزه میروید و آبش از قنواتست و بهترین آنها کاریز رکنابادست که
رکن الدوله حسن بن بابویه اخراج فرموده و حافظ شیرازی در توصیف آن گفته **بیت**
خوشا شیراز و وضع بی مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر میبخشد زلالش
ارتفاعاتش غله و سایر حبوبات وسط می آید اما نارنش
تلخست و بغایت بد می پزد و از میوهایش انگورش خوب میباشد لیکن خوبی آن بالنی
معامله با زاریان برابری میکند **بیت** تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصاب
و درخت سبزه در آن شهر بسیارست و عموما نیکو میباشد مردم آن شهر اکثر لاغر اند
و زرد اند و درویش نهاد الا بازاریان شیراز که بغایت اوباش و فحاش اند و اکثر ایشان
شافعی مذهب اند و بعضی شیعی اثنا عشری اند و در آنجا طلبه علوم بسیار میباشند

و از اطراف و ولایات مردم بجهت تحصیل و تکمیل به آنجا میروند و اکثر فضلای صاحب تحقیق
از آنجا برمیخیزند مثل ابو اسحق شیرازی که در عهد خلفا در مدرسه نظامیه بغداد
مدرس بوده و سیادت پناه فضیلت انتبا سید صدر الدین محمود و مولانای اعظم
قدوة العلماء فی العالم مولانا جلال الدین محمد دوانی و سیادت پناه حقایق دثار معارف
آگاه سید غیاث الملة والدین منصور در این ایام قدوه ارباب تحقیق و قبله اصحاب تدقیق
روشن ضمیر صاحب توفیق افتخار اعاظم السادات سید تقی الدین محمد نسابه در آن
شهر تشریف دارند و طلبه علوم از وجود فیض لزوم ایشان محظوظ و بهره مند میگردند
و سادات صحیح النسب در شیراز بسیار میباشند و در آن بلده بی نوا بسیار است اما اکثر
محترزاند والبته بکسبی مشغولند و قبل ازین ساکنان آنجا در طاعت و عبادت درجه
عالی داشته اند اما اکنون عوام آنجا بشرب مدام مشغولند و در آن شهر شراب بسیار باشد
و مسجد جامع عتیق شیراز را عمرو بن لیث صفار ساخته است گویند هرگز آن مقام از اولیا
خالی نباشد و بین المحراب والمنبر دعا مستجابست و مسجد نو که اکنون خرابست را
اتابک سعد بن زنگی بنا نهاده و مساجد و خوانق و مدارس خراب و آبادان در او بسیار است
کما بیش سیصد بقعه در آن شهر باشد و بر یک طرف میدان شیراز مزار افضل الاولاد
احمد بن الامام الهمام موسی بن جعفر واقعست و عمارات عالیه بر آن مشهد ساخته اند
و رونق تمام دارد و مردم شیراز بامامزاده مذکور اعتقاد تمام دارند و دیگر مزارات
متبرکه هست بعضی در بیرون شهر مثل مزار بابا کوهی و شیخ روزبهان و شیخ سعدی
و شیخ حسن و کیا و رکن الدین **بوشکونات** اعمال سیف ناحیه چنداند و همچنین جره
و دادین و دوان و سرمستان و کوهجان ناحیه چند ازین کوره **سیراف** در قدیم شهری بزرگ
بوده است **هران صمکان** شهری خوش بوده است و از عجایب جهان زیرا که در میان او رودی
میگذرد و بر آن رود پلی ساخته اند طرف بالای پل سردسیر است و درختان جوز و حنا
و امثال آن دارد و طرف زیرین گرمسیر است و درخت نارنج و خرما و مانند آن در آنجا میباشد
هر یک دیهی بزرگست **فیروزآباد** از اقلیم سیوم است کشتاسب ساخته و نام آن

کرده بود در میان شهر عمارتی عالی طرح انداخته چندان بلند کرده اند که هوای آن طبقه بالایین
آن نسبت بزیرین هوای سردسیر بود بگرمسیر و بقوت آب بالای آن عمارت برند و آن
عمارت را ایوان کفشتی و چون اسکندر رومی بر آن نواحی استیلا یافت از تسخیر فیروزآباد
فرومانده و عاجز گشت بجهت آنکه کوهی بلند فیروزآباد را احاطه کرده چنانچه از هر طرف
که بآنجا روند گریوه قطع باید کرد عاقبت آب رودخانه خنافکان را که دیهی بزرگست و نزدیک
بفیروزآباد بود زمینش مرتفع کرده اند سر در آنجا داد تا آن شهر غرق گشت و بمرور ایام
و طول شهور و اعوام آن حوزه دریاچه شد بعد از سیصد سال از قضیه چون اردشیر
بابکان مملکت ایران را مسخر ساخت خواست که نوبت دیگر فیروزآباد را عمارت کند از حکما
نمود که نوعی سازند که آن حوزه را از آب بپردازند و آب رودخانه خنافکان را بمجرای اول
اندازند بجای حکما میسر نشدن آب را سیاسا ساخته سنگ تراشان را جمع آورده و فرمود تا
از آن جانب کوه را شکافتند و چون نزدیک بآن رسید که بآب رسند میخ آهنین هر یک بدرازی
پنج گز و بهر گوشه نشاندند و دو زنجیر که مقابل ران نشتری بوده بر آن میخها تعبیه کرده اند و از
آهن میان زنجیر چیزی ساخته سنگ تراشان را در آنجا نشاندند بکار خود مشغول شدند
و جمعی از اهل قوت بر سر کوه ایستادند تا چون راه گشاده گردد و آب زور آورد ایشان
بزنجیر آن جماعت را بالا کشند و چون راه گشوده شد آب چنان زور آورد که زنجیرها را
گسست و آن بیچاره ها را در ربود و هنوز دانه چند از آن زنجیرها در آن کوه باقیست و چون
زمین خشک شد اردشیر در آنجا شهری ساخت **کازرون و قبر** دو قصبه اند بغایت
خوش هوا و باغات بسیار دارند سوداوداوی در حین معاودت نازهند بر آنجا رسید
نرخ خوردنی بغایت ارزانست **کوار** شهرکی خوشست و توابع بسیار دارد بهمن
بن اسفندیار بر آب آنجا بندی بسته است تا آب بالا آمده و آن ده از آن آب معمور شده
مایهستان بیابانیست سی فرسنگ و در آن قریها است زمستان بزرگان آنجا رفته
علفزار دارند تابستان از آنجا فرار نمایند از غایت گرمی هوا **سمیند** شهری کوچکست **هرمی**
معن و همجان دو قصبه اند **هرویاه** دو دیهاست **اصطخر** اصطخر از اقلیم

سیوم بوده است طولش از جزایر خالدات مج له و عرضش از خط استوا لط ع بقولی کیومرث
بنیاد آن نهاده و بقولی پسر کیومرث اصطخر بنا کرده و هوشنگ بر آن عمارت افزوده جمشید
با تمام رسانید چنانکه از حد خفرک تا اخر رامجرد که چهارده فرسنگ مسافت است طول
آن شهر بوده و عرضش ده فرسنگ و سه قلعه محکم بر سر کوه بلند که بهتر از آن تصور نمیکنند
که آن جبال را طراحی کرده اند که بنام مشهور است قلعه اصطخر و قلعه شکنوان و قلعه شکسته
و در زمان ما بغیر از قلعه اصطخر و قلعه امیر حاجکان که قریب صد خانه در او باشد چیزی دیگر
از آن شهر معمور نیست و جمشید در اصطخر بپای کوه قصری ساخته است و بعضی از آنرا او
تا امروز باقی مانده است و چهل مناره مشهور گشته صفت آن سرای آنکه در پای کوه دکه از
سنگ سیاه ساخته و آن دکه چهار سو است یکجانب آن بکوه پیوسته است و سه طرف دیگرش
در صحرا گشوده و بلندی آن دکه سی گز باشد و سنگهایی که در آن دکه بکار برده اند در طول
سی گز باشد و چهار گز پهنا باشد و در عرض نیز بهمین طریق دو نردبان در دو جانب آن ساخته اند
چنانچه سواره بآنجا توان رفت و بر بالای دکه خانها از سنگ تراشیده ساخته اند و بعضی
بحال خود مانده و برخی خراب شده و بارگاه جمشید مشتمل بر چهل ستون بوده است هر ستونی
از سنگ سفید مخروط در بلندی بیست گز باشد و بر آن چنان نقاری کرده اند که بر چوب
نرم نتوان کرد و در تاریخ نام آورده که آن سنگ بمرتبه سخت است که بهیچوجه شکسته نمیشود
و چون از دو شبوطهان قدری برند و بر هم زخمی که باشند التیام یابد و چنان سنگی در ولایت
فارس نیست و معلوم نیست که آن سنگها و آن ستونها از کجا آورده اند و صورتهای
غریب و عجیب بر آن ستونها و سایر دیوارخانها بسبب نقشه ترتیب داده و سقف آن بارگاه
فرو ریخته است در میان آن خاک توتیای هندی پیدا میشود و معلوم نیست که بچه جهت
توتیا با آن خاک آمیخته شده و هر ستونی از سه پاره سنگ است و آنها را بهم وصل کرده اند
که شکاف آن مرئی نمیشود و هر پاره از آن قریب صد هزار من باشد و در آنجا صورت جمشید
چند محل در سنگ نقش کرده اند جای بدین طریق که مجمری که در دست دارد و بخور میسوزاند
و بسوی آفتاب برسم عبود بنا ایستاده است و در محلی دیگر بدستی گردن شیری گرفته بدستی

دیگر خنجری بر آن زده و شکل براق حضرت رسالت پناه را آنجا نقش کرده اند و دو شکل آدمی و
تاج بر سر و دست و پا و دم بر صفت گاو و در آن کوه گرمابه از سنگ کنده اند چنانکه آب
گرمش از چشمه زاینده است و بآتش محتاج نیست و بر سر آن کوه چشمهای عظیم بوده که عوام آنرا
زندان باد میگفته اند و هنگام ظهور اسلام اهل اصطخر چند نوبت خلاف عهد کرده مسلمانان
در آنجا قتل عام کردند و در عهد صمصام الدوله دیلمی قتلمش بن اسرائیل سلجوقی و ملک
قادر برادر سلطان الب ارسلان سلجوقی متعاقب هم لشکر بآن دیار بردند و آن شهر را
کلی خراب کردند و در مجمع ارباب الممالک مسطور است که آن عمارت خانه همای بنت بهمن
بوده و صاحب صور الاقالیم گوید که آن ستونهای مسجد سلیمان پیغمبر است اما این روایت
ضعیف است چرا اعتقاد مسعودی آنست که ملک ایران نیامده و فارس را متصرف نگشته دیگر آنکه
نقش آن عمارت را برای العین مشاهده کرده ام و در آنجا صورت جمشید کشیده اند که آفتاب
می پرستیده و از بعضی منافی مسجد بودنست ابرج دهی بزرگست در پای کوهی و
آبش از سر آن کوه فرود می آید و خانهای ایشان در آن کوه کنده اند کلاته و خرمی اسفندان و قمشان
اسفندان شهری کوچکست و قمشان دهی بزرگست و در کوه آنجا غاری عظیم است بغایت
مستحکم و در روزگارهای مخوف پناه ایشان است اقلید و سرمق دو شهر کوچکند
و آب و هوا و میوه آنجا بغایت نیکوست و بهم نزدیکند اما از رود آلوی سرمق بغایت شیرین
و نیکوست و خشک کرده بولایات میبرند حیره و آباده دو شهر کوچکند و آباده حصاری
مستحکم دارد و هوایی معتدل و آب روان و در آنجا غله و انگور بسیار بود و عمل
و از حقوق دیوانیش در زمان مغول بقول حمدالله مستوفی بیست و چهار هزار و پانصد
دینار بوده رامجرد ناحیه ایست بر کنار آب کر و بندی از قدیم الایام بر آن محل
بسته اند بر آب کر و آن بند در زمان اتابک چاولی خللی یافته اتابک بفرمان سلطان مسعود
سلجوقی آنرا عمارت کرده تا آب بر آن ناحیه نشسته و رود کر از ولایت کلار در فارس
بر میخیزد و آب شعب بوان و آب تابین و دیگر رودهای کوچک بدو می پیوندد و آبی
عظیم میشود و از آب بر هیچ زمینی نمی نشیند مگر آنکه بندها بر او میبندند و بکجا زبند

بند رامجرد است که گذشت و دیگر بندیست که امیر عضد الدین حیلمی بسته و هیچ عمارتی در ایران بحسن
واستحکام آن نیست و آن بند ولایت کوبال علیا را آب میدهد و بند قصار ولایت کوبال سفلا را
آب میدهد و این رود چون از آن ولایت بگذرد بیکی زد در بحیره فارس میریزد طولش صد و بیست
فرسنگ کارامعرود ناحیه ایست بر کنار آب کر و در آن حدود بیشه عظیم است و شیر
بسیار در آن میباشد کورد و کلارد کورد شهریست و کلارد دیهی بزرگست و غله بسیار
دارد و غله بسیار در این دو موضع میباشد و در حدودش نخجیر فراوانست مابین شهریست
در میان کوهستان بر اکوشک زر و هوایش معتدلست و شهری مایلست حاصلش غله و میوه
در نهایت خوبیست و مردمش اکثر دزدند ابرقوه از اقلیم سیومست در قدیم آن ملک را در
پای کوهی ساخته بودند از این جهت آنرا ابرکوه میگفتند و چون آن خراب شد این شهر را بر هامون
عمارت نمودند هوایش معتدلست و آبش از کاریز و از میوهاش انار و هندوانه بغایت نیکو
میباشد و مردمش از ارباب حرفه اند و سلیم طبعند و درویش وش و مزار طاوس الحرمین در
آنجاست و آن تربت سقف قبول نمیکند گویند که چون یهود در ابرقوه بماند البته هلاک
شود بدین جهت یهود در آنجا نمیباشد و از جمله قرای آنجا فرافر است و در آنجا سرویست که بر بلندی
و عظم آن هیچ درختی در جهان نیست و مانند سرو کشمر مشهورست بیضا شهری کوچکست
و خاکی سفید دارد و بدان جهت بدین نام موسوم گشت گشتاسب کیانی ساخته هوای معتدل
دارد و توابع بسیار و از آنجا علمای معتبر برخاسته چون قاضی ناصر الدین بیضاوی
جره کوره کوره شهری وسطست بهمن بن اسفندیار بنا کرده توابع آنجا بسیار هست هوایش
گرمست و خرمای شاهانی آن ملک بغایت نفیس است کازرون از اقلیم سیومست طولش
مرع و عرض لط لط در اصل سه ده بوده و طهمورث دیوبند ساخته فیروز بن بهرام بن یزدجرد
آنرا شهری گردانید و چون سه ده بود اکنون متفرقست هوایش گرمست و آبش از سه کاریز
و اغلب دانیان بیارانست و در آنجا نوعی از خرما میباشد که آنرا جیلان میگویند که بخوبی
در جهان همتا ندارد و این تا مرافیون بسیار از آنجا حاصل میشود و کرباس بسیار در آنجا
میبافند و به همه اطراف میبرند و مردم آنجا شافعی مذهب بوده اند و اکنون هم هست و دولت سلسله

صفویه تماما آن دیار شیعی اثنا عشریه اند و در بهار از سر دیوار آنجا شکوفه میروید جره
شهری کوچکست و بر کوه مشهورست و در زیر شیراز است و بند امیر که عضد الدوله دیلمی
بر آب کر بسته است و در ربع مسکون مثل آن عمارتی نیست بر بالای شیراز واقعست
و در بیان آب گفته اند جبت از خطه شیراز کنار بیش مطلب کرد بر کوه دارد و از بالا
بند خندبغان شهری کوچکست و گرمسیر خنج و کاریج دو شهرند در میان
کوهستان و بغیر از درخت خرما و غله هیچ محصول دیگر نمیباشد خمایجان و ده علیجلاد
ناحیه‌ها اند و هر یک مشتمل بر چند پاره ده و بلاد شابور و تیر مردان و دکان و جیل جیلویه
هر یک ناحیه ایست و توابع دارد و بقباد پدر نوشیروان منسوبند ارجان در تلفظ
ارغان گویند و آنرا قباد ساخت و اول شهری بزرگ بود و بواسطه استیلای ملاحده خراب گشته ریشهر
از بناهای لهراسب کیانیست شهری وسطست بر کنار دریای فارس هوایش بغایت گرم و متعفن
دارد و اهل آنجا در تابستان خصیتین در حبال البلوط بندند والا از کثرت عرق مجروح
گردد و حاصل آنجا کتانست و اکثر مردم آنجا تجارت دریا کنند مهروبان فارسیان
ماهی رویان خوانند شهریست بر کنار دریا چنانچه موج دریا باو میرسد هوایش گرم و متعفن
باشد هر که از بصره بخوزستان و هرمز رود گذرش بر آنجا افتد و آنجا گوسفند دنبه
دار کمتر باشد و بزینه بسیار باشد مولف فارسنامه گوید که از بلاد پرهشنا در طرف شیردو
اند و بدرکان آنجا بسیار است قلاع ولایت فارس شانزده قلعه معروف در آنجا
هست و در قدیم هشتاد قلعه بوده چون فارسیان سر از فرمان سلاجقه کشیدند سلجوقیان
اتابک چاولی را بآنجا فرستادند و اتابک اکثر آن قلاع را قهرا فتح کرده خراب کرد اکنون
آنچه از آن قلاع مشهور است اینست قلعه سفید از قدیم است بانی آن معلوم نیست
و سالهای دراز خراب بوده در اوایل زمان سلاجقه ابونصر نامی آنرا بحال عمارت باز
آورد و آن قلعه بر کوهی واقعست که دورش هشت فرسخ باشد و با هیچ کوهی اتصال ندارد
و هیچ راه [illegible] که بر بالای کوه توان رفت راهی نیست و بر بالای کوه زمین نرم و هموار است
و چشمهای آب خوشگوار و باغات دارد و بر اطراف آن کوه میدانی فراخ است و نخجیر بسیار

درآن میباشد و عیب آن قلعه اینست که هزار کس میباید تا از او محافظت توان نمود و امیر
محمود گورکان از او خراب کرده دیگر معمور نشد و امروز معموری ندارد قلعهٔ اصطخر و شکسته و شکوان
سه گنبد گویند و قلعهٔ اصطخر یار قلعهٔ آباده است در ابرج قلعه ایست بر سر کوهی است که تنها
افتاده و بکوه دیگر پیوستگی ندارد و در اطرافش قریب ده فرسنگ علفخوار است بیست قلعه
تیر جندای قلعه ترشد خورشه نامی از عمال حجاج است و با استظهار آن قلعه یاغی شد قلعه
خرید قلعه جار قلعه خوانان قلعه شهاره قلعه شمیران قلعه کازرین قلعه کبند طعان بدان
مردنگاه توان داشت و علی ایجا چند سال از آفت مصون ماند و در دیار فارس بحیرهٔ آب ایست
و بحیرهٔ بختکان نیریز و آباده و جهرم بر ساحل آنست طعم او شور است ع فرسنگ دورش ٥٠ فرسنگست
و بحیرهٔ دشت ارزن آبش شیرینست و دورش سه فرسنگ بحیرهٔ زند جیره مور و جره بند دورش دو فرسنگست
بحرین از اقلیم دوم است و این شهر در جزیره واقعست و آن جزیره در میان بحر عمان واقع است
و ده فرسخ در ده فرسخ مساحت آنست و در آن جزیره باغستان و آبهای روان و ده هاست و از
میوه ها و بحرین خرما بیشتر است هوای بغایت گرمست و آبش از عیون و قنوات و مردمانش و دین
نیکو اعتقادند و در مسالک الممالک مسطور است که هر که در بحرین مقام کند سپرزش بزرگ
شود ولایت شبانکاره و آن شش موضع است و مجموع گرمسیر حدودش بولایت فارس و
کرمان و بحر فارس است حقوق دیوانیش در عهد سلاجقه دویست تومان خانی بوده در عهد
مغول بیست و شش تومان و شش هزار دینار بوده است ایج و زرکان قلعهٔ ایج در زمان
قدیم دیهی بوده جیوبه در زمان سلاجقه آنرا شهری کرده اند و اکنون بهمان دستور اول
دیهی است بزرگ اما موضع خوش هواست و باغات دارد و میوه بسیار و در اینجا کان نیکو
میباشد اصطهبانات قصبهٔ بزرگست و هوای معتدل دارد و انواع میوه ها میباشد
نیریز و بوانات دو قریهٔ بزرگند بر حد کرمان برک و طارم دو شهر وسط آند
در اینجا کمتر بسیار میباشد و در نیریز و اصطهبانات فاذهر نیکو میباشد دارابجرد
از اقلیم سیومست داراب بن بهمن اسفندیار ساخت و شهری خوبست جا[illegible] تفاوت
در عنایت هوایش گرمسیر است غله و میوه و خرما در او نیک میباشد و در آن حدود کوه

کوهیست که بهفت رنگ نمک دارد و چند ده از توابع آنجاست لار شهری بزرگست
و ولایت بسیار از توابع آنجاست حاکم آنجا باج گذارد بوان نواب اعلی شاهی است و در سنه
ثلاث والف هجری زلزله شد مجموع عمارات شهر لار و قلعه آنجا خراب شد و شدت
زلزله بمرتبه بود که مردمی که فرار می نمودند و از شهر بصحرا میرفتند در آن اثنا زمین
شکافته میشد و ایشانرا فرو میبرد ولایت کرمان و مکران و مغون آن یازده شهر است حقوق
دیوانیش در عهد سلجوقی هشتصد و هشتاد هزار دینار طلا بوده است و در زمان
مغول شصت و هفت تومان و شش هزار و پانصد دینار خانی بوده کرمان بکرمی
منسوبست و روایتست که هفتاد ده داشته و حکایت آن در شاهنامه مسطور است و
اکثر آن دیار معتدل الهواست حدودش مکران و شبانکاره و عراق عجم پیوسته است
کواشیر دار الملک کرمانست و از اقلیم سیومست طولش از جزایر خالدات حب
و عرض از خط استوا لط به در تاریخ کرمان مسطور است که گشتاسب در اینجا خزانه ساخته
بود و اردشیر قلعه ساخته آنرا بردشیر خواند طالع عمارتش برج میزان بود و بهرام
بن شاپور ذو الاکتاف بر آن عمارت افزوده در کتاب سمط العلی آمده است که حجاج
ظالم غضبان بن قبعثری را بفتح آن ولایت فرستاد و او به حجاج نوشت که انا فی بلد الجیوش
رعیاضا عوا و جاعوا حجاج آن لشکر را طلب نمود و در زمان عمر عبد العزیز مفتوح
شد و بفرمان عمر مسجد جامعی در آن ساختند و امیر علی الیاس در وقلعه ساخت
جیرفت از اقلیم سیومست قلعهٔ حصین دارد و هوایش بگرمی مایلست جرفت از اقلیم
سیومست در تاریخ کرمان مسطور است که چون عبد الله بن عمر عبد العزیز فتح کرمان میکرد
آن موضع بیشه بود و در اینجا سباع ضاره بسیار بود لشکر اسلام آنها را پاک کردند
و ده ساختند و هر یک بنامی معین موسوم است هوایش گرمست و نخلستان در و بسیار
سیرجان از اقلیم سیومست هوایش بگرمی مایلست و نخلستان در و بسیار رود در آن
قلعه ایست [illegible] حاصلش غله و پنبه و خرماست جص و بابل و ماشیر از قصبات
ولایت کرمانند هرموز از اقلیم دومست و بغایت گرمسیر است اردشیر بابک ساخته

وملک فخر الدین در سنه خمس وعشر وسبعمائه از بیم حرامی هرموز را گذاشته در جزیره جرون
طرح شهر انداخت وباتمام رسانید ودر هرموز نخل ونیشکر بسیار است واکنون جزیره
جرون را هرموز گویند وفرنگیان قرب بنجاه سالست که بر آن جزیره استیلا یافته اند
مهم ایشان در تسلط واستعلا بجائی رسید که حاکم هرموز را قطعا در هیچ امری دخلی
نمانده است چه در اوایل کار رئیس نور الدین وزیر آن دیار بجهت مصلحت ناقصی فرنگیان را
بانجا آورده مقرر ساخت که عشری از طمغای جرون از ایشان باشد وبتدریج فرنگیان
در انجا مستولی شدند تا این زمان که سلطنت ومملکت را فرو گرفته پادشاه ووزرای
انجا را بی اختیار کردانیدند مغاره مابین کرمان وقهستان آغاز این مغاره از ولایت قزوین است
که آنرا فخرآباد میگویند تا کناره دریای عمان بحد هرموز وچندانکه میرود عرضش
زیاده میگردد ودو طرفش چو بیش از ولایت قم وکاشان وزواره ونائین ویزد وکرد وکرمان و
مکران گذشته بدریا رسیده است وطرف شمالش بر دیار ری وقومس وقهستان وزابل
گذشته بدریا پیوسته واین مغاره از اقلیم سیوم است وطولش چهارصد فرسنگ است غایت عرضش
دویست فرسنگ بلکه زیاده از دویست فرسنگ میباشد درکنار دریا واگرچه سکان این مغاره
کم از سایر مغارات است اما دزد قطاع الطریق در او بسیار است وهوایش معتدل است
جوی طبس گیلکی سرده است در دهی که از انجا بود به اصفهان می آید از اقلیم
سیوم است ولایتی است حاصلش غله وپنبه وخرماست قهستان ونیمروز وزابلستان شهری
کوچکست وآن شش شهرست وهوای معتدل دارد وحدود آن بولایت مغاره وخراسان
وما وراء النهر پیوسته است دار الملکش سجستانست سیستان ولایتی طویل وعریض است
از اقلیم سیوم جهان پهلوان گرشاسب ساخته به زرنگ موسوم ساخته وبران ریگ روان
بسیار نزدیکست در انجا بندی عظیم بسته است تا شهر از آسیب ریگ مصون ماند
وبهمن بعد از تخریب عمارت کرده سکان نام کرده وعوام سکستان گفتند وعرب این لفظ را
معرب ساخته وسجستان خواندند وبمرور ایام سیستان شد هوایش گرمی مایلست
وابش از هیرمند وباغستان در او بسیار ومیوه بیشمار است قهستان شانزده ولایت

ترشیز از اقلیم چهارمست بهمن بن اسفندیار ساخت وشهری کوچکست وکرمسیر
وابش از کاریز است وده بسیار دارد ومعظم قرایاش کنابد بوده ودر آن ولایت در
قدیم سروی بوده که به بلندی وعظمت آن در ربع مسکون هیچ درختی نشان نداده اند
وگویند که جاماسپ حکیم آن درخت نشانده بود وفردوسی گوید بیت یکی شاخ
سرو آورید از بهشت ۲ بدر کشمر اندر بکشت ۲ گویند که اصناف طیور در شاخهای
آن خانه ساخته بودند وبموجب فرمان متوکل عباسی چون آن درخت را انداختند
چند خروار خاشاک از آشیانه مرغان جمع آمده در ولایت ترشیز چند قلعه حصین است
قلعه برد آورد ومیکال واسکاه ومجاهد آباد وازین ولایت غله به نیشابور وسبزوار
میبرند ومیفروشند دشت بیاض ولایتی است قصبه آنرا فارس گویند وبنسبت بزیون
ییلاق است بوکند قصبه ایست ودرانجا زعفران بسیار میباشد وچند موضع
دارد زرکوه ولایتی است وسه قصبه دارد طبس مسینا از اقلیم سیومست شهری
کوچکست وکرمسیر وابش از کاریز است ودر آن ولایت چاهی بوده که هرکه از خاک
آن چاه مقدار چادرسی بخورده همانجا بی مرده است در زمان سلطان محمد
خدابنده آن چاه را انباشته اند ودر آن ولایت چاهی است که در زمستان آب بسیار
در آن چاه میرود ودر تابستان بیرون می آید وبان زراعت میکنند وچاهی دیگر هست
که چون در انجا نگاه کنند شکل ماهی مینماید قاین از اقلیم چهارمست وحصاری
محکم دارد وچند کاریز آب در اندرون شهر است ودر زیر زمین چنانکه در اکثر جاها
سردابها ساخته اند وحاصلش زعفران وغله ومیوه است ومردم انجا سپاهی جرند
وهمگی را آلات حرب مهیاست ولایت زاول ولایتی وچند پاره ده دارد وقلعه
مستحکم دارد مومن آباد ولایتی عریض است زاول شهری بزرگست وکرمسیر ودر آن
میوهای بسیار بود وشکارگاههای خوب دارد فیروزکوه در معجم البلدان آمده
که قلعه حصین است غزنین از اقلیم سیومست طولش ... وعرضش از خط استوا
چون عرض بغداد است شهری کوچکست وهوایش سرد سیر واگر تغیر هوا بسبب عرض

لد بودی بایستی که این دو شهر یک هوا داشتی لیکن تغیر هوا بسبب فراز و نشیب بود
هر جا که بلندتر است سردتر است میهنه از اقلیم سوم است شهری وسط است و گرمسیر
ولایت خراسان و آن چهار بلوک است حدودش بقهستان و قومس و مازندران و خوارزم پیوسته
است بلوک نیشابور از اقلیم چهارم است و طهمورث دیوبند آغاز عمارت آن کرده خراب
گشته بود اردشیر شهری ساخته شاپور بن اردشیر که حاکم خراسان بود آن شهر را
از پدر طلبید و اردشیر مضایقه نمود شاپور مردی غیور بود در آن موضع که طهمورث
شهر ساخته بود و خراب شده بلده طرح انداخت به نیشاپور موسوم گردانید و دور
باروش پانزده هزار گام بوده بر شکل رقعه شطرنج هشت قطعه در هشت قطعه
نهاده در زمان اکاسره تا آخر عهد طاهریه دار الاماره خراسان بلخ و مرو بوده و چون
یعقوب بن لیث صفار استیلا یافت نیشابور را دار السلطنت ساخت و در سنه
خمس و ستمائه آن شهر بزلزله خراب شد در پهلوی آن بلده دیگری ساخته شد بشادیاخ
مشهور گردید و دور باروش شش هزار و نهصد گام بوده در سنه ۶۷۹ آن نیز به
زلزله خراب شد در کوشک دیگر ساختند و آن شهر در پیش کوهی نهاده بر جانب قبله
دور باروش پانزده هزار گام است و آبش از قنوات و آب رود از کوهی می آید که در شرقی
نیشابور است و آن کوه بغایت بلند است و از کوه تا شهر دو فرسنگ بیش نیست و در این
رودخانه چهل آسیا گردون کرده اند و آب چنان شد است که در یکساعت چند خروار گندم
آرد میشود و بر جانب شمالی کوه چشمه ایست که آنرا چشمه سبز گویند امیر چوپان بر لب
آن چشمه کوشکی ساخته بود و در شب جمعه آوازهای هایل از آن چشمه ظاهر میشود
از آبادی تا آن چشمه پنج فرسنگ است و پارسایان در کنار آن چشمه جا داشته اند مشاهده
کرده اند که شتر آبی و گاو آبی از چشمه بیرون آمده و چریده اند و مرقد شیخ فرید الدین
عطار و عبد الله مبارک در آنجاست و بحدود چشمه سبز و طوس بحیره ایست که آنرا
بحیره چشمه سبز گویند که دورش یک فرسنگ است و هیچ ملاحی بدو آن نتوانند کرد بد
و بقعر آن نتوانند رسید و از آن بحیره دو جوی برداشته اند هر یک بقدر آسیا گردان

که به نیشاپور میرود و از آن بحیره گاهی اسب و حیوانات بیرون آید و از این بحیره اسبی
بیرون آمد یزدجرد اثیم بدر بهرام گور را بلکد کشت و آب آن بحیره شیرین است و خوش طعم
صاحب عجایب المخلوقات گوید که رافع بن هرثمه خواست که قعر آن را بداند ملاحان او رسنها
انداختند بعد از غرق هزار گز بند رسیمان بعوض نرسید و اکنون نیشابور روی
بخرابی نهاده است و در این ایام که چنگیز اوزبک بر آنجا استیلا یافت خرابی بیش از پیش
کردند اسفراین از اقلیم چهارم است و شهری وسط است و در مسجد جامع آنجا کاسه سنگی است
از روی دورش دوازده ذرع خیاطی هوایش معتدلست و درخت جوز بسیار و توابع
آن قنوات دارد بیهق نیز ولایتیست و شهرستان آن سبزوار است و سبزوار از اقلیم
چهارمست و در قدیم الایام شهری وسط بوده و در زمان خاقان مؤید معمور بغایت
معمور گشته شهری عظیم شده بود اما در این سال که سنه اربع و الف هجریست خشم
اوزبک کرة بعد اخری بر آن شهر استیلا یافته قتل عام کردند و بکلی خراب و ویران شد
هوایش معتدلست و بازارهای فراخ خوب دارد و طاقی از چوب بسته اند که چهارسوی
بازار است حاصلش میوه و غله است و قریب چهل پاره ده از توابع آنست و مردمش از قدیم
الایام شیعه اثنا عشریه اند جاجرم شهری وسط است جوین عفاین ولایتیست پیات
از اقلیم چهارمست و شهری وسط و در حوالی آن یکجوزه راه گیاه زهردار است که هر حیوانی
و انسانی که میخورد هلاک میشود حمدالله مستوفی گوید که در آنجا قلعه ایست و در پای آن
قلعه دو درخت چنار واقعست که هر که هر صباح چهارشنبه پوست آنها را بدندان گیرد هرگز
او را درد دندان نگیرد در حوالی جاجرم کوهیست و در آنجا شکافی واقعست بمقدار
گز و از آن شکاف بمقدار دو آسیا گردان آب بیرون می آید و بدان سبب آن کوه را شکاف
میخوانند در عجایب المخلوقات آمده که در آن کوه غاریست که هر که در آنجا کند از عفونت
آنجا او رنجور گردد و هم در آن حدود کوهیست که در وقت رفتن بر آنجا از قوت باد بر زمین
نتوان ایستاد و بر قلعه آن کوه باد نباشد خبوشان شهری وسط است و از اقلیم چهارم
و توابع بسیار دارد و هوایش خوش است و لطیف شغان شهری وسط است و جای

ده از توابع آنست **طوس** از اقلیم چهارم جمشید بنیاد ساخت وبعد از خرابی طوس نوذر
تجدید عمارتش کرده واکنون خرابست وشهر مقدس که مدفن حضرت امام الهمام المعصوم ابو
الحسن علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا است ودر زمان غازان خان مؤید مغفور میرود وبغایت آبادانی
ومعموری رسید اما درین ایام که بتصرف خصم اوزبک درآمده خرابی تمام بحال آن راه یافت
از آن غایات آثار اقسام میوه بغایت خوبست وعلیه بسیار حاصل میشود وشرح خصوصیات مشهد را
دفتری علاحده میباید واین مختصر گنجایش ندارد ودر حلقه طوس ومشهد کوهیست ودر آن
کوه غاریست برمثال ایوانی ودهلیزی دارد وچون درآن دهلیز تاریک مسافتی بروند بروشنی
رسند چهار صفه پیدا شود ودر آنجا چشمه ایست که چون اندکی قدری راه بروند سنگ گردد وچون
از آن بیشتر روند بادی عظیم وزیدن گیرد ومانع دخول شود **وکلات** قلعه حصین است
درآن نواحی **بلوک هرات** ولایتی وسیعست وهم از اقلیم چهارمست طولش از جزایر
خالدات صدك وعرضش از خط استوا له لجهان پهلوان نریمان آغاز بنای آن واسکندر
عمارتش را باتمام رسانید وراقم در تفصیل اسامی بانیان هرات گفته اند **بیت** لهراسب
نهاده است هری را بنیاد گشتاسب نو بنای دیگر بنهاد بهمن بعدش عمارت دیگر کرد اسکندر رومیش
برداد بباد دور بارویش نه هزار گامست هوای او بغایت خوبی وصحت دارد وپیوسته در تابستان
باد شمال میوزد وگفته اند که جمع تراب الاصفاهان وشمال الهرات وماء الخوارزم فی بقعه
لعوت الناس فیها ابدا باغستان او بسیار است وهژده پاره ده است متصل بهم ونزدیک
بشهر وچندان باغات وعمارات وابواب البر وخوانق ومدارس که در هرات ساخته اند در هیچ
ولایت نیست از میوهایش انگور فخری وخربزه بغایت نیکوست در حین حکومت ملوک غور در
هرات دوازده هزار دکان آباد وشش هزار حمام وکاروانسرا وطاحونه وچهار صد وچهل
وچهار هزار خانه مردم نشین بوده اند ودر عهد سلطان حسین میرزا بایقرا در یک حرفه خبازی
روزی بیست وکمتر بخمه بر روی نان میکرده اند باقی آبادانی را ازین قیاس باید کرد ودرین
روزگار خصم اوزبک بر آنجا استیلا یافته اند امید که بار دیگر بتصرف گماشتگان دیوان
اعلی درآید **اسفزار** شهری وسطست وتوابع دارد **بوشنج** از اقلیم چهارمست ودر نیش

از جزایر خالدات صدمه وعرضش لدبه شهری کوچکست ومواضع معتبر از توابع آنجاست و
صد نوع انگور خوب وخربزه اش نیکوست وآسیاهای آن از باد میگردد **باخرز** ولایتیست
از اقلیم چهارم واهلش سنی اند **جام** از اقلیم چهارمست وشهری وسطست وقرب دویست
پاره ده از توابع اوست ومزار شیخ احمد جام در آنجاست **غور** ولایتیست وشهرستان
آنرا آهنگران گویند **غرجستان** از اقلیم چهارمست وچهار ده از توابع آنجاست ومردم
آنجا ببلاهت منسوب اند واز حماقت ایشان حکایتها هست **بلوک بلخ وطخارستان وختلان**
وبامیان از اقلیم چهارمست وطولش از جزایر خالدات عا وعرض از خط استوا لو کیومرث بنیاد
آن نهاده طهمورث باتمام رسانیده ولهراسب باروکشید شهری بزرگ وگرمسیرست وهوایش
در سازگاری وسطست واز میوهایش انگور وخربزه نیکوست سلطان ملکشاه در رساله
خویش آورده که انبار تا غرق عنبا شد **بامیان** از اقلیم چهارمست وهوایش سردسیر ودر
عهد چنگیز خان بسبب آنکه پسر جغتای خان را در حین محاصره تیر زد **خوجاان** بکلی خراب
واکنون فی الجمله عمارتی دارد **ختلان** ولایتیست از اقلیم چهارم وهوایش معتدلست
خوجاان از اقلیم چهارمست وشهری بزرگ بوده واکنون خرابست **طالقان** از ولایت طخارستان
است شهری کوچکست واکثر اهل آنجا جولاهه اند **فاریاب** از اقلیم چهارمست وکیقباد
کیانی ساخت هوایش گرمسیر است ودر آن زعفران بسیار میباشد وقصبات بسیار
از توابع آنجاست **کالف** شهری کوچکست بکنار رود جیحون ورود جیحون را آب آمویه
نیز گویند ودر شرقی ایرانست واز جنوب بشمال میرود ویک شعبه آن از کوههای تبت وشعبه
از جبال بدخشان وشعبه از ختلان ودیگری از ختلان بر مغرب میرود وهمه بهم میپیوندد هر
شعبه جدا از آب دیگر ملحق میشود که شرح نمی آید نصف این شعبه بر بلاد بلخ وترمذ میگذرد
چون بهم جمع میشود از دره که انرا تنگ دهان شیر خوانند ونزدیک قریه بوقبه که از
توابع هزارست بیرون آید وآن دره در میان دو کوه است چنان کوهها بهم نزدیکست که
هر دو جانبین صد گز فاصله زیاده نیست وآب بدین عظیمی از میان این دو کوه بیرون
میریزد ودر یک جا پنهان میشود ودر آن محل عبور نیست واز جیحون نهرهای عظیم برداشته اند

وبران زراعت بسیار کرده میشود مثل نهر هزار ست و کردان و نهر جبره و کاخوار و غیرهم
وهر یک ازین نهرها کذار آب میدهد وبعضی ازین نهرها به بحیره خوارزم منتهی میشود
وعمود آب جیحون چون از خوارزم کذشته از عقبهٔ مسلم که ترکان اورا لوکلاوی کویند
فرو میریزد وسه فرسنک آواز آن بکوش سامعان میرسد وبعد از آن به دریا میریزد طول
این رود با نصد فرسنکست واز آب در زمستان چنان یخ می بندد که قوافل بر بالای آن
میکذرد ودور باروئیش هزار کامست هوایش نکوست ومیوه فراوان دارد **دیج**
قلعه ایست بر پشته در نواحی بلخ بر کوهی که هشت فرسخ دور آنست وبر انجا راه نیست الا بیکراه وبر
فراز انجا آب وکیاه بسیار است **مروشاهجان** مرو از اقلیم چهارمست عرضش از خط
استوا لوم کهن دز مرو را بعضی کویند طهمورث بوده ساخت اما بصحت رسید که اورا در زمان طهمورث
عمارت کرده وشهر مرو را اسکندر رومی نهاده ابو مسلم مروزی در انجا مسجد جامعی ساخت
ودر جنب او دار الاماره عالی بر افراخت سلطان ملکشاه سلجوقی بر مرو حصاری کشید
کشید که دورش دوازده هزار و سیصد کام بوده و آن ملک غله بسیار دارد کویند یکمن غله
که در انجا زرع میکنند در سالی صد من حاصل دهد ودر سال دوم از غله که در وقت درو
باشد سی من ودر سال سیوم ده من اما هوایش متعفن است ودر او بیماری بسیار باشد
وما بین سکان شهر و اکثر ساکنان انجا بعلت رشته مبتلا کردند زمینش شوره زار آب
وابش از مرو الرود وچند کاریز که ارباب ثروت احداث نموده اند وبعضی از اراضی آن ریک
زار است واز میوها انکور وخربزه در غایت شیرینی باشد برزویه طبیب وابوزرجمهر
حکیم از مرو اند **جواران** از اقلیم چهارمست ودرو میوه فراوان میباشد ودر انجا کو مغیدان
دنبه دار بزرک میباشد وقصبه میهنه که مولد ومدفن شیخ ابو سعید ابو الخیر است از توابع
خاوران است شیخ ابو سعید فرماید **خاوران** اندر همه دشت خاوران سنکی نیست کز خون
دل و دیده بر آن رنکی نیست در هیچ زمین وهیچ فرسنکی نیست کز دست غمت نشسته دلتنکی
نیست **خاوران** از اقلیم چهارمست حکیم انوری از خاوران است چنانکه در قصیده قسمیه
که در مدح اهل بلخ کفته است اشعاری باز کرده است **بیت** دی ز خاک خاوران چون ذره

تا حیز آمده کشته امروز ماند دران چون آفتاب خاوری **سرخس** از اقلیم چهارمست و افراسیاب
بنا کرده دور باروئیش پنجهزار کامست وقلعه محکم دارد هوایش کرمسیر است وابش از رود
خانه ایست که از هری بطوس میآید خربزه وانکور نیکو در او میباشد **شبرغان** شهری
کوچک است وکرمسیر وغله بسیار حاصل دارد **مرو الرود** از اقلیم چهارمست دور باروئیش
پنجهزار کامست وهوایش کرمسیر است وتندرست **قلعهٔ نای** قلعه ایست که مسعود سلمان
در انجا بند کرده بوده اند **ولایت مازندران** هفت بلوکست اول جرجان دوم مورستان
سیوم استراباد چهارم رستمدار و آمل پنجم دهستان ششم روغد هفتم سمنان
جرجان از اقلیم چهارمست آبش از کوهست وکوه بشهر نزدیک واهل انجا شیعی
وصاحب مروت اند در اوایل اسلام کثرت عظیم در آن شهر بوده ودر زمان آل بویه
خرابی باخر آن بلد راه یافت ودر عهد مغول قتل عام روی نمود واکنون معموری
ندارد وفیروز ساسانی بجهت دفع نزاع تورانیان دیواری کشید که طولش پنجاه فرسنک است
ودرین زمان معموری دارد واز مزارات اکابر قبر محمد بن امام جعفر صادق علیه السلام انجاست
ودر آن شهر سنک سیاه هست که قطر هر یک بیست کز باشد ودر رضخانه بیست ودو کز
استراباد از اقلیم چهارمست طولش از جزایر خالدات فط دو دقیقه عرض از خط استوا له
نزدیک بدریای خزر است وحاصل انجا ابریشم وانکور وغله است وولایت بسیار از
توابع دارد واهل انجا شیعی اثنا عشری اند وبغایت پاکیزه طبعند ولطیفا تمام
آمل شهری بزرک بوده وطهمورث دیوبند بنیاد عمارت آن نهاده است هوایش کرم
مایلست اما مجموع میوهای کرمسیری وسردسیری در او میباشد **آمل** از اقلیم
چهارمست قباد بن فیروز ساسانی ساخته هوایش کرمست **دهستان** ولایتیست قرب
سیصد پاره ده میباشد وآبش از کوه شاه رود است وهوایش کرمست **سمنان** از بناهای
طهمورث است وولایت بسیار دارد ودور حصارش چهار هزار کامست **روغد** دار الملک
مازندران است مردمش شیعی اثنا عشری اند حاصلش ابریشم است بیشتر از دیکر محصولات
میباشد وهوایش خالی از تعفن نیست **کبودجامه** ولایتیست واکنون کم جان

خراب شده است مجموع آن ولایت بیرداخل کبود جامه است حاصلش ابریشم وغله ونجبا است
بهروان جزیره ایست در سه فرسخی استرآباد شهرآباد قصبه ایست ولایت قومس و
طبرستان دامغان از اقلیم چهارم است طولش مع به وعرض لولب هوشنگ ساخته دوبار روبش
هزار گام است وهوایش گرم میل است ازمیوها انار وامرود بی نظیر است ودر بیرون آن چشمه
چشمه ایست که چون قاذورات در وی اندازند باد چنان برخیزد که مجموع درختان بکنند
وچون آن نجاست پاک کنند باد تسکین یابد بسطام از اقلیم چهارم است شهری کوچک است
وهوای معتدل دارد ومزار سلطان العارفین بایزید آنجاست فیروزکوه در معجم
البلدان آورده اند که قلعه ایست که کوه دماوند بر آن مشرف است ودر او حرز غله بسیار باشد
دماوند قصبه ایست کیومرث آغاز عمارت آن نهاده هوایش سرد است وامرود عباسی
در آنجا بهتر شهر بیرون می آید که از آن دوشاب میگیرند خرقان دهی است خرقان نام دارد
از توابع بسطام هوای خوش وآبی فراوان دارد ومزار شیخ ابوالحسن خرقانی آنجاست سمنان
از اقلیم چهارم است طهمورث ساخته هوایش معتدل است وآبش از رودکاریزها ازمیوهایش
انار وانگور وبادام ومویز منقا وفستق وفندق وانجیر بغایت نیکو می آید والحق موضع
دلگشا با نزهت است در عهد سلطنت اولاد امیر تیمور گورکان اکثر وزرا آنجا بوده اند
ولایت گیلان دوازده شهرستان از اقلیم چهارم طولش از سفید رود تا موغان چهل فرسنگ
وعرض از دیلمان تا دریا یکی فرسنگ حدود آن بمازندران وعراق عجم وادربایجان وبحر
خزر پیوسته است لاهیجان شهریست معتبر وحاصلش ابریشم است وابریشم آنجا بهتر از
مواضع دیگر است مگر ابریشم شفت که از آنجا نیکوتر است وبرنج ونارنج ولیموی بسیار در
آنجا میباشد ودارالملک جیلان است تولم از اقلیم چهارم است هوایش بغایت متعفن
حاصلش مثل لاهیجان است کوتم شهری بزرگست وولایت بسیار دارد شفت شهری
کوچکست وابریشمی نیکو دارد فومن ازبناهای اردشیر بابکان است کوجغان بر کنار
دریا افتاده است وبندر آن ولایت است جهت تجارت کشتی از شیروان ومسکاو وطبرستان
وغیر ذلک بآنجا می آیند ذکر ولایت ماوراء النهر ماوراء النهر مملکتی عریض ووسیع است

واز بلاد مشهور وآن دیار سمرقند وبخارا وسغد وخجند وزربوق وتور وکش وبدخش
وبدخشان وترمد واشناس واشروسنه واوزکند واترار وقریب صد وچهل پاره ده وقصبه
از توابع ماوراء النهر است ودر این روزگار بعضی آبادان وبرخی خراب است وچاچ و
سقناب ونسف ونخشب وفاراب وفناکت که در عهد چنگیزخان بقتل عام خراب شده
ومیرزا شاهرخ تجدید به معمور ساختن بناء رخیه موسوم گردانید وسقناق اکثر بعضی
از شاهیر آن بلاد بتفصیل مذکور میگردد تا مطالعه کنندگان بر خصوصیات آنجا اطلاع یابند
چه تفصیل موجب اکثار وتطویل بود سمرقند از اقلیم پنجم است طولش از جزایر خالدات
قب لب وعرضش از خط استوا لرب در مسالک الممالک مسطور است که سمرقند خوشتر بلاد جهان
در ایام قدیم در آن زمین که اکنون سمرقند است قلعه بزرگ ساخته بوده اند ودر آن ایام
گرشاسب بفرمان فریدون به تسخیر ممالک توران میرفت چون بدانجا رسید آن قلعه را
محاصره نموده از اتفاقات آن حصار بزلزله در آن دو خراب شده قلعه مفتوح گشت وکیخی [?]
از برجی بیرون آمد که گرشاسف با زاموال قلعه را عمارت کرده بغایت عظیم وعالی
گردانید خندقی عمیق بر گرد آن ترتیب داده ودیواری مابین حصار آن دیار وکوهستان
ومابین ایران وتوران بر آورده طولش بیست فرسنگ وانگندرود وی در آن عرصه
شهری بزرگ ساخت دورش دوازده هزار گام بود در زمان ملوک طوایف شهر نامی
از بادشاهان یمن از نسل تبع که اول شمر جرعش موسوم بود در روایتی با هزار علم که در سایه
هر سایه هر علمی هزار سوار میرفتند بولایت ایران وتوران لشکر کشید اکثر ملوک طوایف
متابع ومنقاد او گشتند وچون بماوراء النهر رسید اهل آن شهر در مقام مخالفت آمد
واو بعد از محاصره آن بلده را گرفته فرمود که حصار وبروج وسور وقصور آنرا کنده
جا بجا آثار عمارت باقی نگذاشت وبجای آن خاک شهری دیگر ساخته که عجم آنرا شمرکند گفتند
وعربان آنرا معرب گردانیده سمرقند خواندند هوایش سرد است وآبش از رودخانه وجوی
بزرگ درمیان آن بلده روانست وبیرون شهر باغستان فراوان ساخته اند وسغد
سمرقند که از متنزهات جهان است ومیان ایران وتوران ایرآبست وازآب ...

بکشتی عبور باید کرد حاصلش غله و انگور و میوه بود و از میوهایش خربزه و انگور در غایت نیکوئیست مردمش
اکثر حنفی مذهب اند و بعضی شافعی ولایت بلاد ساغون مملکتی وسیعست از اقلیم ششم هوایش
بغایت سردست و مردمش صحرانشین اند و دواب بسیار دارند و از ارتفاعاتش بجز اندک غله
چیزی دیگر در آن دیار نمیباشد ولایت تبت مملکتی وسیعست و از اقلیم چهارم و پنجم و شهرهای
بزرگ خوش دارد و هوای خوش و ارتفاعاتش غله و میوه نیکوست و از بلاد مشهوره است و در آن
ولایت مشک نیکو میباشد ولایت غور مملکتی عظیمست و در او شهرهای معظم است از اقلیم
پنجم و ششم از بلاد معتبرش هشیانغ و الماق و ختلغ و چگل و فاریاب است که ابونصر فارابی معلم
ثانی و از انجاست و اسماعیل بن حماد جوهری صاحب صحاح اللغه نیز از فاریاب است و دیگران
شهرهای معتبر بلاد ایغور قمر و کاشان و تاتار است که یکی از شعرا در حق غلامان سلطان سنجر
که در جنگ قراختای سستی کرده بودند گفته بیت زهی نهیب زن ترکان بر دل بی نیست
از قمر و تاتار و کاشان شمار پادشا هفت کشور رسانید بمردی ز خاقان ولی بر کودکی به
سینه خفته همه در پیش کان رو لشان فلک کفران نعمتهای سنجر طلب کرد از شما خواشاشا
مسلم نیز که چون برون کشیدند به شمشیر بخیز از خراسان دیار سکسب مملکتی بزرگست است
و در زمان چنگیزخان آن دیار رشید رفو تا با پانصد هزار سوار در مقابل چنگیزخان آمد شکست
یافت و مغول آن دیار را قاشین خوانند از اقلیم پنجمست و فراوناس از شهرهای معتبر آن دیار
داخل فراوناس بآن شهر منسوب اند و در آن صحرانشین بعد و مراند دیار خرخیز مملکتی طویل
و عریضست حدودش بملک ختای پیوسته و از عادات اهل خرخیز یکی آنست که مردگان خود را
میسوزانند گویند در ولایت خرخیز چهار وادیست در هر وادی رودی عظیم میرود و در موضعی
آن آبهای چهار رود در میان کوهها در تنگی میگذرد گویند که شخصی از اهل خرخیز زورقی
ساخته در آن نشست و خواست که منتهای آن آبها داند و معلوم کند که منتهای آب منتهی به
کجا خواهد بود چون چند روز رفت بمحلی تاریک و تار رسید که قریب سه شبانروز تخمینا
روشنائی آفتاب و ستاره و ماه ندید و چون بروشنائی رسید صحرائی وسیع بنظر در آمد
از دور بر جوانب آمد برد رختی نهفته منتظر نشست که شاید آدمی پیدا شود تا خبری معلوم

کند

کند ناگاه سه سوار در رسیدند قامتهای ایشان بمرتبه بلند بود که تخمینا ده ذرع
طول بالای یک جماعت بود سگان همراه داشتند که در جثه مانند گاوی بودند و اسبان
ایشان از شتر بسی بلند تر و قوی تر ناگاه نظر سواران بر او افتاد و از حقارت جثه خرخیزی
حیران مانده او را بر اسب خود سوار کرده تا سگان وی را نخورند و او را بمنزل خود بردند و
طعامش دادند و مردم آن ولایت از صغر شکل او متعجب شدند و بر او رحم کرده او را بر دوش
و بر سر راه آوردند و راه باو نمودند تا در کشتی نشسته بدیار خود بازگشت و هیچکس نمیدانست
که ایشان چه قوم اند و از چه مردم بوده اند ولایت چین ولایتی عریض و طویلست
عرضش دو ماه راه است و طولش سه ماه و بعضی از اقلیم دوم و برخی از اقلیم سیوم و چهارم گفته اند
و دار الملک چین را همچنین خوانند و از اقلیم دومست و مردمش اکثر بت پرستند و بر
دین مانی نقاش اند و در آن دیار مسلمان و نصاری میباشند اما جهود نیست غلبه
و تحکم و استیلای مسلمانان ندارند اما اکثر از دخام بت پرستان است و آن شهریست
بغایت بزرگ و دورش سه شبانروز راهست و نزدیک آن شهری هست بوقنام آن همچنین
بزرگ اما دار الملک همچنین است و در میان شهر جوئی میگذرد و هر بعضی از شهر بر
طرف رود واقع شده است و پادشاه آن ولایت را فغفور و طمغاج خان نیز گویند و اهل
آن ملک در صنایع و حرف بدرجه اعلا و مرتبه قصوی رسیده اند در صنعت و هنر هیچ
آفریده با ایشان برابر نیست از آن جمله در جامع الحکایات مسطورست که پادشاه چین
سالی یکنوبت بار عام میدهد و اهل صنایع بخدمت پادشاه آمده زمین بوس میکنند
و در پیش پادشاه تخته و نقشه نهاده اند هر یک از ارباب صنعت که بخدمت آید کفش پا را
نقشه بر آن چوب زند و بگذرد و چون جمیع ارباب صنعت بدین دستور عمل نمایند بر آن تخته
صورتی پاکیزه ظاهر گردد و چنانچه آن سال بهر جانور که متعلق باشد همان صورت بر آن
تخته نقش شده باشد مثلا اگر سال نهنگ باشد صورت نهنگ در غایت درستی بر آن
نقش بسته بود و جمعی از تاجران هستند که در شهر طواف میکنند و متاع متبرع شنید
خواه قماش و خواه طعام و میوه و طریق سیر ایشان آنست که گردونی ساخته اند و بر

بالای گردون می‌نشینند و امتعهٔ خویش را در آنجا میگذارند و این گردون را چنان ترتیب
داده‌اند که بی جهاز و بی محرکی حرکت میکند و هر گاه که خواهند گردون را از گردش باز دارند
و هر گاه که خواهند روان سازند در کتب تواریخ مسطور است که یکی از ملوک اسلام از آل سلجوقی
رسولی بپادشاه چین فرستاد و چون رسول باز گشت حکایت کرد که در خدمت پادشاه جماعتی
را دیدم از خواص و مقربان که نسبت بخان عمل می‌نمودند و بر اکثر لغات عالم بودند یکی
از آن طایفه گاه گاه نزد من آمدی و پیغام پادشاه گذاردی و جواب بردی نزد من آمد در حینی
که خلوت بودم در روی او نگریستم صورتی دیدم که در حسن و جمال و دیدار و نور رخسارش
مانند آفتاب اما مانند صورت دیواری مقدار بود بیت چون تو از رخ پرده برداری همانند
آفتاب ؛ در نقاب ابر از شرم تو رخ پنهان کند ؛ و بر سینهٔ او خال سیاه دیدم که از زیر
جامه‌اش سر بر زده بود چنانکه خطر او آن خال از زیر پیراهن چنان ظاهر بود که پنداشتم اندامش
برهنه است من در حیرت بماندم تبسم کنان پرسید گفتم از نازکی و لطافت جامهٔ تو متحیر گردیدم
بخندید و گفت گمان میبری که یک جامه پوشیده‌ام جامه‌های خویش را بمن نمود پنج جامه
بر سر هم پوشیده بود و متاع آن ولایت جامه‌های دیبا و اطلس علاقت و غاج و کمند و
کمرها و صمغ نیز از آنجاست و صمغ درختیست در ولایت سقلاب اگر صمغ بر زمین افتد
رنگش متغیر و بسیاهی مایل شود و هر که کمرها با خود دارد چشم زخم باو نرسد و قریب بآن شهر
جزیره‌ایست و در آن جزیره حصاریست مستحکم و جمعی از سادات صحیح النسب در آن حصار
می‌باشند و سبب سکنای علویان در آن دیار آن بود که در زمان بنو امیه که در عداوت
اهل البیت رغبت داشتند جمعی از اولاد امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام
از ترس و بیم بخراسان رفتند تا از شر اهل ظلم و فتنه در امان باشند و چون
خوارج بنو امیه بر این قضیه وقوف یافتند کس بگرفتن ایشان بآن دیار روان ساختند
و آن قوم بزرگوار از خوف جان روی بترکستان نهادند و هیچ جایی قرار نگرفتند
تا بولایت چین در آمدند اهل چین نگذاشتند که ایشان از آب عبور نمایند چون بیچاره
گشتند بآن جزیره رفتند و در آن جزیره قلعه بود که مردم آنجا بسبب استیلای ماران

که پیدا

که پیدا شده بودند وطن مألوف را گذاشته باطراف ولایات رفته بودند علویان بآن قلعه
در آمدند مجاورت ماران را از مصاحبت بنو امیه بهتر دانسته بآن حصار آمدند و ببرکت
قدوم ایشان ماران از آن حدود بیرون رفتند و پادشاه چین بر این حال وقوف یافته
بجهت ایشان وظیفه معین ساخت تا بفراغ بال روزگار میگذرانیدند ولایت
ماچین مملکتی بزرگست و وسعت تمام دارد و از اقلیم اول و دویم است
دار الملکش شهر چینبان از ثقات منقولست که در ربع مسکون از آن بزرگتر شهری
نیست و باتفاق در دیار مشرق شهری بزرگتر از آن نیست و در میان آن دریاچه‌ایست
که شش فرسنگ دور اوست و در حوالی آن عمارات شهر است و هوایش بگرمی مایلست
و برنج و شکر بسیار در آن ولایت حاصل میشود و خرما چنان عزیز الوجود است
که یکمن خرما بده من شکر معاوضه مینمایند مسعود وراق گوید که در وقت توجه بولایت
دکن که از اقصای دیار هند است مقداری مویز و کشمش و خرما و قصب با خود بردم
و در آن دیار یکمن مویز میگرفتند و ده من شکر در عوض میدادند و در مقابل
مویز منقای حفظان نیم من شکر میدادند بالجمله در ولایت ماچین گوسفند کمتر
باشد و اکثر گوشت آن دیار از ماهی و غیره است و گوشت گوسفند بغایت گرانست
و در آن شهر ازدحام مردم بمرتبه‌ایست که هر شب چند هزار عسس و شبگرد بمحافظت
شهر میپردازند و اکثر کافرند و مسلمان کمتر باشند اما با وجود قلت عدد اهل اسلام
کمال استیلا دارند کمال در دو ولایت شهر و ده غنی باشد و مجموع
اهل آن دیار صحرانشین اند و مزروعات و مغروسات بنادره را و پیدا شود و از اقلیم
ششم است و اکثر صحاری آن بیشه است و آبهای روان و اسب در آن ملک کم باشد
لیکن سایر دواب از حیز تعداد بیرونست و در آن زمین نمک نیست و تجار بآنجا نمک
برده بقیمت تمام میفروشند و در تابستان غذای آن طایفه شیر است و در زمستان
گوشت قدید و هوای آنجا بغایت سرد است و در زیر زمین خانه‌ها ساخته‌اند که زمستان
در آنجا میروند چرا که بودن آن در غایت شدتست و برف راست کمال سه قومند

که تجار در انجا تردد میکنند وبیع وشری مینمایند اما بیع وشری ایشان بمخاطبه نیست
بلکه تاجر متاع خود را حاضر میسازد ومشتری ثمن خود را در مقابل آن می نهد اگر فروشنده
راضی باشد ثمن بردارد والا فلا وآن طایفه آتش پرستند واز جمله متاعهای آن شهر
زمین طایفهای پوستین باکثرت است ودر سالی یکروز روزه میدارند واموات خویش را
که در آن سال وفات یافته اند جمع اورده میسوزند وبر ایشان نوحه کرده برزبان
می آورند که بقضای الهی راضی وشاکریم **ولایت ختن** مملکتی وسیعست
واز اقلیم پنجم از مشاهیر بلادش کاشغر وینکی وصبره است وولایت وتوابع بیشمار
دارد **ولایت خوارزم وجرجانیه** ولایتی بسیطست وعرض از اقلیم پنجم هوایش
سردسیر است ودار الملک او در قدیم شهر ارکنج بوده وشهرکات را جرجانیه میگفتند
وهزار اسب ودرغان وخماس دارحینس وسامران ونوران وکردان وجنوق که مولد
شیخ نجم الدین کبری بوده است واز شهرهای آن ولایت جنوق وجینس قصبه بود از
ارتفاعاتش خربزه بل اکثر میوهای نیکو آید **ولایت دشت قبچاق** به اقلیم
ششم متعلق ودر آن ولایت شهر وده کمتر است واکثر سکان او در صحرا نشینند و
در آن دشت کوه نیست ومجموع علفزار است سبزه زارهاست واز بلاد مشهورش یکی شهر
خزرانست که با وی نسبت داده اند دشت خزر نیز گویند وشهر برطاس وسرای برکه نیز
از بلاد آن دشت است وارتفاعاتش اندکی گندم وجو وجاورس است وحبوبات صیفی
بیشتر وبهتر میآید ومیوه نادر وپنبه قطعا حاصل نمیشود ومعاش اهل آن دیار از مواشی
ودوابست هوایش سرد است وآبش زعبون وآب روان دشت کوهی بزرگ است
وان کوه تا زمین تغلیه کشیده است **سقسین وبلغار** دو شهر کوچکست از اقلیم
ششم وصحاری وولایت بسیار بیابانست **یاجوج وماجوج** بلادش اندکست
وصحاری واماکن فراوان ومابین بحر چین ودریای مشرقست واز معظم اماکنش
حصین اسکندریست ومستحفظان در بند انجا مسلمانانند
صاحب مسالک الممالک آورده که واثق عباسی بخواب دید که سد یاجوج گشوده شد لاجرم

سلام ترجمان را در سنه ثمان عشر ومائتین با پنجاه مرد زاد وراحله داده بتفحص فرستاد
وسلام از سامره بتخت کرامینه ودیگر پنجاه مرد از انجا پیش خاکان الان شتافت واز انجا
نزد صاحب السریر یعنی ملک باب الابواب رفت وملک باب الابواب او را بدیلان خزر کرینه وجوبت
بیست وشش روز بیابان طی کردند بزمینی رسیدند که بوی ناخوش از آن
خاک بمشام میرسید وچون ده روز دیگر راه پیمودند بحصنی چند رسیدند که در
قدیم مقام یاجوج وماجوج بوده وخراب گشته واز انجا کنند بیست هفت روز دیگر
ایفاد شبگیر کردند تا بحصنی چند رسیدند نزدیک کوهی که سد در شعب آن کوه است ومردم آن حصن
زبان عرب وفارسی میدانستند ودین اسلام داشتند تا انحال خلفا خبر بوده نداند بوید
خلیفه تعجب نمودند انطایفه سلام را نزد سد بردند کوهی امد دید منقطع
کشته که زنان کیا افسر بود ... صد پنجاه گز عرض بود ... باز هم
فولاد وساير ... طول هر پاره یک بیست وپنج گز ... وسر چشمه
... بود ... ... با ... تا طاق قریب گز
ده گز ... بود ... ... بشکل ... بر بنج گز ... نیم ...
... ساخته ... چنان بلند که نهایت ... که چون ... بر ...
... طرفین ... بنیاد ... بالو ... سیصد گز بود
کرشها ... بالای ... طرف کوه چنان ... بر ... بود کر بوف
... عرض ... شرفات چنانکه ... بر ...
... ... بمقدار ... کوه ... ضخامت
... ساخته ودر آن ... موضع قفل زده طولش ... قفلی بیست گز وغلظت میان قفل وکز ... کلیدی
... ... مانند ... طولانی کلید چهار گز ازحلقه آن ... ومخند
وان سد را ... بار ... آهنین وقلعی ومس ساخته ... بیکبار ... هر خشتی
یک گز ونیم در ... ربع ونیم ... ضخامت یکسر بوده ... بعضی از آن خشتها برقرار بوده
ومحکم ... ... بیک ... باسنگ ... آن ... شدی

وهر یک سر ضربت بقوت تمام بر قفل میزدند تا قوم یاجوج و ماجوج را معلوم شود که نگهبانان سد
بر قرارند در مهجا و رسد حصن حصین بود که مسکن محافظان شده بود و زراعت و باغات داشت
داشت و حاکم آنجا اسلام را تازه در راه لهاد و سلام از آنجا بمدت دو ماه بسفر پیچیده مراجعت فرموده
در سپید و از آنجا براه ابادانی بسامره نزد خلیفه رسید و احوال سد خبر دادند و آن سد را ذوالقرنین
اکبر ساخته و هو [illegible] بن قحطان بن عابر بن یافث بن نوح ع و بعضی گفته اند از اعمال [illegible]
روبیتا هم اعلم بحقایق الحال **انار ضعلان** ولایتی وسیعست از اقلیم هفتم از بلاد مشهوره
مدینة الفلت کران را قطالینه نیز گفتندی شهری بزرگست و توابع بسیار دارد ارتفاعاتش
منحصرست در حبوبات و هوایش بغایت سرد است که اکثر اوقات اهل آنجا در زیر زمینها ساکن باشند
و از کثرت برودت هواست که سکان آنجا ازرق چشمند **مملکت فرخار** از اقلیم ششمست و اهل آنجا بغایت
صاحب جمال و پاکیزه صورتند و در حسن و خوبی در درجه کمال دارند ناصر خسرو گوید **قطعه**
کنم فرخاریان را نیز هم نیست ✽ نکوتر کی تو بتوانی شنید ✽ خدایا این بلا و فتنه از دست و لیکن
کی فنی باید حسد ✽ لب و دندان ترکان چون ماه ✽ بدین خوبی بنا بایست آفریدن ✽ که از
لب و دندان ایشان بدندان لب همی باید گزیدن **ولایت قرق و سیماه** از اقلیم ششمست و مسکن قوم
قوم مغول و از معظم بلاد آن قراقرم و کلوران است قراقرم از عمارات اوکتای قاآن بن چنگیزخانست هوایش
سرد است بمرتبه که هیچ میوه در وی نباشد و در غیبان مزادان و محاطلغان غله **ولایت ختا** مملکتی
طویل و عریضست از اقلیم چهارم و پنجم دار الملکش خان بالیق مشهور است و در قدیم آن شهر را
جنکدو میگفتند طولش از جزایر خالدات مح ع و عرض از خط استوا مح ع قیلاقان بر ظاهر جنکدو
شهر دیگر ساخته که عرض و طولش یکیست و اقهر بعلم تخصیص مراتع آنچه برای اهلش چون خوشگان
و هند یانو و سه ساز [illegible] و جمیع آنها است [illegible] آباد باستانیان است دو چار
متعلقات از جماعت ورهان و سائر کلیاسا است متوطان سابقا مصحب آن [illegible] بودیکش
شاه عباس ماضی کرده اند خلاصه شد [illegible] جماعت پاشا محمد این نام است [illegible] آباد [illegible]
تشکل و طول [illegible] است شهری بزرگست از اقلیم سیم و بارو و خندق عظیم دارد و ولایت بسیار از اقلیم
چهارم از توابع اوست و مردم آنجا بازرگان [illegible] شده اند از اقلیم [illegible] بصاحب اثار و [illegible]

کشمیریان

بن زبون

کشمیریان رجوع دارند **ولایت کابل** مملکتیست از اقلیم و بلاد و مواضع بسیار دارد و ارتفاعش غله بسیار و
دیگر محصولات گرمسیر است مملکتی بزرگست از اقلیم سیم و چهارم بلاد بزرگ چون قراچاکوک و دیوشاوک که دار
الملک آنجاست و دیگر بلاد و قصبات و قری و مزارع و مواضع از توابع آنست **[illegible]** مملکتی بزرگست از
اقلیم دوم و سیم فصلش [illegible] دار الملکش [illegible] طولش از جزایر خالدات صح ع و عرض از خط
استوا اگرچه هوایش گرمست و آبش از رود [illegible] و دیگر بلاد بزرگ دارد مثل [illegible] و قریه و مزارع بسیار
دارد **[illegible]** مملکتی فسیح و عریض است و مملکتی وسیع و طویل به بحر و سهل و [illegible] اکثر گرمسیرات
در غایت فسحت آن مملکت گفته اند که و [illegible] از معموره جهانست و روز و شب آن ولایت سمت
مساوات دارد و هر یک دوازده ساعت است و در زمستان اگرچه سرد میشود لیکن درختان
خشک نمیشود و اطبای دارد [illegible] قوت تن و معالجه بدن بلا است در ولایت هند یافت میشود
و در هیچ مملکتی [illegible] و ظرایف و عجایب [illegible] که در دیار هند از مشاهیر شهرهای هند یکی
دهلیست که دار الملک سلاطین [illegible] و تختگاه [illegible] افتاده بوده است و دهلی از اقلیم دوم است
و عمارت عالیه از خوانق و مساجد و ابواب [illegible] که [illegible] بوده است در و بسیار است
مزار [illegible] شیخ [illegible] امیر خسرو دهلوی [illegible] اکنون دار الملک پادشاه عالیجاه جلال الدین
محمد اکبر شاه بن همایون پادشاه بن میرزا بابر بن میرزا عمر شیخ بن میرزا سلطان ابوسعید کورکانست و شهریست
در غایت نزاهت و عظمت عمارات خوب و منازل مرغوب دارد مجموع از سنگ تراشیده و دیگر از بلاد
عظیم هند لاهور است و آن شهریست بغایت بزرگ و در و قریب صد هزار خانه مردم نشین موجود است
و ارباب صنایع حرف در و بسیار می باشند و اجناس ظروف و انواع اسلحه و اقمشه در خوب در و بسیار
چنانکه اگر صد هزار نفر که مجموع مرتب باشند [illegible] بازار لاهور در آیند چندان اجناس از رخوت و سلاح و فرش و ظروف
و هر چه ما یحتاج [illegible] باشد در و هست که مجموع آن صد هزار نفر مسلح و مکمل گردند و مع ذلک
نقصانی در [illegible] دکاکین ایشان راه نیابد و دیگر از [illegible] بلاد **احمد آباد گجرات** و آن شهریست
بغایت عظیم اما این زمان بسبب ورود عساکر آنجا [illegible]
گویند که در احمد آباد دوازده هزار دکان [illegible] آن شهر [illegible]
و ولایت گجرات ولایتیست از هند در غایت نزاهت و لطافت اهل آنجا بغایت ملیح و نیکو [illegible]

ولایت قندهار

ولایت مکران

ولایت سند

سلطانی

چنانکه مولانا شهیدی گوید **بیت** کجا اند آن همه مهوشان دلکش ایشان * سبحان داده اند و چون شهید داده شما
بتان و آسیای بعضی دیگر از معظم بلاد آنست سرانه یب قنوج کناسد مرغ ما از و برهان بود
و بیجانگر و احمد انگر و گلکنده و بیجاپور و بیدر و حرو هندوستان ولایتی بجهت دو راست دیگر
و قصبات آن در حصر و احصا نمی آید چنانچه گجرات و کناسد که دو ولایت اند از ولایات هند
هفتاد هزار دیه و بیرون از توابع دارند و احمد انگر دوازده هزار دیه و قصبه دارد و همچنین بیجاپور قریب
دوازده هزار قریه دارد **ولایت یمن** مملکتی عظیم است از اقلیم اول و دوم و هم کرسی دار الملکش
اکنون شهر عدن است و در سابق شهر صنعا بوده و آب و هوای صنعا ن چنان موافق و معتدل بوده که چهار
فصل را یکمقام بسر برده و قصر غمدان که از معظمات و نزهات عمارات جهان بوده در صنعا ساخته بوده اند
عثمان آنرا خراب ساخت و کنیسه طرق که ابرهه صباح در صنعا عمارت نموده بود و آن عمارات عالیه چنانکه از غایت زینت در رفعت عقل حیرت می آمد و سفلی و خلیفه … عباسی آنرا خراب کرده مال بیقیاس
از آنجا بدست آورد و شهر عدن قصبه ایست تا چون بندرها از ولایت مکوا و هند و چین و عمان
مردم آنجا می آیند و شهر … عظیم دارد و حضرموت شهریست که بجهت و هود پیغمبر علیه السلام آنجا است
و عمان شهری بزرگست از دیار یمن و آن دریا بدان منسوبست و ولایات بسیار دارد و شهر زبید کرسی …
می خوانند و مکه را سابق بعضی از کتب از ولایت یمن شمرده اند و در چند موضع از حجاز او در چند
~~موضع از حجاز او در چند~~ موضع از حجاز او در چند موضع انبیا مرد و آن بجهت سلیمان ع قصرها
عالی ساخته بوده اند از سنگ تراشیده و دار الملکش … بوده است **ولایت بادیه عرب** که بجزیرة العرب
مشهور است از جهت آنکه دریا … با آن محیط است چه فرات از سواد عراق تا بصره و امتداد کشیده است
و دریا بصره از آنجا تا بندر بصره که ولایت حجاز است احاطه نموده و ساحل مدینه و یمامه را فرا گرفته
میرود و تا بقلزم و از آنجا تا مصر کشیده است و جزیرة العرب از اقلیم دوم و سیم است طولش از حد
شام تا بحر فارس و عرضش از مکه تا … تخمیناً دویست فرسنگ مسافت دارد و سکان آن اعراب صحرا
نشین و قبایل بیشمار و عربان قومی عظیمند و بکثرت عدد و شجاعت و سخاوت و فصاحت اتصاف
دارند و کلام مجید شرف بابرا و … بود که حضرت خاتم الانبیا النبیین و سید المرسلین و حبیب الله
محمد رسول الله صلی الله علیه و آله از او بوده است و قرآن مجید و کلام حمید بلفظ ایشان نازل گشته و شجاعت

ایشان

ایشان بمرتبه بود که حسن بید … ایشانرا مع … ند و … مجموع اعم و طوایف عالم اهل شعر و فصیحه
و بلغا باشند و عاقلتر و کاملتر از مردم روستا و صحرا بخلاف اعراب که بدویان و صحرانشینانند و فصیح تر
و قدرت بر خوش کلام در خطب و اشعار بیشتر از اهل شهرند و یکی از خصوصیات طبایع بادیه انست که
هیچ صنفی از اصناف ایشان مثل ایشان نتوانند و بعضی از آن طایفه چنانند که اسب و تازی را سبک مرتبه …
شرف الزمان مرودی در تالیف خود آورده است که در سنه ثمان و اربعین و اربع مائه عربی از بادیه
بمرو آمده در آنروز که باد سبک حرکت بود و روز در بیرون شهر بکنار آبی جامه از سر کشیده باغتسال
مشغول بود که ناگاه دو سوار ترک رسیده جامه های او را برداشتند تا ریانند بر اسبان زند عرب انجالت مشاهده
کرده از آب بیرون آمد و مانند باد بر ایشان رسید و خود را با ایشان رسانید و جامه خود را باز ستد
و دیگر از حاجیان حکایت کرده که وقتی بمکه میرفتم در صحبت قافله در میان بادیه فرود آمدیم ناگاه عربی
بادیه نشین آمده آهوی آورد که میفروخت ما آن آهو را از و خریدیم من در آن آهو سبیل احتیاط نگاه
کردم جراحتی بر بدنش ندیدم از عرب پرسیدیم که این ظبی را چگونه گرفتی جواب داد که نیک باش و حاضر …
تعجب کرده و باور نداشتیم گفت این معنی سهل است اکنون … تا من باد دیگر … بگیرم و شما نیز چون دیگر …
بخرید ما آهو را بگشادیم آهو بجست و او در عقب آهو بحرکت آمد و چندان دیدند که از سر نظر
ما آهو را بگشادیم آهو بجست و او در عقب آهو بحرکت آمد و چندان دیدیم که از چشم ما غایب شد
ناگاه او را دیدیم که آهوی گرفته میاورد و باز دیگر او را از و خریدیم و آهو را ذبح کرده بریان ساختیم
اعرابی نزد ما نشسته بود و حکایت میکرد و چون طباخ آهو را حاضر ساخت عرب برجست و سفره را
از پیش ما ربوده آغاز دویدن کرد خود را از عقب او تاختند … باز کرده گفت …
که این آهو زنده بود و بادا از دست من نتوانست و اکنون که بریان شده گمان می برید که از دست من
خلاص خواهد یافت بالجمله اگرچه دیار عرب بکرسی عظیمست اما هوا در غایت صحت و خوشی دارد بنا
ببعضی … کمتر … باشد … زرع و غرس کمتر باشد و جهت زراعت در چند
معدود است و معاش ایشان از نتایج شتر و اسب و مواشی است و لحوم وحوش و حشرات صحرا میته
امثال آهو و سوسمار و غیر آن **ولایت حبشه** مملکتی وسیعست از اقلیم اول و دوم از بلاد مشهوره
کاشی شهری بزرگست بر ساحل بحر و آب بسیار دارد و قرب شصت آسیا گردان بوده و دیگر شهرها

بزرگ و کوچک دارد **ولایت حبشه** مملکتیست از اقلیم اول معمور و شهر و قصبات و قری بیشمار دارد و سیاهی
رنگ ایشان از اقلیم اول معمور و شهر و قصبات و قری بیشمار دارد و سیاهی رنگ ایشان از افراط حرارت
زمین ایشانست و قومی که در اقصای بلاد ایشان ساکنند صورتهای ایشان کریه بر زشت دارند و
چشمها پر گرد و سوراخهای بینی فراخ و لبها سطبر کرده بغایت کوتاه و موها شاه انداخت
جوز و بار بلیل شیرین است و آن طایفه را زنگی نامند و ایشان چند قبیله اند و قبیله گروه و ملالی را آنجاست
پیوسته باهم مخاصمت و محاربت باشد و زمین ایشان از چیزهای برکت خالیست و ذات آن طایفه از پیرایه
دین عاطلست و بلند قامتند آن طایفه بجهت آنکه حرارت بدنها در میکشاید و اشیا را در نشاط می
آورد و بدین سبب پیوسته ارواح زنگیان بظاهر منبسط میگردد و همواره در لهو و لعبند و رقص
زنگیان شهرتی تمام دارند و در تاریخ ما وراء النهر مسطور است که یکی از سلاطین خراسان قصد
تسخیر ترکستان کرده از جیحون بر سر عبور نموده فوجی زنگیان در لشکر او بودند و ترکان را نظر بر آن
طایفه افتاده چون هرگز زنگی ندیده بودند گمان بردند که ایشان دیوانند لاجرم بی آنکه محاربه کنند
روی بهزیمت نهادند و چون پادشاه عجم سبب هزیمت ترکان از آنست غلامان زنگی بسیار خریده همراه
کرد با اتراک او را محاربه افتاد و ایشان را در مقدمه فرستادی تا دفع کرد اتراک که از آن طایفه دیده منظر
امثال در ایشان نگریستند و گستاخ شده نوبتی زنگی را کشتند و دلیر شده دیگر از ایشان نترسیدند
و در تاریخ ترکستان بنظر رسید که نوبتی یکی از ملوک عجم دختر خان ترکستان خطبه نموده تحف بسیار بآن
دیار فرستاد از آنجمله غلام زنگی بود و چون ترکان هرگز زنگی ندیده بودند آن غلام در نظر
خان مضحک بوده در مجلس خودش راه داده روز بروز مهم غلام در ترقی بود تا کار بجای رسید که
در جزئیات و کلیات امور ملک دخل نمود چون استقلال تام پیدا کرد ناگاه خروج کرده خان را بقتل آورده
بر مسند سلطنت نشست و اتراک او را قراخان خواندند و این اسم از آن تاریخ باز در سلاطین
ترکان باقی مانده است **ولایت حجاز و تهامه** مملکتیست از اقلیم دوم و خلاصه آن مکه و مدینه است
شرفهما الله تعالی اما مکه طولش از جزایر خالدات [illegible] و عرضش از خط استوا [illegible]
کم باشد و آن بلده معظمه در دره واقع شده که طرف شرقی آن کوه ابوقبیس است و جانب غربیش
جبل [illegible] و طرف شمال آن کوه صفاست و طرف جنوبی آن کوه مروه است و آن زمین محل کشت و زرع

نیست

نیست حق تعالی بواد غیر ذی زرع و مأکول و ملبوس از ولایات دیگر بدانجا میآورند و ده یا طایف بیست
فرسنگی مکه است و شهر طایف قریب بکوه غزوانست و در آن کوه برف و یخ میباشد و در هیچ موضع
از آن کوه هیچ محل دیگر برف نمیباشد و هوای طایف بسبب قرب آن کوه بغایت خوشست و میوه فراوان
نیکو و بنای خانه کعبه زادها الله شرفا در وسط شهر مکه است و آن خانه را حضرت شیث
بن آدم از گل و سنگ بنا نهاده و بعضی برآنند که چون توبه آدم مقبول افتاد بحضرت بر مفارقت
جنت گریه بسیار میکرد و حق تعالی خانه از بهشت که از یک دانه یاقوت سرخ بود بجهت استیناس آدم
بر زمین فرستاد در موضعی که امروز خانه کعبه است نزول یافت و آدم آنرا زیارت میفرمود و چون
بعد از انتقال آدم بجنت محل آن خانه نیز انتقال یافت شیث بر جای آن بشکل همان خانه از سنگ بنا کرد
و در زمان طوفان آن خانه خراب شده قریب دو هزار سال همچنان بماند تا ابراهیم خلیل الله بامر ملک
جلیل خانه کعبه را بر همین شکل که اکنون هست عمارت فرمود و بنای حضرت خلیل را قریش از بعثت حضرت
رسالت پناه ﷺ در سال سی و پنجم از مولد آنحضرت ویران ساخته تجدید عمارت کردند و عبد
الله بن زبیر در زمان استیلای خود بنای قریش را خراب ساخته بار دیگر از نو ساخت و حجاج ظالم بعد از
استیلا بر ابن زبیر بنای او را خراب ساخته بشکلی که قریش خانه کعبه را عمارت کرده بودند باز
ترتیب عمارت کرد طول خانه کعبه بیست و چهار گز و یک شبر است و عرضش بیست و سه گز و یک شبر
و بلندیش بیست و هفت ذرع میباشد و [illegible] از فرع است
و از خواص یکی آنست که هیچ مرغی بر بالای آن نتواند پرید و هوای مکه گرمست و اکثر در قدیم بغیر از
چاه زمزم نبود و آن آب شوره است اما در عهد هرون الرشید زبیده خاتون منکوحه وی
که هم حرمت و فاضله بوده در مکه کاریزی اخراج نمود و در زمان القایم بامر الله زمان مقتدر عباسی
آن کاریز مسدود شد مقتدر نوبت دیگر آن آب را روان ساخت و در زمان القایم بامر الله عباسی
نوبت دیگر مطمور شده بسعی قایم آن آب دیگر باره جاری گشت و بعد از خلفا بر ایشان بیشتر
مدتی مسدود ماند تا در زمان سلطان ابوسعید خدابنده امیر چوپان که بر ممالک سلطان
فرمان روا بود آن را جاری گردانید و لوطها در زمین نشاندند تا بر ایشان باشتر نتواند شد
و اکنون در مکه آب روانست و مردم آنجا اکثر بر جیب اند و بتجارت مشغولند **مدینه مکه**

اول آن شهر را یثرب میگفتند چون سید عالم صلعم آن بلده را مدینه خواند بدین اسم موسوم شد
روضهٔ مقدسهٔ آنحضرت در شهر مدینه است فان شهر از اقلیم دومست عضد الدوله دیلمی آن
بلده مکرمه را آباد کرد اگرچه شهریست وسط اما در نفس شهر مقدار کف دستی خراب یافت
نمی‌شود هوایش بغایت گرم است و آبش را از کاریزها برمیدارند و باغستان از نخل و غیره بسیار دارد خرمای
عجوه و برنیش آنجا بغایت لطیف و نازک میباشد و در هیچ ولایتی باین خوبی نمیباشد مردم آنجا
سبزچهره اند و بتجارت اشتغال دارند و در شأن مدینه احادیث کثیره وارد است منها قال النبی صلعم
من استطاع ان یموت بالمدینة فلیمت بها فانی اشفع لمن یموت بها و از خواص آن شهر است
که چون دو روز تردد کنند عرق خوشبوی از مترددین حاصل شود روضهٔ منورهٔ سید عالم صلعم که
در حجرهٔ عائشه و اکنون داخل مسجد است در جانب شمالی قبله که کنج ما بین شرق و جنوبست چون
سید عالم صلعم بمدینه هجرت فرمودند موضع زمین ساده بود ملک یتیمی آنرا بزمین را خریده مسجد
ساخته از خشت و چوب خرما و عثمان بن عفان در زمان خود آن مسجد را فراخ کردانید و دیوارش را
بسنگ منقش بلند کردانید و سقفش را از چوب ساج ترتیب داد و ولید بن عبد الملک بر آن
عمارات افزود و مهدی عباسی آنرا وسیعتر ساخت و مأمون بر وسعت آن افزود و در اطراف
آن مسجد مانند مسجد الحرام مکه مدارس و خوانق و ابواب البر بسیار ساخته اند امیر چوبان
در غربی آن مدرسه و حمام ساخت و قبل از آن در مدینه حمام نبوده و در مدینه از مشاهد
متبرکه مزار فایض الانوار امیر المؤمنین حسن و امام زین العابدین و امام محمد باقر و امام جعفر صادق ع
و همچنین قبر فاطمه زهرا سلام الله علیها و مزار فاطمه بنت اسد مادر امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ع در آنجاست
و قبور صحابه کبار در آن بلده بسیار است دیار حمیر مملکتیست طویل و عریض منسوب باقلیم اول
دیار سبا ولایتیست از اقلیم دوم و ذکرش در قرآن آمده ولایت شام یعنی از اقلیم چهارمست و دار
الملکش شهر دمشق ولایت دمشق از اقلیم چهارمست طولش از جزایر خالدات عع و عرضش از خط استوا لج
و ارم بن سام بن نوح در آن زمین باغی ساخته بود که بباغ ارم مشهور است تا امروز باین مثل تمثیل و
مواضع خرم و نزه را باغ ارم میگویند و شداد بن عاد بر آن زمین عمارات بسیار کرد و آنجا بهشتی ساخته
که عمارات خشتی از سیم و خشتی از زر بوده و در جویها بجای آب گلاب روان ساخت و بجای سنگ ریزه جواهر نفیسه

در یک جویها بجای آب گلاب روان ساخت و بجای سنگ ریزه جواهر نفیسه در یک جوی بهار ریخته
خاک آن باغ مشک و عنبر بود و درختانش را ساق از طلا و نقره و برگ از زمرد و فیروزه و شکوفه از درها دید
و شکل میوه‌ها از طلا مرصع بجواهر ترتیب داده بود و قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد
و تاریخ که عبارت از آنست و بقول جمعی پدر ابراهیم خلیل بود و بروایت بعضی غلام آن حدود شهر دمشق
طرح انداخته باتمام رسانید و آذر وزیر نمرود بود و بعضی گویند سوخاوراق نموده عبارت از کیکاوس است
و بعد از تخریب دمشق اسکندر رومی بتجدید عمارات آن سعی نمود و بعد از آن ملوک غسان
در آمد هوایش معتدلست بنو امیه بر عمارت آن بیافزودند تا بجائی رسید که دور شهرش پنزده فرسنگ
بجهات در آمد هوایش معتدلست و اندکی بگرمی مایل و فی الجمله عفونتی دارد و آبش از رودیست که
آن رود از طرف بعلبک میآید و در نهرهای آب کنار بدمشق میرسد و از آنجا بگنبی کنه نهر از
سرچشمهٔ آن رود تا دمشق همه جا نه فرسنگ است و در این فاصله آب در سایه درختان میاید بدین
سبب آبش کم ملائم است و باغستان غوطه دمشق را بهمین آب ساخته اند و آن موضع از منتزهات جهانست
چنانچه گفته اند که در ربع مسکون چهار موضع است که در خرمی و خوشی عدیل و نظیر ندارد غوطه
دمشق و شعب بوان در ولایت فارس و سغد سمرقند از جمله چهار موضعست طول غوطه دو
منزلست که تخمینا دوازده فرسنگ باشد عرضش یک منزل و در جامع دمشق که ولید بن عبد الملک
مروان ساخته و مزار انبیای کرام بسیاراست و برزنی سری که اکنون درگاه مسجد است و آن را باب جیرون
خوانند یحیی بن زکریا ع را شهید کرده سر مبارکش را بر او یختند و در عهد یزید پلید سر مطهر
امیر المؤمنین حسین ع را در همان موضع برنیزه کرده اند در تاریخ شام مسطور است که ولید شش
هزار مثقال طلا صرف آن مسجد کرده است و شرح در صفت آن مسجد در این مختصر گنجایش نیست
و ولید بن مروان در دمشق دار الشفا و دار الضیافه ساخت و پیش از و کسی دار الشفا و دار الضیافه
نساخته بود و در صور الاقالیم مسطور است که محصول پنجاه هزار دینار شام را صرف آن دو عمارت
کرد ارتفاعات دمشق از نقد و میوه مجموع خوب میاید و کوه قاسیون بر ظاهر دمشق واقع است و بر آن کنگره
مشرفست و در آن کوه غارها واقع است و در آن کهوف مزار انبیا و اکابر بسیار است از آنجمله
غاریست که از امغاره الجوع گویند هفتاد پیغمبر در آنجا از گرسنگی مرده اند ربوه ذات قرار

افتاده است و از شهر تا کنار آب دو هزار گام مسافتست و دو بارو دارد و پنج هزار و پانصد گام است
باغستان فراوان دارد و اکثر درختان در سالی دو نوبت ثمر دهند از میوه هایش سیب و آمرود و انگور
بغایت لطیف و شیرینست طول باغستان آن در عهد بنو امیه چهار فرسنگ و در عرض یک فرسنگ بوده
طرطوس از توابع شام است و از عمارات عمر بن عبد العزیز است و هرون الرشید آن شهر را
بارو کشید هوایش معتدلست و ارتفاعاتش وسط عکه شهریست و قلعه دارد از بناهای شام
بوده و از کثافت هوایش گرمست و بر کنار دریا واقع است بهن دره شهری کوچکست و سیف
بزرگ در زمان معتصم عباسی عمارت کرده حلب شهری بزرگست و مجموع عمارات آن از سنگ تراشیده است
و اکثر فرش ایوانها و کوچها نیز از سنگ تراشیده و در میان شهر در محلات چاهها اند بسبب آنکه باران که
ایام خانها فرود می آید و بر سر آن چاهها یکی انداخته اند تا آب باران از آن فرجها بجا فرود
و در شهر حلب منازل عالی نزد بسیار است و کاروانسرای بصفا از سنگ تراشیده ساخته اند
و تجار از هر دیار بدانجا تردد مینمایند و کثرت اسباب و غنی بمرتبه ایست که در هیچ موضع مشاهده
نیفتاده است هوایش بگرمی و سردی معتدلست لیکن اکثر اوقات بسبب عفونت هوا در انجا وباء
بیماری میشود و بر هر شهر قلعه ایست مستحکم از سنگ تراشیده و خندقی دارد و حصار
نخچیر بسیار دارد از میوه هایش انجیر و انگور نیکوست انطاکیه شهریست در غایت خوشی و معموری و هوا
سازگار و میوه هاش از هر نوعی بسیار دارد و از عمارات عالیه آن شهر مسجدیست عجب و کنیسه در رساله
ملکشاهی مسطور است که در آن مسجد ستونیست مربع چوب سوبر یک پاره هر ضلع از اضلاع او
بعرض آن یک گز باشد یا زیاده و بلندی چهل گز و در آن کنیسه گنبدیست چهل گز در بلندی و
طبقه اول انجا را از سنگ تراشیده ساخته اند و طبقه دوم را از آجر و گچ و چوب سقف کرده
اند و باش را بقلعی اندوده و باقی شهرهای شام غزه و حمص و حماه و بعلبک و راس العین
در نزهت نامه مسطور است که بر ظاهر شهر اردن دریاچه ایست که چهار فرسخ در آنست و عمق آنرا هیچکس
نمیداند یکی از سلاطین خواست که عمق آنرا معلوم کند در کشتی نشسته با آن دریاچه رفت
و آسیاسنگی را بر رسنی بسته فرو گذاشت و چون دو هزار گز ریسمان پایین رفت هنوز سنگ بته
نرسیده بود که مگر سنگ بته رسیده است و آن گرانی بسبب ریسمان بسیار است

برکشیده

برکشیده چند بیضه مرغ در زیر سنگ بسته تا چون سنگ بته رسد بیضها شکسته گردد و حال
معلوم شود و چون ریسمان تمام شد سنگ را بر کشیدند تخم مرغها بحال خود بود و هزار گز
دیگر اضافه کردند هم بته نرسید و در شهر اردن که زمینش از سنگ است چون ده گز فرو روی
بآب گرم رسد و آب آن دریاچه شیرینست و بغایت گوارنده قرقیسیا و اهلیا و عین الورده و
تبوک بر سر شاهراه واقع است و مقام اصحاب الایکه انجا بوده است و مدین که مقام شعیب بوده
در حوالی منزل انجاست دیار فلسطین را بعضی شام گرفته اند از اقلیم سیم بفلسطین بن سام
بن نوح منسوبست دار الملک آن دیار شهریست بیت المقدس و بعبری آنرا ایلیا خوانند
طولش سه عرضش از خط استوا له افتاده است و آن شهریرا که مسجد بیت المقدس
در انجا واقعست در اسلام کو میدان مسجد را داود پیغمبر بنا کرده لشکر کسر علف و در
میان بنو اسرائیل فتیل شد طرح شد و سلیمان علیه السلام تمام رسانید تا تاریخ اتمام عمارتش الی یومنا
هذا دو هزار و هشتصد و هشت سال باشد و بخت النصر که باعتقاد بعضی از ارباب اخبار
دهام کو دروز است بکین شعیا پیغمبر که بنو اسرائیل او را پاره پاره کرده بودند لشکر بآن شهر کشیده
بنو اسرائیل را قتل و اسیر کرده آن مسجد را خراب ساخته و بعد از مدتی هم یکی از ملوک فرس آنرا
تجدید عمارت کرده نام سایر دیار فلسطین اینست کنعان رمله بلقا عره عسقلان سلیم اریحا که در
زمان موسی علیه السلام دار الملک جباران بوده و بقولی دار الملک فلسطین شهر بلقا بوده و بلاد قوم لوط
که پنج شهر معتبر و معظم بوده و بمؤتفکات مشهور است در دیار فلسطین بوده و بسبب اجرای آن
شهرها کثرت لواطه و زنا فرمانی حضرت کبریای سبحانی بوده و اکنون در آن زمین گیاه نمیروید و تیرگی
و ظلمتی عظیم دارد و لاشک زمینیکه محل غضب حضرت الهی و مورد قهر جناب جلال پادشاهی باشد
چنین دیار مصر مملکتی فسیح و عریضست و باقلیم سیم منسوب است طولش از جزایر خالدات
مح و عرضش از خط استوا کب در تاریخ مغرب مسطور است که آن شهر از عهد خلیل الرحمن ع تا
اوان حضرت یوسف صدیق علیه السلام بر لب رود نیل واقع بوده و از شهر تا آب یک فرسخ مسافت داشته
و عمارات عالیه در آن بلده بنا بوده و اکنون آن شهر در ریگ پنهانست و بعضی از رسوم عمارات
ظاهر و آنرا مصر کهنه خوانند و فرعون یعنی ولید بن مصعب عمارات مصر را بشهر آورده بکنار آب

رسانید و بر لب نیل بجهت خود عمارتی رفیع منیع ترتیب داده با روی آن را از روی بر کشیده و چهار جوی
در آب نیل از آن عمارات که مشتمل بر باغی بزرگ بوده روان ساخت و صنه وقت عهد حضرت کلیم را
کنیزان آسیه زن فرعون در آن جویها یافتند و عمارات فراعنه تا آخر عهد خلفای اسمعیلیه که برقرار
بود مؤلف تاریخ مغرب آورده که در سنه اثنی و خمسین بمصر رسیدم خانه را از سنگ رخام تراشیده و اشکال
افلاک و نجوم و اقالیم سبعه و صور حیوانات بر آن نگاشته و آن چنان ساخته که عقل در دیدن آن متحیر گشت
و در اوایل اسلام عمرو عاص که حاکم مصر بود بر شرقی نیل شهر فسطاط را بنا نهاد و در شهر مصر عمارات شش
طبقه بنا نهادند در حیثیت مجموع طبقات آن مردم ساکن می‌باشند چنانچه طبقه ملک شخصیت
و عمرو عاص در فسطاط مسجد جامع از سنگ رخام ساخته است و کتیبه مقصوره آنجا از سنگ
برآورده و مجموع قرآن را بنقاشی بر آن مقصوره نگاشته‌اند و در آن جامع چهار هزار قندیل آبگینه
روشن میشده و ولید بن عبد الملک نیز در فسطاط جامعی در کمال زینت و صفا ساخته و در سنه
خمسین و مایتین در زمان معتمد عباسی که عمارت مصر سوخته شد و احمد بن طولون انهدام آن مرمت
کرده عمارت ابنیه بر شهر فسطاط افزوده آن زیادتی را فراز میگفتند و این شافعی در قرافه است و در سنه اثنی
و ثلثین و ثلث مائه المعز لدین الله اسمعیل علوی غلام خود جوهر خادم را بمصر فرستاد تا در آن نواحی
شهر قاهره معزیه را طرح انداخته با تمام رسانید و حاکم بامر الله در معزیه عمارات فراوان کرده و در
استحکام سعی نموده در جنب آن شهری ساخته موسوم بحسینیه که مایند هر دو بهم پیوسته یک شهر شد و آبادانی
بمرتبه رسید که بقول صاحب معجم البلدان زیاده از سی هزار مسجد و هزار و دویست حمام در مصر موجود
بود و در اوایل زمان مستنصر علوی قحط و غلای عظیم در مصر روی نمود و با علاوه آن شد و بسبب
شدن سدها که در آب نیل بسته بودند زراعت میسر نمیشد و مهم بجایی رسید که یک من گندم
بهای ده مثقال طلا یافت نمیشد و متطلسان و ضعفا و مساکین را کشته میخوردند و مع ذلک
آتش در شهر افتاده بسیاری از اماکن و منازل و عمارات سوخته شد و بدین سبب اکثر عمارات
خراب گشته بعد از آن امیر الجیوش بدر الجمال در عمارات و زراعات آن سعی بلیغ نموده آبادانی را بحال
عمارت آورده بعد از انتقال دولت سلطان چون دولت منتقل بآل ایوب شد صلاح الدین یوسف
بن ایوب در سنه اثنی و سبعین و خمس مائه از نادانی آن سوختگیها که در آن مداین طاری گشته

ودرش

و درش بیست و هزار و سیصد گز و اکنون آنچه داخل احاطه است شهر مصر است و هوای مصر بگرمی
مایل است و آبش موقوف بر نیل و آب نیل گوارنده و خوش طعمت بمرتبه که عزیز مصر میکند که
مکرر آن را بشکر شیرین ساخته‌اند گویند که درختان اثر شیرینی چون آب نیل خورد شیرین گردد و از
این جهت نادر در مصر کم میرسد و بکثرت ملک نیست و اکثر افسون یکفرسخ از
طرف علا و یکفرسخ از طرف سفلی مصر نهنگ ضرر نمیتوانند رسانید و نهنگ جانوری است
مخصوص رود نیل در مسالک الممالک مسطور است که رود نیل از جبل القمر میخیزد از طرف خط و از
جنوب بشمال میرود و چون بدین جانب خط استوا میرسد در دو بحیره جمع میشود و از آن بجانب غرب
امیل و جنوب میرود تا بمصر میرسد و در اول زیاده از شط العرب میباشد و عرض
آن زیاده از یک فرسخ پس هفت بخش میشود بخشی با سکندریه و بخشی بعرش و بخشی بحیف میرود
و یک بخشی بیشتر آن بمصر میاید و در سه ماه بهار بمقامات املاک مصر میرسد و در سرما تا بتابستان
چندان کم میشود که بر آن زمینها که آب در وقت زیادتی بر آن گذشته است زراعت میکنند و
احتیاج بآب ندارد و مامون خلیفه در رود نیل مسجدی از سنگ رخام ساخته و بر آن مسجد علامات
ذراع کرده بجهت یکی زیادتی آب که از آن علامت چهارده گز آب بگیرد در آن سال وسط الزراعة
باشد و اگر آب زیاده از چهارده گز بالا آید اکثر الزراعة و اگر کمتر از چهارده گز بلند شود اقل الزراعة و قحط
و چنین مقرر است که تا آب هفده گز بلند شود خراج سلطانی نمی‌باشد و بر هر زمینی که بعد از
هفده گز نشیند آن زمین را خراج نباشد و آن را نصرانی خوانند حاصلش نیشکر و غلات است و
میوه و باقی بلاد مصر نیست دمیاط و تنیس و عریش و ابن سر شهر وقف سادات علویست و آب نیل از
کشت که هفت بخش میشود و سه بخش از آن و هفت در و بخش دیگر یوم روز
لشمیاین شهر آنکه یوسف از زندان شهری عظیم بهفتاد رود آن شهر را عمارت فرعون و فرعون بن
دانند که هذا عملاق یوم شهری عظیم است و با قلیم سیم منسوب دارالملک بنو اغلب بوده و شهرها
بسیار و قصبات و قری بشمار تابع فیروز اسامی بعضی نیست فالوکه شهری بزرگ است
و در جامه‌ها نیکو می‌بافند و بر دو ساحل قلزم شهری وسط از توابع مصر به
ساحل دریا و آن شهر منسوب است مملکت مغرب زمین مملکت و آن چند ولایت است ولایت افریقیه

ملک وسیعست و از اقلیم چهارم طرابلس و مهدیه و سفاقس و تونس و نواحی از شهرهای معروف افریقیه است
و دار الملک آنجا دار فطوطا حالیست که گویند آن بلده را از سنگ مرمر ساخته بودند در ایام خلافت عثمان
که مسلمانان لشکر بآنجا کشیده بودند اهل حصار در شهر متحصن شده طبل مخالفت فرو کوفتند و اهل اسلام
بعد از محاصره بسیار آن شهر را گرفته حصار را خراب کردند و اکنون دو برج است از سنگ مرمر هنوز
باقیست و اندرون شهر دو ستون دارد از سنگ مرمر در عمارتی از عمارات که خراب شده باقی
مانده است دورش پانزده گز و طولش چهل ذرع و از مرو دار الملک افریقیه ولایتست **ولایت اندلس**
دار الملک این ولایت شهر اندلسست و ولایت وسیع دارد و مشتمل بر چند شهر و نواحی و قری
بیشمار دارد بعضی از اقلیم پنجم و برخی از چهارم در قدیم الایام دار الملک این ولایت شهر قرطبه
بوده و در دیار مغرب شهری از آن بزرگتر و پر نعمت‌تر و پر میوه‌تر نبوده و طلیطله نیز از مستقر خلفا
با تمام رسانیده مردم بسیار در آنجا ساکن بوده اند و مشاهیر این بلاد اینست اسلنقیه و وادی
الحجاره و قرقشونه و قنطره و قسطنطینه و مجلعه و لوبه و قرنصه و اسلحه و قرمونه و خاره و
غرناطه شهر بزرگست و سه مسجد جامع دارد و قرطبه نیز عظیم شهر بزرگست و در معدن آهن و
سنگ مرمر و از میوه فندق بیشتر است و مدینة النحاس که از عجایب عمارات جهانست در آن مملکت
دور باروی آن شهر چهار فرسنگ است و بلندیش زیاده از پنجاه ذرع و دروازه ندارد و بعضی
گفته اند که ذو القرنین اکبر ساخته و اصح آنکه دیوان بفرمان سلیمان ع ترتیب داده اند و مفسران در تفسیر
آیه کریمه وَاَسَلْنَا لَهُ عَيْنَ الْقِطْرِ وَمِنَ الْجِنِّ مَنْ يَعْمَلُ بَيْنَ يَدَيْهِ بِإِذْنِ رَبِّهِ گفته اند که از آن چشمه
مس گداخته بیرون آمده آن بارو ساخته شد و بنی آدم آنجا کمتر رسد و در عهد بنو امیه شخصی
بآنجا رسید عبد الملک مروان را خبر کرد عبد الملک حاکم اندلس موسی بن نصیر را فرمود تا بآن جانب
رفته تفتیش احوال نماید و بنگرد که در درون حصار چه چیز است و موسی بآنجا رفته نتوانست که از
میان حصار چیزی معلوم کند چنانکه شرح این حال در اول کتاب بتقریبی مذکور شد بالجمله موسی بن خلیفه
مروانی پیغام داد که حکم سلیمان ع دیو را در آن شهر بند فرموده و این افعال ایشانست و نزدیک مدینة
النحاس بحره ایست که همواره موج میزند و مانند دیگی که از حرارت آتش بجوش آید و بر کرد میشود
و موسی چند نفر از غواصان را بدان بحره فرستاد و ایشان ظرفی چند مدور از مس و قلعی بیرون آوردند

که بر آن ظروف مهر زده بودند چون آنها را بشکستند از جوف بعضی بشکل سوار چیزی با سلاح از
طلا بیرون بیامد و از بعضی صورتی پیاده پیدا شد و میگفت یا نبی الله ما نعاود لیک قط
موسی دانست که حضرت سلیمان ع را در آنجا مقید ساخته صاحب عجایب البلدان گوید که اهل جزیره
قالوکه در مغرب اندلسست هر ساله از مردم بربر چند نفر می بودند حکیمی در آنجا طلسمی ساخته که هیچ
بآن جزیره نمیتوانستند رسید چنانکه در عهد پیشدادیان و کیانیان که ملوک عجم بوده اند از اصطخر
فارس طلسمی ساخته بودند که هر ترک که بآنجا میرسید کور میشد **اسکندریه** از اقلیم سیمست و ذو القرنین
اکبر ساخته و بعد از هزار سال که آبادان بود خراب شده اسکندر رومی آنرا تجدید عمارت کرده و آن
شهر بر کنار دریا درست هوایش و آب چنان موافق است که اکثر اوقات بادرجانی کنند و سیصد سال
بگذارند تغییر در گوشت ظاهر نگردد و در آنجا جامه بافند که بدیع را علی رسانیده اند و مردمش شافعی مذهب
بوده اند و در جنب آن شهر بچهار فرسنگی قلعه عظیمست که بر روی کوهی بنا نهاده اند و بر دریا
مشرفست و آن بواسطه ارتفاع و علو عمارت اسکندریه موسوم و مشهور است و آن از معظم
عمارات جهانست چنانچه در بعضی کتب دیده که بر آنجا زیاده از پانصد خانه بوده و بلندی
دیوارش ششصد گز است و در بین زمان آن مناره در میان دریاست و اثر بین را آب گرفته است
و بعضی از سنگ ساخته اند که بدان مناره روند چون از مناره بیرون رفتند از جانب دست راست
در بیست و عمارت ترتیب داده اند مربع که طول هر ضلعی از آن بیست ذرع باشد و شعاع آفتاب از بالای
عمارت اندرون جانب در می افتد و در بین عمارت بجانب دست چپ در دیگر است و از آن در
چون درون روند دو راه پیدا شود یکی بر یمین و یکی بر شمال و بهر راهی که روند خانها
بسیار است و چون از مجموع بگذرند باز خانه بزرگ بدستور اول که بر سر گاه مناره واقع بود پیدا
شود و در آن خانه نیز بر جانب یمین و یسار دو طرف ترتیب ساخته اند و از هر یک از آن درها که در آن
خانها ظاهر کردند هم بدستور اول که در هم گشوده و در مجموع آن در حسب روشنائی آفتاب انتصار جای
مناره افتاده است و همه خانها بیکدیگر مشابه است و بسیار باشد که غریبان بآنجا روند در راه بیرون
آمدن نیابند و هم در آنجا هلاک شوند لاجرم در وقت در رفتن و سیلی را همراه برند چون از بن
خانها بگذرند راه بالا رفتن مناره پیدا گردد و چون مسافتی قطع کنند باز خانهای خرد و بزرگ

بشود از اظهار کردد و بدین دستور تا بر سر مناره رسند و بر بالای آن میلی مربع بر آورده اند به
بلندی ده گز و بر بالای این میل میلی دیگر مثمن به بلندی هم ده گز و بر بالای آن میل مثمن میلی دیگر مدور
ده گز و بلیناس حکیم بفرمان اسکندر آینه ساخت که قطر آن هفت گز بود و در آن میل مدور نشانده
و به طلسمی چنان کرده بود که چون در آینه نگریستندی هر چه در استنبول واقع شدی پیدا بودی و از
اسکندریه تا استنبول عرض دریا قرب سیصد فرسنگ باشد و بدین سبب فرنگان از دست عظیم
در سیده و چون رومیان قصد تسخیر اسکندریه میکردند کیفیتها مرتب ساخته سپاهیان را بجا
نشسته متوجه آن بلده میشدند اهل اسکندریه در آن آینه نگریسته این معنی را بالتمام مشاهده مینمودند
و مستعد دفع آن طایفه میگشتند و چون کشتی فرنگیان نزدیک میرسید بوقت غروب آفتاب اهل سکندریه
قطر آن آینه را بر روی شراع آن بر هر کشتی که افتادی مجموع اهل آن کشتی بسوختی و
بهیچ وجه دفع آن میسر نمیشد و در زمان حکومت عمرو عاص فرنگیان جمعی را باسکندریه فرستادند
و آن طایفه مدتی در آن شهر بسر برده خود را مسلمان وانمودند و زهد بسیاری پیشه کردند تا در نظرها
اعتباری یافتند آنگاه نزد عمرو عاص رفته گفتند که اسکندر در زیر این میل گنجی بیقیاس مدفون
ساخته و این آینه نشان آن گنجست و عمرو عاص که مرد مکر و حیله بود [illegible] فریب
یافته بطمع گنج از انکشاف دریغ نیافت و حکمی چنان بشود که آن مردمان ضایع و عاقبت [illegible] ابطال
آن طلسم فرنگان اسکندریه را از تصرف اهل اسلام بیرون آوردند و الیوم در تصرف ایشانست
تاریخ مغرب مسطور است که اهل اسکندریه بدین مناره راهی در زیر زمین از سنگ برده اند
طولش بیست گز و عرضش هشت گز و بر یکجانب این مناره خارج از قلعه عمارتی عظیم بوده است
گویند که از عمارت سلیمانست علیه السلام و در آن عمارت قرب سیصد ستون از سنگ رخام ساخته بوده اند
و بر سر این سیصد ستون سقفی از سنگ سماق یکپاره نصب کرده و آن ستونها بمرتبه روشن
و شفاف بوده اند که هر چه در مقابل واقع میشده عکس آن چیز در آن سنگها ظاهر میگشته صاحب
جامع الحکایات گوید که بعد از فوت سلیمان علیه السلام دیوان آن عمارت را در دریا انداختند چهار ستون
و کوشکی را که بر سر گاه آن عمارت بود گذاشتند اما این قول ضعیفست ظاهرا [illegible]
آن عمارات چهار ستون از سنگ رخام مرتب داشته اند و از آن سنگ سر خشت و نقشها

بسیار افتاده مانده هرگز بلکه جهت و کوشکی بر بالای این چهار ستون هم از آن جنس سنگ ترتیب
داده اند و اکنون یک ستون قایمست و سه ستون دیگر شکسته است صاحب جامع الحکایات
گوید که آن ستونی که باقی مانده چون آفتاب بر آید میل بجانب مشرق کند و چون آفتاب فرو رود
دیگر بجانب مغرب متمایل گردد و در حین گرد شود آن ستون بجانب مشرق مردم سنگها برده در زیر
ستون نهند و چون بطرف مغرب میل کند آن سنگها را خورد سازد و هر یک بر بالای کرسی مربع
سنگین نهاده اند و هر ضلعی از اضلاع کرسی قریب شش گز باشد و بلندی آن کرسی ده گز است
و آن ستون که بر بالای کرسیست مدور است و دورش هشت گز و بلندیش سی گز و سنگ یکپاره
بر سر این چهار ستون نصب کرده اند مانند و سقفی و بر بالای آن سنگ کوشکی به بلندی پنجاه
گز ساخته اند و آن عمارت را عمود سواری گویند دیگر عمارات آن را بر این قیاس باید کرد **ولایت صعید**
مغرب مملکتی عظیم است از اقلیم دویم و چند شهر مشهور چون قوص [illegible] است و مواضع و قصبات بسیار دارد
و اکثر آن دیار کفر مسیر است و مردمش مسلمانند و در زهد و تقوی درجه عالی دارند **طبطلا**
شهریست که بر سر [illegible] که برابر شهر بغداد و آن شهر توابع بسیار دارد **صحر** مملکتیست وسیع
قسطنطنیه از اقلیم ششمست طولش از جزایر خالدات لوک و عرضش از خط استوا مح طالع عمارتش
برج سرطان است قسطنطین بن روحی قیصر روم از قیاصره روم ساخته و از قدیم الایام باز دار الملک
دیار فرنگ بوده و اکنون صد و چند سالست که سلطان محمد عثمانی که پادشاه روم بود و بغایت
عادل و فاضل و خوش طبیعت بر آن مملکت استیلا یافت آن بلده داخل بلاد اسلام گشت و
سلطان محمد آن شهر را دار الملک ساخته و تا امروز دار الملک اولاد است و از احفاد سلطان محمد
سلطان سلیم بود ولایت مصر و شام استیلا یافت و اکنون مجموع دیار روم و مصر و شام و یمن و
حجاز و حبشه و بعضی از دیار مغرب و دیار عراق عرب و شروان و ارمنیه در تصرف آل عثمانست
بالجمله آن شهر در جزیره افتاده است که سه طرفش شرقی و غربی و جنوبی متصل بحر است و شمالش
بخشکی پیوسته و از طرف شرقی تا غربی طول آن جزیره شش فرسنگ است و آن بلده در قدیم دو
باره داشته و بلندی باروی درونی هفتاد و دو گز و عرضش ده گز و پنج برج داشته و هر برجی
بیک جری ملازم و باروی بیرونی در علو چهل و دو گز است و عرض هشت گز و فاصله میان هر دو

بارو شصت کز است ودر آن شهر کنیسه ایست که حواریان ساخته اند طولش سیصد کز وعرض
دویست کز وبلندی دیوارش صد کز وسقف آن کنیسه را از آبنوس ساخته اند ودر آن شهر کنیسه دیگر بود
که فرنگان آنرا بیت المقدس خوانندی طولش یکمیل که مطبخ قربان ایشان بوده ونزدیک آن مطبخ
سنگی سبز بزرگ مانند طولش بیست چهار کز وعرض شش کز ودر چهار خانه در صدر آن مقام نشانده
وبر وی شکل عیسی و مریم علیهما السلام نگاشته اند ودر چهار دیوارش دوازده تمثال بر شکل حواریون ساخته بوده اند از طلای
احمر هر یک در طول دو کز و نیم وچشمهاشان از یاقوت سرخ فروزان تا کنون همچنین بود تا آن که فتح آن ممالک بدست
سلطان محمد افتاد **ذکر دریاها که در ربع مسکون است بر سبیل اجمال** آنچه بگرد ربع مسکون در آمده است
آنرا بحر محیط میخوانند واز آنجا هفت خلیج بسبب بلندی و پستی زمین بنیاد آبادانی در آمده اند
وهر خلیجی عبارت از دریائیست عظیم ودر آن بحار وخاد جزایر بیشمار است ودر کتب هیات مسطور است
که در این هفت بحر دوازده هزار جزیره مسکون مزروع هست بخلاف آنچه خراب است ودر آنجا عجایب
بسیار و بحر محیط بجهت بسیاری آب وعمیق بحر جزایر ظاهر نمانده وهر خلیجی را در شبانروزی دو نوبت
جزر ومد است وسبب آن قرب وبعد ماهست واز طلوع قمر آغاز مد شود و آب دریا بلند کردد
وچون قمر غروب کند ودر جزر شروع کند وآب روی بنقصان آرد وچون ماه از بدر بنور باشد
مد آن زیاده بود ومد وجزر بحر محیط متعلق بآفتابست ودر سالی یکنوبت واقع شود چون آفتاب
روی بارتفاع نهد آغاز مد کند وآب بجانب مشرق رود وچون پست شود بحضیض رود
وآب بطرف مغرب گراید **خلیج اول** بحر چین است واز همه دریاها بزرگتر است ودرین بحر سه هزار و
هفتصد جزیره است از مشاهیر آن جزایر جزیره واق واق است وصد جزیره از توابع آنست و
در آنجا درختانند که چون باد برگ آنرا برهم زند صدای واق واق صریح کردد پادشاه آنجا اکثر زنانند
ودر آنجا از طلا بسیار است وآهن بغایت عزیز الوجود است دیگر جزایر غار است و پادشاه این
جزیره را مهراج گویند ودر آنجا چندان آبادانی در فرمان هست که روزی دویست من طلا حاصل
دارد ودرین جزیره کوهیست که بر وی مقدار صد گز در صد گز شب آتش مینماید ودر روز
دود مرئی میگردد ودر آن جزیره آدمی برهنه باشد ودیگر جزایر سلامت است واین جزیره بغایت
پاکیزه ونزه وآب وهوای آن در غایت خوبی دارد چنانکه هر که بآنجا رود دلش نخواهد که بیرون آید

دیگر

دیگر جزیره سما است ودر وی آبادانی بسیار وآدمی وحشی خوب صورت ودرین جزیره می باشند دیگر
جزیره دوم است ودر وی مردم قوی هیکل زشت صورت آدمی خوار می باشند دیگر جزیره راهبت
مردم قصیر القد که چهار شبر قامت دارند ودر آنجا ساکنند ودر آنجا درخت کافور بزرگ می باشد
دیگر جزیره سکساران باشند ودرین بحر عجایب بسیار است مثل غوک بزرگ وکربه زباد وبوزینه
سفید وثعبان عظیم که فیلان را فرو برد وطوطی ناطق وعکه خوش صفیر وطاوس وباز سفید
وکرکدن ودرخت وامثال آن واز اشجار درخت کافور بزرگ چنانچه هزار کس را سایه دهد ودرخت بقم
وخیزران وچوب ودرخت کل ابنوس رنگی بخلاف الوانی که درین دیار می باشد واز فوایدیکه عجیب است
ودر این بحر گرد ابیست که آنرا فم الاسد گویند اگر کشتی در آن افتد جز بلطف خدای خلاص نیابد
خلیج دوم دریای هند دو هزار وسیصد جزیره دارد واین بحر را سر لجاست که هر یک دریای
عظیمیست یکی بحر عمان وبحر فارس گویند دوم بحر قلزم سیم بحر حبش گویند عرض این بحر پانصد فرسنگ است
واز جزایر مشهوران بحر یکی جزیره سقلابیست واین جزیره هشتاد فرسخ در هشتاد فرسخ
وکوه سراندیب که مهبط آدم علیه السلام در این جزیره است ودر حوالی این جزیره غوص مروارید است
ومعدن یاقوت والماس وسنباده و بلور این جزایر است وچوب عود وصندل وآهوی مشک
وکربه زباد در وی بسیار است وجزیره عناب در وی فیلان قوی هیکل می باشند بید دیگر کز
دیگر جزیره کله که معدن قلع است وجزیره طامل که هر شب از آنجا آواز غنا مسموع میشود ودریا
ونفیر آن گویند که در آن جزیره مردمان هستند که بروز ظاهر نمیشوند وشب بیرون آمده این
سازها مینوازند ودرین جزیره عقاقیر بسیار است وتجار آنجا روند وهر تاجری متاع خود را
جدا جدا کنار کنارد ودر شب اهل جزیره بیایند ودر برابر هر متاعی عقاقیر بگذارند اگر تاجر را
موافق آید بردارد والا بگذارد تا زیاد کنند ودیگر هر دو متاع را بگذارند دریا بو هم شد
که بها بند دیگر جزیره کند است وآشیان سیمرغ است دیگر جزیره موران وجزیره پیکان که هر مورچه
برابر سگی وهر پشه برابر گنجشکی باشد ودر این دو جزیره سوای اینها جانور حیوان
دیگر نباشد دیگر جزیره العرب درین جزیره عقابی باشند که هر یک بجسم مقدار اسبی را نیاید
وهیچ حیوانی درین جزیره نیست ودر معادن ونفایس بسیار است اما آنجا نمیتوان رفت دیگر جزیره

سلاقلاست و در وی چشمه ایست که آب بشکل فواره میجهد در شاذروان آن یکروز بسنگ سفید تحویل
میگردد و روز دوم بسنگ سیاه مبدل میشود دیگر جزیرهٔ القصر است صاحب عجائب المخلوقات گوید
در انجزیره سنگی سفید هست چون کودکیرا این جزیره را بدان سبب جزیرة القصر میگویند که
بر سر آن سنگ برد خواب برو غلبه کند و اگر بجنبد تا قیامت و اگر عزت کرد خود را بر سر ان نهاد
و تا دو سه روز نست باشد دیگر جزایر مختلفه و آن سه چیز است که در یکی پیوسته باد وزد و در دوم
همیشه باران بارد و در سیوم هوا برو تاید دیگر جزیرهٔ المغیات و در این جزیره عمارات بسیار و کهنهای است
و در زمان اسکندر ثعبانی عظیم در وی پیدا شد و مردم انجا هر روزه گاوی بهم میبستند و بگذار
از جانور میگذاشتند تا طعمهٔ خود ساخته ایذای بمردم نرساند و چون اسکندر بانجا رسید فرمود
تا شکم گاو را شکافتند از گوگرد و زرنیخ و سمیات پر ساختند و بر کنارگاه اژدها انداختند و آن
جانور آن طعمه را خورده بسقر شتافت و در این بحر اصناف و انواع مردم بیشمار اند و در بعضی جزایر مردم
سفید چهره خوب صورت باشند و بیرون ایشان مانند زنان رومی تا ریش بر آمده و اجناس
عطریات مادمیر و عقاقیر گل بسیار است و معدن احجار ثمین و کوه مقناطیس در این بحر است
بدین سبب سفاین این بحر آهن بکار نبرند **بحر عمان و فارس** لجه ایست از دریای هندوستان
طرف شرقش ولایت فارس میگذرد و تا دیبل میرسد و طرف غربیش تا دیار عرب و یمن و عمان
و بادیة العرب و شمالیش ولایت عراق عرب و خوزستان و جنوبیش بحر هندوستان و این لجه
ایست از بحر هندوستان سیصد و هفتاد فرسنگ نهاده اند و عرضش را اهل کشتی هفتاد و هشت
گفته اند و از اول رسیدن آفتاب ببرج سنبله تا شش ماه مواج باشد و بعد از آن ساکن گردد
و جزیره و مکان در شط العرب بدیه مطاره رسد که بیست فرسنگ است تا بحر و آب بالا آید در
و ستیقی باغستان بصره بر آن آب است و در این جزایر بسیار است مردم نشیند هرمز
و قیس و بحرین و خارک و خاسک و از هرمز تا بحرین لولو غوص میکنند و مروارید هرمز
در این بحر میباشد و غلبه غوص از قیس تا خارک و قریب بعدن نیز مروارید غوص کنند
دیگر جزایرش بهند و یمن و عمان تعلق دارد مثل سقطری و کلهات و صحار و سرفر و معتیرهم و بلاد
بحرین تا قیس در این دریا دو کوه در آبست و کشتی را از آن خطری عظیم است تا دریا و فرزان



الموضع را شناخته از آن احتراز نمایند و در این بحر عنبر میباشد و ماهی آنرا فرو برده بدان جهت
هلاک میشود اما غیر یکی از شکم ماهی بیرون آمده و رنگ و بوی خایع گشته باشد
در این بحر گردابیست که از آن غیر خانه چون کسی در آنجا افتد خلاص ممکن نباشد **بحر**
قلزم لجه ایست از دریای هند و آنرا بحر حبش گویند بطرف شرقیش دیار یمن و عدن است و بر جانب
غربیش بربر و حبشه و بر شمالش شهر قلزم و یثرب و تهامه و بر جنوبیش بحر هند طولش چهار
صد و شصت فرسنگ و عرضش به هفت دریا چه ایست چنانچه از قصبه قلزم تا چند فرسنگ
هر دو کنار در عهد باید با باشد و هر چند بیشتر رود فراخ گردد تا انجا که بحر هند متصل شود
عرضش شصت فرسنگ باشد و در این بحر کوهها در زیر آب بسیار است و کشتیها را از آن خطری
عظیم است و در این بحر گردابی هست که چون کشتی در آن افتد خلاص ممکن نباشد مگر بقدر زیاده دو کوه نزدیک
هم که کشتی را بنا چار از آن عبور باید کرد در میان آن آنرا باب گویند پیوسته باد از پیچ آنجا
کشتی را با چاه دارد آن غرق گرداند و مسافت آن مخاطره دو فرسنگ است و در این بحر جزایر بسیار است
و جزیره سقوطره که در نهایت این بحر است جزیره ایست طویل و عریض و مشهور است که دوازده
هزار قریه از توابع آن جزیره است و پادشاه علی حده دارد و صبر سقوطری از این جزیره آید **خلیج**
سیوم دریای فرنگ بحر هند است و بدین جهة موج او را محبون خوانند و آب تیره رنگ است
در عجایب المخلوقات مسطور است که در این بحر و جزایر قطب شمالی را دیده و آن بجانب جنوب
خط استوا قرار اند بود و در این دریا نیز هزار و سیصد جزیره است از مشهورات جزیره و اعلم است
در عجایب المخلوقات مسطور است که هر سی سال در آن جزیره کوکبی طلوع کند که اگر بر فوق الشمال
هر چه در آن جزیره باشد بسوزد و مردم آنجا جمله بسبب حال عقوف یا بند جلای وطن غایبه
تا ان بلا بگذرد آنگاه بوطن مراجعت نموده بتدارک سوختگیها مشغول گردند دیگر جزیره صنوصا است
و در آن جزیره شهرها و دهها بسیار است از انجمله دو شهری بود که حصارش را از سنگ سفید
بر آورده بودند و بتبیه روشنی میداده از انجمله این جزیره را صنوصا گویند و مادان عظیم
بر آن شهر مستولی گشته اند و اهل آن شهر از آن جا دل کنده شتلند و اکنون خرابست و دیگر جزیره الف
و در و مردم کوتاه بالا باشد چنانکه بالای ایشان تقریبا یک گز باشد و دیگر جزایر بسیار است چنانچه

جزیره که خلق بسیار از سنگساران آدمی خوار در آن باشند و درین بحر انواع عجایب میباشد و
در آن دریا عنبرهای بزرگ میباشد بوزن ده هزار مثقال و ملاحان در آب بگلتین آن عنبرها
شکسته بر آورند و درین بحر ایشان جهاز آبنوس و صندل و ملیح باشد **خلیج چهارم** ولایت مغرب
و بلاد عبد المؤمن و حوال داخلست و از طرف شمالش جزیره مجمع البحرین و لجه حاصل شده که آنرا
خلیج زقاق خوانند و این خلیج زقاق تا بحر مغرب چنان برده که ... گویند زمین ...
در آنجا این دو بحر سه فرسنگست و تا این وقت ... بهم رسند بدین سبب آنجا را مجمع البحرین
خوانند و در بحر مغرب در زقاق یکی از جزیره است از مشهورات آن جزایر جزیره طلیطله و اسلیه است
و مانند جزیرة العرب یکطرف جزیره اسلیه بخشکی پیوسته است و بغایت طویل و عریض و دیگر جزیره
که در وی مسجدی ... فرسنگست و جزیرة الذهب و جزیره ... و دیگر جزایر خالدات که معموره آن جزایر عمارت
نیست و آن دوازده جزیره بوده که طول اقلیم از آن گویند و اکنون آب بحر آن جزیره را از دیگر فرا است
خلیج پنجم بحر روست و در فرنگ و در دریا الابادانیست و آنرا بحر قسطنطینیه نیز خوانند و آن بر ... فرنجی
در آذکردنت طول آن دریا از خلیج زقاق که متصل بحر مغرب و محیط است تا ضلع اسکندریه
یکهزار و سیصد فرسنگ گفته اند و فراختر عرضش از اسکندریه است تا دریا فرنگ دویست و
شصت فرسنگ و ... قلعه اسکندریه که در زمین یونان بوده از این لجه بر آمده تا ...
طول این قلعه از بحر فرنگ صد و ده فرسنگ است و عرضش یک فرسنگ و از قلعه اسکندریه تا بحر
فرنگ دویست کوه زمین چنانست که اگر کسی ... بر ... ایستاده باشد آواز ...
در آنجا بجهة عبور ... طول این بریده هشتاد فرسخ است و در بحر فرنگ ... جزیره
خلیج ششم بحر الاطفونست که از دریای ... گویند بر جانب شمال این بحر محیطست و بر جنوب
شرقی این بحر ولایت قبچاق و ترکستان است و فرنگ در این بحر قریب دو هزار جزیره است و بعضی
... بعضی از آن جزیره تاریک شود بدین سبب آنرا ظلمات خوانند و شرح جزایر در
کتب هیات مسطورست من اراد ان یطلع علیه فلیتصفح **خلیج هفتم** بحر ... شرقی آن ...
و ... کمال وقوع و ... ولایات ... و ظلمات و در شمالش جزایر ظلمات و بحر
محیط **بحر خزر** داخل این خلیجها نیست ... و پیوستگی با بحر محیط ندارد و ...

که بر کناره

که بر کناره دریا نیست که بطلمیوس آنرا دریای ... خوانند و در دنیا آبادانی است بعضی آنرا
دریای جرجان و جیلان نیز خوانند و عوام بحر قلزم گویند و غلط است بر جانب شرقی
این دریا دیار ... و بلغار و ... خزر واقع است و شمالش دشت قبچاق و بر غربش آلان و گرجستان
و آن و بر جنوبش جیلان و مازندران و زمین این بحر گلست از آنجهت آبش تیره باشد بر خلاف
دیگر بحار که رنگ ... و آبش صاف نماید و درین بحر جواهر و لؤلؤ نیست و در وی کم و بیش
دویست جزیره است از جمله جزیره ابسکون که قبر سلطان محمد خوارزمشاه آنجاست و اکنون
در آب پنهانست و در زمان خروج چنگیزخان که آب جیحون ... جزیره ... و
نزدیک بجزیره سیاکوه ... عظیمست و رود آتل و رود ... و گر و سفید
رود و شاهرود و جیحون درین دریا میریزد و طول این بحر ... فرسنگست و در عرض
تقریبا هزار فرسنگ و این بحر بغایت مواج است ... فرسنگ
درین بحر کوه ... عظیم هست چنانکه از مسافت بعید کشتی با جزای خود کشد و غرق گرداند
در مسالک الممالک مذکور است و عوام گویند که آن محل منفصل نیست که از این بحر تا ...
این قول ضعیفست والله اعلم **فصل سیم از جزو نهم در بیان بناهای عظیم و عمارات رفیع که**
در اطراف جهان ساخته اند بقای نام و ابقای ذکر الی الابد متعلق و مربوط ببناهای
رفیع و عمارات منیع است مصداق این مقال آنکه از اسباب شوکت و عظمت و ... رفعت و
حشمت که اسکندر و نوشیروان داشتند از اسکندر مناره و از انوشیروان ایوانی باقی
مانده و اکابر گفته اند که شرف الرجال بنائه و ابنائه و ... یعنی شرف
مرد از رفعت و ... و اولاد معلوم توان کرد و همت آدمی را از وسعت منزل و خانه او
قیاس توان کرد و از جمله عمارات ... و بناهای عالی و اساسهای عظیم که در جهان نشسته
عمارتی بتکلفتر از بهشت شداد که آنرا باغ ارم خوانند نبوده و نیست در ... اند که
شدید و شداد برادر بودند مستولی بر ممالک مصر و شام و بعد از آنکه شداد بعد از برادر پادشاه شد
بر جمیع معموره جهان فرمانروا گشت چه ضحاک برادرزاده ... ضحاک بن علوان از ولایت عجم فرستاده و
بر جمشید استیلا یافته ... فرمان شداد نیز بر آن ولایت نافذ گردید

بالجمله حضرت هود علیه السلام که با اهل آن زمان بتخصیص بر قوم عاد مبعوث بود چون بمستقر مجلس شداد
تشریف شریف ارزانی داشت او را بوحدانیت الهی و اطاعت اوامر و نواهی جل اسمه و شرایع دین ترغیب
و تحریص میفرمود شداد در جواب فرمان آورد که من بوحدانیت خداوند جل ذکره معترف شوم و دین
تو اکر دن نهم حضرت بخشنده بیست ورد برابر این خدمت مرا چه مزد دهد هود علیه السلام فرمود
که جنت مخلد و بهشت منی بید فضلی مشبع از توصیف جنان و تعریف روضه رضوان در تحت
عبارت آورد شداد بجواب داد که این معنی خود سهلست چون من قادرم که هم درین جهان بجهت
خود بهشتی مرتب سازم پس فرمان داد هزار سوار از اهل بصارت و کفایت در معموره جهان
کشته زمینی پیدا کنند که بحسب آب و هوا بهترین مواضع و خوشترین اماکن باشد و آن
طایفه در زمین شام موضعی اختیار کردند که آب و هوای آن از نسیم جنان و بهشت جاودان
یاد میداد و چون این موضع معین شد حکم کرد که شهری مربع طرح انداختند که دور آن چهل فرسنگ
از هر جانب ده فرسنگ و مهندسان را فرمود تا آن زمین را بآب رسانیدند و بسنگ یمانی و
احجار دیگر مثل سماق و رخام آن بناها را با زمین هموار ساختند و دیوار آن شهر از خشت نقره
با تمام رسانیدند و طول آن دیوار پانصد ارش و عرض و حکم کرد که در ربع مسکون هر زر
و جوهری که موجود بود همه را حاضر کردند و از کانها آنچه میسر و مقدور بود استخراج
نموده در میان آن شهری بنا نهادند مشتمل بر سیصد و شصت هزار ستون از طلا و نقره
و سرهای ستونها بزبرجد و یاقوت مرصع کردند طول هر ستونی صد کز و بر سر آن ستونها
تختهای از زر و سیم بر سقف مرتب کردانیدند و بر زیر آن سقف قصرها و کوشکها تمام کردند
و بر سطح هر کوشکی غرفه ساختند و آن غرفها بجواهر نفیسه مزین کردانیدند و در هر قصری
جویی ترتیب دادند از طلای احمر و کلاب بجای آب در آن جوی روان کردند و بجای سنگ
ریزه در آن حوضها و جویها لولو ریختند و بر اطراف و اکناف آن قصور چهار باغ طرح انداختند
و در آن باغها جویهای از طلای احمر ساختند و عرق عطار و کلاب در آن کردانیدند و بجای
سنگ ریزه در آن جواهر ریختند و خاک آن چهار باغ از مشک و عنبر مهیا کردانیدند چنانچه
بقدر یک شبر از آن زمین عنبر و مشک ریخته بودند و درختها در آن باغ ساختند اصل از طلا و نقره

و برک

و برک از زمرد و شکوفه از مروارید و یاقوت و میوه از طلای مرصع بجواهر و بر آن حصار
زرین چهار دیوار چهل دروازه نصب کرده و هر دروازه دری و مصاریع هر یک در طول
پانصد ارش و لعل منارها از طلا بود و بجواهر مزین ساخته بودند و آن منارها بجهت
مسکن پاسبانان ترتیب یافته بود تا در هر مناره پاسبانی ساکن باشد و اشرار را حفظ و
حراست پردازند و همچنین شداد فرمان داد تا در مجموع ربع مسکون کشتند قالیهای زربفت
و پرده های مرصع مهیا کردانیده بانجا نقل نمودند و حکم کرد که در ممالک محروسه هر پری
زیبا رویی خوش خرام و دختران مشکین موی سیم اندام که باشد جمع کرده بان جا برند تا بعوض
حور و غلمان در انجا ساکن کردند و این بنای رفیع در مدت پانصد سال با تمام رسید و شداد
شرط کرده بود که مادام که آن بهشت با تمام نرسد قدم در انجا ننهد چون شنید که آن موضع خرم
تمام شد بنوعی که حالی تمام و بنات الکلام عزم از طرف کرد در بعضی کتب بنظر رسیده که شداد
فرمود تا هزار کرسی از طلا برابر بودند در آن شهر قصر رفیع بجهت خود مهیا کردانیدند انکاه با امرا و ارکان
دولت و خدم و حشم متوجه آن باغ خرم شده چون بیک منزل ارم نزدیک رسید حصار شهر
بنظر شریف در آمده بخواص خود کفت که آنچه هود در آخرت ما را وعده میداد در دنیا نصیب ما شد
چون بدروازه شهر رسید خواست که پای از مرکب فرود نهد صوتی هایل و آوازی مهیب از جانب
آسمان بسمع شداد رسید چنانچه از مهابت آن آواز زهره جمله آب شده از دروازه بهشت
رنک و بلفخ نهادند آفریدکار جل ذکره آن شهر را از نظر خلایق مخفی و مستور ساخت و کاه باشد
که سلطان دشت و صحرا بدانجا کذر کنند و از دور علامات آن شهرستان بنظر ایشان در آید چون
نزدیک رسند هیچ نبینند ذلک تقدیر العزیز العلیم در تفسیر آورده اند که عبدالله انصاری
که از جمله صحابه رسول الله بوده نوبتی در آن زمین شتری کم کرده بطلب شتر بر آن جانب رفته بدر
دروازه آن شهر رسید و آن در را از طلا و بجواهر مرصع دید حیران فرو ماند و از شتر فرود آمد
بدرون رفت نظر بر آن قصرها افتاده حیرتش زیاده کشت و از دیار نهاد چند آنکه تفحص نمود کسی
در آنجا ندید با خود کفت که این بهشتست که خداوند جل ذکره ما را بآن وعده فرموده لحظه
در آنجا کشته هر چند خواست که تخته از طلا و نقره از آن درها بر کند میسر نشد بپای درختان رفت

و چون طول انتهای ابنیه را قریب صد گز بوده خواست که از برای [illegible] و میوه آن جوهر جدا کند کردش
بر آن چوبها افتاده دید که جواهر و چیک چوب بخته‌اند پاره‌ای از آن جواهرها بود اشتر [illegible]
بخته بواسطه طول مدت بوی آن شاخهای عنبر رفته بود امتیاز نتوانست کرد که آن عنبر است یا
خاک چند عدد از آنها بر [illegible] داشت و با خود قرار داد که آنها را نزد معاویه برد و [illegible]
نشان بدهد و از آنجا برفت آمد نزد معاویه و صورت واقعه را تقریر نمود معاویه
گفت چنین موضعی که تو نشان میدهی در جهت آن زمین ممکن نیست مگر [illegible] اسمها
چنین موضعی فالبا خیال بنظر تو در آمده یا غایب دیده باشی و صورت خواب در تخیل تو
متمکن گشته پنداری که در بیداری دیدی عبدالله آن توبره جواهرها از بهر تحقیق چشم
معاویه و آن جواهرها اضعاف کرد که هرکس مثل آن ندیده بود [illegible] بوی آن
شاخهای عنبرها که [illegible] عبدالله خاک آن سرزمین بوده [illegible] بوی آن بارگاه
معاویه را معطر کرد تا بعد معاویه کعب الاحبار را طلبید و آن مرغها دید ها را اگر هیچ
برابر به بینه [illegible] یاقوت و جواهر که مثل آن در زمان نمی باشد
بکعب الاحبار گفت در تواریخ مذکور است که شداد عاد عمارتی بدان صفت ساخته
[illegible] از آن نشان [illegible] چنین بنا [illegible] معاویه عبدالله را
بدان صفت موصوف دیده [illegible] کعب الاحبار در [illegible] گفت کعب
الاحبار گفت در قرآن شریف واقع شده قوله تعالی ارم ذات العماد التی لم یخلق
مثلها فی البلاد معاویه خواست که جمعی را بنا ساختن آن [illegible] و آنجا
جواهر [illegible] نقل کند کعب گفت هیهات هیهات تا قیامت نظر هیچ آفریده بر آن [illegible]
بعد از معاویه [illegible] التفات بان سخن نکرده و معاویه جمعی با آن صحرا فرستاد
و آن نشان [illegible] بنا نیابند [illegible] محروم و معاویه
[illegible] گنبد هرمان مصر از عجایب بناهای جهان هیژده هرم است یعنی
هیجده گنبد است نصف [illegible] از آن گنبدها مربعست و نصف دیگر مثلث و در تاریخ
مغرب مسطور است که بعضی گویند که انبارخانه ادریس ع ساخته و در بیرون آن

بر آن اشکال مجموع حیوانات از وحوش و طیور و سوام و صور صنعتها و حرفتها
را نگار نگاشته تا چون ربع مسکون از بعضی طوفان خراب گردد و نسل بشر منقطع
شود و صنایع و حرف [illegible] طوفان تجدید شوند دیگران که [illegible] عدم [illegible]
اینها آن نقوش و اشکال نقل کرده [illegible] طریق صنعتها را از آن
عمل استخراج و استنباط نمایند و بعضی گفته‌اند که [illegible] ملوک مصر است
و مقبره ایشانست و [illegible] استحکام [illegible] انبار [illegible]
و [illegible] سبب که انبارخانه چند طوفان [illegible] طوفان خاک و طوفان نار و طوفان
آتش و طوفان آب [illegible] هیچ [illegible] که [illegible]
[illegible] طوفان [illegible] کرده‌اند که [illegible]
معلوم نیست [illegible] که [illegible] هیچکس [illegible]
دیدن [illegible] حقیقت آن [illegible] معلوم نمیگردد [illegible]
که مضمون از کلمات اینست که [illegible] بدینه [illegible]
[illegible] در هزار سال [illegible]
[illegible] هیچ [illegible] تمام نکرده باشد [illegible]
هزار سال باشد [illegible] مستوفی [illegible]
گنبد است و صاحب جامع الحکایات هیژده گنبد [illegible]
دیگر از دیار مصر واقع است [illegible] هرمان ساخته است [illegible]
هرم [illegible] گنبد ساخته‌اند که طول آن سه هزار گز است [illegible] هفتصد گز [illegible]
در سنگهای آن [illegible] گنبد ساخته [illegible]
راست [illegible] که [illegible] و صاحب [illegible]
گوید که هفت گنبد است [illegible] جهار [illegible] است
و [illegible] آن گنبد [illegible] چنانچه [illegible]
[illegible] گنبد [illegible]

مثمن و سنگها را چنان بر یکدیگر وصل کرده‌اند که بتیغه کارد میسر نگردد که بجای رسانند
ببلاد دو هرمان منارها به ایست که حق ظاهر است و بر بیان دزدان بدرآن نتوان رسید
در اینجا جمعی رفته است و بعضی از اعضاء عظام بر آنجاست و آن ثغر صاحب خالد
معروف است صاحب جامع الحکایات گوید که مأمون بجمعی بفرمود تا از اهرام شکافی
در زمان مأمون در آنجا رفتند [illegible] مطلع کنید که پانزده سنگ بیکار برده بودند
هر سنگی در طول بیست گز و در عرض پنج گز و بعد از آن سنگها سخت سقط بود و هیچ
کر منصف مأمون با آنجا رفته بودند رقابت کرده‌اند که نصف تعیین کنند مربع است
منصف بالا بین از آن معبد و در میان آن قبه جاهیست مربع عمق آن ده گز و جمعی از آن طاق
چاه در شاهد و در آن و در بی بیند چون بدر معرفت و نظر نمودند چاه چاه دید اند بر ضلع از اضلاع
ان چاه کنده بودند و در آن جاه قریب صد کلید بعضی بر سنگ و بعضی بجا جا بودند
و آنجا مقابر بودند تمام سیاه و سوخته کشته مانند خاکستر شده بود و اموات بجای الحنوط
بوده‌اند و قطعات از هم فرو ریخته بود و جسمهای ایشان [illegible] بودند تا پای شیب بودند
گویند تنها ایشان در زمان ادریس علیه السلام بوده‌اند و تحقیق کلید این نکات را که عبارت
بزرگ بوده‌اند چنانچه طول قامت هر یک قریب بیست گز بوده‌اند [illegible]
خبر داده از طایفه‌ای که بدو [illegible] بوده‌اند تا آیت
عذاب باحنا دشان در بنا نه و مجموع آن مردگان جوان و سیاه و زنی بودند غالبا
در عهد ایشان نحاس و مس سفید [illegible] نزدیک بسقف کنبد [illegible] ناموس
دنیا که هیچ [illegible] خواست تا تحقیق نماید کران درگاه بجهت چه ساخته‌اند
فرمود تا نقبها نهادند تو بیت داده بر سر هم بسته و چند گزی بالای زمین [illegible]
بان درگاه بر آمدند خانه دیدند کرد و نرمی بیوار کنید ساخته بودند و در میان سنگی
سبز دیدند که از انصورت آدمی تراشیده بودند بغایت عجیب هیکل انصورت را از آنجا
بفرمان خلیفه بیرون انداختند میان آن سنگ شکسته شد آدمی مرده اندرو بود و انصورت
سنگین بیرون انداختند [illegible] بجواهر پوشیده و شمشیری مرصع بر روی سینه‌اش

نهاده و بر بالای سرش قطعه یاقوت احمر برابر بیضه مرغ بوده که چون آتش میتافت
مأمون آن را برداشت [illegible] قیمت این آنچه از مال خراج مصر صرف شد [illegible]
داند که انصورت را که ساخته [illegible] که بوده بیت بنا [illegible] که بر کوه نشست
کذشت بنا و خواهند کذشت در نزهة القلوب مسطور است که هر یک از اهرام
کوچک در مدت هفتاد سال و بزرگ در سیصد سال باتمام رسید و دیگر در کتب عجائب
مسطور است خصوصا در عجائب المخلوقات که در زمین مصر موضعیست که آن را عین الشمس
گویند و بر آن موضع مناره ساخته‌اند مربع بلندی آن مناره صد گز است و از [illegible]
سنگ رخام [illegible] تراشیده‌اند و بر سر آن مناره صورت آدمی [illegible] ساخته‌اند که بر کرسی
نشسته است و هموار در روی جنوب آفتاب [illegible] ان صورت آب بیرون می‌آید
و تا ده ارش راه از این مناره فرو میریزد و چیز [illegible] مانند گیاه مشاهده میشود و هیچ
نه زمستان و نه تابستان [illegible] نقصان نمیپذیرد و این از عجائب طلسمات
صاحب نزهة القلوب از تاریخ [illegible] نقل کرده که از جزیره مجمع البحرین یعنی مجمع
و خلیج [illegible] در آن موضع چند [illegible] سنگ سفید [illegible] شفاف
ساخته‌اند هر گاه [illegible] خواستند [illegible] بعد هر یک
آنجا [illegible] و اهل [illegible] ضیافت [illegible]
العجائب [illegible] و دیگر از عجائب [illegible] حصن [illegible]
در [illegible] ستونها سنگین است و هر ستونی مانند کوهی و سقف آن
سنگهای مربع هر یک در طول [illegible] است که [illegible]
در آن [illegible] است که آن سنگها [illegible]
[illegible] مدینة النحاس گویند [illegible]
مجموع از سنگ تراشیده چنانچه سقفها هم از سنگ [illegible]
[illegible] که بدست [illegible] و هیچ [illegible]
[illegible] اهل [illegible]

وخانها بمرتبه وسیع و ضیعت که هر چند شخصی صاحب تمول باشد و متعلقان بسیار
داشته باشد و مواضع و مواشی بجا [illegible] خانه [illegible] بوده استحکام این خانه بمرتبه
ایست که چون دیوارها را گرانسنگ طلب بکنند انست فرموده کنند و سنگی دیگر
در بنیان آن کذارند صد هزار کس برکشودن آن قادر نباشند طول دیوارها نیز
پنجاه کز است و عرض ده کز و هر سنگی که در بکار برده اند قریب ده هزار من باشد
و بدین سبب آن بلده را [illegible] الامان [illegible] و ساکنان آن [illegible] سلوک
حیث دیگر از بناهای عالی ایوان کسری که بکج و خشت ساخته است صحن سراچه
صد و پنجاه کز [illegible] طولش هشتاد و هفت کز و بلندی شصت و پنج کز و در
اطراف آن [illegible] عمارت [illegible] که در وجود آن نباشد ساخته و هیچ از بعد
انا جر عمارت بانا استحکام و عظمت ساخته و در ابنیه کمتر اند بیت
جز این حسن عمل بین که [illegible] هنوز خراب نمیکند تا نگاه کسی را   و چون
ابو جعفر منصور خواست که بغداد را عمارت کند بخاطرش رسید که عمارت
مداین را خراب ساخته آجر آنها را ببغداد نقل کند و عاقبت بجهت استحکام این
بنا در خرابی آن [illegible] چنانچه سبق ذکر یافت و چون عمارت بغداد را با تمام رسانید
هشت دروازه آن را [illegible] ساخت و چهار در از آنها [illegible] که [illegible] شخصی بانی
گفت که سلیمان علیه السلام [illegible] ساخته بود و پنج دروازه بجهت آن

مرتب کرده اند

حجاج آن دروازها را [illegible] بر ده در دروازهای شهر واسط نشانده است
ابو جعفر کس فرستاده تا آن پنج در را ببغداد رسانیدند و هم چنین بسمع او رسید که تبع در
بلاد یمن دری آهنین ساخته بود [illegible] از قلاع حصین نشانده ابو جعفر فرستاد تا آن در را
نیز ببغداد آوردند و در دیگر یافتند که انوشیروان [illegible] نشانده بود آنرا نیز نقل کرده اند و ابو جعفر با
هشتم را با هنگام فرموده تا با تمام رسانیدند و مجموع آن ابواب در طول و عرض و ضخامت با هم
مشابهت تمام داشتند چنانچه بینندۀ هیچ کدام را از دیگری فرق نمیتوانست کرد لیکن ابوابی که بیان

منسوب

منسوب بوده هر یک بوزن هشت هزار من بوده اند با چوب و آهن و باب تبع که از یمن آورده بود شش هزار
من و آن در که از قصر کسری بود چهار هزار من و آن در که در بغداد ساخته بودند دو هزار من بود **فصل
چهارم از جزو نهم در ذکر امور غریب و طلسمات عجیب که در اطراف جهان است** آورده اند که ابو
مطیع بلخی مردی حکیم و فاضل و جهان گشته بود با علمای [illegible] صحبت بسیار داشته بیت [illegible]
خرمی خوش یافته و بعد از مدتهای مدید که [illegible] جهان سیر نموده علوم شتی حاصل کرده
بمقتضای حب الوطن من الایمان بوطن اصلی خود مراجعت نموده در آن ایام حاکم بلخ ابوالعباس که
بود که نسب او با امیر اسمعیل سامانی میرسید ابو مطیع اندیشید که طلسمی غریب و عملی نادر ترتیب داده
تحفه نزد امیر برده و بوسیلۀ آن هنر بدو تقرب جوید لاجرم فکرت بر ساختن طلسمی گماشته در اندک
مدتی بر صورتی نادر انچه قوت بفعل آورد [illegible] مرغی از چوب ساخته که هر گاه وقت نماز در آمدی
از آن مرغ [illegible] منفصل گشتی [illegible] که طبلی در کرده انداخته بوده مرتب کرده اند که هر گاه
ساعتی از روز برآمدی آن تمثال چوبین بر آن طبل زدی [illegible] طبلی ساخت که هر که بعلت قولنج مبتلا گشته
هر گاه که دست بر آن زدی بادی از وی جدا شدی و آن مرض بدینسان مندفع گردیدی و این هر سه تحفه
نزد امیر ابوالعباس برده و چون او مردی [illegible] ممسک و [illegible] بخل و متلون المزاج و قابل حیا نبود او را بخیل
آل سامان و قارون القوم میگفتند التفاتی بان صنایع نموده بر زبان آورد که امثال این اشیا
در [illegible] ساختن این [illegible] از جملۀ محظورات و از قبیل محذورات است
ابو مطیع از این سخن بغایت پشیمان خاطر و آزرده گشته آن مرغ با آن تمثال را در هم شکسته و آن طبل را که علاج
قولنج بود بحال خود گذاشت و بعد از آن که ابوالعباس [illegible] از دیوان سامانیان بحکومت
بلخ مقرر شد و ابو مطیع آن طبل را بخدمت وی برد امیر [illegible] ابو مطیع داده علاج
خواهد [illegible] نمود و امیر [illegible] معرکه کشته گشته خزانۀ او بدست [illegible] افتاد و این طبل را بخدمت
ابو علی برد [illegible] کرمان طبلی چه بین دید و چون خاصیت او را [illegible] فرمود که این طبل را بجهت
جهت در خزانه من نگاه داشتند [illegible] که از خواص امرا [illegible] که امیر مرحوم این طبل
بر بعضی از [illegible] رسید [illegible] آن طبل زده بادی از وی جدا شده بدین جهت مشتعل
آن طبل را بر زمین زده بشکست [illegible] مردی [illegible] افتاد که [illegible] در جهان

بود و چون برو ظاهر شد که آن طبل را بچه سبب ساخته‌اند فرمود تا آنرا بهم وصل کردند اما عمل باطل شده بود

از آن حرکت نادم و پشیمان گشت و مدتی بدان جهت تأسف داشت دیگر آنکه در ولایت اندلس که از اعمال

زمین مغربست قریب بلدهٔ اشبیلیه آدمی از مس بطلسم ساخته بوده‌اند که هرگه که متوجه آن صورت

شود سوار بدست اشاره کند که پیش میائید و آن شخص باشارهٔ آن طلسم ملتفت نشده قدم جرات

پیش نهد و از آن تمثال تجاوز نماید جانوران جنگل موذی را تا بجهت مقدار گوسفندی از حرص غلت

میخوابد از جنگلی که قریب بآن صورت است بیرون آیند و آن شخص را پاره پاره سازند تا آنکه آن صورت

نتوانند نمود دیگر در دیار عاد منارهٔ بطلسم ساخته‌اند که هر سال در شهر حرام که عبارت از

ذوالحجه و محرم مقدار یک آسیا گردان آب از بالای آن مناره فرو ریزد و اهل آن زمین بدان

بر آن زراعت کنند دیگر آنکه در شهر مینو که مسکن حضرت ادریس بوده و هست و در آن قریه

رودخانهٔ آب جاریست و بر آن آب حضرت ادریس آسیائی ساخته که هرگاه شخصی حامله

غلک کارد شده بر طار سر زبان راند که بحق ادریس نبی آن آسیا از حرکت باز ایستد بی آنکه شخصی آب

آسیا منقطع گرداند و او را بر عار رانند و مقصد در دل برین نیت دیگر بگوید که بحق ادریس که آغاز گردش

کن آسیا بگردش در آید و اینمعنی از معجزات آن پیغمبر بزرگوار است و بستگی بطلسم و اعمال حکما از روی

عقلست ندارد و دیگر نجم الدین عمر نسفی در تفسیر خود آورده که نمرود مردود در دیار بابل هفت شهر ساخته

بود و در هر شهری حکمای ایام طلسمی ساخته بودند که عقول آن صورت را از جملهٔ محالات و از علم الحکمات

انتبابت ممنوعات میشمرند یا جمله در شهر اول صورتی بطی از مس ساخته بودند که هرگاه غریبی بشهر در آمدی

بشهر آمدی آن بط چنان بانگ کردی که مجموع اهل شهر شنیدندی و پیدا گشتندی که غریبی بشهر وارد شده

و در شهر ثانی طبلی ساخته بودند که اگر کسی را چیزی گم میشد پیش آن طبل رفته ضربی چند بر آن طبل زدی

از آن طبل مسموع میشد که کم شده را فلان برده و در فلان موضع گذاشته صاحب مال بی کلفت و جستجوی

و بی مشقت گفتگوی مال خود را بدست می‌آورد و در شهر سوم آینه ترتیب کرده بودند که هر سال در

روز معین مردم در آن آئینه می‌آمدند و هرکه غایبی داشت کنار حال وی بیخبر بوده بر نیت او در آن آئینه

میدید که در کدام شهر و در چه موضع است و بچه امر مشغول است و در بلدهٔ چهارم حوضی ساخته بودند

و نمرود هر سال بر لب آن حوض نشسته جشنی عظیم ترتیب میکرد و مجموع امرا و عساکر و رعایا را طعام میداد

و اصناف مردم هر یک از منزل خود صراحی از شراب میآوردند بعضی شراب انگور و برخی شراب خرما

و گروهی فقاع و زمرهٔ شراب عسل و مجموع را در آن حوض میریختند و ساقیان پیاله‌ها از آن حوض

پر کرده بحاضران میدادند هر کس هر قسم از شراب آورده کما هو نوع باده را در پیالهٔ خود میدید بیت نیرنگ

بین که ساقی از یک قرابه دیده خون در پیاله من میچکد و در ساغر مردم و در شهر پنجم غدیری ساخته بودند

که بر کنار آن غدیر همواره دو حاکم نشسته و در تفصیل مخاصمات و قطع معاملات می پرداخت

و چون دو خصم بجهت دعوی بقاضی میرفتند قاضی میفرمود تا خصمین در میان آب در آمده می

ایستادند و مدعی تقریر دعوی میکرد و قاضی از مدعی علیه تفتیش مینمود اگر پای انکار در میان

می‌آمد هر یک از مدعی و مدعی علیه که کاذب بود که بر کذب خود اصرار نمودی همان لحظه در آن غدیر غرق گشته

به نور و قرحیات بگرداب فنا افتادی و اگر در آنساعت که آب طغیان کرده از سر او بگذشتی

گذشته اقرار نمودی از انکار دست باز داشتی آب بدستور اول رفته هیچ ضرری بوی نرسیدی

و در بلدهٔ ششم دریاچه بوده مدور و در اطراف آن بحیره صورت بلاد و قصبات که در تصرف

نمرود بود نگاشته بودند و هرگاه که مردم یکی از شهرها با او عصیان مبادرت نمودی با آنکه نمرود

بمسکان یکی از آن بلاد غضب کردی جوئی از آن دریاچه بریده بر صوب تمثال آن شهر روان ساختی

در آن سال آن شهر بسیلاب غرق گشتی و در وسط شهر هفتم درختی بوده قریب بباغها نمرود

مردود که اگر ده هزار سوار در سایهٔ آن درخت می‌ایستادند مجموع را سایه میکرد و اگر یک سوار

در زیر آن سایهٔ درخت می ایستاد همان یک کس را سایه مینمود و بارگاه نمرود که نزدیک بآن درخت

بود در طول هشتاد گز و در عرض هفتاد گز بود و از فرش آن عمارت تا سقف آن هشتاد گز بود

و سقف و جدران عمارت را در طلا و نقره گرفته بودند و در روز باد نمرود در آن موضع تحت

و در آن موضع می نشست و در آن بارگاه هفتصد قندیل طلا آویخته بودند و هر شب مجموع آن

قنادیل را روشن ساختند و تختی از طلای احمر در طول هشتاد ارش و در عرض چهل ارش ساخته

و قوایم آن را بجواهر نفیسه مرصع کرده بودند و بر بالای آن تخت اندیبای زربفت فرش انداخته و آن

تخت را بچهل معلق از سقف عمارت معلق کرده بودند و طلسمی ساخته که در آن بلده از حشرات و هوام

مانند مار و گژدم و پشه و زنبور و مگس و غیر ذلک داخل نتوانستند شد با وجود این همه

نعت وحشمت و اسباب شوکت و عظمت کفران نعمت حضرت منتقم حقیقی نموده زبان بدعاوی باطله
برکشاد تا عاقبت الامر قهار منتقم پشه را بر او گماشت تا بر خرطوم نیش آن بد کیش را بسعیر رسانید
ذکر اشیاء غریبه که در اطراف جهانست در صور الاقالیم آمده که در مغرب نزدیک بحر استوا
مغاره ایست قرب پانصد فرسخ در دره از کثرت درخت روان و کوه زیاده عمارتی نیست و بیکجانب
آن مغاره ایست قرب پانصد فرسخ و در میان رودخانه که بیک راه بیش نیست و آن بیش از یکروزه هفته
کذر بعبد هند و آن روز شنبه است و در میان آن ریک شهریست و در آن شهر هیچ مرد نمی باشد و
مجموع زنانند و اگر مردی بآنجا رسد از اقتضای آب و هوا از رجولیت افتاده باندک روزی هلاک میشود
و سبب تولد و تناسل ایشان از چشمه ایست که چون زنان در او نشینند روز باز خصیتها معاودت کند و چنان
خون بروی که هولناک کرده اند و آن زنان قطعا طالب شهوت نیستند بر تیر که اگر یکی از ایشان باین ولایت رسد
و مردی با او مخالطت کند بی آزرده شود و آن عورات دین اسلام دارند و در امر اطاعت و عبادت درجه های
و مراتب بلند حاصل کرده اند الا از زراعت و عمارت و صناعت هر کاری که در این دیار مردان کنند در اینجا
زنان متکفل آن کار کرده اند و هر چه از محصولات و غیر ذلک بهم رسد بین المجموع مشترک باشد دیگر
آورده اند که در آن وقت که سلطان محمود سبکتکین بغزای سومنات رفت بعد از فتح آن ملک
بتخانه دید بغایت طویل و عریض در نهایت رفعت و بتی آهنین مشاهده نمود که در میان آن بتخانه
در میان هوا ایستاده بود حیرت بر پادشاه غالب آمد استیلا یافته علما و فضلا و ارکان دولت خویش را
طلبید و سر آن حال را از آن جماعت استفسار نمود و بر زبان آورد که این صورت از عجایب دنیا در
ایام است و بدین سبب بوده که این طایفه در بادیه ضلالت افتاده اند علما گفتند که این خانه از
سنگ مقناطیس است و این بت از آهن و چون قوت جاذبه باطراف نسبت این صنم است سمت
و تساوی دارد لاجرم در میان خانه ایستاده بهیچ طرف متمایل نمیشود لاجرم سلطان باشارت ابوریحان
منجم اشاره کرد تا یک ضلع خانه را خراب کردند آن بت نگونسار شده بر زمین افتاده و آن تدبیر
باطل شد منقولست در جامع الحکایات آورده که نوبتی در کشتی نشسته بودیم ما از هند بطرف معظم
میرفتیم ناگاه بادی صعب برخاست ابری سیاه مظلم در روی هوا متراکم گشت و انواع و امواج متلاطم شد
و دریا در جوش و اهل سفینه در خروش آمدند و معلم که دلیل و راهبر کشتیبان بود گم کرده فی الحال آهنی مجوف را

هیئات

هیئات ملاحی بیرون آورده سنگی سیاه بر داشته بقوت بر آن آهن مالید و آن آهن را در طاس آبی
انداخته بکردانید آن آهن بر سمت قبله ساکن شد و معلم عنان کشتی بدان صوب انعطاف داد من
ان شاء الله الحال متحیر گشته تعرف آن صورت نمودم گفت خاصیت مقناطیس است که چون آن را بقوت
بر مقناطیس مالید چنانچه اثر آن بر آهن باند آن آهن جز بسمت قبله نایستد و جوف آن معوج امتحان
کردم چنان بود که او گفته بود دیگر آنکه هم صاحب جامع الحکایات گوید که نوبتی از اقصای ترکستان
بغزنین میآمدیم یکی از رفیقان ما یک خروار سیماب داشت در آن اثنا کنار ما بر بهائی
افتاد که در حدود کثیر و حالی کلاو کاست دستور آن از آن آبها بحیله میگذرانیدند ناگاه ستور آن مرد
که سیماب بار داشت در آب آمد و خرواد سیماب از وجدا شده در آب افتاده و سیمابی که در تک آن آب
سنگهای تیز است و مشکها پاره شد و سیمابها متفرق گشت و جمع کردن آن ممکن و متصور
نبود آن شخص دل از آن برداشت و با ما بغزنین آمد و چون مهمات خود ساخت در حین مراجعت
بکنار آب میان آن بر هنه شده در آب رفت و تمامت سیمابها را دید که بیکجا جمع شده بود همه را در مشکی
کرده بیرون آورد و چون جدا می ساخت همه را گرفته بود و مجموع آن سیمابها بسبب محبت در یکجا جمع شده
و آن شخص قریب سیصد مثقال طلا از آن سیماب جدا کرد و خاصیت محبت زر با سیماب امریست که
خداوند جل ذکره عالم است دیگر آنکه آورده اند که یکی از ملوک فرزندی داشت و لهذا با آن پسر
محبت عظیم و دوستی مفرط بود ناگاه آن پسر معلول بعلت یرقان شد هر چند اطبای حاذق و حکمای
صادق بر ابنای جنس فایق معالجه نمودند و در آن باب سعی بلیغ نمودند اثر صحت بوضوح نپیوست
و پادشاه بغایت متألم شد و یکی از طبیبان بر زبان راند که سنگ یرقان بدست باید آورد شاید
بخاصیت آن حجر این مرض مندفع گردد ملک به پیدا ساختن آن سنگ مشغول شده طبیب گفت که
معدن آن حجر بر هیچ آفریده ظاهر نیست و تحصیل آن بدین طریق میسر شود که بچگان خطاف را
که در آشیانه پرستوک خانه بزعفران رنگ باید کرد تا پرستوک آن حجر را بیاورد و در آشیانه خود
نهد پادشاه فرمود تا بهمان طریق عمل نمایند و چون بچه های خطاف را زعفرانی کردند بعد از چند روزی
حجر یرقان را در آشیانه پرستوک یافتند و آن سنگ را بر پوست پسر ببستند و در آب انداختند
از آن آب خورد باندک روزی مرض بکلی زایل گشت و عقل در این معنی حیرانست که خطاف بچه

و عقل این علم را در کدام کتاب خوانده است و از کلام استاد شنیده **دیگر آنکه** مؤلف جامع
الحکایات گوید که از شخصی معتمد شنیدم که وقتی علت ریگ مثانه بر من استیلا یافت و هرچند
اطبا معالجه کردند نفع نداد نوبتی پیری که مسافرت بسیار کرده بود بر حال من وقوف یافت در ملک
مصر سنگیست که چون آن سنگ را حرکت دهند از میان آن آوازی مسموع گردد و چون آن را بشکنند
سنگی ناخنه گون از جوف آن بیرون آید و خاصیت آن حجر آنست که هر که با خود دارد سنگ مثانه را
ریزه ریزه کند و از مخرج بول بیرون آورد و طلب شفا از آن داشت که بمصر رفتم و آن سنگ را بدست
آوردم و به خاصیت آن حجر از آن ضرر خلاصی یافتم **دیگر آنکه** در نزهة القلوب مسطور است
که در دار مدینة الشیخ انابیت طویل و عریض و رفیع و وسیع و بام آن عمارت را بصاروج اندوده اند
و ناودانی سیمین برآن نهاده اند و در زیر ناودان حوضی از سنگ رخام ترتیب داده اند و دهنه‌های
آن حوض را باد زین محکم ساخته اند و هرگاه که باران آید آن حوض از آن آب باران پر شود و چون
آب در حوض با تمام رسد مقیمان آن شکل که پیوسته در آنجا میباشند و آتش بر افروزند تا
بقیه آب آن حوض بآتش کده را نشوید و آب بسوی ناودان جاری سازند و همان لحظه ابری
پیدا شود و باران بارد تا آن حوض پر شود و هرگاه که خواهند این صورت دست دهد و اهالی آن
نمیدانند که این خاصیت از کجاست **دیگر** در کتب تواریخ مسطور است که چون متوکل عباسی
بختیشوع طبیب را گرفته بقتل رسانید و اموال او را بخزانه فرستاد در میان صندوقهای جواهر و نفایس
صندوقچه بتکلف یافتند و مهری بر آن نهاده متوکل گمان برد که در آنجا جواهری بغایت نفیس باشد
چون سر او را گشودند سنگی دیدند متوکل غلام بختیشوع را که محرم اسرار بود و در علم طب و حکمت
مهارتی داشت طلبید از او سؤال نمود که این سنگ چیست و خاصیت این چه چیز است غلام گفت
اگر خلیفه عهد میکند که مرا آزاد نماید و بدرقه همراه کند تا بروم روم خاصیت این چه چیز است غلام گفت
اگر خلیفه عهد میکند که مرا از سنگها میگویم و الا فلا متوکل با او عهد و پیمان بست غلام گفت این سنگ را
چون بر موی مالند موی را حلق کند و آدمی را از زحمت استره و محنت نوره خلاص سازد متوکل
خوشحال شده امر کرد تا قدری از آن موی بسیار در پای بود حاضر ساختند و باستعمال آن حجر اشتغال نمود
مجموع مویهای او را پاک ساخت متوکل فرمان داد تا غلام را بولایت روم برند غلام گفت چون خلیفه در

بارهٔ من

بارهٔ من این لطف فرموده بر من واجبست که تمامت این معنی را در خدمت او عرضه کنم دیگر خاصیت این
سنگ چیست متوکل گفت بگوی غلام بزبان آورد که هر سال بوقت طلوع شعرا او را در خون بشر باید
انداخت تا آن خاصیت در او بماند و چون فصل تابستان در آمد متوکل آن را در خون بشر انداخت آن
خاصیت باطل شد و چون غلام رفته بود متوکل متأسف و متحیر گشته مدتی محزون میبود **دیگر
آنکه** مؤلف عجایب المخلوقات آورده است که یکی از تجار که بجهت سود بسیار تحمل اخطار تجارت میبود و
پیوسته بسفر دریا مشغول بود حکایت کرد که نوبتی بدریا سراندیب رفتم و در آن شهر پادشاهی بود بغایت
عادل و دانا اگرچه کافر و بت پرست بود اما علما و تجار را تربیت میکرد و اینها را بعنایت خویش مخصوص
میساخت و من در آن مملکت گاه گاه نزد او تردد میکردم و او از سیر ملوک عجم و احوال ملوک ماضی استفسار
مینمود و من از آن مقوله سخنان میگفتم و بتدریج میان من و او اتحاد تمام روی نمود و چون عزیمت
سفر کردم روزی با من گفت که اگر بچیزی احتیاج داری بیان نمای تا از خزانه تسلیم نمایند گفتم شنیده ام
که در خزانه ملک روغنی است که چون آن روغن را در خود مالند تیر و شمشیر بر آدمی کارگر نگردد اگر از سر
کرم اندکی از آن عنایت فرمائی بعید نباشد رای شاه قرار گرفت تا از خزانه او دو پاره سنگ بیاوردند
هر یک بمقدار جثه کبوتری و بعضی نقطهای سفید و بعضی نقطهای سیاه و گفت این سنگها را
در روغن شیر انداخته بجوشانند چندانکه ثلثی از او برود هر که در ایام مالد تیغ و تیر در او کار نکند
تا وقتی که بدن را نشوید و اگر کسی آن روغن را بخورد مادام که از لبنیات احتراز نماید همین خاصیت دارد
راوی گوید در آن وقت غلام من آن سنگها را در روغن انداخته بجوشانید و از آن روغن قدری
در خود مالید هر چند شمشیر بر وی زدند تیر و تیغ کند شد **دیگر** خواجه نصیرالدین طوسی
در تنسوخ نامه ایلخانی آورده که حجر رب سنگیست که چون آب بر وی ریزند آتش از او مشتعل گردد و چون
روغن زیت بر وی ریزند آن آتش فرو نشیند حجر بعض البحار در کتاب مذکور آورده که سنگیست که
هر چند او را در بوته اندازند بیرون جهد حجر شیاطین سنگیست که برنگ الماس ماند یا یاقوت
اما شفاف نیست چون آن را بجنبانند در تیغ زند بیرون جهد و چون در جنبانیدن مبالغه نماید
مانند شنگرف شود جزوی از آن چون بر چهار جزو نقره نهند چون طلای سرخ گردد حجر الفار
سنگیست بشکل موش هر جا نهند موشان بگریزند و در آنجا جمع شوند و مردم الفار بکشند حجر الحی

سنگیست که متخلل سفید و زرد میباشد چون بر بدن مستسقی نهند آبی زرد از وی بیرون آید
خلاصی یابد دیگر صاحب نزهة القلوب آورده که مجرب است سیاه رنگ و سبز رنگ نیز باشد که اهل
یونان از اسرو طالیس گویند یعنی سنگ طیار هرگاه که آفتاب در فوق الارض باشد آن سنگ در هوا
طیران نماید و چون خورشید تحت الارض رود بر زمین نشیند و آن از لطایف بخار در هوا منعقد
گردد و در جهة جنوبی بود و حاملش از مطاوعت و متابعت نماید لاقط الفضه سنگ سفید است
با عرب مایل بسبب مثقال نقره را از پنج گز مسافت جذب کند لاقط الرصاص سنگ خوش بو است
و ذیشی مثل رصاص آن را در آتش اندازند تا چون انگشت شود ذیبق که آن را اندازند همه نقره پاکیزه منعقد
حاصل بر کار سازد لاقط العظم سنگی زرد و خشن اعلی است از ملح خورده تر چون بر استخوان نهند
در جرم آن فرو رود دیگر آنکه آورده اند که دریاییست که آن را اسرائیل گویند بدان جهة که شب
شنبه در آب فرو رود و آن شب تا آن روز هیچکس آن را نبیند چون پوست از اصابع حر و مفاصل در پا می
بندد از آن علت خلاص کرده دیگر آنکه در یخ زنجی دامغان چشمه ایست که چون نجاست در او
اندازند سرما و صاعقه و باد تند که روی نماید مادام که پاک نکنند هوا صاف نگردد دیگر آنکه
در حدود هرات دو پشته است در پهلوی هم یکی را ایران و دیگری را توران خوانند هر سال که لشکری
از توران بایران خواهد آمد سنگ از پشته توران بایران غلطان شده بر پشته ایران آید چنانچه
اکثر ساکنان آن حدود آواز آن سنگ را استماع نمایند دیگر صاحب نزهة القلوب گوید که خواجه
عماد الدین هراتی حکایت کرد که قریب بهرات در کوه چاهی است و بادی عظیم بقوت از آن چاه بر
می آید چنانچه اگر سنگی که بقوت سر من بر او اندازند قوت باد آن را بیرون اندازد دیگر در عجایب
المخلوقات مسطور است که در کوه دماوند چاهیست عمیق چنانچه هیچکس قعر او را نشناسند و هر روز
از آن بخار دودی بیرون آید و در شب آتشی پیدا است و اگر چیزی در اینجا افکنند قوت بخار آن را بالا
اندازد دیگر در سیستان چشمه ایست که نی بسیار در او میروید و آنچه در آب است سنگ شده است و آنچه
از آب خارج است نی است دیگر در شیراز از توابع طبرستان چشمه ایست که چون در ولایت دیگر ملخ پدید شود
مگر حمر نخورده باشد و زنان که کوه باشند بروند تا از آن چشمه بردارند و بولایت ملخ رسیده بر سفید چون
بزمین نهند مرغان سار در عقب آن آب بروند و ملخ را دفع کنند گویند که سلیمان پیغمبر با ملخ شرط

که دیگر

که دیگر خرابی نکنند و آنچه بر اکواه گرفته و سالها مقرر فرموده که اگر ملخ خرابی کند بدفع آن مشغول
گردند والعلم عند الله دیگر آنکه در عجایب المخلوقات آمده که در کوه نهاوند مکانیست که هرگاه
که مردم آنجا دور از آب محتاج شوند جهة زراعت بدان مکان روند و بر سنگ بلند آب طلب دارند
آب بیرون آید و چون مقصودشان حاصل گردد هم آنجا رفته بگویند که آب کافیست علی الفور باز ایستد
و مابین ری و همدان چشمه چند هست که چنین است دیگر در کوه الوند همدان مار بسیار بوده
و مردم ایذا میرسانیده اند در زمان سلف در آنجا چاهی عمیق کنده اند و مار را با فسون در آنجا
محبوس ساخته اند و اکنون پر از مار است و هر مار دیگر که در آن ولایت باشد باختیار خود را
در آنجا می اندازد و بیرون نتواند آمد دیگر در زبدة التواریخ مسطور است که در ماد و در کوچک
نوعی از مار است که بجای سر دم نیز سر دارد و نزد هر سری دو دست دارد دیگر در عجایب المخلوقات
آمده که در سر دمان توابع فارس چاهیست که در میان ده کوه واقع از آنجا ریگ بر میآید که هر پرنده
که بر بالای آن چاه بگذرد فی الفور از عفونت آن بمیرد دیگر در قریه عبد الله آباد خرقان بحدود همدان
چشمه ایست که هر که از آن آب یک جرعه نماید اسهال عظیم بر طبعش طاری گردد هر که اراده اسهال خوردن داشته
باشد بآنجا رود بقدر خوردن بکشد بیرون آید و اگر صد کس گویند که آن از جمله طلسمات است دیگر
آنکه در عجایب المخلوقات و تحفة الغرایب مذکور است که در میان بصره و اهواز رودخانه ایست عظیم هر چند
گاه از میان رودخانه هیکلی بشکل مناره پیدا میشود و دو آواز دهل و سرنا از آن شکل مسموع میگردد
دیگر هم در عجایب المخلوقات مسطور است که در میان بصره و اهواز چشمه ایست که هرگاه خشک گردد
آتشی در یکی از آن دو شهر افتاده بسوزد و سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی آب چشمه را بجهة امتحان انباشته
انطاکیه سوخته شد دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در حوالی دهخوارقان از توابع مراغه چاهیست
و کبوتران بسیار در آنجا میباشد و مردم دام بر سر چاه کشیده آن کبوتران را صید میکنند و عمق آن چاه
ایست که چون پانصد گز فرو رود بروشنی برسد و در نواحی آن چاه ایست که کمتر از پنجاه گز بآب برسد
دیگر هم در عجایب المخلوقات آمده که در حدود خوی چشمه ایست که از کنار آن آب فورد گویند آب آن با عسل
آمیخته نتیجه تب دهد حمی زایل گردد و طرفه آنکه عسل باعث حمی است و مجاورت آب سبب ازاله تب میگردد
دیگر در پایان کوه سیلان درختیست که لباس بسیار در حوالی آن رسته اما هر جا نوعی گیاه از آن گیاه موش

آن بجز برفق افسون بیرون دیگر در عجایب المخلوقات آمده که در ولایت بادکوبه زمینیست که از آن زمین آتش
فروزانست چنانچه بجای آتش نان داش میتوان پخت و هنگام باریدن که منطفی نمیشود بلکه مشتعل تر
میشود من آن زمین را دیده ام و عجب آنکه در آن حوالی مرغزاریست چون بر آن مرغزار حرکت کنند از آن حرکت
نیز آتش مشتعل گردد دیگر صاحب نزهة القلوب گوید که گوساله دیدم در ولایت ارّان که چهار چشم
داشت و انتسوت در زمان سلطنت سلطان ابوسعید خدابنده بود مستوفی اوراق گوید که چنین امور
در عهد پادشاهی بوضوح پیوندد دلالت زوال دولت آن خاندان کند مصداق این مقال
آنکه درین ایام که حمد الله مستوفی آن گوساله را بنظر در آورده سلطان ابوسعید وفات یافته دولت
اندوده مان هلاکو خان انتقال یافت دیگر آنکه در این ایام که در اخر عهد سلطان حسین میرزا
روزی بدرگاه سلطنت رفتم گوساله آورده بودند که چهار دست داشت و چهار پا و چهار چشم پادشاه
فرمود که آنرا بکشند که میمنت ندارد و هم در آن اوان سلطان حسین میرزا وفات یافته ملک خراسان
باندک روزگاری از دست اولادش بیرون رفت دیگر در مختصر الغرایب مسطور است که در کوه ثمرقند
چشمه ایست که در تابستان آبش یخ می بندد و در زمستان بیضه مرغ را می پزد دیگر در عجایب المخلوقات آمده
که در ولایت مراغه کوهیست موسوم بکوه اشتر و در آن کوه سنگیست که مانند انگشت میسوزد
و آنرا بعوض زغال بکار میبرند و خاکستر او مانند صابون جامه را پاک میسازد دیگر هم در
عجایب المخلوقات مسطور است که بولایت چین کوهیست موسوم بسم و در آن کوه دره ایست که راه
چین بولایت تبت میرود و در آن دره جاده معین کرده اند اگر رهگذران از آن جاده تجاوز
کنند از بخارات زمین نفسشان بگیرد و هلاک گردند دیگر در فارسنامه بنظر رسید که
در حدود ترکستان کوهیست که هرگاه مسافران بآنجا رسند پاهای ستوران و دستهای چهارپایان
در نمد گیرند تا صدای سم بر سنگ نیاید که اگر از آن سنگها صدائی بر آید طوفان و صاعقه و رعد و برق و باران پدید آید
روی نماید در آثار المنافع مسطور است که پادشاه سحاب بپیکر نوح بن منصور سامانی ایلچی فرستاد که دو
دو دریای دو بال ماند کبوتر که بنام بالها طیران میکرد و چهار مرغ میپرید دیگر در ولایت تبت
سنگیست چنانچه خوش رنگ که هر کس که آنرا ببیند چندان بخندد که هلاک گردد اما اهل آنجا [illegible]
نمایند و منصور مظفر درین باب شاعر بدین خاصیت کرده بیت بشادمانی اگر [illegible] تبت [illegible]

بشکفت

بشکفت خندان دیگر در رساله ملکشاه مسطور است که در نواحی انطاکیه در دریا آنجا جزیره ایست و چون
آب آنرا بر زمینی که مسکن عقارب باشد مجموع آن جانوران از سوراخهای خود بیرون آمده بر آن جمع شوند
دیگر هم در آنجا آورده اند که در انطاکیه بر بام خانها درختان نارنج و لیمو و امثال آنها نشانند
و هر هفته در تابستان اشجار را آب میدهند و درختانها در میکنند و آنقدر میوه افشانند نه آب
خانه را ضرر میرساند و نه آتش درختان از اثناه میکرده اند دیگر در عجایب المخلوقات مسطور است که در
قاطون از حدود مصر چشمه ایست و چون آب آن بزمین ریزد چون شعلهای آتش در نظر آید دیگر
در دیار مصر کوهیست موسوم بکوه طاهر و در آن کوه چشمه بیرون می آید و در حوضی جمع میشود و باطراف
روان میگردد و اگر جنب یا حایض بکنار آن آب رسند بایستد و تا آنکس دور نشود اگر مجموع آب که
در حوضی جمع میشود و باطراف روان میگردد که جنب یا حایض بکنار آن آب رسند بایستد تا آنکس
دور نشود اگر مجموع آبی که در حوض است بیرون ریزند که آب روان نشود دیگر در مسالک الممالک
مسطور که در زمین رومیه بولایت فرنگ درختیست و بر آن درخت چند صورت مرغ که آنها را سیه
گویند از مس ساخته اند در وقت رسیدن آن مرغان سیاه در صحرا جمع گردند و سادات صحرا جمع شوند
آنکه آنها مجبوس شد هر یک سه دانه زیتون در دو پای و یکی در منقار گرفته پیش آن مرغان آورند
بریزند و چندان زیتون بهم رسد دیگر در عجایب المخلوقات آمده که کوه سکران کوهیست از مشرق تا بانتهای
مغرب کشیده و جهت [illegible] آن [illegible] باد [illegible] چنانچه مجال بالا رفتن
نمیدهد و ارباب قلم در مهر صورت طاووس [illegible] میشود و شب روشنائی از آن ظاهر میشود و
حقیقت آن بر کسی معلوم نیست دیگر در مسالک الممالک آمده که ماهی هندیه مامون خلیفه تحفه فرستاد
از آنجمله کنیزکی بود در غایت حسن صورت و بالاش هفت گز و تناسب اعضا بمرتبه که بیننده در حسن
ترکیبش متحیر میماند دیگر در بحر هیتوت حیوانیست که از دریا بیرون آمده در صحرا چرا میکند و از
دهان آتش بیرون آید چنانچه حوالی چراگاهش میسوزاند دیگر در عجایب المخلوقات آمده که صاحب
سر [illegible] عهد واثق خلیفه در مصاحبت سلام ترجمان که از [illegible] تحقیق سد اسکندر بآنجا رفته بود
چنانچه بتفصیل ازین مذکور شده بصید ماهی متوجه دریا شد در اثنای صید ماهی بزرگ
در دام افتاد چون شکم ماهی را شکافتند کنیزکی صاحب جمال برهنه که شلوارش از پوست تا زانو [illegible]

بود از شکم ماهی بیرون آمد و دست بر روی میزد و موی میکند و نوحه میکرد و بعد از لحظه بمرد صاحب تاریخ مغربی
این قول کرده و این از عجایب عالمست والعهدة علی الراوی دیگر صاحب نزهة القلوب آورده که در جزیرهٔ
چاه آبیست وسیع و در آن چاه ماهی بسیار ند چون آن ماهیان را صید کرده بیرون آرند فی الحال سنگ
شوند و در آن حیوانیت نماند دیگر هم در انجا مسطور است که در بحر هند سنگ پشت میباشد
که در جثه او بیست گز باشد و مانند حیوانات بری بچه میزاید و شیر میدهد و از پوست آن
سپر میسازند دیگر در مسالک الممالک مسطور است که در بحر هند سنگ پشت بشکل بر هیئت
گاو که میزاید و شیر میدهد و از پوست او سپر میسازند که سلاح بر او کار نکند دیگر در عجایب المخلوقات
آمده که در بحر هند سرطانیست مادام که در آب بود خرچنگ است و چون بیرون می آید سنگ شود

فصل پنجم از جزو نهم در بیان خاصیت و طبیعت بهایم و وحوش و غیر ذلک اما بهایم اهلی

فیل بغایت نیکو الحسن و صاحب فهم است که عمر او صد سال و وسطش دویست سال و اقلش صد سال با
زبان فیل کوچکست و کوتاه فیل دو وجه گفته اند یک وجه که مصوا بر ابستانیست که فیلبانان بر فیلی
ثالث نشسته بر بیشه در آید و طریق آمد و شد فیلان را بنظر در آورد آنگاه بر سر راه فیل خندق
کنند و سر آنرا بچوب و خاشاک و چوب بپوشانند و قدری خاک بر بالای آن ریزند و آنکه کوبکند و علفی
که مرغوب فیل باشد بهم رسانند بر کنار آن خندق در چند موضع بگذارند و بر هر خندقی رفته کمین کنند
که مرغوب فیل باشد بهم رسانند بر کنار آن خندق هر چند موضع بگذارند و بر هر خندقی رفته کمین کنند فیل چون
بیاید که علف خورد بی محابا پا بر پیچ خندق در چند موضع بگذارد و بر هر خندقی رفته کمین کنند فیل چون
فیل در آن کو افتد و فیلبانان در شبانروزی او را در آن خندق بگذارند تا ضعیف و بی قوت شود
و تشنه کرده و در عقب آن خندق حفر کنند و از اینجا با آن خندق سوراخی بکشایند و دست دراز کرده بر روی
فیل مالند فیل در اول اضطرابی تمام کند و آخر آرام گیرد و فیلبانان بتدریج آن سوراخ را فراخ تر کنند
چندانکه فیل را نظر بر روی او افتد آنگاه آب آورده بفیل دهد و با او ملاطفت آغاز کند و یکی از فیلبانان
جامه سیاه پوشیده بیاید و چوبی بزرگ بر آن فیل زند و آن سیاه که او را علف داده از گوشه بیرون آید
آن سیاه جامه را گرفته بر زمین زند و او را در نظر فیل اهانت کند و پیش فیل رفته آب و علف بدو دهد و
دست بر روی او مالد چند روز متتابع بدین طریق عمل کنند تا فیل با مرد سفید جامه الفت گیرد و چون

موانست

موانست و استحکام پذیرد حیله در آن خندق کنند و فیل را از انجا بیرون آورده تعلیم دهند **بیت**
چه حیلتها که بنی آدم ندانند بعجز و درون کنده بیچاره ماند در کتب طبایع الحیوان مسطور است که
فیل بغایت کینه ور بود و چون بر کسی خشم گیرد فرصت جسته او را هلاک گرداند **حکایت** آورده اند که
در زمان سلطان ملک شاه سلجوقی فیلان بخراسان و سایر بلاد ایران آورده بجهت سرکار سلطان محافظت
بنمودند آنچه از فیلی که در مرو بود بر یکی از سپاهیان که او را نیز بجهت نیزه میکشید خشم گرفت و فرصت نگاه
میداشت تا روزی آن مرد بر پشت فیل نشسته تا فیل را آب برد چون بدروازه رسید او را چنان
در هوا انداخت که هیچ از بدن او مفارقت کرد و عضوها انداخته پس او را از پشت خود بینداخت و بخرطوم
جثه او را گرفته از بلند دروازه گذشته بر زمین انداخت و در زیر پای بمالید دیگر آنکه مؤلف جامع الحکایات
گوید که شمس الدین نصیر حکیم حکایت کرد که در شهر تاتار هر روز که فیلبانان فیل را آب میبردند یکی از آن فیلان
بدکان خیاطی رسیده می ایستاد و خرطوم دراز میکرد و شاگردان خیاط دانه میدادند روزی بدستور
معهود بانجا رسیده بایستاد و خرطوم دراز کرد خیاط سوزنی در خرطوم او فرو برد فیل
بر کنار آب شد و چون آب خورد خرطوم را پر از آب گل نگاه داشت و در وقت مراجعت
چون بدرب دکان خیاط رسید آن آبها را در دکان او و بر سر او ریخته مجموع اثواب و رخوت او را ملوث گردانید
و سوگند در اقلیم هندوستان در ... احمد آنکه ... معتمد الخیاط نوشته که یکی از فیلان پادشاه
یاغی شده بود و فیلبانان بر فیلها سوار شده بگرفتن او میآمدند و آن فیل در کمال سرعت
و تعجیل از بازار میگذشت و مردم از سر راه فرار مینمودند در این اثنا طفل سه ساله در میان بازار
بود چون فیل بدو رسید ما گفتیم همین لحظه این طفل را در زیر پای پست خواهد کرد چون فیل بدو نزدیک
رسید خرطوم دراز کرده طفل را پیچیده در ابر داشت و بر یکی از دکانها نهاد و روانه شد و یکی از حکما
فیل گفت که آنکه در روش و خوش میترسد ... کنا در طبیعی او است گویند که فیل از جهت آن
از شیر میترسد که نفوذ میداند که گربه از شیر است گویند که چون در پای فیل کجی دارد
والا با ندادی حکایت سخن گفتی و فیل چون بپهلو افتد بر نتواند خواست زیرا که در جمیع اعضا
او بجز گردن جای مفاصل ندارد و در پنج سالگی شهوت بر فیل استیلا یابد و در هفت سالگی بزاید و فیل را
در بلاد ایران توالد و تناسل نباشد **شتر** جانوریست عجیب خلقت و عظیم هیئات کم خور و بارکش

دهقانان بر حاد **بيت** سبك رو وحي جليم برده بايم كز ناز سر جهان قانع بخاري قال الله افلا ينظرون
الى الابل كيف خلقت ديكر از خواص شتر آنست كه در صوفي نيست وحالتي هست چنانكه شيخ سعدي
ميفرمايد شتر را چو شور طرب در سرست اكر آدمي را نباشد خرست بهر مذهب ماكول اللحم كو
شتر كرم وخشك بدو درجه دويم وغذاي سوداي غليظ از آن متولد كردد چون شتر بيمار كردد
تا برك درخت بلوط خورده صحت يابد وچون مار او را زخم زند خرچنك خورد زهر را دفع كند
جكرش دفع نزول آب كند و كند مروشني بصر دهد تخمش هر جا نهند مار از انجا بكريزد وموي سر را مفيد
باشد موي بر ران چپ بندند سلس البول باز دارد وچون استخوان پوسيده شتر را نرم كوبند
وبا ... مخلوط ساخته بر موي برص نهند برص را ببرد وچون ... رخسار آدمي بر كرده دفع نمايد
براو افكند شش شتر را در وقتي كه كرم از شكم ديد برون آيند بخور دهند بقرار اصلي باز آيد غايت شتر مست
با شراب بهر كه دهند ديوانه كردد وششش را خشك كرده باكر ... وباقلا دعكتا بكوبند دفع ضيق النفس
كند وشتر بچند نوع است لوك وبختي وبسراك وبكي از طبايع شتر كينه ورست وچون بر شخصي خشم كيرد
در هلاكش سعي نمايد مصداق انتقال آنكه **حكايت** يكي از اعراب حكايت كرد كه شتري داشتم بوقتي
او را بجهة صوفي كه رو ... بخود بسيار زدم وآن شتر كينه من در دل كرفته غلام مرا از آن صورت آكاه ساخت
ومن بجهة امتحان در جاي خواب خود را در نظر او ترتيب دادم ومشكي پر باد كرده دستار بر آن
مشك نهادم وآن مشك را در لحاف پنهان ساختم وخود در كمين نشستم چون پاره از شب كذشت
شتر بجاي خواب من آمده بر بالاي مشك بخفت وزانوها از روي غضب بر زمين ميماليد ودندان
ميخائيد چون اين صورت مشاهده من كشت از كمين بيرون آمدم وبا آن حيوان خطاب كردم كه اي احمق بكو
انتقام كشيدي چون شتر دانست كه او را فريب داده ام برخواست سرخود را بقوت بر ديوار ميزد تا
جانش در آمد ديكر آنكه شتر با وجود آنكه خارهاي مغيلان را كه صلب شده وخشك شده باشد نشكسته
بخورد آن خار در معده او هضم شود وچون بچه از آن كرده بيرون دهند از معده اش بكنند **كاو** كاو را
عرب ثور وماده را بقره وبچه اش را عجل كويند جانوري پر قوت ... دليا اذ جهان بر آنست كوشت
سركين خوار مكروه است چند آنكه با آب عمل مشغول باشند وزيادة سردي قتباذ زايل كند وقوة باه ميفزايد
واكر سر بينج معده عاف ... باز دارد وچون با سركه ضم كرده پيش از طلوع آفتاب بر برص طلا كنند آن مرض

زايل كند ... زهره اش بر درخت مانند كرم در درخت نيفتد با تخم ترب كوفته بر كلف طلا كنند دفع خنازير
كند وبا سركين موش نم كرده بصاحب قولنج دهند قولنج بكشايد وبا عسل آميخته خناق بيرد كعابش بر كردن
طلا كنند دفع خنازير كند تخمش سرد وخشك است ببرجر اول دماوست كاو كلان بهق وسرطان و
نوع باد جذام وداء الفيل آرد قضيب حشير كو سال را چون سحق كرده بخورند قوة باه وقوت دهد
در حضور جمعي بسوزانند در بدباي ايشان نزاع افتد سر كاو وسيا باد ادم كرده بر بواسير وخنازير طلا
كنند شفا يابد بول زيا بول آدمي بهم آميخته دست وپاي باد كشوند تب ربع كهنه را زايل كند
وسركين خشك او عسر الولاده را نيكو باشد **كاوميش** جانوريست قوي هيكل است ودر رود ما
اوكر ميست كه بوست او از عذاب معذب طارد و ... بدبخت هركه خواب غليظ وباشير وملك علاوة
بنجا دارد وبيوسته بر هر دو غالب ميكرده اما از بون لشتر است ودر كشتي ... لشتر ومكر حيله بطرف
كه هركاه مكس وبشه بسيار بر وجع شوند باب در آيد دا آهسته بپيچد در آب نهد پشه الجه برمالد
بعد ودرا نكاه اندك اندك در آب فرو رود وديكر كشتي از كنار اوست بيند شخصي حكايت كرد كه كاو ميشي
داشتم بوقتي از كاو ميشان بكنار فرات در آب غوطه خوردند وديكر بيرون نيامدند تا عصر سپيد شده ند
ومتحير مانده ام ميرفتم وجمعي از مغنيان ومطربان را حاضر كردم تا بر لب آب ... وچون نيز ميزدند وطبل چند
ميزدند كاو ميشان را ديدم كه از ته آب بيرون آمده مرتبه مرتبه ميل بكنار كردند ومطربان ميرفتند جمع
بعقب مير فتند تا آن جانوران بجهة استماع نغمه بصحرا آمدند واينهم از طبايع آن حيوانست
كاو بر چند نوع است نوعي از آن در بلاد روم ميباشد كه چهار شاخ دارد وكاه باشد
كه بر ماده آن بچه كه از آن ماديان صنف متولد كردد وصنف ديكر ختو خوانند در ولايت تركستان
ميباشد ودم قطاس كه بكردن اسبان مي بندند موي دم آن كاو است واز خواص كاو ميش آنكه زنبور
عسل از او متولد ميشود وباين طريق كه چون كوشت ران وكوهان كاو ميش را كرفته در صندوقي
كنند وسر آن را استوار كنند چنانچه هوا در آن صندوق نتواند كذشت وبعد از روزي
چند سر آن صندوق را بكشايند مجموع آن كوشت زنبور عسل شده باشد اما آن زنبورها
بي پادشاه باشند واكر خواهند كه زنبور حاصل كردد بايد كه خانه كه در چوب كرده باز نه چنانچه
هيچ منفذي نداشته باشد مكر يك در كاو فربه نشده بيست سالرا با نخانه ...

دست و پایش بر بندند و سر او را محکم ببندند که نکوبد چنانچه هیچ خون از او بیرون نرود و همان لحظه در خانه را

بگچ بگیرند و بعد از بیست روز تمام آن خانه را بگشایند چند زنبور بیرون آیند و آن خانه مملو از مگس عسل شده باشد

و آن گاو جز استخوان و موی چیزی نمانده باشد **غنم** گوسفند است بعضی دنبه دار و بعضی بی دنبه اما

بعضی دنبه دار را دنبه چنان بزرگ میشود مانع حرکت وی گردد و گردونی ساخته دنبه او را بر آن بندند

بسیار باشد که دنبه اش ببرند و جراحت او را علاج کنند و در بعضی ولایات روم گوسفندی هست

که سالی سه نوبت بزاید و این عجب است و شاخهایش بزرگ و قریب بولایت یونان در جولیت هم

گوسفندی هست که سالی سه نوبت بزاید که از شمالی آب خورد بچه اش سیاه آید و هر گوسفندی که از جنوبی

آب خورد بچه او سفید آید و خاصیتش سرگین گوسفند را با عسل خلط کرده در چشم کشند دفع نزول

آب کند و بیاض را ببرد و پشمش را چون زنان بر خود بندند حامله نگردند گوشتش گرم است بد هضم اما گوشت

میش و بز چندان حرارتی ندارد **حمار** جانوری بی حد ناعقل است و از عجایب خری با مادر فساد کند و از دیگر

حیوانات این نباشد واقع گوید خاصیتش چون کژدم گزیده را بر خر نشانند و روی بدم او کنند درد بر خر نشاند و خر بدان شود الم

تسکین یابد مغز سرش با روغن بادام موی ... کند و ... خواب آرد جگرش ...

و صرع زایل کند ... سپرزش ... شیرش صرع و برص ببرد ... و مفاصل ...

اکل لحمش دفع ... جراحات و قروح را با صلاح آورد و آب سرگین تازه اش ...

بینی بچکانند رعاف باز دارد و بولش ... ماننده ... شود ...

کرده اند **اسب** گوشتش گرم و خشک است ... حیوانات است

هیچ اسب را در خانه ... خانه ... در خانه دفن کنند موش از آن خانه بگریزد

... خلاص

کند بطلیموس حکیم گوید که در بعضی از بلاد روم نوعی از اسبان بوده اند که ایشان را اقلیم جنگ میبردند

و آن اسبان که ماننده شیران جنگ ... میکردند بسیار بوده اند که ... ایشان ... لشکری را

میشکستند دیگر از آن اسبان بدست سکندر افتاده بود ... سوار ... از پشت اسب بر زمین

میکشید و در دریای مغرب ایشان اصلی هستند که بسبب آنها معروفست ... اسبان ...

در بیت ... کند و وقت ... عقب ... چون ذلک عالم ... چون ...

چون خواب رفتی ... چون عطارد ... گویند که در ... نوعی از اسب بوده که بر پیشانیش

شاخی چون ... بر رسته و از ابوریحان منجم منقولست که در سنه ۳۹۹ از ... جهت سامانیان پیشکش

آورده اند و در میان آن هدایا اسبی بوده که دو شاخ از پیشانیش رسته بود و یکی از خواص اسب

آنست که از شیر ... اصحاب که در اوایل عهد ... اسلام ... میبودند

بوسیله پوست شیران ... در حرکت آمدند لشکر روم را شکست ... اسبان ... میان

پوستهای ... داشتند ... سواران ... اسبان ...

داشت و مسلمانان از عقب ... تیغ در ایشان نهادند **استر** حیوانیست نیکو ... اکثر

استران ... صورت ... واستر بردعی مشهور است و

در ولایت اندلس مغرب استران ... ترکیب ... شکل ...

که عقل ... متحیر است و اهل مغرب با آن استران تفاخر می کنند ... استران

از آن بلند میکردند ... بلاد مغرب ... جزیره ... و آن جزیره ...

که طول و عرض آن ... جزیره ... و حیوانات موذی مثل مار و عقرب

... و اگر از موضع دیگر بآنجا آید ... استر ... حیوانات ... از قلت جماع

و خون ... استر قوت ... بچه ندارد ... حمل ...

... هلاک شود و استر ... از آن جهت ...

استر ... کوشش ...

مادام که ... استر ...

و ... انقلاب ...

زن حامله ... **دیگر** ...

قره گوینده ... الفت میکرد ... در وقت غضب ...

متحیر شود بدین سبب ...

در وقت غضب و خشم ...

خواص ...

با روغن زیت صاحب نقرس را فایده دهد و با زیره و نمک کوفته جراحت کهنه را شفا دهد سر [illegible]
بردن محاسن سپید [illegible] ... حیض [illegible] کوشت آنرا بپخته بر نقرس ضماد کند الم ساکن
کرده و سر کلهٔ ... باشد و پوستش خشک کرده بر جراحت بندند پیکان بیرون آورد کربه زباد اندکی بزرگتر از
[illegible] است عرقی در اطراف سینه اش حاصل شود آنرا بر چوبی مالند زباد شود و در میان سیفند بول
و غایط سفیدی دیگر هستان ... نیز زباد سید ... بوی آن عرق کمتر از آن باشد و از همه اندام گربه
زیاده بوی خوش می آید   [illegible] کلب کویند جانوری صاحب وفاست و چند خصلت دارد که اگر انسان
با آن خصایل متصف کردد در مرتبهٔ عالی داشته باشد قال علی بن زین الطبری ان ملتوی من الشعر الکلب اسود
من الفرج [illegible] تحمل علی ان البول [illegible] الشفاء العین متقنت الشعر التی
ملت فی الاجفان من الرجوع وان اخذ الکلیة وطی علیه الصبی ابن عطیه   [illegible] عرب [illegible] کویند [illegible]
جانوری ... است از این جهت ... کوشتش کرم و خشک است بدرجهٔ اول خواصش [illegible]
کوفته در خرقه بسته در زیر سر خفته نهند تا بیدار نکردد ... [illegible]
نهند و مانی که از آن ... الکحال نمایند دفع عشا کند ... [illegible] جماع
بره کوشش نسیان آورد و سودا انکیزد کعبش را سوخته با سکنجبین بخورند وجع سپرز را زایل کند و [illegible]
با [illegible] شیرین با شکر ... [illegible] ... [illegible]
خاموش شود ... [illegible] ... صاحب جامع الحکایات آورده که مردی [illegible]
جانوریست که شکلش بشکل ... [illegible] ... سفید ... [illegible] کوشت
[illegible] ... کرده ... کنند ... [illegible]
معاوی [illegible] کنند ... [illegible] الوان باد پوست [illegible]
ذکر حیوانات وحشی را سوسمار و موش و نهنک ... [illegible]
خود سازد نهنک چون ... [illegible] ... مرغان
کما [illegible] ... [illegible]
نهنک میاندازد ... [illegible] ... نهنک
بیک ساعت هلاک کرداند مغز سرش را ... [illegible] ... [illegible]

در دو دندان کم کند و کوشت بن دندان را قوت دهد چشمهایش را هرکاه روغن ... [illegible] طفل ...
بمالند ... [illegible] ... باعث قوت پای او باشد خرکوش را عرب ارنب ... [illegible] کویند
طبع کوشتش کرم و خشک بدرجهٔ اول یکسال ماده و یکسال نر باشد مانند زنان حایض میشود چون [illegible]
[illegible] شفا یابد سر او سوخته خاکستر آنرا در بن دندان ... [illegible] ... اگر بوقت جماع
زن بر دارد حمل ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... کوشتش ... مفاصل و نقرس را نافع [illegible]
[illegible] ... شفا دهد کعبش را [illegible] چشم ...
[illegible] ... بزکوهی را عرب وعل کوید ... [illegible]
خواص ... [illegible] ... شفا یابد ... [illegible]
[illegible] ... چشم ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... پوستش ... [illegible]
آن ... [illegible] ... روغن ... [illegible]
روباه جانوریست محیل ... [illegible] ... [illegible]
با ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... مرغان
[illegible] ... [illegible] ... کوشت
[illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

دیگر آنکه روباه خانه خود را هفت در سازد و از هر یکی که قصد او کنند از در دیگر بیرون رود و چون گرگ از پیاز دشتی
که آن را عنصل گویند میهراسد روباه پیوسته عنصل جمع کرده بر در سوراخ خود میگذارد تا گرگ گرد آن نگردد
و اگر گرگ قصد روباه کند روباه عنصل را در جای کند گرگ از وی بگریزد و پوست روباه سرخ رنگ است و سیاه
و سرخ و زرد و سیاه از همه گرمتر باشد و بعد از پوستش پیران را مناسبست اگر سرش را در برج کبوتر خانه افکنند
مجموع کبوتران بگریزند و زهره اش دفع نزول ماء العین کند و گوشتش جذام و نقرس را زایل سازد و شحمش قرس
و اگر چوب او را تا به نالید در خانه نهند کیکان بر آن جمع شوند که آتش دفع خنازیر کند و خصیتانش را بر کردن کودک
بندند دندانش برآید خونش هر که بر عانه مالد موی بر نیاید و حامله دشتی فرزند نتواند داد **خوک** زهره اش بول اسیرها
را نفع است و شحمش به ضماد نقیه را باصلاح آورد و اگر که بمو مبند بعد ده بیمار که بریح نهند از آسیب محفوظ
ماند دماغ استخوانش با سر سوراخ ببرد و پوستش را بگیرند و بر آنکه خفقان دفع بول الفراش کند رماد کعبش
با شراب سنگ مثانه را منحت ساخته بیرون آورد خونش بخورند دفع صرع کند **خارپشت** جانوریست کم
میان او و مار عداوت بود صاحب نزهت القلوب گفته است که اژدها از استماع آواز نیش هلاک شود و خارپشت
بیشتر قصد مار کند خصوصا افعی چون افعی او را ببیند روی به گریز نهد اگر خارپشت فرصت یابد او را
سر کرده افعی را بگیرد و سر او را با نیش بخورد و اگر دمش را بگیرد سر به سینه برد و افعی خود را چندان بر خار کشد
او زند که مجروح و سست گردد آنگاه از دم افعی بنیاد خوردن کند تا به سرش رسد و در کتب تواریخ مسطور است
که چون در اوایل اسلام سپاه عرب با سیستانیان مصالحه کردند و اهل سیستان ملک را تسلیم ایشان نمودند
و با اعراب شرط کردند که خارپشت بکشند و نخورند در ولایت سیستان خارپشت بسیار است و سبب این
شرط آنکه در آن دیار افعی بسیار است و اگر خارپشت در آن دیار نباشد سیستانیان از مضرت افعی در آن
دیار نتوانند بود و خارپشت مهب بادها را بگرداند و او را نباد متابعت میکند و خانه او دو در دارد یکی
بجانب شمال و دیگری بجانب جنوب هر گاه که داند شمال خواهد آمد در شمالی را محکم بگیرد و به عکس صاحب
جامع الحکایات گوید که در قسطنطنیه شخصی بود که هر گاه باد شمال خواهد آمد مسافران را اعلام میداد که امروز
تا باد شمال خواهد آمد و هیچ ایشان مطابق میافتاد و مردم از بیهنی او اعتراف کرامات او حمل میکردند اما در خانه
او خانه خارپشتی بود هر گاه که باب جنوبی را میگرفت میگفت که باد جنوبی خواهد آمد خاصیتش اگر نفت
زهره خارپشت را بپزند و در روغن کنجد و آن روغن در هنگام قوت که را سود دهد و الم منقطع سازد و کرم

خارپشت را

خارپشت را خشک کرده بسایند با آب تخم و سداب بنوشانند و قی کنند و چون عسر البول دهند بولش
بگشاید چشم راست خارپشت را خشک کرده در شیر و روغن کنجد بنوشانند و در کتب منقول است که اگر پیه آن
تا یک ماه در مقعد بگذارند تا کهنه شود و چون میل از آن در چشم کشند در تاریکی شب بیند و در شب مانند
روز هر چیزی خوب تواند دید و اگر چشم چپ او را در روغن زیت بجوشانند و قطره در گوش شخصی چکانند
فی الحال بخواب رود و هر که چشم راست خارپشت را با خود دارد شب بیداری از او ساقط شود و اگر چشم چپش با خود
دارد با نعمت و دولت عاید و شکر جانوریست مشابه خارپشت لیکن از خارپشت بزرگتر است و چون جوانی
قصد او کند از آن خارها که از پشتش رسته یکی یکی را مانند تیر بجانب اعدا اندازد و زهره اش اگر بر پشت
زنها مالند البته برنیاید **سنگ پشت** همه بحری و هم بری بر تعلیق تواند کرد چون با ماده جمع شود گیاهی در دهن
گیرد و اگر آن ساعت آن گیاه را از وی بستانند کار هر دو از آن بر افتد و مجموع خلایق دارند او را
دوست دارند و هر عضوی آدمی که درد کند همان عضو کشف را بر آن نهند درد ساکن شود پاشنه پا
نقرس بندند درد ساکن شود خونش چون چند نوبت بر موضع دست بر مالند دیگر موی از آنجا نروید
زهره اش با عسل دفع نزول ماء العین کند و سبل را نافع آید **سمندر** موش مانند و شبیه است و اگر در
آتش سوزنده توطن دارد و بیند و شاهها مو او را پوست او لباس ترتیب دهند و چون چرکن شود
بر آتش اندازند پاک گردد و اینکه گفته اند که پرویز رومال داشت که هر گاه چرکن میشد در آتش میانداخت
تا پاک میگردید از پوست سمندر بوده **سنجاب** نیز مانند موش است کله گوشتش چون ذایل کرده
و امراض سوداوی ببرد و پوستش پوستینی بهترین است و انجنش ماندیکد علیه وقیمت تمام دارد اما
سمور بقیمه بهترین موئینه هاست **سناجه** بزرگ جثه ترین حیوانات ترکیب نظر شخص بر هر جانوری که
کما افتاد آن جانور بمیرد و همچنین نظر هر جانوری که بر چشم سناجه افتد هلاک شود لیکن هر گاه اول
نظر شخص بر دیگر انداز سناجه افتد و از آن بر چشم وی آن خاصیت مضرت نباید و اما اکثر سناجه است
بدین سبب هیچ جری به بار وی انسان ندو چون سناجه بمیرد مستها طیور و سباع آن سرزمین از گوشت او
غذا سازند **سوسمار** جانوریست بزرگ و ممنوع الاکل اگر از پیه او بمالد بر روی مرد بیفزاید قوت باه را فرو
نشاند چنانچه در اثر رود نعوذ معتبر شده که وطئ خفقان زایل کند و مرهم چشم افزاید و دفع فتح
کند و قوت باه دهد و پوستش هر که بر شمشیر بپوشد شجاعت بیفزاید و اگر از پوستش ظرف عسل سازند

ازعسل بخود دهد ضبی آهو سه نوع است نوعی آنست که در مجموع بلاد میباشد و نوعی دیگر که آن
را اشقاق خوانند و آن نوع در ولایت قبچاق بسیار است بزرگی برابر گاوی و نوع سیم آهوی مشکین است
گوشت آهو بعقیدهٔ صاحب نزهة القلوب گرم است بدرجهٔ اول خشک و بدرجهٔ دوم آهوی مشکین
اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که آن آهو نیست بزرگ و بنگشایخ برسیا سرهاره و سنبل و گل و گیاههای
خوشبوی میخورد و بعضی گفته اند که آهوی مشکین مانند دیگر آهوهاست لیکن تفاوت همین قدر است که از
خایهٔ آن آهو پوستی مانند خرطوم فیل آویخته یک شبر و بیشتر است و نافهٔ آن آهو بسبب اجتماع خون در آنجا
ورم کند و او از غایت درد در خاک غلطیده و بر سنگ و درخت مالد تا نافه با پوست بیفتد و
بسیار باشد که از آن رنج بمیرد و مشک غزال بهتر از مشک آهوی بزرگ میباشد و چون بادوان بیا
بیابد اهل ولایت تبت و ختن بصحرا رفته در چراگاه آهوان آن نافها بدست آورند و مشک در آن زمین
بجوش میدهد و چون خشک کرده و از آن ولایت بیرون آورند بتجارت کرده گویند نیز آهو که بطبیعی
و هوارد با یکدیگر نشستر بیکجا مقام گیرند گویند که یکی از صیادان این سخن را از حکیمی شنیده پوست آهوی
بدست آورده و بدان پوست در آمده جای مینهاد در کوهسار نشستر گیکان بتصور آنکه آهو است پیش
وی آمدند و در دام میافتادند روزی بحاجت خود در کوه نشستر بود و دام مینهاد ناگاه گرگی پیدا شد
بتصور آنکه صیاد آهو نیست و چون گیکان این حال را مشاهده کردند من بعد نزدیک او نیامدند بخشیته
آهو را با عسل و بودهٔ آدمی و لبان و سعتر بیخته خشک کرده قطع خون استحاضه کند فار جانوریست معلوم
و شریر است و از فواسق خمس است و چهار دیگر یکی سگ دیوانه است و دیگری مار و غلیواج و کلاغ
و مجموع واجب القتل اند و وجوب قتلشان بمرتبه ایست که بر محرم نیز واجب است و موش قاصد جان
آدمیست چه هرجا که پلنگ گزیده باشد موش سعی کند تا خود را بدو رساند و بر او بول کند زیرا که مبتلا
که پلنگ گزیده به بول او هلاک گردد و همچنین برشخصی که سگ دیوانه گزیده باشد خاک ریزد که هلاک او را
در خاک شناسد و موش را ذکر به همان طرز است که گوسفند را اگر گیره را از شیر و موش بر چند صنفست
صنفی را فریجی خوانند درم و دینار و حلی و حلل دوست میدارد و صنفی دیگر را اهل فرس موش کور خوانند
و هرچه از قوهٔ باصرهٔ او نقصانست در قوهٔ سامعه اش و شامه اش افزوده است و صنفی دیگر را فارة المسک خوانند
و مانند غزال مشک میدهد و مشک او از غزال خوبتر است تا بر تن گر گویند یکی در ده است و صنفی را

ذات النطاق

ذات النطاق خوانند و صنفی را فارة اللبن و صنفی دیگر را ابو بوح و آن موش دشتی است در خواص
مجموع یکسان اند موش را دو پاره کنند و بر جراحت سکان و عقرب نهند ناگاه او را بسوزانند
و رمادش را با روغن زیت بر آن زخم طلا کنند صحت یابد و موی برویاند سر موش را در خرقهٔ کتان
بندند و بر مصروع ببندند شفا دهد و چشمش بر کلاه دوزند پیاده رفتن بر حاملش آسان گردد
و اگر موی چشم را از چشم مردم بر کنند و خون موش در او چکانند دیگر موی نروید و شحمش با روغن
گل بر کلف طلا کنند زایل گرداند و دمش بر صاحب صداع بندند درد بنشاند گورخر خرگور را
ترکان قولان خوانند گویند که خرگور ماده از ترس نیامدن خایهٔ نر را بدندان برکند تا دیگران را
آبستن نتواند کرد زهره اش بول الفراش را دفع کند گوشتش را با کلاب بر صاحب نقرس و کلف بندند
نفع دهد شحمش صرع و جنون را زایل سازد و چون بسوزانند رمادش را با روغن بر چشم دهد رعاف
باز دارد خرگور را عمر دراز بود چنانچه در افواه مشهور است که عمرش به هزار سال رسد حمد الله
مستوفی گوید که در زمان سلطان ابو سعید شخصی نقل کرد که من گورخری بداغ بهرام گور دیده ام گوزن
از خاصیت گوزن یکی آنست که هر سال شاخ خود را بیندازد و هرگاه که دو ساله شود شاخ دیگر از
سرش بر آید و چون شاخش بیفتد در گوشهٔ غایب شود و کم بیرون آید چه میداند که سلاح خود را گم کرده
و بباد داده است تا شاخ بیرون بیاورد قدم از کنج انزوا بیرون ننهد و چون شاخش بیرون آید چند روز
در مقابل آفتاب بایستد تا خشک شود و مستحکم گردد و نوبت اول که شاخ از سرش بیفتد
برآمدن دو شاخ بر آید و همچنین هر نوبت یکی زیاده شود تا شاخ هایش بمثال درختی گردد و چون
شاخش بیفتد سرویهاست خود را در زیر خاک پنهان کند چه علم بآن دارد که منفعت بسیار در او
مندرجست و میان او و مار خصوصاً افعی عداوتی طبیعی است و پیوسته در جستجوی سوراخ افعی
میباشد و چون سوراخ او را بیابد افعی را بقوت نفس از سوراخ بیرون آورد و غذای خود سازد
و چون ترسد که از زهر افعی ضرری باو رسد بر کنار آب رود و خرچنگ بسیار بخورد از ضرر ایمن
گردد و برگ زیتون نیز زهر مار را از او دفع نماید و گوزن عمری دراز دارد و چون افعی بخورد
حرارتی عظیم بر طبع او حادث شود و از غایت تشنگی بر کنار آب رود اما نخورد میداند که اگر آب خورد
ضرر بیند و گوزن با وانی و صدای نغمه محبتی عظیم دارد بمرتبه که چون آواز ساز بشنود مست گشته

از کشتن از خود بیخبر شود و چون صیاد نتواند کوزن باشد با سیم پیش اندر سر اگر قضیب او را با بنی گزید
دهند نافع آید و شاخ کوزن با کثیرا دفع اسهال کند و پیه امعا بر طرف سازد و بر تاه و درد شانه را نیز
سود دهد و با صمغ صنوبر بر هر خانه دود کنند مار و عقرب و سایر حشرات موذی بگریزند و سوختن شاخ
کوزن بجهت پیشر بیکوست **فصل ششم از جزو نهم در ذکر سباع ضاریه و حیوانات موذی و**
حیوانات موذی و طبایع آنها اگرچه اکثر بنی آدم بدین صفت موصوفند و وصف [بد] بیشتر باشند
ایشان زیاده از آنست که بلکه مراتب سباع ضاریه بر ایشان ترجیح دارد چه این حیوانات خود را چنان
که هستند بر مردم مینمایند و اینطایفه سعی چند نند که خود را در صورت آدمیت پنهان ساخته اند چه
گرگان نهان در صورت میش بالجمله چون شیر پادشاه سباع است ابتدا بذکر او اولی مینماید دیگر آنکه حضرت
امیر علیه السلام اسد الله الغالب است و بدین شرافت گنجایش دارد که شیر را بر مجموع حیوانات تقدیم کنم شیر جانوری
پهن سینه و باریک میان و بلند آواز و سخت چنگال است بر صورت مردم و آدمی … رسته است و گردن
سطبر و در گردنش مفاصل نیست و از آنست که استخوانست بدین جهت براست و چپ نتواند شد و دست راست قوی
نسبت بدست چپ او ضعیف دارد لاجرم بدست چپ صید میکند و از غایت حرارت قلب پیوسته تب
دارد و از نور آتش میترسد و نزدیک آتش نمی‌آید و همچنین از خروس سفید و طاوس میترسد و اگر
بیم مور هم در غلبه ظرها میرود که اگر همه چه در شیر بچه … خلاص نتوانند ساخت و بدان
سبب هلاک گردد و شیر ماده بیکبار در عمر تولد و تناسل نیست … شیر را اگر … بگدازند و نمک و بوره
سرخ و مصطکی باشند به زیت کنند همه اوجاع اندرانرا نافع باشد خصوصا قولنج و بواسیر
و وجع ارحام هرگاه بناشتا با انگبین بخورند و بیان کرده‌اند که از برای قوت باه بغایت نافع است حکایت
فرج بعد از شکست شاه آورده که یکی از فقها در سواد کوفه میگردید و از مردم قریه برسم زکوة غلات میگرفت
و دراز کوشی داشت و کتبه … که … سو جبر … قرین شده دیر وقت بانجا
اتفاقا مردم در هر جا در خانه بسته بودند بر در دروازه مسجدی بود که در آن مسجد … بودند
فقیه بدرون خانه بود نند فقیه بدرون خانه رفت دراز کوش خود را بر در خانه بست و قدری هیزم
بهم رسانید بدرون خانه رفت و آتشی افروخته و کتابها پیش گرفته در روشنائی آن مطالعه میکرد
چون قرب سه دانک از شب گذشت و فقیه تا غایت … بود چه خوف عظیم بر ضمیرش مستولی گشته

جنبش

جنبش بچهار جانب رفت و گاه گاه آتش بر می افروخت در بین اثنا شیری آمد و قصد دراز کوش کرد و فقیه دراز کوش را از
بیم شیر در خانه در آورده بود و بیرون رفت و شیر از عقب در آمد دراز کوش از دیگر از خانه بیرون جهید در را
بر بست زیرا که اضطرارش بر حلقه در محکم بود و فقیر با شیر در اندرون مانده شیر متحیر و ادراک آتش می
نگریست و در فقیه نظر میکرد و فقیر چون دانست که مانع پیش آمد شیر … ناراستا … هیزم بجهت را
که مانده بود مرتبه آتش را می نهاد و چون هیزم تمام شد کتابها خود را بسوخت و چون صبح دمید دراز کوش بود
موذن بمسجد آمد که بانگ نماز کوید پیش محراب بر سر کین خرامید … دیده زیاده بر آن دید که این فعل از کم
سر زده است و زبان بنفرین گشوده خر را از آن در باز کرد تا شیر در هیچ جست و در از بر … و از مسجد
بیرون رفته و فقیر بعد از آنکه یکشب با شیر هم خانه بود بسلامت خلاصی یافت شیر جانوری دشمنی [است]
و قطعا … کرده و اگر با کسی جنگ کند اعتقادی بر وی نباشد و اما فغافل شود انشده و اگر پیشه در نظر
آید بگریزد حافظ ابرو در کتاب طبایع الحیوان آورده که … شیر را آموخته بود که بجهت وی جرگه
میگرفت و زنبوریچه را تعلیم داده بود که کلنگ میگرفت والعهدة علی الراوی و جهانگیر … که یافت
در زمان چنگیزخان … زنبور را تعلیم داده بود که کلنگ میگرفت خواستم که پیه شیر را گداخته …
سرانجام ماند هیچ سعی کردم حاصل این عمل نکردم و همه جانوران از او فرار نمایند **بیت** با همت شیر باش و
با کبر پلنگ ؛ بخشنده گر شکار فرو نیجنک ؛ زهره اش از آدمی را سود کرده اند و صرع و براء القلب را زایل کرده
و با کحل الجواهر از چشم ببرد و بنطلا دفع خنازیر کند و پیهش بواسیر را دفع … و ثقلها را مفید است
چشمش … کلف … روی مالند در نظرها خفیف نماید و فالج و استرخا را مفید است خونش …
سرطان را نافع بود و بر پوستش خفتن تب ربع و بواسیر را دفع شود و چون آن را بر طبل بندند …
اسپان مخالفان برمند قال صاحب جامع الادویه ان ذلک انسان ذکره و … الاسد و لا یجامع
برد الا عزه قوی على الجماع قال جالینوس مرارة حار … خاصة النفع من وجع الدماغ و القلب …
بالمرة اصلاحها **پلنگ** جانوری قهار و متکبر است و بغایت جهنده و تیز تک اما …
سست … باندک ضربه شکسته شود و پلنگ را با ماده محبت تمام است و با دیگر حیوانات دشمن است
اگر پلنگ شخصی را برتر از خود بیند قصد او کند و اگر فروتر از خود مشاهده نماید متعرض وی نگردد
پیوسته میان او و شیر عداوت بسیار است و اکثر اوقات شیر بر او غالب است و گاهی او بر شیر مستولی گردد

و پلنگ بغیر از شکاری که خود کرده باشد نخورد و چون صید کند و سیر شود سه شبانه روز بخسبد
روز چهارم بطلب صید بیرون آید و چنان نعره زند که مجموع حیوانات بشنوند مگر شیر گویند که هر که پیه
کفتار بر خود بمالد و در برابر پلنگ رود و چون بوی بمشام پلنگ رسد مطیع و ذلیل او گردد و مکانش
در کوههاست و چون پلنگ با ماده شیر جمع شود یوزه متولد شود و هر جا دفن کنند موشان بگریزند
زهره اش با کحال در وقت چشم افزاید شحمش بر جراحت کهنه و فالج طلا کنند صحت بخشد قضیبش بخورند
مزمن مجرب ند قطرات البول باز دارد و درد مفاصل تسکین دهد استخوانش را بگیرند بر جوارح بیاویزد
خانه زیر برد بر زیر پوستش نشستن بواسیر را دفع کند ببر جانوری مهیب پرقوت صاحب شوکت است
و در زمین هند و حبشه بسیار می باشد و شیر و پلنگ از مهابت او حذر باشند و از مهابت او گریزان
و ترسان و بچه او را چنان صید کنند که شیشهای بزرگ دست دار ساخته بر پشت بربندند و در کوه شیر
کمین کرده مترصد بنشینند چون ببر از سر بچگان خود دور شود صیادان بیایند و بچگان را برداشته
هر یک در شیشه کنند و اگر ببر خبردار شده باشد از عقب بدود صیاد یکی از آن شیشهها را بگذارد
ببر چون بآنجا رسد به بچه مشغول شود و چون او را در شیشه بیند متحیر گردد تا آن بچه را از شیشه بیرون
آورد صیادان بچهای دیگر را ببرند گویند که صیادان در اطراف بیشه او چاهها بکنند و در
هر چاهی مردی بنشیند و سر آن چاهها را با خاشاک بپوشند و چون ببر بآن موضع رسد یکی نعره
زند ببر متوجه آن جانب گردد و در این اثنا دیگری فریاد کند ببر بآن طرف متوجه گردد و هم چنین هر
ساعت از جائی نعره بر آورند ببر هر چند باطراف خود رود کسی را نبیند و فریادش و از غایت
غضب شکم خود پاره کند و بمیرد و پیه او بجهت فالج بغایت مفید است یوز بر دو نوع است یکی بزرگ جثه و کوتاه دم
و دیگری خرد جثه و کلان و دراز دم و هر دو نوع تعلیم پذیرند یوز را بر چند طریق صید کنند
اول آنکه در هر جائی که آبها و شراب بگذارند چون محبت مفرط بشراب دارد از آن بخورد و مست گشته بخسبد
صیادان آمده او را بگیرند دیگر آنکه یوزان آواز خوش و نغمه و ساز دوست دارد و همگی حواس خود را
متوجه استماع ساز کرده اند صیادان در آن ساعت در آمده او را بگیرند دیگر آنکه یوزان او را ببینند
بدوانند تا مانده گردد و ماده یوز از نر شکاری تر بود و چون بیمار شود گوشت خر کوهی باید
یوز را با نمک و عسل چون بر جراحتی بندند که کهنه شده خون باز ایستد خونش با سرکه بر

خداوند نقرس ببندند صحت یابد گرگ جانوریست تیز دندان قوی بازو و دیرینه با بامداد برنجی کند نعا
شوخ چشم و شریر و حسود و ماده اش از نر بدتر است و همه جانوران چون بنی آدم را ببینند بعقب روند
الا گرگ که پیش آید و در صحرا چون گوسفند حیله بسیار دارد و از آنجمله چون نزدیک گله رسد بر بلندی رفته
بانگی کند سگان چون آواز گرگ بشنوند فریاد آیند که گرگ از او دانسته معلوم کند که سگ کدام جانب
گله است متوجه گله شود و نزدیک رسیده فریاد کند سگان متوجه گله شوند بجهت نزدیک گوسفندان
آمده بانگی کند و خود را بسگان او بگردند گرگ از جانب دیگر در آید و گوسفندی را بر باید و بسیار باشد
که دو گرگ با هم اتفاق کرده هر یک از جائی متوجه گله شوند یکی نزدیک گوسفندان آمده بانگی کند
و خود را بنماید سگان از عقب او روند و ببوی بگریزند و آن گرگ دیگر بمیان گله در آمده
و گوسفندی را بر باید و ببرد و چون بمیان کوه رساند بایستد تا آن گرگ دیگر بیاید تا با هم بخورند
و قسمت نمایند العهدة علی الراوی و گرگ نیز مانند شیر و خوک گردن نتوانند که بگرداند چه گردنش
از یک استخوان است و مفصل ندارد و گرگ وقت صبح متوجه رمه گوسفند شود زیرا که سگان شب
همه شب پاس داشته در آن وقت مانده و در خواب رفته باشند و چون گوسفندی بگیرد او را گذاشته بر سر خود بر آنداز
و گوسفند با او روان شود چنانکه گویا بند بود کرده و در هر موضع که گرگان جمع شوند البته در میان ایشان
دوازده است از این جهت روستائیان سال را بسیار خوانند چه دوازده ماه است و گرگ سالی یکنوبت بهار بچه
آرد و گر در آن وقت آدمی با ایشان برسد مگر همه را بگیرند که از هم جدا شوند و از عجایب حالات گرگ آنست که چون نظر
بر بنی آدم افکند پیش از آنکه آن شخص او را ببیند آدمی ضعیف گردد و نعره زند و از بیش دور افتد و عاجز
و اگر اول نظر آدمی بر گرگ افتد ظفر یابد گویند که گرگان پادشاهی دارند که بر ایشان ریاست کند و آن را قارون گویند
و تا او سخنگو نشود عزم صید نکنند و چون بر رمه در آید گوسفندی بخورد تا باشد
و باقی خورده باقی را بگذارد و گویند که در سواحل بحر روم نوعی از گرگ میباشد که ماهی میخورند و بیتوته
مترصد اند که صیادان ماهی بگیرند و صیادان نیز بجهت غذای گرگان هر کدام ماهی بیندازند و بروند
صیاد بجهت غذای گرگان چیزی بگذارد گرگ بیاید و آنگاه دامش خراب سازد و گرگ از ستاره شعری
بر حذر نماید و چون آن ستاره طالع گردد در شکافها و غارها گریزد و ماده گرگ بغایت بحسن است
چنانکه عرب گوید فلان من حميمة و حمو ماده گرگ که بچه خود را بگذارد و بچه کفتار که مادرش

کشته شده باشد بشیر و محمد و کراث نیز بیحیوه باکیپا الفت بکیرد کویند که اعرابی بچه کرکی بشیر میش پرورید و چون
آن بچه کرک بزرک شد میش را بکشت **ذیب** یکی بچه کرک میپرورید چو پرورده شد خواص میهم در ید
و چون یوز با ماده کرک جمع شود از ایشان بچه تولد شود که رنک او بیوز ماند و شکلش بکرک و حکما کفته اند
که میان کرک و کوسفند در حیات و ممات عداوتی قایمست مصداق این مقال آنکه هرگاه در یک ره بند بندند یکی
از زه کوسفند بچند یکی را از امعاء کرک چون زخمه بر آن زنند آن تار که از زه کوسفند باشد صدا
ندهد و اکر از پوست کرک طبلی ساخته در سپاه بنوازند مجموع طبلها که از پوست کوسفند باشد دریده
شود اکر در دکان فیصر پوست کوسفند دف بندند پوست کرک را بیاویزند مجموع دفها بدرید و اکر سر کرک
در کبوترخانه بیاویزند آنکه بر کرد آن نکرد و هرکه بار و غن جوز در کوش چکانند کری زایل کرداند هر که چشم
کرک با خود دارد بر خصم غالب شود سر کرک در موضعی که کوسفندان باشد دفن کنند هرچه دارد بخوبی کرک
بلکه نیز نزد مار سر نتواند آمد شفا یابد چشم کرک چون اسب بندند بیاید و چشم راستش
با خود دارند در غیبت ترس از دل ببرد و چشم چپش بخوابد آرد و بهر حاش با بوی مشک دفع صرع کند و دندان اکر
بخود بر دارد آبستن شود با کحل الدفع نزول ماء العین کند و از دل ببرد و چشم چپش بخوابد آرد و هر حاش
با بچه و عشاء و چشم پاک کرداند خایه اش بریان کرده بخورند قوت باه باز اطلا افزاید و دندان مفتون آن
شخص کرکه بر پوستش خفتن دفع قولنج کند خونش در هر جا که دفن کنند مکس از آنجا بکریزد بو لنج و میش
قولنج را بکشاید جکرش جکر ضعیف قوت دهد **ضبع** کفتار جانوریست تیز چنک است و بخورد مردم انسان
حریص عظیم دارد چنانچه قبور اموات را بشکافد و مردها را بیرون آرد و بخورد و بعضی از اهل یونان کفته اند
که کفتار یک سال نر است و یک سال ماده و کفتار بغایت ابله است و بکفتار فریفته کرده و چون صیاد خواهد که
او را صید کند بسوراخ او در آید و منافذ را بجامه محکم کند چنانچه هیچ روشنایی ننماید پس بانک
رفته بزبان را آنکه کفتار در سوراخ نیست و او بکمان آنکه مکر صیاد او را نمی بیند چشم بر هم نهد صیاد
او را بریسمان محکم بر بندد و بیرون آرد کفتار و سک عداوتست بر تبه که چون سایه او بر سک افتد سک از
بانک باز ماند تا کفتار در رسید او را بخورد و میان کفتار و کرک دوستی است و بیکجا با یکدیکر باشند
و چون کفتار با شیر جمع شود بچه آرد که عرب آنرا سبع کویند و آن جانوریست که بیمار نشود و بر او هر کز
و هر کز تنهایی بجایی نرود بلکه همیشه چند سبع همراه او باشد و چون بشیر رسند یکی پیش رفته با شیر

جنک کند تا شیر مانده شود آنکاه بیکبار حمله کرده شیر را هلاک کنند اکر بای کفتار بر زن حامله نمایند فی الحال بار
نهد سر شیر در برج کبوتر خانه نهند کبوتر بسیار از اطراف در برج جمع شوند نبات و خود داره در فضا حافظه و شحمش در چشم
مالند در چشم مردم شیرین شوند خصوصاً در چشم زنان قضیبش سوده بکار برند قوت باه باز اطلا افزاید و اکر بخم
زن باو دهند از زدن بازدارد و از دیگر بعد زوج تمایل کند و حاملش محبوب خلایق کردد خشیتش بکیفیت الادب که م
در جکر ببرد **دب** خرس جوانیست مختلف الطبیعت است آنچه را آدمی خورند مثل جو و کندم و سایر نباتات او
نیز خورد و هم چنین آنچه سباع خورند یعنی کوشت از آن نیز غذا سازد چون ماده او بچه نهد کوشت پاره
بود که بر او هیچ صورتی نباشد خرس از آن بر حیا دارد و بر زمین میکذارد و در هوا میبرد از موضعی بموضعی دیکر
نقل میکند و بپوسته او را می لیسد تا مفاصلش پیدا شود و این کرها باشد بچه بهمت آنست که موی بچه دشمن
بچه اوست و چون مو بچه را این حالت آن کوشت پاره را آنکه بچه خرس هلاک شود و چون سرما به جاش تمام
شود بچهای خود را بر بیرد درخت جوز بر و و خود بر درخت رفته از آن جوز افشاند اکر شاهد غالباً بچه کاش
انجا و می افشاند بچیزند و خود آمده سنکی بزرک بر شکم هر یک نهد تا نتواند جنبید و چون کردکان بیفشاند
از درخت پایین آمده همه را جمع کند و سنک از شکم هر یک بر دارد و کاه باشد که یکی از آنها در زیر سنک مرده
باشد و خرس معکوس بر درخت رود خاصیتش ذهره خرس را با فلفل حل کرده بر داء الثعلب طلا کنند موی برویاند
و خصیه اش در بیوشی کند و غلت کنند بعضی و سماق بکذارند تا خشک شود سائیده بناشتا بمطبوخ دهند نافع
و دندان کرم خورده و تار یکی چشم و صرع را شفا دهد خونش را با قضیب انثیه مخلوط ساخته بر هر عضو که مالند
موی بر نیابد عجب است **سنداپس** در عجایب المخلوقات کوید که دوازده سوراخ در بینی دارد و چهره بس
آواز ها دهد و پیوسته در هوا بر سرش نشیند و در پیشش حیوانات جمع شوند بجهت آواز خوش او و آنها
غافل ساخته یکبار او جهد و یکی را صید کند و در ولایت کابل شیر از بیشتر باشد **شادهه** جانوریست
درنده است و در عجایب المخلوقات کوید که دو سر دارد و در یکی بیست و یک شعبه دارد و در هر شعبه
و در هر یکی از سوراخ چون باد بر آید و دنا و از آن بکوش هر دو بر آید از او حیوانات و طیور جمع کردند و استماع
نمایند چون مناد و فرصت نماید یکی از آنها را کرفته غذای خود سازد و بعضی بچه کرده بعضی بر کرد آن
غرو بعضی خورد باشد و شاخ او را بجهت ملوک بخضرین ند و او را هر که باد نهاده آواز نهای مرغوب
دهد و کاهی چنان صدا چند مسموع کردد که و قت آمده و ببار یکی باشد کو حلقه او بنو بینه

و بزرگان را جمع ونه و نوعی از عزوه میباشد که سرش چون سر هکست و بغایت قوی جثه و بزرگ ترکیب
باشند و بوزینگان که خاصه ولایت یمن اند چندان نوع اند بعضی وحشی و برخی مالف و مستانس و معلم
و در حفظ مال و متاع بغایت هوشیاری و خبردار است از شخصی استماع افتاده که گفت یکی از دوستان
من بوزینه داشت روزی دو سر مرغ کشته در دیگی نهاده و دیگ بر داشته مرغ را بیرون آورده که ملاحظه
نماید تا اگر پخته باشد دیگر آتش نکند درین اثنا جانوری از هوا در آمد آن مرغ را از دست بوزینه
بستد چون بوزینه حال چنان دید ترسید که صاحبش تصور کند که مرغ را او
خورده است لاجرم حیله دیگر اندیشیده مرغ دیگر را از دیگ بیرون آورده بدست گرفت و در خطر
دست بر آن می نهاد یعنی می بینم که پخته است یا نه جانور شکاری بجهت ربودن طعمه پیش آمد در
از روی هوا در بحر ربایند تا چرخ فرود آمده تا بار دیگر مرغ از دست بوزینه بستاند ناگهان
اثنا بوزینه برجسته او را از روی هوا در ربوده در دیگ نهاده سر دیگ محکم کرد و آغاز انتظار کرد
تا چون صاحب منزل بوثاق در آمده خواست که مرغان را از دیگ بیرون آورد نظرش بر بریان
چرخ افتاده بود متحیر مانده که چرا سر دیگ کرده چرغی پخته شده بیرون آمد بوزینه اشاره بمرغ می
کرد و بچرخ نشان میداد یعنی این جانور مرغ را خورده است و این معنی از غرایب جز آن حیوانست
و در بلاد یمن وادی هست که آن را وادی السباع خوانند و در این وادی کوهی بلند است و نوعی از بوزینه
در آن کوه و وادی میباشد که پادشاهی دارند و مجموع تابع اویند و چند بوزینه را بدیدبانی تعیین
کرده اند تا اگر قصد آن کوه کنند آن دیدبانان فریاد کنند و بوزینگان جمع شده شیر را
بزخم سنگ بازگردانند **فصل هفتم از جزو نهم در بیان غرایب حیوانات دیگر** سنجاب حقاقم و
سمور چند از جانوران عزیز الوجود است و پوستشان قیمت تمام دارد و از خواص دله یکی آنکه
با اژدها عداوتی عظیم دارد و از جالینوس حکیم روایت است که گفت شخصی از قسطنطنیه دله ثعبان بسیم
هدیه نزد یکی از دوستان من فرستاد و آن دوست روزی با من گفت بجهت من چنین چیزی فرستاده اند
اگر در امر ملابست بدان احتیاجی هست بدان زمان بیارم گفتم احتیاجی بدان ندارم اما تو در کار آن
آن دله را در جایی تا بیارند و آن مار را نیز حاضر سازند تا در حضور ما جنگ کنند که من بسی آرزومندم
تماشای جنگ آن دو جانوران دارم آن شخص گفت من آن دله را عزیز میدارم میترسم که از آن ثعبان ضرری

بدو رسد

بدو رسد من گفتم جای بیم نیست چه این دله هنوز خراست و من در اسکندریه چند دله بکرات
دیدم که چند ثعبان را در حضور من کشت غلام را امر فرمایی تا دله را بیاورد و من معالجه تریاق مهیا سازم
اگر اژدها بروی غالب آید غلامان بضرب شمشیر و تیغ اژدها را بکشند و من دله را بتریاق معالجه کنم آخر
الامر اژدها را با دله حاضر کردند و چون بهم رسیدند ثعبان دهن باز کرده دله در لحظه او را جست میل
و قصد کردن ثعبان داشت و ثعبان عزم گریختن ساز و میکرد ناگاه دله در جست و گردن ثعبان را گرفت
اما چون دهان ثعبان باز بود نتوانست که دندان در گردن او محکم کند و بعضی اعضایش در میان دندان
ثعبان افتاده بود غلامان تیغ در آن ثعبان نهاده او را پاره پاره کردند و من تریاق در دهن دله ریختم تا از زهر
آن مار خلاصی یافت **حکایت** یکی از حکما گوید که در وقتیکه بسیاحت مشغول بودیم بموضعی رسیدیم که
میگفتند مسکن ماران است و انواع سباع در آنجا میباشند بر بلندی رفتیم و در آن وادی نگاه کردیم ثعبانی
قوی هیکل دیدیم که با دله در محاربه بود هر دو نفر بیکدیگر را زخم میزدند هرگاه که ثعبان دله را زخم میزد بی طاقت
میگشت روی بجزیره نهاده بپای درختی که در آن نزدیکی بود میرفت و بیخ آن درخت را خورده بنشاط تمام
باز دیگر به جنگ ثعبان میآمد راوی گوید که دانستم که بیخ آن درخت تریاق زهر هاست نزدیک آن درخت
رفتم درخت خار بود و آن جانور حب القلاد میخورد که زهر او را دفع کند لاجرم حب القلاد را جزوی از
اجزای تریاق اربعه ساختم و شخصی اجزای تریاک اربعه را در دو بیت جمع کرده **بیت** خطبها و ترو حب القلاد
و ذراوند و انچه هست تریاق الاربعه انها جملها الاطولا ... ماند که بسیار و پوستین
او مشابه پوستین سمور است اما در لون مغایر اند چه سمور سیاه رنگ است و دله ... میزنند و بعضی از پوستین
دوزان انرا رنگ کنند و بقیمت سمور فروشند و عرب او را اخز گویند قال صاحب جامع الادویه شحم الافعی
وانا ادجاج اذا اغتسل فیه رأس العلیل و اکتحل به احد البصر و اذهب الظلمة و منع الماء من النزول و الشعر من
النبات فی العین و هو من الادویه العجیبة لذلک و قال بسطوالیس الحکیم جلد الافعی اذا احرق و طلی مدة دیر یخ
علاواء الشعر **ذکر کرگدن** عمرو بن جاحظ در کتاب طبایع الحیوان آورده که کرگدن در جهان ...
در وجود او نادر بجهة آنکه ماده او کم زاید و ... حملش مدت طویل باشد و هنگام وضع حمل بچه سر از فرج او بیرون کند
و گیاه از زمین کند و بخورد و تا وقت در اندرون رحم باشد و تا آنگاه که قوی گردد بیکبار خود را بیرون اندازد
و از مادر بتک پایی بگریزد و سبب فرار او از مادر آنکه زبان کرگدن بغایت درشت و خشن است چنانکه

از سوهان تراشیده تندتر و درشت تر است و چون وضع حمل کند بچه را از غایت محبت بلیسد و
بچه در شیر شود از آن زبان بچه هلاک گردد لاجرم قادر دانا و حکیم توانا در اخراج بچه کرامت فرموده است که بدین طریق
خود را از شیر مادر خلاص سازد و جثه کرگدن برابر گاومیش بزرگ میباشد و پایهایش مشابه پایهای
فیل است و یک شاخ از پیشانی او رسته است و بقوت از فیل زیاده است و چون اندامش از عرق تر گردد
هیچ سلاحی بر پوستش کار نکند مگر بر مخرج اسفلش و از پوست او جامه ساخته در معارک پوشیده تیر
و تفنگ بر او کار نکند و کرگدن را از این جهت پوستش بدین طریق شکار میکنند که جمعی از سواران خود را بدفعات
نوعی از قفا نشانند در کمین نشینند چون کرگدن برابر سواران کمین گشوده هر یک تیری بر منفذ
اسفل او گشاده دهند و بضرب پیکان جگر سوز او را از پای در اندازند و پیکان که بجهت صید کرگدن
سازند بسی بزرگ و تیز باشد و ابو ریحان منجم در مصنفات خود آورده که در هند و در هند در شرقی
آب کلنگ بیابانهاست و در آنجا جانوری هست از کرگدن بزرگتر و دو شاخ دارد و خرطومی کوتاه و بر پشت
او چهار کوهانست بر مثال چهار پایه و آن جانور در قوت چنانست که اگر فیل را بشاخ بزند او را بدو نیم سازد
و هیچ حیوانی طاقت مقاومت ندارد و هیچ صیادی را بر صید او قدرت نباشد و اسباب مرگش یعنی از
مرگ طبیعی یکی آنست که بسیار باشد که جانوری را بشاخ بزند و گوشت آن حیوان بر شاخش بماند و بر پشت
او افتد و کرم در آن گوشت افتاده بتدریج پشت وی مجروح گردد و کار بجایی رسد که کرم با ندرون
اسرا کند و وی را هلاک گرداند دیگر آنکه چون بر کوهی بلند باشد و آواز رعد بشنود از غایت خشم خود را
از کوه بیفکند وق جانوریست بشکل شتر و چهار کوهان دارد و دندانهایش تیز و چون کرگدن او را
دو شاخ دراز بود و تمامت اجزا و اعضایش زهر قاتل است حتی ریش و لعاب دهانش و هر حیوانی که بنظر
در آرد صید او گشته و زهر ... در وی ببیند باد بر او تیز کند و اگر جانوری از وی بگریزد و بر درختی بالا رود
بر درختی نتواند رفت در زیر آن بایستد و دام بهمن و بر آن بول کند و ویرا بیفکند و دم او چنانست که بر قیص
و بسط اقتدار است که قطره از بول او بر حیوانی افتد که بر درجه باشد فی الفور از سمیت آن هلاک گشته
فرود افتد و اگر شخصی از ترس او بچاهی رود بر سر چاه آمده بول کند یا سرگین اندازد تا آن بیچاره هلاک
گردد و حاصل که در نظر او هر حیوانی افتد از دستش جان نبرد و حکمای هند رخ شطرنج را باو نسبت کرده اند
که بر همه اجناس غالب است و رخ جز برای طبیعی دیگر چیزی تاجیر نکرده اند و سبب مرگ او اکثر آنست که

چون جانوری

چون جانوری را بشاخ بزند پاره از گوشت او بر شاخش بماند بطول مدت متعفن شده کرم در پشتش
افتاده او را بکشد یا چون آواز رعد شنیده از خشم خود را از کوه انداخته بمیرد زرافه جانوریست غریب شکل
خوب منظر خوش ترکیب و سر او از سر شتر بلندتر است و خوردتر و گردنش چهره گردن شتر است بسیار
و لیکن گردن شتر کج است و گردن آن راست است و قریب بگردنش پهلوهاست و در نزدیک سینه اش بغایت
ضخیم و غلیظ است و دو شاخ آهو بسیار نازک از سرش رسته است و گوشش بگوش گاو میماند و دهان
و سر انتهای بینی او بگاومیش مشابهت دارد و دنبالش بسی بزرگ است و هر خطراند دها بیرون میکند
و دو دست خود درازاست و هر دو پایش کوتاه چنانچه پنداری دستش درازتر باشد و طول پاهایش
یک گز و دمش مانند دم شتر بلکه از دم شتر درازتر کلیمی نیکو شکم و مخی نرم چون گاو و سمهایش از ماده گاوست
پوست اعضایش منقش است بنقاط سفید و سرخ و سیاه و پوستش بغایت براق و صاف نیست و ...
آنرا اشترگاوپلنگ خوانند و بعضی گفته اند که از اقتران اشتر و پلنگ متولد میشود اما این سخن مستبعد است
و شک نیست که از اقتران دو حیوان مختلف متولد میگردد اما معلوم نیست که از حیوانات کدام اند
و دلیل بر این معنی آنکه از اقتران مانند استر بی نتایج است ماربطاف عروس در زمین هند است
سبعیست که یونانیان او را باین اسم خوانند و بزرگی جثه او مقدار شیر باشد و مویش تیره
کثرت چون موی شتر است و پایهای او بپای شتر مشابهت دارد و رنگش در غایت سرخیست و دم
او بر مثال دم عقرب است و بر سر دمش نیشی بسیار است و اکثر جانوران با او نمانند و ...
و آدمی خورد عرطیر حکمای یونان آورده اند که عرطیر سبعیست که بجز سر ... آواز او با واز
آدمی مشابهت دارد و او را عرطه گویند و بسیار بیو گرد و چون غیبت معلمان بمکتب اطفال آید و اطفال
بجویند که مقابل او از معلم ایشان باشد ... ایشان فهمد بغایت که معلم را کار نیست از دبستان
بیرون آیند و عرطیر در یکی جسته او را در رباید و غذای خود سازد قطقا در بیشه‌ای جزایر آن بحار است
برابر بیشه باشد و دو دست و دو پا دارد و ... همانند و یک شاخ بسیار سر دارد و مجموع حیوانات از او
محترز و مجتنب اند و او بشاخ هر حیوانی را که زخم زند هلاک سازد و طریق صید وی آنست که دختران
نیاورده عذرا ستر را بر همگنان آن جانور بنشانند و هر وقت آن جانور آنجا بکنار ... چون آن
دختران را ببیند ... باشد و بالفعل

سست کرده چنانچه گویی بیهوش شده و صیادان بیکباره پیش آمده او را محکم بر بندند **عریس** حیوانیست
که رویش بروی آدمی میماند و بالهایش کف وی پیوسته است و دو مهره از زنخ دارد و این جانور در
زمین نوبیه میباشد و با آدمی الفت میگیرد و چون همزبان شود بهدنه رقص کند و بسیار باشد که آدمی باو
مجامعت کند ارسطو حکیم گوید که در یونان جانوریست که دو مهره از ذنب و چون هوا گرم شود
خود را بدم خویش مانند طاوس سایه کند و اگر حرارت هوا بغایت رسد از دم خویش قصری سازد
و او نیز مانند طاوس بدم خویش نازان و متعجب است **فرطیس** جانوریست که حکمای یونانیان اورا
باین اسم خوانند و در جزایر منطقها بحر روم در زمین تکرنده بود و آن سبعیست که از چشم و بینی و دهن او
آتش بیرون میآید و بهر چه برسد میسوزاند و آتش در او میاید و در هر موضع که او وطن سازد
هوای آن زمین متغیر گردد و هر سبعی که برو بیند بمجرد نظر او را بسوزاند و اگر بران بود و یکی خلاف
جل ذکره طبیعت او را چنین مخلوق ساخته که هوا بر سر دو پیچ دارد و بزمین نگرد هر حیوانی که در آن
دیار میبود مجموع را نیست کرده باشد و از غرایب حیوانات حیوانیست که در جثه برابر بزی و گرگی و موی
بسیار بر اعضای او رسته است و در رویش نیز پرموست هیئات رویش برآسو مینماید و آن جانور با آدمی انس
میگیرد و پیوسته تفحص آشیانه بوم نموده بچگان آن مرغ را غذای خود میسازد و بجهة محبتی که با عسل دارد خانه
زنبور عسل را خراب میکند **اسب ساد** در عجایب المخلوقات مذکور است که در جزایر بحر چین جانوریست
سرش مشابه سر اسب است و مانند تن آدمی است بغایت بلند قامت و دو پر دارد که در وقت رفتار
معاونت اودست هم در جزایر بحر چین جانوریست که یک تن دارد و دو سر و چهار دست و دو پای چنانکه
دو آدمی پشت بهم نهند و آواز ایشان بصفیر طیور ماند اما معنی ندارد و اتینه رفتار خوب مفهوم
نمیگردد که چه میگویند و هنگام رفتار مانند دواب بچهار دست و پای میروند و در آن زمان صورت ایشان
مانند آدمی بچهار پای ایستاده باشد و دیگری بر پشتش خفته و چون بیک دست و پای ایستد مانده که
بدست و پای دیگر بودن گرده **سکاد** در رسالة الممالک آمده که در جزایر بحر هند و زنک نوعی حیوان
هستیکه سر آن بشکل سر سگ است و باقی اعضا بهیئات آدمی و طرفه تر آنکه دو روی دارد یکی شبیه
بروی آدمی و دیگری مانند روی سگ و غذای ایشان حیوان بود و اگر انسانی بآنجا رسد او را بکشند و گاه
سباع صحرا بر سکادان مستولی شده و ایشان را بخورند **شمعال** در عجایب المخلوقات مسطور است که در

بحر هند جانوریست که رویش چون روی آدمی و باقی بدنش مانند سنگ پشت و دو پر چادر دارد
آدمی پرنده هم در عجایب المخلوقات آمده که در جزایر بحر چین حیوانیست بصورت آدمی لیکن دو بال دارد که
بان طیران میکنند و ناطقست اما سخنش مفهوم نمیگردد و جثه ایشان برابر طفل پنجساله باشد **فیل بحری**
صاحب المخلوقات گوید که در جزیره از جزایر بحر چین نوعی از حیوان هست که بشکل آدمیست و خرطوم دراز
مانند فیل دارد و دو بال و بیرون آن جانور هم پرواز میکند و هم بچهار دست و پای میرود و بعضی پای نیز
میپیماید **تمساح** نهنگ را گویند اوت خوانند جانوریست که بر شکل سوسمار زشت منظر و بعضی از
اعضایش بسوسمار میماند و دهانش بغایت فراخ و سری عظیم طولانی مانند دو روی سخت و دندان برفک
اعلی و چهل دندانست در فک اسفل و بیست و دندان چنانکه طول آن جانور تقریباً هشت گز باشد و در وقت
خوردن غذا فک زیرین او متحرکست بخلاف سایر حیوانات و پشتش چون پشت سنگ پشت و چهار دست
و پای دارد و پیوسته کرم در دهان نهنگ افتد و او دهان گشوده دارد تا برودت هوا الم آنرا تسکین
دهد و مرغابی که آنرا عصفور التمساح گویند کرم از دهان نهنگ بیرون میبرد و در رود نیل بسیار است
پیه مجموع حیوانات غالبست الکلاو میش کاو نهنگ را بضرب شلغ بکشند چشمش رمد و بیاض العین را
مفیداست و دندانش نگاهداشتن قوت افزاید جگرش را اگر مصروع ببوید صرع زایل گردد و ابن زهر
در کتاب خواص آورده که سرگین تمساح بیاض کهنه و نو را از چشم ببرد و پیه او را چون بگدازند و در گوش
بچکانند درد گوش ببرد و با روغن مرهم کرده و پیشته را نافع بود و باه بیفزاید و چون خون او را باهلیله
و املا بیخته بر سفیدی بدن مالند هم رنگ تن گرداند و گوشت و پیه اسفیداج جهت لاغر را فربه کند
و دندهء ایش بیاض ببرد جگرش در دزیر مجنون دود کنند جنون زایل گرداند و گوشت و پیه اسفید و اگر
دندان جانب راست او ببازوی راست ببندد مجامعت بیفزاید و مرد از آن قوی بود و پیه او چون موم سرشته
فتیله سازند و برافروزند صفادع آواز نکنند مادام که آن افروخته بود و اگر پیه او را بر پیشانی غوچ
جنگی مالند هر غوچ که در برابر او آید بگریزد و پوست او اگر بدر شهری بکوبانند و بر دروازه بیاویزند آن
شهر از نکبت بنا رسد **مرد چهار** در عجایب المخلوقات مسطور است که در بحر هند حیوانیست که چهار سر دارد و دو بال
و آوازی بغایت هایل و صوتی مهیب از وی صادر میگردد و در بحر غذای او حیوانات بحری باشد لیکن آن جانور در
خشکی نیز ساکن میگردد و معلوم نیست که در بر غذای او چیست **شیخ الیهودی** در عجایب المخلوقات مذکور است که

در بحر مغرب حیوانیست که رویش مانند روی آدمیست و ریشی سفید دارد و باقی اعضایش بر شکل وزغ است
شب شنبه از آب بیرون آید و تا شب یکشنبه در خشکی وطن کرده و هیچ چیز بآب نزدیک اگر اعضایش را مجروح
سازند و چون روز یکشنبه آفتاب برآید بآب فرو رود و بدین سبب بدین نام موسوم شده **اسب آبی** مانند اسب
بر ترتیب لیکن خوش رنگ تر و درست ترکیب تر افتاده اگرچه بر جادیان [illegible] کرده آن بی عدیل بود و اسب
آبی در رود نیل مصر بسیار است پوست آن دفع جانوران کند بر خبر که در هر قریه پوست اسب آبی باشد مار
و عقرب باشند که بآن ده نگیرد **فصل هشتم از جزو نهم در بیان غرایب طیور و بعضی از مرغان** ذکر
سیمرغ بعربی عنقا خوانند و گویند وجه تسمیه او آنکه گردنی بغایت طویل داشته باشد و آن مرغ بجز
نام در جهان چیزی باقی نیست و معدوم از آن مثل زنند چنانچه عبد الواسع جبلی گوید منسوخ
شد مروت و معدوم شد وفا وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا عنقای مغرب است در بین دو جزیره
خواص از کتب محققان درست آدمی کلینی [illegible] آورده که حنظله الصادق بر اصحاب الرس مبعوث
بود و در زمان او مرغی عظیم جثه غریب صورت در آن کوه که بسیار بلند بود و الوان مختلف افتاده بود و هر چند گاه
که بنواحی منازل اصحاب الرس میآمد و بر سر کوه نشستی هر حیوانیکه میافت غذای خود ساخت و مهیا میساخت
و اکثر طیور و وحوش بر پنجه قهر او نمی افتاد از آن کوه فرود آمده بعضی میشتافت و اطفال را میربود روزی
عروسی با حلی و حلل در ربوده باشیان خود برد و چون ضرر او متواتر شد قوم بخدمت حنظله آمده صورت
حال معروض داشتند و التماس دفع او کردند حنظله دعا فرمود تا آتشی آمده پر و بال آن مرغ را بسوخت جار الله
علامه زمخشری در ربیع الابرار آورده که حق جل ذکره در زمان موسی کلیم مرغی آفرید نام او عنقا روی
مانند روی آدمی که چهار پای داشت و از الوان مختلف هر رنگی که در خیال آید بر بال و پر او موجود بود و بموسی
وحی نازل شد که این مرغ را جفت دادم بجهت آنکه آفریدیم تا نام بدین انها انثی حامل شوند و همیشه بر حوالی
بیت المقدس طیران کنند و غذای ایشان از وحوش و شوق مفرز شده و بعد از انتقال حضرت کلیم بجوار رحمت
ملک کریم آن مرغان پرها نکرده بلاد عجاز افتادند و پیوسته کودکان را میربودند و وحوش و بهایم میشکستند
و چون خالد بن سنان عبسی بعد از حضرت عیسی و قبل از حضرت رسالت پناه در زمان سلطنت انوشیروان به نبیر
بلند نبوت اختصاص یافت اعراب نزد او رفتند از آن مرغ شکایت کردند و خالد دعا فرموده تا نسل آن جانور که آن
الغره منقطع گشت از او جز نام نماند **ذکر نعامه** شتر مرغ جانوریست غریب خلقت و عجیب هیات

صورتش بیشتر مانند بیضه را از غایت بزرگی بر بیضه هیچ مرغی مشابهت ندارد و بعضی چنان بزرگ بیضه
که در حال آب میگیرد و بعضی از صعالیک اعراب آن بیضه را خالی کرده پر آب میسازند و در زیر ریگ پنهان ساخته
آن موضع را نشان میکنند هنگامیکه در اثنای راه تشنه میگردند آنرا از زیر ریگ بیرون آورده دفع عطش
مینمایند و از غرایب طبیعت او آنست که آهن و سنگ میخورد و هضم میکند و از آب میگریزد و هم
چنین پاره های آهن تا فتر که مانند اخگر شده باشد فرو میبرد و آتش میخورد صاحب جامع الحکایات گوید که
بنشابور عبد اله ضیاء الدین ساعد که از اعیان دولت خوارزمشاه بود شتر مرغی دیدم که در طویله خوارزم شاه آهنگی مسلسل
طلبیده بود و اصفهان که در کوره میتافت و پیش آن مرغ میانداخت و لیکن تمام میخورد و بعد از لحظه از طرف
دیگر مانند آب بیرون میانداخت و از خواص شتر مرغ یکی آنست که هر جا که جواهر و لالی یابد بر باید
و فرو برد و نیکو باشد که از کوشک طفلان مروارید بکند آورده اند که در بغداد جواهریی نشسته بود و جمعی هم
بسیار پیش خود ریخته ناگاه شتر مرغی بیامد و دانه یاقوت قیمتی را فرو برد و شیخی که مذهب صاحبان داشت
و طفلی که آنجا ایستاده بود این حالت را دیدند جوهری چون یاقوت را ندید هر دو را متهم ساخت و آغاز
تشدد کرد و چون مذهب آن شخص چنین است که هیچ حیوان را نباید آزرد و صاحب اظهار حکایت شتر مرغ
ننمود تا حیوان کشته نگردد و عاقبت آن طفل آن طفل را شکنجه از سلخت و جوهری شتر مرغ را از صاحبش
خریده شکمش را شکافت و یاقوت را از حوصله او بیرون آورد و فرود آن نقصان پذیرفته اما در صفا
و لون فزوده بود ترتیبی که از جهت نقصان وزن از بهایش کم شده بود بواسطه حسن لون و صفا بیش آمده
قیمتش افزوده بود اگر مقداری از پوست بیضه او شتر مرغ در آنجا نداند و برف در آب نهند بجوش آید
عقاب بفارسی آله گویند و عقاب چند نوع است و از جمله جوارح است و عقاب در میان جوارح
بمنزله شیر است در میان سباع و آشیانه عقاب بر سر کوههای بلند و بیشهای عظیم بود و بغایت دراز عمر است
و بسیار باشد که دویست سال زندگانی کند و چون بوی بشام عقاب رسد بمیرد و چون عقابی پیر
جفت او بر سر او نشسته روزها غذا آورده و بهنگام بیضه نهادن و رنجی عظیم بعقاب میرسد در آن وقت
رنجانی بزمین هندوستان میرود و در آنجا سنگیست مجوف که چون او را بجنبانند از درون آن آواز ظاهر
شود عقابان آن سنگ را باشیانه آورده و بلاوی آن نشسته باسانی بیضه نهد و آن سنگیست که چون
زن عسر الولاده در بالای آن نشیند بچه اش بآسانی فرود آید و چون عقاب پیر و ضعیف گردد و چشمش

تا دیگی آغاز کند بر سر چشمهٔ آب صافی میرود و مجاذی آن چشمه پرواز کند و بلند شود چندانکه از حرارت
چشمهٔ خورشید بال و پرش بسوزد و باز گشته در آن چشمه افتاده غوطه خورد و بر کنار آب مقیم شود
غوک و خرچنگ و کرمها خوردن گیرد و چون مدتی در آن چشمه بماند بال و پرش بر روید و نو شود چشمش
معاودت کند و این معنی از آثار قدرت خالق متعال است و عقل را در آن دخل نیست و عقاب سه
بیضه نهاده بچه بر آورد یکی را از آشیانه انداخته دو بچه را نگاه دارد چه ترسد که اگر هر سه را نگهداری کند
خود گرسنه ماند و قادر مختار مرغی را الهام دهد که آن بچهٔ عقاب را با آشیانهٔ خود برده بپرورد و چون عقاب بر کوهی
بلند آشیانه سازد چنانکه اگر بچه‌اش حرکت کند از آن بالا افتاده بمیرد خالق رحیم طبیعت وی را چنان مخلوق
ساخته که تا بال و پر بیابد حرکت ننماید و زهرهٔ عقاب را اگر بر پیشانی کسی زنند که در چشم کرده باشد مانند
تخفیف یابد و اگر بصر منقطع شده باشد معالجه کرد قال فی مجامع مرارة الباز تنفع حدة البصر و المنع حدث
الماء فی العین اذا اکتحل بها و یجلوا البصر و یقویه جداً در قوت طبیعت و صید و طیران بعقاب مشابهت
دارد و از مرغان لئیم است و بعلت [illegible] مخصوص و چون خواهند که کرکس را بجهت پرش که بر تیر نشانند بگیرند
علاج صید کننده مردار را [illegible] کرده بر سر راهش نهاده چون از آن بخورد بمیرد و از عجایب طبیعتش
آنکه غیرت عظیم دارد چنانچه چون بچه آورد در مکان آنکه بچه او هستند یا نه و بجهت امتحان آن بچگان را
در جوف هوا برده در برابر آفتاب بدارد اگر بچشم آفتاب نظر توانند کرد معلوم نور خورشید چشمهای
آنها خیره نکند و بچگان را با آشیانه باز آرد و الا از هوا فرو اندازد و اگر [illegible] ماده انداخته [illegible]
بکشد مسعود [illegible] فی العالم [illegible] عرب و عجم [illegible]
در این اوان که داخل سنهٔ ۱۱۰۴ اربع و الف هجریه حکومت ولایت کاشان با جناب [illegible] استماع نمود که
نوعی لقلقی بر درختی بلند که منازل ما بود آشیانه کرده بیضه نهاده در این اثنا شخصی بیضهٔ زاغی برده در میان
بیضهای لقلق گذاشت و چون زاغ سر از بیضه بر آورد لقلق نر را نظر بآن بچهٔ زاغ افتاده متوحش گردید
و لحظهٔ بچشم حیرت در آن نگریسته پرواز نمود بعد از زمانی با فوجی عظیم از نوع خویش پیش آن آشیانه آمده
گرد آمدند باتفاق آن لقلق ماده را که در آن آشیانه بیضه نهاده بود بمنقار بکشتند و از آنجا رفتند
و دیگر آنکه چون کرکس میدانند که خاصیتش از بهر چه دارد اما است ذکر همای مرغی قوی منقار است
سخت مخلب نیکو خلقت و میمون و سعادت مشهور چنانکه گویند که همای بهر که سایه اندازد دولت و سعادت

قزوینی ذکر کرده اند که نوبتی سلطان محمود بشکار رفته در آن اثنا همای برخاست و لشکریان جهد
میکردند که خود را در سایهٔ او اندازند تا باز از اسب فرود آمده خود را در سایهٔ رکاب سلطان انداخت
یمین الدوله پرسید که تو چرا خود را در سایهٔ همای نمی اندازی جواب داد که ایشان سعی میکنند که خود را
در سایهٔ همای اندازند و من خویش را در سایهٔ انداخته ام که السلطان ظل الله فی الارض سلطان از این سخن
خوش آمده مراد داد و بعضی از کوشید همای را کاسر العظام خوانند و بعضی سوم عقاب را همای گفته اند
بپرورش دهد و او را کاسر العظام بجهت آن گویند که استخوان را دوست میدارد و گوشت نمی خورد
بچه خود را گوشت میدهد و اکثر طلب گوشت سگ بچه میکند که سگ بچه زنده برداشته باشیانه خود برده
و تا غذای دیگر یابد بدان تعرض نرساند ذکر سرحیل مرغیست از کبوتر کوچکتر در بلاد شام و غرب باشد و
دانشمندان را بر جنسش شفقتی عظیم دارد چنانچه گویند که یکی از حکمای یونان که در علم موسیقی بی نظیر
بوده در بعضی اسفار بموضعی رسید و دید که بچهٔ سرحیل افتاده صفیر میزند و آن مرغان هر یک زیتونی
در منقار گرفته پیش او میآوردند بنا بر این کلیسیایی ساخته حوضی بر بالای آن تعبیه نمود منفذی بزرگ
در آن حوض ساخت که هر چه در حوض میانداخت بدرون کلیسیا افتاد و صورت سرحیلی ساخته بالای
حوض نشانده بطریقی که چون باد در جوف آن صورت وزیدی صفیری سرحیل از آن مسموع شدی و چون
آن صفیر متواتر شدی فوج فوج از سرحیل هر یک زیتونی در منقار گرفته بدانجا میآوردند و در حوض می
انداختند و هر سال بدان شیوه آن کلیسیا از زیتون مملو میشد و حکیم وصیت کرد که تا وقتی که آن صورت مرغ
خراب شود بچهٔ سرحیل بجای او بگذارند تا آن خاصیت ظهور نماید بوقلمون مرغ نیکو صورت در از
گردن طویل الرجلین است و منقارش دراز است و در جثه برابر لقلق باشد و بر اندام رنگهای سرخ و زرد و
ازرق و سبز افتاده است چنانکه هر لحظه در نظر بیننده برنگی نماید و جامه بوقلمون را از رنگ آن
مرغ استخراج کرده اند ادهامدون مرغی خوش آواز است و بیشتر در شب آواز کند و چون آغاز صفیر کند
طیور دور حوض بر دوری مجتمع گردند و استماع نمایند و آدمی نیز از خوش آوازی متحیر گردد و رقت نماید
فصل نهم از جزو نهم در بیان مطایبات اکابر و اصاغر و بعضی از اشعار جدید نقاوت روایت کرده اند
که کان رسول الله صلی الله علیه و آله یمزح و لا یقول الا حقا چنانچه آورده اند که نوبتی کنیزی را عجوزه
خطاب فرمود که هیچ عجوزه در روز قیامت در بهشت نرود فریاد از نهاد پیره زن بر آمد آن حضرت تبسم

نموده فرمود که آفرید کار دجال را که مجموع را جواد ساخته بنعیم مخلد فرستد دیگر آورده اند که آنسرور
نوبتی از عقب یکی از اصحاب درآمده هر دو چشم او را بگرفت و فرمود که این بنده را که میخرد یعنی که
چه آزادست لیکن بندهٔ خداست حکایت زنی روزی نزد رسول الله آمده حال شوهر خود
عرض کرد سید عالم فرمود که شوهر تو آن نیست که در حدقهٔ او سفیدی هست زن اضطراب نموده
گفت یا رسول الله مگر شوهرم از نور بینائی محجور گشته فرمود که هیچ دیده باشد که از سفیدی
خالی بود حکایت در کتب سیر مسطورست که نوبتی حضرت مقدس نبوی حارث بن جابر بن الفضل
را مخاطب ساخته فرموده که حال شتر رمیدهٔ تو کجاست و بکجا رسید حارث جواب داد که اسلام
ثانوی آنرا برنتابت تفصیل این اجمال آنکه در ایام جاهلیت حارث زنی را در مدینه دید که
روغن گاو میفروخت دلش بآن جمیله میل کرده تدبیری اندیشید که با او در آمیزد گفت که
روغنی بهتر از این داری گفت دارم اما در خانه است حارث با او بحجرهٔ وی رفت زن سر مشکی
بگشود و حارث چاشنی کرده گفت بهتر از آن میخواهم عورت سر مشک را بدست گرفت حارث
مشکی دیگر را باز کرد بعد از آن برخاست بآن ضعیفه گفت سر خیک را بگیر که شتر من گریخت زن گفت
صبر کن تا سر این مشک را به بندم حارث گفت بنشان که شتر من رفت و اگر بگیری رها کنم زن
بالضروره سر آن مشک را بدست گرفت و حارث چون دستهای او را دربند دید بر کفل او
جست مصرع میل در سرمه دان عاجز کرده و هرچند زن حرکات کرد فایده بر آن مترتب نشد بلکه
مزید علت شد لاجرم بالضروره تن در داد و آنچه سید عالم فرمود اشاره بدین معنی بود حکایت
آورده اند که نوبتی سرور عالم و سید بنی آدم از حجرهٔ عز و جاه بیرون آمده حسین [illegible]
خاطر بود و هیچیک از اصحاب را قدرت آن نبود که تکلم نماید یکی گفت من رسول الله را بخنده آورم آنگاه
پیش رفته گفت یا نبی الله شنیده ام که چون دجال خروج کند غلای عظیم در جهان شیوع یابد و دجال
انواع طعامهای لذیذ مرتب داشته هر که با او گرود طعامش میدهد اکنون رای عالم آرای حضرت رسالت
پناه چه می‌فرماید در باب من چه اگر فرمان او را در یابم بعد از آن وقت بغایت گرسنه باشم توانم بود که طعام
او بخورم و چون شکم چهار پهلو کنم بخدای ایمان آورم و در کفر او کوشم سید عالم از استماع این سخن
خندان شد فرمود که خداوند تعالی مؤمنان را از او بی نیاز گرداند حکایت آورده اند که نعمان بن

عمر انصاری

عمر انصاری که از اصحاب رسول الله بود و از اعراب بادیه و نعمان بغایت لطیف طبع و موزون بود نوبتی
رسول الله ابوبکر را بموضعی میفرستاد و نعمان و سویبط را نیز با او همراه کرد سویبط نیز از اعراب بادیه بود و بغایت
سیه چرده چنانچه بغلامان هندی مشابهت داشت در این سفر ضبط زاد و توشه در عهدهٔ سویبط بود
نعمان نزد سویبط رفته از وی خرما طلبید سویبط تغافل نموده جواب نداد و چون طلب نعمان تکرار یافت
سویبط گفت صبر کن تا ابوبکر و سایر یاران بیایند نعمان از لشکرگاه بیرون رفته جماعتی جلاب را
که شتر و گوسفند میفروختند دید نزد آن جماعت رفته گفت غلامی عربی جلد دارم بغایت
دانا لیکن درشت خوی و زبان دراز است و من بدست او درمانده ام چه بس گستاخ شده است
اگر شما او را ضبط میتوانید کرد وی را بشما بفروشم و شاید که او بر زبان آورد که من بنده نیستم باید که
شما گوش بسخن او مکنید آن طایفه گفتند که ما او را به ده شتر از تو خریدیم و شتران تسلیم نعمان
نموده همراه او بلشکرگاه آمدند نعمان سویبط را بدیشان نمود آن قوم سویبط را کشیدند و گفتند
ما ترا به ده شتر خریده ایم اطاعت نمای و با ما بوثاق ما آی سویبط گفت من غلام کسی نیستم ایشان بر زبان
آوردند که با ما گفته اند که تو باین بهانه متمسک خواهی شد و رشته در گردن سویبط کرده کشان کشان
بمنزل خود بردند و ابوبکر از این حال خبر یافته شتران را باز داده سویبط را خلاص کرد و این خبر بسید انبیا رسید
مدتی از این حدیث متبسم میبود حکایت نعمان السبوئی نوبتی سبوئی عسل خرید و صاحبش را با خود
بمسجد آورد و با او گفت در همین موضع توقف نمای تا قیمت آنرا بتو تسلیم نمایم و آن عسل را بخدمت سید
عالم آورد آنحضرت بگمان آنکه هدیه آورده است بیاران قسمت فرمود بعد از لحظهٔ اعرابی فریاد برآورد که
چون عسل را خریدید قیمت آن بدهید حضرت رسالت پناه متبسم گشته از نعمان سؤال نمود که این
چه کار بود که از تو سر زده نعمان جواب داد که یا حضرت رسالت پناه خاستم که از این عسل که بغایت نفیس بود تناول
فرمائید و بهای آن نداشتم بدین طریق عمل نمودم آنسرور خندان شد امر کرد تا بهای عسل باعرابی دادند
دیگر در کتب سیر بنظر رسید که چون عیینه بن حصن فزاری از مذهب ارتداد رجوع نموده بار دیگر
مسلمان گردید روزی در عهد عثمان با نعمان از درازی روزهای رمضان و صعوبت روزه داشتن
شکایت کرد نعمان از روی ظرافت با او گفت که در روزها اشتغال بر تو مشقت است بشب روزه دار و روز
افطار کن عیینه بر قول نعمان چند شب روزه داشت و چیزی نمی خورد اتفاقا روزی بهنگام شام در مجلس

عثمان با عتبه گفت بیا تا افطار کنیم عتبه جواب گفت که من نیت روزه کرده ام چگونه افطار کنم عثمان گفت
تو صبح نیت روزه کرده بودی اکنون شام است باعث بر این سخن چیست که تو میگوئی عتبه بر زبان
راند که من نیت روزه میدارم چه این صبح بر من آسان تر است عثمان دانست که این سخن را نعمان
با او گفته است گفت هذا من مطایبات نعمان دیگر مخرمة بن نوفل زهری پیری بود نابینا و در علم
تواریخ مهارت تمام داشت روزی در مجلسی نشسته بود با جمعی از اصحاب رسول صلعم سخن در پیوسته
در این اثنا بجهت دفع فضله از آن مجلس برخواست گفت خدای تعالی مرا دریاب دست این پیر
عاجز را گرفته بر موضعی خلوت برد نعمان دست نوفل را گرفته لحظه او را بهر جانب گردانیده
در برابر جماعت نشانده گفت بقضای حاجت مشغول شو که کسی اینجا نیست آن بیچاره بنشست
تا بول کند اهل مجلس زبان بطعن او گشوده گفتند شرم نمیداری که عورت خود را در برابر ما و مردم
داشته و در مقابل مسجد بول میکنی اگر جهت محاسن سفید تو مانع نشدی ترا ایذای بلیغ میکردیم
ابن نوفل برخواست گفت من از مسلمانی التماس کردم که دستم گرفته بموضعی خلوت برد او مرا اینجا آورد ای کاش
دانستمی که آن شخص که بود تا انتقام خود را از او خواستمی یکی گفت آنکه ترا نشانده نعمان بود مخرمة بن نوفل سوگند
خورد که اگر او را دریابم بدین عصا او را چنان بسختی زنم که بشکستگی انجامد بعد از چند روز نعمان بمسجد آمده ابن نوفل
در آنجا نشسته دید و عثمان را دید که پیش محراب نماز میکرد و این صورت در زمان خلافت عثمان بود نعمان نزد
مخرمة بن نوفل آمده گفت میخواهی که نعمان را بدست تو دهم تا سوگند خود را راست گردانی و عهد
خود بوفا رسانی ابن نوفل گفت ای والله نعم بستان او را گرفته پیش محراب آورده عثمان را بدو نمود مخرمة
عصا را بهر دو دست گرفته عثمان را دولت گرفت در این اثنا عصا بر سر عثمان رسید سرش بشکست و
مردم دویده گفتند ای نابینا چرا با امیرالمؤمنین این چنین حرکتی کردی گفت نعمان کجا امیرالمؤمنین مگر گفتند
این عثمان است مخرمة گفت صورت حال باز گوئید مردم گفتند آن شخص که ترا اینجا آورد نعمان بود بقیه عمرها
که مخرمة را انکار کند عثمان منع کرد مخرمة گفت ای یاران من بدست نعمان درمانده ام اکنون توبه کردم که من
بعد با او معاندت نورزم شما شفاعت کنید که او نیز از سر من درگذرد دیگر روزی اعمش خندان از خانه بیرون
آمده تلامذه سبب خنده پرسیدند گفت امروز دختر کوچک سال دارم این زمان که ... بر در ... در آمد
نزد من آمده پدرم سیم طلبیده گفتم ندارم روی بلند کرده گفت ... میکنی ... کنند این قصه کنان ...

دیگر آورده اند

دیگر آورده اند که زنی شوهر خود را بمجلس قضا حاضر کرده از وی شکایت نمود که نفقه بمن نمیدهد قاضی گفت ای مرد
چرا چنین میکنی آن شخص جواب داد که ایها القاضی ایشان میخواهد من ندارم و ... من دارم او نمیستاند شریح سؤال
نمود که تو چه چیز باو میدهی و او از تو چه میخواهد مرد بر زبان راند که من آب باو میدهم و او نان از من
میخواهد و من نان ندارم که باو بدهم قاضی بر حق او اصلاحی کرده آن بیچاره را خلاص داد دیگر آورده اند
که زنی شوهر خود را بمجلس شریح برده خطاب کرد که ایها القاضی این مرد عنین است و من زن جوانم و بصحبت مردان
مشعوف ... قاضی گفت ای مرد تو چه میگوئی آن مرد بر زبان آورد که ... لا انا ابن ... در وغ
میگوید ... قاضی گفت ... کلوخ کن ...
تا ... دیگر آورده اند که زنی شوهر خود را بقاضی برده گفت ای قاضی من مرد جوانم و ...
پاس خاطر من ... وقت من ... جوانی خود را بباد دهم ...
گر چون از دست برود دیگر بدست آید **بیت** ... جگر ...
قاضی که مردی عاشق پیشه ظریف بود از مرد پرسید که چرا چنانچه باید ...
که والله من در خدمت ... راضی ... ایشان ...
پنج نوبت ... مجالست ... سالم ... مرد گفت من زیاده از سه نوبت ...
حرمت طواف ... قاضی گفت ...
از مال خود ... معامله ... اکنون ... قطع ... نوبت ...
درست شود دیگر ... شیعی ... مناظره واقع شده سنی از شیعه پرسید که تو عایشه را
دوست میداری مرد شیعه جواب داد که ما را با دوست داشتن حرم پیغمبر رجوع ... من زن ...
دوست دارم سنی بر زبان آورد که لا والله شیعی گفت ... پیغمبر ... میداری دیگر
اعرابی ... آورده است که ... دیدم ... بانگ نماز میگفت از او پرسیدم که چرا چنین
میکنی جواب داد که ... از دور بشنوم که میگوید ... خوشتر است ...
دیگر ... شخصی ... امامت میکرد ... الکتاب بر زبان آورد که ...
... از این سوره ... توقف کرد ...
بعد بر زبان آورد که ... دیگر آورده اند که عبدالملک مروان

با سوید گفت که ده عضو از اعضای آدمی بیان کن که حرف اول آن کاف باشد سوید گفت الکف والکتف و
والکبد والکلیة والکرش والکعب والکاهل والکتد والکرش عبدالملک گفت نیکو گفتی لکن تو اینها اما آدمی کرش
نمی باشد سوید گفت مرا مهلت ده تا بدل آن بگویم بعد از لحظه سوید بمقتضاء حاجت رفته نظرش بر میان
ران خود افتاد مکر بیاد من آمد همچنان با صورت برهنه در پای عبدالملک دویده گفت ایها الملک الکمر والکمرة هی
تمام العشرة عبدالملک از آن حالت خنده آمده او را انعامی داد دیگر منجمی از شخصی پرسید که طالع
تو چیست آن شخص جواب داد که تیس منجم گفت در میان بروج دیگر کجا تیس نیست غلط کرده امروز جواب داد که غلط
نکرده ام در اوان بلوغ منجمی مولود مرا ملاحظه کرده گفت طالع تو جدی است و امروز که من بسن کهولت رسیده ام
ظاهر است که طالع من تیس شده باشد و از مرتبه بزغالگی گذشته دیگر مردی نزد طبیبی رفته گفت شکم من
درد میکند در این باب نظری فرمای طبیب پرسید که امروز چه خورده امروز گفت دو نان سوخته طبیب سرمه
دان طلبیده میلی جواهر در دیده او کشیده علیل گفت ای مولای نا شکم من درد میکند جوهر چرا
علاج آن چه مدخلست طبیب گفت چشمت را روشن میکنم تا من بعد نان سوخته نخوری و مقبول کرد تا
نکردی دیگر شخصی نزد طبیبی رفته گفت مادرم رنجور است و حرارتی قوی بر حلقش استیلا یافته گلویش
بغایت تنگ گشته است چنانچه لقمه بگلویش فرو نمیرود طبیب ظریف بود گفت کاشکی این تنگی دیگر که
در حلق مادر تست بکون زن من منتقل گردد و مادر تو از آن رنج خلاص گردد دیگر مردی را که دعوی
نبوت میکرد بخدمت پادشاه زمان بردند ملک از او سؤال نمود که تو کیستی جواب داد که پیغمبر خدایم ملک گفت
معجزه تو چیست جواب داد که هر چه هوس نمائی بتقدیم رسانم ملک گفت همین لحظه خربزه نزد ما حاضر باید ساخت
متنبی بر زبان آورد که سه روز مرا مهلت ده پادشاه گفت همین لحظه حاضر باید ساخت متنبی گفت ای
ملک چرا انصاف نمیدهی خداوند جل ذکره با کمال عظمت و قدرت سه ماه خربزه میآفریند تو مرا سه روز
مهلت نمیدهی حاضران در خنده شدند ملک دانست که آن شخص بر مزاج ظریف است و بواسطه آن سخنان
میگوید وی را توبه داده انعامی کرامند داد دیگر گویند جوانی از بنی هاشم نزد ابوجعفر منصور عباسی
آمد خلیفه از او سؤال نمود که پدر تو در کدام تاریخ وفات یافت گفت خدایش بیامرزد در فلان روز
وفات یافت مرقدش پر نور باد در فلان موضع او را دفن کردیم ربیع حاجب که در خدمت ایستاده بود
بانگ بر هاشمی زده گفت در حضور خلیفه دعای پدر چندان مکرر کردی جوان گفت بدین اعتراض نمی کردی

مستوجب

مستوجب ملامت نیستی چه حلاوت پدر نیافته و قدر آن نمیدانی ابوجعفر خندان گردید گویند ست العمر هیچکس
او را خندان ندیده بود دیگر گویند فوجی از عساکر اسلام و از کفار در رسیدند و حکام باحشاد
عساکر فرمان دادند جوانی سپاهی کمانی بی تیر بدست گرفته امیر لشکر از او پرسید که تیر کمان تو کجاست جواب داد
که من تیر ندارم اما چون خصمان بجانب ما اندازند من برداشته باز بروی ایشان اندازم امیر گفت بلکه ایشان تیر
نیندازند مرد گفت اگر ایشان نیندازند به تیر انداختن من نیز حاجت نیفتد دیگر مردی نزد شریح قاضی
رفته گفت امیرالمؤمنین ع در زمان حیات حکیمی بفرزند خود امیرالمؤمنین حسن خطاب کرده که ای کاش پیش از این بیست
سال مرده بودی اکنون تو در این سخن چه میگوئی این سخن را بدانجهت گفته که او را در خلافت خود شکی بوده
چه اگر او را در آن معنی ریبی نبودی این کلمه نفرمودی شریح گفت در این سخن چه میگوئی که خداوند جل ذکره
از قول مریم اخبار مینماید که گفت یا لیتنی مت قبل هذا وکنت نسیا منسیا ای کاش من پیش از این مرده بودمی و
از خاطرها فراموش گشتمی اکنون بگوی که مریم این سخن را بدانجهت گفت که او را در عفت خود شکی بود خارجی جواب داد که لا
چنین نیست شریح بر زبان آورد که هر چه تو در باب قول مریم میگوئی ما در سخن امیرالمؤمنین ع همان بر زبان آوریم
آورده اند که روزی یزید پلید با حضرت امام زین العابدین ع بر سبیل تعرض گفت شنیده ام که عبدالمطلب و
پسرش عباس و پسر عبدالله در آخر عمر نابینا شدند چون است که بنی هاشم را در آخر عمر بصر پوشیده میشود
آن حضرت فرمود همچنان که بنو امیه را بصیرت پوشیده میگردد یزید از این جواب منفعل شد دیگر آورده اند
که امیرالمؤمنین ع معتدل القامه بود و عمر بن الخطاب علیه اللعنة بلند بالا نوبتی آن حضرت در مسجد بنماز
مشغول بود عمر آمده بر سبیل مزاح کفش آنحضرت را برداشته جامه او را در زیر ران گذاشت و ستون
بجای خود نهاد چون عمر خواست که برخیزد و حرکت کند مرتضی نعلین خود را برداشته روان شد عمر را
اضطراب نمود آن حضرت اضطراب او را میدید و تبسم میفرمود عاقبت گفت که شرط کن که من بعد بمثل این
حرکتی نکنی تا اقدام نمائی عمر شرط کرد و علی مرتضی علیه الصلوة والسلام ستون را برداشت تا جامه اش
خلاص شد و از زیر ستون بیرون آورد دیگر اسمعیل بن حماد که از فضلای زمان خود بوده و قرب
بعضی از خلفای بنی عباس بود نوبتی به بصره رفته آب و هوای آن دیار او را خوش آمده و کار بر نهایی او را
پسندیده در محل اقامت انداخت و در آن اوان ذئب دوانده هزار کار بر در آن بلده جاری بود لیکن
مردم آن دیار بسبب تقصیر خدمت خاطر او عنایتی گرفته در آن اثنا خلیفه بوی نوشت که از آب و هوا و مردم

از مملکت ما دا خبر ده اسمعیل در جواب قطعی فرمود که نیشابور موضعی دلکشاست اگر ابی کرد در زیر دست
بیرون زمین بودی و مردمی که در روی زمین اند در زیر آن باشند دیگر امیر علیکه کوکلتاش از امرای معتبر
میرزا شاهرخ بود همواره زر بسیار بقرض حسن بمردم درویش میداد عیثا مرات میرزا شاهرخ جمعی از غمازان
این سخن را بپادشاه رسانیدند و بوجهی نامناسب عرض کردند چنانچه مزاج شاهرخ دا برو متغیر ساختند
روزی پادشاه از روی غضب با امیر گفت طرفه حالیست که دولت تو بمن قایم است و تو بمرگ من مشتاقی امیر
علیکه گفت این معنی از کجا بخاطر اشرف رسیده میرزا فرمود که دلیل برین سخن آنکه قرض بمردم میدهی که بعد از
هلاک من بستانی امیر علیکه بر زبان آورد که راست است آنچه با پادشاه گفته اند لیکن بنده بجهة آن
قرض بمردم بدین امید میدهم که ایشان همواره بدعای طول عمر و درازی حیات پادشاه مشغول
باشند از خوف آنکه موعد نرسیده وزر باید داد میرزا را ازین سخن بغایت خوش آمده امیر را
بمزید تقرب مخصوص ساخت و غمازان را از نظر اعتبار انداخت دیگر خواجه غیاث الدین پیر احمد خافی
مدت چهل سال وزارت میرزا شاهرخ نموده خواجه احمد داود نیز برتبه وزارت رسیده بود و احمد
داود مردی سیاه چهره بود و متهم بآنکه هندوزاده است نوبتی با خواجه پیر احمد بکنار خندق
هرات رسیدند بفصل بهار و در آن فصل مرغکان برابر عصفور در میان نیستان میباشند و
کلمه کاکا را بسبب آن صفیر ازیشان معلوم میشود احمد بن داود از خواجه پیر احمد پرسید که این مرغکان
چه میگویند خواجه جواب داد که میگویند کاکا رسید دیگر خواجه شرف الدین محمد و خواجه علی شیرازی
هردو از وزرای میرزا شاهرخ بودند نوبتی هردو در شهر اصفهان نشسته بودند که قاصدی مکتوبی
یکی از امرای اطراف نشسته بخواجه نوشته بود خواجه مذکور آن مکتوب را از قاصد گرفته بگشود و آغاز
خواندن کرد در آن اثنا که باسم خود رسید مرغی در هوا بود از میان بیخیالی انداخت بر آن لفظ
خواجه حاجی آمد خواجه شرف الدین محمد گفت عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة دیگر در ثمار القلوب
ثعالبی مسطور است که ابو العینا یکی از فصحای عرب و بلغای جهان است روایت کرد که روزی نزد احمد
ابی داود وزیر مامون الرشید رفتم گفتم که دشمنان زیردست دارم و همه در ایذای من دست یکی
دارند وزیر گفت ید الله فوق ایدیهم گفتم مکر و حیله ایشان عظیم است گفت و لا یحیق المکر
السیء الا باهله گفتم ایشان بسیارند و من بسیار تنهایم فرمان داد که کم من فئة قلیلة غلبت

فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله دیگر آورده اند که یکی از اولاد خلفای عباسی که سودای حکومت و
خلافت در دماغ او متمکن گشته بود و مع ذلک بغایت ظلم پیشه و ستم اندیشه بود با یکی از ندمای خود گفت
که بجهة من لقبی پیدا کن مثل المعتصم بالله آن ندیم گفت که هیچ چیز بجهة لقب تو مناسب تر از نعوذ بالله نیست
دیگر آورده اند که روزی متوکل کمان کروهه در دست داشت و ابن حمدان که از ندمای او بود آنجا حاضر
متوکل کروهه بعضو او انداخت و مهره خطا شد ابن حمدان گفت انا لله که کمال شفقت و مرحمت خلیفه
برین بنده رحم فرموده بعمد خطا کرده تا سیبی بوی نرسید متوکل را این تاویل خوش آمده پنجاه هزار درم
نقره بوی داد دیگر پادشاهی ندیم خود را گفت که اسامی ابلهان این شهر را بنویس گفت بشرطیکه نام هرکه بنویسم
بر من عتاب نکنی ملک فرمود چنان کنم ندیم اول نوشت پادشاه گفت که ابلهی را ثابت نکنی تراسیاست کنم ندیم
گفت بازرگانی مشتمل بر صد هزار درم رخ بفلان فرستادی و یاد نکردی که در وجه داد نقل کرده
ملک گفت چنین است ندیم بر زبان آورد که من از ملازمان ملک ام که در این شهر [illegible] گفت اگر آن مال را نقد کرده
بیاورد چه میگوی ندیم گفت که هرگاه چنین کند نام ملک را حک کنم و نام او را بنویسم دیگر فاضلی ندیم
پادشاهی عبوس بود و از آنکه وسواسی داشت و عادت کرده بود که همواره موی از محاسن خود بر میکند
بر عادت آمده و تحفه یافته در نظر پادشاه استحسن نموده فرمود که من بعد اگر از محاسن خود مویی بر کنی قطع
دستت فرمان دهم ندیم متوهم شده در مجلس پادشاهی بمحافظت احوال خود می پرداخت اما چون این عادت
طبیعی او شده بود همواره در ترک آن فعل احتیاط تمام میبایست کرد عیش برو منغص گشت و وقت ملکه
و همیشه هراسان میبود که مبادا بمقتضای طبیعت امری از او صادر گردد که در معرض سیاست افتد بعد از
چند روز کار بغایت بر او تنگ شد روزی پادشاه خوشحال بود و بزم طرب آراسته و مقربان و
ندیمان حاضر [illegible] در آن اثنا آن ندیم فاضل بیت لطایف بهجت انگیز و ظرایف دلاویز پرداخت و پادشاه
بغایت مسرور و خندان ساخت پادشاه گفت ای فلان امروز آن روزیست که هر مرغوب بتو دهم
تا از محصولات بهره مند گشته بفراغت روزگار گذرانی [illegible] عراق [illegible] غافل که هر [illegible] تا
آنرا باقطاع تو نویسند ندیم گفت ای پادشاه عالم ریش مرا باقطاع من ده تا هرچه خواهم با ریش خود بجای آرم که
تا دستم از ریش کوتاه است سر و حضور من مانند یوسف در چاه است دیگر آورده اند که مولانا لغزان
در مجلس میرزا بابر بهادر صاحب دولت تراد که از ندمای میرزا بود و در فن نرد ادی شهره روزی کار افتاده

از این جهت که با نزد وی قرین شده بود متأذی بود مر اشای محاوره بر زبان آمد که بد رضیت ذات
الجنب صاحب دولت گفت ذات الصدور را خود چکونم میرزا ازین سخنان بسیار خندید و هر دو را تحسین کرده
خلعت داد دیگر مولانا پادشاه ندیم مجلس میرزا سلطان ابو سعید گورکانی بود و میرزا عبد الرحیم
دیگر از جملهٔ ارکان دولت روزی در حضور میرزا عبد الرحیم مولانا را مخاطب ساخته آرزوی مطایبه
نمود گفت میرزا میفرماید که انعامت ای مولانا پادشاه میتوان ساخت مولانا گفت که این را از خود میسازی
میرزا بخشید و مولانا را جایزهٔ گران سند داده میرزا عبد الرحیم خجل گشت دیگر پادشاهی از حضار مجلس
خویش لغزی پرسید که آن چیست که پارسال رسید و امسال رسید و سال آینده نخواهد رسید مبایحه
کرانی بجا حاضر بود گفت مواجب من ملک بخشید و فرمود تا مواجب دو ساله او را از خزانه تسلیم کردند
دیگر آورده اند که روزی بود که بر حمامی رفت چون بیرون آمد بی حمامی را متهم ساخت که فلان رخت ما
بازده بر ده و جنگ و نزاع داشت کردی و آخر الامر زد حمامی و سر تراش نداد بی همهٔ حمامیان این معنی را
دانسته در هیچ حمامی او را راه نمیدادند آن بیچاره بحمامی رفته با حمامی شرط کرد که دیگر بکسی تهمت نزند
و مزد حمامی دو دانگ بدهد و بر این جمله گواهان گرفته بدرون رفت حمامی فرمود تا مجموع جامهای او را
پنهان کردند و شمشیر و خنجر او را گذاشتند چون آن مرد از حمام بیرون رفت جامهای خود را ندید
بنا بر آن که گواهان حاضر بودند مجال دم زدن نداشت و ضرورت دانسته لنگ حمام از میان او کشیده آن مرد عریان
باند بهمان صورت خنجر و شمشیر بر میان بست و در برابر حمامی رفت و گفت ای استاد من هیچ نمیگویم اما
تو انصاف بده که من بدین هیأت بحمام تو آمده بودم حمامی و حاضران بخندیدند و جامهای او را باو دادند
و حمامی مقرر کرد که هفته یکنوبت بحمام رود و مزد ندهد دیگر سیاهی زنی داشت جیری نام روزی او را
دختر بود بعد از ثلاثی صفیق روی بوی بزار نهاد با او گفته ای مرد کجا میگریزی که اگر کافری بکشی غازی
باشی و اگر کشته شوی شهید باشی [illegible] سیاه گفت من اکنون حرب
دادم برای عیش خویشتن بکشتن نتوان داد دیگر در کتب تواریخ مسطور است که چون عقیل ابن ابو طالب
بواسطهٔ غبار نقاری که میان او و برادرش امیر المؤمنین [illegible] بود بشام رفته نزد معاویه روزی
معاویه در مجلسی که مشحون باکابر شام بود گفت این آیت شنیده اند که در قرآنست که تبت یدا ابی لهب و تب
ما اغنی عنه ماله و ما کسب گفتند بلی گفت ابو لهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام این آیه

بعم شما در سبک است که وامرأته حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد گفتند بلی گفت این حمالة
الحطب عمهٔ معاویه است معاویه خجل شده از مطایبه خود پشیمان شد دیگر و هم چنین آورده اند که
روزی معویه با عقیل گفت ان فیکم شبقا یا بنو هاشم عقیل در جواب فرمود که منا فی الرجال و
منکم فی النساء معویه خایب و خاسر و خجل و منفعل گردید دیگر دهقان عوذی که دیهی را از
داشت بمجلس میرزا بابر آمده و داد خواهی کرده گفت خراج آن دیوان پادشاه ده من غله را بیست من
حساب کرده اند بداد من برس میرزا گفتا بعوفی یا بلد توده من دیهی بر داشته و ابن همراه بجهت این سخن
آمده چرا که افسکوپی هرکز کسی ده من را بیست من کرفته دهقان گفت ای میرزا تو ده و مثقال را بفرما
به من خرج میکنی من از خرج او تو بجهت سکوت میکنم میرزا بخشید و بفرمود تا نشان بنام او نوشتند
دیگر آورده اند که نزد پادشاهی گفتند که در این شهر مردی ظریفیست که در صورت با پادشاه شباهت
دارد ملک فرمود تا او را احضار کردند و او را آغاز ظرافت کرده گفت آیا بود مادر والدهٔ تو را می شناسیم عورتی
بود که حسنی داشت و بخانهٔ ما بجهت فرمودن آمد و شد میکرد جوان بجواب گفت که مادر من هرگز از خانه
بیرون نرفت اما پدر من در باغچهٔ حرم پادشاه باغبانی میکرد پادشاه از جواب او خوش آمده وی را از ندمای
خواص خود گردانید دیگر در کتب سیر مسطور است که روزی عربی قبیح الوجه و کریه المنظر بر سر
خوان امیر المؤمنین علیه السلام حاضر شده از روی حرص و شره آغاز طعام خوردن کرد و از آنجا که خصلت
کرامت آن حضرت بود از آن نوع طعام خوردن منبسط گشته از اعرابی پرسید که ای اعرابی مجردی یا
متاهل گفت متاهل آن حضرت سؤال فرمود که چند فرزند داری جواب داد که هشت دختر دارم که من بجمال
از همه بهترم اما ایشان از من بدترند آن حضرت تبسم فرموده ده هزار درم بآو انعام فرمود دیگر
ابو جعفر منصور روزی با عربی شامی گفت چرا شکر نعمای الهی بجای نمی آری که تا من بر شما حاکم گشته ام
علت طاعون از شما مرفوع شده عرب گفت خداوند جل ذکره از آن عادل تر است که در بلاد [illegible] عباد
کار منصور از این سخن بسیار خجل شده کینهٔ آن بیچاره را در دل گرفت تا آخر الامر او را بهانه [illegible] بکشت
دیگر آورده اند که عربی نزد قاضی رفته بجهت شخصی گواهی داد مدعی علیه گفت ای قاضی این عرب غلام مولی
و [illegible] ست ده هزار کنج نگذارده [illegible] گواهی او را چگونه اعتبار توان کرد
عرب گفت دروغ میگوید من در فلان تاریخ حج گذارده ام نشان زمزم و عرفات پرسید که کجاست

عرب کفت زمزم زمزم بیرون است که همواره بر عرفات نشسته است قاضی کفت ای جاهل زمزم
جاهلیت و عرفات صحرائی بی در و دیوار است عرب بر زبان راند که در آن تاریخ که من بحج رفته بودم
این چنان هنوز فرو برده بودند و عرفات باغی بود که در و دیوار داشت دیگر کویند عربی در عقب مردی
نماز میکرد قاری این آیه خواند که الاعراب اشد کفرا و نفاقا عرب در خشم شده عصائی چند بر او زد اتفاقا نوبت
دیکر در عقب همان شخص نماز میکرد قاری بعد از فاتحه این آیه خواند که من الاعراب من یؤمن بالله عرب
خوشدل شده ایها القاری هذا فعلک العصا دیکر کویند از اولاد ابو موسی اشعری شخصی بتکبر تمام
بخرامید چنانچه سنت بر زمین مینهاد و بر جای دیگر آمد و رو بد کفت چنان میرود که پندارد پدرم عمرو عاص را
فریب داده دیکر اسحق بن زید مردی ظریف و همراه با عرفات بود و مزاج پیشه رو نمی ندیده سرا باز و عربی
بدو براد بیکه هر کس شهر ندیده بود خواست که با و مطایبه کند کفت ای عرب هرکس کواهی داده بچیزی که ندیده
با نیجا عرابی کفت بلی کواهی میدهم که ذکری در فرج مادرت رفته و از انجا بیرون آمده و این معنی را
ندیده ام فیروز محمد با وجود جیبائی منفعل شده دیکر آورده که عربی بر تحفه صحرائی بعربی بدوی
رسید که ابائی مملو از کوشت و نان پیش خود نهاده میخورد بدوی رسید که ابائی در برابر [illegible]
عرب سر بر کرده کفت یا اخی از کجا میرسی بدوی جواب کفت که از قبیله تو کفت بر منازل من کذر کردی
بدوی بر زبان راند که بلی آنجا بسی محمود را باد ان دیدم کفت سکی مرا که بقاع نام دارد دیدی جواب
داد که بلی در غایت قوت پاسبانی نیکو است و از یکمیل راه کرک مجال کذر بر بره های آن ندارد پرسید که
پسرم خالد را دیدی جواب داد که آری در دبستان نزد معلم نشسته قرآن میخواند سؤال کرد که مادر
فرزندم را دیدی جواب کفت هرکز عورتی ندیدم در عفت و طهارت مثل او باشد کفت شتر آبکش
مرا دیدی جواب داد که در کمال فربهی است پرسید که قصر مرا دیدی کفت کنکرهٔ آن سر بایوان کشیده است
و اساس آن بر پشت کاو ماهی رسیده عرب چون احوال زن و فرزند و رمه و منزل خود و سک را
معلوم کرد دانست که مکروهی نیست بفراغ بال بطعام خوردن مشغول شده از بدوی بیچاره یاد
نکرد و چون سیر شده ابا را لیسید خواست که برخیزد و برود ناکاه سکی پیدا شد عرب استخوانی
چند که نزد وی بود پیش انداخت و بدوی کفت وقتی که بقاع زنده بود باین سک نیاز نبود عرب کفت
مکر بقاع مرده است کفت از بسیاری خوردن کوشت شتر آبکش مرده است

کفت ادرا

کفت ادرا رهمانم مادر خالد کشتند عرب کفت وا ویلا مادر خالد را چه رسید و چه بلا پیش آمد بدوی
کفت از بسکه سر بر خالد زد مغز وی پریشان کردید عرب کفت که سبب مرک او چه بود کفت ای وای که
ساخته از زلزله خراب شد و خالد در زیر آن ماند عرب چون این اخبار پریشان استماع نمود ابا
نان و کوشت را بجوا انداخت فریاد و امصیبتاه بر آورده راه بادیه پیش کرفت بدوی ابا را بر داشته
بکوشهٔ رفت و بقیه نان و کوشت بخورد دیکر از عربی پرسیدند که برادرت وفات یافت از برای زنده خود چه
میراث کذاشت جواب داد که چهار ماه روزه [illegible] دیکر آورده اند که عربی موسی نام صبحکاهی در بانجه مسجد وضو
ساخت کفش خود را یافت آنرا بدست راست کرفته بمسجد رفت و در عقب امام بنماز ایستاد اتفاقا امام این آیه
بر زبان کذرانید و ما تلک بیمینک یا موسی عرب کفت انت ساحر و کفش را پیش محراب انداخته روی بکریز
نهاد که مبادا امام او را بتهمت دزدی بکیرد دیکر قاضی عضد بغایت فربه و جسیم بوده است روزی با یکی
از علمای بیجان شیرازی که بمولانا پادشاه موسوم بوده و از دانشمندان متقدم آن زمان بوده مباحثه میکرد
میان ایشان در اثنای مباحثه بغلظت کشید در این اثنا دوات که نزدیک پیش مولانا پادشاه بود قاضی او را بتخت
منسوب ساخته کفت که از بر این دوات آواز میاید بکرید چه کسی است مولانا در جواب کفت که از ناحیه نطفه
پس از این سکوت نمیتوانند شد قاضی از این جواب منفعل شده دیکر روزی سلطان نصرالله بمجلس
ملک حسین کرد آمده در پهلوی ملک بنشست بعد از آن قاضی فتح الله در آمده خواست که بر سلطان
نصرالله مقدم نشیند نصرالله دست او را کرفته در زیر دست خود نشاند و کفت خداوند جل ذکره فرموده
که اذا جاء نصر الله والفتح و ما این ترتیب و تعیین را از دست ندهیم دیکر سیدی و عالمی با هم خصومت
کردند سید آواز برآورد که [illegible] و علما فریاد برآورد که العلماء ورثة الانبیاء [illegible] معنی چه کفت او
جد خود محمد مصطفی را شفیع خود ساخته و من میکویم [illegible] و جکر خود را شفیع [illegible]
با یکدیکر [illegible] ثالث کند که محمد جد او است [illegible] در این شک ندارم که آدم جد من است دیکر [illegible] مولانا
سعید مولیانی از شاکردان مولانا قطب الدین علامه بود و بغایت سیاه چهره بود شبی شیشهٔ مرکب
بر جامهٔ او ریخته بود مولانا واقف شد [illegible] شاکردان [illegible] کفت این چه داست
که کرده مولانا قطب الدین آمده و مهرهٔ کردن مولانا سعید عرق کرده است که جا شاو چنین شده است دیکر
شخصی از بام برکه [illegible] مولانا قطب الدین آمده مهرهٔ کردن مولانا قصه یافت جمعی بعیادت وی آمده از [illegible]

پرسیدند گفت چه حال داشته باشم که دیگری از بام میافتد و گردن من میشکند دیگر روزی مولانا قطب الدین
بعیادت تهامی میرفت که در جوار او منزل داشت در آن اثنا از حال وی سؤال نمود تهامی گفت که تبم میکند و
گردنم درد میکند و امروز تبم شکسته است مولانا گفت امیدوارم که فردا او نیز بشکند یعنی گردنت دیگر
روزی مولانا بمجلس یهودان رفته و مهتران ایشان را جمع کرده گفت مرا می شناسید که دانشمند مسلمانم گفتند
آری میدانیم که تو قطب الدین فاضل زمانه مولانا گفت چهل روز مرا ضیافت ستوفی کنید تا بدین شما آیم
یهودان گفتند این خود سهل است و اگر او خود بدین ما در آید ملت ما را رونق تمام بیفزاید و ضیافت
مولانا را قبول کردند و هر تکلف که ممکن بود در آن مدت بجای آوردند و چون مدت چهل روز بگذشت
طالب وعده شدند مولانا گفت بحکم و اتممناها بعشر ده روز دیگر برای افزایید تا بعد از آن نقل بمذهب کنیم
و چون وقت نقل مذهب رسید همه یهودان جمع شده گفتند اکنون بوعده وفا کن گفت شما عجب ابلهانید که
پنجاه سالست که نان و نمک مسلمانان میخورم و هنوز مسلمان نشده ام بمجرد پنجاه روز که طعام شما خوردم
کی جهود شوم دیگر آورده اند که خبر ظرافتهای مولانا باتابک سعد که پادشاه شیراز بوده رسید خواست
که با او مطایبه کند و ظرافت نماید طعامهای ملوکانه حاضر نمود و مولانا با اکابر شیراز بضیافت طلبید
و او را بمجموع اکابر و علما مقدم نشاند و چون سفره کشیدند طبقی سرپوشیده آورده برپیش مولانا نهادند
و پادشاه فرموده بود که نرهای گوسفند را علیحده جوشانیده در آن طبق گذاشته بودند چون سرپوش
برداشتند و نظر اکابر بر آن افتاد دانستند که پادشاه بمولانا ظرافت کرده گفتند یا مولانا در برابر آن چگونه
چون نظر مولانا قطب الدین بر آن افتاد بی تامل باتابک بر خادم زد که غلط کرده طبقی که بجهت اهل حرم مقرر و مرتب
شده اینجا آورده حضار این سخن شنیدند بخندیدند و اتابک خجل شده از کار خود پشیمان شد دیگر
آورده اند که زنی که چشم زیبا و روی نازیبا داشت و روی خود را تنگ بسته بود با شوهر خود نزد قاضی
رفته از شوهر شکایت کرد که این مرد بر من ستم میکند چون نظر قاضی بر چشمان زن افتاد دلش بسته او شد
جانبش گرفت و مرد را معاتب ساخته مرد بیچاره آن صورت را فهمیده دست دراز کرده روی زن را برهنه کرد
گفت ای قاضی این زن با وجود روی باین زشتی این همه از بر من میکند قاضی چون روی زشت او را مشاهده
نمود گفت برخیز ای عورت که تو اگر چه چشم مظلوم داری اما روی تو بغایت ظالم است دیگر آورده اند
که زنی نزد قاضی محمد رفته گفت ای قاضی شوهر مرا در جایگاه تنگ نشانده است و من از آن به تنگم قاضی گفت

خاموش

خاموش باش که هر چند جایگاه زنان تنگتر باشد بهتر است دیگر دو شخص نزد قاضی محمد امامی رفتند
یکی بر دیگری دعوی کرد که این مرد مرا کیچی گفته است قاضی گواه طلبید شخص چنین گواهی داد که او را
زن جلب گفت قاضی فرمود آن کیچی دعوی میکند و این زن جلب گواهی میدهد من در این میان
چه حکم دیگر صدر الشریعه اعلم و افقه زمان خود بوده طبع لطیف داشت گویند که شیخ میمون و کاهی
از شیخ بکاو میبرده بیت میزند بحرف مرشد جزاف عاقل از نوش بادهٔ عنبیست که چه این شیخ کالنبی گویند
کالنبی فی امته شیخ ما کنبیست کیت در [illegible] روزی شخصی از صدر الشریعه پرسید که در باب
شیخ چه گوئی حلالست یا حرام جواب داد که بحجب الکهف عند و لفظ کن بعربی جحنا ثبت و بفارسی گفت
در این ظرافت جواب داد دیگر ابو ایوب سجستانی را که فقیه زمان خود بوده پرسیدند که در عراقی اگر
انار ده عسل کنیم روی بکلام ظرافت آمیز گفت روی بجامهای خود نادره بند دیگر توانگری
خوش طبع را انگشتری زر بود داد که نگین نداشت را التماس نمود که صورتی او دعا کند و اعظم را ثنای
وعظ بر زبان آورد که خدایا او را در بهشت قصری ده که سقف نداشته باشد دیگر ظریفی از طبیبی پرسید
که بوسه گرم است یا سرد گفت من این نمیدانم لیکن اینقدر میدانم که بسخت باد انگیز است دیگر لطیفی شاعر
ترتیب یافته میرزا بابلیغی است را قصیده ردیف بباغ مولانا مظفر بروی جواب نیکو گفته و عرض
میرزا فرموده که قصیدهٔ ردیف سرای ادای نیز جواب بگوی مولانا گفت بگویم که از باغ توجه بر بخوردم اکنون
بسرای دیگر میرزا خندان شده جایزهٔ لایق داد دیگر شاعری در مدح خواجه مجیل قصیده گفت
و گذرانید خواجه صله باو نداد یکهفته صبر کرده اثری ظاهر نشد قطعه تقاضائی گفت و عرض کرد
خواجه التفات نکرد بعد از چند روز خواجه را طلب کرد خواجه خود را بشنیدن شاعر آمد و برسر خانه او در
بنشست خواجه بیمزه آمد و فرمود بگه [illegible] نشست گفت ای مبرم بجای مدح گفتی هیچت ندادم قطعه
تقاضائی و روی پرنا آوردی چه گفتی خود را بنیاد هم دیگر بجای اینجا نشستن گفت بدان امید که بهجو
و در شبیات نیز بگویم خواجه بخندید و او را صله نیکو داد دیگر مولانا شیخ حسین در زمان سلطان ابوسعید
میرزا محتسب استقلال بود و چنانچه میرزا میفرموده که مولانا شراب ملک سنته روزی کبر را صلی تا کرده و ستاد
بر سرکه مینهد دیگر در زمان میرزا بابر فقیهی مولانا [illegible] نام از سمرقند بهرات آمده بود روزی میرزا
از مولانا پرسید که در باب لحن بربط چه میگوئی مولانا آری مذکر گفت که لحن او جایز نیست چه از اهل نبید است

پادشاه روزی بمولانا عبدالرحمن جامی آمده گفت مولانا من بدینچنین میگویید مولانا گفت ما میگوییم که صد
لعنت بر یزید و صد دیگر بر مرید باد دیگر شیخ زین الدین جوافی بود بسبزوار آمده پیش مولانا عبدالرحمن
جامی درین رنگ کرامت میگفت که در نیمه ماه رمضان این سال امکان دارد که تا شود یکی از اکابر که در
آن مجلس حاضر بود گفت امکان دارد که نشود شیخ گفت امکان عقلی ندارد مولانا عبدالرحمن جامی
بعبادت امر رفت حافظ بعضی از مسائل و معارف صوفیه در میان آمد چون شیخ آن علم نکرده بود سخنان
غالباً اصطلاح گفت مولانا جامی خاموش شده بود چون از نزد حافظ بیرون رفت خاص حافظ جمعی از
علما و فضلا که بعبادت او آمده بودند گفت مولانا امروز اینجا آمده چندان حقایق و معارف گفتیم که گوش
گرفت چون این سخن بمولانا رسید گفت از آن سخنان که او گفت میبایست گوش گرفت دیگر شخصی پیش
مولانا جامی میگفت که علما و فقهای ما از سماع منع میکنند و حال آنکه من از طرف مادر شافعی مذهبم
و در مذهب شافعی سماع رواست مولانا گفت تو از طرف مادر سماع میکنی دیگر یکی از اهل سمرقند که ریش
دراز داشت روزی با دو سه پسر خود به پیش مولانا جامی آمده بود پسران او بتقریبی صفت انگورهای
سمرقند میکردند پدر ایشان گفت در سمرقند ما انگوری میباشد بغایت شیرین و نازک و پر شیره
که آن را دم بابا میگویند و در خراسان شما انگوری بدان خوبی نمیباشد مولانا جامی بر زبان آورد که
در خراسان ما نیز انگوری سیاه و شیرین هست که آن را خایه غلامان میگویند و خایه غلامان ما
بهتر از ریش باباهای شماست دیگر قاضی صدر سیاه چرده بر روی ریش بدشکل بود مدتی بجهت کفایت
مهمات در هرات مانده روزی نزد مولانا جامی آمده گفتند تو درین شهر ایستا نماندی چرا بولایت
خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده است مولانا جامی گفت این نعل که تو آمده کم
شده باشد دیگر مولانا غیاث فقیهی بود بغایت کثیف دکوهن دار ازین جهت او را مولا غیاث
خر میگفتند و کوش و کرانی داشت روزی جمعی مولانا غیاث را در گذری بمولانا جامی رسید مولانا
از او پرسید که از کجا می آیی گفت از مجلس وعظ مولانا حسین مولانا جامی سؤال نمود که در آن مجلس چه
شنیدی جواب داد که دور افتاده بودم آواز وعظ بگوش من نمیرسید مولانا جامی گفت اگر آواز وعظ
بگوش تو نمیرسید گوش تو با مولانا میرسید دیگر آورده اند که مردی کر پیری که آخر حسن او بود در
خلقش ابقاد میکرده بود که گاه گاه زلتی میزد روزی از مردم گری خود گله مینمود و بر زبان میاورد که بجهت

فلان

فلان بیجره چنین ترا شیدهام مولانا جامی گفت چه شود اگر بجهت ما نیز ریش خود تراشی دیگر مردی بخیلی که دعوی
ظرافت میکرد روزی پیش مولانا جامی میگفت که چهار اچه دادم میخواهم که با آن چیزی بخرم و سر جهت
باقی را هم دوشم و چهار اچه خود را حاصل کنم مولانا جامی گفت بدان روغن و شکر بخر و مغز بخر حلوا بپز
بفروش و چهار اچه خود را بدست آر دیگر چون مولانا جامی بسفر حجاز بنجف رسید از اهل آن
تمغاچیان عراق با متعلقان مولانا گفتند که شما متاعهای خود را از تمغاج کذرانیده اید این چه صلت
که بخاطر راه داده اید ما شلوارهای شما را میخواهیم مولانا گفت هرچه در شلوارهای ما باشد از آن
شما باشد دیگر در زمان سلطنت میرزا الغ بیگ مولانا جامی اکثر اوقات در سمرقند میبود و در آن
زمان بجوانی صاحب حسن ظریف شاعر پیشه خیمه از کان کل سمرقند آمده بود و خاکی تخلص مینمود
روزی مولانا جامی با جمعی از ظرفای خراسان از پیش خاکی میگذشت خاکی بر سبیل تعریض گفت بکجا میروید
خر لخراسان مولانا گفت خاک زر میخواهیم که بر آن بغلطیم دیگر شاعر مهمل گوئی نزد مولانا عبدالرحمن
میگفت که دوش حضرت را بخواب دیدم که آب دهن مبارک بر دهان من انداخت مولانا گفت غلط کرده
آن حضرت میخواست که تف در ریش تو اندازد و تو در آن وقت دهن باز کرده در دهان تو افتاده دیگر
شاعری غزلی گفته نزد مولانا جامی آمده و بعد از خواندن گفت میخواهم که این غزل را در دروازه شهر
بیاویزم تا مشهور گردد مولانا گفت کسی چه داند که شعر تست مگر ترا نیز در پهلوی آن در آویزند دیگر
مولانا نوعی نام شخصی که الفاظ نامرغوب در هم می بست و آنها را در قید کتابت آورده بر مردم میخواند
و خلایق از آن سخنان میخندیدند نزد مولانا جامی رفته بمبالغه تمام که بجهت من دو کلمه بنویس تا در
پیش شاعران بان مباهات کنم و سوگند داد مولانا این رقعه نوشت که حضرت مولانا نوعی فقیر را
مجنون وجود مشرف ساخت و بخواندن اشعار دلپذیر خود بنواخت پایه شعرش از آن بلندتر است
که در تنگنای ذهن بگنجد یا کسی تواند که آن را بمیزان طبع بسنجد تجاوز الله عنه و عفی و عن جمیع ما یتکلم
بلا تحقیق دیگر جمعی از سپاهیان نزد یکی از خلفای بنی عباس گفتند که فلانی از جمله ملاحده و زنادقه است
و همچنانکه خلفا لقبها دارند مثل المعتصم بالله و مهتدی بالله و بر نگین انگشتری خود نقش کرده اند
او نیز از برای خود زندیق بالله پیدا کرده و از روی ظرافت بر نگین انگشتری خود نقش کرده ما ندانستیم
از برای منقوش کرده امید خلیفه گفت ما دام که آن خاتم را نه بینیم این سخن باور نکنیم و جمعی را فرستاد

تا آن مرد را غافل گرفته آورده‌اند و آن شخص فراست دانست که سبب مؤاخذه او چیست چون به بارگاه خلیفه

رسید او را غافل کرد خلیفه سبب آن پرسید جواب داد که دوستی دارم زید نام در این چند گاه به سفری

رفته است و خاتم خویش را که نام وی بر آن منقوش است بمن سپرده اگر در این روز اینجا بودی را مدد

رسانیدی در این ساعت بر آن خاتم نظر کردم و مرا از آن یاد آمد و رقت نمودم خلیفه خاتم را طلبید

و در نقش آن نظر کرده دید که زید بن ثابت بر آن نقش کرده. گفت ای برادر در این نگین زید بن ثابت

نقش کرده‌اند گفت لا والله بلکه زید بن ثابت است یعنی این زید استوار باش بخندد و تعجیل ذکر کرده

خلیفه را از آن تفسیر خوش آمده از سر خون او درگذشت **دیگر** روزی سلطان محمود از طلخک تحفه

خواست که او را چوب زنند غلامان را فرمود که به باغ رفته چند عدد چوب بیاورند طلخک ایشان را

مخاطب ساخته گفت بیکار مباشید بالفعل بکوچی چند را بخوابید تا چوب بیاورند سلطان بخندید

او را ببخشید **دیگر** روزی غضبی عظیم بر سلطان محمود مستولی شد امرا طلخک را گفتند اگر سلطان

از این غضب فرود آمد پنج هزار دینار بتو دهیم طلخک پیش سلطان رفته دید که در باغ در کنار زمینی

نشسته بود و بیلداران آنرا هموار میساختند طلخک از سلطان سؤال نمود که در این زمین چه چیز

خواهید کاشت سلطان از روی غضب گفت که کیر خر طلخک گفت که این زمین نزدیک حرم است و جوانی

حرم سرا نخواهند گذاشت که یکی سر از زمین بیرون کند سلطان خندان شده غضب از وی زایل گشت

حکایت ابو الغنایم از ظرفای بغداد و این مکرم مردی خوش طبع بیچیده در مجلس یکی از اکابر در پهلوی

هم نشسته بودند آن بزرگ گفت دیگر چه دروغ بسازید گفتند که دو گز خیز شما میگوئیم **دیگر** ابو فراس

فرزدق شاعر مجتبی را دید که در مردی او نخته بیخواست که او را تازیانه زند چه دوست او القصد دید

بود که شراب انکورده را بالا میبند فرزدق گفت که یا مجتبی این بیچاره را بگذار که آلت خیر با اوست همراه

دارد مجتبی گفت عیش فرزدق دامنش را گرفته متاع خود بمجتبی نموده دید بازو آمده که بیرون آمدم

بر این تازیانه از آلت زنا همراه دارم **دیگر** مشهور است که اهل نیشابور را به بخر منسوب میسازند و اهل طوس

بکاو روزی شیخ مجد الدین طوسی که از احفاد ابو حامد غزالی بود و عالم و فاضل و خوش طبع با یکی از

از ظرفای نیشابور میگفت که حق سبحانه اهل نیشابور که هر چند شهر ایشان بزلزله خراب میشود باز

عمارت میکنند جواب داد که آگر خر نمیبود چند جا گاو نحیف لست[illegible] **دیگر** خواجه منعم بر جهت خود مقبره ساخت



و یک سال در آن کار کرد از استاد بنا که مردی ظریف بود پرسید که این عمارت را چه در کار است گفت وجود

شریف شما **دیگر** مولانا مغزی قهستانی مردی شاعر و فاضل و این شعر از اوست که **بیت**

حسن را جلوه ده و رخ که چه جلسه بر باد ٭ خوش بیاد آورده را شهر وده از کار بر آمد ٭ روزی شحنه

شهر مولانا را بخانه برده ضیافت کردند و الوان اطعمه آوردند از آن جمله کبابی پیش مولانا آورده چون

سفره را گشوده گفت که این کباب را بدست خود پخته‌ام شما تناول کنید از کباب بوی ناخوش شام

مولانا رسیده دست بآن دراز نکرد خواجه گفت مگر بد پخته‌ام مولانا گفت مخبر کرده‌اند اما بد

خالی کرده‌اند **دیگر** سرتراشی سر خواجه میتراشید ناگاه دستش لرزیده سر خواجه را برید خواجه

فریاد بر آورده که ایمه چرا سرم را بریدی حجام گفت خاموش که سر برید سخن نگوید تمت الکتاب

بعون الملک الوهاب من شهور سنه ١٢٥١



